

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232046

UNIVERSAL
LIBRARY

صفت صمد ار از کتب خانۀ میرزا احمد ملک الکتابی
مقام سردار و ملا المرقوم غفرلہ مع الشانی ۱۳۲۶ھ

ان من البيان لسحرا وان من الشعر لحكمة

درین هنگام فرخی انصام بتوفیق تأیید خدوند منعم نسخہ کارآمد شعری زک خیالی مجموعہ پسند سخن سنجان برین مقام
آئینہ زیبا صوفیہ و مفہوم گنجینہ دین را بہر منظور منظوم صحیفہ ساجد لایان اصل خزانہ زوی دلدادگان کامل معنی



حسبہ نایش تاجران الامنا صنباب بنشارشاہ صاحب بن کیرشاہ صاحب کشمیری ملا عبدالحکیم مخدوم
بن الامام محمد رحیم آخوند موم مرغنیانی و کسب ان تمام طانورالدین بن جیواخان تاجرکتب مالک مطبع غفر اللہ لہما

در مطبع می گرامی صفدی واقع بسوی و نایطباع فیت

تقریظ و پذیر و تحریر فی نظیر مع قطع تاریخ طبع از نسخ طبع مله خیال سخن پنج شیرین مقال جناب ملا حسین علی صاحب مدرسه

جاوید زنده دارد ذکر تو لیلک صاحبان ثبات دادند جانرا

دل ادا کلامی که بیدلان کوی حیرت را در عقل و هوش آرد و دلگشامرامی که دلدادگان شاه و صحت را در جوش و خروش آرد
حمد صانع بیچون و نقشبند کاف و لون بست که اولار تبی تکلم را بارشاد کلمه معطیه کن از وجود عامه کلیات و جزئیات و بلا لاسا
و تانیا باقرینش قلم فیض رقم برای تحریر حقائق نظم و نثر این فقره خنده هست و بود پر داخته لطف آفرینی که صدف دهان سخنوران را
بدر رکات و نشین آراسته و عروس نادره زای طبع معنی پروان را بجل خیالات رنگین برپایه عقل و دانش آموزان و سخن
معرفش مانند عین پادشاه من عجز و نیاز و چشمش اندوزان در تماشای صنعتش چون صبا و از کمال حیرت باز طراحان محسوس
گفتگو با سیم بنیان حمش از غایت قصور دست و پا چرمی آیند و سخنوران بالغ نظران بر عتبه علیه شائش از نهایت عجز
ببین نیاز می نمایند رباعی در ذات مقدسش کسی را در نیست و زکته صفات او کسی که نیست سرمایه بیدلان که شش
طلبند خبر معنی لا اله الا الله نیست و بهترین دلائل که بقایه بارش منزل مقصود تواند رسید و خوشترین و سبیل که در یقه
خفزان حصیان تواند گردید لغت و خوش مصطفی و شیعه هر دو سر است که متاع تبهیستی از خریداری شفاعتش در بازار قیامت
نایاب و حدیث امید واری عاصمیان آبجاری سفارشش او خرم و شاداب سرگردانان لعلتکه و از پر تو افروزی مشعل
تعلیمش بشبان پر نور کا مکاری سیار و خواب آلودگان ضلالت زده از کوشالی ادیب تفهیمش برکت چشم انجم بیدار فلک
اطلس از قرب منزلت معراج اوزینه اول و جوهر اول از اشراق حسن و جمال و بهره یاب فیض ازل جیبی که صاد و القرآن
یکی از جاران نرگس شملای اوست تمجوبی که نون و القلم یکی از اغداران ابروان زیبای او و وجود دانش علت غائی ابداع
قصا و قدر و ظهور صفاتش باعث ایجاد نوع بشر رباعی لا آدم فی الکلون ولا ابلیس لا ملک سلیمان ولا یحیی
فا کمل عبارة و انت المعنی یا من هو المقلب مقطع طیس صلوات الله و سلامه الی یوم الدین علیه و علی آله و صحبه اجمعین
بعد از این شهادی نوسا مع نواز و نویتا زده را گوشش بر آواز باد که امروز نغمه درخشنده فرخندگی از افق مراد نور افشان است
و کوکب تابنده برتری از مطلع متمنیات جلوه گمان ماده مراد صورت نیکو بخت و نقش مد عابر کرسی دلجو نشست
بهار سپرایان گلزار سخندان کجا و چین آریان الفاظ و معانی کو بیاض و نغمه شادمانی سر آید که دیرین آرزو
برآمد و نشاند مقصود برآمد اعنی فدرست و فقر سخنوری محمل ارقام معنی پروری فی تفصیل اجمال شیوا بیانی گلگشته
ریاضین هر نوع نکته دانی لوح تعلیم دبستان آداب نسخه دار و مدار اولی الالباب تعویذ بازوی خردمندان
اقصون جادوی دانش پندان معدن جوهر آردار علوم و فووم مخزن لالی شاهوار منشور و منظوم بلکه عیار معرفت
هر گونه نظم و نثر محکم کامل و تمام انواع جواهر حسن الفاظ و معانی را بحسب سبیل معنی کلیات بیدل
که بمانا هر یک جزئی آن فتح الباب بدقیق سخن است و مفتاح کنوز تحقیق فن چشم بینائی باید که نقش روشن
از آن پدید آید و دل دانائی فی شاید که معنی از لفظ و انما ید طرار کمال نظمش ان من الشعر لحکمه را نگار می هست خوش و جاده

عبدالرشید از آن من
ابن بیان را خوانداری
دکتر پدروشی است چون
رم عشق به لایمان نگار غازی
ست با شش فان اسرار هربان
سسی بالامالوره ایست از فنی
خانواده و فکر سر بر زده گرم
جلوه گری آتانی غلام مجرب است
منقذ این سخن بر دشت و دای
بر کمر زده در اندازده پرده
دی که پوشتانی است که دور
کراهان معانی در وی دوش
پوشش پوخته دست و دست
پوست داده و ستانی است
گلکهای رنگارنگ از هر قسم رنگ
نوی تازده مضامین دوی
بر هم نمانده شافی هزار
گل یکی عدد هزار رنگ
هزار رنگ و برنگی برنگی
هر قطره او از رنگی معانی
بویا گل است و عطر و عطر
بر شامی سطور کو بیاضی است
و بان بر جسته و مانند آبروی
مهرال و پذیر و علم بر دهر
خرد و جوان جان بخش
و پذیر

و دلپذیر صفای عبادتش را موج لطافت در جوش و ضیای متانتش را صد طور تجلی در آغوش لیلی نشان بطور
و شیرین طلعان حروف در حلقه صفحه نگارنش مشغول هزاران دلبر با نی و حورا و نشان بلاغت و پری پیکران حصا
در آغوش هر کلمه گوهر نثارش مصروف صد گونه خوبی و زیبائی با لعل این سلای و لایب سرباز زیب را حسن
بمثال است که تصورش نور افزای نگاه و انجمن افروز خیال است نقش نتوان گفت که سبکی است ز کوه هر
بزم شری از آن در نظم عقد دلال است لفظش بصفا آینه شاه معنی است معنی بشکوهی است که طغرای
کمال است صد بار ز سر تا سر این نامه گذشتم لید است که سر تا بقدم غنچه و دلال است فکیف لاکه این همه رونق
جله آرائی شاهان جان پرور و خوبی جلوه فرمائی چنین محبوبان دلبر از مشاطگی خاتمه جاد و بخار آن یگانه روزگار است که
صریر ککات کوهر فشانش با جیای مراسم سخن طرازی و معنی آفرینی نفس معجز انفاس عیسوی بسته و صغیر غنایب زبان
افادت ترجانش در چمنان نکته پرداز و فصاحت گزینی رنگ رضا و خلبندان کلش طلاق و زلاقت شکسته
شهباز فکر بلندش را با طایران سده نشین دعوی برابری و لغات هزار طبعش را با هیبت بختار جان و دل مشتری از گالکاری
کلش آرای تصور طبع رنگینش خاتمه خنک تن جبرک قلم سوسن و از تابش نظم ثریا نظام و شتر شری مقامش قطعات صحف کاغذی بین
غیرت پروین و پیرن سگندر خیالش صاحبقران چار خد شیوا بیانی و دارای طبعش اورنگ آرای اقلیم معانی شوخی
انگارش برنگ حور و پری مجو عشوهر گری غنچه عبادتش چون دبدبه سکندر بی مشغول خود سری آفتد سنجیدگی نظم دراز و
رقم اوست و زور ممانت شرباز و ی قلم اوست آبیاری بلاغش نازکی بخش شیوه حسن مقال و دامن طلاقش از گلهای مضامین
نکین مالامال غنایب بهارستان سخن کسری طوطی شکرستان معنی پروزی وانی قلم و تجیل و اکمال موسس اساس فضل
و کمال و قیقت شانس اسرار فن خلال غواص سخن شهباز بلند پرواز معنی پرداز و بی جای رفعت گرای قاف سخن طرازی
تخلیبه گلستان استعارات موزون مرسله چو ندشاید مضمون سرآمد سحر آفرینان جاد و مقال سر دفتر طراز انسان
نازک خیال پرده کشای عارض عذاری حایق گوناگون محل آرای سلای و قایل علوم و فنون مستجمع فضایل عارفان
کامل مشکل شایب سالکان و اصل میرزا عابد القادر متخلص به بیدل نغمه الله تعالی کبریه الشامل که در بده عظیم آباد پیش
از شبستان عدم بصبحکه هستی رسید و بعدش شعور بیشتر در ملک بنگاله بسر انجا میآید آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم
بود و ی خواست که بیدل ببح او پردازد بران ترک تعلق کرده بدلی آمد و بقیه عمر در اینجا بپایان رسانید و سوم صفر سنه
هجری بمالیم قدس خرامید گرانائی که بطرز تراشی او تواند رسید و گریا را که کمان باوری او تواند کشید چنانکه
خود می گوید مدعی در گذارد دعوی طرز بیدل سحر مشکل که کیفیت اعجاز رسد کلامش هر گونه اشعار خیالی و شالی را
جامع و بمضامین عاشقانه و عاقلانه چون معجون مرکب بقویت مزاج عشق و عقل نافع بیانش از بیان دیگران فرقی در گذارد
که این راه را بهین تا گوشش آن کلام بیدل در دل اثر دارد و اکثر در محو کامل شناساوری نموده و بیشتر این بحر مرغوب غایتش
بوده و بهیچو پد از من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او چون نغمین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او نه داخ
و دیده گشودنی ز سر نه نشودنی همه را ر بوده غنودنی بکار رحمت عام او تصرفی که بخوش تلاشی در نظم و شعر
اهل انصاف را ممنون نموده اگر چه بعضی اهل محاوره سر قبوش فرو نمی آرند و او را خارج از آهنگ شمارند لیکن اگر
بدقت و اقصی نظر کرده آید ایجاد و اختر عیش از بس نیکو نماید و الا دستگاه بی باید که بوسیله صفای بی بر سا

[illegible]

و قطع نظر ازین کمال تجر علمی و جامعیت فنون شتی همیشه از غنای نفس قدم بر راه استغنا میزد و بر مال و منال
جهان فانی کسر پشت پا میزد و خود را اعتصام بعرو و ثقیلی توکل داشته در گروتن آسانی نمی بود و بر حسب دستور
و دستور صلی الله علیه و سلم الی یوم النور بفقر و فاقه بسر می نمود و پیوسته مضمون هدایت مقرون بشی الفقیر
علی باب الامیر ملحوظ نظر داشت چنانچه از کمال بی پروائی بر پشت پروانه شاهی که بشا هرده شخواه میش قرار برای
طلب شان آمده بود این شعر فی البدیه بر نگاشت دنیا اگر دهنده خیرم ز جای خویش من بسته ام جنای
قناعت بیای خویش الحاصل هر جزئی از اجزای این کلیات مانند فقر پریشان در جزو دان خمول افتاده
بود و هر طالب از دلدادگان ثابده معنی برای انطباعش بکمال شوق در خواست می نمود لاجرم برای ضیافت طبع
یاران و تصور بقای ذکر جمیل آن بگانه دوران صاحبان افادت پیشه جو افراد انفاضت اندیشه تا جبران متاع
خوش نیتی سوداگران کالای بلند همتی جناب مختار شاد صاحب کشمیری و ملا محمد عبدالحکیم صاحب
مرغینانی ادامما الله بصول الامانی دست همت و الانست کشادند و قطر قطره از آن بحر موج علوم
و دانه دانه از آن حرمین بر آگنده فووم بسع ساخته تیر تیری گزین و تنزیسی نوایش آرایش دادند و در کارخانه
سراپا نگوئی و بهترین واقع بندر مبسبی موسوم بمطبع صفدری حسن اتمام نامی انام مقیم عالمیقام یاسین آستین
لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فوت دیده در جوهر شناس پیرین روشن قیاس تا جرعایشان ملا نور
الدین بن جسیواخان مالک مطبع مذکور صنین عن الحوادث و الشور لباس انطباع پوشانیدند
و بجلی آب و رنگ تازه حسن چاپ محلی گردانیدند سبحان الله این چه طرفه نامه ایست مطبوع که از دیدن صفای
طبعش دیده اهل بصیرت نور علی نور است لوحش الله این چه اعجوبه نسخه ایست مقبول که از نبشتن وصف صفحات
بر نور حش شاخ قلم نخل طور است در نظر آردش چو اهل بصر نقش از رنگ آیدش نظر بیاضش چون سپیده
نور و زما بی دل اندر و زنی ست و سوادش مانند سیاهی شب قدر سرمایه سعادت اندر و زنی ست
داد از کور سواد چسبی که بر سر سوادش نظری نه دوزد و فریاد از بی بهره گوئی
که شمع استفاد و سمع آن بغیر دزد خدایا تا نقش بقا کرسی نشین صفح وجود
خرنوبات کائنات ست تا در نظر نظار گیان شیرازه بند این صفح کلیات
باد بالنون و القصاد و بالنسبی و آله الامجاد و چون خاتم راقم
آثم حسن ختام تقریر را همین که بر این دعای خیر اکتفا نمود
نبکارش قطع تاریخ طبعش نیز زبان کشود

و هو هذا
این کلیات بیدل حسب بنوش اول چون شد تمام و کامل با حسن حال
تاریخ آن همانم آید چنان طبعم مطبوع هر دو عالم شد کلیات بیدل
۱۲۹۹

هو ان عليهما

ديباچه

كليا

ميسرا عبد القادر

بديل اسكنه الله تعالى في

بحبوحة ائحان واعزوني بجا

العفو والغفران

ن

مطبع

١٢٩٩

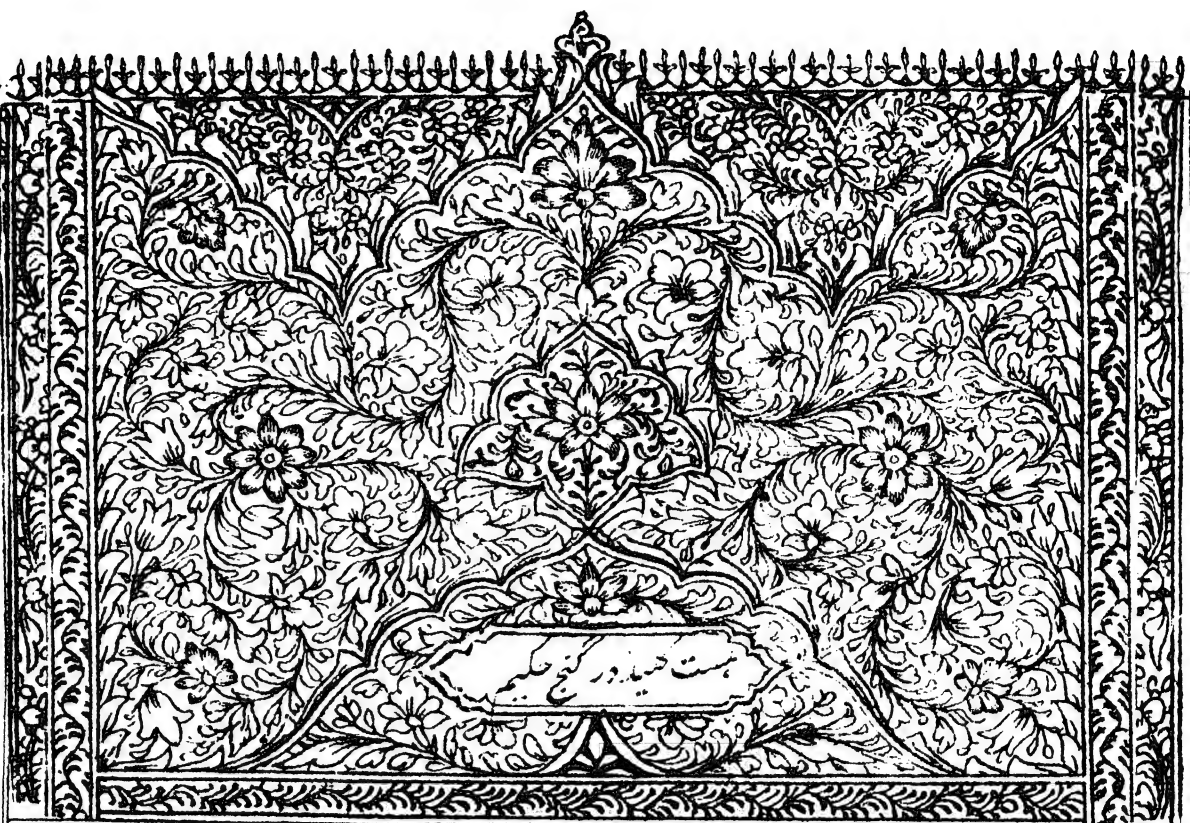
صفحة

مبني

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد مبدعی که ترو و افلاس اعیان کیف و کم موقوف تحرکیت از سرانگشت ارادت او و جنبش امواج آثار وحدت و قدم مریحون
شکنی از ابروی اشارت او مرغ ناطقه را بر شاخسار بنا بسمل آهنگی پرواز شاخو انیش و طایر با صوره را در آشیان دید
رشته بر پانی حیرت بی نشانیش و تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه تا زنگاهای بر دیده غمناک چیده و در تمنای بال
افشانی کلزارش ناله بیل با بوی گل رشته آهی از دل چاک سر کشیده زنبستی تا عدم پرواز عجز خسته بالانش زدل تا دیده
بزم چیده حیرت خیالانش فلک دود هوا کیر دماغ آشفته کمان او جهان کرد برون جوشیده دلهاسی بالانش داغ دل
بسودای حلقه دایره چشم مروتی خط امان اسیران فراق و چاک جگر بخیز از حرف نامش نقش لکینی جوهر انشائی می
اشتیاق کربان چاک طمائی سنبل سطر شفت کی از دفر دیوانه بهارش و جمعیت جزای اوراق کل زیر شش
ادب نگاه از دبستان شبنم کلزارش از هوا خوانان کل خود رویش بساط چمن آفتاب بختی کردیده که بلبل را چون
دود بر شعله آواز چیدن غنیمت بال کشا میست و از طوق داران سر و آرازش عرصه کاشن تنگی خیزیده
که تری را چون خاکستر سر از حلقه داغ بیرون کشیدن مفت پرواز رسانی لاله را چون زردشت دست برانش
داغ میکند ازند تا بر چراغ بختایش قسم تحقیق بجا آرند و غنچه با یکدل بصدر زبان تقسیم بنمایند تا بیکدیگر
بهارش را بی شبهه تفاوت شمارند رنگ کردانی تمثال اعیان بر آینه تزیین بیکش اثر تراشی او نام و خیال
و پریشانی زیر و بم امکان در ساز نقش و جوش خارج آهنگی اندیشه های محال آینه تحقیقش را یکدات صورت
مجاز نمودن و اوراق مجازش را یکلیم دفر تحقیق کشودن قطعه ز فیض عام بهار حقیقت ازش کدام ذره
که خورشید نیست در غفلت ببت رنگ تفاوت بکار کا که کمال شکست بست دو عالم ز قدرت عملش
ز جلوه که درین انجمن ورق گرداند جهان بگردش رنگ اشکار شد بدش ابد کلی ز کلمات
بی نهایت او قدم کی ز مقیمان ملک بخیلش پیاپی مجلس ستایش معبد ناله های خون پا چایکی بزم می کش
بجمله داغهای شعله میاد در تنگه حسرت پرستان کوهر کاشن محیط گرداب زمار بدوش و موج از جاب ناقوس
طراز در کار کا که خیال اندیشان کاشن جالش بهار از خون جگر غازه فروش و شبنم از کد از دل آینه ساز و دود داغ

بود اینانش چون فتنه دشت
بن آینه ک شعله تفری و غنچه
ز بزم دیوانه کاشن بیک کرد باد
آسمان تا ز هوا تفری بزم چیده
آمار عظمش موزی بزم چیده
سبزه بود و شش غنچه دشت
فیض افلاک میسکه
چین توده باد و فتنه
خلی از کار کا که فتنه
سر تسلیم بزم کد بزم
هر که ایجا وجود سامان کرد
سجده پیش از زمین نمایان کرد
هم بستان از زمین نمایان کرد
آسمان و فاکل باز بزم
سنگ را در هوا بزم
بزمش بزم بزم بزم
و افلاک را بزم بزم



ریشه شمع در دل خاک دوام نکرده آفتاب غمایتش حیرت نگایان عالم زکات و بوبر بال پرواز خنجره شبنم از کف
گل چون کوه رفته دام امکان ربانی ندارد و اگر نه نسیم صبح بدایتش بر روی اسیران زاویه دل در رحمت کشاید
بوی گل از تنگنای غنچه چون جوهر سر از بیضه فولاد بر نیارد و بهار تا سحر غنچه در شتمای شاخ گل کشید پهلوی
مستجان معبدش زکات نکردید و صبح تا غنچه نفس نپرداخت بتقلید صوفیان خافه جوش سجاده برهوانند اخت
اینجا رنگاست آشفته خیال آغوش حیرت چمن و آهنگاست آواره کرد و حاطه ساز بی ما و من اشیا را از تنویش
آفات یکدیگر بجای یکجائی کرختن اجزای از تفرقه جبات تعین بختی کل و آویندن جذبه تشنگان بادی وصالش
چون ساحل مطلوب محیط در کنار و کشش افتادگان وادی خیالش زکات جاده کمند منزل بشار بسلسله بقیران
دریای طلبش پیوسته چون موج بیاب و نبض تب زدگان سودای مستیش همواره چون نفس برق اضطراب
در پرواز تمهید شایش مضمون از لفظ دشمن دامن و در توصیف محیط عطایش کوهر از موج زبان در کام نظم
زهی کاشن طراز بزم نیرنگ چو بوی گل بختان در عالم نفس موجی بحر صرست او نکه تازی ز ساز
حیرت او بیادش در بیابان تنه سر سودا ئیان را گردش پاشیدش از شوق صرست آمال
کفن چون صبح سامان پروبال چمن بیل در خون هلاکش سحر یک آه سر و سینه چاکش بسیر صنع او
از عجز تدبیر ز حیرت شخص سببانی زمین گیر با وج کهنش از بیدست و پائی سخن را نیست پرواز
رسائی گل از گلزار حمد او کسی چید که چون زخم از لب خون بسته بالید خموشیاست اینجا عین آهنگ
شگفت بال پرواز است چون زکات و درود مرسل که نعمات محفل ظهور نشید مقداریست از پرده قانون سر اس
سر کشیده و جواهر مخزن ایجاد عقده واری بر رشت سلك اظهارش پیچیده گیر و دار از خشنودت پر تو اندوز
تصور جاده قدیش کارگاه اطلس افلاک حیرت قاشیهای مشاوه کرد کلیمش با تا رفتش قدم خط پیشانی سعادت کانیات
و لمحه انوار پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات آنکه از بوی بهارش زکات امکان بختند گرد و راهش
جوش زد آثار اعیان بختند شاه بزم خیالش تا در طرف آفتاب آرزو داشت صفت یک چشم حیران بختند

کرد و گنجینه مخزون آید آید
 بنید جاکان دل صبح آری گنجینه
 آسمان چشم چشکی آید آید
 آرزو کوب در کاشن بر طبع
 حسرتی ز دجوس آید آید
 مایه واکرد بر قوس کستان
 از هوای سایه دست کرم
 ابر باد طوبه آوردند بر آید
 طری ارد داشت آید آید
 از عرش با کرد دزد آید
 از حضور معنی آید آید
 در خور جسم او آید آید
 نام او بر دزد آید آید
 از لب او دهم زبانی آید
 از چاشنی علم آید آید
 در کاشن معنی آید آید
 غبار آید آید آید
 هر چه آید آید آید

هو علي بن عثمان

فان
سكنت نرا عباد
بجودة الجمان واغرقه في
العفو والعفوان

صفحة
١٢٩٩

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَنُتَعِنِ

سخن بگویند و عین پویشیده
 حقیقت باز و نگاه آن سوی دیده
 کوی دلی هم زلف و شیده
 جود از پیش در همه اوقات
 در زمان شکست ناله صفات
 بند و بست نظام شکست
 ضربه فتن بر دهن قید نیست
 میسرش هم که مست قائل شد
 در هر سید اخلاص که باشد
 لغو ذات منع قائل شد
 صفت و اسم چون نعل بود
 در میان همه در کف نعل بود
 نفس چمن زبانی و بی
 هر که بیال و حسنی و بی
 از زبان او در میان عفا کرد
 نفس هم که در میان
 سخن بیخ و بن

چسبیت و تخم جلی و در اک
وال اوغلا اول و انجام
قلم کاینات و هر چه در دست
ظا هر آن جلوه کو دماند هوس
جوهرش معنی عقول و نفوس
نوبهاری بعرض رنگ کمال
باغ تجدیش از طلاطم رنگ
راحت و هر و عتیراری او
کردی از بال و خشن بر جوت
شوق او رفت نیم کام زنجش
مشرق و مغربی که میگویند
اعتبار حقیقت ازلی
حاصل چارگشت خرمین او
باغ اسما بذات کاشن
اقترب بهم کنار طاعت او
قرب و بعدش حضور و غیبتش
شاخ و برکی اگر نمودارد
جلوه هر جا دمید و با اوست
چسبیت عشق اصل جوهرش

یعنی آن قسم مغنی لولاک
که در وحدت و وحدت تمام
جوش میابی حقیقت اوست
باطن آنجا که او کست نفس
عرضش زنگ عالم محسوس
کل فروشش تجدد امثال
بطل ایجاد صد هزار اینک
رم و آرام اعتباری او
آسمان خیمه حدوث آراست
شش جبهه کز گردش ازین پیش
پشت و روی تو جبهه اوینه
دستگاه کمال لم یزلی
صرف یکدانه وار بستن او
بزم اشیا بنور او روشن
لی مع الله حضور غیبت او
فهم خویش دلیل حیرت خویش
سر کشمای تخم او دارد
لیکن تا آن نفس که او با اوست
جلوه یعنی فروغ آیاتش

شوقی از قیدش جبه رسته
بتکلف نیاز باشی او
بی نشان جلوه نگاه فریب
حسن رنگی که با کفش پیوست
او بساط حضور و عیبت چید
چرخ حرف اوست خاموشی
کن فکان مسل قدر بخش
بتعلق زند جبه تا مد
بندگی با خدا نیست اینجا
دزه اجزای آفتاب اینجا
صد جهان بستی وجودش هیچ
مستیش را تاب و چچ میرس
یار این لعبت تحیر صیت
گرد آهی با بهمان همه و شش
لکمی بر فاشده بر مرکب کان
با همه نفسی غیر غیر اندیش
النوش ره کجاست این مین
نیست غیر تریش مکر بهمان
چشم سیدار و خواب تعبیری
ای خوش اندل که پیش آید چید
ای سحر کسوت غبار نفس
حیرت سیه های صورت فهم
جبه سودند در جناب رو
آن کال حقیقت آدم
ذات بی پرده مارج هم
حاصل الامر آنکه بی کم و کاست
در که شوخی و در ابر و ناز
بر چه در ساز زید یا عمر هست
کاف و نون سیر حکم اجالش

صبحی از الفت نفس جسته
بتقصع نفس تراشی او
دشتی کفر و شش رنگ شکیب
عشق شوری که از دماغش جسته
که بینه عقل و حسن نشان فهمید
آنچه حسریا داد و فرمودش
یارب اظهار عجز و ماض
بی تعین شود صمد تا مد
دام بال را با نیست اینجا
بحر طوفانی سراب اینجا
نه فلک ظاهر و نمودش هیچ
بیدماغ است شوق هیچ میرس
این قیامت فروش امکان کیت
غم اشک محیط در آن خوش
با همه بی همه نه این و نه آن
برده جولان نازش آنجوش
هم درین سوا شارت هومین
کیت فهمد که شمس انسان
لب خاموش و ناله تقریری
کلش آن دیده کان تا شاید
کسب فیضی کن از بهار نفس

دشتی دشت بی نیار هیبا
چون شرر لب که در کین رم است
لیل مایل خرمیدن
اگر چشم باز کردن او
همه که حرف بی نشان آمد
دانش اوست آنچه میداند
همه افسون عالم نرنک
لنگش حدوت پردازی
حق از دشت کار و وار حق
بی نیایش سخت در جوش
عزتش را ز فخر جبری
اقابست و خاک می مالد
مشت خاک با این بسیطها
جیب حاجت دریده استغنا
کارش از سعی حسیار برون
یعنی آنجا که هیچ نتوان یافت
آنچه آنجا نماید اینجا نیست
دام سحریت در نظر حیدن
این چمن ساز سخت برنگ است
زین تماشا خان نکر دانه
کاین نفس آه سر کشی دارد

در لغت مصطفی صلی الله علیه و سلم
ما شود علم روشن معقول
آبروی حقایق عالم
روح کل کرده مراتب جسم
زین سهولت صور فرشی است
در نفس حرف و در نقل راز
نعمه عمت بار یک امر است
فیكون دستگاه اقبالش
کاین نمود از پی نشان پادشاه است
جوهر عمت بار غیب و شهود
تا بعلوم ازل تا اقل کرد
چشم بر هم زنی غنودن است
چه نگاه کی است کرد نفس
که تحقیق کانیات افق
فعل کل کردن علامتش

مست ناز خیال باز هیبا
چشم تاباز میکند عدم هست
محل آرا می چشم مالیدن
جل مرکبان و سر کردن
حرفش آینه بیان آمد
سخن اوست آنچه میخواند
جمله اعجاز دانش و فزینک
بی نفس کشتن قد مازی
مطلق از قید و قید از مطلق
که حضور و جوش فراموش
خوارش را ز رنگ بی اثری
آسمان دارد و نمی مالد
قطره آبی و این محیطها
کشته از خاک آتشی پیدا
رنگش از کسوت بهار برون
میش ازین تاب و چچ نتوان یافت
دور بینی کال سینه نیست
دیده مارا شنیده فهمیدن
این جان جلوه محض نرگست
بیدل آخر تو نیز انسانی
این دُخان بوی آتشی دارد
نونا کان رنگ عالم بهم
وین تماشای بهجت ز کجاست
اصل کیفیت خفا و نمود
امر بی زبانش کل کرد
مژه باز پر کشودن اوست
اگر فاشده است دامنش
هم از و محرم جبات افق
اسمه صورت مقاماتش

نفس زد می که صبح دمید
او نم آورد تا صاحب جلد
چمن از دشت شوق او
جای خوش شوق او
ازل افغانه بابت او
از اندیشه سناست او
نفسی فقط عالم و مکتوم
مغنی جان کار و مکان
جسد و جان و جوب با عیان
از جهان و جوب با عیان
چرخ آتشی و این دشت
او بهار است و این دشت
اوست قانون و جبه سر کرد
رشته نفس کشی سر کرد
که فلک صیقل است و جبه
او بین مغنی کال و جبه
که زمین بقدر سجود انداخت
ز دستب خضر آری
چرا سوخت و دهان بکلی
شش سر و دو شعله بکلی
یونان شعله بکلی
آتش سازند کاسه بکلی
خان شعله بکلی
خاکش بکلی
نیز جود بکلی
دانش بکلی
ز جودات بکلی

آنچه بود منت دینی دارد
 طرف من شدن دوست دارد
 صافی اینست و شکر کمال این است
 عشق خود و کمال این است
 بسنگاه بلند و پست است
 که شوی نیست و پست است
 غمناک نیست و پست است
 ساعی با نیک بوس
 زین که درت زلال پیدا کن
 برود از خود وصال پیدا کن
 معنی آن یکی در شمس بابی
 حبس کوهی ۲۴ و یک کلمه
 ظاهر و باطنی ندارد
 صفحه سادگی ندارد
 کلک و هم نیکو دارد
 که درم سازد و کف کردید
 صافی اینست که درت درخت
 معنی از لفظ رنگ صورت یک
 موج کل که درت درخت
 هم کسی صورت دانی شد
 در حقیقت درمی آوردی
 بکمال محبت از فرود
 بر صفات داشت رنگ اندون
 بی آسودگی که است اینجا
 چون درم و علم است اینجا
 بر جبه

بی نشود و کا نوشت برات
 جمع شد آن همه پرافتانی
 شوق بزرگ جلوه انجمن
 همه جاسوج و کف نمایان کرد
 عجز و قدرت کمال او در بار
 جلوه اش در همه مقام نیست
 درک این لفظ معنی تنگ نیست
 بخیر زین شود و غیب مباح
 که فرو رخت بر دل که و مه
 این صفات حدوثی قدم است
 بحر نیچان و موج آب عیان
 شوق مطلوب و طلب است اینجا
 صمدیت ز قسرم لاهوت
 ماسوی الله جبار دایم است
 هر کجا مهر جلوه فرماید
 سایه منسوب نور یعنی چه
 ماه تا غالب کتان کرد
 خاصه مغلوب حضرت الله
 نیاز می که خوش فسون ساز است
 عشق مبالغه از بهوس اینجا
 ای تاشانی جهان خیال
 بر شکن دامن و زدام برا
 تاکی از خود دوتی تراشیدن
 بسکه مادی بظا هر آرائی
 زین صفاتی که موج شیشه است
 باغ فمیده و رنگی نیست
 بوی اسراری ای تو هم کیش
 فهم رنگت حجاب سامان شد
 خن بودی که قی آمین پیش

تافض زد زمین ز جوش نبات
 آشیان ببت سعی انسانی
 که باین رنگ کرد امکان بخت
 چون با انسان رسید طوفان کرد
 آسمان و زمین از دور کار
 جز در انسان که پر عیان و حسیست
 فهم بوسیر باغ میر نکست
 ظاهر و باطنی در گمناش
 معنی غالب علی امره
 نه چو اضداد کون غیر هم هست
 نیست جز نور از آفتاب عیان
 بحر قطره غالب است اینجا
 تیغ موجی کشیده بر ناسوت
 شخص پیوسته غالب نام است
 سایه از نقش خود چه آراید
 چشم و اکث شعور یعنی چه
 تار و پودش همان باه قنید
 که لبش دوتی ندارد راه
 گنگی کاین چه سحر پر دار است

جلوه بی پرده است چشم مال
 مژه و اکث ز فکر خام برا
 کرد بر روی جلوه پاشیدن
 نشانه افسرد کرد میسنائی
 صد پیکره می تواند شست
 کوه داری چشم و سنگی نیست
 میوزی رنگ بر تصور خویش
 بیش ازین مجرنگ نتوان شد
 بخیال آمدی مقابل خویش

سبکی از نبات برد به پیش
 یعنی آمد بضبط قدرت ذات
 بجزی از پرده قدم جو شید
 پس یقین شد که در بساط شعور
 شور و ج و حسیض و ناز و نیاز
 امر موهوم دان خوا و عیان
 امر بی پرده دیدنی دارد
 امر در نسبت این سخن شنو
 غالب اینجا دقیقه دارد
 اعتبارات غالب و مغلوب
 امر حق است امر ما و توفیست
 فهم این نکته هوش منو
 کای فضولان بهرزه مشابه
 شعله مطلوب دان شرط طلب
 سایه نور است چون شود مغلوب
 برق تاخت غالب خاشاک
 هر چه مغلوب شد وجودش رفت
 حق اگر غالب است پس کوه
 که حقیقت در کرم جاز خود است

گنگی زیر بار مژگان چپ
 چسبست دامن غبار و هم دوتی
 لفظ تاکی توان تخمیل کرد
 نیست جز نشانه آنچه در نظر است
 شیشه موجود نیست بال و پر است
 شوق آزاده ات نفس آراست
 نو بهار لطافت تنه یه
 بر سبزه تشبیه بستی
 صورت معنی لطافت را است

خیل حیران قدم فشر و پیش
 عالم هستی از اسم و صفات
 کاینکه کسوت پیش پوشید
 نیست جز امر فشر و ظهور
 هم وزیریت زین تخیل است
 غیر امر مصور انسان
 بوی کل کرده چیدنی دارد
 من نفس منیر غم ز تخم شنو
 پرده فشم صد نوا دارد
 فرق و هم است در جهان غیب
 وصف بالذات واحد است دوست
 شور این فتنه کوشش منو
 امر و جدا نیست در یا بهید
 وصف ذات بر صفت طلب
 فضل سلیمت بر بنای عیب
 کرد نقش ز لوح هستی پاک
 اعتبارات هست و بودش رفت
 لیلی آمد مجلوه محمل کوه
 حسن آئینه دارا ز خود است
 جیب غفار و ماس اینجا
 پامی شوقی اسیر دامن چند
 چسبست مژگان حجاب آنچه توانی
 معنی خاص بایت کل کرد
 شیشه اندیشیت لقا بکست
 ای بری جلوه این چه شیشه است
 ناله آسوده است کوه کجاست
 شد ز فمت کثافت تشبیه
 با حقیقت محباز پیوستی
 چون تو آئینه کشف نام است

چند خواهی بصفه فرود
جام غایت چند نمودن
غمت سبب رات اگر بفریاد
شخص افزونی به پیاید
لفظ هر چند ناف تا نیست
معنی از پیشی و کی نیست
کار لفظ آشنایت خون کرد
سی نام محبت حریفان کرد
و هم لفظ الکی طرز مباد
جو غنیمت بهت سبب مباد
زین خون منزل پیش مباد
هر چه بهر ز خود برون افتاد
بسکه این بزم بهم پرور نیست
نغمه از ساز خود برون نیست
شوق ایمان به عالم باطن
در تلاش بهت باطن
سعی ممکن در جوب بهم
یعنی آن سوی خویش می بود
کوشش بهوش و هم بجای
مقصود عقل جل و سلسله
کوش تا دامن غم نکست
بکین نوا می غیر نشست
در نامه بود کار نیست
بنامش می غیر رفت از خویش
برن باز است پای در گل بهم
برده افتاده است منزل هم
عالی

تا زفته است آینه بعبار
غیر خوابت و گریه با هم نیست
ضعف تحقیق غفلت است
ای بهوس سبب تلاش دو
سعی بیکانی تو غیر شدن
تو شوی از ذهنی خیال محال
تا اسیری فحوا آزادی
مقصود است کز احاطه خویش
ور دلت را بحال خود نظر است
سجری تا ز طبع غفلت سنا
کو بهر و بقرار می دل جمع
از پرافشانی هوای محال
هر چه هستی ز خویشتن دوری
این زمان کت و جوب و همکایت
جمع می خواهی آسمان بر زمین
بشت هر کاری تو هم روست
تا توئی جستجی او نمکینی
یکت چمن سیرک چیرک چکل
تا ندانی نهایت آغار است
چون کمتر تا سر تو پا نشود
عشق میگوید از دوی بگذر
تا ز تسلیم عشق نیجبر
دل اگر دامن رضا دارد
ظاهر عالم از زو طبعی است
در عبارت جگر کشا گشت نیست
هر دو عالم حقیقت احد است
عدد می بویم افرو د ن
تو بصغر افند خط خواندی
صفر بوج است اعتبار پیش

فرستی هست و صیقلی در کار
چشم اگر و شود سیاهی نیست
نکه مار سا رک خوابت
کعبات به قرار دیر شدن
او تو کرد و همیمنت و هم خیال
تا بر خجی فخور غم شادی
بفون بهوس نازی پیش
داغ هم سیر کشن در است
موجهایت تمام ساحل باز
خانه آفتاب و حاجت شمع
برده پرواز نایت آنوبال
ای ز خود دور سخت مجوری
نکرو واجب دلیل نماند نیست
نیست اندیشه محال جز این
هر کار روست پشت نیز نموت
جز سویی جیب خویش رو نمکینی
یکت طرب موج زن چه جام چکل
زندگی ساز گفت آواز است
دل به جمعیت آشنانشود
بمن آمیزد از توئی بگذر
عقده باشت اگر همه کردی
خون شدن نیز نکما دارد
باطن آینه دار بی سببی است
معنی اندیشه پرور غش نیست
چشم غیر صفر این عدد است
و حدی را بکثرت اندودن
کز الف زفته رفته یا خواندی
درد و هم هست کیر و دارش چه

نشوی پیش ازین خواب لیر
مار سانی تنب و انقذت
خاک غفلت کن بفرق نشود
جیبی و برده فکر دامت
بنکی عالم خدائی نیست
بفغان حسرت سکوت مبر
کری معنی خودت کم نیست
چه بلا وحشتی خون نازی
خانه آشیان ذوق سفر
بمه دخلت ز خود بر آوردن
آشپه باشت جله بیخبر نیست
کهنکومی و جوب امکان نیست
ظاهری بگذر از غم باطن
حق بهر جلوه زین تحبلی زار
مستی و حدت توئی صحت
تخم و حدت دو کل نمی نبود
به نوری چه ظلمت اندیشی
منزل و جاده تا بر نیست
ترک تفریق و انس و وحشت
عشق را پا و سر نمیشد
صدیت تسلیم التزام رضا
با بقا ساز کن کجاست تلف
موج در طبع بحر هموار نیست
یعنی این عتبار چا چای
صفر چو بود فریب بینائی
بر الف ستمی ز باستن
ای جاب این چه صفر کائنات
حاصل تخم بوج خرمن نیست

که مبادت کند سیاهی زیر
که خود بهم نیر به نظرت
نیست ظلمت کمر تغافل نور
منی کشته خطاب توئی
دامنی میب رود کربانیت
قفس آئینه رمانی نیست
کریه یا نقد تست خنده محو
زخم هم خالی از قلم نیست
که خود بکف نفس نمی بسازی
سفر را بهمان بخانه نظر
یافت نبات جلد کم کردن
این چه اکاهی و چه دیده و رست
غیر حق این چه دارد و آن چیست
توان یافت واجب از ممکن
بی نیاز است از دوی کار
یعنی از صفحات دوی تو است
از حقیقت دوی نمی خندد
جلد موشی چه جمل در پشی
راحت هیچ جا نیست نیست
بلند از است یاز و رحت کیر
فرق سمع و بصیر نمیشد
استر از رضوی من و ما
غوطه در بحر زن چه موج و کف
وضع کل کردش طیش کار نیست
چون تا قتل کنی ندای و هیچ
خلل دستگاه بیکانی
اتخااتی بر است استن
بوج فنی چه مغر داشتن است
نکمی تا چه کل به امن تست

ما خیالات پرده غیبیم
خاموشی درس بی نشانی ما
یافت معدوم و جستجو باقی
هم وزیری که ساز ما دارد
برق جواله را چه بال و چه پر
طایر انیم بی نشان پرو بال
منقطع نیست پرشانی ما
آه و همس عروج تفسیری
همه موجیم نامید کنار
جوش این بحر را کشتن نیست
بی نقابیت آنچه ستارست
نه حصول شانه نفرین ما
که نوا آنسین ساز خود است
می تراود ز پرده قدش
نغمه ما خروش اعیانست
ما باین اضطراب عقل و جون
حاصل ما از این دآن کشتن
هر خیالی که محوش نظر
جز ز خالق سراغ خلق خطاست
پس خیالات را نهایت نیست
گفتگوی سود و بحث زیان
اعتبارات ساجد و مسجود
نیست تا آسیای چرخ آن
ما و من جمله شوق پیماست
ما زنجیر به بر خیالی چند
هوش اگر شخص آگهی پس است
ذات را نقصی و کمالی نیست
عشق با خود مثالها دارد
ای دلت تخم زنبه های خیال

گفتگوی کتاب لایم
ناله تحریر نا توانی ما
جام در خاک و گفتگوی ساقی
آشیان در دل هوا دارد
خط پرکار را چه پا و چه سر
کار و انیم بی اثر و بال
رفه منسل بی روانی ما
اشک اندیشه زمینگیری
طیش آهنگ اضطراب سوا
کرد این دشت را کشتن نیست
عادت التماس نق جارست
حرکت طبیعت اینها
ابد پریشان ما خود است
همچو ماصد هزار زیر و بش
که ز ساز قدم نایانست
از تحفه نخبه ایم برون
چون صد جستن و نمان کشتن
نیست جز در دشت سراغ اثر
موج کم گشته را نشان دست
بی کناری رهن غایت نیست
نشود قطع ازین خیال دکان
رفع می شد اگر دوئی می بود
که زنی آبشش بگرد طور
طرفی نیست بحث یکتا نیست
جلوه بالیده از مثالی چند
همه آشیانه خیال حق است
هر که تنهاست بی خیالی نیست
شخص واحد خیالها دارد
نفسی در هوای فهم بال

مقصود این خیال مو هو مست
نه خموشی ز حرف داماندن
باد و نشاء سخت ناپید است
شور مارا به مطلبی نکشود
سعی چند آنکه می شمارد کام
میرویم و نشان کامی نیست
گاه آهی غبار پر دایم
کو حنیض و کجاست اوج اینجا
عمر ما شد تا طعم آغوشیم
مأبت است این که دیده سیار
صبح مازی که از شبش نماند
آن طبیعت حقیقت از نیست
بهی مطلق اوست ما عیم
از بلندی و پستی هم و زیر
نیست ایمان برون ساز قدیم
میفتانیم بال و بالی نیست
نفسه را که کم شود آواز
هر خروشی که گشت سره نقاب
بسکه آن ساز بی نشان باقیست
شوق طوفان طراز خود را نیست
عجز و قدرت همان جنون آوست
دیکت بجز اسب ندارد جوش
هر قدر برزند تسلی نیست
یعنی این کبر و دار عشق و هو
تو ازین حلقه تنی مثال
عالم آویس یکتا نه
هستی صرف از اعتبار صفات
کثرت اثبات و وحدت اینجا
زین اثر ما که در نظر داری

معنی این مقال معدومست
نه بیان درس مدعا خواندن
قلقل شیشه بلند آوست
نغمه را از نوای خویش چه سود
هم در آغاز خفته است انجام
میطلبیم و کین دایمی نیست
گاه اشکی چکیدن اندازیم
میزند اشک و آه موج نجبا
از محیط خیال در جویم
مرکز است آنچه خوانده پرکار
تا نفس میزند باین رنگ است
معنی بی نشان لم نیست
ساز و را سراغ زیر و مییم
نیست آن ساز انقلاب پذیر
جوش خم در دل خم است مقیم
جلوه داریم و حس خیالی نیست
هم سوز ساز ز فتنه یابی باز
در ادب گاه خاموشی در باب
نغمه ما نیز چمنان باقیست
دو جهان یک دماغ سودا نیست
خاک و افلاک همچنان بر جاست
مازی آتشی شود خاموش
زانکه با غیر بحث دعوی نیست
نیست غیر از خیال وحدت پس
خواه عالم شمار و خواه خیال
که خیال آور است تنهایی
نکشد تمت تعدد ذات
اگر کسی محو حیرتت نجبا
بکه یکت کونه بهره برداری

و بهر ساز زیندن و بهر ساز
چندستان و چندان
بجز از موج و بهر ساز
بست از کرد و بهر ساز
تشنه صد از تشنگی و بهر ساز
باده و بهر ساز
باده و بهر ساز
خشی از وقت و بهر ساز
میزند و بهر ساز
هر و اینجا چه جاد و بهر ساز
عالمی نقش می و بهر ساز
خاک بباد و بهر ساز
مرد و بهر ساز
پای میسانست و بهر ساز
جیبش لاله داغ و بهر ساز
زینت و بهر ساز
خفته بر روی و بهر ساز
بلکه گشت جای و بهر ساز
در دل و بهر ساز
بستم و بهر ساز
فتن موج و بهر ساز
بال و بهر ساز
سکایا نیست نقش و بهر ساز
شسته از بس و بهر ساز
فرق محو و بهر ساز
تغافل و بهر ساز
زین و بهر ساز

صفت از صفات امکان فرد
 بعباری که از خرام توجست
 جلوه ت حقه و نقاب عدم
 چند چند نفس باط غرور
 تو باین دو دلی اثر مثال
 بال خفا بنام متهم است
 ای سپند بساط موهومی
 بهوسهای چون و چند مرد
 جز ببا مان ضبط خویش متا
 دیدن اینجا ست داغ نادین
 ضبط خود چیست فهم منی بچ
 زندگی طایری عدم قفس است
 ای نفس مرکز عدم پر کار
 بسکه طوفان بنجودی شده عام
 شش جت سرمد میکند تک و تا
 شعله منقاریت نوا سوز نیست
 بر خود افروزدن تو کم شدن است
 خبر اینجا ست بجز برستن
 فکر هستی بنجود فرو برست
 سوختن پر توی برون دانه
 سبایی در تحقق احوال
 که درین عرصه کاه و هم گان
 اینکه فی الحال میز نیم مثل
 آن دو وصف ذکر که معلومست
 ناظر میکنی قفا شده است
 پس اثرهای حال و استقبال
 این چه سحر است و این چه افسون
 که جهان جمله صفحه عدمی است
 گشت اینصفحه لطیف نشان

جهت از جات بیرون کرد
 کار و انما طر از محل است
 هستی دید و بنجواب عدم
 کاذب افاده لاف صبح شعور
 انجمن ساز صد سبزه خیال
 کرد پرواز باش در عدم است
 چند رقص نشاط موهومی
 ناله پست پر بلند مرو
 پیش و پس آتشش پیش متا
 چون نفس چید نیست و اچیدن
 که ثباتی ندارد پس و پیش
 عیش پرواز ضبط بال است
 خط تو ساکن و نقطه سیار
 آب این صحن میچکد بر بام
 تو ز خود رفته در پی آواز
 های و هویت خموشی اندوخت
 سر کشیده لیس خم نیست
 مرده و اگر دن از نظر رفتن
 بگریه بابت کام از در بست
 و هم در فکر باش افاده است

حکایت

خامشی دستگاه ما نیست
 از شکستی که بسته بر خوش
 ناکی تکبیر بر نفس کردن
 در طلسم غبار فرسودی
 بر چنین فرصت اعتماد گریست
 آنکه باشد عدم علامتش
 یکصد ایش نیست ساز سپند
 بسمل حیرتی طیش منها
 میرو و صبح و میکند فریا
 اول و آخر نفس عدم است
 تا با فسون و اعتبار جو
 از عدم نیست بچکس بیرون
 و از کونست فصل اندیشه
 هنر آئینه داری عیب است
 شمع این محفل و لیکن چسود
 ساکنی زیر مشق رم شده
 حاصل کار شمع وادیم
 شمع داری تو هم ز دیده باز
 نغمه ات از چه ساز می باله
 این که بالیده که آخته

کردی از رفتن تو آمد نیست
 می بری عجب بار رنگ پیش
 چون سحر با در نفس کردن
 شمع خاموش میکند دودی
 این نفس نیست شهر غنچه است
 چیست جز فنی خویش اثباتش
 یک طش عرض مستیاز سپند
 چشم زخم خودی مرده بکشا
 که چرا غیبت عمر در ره باد
 ضبط خود کن که پیش و عدم
 نشوی صید دامگاه قیود
 نتوان جت ازین قفس بیرون
 شاخارسته آنسوی ریشه
 سر به بان و پامی در حبست
 آتش افاده در بنای وجود
 هستی طعمه عدم شده
 جستجو محو نقش پا دیدیم
 بوته سامان و دستگاه که
 گز تو یک سر که از می باله
 فرهی نیست رنگ باخته
 از یقین مشربی نمود سوال
 حال را مغت نم شناخته اند
 اسم محضی است کش ممانیت
 هر چه کرد آوری محفل حال
 کرد در ناکی شکسته بر رخ باد
 و هم بود آنچه در خیال رسید
 گشت آئینه دار این مثال
 لفظش از قبل و قال بیرون بود
 تو فکندی زاین و آن جنلی

هست بابت و لفظ بیگانه
 که جهان را بوجسم متغیر
 آن دو ماضی و مستقبل
 گزاید باخته است تا بازل
 بیان جت با حال توش
 بیانی جت با حال توش
 یعنی این نیست پس باین
 که نمودی نیست چو نیست
 صورت بی نشان دارد
 تا تو از حال خود نشان دادی
 عرض چنین نیست
 این نشان جلوه نیست
 و دیده بسته بر عدم
 تو خیال نیست
 چون نباشد از عدم
 خیال که از عدم
 جو غبار عدم که از عدم
 چون عدم صفحه شیشه
 رفت از میان چه انداخت
 فهم سخت غالب است
 پس عدم و طالب است
 و هم مطلق باطل حال
 ای ز خود زده و استقبال
 با نیست حال و حالت استقبال
 با نیست دلیل نادانی
 که چو نیست از عدم
 در این حال پس
 از نشان فریب حال پس
 زین جنون با خیال پس
 حال

از ازل تا ابد زمین مانش
بال جادوس غبار خوش
فروغی که ز عین خود
که در لکشت دمی اینم
مفت بودی این زمانه
که چه بودی این زمانه
عین عشق من بودم و قیاس
لی شامانسان خودینکس

لست انیدین
همواره و نیکو
ردن کار و
قبول کردن

دله
غیب روی که در دل شود
که چه آن روز نام روز نبود
بی خبر هستی انهار
جنونی یافت خانه اسرار
باشد فقط قدم موسوم
بنقوش مراب معلوم
عشق ایچکه میکند قفسم
تا بدانی در این قفسم
که خستین غلام کلک قدم
یعنی آن کی بودی این نام
نظری که در لایق نام
همه در علم تا فراموشی

پیدا شدن
چیزی که
مکرر اندید
چیزی و بالا
رقا و خلاف
مق
بدان بلند
زده شود

نار سامید مترانه ما
نه سخن آرمیدن آموز است
در محیط فریب عشق و هوس
آمدی که ز دست ماکاری
نه شکایت نه شکر اهل است
عشق داند که مطرب ساز است
شکوه و شکر هر دو کارند
شکر اگر دانی رسا دارد
شکر اگر خفایتی می بود
خط این خامه که همه سرموت
کیست عشق آنکه بی ظهور و خفا
غیب غیب آمد و لطیف لطیف
ماخل الله باطل است اینجا
او خروشت و ما جویم
اثر دشت یاز ما همه است
مخت کوشش است هر دو
ای حد و ثت شعور هم و صفات
تا تو خود را ندیده غیبی
از حد و ثت و قدم چه میگوئی
کو حد و ثت و کجا قدم نه نیست
بر کجا آینه مقابل نیست
قبل و بعدت حقیقتی چون
دو جهان با هم شیب و فرا
سیر خوشت چه اندون چه بود
خواستی خویش را عیان منی
علم در پرده رنگ می بستی
بسکه علمت ثبات پیدا کرد
از پیشمای شوق بی دربی
همه در علم تا فراموشی

بنفس ختم کن فسانه ما
نه خموشی سستی اندوز است
دست و پا میزند غریق نفس
شکوه میگرد کو تنی باری
ز خن میز نیم پیکار نیست
تا درین پرده اش چه اواز است
هم وزیر نوای اسرارند
شکوه هم پای کم نمی آرد
شکوه را نیز غایتی می بود
از ازل تا ابد رسائی اوست
در تو پیدا و در جهان غفاست
بی نیاز از اشاره توصیف
بهر در کرد ساحل است اینجا
او نگاه است و تمسک صورت
نغمه و تار و ساز ما همه است
بخت نطفه را به ما چه آید

نارین جهان لاریبی
زین برون و درون چه میجوی
گفتگو باعث نو کهنیت
حسن با و هم عکس شامل نیست
وسط فسانه ظهور و بطون
مره شد تا تو چشم کردی با
عرض وقت چه نماند چو کون
ماگزیر تو شد جهان مینی
با دو عالم شهود پیوستی
معنی زمین خارج انشا کرد
کرد علمت هزار مرتبه ط
جمله در هوش تا به بیهوشی

حرف ما میزنی خموش نشین
گفتگو بال میزند که خموش
این نواهای بیدماغی است
شکر خون شد ز بی پروا بالی
نه بهمن نغمه پرده زای است
لب تمسید شوق نتوان دوخت
شکر با نعمت آشنائی کیست
این دو طایر چه شعله و ستانند
رقم عشق را کجا حب است
آسوی فم می نگار و عشق
یعنی آن جوهر ترزه ذات
آنچه میخواستی عدم عدم است
ما چه کو نیم عشق میگوید
گر نگاه و تمسک و کرم
ابر عشقیم شکل باریاست
کر چه صد رنگ فم نقین است

چون شدمی مایل نامل خوش
صافی از کوهرت برون زده است
این حد و ثت و قدم ندارد
توئی آن حسن لیک آینه من
پرده عالم شهادت و غیب
نه فلک جبهه بر زمین مالید
فطرت از تصور اضمحلال
بی نیاز ندانند دیدت و حد
هر چه در باطنت غبار انکسیت
یعنی از امتداد و استقرار
گاه کل بودی و کنی خاشاک
آنچه از ساغر تا شمار است

و خموشی برون هوش نشین
خاموشی می طپد که مان خموش
کاین زمان ساز دل شکست تو
شکوه شاید ولی کند خالی
نوحه هم رنگی از نوای دست
شکر تکرار داشت شکوه فروخت
شکوه طومار مار سائی کیست
که ببال نفس پرافتاشند
نقطه ما جلوه میدهی است
غیر نقد آدمی شمار و عشق
که بود بر تر از خیال صفات
وین که هستیش گفته اند هم اوست
قدم اوست هر که می پوید
بقلم اعتبار بی اثریم
جوش داغیم لاله کاریم است
یکی از اصطلاح عشق است
قدمت حیرت تقدس است
جلوه زار شهادت آمد پیش
حیرت آینه ما بخون زده است
در ادب گاه حضرت الله
از چه از علم آن و دانش این
کسوت را دلیل دامن حب
تا نگاه تو پیش پا فمید
عالمی را بوسه هم کرد اینجا
موبودار سیدت کثرت
گشت محو ظهور و آینه رخت
بست نقش وجودی آخر کا
که شکست داشتی و گاه شکست
کردش رنگهای فطرت است

دانی آنکه برون کرده بپوش
که زنده قدرت از ظهورش جوش
داد از نفس خفیات کمال
هم با غش بجلوه کاه خیال
صیبت باعث حقیقتی ساری
موج در جوی کنی فلان جاری
مستعار است غنی در ابدان
قابل نشاء و وجود ان
معرفی معنی نودان بود
روح عظمی نودان بود
سر این عالم پندیده بپوش
نفس کل که طیف کشیده
فوح محفوظ هم عبارت از دست
زانه انجا که عبارت از دست
که در انجا بیاید و دست
عقل این جهان نقوش قدم
روح مرآت صورت در دست
یافت در آن صورت هم نیست
عستبارت نفسی مستور
بیان تفصیل باجمال
نزد در آن جهان عسکری
نیست پنجهان نفس از عمل
عقل نفسی هم رسیده کنون
و قدرت

بسکه بیرون زلفی و اثبات است
دور از صلا عدم ندارد نام
لیک الله و واجب و وحدت
ای دلت بایل قین طسلی
کلی آنست که پی افهام
آن بدیع است و باعث فطاهر
صیت آنجا هویت مطلق
آنچه در خویش جلوه فرمایا
چو هر اقتضای اکایی
عقل ما قبل خود تصور کرد
در مقامی که جمع شده افهام
هر طبیعت طبیعی دارد
دل فروزان ز روح و روح پر
چون تفاسیل و کند پر دل
بی تاقل نمی شود تحقیق
آنند حرف بی اشارت و نقل
بدعت آغار کار کا خیال
پس بدیع از نقاب بیرون یافت
زین مکان و هم غیر سیر
عقل انجا کما بیت ارقم است
اسجد رستگاه پیدائی
زین سبب کان یاج رحمانی
هر چه در عالم مثال و شود
عشق تا این قلم بدست آورد
حیرت آینه میباید پرور
عقل هم بوی از اثر شکافت
نفس تا گشت نامدار شعور
نفس آئینه عقل مثال است
قدرت عقل باعث میخواست

بشارت رسیدنش ذات است
خبر عظم ضرورت افهام
اسم ذاتیت بی تین صفت
از رموز ازل مباحش غبی
مطلق را کنی مفتی نام
منظر نقش کون تا آخر
که نقاش منزله است اشیق
معنی آن جمیع اسمای
چون تجسس حقیقت آبی
سیر صد آینه تحیر کرد
علم تحقیق کرد عقلش نام
در حقیقت و دمیستی دارد
جلوه چندین سرست و چندین
ختم پرواز است تا اجمال
زانکه فهم حقیقت و قیق
جمع کرد و بدست صورت عقل
چو هر معنی شود مثال
کاینکه آب و رنگ بیرون یافت
که بدیع است و عقل میگوید
که نخستین تحرک قدم است
نونا مال هبار رعنائی
یعنی اسمای جلوه ثانی
بدایت شود دلیل نمود

چون عدم کر نشان معدوش
هر چه موسوم شد تعین یافت
باز لفظ آله در درجات
که ز غیب آنچه تا وجوب رسید
و ز اثرهای جزئی امکان
اعتبار است این کجای نیست
لیک بر کا عقل در ک اینک
عقل چه بود حقیقتی آگاه
اعتبار حقایق مستور
بود آنجمله در نقاب خفا
عقل مرآت آگاهی و رقت
زندگی بایه از نفس انداخت
درجات ظهور بسیار است
تا کن سرشته ظهور مل است
بهوش باشد دلیل تفهام
عقل آن دستگاه جلوه کون
یافت در خود ظهور اسم بدیع
واجب اکنون ممکن انجا مید
حرف عین و سوامی قرار گرفت
اولین جلوه بیانی است
نزد اصل حقیقت عرفان
مثان آمد از طبیعت او
شامل است آن حقیقت پس

هم عدم کفین است معشوش
رزمی جرف هیچکس شکافت
شعرات متصف بصفات
حق الهی کلیش نامیده
ره بری بر ظهور معنی آن
غیب از انجا هنوز راهی نیست
زخمه آگاهی گرفت بچنگ
ظاهرش کون و باطنش لیه
نتوان کرد جمع خبر شعور
کاین دم از جیب عقل شد پیدا
اسم جمعیت شعور حق است
شمع را از نفس زد دل افروخت
هر لبی صد تکلم اظهار است
غنی اجمال رنگ و بوی کل است
نشاء مخفیست تا نگیری جام
موج اظهار شکل و صورت کون
موجد وضع هر شریف و وضع
ماسوی الله از ان مقام است
ظاهر و منظر اعتبار گرفت
کرد جولان بی نشانی است
روح عظمی اشارت بان
سر ز و از پرده حقیقت او
ریشه را غیبت خبر نموی نفس
مایه نقش هر چه هست آورد
بتعین از عقل شد منسوب
بود مانع از شوقی اظهار
نفس شد اسم اعتباری
رنگت کل عرض بوی کل کرد
تا همان نفس گشت باعث لبس

هر قدر کرد آکی قنیش
نفس آنجا که حسن را نمود
اعتبار حدوث تا بقوم
شخص چون جلوه کشت تحبیلش
نفس سامانی را بطون اندوخت
چسبیت باطن تجلی مستور
این صفت تا در عیان نکشود
چون بعلم الکی افتد فال
آمد اکنون شهرت باطن
معنی ایجا دگشت لوح و قلم
علم تحقیق میکند تقنین
تا بافتا نیرسد اسرار
نقش آنجلوه زین خیال سواد
فکر هر جا رموز تخم کافت
آب گاه لطافت است هوا
همه آئیند دار از زهم اند
شوخی جلوه بر تما سازد
اختتام مراتب اسرار
ختم ساز لطافت است اینجا
نقش پیدا و آینه محجوب
بلکه عین طبیعت است نه غیر
مدعا عرض صورت افتاده است
ای مراتب شمارا و خیال
بتأمل محاسن شوق انگیز
یافت در جلوه زار امکانی
ظا هرش جوهر ظهور مبر
زین ورقها که لوح زشت دگر
کرد هر گاه غم عریانی
تا نیاید شرر شوخی رنگ

کشت لفظ آشنای منی
وضع آینه اش طبیعت بود
نیت خبر محمل و مفصل هم
شوق کرد اقتضای تفصیلش
آن بطون کسوت طبیعت دخت
محمل دستگاه عرض ظهور
نفس در غلوت تنزه بود
اسم باطن شود حصول خیال
همچو حرفی بجا مثنی مضمین
از چه از نشاء ظهور تم

در بیان علم تحقیق

محو کبر از تحقیق آثار
کشت مکشوف چون رقم زما
جز هیولای برک و باریافت
چون هوا از فسدن آب ناما
معنی و لفظ استیاء بهم
تا طبیعت در هیولی زد
استدای ارادت اطلما
میل عرض کثافت است اینجا
بخفا کشت ازین سبب سبب
لیک در عالم مراتب سیر
اعتبارش ضرورت افتاده است

بیان ترکی در عسفن

از هیولی بر نک صورت
شکل کل اعتبار وجدانی
شعله اش آبروی نور همه
نقطه تا خط همان تجلی او
از هیولی بود پنهانی
نبری ره بکته آتش سنگ

پرده چند میدرد اسرار
لی طبیعت نمی شود مفهوم
وان ظهورش همان مفصل است
باطن و ظا هریش در کار است
بخفا پرده بست اوارش
از همان لغت حجاب بود
لفظ پیرای ما و من معنی است
اقابست لیک تمام افروز
عرض اثبات و ادلوح خیال
تا شوی محسوس در ارج علم
که در آئینه ظهور تقنین
از هیولی شد اشتیاز رنگ
کای یقین لغتای محفل را
میکند تخم را هیولائی
این یکی صورت آن هیولاش
زود در عرض هیولائی
که هیولی بروی کار آمد
خواه کل خواه غنچه خواهی
داد این آئینه بعبانی
چون طبیعت وجود مقنن است
با صورت نسبتش قریب است
همچو وحدت میان غیب و جبر
فطرت زردبان عرش کمال
اسم ظا هر عرض شکل رسید
نسخه اصل صورت و تمثال
جرعه تا موج آن کست اینجا
داشت آئینه هیولی رنگ
حاصل معنی هیولانیت
نتوان رمزدانه فهمیدن

تا اینجا آمده است وجود
جمله با بود است نامشود
این زمان حسن در خیال
آئینه صاحب مثال
در حقیقت نام بود و صید
در کمال و صید این
صید قید وجودی است
که در اینجا مقصد صورت
قدس کرد در وقت آزادی
عقل از این است و شست و شوی

در
تا کجایم خردین نظر است
جسم ظهورش در کار است
صورت محض نتوان دید
جسم سبب در صورت
یعنی سبب در صورت
و از دار قضا می شود
عقل سبب در صورت
لیک در صورت جسم
و مقامی که در شکل
زات است در آن خیال
با جبر از آن نظام خیال
بست در کمال است
جسم سبب در صورت
کاین جسمیت خاص نیست
زیاده

علم کونوت و جهات امکانی
 کلک تقدیراتی و فاسد
 دارد اینجاست که بیست
 خرد ناز خشم و فانی
 بیان قدرت الهی

قدرت آنم که عرض شود که
 تربیت لازم بود و فساد
 صورت این اثر بر عین
 هر که می آید و عین
 تربیت قدرت الهی دارد
 فضا به عین فضا که در کون
 ریشه دادن آب در کون
 بدو و شادان آب در کون
 یک این نشانه از مزاج هلال
 نیست ظاهر که کمال انجام
 تا بدین جا که قدرت نام
 از بود برین است و تا که
 صفت آینه است و تا که
 همچنان ذات هم صفات نام
 که بیابان آب عیان است
 پس هم از تری با با است
 آسمان رویت آینه است
 عین قدرت از عین است
 علم کلک جلوه را می کرد

شکر باشد کوه وصل نعم
 می کشاید عالم تفسیر
 پیش طاق فضای امکانی
 شد غنای بانی مقام عروج
 افتاب قدم غاب شکافت
 شد و سیل اشارت و اند
 از بروج و ثوابت محسوس
 حیرت آمد بعرض بالیدن
 چون درین پرده عشق جگر گرفت
 بزم درین نشانه زوایل علوم
 این دو جرم لطیف طلسم فام
 ظاهر افتاد معروض باطن
 نقش هرگاه جلوه کر آمد
 آنچه اعیان تابش خوانند
 ثابت اینجا است مابقی سیما
 که از برترین مقامی نیست
 این مکان را بعلم معنی رس
 اعتبارات را نهایت نیست
 حرف ما نیز اصطلاح است
 امی دلت مجمع حقایق ناز
 زمین تعین که جوشش است
 گشت کفر این زمان معاینه گیر
 سر کیفیت تحسین کرد
 قدرت آینه نمود شود
 احتیاج است آنچه عجز نوا
 هوش تا فهم این متعا کرد
 صبح تقدیر عالم ایجاد
 اختران را بر این کهن منظر
 عرض را از شش چه بیشتر

وله

خامه آغوش معنی از تحریر
 بتعین کشود پیشانی
 گشت بی پرده آسمان بروج
 نور بر صد سزار و زدن یافت
 چشمک شادان پرده را
 دهر زد غوط در پر طاق
 هوش شد محو چشم بالیدن
 ساز اسم غنی خروش گرفت
 بی نیازی بدهر شد موسوم
 یعنی انوار عرش و کربانام
 بی نقابیت مخبر ضمن
 ساده کی نیزه نظر آمد
 زمین ثوابت بعرض امکانند
 مرکز امنیت و ماسوی پرکا
 غیر او نام محض نامی نیست
 ثبت کرد آسمان تابع پس
 اصطلاحات وقف غایت نیست

بیان آنکه آینه دل مجمع دار قدرت است

نگمت منظر تجلی راز
 عشق آینه خود آرا نیست
 کوشش کو هر هجوم آینه گیر
 قدرت از پرده خاکل کرد
 تا غما مایل شود شود
 قدرت از نغمه های ساز زخا
 پرده از اسم مقتدر کرد
 زمین چین رنگ جلوه بردن
 هست از آتشاه قعباس اثر
 جوشش آثار و سپهر عسل

حاصل نعمت این کند تعلیم
 کرد آرایش نشین نور
 چاه بیزک نفس عطش سبت
 جلوه اینست و مابقی او نام
 بنیضه تابش کند چراغان کرد
 عالمی چشم گشت و آینه است
 که شمردن بهانه جوافست
 از حقیقت بحر مجاز نپذیرد
 همه محتاج اوست تا دل کاش
 یافت از عقل شتار و جود
 هر نزول است دستگاه عروج
 صافی آینه معین نیست
 حال آینه دار ماضی بود
 هست از آن ثبات چهره کشا
 چرخ طلسم شمرده و عظم
 نه خوابار دارد و نه جلا
 فلک نامن اعتبار نمود
 زمین نوا صد قیامت نیست
 گفتگو تابع صلاح است
 بی نیازی بنای اظهارت
 مقصد کاینات عیان است
 دید صد رنگ جلوه محو کما
 نهند جز بر اقدار سبنا
 زمین صفت کار با بسامان
 آسمان منازل آمد پیش
 بود این سازی نیاز آهنگ
 زانکه تقدیر جمله کوکب است
 نیست بی حکم قدرت معلوم
 چند پروانه نخوت از

چون باین رنگ طرح نور افکند
گشت ازین نشانه شهره افان
آبیار طبیعت امکان
نظرش بر که را مدد فرما
که درین کشتن ظهور آینه
رب مربوط از ان مقام گفت
زین سبب فطرت غماشاق
این ندانست که بهار ظهور
مفضل باشد اگر کمال اندیش
میسنت نزد غافلان شوم است
که جهان سرسبز چراغان است
کرده بسیار با بهشت لکن
بهست این سده نزد اهل کمال
قرب نعمای جنت است اینجا
چشم فطرت ز سر بر آتش روشن
ای خیالت محیط عالم شوق
او جهادات عیش باید تو
زیر دستی بجز مشوب است
فوق یک سر مرتبی تحت است
خاک تا صفحه بهار نشد
آنچه بر طبع غیر کشف است
علم باید دلیل کار شود
سعی قدرت کم قصور گرفت
رمرتضی قی اول و آخر
ذکر ماقبل کو اشارت است
همه پر دار حسن امکانی
هر کجا آکسی پریشان است
هفت معدن حصول کاش است
چه مهندس چه فلسفی چه طبیب

اسم رب سایه ظهور افکند
عجز مخلوق و قدرت خلاق
مزرع اعتبار را دهنها
سبز بخت جهان نشود غماش
نبود بر تر از سیاهی رنگ
زین چمن عجز و اقسام گفت
میکنند بر نحو سستش اطلاق
فرق کل کرده رنگ ظلمت و نور
نگریزد ز تربیت که خویش
بهمر خطا لعان بما بوم است
پیش اعمی جان شستان است
از چرخش چراغها روشن
وصل انسان بجاصل اعمال
حاصل ناز و نعمت است اینجا
که مرصبت شخص سایه فلکن

و

پستی آینه دار سایه تو
عجز در هر مقام مربوط است
این صفت تا بعالم تحت است
قدرت ابر آتش کار نشد
فهم زارش بعلم موقوف است
تا ربوبیت آتش کار شود
فلک مشرعی ظهور گرفت
گشت ازین مطلع یقین ظاهرا
حرف مابعد خود عبارت است
آبروی کمال انسانی
موج این بحر کرم جولان است
شش جبهه چشمه تراوش است
دارد از فیض و برات نصیب

بسیا بهیش حکم نسبت لون
در بهار ظهور قدرتها
هر چه در عالم نموبالید
زین ربوبیت اوج نشین
آن سایه هست ابرافراشت با
هر که کیفیت ظهور شکافت
خلق ممنون تربیت کرمیت
هر کس اینجا است کامیاب مرا
طفل خویان غافل از انجام
منغرا خالی از یبوست نیست
پس شبتان عشرت آفاق
سده الهستی در محبت
هر که رافضل رب هدایت کرد
رفت آینه دار پایه اوست
پرورش میکند نباهی نیست

کر تا مل تحت و فوق رسید
هر چه در دیده تخم پستی کا
لیک فهمیده شد چه رشت و چه خور
عجز سائیل خم نیاز شود
علم هر جا خط تعمیر رساند
در مقامی که فضل ربانی
زین تجلی بعرض علم قدیم
از عقول و نفوس و غیب و شهود
این جهان علم مطلق را راست
هر که معنی نشان دانانیت
سبک لبریز مغنیت این جام
علما که علوم میکویسد
فهم از او تانسان اثر پرورد

سایه افکند نسبت بر سر کون
از دما قین حقیقتش پیدا
از اثرهای فیض او بالید
پایه قدر غنای جان
بر سر خلق خیمه زینکار
خس تر از حسیاج بیخ نیست
که چرا پایه ما برابر نیست
از مربی بقدر استعداد
بر نخست شکسته اندام
وزنه فضل است آن نخست نیست
نیست بیرون ازین جهان و فانی
انکه خست نیا سچ عمل است
صاحب رتبه نهایت کرد
عالمی خوش شین سایه او
سایه می افکند سیاهی نیست
عکس آینه ات چه تحت چه فوق
رب و مربوط بایدت فهمید
سایه بر سر از غلبه ای است
معنی قدرت رب از مربوط
تا کرم کجگاه ناز شود
از خا خیر کشف نتوان خواند
خواست افشای راز پنهانی
حق نمودار شد با سم علم
هر چه خواندیم ازین دستان بود
که در اینجا تقیده آغاز است
مقتبس زین جهان دانانیت
میچکه موجبش از خواص عوام
درس که حقیقت او بیند
بیخ ازین علما احاطه نکرد

آنکه آینه شکر در دست چاک
شماره و داده و دیو و شیطان
فطرتی را که در باطن نیست
فهم در عالم طاعت راز
معنی سعادتی که بجا
اولین سبب است از کمال
مطلوب است از کمال
جلو کار است از کمال
اشیای بجا می آید
ایستادن در مقام کشف نیست
ایستادن در مقام کشف نیست
که سعادتی بجا می آید
بی دافار آنکه سعادتی نیست
بی سعادتی که کمال نیست
و
حسب علم و طوبی
نظم جمیع ظهور و بطون
سرات عالم معلوم
حسن حاکم و محکوم
نور تابنده و بلند
چرخه فیه و زیست کند
خجاست از علم و است
علم از علم و است
تا کمالی بهیچ چیز نرسد
صوت سرور و ذوق اندام
غیر علم و حیل و علم
نیست خیر و حیل و علم
علم و حیل و علم
خانیات و سبیل و علم
حکم

جلوایار هم این بیانی
دیوار چرخ بنیادی
چون در اجسام رنگ بر تو
روح حیوان خط و قیود
چنانچه خلق طبعات
مقصود کلی جمادات
زیب اظهار نبات
حسن اعیان طیف نظرش
عذر این بساط جهان
دستگاه معیشت امکان
عشق برات نازد صیقل
دین فروع طبعات
از غوغ و نزول پر تو
شد صمود و بسو طایه طار
مشرق و مغرب میباش
خلوت و سخن برین
علم قدرت کون تا کن
چراغ خدای نور سبک
غالب آمد حقیقت اظفار
این کل آورد جلوه در کمال
چهره زین پادشاه
را ازین هفت عرصه قدم
شش در کوفت نشسته
عالمی نه بهو زینش
یعنی این نشانه نادان
پس بر سر جلوه رنگ نماند
فی

حکم هر چیز که اثر عارضیت
در مقامی که رد بعرض آورد
کشت ازین شعله شریک
غیرت امروز بی نقابی کرد
عشق ناز و یاستی دارد
هنر است آنچه می بیند علم
کردن اینجا نماند ایم هم
ظاهر است این صفت عالم
قهرمان ادب بساط ظهور
جوش فوارهای خون عیش
عرض جولان بی نیازی است
علم عارف که محرق است
انکه کرد حیات نباشد
ای تعلق سرشت و هم وجود
بجنون تا کجا کنی آهنگ
عرضه و هم ناز است اینجا
چون که باشی بی نشان
گر سحر است خورده است حنی
بیدل کنون جمال می باله
بتجی اگر رود تقسیم
معنی قهر چون تزلزل کرد
خیرت اینجا بعرض نازیدن
صلح و جنگ بساط خلقت بود
در مقامی که نظم پناست
تا جانی بسیل خون نرود
حکم مفرط با اعتدال رسید
شرری که نظر نمان می باخت
شمع اسرار قلب هفت سهر
حسن اینجا سر از نقاب کشید

هر کجا غالب اوقد جار است
سازند بر غالبیت کرد
اسم قهار اعتبار آغا
فسکر آبادی از خرابی کرد
بتقین سیاستی دارد
مصلحت آن کار بند و علم
سرکف ایستاده ایم همه
از سلاطین بارگاه جلال
خسرو و بارگاه کبر و غرور
رفتن رنگ عالمی شمش
اثر ذوق تیغ بازی است
هم ازین برق نازمال کشت
لفی اهرم و صفت هم اوداند
کره اعتبار دام قیود
کاینکه شعله آیدت بر سنگ
بزم غفلت طراز است اینجا
تا زین جلود تا کیری رنگ

بیان حقیقت جمال و جلال

از جلال اعتدال می باله
آخر لام نیست خیر از سیم
صورت میجر بایش کل کرد
برندار حکم دیدن
نیت جز ربط کارگاه ظهور
آب شمشیر هم کو ارفیت
این بنا ثابت و یقین نشود
از جلال آیت جمال دید
شمع بالید و انجمن پرداخت
کشت آتشینه دام پر تو مهر
بادانی که گرم نتوان دید

این حقیقت بهر چه پیوند
مصلحت گرم ضبط اعیان
از بی انتظام ملک ظهور
یعنی این نشانه قدرتی در کست
کیز و دار مراتب تنهید
خاصه علم کمال رب علیم
خود سر عجز نسبت است اینجا
هر قدر خنجر از ماست سپاه
ذات قدرت مارج اطوار
هر کجا بسلی بخون غلطید
حمیات طبایع امکان
یعنی آینه نمود حیات
دم تنگی که این اثر ریزد
چه قدر شعله بایدت فروخت
مگر آن نشانه مستی انگیزد
چون هوا تافتا اثر نشود
خلق اینجا هوس که اخت است

بهر مفهومی تفاوت حال
لام یک پایه تا فرو آمد
ورنه در عالم غرور جلال
خمی آرد مکر شکست کلاه
خشمها لطف در کین دارد
سلطنت که نفی آفتیش
چون رسد عالمی بضبط غرور
شعله کاین نقابها می سوخت
صافی آینه گرفت کمال
موج طوفان ناز هریان شد
باهم گرمی خیال که از

عجز تا اثر خویش نیند
چرخ بهرام تیغ عریان شد
مصلحت است این زمانه منظم
خون خلقی درین مکان در است
غیر اصلاح علم نمید
که با سجده میکند تعلیم
سرکشی خاک هیبت است اینجا
هست بر برق آن جلال کوا
کبریا بی سلم آثار
یا شیدی ببال خشم طید
زین شمر زمر است شعله فشان
غیبت جز اجتماع اسم و صفات
این صفت هم ز جوهرش خیزد
تا توان خرمن من و ماسوخت
تا دل از اعتبار بر خیزد
کیست افتد در آب و تر نشود
عالمی رنگ هوش باخته است
لفی او لام نیست کار کمی
لام نیست در جلال و جمال
میش آینه نمود آمد
جرات فهم را کجا است جمال
تا درین صورتش کنند نگاه
نیشا ساز انگبین دارد
قهر دان با پختنیش
عدل آید بارگاه ظهور
چهره بی نقابی افروخت
فلک شمس داد عرض جمال
لغز اسم نور تابان شد
عالمی را دیل معنی راز

علویان مدارج هستی
 ای به پیشت زردبان کمال
 طپش آسودخت چرخان کن
 شعله ات که سرانغم می افتد
 آن بهشت آبیار خسل بقا
 زبردشوق مندری میخواب
 شود اسم میت بر خوشید
 مرک آسایش طپید نهات
 آنچه نقش ضمیه افلاکست
 یعنی افسرده در دل نکش
 جلوه امروز چهرستان شد
 محرم اسرار سایه انسا کرد
 عشق گفت اصل مردود است
 اینک آن چشمه جات انما
 عرش اصلی که اعتبار است
 نه غزال رسیده امکان
 چه بود اوج شوخی افهام
 از بخاری کزود صعود کند
 مشت خاک از نیمکان بر گیر
 هست این مرکز ثبات حصول
 تا جهانی زخود برون آرد
 تا نکردی عدم جهان نشوی
 باز ایجاد اعتبار نمود
 ذی حیاتی که کاست یا افزود
 آن فنا فی کزود بکمال کرد
 تا مقامی که فهم ما بایستد
 ورنه اجزای ذره تا خورشید
 چون بکنش میرسد افهام
 آنکه علمش بود بقای وجود

خفتہ اینجا بکرستی

نور اجرام و ہیئت افلاک

ول

نفس سوخت پادمان کن
در طلسم چه داغ می افند
کرد یک عمر سیر نشو و نما
موج بیاب ساحل میجو
گشت ختم جستجو پوشید
قدرت اینجا می نفس است
یک قلم جوخت خفا گشت
بخت صافی برده رنگش
افتد رده عیان که پنهان شد
صاف نشسته در پید کرد
آن رموزی که غیب بود نیست
اینک آن تخم کانیات اینجا
حاصل این طلسم آب و گلست
بهر این ناله اند سرگردان
چیت پستی جوارح جسام
صد فلک شوخی نمود کند
صد عقول و نفوس کن تعمیر
منزل کاروان اوج و زوال
عدم اینجا ظهور میگرد
خاک ناکشته جسم جان نشوی
از عدم دارد آبروی وجود
هم از وجبت و هم در آسود
از همین مبرگر فاکل کرد
صورت و معنی بقا بالید
میزند موج هستی جاوید
میکنند غرما فانیست نام
کاه بی علمیش چه هست و چه بود

جمع گردند و ریخت بر سر جان
دی زمین تو آسمان کمال
عاقبت کا و بسمل تو گنج است
بچه مرکز قرار میکرد
رنک کردی شکست دانه
گره خاک کشت چهره کسا
که دل آب رنک خاک دانه
ریخت در خاک آب و رنک نم
هر چه آسجار رسید کشت بلا
تخم کل کرد رنک و بو اینجا
کشت اکنون کثافت مطلق
پرزدن آشیان تکمین سست
بهر نیست و جمله موج و کفش
رمز این پرده کس نیافته است
جان بخار لطیف پرده او
او بها جمله خاک این سست
رنک و بوی همین کسا شد
تا غباری ز پشتش خیزد
هر چه خوابی از ان مقام طلب
که در اینجا مصور است عدم
یافت هر کل سراغ جزایش
جز عدم نیست مرجع اموات
عالم مبداء و معاد اینجا است
رفت و بهم در دشمنان گرد
نیست جز غرور قدرت افهام
نزد ما ملک بی نشان فضا
که فضا از لوازم حق نیست
هر کجا علم محو شد عدم است
اینک اصل بلند و پستی

ولی
ای باماندگی شکست قدم
در چه کاری بکار کاغذ
ریده و جود از نقاب بردن
تا چه زکات آبی شکست این
اعتبار تمام این
مرکز عالم پاست
طیش اینجا نفس کدخته است
صحرایست جد باخته شود
سمن این پیش زمین چه شود
خاک کرد پیش خرم
شون آتش سپید
چون در اینجا آفرید
نار و آب و هوا پیش خود
ای ساجده کاشان
اثر آب در زکات
تجربا ز بد طیش
لیک افشته منزل
راه بیرون بر زمین بنامند
منزل مقام هر کرد
مقتضای طلب بخاک
طایفه پیشان
ارغض رو با بوقوع
هست در عالم خیاں
پیشی را باصل خویش
هد

پس عدم پیست فاک کر دین از اعتبارات پاک کر دین مع

یعنی افزون
دید و مگو کرد
رک شد

در داری بهار بود از نیست
 هر چه می بیند چو باریست
 برده شوق هزار و شصت و شش
 در عجب تو می کرد خوش
 چون جامه از لایه ها و اماند
 نارسا پیش هر چه جانمند
 جود دیگر بهم از شکوه خاک
 که در غم عجز و خواران
 دید تو نیست جوی عالم پاک
 نیست از خود بودن تو اینجا
 ره و منزلت پیش پایم یافت
 تا که آتش جودم یافت
 بتنهائی مد عایا یافت
 بال میسر دهم به یاس
 لیک ساز از عاده مشکلی
 دست و پای تو مشکلی بود
 بخودی نشانی تو مشکلی بود
 فنی چند از طبع من زد
 آن بخاری که پیش من زد
 دلت از پیش من زد
 شوق چندان دماغه که رفت
 که نماند از من در دهن
 با کمال از من در دهن
 سر بر آید از من در دهن
 ریشه داری دانی از دهن
 چرتی را به پیش من در دهن
 یعنی

خست انکو
 اکوین

جد بر کارگاه خستم خرم
 بر یک از خاک و آب و آتش و باد
 ساز کرد از هجوم و تسلی
 جیب طاقت بهم درید هر
 هر یکی حیرت حیران شود
 زدن آسانی بچشش فون
 تا زکی نکیه برداشتی کرد
 نور هر چند داشت میل صعود
 بفساد من میرود این کرد
 عاقبت دست بر طلب افتاد
 شد معین کزین تحبلی زار
 در مقامی که نار و آب و هوا
 ز یک کل کرد آتش تاب
 اعتبار جاد پیش آمد
 حسن امروز موج زد و نگاه
 همه در پله تمیز کران
 غایت و قسار میخواست
 بایدار سیم و زر شناسد کس
 نشاء محصول سرگزانیست
 عشق هر جاست آشیان پرواز
 عجز در عالم خدائی نیست
 غالب افتاد و قدر عظیمش
 زین سبب غالب آمد حاکمش
 هر که کردید قابل نظرش
 جاه بی اعتبار او و موته
 مایه عیش کام دل خواهی
 سر بلند سی کوه زردار است
 اسی سراپای امتحان طلب
 رسته هر دم زدن بحال دگر

را و آغاز جود از انجام
 بال اندیشه عروج گشاد
 دور قدرت تسلسل آهنگی
 عقد و وا شکافت صورت گاه
 حاصل آب و زمک مزرع نور
 پرمی آمد بر نک شیشه بونا
 ناله را کو بهمار رشتی کرد
 طش شوق بال ریخته بود
 در دل خاک صبر باید کرد
 در طسم هجوم حیرت ماند
 خفتت اضطراب و صبر
 کرد کم دستگاه نشو
 صافی محض ریخت خشکی
 کم جرأت گرفته پیش آمد
 سرخ و زرد و سفید و بنر و سیا
 نقد میزان و دستگاه جان
 انقیر اعتبار بر نیو
 که وقار است ساز غرت و لب
 و قر موقوف سخت جانیست
 بیضه دارد طبیعت پرواز
 خواب ناز است نارسائی نیست
 عالمی سود و سر تسلیمش
 که کمالیست با دوه جانش
 غالبیت و میدان اثرش
 جود بی دستگاه و معدوم
 کم و بیش کدائی و شاهی
 ناز دریا هم از کهر دار است

ریشه چون زنگ دانه بر کرد
 نپسندید نیک بیکاری
 شور شوق آنقدر بخون غلطید
 زان اثر تا که بطن خاک نفخت
 ز آنچه افسردنش کمال گرفت
 بود میدان پر فشان تکت
 خود سری کرد اضطراب نکست
 دید اینجا نشستی دارد
 حیرتی چون نکا پیش آمد پیش
 چون خاصر و طش شکافت
 صبر مفتاح فخر راز است
 یعنی از شعله محو شد گرمی
 باد از طبع عاجزی بردا
 عرض تمکین شکوه سامان شد
 در کره سبت شوخی از تسلیم
 عزت آثار غالب است اینجا
 وضع که ساز شد دلیل یقین
 پس درین معرض خفیف اثر
 این فردن قیامت انگیر است
 دل افسرده انگر است اینجا
 کر چه افسردنش نشان از پا
 جزو خاکی که مقصدت و پو
 انیکه انسان به طلب است
 دانکه افاد از تحبلی دور
 اصل تقسیم و جوهر اغراض
 فی الحقیقت چه شاه و کوردیش
 عالمی را بجلوه اش نظر است

همچنان ریشگی بر سر کرد
 ز دبا همت دور پر کاری
 که ز ساز عدم برون غلطید
 سه مو الید جلود کرد شکفت
 معدن آینه جمال گرفت
 از لکین خورد پای نام نیک
 آهن و سنگ نقش صورت بست
 بر زمین نقش بستنی دارد
 سر به یو ار عجز ناز خویش
 صبر آنقدر که تمکین یافت
 کر همه عاجز نیست اعجاز است
 رفت از آب جو هر نرمی
 بست در بنیه معنی پردا
 نور اسم غر ز تابان شد
 لعل و یاقوت و گوهر و زریسم
 بشود هر که طالب است اینجا
 که بلند است پائین تمکین
 هر چه تمکین تراست غالب تر
 این زمین گیری آسمان خیز است
 پای خوابیده شهر است اینجا
 حکم او پیش رفت در همه جا
 غالب عنصر حقیقت او است
 اثر حکمهای غالب او است
 ماند مغلوب حمت بار ظهور
 آبروی کمال و نشاء ناز
 هر که را سیم پیش عزت پیش
 هر که بینی پلاک سیم و زر است
 بن هر بویست آشیان طلب
 در نباتی بهار ناز خودی

وله

از هر شینات مثال دگر
 کر جادی بضبط راز خودی

همستی شوخی رسائی کرد
باری این کوشش طیش ایجاد
آب کردید جزو غالب او
وصف آبست اینکه نخل رسا
عرضه داد این زمان مایع جمال
چسبست این احتیاج سحر طرا
که جهان ناگزیر نسبت اوست
کرد پیدای ظهور این اسرار
گرگونی قیوم معنوی تکرار
کلفت و طعمه جگر خوردن
در رحم جوش خون غذای چنین
غم و شادی غذای یکدیگر کرد
خلقی اینجا عالم قسمت
از نبات آنچه جلوه سامان شد
اینهمه اعمتبار چون و چرا
گشت ازین ساز احتیاج روح
از مقامی که جلوه کرد نبات
زین چمن هوش رنگ باخته است
چسبست آن آنگه هیچ رنگ نداشت
قدم اکنون حدوث موج رشت
چه قدر مذلف گشت دراز
قامت آرامی باز سخت خمید
استیاری که این چه طوفان
محوین جلوه با نشین و میرس
بر کل زد نفس سویی دگر
نخل قامت بسر کشی افروخت
همه خامش نوای محفل حال
کل ببالد که دست ایم همه
نزد ابل حقیقت ایجاد

نجر میش رهنمایی کرد
قدمی از جاد پیش افتاد
تا روان گشت در نقاب نمو
پای در کل دمید و سر هبوا
اسم زرق آب و رنگ گال
آرزوی بقای فرصت ناز
پریشان هوای الفت اوست
یکجان اعمتبار روزی خوا
کم ز اقسام حشیش شمار
خامشی صدا فرو بردن
ساز قوت صدف لال نغمین
یعنی آب بقای یکدیگر کرد
بهره یا بست در خور طاقت
رزق حیوان و قوت انسان شد
از نقاجوش زده بقا ز غذا
طبع هر یک بقوتی محتاج
کل اسما شکست و رنگ ضفا
فمها شبنم که افته است
صافی محض بود و رنگ نداشت
رنگ مطلق مقید چمن است
که بسنبل رساند ریخته ناز
که بلندیش تا بر و کشید
نخی کاین چه حیرت است
رستخیز خیال بین و میرس
داد هر یک عرض رومی کرد
ریشه طرح بنای عجز انداخت
رمز بی پرده و زبانه لال
رنگ کوید شکسته ایم همه

نا توانی ز بسکه داشت هجوم
در نباتات آب بیشتر است
آب هر جا خرام کاشته است
زین سبب کاب و شکاه بقا
آمد اکنون چشم نسل نظر
فکر تفسیر کارگاه وجود
هر که زین احتیاج زد لغنا
آنچه زانها بقید اسم آمد
چون طپیدن غذای آسون
کوش مرهون لذت کھنار
زرق کرد آب خوردن خم و پیچ
زرق کل آب ندق آتش خس
زرق و مروق زانها نیست
گرچه زرق سباع حیوان است
هر چه غیرش مقدس ساز بقا
بایمه ذره ذره آفاق
این مقام ظهور غایتست
نه ریاحین کل نه رنگ نه بوست
بسکه بر اعتبار دوخت نظر
حسن برینک تا کجا بالید
تا کجا با نگاه شوق غنود
شوخی اعتبار را دریاب
جوش دریای رنگ طوفان کرد
هر گیاهی که رست ازین گلشن
رنگها ترجمان نسخه ناز
ساز شد نغمه های عجز و غرور
غنچه چیدن فغان لب بسته
لاله حیران که بی سبب دایم
دل

بنمودند روایش موسوم
کر جادش تلاش بیشتر است
قدم از خاک بر نهشته است
خلق را از نبات نشو و نماست
معنی احتیاج یکدیگر
شغل تدبیر اعمتبار نمود
رخت نکشاد جز بسیل فنا
حسی و معنوی دو قسم آمد
یا غذا های کاهش افزودن
چشم سیراب نعمت دیدار
روزی موج بقدراری و پیچ
تا چراغ بقا فروزد و بس
این حقیقت بقید غایتست
باز آنجا نبات پنهان است
اسم مزدقش بلند است
بست شامل حقیقت رزاق
عالم حیرت ناشائی است
این که این جلوه میکند همه است
تا باین نشاء ریخت رنگ اثر
که بر خسار رنگ کل بالید
که به نرگس رسید و چشم شود
زنگها بین به بار در باب
جزر بحیرت شناه توان کرد
کرد صد رنگ خاصیت سخن
سبزه با تر زبان معنی راز
لیک چون دیدن از شنیدن
سر و صد دل باه پیوسته
عشق خندان که این زمان با غم
هیچ چیزی بغیر علم نرا د

ایمان کن که کوشش آسان
باز زمین جامه اوج چای
بطایین خجین میکنند
همی آینه در عدم خلش
بست علمی حقیقتش
پسندید خجین میکنند
بسیار سیاهی و کرب
هر چه از علم جوهر است
دارد از علم طبع هواست
عالم شایسته است
سازگار با علم است
هر جا از علم است چراغ
عالم خاموش نشاء طیش
ضعف کن نشاء طبع جامه
توان یافت جز طبع صفات
بود پیش چشمین
مطلق نفس ظهور
عالم روح شد بکلمه نور
نفس روح و از بساطت نور
بال و اگر از بساطت افلاک
داد و از غرض خاک
پس نهان طبع خاک خروج
تا ما از بیرون نور
سازگار با علم است
بهم آورد خاک و آب
کردن جوهر صورت است
جمع جاد نام گرفت
رست از آنجا نبات جامه گرفت
بدر

اندر آخته و
دور گردن

یعین و نفرت
رین باشد
چیزی خور
نک خیز

غایر تکرار نه عا دارد
دور زبان صرف یک نوا دارد
یعین نغمه‌های پرده هوش
این نغمه‌های پرده هوش
که تک و پوی عالم است
اینقدر از نغمه است شود خرام
وین هوا از زوفا نیست گز
تا شود در شش ظهور پذیرد
چون جامه است جوهری مسدود
پیش از شویش دری نگردد
ندان ظلم نیست در کجایم
ماند در پرده خفا کی دوم
در بنیانات خوف پیدا کرد
راه کیفیت نمودا کرد
بسکه آنگاه نمودند داشت
جنش ظاهرش در جود داشت
اگر قدرت در جود داشت
باز پنهان در جود داشت
ساز حیوان کوف نام رسید
ساز غرض با نظام رسید
سی و دامنه کام سامان شد
بچنان کوشش طبع سامان شد
بی جولان رساند تا کوه از
پس کوهی بقدر کوه بود از
چون کوهی غایب بود است
نیز

بروانی رسید حیوان شد
در جادات اگر تمیزی نیست
لیک چون آب و آتش است
میدرد علم پرده اثری
همچنان بی تفاوت و تبدیل
چون خرد کسوت نبات شکفت
دیده باشی که در هوای شتا
اثر این ظهور بی کم و کاست
ریشه ناقابل اثر کردند
شاخا سرسقف کم ساینده
بر کجا امتیاز کرد ظهور
اگر اراک رنهای کیست
آن تمیزی که از نبات دید
جستجو داغ پرشانی ماند
بوئی از پرده میدوید برون
تا که از سعی شوق جزو هوا
دور آرایش خرام آمد
نخل حیرت بهار زار دید
علما آنقدر فراموش شد
تک و تا ز نفس غبار بخت
چشمها نوکاه حیرت ماند
اگهی معنی مساس نکرد
از آنچه شطبع خلق لذت یاب
منحصراً حقیقت ادراک
هر چه از خلق جنس انعام است
وحشی از سعی کرم جولانی
لیک قلم محو حیرت کارند
ماند خلقی در مرز پرده دل
عقل اینجا دلیل نادانیت

سبحن لب کثود انسان شد
غیر طبعی فسرده چیزی نیست
رنکی از شوق سرکش است اینجا
بجو دی نیست خالی از خبری
رم سیاب از آتش دلیل
از جادش بعلم افزون یافت
نونهالان رسته در صحرا
از کل آفتاب هم پیدا است
یک قلم سوی آب برگردند
از دور و زدنش برون آیند
احتیاط خودش فدا و ضرر
زین مراتب انلیل بسیت
سر سامان مدعا کشید
ذوق پرداز آشیانی ماند
نفس آرمیده داشت خون
غالب افتاد بر همه اجزا
باد از تانک سوی جام آمد
موبو برک امتیاز دید
که تمیز از پر می محسوس شد
شوخی لغز ربط سار کجاست
کوش ایجد نیوش غفلت ماند
غیر خشک و تری قیاس نکرد
یافت اسم کل و شرب و شویخ
با مید قفا و بیم هلاک
زین تحلی بو هم خود را ماست
طایر از کوشش پر افشانی
صید مرکوب حامل بارند
با همه سازا گهی غافل

هر چه از باغ انجاده و نموست
از اثرهای قربت عدم است
مضمضه طبعشان تمیزی هست
تا ازین جلوه برگشند لغاب
غیر از اینها خواص بسیار است
زانکه اینجا هوا بصورت آب
شب پریشکی لغاب کنند
که بود از اتفاق تجربه کار
یا نهالی بخانه بنشانی
میل وسعت کنند از تنگی
همه جا امتیاز بی کم و بیش
آنچه زین مهفت ساز می باله
هر قدر رست بر نمو محمل
که هوای عروج زرد جوشش
که چه جوهر باصل خود می خست
بر نمو با تحسیر کی افروزد
کشت از وحشت تن آسانی
موج نیز نک ز در چشمه شوق
لیک از بس هجوم ساز تمیز
دانش اینجا بفهم نامدراست
شمار راهی بوی انس نیافت
یعنی اندیشه سوی فهم ناخت
رنکی از امتیاز نفع و ضرر
بست اکنون بر الگهی محمل
مار و مور و مکس و حوش و طوبی
بر خط انقیاد کرده هجوم
عالم تمیز نیست اینجا
کوشش از خود برون دوید اما

آب و رنگ تمیز فطرت اوست
یعنی از خاکشان عروج کم است
از علوم قدیم چیزی هست
جذب آهن رباست رفع حجاب
که بطبع جام و درکا راست
اندکی واگشوده است نقاب
صبحی دم رو با قباب کنند
آب و آتش حوالی اشجار
تا کل امتحان نخبذانی
نمایند هرزه آه سنگی
هست مصروف ضبط معنی
نغمه امتیاز می باله
نخواست پاشید ز کل
برد رنگ پریده بردوشش
عرضش با فسرده کی می خست
پای در کل فسرده کام کشود
جلوه صورت نگار حیوانی
چشم و کوش و مساس و شانه و دود
چشم پوشید امتیاز تمیز
اینقدر جلوه حیرتی میخو است
ذائقه لذت طلب شکافت
از طلب خراب و دانه ناخت
کشت ساز کمال یکدیکر
اعتبار ظهور اسم فل
دارد اینجا هجوم غرض ظهور
نقش با کول بسته با محکوم
عرصه جل خیریت اینجا
سوی مبداء شکست راه کشا
بی تکلف جان حیوان نیست

نتوان یافت در طبیعت ساز
 آسمان تا زمین خلادار
 از جهان و جوب تا امکان
 غیر آرایش تفت و او
 مبدر و صد نقاب و پندست
 ز جادش دلیل نهیست
 در نبات از شکفته عنوانی
 در طیش زار عالم ترکیب
 آتش آثار پیش پا دیدن
 بر کجا میل کم و بیش است
 کار و انهای جلوه اش پس پیش
 در نباتات از تر و دوست
 شد بحقیقت نفس پیدا
 نغمه با داشت پرده الغام
 کاف و نون مراتب اسرار
 انتهای نفس سخن باشد
 کو من و ما کدام کاف چه نو
 عشق کل کرد یا هوس مالید
 خاک کیفیت جماد نمود
 کرد هر یک بقدر جد و خروج
 باد راسعی پر زدن در کار
 بسکه زد شوخیش برق هجوم
 تا بود و دود کرد بال کشا
 جوهر ناز بر تخت برداخت
 همیشه کم ز نیستی نمود
 تماشا که جهان کشف
 زین تحلی نمود میل ظهور
 این لطافت ظهور غیب ممال
 چون شرر که چه این صفت کمال

بی خلا پرشتی آواز
 یعنی آئینه بود دارد
 بسته صد محل خاوهیان
 خویش کیفیت نخر دوا
 آشکار است و آشکار نیست
 نه نباش لباس عیانی
 فارغ از استراحت جوانی
 مست ایجا اعتبار غریب
 کردش افشاند خرامید
 در کند احاطه خویش است
 تا کو اهی در قدرت خویش
 رنگ میکرد فاش و بویست
 در نفس در گذشت و کشت صد
 لیکت محرم نبود فطرت عالم
 میم و نون و انمود آخر کار
 باطنش کن ظهور من باشد
 جز نواتی محفل حیوان
 هر چه بالید آن نفس بالید
 آب آئینه نبات زوود
 تا آبش رسید دور عروج
 سرکشی نشانه طبیعت مار
 اثر آب و خاک شد معدوم
 حق پرواز شعله نیست ادا
 که ترکیب و امتزاج خست
 زانکه در دیدن راهی نکشود
 داد عرض ظهور اسم لطیف
 کرد ازین پرده شوخی مستور
 عالمی دارد از صور بخایل
 جسته است از مزاج الفت کمال

ساز بچو از نو خالیست
چید و بر هم بساط استعداد
کا و از طبع غیر میجو شد
چه تعدد و کدورت تشبیه
از کثا و اصابع رحمان
بی نیاز از عروج وضع نبات
عرض هر موهش به نیرنگی
کرد باد است اگر بگردند
نه تپاش عجز پر دارک
پرده صدا درید و بر هم بست
اندکی سر بحیب میخا
داد از قدرت کمال نشان
که نفس پر زد و صدائی کرد
چون با نشان رسید گفت میخ
وز نفس ما و من نفس نیست
یعنی آنو خموشی ایسوحرف
که جهان شوخی همان نفس است
گشت قدرت نمای صنع عجز
شد هوا دشکا و حیوانی
کوشش آب بر پیش راندن
عزم پرواز اوج عزت کرد
زکات کیفیت لطافت بست
تا رسید پایش با وج دماغ
که نهان بست از نظر بخشش
بیات جن نشست بر در و دم
که شهودش نه کار دیده ویر
زکات ایجاد عالم ناری
زین فضایی لطیف جلوه گرا
اثر الفت انقدر باقیست

آن صور در جهان کون و فساد
بتیغ از نظرف و ادا و
بمقدورت نای عرض خاک
چون ملک در طبیعت افرا
از ملک لطافت شان کم
لیک الطف نسبت بی
ز انکه ناری است خلق حق پر
ملک از جنس عنصر است بی
ناریان چون بنور متصل اند
ملکوت جهان نظر ناپ
ملکوت انجمن است ای
چهره چو در خیال کس
وضع نشان چو در بس
مکر از شیفته کوی پیش
از شود پیری بوی پیش
کل باغ خیال بوی پیش
باده را که شیفته او بام است
عرض رنگی کرد و در زار اینجا
غیت صبا بساز اینجا
اعتبار نیست شیفته ساز اینجا
لمعه نیست اگر در است
نه خاک نشسته پیری خیر است
گر چنین چشم چوینما
سنگ چو پیری است
شش چو شوی پیری است
لیک چشم پیری شش کجاست
ناجای

عرق بیرون کشم از جبین من
بر یک پرتو می خوف کن پری من
خلا می زاید از کیفیت آبتن من
بدست بخودی گیری عصای کدین من
نا نای سخت افروخته دست نبهاده
کم نسازد یکسختی خیمه ز جام باوه
اگردن من با بودر کهای تاک این باوه
نیت تشویش دیگر در جدول فاده
کمر افند نرمی استبان زن باوه
که پا لغزد و عالم دارد امشب دامن من
حجاب من ندارد در صفه درخشان من
دل سنگین با خون کن بطرف دامن من
سری کوئی عرق کرده است در پیر من
کم از قفل مدان آنکس سنگین سنگین من

در دل میبارون کردیت کج باد
نیست خطی خبر دیدن لهاسیاده
بار منت خم سازد کردن آزاده
خاک بر سر گردم این طفل مذلت ده
موج منزل نیز غم تا محو کرد جامه

نتوان کبود مانع روم شد غزاله را
تا بدلی بگست رساند قبالة را
کیفتی ساست می دیر ساله را
وضع کرد طلسم کند است زاله را
حیران سر مرده ساخته چشم پایدار
وقف دوان شعله کند از رخ زاله را

بجو ماله بقیاب ساز و زلف سنبل

نشاد جاودان خواهی ای صیاد فتن کن
تو ای غافل چرا پناه به عبرت نمیکیری
مشی در چشم دارم الوداع ای رنج جوئی
بحرف نالایم رحمت دلها مشوید
از زبان عاشقی تقریر من عاقل بش
بی تکلف شعله جولان تمنای تو ایم
سینه صافی میکند آئینه رادم خیال
زندگی نذر خاک کن از تلاش سوده بش
ساخت فیت پیدل بی شکیبایی
نفس هرباره عجز است از تنگی مشو جان
تباب ای آفتاب عیش مخمور گریه در است
جباب باد ساعه نفس ز زده بشکوی به
دلی آماده چندین هوس دای شکر کن
امید سرخوشی در محفل مکان غلبه

خوابها کانرا نمی باشد تیر روز و شب
 همچو کوه سرجه یکدانه دل جمع کن
 آب در هر سرزمین دارد جدا خاستی
 هر کجا عبرت سواد خاک روشن میکند
 بیدل از تسلیم ما هم صید دلخواه

از در و مرد و بعش شبستان احمرین
کو کوشش کرد چکیدن خونم تو کوش
عربانی تو کسوت کینایت بست
انشب که مندر زیر خورش آب را چشم
آزادگان کلفت بآب فارغند
زنگ رطوبت حین دهر سبک بید

چرا عاشق کبر و از خشن درس خود را

که مستیهاست موقوف بر تنه اوین
که شربت جام در خون نریزد اوین
که امشب موج اشکی برده تمام دین
که هر جا جنس سگی تنه باشد شوین
جوهر تخیل نموج سجا استاده
نقش باپی بازگشت شمع سوز جاده
از قبول نقش نبود چاره لوح ده
حفظ تا کی مشت خاری سوختن موده
کم رسد کرد و دوت داس آ زاده
که تا صباست نتوان بر خنم کردین
سفید از غنچه شد چون صبح چشم روین
که از چشم تو دارد زیستان گلشن دنیا
مبا واقعه زایا کند آبتن دنیا
مگر از خود تنی کشتن شود بر کردین دنیا
رک کردن ندارد بستی با کردین دنیا
ظلمت نور است کیسان انفعالت ده
چند چون کف بر سر آب فکنی سجاده
نشاہ باشد مختلف در هر طبیعت ده
خجلت کوریت چشم از نقش پاکبشاده
نسبتی بازلف می باشد سر افاده
وادم بباد شعله شوق ساله
جز شمع کشته چیت بغاوس لاله
در کوچه های رخم غباریت ناله
تا چند بار دوشش نمی دو ناله
گر داب سحر خجلت خود دید ناله
نتوان کجا داشت بر خیز ناله
کاغذ فعل سیاه شد غم ناله
شبنم خیال میکند این غنچه ز ناله
که بلبل سوج جام باده سخاوت کرد

نفسش نیز اعتدال گرفت
نفسی نبات زکوش افکن
لیک هر لغه کز کلو خیزد
آنچه کام و لب و زبان و کلو
بحر قدرت کنون بخوش آمد
از پی اعتبار ظلمت و نور
در تیره غمائی مطلق دید
در مقامی که ره نذر دو بهم
یعنی این ساز استعار است
زان حقیقت بنای وحدت است
از نوای مرکب و مفرد
از قبولش قبول یافت سند
بر دروژی زو جدام و منش
بال این رنگ پریشان گشت
بهوای وصول زار سخن
که بعضی حقایق مبهم
مخرجی چند کام تا زبان
هر صدائی گران طیش بسته
بود آن حرفهای شعله نفس
دید شوق زدل دمانده لغی
بوی و بهی و مهی از کل زار
زان بخار که کشته دود و دماغ
تا جمال معانی بر نک
ازل ما و من جهان الفش
او دلیل حقیقت سخنست
ای چمن ساز اعتبار سخن
بشهادت که او توئی دمنی
باغ بر نیکت بر نک رسید
جل باشد علم بنور سخن

تا صد صورت مقال گرفت
تا شوی محرم صد سخن
هم ویرش جهان صدایزد
متفق بر زند بجلوه او
صفت نطق در خوش آمد
داد ترتیب دستگاه شعور
و اجبش خواند و باطنش نامید
جز غمیش چه و انما یفهم
بر چه کل میکند عبارتست
زین مراتب عبار کثرت بخت
گشت قانون طراز جل و خرد
آنچه رد کرد گشت رد ابد
حیرت برق تازی سخنش
شور این نشاء جنون چه است
بست احرام اعتبار سخن
حرف چندی تنیده است بهم
از مقامات راز گشت عیان
نقش حرفی بجلوه پیوسته
عدد پای نرول نفس
زده دودی بهیچ و تاب صفی
بخجالی دواند ریشه ناز
در کف یکجهان تمیز چراغ
زین مراتب شود نزول هیک
ابد از وا کشته منکشفش
کالنوی اعتبار ما و

دله

سخن آورده و خود سخنی
سخن با یز خودت کل چید
علم جل است بی ظهور سخن

کر تا مل دلیل بهوش گشت
کاین دو طایر مقیم یک نفس اند
این نوا و قف ساز چو نیست
سخنست و ظهور قدرت آن
به تفهیم معنی اشیا
مقتضای حقیقت هر یک
که تیره حقیقتی از نیست
بسکه تشبیه جوش حاجت داشت
در جهانی که لفظ پیرا نیست
عقل ازو معنی مجرد سبب
شوخی اعتبار هر کم و بیش
تا نوای او ثبات گرفت
کاین غبار از چه عرصه دارد جو
اینک آینه عروج کمال
چون تا مل نمود صرف و فو
شوق شد پرده حروف کشا
شد مبرهن که این غبار فو
هر کجا وحشت نفس زده کام
پس بگر نفس خیال بکجاست
گر منی جسته از کف خونی
تا دماغش زدل عروج بخار
بسته از قدرت کمال وجود
الفش پای خستین کام
تا بر بطش خرد تا مل کرد
که تحقیق بسته احرام

نفسی میردی سخن گشتی
کر لغاب سخن شکافه
سخنست آنکه زیر نام است

از صدا تا مقال قوی گشت
یعنی آهنگ پرده نفس اند
کز کلو ناله اش پرافتاست
نیست الا پرده انسان
اصطلاحی ز غیب کرد انشا
نقش بست خاک تا بفک
بی نشانی دلیل بی غلی است
مکنش گفت و ظاهرش انگشت
اولین احتیاج پیدا نیست
جسم ازو بر خط قیود گشت
بر در پرده عبارت میش
اثر قدرتش جهات گرفت
دین شرار از کجا است شعور
که تحقیق خویش زدیرو پال
جلوه گرفت اجتماع حرف
کز چه ساز است این شکر فو
نقش داده در طیش بر دین
کشته آواز پاش حرف پیام
رنگ آینه تا مل بخت
هوس در دماغ مجنون
لیک پروانه فلک در بار
نزد بانی ز غیب تا بشود
کرده آخر پوا و ختم خرام
زین معاصر لفظ او کل کرد
اوست محصول اول و انجام
نقش صبح نو بهار سخن
بوی گل داشتی چمن گشتی
آنچه دروهم نیست یافته
نه بهین ناله خامشی هم ازو

سخن
تجربین اگر خط کشند
از سخن جلوه می آید
در خوشی است از دل دارد
سخن آنجا عبارت از
سخن آنجا عبارت از
مطلق جهان سخن
علمی عبارت از
شخص معنی ازین آثار
آدم اندم که بدست
اوست از حقیقت کار
بوی اجالی منی
گشت مفهوم از نفس
سخن از حرف و حرکات
سخن باز با جوشیده
نغمه و تار سار با جوشیده
تفصیل برکت و بوی
چشم تحقیق است
تفصیل وضع است
سازند که یک
تا قانون پرده است
کسی نیست چمن
زب و بوی سخن
صوت سخن است
و یک سخن است
که در سخن زب و بوی
همچنان سخن است
که در عالم کلام
ماست آن شاه کلام
سبب علم خط است

بر او ایجاد
زن باشد
ناع و سرایه
در قبض تفرق
سی باشد

پیر کردن میا
زشت و
یکو را گویند
اما تحت قمر
و چنده رانیه
بند و مال و
باب دیوی
هم گویند و مکار

فان کین خط از میدان او
ریش و برین و غنی امکان
از انداختن بر نکات برین
کینی خط بر خطها کویش
جوهر تیغ از زبان جوش
در کند صید اختلاط هوس
صبر برین شنبه بار نفس
کاه الفک مزاج جان گردد
چون در مرکب ناکمان گردد
قبض و بسط از میده فتنش
عینچه و کل دیمه فتنش
و کات قوی و در بطون
و کاتش بمعرف احکام
شماره از پهلوش هم
چشم از دواغای زشت و نو
هر چه جویند از زبان فتنش
یک بشتند گوش با دمی است
چشم و دواغایان که دید
هر کس از دواغایان که دید
نفسی زده از زبان مقال
نوشی زده از زبان مقال
کرمی بست نام او دل که
بلی افشاند غنای دل که

از ازل تا ابد چه نوچه کس
کاین نواهی ضعیف بی پروبال
تا تحسیره خیال کشود
دید امر محسوس است ملک
در ادای مراتب تأشید
فاعل هر چه امر شامل است
بسته در عالم ظهور و بطون
چون ترکیب هم کنند زول
این اثرهای قدس رحمانی
بعض آن باقیست تشبیه
بعض آن در جهان مفسر و تفسیر
تا حد و تقسین ایامی
شین و لیل حقایق حکمین
مضمهر پرده تلفظ یا
این ملائک مزاج اسمائند
هر قدر عمت بار تمثال اند
هر چه کل کردار طلم وجود
لیک در ذات حضرت انسان
حکم ارواح در اراده اسم
درس تحقیق مهر و دین اینجا
هر نو اگر اثر اثر دارد
تا بر گفته روان شده است
زین ادا هر چه در ظهور آید
که ملائک طبیعت سخن اند
همه جافض معنوی ساریست
با چنین ناتوانی انفاس
هر کجا بر اثر هجوم کنند
همچنان در مراتب آثار
در لطافت زجان کو اراتر

بود محکوم قتل در سخن
وین غبار شکسته رنگ خیال
ملکوتی بحسب و بال کشود
حکم فرما سماک تا بسکت
صفت ذاتشان غلاظ و شیث
فا در آنچه جلوه مایل است
نظم اسرار حکم کن فکون
اسمی آید بحسب کاه حصول
ناشی اند از تعین ثانی
بر نیاید خلوت تنزیه
داد عرض حقیقت تمیز
دال رمز هدایت انشائی
عین تحقیق دستکاه حقین
احتمالات معنی من و ما
معنی امتزاج اشیا پسند
علم تحقیق را پر و بال اند
آب و رنگ بهار ایشان بود
بتفصیل کشته اند جهان
بطور نفوذش قابل جسم
معرفت حیرت آفرین اینجا
حرز این ساز زیر پر دارد
تیر تسلیم این کان شده است
اثرش حاصل شعور آید
روح قدرت غایب این بداند
آب این چشمه تا ابد جاریست
راست نماید نفهم علم و قیاس
که همه آهین است موم کنند
نمیت آبی نبر می گفتار
بدرستی ز رنگ خار اتر

آنچه کم می شمارد پیش آمد
از نفس مایه بت دارد
از دل خاک تا بجا لم پاک
جوهر فاعلون حقیقت نشان
حامل عیش و کرمی و افلاک
موجود دستگاه چون و چرا
حرفها جمله از الف تا یا
خواه اسم آلی کلی
که زجیب نفس کشیدن ذات
یعنی ادراک انداد نشان
چون الف مشعر منور قال
را بشایشگی اشاره غا
فا جهان عافیت غائی کا
زین نسق جمله از ظهور و بطون
راشیا نهد تساطاق
در طلسم بهانه تشبیه
از جهان خیال تا اطمینان
در تکم حروفشان نسبت
آب آنکس خیال و نمود
لطف و ایامی مدحت و نفیر
کر یکی را کنی خطاب تعال
در اشارت نموده بنشین
بخاطب بگوی با بنکار
ملک اینجا نموده است هجوم
اثر سحر و دعوت اسما
مکر آنست کاین همه ارواح
عالمی زین نواست مستفعا
بجای لطف آب بر کسیرد
آنها نرم خوشی سازش

حیرتی دیگرش به پیش آمد
نفس این قدرت از کجا دارد
ملک آمد معسر از ادراک
نازما یومرون بقوت نشان
حافظ اصل و فرع نسخ جان
خالق اعتبار هر من و ما
وضع اسماء مفسر داینها
خواه کونی و کلی و حشر
که در فطرت حروفشان اثبات
خبر ترکیب اسم معنی نشان
باشمول معیت احوال
زادای تو که اشیا
با جمیع مراتب اسرار
بر اثرهای علم را بنمون
بال قدرت کشود بر آفاق
کار فرما بقدرت تنزیه
عرض اجمال حکمشان در کار
در نوشتن خطوطشان کسوت
ما به الامتیار خیب و شود
همه اینجا فکنده طرح کین
تابع جذب اوست بی اجمال
نقش بسته است قدرش برین
بی اثر نیست حکم این اسرار
ورنه تاثیر ما من معلوم
که نفس کسوت است و بهم قبا
در حروف اندر فساد و صلاح
که شدید است زخم تیغ زبان
آتش است آتزمان که در کیرد
شعله که گرم جوشی نازش

اشک جوشیدن مبرزش
 ترین تخیر بهار گفت و شنید
 بر چه از عقل و نفس جهان و
 قهرمان ازل درین بنکام
 از سخن قدرت قوی شناس
 این اثر با کوه قدرت است
 خوا و خاش نشین و خواه بل
 این زمان علم از سخن پید است
 بید الکنون بظهور آدم
 بظهور از بطون گرفت حساب
 این نفس آن نفس نمایان شد
 عشق مسکود یای پوئی دم
 کاینه گفتگوی غیب و شهود
 آمد از حرف کاینات بردن
 جز در انسان ثبوت حرف خطا
 رمز انسان بر لیت کوه
 آن بطون تا ظهور بر شد
 هر قدر و اشکافت تفتیش
 بعد آرایش منی و توانی
 چون تامل گرفت دامن فهم
 گفتگوی وجوب و امکانی
 که تختل نمود پیدا کرد
 نخلی از باغ بی نشانی حبت
 کیست فخر موزاین هنوز
 بجز تحقیق اول و انجام
 نو بهاری که بی تجلی او
 اعتبار عروج تزیینش
 آنچه از عالم لطیف نمود
 اوها آمد از حقیض پدید

نکه آواز سره پروردش
 بی سخن هیچ رنگ نتوان دید
 نیست چیزی در کرمین نخست
 داد عرض شکوه قدرت تام
 تا چه صولت نفقه در الفاس
 که دو عالم مطیع صولت است
 تو هم از پهلویش بخویش ببال
 هر چه خواهی ز ما و من پید است
 پرده بود فاش شد انهم
 از نفسهای او درید نقاب
 خاک و امانه عرش حلال شد

وله

معنی و لفظ حرف قدرت بود
 لیک حرف از حقیقت بی چون
 همه جا شرح بود و متن اینجا
 که جز او نیست باطن الله
 علمی از پرده اشکارا شد
 معنی جلوه کرد در شیش
 تمکلم نمیرسد بدوئی
 بود آنجمله پر فغانی و هم
 بود در خیال انسانی
 غیب رنگ شود پیدا کرد
 خواست تا تخم بند آئینه است
 که جهان باطن است یا انسان
 نسخه علم راست انسان نام
 در عدم داشت کل چه رنگ بود
 آبروی نزول تشبیش
 عکس آئینه کثافت بود
 نشاء بی باده هیچ نتوان دید

طیش دل در اثر زدنش
 تو سخن من سخن زمانه سخن
 گشت اینجا دلیل طرز نوی
 که بهوانی ضعیف عجز نورد
 ناله اینجا است کوه و قراک
 قوت آینه زد و گیر است
 بود ازین پیش اعتبار سخن
 لایزال است پر فشان نمود
 آن نفسا که ساز اسما داشت
 عقل و حس بر تقین کشود آغوش
 آخر این نشاء ظهور نفس

کر عبارات و کلمات است
 چیست بی چون بطون رحانی
 فرع بی اصل و هم تقد است
 پس بطون عین شخص باشد پس
 علم در هر تامل اسمی یافت
 ذات ازین اسمها جان سالم
 نو بهاری بفرخ خویش افاد
 از ازل تا ابد چه پیش و پس
 جز روندش با نیصفت جوشید
 تا نیامد حقیقتش نمود
 آنکه مار از ما برون آورد
 چه شود و چه غیب است
 چیست انسان کمال قدرت
 بوی اسرار معنیش وحدت
 آن عقول و نفوس تا اجرام
 تا نکر دید جلوه کراش جابج
 نه همین شاخ و برگ است

جنبش لب نقاب پر زدنش
 بمر را علت و بهانه سخن
 انبساط ظهور اسم قوی
 عالمی را مستخر دل کرد
 نفسی نه فلک کشیده بجاک
 ضعف معذور عرض تاثیر است
 محور علم ذات بی تو دمن
 او در آغوش علم و علم دو
 یعنی از علم مطلق ایاد است
 بسخن و ارسید و گشت خموش
 بر دسر رشته نفس نفس
 بر سر کار بند رشته فهم
 از جهان معنی استعار است
 آن بطون ذات پاک انسانی
 شرح بی متن حرف بر باد است
 ماسوی و هم می تراشد پس
 خویش را پرده طلسمی یافت
 علم بود تقد و عالم
 هر که رنگ عرض دیگر د
 صور علم جوش دارد پس
 آمد و رفت اینقدر کوشید
 این عیانها خفای مطلق بود
 ساز اثبات معنی خود کرد
 چه کنار و چه قهر عا
 معنی کاینات و صورت عشق
 رنگ کلزار صورتش کثرت
 این شهود و ظهور تا اجسام
 بود موهوم معنی ارواح
 رنگ و بود بود هم درین منزل

از کدورت صفا رفت نمود
 صاف بر نشاء و در پرورد
 حاصل آنست کاین حدیث
 نیست خرفه معنی آدم
 آدم است آنکه در این راه
 محسوس شدن بود
 تا بدرس عیان شود کرد
 از اشارت و سی خجانه
 است کونی و اسی خجانه
 مدتی کرد و بر صوفی
 نطق سخن کرد و در این
 شوق از آن غمناک
 بود و در پرتو شمع
 ز عین باریت می شود
 ز عین باریت می شود
 کرد از خیال پس
 همه جا از خیال پس
 خدایت با خجسته رفت
 نفسی به هیچ پرفت
 سنی نفس از خویش رفت
 به آخرون از خویش رفت
 انی عاقلی که مشغول است
 آن عاقلی که مشغول است
 با کیفیت تقد است
 با کیفیت تقد است
 آنکه تری با جوشش
 آنکه تری با جوشش
 فهمی که در ظهور آیات
 همه عالم در حقیقت ذات
 او نمودار در حقیقت ذات
 زمین کسی چو ریای
 دانش این جسته بر نیای
 با وجود

چند باید بود هم درون
خارج حق نیستون بودن
آنکه اورا محیط بخوانی
ظلم باشد محاط اگر دانی
نوبس بودن نماز بی
حق محیط هستی محاط کی
دین محاطی که علم مادی است
چون تامل کی حق مطلق است
پس محیط و محاط جز حق نیست
و صفای غیر ذات مطلق نیست
کرد اینجا فاسد است که ماه
مستی لاله الا الله

ای چمن زخم خدایی تغیب
رنگ پرده از گلشن لاریب
در آفتون بخودی بیفت
پرده نمازی نشان در حق
عربا بال شوق که در حق
لبیک که شش از نوازش
خاموشی داشت بغض آواز
در دل بیهوده بود آواز
انقدر تاختی بفرم ظهور
که نشانی در عباد خود مسود
جلوه چند آنکه شوقی نشان کرد
راه کل کردن خدا و کرد
سزوها

با وجودی که رمز یافتست
کس چه داند که این طوفانست
ای طلسم حقیقت مطلق
چیده قدر تو دستکاه سجده
لفظ تست آنچه از من و ما است
علم را ز ظهور تفسیری
نظری کن نور جاویدیت
گرچه و اما نده دل خاکی
عشق چندین نظر خویش شکست
چون توکل کردی او بجلوه سپید
از چه عالم غان شوق کسبخت
اشکار و نهان حقیقت تست
نه زمین و نه آسمان شده
عالمی را ز خود بر آوردی
شده نورت دیس تار یکی
برق در ملک صورت فاده است
فی جهان کرد و غبار
یعنی از طبع بی نیازی کیش
اینکه در زیر پای تو فرشتست
تا باین کرد و دوخته است نگاه
این نه کرد است جوهر را ز است
گر تا غل غلبم بر دازد
جان و دل امتر از آب گلست
رنگ کیفیت درون و بیرون
یکت قلم اعتبار نور و ظلم
موج این بحر نیست محو کنار
ما همه نور آفتاب حقیم
ره نازد بیرون حق آفاق
بوی خارج نبرده است اعیان

جلوه بر آینه نفس شاپست
لفظ اینجا نختنیت خموش
تو بطون حتی نه ظاهری حق
که ترا نیز نیست ره آسجا
هر کجا لفظ نیست معنی تست
خواب ناز و نیاز تفسیری
که چه مبینا شکسته خورشیدت
بر تر از صد هزار افلاکی
تا یقین آفرید و نقش تو لبست
نور خورشید آفتاب دید
تا زما و منت غبار انجخت
خرم آنکس که این حقیقت جست
معنی پیش خود عیان شده
لیک بر خویش جلوه کم کردی
دوری از خود بقدر نزدیکی
دور کردی ضرورت افتاده است
پیش چشم تو خوار بمقدار
زیر پا دیده نه بر سر خویش
منغرا فلاک و زبده عرشتست
آسمانها شکسته است کلاه
این نه خاکست بهتر ناز است
بر فلاک نیز خاک می تازد
آب و گل نیست جمله جان و دست
خو طه خورده است در همین کف
سیر علیست در ریاض قدم
رنگ بیرون نمی طپد ز بهار
جلوه خفته در نقاب حقیم
نیست تقیه خارج اطلاق
علمی از جلوه داده است نشان

اینکه در فهم خود نمی آتی
بشکنی تا بفهم خود کلمی
لفظ و معنی درون و بیرونست
جوش ذرات عالم هستی
ای نمکچین در تصور خویش
فهم رازت نبوت کم دارد
داشت این آرزو شست بوی
چقدر پرده بر خود افروزی
حق نهان نیست تا عیان کردی
تغافل من مژده واکن
خلق پیدائی تعقل تست
نور تحقیق بر نکه سوز است
تمتع در بزم و شعله بیرون باز
ای غبار شسته بر سر خاک
از اثر مای جرم زد بکیست
خاک کائینه دار زشت و نکوست
هر چه زین عرصه کرد بخت است
قدسیان سر حجب تا خفته اند
فطرتت که ز فلاک که نشسته بلند
کرد و همی دگر بیده پیش
قطع کن رخت ره و منزل
باطنت اینکه ظاهرش خوانی
ذات در خویش دید عرض صفای
خلق معقول دان و حق محسوس
نیست این آفتاب از این دستور
جو بخشیش کجاست عالم
جله منقوش صغوه مطلق

شرم عریانیت چشم پوش
غیر از این کاین قیامت نیست
معنی مطلق نه سپیدی
نکمی کر چه عالمی شکسته
رنگ و بوی بهار چوخت
از تور قاص عشرت مستی
معنیت آنسوی تفکر خویش
که تو فکری و فکر رم دار
که ترا بر تو و نا باید و بس
تا نگاهی بجلوه اندودی
یا عیان کن نظر نهان کرده
آنچه کل کرده تا شاکن
نقشی از صفحه تامل تست
ویده ناچار دوری افروزیست
نتوان دید لغت و دل ساز
بسته صد محصل آنسوی فلاک
کاین غبارت بیده تا یکیت
زیر پا چیت تاج هم سراوت
موج انوار قدس ریخته است
تا باین رنگ رنگ باخته اند
بهست کردی ز خاک کشته بلند
خاک در خاک می طپد خوش باش
تو دلی و نشسته در دل
معنیت آنچه لفظ میانی
بود تمثال صافی مرآت
علم شمعست و غالش فانوس
که بیرون تا بد از نقاش نور
خارجش غیر باشد و لا غیر
هم ظاهر ولی باطن حق

بسکه اندیشه ما برون جوشید
یعنی آسیده تو هر چه نمود
ظاهرا آسیده غنائی کرد
ای نشان جلوه عیان آهنگ
پریشان باش آشیان محو است
گفتگوی نهایت است اینجا
عشق و شمع بکوش شوق و مسیه
آن بیان سرزد و مکرر شد
بی نیازی تجدد می دارد
میشود ساز نشخو عرفان
گرچه آفاق ساز نیز نکست
جلوه لغیر این خیال آباد
کشت روزی ز فکر برق آهنگ
چه بخار اینقدر پریشان شد
چرخ بار که میکشد بر دوش
صبح پیشانی کشته کیست
کرد آشفته رهن نظر است
وز چه این زخم خون چکیده ایام
برق حسن که داد عرض فزون
رشته آب از چه میخواست
قطره طسرح چه جام می فکند
یعنی خیار رسمی میرو پا
که باین رشته تا نکرد درام
زین نکت و پوی انقلاب نمود
زده تا آفتاب چشمک ناز
میزند جوش طرף با هم
کوش مست شنیدنت اینجا
یعنی از هر چه در خیال آورد
ذات مشهود و ماسوی موهوم

شخص عریان تنی قبا پوشید
بجز شیر حصول جلوه نبود
شیشه سازی پری غائی کرد
بوی کیفیت تو بهم رنگ
بنفس کرد کن نشان محو است
ختم مطلب بدایت اینجا
کای تا بل نوای گفت و شنید
این زمان حرف دیگر شد
بنویس تا ردی دارد
قصه از توجه انسان
پیش این نغمه حیرت آهنگ

فهم جولان عرضه سیر نک
که جهان مایه دار امکان شد
کز خمیدن نشوده است آغوش
شام زلف بیافاده کیست
کاروان محو و جاده در سفر است
به نشد تاز بست صورت داغ
کاش آئینه رنگ کرد بخون
سکته خاک از چه بیارست
موج بر خود چه شیشه می شکند
یخچه فرساست چاک جیب هو
جز غبار تحسیر او نام
حسرت بسمل که بال کشود
قطره تا محب رشوخی اند
رقص افلاک و غنم عالم
دید ما محو دیدنت اینجا
شخص صنع خودش مثال آورد
شعله موجود و خار و خس مودم

قطرات آزار تلاش نشست
طرز راه خیال پیوری
جسم جان شده چلا بر آشتیت
حرف تحقیق خامشی سبق است
چون رسیدی بکجه معنی ساز
به که در عرض مدعا کوشی
هر چه آمد بحرف معلوم است
چشم بر نشخوهای کهنه بود
سخن اکنون بعرض سامانست
کاین فوئکه چه سحر می بارد
مفت هوشی کزین جنون است

تا کشته رمزی از مزاج ظهور
چه می است اینکه همیشه نکست
کود این لسنکر از کجا دارد
از خط لکشان باین انداز
ناخنی سرزد ز چنک خیال
کل هوایی که در غنص دارد
بوی زلف که شد طیش ارشاد
بچه تب از طبیعت دریا
ذره چشم بر چه دوخته اند
بی صید که وا کشیده براه
دل بیا که بخودی چماست
عمر را با نفس چه پیوند است
اگر ابر است ناز می بارد
آخر این صنی غریب آهنگ
چون تا بل بکجه معنی تاخت
موج بیرون قلمش نمود
جوش طوفان طرازی کم پیش

موج زوالتد که کوهر است
نبلوه کردی چپساکه نمودی
رنگ بوکشت این چه پید است
نقش تحریر سادگی ورق است
شوق می بال و نغمه می پرد
نال کل کنی و بخسرد
آچه مرقوم کشت مفهوم است
معرفت تازه دفتر است
ملکوتی دگر پرافشانت
وین قیامت چه فقه میکار د
ساغری واکشد بگردش نک
عقل لغنی طبیعت ایجاد
کیز چه شمع است موج اینم نور
چنی است اینکه دهرش نکست
که سراپاش خواب پا دارد
نعرش پای کیست جاده طر
که خراشید روی زخم لال
غچه بوئی که در نفس دارد
که هجوم جنون دمید ز باد
شورش نبض جسته بر عصا
که نفس بر طیش فروخته اند
دید تا حلقه کمن نگاه
که طیش ناله است ناله هو است
سراین رشته در کجا بند است
و رشفق جلوه رنگ میکار د
تا کجا میسر و هجوم رنگ
حیرت آئینه جنون پرداخت
رنگ و بو خارج بهار نبود
یافت کرد رده لشر فوئ

نقش و دیوانه انداخت
وز زمین آسمان خیال
حرف کشت بر زبان
کرد و پر دوز خویش
چشمی از غنم
داشت غافل است
چون تحقیق این است
رنگ محض زینت خورشید
می کشت خورشید
پیش از خود بهر جا
شکست خورشید
شمال جهان فرعون
می نمود رفت و رفت
صبح که شد بوی شست
روزگار می بگذشت
شست خورشید و برین
یک بوئی که در باد
حقیقت ره جاز شد
چرخ زمان ز در پستان
چرخ چشم کشت جان شد
اضطراب از گوش بلند
آتش خانه در گرفت
شکست شمع
حلقه ز در خون داشت
مار که در هیچ سود داشت
ساز و دود داشت
چرخ

بیالم را
کوبید
مرضیست
که حس و حر
کت و انباط
نشود و مرغیر
چنان نماید
مرد است
صدای از
کشیدن کما
وزدن تیغ و
و شکستن
شیشه و
له و مانند

ماه قمری زخوان احسان
صبح کردی ز راه جلا نیت
کوه و دشت از بخت زرد
بخت و طاهر از تو که هر دو کس
علی با این تم خودی و سماح
خفته یک نمه است بارش
هر کجا غفلت تو نیست عیان
نا منشی بوده است ساز جهان
سایه که غنیمت تو خواند افزون
در خود را نشب ندید
شب که شمع نشد بر کون
چشم خفاش دخت پریش
کمی بی نصیبی کل و
مرک نظاره تافلس تو
بهیوای چشمه حیات نگاه
دل برده از تو ایستگاه
چشم تا چشم از تو ایستگاه
تا چشم تو خونی بودی تو باز
بش از تو که در خصال
ماه تو که خفت بی زکات
بسکه باید می زکات
بش و پاوت در طبیعت زکات
کشتی دره تو با خور زکات
کشتی تو زکات تو زکات
کشتی تو زکات تو زکات

هر که فکر خویش را ند باب
همه پیدا است غیر معنی خویش
آینه و انامی صد تمثال
تو نمیزی و عرض جوهر تو
غیر ما در نظر مقابل نیست
دست خود را مساس ننماید
بهوش شخص تمیز نیک و بد است
چون بخود جمع شد تمیز نماند
ورنه در خلوت حقیقت کار
این معما اگر شکافسته
معنی جلوه از نقاب میرس
ببخودی کاشف معما نیست
ای مقیم وثاق آکا هی
تو برون جبهه ز خلوت را
گر شدی خلوت کفیل شعور
مرغ را سر بهال زدین
گر خیال تو آکا هی بوس است
دید ما که پرده کشتی باز
بر که زمین انجمن سری زد
بگریبان کش سر حقیق
اضطراب درون ز بر و کج
عقل تا سحر جیب دل زد دید
شرر برده سر خلوت سنگ
فرع در طبع اصل پیدا نیست
تدی کرد یاس می انجخت
اضطرابی در نفس میزد
عاقبت از هجوم حیران
آکا هی حیرانی انجام است
عجز شد رهنمای امتیادش

بر نیامد چو پیش از کرداب
این سبق را کسی نبرد به پیش
لیک دید خودش دلیل محال
طرفی میترسید از بر تو
بیچکاس اشعور حاصل نیست
راه اگر نیست پاچه پیاپی
غیر بنفش بهر خود سست
غیر تارفت خویش نیز نماند
آکا هی پیش خود ندارد بار
غیر هیچ از میان چه یافته
بهر فهمیدی از جناب میرس

وله

مایه ات اتفاق آکا هی
تجاشای رنگ و بو پرداز
انجمن سازیت نبود ضرور
نیت جز مر بیهوده فمیدان
اینقدر دستکا دلم بس است
بیهوده می بود عالم پرواز
کاش فطرتش نگویند کردید
قصر این قلم است سخت عمیق
رفتن رنگ بسمل از خون پر
بقا می که خود نبود رسید
چه فروز چراغ شوخی رنگ
گر همه عین اوست انجان نیست
خاک بر فرق آکا هی میرخت
وختی بال در نفس میزد
کشت فرش جناب نادانی
جل مکیت خواب آرام است
تا کشاید ری ز خورشیدش

تا دکان جهان رواج نداشت
شمع سرشته سراغ خود است
کر بساط شعور می چسبی
حکم غیرتی بخود سببی
بی حضور صدا و میل صور
بر یکی را مقابل درگاه
بر قدر صرف دانش است
بی تمیزی خویش کشته ضرور
صورت اصل خویش دیدن نیست
بر کجا یافت نیست غیر از هیچ
دور کرد است آنچه ز کجاست

آن وثاقت کجاست مجمع کون
بهوش در فکر خلوت خوشت
غیر رنگ آنچه در خیال آری
یعنی این پریشانی موهوم
بیهوده تابان هستی و عدمیت
پس باین بال و پر مر بقیس
کاش چون کشت سر نگویند چای
عشق دریا بکیر و پناش
از میان کوی فی دریا ب
فطرت از درک آفرینش ماند
نفس کشته کم بساز هوا
نغمه در تار هیچ نقش نه بست
هوش در عالم جنون کم بود
از که پرسد سراغ خود نمیخواست
شعله کر نسی بیدار شود
سازشکین بپوش نادانیت
دوخت حیرت بر آفتاب نگاه

جنس تحقیق خویش خفاست
چشم بر روی جمع و داغ خود است
غیر بینی است خویش بینی
تا با دراک خویش پیونزی
چشمها کور و کوشها همه کر
تا تحقیق خویش یابد بار
جوهر فطرتش ظهور نداشت
غیر خود بودن اختراع شعور
در عدم هستی آفریدن نیست
جستجو محو شد بو هم پیچ
پیش پای چراغ تاریکیت
چشم بسن ز خود تا شایست
چیت آن مایه فم صورت و لون
رخت این خانه جمله پر دست
افتی بر مزاج حال آری
جبهه زان آشیان نامفهوم
بی نشان تا نشان نه فصلیت
معنی بیهوده داند و بس
پشت آینه و هم تماثلیت
موج و کف نیست کم تا شای
پر بلند است تاک می دریا
دید و از اعتبار بنفش ماند
رنگ اظهار ریزد از چو نوا
بال و خشت فشان و میروند
چون طیش در مزاج خون کم بود
پریش خود ز غیر تا یدر است
ناگزیر است محو داغ شود
آشیان نگاه حیرانیت
کاشی ضعیف جان نامر سیاه

از تو تنها فلک کل افشان نیست
که درین جلوه زاریاس مال
بچو شمع از خیال دور اندیش
اینقدر و اشکافت فطرت من
من که چرخ از اودام پیدا
و از کونست ساغر ادراک
نغمه ام سخت نارسا آهنگ
زنگ آتش شعور خودم
لیک تا وارسم بر کر خوش
بحر غرق خیال جوش خودست
اگهی بسل خیالم کرد
رفت بهوشم باد نادانی
بفسون تنی آهنگی
کلفتم بر دای طرب شباب
لیک از آتش جبین نیاید
کای شکوه تعین اول
آرمیدن و قار کوهر تو
نور مرآت هر ماه تونی
نقش پایش از آنکه کیر درنگ
شوخ حرف مار نامه تست
ساز عجزیم بستم خم و چرخ
لیک دائم تامل رازت
گر بساز تو غفلت آهنگی است
رشته از بس ریچ و تاب نیست
تا بغل فانی پیمانی
تو اگر سانیلی جواب گجاست
فضل بزبان زلفات قدیم
عاجزی بنده را خوش دارد
هر کجا طوطی آن سخن راند

خاک هم خالی از چرخ افغان نیست
داشتم سیر رنگ و بوی خیا
سفر حبیب خویشم آپیش
که جهان نیست غیر صنعت من
جوش این خم زباده ام پیدا
می تحقیق ریخته است نجاک
باده ام لیک در خم برنگ
ظلمت است یاز نور خودم
عجز ادراک جوشم پیش
هر کجا میسر و بدوش خودست
محو پرواز زیر بالم کرد
تو مگر این عیان بگردانی
می توان بست بر کلم رنگی
حیرتم سوخت ای نکر دیاب
سجده را داد جوهر پرواز
نقطه بی نیاز نه جدول
بیقراری صدای ساغر تو
همه چشمیم با نگاه تونی
خاتم قدرت تو داشت بخت
کردش رنگ ما بخاندست
رنگ و عرض شکست باقی هیچ
کرهی کشته برک سازت
از اثرهای جوش دلتنگی است
عقد ما آفرید و بر خود بست
یکدم از فکر خود برون آئی
بهر اگر تشنه باشد آب گجاست
بندکان را دعا کند تسلیم
لیک حق باخروش خوش دارد
صنع بهر خود آفرین خود

لفسی محرم تحریر باش
تا که افسرد آتش بهوشم
جای دیگر نیافتم راهی
هر چه کل میکند بهار من است
کیستم کر خودم شعور نمیست
بهوشم اما طمیده ام در خون
من ز من دور و فکر عجز اندیش
همچو پرکار بر هر چه پیام
عقل را کی نفهم خوش رهست
تا بر آرد مکر سر از جانی
عمر با جبهه نکه سودم
اندکی دانمائی احوالم
برق ستمی که فهم تار کیست
آفتاب از چنین سوال شکر
وضع تسلیم ترجان کردید
هم وزیر طلبندی و پستی
شمع اجسام پر تو اثر است
نیست رازی که بر تو نبوده
این زمان همچنان طبع مثال
ما جهان حیرتی زمین گیریم
احتیاجت با ضرورت نیست
اینقدر با تاملت افسرد
وقت هوش دس نیان گفت
کرغائی بحسب اتم ارشاد
ورنه در درس کا غیب شود
کوهری از تو هست در گوشتم
بازار ایشان بجان دعا طلبد
طوطی را تصنع اسناد
پدر افسانه لطفل آموخت

حبیب آئینه نفس کر باش
داغ دل شد ز سوختن فغم
یکدم آخر حبیب خود چاهی
آنچه بر میزند غبار من است
آفتابم حبیب و نوری نیست
رازم اما شسته ام بیرون
در پی خویش رفتم ام ز خویش
از خط خویش بر نمی آیم
خطر پرکار چشمم بی نمک نیست
هر قدم میزند بخود پانی
پیش خود هیچ جلوه نمودم
که در آتش زات چه تنم
عرض هوشی که جاده با بخت
بر لب عجز خود مانده چو حرف
خط پیشانی زبان کردید
از تو محتاج لغزه هستی
برق اجرام لغت نظرت
که نفقه است صورت ارتقا
از تو داریم حیرتی خیال
نقش تسلیم رنگ تصویریم
فهم نقاشی کار صورت نیست
که ترا از میان بیرون برد
مره چون غنچه گشت و خواب
ببخودی قصه کنم بنسیاد
بیتو با هیچ علم نیست وجود
هم بکلم تو بر تو بفر و ششم
سوی خود زین بهانه و اطلبه
نکته چند میکند ارشاد
بعد از آن شمع از زو افروخت

کرکس طغی در سر خود مکر
عشق کرد اندامین و زین
نار مست جنون طرازیست
این عجز نیست بی نیاز نیست
این عجز نیست بی نیاز نیست
خندین مایل شنودی
کرکس دلی ز خود شنودی
من بگویم ام صفادار
نقش نیست اینکه میکنم

دله
عازلی در بوسه سبزه
شمع اندیشه سوز خور
غیر نمی خورده سوز
دوش افسانه در حال
جلو با سواد خیال
کرکس درون نشان آهنگ
بشان شوق بی آهنگ
چیز و از در طبیعت است
تا فلک از شکست من
که از ادا پیش خور
چون از کدورت افشان
ما را جاده برب عجز
صیدم خورده چون صید
عدمی بک جان زین
خالی از درد الفت ناسوت
جامه لبی نشانه لاهوت
بود

که هر چه در این تو دارد باید بدست
خود دارد و بجا نماند شکست
سایه از بدای مجروح شکست
صیفت خود را غفلت دادید
نوباری و یا بگویم نو
پیشمار که ام رنگ دیدم نو
و نفس با جانی سر و پای
چو نورانی در کرم ماند از ما
نقطه چون از میان رود دنیا
صفر میخیزد از خط پر کار
لیک با اینهمه زبان کاری
هم زشت انما کس داری
چون ایان نفس در نیم
تا ساز کس نیست اینک
زین طبع بنیان بی بد بال
فنی کرد میکند بحال
می از عسر و آسایش
بکی از دستش آریا نیست
نه از دستش آریا نیست
صیف باشد غفل کرداری
در سبب کاه عالم غفل
نشان بود در غفلت
نقدی در غفلت
بجه مفت تا جبین دایم
صفت زشتی دایم
میکشد بر صورتی غفل
بهری

بود سیکف و اندوهی
که درین خاکه ان رفته بهاد
سکمانی که جز و کسارند
با همه وضع خاشی پرواز
گر خوشی ادب نشان تواند
کو به سارست ساز عالم رنگ
یکجهان شیشه خورده بر سنگی
کاین نوا جملو چه آخیزند
جلد یک کام و از نارفته
گفتگو نیست شادی و غم نیست
یکت صدا دارد اینهمه فریاد
گروه موسی این فطرت
هوای نوای اوزده صف
برق هوئی که از دلش جستی
خامشیاش معنی وحدت
جوهر ذاتش از جهان قدم
ده خلف در ظهور معرفش
رسته زان معنی احد بنیاد
صفر بودش تی ز خویش شد
شمع اجزای خود به بغبار
چنگکیهاست خام کردین
صد چمن رنگ بخت اسماش
بفضای تحت و امثال
رم برق نظیر تماشا بود
بعد عسری که بی نیاز بها
کرد و اندیشه های جدا حرام
رم آن صید بی نشان آهنگ
جله حسرت نگاه اشک پرش
شمع کرم و دل شعله ناز

کل خود روی دامن کوهی
چپکس نیست قابل ارشاد
بزمان تو حسرها دارند
هر یک آئینه خانه آواز
چون بحر فیه آمدی زبان توان
ما من پرده این دامن آهنگ
رفته هر یک ز خود باهنگی
بتخیل چه شیشه می شکنند
بنوای بی هم ز جارفه
نال بالیده است عالم نیست
شش جبهت میشه میزند فریاد
طور دیگر مستخر قدرت
دل هر شک شمع ناله کف
محل کوه بر صدا بستی
دم زدن حشر غفل کثرت
عرضی چند ربط داده بهم
چون حواس از لوازم صفش
از الف تا بیایان احاد
درکی داشت حکم میش شدن
تا بهال کسوت انوار
کسب نقصان تمام کردین
لیک بیرنگ ذات یکتایش
شاهباز قدیم زد پر دبال
فصل حبه ناله اش بود
کرد میل عدم طراز بها
منزل ایجا و الفحال خرام
گردشان دام کسرتل تنک
چون مرده کرده دیده حلقه فرش
دود با سیت سر عرض نیا

کرده در نغمه زار سیرنگی
کز اثر هست در دل شکست
با وجود فیه رده کی تاثیر
سادگی جلوه بستان خوش
تا دور روی اثر نوا باشی
کاف و نونی محیط این ساز است
کوش شو کوش تا درین کسار
هم وزیر نوای این محفل
خواه آگاه و خواه بخبر هم
نال از جیب ناله می باله
حاصل الامر آن محیط شکوه
کوه و اجزای خامشی سازش
بخیاالش رموز تاشده فاش
ورنفس از لبش گرفت رنگ
نال میرست تافض میکاشت
یعنی آن نخل باغ نکستی
هر یکی سرو کلشن تجرید
غیر تعداد شبهه و شکلی
بحر پهلوتی کند از خویش
کاست از خویش و هم خویش افزود
ده کل از یک نال جلوه بها
مدتی در سودا حسانی
در چمن زار حیرت ده هفت
هر نفس درس جلوه میخواند
تا خموشی فروغ شمع شود
وارثان حقایق عرفان
بریک اندیشه سازفت ها
نال ماه رنگ باخته اش
که چه سازیم ما دل افکاران

کوه را پرده هم آهنگی
که بهر ناله تو ام شکست
یک قلم ناله اند شوق صفیر
ناز مست هزار شعله خروش
به که با کوه آتشنا باشی
که بعد رنگ نغمه پرواز است
نال راهی کشاید از اسرار
بسته بر دوشش یکدگر محفل
همه تکلیف شور یکدگر ایم
بخود بیای شوق می ناله
جوش میزد چو چشمه در دل کوه
ارنی انتظار آوازش
بود در طبع شک ناله تراش
شرری می شکست دامن شک
باغ نیز رنگ دل قیامت داشت
ریشه نداشت وقف رعنا
علم آرامی عرصه توحید
عین آن ذات چون کی زکی
اعتبارات موجش آید پیش
ریشه با جگر کد از تنم نبود
ده کرده بسته قلم می بخت
دید عرض مراتب فانی
تجاشای خود ز خود میرفت
تافض داشت رنگ میکرد
نور در آفتاب جسع شود
از نفس تا نگاه ناله فشان
سانیل کو بر و صیبتا
بوته جوهر که اخته اش
چه بود سود این زبان کاران

تا بهر سکنی تو پیوندم
 بزبان نگا و باز پس
 لذت اینجا است آفتد کو تاه
 لیک در کارگاه استعدا
 چه کمال و کدام دانایست
 تا ازین ورطه رخت خویش برد
 اینقدر گفت و میخند کردید
 رشته و هم هیچ و تاب کیخت
 ای عدم زاده وجود طرا
 اولت هیچ و آخرت موبوم
 کاش ازین مادی خبر گیری
 درس ما و منی که میخوای
 نقد فطرت هیچ و هیچ مبار
 در تو سامان چون چند کجاست
 پرده خامشیت کفارت
 نقد ذات و وصف یافته اند
 عدم آمیخته است با هست
 جوهر نیستی عرض هستی
 ورنه کوریت این نه بیانی
 اندم از بهنیت خبر باشد
 تا شهود تو نیست محرم غیب
 روی آئینه یخیز ز هاست
 زنگ در عنایت از چه یاد را
 با هر نقص کار هست تمام
 راه سر رشته حضور هم
 لیک تاره نور و تشبیهی
 لفظ و بسی که نام و جد است
 قول و فعل تو صرف کفر نیست
 ای سراپا هجوم جان لطیف

زین چمن بر چه رنگ دل بنیم
 شعله جسته شد شرر تلقین
 که ز فکر کان نجسته سعی نگاه
 همه کس را ز بهمت است اشنا
 دور جام خیال پیما نیست
 مغت موج است هر چه پیش رود
 چشم پوشیدنش کفن کردید
 خط پر کار رنگ مرکز رخت

وله

وسط اندیشه مای نامفهوم
 پرده کوشش در نظر گیری
 از زبان حدوث میدانی
 قدم است اینکه میداد او
 شعله دارد و صدا سپند کجاست
 دستگاه خفاست اظهارت
 تار و پودیت اینکه بافته اند
 کرد پرده از خفته و قفست
 ای خمارت عوارض هستی
 بحر نادیده موج پیمانی
 که عدم نیز در نظر باشد
 برهنه زات فخر دارد عیب
 سیل رنگ اگر خورد بر جات
 که بهر جانبش کیست نگا
 کرد در آغاز بسکری انجام
 کمرهی قید هستی مبهم
 دور کرد با طعن زبانی
 مغشیش سنگ و صورتش حد است
 مکرده فن از نسیج بدست
 خاک بر سر کن ز جسم کثیف

با همه یاس عجز فرسائی
 که درین درس خانه تکمیل
 مدعا مار سد زول بزبان
 بهمت هر که هر چه فرماید
 میکند و بوجهم عشق و هوس
 اگر آئینه محرم صافیت
 رنگ مینائی عمت بارنگست
 دی و امر و سوخت فرو رفت

در شکنج و دنیست جایت
 نه صداقت شنیدنی دارد
 جیف بوشش تو بهم آهنگت
 تو بر آئی که من مفهم شتم
 دارد این ماله مای دهم جرس
 سبق بوشش اگر کنی تکرار
 آن کی هستی خیال غا
 لغت است آنچه حاصل ساز است
 واقف هر دو باش کار اینجا
 چیست کلامی معرفت چند
 نامقام هست بی عدم هستی
 چهره ماه اذان کلف اثر است
 ساز غفلت که ورت آواز است
 محرابان را درین طلسم خیال
 دارد این دشت راه و کمرای
 قدمی که روی بجاده فهم
 همه جسمی و جان پاوت نیست
 نه جمادی نه سوره هوشی چند
 کار جان نیز اگر زد دست آید
 جسم یک غبار ظلم نیست

خضر باشد آنچه فرمانی
 بیش رفته است فصاحت تجل
 نفس سوخته است کردشان
 بهر تکمیل او همان باید
 حسرتی چند در غبار نفس
 یک که عرض آگهی کافیت
 خاک با خاک و جان بجان پیست
 رفت جانی که باید انجارت
 غیبتی نقش هستی آینه ساز
 و نیمه شوخی من و مایست
 بسکه پیدا است دیدنی دارد
 که تمیزی نه بست بر چنگت
 غیبتی بانگ میزند که منم
 سرمد کردی حریر بر نفس
 پشت و رو نیست لازم بگا
 و آن ذکر نیستی بی من و ما
 بال موضوع صانع پیدا است
 رنگ و بوجم کن بهار اینجا
 رنگ دیدن بهار فمیدان
 اوج صورت نه بست بی پی
 که ز نقص کمال نخبه است
 چشم پوشیده شام پر داز است
 نشاء دارد زباده استقیال
 کالی کر ز هر دو آکا هی
 منزل آن تونی و باقی دهم
 جز همین خواب و خور مراد است
 نه طبعی حد فرودش چند
 بخت نقد هر چه هست آید
 پرده کج جان نورا نیست

خاک بر سر کن ز جسم کثیف
 سیر نیست دیدن و دامن
 التفاتت بجهت خطاست
 خاک داری چشم کو کجاست
 اثر زینت و مغروری
 تا موشه ندیده بودی
 نقد ذاتی با دامن
 جان بجان و جان بجان
 از کجاست و کجاست
 جسد و است و نیست
 کار جان چیست نیست
 چه خوشی و چه غم
 بین ز جرم بر نفس
 رین خود و نفس
 پیش از آن که
 پیر زدن چون افتادن
 خنده و کمره سی افتادن
 بغیر از خیالی نیست
 بچو دی ز کمال نیست
 نیستی خالی از کمال نیست
 جسم دیدی حضور جان
 جسم بجان در بار
 از زمین و خاک
 تا بهشت و جحیم
 نور معنی و نور
 خار و چمن و گل
 نیست بی شک و رنج

لا
 یعنی زده
 شد و از
 ترکی فستق
 کوبیده
 تیز رفتن و
 تیز زادن و
 تیز رفتن و
 کوبیده

در معانی که نام آدم نیست
که همه خوانند و نامش نیست
لیکن آنجا که نسبت به نیت
اینقدر نیز یک طریقه نیست
عربی ای برندی که نیست
مکتب از نیت آدمست
نکته بر نیت آدمست
نشری بر نیت آدمست
چون نیت آدمست
در عدم کی سر از آبی
رفتن از خود عصاره آبی
که در شش و یک است
فرصت کار نیست
یک نفس صرف کی به نیت
این کلمات که به نیت
نکته تفاوتی که دارد
چون تفاوتی که دارد
دست با نیت آدمست
فهم اگر نیست
در کلاه جواب نیت
خبر نیست و نیت
عدم ایمانست
نکته ایمانست
پیش از آن که نیت
عدم از نیت آدمست

هر کجا جسم و جان بسم زده اند
زین دو ساغر مجمل من و ما
چون سخن در ظهور استعدا
گر چه چشم کرد و تعبیر
بهین جلوه آنچه جلوه نیت
منفی آن بود وجود عدم
تا یکی در یک طرف داری
تا نماید اشارت غیبت
آدمیت ز خویش با خبر نیست
هوش سامان افسر است اینجا
غفلت از کار و خبر باشد
اگر بر زکات افسوس نیست
دیده را یک مژه غبار حجاب
پشت قطارهای بار کشد
گر جهان جمله شام غم گیرد
در خور کسوست عجب و هنر
را آنچه انسان تجربه اندیش است
و کمال تنظیم امکانی
نمودند در طریق صواب
تا قومی هم رسد بفایده
آن یکی تا دهن طبقه رساند
کای سر پایت اعتدال ظهور
پاس احکام خویش و نیت
زاستی تا دلیل کار کنی
بسکه دندان راست رفتند
در و پس لایم اینقدر کردند
عذر و روی مگر کنیم شمع
حرف چندی که صرف است
کاین طلسم مراتب چپ و راست

از یکی بر روی قلم زده اند
نشاۃ خاص کرد نیت انشا
لفظ و معنیش مشعر ایجاد
خواب و بیداریش معین گم
شامل نسبت ظهور و خفاست
که بهر لفظ کرده اند رقم
ای که سلطانی و دوصف داری
خم ابروی قاب تو نیست
باقی هر چه هست کا و حریست
معرفت جاه دیگر است اینجا
اگر چه بر بشر باشد
تا نفس گرم شد بگر خوست
میکند پا مال تمت خواب
چشم اگر خس کشد غبار کشد
طبع خفاش کی الم گیرد
شرم کن بر لباس خویش نگر

وله

این دو نیت عرض کیا نیت
هر چه میجو شد از باط ظهور
یا داغی مبرض اشعار
باده دارد و خار و سنیها
تو دو حرفت اگر چه لفظ نیست
هر که این رشته در نظر دارد
مقصود آنست ای کمال اندیش
جان و تن من که آدمت دانند
فضل انسان بایر حیوان
هر که را عشق کسوتی داده است
آدم است آنکه کر ز راه افتد
آدم آینه است بجز بیک
سایه را خواب طعن غفلت نیست
ابر بر فرق خاک بال است
نیت از شب بطبع شب پر غم
دم تنی که در برش عاریست

داشتند از طبیعت هموار
بشود مراتب احوال
جهد بر یک با حسیاط شعور
از رفیق دیگر بر این انداز
هم بکم تو ای کمال کزین
توان بود هوش اگر بر خاست
گفت معذور در دوزخ غم
تو میبندار که ادب دوم
پس دین درس که حیوانی
ورنه ما سا صحبت است اینجا
خاک گردیدن دنیا سودن
کا و دوزخ تکلف آزاده است

نق آرای طرز انسانی
سر موئی تخلف از آداب
وجه قیمت کشید مائده
حرکتش غان بچپ کردند
در کمال چر است میل قصور
کم کم و بیشش و نیت
حیف باشد که خستیا کنی
بچشم مبتلای تمت کرد
کز میسر خم بسیار نماند
تا بر آیم از غم شمع
چون تا تل کنی نیت
همه ز کسوت و ضبط رنگ بلاست

لفظ تنها دلیل نیت نیست
بد و کیفیت است مست سرور
ترو خشکش دلیل صورت کا
نغمه است و بلند و پنیها
ما دمن تر جز دو حرفش نیست
چون تا تل کند دو سر دار
که خبر گیری از لوازم خویش
روز و شب شو که عالمت خوانند
نیت الابدانش و عرفان
پاس اظهار لازم افتاده است
هر کجا با نیت بجا افتد
کز نمی میکند نیت
ز انکای انگیزش نسبت نیست
جرم خورشید را مال ضیاست
لیکن بر سایه بهاست ستم
موج الفعال بیکار نیست
فکر حفظ مراتب خویش است
صحبت آدمیتی در کار
طبعها کشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش ضرور
لب گردیدن عتاب کرد او
نخس و سعادت در بیاروی
ببخش از تفاوت چپ و راست
کرد منع ادای اراکام
عاجزی کرده است معذور
سخت کاریست کار انسانی
نغمه یک سر غرامت اینجا
نیت شکل چو آدمی بودن
بار بردوش آدم افتاده است

چشم بکشی جلوه در کار است
عرقی کن در خجالت زن
بایدت فکر آن جهان کردن
عذلیب خزان فراموشی
نه سومی وزیده بر چمنش
تا سر از آشیان برآورده
خامشها بستان منقار
گر پرواز آشیان می شد
جلوه خوابیده یک نگارش
باغی از رنگ و بو فریب سباط
سایه کل چشم امیدش
غفلتش داشت فارغ از خم
بی زوال است دولت کشتن
ما و من تابی از کند فاست
تا درین کشتن فریب نمود
لاله نظاره کرده داغ ندید
غفلت آئینه دار هوش مباد
چون نهال از فسون نشو و نما
لیک تا سر با وج افلاکست
اصل چون رو بخت می نازد
چیت این باغ درگاه می
این در قفا که دام ادراک اند
شبنم این نکته میکند تکرار
هر که از خاک سر کشید اینجا
ثر آب دیده است اینجا
سادگی آبکی نه دارد
زین چمن رنگ کی برون زده است
از مزاج فسرده پیرون ناز
ماله ایم وز خود که نشن نیست

از شرر یک نگاه بسیار است
مشت آبی بروی غفلت زن
فرستی هست میتوان کردن

وله

نگر کی شکسته بر سمنش
به چو کل غوطه در چمن خورده
شور صد غنچه عافیت در بابا
زیر طوفان کل نهان می شد
شوق بالیده صد کل اندازش
بلبل فارغ از خار نشاط
چون فلک دام عیش جاویدش
که همین است جلوه باقی بیج
جوش کل بین دما ز کن خرمن
نبض قص نفس بخت است
خانه بردوش چشم ترمی بود
سوختن یعنی از چراغ ندید
خود سری معرفت فروش مباد
همه پا در کل اند و سر هوا
دیده محروم جلوه خاکست

وله

حیرت اوراق رنگ بوقمی
مژه که قلم کشد پاک اند
کای هوس چشم ازین چمن برد
باعرق بایدش شکسته اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکسی از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون زده است
رنگ چون بال شد بگردون تا
جز سوی خاک بار کشتن نیست

چند این غافل و کمر است
ما بخت زدویم پاک شوی
آن کن ای حقیقت عالم

رسته از بیضه بی شکنج الم
ماله بر اوج شوخی انداز
چشم و اگر دن کتاب کشت
ور به پرواز می نمود آهنگ
صبح سرین بسیار سنجید
صد ابدت وفادار دل
سطر رنگی که از رک کل دید
تا زین ثابت و فلک بر پاست
بخبر کاین قصور ادراک است
دیده اش را نداد دست هم
دشتی خار در دلش شکست
چشمه فمید چشم کرمان را
خلقی از چشم بر هوا دیدن
کر چه بر یک با ستاعت کجا
اگر که جانب قدم می ناخت

داغهای دلش سوا نقطه
از نقوشی که لوح اوست
آتش است اینکه رنگ میخونی
ابر نالان که اسی تماشانی
صبح جوشان که اسی نظار کیهان
افغالی است در کین نهال
احتراسیت و شکافه شفق
مینجوشد ز سر و تاشمشاد
جوش کلهای آب و رنگ نمو

خون شد از غفلت تو آگاهی
آب شو آنقدر که خاک شوی
که خجالت کشتی ز روی عدم
داشت چون رنگ در چمن شوی
پرو باش برک کل توام
صد طرب نغمه رنگ و بو پردا
مژه یک سرفسون خواب کشت
بال میزد و جان ببالم رنگ
شام جوش نقشه می بالید
لیک از عمر رنگ و بو غفل
از برات مستی فمید
دیده در موج رنگ مست شتا
ریشه هر نهال در خاک است
یکت که دار عجزت شبنم
تا پرواز آشیان می بست
کل گمان کرد زخم خندان را
ماند غافل پیش پا دیدن
شعله ناز است جانب افلاک
نخل سر بر هوا نمی افروخت
فرع هم به که سر نغیر از د
از غبار نظر دمیدن خط
نیت روشن مکر سواد فنا
عبرست آنچه جلوه میدانی
دست ازین رنگ و بونیا لا
ان چمن زار آینه عنوان
که گذار آبیاریست بهال
کای نقاب خیال نازده شوق
که درین تنگسای غم بنیاد
زخم چند نیست نا امید رفو

باید اینجا نظر به نیت
چنین جلوه چشم بخت
غنچه با از شرر سبک
زده دست نفس این
لاله با عرض پر رختی
فقطه و خون سبزه داد
سنگینان تاب داده علم
پر چمن خندان خورده علم
موی با غم کین غایت
عبت اینجا کین غایت
نزدان چمن رنگ شیب
مژه صد بار از رنگ خورده
لاله زار از چشم کین
سوختن کای بکینان
چیت آن سر نشاط
مژه خندان در غم
لیک تا چشم نینی بر علم
چون که برده اند سبزه
بکده و شست طبع است
نفسی آریده است اینجا
از کل سبزه آنچه جلوه است
پرده به پرد و خواب غفلت
بستان که عجز نیست
بسیار سبزه چمن نیست
بعد از چمن صحت
کای نقاب خیال نازده شوق
جلوه فغان کای نازده شوق

در معانی که نام آدم نیست
که بخود آن نشان غم نیست
لیکن آنجا که نسبت بر نیست
اینقدر نزدیک بود که نیست
عبرت ای زندگی که نیست
مکتب از غم نیست آنقدر
که برون دشت اندازد
شمری که بربیب بوداری
چون شمر از خود اندازی
در عدم کی سر غم آید
دشمن از خود عصا آید
که دشمن را نکند خواب
فرصت که نیست آنقدر
یک نفس صرف کن به خوشی
این کسرتان که بدوش
نمی توانی که بدوش
چه نه که بوسه دارد
چه نه که بوسه دارد
دست باشت چون در آید
فهم که هست که نیست
در کلاه جاب نهی نیست
غیر است و گشتی نیست
عدم ایاست که نیست
نکه اینجا تفاسیر بود
پیش از آن که بود
عدم از نیست بودن به

هر کجا جسم و جان بهم زدند
زین دو ساغر بخت من و ما
چون سخن در ظهور استعدا
گر همه چشم کرد و تعبیر
بهین جلود آنچه جلوه است
معنی آن بود وجود و عدم
تا یکی در بیک طرف داری
تا نماید اشارت غیبت
آدمیت ز خویش با خبر نیست
هوش سامان افسر است اینجا
غفلت از کار و خبر هر باشد
اگر بر تراکت افسوس است
دید و رایک مژه غبار حجاب
پشت قطار مای بار کشد
گر جهان جمله شام غم گیرد
در خور کسوت عیب و هنر
را آنچه انسان تحیر اندیش است
دو کمال تنظم اممکانی
نموند در طریق صواب
تا قومی هم رسد بفایده
آن یکی تا دهن بقدر رساند
کای سراپایت اعتدال ظهور
پاس احکام خویش و شهنش
راستی تا دلیل کار کنی
بسکه دندان راست رفت بد
در و پس بگویم اینقدر کردند
عذر و روی که کنیم شمع
حرف چندی که صرف است
کاین طلسم مراتب چه و را

از یکی بر روی قلم زده اند
نشان خاص کرد دشت انشا
لفظ و معنیش شعر ایجاد
خواب و بیداریش معنی که
شامل نسبت ظهور و خفاست
که بهر لفظ کرده اند رقم
ای که سلطانی و دود صف داری
خم ابروی قلاب تو نیست
باقی هر چه هست کا و حریت
معرفت جاه دیگر است اینجا
اگر کسی جوهر بشر باشد
تا نفس گرم شد بگر خونت
میکنند پایال تحت خواب
چشم اگر خس کشد غبار کشد
طبع خفاش کی الم گیرد
شرم کن بر لباس خویش نگر

وله

این دوئی نیست عرض کجاست
هر چه میجو شد از باط ظهور
یا داغی بمعرض شعار
با ده دارد خار و سنیها
تو دو حرفت اگر چه لفظ نیست
هر که این رشته در نظر دارد
مقصود آنست ای کمال اندیش
جان دین من که آدم است دانند
فضل انسان بسیار حیوان
هر که را عشق کسوتی داد است
آدم است آنکه کرزا و افتد
آدم آینه است بجز عجبیک
سایه را خواب طعن غفلت نیست
ابر بر فرق خاک بال است
نیست از شب بطبع شب پر غم
دم تنگی که در برش عاریست

داشتند از طبیعت هموار
بشود مراتب احوال
جد بر یک با حسیاط شعور
از رفیق و کر بر این انداز
هم حکم تو ای کمال کرین
توان بود هوش اگر بر سبب
گفت معذور در دونه غم
تو میسندار که ادب دوم
پس دین در س که جبرانی
ورنه ما ساز صحبت است اینجا
خاک گردیدن و نیا سودن
کا و دوزخ از کلف آزاده است

نسق آرای طرز انسانی
سر موئی مختلف از آداب
در قیمت کشید مانند
حرکتش غمان بچپ کرد
در کالت چراست میل قصور
کم کم دیشش دشت نیست
حیف باشد که چختیار کنی
بچشم مبتلای تمت کرد
کز میسندار که ادب دوم
تا بر آیم از غم شنیع
چون تا تل کنی نه آسانست
بهر نکست و ضبط رنگ بلا

لفظ تنها دلیل تنهاییست
به کیفیت است مست سرود
ترو خشکش دلیل صورت کار
نغمه است و بلند و پستیها
ما و من نیز جرد و حرفش نیست
چون تا تل کند دو سر دار
که خبر گیری از لوازم خویش
روز و شب شو که عالمیت خوانند
نیست الا بدانش و عرفان
پاس اظهار لازم افتاده است
هر کجا با نسیبچه افتد
کز نمی میکشد ندامت رنگ
ز انجا که پیش نسبت نیست
جرم خورشید را مال ضیاست
لیک بر سایه جهاست ستم
موج افغال بیکار نیست
فکر حفظ مراتب خویش است
صحبت آدمیتی در کار
طبعها کشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش و فیرو بر
لب گردن عتاب کرد آوا
نخس و سعادت و دیار برین
ببخیز از تفاوت چپ و راست
کرد منع ادای اراکام
عاجزی کرده است معذور
سخت کاریست کار انسانی
نغمه یک سر غرامت اینجا
نیست شکل چو آدمی بودن
بار بر دوش آدم افتاده است

چشم بختی جلوه در کار است
عرقی کن در خجالت زن
بایدت فکر آن جهان کردن
عند لیب خزان فراموشی
نه سومی وزیده بر چمنش
تا سر از آشیان برآورده
خامشها بپستن منقار
گر پرواز آشیان می شد
جلوه خوابیده و یک نمازش
باغی از رنگ و بو فریب بساط
سایه کل چشم امیدش
غفلتش داشت فارغ از خیم
بی زوال است دولت کلش
ما و من تابی از کند فاست
تا درین کلش فریب نمود
لاله نظاره کرده داغ نید
غفلت آئینه دار هوش مبای
چون نهال از فسون نشو و نما
لیک تا سر با وج افلاکست
اصل چون رو بختاک می نازد
چیمت این باغ درگاه می
این در قفا که دام ادراک اند
شبنم این نکته میکند تکرار
هر که از خاک سر کشید اینجا
ثر آب دیده است اینجا
سادگی آبکی نه دارد
زین چمن رنگ کی برون زده است
از مزاج فسرده پیرون باز
ناله ایم و ز خود که شستن نیست

از شرر یک نگاه بسیار است
مشت آبی بروی غفلت زن
فرستی مست میتوان کردن

دل

چند ازین غافل و کمر است
ما بخت زدو بهم پاک شوی
آن کن ای حقیقت عالم

نه تگر کی شکسته بر شمش
بچو کل غوطه در چمن خورده
شور صد غنچه عافیت در با
زیر طوفان کل نهان می شد
شوق بالیده صد کل اندازش
بلبل فارغ از رخا رنشاط
چون فلک دام عیش جاویش
که همین است جلوه باقی بیخ
جوش کل بین و ناز کن خرمن
نبض رقص نفس بچک است
خانه بردوش چشم ترمی بود
سوغتن یعنی از چراغ نید
خود سری معرفت فروش مبای
بمه پا در کل اندوسر هوا
دیده محروم جلوه خاکست

دل

حیرت اوراق رنگ بوقمی
مژه که قلم کشد پاک اند
کای هوس چشم ازین چمن برد
باعرق بایدش کلید اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکسی از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون زده است
رنگ چون بال شد بگردون تا
جز سوی خاک بار کشتن نیست

خون شد از غفلت تو آگاهی
آب شو آنقدر که خاک شوی
که خجالت کشتی ز روی عدم
داشت چون رنگ چمن سنی
پرو باش برک کل توام
صد طرب غمز رنگ و بو پردا
مژه یک سرفسون خواب کلش
بال میر و جهان بعالم رنگ
شام جوش نقشه می بالید
لیک از عمر رنگ و بو غفل
از برات مستلی فمید
دیده در موج رنگ مست شتا
ریشه هر نهال در خاک است
لیک نکه دار عجزت شبنم
تا پرواز آشیان می بست
کل گمان کرد زخم خندان را
ماند غافل پیش پا دیدن
شعله ناز است جانب افلاک
نخل سر بر هوا نمی افروخت
فرع هم به که سر غیر از د
از غبار نظر دمسیدن خط
نیست روشن مکر سواد فنا
عبرت است آنچه جلوه میدانی
دست ازین رنگ و بونیا لا
ان چمن زار آینه غنونا
که گذار آببارتست ببال
کای نقاب خیال نازده شق
که درین تنگسای غم بنیا
زخم چند نیست نا امید رفو

باید اینجا نظر کنی که در غفلت
چندین جلوه چشم ازین چمن برد
غنچه با زلفش ازین چمن برد
زده دست نفوس ازین چمن برد
لاله با غرض تیرد ازین چمن برد
نقشه در چون سبزه داده هم
سبزه ان نام باورده علم
پر چمن خندان غافلست
موی نام کین غافلست
عجزت اینجا کین غافلست
نزدان چمن کین غافلست
مژه صد غنچه ازین چمن برد
لاله زار کین غافلست
سوغتن کین غافلست
چیمت آن کین غافلست
مژه چند خواب در اینجا
لیک تا چشم نیری بر اینجا
چون کین غافلست
بیکه دشت طبعه است اینجا
نفسی آرمیده است اینجا
از کل سبزه آنچه جلوه میکند
پرده پیچیده خواب غافلست
چمن کین غافلست
صدای موج چمن کین غافلست
سایه نقین چمن کین غافلست
جلوه فغان کین غافلست
چندین

عل بود آن در نظم فیزدن
که بر است صفت ازین
ما کسوت جاب وایم
چشم فاش از آب وایم
بیش از آنکه از آب وایم
ای جمال و غدر و غار
صنیر رنگ درین بار
که رنگ درین بار
روز کاری زده درین بار
بال نیز که خاک بر سر وایم
بایم که کشتش درین بار
بودیم ز رنگ ناز وایم
تا بفریاد و اور سید وایم
یعنی ازای خود ریاس وایم
سود چند آنکه شنبه وایم

ای بکشته زلال وایم
نشوی غافل از حضور وایم
که فانی اصل زنده کاینده وایم
فان بیهوده کاینده وایم
بی عدم زندگی وایم
دوری از ایشان وایم
که نیاید عدم بود مقصود وایم
بچه اینک زنده باید بود وایم

چه دهم خرسکت رنگ نشا
ساعت عشقی از هوس میرد
تا بهار اقتضای شوخی و اشت
ناگهان کشت منقضی آینه ک
صبح از باد مهر کان دم زد
گلستان جلوه در نظر ما داد
می بخوشید برک تاک چکید
بر کی از کسوت نهال نماند
عیشها مایه ندامت شد
سبز تایت قلم زیاده شدند
غنچه با خویش بر دسینه چاک
هر چه زین رنگ و بو شرل کرد
ختم بر کبر کشت خندیدن
بهر شد خشک و موج بال نشا
نوحه شد پرده دار آوازش
نه سراغی ز خنده کل یافت
بر طیش زد که برق حاصلیت
شش جت کرد امتیاز کشت
شاه رنگ ناز بر دو بکار
حاصل است آنچه برق سامان
چشم بند نیست نو بهار اینجا
خواند آخر بدین نمناک
بجری از موج و آب کرده کنا
یا دایم غفلت اندیشی
و همایت عمر ز دلفت جت
آب شد ز افعال خیری
داشت از غفلت ندامت جو
هم تو از عرض کسوت نکین
وز کس سیگار معذوری

چه غایم که رو بروست خزان
فال صبحی بفرس میزد
عیش میچید و آرزو میکاشت
نوبت کل بر فانی رنگ
ابر جام امید شبنم زد
زعفران زار خنده ز قیام
چید پیش عرق بخاک چکید
همه پرواز کشت و بال نماند
ساز و برک چمن قیامت شد
خس طوفان کرد و باد شدند
لاله بهدوش داغ رفت بجاک
ناله داری نیاز ببل کرد
منحصراً شد نهاله بالیدن
دید و موج غبار ساحل ماند
بسل آینه کشت پروازش
نشانی ز تاب سنبل یافت
عالمی بس است قابل کسیت
آنسوی خاک هیچ جلوه نیت
این زمان شسته دست و پا نکا
خار اگر هست چمن دامانست
خبر خزان نیست روی کار اینجا
سر خط اقتضای صفح خاک
دستی آسوده از خیال غما
کرد بر ریش با طش ریشی
یوسف از رنگ پیر بن نشا
خوطه چون اشک زد موج بر
موبویش زبان بایس خردش
ظلم کردی چشم معنی مین
نکته ننگ تمت کوری

حاصل عبرت آنکه ببل ما
کی خبر داشت کاین گلستان
تا کل ولاله رنگ پچا بود
نشو عافیت ورق کرد اند
شد چراغان آب و رنگ تجو
ترکس از چشمک طراوت ماند
سنبل زلف ناز تاب زده
کرد بی برکی فسا تو ام
نم کل رفت در داغ طرب
رنگها جله کرد و رم کردید
ماند از بزم رنگ و بوباتی
هر چه کردید ساز محمل کل
آنچه برک نشاط می فهمید
سود بر خاک یاس مپشانی
در پی آب و رنگ رفته بهاد
هر طرف رنگ رفته بر میرد
چسیت شور شکست اینک
شد یقین کاین طلسم رنگ نشا
جستنی داشت کرد در کینسی
جوهر تیغ بازی قاتل
انته جلوه فریب نقاب
دید باغ ز رنگ بیرونی
نشا باقی سبو و ساغر هیچ
کای عجب دفسونکه ناموس
یار بیزک و ما بهار پرست
کاه اشکی نهاله می پیود
کامی عدم عذر جمل با سپر
فهم را نازت خستار ندان
گفتگو منع خامش اینک کسیت

بود غافل ز انقلاب هوا
شمع نرنگ این شمعان کسیت
نشا غفلتش دو بالا بود
جلوه درس شکسته رنگی خواند
ختم نشو و نمائست از جوش
نکه از دیده رفت و حیرت ماند
کشت سطر کتاب آب زده
سایه درخس کم چو خط تعلیم
کرد دندان سفید خشکی لب
شفق کشتن عدم کردید
باد و بیزکی و خزان ساقی
جرسی سبت بر دل بلب
تا نظر کرد داغ عبرت دید
کف افوش از پراشانی
کرید ما کرد و ناله با سردا
کرد بسمل ره نظر میرد
کسیت کاین شیشه خانه واد
پرده بود بر جمال خزان
که کون بسته نقش شکنی
نیت غیر از طمیدن بسمل
بود طوفانی از خبار سرباب
بی مر و آفتاب کرد و نی
بی نشانی نشان و دیگر هیچ
وید نشا شمع از افانوس
نشا خاموش و مابطل مست
کاه آبی با شک می اندود
بر خطای رفته خورده کبر
چکند دیده جلوه باز ندان
رنگها دور باش بر کسیت

هر که ترقیب محسلی دارد
سفر را کدام ساز و چه برک
و هم بهشتیت مستم دارد
جان که تشریف ما و من پوشید
در این بوی غنچه اسرار
جز عدم روغن چرخش کو
شخص فطرت که الکی بس است
آنچه دارد درون پرده حجاب
آب باریکی از نفس دارد
عشق میهنی بهمان هوای
نیستی مرکز تسلیم است
درستی چه سر خواهد کرد
تا هوس که مکتب نفس شریست
مشت خاک که درخشش کیری
هر چه دارد جهان جلوه کین
چشم بر جلوه اشش ساکن
نه فردن کین که اینک
نشود نقش کار کا و منو
پس عدم چیست هتبی جاوید
دامن از گرد این و آن برزن
هر که از چشمه با خبر باشد
من که رقم محیط رحمت دات
شعله جوشی بسیر انجمنی
برده چون اشک بر جیب کلا
دشت بک بال و صد پر طش
آتش اما شکسته رنگ اثر
چه فردن و مید از اندازت
عجز طاقت بخاک سود کفی
بفسون هوس که اتمام

بتمنای مسخری دارد
که تو در منزل بیابان مرک
مستیت شیتیه در عدم دارد
شورش از سر نه عدم جوشید
بزم متاع خفا چه داشت بیا
جز فنا باد و ایا غشش کو
جسم جان پست و روی کور است
هم بیزون پرده آتش در باب
صرصری تند در نفس دارد
یعنی از آب باد در قفسه
گرد آسوده دامن صحر است
غم آبی بیک بیابان کرد
دست از جشان سپر است
بر کزین خاکدان مکش کیری
چشم بند است چشم بند بین
احوالی مایه نگاه کن
نه شکستن غبار شیشه رنگ
رنگ آینه تقدس او
دو جهان ذره از آن خورشید
همه در دامن عدم لشکر
البش البت در نظر باشد
کرد در فتح شکست موج صفات

وله

دا ده بر باد نسجه پرواز
بک قدم جرات و هزار روش
نیمه داغ و نیمه خاکستر
که طشش میگرد ز پروازت
داد خاکستری سراغ تقی
نقد فرصت ز دست با ختام

هر روان را ز منزل کاهی
در عدم غفلت از عدم تا چند
برک و ساز تو آنچه پیش و کم است
یعنی از عرصه فسرده خاک
جسم که جان فروغ محفل است
کاین طلسم بچشم کشته علم
جز عدم در کرده چه داری تو
جویاری که بهشتیش نام است
یک سران آب بر هوارده است
تا غبار تو بال بیتامیت
غرق می در غبار رفیر
مایه ات چیست ای بوی هم پاک
آن غم آب صرف خاک شده است
ما و من کرده و هم چایست
سیر این بزم کرب ساده است
عدم اینکه نیست تکرارش
باد و عالم که دورت اشیا
از لای تو بصرایک نگی
نور مرآت اول و انجام
تا عدم نیستی علم داری
و آنکه جز آب نیست در نظر
اعتباری که آبروی بقا

کرده شمع ندانستی روشن
هر نفس صد سراطو فاش
گفت ای اشیا ن طراز و فا
چه تحبیر گرفت و امانت
که ازین شعله تاب و پیچ پرس
دو شمع از نقصانای بیابلی

حافظ هست از بلای کراهی
موج را از محیط رقم چن
هم ساز و دیت عدم است
کرد فطرت رساند بر افلاک
زندگی خصل رسنه کل است
مشت خاکست و خاک محض
که رستیش می شماری تو
حمید که هی که ما دمن دام است
باد بر ضبط خویش پاره است
سعیما جمل موج بی آمیت
بچو صبح از غبار خود بگریز
جز غمی آب و غیر شستی خاک
و آن غبار از زما پاک شده است
که ببادش رهی تا شایست
چون نفس پر کمر افتاده است
مکت متاع است جویبارش
حکم تنزیه او جهان بکینا
ابد محفل یک انگلی
نشاد ذوالجلال و الاکرام
هستی از نشت اگر عدم داری
چشمه باشد که چشم ترش
بعد تحسین الفعالت کجاست
دید پروانه ششرونی
جای آتش بفرق خاک فکس
هر طش صد خون چرخ غاش
یک پرافشاخن از تو ما غفا
که نکر ریخت رنگ مکر کانت
همه داغ نم ز داغ بهج پرس
سوزن ز صلا می بیابلی

خوردن و دینک
کردن و داص
ح نمودن
چرخه
کاسه و سا
شراب و خ
سرا کون
فرو گذشت
چیز را بخود
خاک کرم
و انچه
نه پیرانه
بوی
بال از موج
نیمه
تا ببال
با جان بال
بر جان
حکم طاقت
داغ کتیم
آن فضولی
بال دیگر
بعد ازین
پیشانی
نه
غبار
اشتم
در منی
نخشب

پروان کسب
بایش و خوا
نیغ و خوا
غیر نیغ

که ز دانه زدن گشت دین
مرک هم سنگ دار و دین
مردگان را پس از خاک زن
هست بانی تلاش خاک زن
خاک هم تا زود دارد زن
دین من که در کمر دارد
همچنان که در کمر دارد
تا بکند به آتش دار و دین
وان خیال از دانه آتش
پروان در فضای بستر
هر چه هستی بخاک و زهر نیست
غیر بسنگ تا زود نیست
ره نور دان وادی نیست
خاموشی منزل نفس قدیم
تا نفس را خواب داد و نیست
زکشتن لعل سخت جو نیست
کار دینم جسد جو نیست
مسک و زاده ما زود کار
لی طلب راه علم کی کردن
ناقه عمت سست کردن
طیش دل بعد از آرم کردن
هر نفس شیشه مهر بزرگ
کای باد نام بوده مهر بزرگ
مهره باز است چو مهر بزرگ
بوی مهر و دین مهر بزرگ
دید سامان چشم باز و نیست
۳

از پیش زور بر جسون آرم
هر کجا معای عشق فاست
گر ز نار الله آگهی شد
آن عرق آتش که آخته است
شعله را آب میکند خاموش
بر کجاسیل او قدم سپرد
دم تیغ ز امت است این آب
کاشش این بار مرک بردارد
موج مار از جگر بخیری
ما همه رفته ایم و کن است
بلبل که چمن فر خاک است
خاک و چندین بهار رنگینی
از فنا جان نمیتوان برد
ورنه در عالم برون ز نشان
مفت نظاره می توان فهمید
میزد ملک مدعا تیر
صبح سیاره کاشن افلاک
آن کوه که نفت او بود
رفته آب نشاط از جوی
یک فلک دود دل غبار نظر
قانع از هستی عدم تعبیر
چون که جام آب شان تجال
صبر سر مایه تنومندی
فقرشان بود با غنا محسوس
تقطیل کرد کو تا به
گشت در پرده تا قلم
غصه خاک و آب و آتش و باد
باد محسوس پر فشان ماند
سنگ شد آتش از فرده و

شاید آتش ز خود برون آرم
غیر تجیل هر چه هست خطا
که دل نشت محبم آن نار
آب شمشیر برق آخته است
آه از آن آب شعله در آغوش
همچو کوه از کدشتکی گذرد
سپیل چندین قیامت است این آب
لیک از و مرک هم حذر دار
بر نیار دیزج و تاب تری
عرقی ظاهریم و باطن است
چند از و به که عاشق خاک است
رنگ دارد و بهین که می بینی
پس میرید پیش از مردن
کو بهار و کد ام عرض خزان

و

فال نقشی ز عالم تدبیر
از نفس کرد لوح آینه پاک
بغبار سیاهی آسودند
کرده پرواز رنگ از دانه
صد زمین خاک بیکسی بر
بخجالی چو کرده تصور
از لبی خشک نا شان چو مال
بینوایی متاع خرسندی
غیرشان داشت آبروی غرور
پا بخلوت زد با سخن خواهی
مشورت دست به آن کلهما
دارد از دست صبر ما فریاد
آتش از دودی آبرو نداند
خاک گشت آب ما ز مرده و

کس چو پروانه در دناک نشت
نقد و حبیبی که ماوس دارد
چیت آن نار فوت فرشتهها
هفت دوزخ بآن هجوم عذاب
موج این آب را روانی نیست
نبود آفتی باین نیرنگ
نه ز سر و اشود نه سر کرد
زین بلاره با من بردن نیست
محل ناله است رفتن آب
تا ز سر چشمه نیستی آگاه
او محیطی کشیده در آغوش
چند در بند کاستان باشید
در نشان سیرنی نشان نیست
نیست در وحدت این آینه

که چو افشاند کلبن عرفان
موج حشر ظهور ساکن شد
جله یک چشم از نگاه تری
سینه چاک وقف غارت
پریشان رفته رنگ عشرت چند
پوست برتن لباس ترلم
موی ژولیده سایه کشتان
مدتی در طلم بیکاری
آخر از اقصای عالم رنگ
تخم آرام ریشه پیا شد
کامی حریفان فسرده حالی چند
کردی از خاک ما بهار نکود
جوهر آب چند خنک بند
اینقدر با بجان فسرده نیست

که با تش سیه و پاک نشت
همه یکبار سوختن دارد
عرق انفصال غفلت تا
کف ساحل خرید و زین آب
لنگر است آن سبکبانی نیست
که بدوشش در بند سنگ
این بلار سر که بر کرد
هر نفس مروست و مردن نیست
یعنی ای تشنه چشمه را دریا
نیست سر رشته طیش کوه
این در آغوش موج زنده زهر
بلبلان طالب خزان باشید
فصل کل حلوه خزان نیست
که ز کثرت برون توان دیدن
دیدن آنچه هیچ نتوان دید
بر اثر های رنگ و بود گل
محو سیر محیط باطن شد
همه یکدل ولی زاده تری
دل مایوس چشمه دم سرد
مانده چون گل شکسته بالی چند
استخوان کیه نقود ستم
ضعف پهلوی سایه تیرشان
عمر کردند صرف و شواری
خلعت غنچه شد بشوخی تنگ
وضع آسوده قامت آراشه
عذر و بسم شکسته بالی چند
آب ما موجی آشکار نکود
تا کی از باد شبنمی خند
بیش ازین مرده رنگ توان نیست

کاه در غنای آب در ملک غنا
 ریشه را که گشت چمن پیرا
 کاه سازد ز فقر عجز ز داج
 خرمی را بداند همچو تاج
 صبح برون زین دامن شب
 اشک بچای از کد ادر برب
 هر که یک جامش از بهار کشید
 صد خزان ز حمت غار کشید
 رنگ شمع ز بخت این فانوس
 که نشسته مستلبد باغ فانوس
 چرخ رنگی درین بهار نه بست
 که بدوش شکست با رست
 نغمه را که میباری بوش
 نوحه گشت تار سیده باوش
 این چمن بسکه کلفت اندود است
 صبحی برونش دود است
 اغری اندم که میکشاید بال
 شامش ایجا که میکند کمال
 شعله میرود در میان غنای
 نور و ظلمت در میان غنای
 پشت و روی در میان غنای
 مهر اوج طرب زوال آورد
 دغلی گشت بد قمار آورد
 نشاند عاقبت بخاری کرد
 سلا

حاصل شوق بقریب است
 ای توکل فروش بکاری
 اگر این شیوه ترک خواهی
 تا نفس ساززند کی رهن است
 سخت دوری ز راحت منزل
 در توکل چه آبرو دیدی
 که زمین گیریت بکباریت
 فخر نکست و عزت ذلت
 چه قدر آرزو بهم سوزد
 بگذر از شیوه زمین گیری
 جدد امانیت جمل بگیر
 چون خموشی بیک فغان بد
 نخل آهی که بست با جکت
 تا کی ای غافل فسرده کش
 سر بر آرد کسوت کل و خار
 جمد هرگز نمی شود پامال
 قطره کش جمد را بهر باشد
 در طلب کریمه ز پافتی
 بی طلب وصل یار نتوان یافت
 صرف کاری اگر شود بهیوست
 منعمی در بهار استعداد
 بر طرب دوستان چو فیض بهار
 بینوانی اگر ز حرف افتاد
 همچو غمی غم زدای غمخوران
 با کف او محیط کو هر خیز
 فی بزمش زبس غنا جوش
 نشاه را سر بلند ی از غناش
 دم صبحش زبس اثر میرخت
 کاه از خاک نو بهار کش

وله

رفته عمرت بدوش بکاری
 مدعا را حست ترک کجاست
 شش جبت دام آرزو پس است
 که بر امتیسه به محصل
 جرفسردن دگر چه نمیدی
 افرین بر دوتوف خوکا رستیت
 حرص در کار و دعوی رحمت
 تا توکل سپرا غنی افروزد
 کار زوزنده و تو میمیری
 در طلب فیض ناست سهل گیر
 میتوان گشت آسمان تنخیر
 موج شوقی که زد کرد بدلت
 خاک باشی و باز بر سر خویش
 یکنه خلعت از حریر خبار
 ریشه ما زد و بدست نهال
 چون بمنزل رسد کهر باشد
 خوشتر از جاده رهنما افتی
 بی طپیدن کنار نتوان یافت
 دو جهان شو گشت دست

وله

که همه رنگ داشت کرد اشیا
 بنفس کرد چون نیش امد
 چون شفا دستگیر زنجور
 یک عرق جبه خالت ریز
 شمع نادیده داغ خاموشی
 جود را بال شدت از نامش
 رنگ اگر می شکست ز میرخت
 صد کل نشسته از خبار کشد
 ناتوانی که تخم عجزی کاشت
 در ادای وفا چه رشته شمع
 بدلتش آنجا که کردمی انکجخت
 جامش از نشاء دوام اثر
 از گلش انبساط جام بدست
 دانش از دقار مایه جود
 لیک از آنجا که ساز چرخ دو
 که بجام بهار عیش ایجاد

مزد ما اشتغال کاست
 سر جوش تمت غنا بودن
 که امید آرمید نشت اینجا
 دام تا نکسل فراغت کو
 بال جمدی کش از دام برا
 که بخاکت نشاند بار بهوس
 ناتوان انقیاد بجا افسرد
 لاف آزادی و شکنجه دام
 داغ کرد و کسوت فانوس
 ترک پرواز کرده طپشی
 رستن از دما که جیرانیت
 اشک را آفتاب می سازد
 دست خوابیدگان بر سر است
 که چو سینه هجوم آسودن
 تا بخورشید می برد پی خوش
 به کر آسوده کیش رنگ خور
 از کر میان خبر سر بر زد
 طپش موج امن تدبیر است
 پنجه است از تو آرزو بهی
 مفت پیچست کار حق کردن
 واد اسباب کامرانی داد
 بچو آتش ز خاک ره برداشت
 عرق عیش آب عشرت جمع
 نور خورشید آب رومیت
 خضم خمیازه همچو موج که
 از بهارش نشاط رنگ پر
 کرد اگر میفشاند کوهر بود
 هست صد رنگ زیر و بم
 خاک پچاید و دود بر باد

دل بیاور تو خست بر باد
از حضور افکار بینه بپاش
بیکو ما چو شمع از کیه شادی گشت
اشک هر جانباری بخت بپاش
تا نفس اقیس از این بخت بپاش
میطبد بر خورشید بپاش
گرمی بپاش تا خوار و خست
روز را که خورشید بپاش
عشق می آید برون که و اسکانی بپاش
چون طعم سسنگ نم این بپاش
بی ادب از سوز اشک عاقلان بپاش
آید دریا اگر اشکست صحرایان بپاش
شمع تصویرم از سوز دلان بپاش
پر تو ای از رنگ تابانی بپاش
عرق وحدت باش اگر سوزده ای بپاش
بایس از راه چه باشد غیر دریا بپاش
چون کلمه نامی سسنگ نم این بپاش
در نه زبیر از نایابان بپاش
نیت بیدار بپاش تا بپاش
گردل که نم نفس از نه بپاش

نفس خنک جسمم بزم فزیده است
بخار خاک زینش بارم بزم فزیده است
مرا معاینه شده از خط شکسته موج
که نفسی بادی هوای سر نوشت بپاش

بکینه طلب

در عرصه که رخسار خرم خنک
کو تنگ باش دید جنت کاغذ
شق تم نهیت ظالم میرود
نقش جهان تیغ اندیشه دوست
بیدل چو شمع بر خط تسلیم شو
طاس این نردختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم
اتفاق بلند می و پسته
اینکه باید لایان میجوشی
بیدل از شیوغم کموی میرس
ای پاشان چون بوی کافور نیست
نترن صد شبنم جبار و دره تشبیه تو
در وادی شوق تعین میدور و می بین
دل را بجزیت کرد جان عقل در بر تو
جوش محبت کبریا بر قطره است آینه
حسن حقیقت رو بر روی فضول آینه جو
زهی خجانه حیرت کلام تو خنک
شکایت نامه بیدار و محال غنا شد
جانی در لغافل خانه نازت جنون دارد
خیال صید لاغر انفعالی در کمر دارد
دو عالم رنگ و یک کل اختر منع تیار
ز راستی مدد حال کوشه گیریت
بغض میکشی از دام شکوه از ایم
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
بغیر خود سری از وضع دهن تو نیست
جباب دارد درین سحر غر غلوت دل
زور دبی اثری فال اشک زد ایم
همین نه ریشه نفس دارد از سلامت
غبار عجز بود کسوت ظفر بیدل

کل کسوار رنگ بر آید سایه است
دست جنون دامن جگر کشا است
زور کان دمی که نماد کباد است
نزدیک شخص آینه مثال دود است
روز و دوازدهم تو هم می هم تو

وله ایضا رحمه الله

هر چه آورده خست یاری نیست
کرد و نا کرد خست یاری نیست
چون زن مرد خست یاری نیست
ای دلت سر خست یاری نیست
بر هوا بسته اند محمل ما
از بهار و خنجران عالم رنگ
معنی آوردش آمدی دارد
کرد و صالت و کفر فرق خوشم

وله ایضا

غنا شو مگر مین یا بدیع است
جان صد عرق آب بقال کربطت
خاکستر پروانه محو چراغ نیست
شور دو عالم کاف و نون کمال نیست
باصد حدیث کیف و کم از مریخ بارفت
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آیت
در نو بهار مل نزل جوشید از باغ زال
هر جابرون جوشید خود بخود پوشیده
بی عشق غم نه بوسه شوق توام سر بپای

وله ایضا

دماغ موج می شفته نرنگ تقریرت
هنوز از ناله ام آواز میجو هر پر تیرت
چه سحر است اینکه در خوابی بیدار نیست
ز شرم خون خود خواهد عرق و آب تیرت
حدیث شکوه با این ساکنی توان تمیز کرد
گرفتار و فتنک را می بر می آید
میدانم چه دارد باشکست شیشه گم
تجیر کر همه آینه ساز و داشت سکار
دماغ موج می شفته نرنگ تقریرت
هنوز از ناله ام آواز میجو هر پر تیرت
چه سحر است اینکه در خوابی بیدار نیست
ز شرم خون خود خواهد عرق و آب تیرت
حدیث شکوه با این ساکنی توان تمیز کرد
گرفتار و فتنک را می بر می آید
میدانم چه دارد باشکست شیشه گم
تجیر کر همه آینه ساز و داشت سکار

وله ایضا

سیاه مستی با سر به خموشی است
غبار بگذر انتظار آب نقاست
غبار نرود نیتش پیش خود برت
بکوشه که توان یک نفس کشید کجاست
ز خاک ماتوان بر دوق خویشی
ز سر عالم دل غافلیم و نه جناب
بهر طرف که نمی کوش یاس سجود
زبان حسرت محمود من که در یابد
سیاه مستی با سر به خموشی است
غبار بگذر انتظار آب نقاست
غبار نرود نیتش پیش خود برت
بکوشه که توان یک نفس کشید کجاست
ز خاک ماتوان بر دوق خویشی
ز سر عالم دل غافلیم و نه جناب
بهر طرف که نمی کوش یاس سجود
زبان حسرت محمود من که در یابد
خفاکشان همه دم صرف کار کردند
بنارسائی خود بی نیازی داریم

وله ایضا رحمه الله

از ریشه های تاک کو موج با دود است
پرواز های ذره ز گردون با دود است
از پناشتنی که به پیش پناه است
عقا در آشیان کس نبضه با دود است
ای پرگشته در قفس اثر فایده است
کوشش کرد خست یاری نیست
سرخ تاز ز خست یاری نیست
غزل و فرد خست یاری نیست
چه توان کرد خست یاری نیست
ناله درد خست یاری نیست
کیرایشه بر شوقی نرود تخم دو عالم خست
لی پرده کی دیوانه طرح نقاب بخت
نه آسمان کل در بغل یک برک بخت
از نور شمعت منقح فانی نیست
ای صبح کجایم نفس اندیشه دل مسکنت
بیدل چه بر دارد بکوی خست نیست
که حل کردنی دارد مدار کلک تحریرت
هر که نامه کردم بر نمی آیم بر تحریرت
خانه خودی به کانه سینه تحریرت
بمیکرد حرف و دشت مثال تحریرت
بذخام نقد لعل که خند سخت بایست
کمان کشیدن قد خنده کا بخت
چو صبح اگر همه بر باد رفته دست
سری اگر بکریان فرود در دست
جهان حادثه ساز دل شکسته است
ز بن شکسته دلم ساعه شکسته است
ز پافادان اشک از زنی از عصا
شکسته بای یاس شیان بخت
شکستنی ز زهی همچو موج در بخت

از ریشه های تاک کو موج با دود است
پرواز های ذره ز گردون با دود است
از پناشتنی که به پیش پناه است
عقا در آشیان کس نبضه با دود است
ای پرگشته در قفس اثر فایده است
کوشش کرد خست یاری نیست
سرخ تاز ز خست یاری نیست
غزل و فرد خست یاری نیست
چه توان کرد خست یاری نیست
ناله درد خست یاری نیست
کیرایشه بر شوقی نرود تخم دو عالم خست
لی پرده کی دیوانه طرح نقاب بخت
نه آسمان کل در بغل یک برک بخت
از نور شمعت منقح فانی نیست
ای صبح کجایم نفس اندیشه دل مسکنت
بیدل چه بر دارد بکوی خست نیست
که حل کردنی دارد مدار کلک تحریرت
هر که نامه کردم بر نمی آیم بر تحریرت
خانه خودی به کانه سینه تحریرت
بمیکرد حرف و دشت مثال تحریرت
بذخام نقد لعل که خند سخت بایست
کمان کشیدن قد خنده کا بخت
چو صبح اگر همه بر باد رفته دست
سری اگر بکریان فرود در دست
جهان حادثه ساز دل شکسته است
ز بن شکسته دلم ساعه شکسته است
ز پافادان اشک از زنی از عصا
شکسته بای یاس شیان بخت
شکستنی ز زهی همچو موج در بخت

ضم کاف
نمایه از محبوب
و مشتق
ش

غایت ازین ثابت قدم
که دایمان کمالی محکم
تا غبارش کمالی محکم
خاک ازین سخن نوایم
ببین داد خاک کرده آلوده
سجده کل کرده برین داد
کمالی صفت و قدس افاده
خاک را هست بهار استغنا
روزگار است رنگ باخته ام
با خرم از مراد ساخته ام
هر موی من و غنچه دیم
خاک مالک است و نیست دیم
کجاست بهارم ولی شکرم
مشتی ازین غبار نیست
این زمان غنچه ماند آب گشت
نیست خجالتی هستی
شعله و هم غنچه هستی
بوی تویش نک و غار هست
پیش نیست در نور عالم
بعد از آن که خود عالم
از توکل و سبک دارم
دری ای محیط موج فتن
تو نسیم که هر تخیل
آلود

نیست در جود که و تقصیر
آدمی زاد با سزاوار
او هم نیست یک نامعلوم
بسکه باشد سرخوشی دارد
دوش پروانه زبانی شمع
همه رانده حال مغتسم است
از خار نیل استقبال
فکر آینه تابکی کردن
ورکنی جستجوی استقبال
پس به ماضی کدام مستقبل
زین جایان که وحشت تمام است
اصل آئینه است کلفت خیز
این طیار که غفلت اندیش
تو به هم امل ز خویش مرو
املت ریشه است و دانه خیز
اینکه تو غافل از کمال خودی
حقیت تو نیست بی تشویش
هر چه جز موج ساز این درایت
چسبیت آراوی از امل ستن
هر قدر باشی از تیر بعدی
مطلق شد مقید از تعلیر
گیرم آرا دیت پریشانیست
چه غنا و چه فقر اگر رستی
شخص مارالباس بسیار است
خاک اگر کوزه میکند اطنبا
استیاز اینقدر الم دارد
معنی اکنون افاده دارد
یعنی آن طایرهایون فال
فکر بر چند دست و پا میزد

این و او غیر حال و استقبال
میکند خویش را تصور این
وحشت آرد و تصور موبوم
لرزه از بیم خاشی دارد
داشت پیغام عبرتی کای جمع
حال مفت است اگر چه الم است
در و کلفت مکن سباز حال
چند راه زرقه طی کردن
چون پایش نیست غیر ز حال
سنگین در بنای حال خل
هر کجا واکشیدی آرام است
آبروی صفای حال میر
با مل افتد ز خود پیش
هم در پیش تست پیش مرو
گشته دامت باین بهانه تعلیر
از تعلیر جنون خیال خودی
بگذارد وضع اختیار خویش
همچو حاصل جان فزده است
یعنی ازو هم پیش و پس حین
قرب اطلاق جوشد از تقید
از مقید بر اطمینان ریز
باز یکدشت دامن افشانیست
چه صباح و چه شام اگر مستی
در عدم نیز جلوه در کار است
کوزه هم خاک ریزد آخر کار
ورنه کل از خزان چه غم دارد

وله

یاد آینه و کر همه طرب است
این خود مغتسم از آن دنا
شمع با لکه خاشی طنست
زین قبل در طبیعت هر کس
شمع را در باط نفع و ضرر
حال اگر فقر و ورغنا خوش باش
غم غم که سخته خوردن چند
کر ز ماضی شوی حضور امیش
هر چه چیز ز حال بیرون نیست
لیک قلم حالی ای خرد دشمن
لیک کرد فریب آملت
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر بازگشتی آید پیش
این امل از تعلیر دارد بال
تا تو گشتی میز بس و پیش
چون تعلیر آمد حسیا طبع
بخت آنچه مایه شاد نیست
در خرابات عالم دوار
از امل ناله تورنجیر است
تا تعلیرت مقید امل است
گر تفتد همه که دارد
به کلف هم این قدح بر گیر
غم کجا کولم تعلیر با است
خط این جام را سرو با نیست
صد نشیب آمد و فرار گذشت
امتیاز است آفت همه کس

هر طرف جد کام می افشرد
جز توکل دری نشد بارشش
آشیانی شد از شکستن
مصلحت فال انزو میزد

وضع آرام حال را تعب است
که چو او آمد این نمی ماند
کجکلاه و داغ سوختن است
فکر مستقبل است آفت و بس
سوختن به که صبح پیش نظر
ای دلت عالم رضا خوش باش
نقد کم کرده و اسمر دن چند
جمع در حال تست بی کمیش
زین طلسم خیال بیرون نیست
در آینه و گذشته غرن
میکند نانشسته پالمات
تا کم نامی شود داغ کجاست
در قیامت مکرر سنده خویش
کز تو پرواز میکشد خیال
دور رفی ز قرب راحت خویش
قبضی از حبیب انبساط و مید
در همه حال نقد آرا دیت
نشان آرا دیت و جلد نما
بال آرا دیت زمین گیر است
در مزاج حقیقت خلل است
حبس جاوید در نظر دارد
ورنه در تنگنای بوش میر
تا تعلیرت عیش نیز با است
همه دور است نشاء پیدا نیست
لیک بی و هم امتیاز گذشت
اینهمه عکس می نماید و بس
سوی مطلب اعادة دارد
طاقت از غر پیش مایخورد
قص آید به پیش پروازش

دل اگر بر بسیل آگاه است
فلک تو هم در بسیل آگاه است
فکر باید چو فلک تو باریک
تا بکند صورت شود نزدیک
دو جهان تشنه مثال اینجاست
قدرت آرائی خیال اینجاست
جنبشی تا ز غامد ریختن
رنک چنین بس ریختن
سرموی اگر بپیشانی
عالمی را عیان بگردانی
که ز آینه هوس بگذرانی
شکل مستقبل پیش پای
زین ادبیا که پیش خود
ببینی تا چه رنک پیش آتی
در شادی محو ز غم آتی
که از شکل غم ز عالم جدا
بمخ ز غم ز غم ز غم
یک هست صورت تو کل نیست
بمخ ز غم ز غم ز غم
باید دست زد ز غم ز غم
جلس آرای شوق تو غم نیست
عالم پر و آواره است غم نیست
شوق اینجاست غم نیست
هر دو عالم غم نیست
هست اگر غم نیست غم نیست
همه رنک غم نیست غم نیست

نیست نیکی و کربان ندرت
فیض محض است اگر سحاب ببار
پی کسب معاش تحصیلش
از شبانی چه عار داشت کلیم
تو چه ساغر درین چمن زده
چند ازین پیشه تا برایت
مردکی طبع ناشیکبی داشت
آن خیس از قهای اومی ناخست
دید کوشش ندارد آخار
امی ستمکار وضع بیکاری
خواه ماتم فروش خواهی سو
تو بوی کز اوج جاه افقی
کاری از دست رفت کار کرد
ثمر باغ شوق بسیار است
در این جلوه بردلت واکن
تخم جدی فشاندن است بجان
از عرق ریزی تردد کار
اندکی صبر بلاش آینه
چون نفس چند هرزه بشود
لیک در عرصه بسیار نمو
بر زمین شعور جمل مکار
نفس است آنکه دارد این خم و
نسق کبر و دار عالم باش
تا صبر قلم دهد آواز
حیرت حشیان دشت قدم
چون بر این شیوه استین مالی
آنچه دارد جهان ظلمت و نور
غیب در صفحات شود شود
یا بدست آرخانه نقاش

خلق خوک و سگ از قدرت
کرد بر خار و خس عرق ایثار
بر سلیمان چایفیت نبیلش
وز عمارت چه ریخت ابراهیم
که چو کل زنده بر کفن زده
ول
هوس آمده باغ سببی داشت
تا بجائی که نقد طاقت باخت
از غضب خویش را فکند بچاد
ستمت بر خود است و فخری
هم ترا چاره خود است ضرور
نیست از عقل اگر بچاه افقی
عالمی دیگر اعتبار در کرد
یعنی اسباب ذوق بسیار است
صنع حق را ز خود تا نشان کن
پس تو کل بفضل ایزد پاک
ابر رحمت شود بجان ببار
وصل خواهی در انتظار کیز
به که نغمی مذوق ریشه دوی
عالمی میدود بر ریشه او
فرع را و شکاه اصل شما
ریشه سر بزم نیست و دیگر هیچ
جوهر فخر آرد م باش
از پر طایران کلشن راز
سیر دارد بدامگاه قسم
سرافلاک بر زمین مالی
کیرد از لوح قدرت تو ظهور
عدم از خامهات وجود شود
صورت معنی مصور باش

فارغ از ننگ دان که تیر پاک
بود و او دار تو صد جا به
نه تو از جد خود بزرگتر
زین چمن هر کل بهاری داشت
تا چه مقدار دشمن خویشی
ول
زاع سببی از آن میانه بود
بسکه دودش فرو گرفت دماغ
جان شیرین تلخ کامی داد
پچکس را ز کفشت غم نیست
رحم بر حال خویش باید کرد
کشته باشد ازین بهار ستم
باوه داری ز درد طرف نهال
کسب و دهقانی از چه دیدی ثقیل
چند از افسردگی نفس شمر
این تو کل بهار اعجاز است
بر دشت دوردست معاش
شاید فرصت آبیار شود
نفت ریشه است بی سر و پا
چه بهار و چه کل چه خار و چمن
یکدل آشوبکا چه بدوست
یا کتاب حساب کن تکرار
جنبشی در بنان قدرت ریز
صفحه را صفای آینه کن
صنع کاتب بر غم طبع فضول
هر چه از نقش کیف و کم یابی
لفظ ریزی و معنی انگاری
صاحب لوح و القلم باشی
بتامل چمن طرازی کن

آبرو ریزد از سر و رخ بجان
نزدش چشکی ز ننگ زره
که نشد منفصل ز بزرگری
هر که اداست بود کاری داشت
که تو در خانه رهن خویشی
ای ز دست تو پیشه بر پایست
بمقامی بلند بال کشود
شد جهانش بدیده کیت پر زار
باغ و املاک جلوه رفت بهار
کر بمیری دماغ ماتم نیست
مرهمی صرف ریش باید کرد
سببی از باغ اعتبار تو کم
چینیت که بهم شکست سفال
ای سزاوار خلعت رزق
نوبهار آفرین بذر کری
این فسرده شکوه پرواز است
عرقی ریزد دانه می پاش
صبرت آئینه بهار شود
کردش داده اند سببها
مرزع اینجا دلست و ریش
دانه صد بهار را نفس است
نقد محضی ز حیب سبی برار
از نیستان صنع شود انبج
حسن خطی در آن معاینه کن
شغل خاصیت کرشمی شغل
کردی از کوچه قلم یابی
پرده بندی و جلوه بشاری
به که افسرده چون رقم باشی
با بجوم خیال باز می کن

هر چه زین دست کار می بندی
سر این رشته که بست آری
ناز دارند کمالان غنا
خسروی دید قومی از جواه
هر که زیر لوا می افراست
مره تا گشت بانکه هم تاب
سبب عت جان بودن
پیشتر کشفات قمارست
هم در وضع خویش محبوبست
صفت سر ز پاخواه اما
همچنان نقش بر شیب و فرا
نک فخر از قصه بختست
جامه خواه طلسمست و خواب
مرد را ز غبار فقر چه پاک
و هم پرواز و خسته بالی
چشم شوقی برین چمن و اکن
نه امیدست در میان نه بیم
این حسابست اعتباری بس
وزرا عیان گرفتاری این برجا
کار فرما و کار کن در گریست
هر کس اینجا دماغ می سوزد
پیش دانا نه مرده پاک نیست
تا بدست تو ساغر نکست
دلکی جمع کن سخن اینست
در محیط است و نیست شکینش
ای تر د و نسب تو کل چند
در تردد سراسر جانی
بهوای میسر دکی مشاب
از خود افشا بدست آرام

پرده بر تنک و عار می بندی
کوهر آرای اسم ستاری
بر امید حمایت ضعفا
سوی دستور میل دادگاه
چون سحر جیب کسوت چات
دیده شد پرده دار شرم و حیا
به که تعطیل را ضمان بودن
هم بصدیایه بزبیکارست
اقتیاز است آنچه معیوبست
پای بی سر بود سربانی پا
هست از وضع یکدگر متنا
فخر جاه از غرور غفلتست
شخص باطل نمی شود ز لباس
شعله باید باله از خاشاک
نیست جز کسوت خیالی ما
از کین رضا تا شاکن
مکذرای سایه از خط تسلیم
تا تو چندی نفس شماری و بس
همه را و هم کیر و شرم مد
چیرست اینکه بر خود نظرست
بر مرزای چرخ می سوزد
نک از دهنهای خاک نیست
هر کجا پای می نمی سنگست
غنج باید شدن چمن اینست
قطر کی به موج تلونیش

و

نشوی مرده تن آسانی
مایه اصل خویش هم دریاب
که ز اصلا ب ریخت بر ارام

کسب خیاط و پیشه نساج
عکسبوتی که یکدور شسته تنید
رشته با آن ضعیفی تجرید
تا بداند چه فسر و اند اینها
رخمها بر سر هم است اینجا
لفظ سوزن اگر چه عیان نیست
نیست خجانه جان خیال
کر معمای خویش در یاسه
کار دست از زبان می آید
جسم بجان جادو معنی است
زین صفات اریکی شود معطل
نک ازین افتخار باید داشت
معنی روشن تقدس رنگ
شاه ما را سپاه بسیار است
موج را کر بسیر بحر سرست
قطره چون کرد ساز وضع کبر
دو جهان لفظ معنی است
کر ز اسم است این تبارت
خلق کاغذ دار یکدگر اند
دخمه است این سباط کرد و غما
تن و جان میسرده اند همه
جمع کن خاطر و پریشان باش
از زبان کاه نام و تنک برآ
از دل جمع اگر اثر دارد
تا تسلی نکرده است بها

زنده کی پرده تو کل نیست
نفس غنچه تا مل عشق
در رحم کلفت فسر دن دید

رحمت عام داد دست روح
پرده دار جیب حق کردید
پیرهن کشت تا بخود بالید
گفت ستار عیب شاه و کدا
سوزن و رشته مرهم است اینجا
لیک مصروف عیب پوشانست
خالی از نشاء جمال و جلال
پس چه عادی و چه قضای
لیک با شخص مردومی باید
جان بی جسم آنقدر هم نیست
در مراح کمال تست فصل
وز چنان تنک عار باید داشت
از سیاهی خط ندارد تنک
یعنی اسباب جاه بسیار است
دل هر قطره چشمه کهرست
شدی کی بحر و ساحلش بنظر
آنچه بی اسم گفته اند کجاست
وای بزوات غفلت است
چون تنو یک سر ز خویش بجزا
من و تو جلوه نقش لوح فرا
آرزوهای مرده اند همه
چشم بینا کجاست عریان باش
شیشه باری ازین دو تنک برآ
شبنم آب رخ کهر دارد
خرمنست کاه کیر و دانه غما
جد سر مایه تا مل چند
چشم و اگر ده تغافل نیست
یعنی آن بو که سر زد از کل عشق
و طسید آنقدر که خون کردید

خون جگر از بسکه شمشیر
ریشه کرد از کون و بی اندیش
کون و بی از خطرات سخت
تا به شفت و زبک اعضا
عضو با از جگر می آید
بودن عمر و مرگ
پس برافرا و پرده از غما
کشت این شمشیر
شد نمایان ز پرده کون
کعبه ای تا به دو عالم
کرده از ما و من سخن آشنایی
بست بر جوش نام انسانی
بدر طغیانی
نه پیری را خطرات
غصه تا بود فال
صل اگر گشت بال و پر
پیش صبح و غفلت
چهارشنبه غفلت
تو جان بوی غفلت
که چندین خیال می شود
این زمان شومی شده
صبح هنگام جوهر
قصه ای از پیر و از
کو سراسر خیال
نفس نازی خیال
نفس نکرده است
نفس

الم ذات الی
سالك مقنا
افنا الله شه
با شه
الم اجسام
اراد ارد
یاست
عنه
رینه شه
او اسر پذیرفتن

کجایم بنیوه که بهمت کاشت
حاصل کار و نه نشستن در پشت
نیت وضع توکل ارانی
غیر اثبات ذات تنهایی
کامی را درین تلاش آباد
وضع این تلاش آباد
شوق هر جا تو نشانی
نیاز از تو نشانی
درین تلاش آباد
که یک فایده از تو نیست
پاس ناموس کی نیازی هم
کم بدان از تو در عالم
که توکل کنی و در تو بر عالم
همه از عالم تو در کیس
هر که تو عالم تو در کیس
انتظار بنظر میگرد
کار ناگفته در دست دارد
دارد از انفعال کاستنت
ای بهت بهر حیثی عاری
انفعال است مردی بکاری
کایی را که توکل نام
بیت که ای حضور غلام
کده ای نفس طلبها
کاین شوق و خجسته ای کرد
نقل در آنش از هوا دارد
مربع

منزل و جاده تو در کوچ است
صبح تا کردی از نفس دارد
یخ کاهت نبود دام تو
عرض یک تمت است کوک
آن یکی مایل عطا جوش
آرمیدن طبع بحر خطاست
پس توکل شعار بهمت نیست
هر که یک شیوه منحصر وند
کج تحصیل کو هر تسلیم
گفت یک عمر بینوا بودم
از کداز مراد هر دو جهان
دست و دامان نارسانها
بهتم چون نفس خود افشانی
نفس مرا ضلوع پوشش
جد باریکی خیال عمیق
تا نباشم نوا طراز دوتی
خضر روزی حیا را عالم جنت
بهت از پاس حال دشت
تا چه رنگ است صرف تصویر
لب بجر فکته سنجیدش
از برم رفت با هزار افسوس
دا و ناگاه بال پروازی
خضر بود آنکه در فضای مثال
بار و یکرصد فسون خوانی
کوهرت از وقار کسب صفا
خجسته بود در شکنج نیاز
صید تسلیم شوق امی صیاد
هر چه از نسج قریب نمود
عرض خدین غما فروشیها

آرزوی فسر دنت پوچ است
بال افشاندن در نفس دارد
بعد ازین نیز بهم نخوا بود
داده صدر کش حسیاج
این در کربسته طلب عیش
بهمت آنچه موج خیر بهت
چون در اینجا رسی بجز بهت
ناقری کرده است و میراث

وله

کار صاحب نفس فسر دنت
تقت یکعلم پروبال است
تا دم آخر آنچه در کار است
طلب سایل و غنای کریم
جزر و مد محیط خود این است
بهمت آسودگی نمی جوید
بهمتی داری ای تره کیش
کر کشتن بود ز کوسا

نغمه محفل رضا بودم
یک وضو آب داشتم سمان
پاد و طوف بر بهنه پایشها
کسوم چون گاه عریانی
سوزن از تیغ قائم در جیب
رشته پرداز کو هر تحقیق
جسته بودم زمار ساز دوتی
پیش چشم چو سبزه مژه است
بجوابش ندا در حمت لب
یا چه آبت مایه شیرش
ویده موی زیاد فمیدش
همچو آمیز دل مایوس
از طپیدن بکوشم آواری
بباس طپور میزد بال
پیشم آمد شکل انسانی
مرکز آبروی استغنا
کل شدم تا تو چشم کردی با
خواه بسمل شناس و خواه آزاد
دش بهمت همان تغافل بود
بود نیز رنگ صبر کوشیها

که فسر دنت فسر دنت
ساز آینه جوش شمال است
پرز و نهامی رنگ اسرار است
دارد از بهمت اینقدر تعلیم
کردش ساغر وجود این است
شعله تا وقت مرگ می پوید
بگذر از هر چه آیدت در پیش
بی حسیض است اوج بهمتها
آبروی توکل ابراهیم
چون که موجم آرمیدن بود
قبلا ام ترک آرزو طلبی
جرعه خونهای تشنگی خوردن
همچو تصویر کرده تسلیم
همچو شعاع نگاه می بالید
یک جهان انگی دبستانم
داشتم دامن بیا با ننه
بسلا م کرفشان کردید
دیده هم دوم بهتیار شد
نقش سجایا یقینم بود
چون لب از گفتگوی هرزه خجل
دور نیز رنگ امتحان بگذشت
طایری سبز بر هوا دیدم
گشت آینه وسیله او
کرد بال فشانده ات ناسوت
باز لطف تو ام فرو نگذاشت
شد نگاهت کند تخیرم
صد که بال حسرت شوقم
کرد الفت خجسته وحشت من
دام مقصد ثبات بهمت بس

صبریم کردی آر میدان کو
موج آن میزند در سال
کار کن رخت خود بمنزل برد
نشاہ اقصای جنت تو
آن غنائی که پیچ رو نکشود
باز از جوش اقصای بیان
کان چمن زاد کان عالم راز
انگه دانا ترین اخوان بود
موج رنگینی شیب و فرا
کای تلاش الفغان جبهه جنگ
لیک در جلوه کاه بی سحرار
هست یک زلف صد شکن در بر
غنجی دارد این چمن بسیار
دانه با جمله موج حال خود اند
مرزع شوق ریشه ما دارد
مشکست ای که از محیط خیال
تا چه دارد طلسم با نفس
طبعما از چه وضع خورسند است
وی بسا دل که در هوس میبرد
ابلی از طبع جمل فسون
مدعا آنکه میسکنم بر پا
مدتی زین ادای پوچ خیال
آن یکی گفت ای هوس فرد
چه جنونت درید جیب هوس
سطح اعلی که جز لطافت نیست
چند بردارد از تو ای غافل
کر چه سعی تو کامل افتاده است
اگر اینست اوج جنت و بس
خام کار نیست این بنا جبر است

با هوایک نفس کشیدن کو
موج این موجی شود در دل
ر هر صبر بار بردل مرد
دستگاه دماغ طاقت تو
چون بعرض آمد احتیاج نمود

وله

بشکفتن شدند شوق طراز
اولین جوش آن گلستان بود
بود از نخل فطرتش ممتا
بتردد شکسته دامن رنگ
اختلافست آنچه کرده بهار
بر شکن مایل ادای دگر
همه یک چشم خواب ناز بهار
کرده رسته خیال خود اند
برغم اندیشه شیشه ما دارد
دو دگر کل کند بیک مثال
بر چه حسرت قنیده است نفس
آرزو را چه شیوه دبند است

وله

جمع کردید ابلهی حبسون
آسمانی دگر بروی هوا
داشت کرد تردش با پال
سنگ مینمای اعتبار شعور
که بسر خاک میفشانی و بس
قابل تمت کثافت نیست
لوح صاف هوا خط باطل
مدعا سخت باطل افتاده است
از تو بالا تراست سعی کس
ریش کاوی و پیشه کون جز نیست

صبر و کوشش چنان طلبکار
شد یقین بعد رفع کرد هوس
چیت آن خنکی ده خامی
هفتشت اصل احتیاج همه
عشق محتاج کشت و آدم شد

همه چون غنچه یک زبان گشتند
داشت از آب و رنگ فیض ازل
صبح گلزار مدعا کردید
همه کلمای یک گلستانیم
هر گل از نکست شوز انجیر
صد که محو ز کس ناز نیست
چون شکفتن شود لب تعبیر
کرد میدان تقصص انجیر
غیبت ممکن که رنگ پرده ما
به که رازی نهفته نگذاریم
کوش دارد سر که ام آنکست
ای بسا کوهری کزین کرداب

خاک و خشتی بدست می آورد
انتم باز بر زمین میرسخت
بود از دانش محال اندیش
این چه سود است که تو دود نخچیت
خشت و کل نقش صفحه کشت
خاک اگر جام چرخ چای
تا یکی باشد از تو ای مردود
بکان طبعی جنت
کیرم انداز کار رست بلند
هست یازمی که در چه انداز

کوهر و جبر هر دو در کارند
که بهین کار کار دارد و بس
که تو اش احتیاج می نامی
کرمی خواهش مزاج همه
جمع شد احتیاج عالم
کل فروشت غنچه عرفان
مگر جبر را میسان بستند
نشاہ دانشی بسا رطل
نکست اظهار این نوا کردید
خط اسرار یک دبستانیم
هر خط از معنی دگر لبریز
لیک با هر نگاهی انداز نیست
رنگ و بو با ست مختلف تقریر
فقد هر یک جدا فسر و ریزد
از دو کل سرزند بیک انداز
شمع خلوت با بنجم آریم
چشم اُمید می پرد بچهر رنگ
پوچ آمد برون برنگ جباب
مدعا هرزه بود و خون میوزد
سوی کردون حواله اش میگرد
خاک بر فرق غفلت می بخت
سنگسار هوس طرازی خویش
وین چه خونسنت کرد ما غنچه
زین که ورت دل هوا پاک است
نیست ممکن که بر هوا پاید
دامن آسمان خبار آلود
میکنی جان بپستی ذلت
لیک ازین پیش و هم کارمند
افغالی که هرزه پروازی

شده از سواد و عبت
خانه چشم و هوس
کرمی خواهش مزاج همه
برفک ز بنای کاغذ
ای خبارت بدیده نورنگاه
کوریت جوهر حضور نگاه
چون نگاه از خبار پردازی
چون نگاه از خبار جاکردن
اینقدر در خبار جاکردن
نیست جز منع چشم و کردن
عبت از بی نیست دور است
کرمی زین خبار و کور کن
شکن این کرم و چشم
و شکاه نظر تماشاست
در عود که اشار تماشاست
شکن عمارت
شده بردا نیست
البه اندر غفلت
بچه حریفین باکت دود
نصیحت کز اینقدر غفلت
کرمی با خرد مفود
چیل سرافراز است
اینکه اعلی منه از ادب است
سند و حوت حدیث کجاست
سند و حاج خان
ابر کز تاج افکار
از چه بسیار راجع
کرمی از چه می بارود
اینقدر از چه می بارود
آخر

مفلسی که در غار زده است
که خود از یاس پشته یازده است
ناله امید است آن ناله است
دوره را دست آفتاب کیست
هر کجا فقر است آفتاب کیست
جام خیمه زده بساط آرا
در کوه های تشنگان سهراب
خود که لای می که چکان آب
انگه بیا به مقصد احرام است
دست بر دست سود نشی کام است
و آنکه از فقر مانده پای
بخت دور است راهش منزل
بختی که در شش کی میا سینه
تا بخار شش رسد به دامانی

بنیوانی ز مفلس هستی
داشت پیمانی هستی
نشه مجوری هموسه ایست
سهر خونی حشرت تا کنایست
کام امیس بخیر نا کاش
باید اندوه بی سهر ایست
کده از دست ایست
چون گناه اکتفا به فقر
بجو آینه زبانه سهر
کل دامان شوق حشرت دبی
مردم ایست

آخر این خاک و خشت هم نشانی
قوت طالع ارگست نظری
خواه جبل است و خواه دامانی
لیک ازین جادو تا بان منزل
لازم آمد که از جهان خیال
چون معین شود حیل همه
سیر تا جمع گردنت اینجا
لفظ تا از زبان دهند بلب
قطره شه سخت موج صفیر
که من از پیروان اخوانم
کاروان هر ره که ساز کند
سایه ام جز رضا نمیدانم
مرد بید تشکاه مرده خوشست
گرچه پس جلوه های مرغوبست
آنچه ناز و نیاز ملک بفاست
طالب از حصولی کامش
ظاهر است اینکه در بساط بها
گر بهار است فصل کل کونیند
لاله با آنکه سیر زکات تر است
ایقدر یاش پای تلکین
اقا بست هر که زرد دارد
ناز را بر جمالشان نازش
که هماست ذوق استعدا
عشق اگر مایه اش بجام رسد
شورش از نام اغنیاست بلند
نیت حاصل بشرط کوشیدن
ابر احسان که فرود یزد
دست خالی همین دعا دارد
دام نیرنگ خواهشند همه

همچو ابر از هوا فرو ناید
سعی پیوده هم به شتری
یک قلم پیش خویش بر پائیت
دوری حق شناس از باطل
و انما یم صورت آمال
کل کس جوهر کمال همه
زانکه مطلوب رو غنست اینجا
تا از مطلبی کنند طلب

در

در مشقت تحمل دارم
پس بدینسان خیال بسیار است
عقل هر چند جز ضایل نیست
آسمان دیگر و زمین دیگر است
آرزوی هم آوزیم فبهم
زانکه انتخاب برداریم
چون هم موم و رسته تاب زنند
صد کل آید با متحان که از

چون شکن در کین دامانم
جوس من بناله ناز کند
افسار نقش پانیدانم
کل بر یک و بوفسده خوشست
حاصل کام سخت محبوبست
اعتبار طهور فقر و غناست
یاس و زید و عشق شناسش
هست نیرین و نترن بسیار
وریا حین بدوق کل بویند
بی زرباش داغ در کمر است
نیت جز ساز پیر تو زین
قطره دریاست که کرد دارد
عجز را با غرور شان سازش
طبعها سر خوش حصول مراد
زین ولی نعمتان بکام رسد
از کف نعم این صد است بلند
خیر ششم از برهنه پوشیدن
قطره که ریزد آبرو ریزد
آنچه دارد نفس هوا دارد
چون نفس شعله چشند همه

با ترده تو کتله دارم
بهوس عالمی گرفتار است
جبل هم خالی از ولایل نیست
عالم شک در کفین دیگر است
تا مبادا خیال باشد و هم
از نجوم آفتاب برداریم
نوری از طلت انتخاب زنند
تا کلاهی شود مشام طبر
بطش وادر شسته تقریر
نشا من بدور جام شمس است
دود باشد بخار پیشایش
کلفت آلود فقر نتوان بود
که بهوس نشاء است باده خار
منعم این نشاء میرساند لب
اصطلاحی ازین دو بر نکست
حسن بالید و ناز جام گرفت
جوش پروانه کلاه کل اند
زانکه مشقت زریست جکش
هر کجا پای می بند چمن است
آبرو منصب کردار نیست
حسن تسخیر و عشق زنجیر اند
سایه شان پناه درویشان
که با نفیوم عرض نازد و
عشرت آهنگ نغمه گرم است
جامه از شخص عورت نتوان است
مفلس اینجا بجز دعا چه کند
صبح آینه سفیدی نیست
نیت غیر از بخار فقر و غنا
اغنیاء غلبند در همه حال

کمال از در کفر و انچه خوشی و عاصم کرد

کتاب عیانی که در این مکتب
دلیل صحت بیارسی بر این مکتب

وله ایضا

بسکه بقدری دلیل است که
چون بر طاعت و کمال کمالی غایت
هر دو عالم در غایت کمال کمالی غایت
از کبریا که هر جا و هر کجا
که جواد و دانا و مهربان
چون هوای هرزه که می شنود
پیش از آنکه منت تدبیر را میکند
فون زخم را چکین نفع را میکند
پیر کردیم و شوخی یکسر مومند
یکویم کشتم و یکویم مومند
شعله مار این دو دماغ آواره کرد
آب کردین زانی انفعال را کرد
طبع ما را چون کداز نیست که
سعی از آن میسر نماند که
چون نفس در سوخته است
بی وجود این هستی عدم فزون
تا در این آینه هستی عدم فزون
از تعلیق یکسر موقوف عالم است
یعنی نسبی که ما داریم بر عالم
بیدل از عجز و غرور فقر و جاه
تا نفس باقیست زین هلاک و فنا
بسکه است

تا تنهای سیم کل کردار خود رفتم
سعی بایده نشان کامی هموار نمود
هر سخن که پرده تسلیم خارج کل کند
بیدل از پرواز خجالت دارم با چاره
شور استغای عشق حسرتش بوده است
در گرفتاری ساشد شاه پرواز
شد طعیدین جاده سرنوشت ساسیم
قالب افسرده مار در غبار و هم خست
گرفا خواهد غم قطع میدم میکند
چون نفس آینه دل هم شات ماند
منت نیز نمی که نقش اعتبار کفایت
بیا که آتش کفایت هوایست
کجاشی که کجاست فساد و ناز
نسیم زلف تو صبحی گذشت از کشتن
چو ز باد اینم توان بدر و تقوی مرد
کدام شعله برین صفحه دامن فاش است
سرم غبار هوای هم سمند است
خمار چشم که کرم غبار شد بیدل
در خیال آباد رخت کجای محرم است
از دو تا کستن ندارد چاره نخل سبزه
با فروغ جلو است نظار کی تاب کو
درس عبرتهای مار نسخه دکانیت
شعله هر جا میشود سر کرم تعمیر غرور
دوستان جاشاکه رطافت هم کجاست
ز خود رسیدن لکه شوی کجاست
دماغ منت عشرت کراست ز نخل
کدام صبح که شامی خفته در غلش
سرموای قامت در خنجر سفرار
شکت طرف جاب از محیط فانی است

چون سحر و شوی خمیازه نام است
هر خطی که خانه بخون بدلی سطر است
تا ملائیر ز آتشک و فیت چنبر است
دست بردل از زیر یک سرخ است

وله ایضا رحمه الله علیه

کوشش باب کرم فریاد سایل بوده است
بال ازادی چو سرمه پای کل بوده است
اشیا عیش زیر بال سبل بوده است
غرقه بحری که ما بودیم ساحل بوده است
مرک هم چون زندگانی پیکر بوده است
حیف نقش که در صحنه زایل بوده است
غیت کردین بصد هستی تامل بوده است
جسم غفلت پیشه افسه دلی از بود است
سوج تا در خورش آید میرود از خود جفا
کرد آخر وصل نرم تو از خود رفتم
دقیر مکان زبکاری ندارد صحنه
غافلیم دارد در لاف پیش جاب
خجودی که در حضور لیلی غافلیم
استداد عمر بیدل سختی از طعم ربود

وله ایضا

چو لاله دیده که سر بر لب نیست
هنوز سلسله سوج کل جنون چو نیست
اگر طبع سقیمی چه جای بر نیست
که سینه نسخه پرویزی شر نیست
که یاد حلقه قراک اول از نیست
عبارت سی من عمر است رفته بباد
کذا ختم نفسنا بحسب وجوی مراد
ز فضا چاک دل انداز نامه داریم
چگونه تلخ نکردد کوه کن می عیش
دو سپه می بردار عرصه کا بهیم

وله ایضا

جلوه نماید بشت بجا که خبر است
قامت هر کس بریرا می آید است
رنگ کل چون آتش افروز و پند است
چشم آموه اسود خوش مشرق است
داع میخندد که همواری بی حکم است
موجبار رفتن از خود هم ز غش است
در نظر با کرد حیرت در نفسنا شو غر
یاس متبید است این امید با شیار
دربای حیرت از حسن تو می بنیم خلل
تا نفس باقیست ظالم نیست بخیر فنا
عیش شایه و طلسم سیر چشمت به اند
نادر بیا که قراست در دام بلا

وله ایضا

خوشم که خنده منای می نگریست
صفای طنیت مکان که ورت تیر است
بهوش باش که تیغ که شکی نیست
ز خود تپتی شده از هر چه است تیر است
ز جیش مره بر ضبط اشک سیر زم
هزار سنگ شرکشت دال ز فغاند
بطبع سنگ فسر دن شرار می بند
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری

نقش پایم هر کجا کل میخند چشم تر است
ورنه همچون شمع دامن کبریا نیست
کاروان ناله ایم و آتش ما کیر است
دزد سو موهم و کل کردیم بال بر است
مشت خاک ما بهر جا بود کامل بوده است
کرد بال فانی رنگم همین دل بوده است
سایه را در خانه خورشید سحر دل بوده است
پرده چشم غلط من فردا بطل بوده است
پرده چشمی بچندین جلوه جلال بوده است
ویران شکی که رفت از دیده کل بوده است
کردش سال آسیای ناله ل بوده است
چمن زرنک کل لاله هستی انکیر است
هنوز تو سن باز تو کرم هم نیست
هوای وادی امید آتش اعیز است
چو غنچه تنک مشو مرغ با سحر خیز است
که شربت لب شیرین بجام پرویز است
اگر غلط ختم سخت تیره شد بر است
که تیغ شعله از خوشش فتنه تر است
ساز و نرم زندگانی را همین بر است
هر قدر عرض ملها پیش فتنه کم است
خانه آینه هم بر پا بودار هم است
کوشه کرفته میاشد کائنات آدم است
کاسه چشم که اگر پر شود جام هم است
بیدل بخت شانه از طوقی که فتنه است
چو شبنم آینه ما شرار هم نیست
که زخمه بر کل این ساز شر تر است
هنوز سعی که از من بر و ز نیست
هوای عالم آسود کی جنون خیز است
غبار عالم پرواز نفس بر نیست

دفعه اول است پیش مو
از غل و طلسم پیش مو
از نفس برده یکیش مو
از سحر آه نرسید باد است
نیست دردی مقابل این رخ
الم مغلسی و صورت کج
بخیال حال این خاکش
غیر دست از نهوی کج
کر زین بخش از نهوی کج
یا کس شمس از فلک خواب
درد جسم هر ملک خواب
سودن دست از خود تر سازد
سخت و بی است اینین فلک
پوش فکر نیست از کس فلک
هر که این شمع در خیال افروخت
خاذا عافیت بود امروخت
پیش من فلک بود امروخت
نزد این دین فزوده بهار
دعای کشتن کل بهر چار
سوختن بار غل بی غم نیست
چون من فلک بود امروخت
کارای بخش این چنان افروخت
ما بهر سحر اندازی یاد
بوختن سحر اندازی یاد
یاس و امید فیض و ان سلام
فلا

خنده هرگاه از لب کل بخت
برق بر جافاق بر دارد
دل با یوس باب سوختنت
انفسی نیت کیسه کا و جاب
جان عاشق که از این خم
عاشقی چیست داغ محرومی
پنج نام امید کیر است
همه پرواز لیک ریخته پر
نا امیددی و لیک جهان امید
دام خمیازه صید و شست بوی
آه اگر گشت هم بدل افسرد
مدعازین جوم شعله دود
خواجیه قیصر رسو داشت
شعله داشت شمع روشن کرد
برقی از حسر بر رنگ بهار
غار تی زو بکاروان نگاه
محل آرزو روان کردید
بیخت بر فرق بچان شتاق
کرده هر یک طراز دامن پای
همه کردند پیش یک دیگر
لیک نشسته آن غبار و فا
مدتی طرح بخود می انداخت
گذرانید هیچکس بخیال
بجنون بر طرف کند میکرد
پرفشان بود تا غبار می داشت
آن نفس نیز در تنما سوخت
از تب و تاب جز که از نید
جبه چون نقش حبیب بخت
ای تنی دست از هوس کند

برق بر آشیان لب بخت
بر سید خانها نظر دارد
نقطه انتخاب سوختنت
انگش با محیط ذوق جاب
دل
کل خود روی باغ محرومی
بیکری خوش ناتوانی
شعله اما تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جاوید
صبح تبت شکار کرد نفس
اشک اگر بود بی حکمین مرد
کرمی حسن آن کیزک بود
چشم کردید و بر رخس داشت
ریخت رنگ بهار خرمن کرد
کرد فانوس آن چمن رضا
هر طرف تخته شد دکان نگاه
بخود بهار سرس فغان کردید
کلفت یاس کرد شام فرا
چمن آهی ز خجلت افلاس
خاک از کینه تی بر سر
از لپش تا زخمت آب بقا
سر تسلیم از آستان نشاخت
کاین گیاه از چه بخر شد پامال
خاک از یکسی بر میکرد
شعله می خفت تا شوری داشت
سود و سرمانه طشتا
آنچه از دیده رفت باز نید
دل
شهد دور است از هوس مکر
خام کاری و چینه هو

هر کجا عشق آتش افروزد
شعله در چوب تر نمی کسرد
جانش از عرض سیخ میلرزید
شبنم و نیم شجوه کالایش
دل
یکت قلم رنگ لیکت باغ غنی
لب عرضی که مرده کفارش
جوشش انداز نار سائی و بس
ساز موهوم غنمه زار خیا
جوش خونی که هیچ رنگش نیست
قصه کوتاه عاشقی نیست
بسکه انگیخت شور جلوه غبار
چون فلک خوانی از کد آست
یعنی آن حسن فاق خبرید
حسن بی پرده خلوت آراشه
ساخت برق چراغ با فانوس
ریخت در دامن خریدارش
رفت تا جلوه گاه استغنا
اشکها ناله فی شرکان
عاقبت خیل خیل بر گشتند
روز کاری ببال ناله طعید
کس نرسید کاین جنون پردا
عمر بهر زنجیر حیرت بود
اخگر از دیدهای تر میر خیت
افتد رمانه لبش لقمش
نرسانید آخر این سبیل
تا سعی فنا برد شکین
دل
شده دور است از هوس مکر
خام کاری و چینه هو

جز دل بسینوا نمی سوزد
جز بخاک شاک در نمی کسرد
زانکه آنجا جوی نمی آرزید
باز با آفتاب سودایش
که چو عیش کنی نیز در پیش
سر سبردل ولی که افغنی
پای شوقی که رفت ز فارش
شورش آهنگ مینوای دس
گلک تصویر آرزوی محال
موج آبی که نم چکش نیست
وای آنکس که عشقش است
آرزوهای خفته شد بیدار
هوای نثار او برخواست
بهار از جسم فاق خرید
معنی جلوه کرد معما شد
جوش پروانه شد کف افسوس
موج کو بهر غبار ز فارش
شمع و پیش و انجمن بقا
دل غبار شکستن دامان
قطره رفتند و بیل گشتند
همه باشد بر نک اشک و دود
بچه آهنگ می کند پرواز
پای تا سر طسم عبرت بود
ناله خون دل اثر میر خیت
که فغان آه کشت و آه نفس
رنگ خونی بدامن قاتل
بکین زد نگاه باز پسین
همچو میب خود نشست بخت
بصد آکوه بر نداشت کسی

باز فاضل فیض کلام کرد
روزگاری بضبط انراش
نیشه چون سینه بود در دلش
انوار نسی قفسی می شود
منقش کشتت می شود
با باشد بوقت
نذاختن و
مدار سید
کان تیر و خور
نار و شمشیر
مدار از کا
با باشد بوقت
نذاختن و
مدار سید
کان تیر و خور
نار و شمشیر

نه حضور نه غیبت اینجا
نه زلف است کوه زردم
آفتی دیده ام که دیدن من
چاره را با من امتزاجی نیست
نجیه چاک ناله کردم است
الفت این آن بریدار من
انقد برده عشق از خوشتم
میکشد بهستم ز طبع فضول
این زمان در کین خوشتم
عشق شوری نهفته در دل من
بخیالی که کرده ام سودا
عشق میگویم دوا نیست
جز بریدن کجاست روی بی
لیک حسرت کباب انهار است
بهاشامی کاشن مقصود
پس برکت میشم بیسناکن
تا به بسینی که عشق عالم گیر
با دم عشق کار که دارد
کشت چون صبحش از غبارالم
طعمه خاک کشت آب و کشت
بیخودی دشمنه میند در خون
شعله یاس مضطرب تمال
بی تامل مطابق ارشاد
که ز پرواز یاس حاصل خوش
گرم انداز سوزگون کشتن
آینه لیک زکات بر بسته
خواند از شرح سینه چاکش
شد نامت دلیل حوصله
صدفی دام آن که کردید

جای آینه حیرت اینجا
نه ز سودا است شعله در دم
طعمه برق کرده خرمن من
مردم ام مرد را علاجی نیست
مهر زخم صبح در عدم است
دو جان خون شد و چکیدار من
که ز صده دشت بیخودی شیم
ما تم مطلب و فراق حصول
نفس و اسپین خوشتم
تا دماند قیامت از کل من
میزند چشمم بسوی فنا
خاک شواصل مدعا نیست
کیسه از خویش کردنت تنی
طپش دل زبان اسرار است
چون بوشتم نظر ز کرد وجود
همچو خون در دشت معاکن
از شکتم چرمی کند نسیم
غنچه من بسا رکی دارد
نفس سرد خضر راه عدم

داغ یاس دگر چه افروزم
شمع و سوغتن جان منست
شعله ناامیدی اندوم
زخم عشقیت پای تابم برم
زده شمعم بجافیت پائی
کار با حسرت دل افتاده است
تا بجائی رسم فاکردم
ناامیدی چون بعال نیست
باش تا نقش لوح خاک شوم
فهم اسرار دل نه آسانست
مرضم را ز عالم بسبود
من اگر زندگی کنم میتد
بیش از نیم بگر چار پیچ
ای بلطف تو کام دل حاصل
همتی در پی شتاب کار
چله برد تا فصل زن
گر چه این کوشش انقدر با نیست
این بخت و داغ هستی کرد
پیکر و هم با فنا جو شید

نسبتی که می سوزم
نکته برق انتقام من است
بی نفس کرد و میکند دودم
جز فنا نیست مرهم دگر م
کرده ام با که از سودائی
برق نیلی بجل افتاده است
شاید آنجا بخویش واکردم
کاشیان کم شد و قفس نیمست
چون سحر زین غبار پاک شوم
شعله در سنگ سخت پنهان است
شرابی هست در که از وجود
عشق میرد بحسرت جاوید
چاره ام مردنست و دیگر هیچ
نشوی از صیتم غافل
سینه ام و اشکاف و دل برد
بعد از آن شیشه را بهم شکن
لیک رفیقیت بی تا نیست
جان بلند و جسم پستی کرد
کفن از کردنیستی پوشید
لیک در بخت عشق ماند دلش
بست بار دل از جهان فسون
دود بیابانی از دماغ بخت
شر آرمیده دریافت
عالمی را بخود فرو برده
حسن بی جلوه در دل تنکش
انتظاری که عشق داند و بس
صد جگر سوخت تا نگاهش کرد
شست دست از دل و کوب برداشت
ریخت در بوشه گذار ذکر

مستعد آنست که جهان معاش
منصب عزتی گنیم تلاش
فره چند عافیت خوش است
مرک از ویش راحت خوش است
جاده اگر بسط دهد سردارد
فیض کفایتی دگر دارد
خواجه که ز غم و غم دارد
علم حاصل مآدا فرود است
انتظار می که کلفت می است
باغخاری که ز غمت می است
سرداه خام او نیکو است
طاف دامان او نیکو است
کل حسن از فغان او نیکو است
بسیل عشق از و غمت می است
هر کجا نیکوین فلک بساط
شد مکتب نیکوین فلک بساط
از سر خوان میزبان که م
که هم آتش بر دهنی بر
تا توان شمع بید سوخت
اگر و چیست که و افروخت
فی میسنای اعتبار جهان
نیکوین فلک بساط
و بهار آنکه رنگ و بود دارد
دست با ناله تنگ و داشت
سر بارش کلاه و داشت
در

زین ادا در قلم و عالم
مدتی در کینکه هست
خون بسمل ز شرم قاتل خویش
میکشید انتظار کردش رنگ
تا چون آتش کس روشن
جوش ز حسرت تعانانی
پی متبید حل مشکلسا
گاه وقف طراز دامن بود
آنچه زان نخل بود در نظرش
غلبی شکسته رنگ خام
نه خراش کین مکر انجام
در چنین حالتی که معنی ساز
برق آسوده از کین جوشید
از کین خانه آن کین و فا
هوش تا کرد و حیات تنگ
مدت انتظار رفته کینخت
عشق ازین باغها دارد
گر بخونست کشت بهار کین
کسب ایندولت اختیار می
ای بسا قطره که میسید برید
مقصد از اهل حجر زم دارد
ورنه سرمایه کرتی و تنیت
کاش ازین رنگ هم کام ریم
بادلی تا توان خون غلطید
در بساطی که فرشتش غنچه
عیش آن مغلس و حصول مراد
شب بتاراج رفت و صبح می
بیدلان سخت بنیویانند
از تپتی کینه ز کینست کباب

دل و دستی نداده دست بهم
آرزو چشم کرد و بود سفید
بی طیش میکید بر دل خویش
تا کجا شیشه اش خورد بر سنگ
میزد از دست خواجاش و نه
بتمانی جلوت ارانی
شد محبت میا بنی و بسا
گاه صرف زه کریان بود
داشت دل پیش آنرا ز و برش
صد چمن نشا و کام دل بکلا
نه خراش صداع حسرت جا
بود گرم انتخاب نسج ناز
شوق چون نام از آن کین جوشید
چون غم اشک شد زوید و جدا
خو طه در لعل یازد چون رنگ
عشق جوشی زو و بحسن محبت
شوق ازین خون یا غدا دار
آسمانی کرت غبار کین
وصل این شاه انتظار می
خاک کرد و بد و روی حسرت
سایه خورشید در عدم دارد
در عدم نیز گفت به تنیت
خون شویم و منی بجام ریم
عقل جوشید و در خون غلطید
و عده چیش مفسان فردا
جز خفا هیچکس ندارد یاد
جلوه که اخت آینه بالید
بی نفس مبتی آشیانانند
ننگ دریا نور وجود جباب

کم کسی دید در بساط صور
بان میزد امید عجز بچکات
وحشی بود و بخودی پرواز
عشق اینجا چشم قره بانی
شبی از اقصای فن مال
خواجیه را بگیر هر سبب
پنجه شوق نیز دستی شبت
گاه سبب ذوق دل افشارش
خارخاری که از هوس می یافت
سرخوش و جد کامرانیها
هجومی یک دماغ و چندین جوش
کشت مست کنار و بوس طلب
حسرت دل با هسته از آمد
گوهر از خون شد و غلطید
شبنم آینه بر چسب و اگر د
شد حساب و دوی زهم مفروق
بال بخش اگر کس بسمل
لیک ازین برق سخت بی پروا
رست غیمبت تا چه افشارد
وی بسا اشک کار زو افشارد
اتفاقی نقاب سحر کشاد
بشین ازین نیست در جهان دور
رنگ که تا بحکم فطرت خام
هوش بی مایه تا حسنون رسد
فکر فردای مانگر دد کم
بلبل خاک کشت و کل و اشده
اگر اینست عشرت مقصوم
در طرب زار عالم خم و پیچ
کل افسرده کلفت چمن است

نکه جیب منب از آن خگر
در طلم نکلین بکسوت نک
حسرتی محو از روی که از
داشت نظارهای پنهانی
ریخت افشون شوق طرح مصل
تا وام افتاد اتفاق طرب
با سر پای صحن مستی داشت
گاه دستان فشرودن نارش
شمار رنگ پیش رس می یافت
کل در آغوش بر فشانها
همچو کل صدمه مراد و یک آغوش
سودش انکشت جزا قی بر لب
رنگ کرد اند و در که از آمد
عقد به تناب کشت و چکید
قطره غلطید و ساز دریا کرد
کشت اجزای جلوه معشوق
جان فرو شد اگر شود قاتل
التفاتش هر کلاه کجاست
ابر ناز است تا کجا بار د
تا بدامن رسد کریان خور
که آن مغلس این اثر رود
ساز افلاس مایه و ج تنگ
بتجیل و بهیم کردش جام
خاک اگر خون شود بخون رسد
و عده با قیست و قیامت هم
سوخت پروانه شمع پیدا شد
خاک در جام لذت موهوم
یک عرق خجلت اند و باقی هیچ
شمع خاموش و انجمن است

ورنه نتوان زد هر ننگ کشید
تا و خورود و بآب کهر
هر روزی تلاشها سست است
تا بدندان کزیده لب خویش
زنگانی کفیل زرق سست
نوبت کلشن ظهور نیست
سبزه دیگر از میان جوشید
که خس در عالم احکام
فرعها جمله استعاره اند
در چمن زار اعتبار معاش
بهوش هر جانکاف مخزجان
بیخاری زباده اش شویت
سند رستی رهین تو شست و
حاصل تدعای دشمن و دوست
عالمی زین قبح طرب نوشست
وانه اینجا بخیر نمی مثل است
جمل و غفلت شعور و بیداری
باغ نازد جلعت کله
نفس فی عبود نتوان بست
باز از دست کار پا کردن
چون یقین شد که هر یک از کم و بیش
نیست شایان وضع انسانی
خلق اگر آدم است اگر حیوان
خفته در غفلت خاکبازیا
مانده خلقی طبع و هم اثر
کل فردوس بخیران اینجا است
خیر و اکی تمنائی
از عروج تامل نظرش
رو برویش سبب استقبال

نازک از شکست رنگ کشید
از تیتیم میز خاک بسر
بهم تحصیل حاصل از جمل است
لب نمانت کشید و اند پیش
که کهر آب و دانه در قفس است

وله

کسوت شوخی زبان پوشید
فکر اصل است و فرع و انشام
نقش رنگینی عبا را تند
که گلش خواهش است و ریشه تملک
این کمر بود دست رنج خیال
وسعت از بلع موجب آن شویت
دل جمع التفات خوشه او
بر کی از مزرع تردد او است
موج این چشم سخت در جوشست
نقطه یک سر کتاب در بصل است
آتش و شعله آب و همواری
کود باله بکسوت خارا
تاب کیو بد و نتوان بست
پای و همیت بر هوا کردن
قابل شیوه است و در خوش
حرفتی به زوضع دهقان
همه جان میکنند از پی مان
دشکاه چمن طسرا زیها
کنج دزیر پا و خاک بسر

وله

داشت دستور عقل کل رانی
نه فلکات بیخه ماند زیر پرش
در دل سنگ از آینه مثال

بدتا ره بر غنای باشد
خال کوشش کرازی روزیت
هست در عالم خفا و نمان
رقاعت برای روزی خوا
پس همان کسب اعتبار کنیم

کرد از آب و رنگ کویانی
هرگز از اصول با خبر نیست
اصل معنیست که تقاضایش
که چه هر کس کلی بسر دارد
که جهان تا بهار سامانست
که خدای طرب سرای ظهور
ملک درویش در قطبش
زندگی نسبتان عیال ویند
کنج برداشت خاک اگر شکفت
هست ازین کار کا عشق و هوس
حسن و هنکا در عونت و ناز
نغمه ما بر کجا پر افشاند
که سپا کار دست فرمائی
شعله را با شر سمر و کاسیت
خاکیاں بکه بزرگ باشند
مشت خاکیم فخر ما این است
که باین پیشه سنی مشتاقی
لیک هر کس بکند این اسرار
باید از فال زرع و کشت زرا

که علوم تحقق اسرار
خوانده از هر کس برکتین
در تکت چو پیش بسینها

فقر خیر با چرا باشد
شعله خامی نفس نوریت
رزق چنان تر از زبان بدان
بس بود دانه بسن منقار
خاک را شوخی بهار کنیم
زین چمن هر چه هست رنگینست
برک سار بهار برانی
میل فرعش غبار دیده و ریت
لفظ می باله و اداییش
بزرگ نشا و ذکر دارد
سبز نخی نصیب و هفتانست
میزبان بساط عجب ز غرور
کنج شاهی خیر و عشق
ناز پروردگان نال وین
عرقی گرفتار کوه سرایت
کسوتی زیب حالت هر کس
عشق و آرائین حبس نیاز
در خور ساز خود غایا شد
رفته گیر اعتبار کیرانی
باد را با غبار بازاریت
تا باین پیشه مستر باشند
رنگ عجز از شکست کل حنیت
آبیار بهار آفاقی
از ره خود سری ندارد با
همدم ساغر بهشت زدن
نخل طوبی ثمر نشان اینجا است
کرده صد نسخه بی سخن نگرار
تا با باز سمر نوشت جبین
رفته را سینه اش قاف بقاء

شیت و روی حقیقت
شکل مستطیل و چنانست
روزی از طبع جویبار
شوق زنده طبع برکت
از آرای شوخی و بازی
این نوبت طر از کوشش
که ز سار مخالف طوفان
نغمه چند می شود چنانچه
عقل و دیوانه شایان
چون خون شست و کجا
هر چه زین پوده پیش کرد
برق ختم شست و معش
خاصه شور و شست و خفتش
که تصور کرد اکت
یعنی آن عالم نفس
که چنین شود است
نوبت است حسن
کشتی بل از زنگ کش
لعل جوی بهر آب
شسته پاوت رود جان
نیچو دیش از شکوفه نشان
واده الهام از جدی
شاخ موج ز بر جدی
برکت نقش ز مونس
خدا جانیم و در بار
باریک سر لای شوار
حمد

فکر زین نکته موی باریک است
تا کان کسوت یقین پوشد
عرض انوار دیده اند اجرام
غیرت شخص راست بی تاویل
هر چه در پرده حمله می یزد
از خزان میچکد بهار اینجا
باز این رنگ و بوی ناز خرام
بهوش هر که فهم را زکست
کل را زنی که نیست جلوه پذیر
کافی تحت زمانه مخبر کلاه
هر بهاری که جلوه کار نموت
بی نیازی تغافل آوده است
اگر این عرصه شش جهه تاز است
کره او و کر آب می تبید
معنی دوزخ و بهشت اینجا
هر چه نقش لطیف آب گلست
زین دو کل کرو وجود خاکی
چه شهادت چه غیب نیکست
هر دو دام فریب حال هم آ
گر چه ساز شکستکی رنگ اند
شور تحقیق مدعا اینجا است
گر کسی را بفهم دست نیست
آفتاب نور پاشش همه
گرم وجود محفل امکان
با وجود غبار وضع نیاید
تخم اقبال مزرع شاهی
بی نیازان ساز عجب بخت
هر چه باید رخا واکسیند
در هوس خاشه بساط ظهور

را و نرفته سخت تاریک است
و هم خون کرده آگهی جو شد
طلار روح گفته اند اجسام
عرق و چشم خشمناک دلیل
بر ملا نیرود و می انگیزد
روی کار است پشت کار اینجا
دارد آینه از دل اجسام
بخجالی ز جلوه ناز کند
بچه زکش کسی کس بقیم
افسرت آفتاب عالم جا به
فطرت آبیار شوخی است
ورنه آن پرده کو که نکشود است
دو دین خانه عرش پرواز است
خاک صد رنگ خواب می بیند
استعارات برق و کشت اینجا
موج بیزکی خیال است
رنگ چندین بهار باید جست
زیر و بم شعر یک آینه گشت
حیرت آینه مثال هم آ
تا هم خورده اند آینه گشت
ساز هر جا بود و نوا اینجا است
معنی پیش با فاده بیست
گرمی شعله معاش همه
همه موقوف کینه ایشان
عالمی را دلیل افسر ناز
ریشه نخل کام دل خواهی
چون بهشت از نظر نماند همه رنگ
از فنا مایه بقا کسیند
نیست جز عجز آبروی غرور

کاش کردی از آن طلسم خیال
در مرآت شاد غیب است
ناله کل کردن جنون دلست
سوز کوی کوا و خجلتها
سایه دارد و سراج شب در روز
روح کان بوی گلشن انماست
عرض و جوهری که جلوه گراست
لیک تطبیق انفس آفاق
طبع دستور معرفت پرواز
جوش انجم غباری از حشمت
انچه در عالم حس است و خیال
جنش سحر و کردش افلاک
خاک خوابیده است شوخی آن
ریشه برده است تا بلعین
اثر عالم وضع و شمر لطف
و زکشف آنچه می شود تقیم
کاین دو وصف حقیقت لای
نه وجود است جلوه گرا نه عدم
این نظر کرد و آن تامل سخت
در تماشای دیده و دل باش
خدا با آن ترائد رازش
یعنی اینجا گروه بدر کردند
ذاتشان مصدر حقیقت جود
با همه عاجزی بر نک نفس
خاکساران نوبهار اینجا هم
چسبیت یا قوت رنگ چیده رنگ
دولتی پایدار بر قدم
آشنای فضاقت دارد
هر که از اقتدار سامان برد

بنظر ما و به سراج مثال
لوح تمثال حسن لاریب است
اشک برق چراغ خون دلست
احترار احتمال عبرتها
شب ز صباب شمع روز افزون
بجهان مثال رنگ ناست
شاهد مستیاز یکدگر است
می ناید درین مقدمه شاق
بال معنی زدن زبان نیاز
اوج کیوان بسایه علمت
از تو بیرون نمیزند پروبال
نیست غیر از طمیدن دل خاک
میزند بال آن سوی امکان
تخم تقیر خوا بهای زمین
نیست بی که و ت لطیف و کشف
کردی از پرشانی مژه گیر
میدر پرده شهادت غیب
دیده و دل تنیده است بهم
صد جنون نعمه تخت رخت
محو پرواز این دو بسط باش
هم در اینجا است رشته سازش
که سر پانها ل سیم وزراند
فصل شان ضامن بقای وجود
رشته ساز قدرت همه کس
ما توانان اقتدار نظام
چکه تخم آب دیده شان
کارشان سبز و حالشان خرم
محرم خاک کجها دار
چربی از پهلوی ضعیفان برد

امکان کاغذ غنای دارد
ساز بایده از بهر اود دارد
بنظر ما و به سراج مثال
لوح تمثال حسن لاریب است
اشک برق چراغ خون دلست
احترار احتمال عبرتها
شب ز صباب شمع روز افزون
بجهان مثال رنگ ناست
شاهد مستیاز یکدگر است
می ناید درین مقدمه شاق
بال معنی زدن زبان نیاز
اوج کیوان بسایه علمت
از تو بیرون نمیزند پروبال
نیست غیر از طمیدن دل خاک
میزند بال آن سوی امکان
تخم تقیر خوا بهای زمین
نیست بی که و ت لطیف و کشف
کردی از پرشانی مژه گیر
میدر پرده شهادت غیب
دیده و دل تنیده است بهم
صد جنون نعمه تخت رخت
محو پرواز این دو بسط باش
هم در اینجا است رشته سازش
که سر پانها ل سیم وزراند
فصل شان ضامن بقای وجود
رشته ساز قدرت همه کس
ما توانان اقتدار نظام
چکه تخم آب دیده شان
کارشان سبز و حالشان خرم
محرم خاک کجها دار
چربی از پهلوی ضعیفان برد

می ناید درین مقدمه شاق
بال معنی زدن زبان نیاز
اوج کیوان بسایه علمت
از تو بیرون نمیزند پروبال
نیست غیر از طمیدن دل خاک
میزند بال آن سوی امکان
تخم تقیر خوا بهای زمین
نیست بی که و ت لطیف و کشف
کردی از پرشانی مژه گیر
میدر پرده شهادت غیب
دیده و دل تنیده است بهم
صد جنون نعمه تخت رخت
محو پرواز این دو بسط باش
هم در اینجا است رشته سازش
که سر پانها ل سیم وزراند
فصل شان ضامن بقای وجود
رشته ساز قدرت همه کس
ما توانان اقتدار نظام
چکه تخم آب دیده شان
کارشان سبز و حالشان خرم
محرم خاک کجها دار
چربی از پهلوی ضعیفان برد

پیش از آنکه مکر ایشان خیال
شوخی ما و مکر کشید پروبال
آدم آن تخم مزرع امکان
ریشه داشت در ریاض جن
نه میدان بهبش اظهاریش
نه فشردن شعله کارش
با وجود قابل درودن نه
بی اثر با خیال میزد خوش
چو فیض داد لب فاموش
که مژگان آبیاری کرد
کشت آن کشتن شوق رنگ
بویوم بهار شوقی رنگ
چو و تابش در تامل زد
قال مکرش در تامل زد
میراثش

اشک شمع آبروی انجمنست
تا نگرود بد طلق هم میسنا
که ز خون واکشید لذت شیر
چون تسلط گرفت چون باشد
خاصه وقتی که رایگان یاب
نگشیدی سر از نقاب عدم
یعنی از خون یکدگر مست اند
بر شکست غرور زور کنیم
لیک نخل غرور را نفسیم
کو رعونت ز شاخ و برگ کمال
فرهی هستی از قابل نیست
رشته شعده نیست غیر شرر
هر که نازد بخویش ناز کنیم
ننگ این پیشه اش چرا باشد
شکلی از خاک بر نمیدارد
تا درستی بر استخوان صند
تا فضا می جهان بر گیر
در خود اول چو شمع آتش زن
بی نیازند از جمیع فریق
بی عیارت مان خرابی شان
نفس آرمیده طوفان خیر
دوش سستی پایه رفعت است

بکمان قانع از جهان یقین
میخورد این نوا سپرده کوش
موج آن باده خط جانش خست
چون کز دهم موج هموار می
چون نفس می پرد ببال هوا
دیدم ناکشته و آنکه در دید

کیه پچاکس ندید پری
آدمی تا بحر صیا فرسود
پس جان صید غارتش کرد
زین مروت که از حرص آفتاب
از چنین شخص خواستن انصاف
تا بخشی ز حرص عداوتش
ما همان مست خون خود باشیم
مرتا بزم از کمن نیاز
سرگردن نشان بزافوی ما
ما را عجز خود پسندی داد
هر کجا عرض جا در کارست
تماشای پیکر آرائی
مقصود است کاین طریق نیاز
طره شاه جهان بودن
شیشه ناول ز خون تی کند
تا نشخلف آفتاب شین
صفر کافزایش عدو خود
عزت اینجا بقدر خوار بیست
این بار بلند و پستی نیست
هست ازین دانه خج خاک شین
بسته چین شکست ظاهرتان
بخیرد کوندان این اسرار

جلوه دادید و نظر بسته
که ز نریت سرای غلبرین
و حشش صد هزار نک طمیه
عاجزی ریشه تعلق کاشت
هیچکس فال استیازد
بر داین باد نقد آب همه

ناله کرد و خستیار کیه بری
 اول از هر که زاد خوش خود
 که بهر چیز دست یافت مکید
 خون مادر نیافت صر و کت
 نیست غیر از خیال پوچ و کرا
 خوردن خون کید که کرارش
 هوشیار جنون خود باشیم
 کوه نفس خون شود جلگه کداز
 هر چه گیرد غموز پهلوی است
 آسمان را زمین لبندی داد
 فقر بردن دیل ایثار است
 چاره نیست از سهیولائی
 عالمی راست مایه پرور ناز
 با شکستی است جعبان بودن
 نشاء خلق فریبی کند
 سایه نکلند بر باطن زمین
 ناکزیر است خویش را که به
 در شکستن کلاه داریهاست
 بیا به رافت شکستی نیست
 عیش هر بشته زمان و زمین
 نقش میانی غرور جهان
 عقل داناست بر حقیقت کا
 موج و کف نیست چون کهر خوا
 کرده پرواز لیک پر بسته
 آدم آورد کند مش بزین
 چاره غیر از شکست بال غیبه
 تخمش آرایش قفسها دست
 در کنجینه های راز نرزد
 ریخت افسانه ز نکت خواب هم

ضد بادشاهان جهان
 و بی میسر از دور آواز
 فطرت آینه دار از آینه
 میرود و جاده یوسف
 تا یکی هزاره ی بس
 رخت پیش روی او بام
 تا حجاب از حضور خام
 تنگی ریزد از صد است
 کوشش از کوه است
 فیضت آینه از آینه
 یک ناله صد نفس
 که در شیشه نفس است
 که ناله دلیل آینه است
 گلشن گلشن میخواب
 سخت آینه میخواب
 علم آینه عالم بود
 رمز آینه بی نیاز بود
 پس آینه بی نیاز بود
 یعنی از خویش دور تر میاید
 فانغ از چهره آینه است
 آینه از نشانه آینه است
 غفلت آینه کیف است
 آینه صد خاری است
 خود خواب غفلت است
 با یابانات آینه
 که بی خودی آینه

حد اشد
فرق کردن
میان بد و
نیک

از گریبان خود بگام هنک
چون جاله بر آردت ز بهشت
علم راحت تجا بلست اینجا
و ادب کاه خلوت تقدیر
خار خارش طبیع میکانند

نخل فکرت مباد و ریشه کند
مرا این شجر بر حق دورست
لیک از آنجا که عشق بپوشد
عقل و حس پرده کم شکافند
می شوند از فضا نه نیک

سیر با بخت غبار بیشک
نشاؤ این شراب محسوسیت
داشت دمنع شوخی تر غیب
که درین کار که چه بافته اند
مانع خواب عافیت آهنگ
نعل در آتش از فسون ادب
خود سری شوخ عاشق آزاری
بر تنم گرفته راه لبش
بود یک عمر صید دانه او
نه دمیش بکام صبح امید
بوسه انفعال جز برین
چینه درین آتشی دارم
مشت آبی زخم برین آتش
لقشی ارشاد کردش از تیغ
خامه رانی بوضع این اشکال
که از آن احتیاط نیستند
ورنه در نشاء اثر خلل هست
که ز بوزینه ام خبر کردی
رقص بوزینه دارد استقبال
گر نمیداد عشقش این آواز
پرکشانی کند نفس با نی
خطرات کاشت بردل ریش
آفرینند خوب میداند
حرص دارد بقدر منع نمو
کردش آیند دارو هم و جال
پا تصور نمودنت از خویش
آدم خیسر خبر فهمید
بود موقوف علم اسمایش
چاه پیش آمد از خرامیدن

اگر کنی هست یازمغز از پوست
 هر کجا غفلتی نمایان شد
 عرض کثرت ز چاک پرده اوست
 لیکن کندم مثالها دارد
 در شاش را ز جدف تنه اثر
 وضع آن خوش بیکت ^{در} رابط شکن
 خم و لیکن ز بار دل و دوش
 لب شوری ز رسم بد اگر
 صدره از انقلاب برده سبق
 کندم است آنکه ما بستم کرد
 تیغ بود آن بستم غفلت
 بیفته بال و پر طپش و اگر
 غیر برنگی آنچه ببت خیال
 حسد این آبیار نشو و نما
 بسند کی پیشه شد خدا نیما
 این زمان آدم تنزه کیش
 از من و او بیان دو پهلوشد
 نیست این ریخ را علاج ذکر
 با که گوید غم ندامت خویش
 بر که باشد ز خویش پیداش
 نیندید خجلت اظهار
 آن فرو بردنت خود نیست
 ور نه آینه بهشت برین
 تنگ دارد ز امرجه رنگش
 که بعرض آورد ز شیخ نمود
 نیست دکلش لطافت کل
 تار و پود نگاه یک تابست
 در لطافت خلاف را ز نیست
 بسته جمعی ز کرد بی نمکی

که هوا می جهان جنون خیز است
پیکر آئینه در عدم میخست
دارواز صد بهار دانه
محل راز کیت جهان دل چاک
عقد هفتم باز صد و سواست
محل دسیند چاک جرش
لخت شمع فستید سوخته
کشتی آدمی نشسته در آب
عض بک کوی لغزش آدم
جز دم صبح قطع وصل شد
شکن چین دهنش کردید
دیده مژگان کشود و مجنون شد
بعد از آن شکل آدمی پرداخت
طلعت و نوری آشکارا کرد
وصل کند م بعقل نایدست
ثرا از اصل سخت دور افتاد
نقش یابست تاج توان کرد
بال تاشکند قفس باقیست
لفظ بند قاف مضمون شد
زانکه تیغش دمیده است از دل
جدا خفای صورت کارست
نیست جز مرز و نه پوشیدن
رنک بهم آشیان معنی بود
منقلب ساز اختلاف روح
در جهان کثافت جز نیست
می مینای آفتاب ضیاست
در ریاض الحیف چون کنجد
ماه را پنبه می کند تعبیر
که فلک کوید و زمین فهم

۱۷
دیدن و یافه
درانستن!
۱۸
بر بستن

که بستن این خاک طبعان
که شود محرم جهان لطیف
که بر اندر محیط و ما که کنار
که بر او ای صبحم خوش
معدود دشت و ما خانه خوش
صید و کین باغ خوش
کرده نقش سخت چرخ
دل ازین نقش بی خبر است
چو تن چشم کین کیب
که بدست مزاجی کیب
ای طافت سر دوی غیب
که در حق صید کرد اند
از هر کس بی بیله کرد اند
تا طافت بر نیچو است
منی از لطف چو می پوش
کار فضل است کار خوش
خاک را با سپهر چو سازند
آب بیا بنویس ای دارند
نمست ما از زبان حق دارند
فطرت خلق نیست عاقلان
عالمی دیگر است عاقلان
من این طایفه اشارت از دست
نور که گفته اند اشارت از دست
هم و زیری نشان جوید
که نشان داد و بی نشان جوید
تفاوتی معسر بان جلال
نیست مفهوم دور که خیال
هم که

آنکه فمید هم از ایشان بود
اصطلاح جهان بیک رنگی
طالبی را که مقصد اجرامست
رشته باید شدن که مفت است
رشته داران خاموشند
در سر فی کثود و انانی
که نخجیده غیر خویش آنجا
قطره خونی بقت دل تنگ
لیک آن منزل نشاط انجام
هر که همان آن سرگردید
هر یک آن منزل صفا انجیز
زین سخن محرمان پرده را
گشت هر چه بهار کا بهار
ناقصی چند غبطه وزیدند
ناز پسلمی آن مقام شکفت
از بهار یقین خبر ده حضور
دیگری خشت سیم سیم
ناکشید انتظار چشم سفید
بعضی آینه خانه فمیدند
که در وجه چستی داشتند
سرمه خنجر خود بیک زدن
خرس بر کعب مطربی زد دست
ساز قلع بخت آهنگست
چون تقلید هم کنند آهنگ
طور مستیت اندیش بشیا
غور معنی نکرد و لفظ شناس
آن اشارت بعلوم دل بود
کان محیط کمال الفت جوش
بی خیال متوج کم و بیش

بوی کل را نفس زخویشان بود
فصحا را فشرده در تنگی
قرب تحقیق بعد خود کامیست
آه اگر کل کنی اثر مفت است

وله

از کالات معنی آسانی
غیر راهی خبر ده پیش آنجا
او درونش برون نشسته چرنگ
با همه تنگ جوشی درو بام
خالی از خویش هیچ کوشیده
دید از نقش خود همان لیریز
زخمه آفرین زدند بهار
دستهای دعا نفس پرداز
استینها مجید مالیدند
صنع ماهم پرد بهام شکفت
خاک شد با خزان رنگ شعور
ز آسمان قل شبنم
سبد آگهی بهوش امید
صورت جلوه بنگس دیدند
لیک بنیا و فم سستی داشت
میشبشت مای رنگ زدند
تا بر یکسخت ساز هم شکست
حی جولان ندانستند
جام تحقیق داده اند بیک
مست را کسب بهوش خجنگ
مرد و پیرج و تاب و هم قیاس
نه عبارت ز خانه کل بود
داشت کرد آب تنگی آغوش
می تراوید همچو خبر از خویش

عالمی را ز فطرت خود کام
تا خورد و خیالها بار یک
موشوای فکر داد که راز
جرات اینجا ادب فرو شیم است

کان بها آشیانه دارد
و حدتش داده عرض سامانی
چیده در چشخانه تحقیق
الفت آینه ابیت کز هر سو
همچنان کرده و صداست هرا
از برون بسته راه دخل سپا
بر لب هر یک از بسیار زمین
کان سعادت بنای فیض مقام
کایچین خانه شکوف بنا
آن یکی ساز قصر زین کرد
گشت داغ ضرور از تنب بآ
دید از رخنه بنای قیاس
جمعی از اختراع نقش نکا
عاقبت از قصور فطرتنا
عمر ضیاع بهر سز که داشت
میرکات خواص و همه عوام
خاک با باد جمعانی کرد
جمل میان و عقل دور اندیش
همه را از طریق خود جستن
هر قدم بر خراش می صرفست
بیخبر کارین صفت ز دل خیزد
طبع و انابان عبارت شاق
از تب و تاب تا خرامیدن
قطره را که در کسار گرفت

وصل خون شد بحسرت پیغام
دوری از حرفشان بود رنگ
ناکشی نقشی از خط اعجاز
ناله نازکتر از خموشیهاست
غنچه با بوی کل در آغوشند
همچو خورشید خانه دارد
چون نکلین در دل نکلین دانی
جوهر مردمی نگاه و تسبیح
کشته خلقی بطوف او بیکرو
هر که آنجا رسیده یافته بار
در درون جای جلد خالی و بس
موج زده جوشن کوهر تحسین
باد آینه ثبات دوام
به که از دست ماسود بر پا
دشگاه هوس نوا آئین کرد
بر هوا شعله اش نشست در آ
لیک سحر خنده کاری و سوسا
باخته آب و رنگ معنی کا
پستی آورد او ج همها
مایه صرف بهوس شامی شد
نیست جز رقص اش و لب بام
عاقبت نذر پرشانی کرد
هر یکی عالمیت در خویش
جز تیشویش نیست پیوستن
هر زبان را از مقصد می خست
نه زبانی آب و گل خیزد
بود که م ستایش اخلاق
کرده صرف بخویش پچیدن
قلم میانش عتبار گرفت

بخی انگس که در دلش خاک دارد
فیش را جلوه و آثارش کرد
غیر کل نیست رنگ و بودی
جز در کست در طبیعت کل
نشود جلوه که چشم شعور
بخی غمزه که هوا به است
شبنی که هوا به است
چون هوا به است
خلق از انقضا آغوش
دید هر که زده بود و شوش
این بود و شوش
و ست دل چن کند
پس این دست در میان
لیک در فم فم در کار است
نیست در فم از معنوی
نارکت در فم از معنوی
کونان یقین بهار شده است
چون صد فانی تا قیامت
در کس که ده است تنبایست
که عیب تا طمت نظر است
این صد فانی تا قیامت
غنچه تا غافل از که بیان نیست
نشود رنگ و بودی
چون در محرم نال خوش
رفته توش از تو صد بیان پیش
راه

اجز سا
فتن عاجز
نتن در کز
نتن چیزی
کس
خت و متاع
بر چه غیر از
روشم
باشه
سیت بر
به و بهیکاه
غنه نهاد
اکم فربه است
لا غر است

راه او بام طی شده است بسی
 شمع را انجمن فروزیا
 ظلمت آئینه این راه است
 پرفشان می ولی چو کل نقبس
 لیک نه آگهی سراغ برآ
 زرا اندیشه ات غشی وارد
 بیا مل نفس دست اینجا
 اصطلاحات کمالان دریا
 نژاد انسان دل است عالم نیست
 ای که صید فریب آب و کلی
 آنچه بیرون فکند از دل
 پرتو دل بخان و مان زده است
 گرد دل بسته گشته است
 دل گرفته است دلفی خوت
 آنسوی چرخ اگر افشانی
 به که جز خال از نو انزنی
 جز درون نیست رنگ بیرونی
 کر قبلی رند جهان کره است
 هر کجا کفشی کنند سامان
 ساز آغوشش و دست و پا
 صبح بال به ای مفتوح نشد
 خواه دینی خواه دینی بخیت
 همه جا کرد می کند دل
 غیر ازین گوشه فونجاری
 زین عمارت دو انده صعبه
 این نقوش اندران بکان کم
 طاقا میسل از بوجد دل
 سقف جوش و داغ نیکش
 نه عمارت نه خانه پردار نیست

به کن تا بخود رسی نفس
 هست مزد داغ سوزیا
 شمع اگر نیست هر قدم چاه است
 سوختی لیک چون نفس بوس
 لیک قدم نیز با چسراغ برآ
 فکر کن فکر آتشی دارد
 راه پیچیده منزلت اینجا
 کوش پید کن و زبان دریاب

در

آب و گل نیست در کندلی
 کرده در تصورش منزل
 جوش مغز می بر استخوان زده است
 غنمت جسته و کفن شده است
 ای کفی خون مدون و بیرون
 نیست مکن زول برون رانی
 دل براه است میثر یا نرنی
 و دست این عکس خونا
 از زمین تا آسمان کره است
 یک سوید فروز و جهان
 باغ گل جوش رنگه میزنی
 شامه می داغ مجر نشد
 دل برگی که خواست نوناخت
 سخت بی طاقت است بس
 از عمارت که دید معماری
 یک تخم دیر و یک عرب کعبه
 ماده باقیست از صور غم نیست
 قبه با نقشی از نمود دل اند
 در دیوار پرده رنگش
 دل قیامت بنای خود ساز نیست

حرف منزل بره نیاید راست
 طینت ناقصت داغ خست
 هرزه تازی خبار راه اینست
 ای شرار گرفته دامن سنگ
 سخت سر دم کم است رشت را
 کم عیاریت داغ نقصانست
 بر نوای بوس تعاف زن
 حرف کامل ز ناقصان کم پرس

شاخ و برکت ز دانه میچوشد
 این خیال دست منزل نیست
 صفت کرم پیدات دریا
 آفتاب در استین خفته
 خلق در بیضه میزند پروبال
 بر طرف میروی دل افتاده است
 زین جراحت نمی فاد برون
 با هر صبح جنگ دارد
 و بر وسعت و شکوه روح
 چون بعرض شکفتگی جوشد
 نه خاک که در سر کشید ناو
 و حشمت او غبار کس نیست
 ذره تا عرشش آبی منزل
 این جرس ناله شکل محفل نیست
 دیر تا کعبه رنگ پرتو است
 کر بنای جهان رود بر باد
 بر که رنجی ز ساز منزل نخت
 صحنش ایجاد وسعت مقد
 کو رباط و سراچه بام و چو
 چیست زین مش عزت و ثلث

تا سوزد نفس طیش بر جاست
 در خود آتش رد و چراغ خست
 بهنوامی پری و جاد اینست
 تا کی اندیشه شتاب و درنگ
 ناخنی جمع کن ز فکر گذار
 بوته ات الفت کر یابانست
 محو دل شود در تا مل زن
 یکدم آدم شود و آدم پرس
 کر نقیب کا و و غم نیست
 دامت از آتش پای میچوشد
 بحر کف ریخته است ساحل نیست
 کر غبار دلت بروست نقاب
 سیر پر تو داغمت آشفته
 آتشیان حیرت چشم بال
 رفتن از خویش مشکل افتاده است
 که جهان ایقده نشست بخون
 دل بهار است رنگها دارد
 چشم مور از فلک ساند باج
 شش جبه خنده سحر پوش
 بهفت دریا نمی چسبیده او
 بهر که به و درشت ریخته است
 بهر که وضوح و دقت دل
 این جهان آینه تقابل نیست
 وضع تعمیر کهنه و نو است
 ره ندارد خلل درین سنیا
 نسخه بردار دل و جان در نخت
 بامش انداز تبه منظور
 اینقدر نسخه دل است ابر
 که تو کنجیه در ایوانش

کینه دل نقش ندان کجاست
 در جهان خراب خانه کجاست
 بی تکلف پیغم و بیم
 جلد و امید و بیم و بیم
 زیر بال است آشیان ما
 زیر بال است خوار است فاما
 چون کان در خوار است شک نیست
 پر فشان نیست آشیان شک نیست
 ترکان این که شایات کان نیست
 از نو آفتاب است نیا در است
 چون کانت شکست نیر خط است
 منزل اینجا است خنده و غم
 نتوان رفت ز خویش دور
 پیش ازین بر خیال بویچ
 پیش ازین بر خیال بویچ
 جرد و عالم دست و باقی هیچ
 خلوت و انجمن و دست اینجا
 فم امر و حکمت اینجا
 در
 بست سودا دل در کربال
 نقش دیبای کارگاه خیال
 نقش غم از اهل افغان کرد
 نفس غمناک است آورد
 چنین ندان بخت
 چوین چای سوی سود و زیان
 سر دین چای سوی سود و زیان
 جنس اشغال بخت الوان
 چوین کانی رنج لا نیست
 چوین کانی رنج لا نیست
 چوین کانی رنج لا نیست
 چوین کانی رنج لا نیست

صیفت
حسن و
ت در آن
لال شود
ریضرا جان
اید که مرده است
و حیلیم و
بابازی را گویند

اگر این بک زبنت شود غفل
کشته آتش زبنت شود غفل
و آن بی تا کند و دایع من
را ندان این دیو انوسوی غمش
رنگ تنید این قاشا که
هم قدر آفت شکست گاه
بهرت آبی نفس و اگر
حیرت کار این قاشا که
سوفت کار این بنای خواب
که اندیشه بوش پوده خوا
رنگ بایسته میکش خیال
نه بایسته در نظر بد بال
شش بر روی طبع و قار
خون از برین عافیت غایب
آتش از بنه پای در دمان
چند باید درین کس بسیار
نقش اخروی خاک دره باد
تاکی از اعتبار بگرد باد
که کی شعله در مقابل آب
در چنین کشور خون طوفان
بست تیر بند و بست اسنان
اعتدالی که در سبیل
تا به فطرت از کینه غفل
مهر بر صبح روز خواب کشته
تا جان جام آب و تاب کشته
مهر بر صبح

بر کس اینجا حکم استمد
زین دکان هیچ چیز نکشد
با معاشی که عشق باخت بر
کاسه و راج آنچه در کار است
بقماش تعین خشم و یخ
آن اثر پاک نشاء سود است
شامه اینجا بغیر بونخزید
غیر ازین آنچه در خیال آری
پس خود را به بیع کاه ظهور
مانفس مایه ایم و کار نفس
همت اینجا ز بس شکسته عصا
نیت این مرکز فرشته و شعا
سعی موجش کر رسافت
عالمی زین جنون یاسر اش
از ره و منزش چه آگاهیت
کاهی که تشنه تخم یاسر مکار
پای در کل سعی میکاهند
شش همه جوش کل طرب سمان
کر ز آرا و کی ملالی نیست
شوق بیتاب میکند فریاد
تا توان از مراد بر خوردن
بتجارت اگر کمر بندم
کاه بندیم پل بدیابار
بر بطلی که سایه اندازیم
با چنین پیشه چمن پردا
روز کاهی که در سواد ظهور
زان بنایی که ریخت اقبالش
پس ز تختش قدم بنک آمد
داشت در کار کاه پیدانی

کره کیسه کرده وقف کشاد
کر طبع نقاشی و تیغزید
سر زجیب رواج برزد و بس
نفرت و رغبت خریدار است
مشری رغبت است و دیگر هیچ
امتحان ساغر توجه است
چشم اگر دید غیر رنگ ندید
بی گمان زور بر محال آری
نقد فطرت خوشست صرف شعور
نیت بودن مقیم دام و قفس
پایه مانند و آبله پاست
اگر نشاء خط پر کار
سر دیاشش زیر پا افتد
رنج پا سیکشده بکشدش سر
که همان زیر پاش جان کاهیت
چند روزی طپش غنیت و آ
خشکباف شش چو جلاهند
ما سجون فتنه پای در دمان
قیه بر پا زدن کالی نیت
کاهی ز خاکت بهار رفته بیاد
نشوی آبسار افسردن
بر مزاج فیسرده در بندم
کاه تیغ افکنیم بر کسار
دشمنکاه و بهار پردازیم
عالمی را دهیم رونق ناز

منقلب یافت پای حالش
وزن کین جان کنی بچک آمد
نقش اضداد عبرت ایمانی

سعی مقدور شس انتخاب باش
هر چه اینجا نقاب عرض کشاد
زانچه سامان افعال انداخت
ورنه حسنی ندارد این بازار
نوبهار بست شش چه کل خیز
طبیعت یوسع جوهر خویش
کام و لب ریخت بر شراب غذا
تشنه هر جا ست آب میخواهد
باید از آگهی گرفت عیار
کر چه دهقانی اصل تعمیر است
مرکز آسوده است لیک چه
کوهر از طینت فیسرده نمو
آسار اگر قدم سائیت
شمع محفل ز سعی ناقص بی
میکند بازارین شکر فو
آن کرو می گزانتاشش هنر
زین تو هم که کرم رفتار است
حیف باشد بهار در آغوش
در شکار نفس چه زینت
و هم پیوده آشیان ساز است
بر کرانایه وقف غارت نیت
پیش گیرم وضع آزاد می
که بفرق چمن سحاب شویم
همه جا از طبیعت آزاد
جوش کلامی اعتبار اینجا است

اولین خشت کش بدست افتاد
عالم اعتبارش آینه شد
دید آتش ستم کش آکبت

تا چه بردار دزدان معاش
ناگزیر آمد از رواج و کساد
در نظر ما جهان کساد فروخت
که برد و قبولش افتد کار
از هجوم اثر نشاط نخیز
بهره گیر دزدت کم و بیش
کوشش نکشو و خبر بصوت
مست نور آفتاب میخواب
که چرمی باید شش درین بازار
لیک چون دانه پرز میکشیت
که رهش جز در آبله نکشود
خاک دارد بستره آب برو
قد می نیست کف بهم سائیت
کرده صد جاده در کربان طی
کوش هر قطره موج این دریا
غافلند از حضور سیر و سفر
کاه و خس من خط چه پر کار است
کلفت غنچه کی کشیم بدوش
بر چنین زیستن کرین است
دشت و در زیر بال و پرواز است
پیش خوشتر از تجارت نیت
مفت جداست فرصت ناز
که بوی رانه آفتاب شویم
برک و ساز طرب کنیم ایجاد
و هم کو خاک خور بهار اینجا است
داد جمشید و ستمکار غرور
از کلاهش بهر شکست افتاد
صورت غصه شش معاشره
باد میاک و خاک در خواب

یک سحر که تخلص آراید
 ورنه ناید تسبیحکم تصور
 آفتاب و ماه و نجوم و بروج
 پیرو خالی ساغر ادوا
 آنچه پر شد تنی نمودش
 نه تنی خالی از پر می طورش
 زین سرو پا که شگفت حساب
 هیچگاهش کسی نشسته نید
 حلقه گردید و بسید ماغ نشد
 پاسبان جبات که نظر
 بیضه کل کرد و راه پر نخشود
 آنکه جیش خواب یزیت
 حرف و سطر کتاب کون فضا
 بر جبات احتیاط بپای
 جان که آرایش بدن دارد
 کاه از بلغمش که از تراست
 بند بندش مراتب نشویش
 نکه غافل جنون سر بنک
 دست و صد و امن التجا بکنا
 خود سمری چند سر کشیده
 تا بخیرند اعتدال مزاج
 نیست غافل ز رشت که در
 این نسیم حقیقه تنریه
 مگر آرام خود بسا دد
 غفلتی کرد و بکار تلاش
 نشاء پریشان سیرنگی
 در و سر در خور سر است اینجا
 کاین بنا فکری ضبط میخواهد
 زین تو هم کنار باید کرد

دور آفاق یا سس چایه
غزو و سلخ منحرف دستور
بر یکی راست صد نزول و عروج
نیست یکدم مطلق از اطوار
بیشی از کمی فسرودندش
نه پری سیر گشتن از دورش
پرد خالی چو کوزه دولاب
بی حشم دامن شکسته ندید
جز جهان حلقه اش ایام نشد
شد حصار و جهان گرفت بر
تا حصار آفرید در نمشود
قابل منصب جهاندار بیت
بود یکدم است انقلاب سواد
از تسلسل دمی نیاساید
بعد آفات پر زدن دارد
که ز خون رنگ طاقش حکمراست
عضو عصفوا ایشان زحمش
هرزه سیر هزار محفل رنگ
پای و ایامی صد بیابان خا
مستعد هزار رنگ و فساد
زندگی را زمرک نیست علاج
سبحه را زمرک خاک غلطیدن
چند بیند قیامت تشبیه
تا باین سار و بطیاد ده
غیر کرد عدم خف و فاش
شیشه اش کرده داغ این تنگی
طیش اندازد پراست اینجا
امن این نسخه ربط میخواهد
یا تعب جستیار باید کرد

یا دور و دورش کسوف و کسوف
طاق کون و مکنان پذیرد خم
گر تجا زور دود بر ترمیش
این زمان هر چه را هستی گرد
کم و بیش جهان باین تبدیل
انقلاب از تسلسل ارادی
آسمان کا یخچان و هر چه در دست
بسکه دامن بقید خلق شکست
ضبط سر رشته جهان محاش
فکر آسود کی صواب ندید
خواب در چشم با سان خطر است
حفظ ملکش مسلم است و صواب
لازم آمد که خط این پر کار
تا بر آرد باین جنون آبنک
که داغ حرارت صفر است
از جوشش هزار تفرق کرد
سر و سودای خا مکار یا
کوش و حسرت طرازی آغوش
لب بچندین نوا کر بیان در
نغمه های غم و نا هسجاء
بسته در کا رخا نه اسباب
صلح یک موا اگر بحکمت رسد
یک نفس تا کی توان کیرد
دردک و پی دود بکلم حلول
جوهری بنیای عشق و هوس
پس باین رنگ زحمتی بسیار
بادب نسبتان های سیر
قدم جدیدین دامان چینه
تا دور و زنی بحکم مجبوری

دهر روز سیاه بر کیرد
 ببط سال و زمان خود بریم
 نظم نیرد و داع تر کیش
 دم و دیگر پرش بر آوردند
 پسندید تحت تعطیل
 بست نقش ثبات پیمانی
 حید جمعیت احاطت است
 نقش خمیار و تود و بست
 محمش بست بر جنون تلاش
 چشم تابا ز کرد خواب نیز
 آفت حصن در کشاد است
 هر کرانی غنود نیست نه جوا
 کجی حبله آکنده حوار
 شش جبت را محاط کرد و شک
 که غبار پیوست سودا است
 از قوی صد پیش الم پرورد
 صنع و متی و به خار و یسا
 بکین هزار فتنه خروش
 دل چینه پیش هوس پرو
 پریشان زیم کستن تار
 صلح اضداد نقش آرد آ
 شیشه عالمی لبیک رسد
 کاینه فتنه را عیان کیرد
 تا نکر دوز آگهی معزول
 دارد اعراضش انقیاد
 هست دادرسلطنت کدر
 مشورت داد و رخصت بپذیر
 سر بلندی زو که میان چند
 سر نرزد و نفس زمر و زوری

نیک دوست بدین زلف است
 بار کردن بگردن افاده است
 بپزدان زان نوازی جود است
 تاب و ادب است
 زخمه بساز آن ترانه زد
 زلف تمیز ملک شاد زد
 سر که پیش کاروانی شد
 چو یک از علم فر کیم شد
 تا به غم لب و تر خیم شد
 پینی از شک و تر خیم شد
 از تحایف بوغت شد
 بجم آرند و شکا نه زد
 می زخمای کل زباغ زد
 بر این خیم و زباغ زد
 کار و زمان بکوت خجرا
 محمل از پیری مراد زد
 پیش کرد و از پیری مراد زد
 می چه باز کرد و دیدند
 بعد چندی که باز کرد و دیدند
 عجز فتنه و ناساز کرد
 بجمع شد بی نقاب تا شایه
 دست کرد آن دعا کل کار
 یکبار می پدید آن بهار
 باز کرد دید چو بستان زخم
 جمع شد و غم باز زدیم
 گشت فقر جو و غم زدیم

شان و نشا
ما کردن و
ستوار کردن
بصه شمشیر
بی کردن شمشیر
باری و امد
فت باشد
بیکر سوخته
تدن و بتم آمد
با شد
غله
خود لازم
اردن و برگرد
نا کردن کار
لش خور
کی نشان
یانی اسپ
مانیکه کفه
پیشانی
نشد از
غفران و غیره

فخ زان سپان بخت و ک
علم آرای عسر و محشر
دود بر چشم شمشیر
بیکر سوخته
تدن و بتم آمد
با شد
غله
خود لازم
اردن و برگرد
نا کردن کار
لش خور
کی نشان
یانی اسپ
مانیکه کفه
پیشانی
نشد از
غفران و غیره

شد فراهم هزار رنگ قماش
جنس دیوار و اج داد چنان
از سترلات و صوف رنگین
چینی از ساز چین خروشید
شوق محفل زبس پی هم راند
ناز تعطیل کوشش شیب
این یکی تازند در منزل
کرد آخر باین شیب فراز
بر که مسلک دارد این عمل
پای تجار در میان باشد
ابر رحمت غبار مقدم شان
کرد شان سیل مایس بنیادی
وارد از شوق این محبت کرده
ذوق تعبیر شان نمکند
نعمت بی زوال را خوانند
قلقل شیشه آتش برزم شود
قول ایشان صداقت اخبار
هر چه در دید با سیاهی کرد
بسته از و نمود شان بی فرق
دم ازین فرو چسب تقریر
جد بر علم سسل فطرت شان
جمعی از اهل مشرب تحقیق
پاس نفاس ساز عشره شان
خواستن بی فساد غفلت
بچو موج کهر و فزع خموش
داشتند اتفاق صحبت خاص
مدتی زان مکان نشاء حضور
عالی آمد آن زیارت گاه
مرا بسته و کشوده نظر

نوبار آفرید حسن معاش
که خطا بر صواب چید دکان
بر چمن خنده زد کلاه فرنگ
شیشه چندین طلب بدوش کشید
تا صفایان ز سر میسل مانده
نکسدر بطر شسته اسباب
اند کرد داشت راندن محفل
شاید ملک ساز زیور ناز
دولت دوست دور باش زوال
کاین چمن امین از خزان باشد
بهر رفت نزول شبستان
کنج ویرانه نور آبادی
لعل و یاقوت ناله در دل کوه
در رک خواب محفل و دیبا
قالب کوه و دشت را جانند
جرس کاروان تاجر بود
فعل یکت سر مجرب آثار
جد تاجر بر و شنی آورد
غرب آینه در مقابل شرق
کرم سیر طراوت کشمیر

نشاء چای ساغر تو فین
خاطر جمع برکت راحت شان
هوش تعبیر یک جهان فطرت
بسته یکدل بصد هزار آغوش
چون تتره بسوره اخلاص
آگهی بود مست جام سرو
سعی حرام می شکست کلاه
چون شر از کین خاکستر

طبله سبت از شما مر عطا
بسکه محفل با طعشرت چید
بجنونی دوید پوست فلک
لعل رخشان کشود سلک نگاه
بتسلسل کشید و در نشاط
آن یکی ناکشوده رخت سفر
چون بهر دستگاه تخت بلند
بست فطرت باین تلاش و نسق
ملک اگر شخص زندگی هست
بر زمینی که راه ایشان نیست
وضع آرام شان جهان غما
در ره انتظار شان جاوید
تا نماید دماغشان اقبال
چون سپهر قمار در دامان
اولین ساغری که از خط جد
اگر این شیشه کم کند قلقل
فخر را ز کرم و سرده جان
آنچه خورد از غرابت در کوش
هند ازین قوم آگهی کو کب
زین علوم آگهان مکتب دید

بوفالست سیام موج و کهر
جرعه جام شان که از هوس
مژه بستن تامل اسرار
بچو آب از صفای سینه جم
بسته شوق موافقت آهنگ
داد رفح حجاب میدادند
یکطرف جوکیان سودانی
در نفس برق ناله ناخوس

یکت خلق نافه کوچ و بازار
کار کا شان بخواب ناز کشید
که قلندر شد از ادیمین
تا بدخشان بیکت چراغان را
عیش بر شش جت فکند با
دیگری بر تلاش سبت کمر
زین مراتب نفس بخرچ افکند
تا از اقبال و امن برد سبق
آمد و رفت تاجر شلفست
غیر خاک سیر پر فشان نیست
صورت حرکت آسمان غما
از کمر دید و محیط سفید
جیب صحرادریده ناف غل
خانه برد و ش و یکجهان سامان
بست بان شاء و سانی عمد
بر شکست جهان زنند دهل
چون سخن محرم هزار زبان
غیر تاجر داشت مژده فروش
سجده کردان ریکت تبرعوب
چه کمانا که بر یقین نه تنید
حل بر عقده وقف جهشان
بوفالست سیام موج و کهر
جرعه جام شان که از هوس
مژه بستن تامل اسرار
بچو آب از صفای سینه جم
بسته شوق موافقت آهنگ
داد رفح حجاب میدادند
یکطرف جوکیان سودانی
در نفس برق ناله ناخوس

ترن مطلب کن از پیوسته
 خا بر باطلید است بر
 تا گیت خفت پر افشانی
 کرد این دهم بر بختی
 چون سخن خیل می
 سختی انفعال می
 سختی ز من پیرو
 لف خاکت که می پرد
 غم ندارد و این
 گیت هر که این
 گشت کاش مال می
 شنش سبب
 این جوانی که سبب
 سخن انفعال
 غم نیکو
 تا غبار تو غم نیکو
 گشت بهات غم نشود
 سپه از هوا خیل
 خاک تا از هوا خیل
 که به خون شود که کل
 پوچ با غیبت و حق خیل
 ای دلت غافل از غیبت
 زین به با مال
 غایت چه با مال
 کرد ویدی چه با مال
 و رسیدی که با مال
 بر قدم دوزخیت با مال
 تا تو هم که با مال
 خا بر با مال
 تا نفسی

یکی از نو بدان آن قلم
چون فلک سوزان کتاب قدیم
بر است فندکس ادوار
و انمودن و پیش یک سر
خط تقویم این کهن فتنه
پس خوشی بس دانه شکن
چیده ای بوسه مهر دادن
با عصا و دست ناکام
چاکهای دل ز سر زنی
نوده و زده و زخمی
از شاخهای دانه فتنه
پشت دستی در فتنه دندان
توی بوز بکده خورده و فتنه
کار دیوار کشته بشته ز فتنه
نفسه غمزه بخت ز فتنه
فشتها بر بنای ویرانی
بسکه بر بخت و بختی
پوست کوبیده و بختی
ن بخاری ز فتنه و بختی
چون سحر علی ز فتنه و بختی
دیده هر که مرده بختی
نایمیدی در عزم بختی
که هوای بختی بختی
بر بنایش جبار بختی

جواب
سینه

طبع راحت شناس اگر می بود
نه در آینه است یا ز صو
آینه است یا ز نیندیرد
نگند تا مصیبتی فریاد
آن جوانی که این غبار بخت
زین تو بهم چه بود ارشاد
نیت با طبع جز فسون ضل
بر خیالات مرده ریخت
اینکه گفته شکار بوش نبود
و شست کاروان ز ما کم خیت
ورنه من هم همان جوان زده ام
شع را تا ز پا بر آرد و فتنه
هر کسی را بقدر دانش خویش
بیدلان یا بس مد عا و فتنه
کشت شان وانه اگر می شست
همت اینجا برین فقر و فاقه
اگر کسی جدا تو کل کرد
که چو صبحش صبیعت بیاک
خار پا داشت سیر استعدا
آن هوا را تا مل افشوده است
و تنگ هوا می با پستست
بی هوا طبع این جوان کی کرد
ایکه در خستیا ر مجبور می
آن یکی از غمبار کرد و ثواب
مقصود چیست زین جزا
که عالم باین نسق عار است
هر چه سر زد ز تو کنه و تو نیت
قصه جبر و اختیار پیرس
حاصل الامر از آن سوال غیر

جز به امن قدم نمی فرسود
نه بمثال دست کا خبر
از شکستن مکر اثر کسیرد
نشا عافیت که دارد یاد
غیر خاکت بر چه خوا بخت
غیر تشویش طبع آزاد است
خواه بخت شمار و خواه مل
دل به عاست و بخت و هیچ
با د و ام را تعمیر خوش نبود
بر جرس نوحه طپیدن ریخت
ساغر عافیت بخون زده ام
نیت مانع نشستن از فتنه
دعوی و هم بردنست پیش
بید ما خانه سرفه دارند
ریشه دستی بجهنم افروخت
حسرت و دوزخ و بهشت گراست
عجز و طاقت ز خار پا کل کرد
میجهان ز خاک تا افلاک
کا یقدر عرض عجز و قدرت
که باین سو غمان ما برده است
گر جوانیز باد در دستست
بر چه خی کرد و خار پا کل کرد
جدا کار تو نیست معذوری
کای طیش نقش پریشان مثال
گفت باید ز باد پر سپید
عقل معذور و علم و فن عار است
شوق مستعد غر خوا و تو

وله

هیچکس را نیا فتنه مجیب

رانی و مرنی جهان خیال
آنچه آئینه را کند آگاه
آدمی را ز ساز و برگ طرب
حسرت پوچ فتنه با جو شانند
معنی کایفت در خون آود
باخت سودای فطرت بهت
زین بهار آشیان زاع شست
بیدل امروز خانه حراف
یاس آنقوم دل برده آورد
ریزش می بشیشه ریخت نیک
گر ز میسنگیرم استقامت
تا تب و تاب ریشه دارد و فتنه
تو مگو بیدل از چنین گوید
دل ندارند بر چه مار کنند
ریشه عاجزان خاک خوشست
یاس مطلب فراغ میخواب
چیت آن خار ز حمت هتی
خاک هم زین هوا بجا نشست
بر تو اماره طپیدن رفت
بیدل انیم چند بر زه دویم
من و تو حمله جبر می قویم
محرمان را زین هوا کله نیت
کر دست تو بخش کار بود
می پری بر هوا و بالت نیت
شش تبه کرد و جستجو بر پاست
از طیش عالمی شکست نفس
این هوس پیشه با که در کارند

داشت از آن حرف و صوت

حکم آئینه دارد و مثال
آنچه آئینه را کند آگاه
اگر نیست جز بوقت تعب
که جبار در آب دانش راند
صورتش با دلت چه خواهد کرد
جنت نقد یعنی آراست
از کل این بهشت داع شست
منحرف بود از خط انصاف
که مرا و اعطاف فصولی کرد
ناله بر دل ز در شکستن نیک
بافس می طپم فضاغت کو
نخوان بر د سر کشی از خسل
هر که او دل ندارد این گوید
خانه کو تا دری فرار کنند
از هوسهای دانه پاک شست
فکر خود هم دماغ میخواب
ریج مخموری و عزم شتی
تا هوا خار پاست باید حبت
عاجزان را ز پاست نشستن گفت
با چنین خار پا کجا برویم
از سکون و طیش چه ضروریم
راه رو خار پاست قافله نیت
همه کارت با خستیا ر بود
غیر آوار کی مالت نیست
کس چه سازد غمان بیت هواست
کس نه محرم تلاش نفس
یکت قلم جبر باین محنت دارند
خار خار است ازین بهار پیر
نشا یاس شان دو بالا فنی

برده از عرش ره بسایه پید
انتخاب سراب عالم بود
بر همه مهر بان باین اوضاع
در طلب هستی عجب دواز
لب خامش تبسم انشا کرد
گوشش دل ساغر خضر کند
بسکه این قصه شوق می بارد
که آن منظر بهشت نمود
میکنند صدایش از جریب
ناشود در هوای او فرما د
دامن سایه پشت مال سپهر
سبز چون گل گرفته در چنگش
موج سیر آبی طراوت با
برده در کسوت طرب اثری
گر غباری با موج پر میزد
سایه پروردگوشه دامان
از بنای متانت آثارش
قلقل شیشه غلغل باز
هر کلی را ز برک عیش بخت
بیدیم با همه تنی دستی
بعروج نشاط بسته کند
لیک از آنجا که طبع کافکش
از حصول دارج اقبال
بسکه تعمیه شعله خونی داشت
داغ دلها چو شعله در دامن
و رجال کسی حرم داشت
نرسیدی شبی کز آن بدخوا
کام ما را ز کزنده خوئی
عمر ما بود پایال ستم

شسته دست از جهان موجی نصید
یا دکار که ششکان وجود
خم ترکیب او چو شکل و دایع
جان دین کوچه نذر لب دواز
شقی از خاتم نفس واکرد
پند از روی شیشه دور کند
معرفت آب در دهن دارد
پیش از ایجاد چشمه کوهی بود
شور در آشیانه ملکوت
بستون تیشه میزد از فریاد
نازش پای بر سر مه مهر
رفته آب زمره انکاش
شسته یا و طیش ز طبع غبار
سنبل از موج چشمه فرق بی
دامن ابر بر کمر میزد
داشت معموره چین سامان
پشت بر کوه کاه دیوارش
کوچه با نغمه خیز موسیقی
یک خرابات جام کردش نیک
نخسته در سایه اش سیه ستی
چون هم وزیر نغمه پست و بلند
خیر و جوش از غنایم خوش
معتبر نیست بی تغییر حال
غیر انصاف هر چه کوی داشت
خون مردم چو تیغ در کردن
برق زیر لبش تبسم داشت
نشستی جان پرور سیاه
دم شمشیر از تنگ روی
زین شیا طین بهشت بی آدم

گروه از اختلاط خلق رمی
رقت قلبش از کد از اثر
دید کاین قوم اهل توفیق
نشان ریشه تافل شکست
کای وفا سببان شوق برشت
تا من افسانه سر کیرم
از کتاب مورخان قدیم
بمات چو طاقت مردان
از عروج و قارذیده دریغ
طور نغمه کیر و سازش
کردی از لاله زار اوجسته
شهر رنگش از صفا محسوس
هوس از چشمه سار شسته نقاب
سایه هم از طراوت اشجار
ور به پرواز بال و هیبت
خاک و خشتش همه سلامت
خیل کشور می طرب تعمیر
از شکفتن هر کاستانش
تاک را از هجوم مستیا
برک برک از نوای سیرابی
همه جا دستکاه مستی عام
نیست ممکن که ساز نغمه و نا
داشت این شهر عالمی خاک
برزبانش چو دهنه قصاب
گر به بیچاره نظر نمیکرد
سحری در قلم و دش نمید
تا بانش حکم دین ملوک
پی امداد ظلم کیت دیگر
از مکافات غفلت اعمال

عضو عضو شش کپوشه زخمی
یک دو شبنم زاشک نازکتر
بی تکلف بلاک تحقیق اند
شبه باید ز طبعشان بر دشت
تشنگان زلال فم بهشت
از خم راز خشت بر کیرم
این مدیم شد آگهی تبسم
به بلند می چو بهت فردان
لکشان را بنام سایه تیغ
از فی محبکیه آوازش
بر شفق رنگ آبرو بسته
چون چراغ از کیمیا فکوس
داد و کشتی باد عالم آب
داشت جبات تحتها الانهار
در هوایش صد آشنایم کرد
درد دیوارش استقامت خیز
چون دل عارفان بهشت
شاخ گل رسته چراغانش
وقف هر خوشه یک جلب دنیا
کرده بر سازناز مضرب
لب ساغر بکام تالب بام
نرسانه بخود سوری آواز
بصد آثار طینت ضحاک
غیر کشتن نبود حرف صواب
مرثه بال و پر شرر میکرد
کاژ و مانی ز پرده سر کشید
بمد ظلم شعار و فتنه سلوک
قبضه و تیغ و دشته خنجر
همه راجل داشت فارغ بال

سختی بام ظلم و فتنه
بخیر از خسار و آسایش

زن و مردی گفتند
سینه چون دلق و شمشیر
دل به جاک دلق و شمشیر
محسوس باین
خانه بود
کرده بر طبعشان
شده و دشت تیر و تیر
چین اندوه جیب نادان
کرد با غلبه پیرا
لیخصیل قوت بر فتنه
لیخصیل امید در فتنه
زندگی طایری نفس
چون بحر پیران آسایش
مرد بچار و عورت زمین
ما امید می بر نغمه زمین
و مضامین آن است
و اشتداد آن در دشت
شبی نغز زان و آن در دشت
نامرادی بر طرف میکش
دل تنگ از طرب نغمه زمین
پیامی ببنون دماغی دشت

راه موج
ن و چند
و ک
اد کرد یا
کن که اشرا
در صفا
و میکش از
معنی تیره بار
کم از زرد
نشت

پیشکاران علم خیره سوری
 بوزند استیمن جامه در
 دامن استیمن در اینیم بزرگ
 غم بانی برفت برون چاک
 غمی از انک مغت مژگان دید
 رختی بر آن غم زده رفت
 بهوای حصول غفلت داد
 نابد اما نماند عاید بباد
 دست هم نشد عاید بباد
 با چنین حال زار غمزد
 که در ظلم زنده بر دوش
 عجز و اقطع در آن قیامگاه
 اشک بیدست و یافا بکاه
 بر که ناله امید کاه مانده
 پیچ سویش زیاس کاه مانده
 دست کم نشد امید دامان کو
 تا کی بماند در در کربان کو
 در دل بیدر و بهر چه که داشت
 جانب آسمان گمانی که داشت
 دست برون نماند و بمانی که داشت
 آتش از لب خسته فاصله داشت
 یافت در قلب کوه زلزله داشت
 مریکی

گرز خورشید تاب می باید
 روزی از اقتضای حکم قضا
 فتنه برق در عرش آهنگ
 بسکه خوردار تکرک با پهلوی
 مرغ اگر سومی آشیانه گزیت
 شش هفت تکرک گرفت
 میطپسند هر طرف بر خاک
 یاس دست حمایتی یازید
 در چنین حالتی که چون باران
 فرصتش باز اخت یارید
 باد برفش ز بس مکر زرد
 آخر از درد زادن و رختش
 مرد بیمار را حسون یازد
 جده مانوس و دشت و در چاقا
 نا امید حیات خاک بسر
 ارزو طالع آزمائی کرد
 آنچه زان که به باجیکت آورد
 با امید رسا قدم برداشت
 شاید آن خسته را بان بید
 جنس امید ناکشود دکان
 غارت از پیش و پس هجوم
 قیمت از هر که خواست سیلی
 پیش بر کس دید جیب خروش
 عاقبت زان غریب سوخته جان
 بنیوار و خجاک عجز نماند
 آن تکرک بهانه میخواست
 تو که باشی که در قلمرو من
 خاین و اینقدر تظلم کش
 لیک در قطع دست معذورم

برک اشجار سایه میسکری
 ابری انجخت سایه بر صحرای
 ریخت بردشت و در جفون
 فال پشت پلکت زو آهوی
 بچو غو با شش استخوان گزیت
 عالمی را بباد مرک گرفت
 بدف امتحان تیر بارک
 تخته سنگی بناه شان کرد
 نزع هم میکرست بر سرشان
 در ره سیل فتنه بار نهاد
 بند بندش هجوم قیصر زد
 بعب سخته کرده قو بخش
 همدان دشت سر بصر زد
 راه تاریک و جستجو جای
 پریشان بود بسمل و مضطر
 پیش هر خار بن که ائی کرد
 دامن از ترنجبین پر کرد
 بعد اقبال رو بشهر که داشت
 مدد صحتی کند تاشیر
 جوش زد فتنه جنون طوفان
 هر یکی مشت اگوش بر بود
 پشت و روی امید نیلی یافت
 کردش از سیلی دگر خاموش
 تا بجا کم رسید دود فغان
 کردن سر شکسته را خم داد
 گفت اصل ترنجبین ز کجا
 خوشه گیری ز پهلوی جو من
 رهن آنکه کتاب جلد پیش
 بیش ازین عفو نیست معذورم

و برودت طبع می افروزد
 بارش انجخت ژاله در دامن
 ریگها سر که گشت و رفت به باد
 نقش ماهی در آب رفت بگرد
 برک در پیکر دخت نماند
 این غریبان عجز پیرایه
 عاجز می هرقت در جبهه شتافت
 چون شرر سنگ در ده دندان
 زن بیچاره باخت رنگ قرآ
 زان جوانی که برفی رخ می بست
 منجم خفت از هوا خوردن
 چاره اینجا کم است و سعی بنا
 نه طبیبی که پیش او ناله
 آتشی کو که تعمله افروزد
 اضطرابش ره خیال کشود
 خار باد جگر زد و شکست
 سخت کوئی کلید کنجش داد
 تازشکش نند ترا زوئی
 بفریب دکا نچه عطارد
 بیدوت کروهی آپیش
 ماند از آن جنس بی پروایی
 ناله کرد لیک سود داشت
 هر قدر چاک زد کرباناش
 طبع حاکم میل داد کشید
 اشک و آهی ز دل چو شمع
 آخر این دشت و در زمینست
 با چنین ظلم ناله در چنکی
 عفو و تقصیر اگر گرم بهوست
 بسکه مشتاق بود روز بدش

خاک پوشی لحاف راحت بود
 سنگ بر ساغر جبات افکن
 پشت پاواریش بگرفت
 زره فلص صفر بانی کرد
 غیر عریان تنی ز رخت نماند
 بسکه بود ندنی سر و سایه
 جز سر و سنگ هیچ چاره نیت
 هر دو گشتند زیر سنگ نهان
 ناله حاصل او کیخت جفا
 شعله را دم زدن ز رخ می بست
 پیکرش ژاله بست افسردن
 هیچ کافربان عذاب مباد
 نه دوائی که روغنش ماله
 دل بیمار تا کعبا سوزد
 که همان مایه تسلی بود
 مادرش مرهمی بر آبله بست
 چرخ پا مزد دست رختش داد
 در مقابل بکرم دار و وئی
 شوقش آورد بر سر بازار
 تشنه سینه کاوی دل ریش
 کف افسوس و دامن خالی
 شعله اش آبروی دو دشت
 خار دیکر گرفت دامانش
 باعث آن تطلش پرسید
 سر که شتی که داشت بر لب داشت
 وقف آرایش نگیشت
 این جهان در دیت و تنگی
 اضطرابش شفیع قتل است
 داد فرمان خلع قطع پیش

غافلانی که بجز پند
مرک انو به جشن میخوانند
چون دارد و دل بر هم سفر
کشته زمینان هزار نمیند
فردا صبح از اصول سپید
در جهان سفر هوا میخورد
عالم آب داشت وضوح
وضع این مرکب است
تیراندازان به کوه و طرب است
شدن و صفت غصب حق
ن و تیر خور که این قیامت است
این جوان را بکمال کمالی
بشام غم بود عشرت شای
بود از آن کوه سنک و پند
چشم از چشم او روان میکرد
فکر آبش داغ او نمیکرد
در بهشت میقیم و روز داشت
فی شانزده جهان به تشریف
برش

که در آن صبح غضب طوفان
کشت شوری گران گشت بلند
مید ویدند بیخودان طلب
داشت امید از آن سیه منظر
دیده نامحرم تر میکشت
تافس رنگ کیر و از انهار
گر سیری بود هوش بانه بود
خاک آن کوه موج خون میزد
چشمه سیلاب قهر اهی داشت
فی الحقیقت هر کجا کوهی است
ز نیمه کوه یک فغان دریا
یاس شان بسکه نو صبر درازا
زان چرخان بغیر داغ نماند
حامله عورتی در آن نیرنگ
موج از آن زورق نشسته کل
اختری یافت از سراد غیب
داشت سامان بصد طرب زنی
کوشقی که در برش کرد
پسرو ما در اندران آفات
موج شان مایه تلاطم شد
که در آن ورطه بر چه افون را
مدتی ریشه بحسار کمال
ریشه اش خسل مقبره کرد
ساز قدرت فرا همش کرد
خلق آفاتش از خضوع و خوشت
بامید قبول مقبره شش
بر که یاد می زرتگان میکرد
می شنید از ترانه اخبار
یعنی شیشه یابی خورده بکشت

محو شد نقش آدم و حیوان
برق بر جسم من جات افکند
بتاشا که بساط غضب
جامه ماتم نجات بسر
نکه آتش گرفته بر میکشت
آب میکشت ز هر که فکها
ور دلی دم زدند که اخته بود
ناله از سبزه سر بر بون میزد
برق در شش جبهت سیاهی
یاد کار مزار انبوهی است
ناله بشو خوش شان دریا
یکصد صد هزار اواز است
زان چمن جز نوای زانغ نماند
چون شر جبهت از طبیعت
تخته زاف کند بر ساحل
نفت کج مشیبه لاریب
مدنا ریش کنار تنهائی
یا فتمی که بر سرش کرد
یا فتمه از قضا برات نجات
دستگاه خروش مردم شد
کاین صدف زورق سلامت
بدر می بست و نقاب هلال
قابل منصب شر کردید
تا جداری مسلش کردید
بسجود نیاز داشت رجوع
یکت قلم میکشد از نظرش
آفت آن جیل بیان میکرد
کاین گروه از شقاوت کرد
بجتم شکسته اند تر نک

سنگ بر جام آنکوه آمد
فتمه آن غبار رفته به باد
ساز آن عبرت انجمن میداد
در چنین موضع تصور گاه
هر که چششی ز دور و امیکرد
نه نکه داشت تاب بیتیابی
عمر هزاران جیل بر چپ و راست
کر نهانی ز قیصر شق میکرد
زین قبل عالمی ز ساز غرور
سنگائی که دارد این کسها
هر کجا میسکنی بلند آواز
حاصل عبرت آنکه آن انبوه
آب آن بحر خشک شد یکبار
سوزن از تل هزار زکال
چون قضا هول آن قیامت ز
بفروغ هزار لعل نور
سایه افکن نبود کس برش
هم معموره های اطرافش
صدف و کوه هر سلامت
همه حیران نشاء قدرت
فضل حق دامن کرم برزد
یکسی پرورش کفایش بود
بخت برش زرش جبهه رو کرد
شرق تا غروب آفتاب علم
ز علوم فواید احوال
لیک احوال آن کرده نرند
ممه عبرت نامی حال سلف
همه مضروب رفقه اند خاک
در ندلت کشان اهل حمیم

آن صدا تا بریر کوه آمد
ز دهبوش هزار شهر و بلاد
جمه را از مقام ظالم باد
هیچکس را نبود طاقت آه
در که از جگر شناس میکرد
نه زبان احتیال کویانی
جای آواز دود بر میناست
سنگت روز سیه عرق میکرد
نغمه یاس برده است بجز
نیست خبر نقش لوهای مبرا
از عدم جمله میسند آوا
بعدم برد و ستکا شکوه
صدفی ماند کوهی بکنار
اگر می کرد انتخاب کمال
کوهش از صدف بر دل افتاد
با جمالت صد آفتاب حضور
غیر کرد سیتی کمرش
بتاسف بریده شد نافش
زد بسا صلس ساز شهرت چنگ
جمله محو طور این ندرت
کاین که زبان محیط بر درزد
تا جوانی شد تحقیق جود
عالمی را مسخر او کرد
تل انوار چیده بر سر هم
وز وایای منصب اقبال
داشت در تار کی خروش بلند
خاصه زان قوم عمر کرد تلف
یکت سراز قهر گشته اند لاک
غیر شان کل نکر و قوم رحیم

بهرشش که هوای افسر بود
می نمودش نگاه عبرت بین
دایغ یا شس چراغ می افروخت
کای یقین سببان علم و قدم
چند گفتند از عذاب الیم
نیست ممکن گزین کرده شقی
آبی از چشمه بهشت رسد
شاید آن نامه با سفسیه شد
ورن این فرست ضلالت کا
ای دلت را بکارگاه خیال
این خیالات جز خیالی نیست
نشان همت بسامان نیست
همت مرد اگر کند شود
بهر تا چند جوش مایه زند
ختم شکامه مبالغه کرد
چون از اخبار نام فضل شنید
که همین است اگر تا می نشان
آنکه شب روز کردنش کار است
بر جنون شد قیامی و آتش تنگ
زان همه دشگاه ملک برید
روز و شب بر بخاک طاعت شد
کای زبان بخشش مغفرت طلبی
اثر آه سرد ما معلوم
هم تو بخشی دلی که ساز است این
در بخشی که مرهم اندانیم
ما عدم مایگان خیالاتیم
چون و چند خیال فمیل
طبع غافل بوجهم غیر سخت
قطره از بحر سوخت سربو

اگر می آفتاب محشر بود
پشت دست گردیده نقش نکلین
بر مر از خیال دل می سوخت
محرمان نوای ساز گرم
کیست خواهد نجات اهل حمیم
شام نخت سپید شود شفق
تا بران خاک خون سرشت رسد
یاس سسنگانه امید شود

در

غم دشوار چو قاتل محال
که تو جوی کنی محالی نیست
ورنه کو مشکلی که آسان نیست
آسمان تا کجا بلند شود
تا بجا مش غم اراده زند
قسم نه فلک همت مرد
محو جمعیت یقین کردید
بر مزاج کریم نیست کران
حاکم این نقطه اش چه مقدار است
جست بوی کل از تعلق نیک
سجده داری زمین فقر کردید
تکیه بردتگاه رحمت شد
جرات ایجا و آه نیم شبی
مشت خاکیم کرد ما معلوم
بنوانی که وضع ناز است این
اشکی آرمی که در نشانیم
کرد و بسنگانه محال لا تیم
داشت دایغ و بال کردید
فهم ما خاک بر سر ما ریخت
اضطرازش سوخت سربو

تخت زرین و افسر کو هر
در آفتوم داشت در حال
روزی از مؤبدان فرخ فال
چاره هست کاین گروه مصفا
باز این قوم کرم صفات قبیح
مکر از بحر رافت غفار
چون کمان استخوانشان زان
که چه رنگی ندارد این تمهید

هر چه پیش تو سازد شواریت
سر ز وضع فسرده بر کردان
کر همه غم آسمان باشت
وریدر یا کشتی فت کارش
طاقت مرد اگر قدم فشرده
طلب آهنگ مغفرت آیات
مژده تسلیم در سگاه یقین
آنکه کرد اندن فلک داغ
خار خار و دایغ الفت جابه
ترک همکامه هوسا کرد
در گذشت از خیال تاج و تین
جهه در موج شرم میزدید
در جانی که چرخ شمس و قمر
دل کجا تا نفس فرو شد کس
هم تو در دل طپش کنی ایجاد
نه سر شکست در میان چه درد
زین غباری که ساز ما دارد
غیر در بارگاه عدل خطا
جبل ما خیر ازین اثر چه کند
سایه را خود نبود جاده سیاه

چون دو شکش فشرده زیر و زبر
بچو آواز کو همش استقبال
کرد بیتاب اضطراب نوال
وار بند از حرم کند عذاب
داده قدرش خرامی صریح
آسمان آرد ابر رحمت بار
کند آینه داری صباب
لیک از آثار فضل نیست بعد
هیزم و دوزخ و طعن مار
همه و هم فسرده اطوار است
قد می زن بجاده مردان
مرد را تنگ امتحان باشد
شرم گیرد دماغ خارش
کوه از سایه پشت دست خود
یعنی آن سایل طریق نجات
کر دافسون همش تلقین
این ورق حصیت تا نکردان
بر سرش شکست کلاه
پشت پائی نیاز دنیا کرد
با کفی خاک بست عین
سجده میگرد و آب میگردید
چون سحر کم کند غبار اثر
ساز کو تا نابا جو شد کس
تا بنا لیم در خور فریاد
کار و انهای فضل دار کرد
و هم همتی ترانه ما دارد
دور کردیم ظلم ما بر ماست
از تو غافل شدن دگر چه کند
دوری مهر کرد نامه سیاه

خوش آمدید
این بار فسرده بر کردان
ریخته خون و دیم و دشت
ویدان رو به سحر
خند بابت بخت و شانس
چهره تو باری و دایره
بهری از این دایره
در تو نیمه و نیمه
نقش این کار است
پنجان لی تو بس
موج فسرده می
رحمت فسرده می
نفس خنجر است
چون در افکار
کار را به این
خان خنجرین
صفت مرد و سبک
شی در خاک و شمس
در دماغ عدم
نفس پوختن
کای حجت زار
زنده نیست
چراغ نیست
باز فطرت
عمده ام و نه چون می
شده مر

هم صحنه
بات
کند انید
و هموار ندو
کردن کاره
عذر قبول
کردن بات
مشک
دن چیزی
کی و خالی
چیزی در دا
استوار کرد
ن و بستره
اوردن
زائل شد
و با خرس
ن و زائل شد
ن روح از
لب و در راه
تقابل بی ریکی

شده شد
و تیند با
شدن و
مرون شد
ناب
اکسده
شدن باشد

اقاب اول از جهان کرم
بجصول ذوق کشت علم
پس زمرات دهر زنگ زدند
غاص اسرار فضل رب این
شعیت آب پاک کرد غنیت
ما بمان لوث تیره در غنیت
ساز غفران ز ایهست بزم کس
بنا ز رحمت بهارش این بزم
مژده و اگر دشوق این آواز
دید رحمت کشوده بوق باز
فضل یزدان پرده دل پاک
تق نور بستر آفتاب
سنگ آن کوه حلا آب شده
خاک خون گشته آفتاب شده
هر قدر چشم بسیار کشود
آب بی پرده بود سنگ بود
پس از آن چشمه ترسم جوش
رحمت افکند در زمانه خوش
موج جرم کرم بخت عیان
جانب شرق شد ز غبار
کشت موسوم ز ذایل قول
همدی لکنت و مغزی صیون
چون زلالش با غنم رسید
پیش و راست منکر رسید
منشب یافت عقل قانونش
فونذیل و ذرات و جویش
لا اله الا الله

کشته ام سر و خموش نیم
حیرتم سوخت کاین غبار خیال
شر حبه ز آتش جاگاه
این و بال از خودم معاینه شد
هر مان خاک و من بظلمت نشاند
زندگی بر در فضولی زد
یاس ناکه فروز و آتش خس
مشت خاکم ز پر فشانی کرد
بعد از نیم به نیستی بپا
ضعف ناکه هیچ و تابش برد
شوری از پرده عدم بر جاست
بر کرم تکلیف آفتد کردی
سو و عجزت خاک یاس سری
این در می نیست کرم از مخرجش
در جناب کرامت غفار
تا و لت ساز خود که از می داشت
آفتد بر تضرعت بکر سیت
اگر کسی ناهامیب بر کرد
اینک از شرم ای خون بیت
از تو چندی بر استانه جود
فضل بود اینکه ما باین بدت
ظلمت از هزار نور کشت
دعوت با که داشت روز نیاید
انتظارت اگر مشوش شد
بکین شفاعت دکران
عذر فرصت بفهم باید رست
همچنان که عقوبت آن حال
چشم از خواب نیستی کن
لا حرم از غذا بهای شد

در عدم نیزی خردش نیم
جست بهر چه ز انقبض بی بال
به که کم کرد و از نجات آگاه
سر که شدت بنجام آینه شد
بر که نالم ز عافیت فریاد
که باد بار ناستبولی زد
ای محیط از غمی بداد مرس
در جناب کرم فضولی کرد
کرد من از ره کرم بردار
سر بر نای خاک خوابش برد
فقد محشر کرم برخاست
که عدم را هستی آوردی
که عرق باید کم کشود در می
بر و آرایش نفسا فل پیش
عجز خلق است آنکه دارد کار
سنگ در پرده شیشه ساز می داشت
که ز هر عضو سنگ شرم کرم سیت
بهر رحمت ز شرم تر کرد
عرق آورد و جبهه رحمت
انتظار کرم غنیت بود
بر تو دادیم قوت دعوت
کاین قدر مایه در حضور کشت
یا چه در بود بر سجود تو باز
کرم ما باین ادا خوش داشت
کوی دولت تو بر دوز میمان
این نیاز و حضور بار کجاست
کرد بهر تو رحمت استقبال
جوش اگر ام حق تا شا کن
عالمی را شرم شان خشید

مرد و را انقیاد رخوش که داد
عافیت بر سرم قیامت کرد
ورنه تا فالی از نظر زده است
از سلامت عقوبت بنجام
اگهی ریخت بر من بیاب
رسته ام لاله که امین باغ
رحم بر حال یاس کیشان کن
چند ازین خاک انتظار آلود
تا سحر از نگاه باز پسین
مژده ناکرده بر شعور سر
کای خیار سر دکی بنیاد
وضع ابرامت ای خون توام
بر در ما غبارت آنمه ریخت
جود در یاس مضمین است اینجا
کرم کار سیت هر کجا عجز نیست
شیشه را نیز بر دسیل که از
طلبت کرم همه محال بود
ناید از فضل ما بغافل سیت
ماله کردی تو ما عرق کردیم
به که باشگر این عطا جوش
شکر کیساعت انتظار کرم
هیچ فهمیدی از خود ای غافل
فرصت اینجا چراغ بزم قیامت
تا بساط کرامت آرا نیم
قد این سجده با اگر دانی
پیش ازین خاک انتظار مبیز
هم ز شرم شفاعت تو کنون
انبار از ذلت ادا بار
هر که منشور رحمتش دادند

خاک را دستگاه جوش که داد
سوختن ز آتش برون آورد
آتش دامن دگر زده است
کز چه سنگی نخورد بر جام
آفت صد هزار خانه خراب
کاشتم در بغل کوفته چو داغ
یا مرا هم بکار ایشان کن
دامن رحمت غبار آلود
پریشان بود شمع مرک کین
در رحمت ز شش جبهه شد باز
این جنون جوشیت که داد بیاد
ستمی بود بر مزاج کرم
کاخر کا رشور حشر نکینخت
نا امید می چه حکمت اینجا
میر سامان ملک ما عجز نیست
پری آمد برون ز خلوت را
بر کرم ردش افعال بود
تا در آنجا است ناله شرم اینجا
جیب را سیت اینکه شق کردیم
شکوه انتظار نفروشی
تا بد نیست طاقت آدم
که حضور که داشتی در دل
اینقدر امتداد سجده کرامت
فضل و بیکر رحمت افزایم
از قبولش کشی پشیمانی
سجده مقبول حضرتی بر خیز
خواند رحمت بر آنکه و فو
در ازل داشت فضل حق بنجا
دستگاه شفاعتش دادند

ایکه بی شعبه تا بشرق تاخت
یکشا یخسلی غفلت کا
تا خطوط کرم تلاطم کرد
از وجود شد باین اکرام
اکرم الاکرمین باین انوار
ما ابد حکم فضل سبباست
کرد و سنا که تلاش نشت
که چقدر تاخت طبع سلیم
ای جان کرد رنگ احوالت
در محطی که کس شناسنا و نیست
کر خرف زشتی تو داشت کیف
عمل نیت هر قدر کاری
قدرت بی نیاز کن معلوم
عجرت آدم که این اثر بند
این دو کیفیت از جان قدیم
غضبی نیست ای خون فطرت
زین خونها چه در نظر داری
منزل مستهای دیدن
فهم خوشت حضور سگین است
حق ازین دوزخ و بهشت نیست
شوق ای بخار سعی جو هر فرد
قصه پرد از شوق ازین حرف
تا توان بهره از تجارت برد
شق دیگر ز کلک فضل آنک
کامین دستان مشغور و غرور
و تسکاه عبارت و مضمون
بسکه هر نفس دلکش فاداست
کرد این عرض نگر تلقین
هر کجا خطی آشکارا شد

در سر بند شور گنک انداخت
تا قیامت ز مغفرت طوما
تیره کی نقش در عدم کم کرد
بر جهان دعوت ترخم عام
شست از خلق ظلمت ادباً
هر که ز آن آب تر شود پاکست
جستجو صورت تسلی بست
تا شد آن نکته اش یقین تعلیم
چه حجم و چه خلد افعال
غرق سعی است کو نهیت
در کبر نیکی تو بود صدف
همه فردوس بار می آری
ز آه مظلوم و ناله مرجوم
قدرتت تا کجا که بندد
تو بر آرد ز بند حجم
که پندی مقابل رحمت
حیاتی عالمی در کرداری
نیست الا بخود رسیدن تو
در همت آنچه مشکل است نیست
آنسوی زوج و فرد و مانویت
در جهان خیال دار و کرد
که بصد رنگ مدعا شده صخر

میرودنا بدین صورت
هر قدر موج آن نقاب در است
خط این نامه یکدم صادق است
فضل حق جسم هرگز آخشی
خاک بر فرق و سیم باید کرد
زین حقیقت بر آن گروه سعید
سعی مردان عرصه توفیق
بهر معقول منسی مجبول
این نوا با حصول پرده پشت
هر چه زین بحر جود یافت
خلد و دوزخ کجاست چشم لعل
هر کجا رشت است اسداست
این کور را پا انداخت
چشم بردستگاه خود و اکن
ورنه انجا عتاب و ذلت است
آنچه خواندی غضب رحم بود
اندکی و اشکاف پرده و هم
عمر با در هوای پیش رسی
جز تو عشرت کجا نامت کو
بی نیازی تیره آباد است
کر خیال خودت معاینه نیست
مقصده آنست که پختن اجاب

نام و دوست فاصد رحمت
 نامشسته نقش در نظر است
 انتخاب برات آزا دیست
 دیگر ری رنج آن گناه نید
 معنی فضل فغصم باید کرد
 ر مغز جوی بهشت پرده درید
 فهم کن زین مراتب تحقیق
 ایقدر جمد کرده اند فحول
 این صور جمل نقش کرده است
 ر مر اعمال خود شکافه
 جز حصول نتایج اعمال
 بی تکلف جنم ایجا د است
 این دگر سنگ را چو موم گداخت
 حیرت کا خود تا شاکن
 حرف شد و کتاب رحمت نیست
 دم شمشیر کو تبسم بود
 معنی وقف لفظ است فغصم
 روی از خویش تا بنحویش رسی
 تو بلای خودی قیامت کو
 زین خیالات و وهم آرا د است
 عالم بی نیازی آینه نیست
 هست موقوف فطرت سجا
 غم کبی دگر نباید خورد
 قدمی پیش زد سعی مقال
 از خط انحصار بیرونست
 ر تم قدرت کمال سواد
 لغزش هوش منظر است سجا
 بر مانع درید جیب حضور
 خشت بنیاد صد معارف

دو

<p>کرد ایجا و جاده فرهنک عالمی وار و از کمال و تصور بر جهات او فکنده دایم فنون نعل فطرت و آتش افراشته است سرمه خیز است چشمش بین راه تحقیق عالمی و باشد</p>	<p>ماز سر منزلی کشاید فال نسخه پاکش می افشونت هر طرف چیده لوح استعداد حیرت او راق و فرست ایجا سطری آنجا که شد دلیل شعور همه کر نقطه عجلوه رسید</p>
--	--

زنج و علق نخست این قدر
 هر پیر از هر دو و یک
 یکدیگر شکاف و چشمان
 لقب تحقیق وقف کاوشان
 خط ترسا و اختراع نمود
 همچنان تاب کبوی مقصود
 طایب پانچ خراشی دارند
 نفس مملو پنچ
 یکبارگی متکلف است اینجا
 تنی مغز است مقصود
 که شود یقین بود
 غافل از ایشان نباید بود
 که درین پوده با می شود
 سر زخمه است و میباید کرد
 هر چه در د با سبکی کرد
 اختراع خط غیب رفیق
 بیخال و لفظ غیب تصور
 یکبسیوی خط بیست
 نقطه و خط بر آسان کمال
 فارغ از اعصاب و کیمی ممتاز
 هر یک از وضع و یکدیگر می ممتاز
 پیش خود در کاه و فنون
 بی نیازی دین و حکم آن
 چون کما از سواد کرده بود
 باز خط و سواد و نقطه
 نغمی راه امنی از غلط

۱۰
 ناخبر
 صحیفه
 طوایف
 جمع
 ۱۱
 شان
 سوج
 هر چه از
 است ساز
 و به بر
 ۱۲
 کتابه از
 محبوب
 معشوق
 باشد

نسخه
مرفق
استاد به قلم
برایم اورده
چهارم و پنجم
در کتاب

نسخه دال سینه که نامش
ناخن ری بوس کین خرد
وضع آن یل کشاد زنی
و قفس این همچان تنی که می
آن که در پیست است به امور
چیت آن زه خیال فن نظر
صورت فکری جسم بش
سر ناخن همان قلند و سر
بدون چین زنده در سر
این شکل از جهان عشق بوس
اقتضای کشاد دارد و بوس
آن شکاف از تمام عقده سنگ
این خراش از نظام بره چنگ
آن یکی دل نشانی مضراب
این چون از مانی نقاب
بسته تا ناخن این غرق است
که بی ناخن این غرق است
دال و زنی بوس و اگر
عالمی کلف خط و قال
بهمه اشیاء در صفای جمال
فوق رفون چیده بیکسانی
فی سینه کوی رفون پیدائی
دیوای چهره تنی بوس

حرف حرف کتاب آکا هی
وضع هر شکل قطار کین
که الف نشانه رسا دارد
آن خرد کشیده بالایش
آن دلیس رسائی تبت
کردن کبر نکت وضع خمش
سر کشان باز پرورند اینجا
چون تامل سری حجب کشید
سرف بیرنگ نقطه پید کرد
نخل فطرت فکر سایه خمید
سر زواج غنا بخاک رسید
الف آخر این صفت باشد
نقطه آید عجب چاره کرش
یافت آخر بعالم سبب
تی و تی زین سق دو تی پر
هر چه زین وضع سبت نقش نمود
نقطه دام تمیز میخاست
هر قدر قید نبرد از آ
و هم یک نقطه تا فرود اینجا
هر چه بر اعتبارش افزوده
اعتبارات نیست خبر نقطه
هر کس اینجا تامل دارد
که چه یک است سادگی و رقت
آن یکی تاج بر سر و مغرور
باغ هر چه جوش نترست
تا کسی حسرت بوق بخراید
هر کجا مایه جز حلاوت نیست
در تماشاکه فسر ج کیستی
آنچه ارقام خود نامیهاست

با تو دار و خطاب آکا هی
همه اشکال را سر برود
وله
بی رسائی خواب پا دارد
این تعلق قلند و از پایش
این نشان ضعیفی طاقت
عجز و خوابا بدن سر عیش
عاجزان سجد که ترند اینجا
صورتی از نقاب غیب کشید
بتعلق اشارت با کرد
نقش با کشت تخم و ریشه ندید
فرش انداز خاکساری چید
سر ازین فکر محرم باشد
کف دستی که اشت زیر سرش
زان کف دست کرد بالش خواب
سبقی در تو هم از بر کرد
عرض مثال شخص واحد بود
باعث اختلاف اسماء شد
در اطلاق بردوشی باز است
تا بصد کام پیش رفت از تا
دشکار و غبارش افزوده
که خیالت از دمانده خطی
این تامل تسلسلی دارد
زین تعین مخالف سبقت اند
وین دگر دست بردل معذور
رنگ ساز تعتیر چیست
بخمال حسین نغمه سایه
در سروسینه پر تفاوت نیست
نیت باز نشی بدر ویشی
معنی وحدت آشنایهاست

به الف آن اشاره تری
آن سری از غور نال لب
کبر آنجا عیان و محض اینجا
خاضه آن عروج تمیزی
آنچه نزد عقول منکشف است
نقطه سیرتین احدیست
کشت رخساری از بوس چید
کبریا از تنزل اسرار
زین ادا در قلم و تقسیم
پس همان فکر عاجزی چاد
یعنی از نقش سجد راحت چید
سر کشی فتنه با مبتدا شد
آنچه فرق شعور این دو خط است
جمله اشخاص اتحاد صورت
نقطه قید تامل اشیا است
بهین نقطه شد دلیل شعور
از همین ساز اعتبار نمود
تا بپوشد نظر از علم یقین
سر آن خط دریده حبیبازل
بیم و حی خفایات آینه
صفحه از شوخی بوس ساده است
که سر از کل طراوت انبار
برک برک بهار امکانی
از زوای حیرت مثال
خواه کل کار و خواه داغ نویس
همه نازان چه دانتش و چه جنون
نسخه غیر یک قلم فصاحت

همه شاق جنبش نکوست
که بهاریم وارث کل چین
بی همان میل الفت تشبیه
این خم کردنی خیال نکند
از فلک کردن از زمین کعبه
لازم این چین نرسیم کیری
نقطه بی تامل الف است
سایه انسانی خط صمیمیت
نقش ایجا پیش پا دیدن
دید خوابی که عجز شد بید
شد قسم در سر خط تسلیم
داد جمعیت ظهورش داد
خواب نازش درین ادا بالید
وضع آرام آفرینش داشت
همچنان از تعلق نقطه است
داشت بی شبهه رنگ لکیر
ورنه و معنی الفلاب کجاست
کمی و بیشی حساب ظهور
نامه دارد جدائی من و تو
تجاشای آن حیرت این
پای آن برابره و دانه امل
همان نقطه سر و سینه
شوق ارقام خود سرافاوه است
سینه هم داغ لاله دارد
دارد آئینه فنون خوانی
از سر و سینه میکشد پرو بال
اعتبار بهار و باغ نویس
کل حزب باله سی فرعون
غیر غرم خیال خود فصاحت

هر چه این مار کلفت اندیشه
صورت عجز اشترک رسم
سین کندر ساش چهره
می ناید بی زجیب خیال
خلقی اینجا است در خوریت
هوش اگر آشنای معیت
بر که طرح عمارتی دارد
این عمارت گران رنج گزین
نگر آن سبک که بسته
مگر هوس سین بر هوا مال
این که ایان نزد ماغ جنون
بر کجا چشم صا و اکر بد
محرمانی که محو دیدار
خاک این کشتن از قبول صفا
جلوه سپید کسی گزین محفل
که درین جلوه زار هوش که آ
گر چه نقش عیان مثالی نیست
ساز خفقت کوه معاینه است
طی و طی در سلوک همچشمی
تر کستان بلغ و هو و فا
در ادای سباز سنجیده
گر تو صیف هم دهند زبان
این صفات از شما دست است
نکه اینجا کسوت آزر م
کز دو انگشت کان هم مانده
دوستان را که از فارم نیست
زین چراغ و فاق عین
بسته ترکیب کسوت بی زیب
جیب اگر سینه چاک دامان

اندر خم شده و شش کشید
معنی مدعا مخالف هم
شین تصرف کین دست در
ساده ساد و تعین مال
ما گزیر تر در شصت
وضع هر شکل تنه صفتیت
سوی گردون اشارتی دارد
سین و شین اندر خلاف
بار و این صبر قیو
کرد و هم است تا کجا باله
چون خط سین و شین بلوغ فنون
محو آرایش صفا کرد و بد
سمی پرداز چشم و دن دارد
میزند بر هزار رنگ صلا
از کین صفا نشد غافل
بی نگاهیت سیر عالم ناز
دبر ازین رنگ نیز خالی نیست
عالم بی نیازی آینه است
ساز آداب کوک سپشمی
بی کم و کاست چشم ناز کشا
هر یک انگشت سوده بریده
دارد انگشت زینهار بیان
دعوی آرایش زبان و دست
مرده داری بلند کشته ز شرم
از یکی پشت ناخنی است بلند
فرما پشت ناخنی کم نیست
رسته هم شکل یکدگر سروت
جیب و دامن قدر دامن
کسوت اعتبار عریضیت

این دو تا زیر مار غم گشته
این چمن عبرت انجمن جافیت
آن رسائی بگوئی دیده
میکشید بگری زد سارش
گر بخلیب و کر بهواری
کیت فخر موز این نگال
مدعاشدت نایش و بس
جله طراح نقشهای غرو
همه را و تنکا و قصر و رواق
آخرین طاق و قصر گردون
هر قدر هوشیار یا مست
با که ورت شهود نماید راست
تا نماند جمال نامنظور
صافی آنجا که آبیار نموست
نهاد در عینه تافضل را
پون تافضل غبار سعی نیست
ای سبای هوش کر غور و کما
فهم هر یک ضرورتی دارد
هر دو یک جام فی دمی
برده آئینه در مقابل جم
در سباط طرب سرای دب
و بر جام تنی زین انگشت
شرم و چشمشان دمید فسون
دیده نازین دو نقش پرده کما
کر حرفان ادب کین باشند
عین از طبع اعتدال اندیش
پا و سر بانمود مشرکش
تا نخلد و سری بصورت پا
سر سینه بصورت دمن

آن ز دوش او فکده خم گشته
تنگ آن فخر این تاشافیت
این بهواری آستین چیده
صورت آستین صین دارش
میکشد زخمت نشان داری
کر چه سار است نغمه ناخیال
بزیان هوس ستائین پس
بسته دل در بهوای بام و قصور
برده آستین منظر اطلاق
لیک کس زین قصور پروش
شکل محتاج کاسه دوست
جلوه هر چه است رونمای صفا
بهر آئینه صفتیت ضرور
نه فلک نه نشین قطره اوست
مردمک را پشت چشم نشاند
دید و رنگ سواد بیرون نیست
فارغ است از تصور بهر خیال
این ادای ضرورتی دارد
هر دو یک کس قلم بر سر
مخوشال شوق مایل جم
حرف جرات نادر و بولب
جد انگشت چون صد انگشت
کر ادب میل سرمه مانده بر لب
بیش ازین فرق استخا و نیافت
بوف با پید جیمین باشند
سر حساب تعین کم و بیش
برده از وید ما غبار کش
پا ز سر نشکند کلاه هوا
نگشت جز شکست بر گردن

بهر چه این مار کلفت اندیشه
صورت عجز اشترک رسم
سین کندر ساش چهره
می ناید بی زجیب خیال
خلقی اینجا است در خوریت
هوش اگر آشنای معیت
بر که طرح عمارتی دارد
این عمارت گران رنج گزین
نگر آن سبک که بسته
مگر هوس سین بر هوا مال
این که ایان نزد ماغ جنون
بر کجا چشم صا و اکر بد
محرمانی که محو دیدار
خاک این کشتن از قبول صفا
جلوه سپید کسی گزین محفل
که درین جلوه زار هوش که آ
گر چه نقش عیان مثالی نیست
ساز خفقت کوه معاینه است
طی و طی در سلوک همچشمی
تر کستان بلغ و هو و فا
در ادای سباز سنجیده
گر تو صیف هم دهند زبان
این صفات از شما دست است
نکه اینجا کسوت آزر م
کز دو انگشت کان هم مانده
دوستان را که از فارم نیست
زین چراغ و فاق عین
بسته ترکیب کسوت بی زیب
جیب اگر سینه چاک دامان

بر تامل شکستن است اینجا
مهرمانی که عاقبت سازند
نون در صید کاه یا س کین
وضع دامنش بهانه دارد
اینقدر جدا طاعت نیست
هر که زین کشت حاصلش داد
ای حریفان محفل توفیق
مفت آنکس که دل به امن کرد
این سرو ناخست ز نکت تلاش
پس باندیشه کشیر و قلیل
کر همه ناخن و سوری داریم
نقطه هم اگر رسد بر قلم
غیرت هم تنبیه یا باشد
که جهان بسکه مرده خوابست
خلق نادیده طعن جل ابریم
عبرتی باعث کشاو زهی است
عالم چس امتحان کاهی است
هر کجا نیم رخ کشد نقاش
این دو تصویر صفحہ عبرت
پس دین جل زار عرفان کو
شکل یا در مراتب انجام
نور مهر از افق فروید
از الف تا مشاکل محسوس
کاین خط آخر و وضع معلوم
تا بدانی که منتهای ظهور
سمی پر کار در نهایت کار
بعد تکمیل اعتبار صور
حاصل امنیت کز تلاش نقین
ای ازل خامه ابد تحریر

معنی طرف بستن است اینجا
بیشتر زین دو وصف ممتازند
داد و رعنائی کینه چین
دل نکار است دانه دارد
هر کسی مرد این لیاقت نیست
ذوق جمعیت دلش داود
منشینه غافل از تقصیر
غنچه چید و بهشت خرمن کرد
عذر خواهیست در جهان معاش
نتوان بود مرکز تعطیل
خامه هست و دفتر می داریم
نوک این خامه را فحوا ه قلم
واو باز که چشم بی داشت
در فرازش شعور نایاب است
کشاید نظیر مکر بعد
ناخنی در کین هر که بی است
فهم کن که معنیت راهی است
حیرتی میکند در آینه فک
نیست جز شکل بی به صورت
غیر آثار چشم حیران کو
طشت ناز الف فکند از بام
تا به سنگا نه شود آید
غیر یا نیست صورتی معلوم
تا الف بر دغلش کوشش
نیست از عالم بدایت و
بهچنان با بستر نادر
معنی مطلق آمدن بنظر
مقصود طالب کمال است این

هر که ذوق عاقبت باشد
انکه از باغ امن کل چیت
که نمی ارزد این بساط فخر
قانع است از نشاط این کشت
نیست مقدور بر سر و گردن
بگذر از سعی رحمت باطل
فکر رفع خار خام کنید
وضع و او این که گرداری کار
ساز قطن خلعت آبنک است
دوستان فرصت بهافتست
تا فرسوده است خامه ما
وضع آفاق لوحی و قلمی است
زین قسم معنی که شکست
بر رخ بر که آب هوش زد
دیدهای غنود کی آثار
زین سیل است در سواد طهور
نتران خورد ازین فسر دن کا
چون مستقبل او فده و کار
هر قدر چشم میکنی سامان
که عبرت کسی شود بیدار
یعنی این است ختم پیدائی
شور انجام تا سر نشود
کوش غفلت نبوش تا فنی است
کشت ازین کوچه بغافل
نخل کر اصل دورش عمل است
الف است آنکه چون بخود باشد
ره مدتش برون خرامیدن
تا کجاسی خلق میشی رس

باید اینهاش خاصیت باشد
لب خاموش و چشم پوشیده است
تجالات صید و بوم و غرور
بهان غنچه خسار شکن
خلقه ناکشته صید دل کردن
جد کن تا کنی احاطه دل
از دل جمع می بجایم کنیده
بنشین سر بنا خنی میجار
شخص بیکار صورت نکت است
هر چه آید ز دست ما مفتست
شده سر خطیست نامه ما
دوره را نیز بر بوار قلمی است
بود بر ساز عبرتی موقوف
حرفی از عبرتش بکوش زدند
جز به تنبیه کم شود بیدار
عبرت یکد کرد لیل شعور
بکشا دمره فریب نگاه
خواب دیکر با حولیت دوجا
میشود بی نگا پیش مرکان
مفت هوشست معنم انکا
که ز عرش برین بفرش آئی
ساز آغا ز پرده در نشود
در تحقیق و اشکافنی است
باز گشت ابد بسوی ازل
چون ثمر بست دانه در غل است
رفت جانی که صورت یاش
خرسوی خویش باز کردین
رفته رفته بگرد خویش رس
صورت انشای معنی تقدیر

خط محسوس و نقطه محسوس
در کتابت است
معنی را کرده اند
نیت خرقه و شکاف
خارجا که پرده در نشود
با این نظر بساط بخند
تا الف معنی تحریر
بود مجبور معنی
تا شد بل مصور زکام
قدیم معنی
زین صورت نقص
میدان این صورت
نکته این قیامت است
از خیال توان قیامت
تا تو کردی بی
بر هر چه صورتی
حکایت نقاش
بکشت حکم و سبک
نکت معنی که پرده
صورت معنی که
وضع معنی که
این قوم را بیات
خوانده این بیات
چراوردی این بیات
در ازل داشت فطرت
عالم بیکر چه بساط
که نور انجا نور است

له
لبودن و
برگردن

[illegible]

که خیالات تست آینه بین
شاخ طوبی بیاتش نازد
سرفراز د هزار بدر و هلال
عالم از صفحات شعور نشا
کرد و اعمال بر صور تقسیم
همان شکل منحصر یابی
شور می آید برون ز ساز عدم
شویب ز مرمت عا حاصل
دارد صنعت قفس دیر
بر و عالم همان در لیت فرا
دستگاه کشاد و لبست جهان
قفل و سواست عا لاصل
وضع هموار است فصاحت این
نازدار و بخط پیشانی
اد می راست سر خط تعلیم
کرد و آینه دار معلومش
کاین صور عتبار علمی او
و ر کلیم اصطلاح او کویت
معنی او جمعی کمال سپاه
ر فر معقول و جوهر محسوس
چه غوا مض کرد و ظهور یافت

شد مسلم جام اسکندر
کنجها از زر و کهر اناشت
آنچه کم یافت نقد هستی بود
عمر پادشاه بود همان
ساخت آئینه یک حیران ماند
دل متخیر عمر مال نه بست
کام و حشی نشد مسخر او

نسخه از خود است در نظر
 هر کجا قامت بلند شود
 غیر را در تصرف نه نیست
 عضو عضو را گهی محلی است
 پا و رفا در دست و کبرانی
 لب ناطق که هیأت دو گفت است
 فهم ناچیز آن حجاب درو
 چشم و ابرو بشکل منظر و طاق
 سایه بان مژه بلند کنند
 پنجه کل کرده هیأت قلاب
 ناخن افاده است عقده کسا
 همچنان گزین حکم و قار
 هر چه فاعل خط تقدیر
 زین سرو پرک هر کیفیت علم
 هر که این صفت دو چار کنند
 صورت آرد و کر خیال شد
 آنچه زین خسل میرسد شمر
 قدرش از علم برتری ایجاد
 مکتب ارض را مدرسه علم
 نود اسرار خالق اشیا
 هیچ نقشی نیست فلک خیال

سرخ شهباش عالم آرا شد
هر چه آموخیم وزر کفش
رنک اقبال کبر و دار امید
بی سرو و برک اعتبارها
سدر و نین چه پیش و پس گیرد
در مقامی که جهد با جامیت
ماند از صید بی اثر دامنش

که زهر شکل مبدد خبرت
رفت چرخ ارجمند شود
لیک ازین رمز هشت که نیست
که همان وضع صورت علی است
کوش و اصغار بان و کویانی
وضع شکلی بیکد کر طرف است
معنی از سخن لغاب در
بجنان معرض خواص و فاق
تا آتاشی چون چید کنند
غیر گیریش چه باشد باب
از چه از صورت کلب فنا
سازانها دکیست رفع غبار
از بنودش چه ممکنست کزیر
خاصه در وضع هیات آدم
واضع نقش اعتبار کنند
هر چه خواهد باین مثال کش
میدد از بهار علم خبر
دانش از معرفت سری بنیاد
کرده چرخ را مهندس علم
شخص تحقیق علم الاسما
که ز علمش داشت رنگ کمال
توان یافت غیر صنع بشر
زرد ماغیش ناز نیا شد
رفت در مایه نفس نفس
جز تک و تار کرد یاس ندید
نکش آید تخم دنیا
آینه تا کجا نفس گیرد
چرخ هم سر حباب ناکه میت
بست خمیازه صورت جفا

نکمی بر دو کون بال افشاید
چون آن کج معرفت پیوست
کای دلت عالم شود یقین
گر کتاب شود بر خط است
اسم هر تنگی فیل نسبت است
خاک چون دارد از محبت خط
چشمه اش زیر بقا نیست
که چو شد میرش کفیل مد
گر همه کوش عتبار افتد
اگر این ملک عالم است
عیش کاذب لال باستی
حی زمانی که بی بقا باشد
تاره وحشت هوس کیرم
کای نفس مایه سحر بنیاد
باد و قید نفس خیال است این
کر تو فهمیدی آن ترانه راز
چشمه قدرتیت در ظلمات
کون بقا نشاء ثبات ایجاد
تا بر منزل ثبات نفس
این سراغست از آنچه پیداست
شاه رامه و شکست خمار
باندگان محفل تدبیر
آب آئینه که دیبایی
بخیا لات میزند قدم
نقش پا آنوی سراغ افتاد
کر چه با فوج شمع راهی بود
رخش غمخس سکندر بها خورد
جدهش از چشمه برداشت نقاب
بی نصیب از جنون هزاره بر

مژه پشت پای هر دو جهان
در کجبه سنوا شکست
نقش صبح آگهی تلقین
شور اسما دریده است نقاب
معنی خاصه عبارت اوست
در بقا فارغست از اسباب
با وجود روانش مدوست
نیش بیم مرک تا باد
چون سدا با هواش کار افتد
قوت اسم حی ضعیف چرات
نام حی افعال بایستی
نیک کیفیت فنا باشد
نفسی چند در نفس کیرم
بر عبارت که این هوا سردا
عمر و ضبط نفس محالست این
بر بقای کمال خویش بنابر
که بجوشش نهفته آب حیات
دارد از بحر قدرت استمداد
ظلمات خضر مقصد و بس
بیش از نیم دماغ انشائیت
کر و از نشاء هوس سرشار
بست عهد سفر بهر تقدیر
ساز شد دستکاه بیابانی
تا رسیدند در سواد ظلم
کار با شعل و چراغ افتاد
هر قدم پیش پای سیاه بود
ره بهر چشمه مراد نبرد
عرقی هم که داشت داد با آب

کوشه بی نیازش منزل
غنچه باغ مدعا و است
مهرمان سواد نقش ظهور
طبع انسان ز پرده اشیا
در عاصره که جوهر جسم است
لیک مییست آب و بهر ثبوت
قابض است آتش بسی بقا
با دبا اعتبار معنی
بر هوا کس چه خست یار کند
و کراین حی همین تدرباشد
باید از حی کسی نگرید
کر تو داری سراغ تیری
طبع دوش از آن سوال شکر
از جابت چه باد می باله
لیک از نغمه های ساز قدیم
و در نفهمی مقام شیون نیست
حرف آن آب از نظر مستور
هر که زان چشمه جام میکشد
خواه تسکین و خواه دوا طلب
این کجست و زبان بکام کشید
زان نویدی که یافت از دور
همه در خدش که بستند
فهم ناکرده معنی عرفان
تیرگی خورد نور طاقت شان
شاه با لشکر هوس تدبیر
چون نفس سوخت در خیال چراغ
همچو شمع آخر آن تلاش آیات
کاروان خیال بچال

همچو اسرار منور می در دل
دستکاه کل تما شد
زین لوا خوانده اند در شعور
می شکافند نور آن اسما
بطریق ثبوت هراسم است
نکته بر لعل دار و یاقوت
منیت بی قبض انقاش و هوا
بسته نقش حباب بر هر تنگی
تا بستد بر پاید ار کند
که کس از مرک خیر باشت
هره انقاش بر کیرد
بر نفس بند نقش زنجیری
نفس داور کشانی حرف
که جنون بحر پر خ میمالد
می نایم تر نمی تسلیم
حق خجالت بدتر من نیست
از سلف میخورد و بکوش شعور
دور عمرش دوام میکشد
هر چه خواهی از آن سوال طلب
که همین است اگر توان فهمید
بر دراهی بر هم دل ریش
رخت همکاره صبر بستند
چون قلم سرنگون شدند روان
شام کردید صبح عشرتشان
کام میزد چو سایه در دل قبر
لیک از روشنی ندید سراغ
عرقی چه ریخت در ظلمات
شد ز سودای سحر بوج غل
باز کردید باد در کف و بس

میرا نهد

مدد خوا

ای جوهر منور
چو است جاد و دوست
بسته جبهه چو شمع سر جبهه
تیرگی بی پیش پای نیست
تا دلیل تو عقل اگر نیست
رو به یار میروی رویت
چو کورانه ز نور دین
خدا از نیک باز کردین
دارد این دشت جاد و با
بی یقین رخ بر لب
جاده مقصد است بهر نیست
لیک سرشت معنی نیست
چون سکندر چشمه سار امید
شده کام حصول بر کرد
حکما از نفس آن خجری
جبهه در چشمه سار میزد
خجالت از فطرت تدبیر
قدر عظمت در پیش
که نفهمی شارت و در پیش
تا رسا باطل و پیرو
حکما که سعی با پیرو
فی الحقیقت از آن سواد بود
فکر ناقص در آن دقیق راز
کرد و مارا
افتاد بی کند زدن باید
چرخ از دشتان باید

نهاده
ت و قبول
کنند

جمع نفع
سوارتن
مرد معتقد
دان برست
مباد تشا
و جوانان
سورت و
شجاع و
لاورد و
مور و
سود و
کلاه ز

که ز انفس ظالم و عادل
بی سخن و دانش و عاقل
بسکه از پیش حقیقت شر
خط خورده است در گذر
هر گاه نام او علم زده است
فلک کبری بیخ بون نام
پیش آسان از آن که فتن جام
کار شور گشت بسان
در چشمی و جش مکران
دم کین بون از کشت مکران
نکند و پیش از کشت مکران
از دور طبیعت سرکش
دم کند و پیش سرکش
چین پیش سرکش
از پیش سرکش
بنویسند و پیش سرکش
که در چنان زلفی و پیش سرکش
نمیشد و پیش سرکش
که پیش سرکش
غیر از پیش سرکش
کشوری که در پیش سرکش
دل و دست کشیده در پیش سرکش
همزبانی که در پیش سرکش
رکن که در پیش سرکش

ور زین شع و مثل پیر
ره و کرد و خطا دیدم
همه مانده از تصرف خام
سجده را و دید بر طاعت فرض
استانت جلال عز و جلال
من جم از ساغر حضورین
اگر ماموش و لیل شود
میکشد در شکجه فرصت
تا بهار شش نماید استقبال
گشت چندی صحبت احباب
از علوم فضایل حکما
ریخت از فطرت خرد جوهر
زان فواید که ضبط علم نمود
ترک اشغال خود سری گیرید
که آئین عدل و دانش و داد
ز خورشید را ثقات و قوف
گر بنیجده علم او بشکوه
از کلی سایه اگر خندد
از جنبش بعرض نور کمال
رایش آنجا که بی نقاب شود
خفتش از صنع معدلت بجا
بر سر بخودان خواب بهار
آب و آتش بکوت یا قوت
گر نظر بر حاکمیتش نکند
تا جان را آن فروغ کمال
لمعه مهر بر قدر فاش است
چشم آینه جلای سامان
علمش آنجا که شد دلیل نظر
تا نماید دفع فتنه علاج

شش جبهه تیره کیست و امن گیر
عکس مرآت معاد دیدم
معترف بر ضعیفی فهام
بوسه کرد و مهر نامه عرض
سایه پرورد در کمت اقبال
بر دوام بوی نشاء تسکین
مقی مسلم کفیل شود
سرتم تشنه کامی رخت
همچو گل یافت رخت یکبار
متواری چو نور دیده خواب
آچه در دهن داشت و قف خطا
رنگت بنیاد یک محیط کبر
زیب دیباچه کتاب این بود
ملک اخلاق کسری گیرید
نسخه ما دارد این کمال ارشاد
قلب یا بند در خلاص کوف
جست ترا صد است کفه کوه
بر سر نگشان کلل بند
بشکند موج چشم بر جمال
شش جبهه کم در آفتاب شود
در صلی کشود بر اضداد
سایه کرد و فادان دیوار
کند از ربط هم ذخیره قوت
دانه دندان استیا شکند
باز دار در ظلمت افعال
دور باش خیال خفاش است
فارغ است از تکلف مکران
بر هیولی مقدم هست صورت
غیبت ذاتش مکر بخود محتاج

اینقدر شمع عیان که با همه بوش
اختر الامر کار پیش نرفت
تا اسطو حکم آگاه
کامی جهان را آفتاب علم
گرچه هر کس محبت و جوی دگر
برق دودی از آن چراغ
بسیار مرا در پردازم
علم شائش فرود نپسندید
آن بدانش معلم اول
کرد تمهید فکر تصنیفی
داد ترتیب انتظام بهم
دسته با بست نکت بوی خیال
کامی شمان نقش هزار زمین
شمع اقبال اگر بر افروزی
نقد کامل عیار فطرت او
پیش قدش فلک در دیده نقاب
در بهاری که غل محبت او
باغ اگر رنگ چند از رویش
بی نیازیش را بسند جا
بشکند فکرش از کمال علو
که اگر از هوا شرر بار د
شفقتش که بدعت اخلاق
عصمتش هر کجا کشید صفا
ذاتش از نیت صلاح انجام
چون سحر فطرت جهان تابش
بسکه حرمش بختک ساریست
تا که ورت ز خانه بردارد
رسته ز آینه یقین مثال
شش جبهه در کین صورت کا

دیکت ما داشت جمله خامی جوش
فکر رفع خار پیش نرفت
رو بجا نک نیاز شد راهی
نپسندت سواد کرد چشم
میزند جام آرزو و دگر
میکشد با لم از دماغ شعور
تا بگرد تلاش جان بازم
همتی از اجازتش بخشید
معنی استا فطرت اکل
غچه شد در خیال تا یلیفی
همه را کرد بر صحیفه قسم
کنجی آراست از نقود کمال
برقش از هوس دامن
از چراغ سکندر افروزی
هر کجا بر محاکم زند پهلوی
سر بخون تر عکس خویش در آب
ریشه شوکت آورد و بنمو
پیل موج شفق شود بوییش
از شکست جهان رنگ کلا
که عرش بر سر زانو
پنبه اش پنبه دانه پند
کسر و خوان اتحاد و وفاق
بوی کل گشت بر خزان دیوار
نور توفیق کرده شامل عام
نپسند و چشم کس خواش
پاسبان تشنه کام بیدار
شمع یک چشم و صد نظر دارد
بی نیاز و وقوع شکل خیال
بسته آینه از دل بیدار

جو او تا که کشت بطبق
و عده تنگ و فاش و جهان
نرمی طبع التفات مزاج
و در کسی را الم دل افشار
متمش را بهر نشیب و فراز
پاس آب رخ بمنزندان
هر که صنعی بجهشش ایا کرد
از صنایع بکشور ناموس
و دودهای سپند آن محفل
در محیط و قار و اویک سر
ساقیان با طشرم و جیا
ما و من بی لبندی پستی
مست و مخمور اعدال سبق
مطربان مجالس آداب
با جنون هنر درازی آه
ساز با باخروش شعله خنک
پیش آن نکمت حیا آثار
چکه از بختش بعضی اثر
قامت آرایه آرزو باله
هر طرف بگذرد بهار دمد
ذوق گلگشت آن بهار خرام
جوش صبح از دم هوا خوش
خشم اگر که کرد از یادش
هر که مقبول بار کاهش نیست
با چنین قدر و پایداری
کو جانی که او سرفراز د
ناز بر طبع خود پسندید
شکر عرق سجد و میخواید
هر که بسکر و سجاده و

خشک شد بر جبین بر عرق
عفویش از خطا گستره
مریم زخم بچکان محتاج
آتش از پیرهن برون آورد
دستهای دعا علمش ناز
لازمه عده کرم چندان
کان در بخت چشکش واکرد
همه در کار خرف افسوس
ناهما پرورد و پرده دل
باد دار در جاب از آب کهر
چون عرق سر نخون قح پیا
بی نمی وقف کردی مستی
همه تا جبهه تر دماغ عرق
سرمه قانون خامشی مضرب
ناله فی رس کسسته بچاه
یکت قلم شمع خامشی آهنگ
عرق آفوس ز صبح بهار
اشک موم از شامته عبور
عالمی سینه بر غمو ماله
خیل طاووسش از غبار دمد
هر کجا داد بر طرب پیغام
نترن کاشت در سر راهش
دم تیغ قضا کند بادش
با اثر قابل نکاهش نیست
که بختجیده در سودا خیل
مکر از شرم رو بدل نازد
خویش را از حیا بلند بخید
سر خود سرفرد و میخواید
نشدید ز احتیاط گمین

بست از دست آن کف بال
آن غم وضع منتظر تنگش
یاس اگر جام کس بنک زند
از نفسهای تنیت آهنگ
ایمن از انقلاب چرخ محل
که نخواهد جبین کس بوق
وانکه دستی بخرقی سباید
در باطی که از کلمه ناز
کرد پد شمع عرض تاب بجا
موج بل لبته بر سر تکلیف
تقل شیشه ساز کم ظرفی
بای و هونک اعتدال مزاج
بر کجا غیرت جانیست
تا نوائی ز پرده بار کشند
نغمه مار از شرم فر هینگی
گر ز حلقش طراوت انبار
ور شیش و مد بنا ف خون
لب کشاید بهار خند
بنشینند چمن کند خرمین
دست یازده جانش دشت
کردار شوق مقدش خرمین
بر که اخد قش بکار کشید
هر کجا نام تیغ او کز د
همچو تمثال آینه قضا
بکه ام آرزو کند آهنگ
با عروچی که وقف عرت است
آسمان را ز پیش پادیدن
همه و قش ز خلق پرورد
زین سبب حفظ کوش افند

معدن از یاد لعل نکت بل
این خط جبهه خجل رنگش
بر دلش خجلت تر نکت زند
دل خلق بد منش زوینک
در حصار قبول عالم دل
تمت غم کشته ز می عرق
آبله بر کفش کمر زاعید
غنچه او شود بهار طراز
شیشه تابش کلاب سجا
کف بلگر شکسته کرد گمین
خنده موج می سبک حرفی
گریه چون خنده افعال مزاج
سور محشر حدیث زیر لبی است
موی چینی بار ساز کشند
جستن از مار خارج هینگی
ابر تا حشر بوی کل بار د
مشک کبر در و اعا و خون
دم زند صبح فیض جوشانند
بخرام بکل زند دامن
کردن افراز آسمان کلاست
دیدة انتظار بر کن بزمین
روز کارش بپای دار کشید
کردن از پیکر عه و کذر
رفته باشت ز عالم دلها
آسمان پست و دشت آنگان
عالمی زیر دست قدرت او
دشکاه خود است فهمیدن
بار ناموس عدل بر گرد
که چو لغز و بدوش او افتد

الحقش از اقصای محبت
بر سر هر کس که در دست
نخند ما مینویست
بی سببیت ساقیان
بیش کرد اگر بر باران
ناز داد خود میباید
تا خجالت بشوید
حکمت تفاهش و انش
رسته تو از عدل آن
آه مظلوم از عطف عظیم
من شود از عطف عظیم
و نایاب بهر کس
همند و کس از این
شیرین از مینا
بای جان نه مینا
که مبادا عکس از مینا
که مبادا عکس از مینا
بوی شیشه از مینا
تا شکست دل و مینا
در مار با غم و مینا
که چون جان جگر مینا
همه را عین مینا
هر کسی از مینا
سرمه مینا
عرق مینا
خار مینا
مرد و دیده مینا

بخت
منتخب
اللقات

ایش و شکار کردن

علم علی است چنانچه در
 علم بر دوازده حکمت است
 هر قدر در سگاه علم دینست
 دین محیط کمال علم نیست
 علم عمری چون کشته نفس
 با حکمت رسیدنی طبعش
 لیک حکمت بهر جای طبعش
 علم جزای علم را کمال کرد
 این کمالی علم را کمال کرد
 جزو نفس می که در طهار
 بر دو جهان غایت ندارد
 ظلمت و نور سوسن و غش
 آنکوش نموز و نوار کجاست
 رنگ بر دوز و نوار کجاست
 بی تکلف از میان بهار کجاست
 نوری از کتاب عکس شود
 در کتب بعضی عکس بود
 نیست که خود کمالی امکان
 اینقدر علم کمال بیان
 زنده قابل عیش و تمتع
 باید از علم کمال زدن قالی
 که مفصل باشد اجالی
 کمال نشاء علم شدن
 نیست که علم حکم شدن
 ذوق عالم را عکس بار علم
 بودی قدر اطلست علم

بوریا می فتنه اگر چینه
 که پیشش بر نه نام کدا
 با بدو نیکش نیست آرم
 شرم خاص حضور جاوید است
 می توان یافت باین تقدیم
 غیر این وضع اگر جاوید است
 حاصل الامران حکیم من
 زین صفت رکنها بچوشت آورد
 بار اقبال بار که دریافت
 بعد از آن نسخ بقا تحسیر
 نفس اینجا کل بقا اثر نیست
 صورت علم را جز این کسوت
 بعد ازین تا بجاست لوح و قلم
 چیست این علم هستی مطلق
 عالم اسم را ثبات اینجا نیست
 علم حکیم نفس بر افشانی
 مغر شد افشر اگر بجهل کشید
 پر تو علم دور باش نیست
 وز همین علم در نهایت کجا
 که نمیکرد علم پرده دردی
 اگر چه همیشه سحر پرده از نیست
 که با اتفاق عهد کنیم
 شکل دیگر ز پرده آثار
 اکثری خلق نار سا پر و ال
 چون طبیعت بجهل شکامل
 ظرف همت قدح کش دریا
 چیست معراج آگهی اینجا
 دانه اینجا بهار میکرد
 که اصول مدارج حکمت

مخل از ترشش خشک چینه
 آب کرده نگویند اوز میسا
 نیست غیر از کمال افت شرم
 کاهش ماه نیک خورشید است
 با خلاق سلوک رب رحیم
 نیک او بار نعت و خواست
 تا زکی سبت بر جهان کن
 عالمی بهار پوشش آورد
 فیض معراج قرب شه دریا
 کرد و قف نیاز پای سریر
 حی درین عالم از ملامت بریت
 نیست با منی دوام لفت
 بعد اقبال نام نیست علم
 چون سحر پرده نفس زوشن
 ورنه ساز نفس طلسم هست
 مغر باقی و پوستها فانی
 قشر مغر نیست چون بجم کشید
 صبح تار و شست شام کجا
 باز شد عقد های آن ستار
 جستجو یار و بود و جد تری
 بیش علم و فضل اعجاز نیست

یا درویش و کاس چو پیش
 بچو آئینه در مقابل خویش
 غنی آئینه را غنی خواه
 کرده این ذات رحمت خلق
 شاه می باید انجین پس باشد
 خاک بر سر است از آن افسر
 اقتدر کل برج شاه کشید
 بعد کجبال کان چمن تمهید
 اول از یکد و کل زمین بوسی
 کای دلت چشمه ثبات حیات
 طلعات از دوات داشت صفیه
 خضر جامی که دست قسمت یا
 هر که آثار علم او باقیست
 از نفس بوی علم می آید
 فهم کن فهم اگر خانه کس هست
 ای سا پوست که تلاش افشرد
 هر که شمش ز علم در گیرد
 پس جان علم کشت تا محشر
 که کتاب سلف باین فریبک
 زین دقایق هزار کشف و شهود
 جیف انسان که چن جوهر

خون کند می بجام ز ترشش
 واکند جامی باز در دل خویش
 که مباد از شکل خود کاه
 خلق را محرم معیت حق
 تا سزاوار ملک و دین باشد
 که کند شاه را هوا پرده
 که تل خرفش با کشید
 غنچه رفت و بهار بر کردید
 زو بکلزار تنیت کوسی
 اینک آب حیات و طلعات
 آن حیوان زانه سحریر
 سبز کشتی که کشت از ویلرب
 نشاء هشتی بقا ساقیست
 این سحر آفتاب می زاید
 علم مغزی که پوستش نفس است
 قشر ماند و مغر سحره نبرد
 تا ابد داغ مرک نپذیرد
 ز ندکی بخش نام رسکدر
 کشت معلوم شان حقیقت
 علم می آرد از رخا نمود
 سر کسده غیر علم راه و کر
 بهین کسب مشق جد کنیم
 از فردن زده است جام سرو
 نفس قانع است از آواز
 بلکه رخس از فرد کی پی برد
 رشت ما بگوئی نرسد
 غیر ازین صورت احاطت نیست
 لیک با مقصد نیست پیوندم
 صور علم را کم است آثار

کل این باغ قسینغ اگر بونی
اولین نسخه کتاب وجود
یعنی از عالم ارادت فرد
ظا هرست اینکه خبر کبوت جسم
اعمال مراتب اسما
خواست زان میان که می ثبات
آن بساطت هوای مطلق در
درجات جهان پیدای
اول از تخم ریشه چش زنده
علم تزیه چون رسد بسبق
پس آن حکمت کمال انجام
علم جسم بسیط معقول است
رنگ و بوی بهار و فصل کل
زین مکان تا بخرد ساز طهور
علم اینجا محاط حکمت شد
قطره اینجا که آگهی رقم است
زین سریر است خامه و رنگ
نیست و ملک قدرت انکار
اوست نقاش صنع ممکن
اوج کردون بخار سیارش
معنی ایجاد در مرست و بلند
نور اجرام پر نورش
طیش آب از جبین برق
آن بهار هویت مطلق
آبچه پرداخت سحر مطلق
ورهمه ذره بعرض آورد
از جهان لطیف طوفانش
چو هر آب و آتش چالاک
بر کجا این تجار میجو شد

دما ز خار و خش ارسطوئی
خبط شیرازه بند حکمت بود
جسم کلی بعرض راز آورد
نشان یافت بوی معنی هم
همدین بیانت قدرت
صورت وضع خلقت آری
پروژه از جهان بهوشق شد
نیست بی شغل صورت انشا
تا بسا مان شاخ و برگ تند
اعتبار بسیط سازش
شد محاطش غاصد اجرام
خبر ترکیب حکم مجهول است
جزو مرآت و تسکاه کل است
بود آثار کن لکان دستور
معنی اینجا رمین صورت شد
مژه و اگر دشت شق قلم است
بصلای قسین شود آهنگ
آن هو احب حقیقی ساری
نفس ذات و شخص رحانی
پستی خاک کرد و آثارش
صورت آرامی شبهه داند
حرف عنصر حکیمه قلش
حیرت خاک از دوا و بطن
کر نسیم نقاب مانشق
هر چه چو شاند رنگ حیرت گشت
آفتابی محاط عرضش کرد
ریخت بر دستگاه امکانش
که نماد است طبیعت خاک
آب و آتش سوار میجو شد

این ز نام ز حکمت دستور
گر تجلی که سر اداق نور
تا به اند ذات یکتایش
تا مجازی جنون آتش
چون سمع و بصیر و حی علیم
در تعین سراسی علم بسیط
که ز تزیه تا تنزل کرد
سعی اظهار صد فنون دارد
رنگ و بو ما شود کمال اثر
که بسیط آیت تنزل است
ای خیالت بر مفر علم محیط
که چه حکمت ز علم مطلق زان
تا مولید آتشکار نشد
چهره پرداخت از پهن تثبیه
ای دلت مایل شهود حقین
قلم اعتبار را شق باش
که هو ائمت موجود و موجود
روح مطلق جهان اشارت
کلماتی که عالم اسماست
از درون تا برون محیط هست
چهره پرداخت قدرت بی چون
آتش از باغ شوقش آتشکی
ابر دامن بر هوا زده اش
هر کجا برقع ظهور کشود
اگر از قطره کشود نقاب
مقصودش آنکه رنگها چینه
از رموز خفا مایش جبت
بنمود بهار علم رساند
آب کیفیت جوی می شور

شیر و اشهر و نست ضرور
حق با سم حکیم که ز طهور
رنگها کمال اسمایش
نقش تحقیق پرده و نشود
جوهر قدرت و مرید و کلیم
عرش کردید بر جبات محیط
از بسیط اعتساب آن کل کرد
ذوق بی پردکی جنون دارد
که رساندی طلب بنمر
اولین نشانه تا مل است
وضع جسمی مرکب است بسیط
لیک پرداخت علم حکمت داد
علم با حکم خود دوچار نشد
آب و رنگ حقایق تزیه
چشم و اگر کن جمال صنع بین
وضع تحریر علم مطلق باش
در دماغ خیال غیب و شهود
جسم هر جا در عبارت است
از حروف جهان نفس پیدا
که مرکب و کر بسیط هموست
نقشینه جهان بو تسلیم
با و از ساز شوقش آتشکی
صبح مشتی بخار پازده اش
جز بار آتش کمال نبود
بحر را در برش نشاند آب
باغ خود را چشم کل بلند
پرده برداشت از جامخت
ورق و فتر خا کرد و اند
آتش آینه تعین نور

چشم و اگر کن جمال صنع بین
وضع تحریر علم مطلق باش
در دماغ خیال غیب و شهود
جسم هر جا در عبارت است
از حروف جهان نفس پیدا
که مرکب و کر بسیط هموست
نقشینه جهان بو تسلیم
با و از ساز شوقش آتشکی
صبح مشتی بخار پازده اش
جز بار آتش کمال نبود
بحر را در برش نشاند آب
باغ خود را چشم کل بلند
پرده برداشت از جامخت
ورق و فتر خا کرد و اند
آتش آینه تعین نور

ای هو منشاه خیالات
زین تعین که وقف اجازت
آنچه زینجا به پرد کشوف است
کر بیانی برکت و ساز رسد
هست در مکتب ظهور انام
جل عام هست در طبیعت
علتش اینکه در تعین و کان
صفحه اینجا فرد کی رقم است
اعتبار فلز در این کسب
و هب از معنی است نشاء
ورکاری نظر بر افالش
از رز و سیم نزد اهل نظر
از خواص است بی کان و قیاس
چون زمر و قیل رفع سموم
میفرایند از قصصای اثر
هر یک اینجا بر یکی از آثار
اثر قدرت انداخته است
از شرمای سنگ این کسب
میکنند آنچه در خیال تو کرد
آن نوا آشکار ازین ساز است
تا بداند محرمان ظهور
جز محبت چه و انکار عشق
علم مطلق در طلب و اگر د
قدرت افشای معنی دارد
نه در آهن و با تغافل باز
صنعت اقتدار کن فکون
کنج چون مهر بی نشان و اگر د
حسن هر جا مید جام بدست
زین و آتش این زمان خیر است

نفس آئینه دار حالات
جوش اسرار علم بسیار است
اکثری بر خواص موقوف است
علم معنی با تیار رسد
صاحب علم خاص باقی عام
که نصیبی ندارد و از فتنه
حرکتی از هواش نیست عیان
نقش قدرت هنوز در عدم است
سبق قدر برده بر چهار
خاصه در اعتبار به هم صبر
بهر آبروست اقبالش
نیست پنهان خواص شمس و قمر
قدرت سرب غالب الماس
لعل و یاقوت بر غما مقوم
هر سرمه سبز نور بصیر
مید بد عرض جوهر اسرار
بهر گذری ازین درجات
تحقیق نیست چشمت انوار
این زمان بایدت تا کشد
در اجابت زین مکان با نیست
منشاء آن خالق مسرور
تا آزان پرده سر بر آرد
اول اسرار عشق پیدا کرد
کاین کش در ظهور می آرد
که بر آهین در شش نکرده باز
همه رازنده ز خست یار بر بون
انقسام جواهر انشا کرد
سرگران تغافل هم هست
حکم شان حکم کعبه و دیر است

غافل از عالم جاد و مباحش
سیر شکل اگر هوای کسی است
با وجود جوارح محفوق
ظاهر است اینکه در قمر و یوش
هر کجا حکم خاصی دامت
نه ز رنگیت کفر و شس اثر
تا تخریک آن حقیقت فرد
نام خاص حجر فلزات است
زینجه است یار سیم و در است
کر ز حاصیتش خبر گیری
سیم دارد در پرده قوت دل
پنهان روشن از ظهور حید
زین نسق در جواهر ارجار
کرده کل از تجارب تحقیق
توتیار است هم برین تاثیر
کشته در عالم ظهور عیان
اولین نشاء ظهور اینجا است
آنچه کوشش زد و رمی شود
کنت کنز آشنیه تا
عشق را کاین علم روشن است
پس ارادت با سم حب الیه
ایک آثار کاف نوانزل
یعنی اینجا نقاب شوق درید
نه حدید است پیش خود مختار
ان سجد اختیار داده زودست
در جنون زار عشق علمی هست
همچنان که اتحاد الفت کاست
آن غیر قیست اسرار است
چون تمیز و دلی تعریف است

که نماند درین محل شد فاش
خفت و ثقل و طول و عرض است
موجها میزند خواص وجود
ساز علم هست اعتبار خروش
آن خواص و عوام را نامی است
نه ز ما بیت آیبار نظر
آب و زمکی جبلوه می آرد
که ز انوار علمش آیات است
که ز اقبال علم شان نظر است
بهره قوت بصیر گیری
رفع حاجات و حل هر مشکل
اعتبارات نفع و باس شید
علم دارد ظهور بی تکرار
مانع برق و سبیل شش حقیق
بد و کاری نظر تو غیر
بلباس خواص قدرت شان
ابجد در سگاه نور اینجا است
بکه با نیست قریب شود
نیستی بر حقیقتش بینا
تخم اقبال علم کاشتن است
که طلب مایل قیاس کردید
که ز حرفش د مید حکم عمل
میل آهن را با جذب حید
که جذب و فابود خود دار
این تسلیم ناتوانی است
که بغش کسی ندارد دست
دستگاه مبانیت هم داشت
عشق را با خیال خود کار است
بر مزاج حسیله و فرض است

که خلاف دومی برین
یعنی از انظار و سبک
جوهرش تا نور و شمس
خست از آتش بر سبک
آگاه میسند اینجا
علم طبیعت را خطرات
کای تعریف را در باب
زندگی از روح آتش
که توان بود در این
یعنی قدرت در این
که خط وجود و جاد و مباحش
پس این است که
توان از این که
این اثرهای
نیست به سگاه
علم اینجا بود در
اول از این که
نیاید شمس و علم
در دوام مغایرت
عقل که از این قلم
نفس و حب با این صفات
ان در دشت و دیت
جوهر این صفات علم نیست
در
حکمت ایجاد عالم من و ما
یعنی آن جوهر لطیف هوا
و غیر

بعضی از دود و دل شد بکار
بعضی از شرم را خستند بکار
این از بای شرم اکا نیست
که در ساز جود کو مایست
طبع ما را بکشت عالم
علم آسان نداده دست
یعنی جهل و حصول دانش
پایا چسب و تان نشود ما
در جات جهان اکا
بخیالات نشتری دای
مانع راه خوش بسیار است
جای چشم و گوش بسیار است
مرد از پیش چشم بسیار است
تا کاهی با چشم که داریم
پیش از کوشش که داریم
تا جگر فی در کشتن خیال
بعد چیدن غمیش میکار
تا از آینه زنگ بردارد
که چه اینجا در سر به نهال
باز کرده است آبی پر وبال
بدون شکلا بعلوم
که ز تنبیه قابل آوند
یعنی اینجا دستگاه وای
حافظ دارد اشتراک وای
هر که بیش است بر کمال
فی شمارد خود را فاضل
دی

و دم و بکر نفس قدرت را ند
حکم اسما درین تجلی زار
دور کیفیت غنودن رفت
گشت اینجا از آن ره تارک
گرمی سعی آن عبا رکون
میغی نشان درین ترکیب
حسن قدرت نقاب بر زده است
دانه تا شود نمو مایل
بطور خواص نفع و ضرر
همه سواست از شمع نمود
لیک هر جا ست آب مایل او
قدرت و اختیار فطرت
زان را دت که علم مایل او
گرچه لیلی ره نظر زده است
مار و دودی که در دل کس
نونا لان طرب ایام شد
نهیم ز کس این بار آورد
تأهیت کند سمع آغوش
همچنان و انمود علم نمان
زانکه فرق و تفاوت اعضا
اعتبارات با هم اندهنوز
حی نفس بر جات و هر مدید
غنی با یک قلم دهن گشتند
زنگ و بونی کزین چمن بالید
صبح ما ز شکوفه جوان کرد
نخل قامت با قدر کشید
لیک تصویر کامل اینجا نیست
هر چه زین صورت و شمایل
سعی و ست تی درین طرار

صبح هنگام مثنیات و ماند
دا و پیش از جاد و عرض نجاب
وقت خواب از نظر کشودن
شمع مقصد بروشنی زد یک
خو اند بر شعله صغوفسون
اندکی با عبا رشتت قریب
محشر از جیب عجز سر زده است
سر برون میکشد ز صد من کل
قدرت آینه شلخ تا بخر
همه جا روشن احتیاط بود
بیقرار تلاش حاصل او
طا هر است از تمیز سود و زیان
شش جبه کفروش باغ نموت
ما ز دمان خیمه بر زده است
لعل و یاقوت کرده بود نجاب
رنگت و بوی ما چمن دماغ نشد
هر کل آینه بهار آورد
پنبه غنچه بر گرفت از کوش
در جهان چشم و کوش جوشن با
انقدر نیست فرو سر و اینجا
رم و تکمین فرا هم اندهنوز
کار و انهای بوی کل جوشید
صورت چشمه سخن گشتند
کرد بر شوخی بیان تا کید
عالم اعتبار طوفان کرد
شاخا دست بر هوا بازید
جز هیولی ز شخص سید نیست
با دور دست و پای در کل نیست
مگر آتش زنده بخود چو چنان

شوق کردید آبیا رنمو
ضبط انفس مال جبکشا
کرد و افسردن از طبیعت دم
این زمان سحر میطر از عشق
خامه فطرت یقین تقریر
که درین معرض از جهان خفا
ریشه ما توان درین عالم
وقف هر برکن صد هزار آمار
گرچه نیم کام ره سپر است
خواه در باغ و خواه در بیشه
اقرار از رجوع آتش و آب
زین مراتب چمن طراز جات
با وجود نقیصین مجمل
دارد اکنون ز گذشته نمان
برق زرد از مزاج لاله کل
ز کستان بخامه نقدیر
لاله هم طرح بیشی اندخت
هر کلی را که فهم چشم انکاشت
هر کی را در اشتراک صفا
چون مقامات حس متعین نیست
تا کلام آید از جاب برون
ریشه با کرد لب کشودن سا
از ریاحین خامشی پیغام
تا رسانید حکم نشو و نما
هر طرف شکلا معاینه شد
صورت دست و پا و چشم با
جوف پیدا نشد در این اعضا
دست خالی چمی بجام کند
پای معذور در خرام جخل

موج ز و بحر بیکجا رنمو
شوخی زنگت و بوبرون افاد
مره داری نمک کشود و قدم
علم ما ز میغ از عشق
کرد روح نباتیش تحریر
کام رستن زده است گشت
می شکاف باغ سنگ از هم
بار هر ریشه عالمی اسرار
ریشه را بر خرام خود نظر است
سوی آتش نمید و در ریشه
نیست بی دانش خطا و صواب
رنگها چیده در مزاج نبات
بر مفصل شد دست علم ال
روزن خیمه چشمک لیل
جلوه کرد ز سبزه و سنبل
داد پر داز دستکاه بصیر
چشم و اگر دو مرد مک برداشت
صورت کوش نیز در برداشت
شد نمود از مجمل آیات
جلوه جز مشترک مبرهن نیست
کند آشنای را ز کن فیکون
سبزه باشد زبان حرف آغا
نفس آمد است از کلام
بصدای شکفتن کلمه
دست و پا و جوارح آینه شد
همه زین جلوه سر کشیده عیان
تا ما بد تصرفات هوا
پای در کل چسان خرام کند
چکند جز فرو شدن در کل

فی خود را بفهمد و در اندیش
عبرتی در مزاج شان سازد
تا احسان طبع میوه رسا
باطاعت سرش فرو آید
طینت خلق با وجود کرم
بیوقوف عوارض و معنی
رنج بیماری صریح ایست
طرفه اینکه گاه زخم زدن
که اگر بعد ازین نمرند
تا از اسباب و شرط آزارش
در مزاج نبات بی کم و کاست
هست اینجا بفهم معنی دال
اکثری از کبار تجربه کا
تا بکار فسلان هر ض آید
هر چه گیرند برک یا بارش
در ظهور صفات اسم سمع
که آن تحسیر نهال شرم نشان
برک برکش ز سایه اغیار
حاصل الامر در جهان نبات
ای محیط تموج اشکال
که آن بخار خسران کمال
شوق بر جبهت از تن آسانی
اسمه اکوت صفت پوشید
در رک و پی و بدعی هوا
گشت در کشور تعین باز
گرد آرایش غرایف عام
جوف امعاش با کلوپوست
قطره خونی کرده ز دودل سخت
این جهان آتش کز کل سنگ

هر قدر علم پیش عمرت پیش
اقبال طبع شان جار بیت
جزر آثار بحسب کرد جهان
بارش از غیب در نمود آید
نیست بی اعتبار سخت
دارد این وصف صحت مرضی
سکته فطرت صحیح ایست
و به تنبیه آن کنی روشن
سروین جز باین نمرند
نخنی از سخن خبر دارش
معنی سمع از صفت پید است
افعال و ناء نت افعال
می نمایند دعوت اشجا
یا فلان کار بسته کشاید
کل کند آن خواص از آثارش
روشنست این صفت نفی
همه چشم هست و سر بر مرکب
چون مره بر نکه تند ناچار
علم دارد هزار رنگ آیت

و

نخلها کاین سن شاخه اند
هر کجا خنلی از نثر دادن
چون بر خسم بر کنی تا کید
پس بهر سال بیشتر از پیش
روشنست این دم از طبع
انکه ایشار خاص طینت او
صورت این حقیقت مستور
یا کسی دیگر شش ضمان کرد
بی کمان آن درخت ازین تید
کر به شاخ و برگ او بری
حافظ تا کجاست هوش
اگهی پیش ازین چه می باشد
که فلان روز یا فلان عت
چون بوقت طلب کند جو
پس همین شیوه ظهور سخت
تا زمره حیا شوی محرم
که نظر سوش افکنی اردو
بیگان معنی بصیر اینجا هست
فهم ما تا کجا کند طوفان

علم علم یا کل نداشت
وضع آینه هیولانی
لقب باز بکج استعدا
هر کی بویسار خون کرد
هر طرف طرح غوغا داشت
تا نفس و جدی از طیش کرد
حسن طوفان بجهانی کرد
دو جهان نکت در کفی خون
از نرسدن کدشت تابان شد

از نباتات بیش تاخته اند
چید ناکه تافشش دامن
وز خراشی رسانش تید
نثر افشان شود بموجم شش
جزر و مد سخا و خست خلق
شیوه نخل ضعف صحت او
صدور آمد با متحان شعور
باعث حملت دامان کرد
میکنند مضم مدعی و عید
از نهال مهی بر نخوری
که نکرده سخن فراموشش
اینقدر پیش می می باشد
از تو داریم ریشه حاجت
شمر کام شان رسد بوقوع
که ز اشجار بارور پید است
مگذر از فهم پنجم مریم
خویش را زدود و کند مستور
که سر پایش پر دوار حیا ست
کاین علوم آورد ضبط بیا
جلوه پنهان ماند چشم مال
عالمی را بدوش خود برداشت
بر صورت بخت جوش پیدانی
عضوهای رفیه کرد ایجاد
جاده پرد از چند و چون کرد
در خور غوغا سرز صیبا افت
شوق معیار پرورش کرد
جوش انوار آفتابی کرد
فهم کن فطرت این چه ضمیمه
پوشش از برف کند و عریان شد

این جهان را بفهمد و در اندیش
عبرتی در مزاج شان سازد
تا احسان طبع میوه رسا
باطاعت سرش فرو آید
طینت خلق با وجود کرم
بیوقوف عوارض و معنی
رنج بیماری صریح ایست
طرفه اینکه گاه زخم زدن
که اگر بعد ازین نمرند
تا از اسباب و شرط آزارش
در مزاج نبات بی کم و کاست
هست اینجا بفهم معنی دال
اکثری از کبار تجربه کا
تا بکار فسلان هر ض آید
هر چه گیرند برک یا بارش
در ظهور صفات اسم سمع
که آن تحسیر نهال شرم نشان
برک برکش ز سایه اغیار
حاصل الامر در جهان نبات
ای محیط تموج اشکال
که آن بخار خسران کمال
شوق بر جبهت از تن آسانی
اسمه اکوت صفت پوشید
در رک و پی و بدعی هوا
گشت در کشور تعین باز
گرد آرایش غرایف عام
جوف امعاش با کلوپوست
قطره خونی کرده ز دودل سخت
این جهان آتش کز کل سنگ

کز شستن
چیزی بقدر
نیز سرتاب
انقدر که توان
سوراخهای
بن موی بد

فوت دست پادشاه و بهر
 که در آنم کارگاه صور
 کی مست کرده و کوه
 علم و دستگاه خود نازید
 تا شد کل چمن طسار از نوید
 رنگ تخمین تشنه یابیل بود
 شکله چون کشید سر غلا
 علم افعال کشت چهره کشا
 پس غور جهان کون و فساد
 در غور شکله دار و دستداد
 هر چه آمار فضی و فعال است
 بی نقاب از نقاب اشکال است
 این زمان از غیر سود و زیان
 و حشمت و انس غلثه بان
 بر یکی را بسوت مقصد
 حفظ جمیع او فاد خرو
 علم تسلیم و قوت غصنی
 کشت مرماه امان طلی
 عالم شهوانی از طلی و فان
 داد و فضل حقیقت غداق
 که در رنگ دفا بهار اینجا
 شد به بیت نام کار اینجا
 یک و بد بکلمه دم کیش
 بر درش یابیل نایاب کیش
 مقتضیات غلظت و کیش
 زو بخندین کمال غلظت و کیش
 بنو بیدین

بار ما خورده از وسیله او
 که سرشته چراغ دماغ
 اینکه چشمت چراغ انجست
 پر تو ش ظاهر نگاه بس است
 من بساط شعور پر و ازم
 میشود این چراغ بی تاویل
 پس بر آن سیر کی شعور کما
 نوری از پرده موج زن یابی
 این فروغ از چه شمع می تابد
 همچنان شور عالم اسما
 بهوش اگر مایل شهود شود
 برین موکون بکسوت خون
 جوش سمع و بصیر درین کیکل
 در نوای بلند و بیت مقام
 حی در اینجا محیط پیش و پست
 هر کجا آب و آتشی پیداست
 چون نفس در بلندی و پستی
 چون هوا کشت بی نشان است
 در نفس دارد این کل سر نکست
 تا نفس و هوا که خون در اینجا نیست
 زان کفی خون که صورت من
 بصعود بخار پرده دل
 چون شکوه دماغ پیدا کرد
 شانه طرح کند بر چین داد
 ذایقه لذتش معاینه شد
 چشمه سار خیال جاری شد
 بر یکی در مقام قابل خویش
 چهره پر و دار شبده اسما
 کسی با مقدم بغزم کاشت

امتحان غوطه و فیل او
 نیست بصورت سیاه بی داغ
 زان چراغش فیل در و هست
 روزن مرد مکت کواه بس است
 رمز این شمع روشن ساز
 نور خود را بنور خویش دلیل
 سیر کن جوش عالم انوار
 برق اسرار ذوالمنن یابی
 مفت بهوشست هر چه در یابد
 لبته در کسبه دماغ صدا
 تا نوای می سازد دل شنود
 آب و آتش زده است جوش
 می نماید که ای نفهم مثل
 موج زن ساز دستگاه کلام
 هر طرف و ارسی بهین نفس است
 بر زخمش چون نظر کند هوا
 عدم آنوست اینشونستی
 نه در آبست و نه در آتش نکست
 چون نسیم بهار عالم رنگ
 بیج چرخش ز علم نیست
 مرکز علم و فن کلاه نکست
 شور اسما کند در ساحل
 دستگاه حواس بر پا کرد
 دا و صیادی ریاحین داد
 لامسه گرم و سردش آینه شد
 و هم موج شعله کاری شد
 زان هوا شد تمیز حاصل بش
 دا و آئینه یقین بجلا
 حرکات ارادی آینه داشت

آخر کار از آن خیال لکن
 کشت هر که تا ملش آگاه
 خانه چشم تا چراغ آورد
 نور دل کرد دماغ نافه است
 بهوش اگر محرم کربان است
 ای نگاهت بنور دل نزدیک
 بر قدر در شکجه مکران
 در چنین حال تیر کی آیات
 جوش مغنیست این عبارت نیست
 آن هوا که چه بر جهان زده است
 بسرا نکشت کوش خود بهشتا
 متجلیست زین طلسم بدیع
 غیر کوش از سمع بر بان نیست
 که تا شاکن آن طرف رقیاس
 آن هوا را فرو زده در همه چیز
 تا شود جامع کمال عیان
 هر کجا بی نفس شود حساب
 پس هوا نقد خون دارد
 رنگت علم هواست خون به
 که تو داری ز در می چون علم
 تا فت خورشید و ذره زو جاش
 ساحل این محیط بود دماغ
 تا مبرهن شود ساز حواس
 چشم بی پرده دید هر چه بدید
 حافظ بر صور ثبات کاشت
 جوهر مشترک کشود کنون
 صور کامل جهان حیات
 سرخشی ز پرده پیداشت
 هر کجا کوشش استین مالید

غیر ازین معنی نشد روشن
 یک سر آن فیل دید سیاه
 روشنی ارتف دماغ آورد
 کم کسی آشکار یافته است
 پر عیان است آنچه پنهانست
 چشم بر بند در شب تاریک
 کردش چشم را دهی جولان
 که سیاهی فرو گرفت جات
 آفتاب است استعارت نیست
 بیشتر بر همین مکان زده است
 شیشه بشکن بدامن کسار
 در درون و برون بصیر و سمع
 چشم دیدی بصیر نهان نیست
 شور بهنگامه سازی افاس
 ز آتش و آب و رنگ تمیز
 داده خود را میان جمع نشان
 در مزاجش ز خون نیایی نام
 در مزاج لطیف خون دارد
 که حواس از خیال و ستن
 روح با دست باد خون خون علم
 جوش زو بهر قطره شد نامش
 که ز کهرهای راز داد سراغ
 مقصد پر فشان افاس
 کوش بی شبه یافت آنچه شنید
 فکر اعلام بی نشان برداشت
 غرق منظر طور و بطون
 شد درین منظر رنگ بست
 مغنی مجسم آشکارا شد
 عالمی زیر دست قدرت یث

وز اثرهای حکم لم یزلی
بود مشق عبارت آدم
بمدغشوش این گاهی بود
موجی از کوهر کاش نیست
چشم واکن که چشم باز است
چون بانجار سیدم نشستم
کرد در چشم هوش کردونی
میدر صدی مسیح جیب سحر
از محیط یقین گزیده گران
بج نشی خارج نمود
آنچه دارد بلند و پست نم
صدیک حلقه کند نفس
دار و انشای ظاهر و باطن
جمع و ماضی و حال مستقبل
قدرت صد گشت و تعمیرش
کوس قدرت خروش کن فیکون

خاتم صنع کرده سازشی و
حکمت اینست آن نقوش
علم تا کرده باشی از بدند
در همین جاکشید کلک قیم
خواه علم است و خواه جن
بر زبان نام آدم آمد
هر بن مویم این دم از نشی
زین کفی خاک از دو عالم
هر کجا اعتدال جلوه کرد
هیچکس را مسلم امکان
علم انسان ز خاک تا فلک
این نفس آخر آن هاست کین
معنی ایجاد امر و نهی کلام
جوهر مقصد خواص حروف
طاهر از نشاء و تیر و میر
حکم علم و عیان ظلمت و نور

پر صریحیت صورت احوال
 زین حقیقت گرفتست قیاس
 علم بی پرده میداد او
 زین یقین رسانده است پیام
 که ز آوارشان نمودار است
 تا بتدبیر آن سپاه برد
 ساز را از نو کجاست خبر
 که چه دارد سپرده آواز
 غافل از مبدء و معاد
 جد پر دانه پری شکم
 لیک ساز مخار جش مفقود
 شکل انسان بیات دستور
 این چه شکل است اندکی ریاب
 با هیولی خیال بازی داشت
 شخص اینجا است مابقی تماشا
 وز همین بحر جمله موج زنند
 نقش تحقیق احسن التقوم
 هست موضوع این شکر محفل
 در نظر هر دو عالم آمد
 میکند طرح موسی و طوری
 اعتدال حقیقی آمد پیش
 کف و موج و محیط یک کمر
 نیست در جلوه زار انسانی
 بسته غیب و شود بر قرآن
 در عقول و نفوس میزد جش
 قدرت آغاز کن فکان انجام
 معنی لفظ فهم و اصل وقوف
 یفعل ما یشاء و حکم پرید
 بخیاالش بانه جوی ظهور

مالباز دل سخن نکرده خرام
 مالباز دل ساند پام
 مالباز مجمع ق
 مربه ماز خلوت اطلاق
 چشم پوشیده حضور
 وقت بیدار
 ندایش آرایش چین
 فطرت را نظر فشان
 بفلک لعل گردون
 نکش از شوق مین
 بر عقول و لغو شود
 بهکلامش بی حسود
 غیب کرد و پنهان
 پیش تازد از پنهان
 صبح باغ غم فشان
 هزار مرز و پنهان
 میدانچا بود و پنهان
 دارد این شکوه آراش
 از جادوت ظاهریان
 طرز حلم از قار و کمان
 برده که سار و پنهان
 شک بر منده شکسته
 از کران قدرش پنهان
 از نباتش پنهان
 معرفت کار باغ و پنهان
 بصفات عطوفت و پنهان
 نذر افشان نواید پنهان
 باغ

فی کلکونه است
ان سرخی
شد که زنان
روی خود را
مدرمان تا
طبع

کمی هم می باشد
چون هم جمع شده یک
دیده اعداد و الفب
غیر خاک این عمل که
هر چه از کیهان است
همان کیهان است چنان
پس یک با کشته تنان
در جسم یا فرد این آیات
همه جا در تمام است
فروش خاکست آدم مکان
شرف و غش هم پادشاه
اینصفت فاضل زان است
نیست اینجا فاضل زان
پس جسم از زمین اجالی
معنی کل و صورت زکی عالی
دقت تا زمین است اجزا
هر قدر اعظم کننده است
معتبر بهشت است با وجودی زنده
چون چنانکه گوشت و پوست زنده
غازه سامان جوهر فانی است
چون شمع در کشتی است
روح مطهر و پاک و خوش
ناز و در دامن فانی
فوت و سلامت اعضا است
که هواداران نظر فداست
درست

باغ رحمت نسایم اخلاق
بصر از زکات با بهار قرب
این دگر ارتو جبه من و ما
و ایقن فی تامل فکرت
اتش الفت بهار خون گرمی
عضو عضو شش ز جوش علم قدم
چشم اینجا نفهم کوش رسید
گرم وجود و رحمت و غفران
زین جوارح لبه جهان چراغ
در معطل شود حواس نجوا
صورت حق کنون معاينه است
چرخ سرشته در هزارادوا
چو ازین شکل درس معنی خود
ای حقایق زمین معرفت
جسم اصلی همین کفی خاکست
نقش بنده هوادین پرده
روح حیوانی و نبات و جماد
تا باین بیات آشکار نشد
اکل و شرب و حیا و مرجوب
و انمود آن هوا از صنع کمال
همدین خانه دیدنست عیان
جل علم و جهول عالم شد
جمع ساز اعدال اینجا نیست
نوش و نیشی که سوز غریب شد
آچه در آدمی غذا شده جمع
خاک عالم درو بهم زده جوش
آب و آتش که در طبیعت است
آن دو جوهر دمی که بال فضا
با بدن خاک را معامله است

عرق شترش آبیارد و فاق
سمع از آواز عید محرم رب
لوح تصویر عالم اسما
محو منعم ز لذت نعمت
آب متواج شفقت و نرمی
بسته آینه در مقابل هم
کوش اینجا رموز چشم شنید
جز در این انجمن که داد نشان
نیست پیدا مگر تعین ذات
در مزاج نفس کم است حساب
خلق الله آدم آینه است
دید اینجا جسم خطیر کا
خامی نقش است بارانامه

که محیط رموز افلاک است
عالمی را بصورت آورده
نظر اینجا بعلم خویش کشاد
با حقیقت کسی دوچار نشد
دارد اینجا کمال خود مطالب
در یک آینه صد جهان تمثال
دستگاه فضولی همان
هر که اینجا رسید حاکم شد
همه را دعوی کمال اینجا است
هر که اینجا رسید خود را دید
از اینجا هر سر را جاشده جمع
شرق کل کرده غب در آغوش
جوهر اعتبار طینت است
خاک بر بیات حقیقی ماند
سود و سود اش آن سوی

از حواسش معروض احساس
آن کی از کشودن مرکبان
شامه را بی حجاب فهمیدن
در همین سیکره کمال آئین
با و پنجه بیان و خطاب
زکات کیفیت سمع و بصیر
در همین کار کا و حق مثال
خود خواب و لباس و الفقم
در حواس آنکه می فشانند بال
همه در خواب و آن هوا پیدا
دهری این حضور خامی داشت
پنجه کما بحسن عامی نیست
این جسم هر کجا غار گرفت

مرجع خلق و منبع نکال
خاصه در وضع جسم انسانی
نیست این شخص علم نشود
جز و آنجا که خویش را کل کرد
پر فشانست سعی آن ارواح
هر که زمین شکل زکات اسما دید
وضع این خانه اقتضا دارد
این صفات از کمال افلاک است
گر شتر است جوش خود دارد
پس در این خانه نیست کا و پا
بعضی از غب و بعضی از بر
خاک با آن فسرده اطواری
چون هم جمع کشت و بارید
این جنون بار بار برون زود
از نفوذ جوا هر کم و بیش

یافت حیوان عروج و حسی قیاس
و اشکاف حقایق ایمان
یوسف از بوی پرین دیدن
شاهدان عناصر آینه بین
خاک مربوط قعه آداب
چهره پر در آن رسم باین تصویر
صنع و صانع هم رسانده کمال
همه اینجا بساط حبیب هم
جز نفس صیت موحه کمال
جمله بیکار محض و او در کار
وضع دوران نامائی داشت
نامائی بغیر خامی نیست
قدرت آینه در کنار گرفت
ذات تختیست جوهر صفت
مرکز علم و مصدر اعمال
که بر آن ظم شد خدا دانی
جز فرا هم رسیدن اشیا
بهین شکل مستوی کل کرد
تا رسد و سواد این اشباح
سیر که خواص اشیا دید
که در هر چه هست جا دارد
جز تعدیل معنوی شاقست
و غسل نفع خویش میکاره
غیر اشغال دعوت ایما
که در اینجا شش متحده فر
دارد اینجا چو آب سیاری
علم فطرت طریق اصل سیر
جوش طوفان کاف و نون ده
میکند جمع بهر کسبه خویش

چون زنده زنده ز نبات
حس چو انش کنه نبات
از طبیعت کشتن نبات
و تحقیق کشتن نبات
تا انسان کشتن نبات
انش افاده در کشتن نبات
بجسول مادی و نبات
چون نبات در کشتن نبات
صدها نبات در کشتن نبات
موج نبات در کشتن نبات
هم در کشتن نبات
دورانی در کشتن نبات
نیست چون نبات در کشتن نبات
در جهان نبات در کشتن نبات
نهیم که نبات در کشتن نبات
از زبان نبات در کشتن نبات
ما صدای نبات در کشتن نبات
چون نبات در کشتن نبات
که چو نبات در کشتن نبات
بعد از کشتن نبات
جای افوس و آتش است نبات

ای جسم تا تحت انکار
از دماغ خود این بخار
برین

پای غم جامه در قد تنگ
ناگجا بایدش کشت از خوش
جز تحیر و کرفوش نیست
آب تنگ بسته در قدش
ای با طبع کردنی خوش
جل ایشان مرکب افاده
که دیت فسرده است اینجا
که ز غم عروج آگاه
نفس ریشه دست بردل خست
نخل قامت کشید و عریان ماند
بردار شرم کوشش عاری
زین اگر بایق صور جان
نفس تحقیق شبه عنوان نیست
گر چه دل نایل سر غش کرد
هر که دارد بغم و امان
لیک افون غریب سبب
نمودند بر عوام و خواص
نمودند شوران علم و عیان
دست و پا با نقاب هم زدند
لب بدرس کلام بهره خرد
و مکن ران رنج پشت کمر
وارد اینجا ز غفلت و دمی
منح تبدیل اکسیت جمل
وصل ایشان ز وصل محرومی
عین اسرار لیک بهم اندیش
این جامه نبات تا حیوان
اینکه هر کس تجد می دارد
گر چه اجزای عالم است اینها
هر یک از خود کشتنی دارد

که کش راغان گرفته در تنگ
که بمقصد قدم کنار پیش
گر همه رک زنده خوش نیست
تا روانی کجاست علمش
غیر افسردگی ندارد پیش
روزشان در دل شب افاده
شخص اخلاق مرده است اینجا
ز کمندش چنین کوتاهی
جاده در پیج تاب منزل خست
سبزه مژگان کشود و حیران
سر شاخش خم نگو ساری
بو اگر داد خلق انسان کو
شکل آدم کشیدن انسان نیست
لیک بعد مقام داغش کرد
صاحب فسخ بایدش خواند
باز کرد و نشان ز راه طلب
غیر مردم کیانی از اشخاص
منح از انست عالم حیوان
نطق کبیر بدل با نکت حق
سر ز مغز تمیز بنسب بکوش
ناخن پاکفیل خارشش سر
راه جولان معرفت تنگی
کاین صفت است جنس حیوان
هستی شان کواه معدومی
با همه قرب دور کرد از خوش
همه محروم نشاء غرفان
شخص فطرت ترد می دارد
در کات جهم است اینها
نفس و اثبات روشنی دارد

حیرت دوری جان کمال
در تلاش شکستن کشت
این فسرده مزاج بای نصیب
رنگ کرد و دهن مزاج دشت
جمعی اینجا فسرده اطوارند
عقل اینجا حکم دانش فرد
همچنان عقل آگهی درجات
رابط اجزای جدا بر یافت
سنبل ایجاد کرد و لاله دمید
برک دست فوس با آورد
بخت از بهر دست کشتن جمل
بی تکلف بعضی از آثار
زین غداست سینه چاکلی کل
چشم و کوشی نفهم خود نکشود
عالمی زین نقس بهت نیست
استقامت نکشت رهبرشان
یکت عدم ماند و در این عالم
که ز شکل قومی سمع و بصر
چشم محسوس دیدار آن مجهول
پنجه در ضبط کار با نکت
نفس آرا و لی تنفس فرد
تا باین رسکا در آورد
هم بر این وضع جمعی از مردم
ساز اطوار خارج آداب
در چمن بخیر فیض بهار
بسکه از بزم آگهی دورند
تا طبیعت نرسد بکمال
مقصودی هست از این میان
چون جامه زینک دکنند

کرده خشکیش عقد پروبال
آسیا کرد و کشتش نکش
دو عدم دور ماند از ترکیب
عالمی را با امید کشت
که ز طبع دشت کمسارند
نسبت سنگ با دشتان کرد
فسخ فمید سر نوشت نبات
عجز پرواز در تنه پریافت
داغ شد آن داین باه تنید
ریشه انکشت ز پنجه آورد
بر هواخت لیک یاد کل
نقوان کشت کامل اطوار
زین الم تاب میخورد سنبل
غم تحقیق کرد و فسخ نمود
کرد غم جان قرب دست
پیش پا خورد از هوا سرشان
فرق شان تا منزل آدم
غیبت از امتیاز تاملش اثر
کوش پیدا و هوش از آن مغرور
پا بر راه سلوک کج رفتار
صاحب دل ولی دلی بید
خرس و بوزینه هجو آدم کرد
کرده منزل درون منزل کم
وضع ما محرم خطا و صواب
در محیط از محیط کرده کنار
با بلای عتاب محشور
افعالش فاده در دنبال
کر تلاشش جانت زیر و زبر
بر جهان نموبرات برد

زین دبستان بخودی تمیید
آنچه در خلق یافته است قرا
شده هم اگر تو دیانی
که پس از انتقال این پیکر
بمدان جسم صورت خالص
در خور قوت عبادتشان
که تفصیل رو بضر آرم
در سواد جنوب هندونی
نداتی بادل و فاشا مل
که هنگام اقتضای ضرور
آبدستی کرد جد کشتی
در زمین های خشک ریگستان
روزگار می بخاورد و دشت
به پیش می نمود و دشت
کرد در اغش اسیر خنک عجا
بر در روزی نظم جانگاه
که در آن نسخه ثبت کرد و خیال
هر که میرد درین رباط کهن
تا نفس بایه بقا باشد
قرض خواهش ز خود و حقیقت
این از آن انجمن سید و قیست
شکل زاغی که در نظر داری
قرضدات نظم الهی است
حیرتی زین ترانه اشش بالید
کرد فریاد کای طلسم عذاب
کفنی داشت حرف عفو و عفا
اسی دماغت چراغ محفل برش
کان هوارا بضر نقص و کمال
در لوج خون نگاری است

درس نریک بایدت فمید
بمزاج توره برود شوار
از همه و هم ظن خبریابی
روح دارد حلول جسم دگر
میرسد بر جرای اعمالش
حکم خیر و شر سیت عایدشان
از جهانی زبان بقرض آرم

وله

بود مانوس صحبت بیدل
چون فادی مبرزش عبور
شربت آن جنون نو کشتی
اگر آن آب ماندی از جریان
بهین وضع منقض میکشت
غیر شکی که می نمودند است
کشت بیدارش سیاهی جوا
بر فقیران شاستر آگاه
صور کار نامه اعمال
از کسی بار دین در کردن
تشنه کایش در قها باشد
تا از آن جالضیب خود جوید
که تو در گردش ادای حقیقت
غیر ازین نیست هوش گرداری
که برور سید گرفتار است
عبرت آنک امتحان کردید
بعد ازین دست خود بشوین
کشتن ز اغش از نظر نهان

وله

چه تباست در جهان خیال
خلق پر داسحر کاری است

علم اسرار عشق و قدرت
از خواص وجود انسانی
هندوان را عالم ایجاد
خواه از آن انتقال بر جوی
عمر باشد که علم ازین آیات
من هم از اختراع صور حال
مجهلی میسازم نیاز بیان

پدرش را ز علم و هم اندیش
زاغی آنجا بناهای خرب
چون شدی زان هم حدت یز
مخلب اندر زمین فرو بردی
روز چون سایه در قهایش بود
داجا چید باد در کف دیت
بودش آن شکل تیر کی مثال
تا نمودند حکم شاسترش
منکشف کشت از آن رموز
دیر حشرش کند بصورت راغ
هر که از تشنگی شود بیاب
غیر این آب اگر همه در پست
تو کنون آدمی و او را غست
مالهای حسنین این پیکر
که بخشی بر آن عقوبت کیش
روز دیگر بجا دت معهود
اگر از من حق بگردن است
دیگر آن پیکر عذاب ندید

وله

این اثر با که نقش می بندد
شش جبهه از هواست مالا

منحصر نیست در چین من و تو
که خبر علم نبشش با فی
طبع مغلوب این خیال افاده
مایل افاده خواه بر انسان
داده بر ذهنش رسوخ نبات
عالمی دیده ام بخواب خیال
تا شود حیرت نهفته عیان
داشت از رنگ آگهی بوئی
اتفاق غربی آمد پیش
سر کشیدی ز آشیان کین
پریشان کشتی از نظر نایاب
بنمش خشکی از کلو بردی
شب کین الترام جایش بود
دانهار ریخت ریشه ندید
چون بلای سیاه در نبال
ورز قوم بتدل صورتش
کای دلت غافل از جرای عمل
دهش غوطه در سیاهی داغ
نماید جانش غیر سراب
پیش چشمش همان سراب است
تو بهار کلی و او داغست
با تو دار دنیا رخسار شر
هرگز این صورت نیاید پیش
چون سیاهی زاغ شد مشهود
بجل آن نامه را ز نام شست
آن سیاهی دگر خوابید
زین بیان درس فهم گیر و خمش
از جهان ککات را زمی خند
یعنی از علم بی نشان مثال

چون بخواهد روح مطلقیت
چون کالات روح از پیش
ایست این روح از جوامع
وارد از جسم و کال
بغیر قوت عبادت
آن کالات راست قوت
در خوف و حیرت
جایزه جوهری است
زبان توانی ز نام او نیست
جسم صفا و آگهی نیست
با و بال علوم بی نیست
که جان بجان نیست
چند وقت فکندن نیست
چند جایش می و در نیست
جسم هر چه در نیست
عقلش این صانع
دامن است این صانع
که کند با در این صانع
باز کرده است علم
در مرازل صانع
چون از خوف این صانع
از جوی در بود صانع
پس طلسم جسد و جسم
نیست جسد و جسم
عشق صفا و حیرت
صید ام خود است و آزاد
تا پیش

چنگال

قرار داده
شده و در
نشته شد
و شناخته

از بچم نواده خود
 بکر در شش سالگی
 در فی اتفاق عام مراد
 لب اظهار بی نیاز گشتاد
 و خیزی داشت را و خونی نام
 هفت سالش ز عمر کرده خرم
 م نرسم رضا عشق بسته
 لب ز شش سالگی گشته
 گوده بی نیاز خوش
 خاکبازی ز کاهواره جدا
 بود باقی زیاده های کمال
 تا ببرد شش مینوز هفت سال
 نیم رخ رنگ حسش آینه دار
 یک مستقیل نکشته دو چای
 ناز از آن زکی جنون ظهور
 خواب نادیده جای خیم
 خنده و اگر ده از لب بکند
 ریشه واری در تبسم ناز
 فتد از آن قد قامت خند
 نری از غوغا خیال بلند
 کل خیمزهای بالین
 رسم هندو است از مردم
 در فصاحت به نسبت ولاد
 بسکه بطوافی پورست
 پیش از زشت عقدشان به است
 بر

تا به امش نخ گسستنست
 بچو مرغی که چون فاد بام
 از خم و چج جسم و آتش
 صید آزادی خود است بخا
 صیت آن اعدال علم قرب
 سعی انفس شد پریشان تاز
 بر و حوادث بیباک
 پس طبع بنود و هم انجام
 کان غبار از علوم لبریز است
 مومبوی ظهور جسم نمود
 نطفه کز دماغ منشاء است
 خواه در شخص و خواه در کمال
 امتحان آنقدر نموده رجوع
 در سواد کما نشان پید است
 بطرقی که علم کاشت خیال
 از هوا هر چه میکشد نفسش
 بر کر ابروم ارجعی است خطا
 در نفس علم باقی از لیت
 علم را لیر خویش مغنم است
 هر خیالی که ثبت کرد ادوا
 دام او نام را گسستنست
 هر کجا علم پیش آمده است
 این که پند وزن از کمال وفاق
 که زمان خلق باطن مردان
 تا به سیند بکار کا و فاق
 زن که جز شوهر التفات نیست
 برق این شعله بی تأمل کس
 یاد وارم که در نواح بهار
 هر کجا عرض سیم وزرید

صید او را مجال رستنست
 جنس خود را بد بنا لیهام
 غیر این جبه نیست در کارش
 شغل صیادی خود است بخا
 ارتباط قوا عدترب
 رفت تکلیف بغارت پرواز
 جسم سپرد چون و دیت خاک
 فهم این علم کرده است تمام
 در هوا ناله نفس سیر است
 نیست چیزی جز اگر کی موجود
 بهمان علم در نزول نموست
 آن یقین ثابت است در جرحا
 کان خیالات بسته نقش و قو
 چون خوف و کوف یکم و کا
 میدماند کل همان مثال
 میدماند کاشیده باز پیش
 چون نفس پاک کرده است حنا
 که شاتش دلیل بی خللی است
 که عرق صرف کل کند چغم است
 یافت از علم در نفوس قرار
 چاره اش جز خویش رستنست
 نکی وقف ریشش آمده است
 مرک جفتش کند ز هستی طاق
 جاذب فعل جم هر فردا
 رحمت یاس و اضطراب فرا
 تا سوز و هم بخا نشست

هندونی بود و عمده تجار
 تنگ میکشت عرصه بر شد

تافض مایه بصاعت اوست
 بصغیر حکم خورشش خرین
 که بساط خیال پیش کش
 این کشش وقف قوت جدا
 چون بستی کشید طاقت جسم
 سستی این با اعدال محیط
 هر چه از علم بود منسوبش
 که همه جسم شان غبار شود
 تا عدم آن تحسین اسرار
 چون دماغ ایشان اکا هیت
 هر چه از انطفیافت نشود
 بسته نفس از توهم سمعید
 از حصول نتایج اعمال
 که بحکم تجارب دوران
 ورنه در خلق حج و تابی نیست
 نفس است این و نیست کار نفس
 زانکه در هر تخته داین بی عیب
 معنیش کل نمیکند بعلن
 جسم دارد بهانه و آن ذات
 خواه در خواب و خواه بیدار
 خلقی اینجا خویش هم رسته است
 در مقامی که علم این کوید
 علت آنست که مواعظشان
 مرد هرگاه زکات در باز د
 دوری مرد در طبیعت زن
 چون در اینجا بحکم اتمرا

از قماش مراتب الوان
 بر سر کنجها شش از افرونی

این هوا صید استطاعت است
 گشت اصناف خویش را گین
 دامن خود بدست خویش کشد
 اعتمادش با بصفت بلد است
 منحرف گشت اعتماد طلم
 هم ز فرط هواست یا تفریط
 گشت پنهان بطبع منلویش
 حکم آن باید آشکار شود
 پریشان است در دماغ غبار
 اجتماع جهان آکا هیت
 غیر آن علم از و نشد پیدا
 بخیا لاشان ابا عن جد
 خواه قسم بی و خواه ضل
 میکند عقل حکم واقع آن
 جز حفا از کدر حسابی نیست
 جز پریشان امر بودن و بس
 می نماید ادا و دیت غیب
 تا نمیکرد دعت بارید
 میکند کل هزار زکات ثبات
 اثر آن نفوس در کار است
 بر بانی همان پیوسته است
 فهم راه همان یقین پوید
 عبرتی میدرد نقاب بیان
 زن همان به که پیش تازد
 هزار آفت است آستن
 دل چمن در سس میکند بگرا
 خود بخود جوش میزند نفس
 عالم دیگرش کشود و کان
 موش میگردد ناز قارونی

میرسد اکثری ازین که و مر
تا چراغ بلوغ در کسیرد
خلق از شوق آن دوشا فرد
قطه دین نفس ادا کردید
وی با سلاکت کو هر مقصود
بتغافل قبیل و ختر
قصه بلبل شکسته نفس
بار نشویش کلفت هر چیز
گرم تمهید بازیش کردید
تا چراغ فافروزندش
گاه دامن ز کرد می افشاند
کجه تا دزمین نماند میکرد
تا کش زان تر د مازی
زان مکان دیر کرد بر کشن
دید در پرده سحر کاشته است
شعله زان دست شاخ کل نند
انگ آورده بخودی برش
شمعش از دفتید روشن
زین تحیر شکست بنیانی
کار آن فتنه مختصر کردید
خویش را ما در و پدر زان جمع
هوش تاره بلبله اش می برد
زان جنون لعبت شهر جرات
بخودی جوهر غسل حیات
کاهی که طینت جیا پرورد
آدمی که چنین تواند خست
زان نواهای بخودی پر داد
این چراغ فروغ داده باد
چشم ز خیش که هجوم آورد

نخم نارسه شیشه بکوره
اندو و اج آرزو کبر سیرد
در تصور نبشت می پرورد
شبنم طعمه هوا کردید
پیش از الفت دواع رشته نمود
نمودند از آن فصاحت خبر
هرزه در گوش کل چه خواند
برندار و بغیر ووش تمیز
رو خجسته ز مایه آوردند
بی حصول مراد سوزندش
درق ز نکت لاله میکردند
کس چه داند چه امتحان میکرد
ز نکت کرد اند غیر آغاق
ماند در شب سحر نمان کشن
دست بر روی شمع داشت است
کرده انگشت زینهار پلند
ز نکت کرد اند هوش کردید
بر تاشای مار چشمت زان
برق در دیده تاشائی
زین قیامت کنون خبر کردید
همچو پروانه زد بشعله شمع
ز بهر آب از که از دل بخود
لبکه آتش گرفته بود جرات
نوحه از شش جبهه بکردون تاخت
این چه طوفان ز پرده تکت کرد
بر محالات کذب نتوان خست
موبهوش ز شعله داو آواز
بافش تو ا می هست از ایجا
هستیم ناز بر سپند می کرد

دارد این شغلشان چه روز چو
با جوانی ز اقرای کرین
حکم تقدیر قرعه انداخت
ای بسا غنچه که هب بار مر
خبر آورد قاصد مایه
که باین نازین بی پروا
حرف پرواز قمری بیل
پیش طبعی که است یاز دست
هر یک از قوم در غم داماد
راجوتی طبع فارغال
گاه در خاک دست و پامیزد
ناز غلطان بر طرف میرفت
شمعی از طاق دو دمان شد
محر می رفت تا کند تفتیش
آتش از دست شعله دشتش
و جد می از بند اوزده جوی
خنده زن از جنون خاموش
هر قدر موج شعله می مالید
نال برداشت کاهی کرده جرا
عجرت از مردوزان خروش
می نمودند هر قدر خاموش
برق از آن لعل چشم می پوشید
مژه بر دیده خار و خس می بست
هر دلی را باتش و یکر
تا فلک شور ازین بساط خست
تو نه قابل تمیز سنوز
کاهی تاشایان هرزه نگاه
بارها با همین فسرده شهر
برق شمعش می که گشت محو

چمن آرای انتظار طرب
نبتش شبت انعقاد یقین
کان جوان نقد زندی درخت
صورت کل ندیده رفت بهاد
کان شر بر برد سر کجیب عدم
مصلحت نیست عرض چون و چرا
کی کند سرو را اثر قابل
هر چه کوئی ز سوز و ساز خطا
خاک میکرد بر سر از فریا
بود مشغول مجمع طفلان
بر چمن سیلی از خامیزد
همچو موج که ز کف میرفت
رو بخلوت سرای خانه گذشت
که بخلوت چه شغل داریش
فدقی بسته بر هر بخشش
رقص نازش گرفته در آغوش
چون کل شمع کف بلبل جش
اول بعد ناز شمع میخندید
چند باشید از الم بیاب
همه کس بر همین چراغان خست
شعله فواره وار میرد جوش
آتش آنجا خاموش می مالید
نکه از پر زدن سستی می جست
موج ز در زبان که از جگر
ز نکت شمع باین که از بخت
بر دماغت چه برق زد که بسوز
حیف که جلوه نیست آگاه
کردم درس سوختن از بر
منش آوردم از عدم بخروش

میدیدم در قبیل او
نبتش شبت انعقاد یقین
نغمه من سحر و دایم
سوز او عالمی دیگر دایم
کس چه داند چه سوز دارد
باز آن شعله دوزخ سوز
دست و دامنم از نظم
انیک ایستاده است شرم
می نواز و در پیش
که مرا می بندد ز نکت
تو چرا می خواهی
بن من این چه خواهی
که سوزی در چه خواهی
مانع شعله حرام تو نیست
خار راه تو چرا می آید
بی رفیق کنون را به عدم
در سوز است چو شعله
خیزد کافران شود کوه
از نال هم
تا ز خاکتم اندیشه است
چشم دغم چو شمع و شعله
بیت و خیال سوختن
عشق با ناله فتنه است
روغن شمع بسوزد جویم
پس چون در شتاب جویم
از مانی در آتش آب جویم

نع را بتیاج
ضع رخت
نور باشد
ز تابش
نمت باشد

طبع ما زین گردد آسوده است
علم این درس مان فرموده است
علم حقیقت ساری
لازال است زین ساری
حکمت اینست که بخت
که در جسام نیست کار نفس
علم حق را خود حجاب نیست
علم بود اگر ساز حکمت کرد
حکمت افشای راز علم آورد
علم و حکمت ندانم مقصود
نه غایم بیان قدرت بود
خواه عالم برای دخواه حکیم
من ندانم بکسب تو تسلیم

شور و کج زده و دمای نفس
داشت آهنگ سلطنت
گفت چنانکه می کارم بول
طبل شایسته اقتدار خود
پیش این شاه بخت تار است
آخون من زین بدار است
قدرت که کار می بسیم
شخص دنیا محکم است ایجا
بک عقی فی اعم است ایجا
بر غل

بر قدر فرصت نفس شمرست
عشق تا شمع این خطاب افروخت
شوق کل بازی چراغ وفاست
از هر انکشت من بعالم است
تا خود و بکاروان مهیب
عشق رازان عروس خورشیدست
تا کی اطباب قصه جاگانه
کاین زمان تیغ عشق دروخت
سوز دل هر کجا جنون انداخت
گشت آخ ز شمع سرگشته
مژده بپای زنده بیده جسم
هوش از آن ناله کچه شکست
گرچه سیرم بصد کتاب افاد
ای دلت کارخانه نیرنگ
کیست فمور و ستر ما
اصل بر حق و باطل است یکی
جاده هر که بخویش سرزد و
اینهمه جاده است منزل نیست
قوم دیگر هم از وقوع خیال
از گروهی و کربین آثار
در مزاج یهود اگر سار نیست
هر یکی راز درس کامل خویش
تا مسلمان مارج دین خواند
حالت دیوهای شاستری
منح در امت محمد نیست
بر مسلمان ز فکر دور اندیش
کر مکافات از عمل بسیند
آچه در ما ودیعت علم است
علم از هر چه آگهی بخشید

دستگاه چراغ عشق ترست
شعله ماند و راجوستی سوخت
کاینقدر سوز دل چمن پرست
شمع همت عصا گرفته بدست
چشم خاکستر قطار سفید
که باین صورتش خابندست
حرف طومار سوختن بر پا
برق بی زینار دل مستست
ای بسا شمع کا بختنا سوخت
هم آتش خموش آتش او
نه پروانه بود اثر نه ز شمع
در هزاران چپا رکنه نیافت

وله

صفت شوقیم اگر هم سویم
راجوستی کجاست شعله اوست
در بساطی که ره نمایان نیست
کار من بی که از نایدر هست
کر نه سعی کنایار کنم
کل باغ و فایام کش است
آخر از رنگ حال آن دختر
نشود کاین قیامت خود سر
دام شکنین نبود و عطف و فتنش
ریخت برق عروس بردار
زان هم هفتگان ماند اثر
در شیر زار قصه سریان

غنچه ات کف و خوش چهره یک
خط مانیت جز مبطل ما
جاده بسیار و منزل است یکی
بی کمان منزلش سرزد و
لیک رهبر عزیز و قابل نیست
می شد آینه دار این مثال
نیست آگاه خفته تا بیدار
حکم توری یک قلم جاریست
سبق علم بردست پیش
بی نیاز از خیال کاشی ماند
مسلمین را کوا به خبری
بزم مقبول جامی مرتضیست
اگر آید قیامت آید پیش
خویش را همدان محل بنید
انتخاب حقیقت علم است
هم بر آن آگهیست دید و شنید

تا باغ فراق کم سوزیم
شمع را منقش افاد و سویت
خضر مقصود جز این چراغ نیست
از خودم باید ایچین برکت
پس درین خاکه ان چکار کنم
که محبت باین شکوفه خوش است
همه را بخودی گرفت بر
ریزد آشوب فتنه دیگر
داد تسلیم تن بوختنش
داد آغوش بی نشانی داد
خزیشان لحاف خاکستر
که ز چندین زمانه داشت بیان
لیک این داغم انتخاب افتاد
که براه شعور سنگ نه بست
هر طرف راهبر همان علم است
جاد ما کرد انتشار فروش
حصران نیست در خور مفهوم
در جهان ظهور بودی عام
درینهای هند کاشته اند
نه خیال یهود دارد راه
جز خیالی که عیشش فرمود
بر همین کعبه را بخواب نمید
بیدان رست محض نادانی
ز ساندیک علم پیام
همه را و عده قیامت داد
نمود جز بموقف عرصات
بر همان جاده سیر ما داریم
مبتلای خیال و وهم نکرد
زین خیالات فارغ افادند

نخل اقبال خسرو ان سیور
 هنری را که طبعشان سخرید
 دلشان بارگاه اکا هی
 که باغ اند سایه کل نکست
 سنک عدل جهان درستی شان
 نیکت و بد را بارگاه جلال
 همچو حق موسی شان جوع
 نور اقبال کو کب ملک اند
 بی نیازی بوضعشان الست
 نشاء ناز را دماغ عروج
 یاشی یافت یاشماوت دی
 خواه در بزم و خواه در بزم آ
 نمایند حسرت بخت قرار
 که عید فقه جوشد از پریشان
 از خواصی که وقف ایشان است
 پا و شاه هی ز انقلاب زمین
 دامن ملک چین چشت را
 باوه شد منتقل بجام دکر
 چون صدای محرک تدبیر
 در خم خانهای زنجیرش
 چشم اگر میکشود سعی نگاه
 تا بحکم وفاق صبح می
 فرصت قفل انتظار نکست
 خلقی از هر طرف خروش
 لیک از آن وحشی کش آتش
 وحشی دام کند درنگ
 آخر آن آفتاب برق همان
 که رو پیدائی از نظر نبرد
 عالم پیکش آید پیش

بر جهات او فکده سایه نور
 کرد او بار بر رخس خندید
 دست شان بخت باب کوتاهی
 در محفل خموشی آهنگست
 ناز بنیادین بپشتی شان
 خلقی که آرد است و خشنال
 در شان کعبه خضوع همه
 جان شیرین قالب ملک اند
 ختم قدرت کواه این است
 فلک قدر را شکوه برنج
 عاقبت نشاء سعادت ی
 بی تکلف همان اولو الغرم
 حق بر کر نشیند آخر کار
 کم نکرد و دماغ افسر شان
 بی نیازی ظهور غموان است

ما ز منعم ذوق خدمت شان
 و رعیوب از قبولشان دل یافت
 دشت و درفش کستر انعام
 بر فسر از نند آسمان باد
 خلق را در پناه شان بکیر
 این صفت جز نبات شان است
 دلکش استان شان ز کرم
 کر بر ایشان ترزل آیش
 حکم نقاش قدرت بچون
 هر که زمین قوم در وجود آمد
 تا درین عرصه زندگانی کرد
 و در اقبالشان ز بهواری
 بسکه تعظیم والدشان کار است
 پر تو مهر گرفت ز سلسله
 ذاتیست این صفات فی علی

وله

نقش حکم مکن شست با
 بر نکینش نشست نام دکر
 ماند حیران خانه زنجیر
 تیره میوخت شمع تدبیرش
 خبر خبر کان تر داشت پناه
 طاق بنیاد یاس خورد جمنی
 و دگشت و چشم روزن حبس
 بسر غش عسلان کجخت
 در پیش بر که رفت رفت از پیش
 از رم برق و باد برد کرو
 شد ز چندین بلا و بال افشان
 سر حجب پناه غفا برد
 از همه حبت تا رسید بخوش

پایش از تحت بر زمین لغزید
 سر کشی پیش پای زندان خود
 مدتی داغدار سینه تنک
 بال اگر میشتا ند مرغ نفس
 پاسبانان دور باش بچک
 جوش خوابی غبار غفلت
 راه جولان دشت و در سر کرد
 حکما در بلا دگشت روان
 شاه دامن شکسته بر جوش
 در تکت و ناز بخودی اثرش
 بسوادی کشید رخت سفر
 زورق امن یافت محو کران
 کشوری دید آنسوی عالم

عیش مسکین دغای دولستان
 بسج اقبال در مقابل یافت
 بحر و بر کیسه پرور اکرام
 کف کشا یند بحر و کان مال
 ایمنی از شرور یکد یکر
 غیر آثار کجکلا بان نیست
 شکل حاجت روانی عالم
 ملک و دین لرزد از خرابی پیش
 حرف صورت نکار کن فیکون
 فضل حق تو امش فرو د آمد
 بر نفس عیش جاودانی کرد
 کر کند انحراف ز قاری
 نیکت تخفیر شان چه امکان
 جاش بر سر بودند در پنا
 اوج تعظیم آسمان نیست
 شد گرفتار قبضه دشمن
 سر ز افسر نکست شکست
 نخت خوابید و پادمان مد
 چون شر داشت سر بدامن
 لب نمی شد کفیل چاک نفس
 داشتندش چو چشم از تر تنک
 خاک در چشم پاسبانان نخت
 ز نکت لبگست و پر برون آورد
 تا پیش نگذر دگر و نشان
 تاخت چون عمر آنسوی صنت
 پنا پر شد هزار دشت و درش
 که ز ماش کسی نداشت خبر
 جمع شد خاطرش ز نام و نشان
 که فراموش کرد خود را هم

یکت آثارش از اقبال
 به پیشرفت در مقابل
 آنچه شورش زاده نامی است
 خاصیت بای جوی است
 وار و دین سازا بخار علم
 به وزیر همت از خیل علم
 شتاعت بار شربت جاه
 نضاب جرمی شود کونا
 این بانیست شش
 که بغض کس نیست
 زبان سبلی که با چشم
 کرد و کسین شایب
 چه چه شش کین شایب
 که همه غوطه در سبلی نیست
 آن سبیلین یا سبلی نیست
 نام اقبال بل سبیل
 شاه غریب چشم در آن
 بدنی با حرام بر سبلی
 محرم سبلی نیست
 راست میکشید شست
 از مرق غارت شست
 فرصت غایت غایت سواد
 با و سبلی در آن شست سواد
 واد آئین معدلت میاد
 چشم بر روی هر که و میکند
 هیچ چه سبلی سبلی میکند
 بهر

جشن شاه
ان را که
بر محبت و...

که در حشی نه از سبای
نی بود از دست رنگ ظهور
خواست که در معاد دینک
افند سبای بر کل او رنگ
کنار سوادان صحرای
پرفشان نه فایز کنی
که در چشمتی بلند بودی
نفس غم نه کیست عیان
زدهای را عاده جولان
شون دل قدر عافیت نشانی
برق که دید و بر سبای چشمت
صید چون تیر فشان برفش
شاه در عاده کمان برفت
هر قدر تو بستان برفت
دوری مقصد از نظم نیست
تا یکی تلکش غم بزم است
که خم چند دشت غم و افق
ای که از دید چون کلاه افق
سعی از تیر چون کلاه افق
ناکه از تیر چون کلاه افق
زدهای را عاده جولان
چشم از تیر چون کلاه افق
دشت و دیر تیر چون کلاه افق
چشم از تیر چون کلاه افق
چشم از تیر چون کلاه افق
چشم از تیر چون کلاه افق

نام هر کس که بر زبان میرا
بر سر بر که دست می مایید
غنچه تالیف ساکنان دیار
خلق او در مرا جامیکاشت
روزی از کرم جوشی اقبال
ناکه دارد بعرض حیت رکی
این مسافر هم اندران مردم
بود از دشت آشنایان
و جد آن حالتش بشور آورد
نفرشی خورده ام ز بخت شرم
کردم دیدم جارت جولان
بمکه گفتند همچنان تویم
رخش غمش بر خست یاران
تا غبار تکش بخود بالید
نفس شاطران بلب خوش
لب تحسین داشت آنم تاب
عاقبت جلد در قها ماندند
شور این شاطر چون آب بخت
که درین شهر شاطریست غریب
بایدش بار کاب نه پست
شاه در امتحان جولان
هم کاب خم عقیدت کوش
یکدم از خدش نکشتی دور
گشت آخر از خاق زمان
محرمان کاین کره مکافه اند
شاد طبع شکار خونی دشت
میکند شتی زهر کرپوه تنک
صبح بکاهی عبادت محمود
رم در ذات تابارا مشش

از زمینش آسمان میخواند
ککش آفتاب می بالید
چمن آغوش کوچ و باران
بوی لطفی که نوبهارندشت
در سپاه شه بساط جلال
جوهر دستکاه تیز تنگی
کرد از فرط شوق خود را کم
کامل طور باد پاتحیسا
تا برانجیز از حرفیان کرد
کا سما غم باین دیار فکند
قدمی بر پیش زخم دامان
بمکه جادست در میان تویم
خورد همی ز باد فغان
عرسه در تنگی بساط خرید
لحایت آفتاب موی منجوشد
که بکیرند از حد اشش رکاب
سجده فرسای نقش پایمانند
کرد میدان برق تاران تنک
بر دوز فرصت رنده نصیب
تا چو فرصت رود مباد دشت
تباخر کرپه از اقرانش
میکنیدی کمان شاه بدوش
همه جاداشت آبروی حضور
شب اقبال را بصبح قران
کا موقوف وقت یافته اند
سید بودش که از زونی دشت
بچراغان داغهای نیک
کمرش عزم صید چیست نمود
بیچ که داشت حلقه دمش

بر بالی که سایه می انداخت
رفت آثار شوکت حشمتش
جوش میزد ز بطیکه یکم
اگر از معدلت نشان خواهی
شاطران را بدعوی تک دود
شهریان سوی دشت رو کردند
پیش ازین تیش جولان بود
پنجهای مشق جولان نش
گفت یاران من شکسته قدم
این زمان لطمه خوار پیلویم
شاید آن آتش بلند شود
شعل کر ذوق وحشتی دارد
بجنون رسا قدم برداشت
شر از داغ دل شمر د قدم
سرکش دیر کنگر که اخت
تک میداد از قها آواز
از تک لنگ غده خواهد شدند
خواجده تاشان جوهر اکاش
اگر از ملک شاطران باشد
قصه کوته همین همت چیست
چون در عیان کمال فن کرد
بود چون تیر از آن کانداری
روزکاری بهر شکسته پری
بی تکلف جو دقت کار رسد
تا چو وقت از خودت کند آگاه
شب و روزش بود می بخیر
همه اوقات دشت تا کسما
آفتاب کند شوق بدوش
تا بوقت زوال خدین دشت

رحمت آغوش نور می برداخت
کرم اقبال سایه علمش
یکد لیمهای موج در کوه
شاهی اینست و باقی دایمی
منقده شهم شکلت کرد
تجاشی شان غم کو کردند
کوه و صحرا اخبار دامان
فال بی زبچین دامانش
شاطری بودم از قمر و رم
تخته بند قهای زانویم
داغ افسردگی سینه بود
دود هم پای کم نمی ارد
برق پنداشتی علم برداشت
یا کل نخت صرصر از شبنم
شور رنگ از ظنین جیار پخت
کای قیامت بسیت پیش تمام
همه مرکان آن نگاه شدند
مرده کردند نخته شانهش
افتخار کتل کسان باشد
نبتش شد مبارک و درست
بیک خاص شیشه زمین کردید
علقه در کوش راست زقاری
می شد اوقات فرشتش پری
وصل نمیدانتظار رسد
در کین تفاسل هست نگاه
بود در چشم آهوان شبگیر
صید میجست شاه شیرکار
برفضای جهان کشود آغوش
از لپکت و غزال نالی گشت

ماند در بار جدار آن تب و تاب
بسکه غم برد خشکی از وقتش
در چنین حالتی که شاه رشید
عظمس شد که در سراب فتور
هرگز از تشنگی که اخت نفس
بیش ازین در هوای آب متما
کز جمعیت دل امداد است
کنم از دو داین بنا سامان
این بخت و غبار رم کردید
هر طرف شاطر بیابان کرد
از روشنی بی اثر می یافت
دیدنا که بکوه دامن
پیشش آمد بصد هزار نیاز
که زبان می نمود گاه لبش
یافت بوزینه زان خون تب
یکت زمان میکشید محل رم
سخت هر گاه رسنا کرد
بوزنه کان خمار یا شکست
لیک تفتیش شاه شاطر کیش
کر چه شد در نظر و عاقل
حکم تدبیر صحت اندیش
پس بر دستی کمال فنون
بایه برداشت از حیات و دود
میکشود از شکست بخت و غم
رشحه برد از آن زلال بکا
شاه از آن خدمت گایانش
چون بقا کشش آید نفس
باز چون مژده بقا دادند
شاه از آن نقش سحر تصویر

لب خشکی بر بخت موج سمر
بر جبین نیر داغ شد عرقش
آب محبت و آب میگردید
صرفه آب زار کیست ضرر
سایه افسون آب دارد و بس
نقد هستی غنیمت است مباد
پای بر سبزه راحت آبا و ست
غم چشمی که ترکنی لب از آن
جمد تن شوخی قدم گردید
قطره میزد و ز جوشش سمیت فرو
نه ز طایر سر راغ پرمی یافت
بر درختی نشسته بوز نه
کرد آئین مسکنت آغاز
تا دهد عرض صورت نقشب
کاین جگر تشنه ایست آب طلب
مید وید از تفاشش شاطریم
بوز نه خضر مدعا کرد
جاده نمود و بر درختی حبت
بوی طری فیروز ازیس و پیش
کام دل مانندی نصیب حصول
یافت بوزینه در مقابل خویش
دلوی از پوستش کشید بر تن
تا ببرد وقت شاه تشنه رسید
دود و امانده ز شمع خموش
کرد آن بخت فخته را بیدار
گشت منت پرست احاش
لب خامش نوا شکست قضا
اینچنین طرفت از کجا دادند
ما ز حیران صنع تیرشش

آب برد آبروی تا بخش
تا کشاید بحرف آب دبان
غیر این پادشاه پیک خدا
ترسم از جستجوی بی اصل
تشنه را در تهور عالم تاب
وقف هر خار بن درین صحرا
تو درین سایه نادمی وا کش
تا نفس در تلاش در دیار
دست وصل از رکاب شهید
تا کجا بخش اشکا گریست
سر بسو دای دشت و دروازه
شد قینش که مسکن حیوان
گاه می بست و گاه می غلطید
خاک الحاح آفتداریسید
بر زمین آمد از درخت فرو
وا شد آخر بدعا را هلی
این با هر کجاست ساقین
بی هراس ترزل آفات
چاه لبریز آب و طوفانی نه
تشنه را چون سهو شکست در
غیر از این چون نبود بدیرش
بصفا داد و بیخالی داد
دین خاک میکشد پهلوی
مانده باقی ز دستگاهش
تا زکی صرف لاله زارش کرد
آب ز دوبر کل فسرده خوش
که درین وادی قیامت تا
بی تفاوت پیش شاه زمان
نماز طهرش درین تدبیر

نه صفت شاد نفس که خفتش
 لبش پیش می افتاد زبان
 لبش نبودش هوا پرست بکا
 بط سار غنص شود باطل
 سایه ابر مست غنص کمتر آب
 عافیت است سایه پرور ما
 تا من این شت را از نظم نش
 مبه و انچه چو شیه اش پی آ
 بر تو کفن بامی چه گذاشت
 با گل متعصیه شش دو چاکر کن
 دامن برق بر کمر زده بود
 نبود دست اتراب آب مکان
 کاه بر خاک جبهه میالید
 که ز بوزینه آدمیت دید
 جانبی زان مقام کام کشود
 تا رسیدند بر سر جاهی
 بی سکون نیست با نکت راغ غن
 بست بنیاد دل کجوه ثبات
 با حصول مراد طرفی نه
 بحر تواج نیست غیر سرب
 عافش کرد و دوخت با تیر
 پوست را مغز آب صافی داد
 آفتاب بسایه رخت هر دو
 رمقی پاسبان مبتی و بس
 خرمی نذر نو بهار شش کرد
 کرد روشن چراغ مول خویش
 از که بردی سراغ خیره آب
 با جوارا برخص داد زبان
 یافت اندیشه را خون تکریر

مبداء و کار و امان کرد
 معنی این بیت تمام
 گفت ای شاه دایه
 باد است از پیش روی
 چه با بود بر تو ساید
 چه پری هست بر سر تو
 سر ز تو یافت زک
 همگی از ایشان
 میزد و بوی از عطر
 یعنی این کس نباید
 شاه که آن کس
 غیبه که بنام میبرد
 و دفعه که بنام
 ایک شاهان گرفت
 خست از آدمی که گرفت
 تر کرداری برنج است
 حق سبکدوشی است
 غم از این
 خون عالم که پیش افروز
 شاه چون خواهد
 شاه است میسوز
 تخت شاه قور
 که چه بستم
 تا نقد بستم
 پاش حق کشتن
 و زبونیخت احسان
 بستم خیم زوچه احسان
 آنکه زمین زک برافش کرد
 تو بر آوردی از نهادش دارد
 شمر جان آن نری دارد
 که چنین کرد و شکلی انبارد

بدرخواست زده انقلاب خون
خاند و حشمت بفرست افنون
بی سر و پای و از شک فانی بدوش
از پیششای دل کثود آغوش
مندی محل تلاش کشید
تا بان شهر و لغزید
در خرابات شوق ملت گشت
نشا و حدیث طالب گشت
نیست در عالم شود مثال
قدر دان کمال غیر کمال
با همان جای آدم و غول
عشق با غیر جنس قبول
کلیک فاش که کشته آمد
که صد نیست طبیعت نک
کوزک موج خون می خندد
ربط رانی ضرورت فدا
کافران دو صورت افراشته
که کشته نغمه سوی گوش
پرده هفت است اعجاز علم
در نفس الکنه فیه بوست
آن هوای لطیف باطل است
گاه از کربانان دارد
نیکی و دلت طویان دارد
انقدر رفیق از غم پیکه
دلت این با زدنک صید

از مروت که نشن آسان نیست
شاه شاطر در بیان داکرد
رحم بی خست یا را بش کرد
گفت در هر صفت باین تعریف
من کنون مرد و افعال نسیم
با وجود شکسته با لیم
تا دور و زنی قسح کشی بر او
ترک اسباب که چایگاه است
لطفشان خیر حیات پسند
مطرب سازا قدا آهنگ
رونق ملکش از طرب ساری
در زمانش نشاء اقبال
کام دی نام بخت نیرنگ
در مقامی که رقص موزون داشت
خط ساغر ز رشک خون میخورد
و با نکشت می نمود اشعار
که غباری لب نشاء زانجا
تا تاب که شکست کلاه
کز رشوخی کاش عرق میگرد
به تبسم می که پان میخورد
حاصل الامران بشت نمود
بچنان مطرب بدن نامی
علم موسیقیش با وج کمال
که حرفیان رنگ باخته بوش
در لبش لبکه سحر مطلق داشت
ترصدایش تا زدی بخروش
می شنید از بهروران مکسر
جلو با در لباس گفت و شنود
می طپیدش دند داشت پری

که اینجا برون مکران نیست
بسج رفت و شاطر بیا کرد
داع آن خست دل کبابش کرد
از تو در کردم حقیقت غریب
قابل وصف این کال نسیم
غیبتی بی حسون کالیم
بر تو این مملکت مبارکباد
این صفت نیز خاضع شاه است
ول
میزند زخم و کرب چنگ
بچو کلشن بچش کلبازی
جام می بود کردش بر مال
داشت رقاصه طرب آهنگ
خیل طاوس کرد مجنون داشت
شعله جواله می شد و می مرد
آب می شد نوای موسیقار
تا قیامت نذیر جانب پا
شور و دله کیست رشت آه
ز بهر صد جان فاق شکر میگرد
نغمه صبح در چمن می برد
هر چه بود آفت دو عالم بود
سر خوشی نشاء طرب جامی
بدر سازش تی ز نقض طلال
میفشردند می زینت کوش
کلیک تصویر بخودی شش داشت
بشا میکند شست خلق از هوش
صفت آن نهال فته شر
کوش میدید و چشم حیران بود
که کشد سوی آن دیار سری

به که زین رمز پرده برداری
سر کشستی که موج طوفان بود
جست از جای که غطیش
کر نیز و ترددت دامن
تو همه کرکلی و کر خاری
در تو آثار سلطنت باقیست
بهر من زین جهان عشق و هوس
غیرت حق در این گروه غیور
که در تسلیم هند شاه می بود
غفل طفل حابه نغمه خروش
روزش آینه سمن بویا
صد قیامت رشوخی کردی
جام دورش عسکر کتیمور
کر بار و شندی اشاره نو
عزم رقص قیامت آرائی
نرکش را بگردش انداز
بر فلک زان میان زنگنه
از هوس که خاکبخت می بست
تا صدایش فزون اثر میکشت
بزم شهر بر رخ حضور داشت
داشت در عالم سواد و کر
جوش سیرابی رک سازش
تحت و فوق جهان هم وزیرش
هر کجا بزم نغمه می آراست
با چنین جوهرش در همه حال
از نوای پریده اخبار
هر چه زان شوق خورد بر کوشش
عاقبت شور حشرت دید

آنچه داری نفیست نگذاری
بخم اشک سرب سرب میود
داد بر قدر خویش تقدیمش
زندگی شسته بود دست ازین
بی کان ملک را سزاواری
بیدماغی و مستیت ساقیت
ملک جاوید شرم حسان پس
سخت بیایک کرده است ظهور
قهرشان جبر نچون پیوند
کل نکین چمن کلاهی بود
جوش کرد چشم بهار آغوش
شام کیسوی غلبرین مویان
صد بهار از گلش ره آوردی
هر کجا داشت کردش پر کار
در خم چنگ میخند آواز
هر کجا کرد دفتنه پیانی
دو جهان بس محترف نا
وقف سیاره رقصهای سپید
رنگ کل بر صدای دف می بست
از عدم عمر رفته بر میکشت
با هزاران چراغ نور داشت
کوس اقبال استیلا بر
نشا داشت وقف آواک
کرده صید کند تنخیرش
زنده میبرد و مرده بر میست
کام دی بود خار خاریال
بخودی داشت زخم گبرتا
بود تکلیف رفتن بهوشش
چون نوایش برون فلکزار تا

در نظرگاه شاد عشق ایجاو
بجسملاری کمال ایستاد
نه بلب از غم آینه بنی
نه نفس را از زردی و غم
بر چشم قفل مشکین
فصل از سکه منع افغان
موتی جو جو خوش
سهم بهنگامه خوشی بود
داشت ضبط نفس در آن جول
نقب کاوش بر دمای خیال
لیک کسی را بنود بطر بهوش
بچه میخواند این خون جوش
بسکه وضع تا این خون جوش
عالمی را با اضطراب افسرد
حاضران را نفس بی تنگ
از زور شکسته زنی زد
صبر جاگاه و شست از خون
طاقت انتظار محزون بود
که سر پایش جوش زد بهوش
و دو دل تاب داده کیستی
شمر رنگ شعله قامت شد
غامشی غفلت قامت شد
که دام زد بجان نفس
صبر عجز در به حبس
از مسامات او گشت و غش
چون فی انبان هزار رنگ خوش
سازند

دقرتعلد در کره خطی
ماه و ف ناله صد امی بست
تاروان داشت پیش آواز
کوچه میبید او خود بخود گشت
فی لب میگرفت آوازش
سکته داشت مصرع قانون
شمع خاموش نیز نائی بود
ترصدانی ز اشک میجو شاند
کره فی گزیدن لب داشت
نام می در دو لب قدح دارد
که طرب قابل است بسطش

شیشه میکند نیاز تر نک
غیر تکلیف در د کوش بدست
که ز لفرش سخت دست
که کسا دش نداد سر بغا
خاک در جام و باد در چک
نا چکیدن تحتری دارد
این سباط آتش است برخیزد
بمرمت پرست مضر ایم
آبرو ها چکیده است اینجا
برالم نیز حکم فریاد است
در شکستن بهای نیست سبب
کر کنی اعتماد ما دانست
ساقیان خبر طرب نه میو
ورق صنغ را دهند شکن
کوشا چشم و چشمها هم کوش
بدن کرد حکم شوق حیا
کرده پا با سیکر توام

بسکه میجو رو پهلوی آهنگ
جوشش نغمای صین کیمب
و رطب نور سکه می چید
ربط آهنگ ساز و موج شهر آ
شیشه قلقل و می که گشت کش
با بم و ز پر پر دای رباب
از هجوم نشاط بود طرف
فرق کم داشت در تلاطم
شوق می گفت با نوا می بلند
می کند وضع ارغنون ای یا
بزم می قلزمیت طوفان جوش

که درین انجمن بحکم هوس
دست چندانکه شد مقابل و
به یکس حرفی از طرب نشید
زان باطلی که شب هوسپا
کر صراحی سمری فراخت
ناله دارد سپند دست بل
زیر تاجم چین بک آوار است
جام کو دامن نداست کیر
ساز با از ترانه پاک شده است
روز اگر شام در نظر دارد
آخر این بزم عالم ز نکست
شاد آندم که طرح جشن آید
شش جبه از فسون نوشتا نو
تا رسد در طرب سرای حضور
کاین جنون نغمه با چه آغازند
آمد آن ساز پرده زیر نک
دست در پهلوی نخل در دوزخ

برض بود کوچه فی تنگ
بود چون نور شمع و ایر بند
تارش از تاب کوش میالید
جوش میزد بهم چورشته و تاب
غفل خلک بود دست خمش
داشت پست بلند نشا و جا
پر پروانه با جلاجل و ف
و د و محب سر رشده آواز
کامی عاشق غم طرب تا چند
که باین زردبان ز خویش را
نیست اینجا غرق غیر از پرش
خم چمکت ز بهج بل نیست
هر قدر نی لب گرفت نفس
مایل نیل یافت سود کف
که نشد نوحه تا بخوش رسید
صبحی هم رفت و روب باید دید
تا خمیاست رنگ باخته است
کامی حرفیان عافیت مایل
که فلک در شکستن ساز است
کردن شیشه چند عبرت گیر
باد با ریخته است و خاک شده
شام هم کلفت سحر دارد
رنگ هر جا است شیشه برنگ
خلق آینه یوس پر دخت
موجهاز و محیط نشاء خروش
نسخه دل با انتخاب سرود
در صنایع چه سحر دارند
شور چندین هزار فتنه بچمکت
کیم الف شکل فی برون چو

که رسیده به همان بگام من است
 باده هر جا است و در غایت
 در سر دم به عاری
 رفته با چشم بکاوه آهی
 پس بر آورد از کنار کلی
 سخن رنگ فنون بهار کلی
 کاین طلسم نفس شاد است
 جز عسر مستعار نیست
 بزمی ای بهار ناز
 ز حمت قاصد و پیام دگر
 کاه کاهی بدعت است
 نظری کن چمن طراز خیال
 خرمین بهر قول و تقب
 از زمین نامه کشود طلب
 بهیتم از نبات هم در دست
 چون بکنش زنده شکست خنک
 شیشه ام را رسیده یک
 شمع و صفت فناء خوانی
 بعد از آنکه زبانی داشت
 که بشود چیل ز دشت
 نامه صبح در فصل
 کاروان حضور سوز و گداز
 بارانجام بست بر آغاز
 از سر پای آن دواع کین
 بر نشان شده نگاه با زمین
 هل

مغرور تا سری فرود آمد
 تا بر ماهی پراشتانست
 روز ایشان سیا و تانشود
 و ام اقبال چیده اندام
 چند در دوسر دماغ حشم
 سسل دان خود فروشی غفل
 با چنین جاده افعال آثار
 خاک بر فرق بایت و چشمش
 کمر هوا کبر باز بسکیرند
 در مسکیری انقضا نیست
 عالم جایه غیر تکین نیست
 فضل حق شامل زمین کیریت
 دستکاه شمان سر جوا
 مست جایی که در شستگاه
 یک مژده کرد اسیفشارد
 چون بر در سدا با بایش
 ماکه ایان منزله از موسیم
 ورنه شاه آنچه واکند سپاه
 دست درویش اگر نیاز دنا
 بخت آنجا که بسته است کمر
 عرق سعی مرد در همه حال
 ننگ بخت خیال بشن کم است
 من هم آخر قضر عی دارم
 عمر باشد ز پرده رنجی
 یعنی از موبدان فرخ خال
 آرزو ریشه دویده او
 گرفته دامنش بست چنان
 بر که در سایه اش قرار گرفت
 میروم تا بان درخت رسم

پیش اقبال دل سجود آرند
 خم تسلیم ننگ شرکانت
 دیده آگاه پیش پانشود
 همه میغ نر تر زبال ها
 شرم دار از خیال طبل علم
 با و چشم است در کلاه دهل
 اندکی پاسب شرم محبت و آ
 تیز در پیش پرچم و غلش
 یکت قلم خاک عجز تخمیرند
 سایه با پیش حسابی نیست
 کز و قر از جهان تکینی است
 سجده و وضع قبول تاثیریت
 نیست هم گفته و قار که ا
 همچو خرمون غافل از موسی
 شور چین دهل غم انبارد
 نیست جز خاک بر سر فیلش
 مختم فمهم راحت نصیم
 میکشاید که بختیش آه
 تار ساقیت دستکاه نیاز
 مور بر شیر پیده است نظر
 نیست بی آب ساری قبال
 غیرت آنم که جوش ز چشمش
 مست اشکم تجرعی دارم
 خورده بر کوشش شوقم آهنگی
 مرده دارم که در صد و شها
 کام دل میوه رسیده
 پنجه یازد بکوشال عبار
 چرخ زیمیش اعتبار گرفت
 شاید از سایه اش نخت رسم

چسبیت اقبال پیش من بودند
 بغرور سری درین با زار
 شمع را تا سحر نمی آید
 فکر خود هیچ شان لبان نیست
 نتوان یافت با همه غوغا
 حیف باشد ز مغرور دوده هوا
 عالمی در تحنیل حیرت
 در که اوشه غور آئین
 نین دو بیات که کیر و عجز است
 از هوا کیر برده اند سیرا
 شت خاکی که یاد می بردش
 سوار است مست جام غوغا
 آنچه سامان عافیت کیشی است
 شورش نیل نیست در نظرش
 همچو اصحاب فیل غفلت ثنا
 شاه اگر ناز بر چشم دارد
 بید ما غمت کوشش درویش
 کرشما ز اغرور بار کمی است
 کردن سر جیب دست راست
 هم دین جاست از عجز استیز
 کوشش مرد اگر قدم ساید
 پس دین عرصه تلاش غبار
 عجز هر چند نارسا دست است
 نکشی باز و هم باس آرا
 نخل فیزی است در بیابانی
 از حصول فواید ثمرش
 شاخ بید می کرش کشد دهر
 انگه بی پا و سر رسیده آنجا
 پیش محبت که ایثی دارم

آسمان دشتن زمین بودند
 غفلت از خلق شان کشیده
 پیش پا در نظر نمی آید
 دامن چاره را اگر بیان نیست
 مغرور کوشش و دهل بغیر هوا
 بر ضعیفان لبند حید نهما
 دار و از چشم کنده باد بروت
 فرقی افکنده نخت و تکین
 رنگ آفات و عافیت پیدا
 عافیت باخته است دود غما
 وضع رحمت زیاد میبردش
 نشاء عجز امین است از شور
 دولت پایدار درویشی است
 کز غر و چشم دید خیرش
 از نکافات اگر نشاء آگاه
 کز عجز نر که اچه غم دار
 که تلاقی کس ندارد پیش
 عاجز از شکست دل کلمی است
 خنم ناخن کلید عقد کشات
 ناله بر کوه سار ز لرزه ریز
 آسمان بازیمن بهم سایه
 نیست سعی کسی بیاس و جها
 اشک دنیا شکست به دست
 اکنت میکم ز صورت کاه
 طوبی الاصل سدره اعصا
 می پرستد جهان با هم برش
 بر نیاید خمش ز بار ثمر
 بی تکلف بر سر رسیده آنجا
 سعی نخت از مایثی دارم

محل خاک دل کشیده بشو
نوحه تاز جدائی جان کاه
کمان نظم غبار دشت ستم
کار عاشق بفهم مایه راست
باید از وصل کعبه غیبت کرد
گر بهوس نایل تا شائنی
نیست در کار کا معذرت
ورنه دوری چه ممکنست
با وجود وصل بجران خوا
آنچه در قرب و بعداوست
بصد آهنگ اضطراب چرخ
زخم خار و درد حرالتش
کاش در پای یار میمردی
چه قدر نا امید خاصیتی
همچنان انفعال کوشش داشت
رفته رفته خیالش آینه شد
در ناک و تاز نا عرق میگرد
در تفاوت که فراق و وصل
میزد از ناز بی نیاز جفا
گر بهوس پیش و پس جریز
آنکه میجویش بکام من است
کای خیالت فسون طرا جفا
کام چپ سی در کعبه کجا
میر سیدی بهر تب و تابش
دوخت باریشه اش نه
همنان چو اشک شاه دود
شور صد دشت و در بهم آورد
هر قدر لب ناله می فرسود
کای صمیم اینقدر مشو چالاک

چون سحرک و دواع صدقش

بی غل امید فال گرفت

در

جرس کاروان وادی غم
مدعا وصل بود بجران خوت
تا با حرام رو توان آورد
مره بر بهم نمی که بکشان
قدردان وصال جردوری
ظاهر اسرار باطنست
در تمنای درد در مان خواه
صورت ناکزیری من است
محش نمیکشید ناله و بس
می نمود از طلب پشیمان
کایقدر خون دل نمیخوردی
که ز غفلت شیبینی و بی
با ناک و پو چو موج جوش
حسنی ارشش جبت معايشه
غرفه زان حال شش میگرد
فرق کم کرد از جوم خبال
بر خیال تزد و استغنا
از بر کام می کجا بروم
شوق مخمور می بجام من است
خواب تحقیق نیست چشم مال
تا بر نزلت کنند دوجا
از که از بکرد می آتش
کرد در سایه اش چو سایه طمن
سیل بسیا و آرزو کرد
تا چون را بخانه دعوت کرد
صورت کام می مخاطب تو
کف تو ناکشت و دوف بیا

ناگزیر طبیعت معذور
عشق تا راز ما جفا می داد
چشم بودن دلیل این صفت است
هر نفس بر هوا کشی محمل
رنج حرمان کشی بدست خیال
شوق ناله کی کند پیدا
این قرب که حاصل دوست
که ز تشویش کام خویش گرفت
هر قدم رنج پیش پایم برد
گر چه کشتی جاز و لبر خویش
بند بندت اگر جدا می شد
بهوس خون خویش رنج
عاقبت زان خون باس مال
کرد از اشتیاق آینه جوش
مره چند انکه اشک می آید
بسکه دل خلوت حضورش بود
غرم ره کردم کشامی شد
این در دشت کرد محمل است
لیک آینه دلیل یقین
مقتضیات شوق ازین شیت
مدتی پاید و شش آله دشت
بر خس و خار سینه می آید
روز کار می ناله های خرن
با صد آشوب در حسون کوه
بخود می کشت مطرب نازش
با دبر کی ز شاخ اگر جلبا نه
کر غزالی بگردم میزد

بتو کل ره شمال گرفت
میکشاید ره می بجر صدها
کشت از وصل کام می خورد
تا بقرب خود آتش نائی داد
سعی غفلت حصول معرفت است
تا رسی چون نفس عالم دل
تا شوی نابل حضور جمال
اندکی از جهان وصل بر آ
اختراع جهان معذرت
راه دشت تلاش پیش گرفت
حیرتش روی بر تقاضی برد
دوری آوردت این قیامت پیش
خاک آن که چه خون بهامی شد
که از آن انجمن کینه
شده بدل اضطراب دل بجا
میجوش تپیه آغوشش
حسن سیر عبا آینه داشت
در بغل بود آنچه دورش بود
سعی زنا رفتش پایم شد
دیده تا دل جان مقابل او
می نمودش باین نوا ملحقین
عالم مقصد اندکی پیش است
خار صحرای غدا می جو صله داشت
تا آن نخل کام بخش رسید
خواست کام دل امید کین
شیشه بر سنگ زرد پری زده
رابط قانون کینخت آوازش
آهش از یاس مال در دشت
شعلها در دلش علم میزد

نوحه تاز جدائی جان کاه
کمان نظم غبار دشت ستم
کار عاشق بفهم مایه راست
باید از وصل کعبه غیبت کرد
گر بهوس نایل تا شائنی
نیست در کار کا معذرت
ورنه دوری چه ممکنست
با وجود وصل بجران خوا
آنچه در قرب و بعداوست
بصد آهنگ اضطراب چرخ
زخم خار و درد حرالتش
کاش در پای یار میمردی
چه قدر نا امید خاصیتی
همچنان انفعال کوشش داشت
رفته رفته خیالش آینه شد
در ناک و تاز نا عرق میگرد
در تفاوت که فراق و وصل
میزد از ناز بی نیاز جفا
گر بهوس پیش و پس جریز
آنکه میجویش بکام من است
کای خیالت فسون طرا جفا
کام چپ سی در کعبه کجا
میر سیدی بهر تب و تابش
دوخت باریشه اش نه
همنان چو اشک شاه دود
شور صد دشت و در بهم آورد
هر قدر لب ناله می فرسود
کای صمیم اینقدر مشو چالاک
ناگزیر طبیعت معذور
عشق تا راز ما جفا می داد
چشم بودن دلیل این صفت است
هر نفس بر هوا کشی محمل
رنج حرمان کشی بدست خیال
شوق ناله کی کند پیدا
این قرب که حاصل دوست
که ز تشویش کام خویش گرفت
هر قدم رنج پیش پایم برد
گر چه کشتی جاز و لبر خویش
بند بندت اگر جدا می شد
بهوس خون خویش رنج
عاقبت زان خون باس مال
کرد از اشتیاق آینه جوش
مره چند انکه اشک می آید
بسکه دل خلوت حضورش بود
غرم ره کردم کشامی شد
این در دشت کرد محمل است
لیک آینه دلیل یقین
مقتضیات شوق ازین شیت
مدتی پاید و شش آله دشت
بر خس و خار سینه می آید
روز کار می ناله های خرن
با صد آشوب در حسون کوه
بخود می کشت مطرب نازش
با دبر کی ز شاخ اگر جلبا نه
کر غزالی بگردم میزد
بتو کل ره شمال گرفت
میکشاید ره می بجر صدها
کشت از وصل کام می خورد
تا بقرب خود آتش نائی داد
سعی غفلت حصول معرفت است
تا رسی چون نفس عالم دل
تا شوی نابل حضور جمال
اندکی از جهان وصل بر آ
اختراع جهان معذرت
راه دشت تلاش پیش گرفت
حیرتش روی بر تقاضی برد
دوری آوردت این قیامت پیش
خاک آن که چه خون بهامی شد
که از آن انجمن کینه
شده بدل اضطراب دل بجا
میجوش تپیه آغوشش
حسن سیر عبا آینه داشت
در بغل بود آنچه دورش بود
سعی زنا رفتش پایم شد
دیده تا دل جان مقابل او
می نمودش باین نوا ملحقین
عالم مقصد اندکی پیش است
خار صحرای غدا می جو صله داشت
تا آن نخل کام بخش رسید
خواست کام دل امید کین
شیشه بر سنگ زرد پری زده
رابط قانون کینخت آوازش
آهش از یاس مال در دشت
شعلها در دلش علم میزد

یاد شاهی باقیان تشکار
 که در سمت آن سواد کند
 انقلابی در آن بیابان دید
 که بصد شور و شکر توان دید
 از جهانی غبار غم میزد
 جوش تنگی فشان میزد
 هر زنجیری که در دامن میداد
 دل بوی بهار و خوش خورد
 که کل زان فضا میبان بود
 زین چون چاک دل بهمان بود
 سبزه که میزد از طراوت جوش
 بود مژگان اشک در آغوش
 صورت که بداد آن صحرا
 می نمود از شکست مهر و فدا
 کردن شیشه سیده رنگ
 ناله در آیین که در دل رنگ
 هیبت جادوهای خوابیده
 آهی از ضعف خاک یسیده
 بلکاش امید می سازد
 که در چنانکه پر فشان دشت
 طیش دل چون غلانی دشت
 هر چه دید و داشت معاینه شد
 رنگ افکوش حیرت آمیز شد
 چون بزم طهور رسید
 نغمه غیر کام می نشیند
 ریوی

کاه کفتی زرقص و اماندی
 کاه کفتی ترانه سحر کن
 کاه کفتی بل چه میگردی
 کاه کفتی دل آشنای تو نیست
 کاه کفتی بیا بهم سویم
 کاه کفتی کجا ست مهر و کین
 کاه کفتی بیا و زد و بیا
 کاه کفتی خبر پرس این
 کاه کفتی چه میکند نخت
 کاه کفتی بخت چو نیست
 کاه کفتی گفت چه کرد افتاد
 کاه کفتی ز چه علوم برخیز
 کاه کفتی قدم بدل کند
 کاه کفتی مشو معاینه ام
 کاه کاه داشت گاه نمیگفت
 بیدلان عشق مستی آهنگ است
 این نوا از جهان واهی نیست
 دل باین رنگ شغل واهی بند
 شوق بیاب تر جانش بود
 وحش و طیر سواد آن صحرا
 صد زبان محو یک سخن گردید
 قرب سالی برین بهار گذشت
 بی غذائی بهم زد اجزایش
 ناله افتاد در شمار نفس
 نه بلب قدرت نفس داری
 وانه سان صد که از دل میچید
 جان عاشق ز عالم جان نیست
 زندگان را فستور می باشد
 قصه پر و از صورت احوال

که بمن و امنی نیشاند می
 خاطر م جمع نیست ابر کن
 که چشم قیامت آوردی
 این مقام من است جانی تویت
 تیره روزیم شمع افروزیم
 ساعتی از برم جدا بشین
 بخودی از خودم در بود بیا
 بیدامم ذکر پرس از من
 که شدم سر سر در غبار ریت
 که نفس بر لبم رک خون است
 که خار رنگ می بدر در ساند
 بیش ازین خون من ز غصه میزد
 تا بخرد و کر شماتت بیدار
 تا غل نفکشی در آیینم
 هر چه میگفت کام می میگفت
 حرف دیوانگان باین رنگست
 سبق مکتب ملاهی نیست
 حرف معقول بی اثر تا چند
 نام معشوق بر زبانش بود
 بستم منهار و لب ز صوت
 منطق الطیر یک ورق کیده
 همه یک فصل انتظار گذشت
 خور و نا خوردن آب اعضا
 صبح خمیازه شد غبار نفس
 نه بناتن امید سرخاری
 تا زمرگانش ریشه می جنبید
 جنس عشق از دکان امکان
 دل

آرزو مردار کرانی دل
 دعوی طاعت انتظار گشت
 با مروت داشتست حساب
 که نه از بهر فرست آمد
 ظلمت از دهر کو نکیر درم
 سایه از مهر رنگ می بازو
 فرصت آراتی غبار سحر
 انقدر مانده ام از خوش
 بر توافل با طماز مجین
 آن هلال از چه رنگ دار جان
 که نه بر خون مرده ام بگفت
 ربط الفت کل ندامت شد
 که بهین دم ز کرد امانت
 توئی اینجا عرض غنائی
 که سئوالی و کرجابی دشت
 ای خوشبیدی که در همه حال
 برده در دس عشق کوی قبول
 حاصل قصه آنکه آن بیدل
 شور آن ساز امتداد کند
 بسکه با سازش آشنا گشتند
 می سرودند با هزار آهنگ
 بی نور و خواب عمر بر دسبر
 رنگ طاعت شکست تاب گداخت
 بقا می رسید ضعف قوی
 میر سیش چو صبح با همه تب
 که چه از عمر ساز و برگ داشت
 عاشقان مرده اند و زنده دو

طیش افشرد در پر بسمل
 باد شیرازه غبار خوش است
 سعی ویرانی دو خانه خراب
 پس چرا همه من آمد
 خانه روشن کنیم از آتش هم
 قرب آتش بمونی سازد
 نیست محمل کش دم دیگر
 که با و از دادن آیم پیش
 آگهی مفت فرستست بهین
 زان سحر روز گشت تشنه تنام
 این سیاهی لباس ماتم کیست
 این محبت نشد قیامت شد
 چشم پوشیده است مژگان
 در چنین خلوت از چه می آئی
 کام می کام می خطابی دشت
 زین نسق باشدش حجاب و سول
 خاک و آهی ز خون صد معقول
 داشت در سایه شجر منزل
 دام تاثیر بر جات انگذ
 یک قلم کام می نو گشتند
 نام آن فتنه بدل زو چاک
 تا ز آب و قش غاندا اثر
 گفتگو محو شد حساب که اخت
 که زامداد بهم نشست جدا
 در شب و روز یک نفس تالب
 زنده عشق بود مرگ داشت
 مرده و زنده کارشان نابو
 اجل از مرده دور می باشد
 شب بر آمد نور خورشیدی

گفت بعد از مدتی سال

سپری شد زمان نو میدی

پای جدامد از تلاش بسکت
مرک رخس حیات پی میکرد
کرد آن عرصه بجز و ش نمود
مرد و زن و غیر جنک نداشت
زان دو صف و نظر غاند کسی
آخر این رزم موی که کشت
کمتر افت که دولت ظالم
میر که ادا بیدلان دارد
ای دماخت گرفته دو و غرو
سپهر این خدک جوشن نیست
ندمی بر خود از غر و رفون
حیرت آغاز الفت دلهما
غفل مستح شاه نیک خیر
بر دو جدش بر آسمان دگر
زان کل زار یاد کار مدن
حجره کرده بود کاشن از
چون گرفت جبر پس گشت
بطع شبه مست امتحان خیال
شمع را تا ناب و تب اثریت
تب تازی که این بر بمن است
از خد م بر کردی فتنه فنی
ممتحن کرد و بجانب شهر
که من از دشت عبرت آیدم
فته چند می سرو دارد
خواید شور و شس پرده فون
کای شر نغمه ساعتی تن زن
دل مسکین بجز ترش خون است
خبری دارم از من که میر
لیک بیطا فتم چه چاره کنم

مژده ماند از که بعد فرست
تا نفس نیم کام طی میکرد
سر مه پر میزد و خموش نبود
جز همان جلد پلنگ داشت
که رساند تغیریت نفسی
خون سیه پوش کشت و ماتم داشت
ماند از آفت قضا سالم
از زوال آخرش امان دارد
بیخبر از انتقام پرخ غیور
ستد این برق کوه آهن نیست

میکند ختم داستان و فا
 عالمی را از امن داد خبر
 کرد و بالیدنش جهان دگر
 کز طرب داشت در بهار طون
 خانه چشم داشت روشن از
 چون نظر کردی انجمن گشتی
 کردشی واد بر غمان خیال
 سوی پروانه گرمی نظریست
 کل باغ که ام رنگت و چه بو
 برق در خانان دل فکسکی
 با فسونی بجام رعیت زهر
 از جهان قیامت آمده ام
 تا بان کوچه بدشور مستور
 جست رنگ از قبای کل پر
 بر چراغ فسانه دامن زن
 حال آن آرزوی دل چون است
 هست برقی عجیب من که میر
 بجهل چه استخاره کنم

بر هوا ز نکت از بهم خوردن
با وجود که از سعی نفس
ز نکت خونی که شد سیاه بر زمین
میمانان دعوت مردون
همه کس در پناه مرک کرخت
لیک از آنجا که طالم ننگون
خاک آن بیوفای خون تر شد
قصه اقبال هر کجا بر پاست
طرف آو عاجزان گشتی
صف قدر تو کر همه ننگ است

که چو آن رستخیز ماند ز جوش
با بدن مژده ظفر آن کرد
همچنان کام دی بدوق نوید
هر دم آثار تازگی مسید
همه اوقات طوف او کرد
صحبتی داشت با تماشایش
کز غم بسینوائی میل
با چنین شعله که در بدن است
خاطرش میل این که دارد
که برودن غرض بضمن سخن
سر زهر کو چه میکشید چو کرد
سخن از جگر آن دوشه میرد
کام دی ران ترانهای فوس
خانه برو جد شوق تنگی کرد
خبری از بدن اگر داری
آهی از دل کشید گفت خموش
که توافل زخم کباب شوم
آن شکمش درین جدال شد

نیل میکرد و در طیش خرمن
آتش کینه داشت شعله و بس
شجون داشت بر بسیار و چین
سیر کشند از بیم خوردن
تا همان خاک خاک بر سر ریخت
غیبت انجام کار بر مغلوب
پادشاه و مدن منقطع شد
نزد باناش حمایت ضعیف است
ناوک یاس را نشان گشتی
سهم از شکستن رنگ است
تا نیا لایدت زمانه بخون
شد فلک دیکت فتنه زاسر پو
که خجاک از بهار نتوان کرد
باغ می شد بهار و میخند
هر نفس نو بر دگر میچید
گاه دیدی و گاه بو کردی
که چمن بود دلخ سودایش
بخیر غیبت چاک دام گل
کام دی در چه عالمش و طینت
یا فراموشی از وفا دارد
امتحانش کند بمرکبان
نیش میزد و بگردل از دم زد
قصه با پیش مردوزن میخند
همچو رتو بر آمد از فانوس
رو ببار از آرزو آورد
بی نصیبم ز مرده نگذاری
منکن در جهان امن خروش
در بگویم ز درد آب شوم
تشنه کام امید گشت تشنه

بد حال و
نخعی
سیده
۵۵
جمع یرا
شکنجی
گویند که
اندام او
می بهم می
سد

رشتن

مرضی در قوای شان قلیل
 نشاء اگر بساط فرماست
 چار و دو شود نیست است
 کوشش با عالم بدبیر
 که نیست مطابق تقدیر
 خاس و عامی که فادام نشاء
 در عدم نیز خاک در کاد
 که تو داری سر لاک رشتن
 پیرانند و کیست خاک رشتن
 چار و دو شده غیرت کیش
 حکمت تمام از اتفاق داد
 عضو پاشان هم معاف داد
 تنگ آغوش که جان و جبه
 یافت ترکیب از اتحاد و جبه
 ظهر آرام که یک از اتحاد و جبه
 فزونی که یک از اتحاد و جبه
 ساعی چند ناکشست بر ناز
 هستی آن بطوفان زخم
 گرمی دل نه ایام نفس
 موج زد و زده ایام نفس
 مرده بود و نیک شمشیر
 عق آورد و جبه سر و وفا
 آن عق شد کلاب بگوشتی
 چشم و اگر دوا بیهوشی
 مژگان

نفس رفته از عدم بر کشت
 شد یقینش که آنچه قاصد کشت
 مرک و لبر شنید و خاک نش
 لیکت این شخص امتحان کشت
 پس بتجش بر از جیاجم شد
 که تر آرزوی زبیتن است
 چون تامل نظر بفهم کشت
 منتحن مانده قامت راست
 که دماغ و فاحسون که نش
 تن دین کوچه رفتن کشت
 بسکه سودای بغیش است آجا
 از یایم فضول خود بر کشت
 انفعالی که حس بر پرده خاک
 دل حصار از آن تعب خون نش
 بذا مت دلی پیمان مانده
 چون باین رنگ حال مجلس نش
 این قیامت بلای و یک زار
 شاد و از رنگ اختیار نامه
 پشت دست از گردیدن بیتاب
 کرد عبرت چو عرصه محشر
 نقش شان چون ز خانه بردا
 تا خاک مسکن باشد
 این شیدان شکشان منند
 که این ظالم حسیم مال
 این تنم خون بها منخوا به
 پس هر حال مرد غم او نیست
 بر لبی زد برق سر یادای
 حکما از اتفاق پیش شدند
 عملتی تا بحد مت تدبیر

بوشد و کرد آن کل ترکشت
 امتحان محبت من داشت
 رفت جان از تن و لاک نش
 از کل آگهی نادر زکشت
 بجایشش وفا مجسم شد
 تا قیامت مرا اگر لیتن است
 عشق رنگی دگر بارنداشت
 که از آن خانه شور ماتم کشت
 عالم وحشت پری زده است
 جان طیش مرده دم سرویت
 دود نو میدانش است آجا
 همچو رنگ از شکست دل بر کشت
 عرش از جبین نکرده پاک
 لب بدندان نفس لب جوش
 جای دست گزیده و دندان
 از تحیر شنید آنچه شنید
 برق بر آخسمن دوباره و قفا
 از نفس غیر اضطراب نامه
 کشت سر کوب تخته قصاب
 خاک صد رنگ ماتم بر بر
 تو ام من خاک لب پاره
 دست اینها به منم باشد
 بسمل تیغ امتحان منند
 بذاب آید شود پامال
 جز قصاص از قصاص منخوا به
 غیر مردن دگر علامت نیست
 کشت هر سینه ماتم آبادی
 قدرت اظهار بحر خویش شدند
 بر نیایم مصدر رفقشیر

حیرتش داغ کرد کاین افسون
 آه از آن سو فاکه در عشق
 کر چه من انکم که آن کل ناز
 ورنه میداشت شرم این نعمت
 گفت ای کام دی مراد یاب
 من قربانی بدن رستم
 کام دی غیر تاب و یح نبود
 ای لاک فضولی رسوا
 نه در آنجا مجال ما و نیست
 سازش از بس بهانه مضرت
 حاصل الامر قاصد معذور
 تر زبانی کل و بال آورد
 پیش شو با هزار رنگ فسون
 هر یکی را بعرصه کا و اسف
 بدن ما اسید حاضر بود
 یاس چشمی بروی جسم کشت
 شعله بر تو و مای خاکستر
 شور و شغلیش طوفان کرد
 جیب و دامن چاک کم کرد
 داد فرمان که آن دو شکل وفا
 نشاء عدل اقتضا دارد
 مرک این یکیمان بجه نیست
 طمع میاک ظالمست فضول
 زنده باید بریر خاک شوم
 از خودم که قصاص منخوا به
 چون ز طبع شه این الم جوشید
 کس ز عکس سر عدول نیست
 کای مه و مهر بنده رویت
 در حقیقت نه مرده اند اینها

بچه آهنگ زرد پرده برون
 بونبر دار غبار در که عشق
 رنگ دارد و باغ عمر دراز
 می شد آب از فضولی الهما
 صورت معنی وفا دریاب
 تو برین در نشین که من رفقم
 جز وفا و میسانه هیچ نبود
 کنی امتحان اصل وفا
 نه غبار خیال جان و نیست
 تا حیا گفته نفس آبست
 ماند ازین حال ما میث شعور
 امتحان برد و انفعال آورد
 از شک جوشید و بر زمین زد و کوب
 خاک بر سر فلکند سودن کف
 با هزار انتظار ناظر بود
 کردش زک الوو اعش بود
 زدست کردار دامن صرصر
 بجنونی که شرح نتوان کرد
 سینه و و کان زخم ناخن چید
 از بر هم نیکنند جدا
 که مرا آرمیده نگذارد
 قاتل شان منم اجل سخت
 که چنین شیو باش نیست عدو
 تا ز طبع فضول پاک شوم
 عدل تا حشر و کد از حیات
 فتنه محشر از خشم جوشید
 هر چه فرمود جز قبول نیست
 صد جابجا فدای یکمیت
 پهلوی سکنه خورده اند

نائل از باغ اگهی چیدنند
 گل و میدند یا حبس دارند
 نه عازین فسون حشر نمود
 نیست موسوم ازین سپید سواد
 هست و امر ایزد متعال
 خلق یک سر بر آستانه جا
 شاد و را در بهار جاه و جلال
 عالمی از حشم کشد پس و پیش
 و جهان که بپایل خون برود
 سعی کامل ز شوخی خطرات
 ورنه کرم جامی نقاب شود
 پس ز اشغال این ترو دو کا
 جوهر قوت آفرینیا

هوسى ديگر از دماغ خيال
 كه تلاش جهان بوقلمون
 زانمده بقرارى سو دا
 زرمجىلى است كيرتو ج
 دل دوست از كفش خمين
 كم و بيش بعالم امكان
 سلطنت بر كه آينه پردخت
 جاها نام نقاب برزدنش
 خلق فرما و پيشتون برآ
 كرمه جهان زرد فروخته اند
 شعله كيهنه كنشند
 زاهدانرا بسجده كا و امل
 در ككالات غالب همه چيز
 زان ثباتى كز و نايان است
 در معادن كه اصل اجسام است
 جنس با قوت و عمل اقسامش

خویش را در کنار هم دیدند
کس چه داند چه آتش کار شد
عرض اقبال پادشاهان بود
غیر شاهان بسم ظل الله
دخل اندیشه مستور محال
بندگان حق اندو خادما شد
خیر ازین نیست دلشین چیا
لیک یک سره بوق فیه خویش
دامن عزم شاه و تر نشود
نپسند و جبر سر سوخ و ثبات
فطرت الافعال آب شود
همه سہلست غیر حاصل جا
نیت در دست بی کمینیا

کفر و شیعت با هزار فنون
مدعا نیست جز حصول غنا
می برد هر کس آب و بسبو
کیسه دوزخش پر پی خرمین
فرح و الفعال سود و بیان
شخص خود را بر و ن زرنشت
فکر کرد ز کف بدر و نشت
جان کنی تشنه جنون ز رست
بی تکلف بر زرفروخته اند
خاک کرد و چو آب زر بنید
قصر و ایوان زر کشوده افضل
نازاقبال او با سم غیز
طلبش ناگزیر انسان است
استقامت بقوت نام است
نیست از اعتبار جز نشت

ما در افت بجایم مخلوق
 لعلکوه ما ندانین بیان فی سیرت
 گرچه انوار روشن اند اینها
 وصف حق گشته ماودیت شما
 این عروج کمال انسانیت
 درنت آدمی که میباید
 که بعزم رتبه عملی
 ما از نیما مراد خود خواب
 خطر است آدم کامل
 آدمی پوست عزمنا مغر است
 این صنعت جز حق نباید است
 مرد ما خاتمش بهمان نیست
 ما ز بهستی طرب گزین باشد

تاجر و عالم و شه و درویش
وین غنا هر کجا نقاب در است
کشت عزت بجای صلح محتاج
بیشی او بهار قدرت کار
هر کرا دستکاهی آمده پیش
عزت آینه دار خود بنیش
ننوان یافت در جهان سنج
هر چه را از دشمنی است در عالم
کردن نیک و بد خموش دارد
عوض سرد می که زربا بد
مست و مخمور خانه خمار
چیت زربو هر کمال و فار
که برین جوهرستین در جا
ز انهر و شفت در جمال
مایه قدرشان به تب و تاب

زین صفت شمع عاشق و مشت
 است اینجا فسانه شادی برکت
 رنگ تازه کاشتن اندامها
 فسخ نمک است در غایت
 که بطبعش مزاج یزدانیت
 نامک سجدش می آرد
 نرود در طبعش شلی
 کو چشم حله جان و تن کا به
 سیف اگر جویش ده باطل
 مغرماخته میداد مغراست
 که بفرشگان فسخ خطاست
 کر سلیمان بود سلیمان فیت
 آدمی باید اینچنین باشد
 کرد سازگشودن پروبال
 دارد آهنگ مقصدی پیش
 چهره پر داریش اتفاق رست
 بحر قدرت ز رشده اش موج
 کمی او خزان غرور و قار
 ز رزجیش کشود چشم خویش
 حسن شوکت بهار ز کنش
 شادابی ز مکرش شرط رنج
 میخیزدش بر رچه پیش و چه کم
 بر سرو جان و مقدش دارد
 جوش خون شمیم میخواب
 همچنان مشت از زرش در کار
 مستقل مانت ادوار
 ختم کرده آب و نمک نبات
 از فلکات مغز استقلال
 آب و رنگیست از بهار برآ

[illegible]

سر دی ویا
 بر دی فصل
 زمار اکتوب
 خ یازید
 ست و نمو
 لرین با
 ند و قصه
 اسنک و
 ارده کردن
 شه
 رف کر
 ن چیزی
 ساز بکا
 داشتن

در نک دیوی آرزو میکارست
 صل پروانه عالمیست
 هر کجایش عبور میزغال
 کودی از ابل غنیمت شول
 کای میمان جز ابتداء رسوم
 از عجایب چه دارد این رسوم
 علم باشد عالم غایت
 کده ام کم ذخیره داشت
 بایدت کی انوس
 شریکی بسته ام ز کافونی
 خاکی بیا که میخوانم
 خاظم را چمن سواد کزینم
 بیانی غیب شاد کزینم
 پای من دیارم را هم باشد
 هر کس از مایه تجارت خوش
 میکشیش بنار حیرت پیش
 بعضی از شوق می نمود ادا
 بعضی از فحش می نمود ادا
 بزمین گرفت آسمان میگفت
 خشک و تر ساز تو جهان میشد
 که چه بودی نه داشت چنان میشد
 فهم قبول بی حصول نمود
 عیلا

گورهای امیت می تاب
 زوه خوش فتم بر آبی
 دیدیم از آفتاب رسید
 جمله بیدار خویش در کدینه
 کم بسنگها نه زبان گیرند
 ظاهر و باطن بنور صفا
 چرب و نرمی همان فقیه است
 غیر ز جویهای نایان نیست
 کیمیا را بعزم حاصل آن
 صنعتی را که زر کند ایجاد
 طالبان چون در مراد نرسند
 حرف طالب محتاج است
 اگر اکیر و کیمیاست جیل
 بر بزرگان ز نسبت این نام
 پس دین پرده جوهر راست
 صاحب این عمل کرمانند
 فضل حق را دین کرده کریم
 جو دایقوم دست اگر یازد
 ریک صحرا و قطره های محیط
 کیمیا جوهری خطه روم
 فکر و کردن در نجشش
 گرفتار کردی از طیش خجست
 شش قبه چشم آرزو تصویر
 در وطن جستجو نمود بسی
 کای بجا مانده جد کیش را
 ناله مست اجابت نفرست
 کرد آخر و لیل امیدش
 ناوکش زکات رفته چون بحر
 کاه با کرد و میفشاند پری

که شود خاک یازری یابد
 که ز تصویر زلالت تاب
 ناکی افروزش چراغ امید
 تا تحصیل زبریات بر نند
 از حصول خطا مان گیرند
 بی کدورت چشمت عر فا
 بقای ابد وسیله اوست
 آنسوی این کمال امکان نیست
 نتوان کرد شغل لعل کمان
 بر همه پیشه عظم باید داد
 فال نامش ز طبع شاد ز نند
 کای نگاه تو کیمیا می مراد
 در چنین موقع از چه کشتش
 تنگ می بست افعال دوام
 نشاء بی نیاز می نازیت
 بی نیازان ملک امکانند
 از کرامت و دینی است عظیم
 کوه در سایه اش کمر باز
 پیش افراط آن کشد تفریط

وله

مس بدوق تقرب این نک
 ز سبق الوان آرزو بسوز
 بعلاج غم کدورت خویش
 بی غبار تر زلزل ادوار
 زر چرخ غیبت بیعی ز غم
 شعله آرمیده زکش
 نور و مستر نیایج افلاک
 چون چنین نشاء بود منظور
 دل ز شغش چراغی دارد
 ایاتی دارد این عمل ز اقبال
 پیش منعم که ارو به نیاز
 صفت فیض تا جهان گیر است
 ذکر باطل لال با یستی
 پسند و فطانت دانا
 پادشاهی که کنج در غل است
 ناز و از طبعشان حکم اثر
 کان کرامت نه از سپر آید
 هر کجا از کمال فیض انجام
 بخت اینجا و رای همتا است

برین مویش از دل بیاب
 ورنکاهی بید و پر میزد
 زان خیالی که خار خارش بود
 شور دل گرفتند بر پا کرد
 بفر کرنگه پرافشان نیست
 قطرهائی که محرم کمرند
 بی تامل غبار حسرت دل
 کاه از بحر میکشد چو باد
 پرفشان طایری شکسته نفس

زعفران کار پرده نیرنگ
 تا تسلی چه نکشش افروزد
 هر یکی را که از ما در پیش
 بر فروزند شمع استقرار
 بفر و غ صغای دل روشن
 پسند در خامشی تنگش
 شمع مکن فروغ محفل خاک
 هست ناچار آدمی محمود
 آخر این پیشه زر گری دارد
 که بنامش کنند فقر کمال
 که با کسیر بستم بنواز
 شمش کیمیا و اکیر است
 صرف امر محال با یستی
 بتمسح ستایش کلا
 فطرت شخص کیمیا عمل است
 همچو کردن جهان شمس و مثر
 نه ز اقبال ماه و محصر آید
 و اشکارند جوهر اکرام
 که ز صد بحر و کان نیاید راست
 داشت کنج ذخیره معلوم
 در غل داشت چشمه سیاب
 راه هوشش غبار زر میزد
 و بر خمیازه خارش بود
 در آهنگ غرتش و اگر د
 خانه چشم غیر زندان نیست
 از قبول تردد سفرند
 بست بر دوش جستجو محمل
 کاه دکه ناله سر میداد
 نامه بر بال اضطراب نفس

علما در خیال می انباشت
گر نمید وصل کو برش عدم است
باری از بحر نیکنی حاصل
از پیری تا ثواب بر گیری
حاصل الامر آن چون آن بخت
سنگی از کو بهار سر نشیب
غرب تا شرق کشت پی پیش
کرد و موی سیه به سیه
سر نمونی و سینه از راهش
کرد هر کام عجب جزو لانی
نشدی از کرانی اعضا
می کشید از تلاش بی نقش
لیکت تا کی کند کمان تیری
کرد تا ب و تشنجا کشت
زیر دمان کوهی از دل نیک
تا توانی خجاک رخ می سود
بستجویت نمید بد و دم
هلاکم چه فتنه انجیر نیست
دشت و دیر به ششم ترم
زین مکانم در کربش بهلاک
که نسیمی خبار یا شش نکست
سرخشتی بعد بهار نوید
اشک شبنم طهر از جزای
با کز خموش کردیدن
تا برین شکل عجز چشم کشود
کای ضعیفی شکسته میانیت
کرد و غربت ز صورت سپید
نه زادات اثر نه راهله است
با چنین ناتوانی و پیری

ز آن اندوزی فواید داشت
عمق دریا کر قنقش چه کم است
قرب تحقیق دوری منزل
صد طلب شیشه بی سپهر گیری
بجای با جعب میزد چنگ
کز تلاشش به پیشه رسید
کل نکرده و آرزوی دل شمش
شب سحر کشت و صبح او مید
کشت لغزش عصا کش آتش
پیش یابی نیار میثانی
پا چو نقش قدم ز خاک جا
مغز چون شمع از استخوان قش
آه از کوشش دم تیری
تا امیدیش کید آله بست
شیشه با میزد اشک یاس نکست
سخت جانی فحاطب او بود
خاک شو مار سی فیض یاد
خون ندارم چه آبرو ریز نیست
نیت روشن کنون ره دورگر
غم اشکی چسبیده کیر خجاک
نامه بوی پیرهن در دست
زان کمین که برکت بنه زید
آه برق افکن سر پایش
رعشه دامن زلزل زین
شد که اشک و سر پایش سود
از چه میرزد اشک صباست
از چه جانی و مقصد تو کجاست
نه سراخت ز کرد قافله است
آرزو بسمل چه تدبیری

سعی غواص در جمیع حوال
راه دور اگر درین صحرا
صد عبارت نماید استقبال
بشکنی کردی بجان مهمل
سبزه سر زود و امن شیت
کف خاک کی نماید در عالم
سالها در تلاشش بر دهر
چون پیری رسید و تاب نماند
رعشه از بس بدست و پا چیده
هر قدر جیب سعی میزد چاک
هر کجا جرات آفرین می شد
با همه عجز پا بجم می سود
آخر کار در سودا و جنوب
روزی از اتفاق حیرت گاه
ماله میکرد با هزار اندوه
کای بخاکم نشاند ابرامت
عرقی بهم نماده ام اکنون
بهوس چند جا بجا بروم
عملتم بخش تافض سوزم
از ندامت ترو دبی برک
وقت آن شد که کوشش جانجا
دید پیری نشسته بر سر خاک
شمع یاس نفس که اخت
در کین که از پروانه
کرد بیتاب پرس جو خوش
ای غبار خجاک سوخته چین
اینکه غم میدرد کربانت
بیکسیات با که دارد زیت
از مراد خود اگر کم فری

نکست مرد و جستجو پایال
مار سانی نماید آبله پا
تا بمعنی بری سراغ خیال
تا بلیلی یقین کنی حاصل
که بجو لاش با پایال نکشت
که نزد بوسه اش نقش قدم
کرد تسکین نیایش بنظر
از تری در دماغش آب نماند
مژده که سر فراخت پالغزید
سر ز پا پیش می فدا خجاک
کف پا وصلی زمین می شد
بجان کار تیر میفرمود
آفتابش نمود میل عرو
بر ندامت کشوده بود کنار
بنوائی که آب می شد کوه
یارب از دهر کم شیت
تا کیم در تلاش ریزی خون
رفتم از خود و کر کجا بروم
شمع راه عدم برافروزم
همچنان با فشرده بود برک
کند افسانه نفس کو تاه
رفته صبحی سر و بسینه چاک
بهر تن داغ زناک باخته
نفس گرم رفتن خانه
لب کشود از ترحم آغوش
که فلک زت دین سواد خرن
تا تم کیست خار و امانت
همنان که رفیق تو کیست
که بخدمت ز سر بر آرم پای

مرد و جستجو پایال
مار سانی نماید آبله پا
تا بمعنی بری سراغ خیال
تا بلیلی یقین کنی حاصل
که بجو لاش با پایال نکشت
که نزد بوسه اش نقش قدم
کرد تسکین نیایش بنظر
از تری در دماغش آب نماند
مژده که سر فراخت پالغزید
سر ز پا پیش می فدا خجاک
کف پا وصلی زمین می شد
بجان کار تیر میفرمود
آفتابش نمود میل عرو
بر ندامت کشوده بود کنار
بنوائی که آب می شد کوه
یارب از دهر کم شیت
تا کیم در تلاش ریزی خون
رفتم از خود و کر کجا بروم
شمع راه عدم برافروزم
همچنان با فشرده بود برک
کند افسانه نفس کو تاه
رفته صبحی سر و بسینه چاک
بهر تن داغ زناک باخته
نفس گرم رفتن خانه
لب کشود از ترحم آغوش
که فلک زت دین سواد خرن
تا تم کیست خار و امانت
همنان که رفیق تو کیست
که بخدمت ز سر بر آرم پای

این زمانم یقین غائب گشت
 کان دیعت لغیب ذات بود
 هر کسی در خور بضاعت خویش
 دارد و افسون صنعتی در پیش
 تا دین کند و در پیش
 اثری را که آرد از آثار
 میزدن بساط دوری چنان
 می شود کرد نقش پیش لب
 می کند بعضی از وقت و خیال
 ریزد از زمین خیال
 که بهر صفت غیرت
 بعضی از وقت و خیال
 می زد و شک و خست و سوز
 کان از یاد کار جاوید سر
 کلف و دشمنی از ایمه است
 آفر از صنعت رباط و مهر
 چنانکه به غبار باد سوار
 چاه و کایز نفس بر آب است
 این شرم سی اسباب است
 این خیالات تا کجا باید
 غلبی بقتل کجا باید
 خلق این شمسهای بی حاصل
 در دانش کز دست بک
 کیست فکری که این آثار
 میکند از غیب جسم بخار
 برین

آرزوی دلایل چشم بود
 ماند آخر سعی نامت دور
 نا امید می گویان هر یک
 اینک دارم خمیدگی پر دوش
 مرده ام لیک حسرت جفا
 بهوشم آواره توانی هست
 عمر باشد ترانه می شوم
 در تب معای نامیام
 شد جوان این نوای شد صبر
 بعد عرض نواد بسیار
 بروندی سپید
 عمر جاوید وقف برک و برش
 بر شب از غارت بهایم
 چون در آفتاب این قطع
 سحر کار بهار اسرار است
 نیست در جنب این شکر فانیال
 سالها شد که فکر عمر نو
 در سواد جهان غیب و شوم
 تا جوان این حدیث بر لب را
 تا این تا شایع می شوم
 و طبعین زنده پیش جوش
 کای سر و شش بهار امیدم
 اگر ملطف تو بر من بودم
 یکدمم تا آن خیال رسان
 پس جوان سومی آن نهالش بود
 گفت ای مژده حضور یقین
 عهد دارم کزین خیال کرم
 خاصه اکنون که هیچ نام نیست
 علم حق از خواص طینت من

شور شوقی مغرب چشم بود
 طاقت از من بصدیایان دور
 لبست و دوشم انتظار عدم
 بر فنا باز کرده ام آغوش
 رشتن من میکند کو تا
 که شش من بر صدای پای هست
 از غریزان فسانه می شوم
 دانش از افسانه است بخود
 خنده فرسای رشتن تقریر
 بر زبان است شوق خمر بکا
 بهجا طبیعت خورسند
 بیزوالی و دیعت شمش
 مایه شش نشان مطلق
 جوشد از غیب با خطوط شعاع
 شب و روزش با بصفت کارا
 طوبی و سدره جز غبار خیال
 خفته در سایه تختیر او
 زین عجب تر در که خواهد بود
 مست خواب عدم مژده کرد
 یا شب آفتاب می شوم
 سر زایش نماد رفت زهون
 وارماندی زیاس خاوم
 داغ حرمان خاک می بردم
 بهجا کل خیال رسان
 سیر طوبی پچند افشرد
 چون کا هم کنون بید نشین
 هر که کرد و سید خبرم
 مژد غم کشته خشک و انیمیت
 کرده کجاست و دیعت من

بسکه جوشیدم آرزو افرو
 بر زه باراحت استلیم کرم
 اینکه از ضعف سر برانویم
 بچنین حالت مشوش من
 نیستی منع افراطیم نیست
 شاید افراطی شوم آن آواز
 تو بهم ساز این سواد غیب
 غیر این آرزو مرادم نیست
 بهنو نامی شرح و سبب حال
 که درین مرغزار غلغل
 نه کفش را شکست زک کمال
 شاخ و برگ صبا جها
 تا به غیب رشت و ناست
 کوئی از لغت جهانماست
 این اثری ز سدره یافت وقوع
 هر چه دارد جهان بوقلمون
 سعی فطرت نکشت محرم کار
 آنچه من دید و ام عجیب است
 مرد و یاس شد نفس نکر
 حاصل یاس کار بیش نبود
 هر دم از شوق چشم می ماید
 وصل مقصد که داغ جانم بود
 رقم و هم جبت و جوشتم
 که شوم آب و ریش بدم
 امتحان مایه یقین کردید
 تا دهم فن معای ضمیر
 عمل من بشکر حاصل راز
 میرو در یکم از کف طاقت
 دست و پا میزد و چندین رنج

بسکه کردم تلاش شوقم مرد
 داشتم عالمی که کم کردم
 زیر پا عسر ز فتنه میجویم
 چند باشد نفس عصا کش من
 در عدم هم امید خواهم نیست
 که شوم افسانه کرد و در
 بنوازم غلبه تقریب
 مدعی که بیا دم نیست
 میری چینه کرد و خیال
 شجری هست سر و راز
 نه بهار شش تغییر و سال
 غم این گنایم راست غذا
 با چو خورشید صورت عفت است
 چشمه محرمید به آبش
 نه ز طوبی شد این خبر سمیع
 پیش این نخل حیرت کنون
 کر چه با غلت این شکر بها
 نشاء قدرت غریب نیست
 بساط هزار صبح بهار
 این امیدم ز خست خویش نبود
 مژده میگرد باز و میجواید
 وقت ادراک این زمانم بود
 یا فتم از تو آنچه می جستم
 با مراد ابد شوم تو ام
 دامن شبیه کرد چن کردید
 کنت مست نشاء تقریر
 تا به باشد شش رهن نیاز
 حیف اگر کل غیبم از دست
 تا کجا و اکسم در این کج

مردمانه کار پیش برد
زندگی بار کوه پیش برد
این زمان آن عمارت بگین
بسیار نیست غیرت بگین
بسیار شکوه بس سواد
که نزل چو فطرت اساد
برود در بناش قوت شود
چرخ بهر پناش قوت شود
چشمه سان تر نهد و بر ناله
که نذر دگر نشن محسوس
زان بنا آنچه ماده جن کون
بسته فطرت بر اعتقاد رسوخ
چون نوزل میخ در افق
زان عمارت بی غل متعال
چون تا بل رسد بیات او
بر کل تازه میزند هسلو
چون بیا فو قوت کوشش
از بمان وقت بر کوه غل
کشته مشکوف علم کوه غل
در همان کوه سار قدرت جز
ماند آن لعبت غل بکسر
که

پس بد کس از این مقام
بهر شب تا سحر تیر و شبت
سروش کور و ذکال نجوم
تا بتفتیش آن کد اقبال
ببخودی چشم پرش میالید
پای تا سر بزر خابست
حیرت ایجاد سحر سار هیبا
عضو عضوش زنازلیدن
سیر نرکت ابن تاشا کاه
نقش این حال تا بل میست
روز کاری ز خویش بیرون بود
تا کریری ز اقتضای ضرور
عرضه دادش بیع کاه روح
و بد عضو بریده بی کم و کاست
سبق حیرتش مکرر شد
پس بهر شاخ آن بنال گرم
تر فیس هر قدر می چسید
جامعیت حقیقت ایجاد
بصد آینه پریشان مثال
سلطنت طوف کج مالش کرد
بر جانی زرو کهر افشاند
عمر با طریق جو دشتافت
مصرفی دیگرش نشد موج
که درین خط هر کجا کوهی است
منظری چندان ورم بشکوه
شوخی نغمه های تردستی
به بنای عمارتی پرداخت
فرسخی زان سواد سحر آثار
سعی امتی پای در کل ماند

دم زدن خاک میکند بر سر
کاین قیامت به برق عبرت کاه
کشت اسرار کیمیا معلوم
عالم نور کردش استقبال
کاینقدر رعد از کجا تابید
صورت عالم غما بست
چشمک کج بی نیاز هیبا
داشت بر شخص حرص خدین
کردش از سر کیمیا آگاه
ساغر زنگ داد و بود از دست
حیرت آبا و صنع بچون بود
کرد آهنگ لعبت مستور
جمع کرد اندول زما بجماع
همچنان در محل خود بر جاست
دل زجا رفت و عقل مغطش
شوق کرد امتحان سعی قلم
صبی هم حکم آن شجر میباید
پرو خالی چو طرف استعدا
شخص لبریزی نیازی حال
مهر کرد قدرت جلالت کرد
کرد حاجت رد به بیرون زنده
آب دریا و رکت صحرا یافت
تا از آن کج غیب گیر و سود
در نظر باخبار اندوهی است
که خاک را کشم ببا کوه
بحر و ششی زند در مستی
آسمانی جدید طرح انداخت
شد پری خانه دامن کسار
آرزو با ودیعت دل ماند

حاصل قصه آن اطاعت کیش
صبحم کاسمان سحر فنون
منظر را بوعده کاخصم
زنگ برقی ز پرده تابان شد
دید از آن دیکت آهین زدهش
شجر و آدم و فلز هر چه زر
دید در آفتاب و سیکر او
کای بهشت آرزو در مشتاب
صنع اساد بزر از بهوشش
یا داین صنع تا رسد بحضور
مدتی چند چون پرافشان شد
تا شود کام حستیا ج ردا
وقت دیگر جهان تلافی کرد
چون علومی که از دل دانا
چون تکرار این عمل پرداخت
هر چه زان شاخا قلم برداشت
بی توقف بنال کشتن جود
پرو ولی بی تلاش بالیدن
زین عمل دستگاه سیم و زرش
کشت بی اختیار سینهها
کرد دختش اختیار زدهش
عرق شرم آن زرد کوه هر
مستی آرزو بحکم غنا
این غبار از میان بردارم
طرح موزونی غایم عام
کر صدای پرده کسار
تا چهل سال بر هزار اساد
که قضائی گرفت و نبالش
با هوس داشت صد جون سودا

هر چه فرمود کرد و رفت از پیش
فرص زرتین زبوت ریخت برو
کرد بی خست یار شوق عبور
که نکه ناگزیر مژگان شد
لعبتی آفتاب در آغوش
موج و کف جلد بک محیط
فرق روشن نیافت کیسر مو
ترک او نام کن مراد یاب
در همان کوشه کرد رو پوشش
دود میبشتش از دماغ شعور
اعتیادش خار دمان شد
عضوی از پیکرش نمود جدا
قطع عضوی دگر تمنا کرد
برز با نھا فاد و بود بحسب
عضو در رفه رنگ وصل نبات
جز سلا مت خطی دگر نکاشت
خود بجا بیمار سستن بود
خالی اما زنگت کا هیدن
برد از خود بجالم و دگرش
جام پیمای باد و ستیا
مایه اش رنگ انحصار شد
همچو جرش کشته بود از سر
در دماغش فکند این غوغا
از کدورت سراغ نکذارم
که شود رنگ هم پری اندام
قتل شیشه و اکس منتظر
جد و جد تر اش کوه افاد
داد پیغام ترک آماش
لیک نقد نفس نکرد وفا

گو همیسنای آن بر پست
شخص دیگر ز جوهر علمش
صورت اصل کیمیا این بود
طیور دیگر هم از همین اعمال
تا بدانی که بر همین افنون
ای دلت ناگزیر ز طلبی
آن حقیقت که اصل طبیعت است
نیست آن شوق و جهان و فان
منقسم گشته آن شکر فجا
از تصاع مدایج کل
مثلاً آنچسب رنگ میکشد
اثر قوتش ز علم یقین
نشود نام این بخار عیان
هر کس از ساز صنع اگر نیست
زین بخار است بی کمان روشن
بوته کیمیاست شکل سپهر
کف خاکی درین بیابان نیست
در جهاد آنچسب رنگ اثر
آن تحصیل مدعا طالب
هر چه از معدنش پرفشان شد
گرمی شوق از بدایع است
که ندارد مزاج صاف هوا
صنع بی حدت از بخار لطیف
گوهر که بفطرت حیس
بر کراد و دود از زنده ماغ
که ندارد جبهان جسم و جد
آن بخار است کاین زمان کم و بیش
فطرت اینخار پستی آلوده است
هوس خالقیست است اینجا

که سر غشش نمید بپرون
نبرد بهر جبردم اجلش
که نمایان شد از سرادق جود
می بر دره بمنزل اقبال
صدف تشنه که طلبی
بقدر ابرسنون عرض است
خبر بخار طبیعت آفاق
در ظهور تجسس آثار
نشاۃ اتفاق علم و عمل
کشف هر چه رنگ میکشد
می برد خاک را بعرض برین
غیر کبریت چون رسد بران
بی تا ملخصه آن نیست
در چراغان مهر و روغن
ز رویمش حقیقت مهر و مهر
که در آن جوهرش پرفشان نیست
اولش آهین است و آخر زر
این بر اسباب انتها غالب
وقف صنع نبات و حیوان شد
که جهان کوره صنایع است
در تجزیه صنایع اشیا
نشود قشبنده خلق کشف
زان بخار است صانع زربا
از زرش همچو گوهر نیست فراغ
جز ز کبریت احتمال مدد
می برد قدرت صنایع شش
خلق ز دود ماغش افاده است
فهم کن ما چه نیست است اینجا

اینکه گویند اصل علم بهم
بهم در اینجا نزد فهم دقیق
این عمل داد و جماعت داد
زین صند هزار اسرار است
بیخ فمیده که طالب زر
شور شوقی با بیفت بله است
که سحاب و ریح و برق شهاب
در غنا صر حقیقت امداد
عدل و طبیعت امکان
کیمیا می جبهان افسرده
وسعت قدش بارض و سما
لکن اندیشه کاین سخن و هیئت
تو همین رنگ و نظرداری
کر ز شمع فیه سرد کی خند
خلق صنع بخار کبریت است
برک کاهی زست ازین کشش
آهن و زر بهار کاه خیال
آن غبار پیوستش حایل
در خور اعتدال هر جبهی
تا شود هوش محرم اسرار
در بخاری فقط کجاست اثر
حدت اینجا اراده از لیت
آدمی را طبیعت خلاق
شغل جزو ترابی انسان
چون ز کبریت جوهر حبست
آتش محرکای این فن
صنعت کیمیا برین تقدیر
کامان کر تلاش زردارند

کیمیا کر کیمیت در عالم
کشت بی پروا و مستحق
کر چاه و نبات و حیوان زاد
که بهر مشت خاک و کار است
منحصرت صنعت بیچون
بر چه آهنگ و دوخته است نظر
که مزاج ظهور را مدوست
و دارد از جوش انقدر تب و آب
در موالید قدرت ایجاد
حکم بی انحرافی میسران
آجیوان عالم مرده
دستگاه احاطه اشیا
جوهر کارگاه الهی است
از بهار شش کجا خبر داری
این بخار شش خموش نشد
آب و رنگ بهار کبریت است
که از غنیت رنگ و دهن
کرده ز اینجا حصول نقصد کمال
این طراوت رسانده با قمر
مدد او برنگی و قوسی
اندکی فهم بردست بکار
که در رنگ و نبات و حجر
آتش افروز کیمیا عملی است
چون بسازد بزرگرمی مثقال
ناگزیر است از ترود آن
آدمی را کیمیا بله است
دود کبریت میکند روشن
دارد از نشاء و کر تاثیر
کیمیه بر جوهر سحر دارند

این صنعت است در پستی
نشاۃ معنوی است شوق
آن بخار است در داغ شعور
که از صنعت است و فطرت
خاسته عقل کیمیا ساز نیست
خاسته جوش صنع بود نیست
شیوه جوش و غلظت و کثرت
عقل جوش و غلظت و کثرت
آنچه حاصل کمال کرده
اگر انسان کیمیا ساز نیست
از چشمت کیمیا ساز نیست
چون در کمال منجی است
نقص بر کمال سازان
زیبیت از روی زیباران
بست بر نفس کیمیا سازان
آن کردی که کیمیا طلب اند
آن کف جالبی اند
بی تکلف و بی حشمت
که در شمع کیمیا سازان
از شمعان انجود میری صیتی
که شمعان نبرد و کبریتی
منشأ آن نبرد و کبریتی
غرم کیمیا سازان
میشنان کیمیا سازان
بر مادی که غیر حقیقت
که بسوزند خامان حقیقت
هر که بخار بلند افست
در خم و چ این کیمیا سازان

۱
سازگار
کردن
۲
کنایه از
ب و معش
ق با ش

به
میسز
باشد
زدیک
هم آمده

این دکان تا کجا نرود
مشتری برق و بنسها غارت
دفع یک جونی و خج هم
باید قراط و آرد و قطار
سوفن آنکه زیاده قطار
خبر فاکتری که بادش برد
بایم نامی که بادش برد
از تالش می مفصود
گاه در کوه نقب شادی
گاه در دشت کرد و بادی
گاه در بزم نیکشید
روز در باغ میفش سری
سوی آن خانان بگری
سوی بازار میکشید نفس
برکت و بوی فل میخندید
عزت از وضع این دان میخندید
انگی در خیال می افزود
تخیل عیان نفس میوخت
دیدم دوری از کمال
زبان نظیر سبک و دل
دماغ تیره کشت طاقت
بر فیضان لاله کار حسرت
زین عمارت غارت کرد
که بوی آغز نفس بدو آورد
از نشاء غم نظم کس نمید
زین دکان

تاجری داشت در دیار
دو دبی در و سودا کار
زرقش جنس و دکان بود
سخنه باین عمل فراهم کرد
یک جنون تا کشید پارش
یا فلان جزو در کمال عمل
در دماخت خوش آتش افروز
باختی در قصه او نام
حیف عمری که در چنین بازار
کای خرد پشه های سیست معاش
کرد و روزی ز زنی که است
عملی را چانه پیش کشید
که حرفش بغیرت نیست
هر که دارد قمار همت پیش
شوران شعله پری زده هوش
دست از آرایش دکان برداشت
ز آشیانها کفی تی داشت
چندی افروخت در دماغ خیال
بسکه شد موجا هسل دغم
کشت در باغ و راع برک شجر
از تب و تاب گرمی ابرام
انقدر سود و جهر ججا
جنس دیگر نماند و قف زمین
جنبشی از پر عتاب نماند
هر چه در قمع کرد سعی دقت
عمر تا در همین بلاش گذشت
قابل سوختن نماند بر شش
کردش آخر سپهر یاس رواج
منطقی دست در کمر بستش

در

نفع کرد سودا بازارش
گر شمارش حساب حیران بود
عالی با خیال توام کرد
دو دمیگر و شعله و کرس
کمی و بیشیش فکند خلل
این چه سودای خانان سوخت
سوختی در هوا می مقصده خام
صرف باطل نمایدش اوبار
غافل از کار عشق و قدر تماش
اصل جوئید فر عمارت است
که غنای غلام خویش کشید
قابلش هر تنگ بضاعت نیست
می برد آخر از دو عالمش
از فزون کسی نشد خاموش
برق بر کشت نقد و جنس کاش
سینه با سید آل اشکار شد
حل مور و عن چراغ خیال
بسر کل زمانه خورد قسم
از در قماطی سلق بی غم تر
دیل و کوس کشت تشنه خام
که صد اسیر کشت در کسار
قابل حل نکردل سنگین
دو و کبریت هم باب نماند
ریخت یکسر بر بینی اغبین
محض طاقت از تلاش کشت
غیر خارجی خلیه در جگرش
چون مرنو بنان شب محتاج
ناخن افروزد بر درم دستش

و ستمگاه هزار عالم زنت
شش جت بسته راه بستن
هوس کیمیا شش زده باغ
صد و یکزدش خپک بدل
اتش زنت اعتدال ندید
کای جنون سبل تلاش پرس
مایه عتو اعتسارت بود
تا دکان نفس نکود و سرود
بزبان شرفشان میگفت
میل خار و خس حرام باشد
خم می در کشید ساغر صیبت
این قاریست از بساط معانی
نمیت افزون ز در هم و دنیا
نرم کوشی بچشش کر چه کند
عمل سوختن شروع نمود
کر جهان رفت بیضه تا فولاد
برد سر زیر شش سپر عفا
موی چینی بمویه داد عنان
آب از چشمه سار امکان برد
خامی از طبع خود سران برداشت
جابه سیاب شد تی از آب
کرد طلق و نحاس عالم حل
سکت و روست محل تعلیم
قرع اسبیت تا دماغ از دل
یاس مدرش بنام عفا کرد
داغ شد آنچه شمع در شست
خط دست تهی غایان بود
تشکی خون آبرو میخورد
جای دستار مو سبز زده

بی تکلف برغم چرخ و غل
کر با بن یک سب ز کال رسم
پس دین کارگاه یاس و امید
از کم و کاست انفعالش نیست
شوقی افشوده است پابخش
کیمیای با وجود نایاب
کو بوسل غمانه پیوندند
هر که بر عرش جیش کدز است
سعی این پیشه گر همه بیهوش
ساخت و دیگر از حشم نیرنگ
کز خرابات عتبار خروش
مرد باید که قفسم کار کند
گر با بن عزم بختن است احرام
آن نفس کو که آتش افروزی
تا زری را کشی ز کان عمل
آسمان عسر با بخت زار
صد کو اکب ز کال سوخته است
آنچه در قمرنا و مدار کان
اگر این علم صورتی می بست
در جهان کیمیا و عفا کو
شجر طور لمعه اثرش
برق آن نور و لمعه آن ده
آن دشتی که کیمیا کل کرد
بخیاش جان نکاشته گیر
این عمل آنکه انتخاب نمود
بسکه بیکار رسته است نفس
تا و ما غنت بوته و سواس
اگر اقبال آرزو دارید
عالمی دارو این بنای کمال

نسخه دارم این زمان بسجل
بصد اقبال سب زوال بهم
دارد این قوم عشرت جاوید
نا امید ی هیچ حالش نیست
گر که درت بریت آب و گلش
بسته بر طبع خلق میا بے
بی نیازان هیچ خورسندند
رفت عالیش پی سپر است
امتحان جهان بوج پس است

و

میزند و هم جام چندین هوش
نشا هوشی خستیار کند
اول از عسر کیر فال دوم
تا و ما غنی بختش سوزی
با و بردست خاکهای امل
گور و تابید شام تابو
کاین عمل حیره بر فروخته است
نیست زین عمر مستعار آسان
قدرسیم وزر از جهان می جبت
در توان یافت فرصت اینجا کو
که انا الله شنیده شمرش
بار دیگر که دید یا که شنید
ریشه کر کرد و تختل کرد
در زمین محال کاشته گیر
خانه عالمی خراب نمود
میزند بال حسرتی نقبش
در که از است خلق بوج قیاس
سیمبار غنیت انکارید
بی نیاز از کین و هم زوال

گشته اکسیر مقصودم بنفش
لیک دو کا هم ز کج زرقانیت
هر که مقصود او غنا طلبی است
گر بید در تلاش کرد و خاک
مقصود اصلی غنا اینجا است
گر چه زین نقد کیمیا با حالیت
شوق میگویدم پرافشان باش
جست و جوی حقیقت نایاب
نرسد که مراد ما بوصول

بسکه دانش قدح کش دوریت
فکر ایجاد زربوس کوشیت
مایه فرستی میتا کن
گور و تا گرم کرده بوس
نیست با این و روزنه و نیم
متفح صد هزار صبح دمید
جو هر قدرت هزاران سال
آتش کاین عمل و کراست
یعنی این طبعهای حرص معاش
وصل عفا مکر فنا یا بد
چشم کس نیست محرم آن نور
اتفاق نوادر اسرار
فی الحقیقه حیل عفا بو
بفسون منانه مسموع
زند کانی فریب بخیریت
زین موس عالم بحر صلاک
شغل بیاد بود و کار بسی
کاین بنا از لرزل آراوه است
پادشاهیت بی خبار حشم

لیک میخوابد اندکی آتش
ایستد شام از سحر باقیست
بخت مست کیمیا طلبی است
کرد و اور است ناز بر افراک
نشا و جام مدعا اینجا است
همت کیمیا کران غالیست
طالب آنچه یافت نتوان بش
می شکافد هر چه هست نقاب
نیست کم سیر عالم محبوب
شیشه هوش کرد و وقف ترک
بیقرار صداع مخموریت
سعی بی حاصل جوان جوشیت
پس باین ضل میل سودا کن
بوته رفیقیت با کد از نفس
کیمیا غیر خجالت اعمال
تا باین جوهر کمال رسید
در دو ساعت غیر سه کمال
صنع باری نه قدرت ثبوت
می نشاندش بجای مس تلاش
خاک اسرار کیمیا یا بد
موسی می دیده باشد از ده
نیست شایع بکوچه و بازار
و هم کل کرده هوسها بود
نکنی بر خیال بوج رجوع
امل آباد و هم خبره مریت
آرزوهای بوج بر و خاک
لیک بر فحشم ره نبرد کسی
نقش این طاق از لکن یاد است
که مرا نیست بخمار الم

نسخه دارم این زمان بسجل
بصد اقبال سب زوال بهم
دارد این قوم عشرت جاوید
نا امید ی هیچ حالش نیست
گر که درت بریت آب و گلش
بسته بر طبع خلق میا بے
بی نیازان هیچ خورسندند
رفت عالیش پی سپر است
امتحان جهان بوج پس است
میزند و هم جام چندین هوش
نشا هوشی خستیار کند
اول از عسر کیر فال دوم
تا و ما غنی بختش سوزی
با و بردست خاکهای امل
گور و تابید شام تابو
کاین عمل حیره بر فروخته است
نیست زین عمر مستعار آسان
قدرسیم وزر از جهان می جبت
در توان یافت فرصت اینجا کو
که انا الله شنیده شمرش
بار دیگر که دید یا که شنید
ریشه کر کرد و تختل کرد
در زمین محال کاشته گیر
خانه عالمی خراب نمود
میزند بال حسرتی نقبش
در که از است خلق بوج قیاس
سیمبار غنیت انکارید
بی نیاز از کین و هم زوال
گشته اکسیر مقصودم بنفش
لیک دو کا هم ز کج زرقانیت
هر که مقصود او غنا طلبی است
گر بید در تلاش کرد و خاک
مقصود اصلی غنا اینجا است
گر چه زین نقد کیمیا با حالیت
شوق میگویدم پرافشان باش
جست و جوی حقیقت نایاب
نرسد که مراد ما بوصول
بسکه دانش قدح کش دوریت
فکر ایجاد زربوس کوشیت
مایه فرستی میتا کن
گور و تا گرم کرده بوس
نیست با این و روزنه و نیم
متفح صد هزار صبح دمید
جو هر قدرت هزاران سال
آتش کاین عمل و کراست
یعنی این طبعهای حرص معاش
وصل عفا مکر فنا یا بد
چشم کس نیست محرم آن نور
اتفاق نوادر اسرار
فی الحقیقه حیل عفا بو
بفسون منانه مسموع
زند کانی فریب بخیریت
زین موس عالم بحر صلاک
شغل بیاد بود و کار بسی
کاین بنا از لرزل آراوه است
پادشاهیت بی خبار حشم
لیک میخوابد اندکی آتش
ایستد شام از سحر باقیست
بخت مست کیمیا طلبی است
کرد و اور است ناز بر افراک
نشا و جام مدعا اینجا است
همت کیمیا کران غالیست
طالب آنچه یافت نتوان بش
می شکافد هر چه هست نقاب
نیست کم سیر عالم محبوب
شیشه هوش کرد و وقف ترک
بیقرار صداع مخموریت
سعی بی حاصل جوان جوشیت
پس باین ضل میل سودا کن
بوته رفیقیت با کد از نفس
کیمیا غیر خجالت اعمال
تا باین جوهر کمال رسید
در دو ساعت غیر سه کمال
صنع باری نه قدرت ثبوت
می نشاندش بجای مس تلاش
خاک اسرار کیمیا یا بد
موسی می دیده باشد از ده
نیست شایع بکوچه و بازار
و هم کل کرده هوسها بود
نکنی بر خیال بوج رجوع
امل آباد و هم خبره مریت
آرزوهای بوج بر و خاک
لیک بر فحشم ره نبرد کسی
نقش این طاق از لکن یاد است
که مرا نیست بخمار الم

[illegible]

شور

نقش سبب است رنگ آن مثال
از اتفاق توجبه انفس
بروز زمان در این اشکال
هر چه زین پرده برون آرد
بی اثر نیست شکل ذهنی هم
هست هر لفظ بیکان و شکی
چشم اگر زین میان نمودار است
عمل قدرت سمیع و بصیر
هر یکی دام آرزو فلک است
چون خبرهای صورت احوال
در تقصیل سرای ملک و قوف
کاف و دلام و میده گوید کل
رمز این کج تاشک کافیه
یک کبر کبر و از سر راهش
لو بضمش نیاید آن مرقوم
خیبر نشاء کمار شطی
گاه میزد و محسب سحر اس
روزی از پرده جنون خیال
اضطرابی فشرده اعتضایش
بانگ زد کای ستکر بیکار
تا تحریر این نقوش ستم
کردن عجز کرد وایل خم
دست بیکار آنباید سود
گفت این نقش محو کن زودش
ساعتی ناکند شتران تمید
نقش کارش نکرده رفیع
خط جاک داد و بار دیگر هم
بر که آن نقش بر زمین می نبت
باشکوه هنر از غره بزم

در عاقلانکه وقوع خیال
علم کردید عالم احساس
کشته ثابت ضوابط اعمال
صورت ذهن و خارجی دارد
بتصور چو یاد عیش و الم
ایشان حقیقت ملک
حکم اسم بصیر در کار است
نیست در چشم و گوش تاثیر
ص حکم خواص خویشین است
کز نوشتن درون قباب خیال
فهم مصنیف بر صور موقوف
میم و یا می ناست بی قفل
بی طلب هم بکام یافته اند
می شود از حقیقت آگاهش

و

بسر انکشت میکشید خطی
که مدس شدی جبات قیاس
شکلی آید بعرض مثال
لرزه چون موج در سارپایش
زین خطوطم چه میبوی آرا
بهر من تیغ آفتی هست علم
دستها چون مژه نهاد بهم
فرستم غسل این عمل فرمود
برد فرمان آنچه فرمودش
دلکشها بخط کشی کردید
که شد آن شخص بی نقاب آرب
شخص را نیز دید عکس عدم
صورت غمیش از کین محبت
می نمودش حاکم زدن تعلیم

اثر آن نفوس قدس کار
حکما از نفس عیان شده است
عمر و زکات همد سوخته اند
نقش خارج که موجد اثر است
خواه آسوده خواه و زکات و پو
همچو انسان که کرد و کل مال داشت
چون تبرکیب کوش و انگری
می پرد چشم تا چه نباشی
این خواص آن زمان شود معلوم
شخص فطرت درین جریده را
من سرازیم دنون برون آرد
بر کجا لفظ کل کند ناچار
همچو مکتوب نسخه طلبی
نی غیری که شش معاینه یابد

که ز خطش مرتب می جست
 همچنان در خیال تکرارش
 خط آن شکل تا بمطهر زد
 بصلابت چو هوای گمنام
 هر الف که خط تو گشته حیان
 مردا بله و قوع این تنید
 که من از دستگاه بیکاری
 نیستم مست ناشکیبائی
 چون بکج داد خط بکج ضرر
 بی تحاشی دوباره زین آنک
 گفت باز این چه نقشند بیست
 لیکت بیکاریش نداشت ضرر
 می شدی بیکان معاینه اش
 بیکم از پیشت بر اس کشید

ریشه دارد از کل آثار
که ملک و ملک روان شده است
کافیست در شمع بفرود آید
از بیان و رقم نقاب در دست
هر چه لفظ است معنی با است
همایش آشیان اسم و صفات
جز بار سیمع رد نبری
می طپد کوشش تا چه فرمائی
که رسد معیش بشکل رقوم
بی سخن میهد بدل آواز
الف و وا و عرض او آرد
معنی از نام خود دهد خبا
که براه او فتاد و بی بسبی
باز مکتوب خواهدش فمید
بی اثر نیست فیض عام علوم
که مثلث نقش می پیوست
محو میکرد دست پیکارش
دید شخصی ز آب سر برزد
بمابست چو برق خشم تنگ
بر پیرای من شکسته سان
اثر غسل بوج خود فمید
دارم اینجا خیال سرخاری
بعد ازین آن کنم که فرمائی
گشت آن شخصش از نظر مستور
آرزو چون تم خط زو چک
سعی باطل کفتمت که خطاست
همچنان غیر خط کشی منظور
همچو مثال پیش آینه اش
قطع مثل بس نمود و رمید

اگر ادراک رهبرت می بود
ابداً از آگهی بخود بالید
دست می سود و هیچ سود نداشت
بخیاالات داشت مشتق پس
باثر پرچم بهانه جوست کرم
هرگز ازین بهار قدرت رنگ
زین صفت فطرت سلیمانی
که وحش و طیور و آب و هوا
تا نفس داشت حکما میراند
قدرت نقش تا نمایان شد
در نفس لغزه باست بی تکرار
بی غبار خیال و هم و کان
که بدهر آنچه از خفی و جللیت
هر چه کل کرد از سپید و سیاه
سیمها کار قدرت نیز رنگ
نقشی آورد از آرمیدن کرد
از طپیدن شکست بال هوا
آتش و آب بیشمالی نیست
بی نشان جبار و وقف و اسما
بر همین نقشاست تفهیمش
جمله موقوف نقش نیز رنگ است
رشت و زیبا شکل چهره نگار
دل کرش آگهی مساکت
بصغیر مسلم ز ملک قدم
خواه از پرده نفس جویند
از صور تا خیال و هم نما
طلب آشناست از ره دو
زین تصنع دلیل فهمیم
چون تامل فحشم پردازد

آن موکل مسخرت می بود
باز خط بر کف رشط کردید
شعله بسته رنگ و دود داشت
آنقدر پاک خط کشید نفس
تا چه نقش آورد اتفاق بس
عزم شوقی زند در آینه چنک
کرد قدرت بجای از رانی
همه ریافت تابع ایما
رنگ چندین بهار میکردند
اهر من صورت سلیمان شد
کیست محرم نوای این اسرار

وله

وضع نیز رنگ سیمیا عملیت
میکند از همین عمل آگاه
نقشها بسته در طبیعت رنگ
وضع آئینه زمینش کرد
تا از آن شکل آب نشد پیدا
تا هوا خالی از خیالی نیست
صاحب خانه نیست خانه نشین
که تامل نموده تعلیش
خود شناسی هم از همین رنگست
راست تا کج خط و طش آینه دا
همه را زین عمل قیاس کند
در تامل رسیده اند بهم
خواه از ساز شکل خبر شوند
در هر آئینه حکشان پیدا
با خبر دادنی بحکم ضرور
باثرهای آگهی علم اند
قوت شکل محشرش سازد

تا قیامت حصول نقش مرد
مدتی خامه قلمش شکست
آب شد خشک و بجز ماند زخم
پس دین کارخانه نیز رنگ
دل که عرش نبای قدرت است
بی تکلف حقیقت اقبال
بجسر تنخیر عالم او نام
رونی دستگاه نشاهی داد
اثر نقش کار با دارد
پیش ازین وصف نقش تو بگو
عالمی علم و جل منجوش

از ازل این صفت نمودار است
تا شود جوهر اثر پیدا
صورتی داد بر صمود بجای
طلعتی را بنور پوشانید
در جهاد و نبات و حیوانات
این رباط و سر و کاشان
کرد و در احوالش نظر است
دار و این پیکر کشید پوست
کر همه شرب و اکل میباشد
خلوه ساز حضور میافست
از کین نقوش و رنگ بطور
تا از اشکال وضع یکدیگر
علم را از طبیعت اند بهم
بعبارت معلم حضار
نقش بند صورتی موهوم
کر چه اشکال فحش جاهلست
از بیان صورت طلب مکتوب

و اد اقبال قدرت میداد
دیگر آن نقش اتفاق زیست
لفظ کم کشت و رفت معنی هم
دارد اشکال صدمه از انکست
زین نقوش غریب چهره و گشت
پرده برداشش ز علم مثال
نقشی آراست از توجه تام
و اد آئین کجلا همه داد
رنگ بستن بهار با دارد
کر اثر دیور اسلیمان کرد
این ورق خبر نفس که کرد و اند
نیست پوشیده از یقین نظر
سیمیای قدیم در کار است
عالمی کشته از صور پیدا
فلک آمد بشوخی ظهار
باز ظلمت ز نور جوشانید
شکل دارد تفاوت آیات
هست بی شکل کرد ویرانه
یا اب و ام زلف با خبر است
ما به الامت یاز دشمن دوست
وقف ادراک شکل میباشد
شکل پسنگا نه شناسانست
ملکوت پر کشای ظهور
بی تفاوت بهم دهند خبر
هست بسیار حقیقت اند بهم
باشارات چشمک اسرار
واکشایند دفتر معلوم
درک تفصیل هم بر آن دست
وزیر و حکم رخصتش معروف

در جهان نمود و در جهان
غیبی است تا مباد در جهان
ایران مریخ و کل اندام
فصل ششم از این
نقش با کجایان پرده را از
بخیاالات مبدع و آواز
که جوهر و کرم و سبزه
کجاست نقش سبزه و سبزه
شش به حکم غیب و سبزه
پس جان غیبی و سبزه
تخت غیبی و سبزه
بجا بود و سبزه
زبان و سبزه
غیر از سبزه
هر که نقش و سبزه
در خارج و سبزه
چشمه و سبزه
حکمت و سبزه
ان که و سبزه
بعین و سبزه
هر چه از حکم و سبزه
تا فک و سبزه
دین و سبزه
این و سبزه
موج و سبزه
نیت و سبزه
منی

کوی کربلا
تا و امثال
از کونیه
در مانی کر
دن باشد
شهر ج کور
همان سوار
شوند
شیرم و حیا
تقصیر کنای
باشد و
پند معنی را
در میان قاف
طبع

یک کاری است که در
کونیه پات میده
ما به عالم محاکم
کربان برکت و سوار
کیر در جهان دل
تا که در این حق
کلمه از یکسان
داد خواهی که در
نارسان بی غای
که مرا این کس
از معانی خاک
حرف میگویم
تا نوزم یک کس
ما یکم یک کس
چون صدق است
برغم دقت خاک
چرا ساز عطر
بازم ز لای
بشر من حضور
که به چشم خاک
چو اشک را
که بیدار
مردم

معنی اینجا عبارت انسانیست
مفسر و نواح بالیسر
غنیش نام لیکت پر ناکام
چو مکران بشهر میجو شید
خاک هر دبعی در یوز
بالش آرای نکر زانو بود
آن دختش ز برک و ساز و فانی
کاین وفا طینان کر با نیند
سیر که غنا نشین و فقر
خرقه پوشان معب تکین
هر قدر بر منو کنند غلو
بهر ناموس کار که در کم
کر طلب تیغشان ببرانند
بهواداری ادای نیاز
همین سیکر زبان رسته
شاخا کردن خمیه شرم
عالم جو و بیدریغ انجام
سایه فرق بینوا سرفران
دسکا چرب نویدیم
مرک در فیض شان غسل بکنند
پای تا سرفواید ازل
قال و حالش به تحسیر بود
بر که از دیا س می افت
بنوای حسرت لبی تر کرد
جزدمی کرفسون سیرنگی
قصه این بود که ز دل مایوس
کرد هر نفس با پندین ناز
را و مردی را اتفاق حضور
از کرم ساعی نفس است

وله

دست بیکار داشت و فک
دسکاهش جان عبارت نام
تا بصد چاک چشم می پوشید
حلقه وارث حصول هر روز
بوریا باف نقش هپلو بود
داشت مرمون بونی از اخلاق
ابر رفت بهار احسانند
کازه آرزوی راحت فقر
خاکساران آفتاب نشین
بیش ازین در زمین روند فرو
اوج اقبال شان بحسب علم
شرم محتاج رو بخورند
بر کما شان دکان مروج با
لیک از حرف کینه لب شسته
برک دست تواضع آرم
لیک و بدراصلای رحمت عالم
چتر آسایش برهنه سران
ما من و مرجع امید همه
زندگی خود جز این عمل نکنند
بر کجا بیند در کرم مثل
ساز محو بیت تصور بود
نوحه پافناخصا می گفت
عبرت آهنگ نغمه سر کرد
کردم آئینه داری زنگی
چون نفس میزوم کف افرو
بر سرم داشت شوخی لیکت
کرد روزی بر این مقام عبور
سبب خسته حالیم در خواست

چشم هر کس برین چمن دانست
چندی انبار سوز و سازش بود
بی لباسی ز رنگ عریانش
نگار از انک دیده تر داشت
کردی از پهلوی پیش می گشت
تکیه بر سایه درختی داشت
نرنگی بر تفاسل از اشجار
خرمی با هوایان کلب از
شامل التفات شاه و که
سرفکن دوش سوده بر افراک
لیکت لم ز بر خاک نشو و نما
ثر آرنه لیکت نکست خورند
غیر کردن پیش کس ننهند
چهره پرداز و سعت آغوش
جمله دل لیکت فارغ از کینه
تا بچشد حدیث منع از لب
خلد اکرام لذت انسانی
استیسان طیور امن کرزین
کا و افسردگی برودت سوز
خاص این عالم کرم دجات
داشت چندین نوای سحر فنی
بودش آینه های شکوه و دجا
سرگذشتی نبود وقف مقال
نشدم هیچکس بعیش دوچار
داغ صدر نک حیرتم کرد
محل آرائی مقاصد داشت
بیرفصس با پال تر بودم
وضع فقرم دلش بدر آورد
کرد با دی سجاک رفته فرو

دستگاه سواد این نه
ما هیان را بجوش این جیون
تا جراتی غم ادا بار
هر طرف چیده ناز باراری
جنس بی صدم ز کرد کساد
نیک و بد کام آرزو حاصل
در محیطی که بخمار صدف
لب نانی اگر بدست آرم
نا امید ز غم ربانی نیست
بجایزین الم سواد روم
کرده ام ساز با دل ناساد
بکشادش رصنعت آغازی
چمنی را شکفتن آینه کرد
پیشم افکند از ره نگریم
تا توان درسی از شاخونه
کرد وطن کلفت آورد سفری
ز نیمکان کر تو هم قدم سپری
که عروج که نظاره دوست
برد آن حصار نورانی
تا ز وصلش باصل کارسی
و دیگر از عرض این و آن زینما
فرست از کف ده قدم برد
راه اقبال شوق سر کردم
کوشش از دامنم فشا ند غبار
از صفا نکت و خشتش افکند
داشت آئینه در بازی
پیری اندک می سرا سر چشم
دیدم از دور اشارتی داد
خواند و انشت بر دوشم کذا

عالمی را گرفته است بر
در هم از کینه فاده برون
بهر و کان در کف از عین و سیاه
جنس اقبالی از خریداری
بسته بر چشم خلق راه کساد
من ندانم متاع دست بد
کو هر از موج می دماند کف
بر دلال فلک شکست آرم
جز باین خاکم اشارتی نیست
رفته رفته مگر بباد روم
هیچکس در وطن غریب مباد
کرد آهنگ نغمه پردازی
رو بصر غمشه کار آورد
کرد آنکا هم این سبق تعلیم
اندکی رنگ بایت کرد
اشیان نکت شد کساد پری
پر قریب است کوه نیل کری
اوج فطرت خیال مابده است
هست مردی که نیل در بانی
بجداوند آنحصار رسی
مدهی لب بجزات انحصار
عرصه خالیست این علم برد
چون خط از نام پر بر آورد
تا رسیدم بان طبع حصا
منزله دادم قشیر افکند
دلکشایت ابروی نازی
بسکرو حی که در چشم
به قشمت عمارتی دارد
بر قبول انتخاب صا و شکا

داد اینجا سپهر کج کف
نیت اینجا ز عشرت انجری
از قماش طرب آب سوا
در چنین موضعی که از کرد و فر
کس باین بهات غبار نماند
دارم از رشت دکان بوس
مای من جان غبار کشیست
غم آبی گرم بجام رسد
نقش پا قات زین سیریم
وطن اینست غم تجم معلوم
آن جوان مرد مکرمت تخمیر
غنج لاله زیر پرده دماند
دارم همچون کل از شق قلمی
که جان کتب خیالات
مکر حست و جوشا حست
هیچکس را که بر این در نیست
چون بانکوه و کسند ریت
دامن کوه از آن حصار بلند
از شق شمع سلام رسان
چون رسیدی چمن بدامن گیر
که بیانها بر قدم موقوف است
ذوق آن مژده سرور انجیر
قدمی چند ناسپرده بر راه
منظری یا فستق که بر ترش
چیده همواری جلالت سر
بی نیاز خیال پیوستن
متکلی را قندار حیا
پیش بروم بهر بطنش
که دلت جمع دار و شادان

آب کو هر خمیر نان صدف
قطره پیاپی که سر خیزی
هر یکی راست زین بود کانی
خاک هم دارد آبروی کهر
بنگاه می نیکند سواد
مشره آرائی بحیرت و بس
همچو مژگان خمار کشیست
تا محیط صلا می عام رسد
سخت بیدست و پاست بدیم
خاک بر فرق نارسائی شوم
داشت در جیب نسخ و تخریر
قلم ز کسی علم کرد اند
ورقی را تبسم رقی
صفحه کرد آن نکت حالات
نشسته است نقش کار دست
بی تلاش آرزو می نیست
بجسماری رسد پی نکت
در خور چنین سپنج برده کند
این خط آرزو پیام رسان
ثمرت را همان رسیدن گیر
یک قلم مدعات مکشوف است
بر امید فرده شد همیز
کشت سر رشته طلب کوه
خنده میزد چرخ خود دیش
کاه دیوار موج در کوه هر
همچو چشم مروت از بستن
ناظرش بهت بنور صفا
رقعه کردم نیاز تسلیمش
غنج کرد و بهار خندان

این و آن بی بیان حالات
شکست کشف با کلمات
تا من نداده راه در نکت
کرد ساز خرام کرم کجاست
بی توقف ز جایی خود بر نکت
مستم غم بزم بار کاد
بجای حضور کابل
میخیزد کرم ز نکت
میکنیم من نفس خاموش
از خاتون حکیم ساپیدوش
جلوه کرد و برق اعدا
تا رفت بر دیده برق اعدا
افق می را آسمان بسیار
چون پروا افکند برین ویش
جوش و جام قدرت آمارش
چون سبزه در جات
همه را در ادب کمال
بجای از دیو می کل حاکم
شمع نکت ادب کمال
که در روشن نور خاموش
بسی نکت حست
تا بویان قرب پیشی
پایا ز جبین سجده و رن
از میان خاص بر جبین
من ز دور آتیا و تهر لب
سکیم بروی دست ادب
نقد

من هم از لذت غرض طلب
میزدم جام و می یکم لبر
خامان هر ی که میبید
بهر خوان قتل و کینه
کی از غافلان نیست
نوبی را نمود و اینست
پیشم آورده ایست
میکنم آب در دهان
صنعتی دایم نگارستان
در عمل جیه و دم نازستان
کس ندانست تا لب که میگوید
چون دندان دل قتل نشیند
آنکه این غم دل کشا میباید
بخاش ناخن خانی داشت
چو کاه از این طرب بر
کو طلاوت زود در شکم
بر کفم زود در شکم
لیک غافل که در غم
کار در اندم زهرت میبار
تا دم زان علم بر غافل
بخش و شوم از چشم غافل
بالی تا ز پیر و دوست
بال طوفان نوحه ساز نمود
فون صد بسل از کف که نمود
تا بوی غمت از کف که نمود
خنده زود در کف که نمود
چون

متحیر که چون من مسدود
زین خیالات بخود می تکرار
بنوید هزار رنگ بچار
تا زکی و دخت چشم بر دم
حیرتم زان کرامت زیبا
با دانی برین زترین سنا
پس بنشوری از طرب که صدر
باز گشتم بعد دل خوردند
میش و پس با بکس پیش گرفت
رقص اقبال داشت ستم
بمقامی سرودم آورده
قفل در بای عیش و آفریده
که همیشه در ترنم ساز
بطرمی دشنامی اشک کباب
گرم هست که علاج کردند
یستم را غم سحر خیال
دید شب سیاه بر خورشید
الهی کردل کرانی داشت
که مرا فی کلام لذت ذوق
اصل از رنگ فعل در تشش
هر طرف چشم باز میگردم
در بستر چمن بوس ز کوس
با فکرت ساز اشتدم کردم
باغبان اثر نیسی کرد
نوبهار طرب معاینه است
دا دم از انبساط جام نشاط
گشت دندان آرزوهای تیز
هر طرف چید دستگاه کلل
همه زان بر علاوت خسیر

یافت اینجا چگونه بار حضور
بصد اندیشه داشتیم سرود
ریخته از ادب کلمه بچار
بوی کل کرد طوف پیراهنم
کرد تصویر پروده دیبا
صد نگاه از خیال آنو تاز
سرفرازم نمود منشی قد
که مرا فی سوار سخت بلند
کم غم غم غم غم غم گرفت
تا بان موضع رسید علم
که ساکنها سرودم آورده
شام غم صبح دلکش کرد
رنگ بای پریده را آواز
بال میزد موج عالم آب
قفل شیشه هم صدای سپند
نه بروز از ششم غبار لال
صبح و انتظار شام سپید
چنگ می شد و تا بر میشت
سر خوشی پیش تا زشتا و توت
گوهر از سعی موج محل کش
نگه بر دوش ناز میگردم
جاوه ام بود کردن طاوس
خویش را رفته رفته کردم
بوی گلزار امتحان آورد
سیر پالیز بر آینه است
بحر فیان صلاهی عام نشاط
تا شمعون زویم بر پالیز
ماهی چشمه سار موج محل
که عا کشت از شکر بسیر

نبرد بیچکس کان سقین
تا که ان رخس مکرمت تاران
خلعتم از حیرت پوشا ندند
رنگ من و تنگ همش چید
ساعتی ناکه شسته زین اگر ام
متواضع بر پیشم آورند
بر حصار سی از آن سواد جبال
جوتی از شاطران و جادانک
محو بودم که صورت این حال
ساکنانش با هزار کمال
شخص اقبالم از تعین جاده
شد کل افتان صد بهار لال
که از افنون سحر کار می علم
لبس نفه زار میستفا
با نواهای بر بطونی و چنگ
کل خورشید ما بهتاب پرست
شب و روزم بکانت عشقیم
در غباری طبع با قشود
بجروکان چشم برستبول نیاز
طرب اندوزی زو ما لم
اگر بکسار بو میل خرام
و هجوم غرور و عت و وقور
صحنی اندیشه سبوحی ناز
که بر آرزو بکام رسید
شوق اشفت دسی کاوش کرد
بست خلقی صف خرامیدن
هر یکی داد تیز و سستی داد
ذائقه زان بساط بوقلمون
موبوی مراد دل طلبان

خانه آفتاب سایه نشین
در رسیدن کار پروازان
تنگ عریانی از برم را ندند
نازش از بند بند من جوشید
سایبان طویله انعام
کیه تا ز قیاس متمم کردند
یافت حکم تسلیم اقبال
بر کام زنده بود من شکست
کل خوابست یا جنون خیال
تنیت خوان شوق استقبال
بجهانی دیگر شکست طلاه
آرزوهای مرده جان بغل
بر سر نشاء میفکند دم دام
پر کشانی بشوخی منفار
شمع هم داشت از خموشی
می و کتاب جام مهر بست
خورد و بر یکدگر زان قسم
فعل فی سبب و نغمه سپرد
سیم وزر در کد از مصرف ناز
داد دل و داد تا بیکت سالم
داشت آواز با بیکت پیام
رفت از یادم آن ذلت فقر
کرد چشم ز خواب غفلت باز
می عشرت زخم بجام رسد
موبویم جنون تراوش کرد
هجو تر بر بدوش غلطیدن
برش بسجود و دست کشا
کرد انبار نعمت بیچون
شکر لب میکید و حمد زبان

حرف خون بچکدیش از دند
 با جان وشت فشان دست
 هر قدر چشم هوش مالیم
 عبرتی از چراغ من تائب
 بخیا این زمان من بخت نک
 کرده نومب سی خزان ثم
 بیدلان خزان چهار امید
 ناز خیمار و میکشد اباغ
 چون صور کرد بر مثال رجوع
 زین قبل در طرب برای مثال
 کشته ناموس بی نیازیشان
 مردی از اغنیای بخاله
 و سقش در فشار سنگی رفت
 همچو شمع خموشش از سیما
 خانه بی استطاعت مقدر
 آخر آوارگی حسنون است
 سایه وار شش غبار ویرانی
 هر طرف از دامت افلاس
 نیم نانی بدست می آورد
 شخص بستی کرد و کان دار
 آنچه بی او بقایا بد راست
 که طبیعت بی بقای نمود
 آن کنیزی که دلف شایه است
 طبع مغرور عشرت اندوریت
 ز غم نان خورده نان غم ز
 شاه بی نان اگر نفس شمرد
 غیرت صد هزار گنج اندوز
 کان فسون تلی نان است
 ضلع از نان کنده و جوبن

که خراین نیست نعمت الوان
 همچو خواب از نظر کرو جوبت
 اثر آن شکو و کم دیدم
 خانه کروشن و خوابید
 چون شکست بجای رفتن
 ریشه شکست سال این شجرم
 ممیبرند التجا بسایه بید
 بخمستان رسانده اند و باغ
 فرق بر جوبت و خیال و وقوع
 کلا نیت نقشند خیال
 در قباب خیال حق پنهان

وله

جوش کل و شکست زکی رفت
 ز کمار رفت و داغ ماند بجا
 می گزیدش چو پرده زنبور
 چون غبار شش ز خانه بیرون
 برد نا کار و به پیشانی
 گریه اش می کشید محل مایس
 صرف امداد زندگی میکرد
 مایه از دستکاره مان دارد
 غیران هر چه گفته اند خطاست
 ما و او امن می کند موجود
 صورت مان کام دل خواهد
 کاخته در نا و خیره روریت
 کر بود مان بزر برات مبر
 کو بلیسند مکن و شک خود
 بی غذا نیست پایدار و رور
 نفس بی طاقتش بفرمان است
 بچوی ز بر و دست قرین

بیمیت از هم کینخت پیوندم
 برق ز بر سیاهی پاییز
 رفت اقبال و جاد و و جوبت
 جست نکت از بهار باغ بجا
 مانده از ان عبرت شکست نا
 کاشش بار دیگر بار رسم
 کار و از حصول کیم و خواب
 کر کلی را خواب می بیند
 بی بری را که با خیال سریت
 که ندارد و خیال مبرض و خار
 اما کراسی القناق سراغ

تیر و بختی ز بس فونش کرد
 این سیر چیده از تسلط فقر
 طاقتش کر کان پای می برد
 از سواد مقام کام کو طاق
 در در و دشت از طرب نومید
 پیش به در با حسیاج مکن
 آدمی را با عالم امکان
 خواه از رخا و مال خواهی کنج
 بر کجا سیم و زربا مانست
 تا بیل تلیش باشد
 مان بالیده است شوکت جا
 لیکت ز بجای مان نمیکرد
 مان که از وی حیات کبریت
 با همه شوکت و کرو فر کنج
 خوابه خود را بجر کان یقین
 مفلسی را که ناشکیب شود
 مان موجود با زری مفقود

بی تماشای ز دستش افکند م
 خور و خوش ششم رم همیز
 خاک دبار مانده پای دشت
 اشیان فوس شد کل و بس
 دستم از کار و پام از رفتار
 بنیمی از آن بعبار رسم
 دارد و آنجا بصد مراد حساب
 در نعل آفتاب می بیند
 انتظار چهار هم نرسیت
 در کستان فم ایشان بار
 افکند بوی رازشان و باغ
 مفلسی کشتش از قضا هاله
 محاکت عالم جنونش کرد
 کشت چون خال زنجیان پیو قر
 روز غمخیزش تعبیر می افشرد
 بست ناچار با جلا میناق
 همچو ابر سیاه میگردید
 وضع در یوز و بود کام رویش
 نیست چیزی ضرور از زمان
 مان کل زندگیت باقی رنج
 در حقیقت و خیره مانست
 اضطرابش سید بخر شد
 حرص اینجا شکسته است کلاه
 پر که نانش نماند می میرد
 چون شود کم حقیقت گشت
 مان اگر نیست خاک بر کنج
 بزر و سیم میکند شکین
 چه فسون مایه فریب شود
 غیر مردن و کر چه خواهد بود

چرا و جهان بود معدوم
 بی تماشای ز دستش افکند م
 دشت آن مفلس از شکست
 آن طلب الزام در دشت
 که به جوی غم طلب میجو
 بر دشت بی پوده آوازی
 در سبزه کندی از کج
 تا بساز طلب کند از کج
 خون عرق کرد و طبعش
 نازد طاقت از کج
 که می کرد این بخت است
 با قبول تو در بیداری
 یعنی آن فنا چشم و دای
 باز به بر دم خفته است
 طاق ایوان خلق منظر است
 کردی بخت و نظر در دشت
 اگر که به سار سبک در
 من اگر که به سار سبک در
 سبزه بای با بختی غم
 آنچه بخت و شاد و بختی غم
 از دشت تو بختی غم
 عهد اگر که به سار سبک در
 در بروی من از کج و راز
 تا کمان دوازدهم آواز
 باز کرد و دین در دشت
 کای مراد و دین در دشت
 خلقت خدایت از کج
 دشت

این که منقسم بعد قافیه کرد
 کرد که این که منقسم بعد قافیه کرد
 معنی مست که نشانی کرد
 که زبان محو لب بکند ماند
 عال قدرت علوم غریب
 فتنی ازین پویش فیض
 بطریق فتنه گشت نشانی
 پی یازید دست دایم
 در جمعی چند گشت یکدیگر
 که دوزخ فتنه گشت
 کاین گشت آیت مبارک
 میمان حضور ما بود
 انفس داشت نشانه چون
 اگر آرزو غنا هوس
 این در اجماع کاف هوس
 و در موزات غیب علم است
 غافل از فیض غیب فانی
 هر دانی که شود و در
 و تویش صفتی که نشانی
 فی الحقیقت حقیقت فتنه
 که دوزخ فتنه گشت
 در سواد جهان فیض و حال
 مژده ات جلال است چشم بال
 به این که منقسم بعد قافیه کرد

در رحمت نکشته است فرا
 چشم خوابا ندست بر درکش
 بنویس قبول عرض طلب
 دید باغ بهار سامانی
 بلبلان تر زبان شرم ثنا
 باغبان حرمی چنان
 که در آنجاست صدر مقصد نام
 بچشم زار کام دل خواهی
 نه فلک از بلند می بخش
 این کریم شکفتگی سیما
 سرخورشید بر فراخته
 بی نیازی دلیل سیایش
 بسلام نیاز درویش
 شادمان شد ز مقدم درویش
 کای سرایات نک عالم درو
 غربت از بهایات اثر پیما
 بر زبان مرثیه سر شک فشان
 سایه دست بینوا پرور
 که دمی چند کام راحت گیر
 بعد الطاف وضع مقبول
 ریچ و راست احتیاط کا
 کز غامی طراوت ایامیش
 داشت از سحر جوشی اسرار
 کردش یا که این دو حاصل
 حکم فرمان روا سجا آورد
 کاین زمان یافت برک عیش عام
 تا با طبع ناکام
 عمر بود کاین عمل میکرد
 حکم اقبال علم راهی داشت

بستنش راست بر کشودن باز
 تا ز ساقیل کشد منور خورش
 موبویش کشود بال طرب
 طوبی آرایشت عنوانی
 جو یار آبشار زکات حیا
 خم ابرو تواضع رضوان
 چمن آرای مندر گرام
 دیده شد درو شانس آگاهی
 مرثیه افکنده پیش بارکش
 داشت از سیمیا بهار غنا
 تیغ بر تیغ بر آخته
 سیرگاه غنا سرایایش
 کرد آرایش ثنائیش
 مرهمیسا نمود با دلش
 بر در ما چه حاجت آورد
 وطن باد برد تو کجاست
 داد حیرت که از دل بیان
 بر در رخ برهنکیش ز سر
 سیر این باغ مفت فرصت گیر
 داشت با التفات مشغولش
 پس نقاب از رخ عمل برداشت
 دیده ترمی شد از قاشایش
 کوه زان مکان دو دو یک باب
 قسمت آن ظروف کن بریب
 پس بر پوششان معما کرد
 شد مرتب بساط دعوت عام
 بهره فیض مطبخ الغام
 عالمی را جسم می پرورد
 فیض عام برنج و ماهی داشت

که شود زین در کرم اقبال
 گشت با یحجان دل خرم
 تا قدم از نیاز پیش کشاد
 خنک ساید که رحمت
 کل کتاب کشاد پیشانی
 همه کردند اشارتش از دور
 آرزویش پیش دل می باخت
 که نهال بهار پرورده
 زده از دل سرور می یاد
 نه توبه نه احتیاج کش
 پوست تخمیش فرش نرم حضور
 مینوا از شکوه آن آثار
 باغ یافت لبی کل افشان کرد
 خواند در پیش و احترام نمود
 می نماید کزین دیار
 ما توان شکستگی سر و کار
 زان کرامت بهار خوشخوئی
 نکبت کفر و شکی گشتار
 میمان کرامت ما باش
 سر که نشن ز مهر می پر سید
 بر آن گشت حرکتی سر داد
 باز دستی بجاک شد طوفش
 نه ز آتش زبانه اش عیان
 منظر نشانه نیاز ایجاد
 نفسی ناموده صرف در نک
 بنویس صلاهی صورت کار
 زهره تنخیر سیمیا عمل
 غیبی از کین مایه
 زان صلا پیش و پس چو آورد

بشکی بسطوه که نضر محال
 آرزویش صلاهی کرم
 نظرش بر جهان ناز افاد
 بر کما دست دعوت رفت
 سبزه یک سر خط ادب خوانی
 جانب عقد بساط سرور
 تا مقام حضور ناز شناخت
 چتر گردیده بر سر مردی
 نورش از جبهه غوطه در خورشید
 لمعه دل چو شمع پیش و پیش
 برک چندی لباس سیکر خور
 سجده را و چرخه اظها
 از جواش بهار و امان کرد
 سر خوش نشانه کلام نمود
 نخل بی برک این بخار
 بود معذ و رطافت کفایت
 رحمت آمد جوش دلجوئی
 بر خراش و میب صبح با
 نمک خوان نعمت ما باش
 تا توقف نصف روز کشید
 ماهی از زمین نمود ایجاد
 کرد مثنی بر رخ طوف کفش
 نه ز دوش شعله بال فشان
 بود محو توقع ارشاد
 آگهی رفته شد باین آهنگ
 پند از کوشش غافل کرد
 کما مران بشت بی خللی
 میرسانید قسم فایده
 طبق و کانه در بل زن و مرد

بی تکلف ازین تماشایم
 بیش ازین فرصت تو گفت
 گشت این مجلس وطن مشاق
 سحر ایجا و کشتن سیر تک
 کان که چون بخانه باز آمد
 جوش شوق آفتاب در نوا
 گردش آینه دار می دل جمع
 تا که رایت مشرب داشت
 چید آن نور آفتاب حضور
 خار و خس در نظر بهساری
 بار کا بهی بس بر نس باز رسید
 قلمم سیرتی قلمم کرد
 باد هر که بساط جام آست
 محو کرد پادشاه دل درویش
 بهد داران دستک و شکا
 که درین صید کاه خلد نظیر
 گزیده پیش لب رساند آب
 جوش مرغان بی هوا پرور
 تا که احکام انتظار نواز
 حکم نافه سبکمانی کرد
 باد پایان زدند قطره ناز
 رخس عزم شکار رفت بزم
 پنجه آفتاب بهل ز
 داد شاهین و باز روین چک
 بسکه پرواز پر شکست آنجا
 انقدر صید و شکار آمد
 بارگشت از شکار و تخت آراست
 خلقی از هر طرف قدم برداشت
 از زمین بوسی و زمین دامیر

بی نصیبت نخواست باغ کرم
 جای اندیشه تصرف نیست
 عازم آرزوی کالو طاق

نامه بر کبر و زاده است
 بی تامل ره وطن سر کن
 شب سحر و کنار بر کردید

وله

صبح دولت چمن طراز آمد
 که نفس سستی کند انشا
 نعل و آتش افستید شمع
 بر هوا و دوشم خیر افراشت
 شش جهت و تسکا و غوغا
 در دیوار زرنگاری کرد
 که بلندیش خط به خط کشید
 که در آن جوش خویش را کم کرد
 یادش از پیشه های تان کجاست
 که دو دم پیش ازین صفت پیش
 پر کشودند ازین دیار
 آبگیر است باج کوثر کیر
 شود از یاد صفیته مهاب
 بیضه وارش گرفته در تیر
 شجده امثال منصب پرور
 ساز آرایش روانی کرد
 از متنا و کام آلتا ساز
 تا بر آن آبگیر بر دکن
 باز اشوب بدست همچو سحر
 داد پرواز کام دل آهنگ
 جز هوا طایری نخبست آنجا
 که شمارشش نفس شمار آمد
 آسمان عروج نخبه آراست
 بسجود ادب علم برداشت
 جوش لب ریخت کل پای پی

خار و فقیه غلغله
 سر شامی که جا بخانه گرفت
 بفسون عمل کمر بر بست
 دید از آن غلغله روزنی و اش
 کلبه دولت ساری شامی شد
 ریخت چمن غلغله جوهر خواب
 این تماشای خیال آهنگ
 اکتی یک قلم ورق گرداند
 چون زمین جوش کل کند شاد
 اولین پایگان عروج آغاز
 بر گرفتند با سجو و جباه
 تیغ امواجش از صفا کیر
 بطیش سر چرخ میکا
 بهوای قبول ساعد شاد
 زمین نواز تزلزل جوش آمد
 خیل شاطر و دویه ازین پیام
 کرم و حشت هزار دشت غل
 شاه عزت کلاه ملک خیال
 بود مطلق غلغله چپ و راست
 کرد هر یک جنون تیز پری
 رنگ پرواز با غبار نشانند
 پایی از روز تا لب می کرد
 بر گرفت از شکوه جام ملی
 هر که شد بار یاب حکم درود
 غلغل طبل خسروی بالید

بار عشرت ز مهر و ما و ستان
 قطره کی دستکاکو هر کن
 غنچه رفت و چهار بر کردید
 موج کل میرند باین آهنگ
 رنگت چندین بهار کرد تلش
 وضع آرام را بجان گرفت
 شمع روشن نمود و در بست
 صبحی از نور چشمک آراشد
 گوشه فخر کجلاهی شد
 سقف پرداخت محضرین باب
 باخت چشم از خیر نرنگ
 هیچش از فقر خود بیاد نماند
 کرد دولت که مید پیدایش
 کرد و شرکان بروی دولت باد
 از سر شاه مبار عرض کلاه
 بختی بریده ناف کمر
 که جابش طمانه میخواست
 شاهبازان شکسته اند کلاه
 شوق بالید و در خوش آمد
 با هم سحاب برق لجام
 پیش پیش کتل گشتان خیال
 با صف جیش اتفاق اقبال
 تا تلی فرد و حسرت گشت
 کرد مرغایان شکست تری
 نقش پر جزبال موج نماند
 آرزو صید و پسندی کرد
 سایه پرورد چتر رنگ کلی
 پیش پیش جبین نیت بود
 صبح کلزار تنیبت خندید

بسیار است
 از این جهت
 که در این
 مجلس
 شوق
 و آتش
 و شمع
 و نور
 و چشمک
 و گوشه
 و سقف
 و باخت
 و هیچش
 و کرد
 و شرکان
 و از سر
 و بختی
 و که جابش
 و شاهبازان
 و شوق
 و با هم
 و پیش
 و تا تلی
 و کرد
 و نقش
 و آرزو
 و سایه
 و پیش
 و صبح

لوسی
 شد که باند
 مینجه دست
 روزند و مه
 شکاران
 دست
 کشند
 غم و شاد
 این را بدست
 که نه
 چاری و
 فرمانبردار
 ری باشت

پله
شخون
شدن باشد

چینی آنجا که مو کشود
که دانه های نام فغفور
زین ادا بر کلی که بال فغانه
درق رنگ کرد فغفور
دولت است که شکست خور
نخورد پای غنای بر بزم
ناز شایان نقش بر بزم
سکه نقش بویاد و دیگر است
آنجی من زین ترانه میگویم
بهر یاد آن فغانه میگویم
میش از بزم دختیار میگویم
نموان شد مصیبت اجبار
خضر بهمت توقف ایام نیست
غیر توفیق یا در اینجا نیست

نشانه دیگر از غنای غنایی
بر فلک بود پای تو نیستی
بهر وج بیان کنسی کرد
صید کیفیت بلندی کرد
که جهان خوش جوهری فرد است
از میان که بهمت مدهست
همه روز بهسم شکاف تمام
هم کی ایجا بخود فروماند نیست
کم کی بال بهمت افغانه نیست
این بود

در تماشای کاسه باز و فور
است لاجون آرزو تا خورد
خلوت آرای عافیت بر جوت
آخر روز از قصه شای شور
مجلس آرای آرزوی طرب
ساقیان مرده کل آوردند
شایدان سحاب پرده دری
در خم طربای ناز فسون
سرانگشته از رنگ خا
چین ابرو عالم انداز
برده مژگان ناز جاد و فن
دست ساقی بگردش ساغر
بر لب نافی فسون بچسب
از صدای دف آن شکر فضا
آخر فسون مستی افراط
بغفودن کشید بهت
چون حرفیان غنای غنایی
صبی کم که رزوی خورده توبه
انجمن با بزار شغل نمود
دیده چپ اندک با کد فرو
موجا رفته پریشان محل
سفت خود دید با همه حیرت
مادم مرک خوش معاشش داشت
کرد عفتایشان پریشان نیست
ملکشان رفته از غبار زول
عرض حشام وضع بیچگی
سرخشای شان ز وسعت طرب
اینکه اقبالشان خفا دارد
لیک تغییر رنگ این آثار

چشم تدا کشت داغ فغفور
بهیضه ز حرص افتد که ببرد
همچو مژگان لباط ذاب است
کشت پهلوی انتعاش سرور
محک کام دل گرفت شب
جام بر کف بهار گل کردند
شیشه کرد نقش بال پری
سر زنجیر عالمی مجنون
بلبل پوشش کل بجار حیا
نزد بان عروج غنای ناز
اتسوی سر زرقه بر کشتن
صد کل از شاخ کل کل افشا
کوچه بای فی از شکر لرز
پهن تر چید دستگاه نشا
همه راز در استلای نشا
مستی خواب برده هشیاری
حانه هوش از آگهی فرستند
از طرب بای دوش جسته نصیب
رقه در داغ آن فکله فرو
غیر ویرانه که داشت نبود
قطره خشک مانده دست بل
عیش بکروزه منصب شکست
فارغ از بهمت تلاشش داشت
نام نقش نگین ایشان نیست
جاه شان خفته در کنار خیال
کوس اقبال ساز بی فتنه
جام دزیر لب نغمه چرخ
از غرور نمویا دارد
غیبت غیر از دامت اوبا

سیر چشم یار مژگان شد
چون ازین غل دست بخت
رشته حرف و صوت شد کوتاه
ریخت نهنگاه ساز هشیاری
از چراغان نور دل بجار
مطرب آمد بد لکشانیا
موکشان در قفسای کاکلها
ساعدی صبح آستین چیده
غمزه ز کس جنون مثال
بوداری تبسم لب
شوخ قامت جنون احرام
طره مطربان سحر طراز
از خم چنجه کشود آغوش
سرخوشان خوش چک و فی نو
تری نغمه کشت پنبه کوش
کشت یکسر بهار جوش و خروش
این خیال آرزو هم از کجوا
دید شمع خیال کشته تمام
ساقی و باد و جله جسته زیاد
یافت خود را همان دل افروز
کر چه افسون آن فتنه راز
لیک اقبال آن در انجمن
پس در این بزم سرخوشان بهتند
فی غم ملک و فی توهم جابه
فقر آینه دار شوکت شان
بر زمین چون غبار تحت نشین
از ادب مظهر بهوس زده اند
پادشاهان ز ساز افسر و تخت
آینه ناز رنگ شد آگاه

معه بهر خلال و ندان شد
شوق میاب با ز راحت جبت
پرو و دیده کشت فرش نگاه
بر سر شام صبح بیداری
هر طرف چشم ناز شد بیدار
سرخوش ناخن از مانیها
فوج و دود مانع سنبهها
عارضی آفتاب بالیده
مست رم الفتی جان غزال
چاک دل صبح خیز با طرب
بسته بر نقش پا و داغ خرام
نغمه انشا ترا بر شمش ساز
وضع آداب عیش نغمه بیدار
تا سحر جام شوق پیوند
کردش جام شد فلان خورش
چون چراغان ز با صبح خیز
بست بر دیده شعور نقاب
دود با بافت سیکه کرد جرم
مطرب و نغمه رنگ داده بنا
پای با سر بنک پا خورده
واوش آینه هوس کبد
نیمه بد جز پریشین حبیب
کر می بی نقیبتی ستند
خرواند بی سیر و کلاه
حاکساری بهار و دلشان
نام عفتا و خاک نقش نگین
خم جوش است تافض زده اند
نازد دارند بر مدارج بخت
دید چشم سکنه در آب سیاه

مثل این نیست کام شاد و کار
 که دو دل بسند و اتحاد وفا
 عدل بیکل که زن دم بسته
 در نه هم یکین بطبع خود نیست
 که وضع و شریف مخلوط اند
 با هم از اعتدال موقوف اند
 زان نیل که وضع و لا است
 عدل ربط افقین اند است
 سر موتی تفاوت میسران
 می بربط افقین میسران
 رسم بی انقباضی همان
 عدل یک افق بی عام است
 بی یکین و دایره یک تمام است
 بیست آنکست می سراید عدل
 خاصه ربط افقین سراید عدل
 کرد و غش ضعیف که نمود
 الفت این جوان بان دختر
 بود رنگ از مزاج بشو و رنگ
 دخت از مزاج بشو و رنگ
 که هر ی چند از آن صف که
 صاحب نشاء صف کل کرد
 نقد باز صنفین کاشد
 مدتی میرد از بهار وصال
 بچو کل دور ساغر اقبال
 شادی بود و عام و بیانی
 و امنی شوق داشت غذا
 نایک

لب کیفیت شاد و اگر د
 گفت من فرو بستجوی توام
 طالب از مقصد غایبش
 کسب اوراکت کتب و نام
 با وجود تلاطم امواج
 اینده اعتبار و موهومی
 تا یقین باب از جنبه نیست
 اعتبار طهور این کلشن
 تار سد رنگ و بوفهمیدن
 من ازین مایه سخت قلاطم
 جز تو کس نیست در قفون
 از اشارت که حسم ابرو
 چون پاک ریسانی است
 سو بوی طرب کل افشان
 تا از آن غوطه سر بر آرد
 ز سر خواب و نه خورش دارد
 روز بیتابی الم می برد
 بعلاج حکیم و طبیب
 عاقبت برخواست از بستر
 زن ستی گشت درفت بهوش
 مال و زر گشت قیمت اولاد
 لیک از آنجا که در خیال بنود
 زان عفا ید که داشت در علم
 زن کناسی از مزاج عظیم
 مرغ خوش بر شیکست خا
 پس برون تافت از مشبه را
 تا کسان با کسی دو چار شدند
 این کل از مزبله میب اما
 چون بلوغش گرفت حلال

نشاء محسوسه تمنا کرد
 حاصل باغ آرزوی توام
 چنین شد و دست زد به مالش
 از یقین منیب به پیغام
 خشکی از جسم چون تان باج
 اینقدر دستکاه و مودگی
 معرفت جز خیال بندی نیست
 از تو کرد و است آبرو سخن
 باید از نو بهار پرسیدن
 نقش از آگهی غافش
 که کشاید در تفکر من
 معجز شکنج شوق کرد و نمود
 معینی می نمایند ارشاد
 از لباسی که داشت عریان
 بجز آنظار بر دارد
 بستر آرائی طپش دارد
 شب غم یاس یکسی میخورد
 هستی از صحتش نرواضیب
 شعله کردید محو خاکستر
 بعدم گرم کرد آغوشش
 بار دل بر هزار دوش افتاد
 میکند شعله تناسخ دود
 بعد مردن گرفت پیکر علم
 داشت مخزون دلی ز عطفه توام
 ایشان حواس بست بخا
 جلوه کردید پر تو افکن باز
 خاک بودند نوبهار شدند
 داشت در عهد ناز و شوخا
 بدر شد رونق کنسار هلال

کامی تحلی بهسار پیکر نور
 یعنی آن شخصم ای خیال احرام
 که مرا سی فطرت کم ظرف
 اینکه گویند دهر نیز نکست
 از ازل این محیط ظلمت و نور
 از یقین تا کجای این عالم
 دیده زین سحر تا بجز نور
 موج تا قطره زین محیط خیال
 موج و کف این سبق میخواند
 تا بوی ازین بهار در رسم
 صبح باغ ازین بستم کرد
 که ازین غسل تارسی فراغ
 بر همین زین نوید هوش شکار
 پیش اندیشه ادای و وضو
 دید در خانه خود افتاده است
 دوائی است التفات کوشش
 جوش تب مدتی بانش نشست
 ناز بدستی شکستن رنگ
 اقر بایش بهسم مدو کردند
 رفت آتش ز صحن کاشانه
 زان بهر دوست و پاکه آتش خورد
 خاکشان کریمه رود بر باد
 در سواد عدم نشان محبت
 کردی از راه مدعا میخواست
 چندی از محل حسرمی پند
 زان چراغ خموش تیره لکن
 کل انواع خرقه می چیدند
 در رضاعت بکارگاه دب
 والدین انبساط سر کردند

از چاه باغ و مید زنگ ظهور
 که تو بر دواست حسرت آرام
 کرده در کارگاه غفلت و غف
 ساز موهوم حیرت نیست
 موهبا میزند بیکت و دستور
 چیده دوری وجود تا بعدم
 نیست بنیش سحر خبا و نور
 میزند از تو ساغر اقبال
 روضه طوفان محیط میداند
 بجز نوری ز رنگ کار رسم
 جوش بهر قدم تلاطم کرد
 از مراد ت نهفته نیست بر رخ
 باخت بی اختیاری رنگ
 بر دیوار سحر در آب فرد
 با مرض در درد افتاده است
 ز فونی مدوگر اثرش
 سعی مردن در فطر اش
 خور و میانی زنگش بنگ
 در دل آتشش لحد کردند
 دود شمع و بخار پروانه
 ماند خاکستری که بادش برد
 در عدم دارد آن هوا فریاد
 بهر عرض اثر مکان محبت
 بوی اقبالی از هوا میخواست
 کرد شادش بر ده فرزند
 شمع کناس خانه شد روشن
 بهزار آب و رنگ بالیدند
 بود چون صبح شیخوار طرب
 دختری را بقدرش آوردند

ناکمان دور عیش بر کرد
 صصری بر چرخ دامن زد
 مرک بکینت رشته سارش
 از سفال شکسته جام گرفت
 مره بر بست و از ایام گذشت
 آرزو رفت بر که دل بند
 بر خیالات خان و مان یازد
 دارد این نسخه تناسل کار
 و آنچه این دم هفت آریه
 کا خراجها بر می آید
 که از این بزم تا سر اغی هست
 وصل کل جم بذوق دیگر بار
 گمسته است ارتباط خیال
 پس به حال از این قریب بعد
 آنچه در معرض ترک آورد
 هیچ بر کی جدا نشد ز شجر
 موم کز انجبین جدا افتاد
 کرد دوری مرک هم سرت
 چه طپیدن چه خون دل خوردن
 حیرت انسانی این تا شکاه
 کان جگر خسته جنون نیا
 داشت و در سپر و تابش بود
 و در دمان داشت بر دگر
 روزی اقبال بخت سحر فو
 بخودی قرب آنگاه محبت
 بشاب طلب غلو دارند
 بی تمکین کشته چسبیده و
 دو دمانش چراغ ناز داشت
 عاقبت بهر نظام بلاد

زان کستان بخت ناک
 برق نو میدنی خبر مرد
 بست با سر هفت آوازش
 موی چینی ریاس و ام گرفت
 زین خرابات بیداع گذشت
 رشته کم گشت با چوپند
 کرد بادی شد و بصر ارد
 ورق وصل چو بیت کرا
 دم دیگر شود معاینه ات
 باز کل در کنار می آید
 در نظر شامی و چراغی هست
 هست موقوف انتظار بچار
 زندگی نیست یا امیدصال
 نتوان از امید وصل برید
 بر توقع شکست رنگ آورد
 که در بار گیر دوش در بر
 یاسش آخر بسوختن سرداد
 این جدائی قیامت و کرات
 چاره مرک نیست جز مرگ

فصل ترتیب اعتدال گذشت
 با دمی و دعت انفاس
 آن بی کر نوامی پرده ناز
 چشم مستی که نامید و فو
 موسی در بر نشاط غاند
 دو دود او چو موبه بر چپ
 ای دلت امتحان نصیب تم
 این زمان آنچه مفصل کرد
 بهلا ز لبت کشتن
 شب پروانه که بر صبح رسید
 دوری شمع تا رسیدن شام
 دوستان را اگر حکم ضرور
 نامی ساغر نفس با قیامت
 لیک آنجا که مرک یا تنگ
 یعنی اندیشه امید غاند
 اشک تا از مره جدا کردید
 آب کردید و گشت کاه
 تیغ مرکست که جهان امید
 همه را که هر مردست پیش

چون غبار از شکست تقیم
 کردم سود بر سر کس
 برین خواه بر هواش بر
 چون تا شکافت اسرارش
 دید جمعی ز مره اعیان
 مقصود جدا که راجه شد
 سر زبون مانده رایتش
 وزیر رنج یاس می برد
 که سحر که بغیرم سرخ فال

نوبت قرب اتصال گذشت
 کرد آن دخترک و دایع
 بو بر عمر رفته اش آواز
 جاها داشت و قف شورخ
 دور امیت انبساط غاند
 شور دیو انگیش در چید
 چاشنی کسیر مد نشاط و لم
 وقت دیگر با اتصال رسید
 منقطع نیست ز افلاک چمن
 رابط امیدش انقطاع ندید
 مید و نفس ز وصل یام
 چرخ در ربط هم فکند ستور
 هر گجا یزد آرزو سا قیامت
 ساغر اتفاق زد بر سنگ
 سوخت این نسخه تا ورق گردا
 باز پیوستگی خواب ندید
 لیک از انجبین نیافت خبر
 هر چه را قطع کرد وصل ندید
 کس مبینا مرک مونس خوش
 بر شق خامه بست مد نگاه
 غیر آوار کی داشت کریر
 سنگ را کرد با جبین هموار
 یاس می برد تا کجاش برود
 شهری از دور شد نمودار
 از پی هم گشته اند غمان
 رخت اقبال بسته بود ز
 خاک لیسیده پرچم غلش
 خون دست فوس می خورد
 سومی صحر کنسیم ستعال

چه مار از غیب شین
 دولت با جانی شین
 معجزه دار ما با شین
 مریز اعصاب با شین
 صبحم کازو کثود و جا
 با جبین خجسته شین
 منتیما بنفذه شین
 بر دوش و عروج شین
 بیدار کل مبارک شین
 بیدار کل مبارک شین
 دولت از شین خجسته شین
 شین شین از دماغ شین
 شور دیو از شین شین
 جزو قبول شین شین
 چراغ شین شین شین
 شین و امیت شین
 شین شین شین شین
 زان مکان شین شین
 بر فرار از ظلمت شین
 شین شین شین شین
 موج زرد و سبک شین
 بیدار شین شین شین
 حلقه زان شین شین
 داد نوبت شین شین
 کانیست نوبت شین شین
 شین شین شین شین
 شین شین شین شین
 شین شین شین شین

که بزم نیک گریه می کرد
 حق از اشک چشم می کرد
 همه را داد آرزوی دل
 چون تا بگر بخت چنان
 که در بال این زمان
 ز نیک بای بخت نیست
 چاره افغان توان کرد
 کار خود کرد این که نیست
 که بخت این معانی نیست
 دل بسیار خود به سوزیم
 چاهی از افغان هم گسند
 جوش از غوغا و غوغا
 پس در آن کارگاه گسند
 در دین آتش که گسند
 تو بمان و بمان که گسند
 که بخت و بخت که گسند
 رخت و بخت که گسند
 دان سیران بخت که گسند
 می دیند بخت که گسند
 باز خصمت بخت که گسند
 همچنان بخت که گسند
 هر که از عالم ناست
 بود آنجا بخت که گسند
 غیر

شام نو میدی از سحر کلید
 تنو و از صنایع تقدیر
 طرب با خم پرست و وضع نثار
 وصل این شاهان جز نثار
 همه روز اقدار شوکت و شتاب
 ندی که مران بخت بلند
 هیچکس از بلند چرخ
 سحری تلخ شد شکر خواش
 خادمان را بخواب رحمت
 داشت و ولتم را کردون
 ای سیاهان نه شستند هنوز
 فاصدی زان قبله کتاس
 بقرار طلب کیست عیان
 کای فلان این چه سوغاتی بود
 مهر طفلان را چه افتد
 دامن افشان و رفت مارشان
 همه از اضطراب درده و دلواند
 من هم از کار روان اشیاخ
 گرد برق جوش استقال
 آسیا و از دل تلکش
 محران نزل قصر جلال
 بر یکی کشید بیابانی
 هر که آنجا با مستی رسید
 زان نروزش که مقام افتاد
 باجه کتاس بود و ماغل
 برهنه قیامت آوردند
 در چه عصیان زد و کمین
 در دای غلیم افتادیم
 آسمان کرد از خست اعظم

سایه کرد و اندر نیک و نور مید
 تحت و فوقش بغیر تاج و سیر
 مرثا محو حکم را فی ناز
 برو اندوه آن پریش از یاد
 همه شب دور جام عشرت داشت
 بر فلک با کلاه می افکند
 نیست بی پستی آفریدنها
 آرزو کرد مایل آبش
 تو ام بهتر فراغت یافت
 زنده رود می مستابل منظر
 خبر از لعل و میدان روز
 بسته بر سر غبار نامه یاس
 پیش آمد ز ما ناله کسان
 اگر تو آتینه وقوع زدود
 بر مروت چه برق غفلت زد
 خاک کردی تویی برشان
 پای تا سر شکست آید اند
 از جهان عالم بریشان
 سوخت خود واری طاف
 ناله جوشان کردش رنگش
 بی عنان باغش از و نبال
 سر نقره اش شوق سیاهی
 تا رسید نفهم را ز رسید
 طشت خود بود و خود زبانه
 حق پرستی و دعا باطل
 موگمان خاک ره بر کرد
 ز ورق مانعون بکام نمک
 که بکنا س را بجای دادیم
 خون را به نواله آدم

طاق و ایوان سیم و زبر
 مه جبینان دلبری مثال
 نو نما لان سر کشی برود
 پیش این قصرهای عرش ارباب
 روز می یافت نور خورشیدش
 لیک غافل که این بنای فصیح
 هر که بامی و منطری دارد
 ناز تا شیر تر و ما غی بهوش
 پسندید از کم آزاری
 از مستام طرب فرو داند
 اتفاقا با قضای قضای
 آنسوی رود پر کشا می خست
 اشک چندی نیاز برود پیش
 کرولت را جدائی همدم
 بیکسیمی آن عیانت
 اقربا خون سعی سیریند
 تو کجائی و عالمی دلریش
 زان فسونی که قاصد غم خواند
 ز وقار کمال حال شناخت
 ما برامی طبیعت مغرور
 که در این وقت از اتفاق و رود
 چون پس و پیش کبر و دار گرفت
 وضع مصحبتش با کتاس
 نوحه برداشت کوه و بازار
 بخروش خون بای کشید
 که چه کوری درین ندامت کا
 عمر باشد زو هم خیر همیم
 داشت ما را ابد امید پلا
 بر که زین در دانه بر میداشت

بردش از خاک ره بعالم ناز
 باز کرد و برقع اقبال
 فال بین اشارت آغوش
 محوشت آن خراش کتاس
 شب طرب داشت چنگ نایس
 رنگها دارد از جهان بریع
 بکین که دشمن سری دارد
 بطراوت دهد پیوست و کس
 رنج تشویش کس به بیداری
 جلوه فرما بسوی رود آمد
 که ز غیب آمده است پرده کشا
 ناله از دور دیدش و شناخت
 بعد از ازش گرفت در بر خویش
 داد پیمان که از الم
 حیف نکردت طرف دمانت
 بهر آغ تو خاک می بریند
 بهوای تو رفته است از تشویش
 رنگش از بخودی ورق گرداند
 نه بناموس پیش و پس پرداخت
 داد از نامی بامی کیه بشور
 راجه تنها چر است بر لب رود
 قاصد و ون نسب فرار گرفت
 مخبر حال شد بکافه ناس
 کاین قیامت چه فتنه و شتاب
 که زهر زد و صور می خست
 و لوما ریمان کیست بخت بجا
 در دل دوزخیم و خیریم
 ذوق پس خورده چنین ناله
 ذهن خود بجا می انباشت

غیر آتش ندید ما من خویش
این قامت نصیب شخص نشد
کامی و بال این چه نامت آوردی
رنکت آتش درین کستان زد
نا امید می بهر چه دیده شود
دست زد بر دل شکسته خویش
گشت بیاب و سوی آتش خست
برق آتش بدیده زو آتش
رخت سهای کشید و از بار
جاده پیمای وادی اسرار
کان بر همین زحیرت احوال
زن و فرزند بیغبار خلل
دلش از تر دو ما غی اجاب
مضطرب گز بهوس کل حیم
حاضران کرده آشتند خویش
کا و از درد شوکت و کوفه
خواب تا کی غبار بیداری
خواب را این اثر نمی باشد
اینکه دیدم جلوه که صورت
صورت دیده را چه تصویر است
روزی از حیرت مصدور خویش
سعی بیاب پر فشانیا
خواست لختی بر احوال آید
چند روزیست میل آب طعام
ماحصل اینکه از لاطم
موج آن بحر خبر سربلند
وزر او و بر بهمان شیر
اولین و اردمی که دیده ما
آب امید ما سجو آید

طعمه برق کرد و خرمن خویش
شد مکر ز زحمت بد خورسند
بر چه بانی قیامت آوردی
وامنت خوش برین چراغان زد
خاک پر میزد و نگاه نبود
بست محفل بر یک خسته خوش
رخت خود هم همان بجا انداخت
مره و اگر د عالم خوابش
هچمان جسلوه کرد بر ابر او

وله

ماند در کار کا و قدرت لال
همه را دید کرم شغل و عمل
جمع کرد و لیک در تب قباب
منفعل کاین چه سحر فمیدم
بود حالت ز غایبان شغل
کر میسکر و میکد اخت جگر
بجو دی چند داغ هشیاری
و هم وطن اینقدر نمی باشد
تا قیامت نیر و در نظر
شخص خود بی نیاز تصویر است
بود هم چشم غلقه بر در خویش
قدم آشفته رو انجها
کمری از تلاش بکشانید
یاس بر ما نموده است حرام
هر غسل راست قلعه می زهر
از کهر نیم قطره آب نداشت
فال بینی زو ند ازین تدبیر
بر داز مقدمش حضور صلا
رنکت اقبال ما بر و آید

داشت عبرت ز شش قبه فریاد
لعن کل کرد و باغ اقبالش
آخر از دست ای طایفی نان
دید چپاره نخون تخمیر
عرقی چند از انفعال گریست
پس و پیشش نامد جای دگر
چون دل آتش گریبان شد
دید از آن آب بر نیامد و است
اینقدر مدت تب تابش

بهر تنبیه بازماند گرفت
نه فوری ستمک و اوقات
برزبان مهر و بر جگر آتش
این سزای طبیعت بیگنا
کا و از یاد آن زن و فرزند
لیک خود را بصبر دل میداد
باز تمیز آلتی تمثال
آنچه اشکال عالم خواب است
میکنند فطرت یقین تصویر
دل از خود گسسته کی پیوند
جمعی از بر همین بگو سفسر
این بر همین میسر بانی ثلث
و انمودند کامی کرم جوهر
چشم ما برق عبرتی دیده است
دولت راجه آود ز قصصا
ملک بر جادو کا مران مبهم
که ز معمور و خجیل و زکات
رسم اعزاز جاه پیش آریم
مردمی آمد پیش شان و دست

کایچنین روز گریه سیه مبار
شور لغزین گرفت و نباش
دو نرج تنک خل شد فاق
عجبت کار خانه وقت مدیر
که دگر تنک غلقه نتران نیست
راز ند بال و دهر ای دگر
نور عبرت ز پرده تابان شد
ساحلی در نظر نیامده است
مینفس غوطه بود در آتش
می شود این زمان نفهم دو چا
جامه پوشید و راه خانه گرفت
نه لغات و ت بهم زن حالات
نفس از زخم سینه بیگناکش
که شود هر زو طالب اسرار
برق در رخت هوش می فخنه
کان خیالات رفه کیر از یاد
می نمودش که چشم هوش بال
مره و اگر دیش سیلاب است
حل اشکال خواب از تعبیر
هر نفس تان تازه میکنند
میکنند ششند از آنکه مضطر
کرد تمهید دستانی نشان
از سر القات ما بکذر
که کسی در خیال نشنیده است
برده بود انقلاب سیل فنا
تحت موجود و جانشین بعیم
جانب دشت و در کینمات
قابل تخت و تاجش انکاریم
که بر آن سلطنت مستگشت

نزدیک بیکدیگر نازش داشت
خلعت ملک از دوزخش لایس
کدو به داشت خفتش سزاس
تا عیان شد خفتش سزاس
آتش افشا و دنیا می جیب
سکس کل که دند عانی
باز سبب از طبعش سزاس
انفکالی صلاح ندید
که بجز سوزن و تلخشان
تنک شش سوزن تلخشان
ز دوزخون خجیل سزاس
آخر الامر سوختند به
بر عزم ندید و خفتش
ز انجیان بول جاکد از خویش
صد قیامت که شست بیگنا
خطمی از عجزش فرار گرفت
خطمی شش و در احصا گرفت
ششم به سکه صبحه
ما در آن عرصه وقت و دست
بر ششم و شش و شش
خون چشم ما جوش پیوست
خطمی شش و در احصا گرفت
سج جرات که وزید
که بچو سبب و دل یافت
دود آن دیده تیرک دریافت
روزان ندید و تیرک دریافت
سج جرات که وزید
زکات آفاق و تیرک دریافت
حالت آن خجیل سزاس
خطت یک را خجیل سزاس
بی

لایه
پوشیده
و قریب

عدم است آنکه این دکان را که
 این عدم شگفتا که در نظر
 کرده و جولان خوابنا کافل
 آنچه در هر عجز می بیند
 این دورنگی خیال مبی هست
 زین خیالات خواب در دکان
 عالم خلق و جوش اسبابش
 در زمانی که عفتل شد بیدار
 چشم آن طالب حقیقت
 ای یقین جوهر خیال و شود
 در فردوس معرفت و کان
 بلکه رنگینی قدیم و جدید
 تا ازین رنگ اخترخ خیال
 زین حقیقت که نغمه ارمیت
 روزی آینه جمال قدیم
 آنکه حرف تکلمش باید
 که بفرمان که خدیو قدم
 فرق کل کرد در عروج کمال
 پی سپرد سواد خیم و بروج
 داشت هر گوشه شک جنت لاله
 پس که ششم از آن جهان خیال
 تا بجهت نفس تامل داشت
 بود احصای مدت سفرم
 جای پهلوی من آن نرمی
 هر یک از مهران آن درگاه
 این کلام ازل مستقیم
 اثر آن تکلم و لکشم
 از حضور کرام رو کرده
 آن یکی دارد از محال بی

با مستاعی که نیست سوداگر
 وضع اشکال خواب یکدگر
 تابی کارشان رسیده بعقل
 کاه شب کاه روز می بیند
 پرده غفلت آفرینی هست
 تا مام است چشم و اگر درون
 هست تعمیر یک مژه خوش
 منعدم کیر این آن یکبار
 زین تماشایم خواب رسیده

وله

رنگ حسنی و کبر تاشا کن
 از سال بهار ما بالید
 میزند درد ما غما پر و بال
 شور قانون ساز لم یزیت
 احمد محبتی رسول کریم
 برده سر رشته حضور احد
 تا بنای جبات شد محکم
 بر یک از هم فصل باطل
 راه بردم با نغمای عروج
 و مستی دوبر بر دنیا
 باد ب کاه استکمال
 از ازل تا ابد تسلسل
 بر کشادی چشم منحصرم
 بر نگر دانه پهلوی گرمی
 گفت صدقت یا رسول الله
 این بساط محاط عالم هست
 بر همه آب شد بر و آتش
 بر جودان پیام عبرت خوان
 می شود عالمی مصدق آن

کرد و کان خیال بخاید
 در بروی حسد بر آورده
 چشم عقل است هیات کرد و
 روز و شب همچو چشم خوابیده
 کردش چشم آسمان دورنگ
 پس همه خوابهای علم و عیان
 چشم اگر شود خیال کجاست
 همچنان که تو پریشان به رفت
 آخر آن بقیرار شوریده

تا بدانی کزین کل اسرار
 تو می پندار کاین معامله بود
 نزار آنکس که مایه اش دینیت
 باید م شمه سرایشین
 آنکه نام تبش بازل
 بیان نور ارجمندی داد
 صنع معمار کن زین فرش
 من بهمانی قبول صمد
 بعد سیر بساط علتین
 صفر جوشد جهان باین آثار
 احدیت نمود نگرارم
 چون غماغم معاودت کرد و
 تا بسنگام باز کردین
 وز کشاد در جهان افروز
 زین کلامی که از لب تو شکفت
 تا بساط سرتی ز قوم پیوست
 نوشنخند لب شکر زایش
 کاین عجب دوری تمیز است
 راه تنبیر کس نمی پوید

از عدم بیش ازین چه می آید
 عالم خواب پرده پرده
 موج خوابهای بوفان
 کاه باز است و کاه پوشیده
 با هجوم خیال دارد جک
 خواب عقل است بی خیال کجاست
 خواب در ملک ذوالجلال کجاست
 چون تو بیدار گشتی آن به رفت
 کرد سیر جهان خوابیده
 آنکه نشاء خفا و نمود

باغ مایه داشت بهار
 حرف بازار اعتقاد هنوز
 نقایان سلین اینست
 تا رسد فطرت بفهمیدن
 بود صبح یقین اول
 ذکر معراج را بلند می
 چینه پایه تا منظر عرش
 چون گرفت ز نور قدس بلبل
 دیدم آرایش بهشت برین
 تا از آنایکی رسد بشمار
 درس چنین هزار اسرارم
 آنکه محکم تجربه رساند
 بستم داشت تا ز بالیدن
 بود و نباه صبر بر نهوض
 صدق پیش زبان در دل رفت
 در بساط طماع حاضر بود
 موج سم نیت بر سر پایش
 طره ایام جل خیزهاست
 کاین محال آفرین چه میگوید

چرا هست یا نیست
 راف اعجاز انقدر مایه نیست
 تنها یکیش نقاب بویج
 به شب خبر بوی شفا نیست
 صبحم بر لب زان
 زن خود را خیس آب
 با سبوی نمی جانب
 با سبوی بر شکست و دماش
 بر دوش گرفت و دماش
 غم غم از لبش
 کرد صبح از لبش
 از لبش می گفت و دماش
 خورد و از لبش
 غافل از غوطه ناز و دماش
 دید خود را بان
 تقشیر کاین صبح
 کرد و در سبک
 بجا بود و در سبک
 چشم خفتی چون بخت
 ساز مردی در سبک
 بکلام نام آن غلط عنوان
 شسته و بر جریه مردان
 جبهه ریش از تشبیه و تفسیر
 جبهه ریش از تشبیه و تفسیر
 پای کل و سپید زان
 فرج عورت و سپید زان
 بو افاده و سپید زان
 عضو مردش از تشبیه و تفسیر
 سرده پستان بر لبش
 ریش

طبع خود را ترک سستی کرد
بی تا مل بنویست چستی کرد
چون برآمد ز آب و چشم کشاد
لفظش بر سبوی و جامه فزاد
فکش زینک کار و طفل
شسته خواند از صفحه احوال
دنک کردید کاین کاین است
آن مکانی که داشتم بخت
پیش دین هر قدر شکست گاه
صورتی دیگرش نیست نگاه
مغز دیوانه شد سگالین
شست چشم از نگاه کالین
رنک یکبار جسته از لفظش
کردش ایجاد کرد و در برش
هر نفس بچو ماهی این عاصی
غوطه میخورد و داشت غاصی
تا دگر گوهرش بدست افتد
ماهی جسته اش بدست افتد
این ماهی سبب جسته افتد
فصحت هر چه نماند درست
تا بختش هر چه رفت باز گشت
رنک خود تا مل کرد
نوی سریش و نظر کل کرد
کشته این یک بخت و پیمان جو
فکش کاوش بعضی پست کشاد
آنچه بودش مان بدست فزاد
کرد

لرزانده
لرزانده
گفتگو گفتن
صد است

ورقش تا مل آینه کرد
هر نفس داشت با هزاران آد
گاه انکشت میدوانیدش
کشته ترش درنی پنهان
عضو عضویش ز بی سرو پای
کشتی از آب اگر بلند تر
با چنین وضع افعال اثر
کاه ز می دید حال بی تابش
که چه طوفان ثورت از جابرد
کرد هم عرض صورت احوال
که میرس از غم ندانستن
مانده ام من ز ناتوانائی
سحری کردم آرزوی عجب
مدتی چند در تلاطم یس
پیچ جاسعی سر نمی افروشت
مملتی کشتی حباب آورد
نه رفیقی که با غم جوشد
مرد کا زربیا بخش دل داد
من هم مروز بی زن و فرزند
آنچه مقدور داشت پیش آورد
ز و تخم زور دست رخسائی
مرد کو تا فروتنی نکند
مدت حمل چون بی سر کرد
بست ناچار دل به تپا رس
شغل فرزند و خانه دار بها
عمل کا زران بیک محکمت
آن یکی کرد آب دارو کار
همه مرد تر و ماغ معاش
روزی از اخراج چرخ دور

طرف بر کشتنی معاینه کرد
سوی آن عضو نو میدید نگاه
از ره کج و کاه میدیدش
وان زنی فرق تا قدم عریان
هر یک آینه دار رسوائی
بود زیر عرق جبین ترش
بی لباسش کرد عریان تر
کرد ممنون ساحل آرایش
زورقت را کدام لطیفه شد
خنده میجو شد زبان محال
دل که از است حرف آفت
سر بدیوار کج تنهائی
بر سر آب از اقصای ضرورت
بخودی بود باز سر نشاس
بی نفس دست و پا زود نهاد
نفسم را بروی آب آورد
نه شفیقی که عیب من پوشد
کای سرو برک ناز داده بیا
با تحسند گرفته ام پیوند
بی تکلف بقدر خویش آورد
رفت تنبان چاک رسوائی
چکند زن اگر زنی نکند
نوبری از شکاف سر بر کرد
این نمرود داخل انکارش
بردش از طبع نکت و جویا
در زن و مرد سعی مشترکست
این بخشش میکشد بکار
همه و فکش در آب بود و طاش
جامه میزد ز جود و بد بنگ

بیات خویش کا چنین کجاست
کاه جستی درون ناف و شکم
ماند ساز تلاش بی توفیق
ساز پوشش ر بود یاد عدم
یاس پرواز پر شکست در آب
ور شدی پاره کناره شکاف
در دل آب ماهی بی آب
چار دری بر سرش ز شرم کشید
کرد اندیشه کر حقیقت کاه
چون زمان دستگاه کرید کشا
مدتی شد که شوهرم مرده است
زندگی می برم بسر زین سا
شغلی از غسل داشتم پیش
میزدم لقب صد حقیض از رنج
بچو مور ضعیف بی پروبال
زندگی رنگت صد عدم کرد
ایندم از بر لباس عریانم
با همه حال شکر باید کرد
خانه از دست مفت عشرت کبر
طاقت پهلوان زعره جفا
در زو کیر نجبه تقدیر
کا زرش صاحب معامله شد
با وجود شد اید می کشید
داشت هر سال این ناله
هفت سال این جود کبر شیم
بست اگر مرد در صفا چاک
این یکی پس اگر بر آد و رخت
چاره نامه سیه میکرد
لخت صابونی از نفس جرت

چشمش چو فرج شاش کربست
کان علامت کجا خردنم
سعی خواص بوج و بحر عمیق
رفته دستار و معجز از پی هم
عور و بیدست و پانسیست
دست میدوخت براد بکلاف
می شد از برق اضطراب
سر که شت خرابش بر سپید
مصلحت نیست شوخی اظهار
جامی دوری نشان موطن داد
باد مرکش از اینجهان برده است
بیوکی جفت و بیکسی انبار
برو کردیدن سرم از خویش
کاه کرد آب و کاه بود موج
رستم زین محیط بود محال
تا قضایم باین کنار رسوند
عورتی نا امید حیرانم
که حقت جبر جستم آورد
عزم صحت غنیمت کبر
پشتش آخر قضا بجا ک رسا
غیر تن دادش ماند کزیر
چند روزی ز رفته حالمه شد
عبرت این پرده غریب
رنج زائیدن و غم طفل
شیر میداد و چیز دیگر هم
زن هم از شست و شوندارد با
آن کند پا به نمودن سخت
کاه می شست و کاه می میکرد
کرد و لغزش بقعر آب نشست

کرد این صورت ندامت جو
زن که ساز خیمه داشت پیش
کای جنون فطرت این چه رسیوا
نام طفل مبرک گرفت بد
ای جگر بارها کجا ماندید
یافت آن زن که این جنون مگر
بغیر ایم تدارکش می جست
نه عا پرده میدرزین رنگ
لیک دکی فشرده اعضایش
هفته ناکه شد زن حیرت
باسب و تاب کرد طفل
کای غبار دلت جهان مرا
تدفی شد که بر فلان سر آب
دور کرد و نخواست آرام
ریخت بر سر سیاهی ختم
زود بصد موج و کف جنون
خان و مانم خراب کرد و گشت
این تلاج علامت اویند
بسته ام در قهای آن محل
زندگانی و بال باشد است
کاش بنیاد هم آب برد
از نفس در برم نشانی نیست
پسرنه که این پدر دارند
پر صغیر ندانن سیاهی چند
مگر با سخت سرکش افتاده است
ریشه خشک و ابر ناپیدا
با تو وارد جهان مهر حساب
کیست بر وارد اینقدر آرا
کنی نایل تر خشم کن

باد و عالم طبعش ممدوش
بود در راهش انتظار پیش
وین چه سامان خنده پیا نیست
ریش میکند و نوحه سر میکرد
کر من بسینوا جدا ماندید
از پری برده است بوی تر
کرد و هم از دماغ او شست
کان زیان لغت فوس آنهک
سکته پیچیده بر سر ایا پیش
مرقع کشت برقع غیرت
آب زد خاک بارگاه جل
سجدهات آسمان استعدا
کا زری میکنم بهر تب و تاب
در دل بجز زو بخون جا موم
تر شد از چرخ نیلگون ختم
دل بر قطره و اشک فطلب
از غم یا سم آب کرد و گشت
یا دکار قیامت اویند
شور صد کاروان جبر بر لب
آب ما آتش باشد است
کر من این داغ برق تاب برد
پریشان است مرک جانی نیست
کجا دست ناله بردارند
آه از در دل و نویسی چند
در قهای من آتش افتاده است
جز عطای تو آبیاری کجاست
کر شود آفتاب کم تاب
تاب یکدوش نیست اینیاد
ای عبا را منیرین متهم کن

ز دسوز بر زمین و جا به درید
بر چنین بیانش نیت کرد
از چه آفت بچاک زد و رخت
که بچین دم طرب شکارم بود
مژه نکسوده از نظر رفتید
شکل آیش بر نظر زده است
بعد چندی جوشش مملت داد
اکثری بر و تیره اول
نه زبان تر و دوش لعل
که همان کار جنون زده پیش
از سجود در تحلی را ز
آفتاب ازل هدایت تو
با ترهیا چو موج ممنوم
نزد طالع ستمگری آورد
مونس و داشتم که آتش برد
لیک آن زورق شکست آفتاب
آخر آن کشتی عدم سباح
لعلیم رفته و من از دنبال
من و این طفلهای بی مادر
کس نکیر و هیچ مرگ آفتاب
نیست ممکن رهایی از غمشان
پدرم لیکن مرده ام چه کنم
کمر تن سوخت و چرخ قدیم
شمع همگانه که از دلم
ای ربو بیت حق آیات
نیست چیزی بر حمت دشوا
خادمانت همه کرمایند
حکم کن تا بنوبت آب دهند
حاضران تا شوند کرم آنهک

عمر و لب خشک سوختی خا و
ساز پسنگاه ملامت کرد
وز چه دلت سیاه شد بخت
عالمی زبک و کنا رم بود
چو آن دل از دست بیخبر رفتید
کاین بخارش ز سر زده است
اکسی ساغر افاقت داد
داشت در مجلس صحابه محل
نه شعور بیان صورت کا
بسته بار ستمگشی بردوش
جبهه را و آبروی نیاز
چرا میکان حمایت تو
تر زبان سپاس بچوخم
بد قمار ری زبان تری آورد
موج این عالم خراش برد
بر نیار و در سر هیچ کنار
واژگون شد بگردن طاح
میر و م با غبار فوج غزال
از طیش میکند خاک بر
اضطراب هلاک فرزندان
نشان داشت زنده مایه نرا
آتش آب برده ام چه کنم
دل بداغ پدر مرده و یتیم
هر قدر آب می شود جلم
پرورش خاص جوهرت
دهر اگر پی نمی کند تو بهار
پرورشش شده قیامت
و اد این مزرع خراب دهند
از دل این جهود جست نر

چون من پیش اضطراب
ریشه ساز خست بار بخت
این تاجی برین طفل
سر بار بخت جسته اقبال
بر چنین خاک پیچیدی بالید
بر چنین آسمان نالید
نغمه زد که رفته خویش
دل و دست ز کار رفته خویش
جگر از یکدیگر فکند خویش
جگر از یکدیگر فکند خویش
سوی طفلان و دیوانه خویش
سینا جیب صد بار از تنگی
می نمود از خروش و تنگی
صورتان و اشک و تنگی
در شرف و شرف و تنگی
خشم و خشم و تنگی
چو پیر و پیر و تنگی
بوسه میداد و تنگی
کای نیمان و تنگی
کای که می بر تنگی
و کای که می بر تنگی
آخر ای یکسان و تنگی
بخور و خواب بر تنگی
دل کرد و دل را و تنگی
که شمار جان و تنگی
با هزار آه و تنگی
رومی و تنگی
و بیاط صاحبان و تنگی
از دجای نفس و تنگی
رشت

صفتی که منظم بصفت او
 نظم کل منظم بقدرت او
 هر چه از غیب در شود آمد
 شخص او باعث نمود آمد
 آب در رنگ از خیال او دارد
 بر رخ جام حدوت قدم
 باطنش حق ظهور او عالم
 چون کسی در پرده سازش
 جز در انسان نیابی آوازش
 همچنان که درسی بیات او
 صورت آدم هست صورت او
 هر که در ملک هست صورت او
 عقل را در عیش عقل ندید
 یعنی آن سوی پیش انسان
 نتوان دید وضع عقل عیان
 عقل هر جا وضع پیدا نیست
 آدمش معرفت شناس نیست
 عقل مراتب عالم است پنجا
 روح عظمی هم هست پنجا
 و کتی که آدمی بر عرض آورد
 عقل پنجا زد دی دارد
 هم طوفانی نظر و اگر د
 عقلش آینه پیش آورد
 کوش بر هر صد که باز نمود
 عقل ایجاد هم دار نمود
 بانه
 ششم

گشت آن مجلس بهشت نمود
 که کس این رنگ التفات نید
 خواست دیوانه جیب را زود
 از حدیث همی نکارت
 لب اظهار و اکمن ز تبار
 دست این جمله که و جیح کمو
 عاقبت آن جو دشت بل
 خاتم گفت و کوی علم عمل
 شخص دانش پس از تامل را
 در زمانی که این حقیقت فرد
 بر سرش صدا اعتبار نماند
 امتحان گفتش این خیال بلند
 عقد و نیم باز دل حل کن
 یا قسم مایه خواص و عوام
 همه اجزای دست تحصیل
 پشت و روی درق پریشانیست
 فکر شیرازه رسد به نظام
 که بهار شود انسان نام
 در عقول امتزازی از سازش
 روح کیفیت بساطت او
 ساز حرفش می که پرده کشود
 که زمین کاه آسمان کردد
 چه قدر سهل در نمود آید
 بی گمان ساعش بخوان آید
 اولین خلق حق تعالی او
 خاتم قدرت یه الهی
 بر سراب از محیط پل بسن
 او بر آورده از سواد قدم
 رشحه داری ز چشمه اش جوی

عرضه محشر از پسیدن او
 در دمنده باین صفات نید
 لغزه کرد و حجاب سازد
 کرد با این ادب خبریات
 پاس اسرار عبرت خود او
 محو حق باش و آب و جیح کمو
 و
 میکند قطع بحث و فنی بدل
 دیدی و خم شیب و فراز
 سر طومار آرزو و اگر د
 که توان رخس همت آسما بر
 درو ماخت چه کوز شور فکند
 مجمل فکر را مفصل کن
 نقد پوچی ز کینه او نام
 پرفتن است خارج تکمیل
 مشق مجهول رنگ کرد نیست
 تا شود درس جد و جد تمام
 آب و رنگ عناصر و اجرام
 در نفوس قسب باس آوازش
 جسم پیانه احاطت او
 بم ویریش و جوب و امکان
 هر چه شوقش پسند آن کردد
 که با جزاش سر فرو آید
 که بجز عقل کل برون آید
 ماسوی پر تو تلون او
 قسم ایجاد ماه ماهی
 بر نفس از صداد بل بسن
 منفی نقش حادث عالم
 بهفت دریا جبین بنم پوشید

مؤمنان رشک حال او بر تو
 در دول خاصه مسلمانیت
 شد اشارت ز حضرت سار
 تا کشی با بصفت موصوف
 صفحا نقش نیک و بساوه است
 بر میا تا شعور داری پیش
 و
 که چو خوان خیال مضمخ خوش
 همه ریاقت با کمال و قصور
 پر تو فطرتی معاینه دید
 لب تحسین بهار سازی کرد
 این نه شوریت و طبیعت خاک
 گفت در چار سوس میس او
 که بان مایه زیان تمسید
 بر که اسرار معرفت خود
 آرزو کرد سپهر طباق است
 نزد دانشوران علم و فتن
 نور اصلش حقیقی است لطیف
 در موالید از کسش ریکی
 نقشش کرده کل در این شایع
 که تعلق پذیر و آفاق است
 آنکه هر خبر میستواند شد
 فرع زمینان که میکند شاد
 چیست عقل آنکه شور کن فکرو
 دهر نقش تحمل انشایش
 صنع او بیچ را همه کردن
 بنمود بهار بو فلقون
 رنگ کرده اند فطرتش بخمال
 مژده او کشاد و آغوش

لب بدنان ز درویش افشرد
 در یو این چه فضل رحمانیت
 که ادب محرمیت لب نقشا
 بر تو معراج مانده مکشوف
 نظرت بر خط خود افشاده است
 از غم و شادی نیایج خوش
 کرد ایا ن معرفت حاصل
 عرضه دادند پیش مترنوش
 در ادبکا و فطرت معذور
 که جهاتش محاط آینه دید
 آفرینیا چمن طرازی کرد
 که بکج کعبه افلاک
 و اشهر دم زده تا خورشید
 نتوان غیر تنگ هوش خرید
 ورق و هم وطن چه کرد اند
 تا نکرد کتاب اوراق است
 دار و این نکته مستحق
 جوهر ساری وضع و شریف
 در عناصر ز شوقش آهنگی
 ملکوت تعین ارواح
 و رنخوا به تقید اطلاق است
 عقل کل نر میستواند شد
 اصل خود زرقه است از یادش
 از صریح قلم فکند برون
 خلق کرد تنزل آرایش
 د و جهان از عدم بر آوردن
 و اشکاف ضمایر چون
 نه فلک کل بخت ز پر و بال
 بر جهات او فکند دام خر و

پایند و عقل جاوه است
 که همه رمز کاینات شکافت
 یا بر تنه که امت اوینه
 در کمال آنگاه عرش اساس
 معنی اندیشه بفسم کمال
 هرمان مدارج عرفان
 شش جبهه دانش انجمن دارد
 بی تکلف محیط متوابعیت
 که بکل چشم دخت باغش خواند
 اینکه با هر مکان طرب دارد
 بسکه دریای بیکران خود است
 که کران دید بر کران خوابید
 که کران و کجایان در است
 کس ندید آنچه عقل نماند
 که قریب و دگر بعید نیست
 لیکت فرقت در ریشها
 میرسد لیکت بی تمیز حضور
 یعنی آنجمله که تلاشگاه
 مشت خالی که کرد خویش گشت
 اوج قدرش ز عقل شده مفهوم
 هر که نور یقینش یافته است
 فهم همنگاه کران و میان
 بحر خود را محیط می بیند
 همچو شخصی که از همه پیکر
 که بداند منم چنین نمکند
 در باطنی که جمله آگاهیت
 پس درین عرصه خیال قیود
 یعنی از سعی فطرت کامل
 صاحب نشاء بسط شدن

دم زند حکم عقل زاده است
 آنکه اسرار خود نیافت چیت
 پیر و نور همت اوینه

حیف ازین گونه نشاء قابل
 فاش گویم که این حقیقت کل
 طالب آن کمال باید بود

کرد از کمال طریقی سوال
 زین یقین چه میدهند نشان
 همه جا آگهی چس دارد
 که بهر قطر و ایش معصیت
 و رنجاری رسیدش نراند
 سگته در مزاج تب دارد
 موج خیر شک و کمان خود است
 و در میان یافت در جهان غلطیه
 هر کجا و ارسای جهان ریاست
 بسته است آنکه عقل نماند
 در خور عقل میرسیم خویش
 همچو تفریق دید و دیدن
 میفرود ولی جان بی نور
 آگهی خارجش نیاید راه
 عرش تا فرش جمله در خود یافت
 ورنه معراج خاک و گل معلوم
 بعض خود را جمیع یافته است
 هست بر فطرت محیط کران
 موج دام خیال می چسبند
 هر نفس رو نهد بعضو دگر
 بعض تشویش جمله بین نمکند
 قید اجزای لیل کو تا بهیت
 آدمی خبر کفنی غبار نبود
 کرد معراج مدعا حاصل
 بر ازل تا ابد محیط شدن

که درین بحر اعتبار خروش
 گفت تن زن که ساز این کج دور
 فطرت ماکه مغز انسانیت
 دین معارج که استطاعت است
 همه جا حیرتش معاینه است
 عقل تسکین طراز خود رایت
 این گمان و شکی که میکوبند
 چون نامل کنی کران و میان
 عقل در ذره ذره آفاق
 من و تو جمله نقش او داریم
 پس نشیند و گریه پیش رسد
 طبعها از ضعیفی ادراک
 نکی محض نیست بینانی
 این صفت خاص فطر کلست
 خاک و مانده زاده عقل است
 در حقیقت بغیر عقل نبود
 عقل هر که بعزم کلی راند
 اینکه جولان بهر طرف دارند
 همه بحریم لیک استعداد
 بعضی از بعض برگزیدن او
 حیف عقلی گزین ره منزل
 آگهی کیسرو خواه ناوانی
 دامن همت لب افقاد
 چیست معراج فطرت آدم
 و ز حصول احاطت اشیا

باشد از سیر کار خود غافل
 منکشف نیست جز تخم رسل
 بدر او راه سلال باید بود
 همت اینست و باقی وسوسا
 شور و نقص و کمال دارد جوش
 وضع کو تا می و رسانی است
 رسته آب و خاک انکسیت
 موج ناکه و قناعت است
 اختراع تسلی آینه است
 که بهر جزو خود تا شایست
 سیرگاه نامل اوینه
 نیست جز جزو و بحر میایان
 دارد آینه ظهور و فاق
 همه از کشتش نموداریم
 هر که هر جا رسد خویش رسد
 در تسلی که خود است ملاک
 تانه بسند مجال بیکانی
 که خیالات جزئی آنجا نیست
 کفر و شواراد و عقل است
 که ره هستی از خویش نشود
 حاجتش با تمیز جزو نماند
 نارسایان موج و کف دارند
 مایل سیر موج و کف افقاد
 می تنه احوالی بدین او
 سیر جزویش کند ز کل غافل
 اینست نقص کمال انسانی
 که یقین لامکان کند افقاد
 معنی ایجاد می وجود عدم
 حکم کردن بهر ظهور و خفا

نماند که در آدمی
 موج که در کمال و کمال
 فانی است از جوار بار
 و بهر اقبال دارد بار
 آنکه جلوس بود جهان
 چون خود را در عالم
 مقصد آنست که در عالم
 پستی باشد و عروج اقبال
 عبادت خیال این بود
 عبادت معراج و تاب بود
 که در قدرت انجام نیست
 لیک در هر جزو این خال نیست
 مقصد انجام معنی تقریر
 میشت از قدم در این بحر
 که سماع کلام آن کمال
 شورشی شد طبعها غافل
 زمین بیا که در این فضا
 شعاع و نور و تاب افکند
 سه اخوان ز کربان شد
 و شمع از شمع و شمع
 اتفاق مزاج عیبت شیش
 زو تشنه کوی مجال
 که این از در رسد حصول
 چراغ نیست و طلب مغول
 بچرخ نیست و طلب مغول

دید شش غلبت ارشاد
خطبه ای ابطالان میرد
دانش از اشتغال درد و غم
دزد بخت همگان حضور و نیاز
پای کوب سحرآمیز خوش
جونی از لیس و نال و جیب
بال انگار فانی غیب
مشق بعضی مشایخ غیب
میل جسمی مشایخ غلبت
همه سرگرمی نیازی شوق
مست یقین صفت دوق
های و بوی طریقه اصحاب
بر فکندش زانتر از آفتاب
بیکسید اکثری بدون کلاه
بیکسید بان تا شاکاه
صورت دل دشت سازد
کای زک استظاری نمک
داردم زخم پیش در چنگ
بسمت کزین حصول آمد
تا دین طوطی آید
شماره کزین سر بلند شوم
نست در خورد هر مزاج فحول
طور

کم شدن
نقصان
بر رفتن
باشد
مازرت یعنی
سی جنبک
میان صف
بدون اسرار

درد بجهت آسمان نشود
چقدر کرد در نفس سوزد
اطلس چرخ جائز کس نیست
نارسانی و نه عای لب
جاده پیش پا شود معلوم
این خیال از خیالها دور است
صد فسون محال می شنویم
شور ز اعظم دین حین یار است
هر کجا بامک و هم کرد و وطن
جوش زو غیرت از مراهون
تا نماید ز غفلت انکار
میزند این نوای پست خروش
گر شمار ابد نظر می بود
از اثرهای جسمی و جانی
سعی پستی دلیل اشباح است
خاک بالیدنش چه مقدار است
آنکه معراج اوست جایل نور
جسم دید جان ماند بسیار
کر زنده لاف یکجهان انوار
جان لطیف ترا هست اورست
جسم ما در طلب نیست از پا
جسم را با صد آرزو چین
جسم هر که بفرهی جوشید
آن بر آیدش ز کسب صفا
آینه کایسته مثال نمود
نک و آهن ز دستگاه صفا
و شش دشت هر سواد و بیاد
مردی از روستا بشهر
همه جازان سواد عیش سرغ

قطره دریای سیران نشود
که چراغ سحر برافروزد
سحر آغوش و دست خست
در چه سر با که خاک زلف کند
ناتک دل بمقصد موهوم
زین شبستان چراغ معذرت
بر خیالات پاکجا کردیم
گفت خاموش بسیار است
رنگها کن تصور و تن زن
ریخت بیرون می از خم غنا
طبعهای غنود و پاسبان
کوس کم هستی بجهت یون
غیر شوق کار گرمی بود
دو کمال است نقد امکانی
اوج عزت کمال ارواح است
کر بلند و فاد دیوار است
چه پسند و طبع غیر قصور
جز زمین آسمان غایت
بر سر خاک نیست غیر غبار
از غبار سیاهش نک است
از حصول مراد ماند جدا
بر ندارد ز خاک بالیدن
کف خاکیش جا می پوشد
با که ورت عروج نماید است
غیر خاکی فرود هیچ نبود
میکند هر که این اثر پیدا
نست چیزش جز صفا صفا
وله
روزی از اتفاق سپید کرد
میرسد از تحسینش دماغ

لیک پیداست سعی مثنی خاک
یا چه مفت از معتبر کرد و
سرای رسته سخت ناپیدا
قدرت دستکاه و نامقدور
بر خیالی دماغ میخواهد
هست کار بهوانیان یکسر
غده لیبی هم نوای دگر
عالم از جنس این خروش پر است
حاصل الامه ساز گفت و شنید
کرد از صاف مشرب تریه
به بستم چو صبح داد نفس
چشم بر کار جسم دوخته
از سر و کار دل نه اید آگاه
هر یکی در خور بصاحت خویش
طا هر است اینکه بر سپهر بلند
دستگاه بلند می دیوار
اگر از جان و دل خبر کرد
اوج عرفان سعی جسم خطا
جسم سامان موی سر دارد
جسم را کایش از شعور است
جان که ذوق فاش مرغوب است
دل بیک پر کشانی میباید
بر ارزش اگر سطر است
شوق در بر کجا صفا عمل است
از صفا یافت آنقدر امداد
لوح دل چون صفا زنجوش
این صفت هر کجا غلو آورد
وله
روزی از اتفاق سپید کرد
میرسد از تحسینش دماغ

تا کجا پی سپر کند افلاک
که بزم کمال سر کرد و
سوی غفا حرام با بهوا
بچه صورت زمار لب بطور
هر شبستان چراغ میخواهد
حرف آجیات و اسکند
شکوهر سر کرد کای نور
از نوای می برزو کوش پر است
چون ز اخوان ما بر ترا کشید
جرعه وقف ساعه تبیه
کای ایران و هم دام و نفس
عشق را بر بهوس فروخته
که چاد دارد این سپهر کلاه
دارد اظهار بصاحت خویش
ترساند تلاش جسم کند
بسته بر نور پرده انکار
اوج غنا بر پر کسیر
آسمانی ز خاک نتوان خوا
غیر خاک سیه چه بردارد
جان بجان زنده حضور است
چون شود محو عین مطلوب است
میدرد پوست بر تن افلاک
تنکی آرد باز خلعت
سایه هم آفتاب در بغل است
که نقش جهان محیط افتاد
چیت تا بگذرد و داغوش
صدید کیر و بجهت رو آورد
ناظر هر محبت میکرد
کنت و دوراهه معبدی و اگر کرد

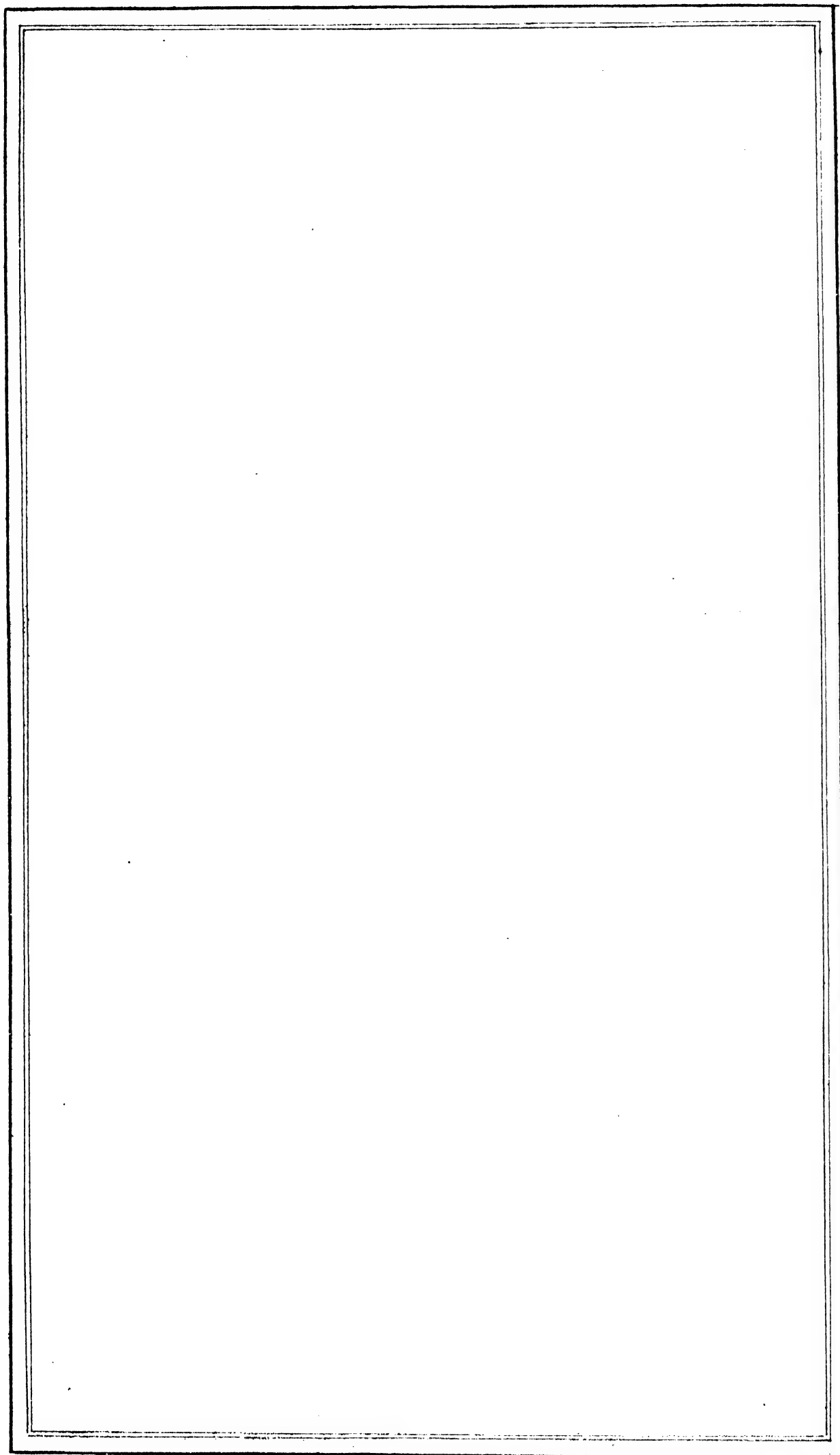
این میان که نفس بی نیست
بی سخن از زبان ایشانست
چون باین نکته کمال بخام
دانشستان کرد آفتاب نام
عقل نه محرم حقیقت خویش
بست از او نام فکرو در اینست
قصه گوئی که شد و در اینست
بود این عقل بود آن عارف
دل و نام اسم از آن عارف
آنچه که بود بود باز داد
آدمی در سر او که باز داد
انوی و هم و هم و هم و هم
بود نوری که چون علم و فنون
اولین که توش بقتل رسید
منبسط گشت لمود از آنست
برده عالم گرفت کرد از آنست
نقطه بی نشان زبانهاست
تا دل از انقلاب گشت نامناست
نور انبساط جمع نمود
شد در اینست آفتاب بود
آنچه که بود بود
دانشی که اول او نشد
که شد از آنست
نفس بودم و که گفت دم
مهر و خورشید و ماه غلط
درین

تا بر آید از چه رنگ ارشاد
کاهی دیس کمال هستی ما
که بکونی خود ز نیم آتش
و اگر ایم هستی باطل
زخمه کن از اشاره ابروئی
که درین پیشه جمل معذور است
سوختمناست لیک و دوست
جا و دمر دره مجاهده است
کاهی فلک نسبتان عرش بهم
سعی کلیت در حصول کمال
چون یقین بابت خیال شود
خلوتی از حضور دل جسته
رفت جد خیال پردازی
اتفاق تلاش قدرت کمال
نه فلک بر خط اراده ما
سوجهایی که بال این در است
بجانب حسیض و عالم اوج
عمر نازین خیال و هم کس
ترش و شیرین و رغبت و نکار
بود یکسر غذای خواستش نام
جام آبی که سی می نمود
جو هر طاق ثبات متاع
پس ببال لب فنا تعلیم
زندگی کرد در اثر میسر
آخر از بهمت فائمه
بفنا داشت بخودی پیغام
ایندم آن سرخوشان جام کمال
شش جبت در لباس علم و اثر
زین چنین هر چه کامیاب نیست

قابل دستگاه استعداد
بهتت رفع نکت پستی ما
تا شود جوهر صفا بنفش
تا وضوی یقین شود حاصل
تا بچو شد ز ساز ما هوئی
مقصود دانش از جنون دور
جز که از زیان و سود شست
جد چون ختم شد مشاهد است
بشارید بر ثبات قدم
بهوای یقین زدن پروال
مهر قبال پروال شور
کرد تشویش پیش و پس جسته
پس زانوی آسمان تازی
بر همین فکر بست رنگ قرا
سینزند دور جام باره ما
خمی از ابروی اشارت ما
ما محیطیم و این و آن همه موج
چون نفس بخت نمرد دل
گشت مغلوب لذت فکار
کاستنماهی پیلوی او نام
عرقی از جبین بهت بود
ساخت از الفت قوی بود
حرف نم داشت چون خط تقویم
هوئی از سر سر میسر
خاک شان حله جان پاک میسر
تا یقین کار خویش کرد تمام
عقل کل اند در جهان خیال
مید صانع آن عقول عشر
فیض شان شامل نایش است

خضم نام کامی هوا و هوس
که بهین نیستی صفا باشد
یا به تیغی در هلاک ز نیم
در تلاش فنا طلب و نیست
در هر غم صادق اخوان
خون بسمل درین شهادتگاه
نیستی مردنی دکر دارد
پس ز کیفیت ثبات و فنا
این ثبات قدم فرست
یشکی و نه احتمال آرید
بطریق که خضره فرمود
کرد اندیشه صفا حرام
در طلسم صفای یک مرت
که سواد خط حدوث و قدم
بسته سود و زیان امکانی
اگر انماست در نفس داریم
عقل کلیم و هر چه از انماست
پاشکست آرزو و سیر یقین
کرد آثار خواب رفت ببا
جگر از نام آب غم می برد
رفته رفته ز فکر و هم نورد
بعد ماهی نگاه بی پرو بال
بخودی آنقدر تلاطم کرد
اثر و هم ما و من همه سوخت
رفت الفاظ با غبار نفس
بفضای حضور کن فیکون
یعنی آن ده برادر معلوم
باغ امکان که انش و جان دارد
در تامل خیال جولانند

داد هر یک با التماس نفس
انتظار می دگر چرا باشد
دست خون روان خجاک نیم
از تو اکنون تو جوی کافیت
داد بر پانخ از شعور زبان
پر کلیدن نمیکشاید راه
خود که از فی فنی دکر دارد
کرد شان محرم طریقی صفا
راه و امان کی سپردن نیست
از یقین زو بر خیال آرید
بمت آینه وفاق زوود
پایه امان و سیر بحیب خرام
جمع کردند عالم خطرات
دارد از کلک مانمود رقم
خط احکام ما به پیشانی
وصفاست در نفس داریم
موجدش حرکت طبیعی است
شبهه باقی ماند غیر یقین
برق بر خرمن خورش افا
دل زیا و طعام خون می خورد
خواب و خور و انقطاع کلی کرد
مژه میکشود و سچو لال
که نفس هم شمار خود کم کرد
بچنان دل خیال می افروخت
ماند کیفیت زمینی و بس
همه از خویش تا خسته برون
بعقولند این زمان بهوسوم
آبیاری ز حکم شان دارد
در سخن بی نفس پرافشا نند



طو ر معرفت میرزا عبد القادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش فرسود شوق ناله مثال
ز طو ر معرفت معنی سرایم
نوا سی ساز مطرب خیر است
بهر رنگ این خروش چه رنگ است
بجانی میرسد هر جا خرو شیت
در آیامی که دل صبر آید بود
نه فکر آهمنی فی ذلک
کمان قبضه تسلیم خوئی
که امی محضه مناع ملک ایجاد
لطافت رفت از اجزای فیت
چه کلفت گشت سامان ملالت
اگر می داشت آهنگت و جوی
بجا و ماندنت دل مرد گویا
کسانی را که بر تحقیق راه است
دلت آهنگ و عالم ندیدن
درین محفل چه شمع بی باغی
هزار آینه سنا اینجا میرد جوش
دمی کا نیده پنهان گشت در رنگ
معصمانی مقامی مستسا

ز تحریک نفس و امیکنه بال
بچندین کوه می نازد صدایم
ولی کاه رستم خط سر میر است
بامیه شنیدن نیز ندانک
صبر خامه هم مشتاق کوشیت
طبیعت نو نیاز از سر و ابود
قدم چون موج کو هر موجودان
مقیم کوشه بی آرزوئی
طسسم آب خاک و آتش باد
کثافت سر زار میرات شوق
که رنگ بیضه پیدا کرد بال
رسانت شعله میکرد و دودی
زمین سیکری کل افسرد گویا
نفس چون شمع موقوف گاه است
نگاهت با ده و غفلت کشید
که از افروختن قانع بد اغی
نگاه می حقیقی کن رنگ مفرط
ستم بر جلوه رفت ای سر برکت
اگر خواهی گشتو دن چشم بکشا

که خاموشی نو ساز است امرو
ز کلکشت حقیقت تر ز باغم
اگر از خط غمی شد سر مرده اندود
بمضه امیت شو ضعیفای بر سا
قلم صدر رنگ معنی آفرین است
چو شمع کشته بود دم الفت نخوش
چه خاموشی نقاب ساز نظم
حقیقت مشربنی و آینه خوئی
درین رو پنجه کار ریاست دکا
فسر از آب و خاکت جزو نای
چه خشکی آفت گشت تو کردید
صفایت گشت محور پر و رنگ
تو آتش خانه مای فزون
چه خفا شیت ای محروم و جامه
تغافل بر دل روشن و بال است
بهر عضو تو دارد دم کاه می
کر از شمع تو جوشد بی کاه می
بهین چشمی که شایان تجلیست
کسی که معرفت یک شیوه بگرید

غبار سر مرده آواز است امرو
بصد نقار می باله بی باغم
معانی شور چندین شمر می
تا مل میکش از سر مرده آواز
یکی از سر که شت شوق این است
بان هستی که بود از دل فراموش
چو و اما ندن دلیل عجز رفقا ر
کشید از برق دل چون شعله بر نی
بخامی کرد و سودا خبر دا
چونک از و هم پال و قاری
که جوش ریش ما بر جسم جویم
شرارت خاک شد و خلوت گشت
حیات جا وانی چه مدد دن
که از چشم تو پنهان ماند خو شید
که انکار از مرده بستن ز کال است
تا شانی و شوقی و کناهی
نشید آهمنی با در سیاهی
چو کرد و بسر زنده تجلیست
جهان بی نهایت منحصر دید

نهی وانی خست جانیست
که با دما غیب جانیست
چراغ آرمی خلوت گشت
نور و غم و غم و غم
حاله است از خلوت چه جا
چه در صحرای دلت چه در
حکایت می با غم
ز خود یک عمر می با غم
که با خورشید این راه گشت
میسازد و میسازد
که در دلم و دلم و دلم
شعری از چشم تو پنهان ماند
میسازد و میسازد
وانی اینجا غم و غم
بجسم از چشم تو پنهان ماند
نوا سی ساز مطرب خیر است

نشانها میده به نظر سازد و در دور
 زلی خیره است در زدی نور
 چمن در پیش و چمن در پشت
 که چون کاشک در خاکست
 غرض است این افشا و پنهانی
 که چون حیرت برگان در غانی
 با جوج مخ کنون در غانی
 که نه مانع ریش پای دین
 و کوه بر برون ناید دریا
 بروی که کنون زدن پای
 ز جنت ناشوی افشا و پنهانی
 در غالی بروی سینه کی باز
 خانی تا توانی که دم کان
 کف دریا مشوار در دم جان
 به خشان که به است از خاک
 که دی غافل از شک جگر زک
 که در حسرت کان نشا پور
 شود در خشت کوه از نام نور
 بدوران که رسید ناست ملک
 ز زدیگان نباید بود غافل
 که تحقیق معنی ز غافل
 که چو چشم در کار است
 کنون در کوه غایت است
 که هر سنگ بل بردن نیست
 مینا کی گاه التفانی
 که در صنعت چون بکشد

گرفته با خشت بخشد و راهی
 بریا که نداری آشنائی
 غرض بوی نوا می آشنای
 بکوش نغمه منج محفل راز
 چه آب آینه موج تلاشت
 چه آتش گرمی ما و من تو
 که این سنگ سازد و لکرانی
 ز هر جزوی که این کسار جوشید
 بر محفل طراز دوش خویشم
 تا مل کرنی یک سر صد نیم
 فسر و ترا کست ناست چرخ
 فسر و نام پید نیست اینجا
 ولی زین جلوه عشره تبارشی
 اگر صحر است در ایت خرابست
 ندارد صید کاه شوق دامی
 همین ویرانه حیرت شکست
 ز بر کردی که این ویرانه جوش
 بهر جا کل کس در هر سر بی
 بمانا کوریت ای هوش شمن
 که شدت آن برق ای غافل رخید
 من چنان اندیش در خون
 اگر هوش آشنای در غنیت
 چرا چون قیبه بایه سر نخون بود
 چه لازم باستی از جوش تفکر
 بدل تا کی توان زک هوس کا
 اگر سخت سلیمان باد می برد
 نه زین رنگت خاک سستینا
 همه از عالم نیکت خیال اند
 از آن با جلوه چشم است شای

جهان بجه کرد دل دارد نگاهی
 کف خالی ز ساحل کن کانی
 زقانون یقین می آواز
 عرق جانی سعی معاشرت
 چراغ و بهم زرد امن تو
 فسر و نهامی قید سخت جانی
 باین آینه کون کشتن خروید
 مقیم حسرت آغوش خویشم
 اگر فسر و ن این رنگ آسائیم
 و کرد ناله بزمک است بی رنگ
 تا قلم خود آرا نیست اینجا
 که از سر و سر غافل نباشی
 و کرد ریاست از شوق تو آبت
 که از پرواز محرومی خرمی
 که خاکش تا بخود بالید کنج است
 حضور کنج چشمک میفرود شد
 نیز ز ناز صبح چون بانی
 که دید نهامت کم شد در شینک
 چراغان در که هم میتوان دید
 که آه از کوه سنج و حال مجنون
 جهان یک نسخه مجنون لیلیت
 که فریاد می میتون بود
 زنگ میتون شیرین تقو
 که اسکندر غریب آینه داشت
 ترا بچه چه باید خاک و خون خود
 خلعت هم کا غذا بدیت برآ
 هجوم نقش تصویر محال اند
 که تا افشا باشد دیده و آیت

سر فکرت نشد محو کر بیان
 اگر در دیده سامان نگاهی است
 که کسار است یکسر عالم رنگ
 که خاک این جهان کل کرده است
 کز و دود و ماخت را بلند است
 که پرواز آرا دی نوایت
 که ساز استقامت نیست جانی
 اگر آیم اگر آتش اگر سنگت
 ز بس افسردگی آینه دار است
 تا مل دارد اینجا شخص جنت
 تو خواهی سنگ شو خواهی شمشیر
 به صحر او چه دریا و چه کسار
 نه کویت سنگ ره فی دره دیوا
 نیکویم چمنان پای سپر کن
 همین سب یاد ویرانی بقا نیست
 اگر یک ذره زین رازت شود
 در اینجا ذره خورشید آشت
 برق کفست کوی آتش طور
 تجلی بر درو بام آتش افکن
 سبقامی خیال جام تا چند
 خیال شور لبلی مختصر کن
 صدائی که شد تا پیشه اش کم
 بچشمیت هر کجاست و سفایت
 حقیقت تا سر طغیاء دارد
 ندیدی که در چشم پر رفت
 ز جرم عمیق هستی رخت بسته
 اگر افشا ز کوشش دل بخارد
 بجرم دور کردیهای فهم است

قدم باری بر آزار بند دامن
 برون انجمن هم جلوه کا هی است
 ز هر کردی سر راغ تو تیا کیر
 هجوم آبا و آب و آتش و سنگ
 جبین حرص غم پرورده است
 غبارت شعله خیر خود پند است
 تعلق کشت و شد زنجیر پات
 زمین کوتا میقتاریم پانی
 رمیدن ما یلیم و وحشت آهنگ
 صد صورت گاهی کوه سار است
 صد پیچیده بر نیز یک فرصت
 زمانی جلوه داری جلوه کربان
 بهر شاق و تناسی غافل از کار
 دو عالم بر صد راه است هموا
 دو کامی هم درین وادی سخن
 که در تعمیرش آبادی خرابست
 سوی خورشید سیر از چشم نقاش
 سرب آغوش بگر بکران است
 دماغ حسرتی میوزی از د
 تو داغ شعله خاموش امین
 ورق کردانی او نام تا چند
 تا شا با ست سامان نظر کن
 تو کردی نغمه ساز تو هم
 زیارتگاه عشقی و جلالیت
 ازین آینه ما بسیار دارد
 که بردوش نفس است آشت
 صد افسر و ش از جام کسته
 نگاه از جلوه محمد می نازد
 که هوش از معرفت قانع بوجست

گر اینجا یک نکه باشد قجوشی
بکریا بدبسی کشش بار
نوشمع شوق از آن محفل برافروز
طیبن طله زود بند بستم
در آن معرض که طاقت نانوشت
ز خود رفتن دلیل عجز دل بود
کل را باست شکر انداختن
بنوق انقاش از خود مرید
مقامی یافت شوق حیات
چمن سامان باطلی گزینش
بگویش که توان جامم هوا زد
قضا طرح بسائی کرد ایجا
فلک نازید بر نکشش
ز خاکش در نظرگاه تا
سوار او بهمان سر و خجست
ز طوفان بهار انباش
بگویش از صفای طبع غار
که از شکش توان کوهر تراشد
ز آب در نکت پر سنگی خشتی
بهر آینه حیرت خفته چنان
بنار و خرمی بر سره زارش
شگفتن بسکه بر زبانت اینجا
چمن کر غنچه را نقش بسته
توان بستن دین ره بی تا
نکرد و تا ابد جوش طربکم
اگر شامی و صبحی جلوه فرست
رطوبت آن صفای نیکار است
بحکم شوق اگر و هم خبری
تکلف بر طرف این وضعم

بناغ خلد استغنا فروشی
مره چون شمع کرد دپای رفتار
دو عالم کو بدایع و همیم
بر آتش ریخت سیستانی پیغم
پرافشانی چو شرفان آشیانیت
فغان میرفت و جولان با چکل بود
افرق آن زمین کرد آسمانی
که آسایش بر مقام قسم خورد

وله

نم بر سلسله یزد کرد مالش
بر نکت ابر باید قطره یازد
که طوفش کوه را رقص حل داد
که حاصل شد کیسی چون منش
لطافت موج آن چو آب زگل
که در چشم دو عالم میتوان ریخت
زمین تا آسمان موج نشا طش
شر چون جوهر آینه پیچید
ز خاکش بر رخ کل نکت پاشید
نقابی چهره زار بهشتی
که تمثال دو عالم کرده پنهان
ببالد سرکشی از کوهر زارش
زمین تا چرخ کل خیر است اینجا
چو مینار کعبه بیرون نشسته
بنفش باطلسم خنده کل
هنون تا است این موج زاری هم
کشا و بست مرقان فصاحت است
که لوح نوظهان هم بی خبر است
دید عرض بلند سی سبز وای
ندارد خلد هم و الله اعلم

رحمن سبزه زارش کر کند کوش
بیادش دیده کرفانوس دوزد
بافونی نوای شوق میر کرد
خروشی برد ما غم کجاست
بود در عالم مقصد سر
که ناکه از نسیم شوق تقدیر
من بیدار نکت دعایش
بیای شوقش اینجا سر کشیم

توان کر یک نفس اینجا که زد
ز بس ذوق طواف آن ضم را
بر نکت باده یکسر نشاء پرو
شکوه عالم عظمت مسلم
نمقا با غبارش آشنای بود
فضایش انقدر وسعت عیان کرد
بن هر خار صد گلشن در آغوش
میرس از نکت هموار چو چکش
رک ابری کزین کسار خیزد
دل پر ذره اش تخم بهاری
درین آینه ما خوش سحر جو شیت
درین کلزار چون انبار کندم
چو بوی کل ز طوفان شکفتن
نصورت هر طرف می بند احرار
هوس کر مست سیر آسمانست
سحر هر که بکل دامن فشانند
هوا تا جبع کشتن ابر بند
اگر طوفان کند یاد قیامت
ز تاثیر هجوم موج سنبل
چنان جان پرور افتاده است

چون کس سبزه خیزد چشم پر روش
چرخ طوع خاموشی فروزد
که طوفان را سر از پیسم بگرد
ولی چون کوه بود ممتنع قفا
ضعیفی دست نگاه بیامی
موج آمد بهارستان چو
کر فتم طوف و امان با ایش
باین کیفیت آن ساعه کشیم
که کرشش با تخریب بود گیار
بجست عمر ما با یخسار کرد
چو مشتاقان کبر دشت کشته کسار
طلسم کوه سار شش خط ساغر
لیکنی را که باشد کوه خام
مره عرض دکان تو تیا بود
که قفسه مشربل می توان کرد
کف به خاک صد آینه بردش
لکوار خاک یا قوت آب و کوش
ترشح خون صد یا قوت ریزد
کجا نکت و پر خشت آینه زاری
باین طوفان تخریب بود پوشیت
نیایی دانه را بی تبسم
بدل را کسی توان افکن
چنان بر خنده کل میزند کام
بستمها چو جوش نزد بانست
هوا از ابر سنبل کسار
نفس تا پر فشانند صبح خند
غبار اینجا نازد راست قفا
شود کم چون شکر در لطف کمال
که عمر خضر باله از جابش

موج شین سبزه خیزد چشم پر روش
چرخ طوع خاموشی فروزد
که طوفان را سر از پیسم بگرد
ولی چون کوه بود ممتنع قفا
ضعیفی دست نگاه بیامی
موج آمد بهارستان چو
کر فتم طوف و امان با ایش
باین کیفیت آن ساعه کشیم
که کرشش با تخریب بود گیار
بجست عمر ما با یخسار کرد
چو مشتاقان کبر دشت کشته کسار
طلسم کوه سار شش خط ساغر
لیکنی را که باشد کوه خام
مره عرض دکان تو تیا بود
که قفسه مشربل می توان کرد
کف به خاک صد آینه بردش
لکوار خاک یا قوت آب و کوش
ترشح خون صد یا قوت ریزد
کجا نکت و پر خشت آینه زاری
باین طوفان تخریب بود پوشیت
نیایی دانه را بی تبسم
بدل را کسی توان افکن
چنان بر خنده کل میزند کام
بستمها چو جوش نزد بانست
هوا از ابر سنبل کسار
نفس تا پر فشانند صبح خند
غبار اینجا نازد راست قفا
شود کم چون شکر در لطف کمال
که عمر خضر باله از جابش

کمال از بارش
 که طوفان بزمی آب و خش
 دمی کاین فتنه بر شوخی کزین
 نهان چون قطره نیکوشت در
 طبعین دامن کز باران ماضی
 که اینجا دم کز باران ماضی
 سیاحت نقطه و نشسته باشد
 اگر جوی درین راه آید پیش
 زیر آبی برون یعنی از خوش
 کبی نسیم توان یافت رای
 درین باران چه لازم بود رای
 که بارانی همان آب است بر

بهار آینه ساز دل
 بهار صد بشناسی زلف دل
 دی زلفی که در یک جنبش باد
 هزاران دل تواند کرد ایام
 چون تاجی شکی که به آینه
 بهیستی شکست نشسته در چرخ
 شبستانی که بر غافل بود
 چو دم کان بوم انگشت
 فتح در دست میسنای شکر

درین منزل که جز آب و هواست
 رباعی کوی مضمون غما
 اگر از عنصری خالی سجاست
 چو کونی خاک بادش برده باشد
 درین موسم پس طوفان کینی
 خاک اینجا تخم و درنهمست
 عینا ساز تا بوت از جابش
 چراغی که بر افروزی دل افروز
 غبارش بسجوا موج که روضا
 لب بام از طوبت ابر معراج
 ز سیرایش کز حرفی نوشتی
 درین وادی که طوفان اوج دارد
 رطوبت بسکه گرم آنکست و
 ترا و داشت اگر لب ناله کوی
 باین طوفان جهان کز آب کید
 مره تا جنبش آرد آب جوشد
 کنون از خانه ویرانی میشد
 بجزت خشک و امان دبا
 تو هم چون بر برستی صلازان
 ازین کشت که سیرابی بهار است
 کثافت الطاف قضا تلافی است
 چندین جلوه دام در ماست
 اگر بر سیاهی قطره پست
 فلک اینجا بسشنگ بر پیش
 نگاه میمانی گرم دیدن
 درین موسم تجوید طهارت
 ریس موج لطافت میزدنش
 سحابش که بریزد بر و تی
 درین طوفان سیرای بارش است

کسی با آتش و خاک آشناست
 بر بط وزن تعدیل است قاصر
 سمندر تا نویسی مرغ آبت
 و کراتش آب افنده باشد
 زمین کیری بود کشتی نشینی
 غبار از مطلب نایاب کمیت
 با تمیز زمین برده آبش
 و کراتش طمع داری نفس سوز
 کشتن آب کم چون درد در صفا
 حصیر صحن طوفان با فوج
 توان در جوی مسطر اندکشتی
 تنها جاده حکم موج دارد
 چو دریا سر نوشت خاک محبت
 تونی میکارتا فواره روید
 مباد آتش دلصا بمیرد
 و کز پی نفس کرد آب جوشد
 بدوش سبیل باید رفت از خوش
 برون آخر از خود آخر کمال
 جنون کن خیمه بروی سوزان
 مضایش چون سحر شمع غبار است
 چه لازم خاک خوردن آب کافیت
 اصد نیز نکست خوش آد است
 کو اکب ریزی دامن شبها
 مگر آتش زند و صفح خوش
 تا شاکس سراپایش چکیدن
 ز کوشش اکفا کن بر اشارت
 کشوده وسعت از هر قطره عو
 بهاله هر قدم در دیده جوی
 بجای برده است اندیشه را

زمین و آسمانش یک جاست
 ز بر آب رهوا اینجا زیادت
 بر یکی معنی خاکست نایاب
 ز جوش ابر و فیض رشوح کاری
 چسان شبهای هجران عاشق را
 شهیدی کرد و داع زندگانی
 مزن کوی نفس پیوده دامن
 زهی معمور و کیفیت اسباب
 چو برک کل درد دیوار خم خیز
 بوصفش کرناید خامه اقبال
 وضوئی که کند را باین آب
 که اینجا نشان با جابست
 چنان طبع هوا نم پروری
 ترشح کر کند شوخی باین رنگت
 نکه آب و نفس آب و جلک آب
 چنان خشکی ز عالم رخت بسته
 زمینی کیری مکن اندیشه ز نهار
 درین صورت که باران جوش دارد
 جانی شوق نفس در لب فرو بند
 خم چنگ نمکران کن فرام
 بهر رنگ این بساط آرزو خیز
 طلسم خد می بند و فضایش
 و کز ابر سفید آتش عنایت
 هوایش شاید می شرم انتخاب
 بهر صورت ترشح میکند کل
 میگوید بسوی آب رو کن
 چو آن عکسی که در آینه جا کرد
 که کز خواهی سراپا موج کشتن
 که تا خواهی نفس از دل کشیدن

که هر سو میخامی باد و آبست
 بجز مصرع و دو عنصر تر است
 که شد کرد و بستیمی در کهر آب
 میترسیت اینجا خاکساری
 بهر خاک افکند از دوری یار
 شود آما ده خاک تشبیهانی
 که اینجا نام آتش نیست روشن
 قیامت کاه چندین عالم آب
 زیرانی زمین یک جام بریز
 نکر و خشک تریش تبدیل
 عصاف و آره کرد و سجده لا
 بر یک چشم عاشق سرج است
 که خار خشک صد مکران ترکی
 شود آب آتش با قوت درشت
 ز حسرت گاه دل تا چشم تر آب
 که ساحل نیز در کشتی نشسته
 که سنگ اینجا شنا دار و کشف و
 که این خانه ویران هوش دارد
 جهان آبت بر بازو که و بند
 بشوقش تا شامی دو عالم
 چو چشم حیرت از شوقیت بریز
 پر طاوس میرزد هوایش
 همان صبح طرب شبنم فضا است
 که از جوش عرق ابرش نقاب است
 نثار و کردی عاشق تا مل
 هوامادر خیال آمد و ضو کن
 بشنم میسران مشت شاکر
 چو انصاف از سرش توان کشیدن
 صدای موج می باید شنیدن

رسانید اخطراب دل بکجاست
 زنی اینجا اگر یک شیشه است
 درین کوه از نفس داری شمر
 بجوشد زین دستان کجاست
 مروج می دگر چه می توانی
 زابل اعتبار چو ش دور است
 که بی نقش جادو صف دیدن
 چه دیه آینه ات از حسن جادو
 اگر در س تا ملها رو است
 بصر جادو قتل با فطرت سخت
 خوش آن کردی ساز تا قتل
 بکفین نیز ناقص دمانی
 شمر آینه ام پرواز دل نیست
 سختین که تحقق کردم غار
 نمان از خاک کفن و نفس است
 تا قتل زین ادا صد جلوه دارد
 بیا ای حسرت و امانه در دل
 ازین زمانه که و امانه کی ساز
 بیا تا وحشتی در پیش گیریم
 بر راه انتظار راست و تنگست
 شرر در شک پر دقت فرو است
 همان برقی که از جوش لطافت
 از فصول لطافت کرده منزل
 ولیکن مشکل است از سعی قوت
 که میکوید نذر د خون شکست
 هنوز این خون زگر می نیکست
 بود این شعله از شک آشیانی
 در آغوش دل افسرده آهی
 ز افسردن کمن بر شک بهت

کنون دقتت اگر با به شجرت
 ز ساز بهر دو عالم جوشد شکست
 توانی حکم بر افلاک کردن
 خروش صد جواب از یک شکست
 تماشای طشهای تو اینجاست
 اگر بهوشیت تقیثی ضرورت
 نمی باید بمنزل آریدن
 اگر غافل شد از حال و خطا
 دل شب صفحہ خورشید خونت
 زگر داه طوفان دل بخت
 بر می بوی کل از او اربل
 پی دودش بخاکسترسانی

ول

بر مرآب و خاکم چشم شد باز
 حباب آب جوشد تا نفس داشت
 حق و باطل تا قتل منیکا رد

ول

توانی میرسد که خود پروان باز
 مبادا چون شرر در شک میرم
 پیرزاد شرر در شیشه شکست
 چراغان تصویره سوز است
 بکل رنگست و در آینه حیرت
 بهر سگی چو از عشق در دل
 شمار دانه های ما قدرت
 همه خونت شک تا باین شک
 که پنهان چون طش در نفس شکست
 دماغی در طلسم مهر کرانی
 خواب کران برق کاهی

ول

ازین کسار اگر یانی حضوری
 شکست جام زکی که گری ساز
 همه که یک الف جوشی در عدا
 فاکت مارا چو نقش پاکنی است
 بعیش آباد این محفل رسیدن
 بهر سازی که چشم شوق شد باز
 فهم بام و در کاشانه پید است
 نادر خلوت هر جزو این کل
 تا قتل هر کجا آینه کردید
 تا قتل از نمی جگر آفرین است
 زکشن کر شود چشمت نظر با
 که راقع یک جلوه پسند

تا قتل صرف کار این آن شد
 یقینم شد که در بر قطره جاست
 تا قتل عینک تحقیق آشت

بجام وحشت کفیتی هست
 دوروز می تیشه فریاد باشیم
 شویم آتش زن شوق شرر آتش
 تا قتل را بر سر مشقی رسانیم
 بر شک قطره از آبر اشک است
 ز شوخیاش در دمان کسار
 با به شک پرافشانی میا
 چو رنگ کل اگر شوخی کند ساز
 اگر افسردگی بر خویش بند
 رم آه جو حکمت کرده ممکن
 ازین برقی که در اندیشه افروخت

دمانی رعدی از آواز موری
 بشویش سر نواهی شد بزم دار
 زیر سکی بصفری یابی امداد
 ولی کرد امش گذاری از دست
 می تحقیق جامش ناچین
 بر شک نغمه شو غواص آن ساز
 و کر نه خانه توان گفت صحت
 چراغ معرفت غیر از تامل
 بطع قطره کو هر متیوان دید
 جهانی کس نهایت نیست است
 کنی غواصی هر ریشه چون آب
 قبح که نیست ای میازه خورد
 صفای مستی آب و کل فیت
 چراغ خلوت هر یک عیان شد
 نمان در هر کف خاکی جهات
 اگر باشد تا قتل جلوه از است
 که بر خیم بر پروا محسول
 تا شکر نباشد عبرتی هست
 ازین کسار معنی تا تراشیم
 بر آرییم از طلسم انتظارش
 زبال این بر پی ستری خوانیم
 بطع شک نام او شرر است
 دل بر شک بارسان اسرار
 درون بیضه طلا و سان رخا
 چکیده نمانی این خونت پروا
 چراغ خلوت یا قوت خند و
 خرام شوق مجنون محمود امن
 چو شوخی کل کند عالم توان خست
 که اینجا سینه در داغست پنهان

زین رعدی از آواز موری
 بشویش سر نواهی شد بزم دار
 زیر سکی بصفری یابی امداد
 ولی کرد امش گذاری از دست
 می تحقیق جامش ناچین
 بر شک نغمه شو غواص آن ساز
 و کر نه خانه توان گفت صحت
 چراغ معرفت غیر از تامل
 بطع قطره کو هر متیوان دید
 جهانی کس نهایت نیست است
 کنی غواصی هر ریشه چون آب
 قبح که نیست ای میازه خورد
 صفای مستی آب و کل فیت
 چراغ خلوت هر یک عیان شد
 نمان در هر کف خاکی جهات
 اگر باشد تا قتل جلوه از است
 که بر خیم بر پروا محسول
 تا شکر نباشد عبرتی هست
 ازین کسار معنی تا تراشیم
 بر آرییم از طلسم انتظارش
 زبال این بر پی ستری خوانیم
 بطع شک نام او شرر است
 دل بر شک بارسان اسرار
 درون بیضه طلا و سان رخا
 چکیده نمانی این خونت پروا
 چراغ خلوت یا قوت خند و
 خرام شوق مجنون محمود امن
 چو شوخی کل کند عالم توان خست
 که اینجا سینه در داغست پنهان

جرات کیست برادر خوش
بم کو ناله است از یاد این
باو خوش که کنی نظاره و بیکار
عالم سر به مهر و دم در ساز
بکشت که این معجز قدرت
ندارد هیچ عاید بال جرات
که در حسرت و آتش جرات
که تسلیم غفلت و فحاشی
بجزم پیرش آتش فحاشی
که نشسته چون ناله یک در دوقال
زادش که نشان بر روی بال
باو خوش که در کوهی نشان
بر وقت هر کسید که در بیان
بنازد و موسیقی بر کجا پیش
و بی پیچیده از از موی زلفی
ولی چون جوف موسود و تنگی
خام برودان بر عاده او
چو بالیدن نشان در کسوت مو
نگاهی بر سر این راه که دید
قدم اینجا نوازشه و دید
ز خود رفتن که باشد کیست
کسی که برین کسار کیست
چو هست جاده ای که کسار است
زادش که کوئی ناله است
فلک که دی باند از خمیدن

بود بر خورش از جوش شریبا
درین خلوت چو شادار میده
سر اسر شوق پرواز تظار است
شرارش کر کنه چشم تو روشن
شفق مائی کرین کوه آشکار است
چه گویم زین شفق مائی جهاناب
دو عالم آب و رنگ و شعله و
که این عالم به روح فکات است
بی تیغ بی نیازی میزند جوش
که این بسمل اینجا پریشان شد
چرا کردون نباشد مستی خام
بشوخیهای این می عریض است
که و اگر دوست بر آینه آغوش
بطبع قدرت اکامان یقین است
کف اندیشه از شوقش خنای
نمایان موج او برین قلزم سل
نشسته عالمی زین موج نیک است
تجلی میکند زین جلوه بر شاد
سحره که دی از و ناله او
خوشا بر می که این نیک است
چه کوه آینه عالی کمان
بدوش لامکان مایه کردن
بهشت از بال طایر شتمالی
محیط از چشمه سارش نم پرستی
کنند آن سنگ بر روی زمین کرد
اگر لغزید پای نا کمانش
همین کوه است که جوش و فاش
سر رفعت زبس بر آسمان سود
چنان تیغ اینقدر مایه ستیزد

نکه پرورد چشم تماشا
که دیواره و درش آینه چیده است
چو افکر محده بال شرارت است
سر پایش چو غر بال است روزن
که آتش جبهی باشد باین آب
جو اصل کرد و بر کرد و نسل اندو
که این آتش بجان عالم انداخت
شهادت کا ویرانی که خاموش
که خوشش رفته زفته آسمان شد
که چندین نیک میدارد بیکجام
ز خود رفتن قدح چای نکست
که عکسش کرد عالم را چمن پوش
که نقاش جهان را علی ایست
تفکر خلوت شکوف سانی
بر نکت سرخی از پیشانی فیل
چو برک کل بر خیمه رنگ
مثال عالم ارواح و جام
شعبان جمله داغ لاله او

چو ابل شرم از و نتوان نمود
رو این نکت سر بسته مکشا
بکوار غفلت او مام فرسود
ولی کس را برین روزن نظریست
ندارد آفتاب این در گرفت
ومی کاین شعله نیکت افروخت
بیان در وصف او ناقص گشت
ازین طوفان که شوخی برده و راج
شیدا اندکیت سر خانه بردوش
هوایت عمر در خیمه زده و جنت
نمیدانم باین شوخی که زده چنگ
ز حیرت کار بی این باغ قدرت
تصور تا بیادش جنت احرام
زمین زین جوش کل کم کرده و دکن
شکوهش دستگاه قدر کردن
همین جوش بهار انبساط است
شب و روز جهان زین پرده پیداست
اگر بندی لطوف عشرت احرام
عروج قصر همت پاید او
زینها سایه لختی رنگش
بدانش نشان چرخ کرد و
بآن رفعت قضا واد انتظام
سیاحتی که از سعی نخوسار
نمودار نقش اجزایش جدا بود
باین تمکین اگر پائی کند سخت
فلک زان تیغ شد چندان زبون
ومی کاین تیغ برن شوخی نکست

چندین چشم یک شکر کان کشود
بنام شعله بسته است این معما
که هیچ این خانه در بسته نکشود
نکا و نکت من باب شرفیت
همان عکس چراغان شرارت است
جهان را اینقدر در زگر فست
جهان در ناله آمد کا بمان خست
عجت دامن مزین آتش مله است
جهان در خون بسمل میزند موج
کفها در کنار رو خون در آغوش
کنون پر کرد جام و چهره فروخت
که شد بی پرده حسن عالم رنگ
نکه بوسه کف صباغ قدرت
خیال از نکت تصویرش کل اندام
فلک غلطیده در خون با بگردن
چو شادان از اجلال از رخت گلگون
همین گلگون حسن نشاط است
که بر رخ جامع فیض جتهاست
بصد خورشید نتوان یافت این شام
زهی کوهی کرین کل لاله کارد
ملنه بهار زمین سایه او
فلک با پوست تخی رنگش
تن مخون و نیل نکت طفلان
که کر سکی فرو افتد ز با مش
کشیدش جرات اینجا بر سر دار
قومی تا سر بر کردین صدا بود
کشیدن شکست از سایه اش
کز انجم جا بجا افسرد خوش
ز تمثال اسد جزا فروخت

چه جادو که کاهش نشستی
 چه کوهستان خمسانی جزو خیز
 سر سودا پرستی را پناهی
 هجوم قلقل میسنا صدایش
 بهر جانب ز جوش چشمه سارش
 ز هر سنگی عیان بی قیل و قال
 ز خمخوری دماغ شان فشرده
 بتکلیف فارغ از پانغمستی
 نمیدانم باین مسان چه روداد
 نه تحریک قدمی نمی زانو
 گرازش شود دماغ کا مرانی
 زهی مسان خلوتگاه اسرا
 بخردند آشکارا جیب تکین
 تو می سپاری اجرامی بین اند
 اگر باور نداری ناله بردار
 در اینجا تافض آراست نکات
 کلموی ناله بیدرد و مخراس
 که می ترسم بر طبع جمل توام
 شبی بر تن کوهی بود جایم
 ندانم که ای محسوسم همراه
 کما ای خجسته سنگست اینجا
 بهو جی گرزند دست هموس پا
 سر مونی اگر چیا نمیشد
 نفوس اعتبار دشمن دوست
 در شتیه باز اکت میفروشد
 نوا مانی که میجو شد ازین ساز
 اگر دریایی از خارا خروشتی
 سبکتران درین کسبار محمل
 تو جسم اندیش و اینجا غیجان

کلام محمد بن زکریا شافعی

نظر ز اینجا بک افکن هوین

شکوه بخودی بار کا ہی
سب بردوش ممکن شکمیش
تا نہ بخود چمانه زار شس
سرستی وزانوی خیالی
نه حسرت در دل نشان راه برده
سر ایا استخوان مغرمتی
که ہر جا ہر کام افتاد افتاد
مگر لغزیدی آنہم بہ پیلو
بجہ داند رنگ سر کزانی
آن بیوشی اینمقدار ہشیار
بغیر از شیشہ و جام بلورین
سر ایا شعلہ طوفان کھین اند
نظر کن تا چہ می بالدر کسار
طرف کردید با شور قیامت
سر ایا سرمہ چشم ادب باش

زمین دردی کش لای خم او
بهر سو آتش را از موج خیزی
با من سنگمای سجد و آغوش
بیمه حیرت نمای عاشقی ساز
مذاق طرز مشرب غیر پر هیز
بپای بخودی افاده هر سنگ
جوارح شان فیض می پرستی
همه ناکرده چشم آرزو باز
برخ آب از کد از خویش نرزد
که گر خود را بهشیاری می لیلند
خوشا عریانی اسرار مستی
تخته کرده است از وضع محو
زبس آئینه تحقیق صافست
درین محفل ادب از دست می
نفس را چون سحر که خاشاک است

ز بسببانی بسگی خورد پام
خرابات ترا کتاست کما
هزار آینه در زنگست اینجا
شکستن میدود بر روی دریا
ز بهفت اعضا که بیطاقی کرد
سواد نسخ یکانی او ست
بخارا پانی دل میخروشد
هجوم جام و مینا دار دآوار
دگر از چینه کل کرده جوشی
مبادا شیشه را بسکنی دل
بهره میناست شکی در میان نیست

توانائی لطافت کشت مغرور
مبادای بخارنی بر سنک دستی
بیک آینه کر سید او آید
همه کر نشه با سکی ستیزد
بهر جزوی که اندیشه تا تل
بهر زکی که چشم شوق بارست
چمن کوهی که در چشم تو پیست
ز بس بر خار و خس مستیست
بجان قفل شناس و جام بر گیر
ز راکت بسکه اینجار نشه دارد
ز بس آینه است طبع در شمت

بلند می خنم کوهی زیر پامین
خروش آبا شو قشعی
فلک خشتی سر پای خم او
لب جامی پیل جرعوزی
چو مستان رفند و پای خم ایچ
شراب کوزه سر بسته راز
چو کوهر جام شان از خوش لب بر
هم از خود پای بر یک خورده بر
خراب حبه تسلیم مستی
بجواب بخودی ساعش ناز
پو چشم از خواب و اشده شیشه
چنان ناموس مستی را کفیلند
که نبود بی لباس می پرستی
سرودار یادین مستان فراموش
برای امتحان یک ماله کافست
زیار کاهستان است هشتاد
قدم را محدود امن ساز چون
زنی اجزای این میخانه بر بزم
که از راهش بجزات انکح دو
که مینا در بغل خفته است مستی
دو عالم جلو و در فریاد آید
قیامت بر دماغ کوه ریزد
بود آینه کفایت کل
نراکت خانه مینا می نراست
هیولای دو عالم جام و می
صدایم شیشه در دست است
ز دنیا با ده میریزد خبر
صدای پاشگشت شیشه دارد
جبابی را که مینی شک شست

[illegible]

۱۷
رکن از اب
کلمه اب از بار
ی پنهان
از سر

[illegible]

عرق آینه شرم نگاه است
در شش شوخی نظاره نست
ملاک شستن اینجا خود که است
فرو رفتن ندارد و سنگ در
غبارت بر رخ میثاست
دل سنگین که از و شیشه برد
بیا ای نغمه سنج شیشه و سنگ
خوش آن کاین پرده بر کرد آمد
درین کسار طوفان صد است
سراسر فلکشت اطرافش بر آرم
و باغ شوق میخوابد بیاغم
بر این افسانه باید کوش بود
نوا آتخر بر سار جست و جوم
میان بر بست دل بر غم اندو
جانی دید چیرت و جنبش
زمینش چون دل دریا که خیز
اگر حرص از غبارشش کایم
گند کرد در هواش ذره پروا
بچاکش بر که انکشتی فرو سود
ز بس صد رنگ ز جوشید نام
چه معدن اصل گیر و دار دنیا
غنا لب بر بر کوهی جا به پرو
دل هر ذره میزانی که رنج
کلیش مغرور جا به درخت
ر بس رنج فلاکت علاج است
بهر جا جلوه تعمیر است جا هلی
ولی این آبروی تاج و اورک
حصول سیم و عیسی ز غدا
اگر این سعی کرد و صرف افلا

که هر سنگیست آنجا بدو ز
رک هر سنگ ماری بر سر کنج
پری نازان خویش از کینه سنگ
اگر خاکش بر نینداج است
غبار نازش آنجا برده شد
بسختها برون می آید از سنگ
برون آوردنت از زکات عن
شود بریز آنخسب دامن خاک

بر مرز پرده محرم خرمیا نیست
 ملازم شو لطافت آشا باش
 در شش و طبعیت چون نماند
 لطافت راست مست قدری
 نمی از خود گذارنی باید آورد

هنوز این لفظها محرم نیست
 نوا این زمان مقصد پیام است
 بر آرم که بیان حیرت انجام
 سخن می آید از مستی شراب و
 زبان و گویا پیداست اینجا
 ز سیر این بساط جلوه پرورد
 در آن حالت که شد شوق جنون
 نخستین کار و محمل روان کرد
 بساطی که تا شایش سیکار
 هوای سیر و در را داشتند
 از و کر مایه گیر و بیسپار
 هوس مست فضولی از و صا
 کر آنجا سایه آنکه لکنر
 نکاه از چیرش فال غمازد

صدایش مژده خیز ز شمار
 ز خاکش صنعت معیار
 که ایانرا امیب پادشاهی
 جهان از اعتبار مآج و
 بهر جا بزم عشرت شیشه دارد
 و صالش مژده از راحت جدا
 عرق بائی که آنجا ریخت بید
 در آن معرض که باشد جبه در کا

چو شوخ افیه که در پرده جایت
چو میا از درشتیها جدا باش
لطافت نقیها در سنگ راند
که در خار بهین است غوص
که بی این آب توان شست آن
و گرنه دهر کسار است کسار
قیامت میفروشی مقصد چیست
شرر یار را در اینجا شعله نام است
بطوف کوش عبرت بندم حرام
مباد این بدت گیرد در کوش
خمش می هم لب کو یا ست اینجا
طییدن داری اکنون میگویم کرد
با جهنمک تا شا جلوه پرواز
بعد آن میشه زد پای جهان کرد
غنا اقبال کرد و فقر ابار
بجای فرش زد کسره خورشید
سیلmani شود داغ کدانی
طمع مار سمر کج از خیالش
نشسته خنذرن چون سکه بر زر
زمرگان برود عالم شیت باز
رواج گرمی بازار دنیا
هوا شبنم فروش سیم یابی
چو کوهر آبرو پاکر ده تعمیر
شمان را دو سگه کجلاهی
بچندین رنگ فاکش کرده پیر
یکی از سنگش آنجا ریشه دارد
بسا ز عافیت نا آشنایست
بهر خاکی که کرد و صرف ز کبر
که از کوه کاری نیست و ثواب

اگرین یک کسبستی هم کشیده
 و اگر هم کشیده و یک کسبستی
 طلب شد ریشه را از آن کشیده
 بی زین ریشه را بی زین کشیده
 بی زین چاه بیانی آب کشیده
 نیست افشون بیانی آب کشیده
 گسسته هم خوردن بیانی آب کشیده
 همان در پیش کردن ریشه کشیده
 کشاکش چون خشن دور کشیده
 بگو پیاده کایشان خنده دارند
 بنامه کوه کایشان در چه کارند

بندوق جان کنی مسرور دنیا
 نفس نامیکشی آئینه تار است
 عروجی را بر آورد نمی خای
 زیر تو ز بچشمت میکند جمع
 مرده داری بوشان چشم و بکر
 اثر مار فیه است و نقشها پاک
 خبر از عکس این صورت ندارد
 و گریه کفش را رفتار معام
 کند قالب تنی مانند فعلین
 درون کور نتوان برد پا پوش
 کنی لوح مرا خویش پا پوش
 بیا پوش اینقدر نتوان سر می کرد
 که نتوان از سر سو و اش سست
 ازین ره چاه بسیار است بخت
 غنای عالم و حرص عزیزان
 فرو در خویش رفت و چاه گیرد
 هزاران مار بر سوراخ بسته
 شود در خاک هم از کوشش آزاد
 شود طوفانی از اندیشه پیدا
 برون زمین چاه زیر می تالونی

چه کوری اینقدر چاه است
 باین فرصت اهل این جرئت
 نباید از کف خاکی فشردن
 برون رفته جمعیت خلعت
 که فی نقایت دوست است اجتناب
 جهان است با آن فسر و جابه
 همان پاپوش بر پایت سوار است
 ز بس حرصت درین وادی رواست
 کجا خاتم چه شست و کونگینما
 کسی تا کی درین و نام راند
 نذار بیش از اینها خاک کند
 عرض این کو بسار سیم و زین
 نکرده و تا قیامت این دکان در
 یکی جان کند و آن دیگر را نبرد
 اهل با بسکه بر هم موج زین
 هوس زان ریسما نهان حکمی
 اهل کوئی در حضورت نفس ست
 نفس کرد در تلاش از پاشیند
 که هستی ریسما با ف شمع
 نکرده و دست چاه از رس کم

بچندین سخت جانی موم کرده
 بکام آرد و چون مودر بایاب
 همان خاک استخوانهایش شمار
 ز بر سنگی اصل آتیاده بر سر
 ترا زوی بوس این سنگ و آرد
 بسنگ بخوردی ز دحام هستی
 نمی از گردن جسی نشان آرد
 که نام انقش او شده مسترک
 دم صبح نفس را این صفت
 که ببرد یک آن جان بابت کند
 که از خاک سپهر گردی بجا
 دماغ نما بر فلاک بردن
 با بصورت پریشانست
 نه اسباب غما و زنی ز افلاک
 چو پا پوش است با پای می بچرد
 که خم از پشت پایت استکار
 قدم در قلاب پا پوش است
 تو در راهی و پا پوش اندانها
 که چون از خود رود و پا پوش
 طلب کن عبرت زمر و در معنی
 جهانی راست آتش و جگر ریز
 اصل چه بر نیار و زین بنا کرد
 که از سعی این آن دیگر انداخت
 بخود و چید و سامان رسن شد
 طمع زین چاهها خمیازه فنی
 که چندین ریمان پاره انداخت
 بدل زانده چندین داحم پسند
 بچاه زندکی گرم تلاشت
 ندوز و این دهن را رشته برهم

شتی بر چاه معدن هم افتاد
 خالی در دل آکا هم افتاد
 که دیناشا روی زمین است
 ز خدائی اگر دارد عمل است
 که این عاقلها چاه ذوق نیست
 بموس جای که چون عوط نیست
 سم و زهری که پیرده ران
 فحش ناکمان برداشته
 که اینجا خط است بخود راهی
 این موضع خود که کن کاخی
 ولادت خانه بیم و زار است
 نخلان نیست فوجی دیگر است
 برین

ای
مقصود
سال خور
باشد

در کرم غش و آب خدائی
چشم نمیشد این آب تیش
تو جگر نوانی ساز دارد
هم او کر ز کالی را شود قوت
و کر مثنی ز آبش بر فشان
بو حش حش دو دست خط
قلم مست در معنی رسان
شبی در فکر این سر چشمه را
که هر آبی موجدی کل فروست
بفر ما از کجا این کرمی اندو
که این آب جنون جوش شر را
که این نشاء عشق شعله آهنگ
مجتب هر کجا کاش فرو شد
چه سجد و میتون کر عشق بر شو
ز آب کرم شان پید است زار
غرض این چشمه تا مکتوب در
که از عشق در کار است اینجا
عرق شتاق می سر بر ذوق
دمی کر چشمه و معدن پر دشت
نوامی باز گشتن ساز کردید
فضای دهر بر آغوش کل تک
متناست بسامان نو بیا
بهمه عمل کش دوش متنا
فلک بردشت و در متنا
بر تک چهره ساغر کشیده
نمیدانم در آن شب تاسخ کاه
نظر باز آن حسن بی نیازی
بجکم آنکه در طوفان انوار
کل متناست چندان ریخت بزم

ببندو
خلاف غو

کرم این آتش و آب خدائی
چشم نمیشد این آب تیش
تو جگر نوانی ساز دارد
هم او کر ز کالی را شود قوت
و کر مثنی ز آبش بر فشان
بو حش حش دو دست خط
قلم مست در معنی رسان
شبی در فکر این سر چشمه را
که هر آبی موجدی کل فروست
بفر ما از کجا این کرمی اندو
که این آب جنون جوش شر را
که این نشاء عشق شعله آهنگ
مجتب هر کجا کاش فرو شد
چه سجد و میتون کر عشق بر شو
ز آب کرم شان پید است زار
غرض این چشمه تا مکتوب در
که از عشق در کار است اینجا
عرق شتاق می سر بر ذوق
دمی کر چشمه و معدن پر دشت
نوامی باز گشتن ساز کردید
فضای دهر بر آغوش کل تک
متناست بسامان نو بیا
بهمه عمل کش دوش متنا
فلک بردشت و در متنا
بر تک چهره ساغر کشیده
نمیدانم در آن شب تاسخ کاه
نظر باز آن حسن بی نیازی
بجکم آنکه در طوفان انوار
کل متناست چندان ریخت بزم

نخود آب رنگ آشنائی
که از کرمی عرق کرده است آتش
سپند از پروش آواز دارد
به بند در که اخگر چو پا قوت
کند چشم سمند پر فشان
قلم تجاله میریزد لفظ نیست
ولی توان خطی در آب خوان
درین طوفان تنور آخر چه شست
که آتش میتوان زین آب فرو
که از سعی محبوبست و فرهاد
کر و آبست آتش در دل سنگ
از اینجا تا ابد ما سوز جو شد
قیامت ریشه دار و مادل طو
که دار نامه مضمون کداری
سر پا اشک کرم و آه سر د

که تا تقدیر از سنگش برون را
که این چشمه حیرت مجرب است این
برافروزد ز کرم میاسی آتش
بهر جا موج کرد آتش ز نداب
شود هر که بکر قطره اش کرم
مکود مدحش مضمون کی کرد
که در تحریر آن خواهی خوانی
دل کرمی مکر در خاک خون شد
رک سنگی نیش ناله خون سخت
هنوز از ساز ایشان نغمه بایست
ز در عشق هر جا سایه افاد
بهر جا برق عشق آتش فشان بود
نکوئی چشمه کیر فاصدا نند
و کرم موج برودت سر بر آورد
جفا پروردگان را عشق خوشنوا
کمران سیر سحر با شوق میاب
ورق کردند درس جستجو تا
در آنموسم چمن طوفان خون داشت
شکفتن ماهوا صد کل طرب با
حرفیان را داغ نشاء تاثیر
قنار آن شب کیفیت افرو
جیات دهر از آینه صافی
محیطی بود کوئی پستی و اوج
که چرخ از جیب یک کل صحریت
بهر کامی که در روی شمردند
غنودن بر صف ثمرکان غلور کرد
همه نظاره در ثمرکان نهفتند

بر آتش موج و آبی نیست اند
چه موج و قطره و دود و خاک است
لفس چون شمع فانوس حیاتش
بر شعله جواله در آب
عرق ریزد شرار از جبهه شرم
دمی با تامل محرمی کرد
مرکب شسته است از خود سیاه
بکوه از بخود بیا دادم آواز
که با این شعله جوشید و برون شد
خروشی سر بر آورد و جنون سخت
حرفیان بخود آتاشاه قسیت
کند تا حشر خاکش ناله ایجاد
همین کسار داغ امتحان بود
ز کوهی جانب کوهی روانه
سجوان سطر طیشهای دم سهر
باین کیفیت انداز هم خبر دار
قیامت کرم بازار است اینجا
بحیرت داد چشمه جستجو آب
با آهنگ در کمر و آرزو تا
بهار از جوش کل حشر جنون داشت
زمین با آسمان صد رنگ کلنا
بر تک شمع شد سر کرم شبکیر
طرف بود از هجوم نور باروز
قیامت جلوه ریز سینه صا
که میزد در طلسم یک کرم موج
فشرده آینه آب کهر خیت
قدم بر لغزش دل می فشردند
نگاه از جلوه بر اغاض رو کرد
چو داغ لاله در شبکیر نهفتند

نوامی هوش مجبور و غیب
تاقل تاغاب راز شکافت
بر افشان مهر و عیش اکلان
ولی آغوش تمیید و دایع اند
که غیر از گردنشان دنیا نیست
بهو اینچنان نفس زدود چه مقدار
چمن عمری فسرده نقش بند
در این کفن و این رنگ و بو کو
بهر کم فرصت فیض صحبت
طییدن زنده شد بر ساز آهنگ
بهر عضو م تب سودا شرب کا
کشودم چشم لیک از خویش فتم
فسردن پیش ازین نتوان درین
چمن از جوش کل خانه زار است
بغارت رفت ساز آرمین
شود و تاشسته کرد و گفت بوا
هم دامان الفت شکستند
چه گویم زین صفا کیشان کیل
و فارشان سپهری فشا
زبانها یکم چون رشته چنک
اگر از عهد شان کیر و چمن رنگ
ومی کرنی المثل بر بهم تنیزند
کر فتم فرق اسم فست ضروری
تکلف بر طرف این نسبت فاش
ز جم تفریقشان نتوان مضم
بهر هم شوق بیک سفت پیش
هم کل بر کف از ستری تسلیم
رک کل سر خط لوح جنبها
چو اوراق کل آن جزای معد

سردیوانی چون نگه در جیب
ز قانون دل این آوار شکافت
تو بجم دامان مرکانی بر افشان
رمیدان مایه وحشت سماع
در ای رنگت و بوراناه نیست
که بونی کرد و از طبعش فوار
که یک لب در نقاب کل نمید
بماند شست و بس چون رفت
غیرت و ان غیرت ان غنیمت
ز جاستم چو بوار بر رنگت
زهر مویم دلی فریاد بر دشت
ز دم کامی که از خود پیش فتم
سحرافضا خوابت کونا
اگر از خود توان رفتن ببار است
جس کردی شور دل صید
ز دنا ز روی هم بر دید آب
بصوف بخودی احرام بستند

چو شخص واحد از سینه فاش
بعض معنی الفت بیک است
خران مکمل زندیناش رنگت
بپای یکدگر چون اشک ریزند
ندارد حیرت از ایند دوری
کم افتاده است در کعبه
که این خوش مشربان جانند جهم
که در هر رنگ باید رفتن از پیش
چو شای کل سر پادش عظیم
تبستم زرافت نقش جنبها
فما هم تا شود بیک غنچه دل بود

که ماکه بونی در دی ز دوره پیش
که امی ناضل بار جوش کلمات
نشو نظار چشم تناضل
سرخ کاروان شوق بر کیر
پس از عمری قضای بندایش
بصد خاک آب بی مانی فروشد
کنون وقتست اگر چشمی کنی باز
ندارد عمر فرصت و سکا هی
بشوری زده و هوا مغرب برآ
نگه دیداب پرواز تاشا
سر شکست از ناله هم آتش خان تر
بنون برق صلا بر بزم نازد
دمی چون صبح بید شوخی است
رفیقان را نوا هم پریشان کرد
کرد از باغ مرکان باز کرد
چمن سادان لی اجمع مسود
باینی روان شسته حباب

رفیقان ادب رنج وفادار است
چو شوق از الفت شان بکند ترا
بپاس از چندان مستعل حال
و کر با بعض متبیه جد نیست
ز هم چون موج اگر دوری ترا
بلوح معنی از تاثیر الفت
چنان در سینه صافی است
همه از موج گلشن خوش عنایت
نفس نادر فسون دلبری گرم
چو شبنم تر دماغ نرم کوئی
کل باغ و فاشا سته بر دم

نوامی هوش مجبور و غیب
تاقل تاغاب راز شکافت
بر افشان مهر و عیش اکلان
ولی آغوش تمیید و دایع اند
که غیر از گردنشان دنیا نیست
بهو اینچنان نفس زدود چه مقدار
چمن عمری فسرده نقش بند
در این کفن و این رنگ و بو کو
بهر کم فرصت فیض صحبت
طییدن زنده شد بر ساز آهنگ
بهر عضو م تب سودا شرب کا
کشودم چشم لیک از خویش فتم
فسردن پیش ازین نتوان درین
چمن از جوش کل خانه زار است
بغارت رفت ساز آرمین
شود و تاشسته کرد و گفت بوا
هم دامان الفت شکستند
چه گویم زین صفا کیشان کیل
و فارشان سپهری فشا
زبانها یکم چون رشته چنک
اگر از عهد شان کیر و چمن رنگ
ومی کرنی المثل بر بهم تنیزند
کر فتم فرق اسم فست ضروری
تکلف بر طرف این نسبت فاش
ز جم تفریقشان نتوان مضم
بهر هم شوق بیک سفت پیش
هم کل بر کف از ستری تسلیم
رک کل سر خط لوح جنبها
چو اوراق کل آن جزای معد

نوامی هوش مجبور و غیب
تاقل تاغاب راز شکافت
بر افشان مهر و عیش اکلان
ولی آغوش تمیید و دایع اند
که غیر از گردنشان دنیا نیست
بهو اینچنان نفس زدود چه مقدار
چمن عمری فسرده نقش بند
در این کفن و این رنگ و بو کو
بهر کم فرصت فیض صحبت
طییدن زنده شد بر ساز آهنگ
بهر عضو م تب سودا شرب کا
کشودم چشم لیک از خویش فتم
فسردن پیش ازین نتوان درین
چمن از جوش کل خانه زار است
بغارت رفت ساز آرمین
شود و تاشسته کرد و گفت بوا
هم دامان الفت شکستند
چه گویم زین صفا کیشان کیل
و فارشان سپهری فشا
زبانها یکم چون رشته چنک
اگر از عهد شان کیر و چمن رنگ
ومی کرنی المثل بر بهم تنیزند
کر فتم فرق اسم فست ضروری
تکلف بر طرف این نسبت فاش
ز جم تفریقشان نتوان مضم
بهر هم شوق بیک سفت پیش
هم کل بر کف از ستری تسلیم
رک کل سر خط لوح جنبها
چو اوراق کل آن جزای معد

روین کشید تخته در کریدن

دی دمی رنگ لایتم
دی دنا دمل طیسیم
پیکان ل طرف بودم کل
زیباتی حرف تاب سدل
نظر تارنگ بیند غمگشت
نفس لاله گوید دایم گشت

در آن حالت که شوقش بود
زهر رنگ آفتاب در غم بود
پیش بر آتش دل ریخت خودی
هموار آسبلسان کرد و دی
سمعی ز دوزخ بید خودی
چون ز کرد و دی خودی
تا دل ریخت و دی خودی
که این طوفان آتش از کج گشت
که دود جاده خست از کج گشت
باش خفاشی بر آتش بود
قیامت کبریتی بر آتش بود
که حرم تبسسی دید و کرد
که بال تیرش تا کس قیام کرد
بهرت ایستاد کس ساز
بنای کس در بیست پرواز
عاشق کس در غم و غم
یکایکی علم کس در غم
ولی صد کس در غم و غم

لطافت از بوی شیشه در دست
زمنش اگر گیر و سخن تاب
ز فیض صبح او هر جان بخت
سحر بوی بهار سینه چاکان
خیابانها زنده دلکشانی
حدیث سوزش زبیب یاش
ملو از سایه کلماتی سیراب
توان کر زکات که زکات کشت
منیده سهرهای باز تو ام
دفع چشم زخم شاه کل
بوجوی ریشه سنبلی ویدی
ز وصف کرکستان دم زدن
ز شویهای شبنم چیده بکیر
ز طایف و سان رخا کاه پرواز
فضا چون سطح آبی موج برود
چنان طایوس صفت میشت
بر کج قمری انجاسر خوش دل
ز گل تا غنچه یک مینا بر شاخ
در دویار آن کیفیت احرام
ککش بوی فونی بر زبان داشت
طراوت شوهری بفرهین
خط حیرت سواد سنبلسان
خم بر شاح کل مضرب این چنگ
هوس تابل میزد در بارش
بغرم شوخی کرد و ن گندی
نیشمن نطق این بیت عالی
لب جو خنده یزیز زبانی
هم آبی بروی غفلت افشان
بهر زنجی که شد نظاره مایل

طراوت از نم کیفیشت
چکد از جبهه حسن میان آب
نفس تا کل کند زکات چمن بخت
شفق رنگینی در خون لاکان
چو عمر خضر سر سبز ساقی
سخن تا کل کند طوطی عیان
که تا مژگان کشتی می برد و جوا
زحیرت تا ابد کل متیوان چید
چو مژگانهای خواب آلود بزم
سپیده افکن در آتش اشک بلب
که موج آب بر خود خط کشید
بر روی این چرخان دم زدن
مکینهای کبر بر خاتم زبر
بهشتی بر بویا بود ایشان
ز طوق قمریان کیسر ز و پوش
که بر باش قبح در دست می کشت
که کوکوش کشیدی با نقل
ز دامن تا گیران یک جنون
زیار نگاه مستی چون لب جام
خمش بلبل عرض فغان داشت
ز پیشانی کرده کشتا و کل صحن
کشوه نامده اسرار عرفان
که ای غفلت نوامی ساز نیرنگ
پیامی می شنید از لاله زارش
نوازی داشت از بخش لبندی
که ای سرشته راحت خیالی
که ای بسل سرشته پرشانی
غبارت هرزه پرواز است
دلی دریافت بادا غی مقابل

شبتان جیامو سحاش
و کرباله غبار شامش اردو
جیاسیرانی حسن کل آنجا
نیشمن تا همه آتشینه تعمیر
با طراف لب جو سبزه در جوش
میرس از سروهای شعله قات
زیاد کلننش کر مایه داری
سر سر شاخهای غنچه عا
زهرک لاله و داغ جنون دا
بنفشه چو سوسنیل در دست
بجای سر مشور خند و کل
نکه تا پر توش در بر کر فنی
سرایا مجمع زین کلانان
خرامنده تذر وانش منتاب
نسیم از موج سنبلی رشت بریا
بان مستی بر افشان میل مست
زهی سامان حسن فی نیازی
هجوم سنا و سامان و داس
بهشت اتفاق ارزو با
کرانجا کام دل خرقه شتاب
مزن در کلبه جمعیت آتش
که بر اشک زین کار اینست
نفس را هرزه تاز و هم پسند
که میخوابد تا مل سیر این باغ
که کر مقصودت از اولیست
کو سر منزل آب و کست آن
چه لازم هر طرف چون عکس حسن
غرض هر شست خاک انجمن را
بهر بوی که کرد اندیشه آنک

چراغان عرق حیران آبش
چراغ دیده از انجم برود
تراکت تاب زلف سنبلی آنجا
ز عکس لاله و کل صبح سیر
کشوده طوطی از آینه اغوش
قیامت داشت رخا می قیامت
ز دل تادیده یک عالم بهاری
چو ابروی تیان صین پرواز
شبتانها در اغوش شفق زار
که خالی بر لب کل متیوان بست
کلندی سایه بر آواز بلبل
چو تار شمع مژگان کفرنی
هجوم ناز استغنا کاکان
چو موج روغن کل بر سر آب
سحر از شبنم کل با ده بیا
که پرواز خود شمع میر و اردو
خوشا کیفیت جام مجازی
ز صاف و درو صبا صبح و شام
فرگستان حسن زکات و بوبو با
بهار زندگی مفت است دریا
بپای کل دمی چون سایه و کاش
پیشانی باش زلف یا رنیت
زمانی غنچه شود در کره بند
بکرو شست کز نشینی ای داغ
چو سرو از خود پروان لاله و آوا
نفس واری تا کل کن و کست آن
درین آینه با نقش ستن
به امن کیری دل داشت مغا
چو کل چاکلی بحب بهوش چاک

[illegible]

دوئی بر صافی تمسک است
 بچندین عوج یکسانیت در جوش
 درین مثالها شخصیست موجود
 کسی کاشوب حسن یا و من در
 چمن برکت و مارکت آشتیم
 نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ
 اگر مردی یکی زبان رنگ بنا
 نسیمی زان چمن کرم جوس شد
 مکت و پوی نفس تا دار و قبال
 بسامانیت بی ساز زرد
 من اینجا در سخن بی اختیارم
 ورق گردانی دار و خیالم
 نفس تا بال زو مطلب سیرا
 تا قلم اگر مانده سی یکت خال
 که از برک حزانی می نوشتم
 بوشت یا فقم مست غباری
 بجهت الله سر و برکم دانی
 بهاری از کنار خویش چیدم
 غباری از پیشانی لم بود

سر آن طره که خوابی شود ن
 من و مانی تو حرف شخص بکیت
 ده بی حرفت و اما مثال جرم
 ایاس جلوه بیرون از قیاس
 تجد و کسبت شان وجود است
 درین بخش زبان رنگ بالید
 چه در خلوت میرنگ رفتند
 نه بی رنگیست اسی زندانی رنگ
 خیالی زان نوا با شوخی بخت
 نفس آینه بی تکرار دارد
 بهاری و خسروانی نیست
 ولی تا دم زخم سازم خموش
 کتاب جلوه تکرار شست
 نشسته فرست دین ویرانه پیا
 کم من پیش هر بسیار می بود
 بجز کم فرصتی ده باغ فیرنگ
 ز رنگ رفته خود یاد کردم
 چمن نقش بر پر و از من بود
 و می برخود نظر کردم چمن شد
 نمیدانم بهارم یا خزانم
 بیا ای بلبیل محرومی آینه
 ز تمکین غنای وحدت این
 قیاس از خویش کن احوال عالم
 نظم تا کی اینجا دور نیست
 طرب خواهی می ضبط نفس کن
 بصدلب باید غلظت نشستن
 شبی سرگرم عبرت شد کلام
 کبی قطع نفس این شست
 جای تخرکات بحر و سرود
 نمی بالم که سازم بحر گوشت
 عصای من درین کلکست مقصود
 درین کلش خرامی و شست کلش
 و در روزی در پس زانو نشستم

صد رنگ از خیال شانه بودن
 زبان بوجها در کام در است
 که در صد مطلب مایاب صریح
 و دو عالم خوشی رنگ است
 چمن است آنچه سامان نمود
 ازین قانون هزار آینه کتالید
 همه در ساری آینه کتالید
 نه بی آینه کتالید ای غفلت
 فغان کشت و بروی ساز یار
 شجده دین نوا بسیار دارد
 سخن چایه دارد که بر شود
 و کر خاموش کردم تا که چیت
 تصور خیر فرصت خیال است
 و کر نه دل چای میگرداندا
 خط من عرض صد طومار می
 پری افشاند ام باری باری
 که این فصل خزان بنیاد کردم
 خزان شور شکست ساز من بود
 تفاعل زرد آل انشوخ کن شد

دوئی بر صافی تمسک است
 بچندین عوج یکسانیت در جوش
 درین مثالها شخصیست موجود
 کسی کاشوب حسن یا و من در
 چمن برکت و مارکت آشتیم
 نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ
 اگر مردی یکی زبان رنگ بنا
 نسیمی زان چمن کرم جوس شد
 مکت و پوی نفس تا دار و قبال
 بسامانیت بی ساز زرد
 من اینجا در سخن بی اختیارم
 ورق گردانی دار و خیالم
 نفس تا بال زو مطلب سیرا
 تا قلم اگر مانده سی یکت خال
 که از برک حزانی می نوشتم
 بوشت یا فقم مست غباری
 بجهت الله سر و برکم دانی
 بهاری از کنار خویش چیدم
 غباری از پیشانی لم بود

توئی در عالم من سخت نکست
 دوئی فیدنی دارد که خاموش
 که صد مثال پیدا کرد و نمود
 جهان یوسف زبوی پرین در
 جهان خاموش و ماست نو نیم
 تمیزی تا چه بود آنجهت آینه کت
 نقابی زانند آینه کت بکشا
 باغ ما کذر کرد و نفس شد
 بهاری و خزان میزده بال
 بھر شرکان زدن چندین شجده
 نفس سر مایام نیست کارم
 که من چکر کنم تکرار لا لم
 کلی رفت و بهاری دیگر
 نمیکردید رنگ من بصلال
 چو رنگ خود جهانی می نوشتم
 که دادم عرض تعمیر بهاری
 من من صورت عکس تو نیست
 خزان هم در غبار خویش دیدم
 چه کل کو رنگ خون سلیم بود
 بھر رنگی که خواهی کل فشانم
 بجزت هیچ کوشی آشنایست
 نداری آنقدر فی مقدر
 کنون خاموش شود و درین خال
 نفس بکجی مشتاق فغان بود
 حقیقت می طبع تا قیل و قال است
 ز شاخ و برگ نقش غم بستن
 بار باب نظر میگرداندا
 و کر نه خاموشی چای شستن
 بشو خیا جبین افغانم
 غبارم تا که بردار و خاکم
 سرشکی بودم آنهم بی روانی
 از آن سر چشمه جوشید این زلالم
 بطور معرفت کردید موسوم

منت بالیم

هو عليه السلام
ن

نكا

ميسرا عبد القادر
سيد اسكندر الله تعالى في حبوته
الجهان واعرفه في جوار
العفووا

مطبع
صفدر
مبني

بسم الله الرحمن الرحيم

بجائی کہ نیستی مژہ بر بند و کشا
مشرکاً عدست و بس تو چون از نظر کشا
بما شای چشمل روی سنگت کشا
الکر از نوع آدمی و خود افتاد و کشا
که اندا فاضلت پیری هست کشا

عج و سختی
مار و اشکات
بدن با کشت
سج و تعب
دارد باشد

خود را منتقلب نه بینی ر با
در آب رویی سی در آتش داغی
بجسور زوایه عدم زده ایم بر دیوار
لسی انطباعت منفعیل کبد را که فرو
هری هر و جان که آتش خاک نسبت جان
منغر غر و خون اثر زنا چنان است

حیف از تو دور و دراز که مقیم ما غی
ما مطبوع
کز منت نفس کسی نگذاردش سنگ
نفس یا غرق کن حدیث غیر حقیقت
بسکیم نهمد این زمان تیر از آید سنگ
مهره شبکی بره نظر بر اگر دهنی نعت

اشک کشه تا کجا مسافر ناموس حیا	شیشه بازار سنگست اندکی آغایه	چون نعل الفت گل پی تو فرود بگ	ریشه ز دشت شری رقص دانه برا
چرخ کلید در دل و قف جبار بکشد	از صفت کوه دم تیغ همه دلدانه	نیست غلغات جوج خا جولا نفل	نعل شستاه خوش است آبله چانه برا
کرده فون نفمت غره عشق بهو	دود چراغی که نه از دل پروانه برا	تا خودت نیست خبر خیز خاکست	یکم به خوش کسانج زویرانه برا
ما من عالم دون جله فریبست و فون	رو به در خواب از کلفت افسانه	بید از افروز گریخت خرس و خردم	چنگ بهر شین از ان بهوشانه برا

ملت گواه قوت جسم جدا نیست در آداب شرائط عبادت و شاید قوت عقل تو بهر کتاب علوم حکمت و دلیل قوت روح پرور از بهجت بهروج نسبت و حدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال خداست که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بهجت خضرست ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد مرد و جسم در طلب و جمعیت مانع ذوق عبادت است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش اینها

رجوع به منزل جمعیت رباعی	با خشک و تر مانده دلیل بها	قانع شو و جمعیت آن وقت شما	اندولت جاوید که خلدش خوانند
رزقیت که بی تر و آید بخمار	نام مطوع	بوصول مقصد عافیت دلیل چمنها	تو از شک اینهمه کم قدی آبله طلب
مرا عالم آید که در خون آن و لیل	از اجابت منتظر سنگست دست عا	یکی است صدر و پستان که نشسته ازین	چو کاه حیرت میکان به خیر و در بقا
سپهر که بر کمری تو همان بسایه براری	بجای خلد خود سری می اینچین جابلط	بفسانه بوی لاله در شوش شربت غرق	چو بخار این سخن بر نفسی شمار و هوا
ز روی که بر سر می نیست ناک فرو	نمودن متعصب اینی ز پر شکست جابلط	دل زده که میخورد که ز کلمه و کج فزون	علی که از تو خون کینه بد هم دست جابلط
کفای حبه نشین با خیال که یون	بی آرزو جبین با چرخ کج جابلط	شده ز طبله بی نشان آیت برما	نفسی بقیل امتحان بر اینها جابلط
طلب تو بس بود افتد که مضیعی جعی	سجودت اگر ز سر ز طریخیال هیچ جابلط	نخست آینه که سبب کینه بدین جابلط	تو بهجت سینه طلب کینه بدین جابلط

ملت اگر حصول حق از عالم عیب می بود و رحمت خیر با صلواتی پرداخت می توان کرد رافا فی کشت و مهران رانا امیدی

میگذاخت ربانعی	گر حاصلها بکام تقوی میرست	از خشک برگ تاک مینا میرست	در روزی کس مزد مردمی بود
از صیفه زارع خفا میرست	محسن	گویند طرب شیفه عید صیامت	کل مایل ز کین می نشه جام است
این و سوسه با صفت طبع عوام است	عالم همه سودا می اندیشه خام است	مار و می تو دیدم که در عید خام است	طلق بانشای گل دلازه محسوس
ناموس حیا داد بهاد کف افس	نیکت نفعان مانده بریر و نم تو	چون بر تو شمع که بر دست ز فاقون	از کوی بی بی صبران وصل نام است
گل کرده ز حیرت که ه باغ تلون	کلمه بهی برک و شجره بهی بن	اینست اگر ساز خرابات تعین	گرم گشته معانی عبارات تعین
تمثال چه می وارد و آئینه چه جام است	ای خاک غبار چه خون برد جام است	کر چرخ گذشته است دماغی بر جام است	رحمت کش ناز می و نکوست لوا
زین است و بلند می بخود چیده است	دیوار نشان قدم و آبله با هم است	نی فرده جان افکن فی فال بدن گیر	از کن فیکون نفس خیال تو و من گیر
عالم همه کردی ز ناک و مار سخن گیر	خواه انجمن ایچا کن خواه چین گیر	بر سر چه نظرمی فکری صورت نام است	خوابان که بشوخی دل عشان بودند
از قامت رخا علم ناز کشودند	پار گل این انجمن و هم نبودند	هر گاه چو شمع آینه شرم زدود	رفتند در خود و گفتند خرام است
جائیکه عان گیریم ناز جیا نیست	کین همه گره بود غیر صد نیست	در عشق سر و برک تسلی بهر است	زیر گلشنیان قیمت مابوی وفا
مغشوق بهر بیت سنگست کرد است	ای موج خفا جوش خسان است	محمود تو محمود تو دوست تو است	جایست کیفیت توحید بدست
گوشت بهر بهوس شبه پرست	آب تو ز سر خیمه آئینه حرام است	هر چند که از غصه تحقیق جدا ایم	زندان تحت که و هم بقا ایم
حیران خیالیم بر سپید کجایم	عمریت گرفتار دل بی سرو پایم	تمثال چه تکیه آینه دام است	ایجا که حکم ادب عشق خون کش

راست شدن
لا و میانه شدن

عینان طاقت چند از دل و دین
منفعل شستی معدوم منین
این معجز است تعین زین
تاک که دست و پا بکشد
ایضا اداک و سواس نمودن
چو تو چون تاز خیال حق باطل
روادی خلقی در بهشت بیدل
محل شش و نیم بقدر طیش دل
چو شتاب جبین سوده است
تبدیل کشت و دین و کز آن
و ان عباد می کند می کز آن
بزم طرب نفس خدی فی فال جرون
خوش بهیاست نواز سایه بدین
چون بهر یک شود کار نام است
کسب صفای باطن و آزار
بصفت اعتدال و غف میرفتی
بخت کار و با فرا کمال عا
این کسب مواد فاسد با صلاح
اور زشت ناز جاری صلاح
و سوسه با صفت طبع عوام است
ناموس حیا داد بهاد کف افس
گل کرده ز حیرت که ه باغ تلون
تمثال چه می وارد و آئینه چه جام است
زین است و بلند می بخود چیده است
عالم همه کردی ز ناک و مار سخن گیر
از قامت رخا علم ناز کشودند
جائیکه عان گیریم ناز جیا نیست
مغشوق بهر بیت سنگست کرد است
گوشت بهر بهوس شبه پرست
حیران خیالیم بر سپید کجایم

بزرگی زنگ سرمه گره عالم زحمت نمایان یاران شربت اندر نیست چند که نفس غبار دارد بر غمت دوا همت باری سردار و غیره در سر نیست گر هوش تو منم حال دار تا و هم نفس نفس شمار است اینجا خراب بام و در نیست لغتی بدر آرزو عالم تنگ در عالم انقلاب زحماً بالین کسی می نپر نیست وقت همه کس دو دم نپاید ایموج زهم کشته پیوند گر بجز تیر رسد که نیست با آرزوی وصال کم چش امروز که همت بار ساقیت دیدار عالم در گشت پرواز برون بال کردند بیدل ازین باغ ماس منزل هر چند بخودرسی شرف نیست	تکین نگر و غبار رم گره کرد دست هزار پرده سامان مختص جمع آینه در کسار دارد چید است جهان بساط خواری مختص جمعیت دل کمال دارد صد نک هوس خون غبار است مختص یعنی که زکار کاره نیرنگ بر دل هوس شبات کما مختص رنک که پرید باز نپاید تکین خواهی ره طیش بند مختص مونسیت غبار دمه هوش مستی و خمار اتفانی است مختص آنرا که پرمی خیال کردند خلق نفوس سست محل	چون نک ذخیره شرف نیست ایناقل کارگاه امکان مختص جوش عدم است که فر نیست زین جگر که دمی که سر بر آری مختص اشفکی آفت در همر نیست کر عرشی و فرشی آشکار است مختص صحر اگر بی است در دل تنگ بر نقش که دیدی آفت نیست جمعیت و هم مقام دارد ان اصل که انتظار زاید فرصت شرف است نام نیست با ترک خیال باش خرسند تحقیق تحیر است خاموش چون دست رسا کنی کم نیست آینه بصد نظر طاقی است یاران طلب محال کردند بیرون دکان نشسته گشت چون ریشه دواندنت چو محال	نکته مجاز یعنی عالم غبار را نهالی تصور نمودن است که تخم آن خبر حقیقت نیست در مرتبه ای آنکه کسی خلوت و کمالی	نکته مجاز یعنی عالم غبار را نهالی تصور نمودن است که تخم آن خبر حقیقت نیست در مرتبه ای آنکه کسی خلوت و کمالی	نکته مجاز یعنی عالم غبار را نهالی تصور نمودن است که تخم آن خبر حقیقت نیست در مرتبه ای آنکه کسی خلوت و کمالی
---	--	--	--	--	--

خیر اوست فراموش پس معاملات ابل دنیا با ابل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور بم نسبت مجنون وضع نشاید رباعی

تزیینات بوس پامیست	جزیریت در حضورش و است	ایخواج که از وی دولت مهر	سقف و دیوار رنگارنگ نیست
غزل	مقصود یکم است بر خیال دلی	تو به شعری می چینی تمییز عیث	رنگارنگی این آن که رسی بی نیست
لشکر بال پرینان هوای او پیری	زبان شمع خیال کن خنجر آتشین	که درین شکوه خارا کشیده گل نیری	چمن صفا و کدورتی می حام معنی صوتی
بمذول خیال خود که تو می پیری	هوس جان تعلقی سر برگ حرص طغی	چو قین زند در امتحان بی عمر پیری	نکت بخود چو فرار سبقت هموار
دل شیشه گر بشارت پیری	چو هوار کسوت شبنمی شکسته پیری	چو در شکست می که چنین وری عیث	نه حقیقت تو قین نشان مجازت نیست
چو شمع پیری که نوری غلط و گری	نخل رنگ حقیقت که چو حرف پیری	بنظر تو و بگوشتا فسانه وری عیث	نکته است بارات خرد و نوع

انسانی طور نشسته ایست که بهر چه محطو باطنش کرد و دو هر چه آثا و تو محس طاهر فساد و شر متعلق باشد اما مل در اقام آن جایز ندارد و بی اختیار حکم مقدور از قوه بفعل آرد و شعاری کل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با موج مروج کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر و بد

کار فرماید رباعی	شخصی است حقیقت تیره و مرا	گل کرد درین چمن بصد رنگ صفا	قول و فعلی که مشعر خیر و شر است
زان شخص بدان غیر طوطی خطرت	غزل	ای پریشان چو بوی گل نریگی نیست	عقا شوم تا که در من یابد سرخ و دانت
با صد صد و کیف کم از مرغ نازم	بیکر شیشه شونی نه زخم و عالم نیست	ترنم شبنم چار و رده تشبیه	جان صد عیثی ببا کل کرد و لطفت
تجدید ناز آشفته رنگ لباس را نیست	بی پردگی دیوانه طرح نقاب نکند	در وادی شوق بقیع صد طوطی آید	خاکستر پروانه محو چراغ نیست
در نو بجا رزم زیل جرشید و باغ را	نه آسمان گل در بغل میگر گشت	دل را بجزیرت خون خیل زو برن جان	شور و عالم کاف نون کینا کجاست
هر جا بروی جرشید خود را بخود پوشیده	در نور شمع مضمحل فانوسی پرا	جوش محیط کبریا بر قطره بست آفینا	مارا با کرد و آهنگا هشکانه من است
عشق و امان بوس شوق تو ام سر پایی	ای صبح کیمیا لعل اندیشه دل مسکنت	حسن حقیقت رو بر شمع و شمع آینه جو	بیدل چه پرواز و بگوئی با قین با جنت

نکته در اعتبارستان نیامیج عصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت حکم توحید جبر خدا و مرتبه پیولای آن بیدان نشود و ما مرتبه حیوانی عرض بیکر با طهار قدرت حسن و حرکات و مرتبه انسان شخص مصور با عت با رفطت جامع الایات

رباعی	گر هست جمال آینه ت در کست	وز نامه شوقی تو بعضی کست	حیوان آثارنا شناسائی تست
ای مرغ عیان این چه بلایر کست	محمس	دامان خاک خوابگاه ناز پیدست	اتخوش حرج شوخی انداز پیدست
شور جات کردات و آواز پیدست	این بهفت پرده پرده از ساز پیدست	بر سر بچه گوش می نمی آواز پیدست	محمس
مینا عیث بنام پیری فال میرد	آئینه بر زه پرور تمثال میرد	خلق غبار و هم بغیر بال میرد	در عالمی که دشت دل بال میرد
عقا پر شاکسته پرواز پیدست	محمس	نیز یک می کند کل این بی نشا چمن	بی پرواست جوهر انیسیم لی گن
فی سار و ف صیوت آهنگ باطن	کس نیست بی برده درین حیرت انجمن	آئینه خمیال که غار پیدست	محمس
ای بی طراوت اثر انشبنم عدم	از بیشتر خود و بخیری کم عدم	بهوشت چه رزم و آکشد از عالم عدم	ناکشد خاک کس نشود محرم عدم
انجام هر چه و ای آواز پیدست	محمس	یاران و دایع انجمن چه و طعن کنبد	روزی در قلم و حیرت و کنبد
در بخودی تمیه سیر چمن پیدست	آئینه بشکند و کاشای من کنبد	رنگ شکسته پرده کلما پیدست	محمس
گر ربط لحنهای تعین بهم نیند	یا انتخاب لوح وجود و عدم نیند	جز دل بھر چه در طراید قلم نیند	هرگاه بی نیازی بهمت رقم نیند
دل نیز نکته قلم انداز پیدست	محمس	حسن ازل خیال پرست نجات	باشه معامله آفتاب نیست

گدید و قین و قیاس و قیاس
یکصد و دین و قیاس و قیاس
میرزا بیدل
گویی بشکوه عجز ادب کیش میرد
اقبال کم زدن کرد و از پیش میرد
آب قیاس از کف در دیش میرد
صغیر بلا حساب بری میش میرد
در کما ستن زدن با عیث میرد
آنگاه که سهرم میمدار سحر می
خاموشی است محرم از از غرق می
تسکین برد خیال را و از غرق می
بیدل چه پرواز و بگوئی با قین با جنت
در افراد نوع انسانی هر طبعی
که حکم انسانی کونی غالب است
ناگزیر است از انسان غیر و انسانی
و از اهر چه که تا پیرایه الهی است
سلطه دارد و بی اختیار در عده
تحصیل معاش نیز که مستلزم عقلی
تشیب و تدبیر نیست و خاص
نسبت ترقی و استقامت
بر وانی رباعی
عالم مشغول حاصل فضل و بهر
منه مگر کم دستگاه کرد و فر
بیدل

بهری از بزرده غیب توانی
توانی شنید نظم
انگاری غیر باش نقدی نیست
و اگر بدل دلیل تو فنی نیست
بتبعیت خلق از خفت باطل کرد
نزدک تقلید کجاست نیست
غزل
شده فم مقصد عالی ز دانش بزرده غم
تپاست که در یاد گیریم راه عدم غلط
بخاردم طبع بوس از نفس شکاف کس
بخارسی لشکری که کند نشان علم غلط
ز سینه خضر زندگی به ثبوت محکم غلط
که گواه دعوی باطلی تو دروغ تو دروغ غلط
ضمانی بشی غلبی بر کسی غلبی بر غلبی غلط
تو بآب می کشی من می دستم غلبی غلط
بنمودن غلبت در عکس زدم من غلط
چه غلبه شد ز نال تو کتاب آینه غلط
و غیره و غیره و غیره و غیره غلط
خیال بدید زدی بر سر اگر شود غلط
منی نای کتب آب و گل غلط
بنامت بدی کش بسعی اگر غلط
ظلمه داشت من آب شد زود غلط
چو قوس منی در شش کشد غلط
اگر آب رخ نه در کشد غلط
تو شش غم افکند که در غلط
می بیدل افکند ز خون غلط

که مبادی جبین من فشار دهن کشد
که چو شمع زبیر غصه خود قدح آفریده کشد

نظری چو دانه در خمین خیال ریش کشد
نکته تقوی ابل دنیا محض است بر دامن ارلوث طاهر چندین با جت سیاه شریط صوم و صلوة

بشنیدم آهنگ در بهشت که قدم آید کشد
سرور کجاست می کشی دماغ بیدل

تقوی ابل عقی منغ نفس از تغل مناهی بطلب در جات مزجات و تقوی ابل الله بازو اشتن دل از خطرات اسما و صفات بیا

ناموس تر ذات را با عی
الکلی را رجم و رحمن چه پلاست
ز بهی غفلت و غیبت پلاست بیکو تو
تو بهی غفلت و غیبت پلاست بیکو تو

گر نشد دست کا قدر تو رست
نصیبی بر غم بوس اگر بدل گداختی
بجاست جمت بی نیاز و صفای آید نظر
تو ای آنگه شوق تو میرد قدح حقین و بوم کل

از هر چه جزا دست رنج محو رست
که نمود برز و جاشیت که بشع و تو گویی
شکل کلاه آسمان و دوازده مکره گویی
از نسل مزرع مد عادل جمع مید پد

ای ذات پرست از فضولی بگذر
که شکست سار تا ملت که بهر تر ز غل
بیدم بخمال میگرد زریان بهار عالم بخر
بهی قد که گفتو کف دست و دست بکوی

بند سوم
چو سواد عالم جزو کل چو جمل کل
ادبی که بوی تاملی دماغ سر بورد

بند چهارم
اثر قبول طبايعت چو فی آفرمان بورد
بجاست مقصد بیکوت نشین زبانه بورد

بند پنجم
سراب عرق تودی با میده چشمه دعا
المی که راه تو میرد بقیع دل شاد

بند ششم
چو بجهیده با و من بخمال بیج و باده
بکین عیبت مرورن خون چو کمان

بند هفتم
ز کمال کار که وفا علی است بر تو بیا کنم
بهوای عالمی بهی پریشان غنا کنم

بند هشتم
نیم آنکه طبع سلیم را بر خلق مرعوب غنم
بلکس خواه ازین عمل همه گریه کنم

بند نهم
چنین زیانکده هوس که شود بکمال
لکشید آینه شمع بهی بختور معنی آخبر

بند دهم
پای استعاره مدد بخت چو خیال بیدل
تو ز خود و رفقه افکند که مرا تصور کنی

نکته طبايع را تقلید اوضاع میگرد بر بن تحتین است و طبیعت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادهای
حجاب قوه از فعل محروم ماند و یکی از آنها غنا خیال بر عرصه وقوع نگرداند فرصت سرزاد افکند و در بناخته که بسعی و مشا
بر هم سوده آوارش توان داد و کلفت تیض اوقات بروی حقیقت دیواری بر نیادورده که بجا کهای کربان نامت راهی توان
کش و جمعیت دل بشر طرعت همه را میسر است اگر مصححان معذور دارند و مطالعه نسخه تسلی هر کس در بغل دارد اگر چه در سان
سجال خود و اگر اند آب در هر جیکه راه یافت مایل تکلیف نری نمودن است آتش بر بر مزاجی که غالب افتاد و سر گرم و کان حرارت
کشود و بر یازر ابکم تسلط رسوم سر از جیب بر تیاورده در خر و شش با قوس غوط خوار است و مسجد یا بر سر حساب ادراک
نقش ناگرمیده همان بعلقه سحر شماری نه برین را از کشاکش دام غلط زار تعلق کسختن تا باطل کوشد که ما قوسی درستان فطرت
چه آهنگ دارد و نه شیخ را از افات رجوع خلق بهیستار تخیالی که بختن تا فهم نماید که بسک طبع بکعبه دل چه سحر میثار و ناچار نقدیکه
در گره خویش نه بسته اند از کعبه غیر میثارند و سحر یک بخمال خود ندیده اند از گریبان و پیکران بر می آرد از غفلت آباد افکند
این و آن مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانه افری توان نمید و از صدمه زار غولستان و هم وطن گوشش التجا

آن نعمتی شانی پرده راز کائنات نوا می و ست مخرج چو
نکته آتش و طبع جادو برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوتخانه غیب و هواد مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین
ارواح بی شب و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان نشود جمایش کسوت
ارای بسته کاه مخارج پس آفاق معانی سخن است اما نامفوق و انسان عبارت در کمال تقصیر و وضوح هرگاه مایل که گریبان
اسرار و موالید و غماص است و زانوهای خیال ظاهر و باطن تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهوم خود میرسد
یعنی نفس انسانی در جهان نریختی دل مادی ظهور است و در فضای ارادت کلام باطن نشاء و ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل
تراوش می نماید کیفیت مثالش حاصل است چون در صورت خطوط و سطوح مرئی میکرد و عالم را ترش می کشد

نفس در عبارات حرفت و ب
که آن سر در انسان نمودار شد
خیالی است از خود برآورده
تو هم در نفس بر نفس میخیزم
همان در نفس دوام خودی
حقیقت کویت ره خورنده گاه
صدیت بر زیر پاست رشامین کلاه گیر
درس سوا و فقر ازین نسخه رویت
ننگ کمال و نقص زمین و زمان تویی
آئینه بشکن و به درانی کناه گیر
جانیکه جبهه عاری و قدرت ندان
پر خاغل است غرچه جمعیت دوم
منزل نشسته باش تو بر خیز و بیا
هر چند در محیط مایل که گشت
کم اقتست دستک زیر دستیت
چند آنکه سر فراخته عمق جا گیر
بستند و نیستند و اینرند و بسته
نجات پر یک سر می بر میو کشم
مارا بسایه میثامی کیا گیر
اینجا خیال دعوی طبع روان گرا
بیدل شب زنده نیست مقابل
در سجده نیرقد و تاراکوا گیر

حقیقت که آن سوس میاوست
در انسان نمودار کردیدش
فریب است یکسر نمودار پیست
نفس اصل تست ای ز خود بخیر
فنا و اسب در رشت و بهم پیچ
باد امن خیال سفید بیا گیر

بند دوم
بال هارانش جتم سایه افکن است
تخت که خطای نهان و معیان تویی

بند چهارم
اغوش بخودی خطر پر کار هست
ای گرد صبح زین چنسان رو خرم

بند ششم
آخر تو از جاب تنگ مایه تر
بشکن بجز کردن مینای مستیت

بند هشتم
الگوی عالمند و پیشیت نشسته
خشتی که زین چمن یاس پاکشتم

بند دهم
آینه مایل موج که جیا است
سقف هوس خمیده و دیوار میل است

نکته چشم پوشیده هر چند فردوس در نفس دارد آئینه دار کورست و مژگان خوابیده اگر

چو بی پرده شد حرف پیر است
تحقیق خویش است پیچش
خفا میزند موج الهام رصیت
ازین پیش جیب تو هم مدر
چو بهوازه طرف و مطروف پیچ
نحت غبار و سعت این دام گیر

کج قناعت چمن عیش مسکن است
اقبال کو کلاغ غنچه سیاه گیر
اسلام و کفر نیست یقین با کان تویی
عالم جنون ترانه شوق قیامت است
رنک بگوش آمده را پناه گیر

میسوزی و میگذری زین خیال خام
ای دشمن خموشی اگر خیره
خود را دمی عرق کن و بر روی آگیر
مغرور رفی و جنون کرده پستیت
آزاد کان ز دام تعلق گسته اند
در خانامی چشم سراغ کاه گیر

در ماند ایم نیست مکانی که و شتم
جاشیکه نصف لعل تو تمهید است
کر نظم ما بسکه زنی غدر خوا گیر
بنیاد عمر بر طیش بال بجل است

بند پنجم
در اینجا معانی چه و کوصور
ز باد می باد است عرض پیام
بهر حاجت بلی پیام خودی
مژگان کشا جهان به بال نگاه گیر
بید سگابی انجمن باز خرم است

بند سوم
ای غرچه تیز و بال احسان تویی
بر سونظر بلند کنی گردافت است

بند پنجم
بادل چه الفتست نفس و پیغام
از یاس را عشق حرا صر و برن

بند ششم
آه از بلند ریختن شمع مستیت
نقشی بکارگاه من و ماز بسته اند

بند نهم
ای باغبان غار عدم نا کجا کشم
شوخی ز طور معنی ابل سخن خطاست

بند یازدهم
دعوی که این زمان بهر عجز است

قدح مار تو لبریز و اعمت و توستی
که بگرد و جهان آب زدی کز توستی
همه کز عرش نبائی شد و تا خم زدی
صد قدر مر حله طی شد که تو آریستی

دل زاندا تو افسون تغافل نه پند
ثمر لطف تحقیق نیاید مره بستن
من اگر با جمعه کوشش کنایری نسیم
مره سهوده در بر زمر که در سبیل

بهوس چپک ناز می گوید آینه بستی
 حذر از خیره کل چشم بخورشید پرستی
 تو هم اموج درین بحر بیستی چه شکستی
 عدم اندوخش معرق خلعت هستی

فریاد که دکان ستم و ادریم

خورشید و خفاک تیره سوداگردم

کثرت پیش از تغییر ماحولیت بود

اینکه نشیمن و عکس پیدا کرد
شجره حدیقه که کسی تمام نیست چنان
ز عدم جدا افتاد و قدم در گنجشاه
نهایی بر مزمجرت زلفش در دلش
چه شد اهلش فلک قبا که دیدن ملک
ز راج سایه و آفتاب اثری در شکم

عزل
چه بچو پرده زد آتشند که بفران چین
ملکه که پیش خیال خود بخیا آید
عدم کمیند بیک زد که تو قابل سخن آید
که دین زیبان که دخیل میگرد کفر آید
من اگر بجای تو دوشم تو چو جان بجای آید

که کشید دامن فطرت که ایام و ملک
 هموس تعلق نهوت ز چهر وفا چهر
 نفرمان نظر از نه قدم خون گمان
 چقدر بگرد معیت بدر تصنع افکار
 زخروش عبرت مردون پیش منیر
 هموس جیل خبر و اعتبار جهان

تو بہار عالم دیگری کیا باین چمن آمد
بر میدی آئندہ رصحا کہ ملک بر زمین آید
خجوت چمن مشہور باشد کہ بغیر از تو
کہ چو ما سجہ بخیر یاں لطافت بدین
کہ چو شمع در بر آئین زہر فتن آید
چو بابت فوق کر شان کہ چو موج شود لعل آید

مکتب نوپای طراز اعمت بارات تا بعضی آید کنگری و امید دست و نازکیهای ما و من با بجز ارشد افر دی سر کشیده از و خشت اینجا
می اندازد و عبارات سر اسرار این دیوان کیت مقطع است مفت بید ما غان طریقه خاموشی و از کم فرصتیهایی زمان تا مل جمع جزای این
کیت نقطه سهوست غنیمت تعاضل ادا یان مکتب فراموشی اینجا معنی در چنین صورت نه است که تا بعضی و ارشد و رقی بر گردانند

و لفظی در خارج مرقوم نکردیم که
بی ثباتی با امتحان و قرار
روشن است از حقیقت مبهم
جد ما حرکت طبیعی است
خلق موهوم را چه علم و چه فن
شخص جاییکه کل کند معدوم
و در عدم ناز هستی است
نیک آب شود عاقبت عار
بند دوم

هر بر تهر نهند صفی حکایت زیباست
محل میکشد بدوش غبار
شمع اندیشه وجود و عدم
مد قای غبار پا پیدا است
شخص معدوم را پیدا و چمن
عکس معلوم حکم آن معلوم
در دل تان مستی است اینجا
اقبال جهان بگذر و او بار نماند
هر دیده که آینه این معرکه کرد

هر چه دارد جهان بی بسیای
 بسکه رنگ ثبات پرواز است
 همه چه بیم و دعا مجول
 هر چه از خلق عرض زشت و نکو
 کر فکندی نظر یعنی خویش
 هستی کرد دل عدم کل کرد
 محض
 اخر الم و عیش کل و خار نامه
 از سر هوس بختی فلز پسندید

مشت خاکبست در قلم و با
کود بانا له جمعان باز است
جمله هوشم و آگهی معزول
عکس آینه حقیقت اوست
نار فطرت نبردی انیمه پیش
هم عدم بایدش تخیل کرد
یاران هوس عشق فزون کارنا
زنکمست درین باغ که بسیار فنا
پر خجندی است بهار گل تجرید

حقیقت پر دانه است و در کمال
 از حقین چشمش دیده اند کمال
 بی نیازی نظیر کبریا که کمال
 پیدا نه جمعی که نقاب کفایت بود
 از پرده حقیقت دل کشوده اند و نشانی
 بر اندیشه قبل از وقوع بیان
 در طبیعت انفس اعیان مشاهده
 نموده اند چون توبه اگر خدای
 مصروف اشتغال ظاهر نیست
 نه حقیقت دل را از بر غریبی
 چاره نیست و اگر ناپنجانده نگاه
 قوم انظار نگاه است و دست
 از ساس دست آگاه و دست
 اراده هم توانه بود و از ازل به قضا
 اسرار یکدیگر توانند کشود
 عوالم

افسوس که ما در این دنیا که در قیام
 خورشید عیان بود شب تاریک قیام
 از غفلت دل غلوه در آینه نشان
 صد معنی نیک در نگار که قیام
 در کمال حقین نشستم به تقلید
 اینها همه رنگست که دیوار کفر قیام
 جان بود که با چشم خود دیدم تصویر
 کل بود که با کمال انوار که قیام
 عالم هم یک نشو و نما را نشود
 غفلت به ضنون خواند که اسرار کفر قیام

اداره

بند سیم
 فرصت شمرشت چه مرز و حد
 و برین تصور کنی افشاندن مال
بند چهارم
 در طور که امر و زمر موسی اثر نیست
 کجیکه ز را ناست بشویش محبت
بند یازدهم
 پرواز کمینند چو طایر چه شین
 بر فم خون فطرت خویش آنم سکین
بند سیزدهم
 اندام تامل که نه ناز و نیاز است
 تا وضع جسد آینه الفت جان است
بند یازدهم
 ما محرم اسرار تعلی توان سلط
 تا از کل خام تو بخندیده شکست
بند هفدهم
 دیگر چه امید شد منت پر دانه
 آنکه بپوش خیرت آینه مشتاق
بند نوزدهم
 گرفت دل از کف سر دلار سگات
 هر که ببال زده آنجلو نشان یافت
بند بیست و یکم
 افشانی پا و سر عشق در از نیست
 شورشیت درین انجمن بخیچه طوفان

تا چند کشی رحمت که و قد دنیا
 میر که تو نمادی همه یکبار نماد
 اندیشه آرام دین و رط محال است
 این وادی عشقت مقام دیگری
 فرد است که از طور هم آثار نماد
 هر نقش که کل کرد ازین صفی حکایت
 کر کل نبود محرم دبار کفایت
 منصور نماد است و سر دار نماد
 بر آتش باغیرت و یک زده دامن
 بر جاست نشیب آینه پرواز فرار است
 گریار چه دلدار چو اغیار نماد
 جمعیت دلهال مال فشانست
 جز قید دین انجمن آسوده دلی نیست
 سر باد جاست چو دستار نماد
 مفتست نسعی نفست بندنی بستی
 با حسن تعلق شود آینه پر دانه
 مرغی که بدام و قفسش کار نماد
 مصنوع بدان کار که عالم اطلاق
 ای رنگ نیاز کل تسلیم غلامت
 دریاهای از کوی پر شهوار نماد
 خیرت بر سوا قافله بار روان یافت
 تا دم زده مار تو مصروف نیاز است
 مگذار حدیثی که بتکرار نماد
 دار دیده سو کرد جنون چیدن دام

تا کی روی از هوش با فسانه عقی
بند بیستم
 در عالم نریک قامت چو خیال است
 تا منزل رهرو همه خسار بری نیست
بند دهم
 افسانه شدن دور که عیسی انکسیت
 بدل تو خود آسوده شوار ز خمشیت
بند دوازدهم
 باید همه را بخود ازین کوچه گذشتن
 بر جاست حقیقت طوفش کرد مجاز است
بند چهاردهم
 بی ریشه پر کند کی دانه عیان است
 شیراز اجزای تو ضبط نصیب است
بند شانزدهم
 کار و کرت که نبود سودن دستی
 مشکل که دماغ تو بشویش کندانی
بند بیست و یکم
 غافل مشوار منظر کیفیت افاق
 ای سگه بیایکی عجز زیامت
بند بیست و دوم
 در قلم حقین مجال است توان یافت
 تا چشم کشائی مژده ناز فرار است
بند بیست و سوم
 بیدل تماشا که هجرت امکان

ختم هموس بوج کن از خویش برود
 که خانه شماری بفرمای تو دال است
 اینجا چو صد صورت کسار نماد
 اینجا است که کس را مقام دیگری
 نقد یک یقین داشت فاکر نکست
 این قصه هم حشر شود ادوار نماد
 کو سر و چه قری همه چین بسته بدن
 ای کرد خیالت بهوس ساد خرمین
 بشدار که در میکده بهشیار نماد
 کو تا که کم سلسله و بهم دراز است
 تا سار نفس و اطمینان شور جاست
 از سحر مجبور بط چو ز تار نماد
 شوریت درین سلسله سلسله با
 تا رنگ بنای تو نیاورده نشستی
 در عالم بیکار که بی کار نماد
 ما دامن انجام که رفیم در آغاز
 ای فطرت صورت اثبات و یقین نشان
 این نیست بنای که بمعمار نماد
 نقدیکه تو بازی نسرود وقت بد است
 گردیده غبار می خیز بال نشان یافت
 موجی که بان شوخی رفتار نماد
 عمر سیت تجد و چین آرمی زیامت
 شوقیت درین عرصه بر یکی دوران
 ما و کل رنگی که بکزار نماد

نکته کل کردن رموز نجیب و شهادت موقوف بر تحریک دل است که هر چه بشکافد این پرده است مجمل و باطل است
 همان حرکت بی نشان بر زبانهای بیان و در دید ما شامائی و همان قدرت پنهان در قمار رفتار و در چرخه ما گیرانی بقدر جنبش انفس شامل حرکات
 بعض امکان است و با انداز قابل نظر حقیقت خواص اعیان ازل تا انجام ابدی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط
 باد و آواز سحر احاطت و سمرایت اوست سلسله قدرتش چون جوهر بر آینه افعال و آثار سجدیه و ریش تصرفش چون نفس در طبع
 حکمت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه کونی و چه آلهی هر جا طبع آینه مثال حقایق یافته اند دل آنجا بطلان حقیقت پیدا

عزل و عزل
بظرا دامن ناز او چه زلفک داری
پردان مژه به بندنی که دگر سرود
لک دیوی پسده بدین نفس در غفلت
به محبت می رسد شاعری که به جارسد
نهار تنگ این نفس چه جاب فخر شوم
پس صبح می کشم از غفلت همه از غفلت
زخار فضاقت بر فشان بهار غفلت
همه جاست نه بشو طمان که در غفلت
نه زمین بساط غار نه خاک دیل بجار
به سحر که نفس کی بجای رسد بجار
بکش دست کرم فخر که درین نایب
ز سببه تمت بختی ز دریکه ان بگارد
دل میو بجای بر دم شکسته می و مغضی
مژه برهم آورم از خیال به به قیاس
گذر غایت سخا که سحاب مرز و قاف
بفتادگی شکند عصا که فقه و عباد
بدعای زلف عاقران زنده و عباد
که زیبا بی نفس عری به نشو و نارسد
کین عهد و فتنه است از ناله طبری
به قول آن کف نازین که کند شاعر
در بهر میوه افق ز که بهار رنگ خار
سرشته طرب گمان بهای کشد از چین
چو خیال بید از کی نبو گذر و بخار
نکته

ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنقدر رخی از می که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی
انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسی نفس درازی کلاوه انکار که بر ماوره جولا به بنده اند و بی وقوف سر رشته تار و پود
سیر روی محض چون ماکو بر چپ و راست بختند اند یعنی در هر امر که عجز قدرت خود مشا به نموده اند بجز این کار آن لب جرات
نموده اند خود فروشان این بازار را بر حرف بجز تنیدن و کان بجز بوج آرستن رباعی

ای شکر کیفیت پروا کس	بی زین تو نیز تا سر بام برار	ای شکر کیفیت پروا کس	بی زین تو نیز تا سر بام برار
چو جاب حیف اگر شوی ز غرور بر بیک	نه ز درمندیم و نه ز بوقار نه شمنت	چو جاب حیف اگر شوی ز غرور بر بیک	نه ز درمندیم و نه ز بوقار نه شمنت
که زنگ دامن بپون کند کی بعد بیک	بعلاج ننگ فکری نفسی تنگی دل برار	که زنگ دامن بپون کند کی بعد بیک	بعلاج ننگ فکری نفسی تنگی دل برار
بجی ست صبی نیز کای که شود بایک	محزون خبر که و فخر که ندارد بهیمه نقد	بجی ست صبی نیز کای که شود بایک	محزون خبر که و فخر که ندارد بهیمه نقد
چو بجز یک نفس هزار بر بیک	زگرانی سر ز رز شده خلق غده های هو	چو بجز یک نفس هزار بر بیک	زگرانی سر ز رز شده خلق غده های هو
چو غباری غم هر زدن به و چو جاب		چو غباری غم هر زدن به و چو جاب	

کشته آدمی ریشه استعدادیت با بیاری اتفاق غنا قهر بل
اعتبار نشو و نما معنی ادراک ترکیب اختلاط مزجه استعداد نقوش چون و چرا در جات استعداد از نشسته شیوات ذاتیه تا انفعال
و آثار اسماء صفات ابد مراتب شمار ترقی و تنزل است و لا ینزال در عرض مدارج کمال بی اختیار دور و تلسل مقید آن عالم که
یعنی فروغ نخلستان حضور را باز دکان جهان وحدت که اصول مژه شعور اند انقطاع مناسبتی است در کمال جدائی و کثافت
پرستان وادی آب و گل با با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفعال هوصلتی در نهایت جمیع فقی و ناشناسانی جل عوام
در عالم حقایق به علت نارسائی و ناتوانی است و بیگانه گی خاص از وضع کثرت اثر توحیدی است نه نادانی پوشیده طبیعت که کثرت
تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر دما حب صدر باستان نپرواز داری نیازهای منصب عریضه
و مقیم آستان دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طایفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه
که متعلق صور کونه اند محض صورتش هر فردی از هر فردی و کونی محیط اسرار خود است مکنه غیر وقتی رسد که از خود بگریزد
و این نیز که از خود برآمده بدگیری توان رسیدن شاید قطعه
و در همه از ریشه است ایجاد گل
چو یکس محرم نوای غیر نیست
هر کی در گلشن خود میل است
سخت بی پرواست حسن از کدگر
کر ز رز جو شیده است هر گل
که چه جزا غیر هم گل کرده اند
چون بی بینی ز رز است و گل است
بیت مجموعی اینها کل است
تدا بروی نیاز از کا کل است

همه ترک ساز و طرب کنم چه جام نشه طلب کنم	چو می آنکه عشرت عالمی زگداز خود طلبیده من	همه ترک ساز و طرب کنم چه جام نشه طلب کنم	چو می آنکه عشرت عالمی زگداز خود طلبیده من
تو بختی نمود و که ز تاب شعله غیرتش	ز سر جانگدشته تو ز درو فغان رسیده من	تو بختی نمود و که ز تاب شعله غیرتش	ز سر جانگدشته تو ز درو فغان رسیده من
تو محمد چمن طرب نموم و شبنمی نگه ابرو	سواد در تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من	تو محمد چمن طرب نموم و شبنمی نگه ابرو	سواد در تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
کعبه ام نغمه دل گل ز نوکشان نشوم خجل		کعبه ام نغمه دل گل ز نوکشان نشوم خجل	

چو کل آنکه نفع صد چمن ز نقاب جلوه کشود
که شید خنجر ناز تو شده عالمی تو طسیده من
می جام ناز و نیاز با بخار اگر کشد چسپا
چو دل که اخته از میت بر کا بکش دو میکا
نه چون عینه در بدنی نه فنون شوق طسیده من
که برم باب شکستگی بطروت کل چیده من
می پیل غم خنجر که چشم بند فنون دل

نفسی می پوید نظم
بزار پیچ و خم آورد و شد کبر طوق
یا بد ایدیل که جاه پیکرانی دشم
ن زمین در عالم ناز آسمانی شتم
نی زگر و دشنامی گرد و نفع بگل حال
دزم تا خوشید و وجد حضور کرامت
گرد و در حوا جهوان رنگ بو باچین
میسر و دم نغمه و مکنغمه ناسازم خود
دم مرن تقیر روی کن سانی دشم
آخر از سیر کر یا نغم خود آمد میث
ششجنت را هم غبار همت نامزد
تا پرافتادم سرو برک غنایم برداد
همت از پستی عروج جوهر لادک دید
غریبانی پرده شد دیدم که شانی شتم
دهر بود آینه تاسن بی نفس نیز شتم
از پسند بزم حیرت و مژدن رنگ و وقت
بی نیاز از تنیاز فرق و دهم منصل

چه نقشه کشا که نشد جلوه گر بر ذوق
سواد جوش تنها چه آسمان صحرین
ملک استغفای بی نامشانی دهم
افتابم تا فتنه داشت بی ملک زول
مرکز پر کار خود بودم جهانی دهم
شش جت گرد خالم شوخی قناروت
فرست اندر روزگار و سال و ماه و زمین
حق فشاندم بال و بال آه پر و زخم بود
امتحان غیب میگردم شود آمد پیش
در جبین شوق نال آشیانی دهم
اینقدر با هم نبود اندیشه جان جسد
نشسته اقبال جامی داشت از دهم فدا
نشسته ابروی مستی در زمین تاگ دید
بی سبب یارین گفت نصیب کیستم
عرصه صیقل میزدم ضلوع غنائی دهم
داد رس اینجا بغیر شرم که هیچ گاست
نسبت اطلاق و تعقید نمی سازد و دل

چه زنگه که ندارد طلسم غنچه شوق
نوا می زیر و دم آرزو چو تحت فوج
نوری خلقت یقین بی کمانی دهم
سال او هم موج میزد بی غباراه سال
ناقص صبح از نیم من نفس در بار داشت
خلق میرفت از خود من کاروانی دهم
عالمی در سایه بالم زرقشان بود من
باد و عالم شور دل کس محرم را ز من بود
بی نشانی نقش می بستم نمود آید پیش
سعی سحر بزم نفس شد بر چه تنگم بدم
خاک بر فرق عین امتحانی دهم
ذوق آگاهی بکام طعمه او بار داد
آئینه پر دخت چشم اقبال جان پاک بود
شیشه ساعت نیم تا خاک پریم حصیتم
ذوق حیات هر قدر در حیرت طهارت
در نه تا سر مرگ دیدن فغانی دهم
از عدم گر شد و گشتم باز هستی منفل

همین نفس که غبار خلق و همی است
مخمس بند اول
منظر قدر تنزه نرد بانی دشم
نی زدوران ماغم یاد تغیر زوال
محل کل بوی من در پرده اسرار است
موج در دریای فروغ شمعادر سخن
و خیال آباد غفا ششیانی دشم
کوش من هم قابل تحقیق آوارم نبود
از تال آنچه درو همم نبود آید پیش
کز زال هر دم به وزیر من و ما تا ابد
آن همای فطرتم کمر استیاری اتحاد
در کمین مغر تحقیق استخوانی دشم
خاک کردید نه توان فخت افلاک دید
تیر هر که دم عالم و بر روی خود کمر بستم
الفعال نارسائی شکوه فطرت نهاده
بیدل آزاد دم ز دام اعتبار بکل
پاس ناموس دلم آتش بجای دشم

نکلت ساز حقیقت از دست مجاز ترشان بی اصول کینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از گاه لفظ آشنایان بی ادراک

خبا راود یک عالم پیدا و نظم
طبعها از اثر و بهم دوری رم کند
عشق مژگان لب و نهایی هوس نم کند
سخن آب گشت و عبا رتی شکافه زد
بگذام مایه ادا کند برم ستم زدد
به بیایم انظر فسخن تبایل آشومی
در می از نفس شکافم که رسم بگردن
نه دماغ دیده کشودنی نه سرفسانه
تو معلم ملکوت شو که نه حریف کا

دیدہ را کہ کشودند بروی تحقیق
گر ز محراب یقین بوی حضور طایم
غزل من سنگ دل چه اثر برده
تست و تاز حسرت مو
سر خاک اگر بهوار
هم وطن
هم وطن
میرام او
بندیک
میرام او
مکتبہ

خلق اگر چه غبار است فراهم بخند
تاب ز مار چرا گردن ما خم نکند
چون نیک نشاند
نه سر
نرسیده
کت و پیر
ز پری
ز حسد نمی
حضور ذکر مداوم او
چون رسید تا خط جلم
مد چون نظر کنی به پارسد
نرسید غیر پیام او
راه من نه شبی برسد هم
بکنار رحمت عام او
می بوضع خود خورسند است از احتیاج

ان کی کیا ہی اگر عرض دہ دیک و ہا
یا مہزام وفا یا مہد احسن انکار
کہ فرد و رم سجود ارجحالت نام او
یہ سجدہ بنا کند نہ ہی کہ ترک شا کند
مہم ہمارے کہ باہم اہلبہم او
یہ سودہ یا فتم ہزار کو چہ شتا فتم
مکتہ تیندہ ام بخمال حلقہ دام او
سی ای دلی بروج فطرت بیدلم
سائب نادانی محل اوقات کسی

مباش جھانی سر کرم آتش سودا ست بد غلظ دم سردی آب تکلیف میباش اگر نفت اثری دارد و صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هر دو
در بنا می اگر ناخت راست بکشد و عقد خویش پر از تا جراحت دیگران نخواستی پدید است که ناقص طبیعت را از ورق گردانی لبابی

دایم بقیل منی کمال حال است
 یعنی حال ابرو در صد سال به
 نتواند گردید و کوهن بهیبت را
 بگردش ساعزادوار نشسته بر زنگی دهن
 که طفل شک در هزار قرن پیوستی
 تو کار خوش کن ای خاقانی در این بخت
 گرین عالی دارد که در دامن میبخت
 بکمانی است بر طبعی تار و پودی نیاز
 که در آغوش خاک نجای سوزن میبخت
 عسل دگر
 شک و تاز بهود و تکی کشادای در انفس
 سرشته که کم فلی آدم بهر انفس
 بهر او که شش تا فیه ترنم که زخم
 را که از اثر نکاحم که رسیده بهر انفس
 که زنی بجا بوم هم بوس بهر انفس
 چه حساب بزمه نشسته بهر انفس
 که هر بخار که ز دل بر گرفته بهر انفس
 خون فرصت بر جان میکند و جان
 چه شرار دماغ از انشی زنگشت بهر انفس
 بخت تاز صبری نشان زنگشت بهر انفس
 بهوا اگر ندید عیان بجا رسد بهر انفس
 بخت انظار عدم به نشاب بهر انفس
 بهر دهم فلقی تبارک و تعالی بهر انفس
 که باد

ای کمر دن
چیزهای که
شروع ممنوع
شد و چشم
رد داشتن
از کسی

نهادت تو خوار است بخوارید
 نه در دامن معرفت غور بر روی
 تو بگرد ام یقین کلاه نازکی
 خارشش هست فتنه نشود در دامن
 اگر برون خطه افعال دعوی هستی
 چهار عالم تحقیق آب یار ندارد
 در شسته نفس در کدام می گذارد
 که مرگبار که از اعتبار ضعیف دارد
 جاب نفس می بندد بخوار نفس صیقل دارد
 خیال باقی در دام اگر خون صیقل دارد
 کسی در این دامن آلوده بچکار ندارد
 نفس ننگ گسسته را از خون جگر دارد
 نفس صوری خون می زند و جگر دشتی
 محیط فطرتی ای که از راز حق دشتی
 صفت از تو که پوشیده است از تو دشتی
 به منی که بجهان برین عار ندارد
 در کسب حقا که من نفس کل جهان دارد
 کجاست آنکه نازک است از آن کلان بازم
 حرم غم تحقیق کسبست تا بسیرایم
 جهان به عدم هست از عدم چه کسبایم
 حقیقی که نماند نیست به شکل دارد
 درین بساط که فرصت خون کلن کسب
 شرار و برق تلسف فروش کلن کسب
 زخم فغان فغانی طرب کفیل کسب
 بهیم خشم زدن در دامن و جگر کسب
 تو بهم دماغی اگر داری انتظار ندارد
 به هم

حکمت با همه بی تعینی غیر عبارت یقین است یعنی حصول توهم پیدا می و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تعاضل و ضاع خود غائی صفت بی دت
 مع عدم دست مایلی باید سر مود و ذات بی صفت موهوم چیزی نیست توان نمود هر جا موهوم صفات هستیم و اتیم و اگر چه
 ذات با اسم آمده ایم صفاتیم غزل
 چنت حقیقت بخیر از طنت طرک کلاه
 المی بخوبی گمان که تو عجزی نه ندانی
 خور و خور نظری کی موی از خود در گمان
 تو که چنین چیزی کی که حکومت چه عانی
 به بیان گال شریعتی بعل سگ و طریقتی
 بخال حشر حقیقی توقیاتی توقیاتی
 حکمت معنی کرم در جمیع احوال مبر و طبایع کوشید است و در جمیع اوقات برضای دلها بر شیدن بیسویان را به هم و دنیا
 نواختن و بیار ان را بعبادت و مدا و اجز رسد ساقن اما دنیا بیایان به شکری عصلی و اعانت کم گشتن ان به تریک دارا تی
 آنکه پایان را تکلیف رفتار نمودن و دید ما غار بصحت دعوت فرمودن پیش ما توانان ترک انهار توانائی و در چشم مخلصان تعاضل و ضاع
 خود آرائی برت بوزن کبر و فاتح خوان و در میسهای شک آب پاشیدن و نال نال غائبان را به نیکی یاد و عا ضران را
 بدار امدادی القصد بقدر طاقت زبان جز بضر فواید نیار است و بوسع امکان غیر از عذر بخاستن ازین عالم هر چه بدارد از شعبهای
 جود و سخاست و ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وفا است رباعی بیل دارد و طبع این نیست
 اما رنخا جلوه بچندین صورت بر خیران پند و بجا جان سیم بر خوردن لطف و با بزرگان خدمت نکته تمثال
 ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در ب و لا مشایخ و نه دن است و نقاب آتش در طبع شک گشودن چون مدرک
 باین جنس وقایع اکثر معالما امتحان است و در عالم بیداری تحیل تغییر می شود و در زبان حکم تعاضل و ضاع که یکی در نهایت مرتب ضعیف است
 و دیگری در درجه کمال قوی نتیجه معتدل به حصول می پیوند و بسبب انق کفایت نقش می بندد که موافق اراده معتبر و که مخالف از اینجا
 که اختلاف احکام تعبد بر خواب انبیاء زیاده اند با آنکه این طایفه را در عین مثال ظهور رموز صور که تخم تجلیات کاهی
 مشهود است و در جلوه کاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه وار نمودن صورت
 مثال کیفیت است که تحقیقش چشم گشودن رنگ اثری از آن در نمونان یافت و در جهان بشکلی مکرر ان نقاب ماسایش نمونان کسب
 صورت و قوع بعضی از آن احوال از غریب و قایع فیه دن است و خور آن تعاضل از نواد و اتفاقات اندیشیدن قطعه

شاید قدرت که اخفاء نمود و یکسبیت	در جهان غیب و بجز شهادت دیگر	از ورق گردان تو همید سر کل میر	لطف کیمین بعضی به عبارت دیگر
نیاز به است اینجا بخصار جلوه	شاه و مادر انجن و دیگر خلوت دیگر	جلو پا دارد مقام عبارات جو	رنگت این آینه اگر دید صورت دیگر
محرم نیز رنگ شوخیهای کثرتیم	ایقدر دام بجز جانشین صحت دیگر		شکست شیشه نیز رنگ خار خارند
می هوس برین ریختن خار ندارد	اگر دماغ تو سودای کبر و دار ندارد		که نشن از سر این خاکدان خار ندارد
چهار دست جمعیت حواس قلیل	خوار گشتن و دامن زدن بر زمین		که هر چه صدف بر دار رخمان موج کشید
محیط نیز ضبط خود اعمت با دارد	قدم ز ریشه شود می بطبع خاک دارد		بها که رسیدن بهی نیست رسید
بشت دمی که کلر دمی آید دمی	دل چه سود که دل با خودت و دجار		و عید ساعه عشاق از بصر جفتیش
امید که شوی چاره ساز خشت و	بطاق منظر نمایان گذار طوطویش		بجافیت طلی ناکجا زامن گزینمی
خوار گردی و طوفان برق جویگر	کسی نیازی که به بر نیاز ستیزی		و گرنه ناث دشمنم بهوا قرار ندارد
برق خفت مجولی و محال کات	فضای عالم بیداشی گرفت نثار		اگر بکجهه اگر کسی گشتند و چارت

مختص

چه سحر شربی ای بیدل ز بدیع گاری قیامت تخمینی بیا در فتنه غباری هزار رنگ در پردۀ پاکلی بدای ز سار قفل کم شسته ولی
که نداری ز طبع شست خروشی که گوهر سازد رنگت در غصه پاک کیفیت ظهور بعضی سنگ مخفند حکم طبیعت فیه دگر رواج و بعضی
آینه بمقتضای طبیعت لطافت امتزاج آینه کل کردن طبایع متخیر رفح حجاب است یعنی کسب داع او بام کموت و سنگ آتش سبق
حصول آرایش نقاب یعنی دامگاه صورت و طبع آینه فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا السیدان خاک بر روی آب شکسته
لا جرم سحرا به جند فیه نقش جنبش آمده باشد اثرش بر صفتی شود و نقوشش است و اینجا اگر خنجر و سنان است و لاجرم صفا و نقوش

غزل

در بهار آورده شرکان غبار آینه است
جلوه و کار است اینجا صبر از آینه است
به نیاز تحفه یکدیگر سستی نبوده ام از تو
بغبار رنگت بپوشی کل که ستم و شکست
نه زود و سرگون تری چنان بزم بزم
چه قدر کوشش ما توان دیدن از چرخ
زنیار بیدل و ناز و نه تفاوت با تو

غزل

در جهان بیدار می باشی و طلب روبرو
کینه گرم جوشی غم ز بخت جفا کند غم
کسی نیاید که بی هموس بدو در کمین غم
چو قدم نمی بینم ز بی نشان با کمین غم
که خاک بزم سحر چاکش گرم فاجعه غم
اگر طبیعت منفعل از خودم جدا کند غم

غزل

بر طرف اندیشه می آرد و چار آینه است
در کارستان امیدوار آینه است
رخ شرمگین تو بپیکر خیال با کمین غم
بلم ز حاجت مار و اگر بی آینه غم
تپ تاب بی منفعل سرشعش بندد غم
چو سحاب معبد آرزو دهم نوید غم
بنفسر سیه از عدم چو سحر بخت غم

غزل

از لبه عالم محال جز بهار جلوه
خوب نیست به قفا فلق آینه است
که دل از پیش نگردد و در کمین غم
سرشته کلاهکم اگر آتش بخند غم
نکشد از دم تنی بزم کربی که در کمین غم
اگر از جندی دست من آرزو کند غم
جست زنی که از کسی در کمین غم

مکنت در چهار سوی کیفیات ظهور که بر فنی از افاد انسان
بنده سودا و قیمت پنهانی و محال است و جدانی با بزم زیبا گاری نقد افاس را در جیب بر معال فعی است ممکن و در طبع بر سودا سودا
متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج سر سید با قیمت دل نقصان شکست نه برد و نکاهی کان تیر خنجر قاشش جمعیت شمعان بر بزم
نخور دگر دیش رسیدن هر ساغری مقدمه ظهور کیفیت است و بالقلب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی غزل

میر دل از مال سارا شری بخور
بر کجا گاهت کل سپهر رنگت
صعظاب پروبال آینه پرواز

ریش پیرانی بر خشم بری بخور
نیست پوشیده که از خود سغری بخور
باز کردین شرکان نظری بخور

قلعه میرگاه کشد سر بهای نیل
بر کجا چشم در دزد دیداری هست
برق هر جلوه آفتابانی باز کرد

شوق جمعیت وضع کمری بخور
بر کجا دل پیش آرد خبری بخور
عرض خورشید غباری بخور

مکنت شمس تاثیر طبایع ارباب کرم چون موج در آب پیچید و ارس و لطیف اهل شست خون طاعت از سنگ رمیده که پرواز
تراکت زبان سایل را شتر میاند تافل شرط آب زخم آوردن است و مزاج لثیم از جوشش شست پروای مساس ندارد و
مانع رنگ اثری بر رباعی سمرایه بر خار و مستی کرم است پیرایه بر بلند و پستی کرم است کوبید که مرک انقلاب هستی
اینست دلیل آنکه هستی کرم است مکنت کفکوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جهانی فصل هست و کیر و دار عالم جسام
بی ماده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آما سپیدی و حقیقت روح مخفی فیه ان است چون کیفیت کوزه در کل و روح را بعد از آنکه ظهور
در اجزای جسم منروی دین چون صورت خیال در دل تا حضور و بر جلوه نیاید معنی هیولاتی موهوم و تا بیولا لافاس رنگشاید عبار
صور ما مفهوم هیولا را در جبهان صور باطن اشکال بود و شست و صورت را در مرتبه هیولا معمای همان کیفیت نشود و اگر هیولا
ببینی صورتی متصف است صور از کجای می جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاری است بیولا را که می پوشد قطعه

هر چند خاک ساز هیولای از کل
چون باز عرض نوبت زنگار سپید

کل نیز آید میله هیولای خاک شد
آینه را بسنگ جهان تراک شد

رمر صفای آینه ما و اشکافتم
خورشید اگر چه شب بسنگ بال نمیزد

اسم که در شست که از سنگ پاک شد
روزانه دیده که بر اوج سماک شد

این شسته بود و در سحر غبار
نقص به چرخ تاب تو چه کجاست
مکنت شمس تاثیر طبایع ارباب کرم چون موج در آب پیچید و ارس و لطیف اهل شست خون طاعت از سنگ رمیده که پرواز
تراکت زبان سایل را شتر میاند تافل شرط آب زخم آوردن است و مزاج لثیم از جوشش شست پروای مساس ندارد و
مانع رنگ اثری بر رباعی سمرایه بر خار و مستی کرم است پیرایه بر بلند و پستی کرم است کوبید که مرک انقلاب هستی
اینست دلیل آنکه هستی کرم است مکنت کفکوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جهانی فصل هست و کیر و دار عالم جسام
بی ماده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آما سپیدی و حقیقت روح مخفی فیه ان است چون کیفیت کوزه در کل و روح را بعد از آنکه ظهور
در اجزای جسم منروی دین چون صورت خیال در دل تا حضور و بر جلوه نیاید معنی هیولاتی موهوم و تا بیولا لافاس رنگشاید عبار
صور ما مفهوم هیولا را در جبهان صور باطن اشکال بود و شست و صورت را در مرتبه هیولا معمای همان کیفیت نشود و اگر هیولا
ببینی صورتی متصف است صور از کجای می جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاری است بیولا را که می پوشد قطعه
هر چند خاک ساز هیولای از کل
چون باز عرض نوبت زنگار سپید
کل نیز آید میله هیولای خاک شد
آینه را بسنگ جهان تراک شد
رمر صفای آینه ما و اشکافتم
خورشید اگر چه شب بسنگ بال نمیزد
اسم که در شست که از سنگ پاک شد
روزانه دیده که بر اوج سماک شد
نشان سپید و با عالمی صحت
نشان

داشتن تا ندانند تا توان فهمید تجسیر به سود و زیان دو کیفیت خستیا ری می برد یکی عرض مراتب جصل است و بی امتحان نفع و ضرر دوا اثر
 بالزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل بر صحبت های مخالف جنبه نمودن ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نشوند و
 بر کردار و خواری نه نشاندن از جهتمای تردوشن نرمانند اگر چه صحبت هزار رنگ فواید آبتن است اما خلاصه مجموعه

قدر از واد استن قطع	هیچکس نی شور کثرت طالب حدیث	زک شمشیر سلامت و غبار آفت است	تا به بی ریخ نتوان محرم راحت شد
طینت بیمار کس قدر در آن صحت	قطره از تشویش موج آخر نماند شد	کوشه کیر بیای خلق از انفعال صحبت	چون که کعبه را بدین عرض خب و شربت
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت	عالمی چشم از قاشای جان پوشیده و رفت	زین دام معلوم میگرد که هستی عجب است	مکمل است از بزرگی پرسیدند

که حکم آن مع الغیر شیر آتش و هر عقده و بناخ تدریس بار بسته است و حل هر مشکلی در کین چاره نشسته صعبیت جان دادن از چه تدریس
 بسوالت پیوند و دشواری مرکب کدام چاره صورت آسانی بندد فرمود مکسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه تست مصرف
 عقل اسباب چون پیش موج موجود اید و کرداب برگاه اندیشه از توجع علایق برید بی تعین عالم اطلاق گردید و چون موج از دام
 پیچ و تاب کینقت نقد تو هم بحسب همواری محیط ریخت رباعی در عالم کون رنگ فطرت دگر است خلق مغرور ناز و همت دگر است
 زین جنس تو هم که مجارش خوانند کردست فغانه حقیقت دگر است مکمل است کیفیت سخا از انزاکتی سر رشته اند که تا کریم سائل را
 ممنون تصور نماید جوهر مروت که خسته و تابا دل خود را مصدر احسان گمان برد معنی جیار رنگ باخته از اینجا است که ابر بر کل و خار یکسان
 می بار و از سخلمای یار و در خجلت انداد نبرد دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا برعل و یا قوت منت تربیت نکند و رباعی
 شخص کرم از بسکه و فاکشیت ترا زاننده آب رخ درویش تر است رسوائی احتیاج کس توان است انرا که جاییش سخا بیشتر است

غزل

ببری تو نامه بر خودم کرم چو رنگ پری	لمی بخورد ز خود و مغرور کمال خود چه پری	نزدیم در پیت انقدر که بمار ما خبری	نزدیم در پیت انقدر که بمار ما خبری
شهر ری طبیعت عاشقان بفرود کند نشان	تب موج ما ببری گمان که بشکست کرمی	بکدام آینه جوهری که کشم النقات از آن پری	بکدام آینه جوهری که کشم النقات از آن پری
مکره انفعال که از من قبضه شیشه کرمی	بتلاش معنی نازکم که درین قلمر و امتحان	نرسم اگر من ناتوان بنخم بمو کرمی	نرسم اگر من ناتوان بنخم بمو کرمی
ز معاللات جهان که بد را گریز چه داد و داد	عف عفت سکی لبکی خورد و لکد خری خبری	بچنین جنون کده ستم ز ظلم تو کرم است غم	بچنین جنون کده ستم ز ظلم تو کرم است غم
بهر خون طید از لکم که رکی بنیشتری رسد	بفرار کوچه و دود دام به تسلی ز میده ام	ز قه خمیده شنیده ام که چه حلقه شد بدری رسد	ز قه خمیده شنیده ام که چه حلقه شد بدری رسد
بر جاست شوق طرب کین زود غم غم کل این	تو اگر ز خود روی اینچنین بواز تو خوشتری	رنگال نظم فون اثر بکذاخت بیدل خیره	رنگال نظم فون اثر بکذاخت بیدل خیره

چو قیامت است بران بنر که بهیچ بسنری رسد
 دامن تقریر شکست غنچه ما در فصل خموشی بهار خیالند و بسکام لب کشودن پریشانی مثال موج تا خروشی دارد از بحر جدا است و چون
 زبان بکام در دند عین دریا تو جبه سخن باغیر است و معامله خموشی با خویش از اینجا است که خاموشان وحدت آینه اند و زبان آوران
 کثرت اندیش پریشانی سخن علت توجع ظهور است و جمعیت خموشی بالغات باطن فی قصور

نظم مطبوع

در تکلم از دامت بچکس آسوده نیست	جنت لب یکتلم جزو است بر تو نیست	راحت آبادی که مردم جنتش آمیده	بی تکلف مینوی غیر لب نشوده نیست
کر زبان از شوخی اظهار داد و زد	صافی آینه مطلب جبار اندوده نیست	پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است	چیز مضمونی درین صورت نفیس نیست
قطره از ضبط موج آینه دار کوچه	تا شود روشن که سعی خاموشی نبوده نیست	کفتگو کسیر دلیل بهره تا زیبا می است	تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست
	بکین دعوی بستم که شمعش از نظر غم	بهوس سرتی پاکش کرم کردنی ز نظر غم	ز غبار عالم مختصر چه بپوای هم غم نیست

غزل

انوشی خجسته دام انقدر که بروم و در غم
 بسواد دادی حرمی که چه امید غم
 خلعت طلسمی که آرد که حل نیست غم
 اگر چه طبع فایبانی نه غمت غم
 دو جهان بانی دل دامن غم
 نماند نه و فاقون غم
 چو شربت پاکش من کرم غم
 الی که بجا کرم غم
 که بگو اگر کرم غم
 چه در غم غم
 مرده ز کرم غم
 بری که غم غم
 سر و چشم غم
 چو کباب غم
 مکر انفعال غم
 بچین ضاعت غم
 چو نغمه غم
 معنی غم
 مایل لطیف غم
 فکر معنی غم
 مابین دو غم
 دم از این غم
 و بر لب غم
 حقیقت غم
 این غم
 اید

احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجہ از شهادت اضافی عبارت واحدیت تجزیه کرده رباعی	حق میگوید من از ازل فی ابد
التوئی شمار لا تعین احد	عزل
دی فطر تم آشفت و چون کار آید	بریکت پس پرده بیکبار برآید
آفاق حیا بشد	خداست بخیا آمد و افروغی خفا
این آئینه قلزم ز غار برآید	بر یکجای چار سوئی کرده مقدر
گردید بوس مشتری طاهر و منظر	یاران خبر جلودی پرده شنید
پروانه صفت در طلب شمع دوش	در سایه نماند
آن ساز تحیر که بشور تو و من زد	هر که از لب نیم قدم دار برآمد
بی نام و نشان شد	چشمیکه ز آئینه برداشت تمثال
در یک مژ و شوخی بچهار بار برآمد	در عین بوسی فقر فیضاً ضرورت
جز معنی مطلق مکن اندیشه صورت	اندیشه او با ترنمزل مکن اکنون
غیرت بکمالیف حیا میداد افک	یا لان خزان شد
نی عقل مکر شد و نی جمل کنه کرد	تا نور دیدم آئینه مار برآمد
آن مار و خان شد	بهم نسبتی نشد اسباب ضرورت
آهی که اثر قابل منقار برآید	کردند درین دیر بوس تجرید بسیار
بی نقطه نشد معنی نیک نمودار	شوقی پیش اینکشت خرقه و خنودار
صبیحی چمن آراست گل آئینه بخواند	سودی که زبان شد
التی و درین باغ نه نام نه نشان داشت	امروز که خار سر دیوار برآمد
شمرگان بیان شد	آن معنی باریک که دل بسا و نیم
تا در صفت رسته زار برآمد	آئینه بکف میرسد از صاوت سزا
سحر و در این است که در صورت	تحقیق کمالان که رسیدند تفهیم
جز سحر که بیان نرساند بقدم	تیری که کمان شد
مفست دوروزی بهوس غوطه خورد	بر قطر و گریز بحر کمر و ابر برآمد
دل گشت و گران شد	تکلمه روح انسانی شایسته است لایسی که جالش از بی نقاب های جوهر عقل پیاست و آفتاب
کمالش جان از دمیدن صبح ادراک لایع و هویدا عقل سر خیمه است از تراوش ایجا و معنی حیا آئینه است از حقیقت ایمان چهره کشا	هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش
اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت نیافت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعی	عزل
بیهوده بعبرت نرساند نظرش	چیزی فهمید که دل خون شد جگرش
چو سرنشک بی سرو پایم قدمی بر بوی تو	بخراومه مدد عیان که مباد چون نشکست
خجلست بهمت پر کشا که بفرستی بر آفتاب	چمن وفا که هر گم شده خجالت این ستم

لی یحیی داشت عمری در کان بیدم
عش کرد از سر ز آگاه در نشان بیدم
بعد ازین بازنده ام از بند کان بیدم
بیوه فوسای حضور استان بیدم
عروش اگر با شتم یغین استان بیدم
در خوابات

که آن خروش جهان بخیا سربایین انجمن برآرد
 چه ممکن است اینک سعی و حشمت بغیر تم از وطن برآرد
 نثار دای طبع ما فسرودن بغیر پرواز پیش بردن
 مسرود که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برآرد
 ز خاکسار و فانی ناله غبار هسنا مه افسون
 مباد و چون بنجی خود عالی سرت ندان کن برآرد
 قدم که بهنگ کین نشردن عاقبت نیست صرفه بردن
 سحر محال است کز نفس را بدستگاه سخن برآرد
 مان صفا نخته است ز کیم که بانی کار کا و قدرت

چو شمع رحمت بر آید بر کمرش از سوختن بر آید
ملکوت در دو سخن نزول نماند است از عشق حقیقت دل بطهور آباد عالم تصرف و
تعبیر و کار فرمای عیان مکنات حکم کمال قدرت و تاثیر بر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خانه
تجسیر و اخت با فون صیادی فطرت عفا غیب آشنایان معنی رشته بر پائی تحریک نفس و با یای حرص آنکی قدرتش قافله اسرار
قدس جاوید پای مطالب عشق و جوس نسیم گلشن لطفش تابشورش پری اقامت دم از دمانی است مردم خوار و زلال چشمه انعامش تا پهلوی
خروج کردند طوفان آتشی بی زنجیر ساس عبارات طعن از اثر در ستیش جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معنی خلق بطهور ملائمتش
هر یک کسوت آفاق تنخیری با ثبات کوهر آیدارش کوشها کج خانه و دلایت اسرار با حساس پرتو و عده اش دید ما ماده مطلع دیدار
لرا نجنم امت بی حضورش از آینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوابهای او نام تعبیر هر چه نقوش اشارت است
از صفحہ هستی بیرون و آنچه موسوم عبارات است یک قلم عدم مضمون بهمانیکه ملکیت کیس و دار امکان از سایه پروردگان

در خرابات خود آرا فی چه مخور و مست
کرد خالی کردن از خود آشیان بیدلم
عالم آینه داران محبت و محبت
وقتی میخواند فسون بر لب کویای من
تشنه کامیبا کلهی حیرت از خشکی نشود
خلق خود میروند ای که آنجا راه
زنکها کردند اندام من همچنان بیدلم
چون نفس آگه نیم رسد و سودای صبا
سخت پایدست شور و شوق عالمگیرین
میگشایم چشم دل را عیش بی اندازا
دارد رس عشق و شکسته عشق گیسوی خواجه
ماجرای چشمت و فغان بیدلم
بال بعد ورم ز شوخیهای پروانم میر

عشق بی پرواست بر تپش که اندیشه
موج با آن وضع از او یاسیکو بر آ
کر چه بی پروای خوشیم با سان بیدلم
کو هر آریست و قف موجودی من
زندگی زین خان عجب بی فاسیری نزد
با چنین همگانه شکلی طلب کوه است
کرد کان صبح و اگر دم طیش شد بی قفا
این قدمه که جنس کاروان بیدلم
بی صدائی میکنند چون بوی گل بخیرین
و سگاه اعتبار ناله بی اندازه است
بر که بشمارم نظم ما شود آگاه عشق
لطفیست نقشم ز مضمون غارم میر

گردش جام در گذر زنگ دینا
با چنان شوق پریشان هیچ شمع پروا
تیر سبزی توان که شفت از نظم چه بیدلم
سکه بسیار است در حرف زان بیدلم
آخر اطلع فصول افسوس ناپه خورد
بیچکس از مقصد جولان شوقی گاه
در قاش بوی گل کشتم بوایم برد آ
موی صنی جامه کن که میکشی بقوی
عالمی دارم جنون ناتوان بیدلم
هر کجا شدم داغ ناامیدی نازده است
از تخریش جت بسته است برین عشق
هیچو تار سار از حقیق آوارم میر

چون نیکین کرداند پهلوانم بر طایش
سازیر نکت اقلی بقدر افسوس
بی تامل نیست مکن فکر معنیهای من
از روی شتری از یاس خون گشت و فید
بر سباط دهر نفس میجان بیدلم
شام از کردی صبح و روز جز بیکاه است
قید دل بسته است برد و شوم و عالم
سر بر سر از نفس زدن تا دما تقوین
لب لبی و ایکنم جام طرب خمیازه
زین د و صغرد دل افزا جان بیدلم
چند کویم عشق و آه عشق و آه عشق
بر تور مزی می سرایم نشو و نارم میر

حکایت

از بزرگی پرسیده که خواب افضل است یا بیداری فرمود
افصلیت یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت است هرگاه کیفیت نسخه وجود که منقوش بر موزاین و حقیقت است مطلقا
در آید و تامل چون خیال درین تحقیق در آید عبارت ما توانیهای مغلوب بی تامل روشن است و معنی قوت غایبی بی گفتگو میرین

بیداری میان دو خواب است بهیتم
مغلوب آفتاب چو شمسایا است
سرایه وقف غارت و امید مجرای

کر و تمسک سر است بهیتم
اندیشه که در چه حساب است بهیتم
یار چه جنس خانه خواب است بهیتم

از طعمه و موج حسابی امید است
روشن نشد ز نسخه دل ز سواد و هم
غزل نام مطبوع

یعنی طلسم نقش سراب است بهیتم
مضمون حیرت چه کتاب است بهیتم
دل آرمید کج کج ز فسون نکت بوی گل

ستم است خنجر این چمن مرده و آکنده صدای کل
بفرود خشم صدها سخن سرفیست یا ل این چمن
نشود تنی بجان باز بجوم زنگ تو جایی کل
چمن اثر ز نظر بنیان بآثر است که کشد عیان
بخمیر طینت سنگ چمن زده انداب بقای کل
بخیال خنده که نشستم بهی آینه که کشتم
تو هم کینه بخت که خشم طاقت بنای کل

بچه قند که شبت فکند بساط کشتی
چو کلیم از بردش سر کشید سایه ز پایی کل
ز بلند و پست بساط رنگ اثری ز رد پای کل
ز بهار سطلی نشان مکر ز آینه های کل
تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و فاکنی آرزو
زدل شکسته کار دم چو زار آید پای کل
ندوی چو بیدل خیر دم سیری از بی کز و فر

مگر از جای عرقی گند که رسد بخند و صدای کل
چینی است عالم کبریا بری از که ورت ماسوی
که چه یافت سبز کلاه سرو چه د وخت خنجر قیامی کل
قدح شکسته فرصت چه قدر شراب نفس کش
که ساخت کاسه رنگ بوغراج خنده که ای کل
نگذشت خلقی درین چمن بسکونی قدح طرب
که تپی است قاطع سحر ز متاع رنگ و درای کل

چون نیکین کرداند پهلوانم بر طایش
سازیر نکت اقلی بقدر افسوس
بی تامل نیست مکن فکر معنیهای من
از روی شتری از یاس خون گشت و فید
بر سباط دهر نفس میجان بیدلم
شام از کردی صبح و روز جز بیکاه است
قید دل بسته است برد و شوم و عالم
سر بر سر از نفس زدن تا دما تقوین
لب لبی و ایکنم جام طرب خمیازه
زین د و صغرد دل افزا جان بیدلم
چند کویم عشق و آه عشق و آه عشق
بر تور مزی می سرایم نشو و نارم میر

نکته عالم از دشمنهای طبع کو به ساری است آنچه بر لب می آید و بد لکوبی باز میگرد و هر چه شوق می گستراند افعال در
می نور و در اینجا بی کدورت دل که بمن آقباش او بار ناپسندی گرد سخن بخورد و در است و بی عیار آینه که نقیض تقابش نفس متعنه
سیاهی کاری بر بنیاد کجا که کلفت ناقولهای سخن را دفاک می نشاند و عرق خجالت بی اثر بیانا له را در اشک غلظاند اگر افهام خلایق
جاده کمی نمی پیوود خامشی بر سخن جتن نبوده و اگر اعراض بر طبیعت نمی گاشت غزلت بر صحبت تفصیل نداشت شکایت این در و بجا

باید بود الم این اندوه بکجا
حکایت غلبی
چون نیکین کرداند پهلوانم بر طایش
سازیر نکت اقلی بقدر افسوس
بی تامل نیست مکن فکر معنیهای من
از روی شتری از یاس خون گشت و فید
بر سباط دهر نفس میجان بیدلم
شام از کردی صبح و روز جز بیکاه است
قید دل بسته است برد و شوم و عالم
سر بر سر از نفس زدن تا دما تقوین
لب لبی و ایکنم جام طرب خمیازه
زین د و صغرد دل افزا جان بیدلم
چند کویم عشق و آه عشق و آه عشق
بر تور مزی می سرایم نشو و نارم میر

شود و غیبی چون شود غزل
 غزل غیب است شود اینجا نیست
 توان جلوه مطلق دیدن
 بلکه این پرده کشود اینجا نیست
 وصل هر مونس و دلیر نکست
 جزین سسرخ و کبود اینجا نیست
 شعله خاکستر نفس است آخر
 جز دمی گرمی دود اینجا نیست
 عتبات بهشت و دایم اند
 نودم باشد و دود اینجا نیست
 صبحی که زده زبال عدم پر نکست
 شامی که جلوه کرد و در جرقه فنا
 غلغله و نور جرات با کرب است
 ساز جهان و شست باید تکیه نکست
 صورت این که سار و در شست است
 هر که دین بکن رونق او نام دید
 باید از آغاز شمع غیبت انجام دید
 فطرت از این انقلاب کار برون فایده
 تا بسوخته چشم دود است اینده شام دید
 روزی همان بستر است اینجا نیست
 صبح طرب بستر است اینجا نیست
 فوج باغ امید یاس زانیت فتن
 کرده زهر کو مشرب حیرت و دیگرین
 سیر جوس خم نگر زنده و پیرین
 شده

غزل

بچه ششم کل حیرت چمن آینه نکست
 چشم شود درین بهم که خواب نکست
 بجهان و کراکند فشار دل شکم
 چون نفس کاش با شکیبایان نیست نکست
 لکات تصویر تو ام درین بهر نیست نکست
 بیدل آینه صدک شتاب است نکست

از کجا و هم دور کی هجرت نکست
 تحت آلوده و سوسامی وونی نیست نکست
 زمین بیابان بچه تیر شوم راس نکست
 نتوان کرد باین عجز مکر صید نکست
 عالمی شد چو سحر پی سپر خودی نکست
 شور موج خطر افسانه توش نیست نکست

حسن بزرگ و من بجز آینه نکست
 عکس او کفتم از آینه زد و دند نکست
 هست هر چه چون چشم از داغ نکست
 جوهر آینه دارد بر پرده نکست
 دامن ناز که دارد لشکر آبی نکست
 عافیت دورتی آراسته دکام نکست

شونیم خیر عرق شرم دین باغ نکست
 شیشه بر نکت زوم لیت نکست
 طری از شوق بستم چه دنیا نکست
 در ریت تا نشوم منفعل ساف نکست
 بی نیازم رهنمای نیک نکست
 می کشد محفل طایقی شمع نکست

مکتب حسن اگر بسایش آینه پردازد در خود جلوه اش باید شود و معنی چون تو صیف لفظ نشود
 جان زکینی بهار خود خواهد نمود بیک تو به کمال است بچه منظور کلفت نقصان با برداشتن و شرم میلان آکا هی دامن مرغوب بخرامش
 قصور انباشتن زده موهم در غبار هستی چه تسلیم ناپیدائی می شود که می گاه آفتابش آینه چشم عروج زدود و قطره معدوم دهر
 تا کسی بر شمع تمیزی نمی پوست بر گردیدن اقبال محیطش کلاه کوهر آرائی شکست پس زده را که در آغوشش بر تو آفتاب جادو یکم زانوش
 نباید شمردن و قطره را که محیط سامان بزرگی بخشید جز بد حکلی نام نتوان بردن **قطعه**

خالشده زیر رنگ جوهری پدید نکست
 خود بخود در بهر شکست و بامی سود نکست
 ناله را هم جز هوای فانی رخا نکست
 زبری کان فسرده کی ببار برسد نکست
 بدایع موج که زدوم ز جنون نشسته نکست
 هوسم ز ناله بی اثر چه مدعا شکسته نکست
 کجاست زرق و آمدن که بغیرم کشد نکست
 سر کعبه کرم خون من لایعوش نکست

ای مبتلائی که از بی التفاتهای بر
 اگر چه رنگست موقوف به جلوه نکست
 قید کلفت بر ندارد و ششم ششایان
 که بچرخ می فکند نفس چه سحر زمین نکست
 که کشید که دوس می که خوف آید نکست
 نند استخوان منوکر نشان چو نکست
 رفون صنعت و هم وطن موس از نکست
 مگذر سیر چون من که قیامت نکست

ریشه داری از زمین یاس سربالا نکست
 در همه بویت بی کل بال شوخی نکست
 کیست منظور تو شد که عالم متعانه نکست
 ز قلم ندی نشان که گشته ام ازین نکست
 ز خیال تا مژه بسته ام قبح به نکست
 یشمینی که کنم مکان پری بر پریم نکست
 بجهان جلوه رسیده ام زهر پرده نکست
 بنکا و حیرت کالم خیال عقده نکست

ای بسا آینه کرد و تو فاعلای حسن
 نشسته تا در محفل افیون بکان چو نکست
 همچنان که حیرت دیدار میسبالت نکست
غزل
 سبیل سلک همچنان که بر خورده در بام نکست
 خوش است آنکه سیر پری کنی ز طشم نکست
 بخی بعشوه امتحان ششم ششایان نکست
 ثمر مال حقیقت چمن بهار خدا نکست
 ز جهان فطرت بیدم زینیم سبایم نکست

مکتب عیب مطلق مرتبه است که باعث بار مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش نامیده و اند و غیب اضافی نشد که بحسب لطافت
 تمام عالم ارواحش معین گردانیده اند و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال حکم میلان کثافت آرائی و غیب معصور کیفیت منقوش
 اجسام متضمنی کمال کثافت یعنی خم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق حافی محض است مقطع الاشارات است مشعر
 حقیقت ذات و غیب اضافی معنی نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل است به ثبوت ظهور و غیب معصور

۱ مدی باشد که
 ۲ رستان بدو
 ۳ ش میگیرند
 ۴ ۲۲ حرم بدان
 ۵ تعمیر
 ۶ بقعه کفند
 ۷ شراب خو
 ۸ ن چون کبا
 ۹ و اما در
 ۱۰ سته مانند
 ۱۱ ل
 ۱۲ مقصودش
 ۱۳ دن پیاشته
 ۱۴ علی
 ۱۵ بر رکوار
 ۱۶ شدن
 ۱۷ قس خط
 ۱۸ بر گرفتن
 ۱۹ نه
 ۲۰ ارادارند
 ۲۱ قرار دراو
 ۲۲ بدن
 ۲۳ وشن و
 ۲۴ شکارا کردن

یکی از صد طعید چون بخت در غم باد
نفس را دل خط الفت پرستیست عاشق
نگاه شوق پیدا کن تا شام تا شام کن

یکی در نقش پا هم صورت رفتار می باشد
بر همین جا و در آن منزل جان نثار می باشد
دو عالم جلوه هست ولی اثر دشواری است

تفاوت کرنا باشد مقصایا فخر
تویم سامان حیرت کن در خجسته
عزل

چرا شکل دو پیکر خیم حول چار من عند
خیال آینه را می آر دو دیدار می عند
کشا و خیم نشسته بر سر زکات و پستان

ناله بجزیت که داخت اما سخن دروشت سوادم کان
خرد کند هوس شکار هست و در نه چشم تو فوج
چو بال طاووس هر چه دیدم بنیضه اشست کل بدان
گشت بی سلی که خاکش نمی توان خرباد دادان
کز فم ای موی پر بر آری کجاست کیفیت سلیمان
هوای اعلش کراست بی ل که با خیال قرب و بکنای

نمی توانی شمع زبنت کمر هستی ز بیم تن
بجز غبار خیال لعین کجا ست آه و دین بیان
خیال اشتعلی تحمل اگر شود صرف خیال
هوس چه مقدار کرد و خرمی کنم علم لبان
را که تحلیل سوال کردن می فشردن مباح
نموده کا و بیاض کردن و دو لب میگردان

چو طاقت آید تو بودن از آنکه دایم چشم چرخ
در میان بی نشانی رنگت گلشن داشت کز بهار پیش
دل غباری و صد چمن گل نگاه مورخ صد چرخان
حصول ظرفت ز او عجز زلف فضل و غرق
چو بر تکی بلند رفتن عرق کن این غبار بنشاند
مکتبم از اراده حق جزئی بطور نمی خواند

کفر خلق را حیرت آیات و اشیوات ذات مثالی مرعی نمیکرد و الاصفیات قدرت علامات بانگه ارا و خلق حق است و مراد مقید بخلق رباعی

در عامه دلی نیست جزینہ نہاں
محمسن

وین جامه و دلق نیز در جنبه عیان
ز کاشه بار با ایمل خنده زد که ایام
آئینه دید و اشش با انقصد کجا هم
بوئی ز حرف سختست اینجا اگر کند
و اما نه ایم و داریم صبادی کنی
از خویش رفقا نیم اینها به حال است
کو فطرتی که بخت بر فم کجا
باز نفس سوزید کس نیست در سیر هم
از حاضران نیم نام زنی نفیسی
کس و تشکیک کس نیست ای شور و خیز
افسوده ایم و داریم بردار شایانی
عمری سعی باطل و داریم فرصت از دست
پائی برده سودیم دست است اگر بایم
دیر و ز حرص پیری در دست انحصار
آفرینا امید ی از دست عابریم
تقص نهان کنده از زبانان

وات صفت نیست که گردیم یا
 شور می زخم برون بخت می گشت
 نیز چند دارد این باغ بهنگام گل دل
 دیگر چه روید از خاک نفس کایم
 که خجسته بر نیاید از عهده روانی
 تکرار درس مبتدی در عشق انفعال
 تا شرم نیست با عذری به جسد
 محروم اقیانوس نام کی نظر فریب
 با مال دست افسوس جوان زنده ایم
 ساز قیامی کن با فستق بر کنج
 سامان راحت آنکه لاله ناتوانی
 کردیکه داشت مهرش بر این نیت
 زان قبضه که دیر شد شب باد
 اکنون ز پیکر خم گنگول این که ایتم
 آینه بر غل بود ما غافلان ندیم
 که شورش بر دوازدهامه سالان

زین بیشتر از خلق حق افسانه خوان
بر دستک با زت عمریست
برمانیرسد به خیزش لغافل
در دست کا و تسلیم با هر فرود جا
هم طرح موج کو هر در شکست با نیم
زکی کوین چمن فت برکتش و
سعی می طلب ایجا و نام می ندارد
دور می از غاشا تا چند دید و
باز آریاس که دستش و ستاب
ناگر و نامت است با عمر و
این که در آن خیزد و اما آن بی ستانی
اکنون خیال دیگر در آن می توانست
جز افعال محبت و بجز حد دعا و
عمری درین جنون زارین با سر و دم
حیف از دل که با ما است آه از کسی می
بهر کشت سدا تقریر با توانان

در سزا زمانیت بر غم می سراجیم
 کلمه ششم توجه خاطر الی الف فقره از علامات لطافت طبعی است یعنی دماغ خلقت دین نشد
 بسبب فرو طرکت تاب که درت اسباب نمی آرد و تعلق ضایر محبت جا و از دلایل آثار کشف که بار کلفت گیر و دار غیر
 از دوش خست بر نمی دارد اما بی تو هم لطافت و کشف شخص حقیقت را در هر صفت جزایس ناموس ظهور متصور نیست اگر آثار و صفت

[illegible]

طاهر چری

مدی با برقع گرد می بختند استوب

هو استخوان
وعليه السلام

كتاب
اشارات وحكايات
متعلقات بحکات

میرزا عبد القادر
بیدل اسکنه الله تعالی فی
بحبوة الجنان واعزوه فی کبار
العفو والعفا
ن

مطبع
صفدر
۱۲۹۹
مبئی

اشارات
و حکایات متعلقات
میرزا عبد القادر بیدل رحمة الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم

ولی جای رحمت که گوی است
بدستی که از جام وینا بیست

اشارات

شی دیشتم و جد بیانی
در آینه ام بود سیمانی
فصل یال صد و اکتی
بوس برق ناز هزار ارد
غباری تاشی میخانه شد
براهنگ زرد قفل شیشه
حکرت دویزد قدح بریز
کای

زبانم قابل حمد خدا شد
دو عالم چون صدف شکم
نگرد آنجوه جز سازنکاهی
محمد ظاهر و باطن خداوند
صدا و ساز یکتا راست اینجا
زبان نامیکشائی موج میدا
سخن غیر از دوی سازنی
سحر آئینه هم پر از دل بود
تا مل صرف کارین و آن شد
تفصیل شد که در هر قطره جایت
نصیحت و عطا داده شد
نخستین کف از جام میساکین
جو شید زندی که ای خجیر
که تا جام می در کف بهت
در قهر زن پا و شاهی طلب

که با نام محمد آشناسند
که آمد کو هرنا مش بدستم
بنو دان میم جز بر خود کوهی
نذار و موج جز با بحر پیوند
کهر کموج هموار است اینجا
و کر خاموش باشی جمله در پست

اشارات

صفای همت از آب و گل بود
چراغ خلوت هر یک عیان شد

حکایت

نفس گرمی حرمت مایه دشت
و در خویش با رحمت آماکین
ز حرفیکه گفتی بسر دی اثر
دلت هر چه خواهش کند تمنا
ز دنیا و جام آنچه خواهی طلب

دل از تفسیر این اسم استگاه
زا خوش احدیک میم جوشید
زا حمد بر احد چیزی نفی زد
نخجدر احد غیر از احد هیچ
چو موج و بحر یا موج استیاگر
خمشوی در کرمان بحر بریت

نخستین که تحقق کردم آغاز
نمال از خاک کلشن و نفس داشت

که از الفت می نیفشاده بپست
ببزم گرم دست ساغر کمین
بهستان ز تمید انکار می
دو عالم بچک دعا خوشستن
دمی کار زو شد زمی کامیاب

ز ریز معنی بحد بپست
به نیزگی لباس رنگ پوشید
اگر میمی فرود انهم کی بود
کمی در یک کم است اینجا عید هیچ
بغیر از اسم کو موج و کجا
زبان را زنی اینجا موج خیریت
خمشوی جز خود او از بی اثر
بر فراز و خاکم چشم شد باز
جاب از آب خود خوش نفس داشت
نمان در هر کف خاکی جابایت
ظلمی وصل توان شکست
نذار و دعای جابت قرین
عیان کشت تقطیم اسرار می
بساطیت در کوری آهستن
دعای و کر کو مشو مستجاب

که ای بخیر در خرابات هوش
تو محوی بجزات مشو متهم
بکوشش نغمه سنج مصل راز
چای آب آبله موج تلاشت
چه آتش گرمی ما و من تو
که امی سنگ ساز دل گرفت
شب که ز کرب طوفان کاریم بود
نفس در پرده دل آه می خفت
طر بها کن کرت اشکی واهی است
سر قطره راهوادر گرفت
هوا عقد گردید در سینه اش
ز دریاندا آمدش کی جواب
ککالات این شیوه نقصانی است
هر جزو تا کی تامل میکنی
ز کمیت سرشتان دل فسرده
چو نقش قدم لوح تصویر جو
طر یقی بگرداند بکوی او
عدم را عجب متهم کرده که
ز چشم طالبان و افش آنهک
که در آفاق هر جا کوهسار است
درین وحشت سر شرمزدنیست
اگر کوه از فسردهن شند زمین گیر
فسردن زمین صفت مطلق غایت
معین شده به طبع معنی اندیش
که در کرد و مجنون لیسلی خیال
در آن آب لمیوج نماز پیش
مره تا بر افشا نذر خویش رفت
که ای عافیت از بر دم دور باش
ندامت محبت چه برق افکن است

همی جام و میا زبانت کو ش	بهر جا شود قفل شیشه صرف
اشارت	
ز قانون یقین می آید آواز	که کساریست کبیر عالم ننگ
عرق پیمائی سعی معاش	که خاک این جهان کل کرده است
چرخ و هم زیر دهن تو	کز و دو دو دماغت را بلند است
فسرده های قید سخت جانیت	کز پر واز آزادی نواست
حکایت	
نگاه از چشم جبران گیر بخت	که این غافل تو خود هم چشم نانی
حکایت	
که باید دماغی بگوهر گرفت	بدست آمدش سرگون غرق
نفس گشت زنگار آئینه اش	خیالش پشیمانی آورد بار
ز غفلت زوی نقش و همی بر آب	بر کس دم و هم جزوی فزون
که سامان اجزای پشیمانی است	به جزوی ز داندیشه فال حصو
اشارت	
به بیکاری زندگی مرد و می	ز بستر تابوت خویش وطن
ز خود رفته اما زمین گیر خواب	بغفلت فراغی ز سباب و شت
کلابی زرد از جلد بر روی او	که ای سرگران بساط ظنور
ز هستی بگردن شتم کرده	ره اصل مطلب نگیری چرا
اشارت	
غمبار انگیزی ابر بهار است	بهر جا نقش ابری باشکوه است
همه آزادی است افتاده و کینیت	زمین گیری که دارد سر کرانی
نشد نومید از امداد تقدیر	برنگی کرد با او ماندگی صبر
جنون کرد و بارین صورت نشد	بخاری کرد دماغ شوق کجیت
که سیر خلق بیرون نیست از خویش	همین یک ناله در کساریست
حکایت	
که شد دو چار شدن تمثال خویش	عیان گشت لیلی بچشم ترش
برنگی که نتوان از و پیش رفت	ز آتش همان سوز دل موج زد
ز جام نشو دست مسرور باش	چنان آتش از آب بنشینم
اشارت	

چه لازم نفس بر دشت خو چو ف
سباغ سپر کردش رنگ هم
هجوم آبا آب و آتش و سنگ
چنین حرص غم پرورده است
غبارت شعله خیز خود بسندست
تعلق گشت و شد ریخچر بایت
جباب آئینه دل داریم بود
روضع پدلی بیدل چرائی
سری سودرین دای کلاهی است
پراز خجالت پوچ مغزی سری
بجهرت فروماند بی خستیار
ازین پوچ ترخواهد آمد برین
کز و تا دل جمع راست دور
میچپی که اندیشه کل کنی
ز پوشیدن چشم خویشش کفن
همه کس سری داشت با خشت
ز سر تا قدم خاکپای شعور
ز خوابیکه داری نمیری چرا
مبادا محتب اسرار نیز نک
همین تمثال شوخیهای کوهست
تلافی جوست از فیض روانی
که آسیر ریخت زبک چشت
چو اشک اول بروی خویش بخیزد
که بر ما آنچه می آید هم از است
بر آبی که شود غبار طلال
چو کرد آب در کردش آتش
طپش شعله کردید بر اوج زرد
که لیلی در آن پرده می بینیم
که در آب هم لیلی آتش زینست

جمع شوم
را کند

فردا بخش من دانه بذر
چو باشد گردون زین برده
ز جیب من برون آید بذر
ز من آنچه پنهان باشی من
بهرم اندوده ام بپوشش شب
بیج آوده ام بیکه در یاب
حکایت
شی داشتم سیر می خانه
ز نذرش در دست پیمانه
که عالم همه کلفت بود گیت
تپ و تاب موج پنا سو گیت
درین عشرت آباد کشت و شرفت
همین وقف بخانه پیش برفت
ز قانون تقیم آید بکوشش
که ای ساعت رفت از بکوشش
خیال تو مصر دف غم برفت
تا ل نداری که سر سر رفت
دلت بیکه در فکر راحت رفت
سر غایت می بخانه یافت
چو غیر در محنت ان رفت
ازین خانه هم دل بجان رفت
طلم ظهور است ای بخت
در اینجا کمان نشی بخت
ز دیو و جرم تا مقامات دل
بخشید جز زخم است بخت
بنائی

شبی بودم قدح چای
که در خجانه نیرنگ اسکان
جو اجم داد کای مخو غفلت
برنگ شیشه در بستند پنجا
شبی سرگرم عبرت شنگام
ز شمع کشته دودی بود برجا
آهنگی تمت آباد طنوریم
گمنا رسائی صید آهم
عنان ماکه دارد جرجکدن
طلب سرنایه شوقم پاکو
شندم زنی صبح زبینه
بازایش کاکل مشکبار
صلا داد کای موشکافان از
ز موی سر اندیشه وامید
شندم ادب کرد مولایم
بفرمود کای پور معنی نظر
خضر زین دارنچ الفت گرفت
ز تشویش کوت مکش دروسر
مشو مائل آب و رنگ فریب
آهنگی حیرت سازم چه شد
بدان قبولی تا برم راه
شندم ناله در بنیادام
دوروزی پیش جامه تنی من
بجک قدرت آن خط شناسد
منیدام چه مضمون داشت خط
ثنای کاتب از خط کی رویش
نذار و نسبت حمد توادرک
بگو هم کرساند سر کشیدن
برنگی کر رسم کاشن فروشم

اشعارت

سری هر کس دماغی راست سان	همانا ز پرستی می پرستی است
بناشی منکر تاثیر صحبت	چرا منع نباشد مستی اینک
که بی تکلیف می رستند اینها	لکونی سیم وزر می شود اینک

اشعارت

به ارباب نظر میکرد ایما	که بی قطع نفس این شدن است
-------------------------	---------------------------

مناجات

چراغ خامشی برقی گاهم	سر ایا لشک بی تابی غنایم
دلیل ماکه غیر از رسیدن	درین دریا شکستن میرویش
اقامت آرزو دارم جاگو	نه پای رفیق و نی جای نازن

حکایت

ختن با فساد می جیب و کنار	به تدبیر و تعطر شام و حشر
مباشید غافل ز حسن مجاز	ز فرعیان چشم اگر نشاست

حکایت

خلف راز و ضاع اهل سوم	که سرگرم ترتیب دستار بود
بدین شغل باطل میسج انقدر	که یکبار من هم حکم شباب
ز من مدتی ترک صحبت گرفت	هنوز از خیالش خیالم پرست
مباد این عبارت پوشد نظر	باین پرده که محرمی بادت
مباش از حضور خضر فیض	خضر شده مطلق الکهی است

مناجات

چو در دم مهره کرد و کوچه آه	من و حمد تو هیات این صفت
بزی داغ دل فسر یاد دارم	بجرم حرف چون کلک سترک
هلا می بود ماه هستی من	جبینم بود در خط جبین کم
ز بس باید پیشانی نماسد	برین مکتب لوح بی ناسی
که وحشت آشکارا و نهان خط	من بیدل همان نقش جبینم
مگر کاتب نویسد حرفی از خویش	ز فهم نقطه خود ذره نو مید
چه نسبت خاک را با عالم پاک	سر ایا صفحه خجالت نکارم
همان چون ناله پناه زوین	جبا هم محو طوفان خشم و پیچ
نمی کر نقش بند بجر جو شمش	مباد این بستی متهم رس

بهستی از خرد کردم سؤالی
که منع سر خوش صد رنگ متی است
که رز به صحبت میناست و رنگ
ز دنیا مید بستی باین رنگ
به بزم خامشان دادند رهم
و کر نه خاشی هم بی سخن نیست
ز بستی تا عدم مکیست و بزم
قدم پیدانی و از خود رویم
چه خواهد موج از بقیای خویش
درین ره حیف رفیق و ای باین
ز نقد خرد داشت کنجینه
چو موی بلندش کشت از کمر
چو پرکار مر ابد نه است
که سر زرقه آخسر با میرسد
به بست و کشادش که فخر بود
فدام بگرداب این پیچ و تاب
جبین از غم الف عالم پرست
کفن باید از جامه یادایت
کران آب طرف مقید تری است
شکست رنگ آوازم چه باشد
شکست دل بچندین الف صفت
ز بانم لغزشی دارد بجای
کفی در نقش چین استین کم
نوشتی آنچه از اهرام تو دانی
مکین کل کرده از نقش نکینم
چه خواندستی خط مضمون خویش
به رنگی که هستم شر مارم
که یک دریا بنالم تا شوم پیچ
تو امی هستی بفریاد عدم رس

بنائی جان بر سر آفت است
 خرد را بغفلت کمن متهم
 طرب صید کس مفت کی شود
 جگر با سخن جفت میخانه شد
 دل عافیت کو درین عرصه گاه
 گر آسود کی مقصد آرزوست
 درین بزم تا کی توان شد کرو
 یکی غافل از زنگ ما و توئی
 ز طاق سرایافت آئینه
 بوی همیکه شکافش را می خلق
 چنین برد با خویش عمری بسر
 چو کیسو گرفتار زنجیر خویش
 ز دوزخ آله در حبیب آرام چاک
 ز بهیقا قیسا بر سوختن است
 رفیقان که این رفرد یافتند
 گر آئینه دیگر آری کف
 ز ضرر تو هم خبر دارند
 برخ انفعالی فکندش بقا
 بر جایش آئینه کشتی دوچار
 چو زین صفحه خواند می پندینار
 نفس زد کز او با هم غفلت ثمر
 کنون شست زنگ خلدیم
 مرا که چه با من بدل می نمود
 زبس و هم دارد دوی پروی
 کل باغ و حدت کنون می کنم
 سحر کاهی از چشم سدا رفتم
 کزین پرده شور که بر می کشد
 ز اجمال اگر کل کند عا
 که ترتیب این نسخه سحر کار

در اوقات آسودگی تمت است
 ز ساز طهور است میخانه هم
 دل آذم که خون گشت می شود
 زبس زنگ کردید چمانه شد
 که اینجا سدا جیب دارد کجا
 سراغش خرابات بی ننگ و بوتا
 نه خم کل کند نه قرح فی بسو

حکایت

صفا و بغل طبع کی کینه
 چو معنی نعت از نظرهای خلق
 در اغوش و همی رفیق دگر
 چو تصویر حیران تصویر خویش
 چو اشک از طعنه سبر کز کجا
 نشانی ز کم کرده خود نیافت
 سعادتی از جهد لبکا فکند
 همان جلوه بایت کشید است صفا
 ز خوانی که میدید بیدار شد
 که صد آینه از جبین زد بر آب
 که ز اثر کمان گرفتگی بنجار
 خط عتبات نیز زنگ باز
 دمی چند با عین بر دم بر
 بنای اثر ایسه نادانیم
 بیکمائی سن خلل می نمود
 بخود تا نظر کرده دیگرے

اشارت

چو ثمر کمان گستم رک خوابم
 ز ساز دگر نیز سر می کشد
 کسی محو تفصیل باشد چرا
 مثالیت از عالمی عتبار

ظهور امتحان کاه آرام نیست
 ز خنمای این بزم راحت گذار
 بی نیز سامان عشرت کجاست
 زمین گیری از نشئه راحتی
 شکست ست مصروف این طر فضا
 چو خواهی بان نشئه موصول گشت
 که تا صرف با قیست لغی صفا

در آن آئینه صورت خویش دید
 ز هر جلوه اش حسرتی می نمود
 کل وحدتش ریشه غیر داشت
 که ماکه زلف رفت آئینه اش
 شکست دل انجخت طوفان آه
 نفس خون شد و مال ماند اصد
 که ای بخود آن لوح آئینه بود
 طلب پیشه را بعد نقیض کار
 خجل کردش اندیشه و هم خویش
 دگر تا نفس بر لبش راه داشت
 یکی گفتش این انفعالت چیست
 نه زین کل چمن رو کا داشتی
 نمودم بوجهم آنچه نتوان نمود
 یقین شد که در بحر سرازین
 تا شای خود غیر خود گشتن است
 سباری که صافست مرات او

کند واری از پرده بیرون زدم
 در منصورت آئینه کار چیست
 به مضربی فکر عرفان گزین
 نوا از مایان ساز قدم

می عافیت و قفا این جام نیست
 عیانست پوشیدگیهای راز
 اگر نشئه دارد آن خون بهاست
 چو خم میدهد نشئه عشقی
 فنائیت مضمون این حرفها
 را سباب تقلید باید که گشت
 ز راحت نشان نیست یعنی زودا
 نوا آموز نیز نیک عالم دونه
 که فگار شد هر قدر پیش دید
 بحیرت نظر باز صد زنگ بود
 هم از خویش اندیشه غم داشت
 تو کوئی دلی رفت از سینه اش
 همچنان شد بچشمش چو ثمر کمان
 کسی یارب از خود نکرد جدا
 که هم بر تو نقش تو وامی نمود
 چو کردید تحقیق آئینه وار
 بنالید در ماتم فهم خویش
 ز تمثال آئینه اگر راه داشت
 ز آئینه زنگ ملالت چیست
 کجا می خویش شهادت شتی
 فرودم خویش آنچه نتوان نمود
 همان بود آئینه دیوارین
 چو آئینه با خود دور و گشتن است
 چه لازم کشد تمت زنگ بو
 دو با شتم چرا چون معنی کیم
 بر اندیشه وضع قانون دم
 بهم بستن انقدر تار چیست
 خوشید ساز نوای یقین
 فرودند یک عمر در زیر و بم

تلاش دینی ز صبا چاک
 که شاید بیدان نغمه زنگ
 حقیقت شد غافل از مجاز
 همان یک نوا داشت این جبار
 پس از امتحان شد یقین کاه
 بکثرت هانت کثرت اثر
 ازین عتبات کثرت معتبر
 غفلت در وحدت معبر
 باغون این فکند نقاب
 این نغمه نتوان فکند نقاب
 که این ششها جمع گشت
 چو بر جبین نغمه وحدت است
 بچندین عروق دلی اندر بدن
 نیایی که یک مجلس معجزان
 چو قانون دو عالم این شکاه
 طعم است موضوع یک شعله
 بصبر کوزیک بنجان اشکار
 ز خدایتان یک دعا حاصلت
 ز صد حرف یک دعا حاصلت
 ز صد راه مقصود نیز است
 اشارت
 زار با تحقیق صاحب دلی
 نمی دید در کوشش مصلحت
 که خدا از اغوش مطرب جان
 ز یک طبع بدین ساز صفا

کما هست در دیده غمناک
 که کرد در میان بوی گلزار
 نیاید به یقین اطلاق دست
 نشاید ز می عالم تا که دست
 زمین استسمانی کند حرکت
 ره بجز ساحل زند خلقت است
 تقدس زبان ترزه بیان
 باین رنگ شد آگهی تر جان
 که ای بخت غمناک تر جان
 مقید چه رنگست مطلق غم
 ز ذات احد اسم مطلق کلام
 زهر اسم کفایتی شدید
 صفای آن که اسم سازند غم
 تو فوای یقین بشود فوای غم
 خیانت نیست زین گفتاری بود
 بغیر از یقینی که گوئی بود
 چه اسم و صفت فخر است و غم
 تو هم غمباری ز آواز غیب
 جدای ازین غم غمناک
 صدای جرس کاروان سازند
 دمی کاین در سبزه آوازند
 بکان شوخی کاروان سازند
 از ان فتنای خیال غمناک
 فوای از منصفی اند بار
 دور روز نفس شوخی اند بار
 ز کد سن و ماه خود دار بود

ز سر تا قدم حسرت آوازه
 دل اما فرو رفته در چاک و بس
 جانی درین واحدیت نیست
 درین هر یک افعال و آثار کم
 خورش و در آغوش به چشم
 تب و تاب بهنگامه عتبار
 نتایج بهر جا اثر ریزند
 زبان از دو سوتانه غلبه کم
 ز کیفیت باده بی باده خوار
 سپندار بر روی هم نمیند
 نیایی درین نرم دهنش گذار
 یکی بی دومی باب تمیز نیست
 شنیدم حریفی تر غم نیست
 بعد حجت باطن ز جا بر گرفت
 بخندید کامی دشمن عافیت
 مبادا سر رشته بر هم خورد
 ز کله زار معنی یقین پیشه
 بگرداب زد موج اندیشه
 بر کل زمین شوق سر داده بود
 بفراتر هر یک کرده ناله
 فرو رفت چون فی بحب نیاز
 ز قانون تحقیق بی قیل و قلا
 شراری بدامن خس بته اند
 تقدیر پرافشان در قضی
 تحیر گرفت است دلمان ما
 تامل کرده ساز و بام مست
 چو آهنگ فی تارائی ز خویش
 تامل بفکر خود افتاده است
 شبی روح منصورم آید بجا

طرب رفته و مانده خمیازه
 سری لیک بر زانوئی عاکه دس
 که از هر شئی وحدتی جوده است
 چو در پای خوبیده رفتار کم
 اثر یک قلم در دوتی مدغم است
 ز ادا و یکدگر است آشکار
 ز ربط دو واحد اثر خیزند
 خموشی است ساز طور کلام
 نه از نشئه جوشد اثر نه خمار
 ز وحدت بوحدت قدم نمیند
 یکی را بغیر از دومی برک و ساز

حکایت

به طنبور ترکی رساند دست
 چو چشم از مره زیر چادر گرفت
 شید بلایت ندارد دیت
 طرب فرصتی باید ورم خورد

حکایت دیگر

که گشت چچیدن ریشه ش
 نهالیکه صد ناله آماده بود
 شر چشوی برق و ناله
 که یارب چه سحر است این که سنا
 نوای خیالی برفشاند بال
 بدوش خیالی نفس بسته اند
 کمین کرد در طبع ما حیرتی
 که گردیده دامن کربان ما
 بخود هر قدر واری دامت
 بعد جا کر بیانت آید پیش

حکایت دیگر

تمنا به پرسش نمود خطرب
 که در جلالت آباد عجز وجود

جرس رشته ناله بکسیخته
 صلا داد کای مهران شور
 که در دعیان یکسان و شکی
 خروش طشهای فصل وارث
 و گرنه چو دف زین عبه پیش کم
 درین نمیکم محسوس کرک نیست
 دو پاکت چه شد تنفق کثرت
 نه باشد اگر ربط لوح و قلم
 غرض موجای محیط ظهور
 اگر غرض اعراض و کر جوهر است
 منی اعتبار جان تو نیست

قدح سرگون کشته می بخت
 مباحشید غافل ز وضع غم
 ز تحقیق هر یک بغیر از یک
 که دارد ز قانون قدرت خبر
 نه خیزد نوای بکیت است هم
 نمود وار عکس و واغنی است
 دو کف تا به هم میرسد شدت
 محال است در جلوه آید رقم
 که افعال و آثار دارند شور
 تو بای ادا و یکدگر است
 سرو برک اثبات وحدت نیست
 تویی کر ناشی منی نیست
 برون جست چون غمناک ساز
 برین یکد و تار نقد بخل چند
 ده از کف آینه حسیاد
 اگر بکسله رشته آواز نیست
 دو اند در نستان ریشه
 حروش قیامت زمین کیرافت
 که گشته چین کند ی در
 صدائی از ان بنوا یان جست
 که خاک انقدر ناله تسخیر کرد
 بغیر از تحیر و کرم نیست
 همین ناله میر وید از خاک بس
 باین بخود بیا کجا میر ویم
 زمانی بد اندیشه و مانده هم
 جهان ناله و ناله جزا و نیست
 کجا میر و ی نختی اندیشه کن
 و گرنه صد سخت ازاده است
 نفس سرکش دعوی حق بود



بیکبار حق گفتم و حق شدم
نفس دار از امتحان زدم
کنون استیلا ز که کین بستم
بساطی که تا دم زنی بر هست
یقین دان که در عالم قیل و قال
درین بحر پر کسوت ما و تو
بوقت خموشی ناید عیان
به تحقیق این جلوه بی نشان
ببازار شد ابهامی خنجر
هانا که این بیهیامی سترک
نه فیلت نی کرک تخم خراست
دل ابد از حرفش آمد بشو
نهال هوس تا شود کل فشان
ولی همچنان میکشد انتظار
که دوی معلق از آن تنه باد
چو شور شکست که دوازده
کمانش یقین شد که از تخم خور
قیاس خزان نمر بر میدهد
فضولی آئین کار آنگهان
برسم تجارت ز نزدیک دور
رسید است از فکر معنی نظر
جایی اگر چشم واکرود است
بغیر از من این رمز طوفان را
درین عالم آبستی اثر
یکی گفت زین به سیر و سفر
سراپا زبان لیک خاشاکام
برافت کا خردین کسب را
زنجیر بیاغم کهر چیدن هست
که من غافل از نیست با هم

مقید ز خود رفته مطلق شدم
هوس نسجه بود بر هم زدم
کجا می چه بودم کیم پیستم
همان عتباتت من و کت
بصد زنگ دارمی ظهور خال
زباناست چون موج کفکلو
که در کام دریاست چندین

حکایت

کدو های خشک آمدن نظر
ز اجناس فیل است یا قسم کرک
که چون بشکند جلد بال پرست
به تخم کدویش وطن کرد مور
شاخ بلندش بست شبان
که تخم خرش طوطی آرد بار
سبوار از دوش شاخ افشا
پرافشانی طوطی آواز شد
رم طوطیان میکشد بال پر

حکایت

ملاف سخن بود گرم بیان
چو کشتی بصداب کرد عبور
چو کرد آب تقسم به کنج کهر
نکا هم دران پرده جاکر دست
بغواص خمیده فی نا خدا
ز هر قطره دارم سراغ کد
مکوتا ز ما هی چه داری خبر
نفس کرده قلاب عجزش کلام
همان با هم بود یکسر غذا
ز ترکیب ما هی چه رسید نیست
ازین کیسه بی نقد آکا بهم

ازان معنی بی نشان دو یلم
تخیل زمانی کل افشاند و رفت
نکاهی که دروهم زار قیود
غبار کرار و اح و جام بود
باسیمکه خود را توانی ستود
زهر موج پیداست شور در کر
اگر شوق منصوبت نیست من

ز بقال پرسید کای و ستاد
بنجد بقال کای خنجر
قضا کرد در بیضه خرنان
سر خشک مغزش بود اسید
شباب هوس کشت خاک زنگ
سحر کاهی از اقضای شکفت
قضا را یکی طوطی خوش نوا
به کیبار کی ابد از خوش رفت
قیاسش نقاب تسلی کشود

که من بار بانی درنگ و ستاب
زهر موج چندین پیش دیده ام
ز من معنی بحر پوشید نیست
و کر جزو و مدیت آنچه عیان
بساحل پرستان چه زانی سخن
کف دعویم خالیست از کف
که چون دیده در آب دارم
پیش آب گردند خون در من
ز ما هی نشان جستن از املی است
چو سایل نوای عقابش شنید
سزد که بیان تو کیرم قیاس

بنودست خبر اسام منصورم
کلی در نظر رنگ کرد اند و رفت
که میگفت منصور و حق کو که بود
همین نام بود و همین نام بود
ز جیب همان جلوله گیر نمود
ولی جمله از شور خود خنجر
چه دریایی از شوخی راز خویش
نکا هیت در چشم قربانیان
مکوتا چه چسید اینچنین بنده او
درین پرده چندین تو که میخورد
هجوم پرشتانی طوطیان
کدوئی بصد نرغ کو هر خرید
نه بونی بر افشاند از انجانه رنگ
نیمی به تنیدی وزیدن گفت
دران سر زمین داشت پیر
دل و دستش از کید کر میشت
ولی عقل داند که حاصل چه بود
باین رنگ عرض اثر میدهد
بدریا سفر کرده ام چون سحاب
به قطره چون موج چیده ام
درین نسجه حرفی نه فهمید نیست
منش با نفس دیده ام همغان
که دوزخ از قعر اسرار من
چو موجم معمای دریاشکان
ز داغست همچون دلتس پیر
بخون بسته بال و پرافشانی
چنین علم درس کدام گهی است
بگذرش چو ما هی بان بر کشید
شوم از نشان تو ما هی شناس

سباده و سفید جان شمع
فکند است صد جالبه خور
عبانی که بوشش نه سیده است
چو کبریا است پوشیده است
جان از بد و نیک دارایی
چو محرم شود ز بند
شناسای از نیست و نام نیت
بست تو غنماست عصفور
بکجا خورست ز دی شال
ببهره بود شد محبت کمال
ببهره ای جانست ای بو شمنه
که دوازده چرخ و شاخ بنده
کنون خوش از غم زار کن
ببین شتر و ما هی اچا کن
بجند خلقی بران بوالفضل
که فی فوع بود و نه جانش
بقلید می برد و می بجا
سراجام سوانی آورد با
نقین شد که جز حرف نشنیده بود
چو ما هی شتر نیز کم دیده بود
کلمات مردم ازین است
عروج جو سب ازین است
عجان سبک او هم وزن است
چو آینه تیره شفته کواست
جبهه در داز تا شام سپس
خون بی نقابت از امس



آب در خنده که از لب چاه
 لای ز فویشست بر دی غیر نگاه
 از تو با نیت التفات و عقاب
 در نه در آب نیست غیر از آب
 طفل و صفت باین غنون پر خشت
 که ترا از تو در طمانند خشت
 زین شوروی که در نظرداری
 هر چه که کوئی بخود سازداری
 چند با خود خطاب شرم نمی
 به که خود را چو آب نرم نمی
 تا چو آبست همه زلال شود
 عکس و آینه یک جمال شود
 اشارت
 ای تو هم بخار دشت و چمن
 به هوای طبعی کجاست وطن
 نه به هوای دل و نه در چمنی که
 که در آینه نفس و طبعی
 این وطن را بهر پر افشاند
 ننگ دارد غبار ویرانه
 از نفس تارسی بگردانده
 وطنی کشته است زیر دوزخ
 به نفس پخته است زبون چنان
 چیده دام در فشاندن بل
 هر طرف بال و هم بکشتی
 با نفس میروی و می پستی
 این نفس

ز تحقیق اسرار بے کانه
 که شور سخن پر مکر رشده است
 محالست از جلوه پوشی نظر
 و داعش مکر تلخی اظهار تست
 چه جان بلکه جان آفرین است
 بعضی اگر مزلوح و قسمل
 باین درس نعمت نذر دو فو
 بسر رشته و هم و گیر پیچ که
 شبی در طرکجا فکر سخن
 نمودار شد قطره و از خون
 بدشتی کی از شکار افکنان
 را با کرد دلد و زیری شست
 که دشت آهواز دیده شرح کجا
 بدوق طلب هر طرف میدو
 پلنگ سوار بیا باین راز
 که ورت نکر ویده پیرش
 که زخمیت کل کرده در سینه اش
 یقین دان که تیر خیالت خطا
 چو آینه هوش گیرد غبار
 اگر هست آهوی خیالت و بس
 عشق از شست خاک آدم سخت
 صیت آدم تجلی ادراک
 دل او مغز اول و انجام
 کو کی نان بدست بازی شوتا
 رفت ناکاه پنجش کشاد
 داو چون موج داو ایدین
 چون در روضه طرب شکفت
 مرد آشفست و رفت بر سر چاه
 بانک بر عکس زد که ای المیس

حکایت

دل از گفتگو با مکر رشده است	یکی گفت اگر مردی از اهل خو
بسی خموشی میرسد مکر	سخن بر لبش پشت پامیزند
و کر نه سخن جان سهرار است	که است جان شنای سخن
نفسای رحمانی نیست و بس	بعالم نه مردونه زن مانده است
بغیر از سخن صیت اینجا رقم	فکر مخرج اگر جستجو است
که و است خراجتماع حروف	حقیقت درین پرده دارد خفا

اشارت

به تحقیق پیچیده اسرار من	در دل زدم کا ندرین خلعت
بطوفان معنی درون برون	شدم تا دران قطره چاک فکرم

حکایت

که چون استخوانش به پهلوت	ولیکن نشد کار صیدش تمام
جوان شد چو اشک از پیش سربزه	بره بود از خون صیدش پراغ
قضا را بر وقت مردی رسید	که چون چرخ در جیب خود پیچید
ننگ محیط دو عالم کداز	به تکلین معنی جهان وقار
بدانان صحرانگرو و منش	بگفت ای که بز خویش پیچیده
شکستی است در رنگ آینه اش	بر آورد سر مرد معنی کمال
و کر نه در نیدشت آهوی کجاست	در اینجا نه صیدیت نه دانه دام
رم آهوان می شود آشکارا	بهر جانظر خنیر کی میکند
و قوع خیال محال است و بس	من این جستجو با نمودم بسی

اشارت

یعنی آن فهم معنی لولاک	حدیت بنای محکم او
که در وجود و حد تست تمام	میم آن ختم خلقت عالم

حکایت

نان بزک صدف در بافتد	گریه برداشت طفل بازی گوش
غوطه زد چون کهر بغلبدین	همچو شکلیکه از بن مرده بخت
کف خالیش چایان در قیبت	گفت نان از گفت که غار نکرد
کر در ز شفتکی در آب نگاه	تا امل بطبع آب کاشت
که خوری به کنان باین تبیس	شرم دار از خود اینی خیس و غل

به غلبه میخواند فسانه
 بغیر از سخن حرف و کیر کمر
 که سازت در این نوا میزند
 چو مردان نمی گشت جامی سخن
 همه رفته اند و سخن مانده است
 الف اول و او در آخر است
 که کر چشم داری منم بی نقاب
 که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
 در آینه ام جلوه شوق صلیت
 سخن گفت آهسته اینجا منم
 پی صید کرد آهوی را نشان
 نیفا و شش آهوی طلب بدم
 دهم رنگ از بخت کل سرخ
 برون بود از آینه اش کر غیر
 فرو رفته در خویش چون کوه سار
 درین رکب را بهوی دیده
 که ای و هم صیاد دام خیال
 مگر عتبار خیالات خام
 صفت جلوه تیره کی می کند
 ندیدم در نیدشت جز خو کسی
 انقدر خون که رنگ عالم خست
 الف افتاده علت دم او
 این بود لفظ و معنی آدم
 بر لب چاه لاله سازی شست
 اضطرابش گرفت در غوش
 در کنار پدرش انیخت
 طفل سوی چشم اشارت کرد
 عکس آینه در مقابل دشت
 که ز اطفالان بری بخیل

دزد و دزدان بر پشت یمن
رکنهای شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما پیش است
خند بنید امید یاس طراز
کرد اندیشه بیکه حیرت بخت
نغمه گشت و برون تار افتاد
غیر مانیت در قلم و قلم
جستن منقضی موجای شرب
چیت آن آفتاب شعله نفس
کر بنا شد سر و رخ علم عیان
در عدم ناز هستی داریم
در خموشی هجوم فریادیم

نقش پائی و ماند از شبنم
در نقاب هوا پر افشان بود

محو شد شبنم و هوا کردید
این زمان شبنم از هوا باقیست

خوش نشین نشین غایله
احتیاجیکه خانه بر بام است
ضبط اشک از مره چکان است
از لب بام کام آن سو بر
که از انوی بام رفت سجاک

نستی نقوش حیرت آمینه ساز
دین همه شوخی من است
بسکه پیداست دیدنی دارد
که تمیزی نه بست بر خنک است
نستی بانک مسینه ند که نسیم
اولت بیج و آخرت معدوم
کاشش زین ما و من خبر کبری
درس ما و منی که میخوانی
نقد فطرت بیج و پوچ سبب
در تو سامان چون و چنید کجاست

صحبت آوستے درکار نہ نمودند در طریق صواب

کرو اندک کربانے
 ہو با رسته ایم همه
 قفس و آشیان با طیست
 داغ بی آشیانی از پرواز
 حسن تحقیق زنگ آئینه سخت
 بخیه داری بروی کار افتاد
 نقطه انتخاب نسیخه مخم
 از پت میتوان گرفت حساب
 پر تو علم بی نشانی و بس
 وزه را نام کو کجاست نشان
 در دل تا که مستی داریم
 بفراموشی اینقدر یادیم
 کا ه شبهم دید کا ه هوا
 نقش پای صدای ما کردید
 رفته ایم و نشان ما باقیست
 تا کی اندیشه وجود عدم
 چون هوس از بطن قیام
 که مباد از حیات کردی سیر
 تا بجاکش کسته کیر عیان
 احتیاطش با حذر کشید
 خاک تا پرزند پریشان است
 خنده دار و جون بدش با
 وسط اندیشه های نامفهوم
 پرده کوشش در نظر گیری
 از زبان حدوث میدانی
 قدم است اینکه میداد و باز
 شعله دارد صد اسنپد کجاست
 نقی آرای طرزها فی
 سرموئی تخلف از آداب

شب و در تاب احوال
 طبعها گشت مستغنی کمال
 تا قوی هم رسد لب مده
 و به قنوت کشیده بامده
 جدم یک با حبش و دیخور
 ساز نمیرد خوش بقدر رساند
 آن یکی تا دهن بگریزد
 در کاش غمان چوب اندازد
 از رفیق دیگر برین آغاز
 بگریزین تعب بگریز
 بکای است اعدا و غل
 کای است حراست میل قصور
 در کمال کمال کزین
 هم حکم توای کمال کزین
 خن و سعادت و شهنش
 اس حکام خوش و شهنش
 با پیش پیش و شهنش
 کم و بیش و شهنش
 توان بود و شهنش
 بی خبر از طبیعت کجاست
 رانی تا دلیل کار سخی
 صیف باشد کجاست شهنش
 گفت مغذ و در دندانه
 کرد منع ادای ارکانم
 بلکه دندان است کرد
 منتگمای تحت دورم
 تو میسند از آب دورم
 عاجب می کرده است مغذ و

شیر چنگ از قند نال
من بکلم چون ادا بکلام
کردم انداز خود ناهیا
کفتم آب رخ بوم ز که از
خاک کردم بعد تال باز
که ز پروانه دگر گم طاف
بوسه شعله عشق تر کردم
بال از موج شعله تر کردم
تا بسال دگر ز غم تر کردم
بهمان بال سوخت پروازم
حکم طاقت دگر بزم تر کردم
داغ کشتم ز کامکای پرت
آن فضولی بگردم پرت
بال دیگر و بال من گردید
بعد ازین تا زبستم در تن
پرفشانی یکیدن عرق است
نه ز شمع و نه از لک است
بغراب نوغن دغ غم
دانی میسر غم بکمال
از طش زور بر جوان آرم
شاید آتش ز خود برون آرم
کی

در دیویم نقد کرد داند
ور و عجزی مگر گنیم شفع
حرف چندی که صرف نیست
کاین طاسم مرتب چو است
در مقام که نام ادم نیست
چیت این باغ در سگاه می
داغهای دلش سود فقط
از نقوشیک لوح اوست بود
آتش است اینکه زنگ میخونی
ابر نالان که ای تماشای
صبح جوشان که ای نظار کنان
انفعالست در کمین نبال
احترایت دستکافق
میخروش ز سر و تاشمشاد
جوش کلهای آب و زنگ منو
غصها از فک رسیده تنگ
سبستان تاب داده بهم
توان سخن کلستان فمید
چیت آن سبزه شاد فرو
لبکه وحشت چیده است اینجا
زنگستان که عبرت نیست
چه دهم جز شکست زنگ نال
شعله جوشی سیر بجنی
کرده شمع بدانی روشن
هر نفس صد هزار طوفان
گفت ای آشیان طرافنا
چه تحسیر گرفت و امانت
که ازین شعله تاب و پچ میر
دوشم از اقصای میتابی

گر نینم غم بسیار نماد
تا برانیم از غم تشیع
چون تامل کنی نه آسانست
همه رنگ است ضبط رنگ ملاست
گر همه خرتوان شدن غم نیست

اشارت

از غبار نظر و میدان خط
نیت روشن مگر سود فنا
عبرتست اینکه جلوه میدانی
دست ازین رنگ و بویا
این چمن زار آینه عنوان
که کد از آبیاریت ببال
کامی نقاب خیال تازه شق
که درین تنگ نامی غم بنیاد
زخم چند سیت نا امید رفو
زده دست نفس بدامن رنگ
پرچی چند خاک خورده علم
مرقد صد هزار رنگ شهید
مره جفت خواب در آغوش
نفسی آرمیده است اینجا
بعد آئینه محو حیرت نیست

حکایت

دید پروانه شر و طنی
جای آتش بفرق خاک فکن
هر طش صد جنون چراغش
یک پرافشاند از تو با غفا
که نکه ریخت زنگ شرکانت
همه داغ ز داغ هیچ میرس
سوختن ز دصلای میتابی

پس در این در سگاه حیرانی
ورنه تا ساز صحبت است اینجا
خاک گردیدن و نیا سودن
کا و خزار تکلف آزاد است
لیک اینجا که نسبت بشیریت

این در قما که دام او را کند
شبنم این نکته میکند مکر
هر که از خاک سر کشید اینجا
ثر آب دیده است نجبا
سادگی آگینه دارد
این چمن رنگ کی برون ده
از مزاج فسرده بیرون آر
ناله ایم و ز خود کد شش نیست
باید اینجا نظر بثر کان دوفت
لاله با عرض تیره زخی چند
سوی ماتم کشان غنائی است
لاله زارت بچشم کرده غلو
لیک تا چشم میریزد برهم
از کل و سبزه آنچه جلوه است
کامی یقین محراب صورت کار

برده چون اشک سر سبب کداز
داد یک بال و صد هزار طش
آتش با شکسته رنگ اثر
چه فسرده و دمید زاندا زت
عجز طاقت اینجا سود کفی
به فون هوس کد ختم
شب چو آئینه تاشا بود

سخت کاریت کشتن انسانی
نغمه کسیر غرامت است اینجا
نیت مشکل چو آدمی بودن
بار بردوش آدم افتاد است
اینقدر نیز یک طوایه خرمیت
حیرت اوراق رنگ و بورقی
مره کرقلم کشد پاکند
کامی هوس چشم ازین چمن بود
با عرق باید شش چکیده اینجا
خونی اردل چکیده تهنجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون نه است
رنگ چون مال شد بگردون بار
جز سو خاک باز کشتن نیست
بر چنین جلوه چشم نتوان خفت
خفته و خون سیا و بختی چند
عبرت اینجا دلیل مبئی است
سوختگیهای کجایان هندو
چون که برده اند سر بعدم
پرده بر پرده خواب غفلت است
جلوه فغان شاد سار
چه نایم که روبرو ست خزان
داد بر باد نخته پرواز
یکقدم حیرت و هزار روش
نیمه داغ و نیمه خاکستر
که طش بکشد ز پروازت
داد خاکت سری سرخ لغنی
نقد فرصت ز دست باختم
در نیز رنگ امتحان و ابود

کس چو پروانه در دناک نوخت
نقد جلی که با من دارد
چلیت فقر و غمی ملک وجود
زین هوا اگر کند جذبه دل
باز تا آن هوای جلوسبب
هر نفس زین حقیقت بزرگ
همه جا از تجدید امثال
اینکه هر کس با غریبتست
آن کی شمع مجلسی افروخت
گفت که خود مژده فراز کفم
یا دانه که همه طرب است
اینکه خود مستنم از ان دانه
زین بیابان که وخت نجاست
لیک کرد و فریب آملست
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر باز گشتی آمد پیش که
مرد کی طبع نایکبی داشت
آن خیس از قفای او قیاحت
دیده که کوشش ندارد بخار
ای ستمکار و وضع بکاری
خواه تا تم فروش خواهی سور
تو بوی که اوج جا ه افق
کاری از دست رفت کار دگر
ثر باغ شوق بسیار است
و خمه است این سباط گرد غبار
بزرگ آفاق حرفت و بس
حقیقت که آن سوی او من است
در انسان نمودار کردید نش
فریب است یکسر نمودار گیت

که با تش سید و پاک نوخت	هر کجا مدعای عشق فناست
اشارات	
انتقال تخیل مشهود	که کسی در قلم و طهار
می کند منصب نفس حاصل	زندگی مایه دار کینج نقاست
میگرد و قدم برون از لب	فقر میجو شد از مزاج غنا
جذر و دینت بی شتاب و دنگ	لا یرزال از کین که آثار
داننا ریشه است و ریشه بنال	الکھی کو کر انقلاب صفات
اشارات دیگر	
تا سحر چشم بر تخر و دخت	ناصحی گفتش ای شانی
باز کو فرصتی که با گنم	منیت در جلوه کا نقص کال
وضع آرام حال رتعب است	اومی زاده با هنر آیین
که چو او آمد این سمنه ماند	و هم انیت لیک نامعلوم
اشارات	
می کند تابینه پالمات	امل آینه است کلفت خیز
تا که تا می شود دماغ کجاست	این طیار که غفلت اندیشد
حکایت	
هوس آمده باغ سیبی شد	ز باغ سیبی از ان میانه رود
تا بجائی که رنگ طاقت باخت	سکه دودش فرو گرفت و باغ
از غضب خویش را فکند سپاه	جان شیرین بر تلخ کامی داد
تمت بر خود است مختار	هیچکس از ز کلفت غم نیست
هم ترا چاره خود است ضرور	رحم بر حال خویش باید کرد
نیت از عقل کربسپاه افق	کشته باشد درین بهار تم
عالمی دیگر اعتبار دگر	باده داری ز در و طرف منال
اشارات	
من و تو جمله نقش لوح نزار	هر کس اینجا دماغ میسورد
اشارات	
چو بی پرده شد حرف پر این است	چه مقدار بقیاب اظهار شد
به تحقیق خویش است چیدنش	درینجا معانی چه و کو صور
خفا میزند موج اظهار صیت	ز باد می بادیت عرض سام

عنبه تعجیل هر چه هست خطا
همه یکبار سوختن دارد
منیت بر غزل و نصب آن مجاز
عالمش زبردست حکم غناست
انک آینه بقا و فنا
پر قشاست موج این سحر
نشاند مکر تعین ذات
شاید حال و شیشه در دست
به که نخی سحاب اسائے
این و او غیر حال تقابل
می کند خویش را تصور این
وخت آرد تصور مفهوم
هر کجا و کشیدی آرام است
اتر و بی صفای حال مریر
مایل انقدر ز خود بشیند
در قیامت مکر رسد بخوش
بمقامی بلند بال کشود
شد جانش بدیده یک پر غ
باغ و الماک جمله رفت بباد
که بگیری دماغ تا تم نیست
مرهی صرف ریش باید کرد
سیبی از باغ اعتبار تو کم
چینیت که بهم شکت سفال
یعنی اسباب ذوق بیار
بر مزار می چسبده میسورد
نفس در عبارات صرفت و بس
که خسر در انسان نمودار شد
جواب است از خود بر آورده
تو همچون نفس بر نفس منجر ام

نفس اصل است ای خود بخیر
زین بین جیب تو هم در
برنجی با هم خودی
جان در خفا می دوام خودی
فنا است در شیشه و هم چو
چو هوا شد طرف و طرف چو
اشارات
ای تر و در سبب اصل چو
حبس با تیرا نام خند
در تر و سبب جیبانی
در تر و سبب جیبانی
نفس کی بود تو سبب نیست
زندگی بود تو سبب نیست
چشم و کمر در قفای غل نیست
بویای فخر و کبر نیست
بویای اصل خویش هم در نیست
بویای اصل خویش هم در نیست
نفس غلبه تا ممل عشق
نفس غلبه تا ممل عشق
یعنی آن بود که سبب آرام
از خود افتاد تخت آرام
که از اصلا بخت در آرام
در رحم کلفت و خندان کردید
و اهلید انقدر که خون کردید
خون هم از سبب شعله شمش
خون که دوزخ بی اندیش
ریشه و بی از اضطراب نیست
که با شکت رنگ اعصاب نیست

و اتفاق عرض حال می بیند
خوابگاهان مثال می بیند
عقل از فکر نیز در سر است
غافل از طبع غیبه سر است
که چه نظاره سازش اندازد
شده بسته تر پرواز است
عالمی است با هوا سر است
نکته هم می پرد ببال شرار
ضمیمه و محیط استعداد
کرده صدر رنگ دایم بود
هر کل بجا است دایم بود
ساز هر رشته نغمه درونی
بجز اگر موج کف است اینی
ساحل از کرد می کند طوفان
بیج جایی سی در کل نیست
چاهه هم بی سر غایت
از نوای اعتبار پر سر
رنگدیدی از بهار پر سر
مثنوی
ای زلفت بخیر ما را تو نام
که بدانی و ندانی ما تو نام
آنکه با است نه توئی میباران
خواب تا کی اندکی بیدار باش
که محبت حرف را آتش است
نیست آتش همان بخت است
شخص

عضو با از هجوم بی تاب می
شد نمایان ز پرده نازک
نی ز طفلی به مد اسن غنود
پیریش صبح و طفلیش شغم
این زمان شعله نفس شده
به قفون سازی خیال بر سر
کار صاحب نفس فریست
نفت یک قلم پروا است
آدم خسر آنچه در کار است
انبیا صاحب دعوت بود
تا تو زان شیوه کرم کشتی
و کراین وضع بقانون بود
هر کجایی ادبی عریانست
بسته از طینت او با هم
تا کجا هوش شود مهر و عکا
نیست در عالم دانش مرغوب
می برد دیدن این قوم خراب
نیست که قدرت عریان پوش
آدمی فطرت و قطره نام
عالمی شوخی نفس دارد
فیضها در کمین حسرت است
با جابت و عای ناموزون
خاک بر فرق شمع خفته اند
زین سبب که در شمی آهنگ
اعتدالی از ان میان زد و جش
سحر صدر رنگ موج و قطره است
طبع موزون یکسوی علی است
بی تکلف خا به چک نیست
خوشتن ناید از میان شربت

بود یک عسر کرم سبایی
کاشنی مایه دو عالم رنگ
نه پیری زاضطراب اسود
همه آئینه حقیقت رم
صبح هنگامه هوس شده
کس نفس را نکرده است نفس
که فسرودن بغیر مردن نیست
ساز آئینه جوش مثال است

اشعار

صورت و معنی الفت بودند
غولیت محو شد آدم کشتی
همه کس است مجنون بود
بهر این بگردان دکایت
مگر با حق شرم و ادب
که دود در پی وحشی صفایان
صورت و حشمت و تالیف قلوب
شرمت از دیده و از دل آید

مثنوی

نیست روشن مگر زلف کلام
از سخن باد در قفس دارد
تو شها تابع مضرت اوست
خبر بفرین می شود مقرون
که بموز و غش نه ریخته اند
لطف موز و غش نه ریخته رنگ
تا با انسان رسید و در خوش
آنچه موزون قناد کوهر است
از عطیات فیض لم نری است
تا دلی خون نکرد رنگ نه است
تا نقاب از رخس توان برداشت

پس بر افتاد بر چه اسرار
کرد از ما و من کل افشانی
غنچه تا بود فال رم میدید
تو با بوی غنچه آواز
نفس ایجاد می از پر پرواز
منزل و جاده تو در کوچه
صبح تا کردی از نفس دارد
هیچکاهت بنور دایم قیود

عسر با از اثر سعی وفاق
که جیون رسم هدایت میداشت
غافل چند که دور از خروند
طفلی هست در آب و گل شاک
چه قدر سپهر بن شرم درد
رنگ سودا که سلا نیکست
تو ازین قوم چه الفت دیدی
چشم ازین غیرت بی پرده پوش

هر قدر محو معنی آهنگی است
لیک موزونی نفس در گهر است
که بموز و غش نه ریخته اند
سر و اگر کج دهد درین گلزار
نفس خلق اگر رسد بسراغ
عمر با شور این فسرده بساط
تشیه ساز با رسیدن رنگ
هر که موزون نباشد انبیاست
حسن این شاه سربازاناز
تا نفسها سوخت سعی کمال
نه این عقل راست سیر کمال

کشت آئینه خفا اظهار
ست بزخوش نام نهانی
کل اگر کشت بال و پر کردید
که بچیدن خیال میباری
کوهار افروزی از آواز
ارزوی فردت پوست
بال افشاند در قفس دارد
بعد ازین سینه هم نخواهد بود
پرزوهای رنگ اسرار است
عرضه دادند طریق اخلاق
خنده در خلق سیرت میداشت
بهوس معتقد دایم و دواند
که مجانبین بشکند و نشان
نکه جانب عریان نکرد
صافی آئینه از آهنگ است
که زیارت خود فهمیدی
تا عبارت نبرد صافی هوش
ماغت کیست زمرگان پوش
دل محبت جهان سیرنگی است
آن نفس غیت مطلع سحر است
مر جبا صبی از خواص و عوام
مقبول نظر ندارد بار
رنگ آئینه است با و چراغ
گاه تفریط داشت که افراط
کاین نوکشت انتخاب رنگ
فهم رنگ معنی انسانیت
جلوه گرفت از بخت راز
نکرفت آئینه بچک خیال
جل هم مسینه پری خیال

لب فرار و طاعت با ما
 زخم خون و تبم زنا
 نمی منکر جراح ایمان
 ام معروف کرده استگان
 خاصه انسان که در طبیعت او
 حس دارد بقدر منع ملو
 نه جی تا ز دام و دانه خویش
 خطرات است کاشت بر دل
 که برای همه میسر است
 نتوان شد معالج خطرات
 آفرینش با خسته در ماند
 هر طرف باز کرده است
 مثل کرم و خر و سگ و موش
 هر صفت انصاف دشمن است
 پرورش نام کشتن است
 زده از خون زیر دستی چن
 قح نام از خود رستی چن
 بر ضعیفان شکست پیماید
 تا کلاهی غرور را پسند
 عاجزان را دهند غوطه خون
 تا شود غفلت هوس کلگون
 پس دستی تفری است
 یک بر فغانهای است
 که بکساره کنند بنا
 هست برنگ پستی پای سرش
 فورد

گفت اینجا ضعیف موشانند
 زین نسق در طمع سر می
 اگر چه انسان بکشت زار حسد
 یک کندم مثلها دارد
 ریشه اش راز جد فتنه اثر
 وضع آغوش لیک ریشک
 چشم لیکن ز مار دل جوش
 لب سوزی ز هم جدا کردن
 صدره از انقلاب بر سبقت
 کند مست آنکه تا تبسم کرد
 تیغ بود آن تبسم غفلت
 بیهوده بال و پر طیش و اگر کرد
 غیر نیکی آنچه بست خیال
 آخر این تبار نشو و نما
 نبه کی پیشه شد خدا نیما
 عرض کثرت ز چاک برده آت
 که چه غلت حصار قهاست
 التفاتش همه تنم کوشی
 هر قدر جام انتظار کشید
 نه شکست از وصال آن بد
 با سیدی طریق امدادی
 من کف خاک و او پھر بلند
 به خمی قانعم ز کج کلج
 کاین عمل چون دلیل کار کنی
 نقش آغاز چون گرفت انجام
 از زمان کین عمل کنی بنیاد
 عاشقی بنوامی یا سس تنگ
 کرنی خواند این فسون قیود
 این فسون از ضایع عشق است

تا تو ان کیش عجز کو شانند
 همه را سود خویش تن منظور

تا نه بنید آفت گر کس
 لیک تا نکره زبان یکس

اشارات

قص و دام بالها دارد
 نقب کاوش عروق تا بثر
 فتنه مرده چون حقیقت زن
 خالی اما به تنگ آغوشش
 فتنه کرم چشم و اگر کردن
 ز بروزیر هم بل ذوق
 موج صدا و تپ تلاطم کرد
 که بر پیش ز نسبت و حد
 منزل آشفته جاده پیدا کرد
 داشت این دانه پریشان بال
 خوشه از فسون نفس و هوا
 از چه شد نسبت جدا نیما

خوشه اش تبه طبیعت خاک
 قفل نگشوده شکست حساس
 بیهوده و خنده کاری نفسش
 بنحیه فرسای زخم دوخته
 از همین پیکر شکسته نقاب
 مد خیالش ز فرق تا بقدم
 آن تبسم بعرض فصل داشت
 برق تشویش خرمش کردید
 زخم بالید عافیت خوشه
 اول آینه منی پرداخت
 غفلت و آکھی مهیا کرد
 آن جدائی ز صورتش پدیدت

اشارات

جای این شدن زمرک کجاست
 وعده با یک قلم فراموشی
 جای صبا همان خاک کشید
 جز به خمیازه حسرت آغوش
 درد دل بردیش استادی
 نه برد خاک بر سپهر کند
 که بوصلی نخواهدم کنه
 خلوتی باید خستیا رکنی
 باده در جام گیر و صید بدم
 شکل بوزینه ات نیاید یاد
 نوجو برداشت کای خویش تنگ
 شکل بوزینه در جهان کم بود
 اختراع و بدیع عشق است

خواه در سحر و خواه در ساحل
 از فسون جنون ترانه او
 که و شبها با نظار سپید
 نه زو آخر از ان لب نشین
 که تمنای سرکشی دارم
 مددی که ز وصال آن سرکش
 حکمت آموز گنت تذکیر
 شکل مطلوب آوری بخیا
 لیک شرط است لازم پیر
 این قدر با ضرورت عمل است
 چه فسون از فعل بر آوردی
 این زمان چه چه آید بخیا
 که از این دام پرده شکافی

من درین ورطه شانیم
 نیست بر سود خویش و تسری
 دارد از صد هزار دانه مدد
 محل زار کج جان دل چاک
 عقده نیم باز صد و سوس
 محل و سینه چاک جرسش
 تحت شمع فقیه سوخته
 کشتی آدمی نشسته در آب
 عرض یک کوه نوبش آدم
 جز دم صبح تیغ وصل شدت
 شکن چمن دهنش کردید
 دیده مرگان کثود و مجنون
 بعد از ان شکل آدمی بر خست
 خلعت و نور آشکارا کرد
 وصل کندم بقلل یاد رست
 دل و حدت و دهم کرده اوت
 نیست مردن ز زندگی غافل
 بود یک عمر صید دانه او
 ندیدش کجا م صبح مهید
 بوسه انفعال خبر زمین
 پنبه در رهین تشی دارم
 مشت آبی زخم برین تش
 نقشی ارشاد کردش از تنخیر
 خامه رانی بوضع این شکل
 که از ان جسیطانیت کزیر
 ورنه در نشئه امر خلل است
 که ز بوزینه ام جبر کردی
 رقص بوزینه دارد استقبال
 پر کشانی کند قص بلیغ

مثنوی

وصف آنکه شاه مطلق اند
یک قلم موصوف و صافی اند
جانشان قی تحت شان قی اند
از جهان خاک تا مخرج قی
بیک با فقر و فنا چو دیده اند
خلعت بزرگ قی پوشیده اند
شوکت شان را علم از آسمان
از سر دینای دون بر خاستن
تا جداران حجاب بر خاستن
کشور آریان ملک ذوالجلال
خاک ریشان کلاه افختار
تا توانی دستگاه بگردار
پایسان قهر دولت بیدری
اوج غمت انفعال بتری
بی تکلف شاه درویشدوی
در سجود دولت خویشدوی
از خم تسلیم قائم آفرین
بجده طغریان پیشانی نین

مثنوی

چه بخت این حسن بزرگ بود
که بایده در گشت گفتگو
اگر بزم بزم از او است
و کز خلوت آینه راز او است
به نین

بچشمش نمود از زمین تا بعرش
چنان در غم سایه بقیاب شد
ای بزدان خیال زندگی
اوج تازی نارسائی جا بست
از دل سسکین بساطی حید
تا ازین زندان دری پید کنی
شعله شوق فشردن تا بکی
معیت و ماند و لفظ آورد بار
اندکی زین بستکیا باز شو
گر باین معراج پروازت سیرت
ای با سباب من و ماسم
از نفس بر خود پری افشاده
هر چه زین بازار سودا کرد
همچو فرصت میرود با دوزب
زین تلاش تنگی حسرت سبق
آنچه با آورد نیز و خبر بباد
بی شماری دخل او با هم بوس
مایه آگاهی و غفلت توئی
صدانیت پیچده در کانیات
که این صدانغم ساز کن
بیان عرضه شوخی جلوتش
سخن کار دافیت بی کیف و کم
عقول و نفوس از دلش تا زبان
نه حرف از کتاب کاش ابد
چه دنیا ره لفظ سرگردش
نه هستی ظهور نظام ستانو
که است جان شناسی سخن
درین سحر پر کسوت ما و تو
زهر موج پیداست شور و در

خرتش بر شش جت سیاه
که شعله بر شش آب شد

ز بس انفعال تشنه بر فروخت
کشانیکه در عاشقی صادق اند

اشارات دیگر

پر فانی بنیه دام راهتست	عقده جلالت باز شوق خید
عشرت سر بسته اندیشه	کر نه ساز همیت افکست
دست و دل میاید از هم و کنی	زندگانی تا برون آید رنگ
ای شر در سنگ مردن کجا	گر همه یا قوت بند رنگ تو
شد صد از افسردگیما کو سار	ناله وار شده ای چو کیش
در قفس چون کشته پرواز شو	چیت پرواز از خنجر خست

اشارات دیگر

آنچه آوردی نفس بود از عدم	عمر مو هوست ز سامان نفس
رفته و گرد و بالی مانده	با چنین بنیاد مو هو می خیال
خاک از بادی بدست آورده	مایه اتان بود و سودای تو این
می کند خاک جهان بارست	جمع مال آئینه اتی نور کرد
خاک با آورد کل کن از عرق	خند فکر بچ باد آورد صبح
تا یکی بر باد باید دل بباد	چشم تفتیش خود باید کشاد
بجای لیک در خرچ نفس	چون نفس برو هم ما و من هیچ
هر چه زینها می خری قیمت توئی	از نفس در بیع تست جاس خج

اشارات دیگر

همان دستگاه و همور سخن	با خفا حقیقت با خفا مجاز
خمشای ادب محفل خلوتش	ز بس رشته دستگاه سرست
روان از عدم هم بسوی عدم	جهان کاین قدر عرضه می و ست
سوالید و غصه زبان تابیان	تعقل مقامی نفس پیرین
ازل همان از سه حرفش ند	تا مل معدن نفس در نبات
چه عقبی معنی نظر کردش	ز اسما اگر جمله اسرار او ست

وله نصی

چه مردن تپی گشته جای سخن	امم را رسول از سخن بدلیل
--------------------------	--------------------------

اشارات

ولی جهد از شور خود بخیر	بوقت خموشی غایب عیان
-------------------------	----------------------

چو فاشاک در حلقه قناد و حوت
با سس ادب بقدر عاقل اند
خورده جام غفلت پانیدی
میش ازین بر خود در زندان بند
دست بردل مانندت چو سست
دفت رقر به از چشم تنگ
نیشخیز عده های تنگ تو
سنگ بستی بسکه چیدی خوش
رفشایهای شوق همت
در کشاد دست و دل ال پست
چون سحر کردیست بادی قفس
می طپی در آرزوی جمع مال
بش ازین دکان غنای محین
خاک ز کین زنده ات دگر کرد
کل نخواهد شد بشنم کرد صبح
حیرتی کا ند چه فکر او فساد
کز نفس غیر از تو توان یافت هیچ
جیف کز اشیار نتوان برد سود
که بر کرده از شوق طرف جفا
به تشبیه عالم به تریه راز
ازل تا ابد عرض مد صد ست
غبار ره آمد و رفت او ست
سباری بطبع هواموج زن
بجوان صدا دور انسانیت
چو در جلوه آید سخن نام او ست
عدم نیز ممت از ماست او
نیار و غم از سخن جبریل
زباناست چون موج گفتگو
که در کام دریاست چنان

به نیرنگی این فتنه سامان کند
هر جا سخن گل کند کوشش باش
درین کسبه شیشه ساد و رنگ
بر جارسای کرد و حشمت کرست
جنون کرد دارد بوییرانه
چه خواند کس از لوح فانی رقم
چه رنگ و چه کل عالم عبرتست
نفس تا کسی از نظر رفته ایم
تعالی الله چه طوفان به است
زرنگ و بد جنونی فتنه نجار
بر سو جیتی و اگر ده آغوش
طراوت لب که شوخی کرد بنیاد
بخود و چیدی دار و مشوش
جنون بیدی بر جوشش ابید
کجائی ای ساز رنگ غافل
ز کل تا جیب شرکان آنقدر نیست
ز عطر است آنقدر سرمایه کل
قلم حرف رنجن می نگارد
تراشیدت حسن کله دای
هر جا شبنمی و اگر ده شرکان
درین حیرت سر دار و میا
اگر طوقی ز قمری سر بر آرد
نوا بای پی منتقار بمل
سحر از اجوم شوق قیاب
ز بس شوق است اینجا عیش نمید
درین کلشن به جا از و نیست
کشا بد رنگ و بوی هم بال میل
نخاه از خود تا شایه نیست
بشق قامت خوب سر دارد

اگر رنگ ببرد چه طوفان کند
سخن نو بهار سب از گل سرس

اشارت دیگر
نه مثال رو نیست پیدانه رنگ
بر سو نظر بر کشید پرست
پری میسند موج و خانه
نفوش سراب از پری نیست کم
چه عکس و چه ایند کم حیرتست
ز خاصیت نه اتفاق
نخاهی کزین شیشه اعتبار
بساطی خیالی بهم چیده اند
اگر از مال کریبان کهم
خفا نه شون نه نشاند

اشارت دیگر
که چون کل شش جت کل در کشت
بهر خنده کل کشته بیدار
جهان در جیب مجنون میزدن
فلک کشتی به طوفان هوا داد
نخاه از رنگ کل چون بود کشت
سوید دستکاه ابر گردید
ز چشم بسته نشین دست بر دل
جنون بهست اینکه بار از حیرت
که بوی مشک دارد سایه کل
رقم هوش بر طاق و سر دارد
ز هر کیفیت آینه داری
باین رنگت حیرانی پریشان
نخاه از جلوه سامان تا شای
ز شمع سر و دود حلقه دارد
صدائی چیده از تار رک کل
نفس در رنگ شبنم میشود آب
چو شمع از خار پاکل میتوان چید
اسیر الفت این رنگ و بو نیست
بیا که رشته اش بود رک کل
مژه باید کسودن جلوه نیست
ندارد از بهار رنگ بویان د

همین شورستی است از گل سرس
بجرت وطن ساز و خاموش باش
با نیت شود افکن جت طاق
می نیست غیر از پری اشکار
خرابست معوره نامیده اند
ز خود سیر تحقیق امکان کنم
پری بال و اگر ده مینا شده
را نینه مکه کر رفت ایم
و اگر آبت علاج طشه است
سحر جو شانه از مثال افلاک
چو کل یکسر جنون تر غیبت
که چون بوبر هوا است شایانک
ز کرد رنگ و بود سر در خیال
شفقا شعده بر افلاک بر بند
شکفتناست شرکای بخت چید
سحر کردیده چن دامن خاک
نفس چون شسته شمع کلیر
مکر در کسوت کیفیت باز
که مجنون کن و لیلی بر گیر
مکر از آینه رنجی زرد و دن
همه آینه اسباب عشق است
چو غش بر تو نخشیده باشد
ز بوی کل که در چشم شبنم
شفق در آستین آه دارد
چو کل خمیازه دارد جام بر لب
زلفت رشته شیرازه دارد
نما جو حصول از و نیست
جاب جلوه طوفان خوش اند
ز خود در گردن بار است و تنش

باجرم به نیرنگی این فتنه سامان کند
هر جا سخن گل کند کوشش باش
درین کسبه شیشه ساد و رنگ
بر جارسای کرد و حشمت کرست
جنون کرد دارد بوییرانه
چه خواند کس از لوح فانی رقم
چه رنگ و چه کل عالم عبرتست
نفس تا کسی از نظر رفته ایم
تعالی الله چه طوفان به است
زرنگ و بد جنونی فتنه نجار
بر سو جیتی و اگر ده آغوش
طراوت لب که شوخی کرد بنیاد
بخود و چیدی دار و مشوش
جنون بیدی بر جوشش ابید
کجائی ای ساز رنگ غافل
ز کل تا جیب شرکان آنقدر نیست
ز عطر است آنقدر سرمایه کل
قلم حرف رنجن می نگارد
تراشیدت حسن کله دای
هر جا شبنمی و اگر ده شرکان
درین حیرت سر دار و میا
اگر طوقی ز قمری سر بر آرد
نوا بای پی منتقار بمل
سحر از اجوم شوق قیاب
ز بس شوق است اینجا عیش نمید
درین کلشن به جا از و نیست
کشا بد رنگ و بوی هم بال میل
نخاه از خود تا شایه نیست
بشق قامت خوب سر دارد

غرض بر کل جنون آهنگ خوشیت
 دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
 چه لازم با خرد و محسانه بودن
 لعلر خانان پردختن چند
 اگر کیر و درین باغ جنون جوش
 نشاء امرور درین جنون است
 به فرق ابر چتر از دود سود است
 کنون اندیشه فراز کنی حسیست
 پی هر ساز بی آهنگ مثاب
 کجا آهنگ کو سازی جنون ساز
 نفس نجیره و ما آواز نجیر
 تو خواهی زندگی خواهی فنا کیم
 تعلق جرفسون هم دلم نیست
 تعلق محشر طوفان خروشی است
 ای زبان بخش مغفرت طلبی
 دل کجا تا نفس فرو شد کس
 هم تو و دل پیش کنی ایجا
 نه سرشکی است درین دهنه در
 غیر در بارگاه عدل خطاست
 جل ما غیر ازین اثر چه کند
 سایه را خود بنود جامه سیاه
 اگر کبر و دین رویم دره تست
 نه رهی نه دری دگر داریم
 اگر ازینو کرختیم آن سو
 پیش ازین کافیت دوی بنیم

دل هر لاله داغ رنگ خوشیت
 بحیب خویش طوفان جنون کن
 دور و زمی میتوان یون بود
 متاع و هم وطن با ختن چند
 سبار از چشم شبنم خانه بردش
 خرد از جر که عشرت برون است
 هوا از بوی کل بنجیر در پاست
 کلی ز کمین تراز دیوانگی حیت
 نوای بلبل بنجیر در یاب
 به بنجیر پرفشاست آواز
 تخییر نعمه ایم از ساز بنجیر
 صدای مجور بنجیر هوا کیم
 جنون فرصت است این با وقت
 بنجیر آید غوغا فردشی است

درین فصل نشاء مستی تنگ
 بزنگ کل زعیرانی قبا کیم
 چو کل باید شد از جام هموست
 چو بوی کل به پرواز جنون ای
 طرب دارد درین بنزنگ نزل
 به پرهنیز از کشاکش های تدبیر
 می جام کل آشوب و اعنت
 به رنگ از بهار زندگانی
 نمی از ناله زنجیر آگاه
 نه زنجیر میت اینجا جنونی
 رم زنجیر ما از ناله بیش است
 ز زنجیر صدای دایم کردند
 چه فرصت فکر دایم بقتل
 جهان زین ساز دایم شور

مناجات

ساز کو تا ناله جوشد کس
 تا بنالیم در خور منیر یاد
 کار و انسانی فضل دار کرد
 دور کردیم ظلم ما بر ماست
 از تو غافل شدن دگر چکند
 دوری مهر کرد نامه سیاه
 و ر بدل رو کنیم در که تست
 و تو ایم و تبو نظر داریم
 سو کزیر و کجا رود سوی تو
 سر به بخش تا تو یی بنیم
 در ز کوری فدا ده ایم بچاه
 که طبع کرم نباشد بار

هم تو بخشی دلی که ساز است این
 در بخشی که مرهم ایم شیم
 ما عدم میکان خیالاتیم
 طبع حق قبل بودیم غیر سخت
 قطره از سحر مانگشته جدا
 خوش را که نه بر کرم سپریم
 جز اجابت بودیم نایدر هست
 کی از خاک تاخت سوی فلک
 تا چراغ در توروشن میت
 نظری کن عطار عالم نور
 هم بفضل شکسته ایم نگاه
 ریخ افصال ما ز ما بردار

که میجوشد جنون در کسوت نیک
 ز جلی پاره دامن هوا کیم
 دلی چون غنچه باید داد و دست
 سجد و اداری از خود بردن ای
 جوشنم بر نگاه کرم محمل
 سباد بجلائے رطوبت بنجیر
 متاع روی ست لاله و غمت
 جنون دست کن کرملیوانی
 که بر آهنگ ساز خود کوشی آه
 خیال از دهم میخاند فنونی
 سندان شعله آواز بیش است
 خیالی را تعلق نام کردند
 چه اوسن همین دایم بقتل
 الهی خانه زنجیر معمور
 حیرت ایجاد آه نیم شبی
 بنیوانی که وضع ناز است این
 اشک آری که درخش ما نیم
 کرد بهنگامه محالایم
 فهم ما خاک بر سر ما سخت
 اضطرابش سوخت سر هوا
 این نثار خنده بر که بریم
 هم تو بنما دری دگر کجاست
 کی از فلک برده ره ملک
 ما و من بیکس معین میت
 که جانت چاه ما همه کور

تمام شد اشارات و حکایات تعلقات نکات بیدل
 بخط اقل العباد الله جیب الله شرک

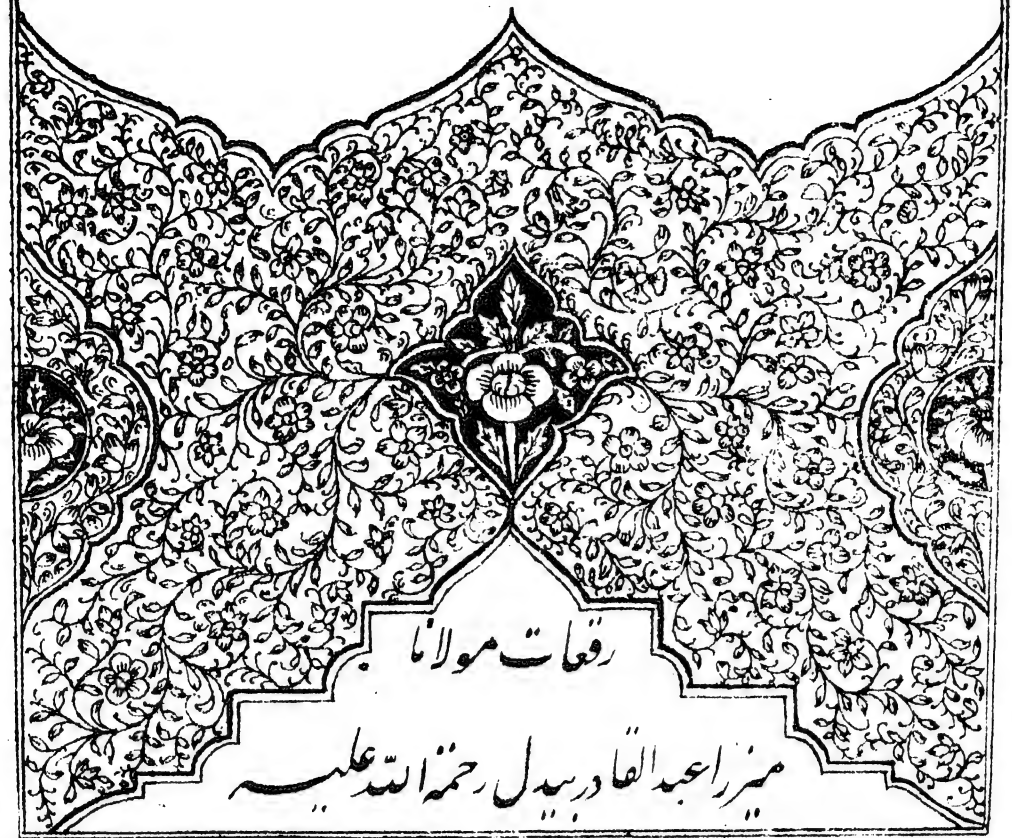
هو ان
عليه السلام

رقعات
میرزا عبد القادر
بیدل اسکنه الله تعالى
بجوده الحمان واعرقه في بحر
الغفر والغفران

مطبع
صفدر پور
کلبی

تالشها
حلتها
تیک

کجایش زنده بر بس بود
در توی جروت قدسش
پود از تایش با وجود بیاری
پیش بر سر طریقی شمی از
این بر آورده تا گشتنای
نشان افکار را ایمان مک
ظلمت او نام روان دارد و یا
کمال استغنا عمواری برود
دستی بر روی دلها میکشد تا
بیدار زانو تخراباوس دفع
نمائی کند از دریاغش طبع دینا
میجوش بشاد ایسای چون
سوز



رقعات مولانا
میراج عبدالقادر بیدل رحمه الله علیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

انجام محبت آغازه مجموعی که حرف الهی است کلمات الهی باطل است و آفتاب صلیف قلوب غیر از سر صفاش زایل و خانه
صلوات عجز بیان لغت خاستی که معنای رموز غیب و شهودی نام جامعیت انطاش بتوان شکافت و جن اسرار اطلاق و قیود بی آئینه
داری وصف جمالش قابل نمودن توان یافت و تحت تحیات نثار آل عظام و اصحاب کرام او که شب روان سوا و طریقت را
نور چراغ هدایت اند و در توردان جاده شریعت را دلیل سر منزل بنایت اما بعد این مجموع معجمی است از آری
بجلوه نشان دادن سر ادق تحقیق و این جنگ کجی پیر است بجا هر اسرار غوامض و تدقیق مطالع هر جرفش مصلقه ایست که با نفهم آن
رنگ جل از آئینه ادراک زرد و مشا به هر صحنه اش آئینه که تا مقابل او شوی چشم بر حقیقت خود کشوده بیانش صفای باطن ابل بود
می نازد و سوادش سر بر بصیرت ارباب دید می پردازد قطع پیکران بحسبیت که جوش متوجهای شوق میدهد بر
قطره اش عرض محیط گوهری میشود گرداب گوهرهای سرالقیین در خیالش با تحبب خویش میدرد می مری نشاء غوص این بحر
کرد حاصلت گردف و از ارباب خاموش گیری ساغری امواج سطور جاده ایست که سیاهان باده معرفت پی تامل بطرف
منارش نموده اند و جوش خطوط سواد عظمی که سالکان وادی تحقیق پی فروغ شمع تفکر راه ادراک آن نگشوده به قطره پیا
وضع نقاط مصروف مردمت پردازی دیدهای شعور و ساعل آرائی خبار موضوع جمعیت ایمانی طبعهای سرور باقبال بهانه جوئیهای
ضل تلم امواج این دیاموقوف تهریک زبانی و به اما دخواتمیسای استعداد حصول گوهر این محیط منحصرا بر کربانی قطعه
کشتن جمعی که آبیاریهای فیض آخرت نیست مکن که در شک کمال این چنین تا آرزو رنگی بروی آورد نازخرمن میکند و اما آن کلین خیال نیم
صبح این کشتن الفاس روسای مجلس دین خندلیب بمطالع این چنین منطق فصلای مدارس قین نه بر نسیم میر و پاراد فضایی کسریا پیش

مقال فیض کرامت ایزد
 خود معنی اقبال سید الان رود
 پس ز ادای بجهت استوارم
 محمودیت بجهت شگری دیگر که عظم
 حیرت بود معان صاحب معنی
 نما صفت معنوی کیفیات اقبال گد
 و این سخنان بستی پایه منظوم
 آن قبله از باب حقایق ربانیت
 اندوز معنی که طبع علی شود شمشیر
 وسادات سخنان کلامی که تحسین
 زبان حق بر سخنان کلامی که تحسین
 جرات حق بر سخنان کلامی که تحسین
 از جلال حق که دیدم در نشانی
 رنگ قبول دیدم صد شکر که دیدم
 طبعیت بیت در دل بودم ز دل که دیدم
 موزون کلام و علم و عالی است حضرت
 حق که مطالع دلی است شهابت حضرت
 سخنان شکر که دیدم در نظر
 آید بدو حکمت زده است حضرت
 ای ناله خوش سرور که دیدم
 کلام حضرت که دیدم در نظر
 جهانیت حضرت که دیدم در نظر
 گوشت حضرت که دیدم در نظر
 در کسیر نام از کسیر پی میانه
 چه چون است نه ای دل لطیف
 در حق حضرت که دیدم در نظر
 دانه

عجز طراز است و بخواست بفتح این تسلیم کما صفتی از قطعه جنس بابا این کسادی قمتی فمیده است هیچ هم در عالم اُمت
می ارزیده است در دوری را علاجی جز امید وصل نیست مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است حضور عشرت
صوری و معنوی توام اقبال ابدی باد معذرت در نک و عده ملازمت عاقل خان سجده ریزبای خاتم تسلیم شربت
بهوای جناب معنی آرمیت که مضامین بسیار از معانی کیفیت خیالش نکشود و روشنت و اسرار دلنوازی از ساز مفضل بادش
ناگفته مبرین بخبار ناتوان ما هر چند در آستان عرسیت بر روی شکسته رنگی نشسته و قطره ضعیف ماجدار محیط حضورش سر آبا
خود و چشم شکسته طپشهای دل حیرت آغوش لعل پرواز بهوای اوست و بال افشانی نفسهای عجز فروش بخار وادی تمای و قطعه
با همه کلفت دوری بهین خورندیم که در آینه تاحسرت دیداری هست جای پرواز ز خود رفته فغانی داریم بال اگر نیست نیت
زده منقاری هست فریاد و سادیل افسرده کیمای خیارین چه خواهد بود که و عده آن قرب سعادت بیدار نیمه است کشیده و شاد باریا
پیش ازین چه خواهد بود که سرشته چرخ از اینقدر بقعه نفس آرائی آرمید ملت ندانم شعله افسرده ام یا گردنم که تا از پاشتم
یا چو خورشید کشتم بلا خط آنکه در س امتداد غفلت نقش پشیمانی اخلاصی که مرقوم صحیفه نیاز دیده است بمشق لسان مطلق رسانده و
بشامت تعصیرت دوری بنای عبودیتی که به آسمان افتخار رسانیده منقلب بخوراند محیط اعظم را که ساقی نامه است مخترع افکار دعاگو
بانتخبی از غولیات خیال رنگ و بود و سیاه آمیزش تصور نموده ببله گاه قبول معذرت فرستاد امین که با وجود کثرت کداری نیاز بکثرت
توجبات ممتاز با بهره خامکاری خیال ختن ما هم عالمی دارد و اگر نه پید است که خام اندیشهای بارسان این عالم چه می نگارد بملت حساب
هیچکسی تا کجا توان دادن بقا کدام وجه هستی فایده را نیست حصول سعادت این اشعار موقوف درود دولتی است که منظور مطالعه
تواند گردید و عروج رتبه این افکار و بسته زبان سعادت که بقبول صغائی توان رسانید اینها پیش از بخار نفسی چند تصور نمیتوان کرد که محیط
تخیل با جمیع کیفیات ذهنی صورت قطره بهر رسانیده و پس از کرد آوریهای بخار او نام برای خود شکل گوهری بر تراشیده و یارب کن
نفسا موزونی ششم و این بخارهای بارسانی علم از پر تو مفضل آفتاب منزل شمع اعتباری روشن نمایند با جوهری است بسیار بعرض آیند که جای
سر بلند بای شعله از روست و بهین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه جلالت بر منبکیر بیاکنده عجز بخت چه امید رسانیت که جذبه لمعات پدایت
ورق افسردگی برگرداند و ششم خاک نشین بار با بختن خورشید حضور رساند نفس دوازی عبا آئینه ترجم مباد و کسناج بیانی چنین بر روی
توجه مبینا و مبارک با و تنهت عید لشکر الله خان اگر تصور بهیست و پائی بخوردا حوال خود بر نیاید عجز بیا بایان بادیه اختیار را
در طواف کعبه مقصود با مال فضولی گردید نیست و اگر مشاهد بهر می گری قدمی خیال خویش نکشاید بارسان وادی طاقت را بر نیارت
آستان مرا و مفضل انفعال کشیدن خرمی گل اوقات مفت و حصول عافیت شمار نیست و خرسندی جمیع حالات غنیمت احرام شکر
کداری بملت آرزو از فیض عام بخودی نومید نیست من اگر گردش گشتم رنگ من گردیده است عید دلبهای شاقان مبارکی دید
حقیقت انوار باد و تنهت عید اخضر گم گشته گی سرشته حال بیدلان چو تاب فروش اثر پدایت و افسردگی سنی نیازمندان
تا زکی پای امید بال کشائی هر چند سراسیمگی طبع بیار بر قاصد تیرا اثر کرده اما تا رسیدن عجز نامه تسلیم ناتوانی بجا آورد بملت جنون ساز
نقطه کردم فغان صرخت خط کردم دل از رستی طالع کسی نشنید پیغام و سه فقره عرض نیاز بادای انبست اندیش طواف کعبه زیارت
آهنک آستان کر است نشان بود ما مساعدی بلد توفیق سعادت و وصلش نخواست بلا خط آنکه بیا بایان مرکب محرومی کفر طرقتش
متمم گرداند که محل امید آراست حج بارسان عالم گم گشته گی در غیوم نم بر مقبول باد در شکر ارسال قند و نبات بشکر الله
خان بزرگ رسم پردازان تکلف میکنم میل و کر نه معنی الفت عبارت بر نیاید در قدر دانان نعمت خموش در ادای شکر نیز نشودن

کعبه جانیده است تا بقوام
شربت حلاوت نیت شستی
نخند و مقام شادان قانون
سکوت با بخت کیس هم
تحکیم زبان در اندازند
شره جنتیت به بخت
سرسنگی چون در بخت
هم چون خاندان را در پرده
می سپرد خامان را در پرده
معذرت چنان اگر نفس
و غنی شب چنان اگر نفس
بعض حرکت می آید تا بای
و ضم آن بهواری سلطه ادب
در نظر خدیو کلام را و در جلالت
و غایت قند و نبات جلالت
عبادت طبع و ادب است کعبه
حلاوت طبع و ادب است کعبه
آب نگر دیده که بی شاد و کعبه
نکته و الفاظ بصورت و امی
تواند پیوست و سفید بای
و عجز از نظر را و امی
شکر افغانی عبا و شکر
کعبه سس تواند شکر
خار و زنی که شاد و شکر
شکر کعبه بای شاد و شکر
چین شاد و شکر
و شکر بای شاد و شکر
نکته شاد و شکر

گوشوار است قاصد جز با پیغام بر دارد که از یاد کرامی تقادوس هیچ حالتی غافل تصور فرمایند و بحرم عدم نام پرور می طلوع و شکوه
و عطر من گشتانند مطالع لیس شفاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از نقاب معنی تازه بر نیارد ارسال نتایج افکار رسا
طبیعت فاسده را از کلفت پستی بجات بخشیده به بخشهای عروج معالی آسمان پایه باد شیرینهای الطاف بیکران تلخی کشتان گوشه
حسرت را چون کوزه بنات کامیاب طلاوت سحر بگردانند و از هرین موی منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانه های شکر رویانند
همین فضل ازل در هر گلشنی که قدم گذارد تا لؤلؤ خارش بر زمین خیزد و هر آنکسی که توجه کند تا رشته شمعش انگبین ریزد باقی طریقت آن کلفت بزمی مینماید و
شیر التفات در هیچ حالتی نیست تا می چشاند نقوش این صنف و دود لیس بکلم نارسانی بران ناگزیر صغیر منگی می خطو طایر مکتوبی بخارزد و در عالم توانی عرض نیازی بخند
تعمیری از نهایت در دنیا و تانها منقار بر زمین نمی ماند و در خوشی مغیری نمی ماند اگر کمال بخزند تا لؤلؤ تا نایاب و شکسته این تفرساید چشمه و از می کشاید این چاه را
در تحریر مراتب شوق یک قلم سزگونی بایک کشیدن و نامه دارد عرض ملاحظه کنایه است بساط وسعت بر هر چه چیدن در هر صورت عبارات
نارسان است اشارات حیرت پیادرت کاغذی لوح و قلم حرف بی قلم و نور ساند و فکر رسد بقای نامه پیغام بمطالع خود دیدار و بدل گرداند که
تسلیم نامرید لان محل طرازی که سحر فاذ عا است امید که خردان محفل بازیازنگشاید عبارات قیمه نیاز مندان
بال گشای یک فلک هوای ثنائست یارب که جز بیان آستان جنبه تفرع نه ساید معنی پناه درین ایام که تسلیم گلشن آباد دلی هم به تشویش
دماغی نیست و مضرت ز دالی آب و هوای بیروننا احتیاط اوقات غذا و اختلاف لوان آن ضرر نیست اگر چه طبیعت کمال طیف ازان
منته تر است که ناقص فطران طریق مسلحی ادا نمایند و عللیل مزاجان بعضی تقویت زبان مبالغه گشتانند **رباعی**
ای ذات مقدس توجان عالم جمعیت تو حصن مان عالم خوش باش که فضل از نوی سپند از کلفت باطنت زبان عالم
هوای که با غصه مقرر بان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر بزم صحبت بجا کهای جگر بستل باد و آبی که بانق هوا خوانان آنجناب
نما سازی نماید هر چه موج کوهر است غیر از خشکی مبیناد از تازگیهای پرواز کار چه نویسد که اگر سمل تصور لطافتش بخاطر
آرد محتاج زخم و باره میتواند گردید و اگر کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیاال اندیشه خود را این لباس
تواند پوشیده تیغه اش در عرض صفای و صبح می نازد و دست به بیت موزونی قطعه بهشت می پردازد و امر و زبان ثنائی دوستان
از نیام کام بیرون خرام است و گردن رعونت حاسدان بیای تسلیم سزگونی احرام بار سزگونیهای خامه بدوش
جرات برداشتن از عجز ناتوانی دوست و در درگیران چاک نامی بچشم تامل مشاهده نمودن در عرض ناموس تحقیر صورت رنگ
جمعیت بر عدم هستی تا بالی نیفتانده که تکلف ادا نم فرمایم توان نمودن و ساز راحت بر بقا و فحای مانوچه سزگوده که جز صو
قیامت توانی دیگر توان شنودن تا خیال زندگی باردوشش است عجز فرستگان بر فرق شعور باید پاشید و چون رخت ازین وظه
بر بستیم گوش اماندگان با فسانه عبرت باید خرسیدید و ایسی زمین کلادان چندین ندامت باز داشت که هر که فوت از پیش فاکش بر سرانختند
این گلستان قابل نظاره الفت نبود که آبروی شبنم ناسخن بجا بخندند به مقیمان این خاکدان یک قلم نشانه خدنگ کلفت و مسافران
این بادیه یکسره رای محمل عبرت از سوانح این حسرت آباد بباد که ادم اقمه پر دیم که فراموشی بفریاد ندامت تواند رسید و از غفلت این نگردد
بچه سبقتی تامل نمایم که خاموشی طومار ناله تواند چید بلیت صبری مگر تلانی آزار نکند به مینا شکسته انچه در لب بست بود رباعی
از عجز بجز میگزیم که تا آب رخ ادب نریزم به خاکیم شسته بر سر خویش و زمین میش در چه خاک نریزم به باکمال یاسی که مشاهد اول
عالم طبع یایوس شش جبهه فراهم گرفت قطع امید از حیرت دیدار محال است یارب که دوست و صول برآز روی میداد و من بیفتانند
و بدولت تمنای که زنگی متعلق هوای است فایز گرداند **قطعه** ز چاک سینه آهی می نویسم کتانم حرف ماهی می نویسم

محبت نام پرور است امروز
شیر بر برگ گاهی می نویسم
و در دو شفق نامر نامنظر عظیم
توجربا بافتات مغوی نوزد شما
بم اتم باطنی سزای نیاز را
متمکنان سزای نیاز را
بب سبب غارتان زلف و فود
بر منیگردانند و میمان سر
منزل یقین بر شمام بر نیادام
عروج دوزخی هم یلم ساند
از عالم بسباب هم چو بیستند
پیش آید اقبال دولت از لیت
و از مناشا گاد فلوپو بساط کلف
روماید لطیف جهان یخلی یک قلم
حکوم حکم قضایم دیگر میفر
سبک در دنیا که بیستند
بنا بر یک و درین خسران
جسده ماسر برانی پیش نیست
گرچه از خودی تو ایست
و نیست اینجا عذر انچه بر رفت
و یگانه از بزمهای غم من
قیه بستی نه زنگی پیش نیست
هر چه بر سر زنگی پیش نیست
که بر سر زنگی پیش نیست
سم خوش نسیم باد بود و بس

اگر چه این هم و هم یکی نیست آینه معنی شده از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت از لی بکلمه عجز قدیم
آنگاه رنگ اعتبار در خود مشاهده نمی نماید که تصویر عرض شکسته باید پرداخت با انیمه از فراموشان خاطر با نیست که بخمال خود هر چه
یادی توان انداخته شود و بالکدین در سه پنج آبروی اعتبار آنگاه بگویم که از خود شمس و کرم زدند و حال آنکه بی پای اینها
مراتب شوق منزه است از احاطه اظهار تکلفات و بیکدینهای محیط از دیر و میر از قید شمای رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم نایابی
صفحه بقرق نشوید یعنی باندیشه قصور و در میان نه پوید با جرای عالم سباب بی نهایت است در انفسه را صدع گرمی اوقات نه پسندید
مقدح حقیقتی تقدیر اتفاقی بطور آرد و تا اینجا حضور صد جرات بیانی توان گردید خراش خنجره بیان شکوه نای خارج انگلیست
که تا بخت بگویش زبان نشود آواز با بخت کز نیست و لغزش فتنه سخن نفرین ادای سمج طبعی که تا بجاده تقریرش قدم
گذشته معنی بدو جوت رسیده مضحک مسخره که تنگ دماغ می نواز و دلنده مطربی که بینی را عجب می سازد مکرده بی که بوجود سر ششم
اختلاطی پیچ بردلی بچسبید و بالکمال شلایمی قبول طبعی بهم نرسانید از نهایت ناپسندی هر چند قدم بعرض دماغ ساید
آب بینی است و بعفت ناقبولی اگر همه برسد و سینه تا نگین نه صد غنایان آفرینی باین بے نمکی سفید شدن نقش کرا هست
بستن است و باین خنک صورت بر روی آب آمدن در عرق الفحال نشستن شامت کشیدی که طریبع صاحب دلان گرا
دارد اگر سر پایش غوطه در برص زند سر است و بمکافات کوری که باولی نعمتان نازا فری میفرود شد اگر عک چشمش گیر بجا
صفای جوهر طوبت از خجلت وضع مکر و هوش ماده تریبای الففعال است و باکی دلمان طراوت از نسبت طریعنیش در چنگ تهمت
آلودگیهای نزال و نفس سوزی تشنیه این تا بکار سفر در گلوئی قلم می پیچیده فصاحت زبان تو اندک شود و در بدیهه رسانی
بجوین ملعون بلغم بکام و اوت جمع میگردد بکدام خوش لکجی تقریر توان نمود رباعی این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد که بر هر که نفس
دمید آزارش کرد که زین پیش بغریش چه کوشم که فلک را هر جانح و نفیست در کارش کرد و در عرض تنامای دیدار هر چند
آینه اندام حیرت باقیست و در ادای کیفیات آن زد اگر همه سال باید جرت ساقی و رود اتفاقی یکدویت که مناسب بعضی مطالب
چاره غصه بود اندیشه تقاریر است را نیا زانندیش تحقارانی نمود عرض معیش عذر بید عالی خواهد بود است و اظهار عبارت بساط مطلق
خواهد آراستگیات که محیط تو همی نه سفر گزین نه اقامتی مقدم حدوث تخیلی شکسته ذریه سلامتی که جز خود خود نظری کنی روی از خود
و در گری کنی تو مگر چنین بهتری کنی که بگویم چه علامتی نه شود معنی منظور مطالعه و دام باد لعل هر قدر رالمی که خیر اندیش
از سمع کردت طبع فیاض میکشید بنوید حصول جمعیت با سر و دوام مبذل گردید دست در دمنبدیل بوسیله مستعدا
صحت آن ذات در حضرت تقدس بال عجزی میکشاید تا از ذخیره فیض اجابت برای خود در یوزه اثری حاصل نماید هر جا
آینه بهاری پروازند خرامای خشک را نیز سیر طفیلی میسازند و هر کجا بخت برومند خلعت خرمی می پوشانند عاجز گویان را
هم از سایه اش نصیب طراوتی میسر اند رباعی از مهر اگر دنیا عالم برسد و ز جام سحر شمع بنم برسد که صحت ذات خان بخواب
چند آنکه اثر بیدلان هم برسد و فرو خاموشم و بیانی فریاد تو دارم که چند آنکه فراموشش تو ام یاد تو دارم که اگر بقدر
شکر احسان زبان کشاید لبستن لب صرجه خوشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیه عرض دعا نماید زبان از نصیب سعادت مایوس
می نشیند مدتیچه بنوید طبع فضول و شسته اند مشغول است شکر الطاف بیهال تصور سر مایند و در سر انجام امری که طبیعت
ناگزیر ماموری اوست شایق بوده پر تو شوق آبی مشاهده نمایند رباعی صاحب نظران اگر باز نشوند که از هر جنبی ترا
خردار نشوند و در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست که کاری نمایند که بیکار نشوند و بعد از عرض داد بندگان بندگان و پس از اظهار

سازید
معدود

فوائد بسیار است
فیاض است یعنی جولان چاره
از کجاست که باین نوازند
دوره اگر از سال بال تری
بهر روز از نفس عبور
شماره خیال معنی کجایی بیانات
دو تا نامل کرد از قطع پیغام
دری بروی وصل بودیم
و جمعیت حضور در فقره
و هم در ای افتاد بکلف
خوبیامر سیه که در بیم جرات
تقریر مغز است از نیست تا علاج
تقصیر غفلت توان بر داخت
و شوقی تحریک باین و ب نازد
باطرح بجهه نیازی توان آید
قطعه
با کلام آرایش بگی نواز نیست
سایه اگر است بچین و دعایت
تدبیر عانی است از نظر و بیم
مطرح سر آید بوسیدن پایست
تا روید خلعت التفات
بتر قامت اخلاص مندان از آن
چنان است که باغوش کشانی
نیابنای شکر راه خردی
توان کشود و ذیل دامن غایت
اغدا بدین کیش از آن بخواه

۱
یسته که در
ان قلم
باشد

دل طلبیدن بیدار بگویند
که تواند رسید غدا نه شکوه
آنکه فاسد بود بهر دشت و دور
بیدار نشد گاهی بجای بیدار
این کوچه و خیابان نشسته بخار
خفت اندوه تلانی تن فاسد
یاد آورست اگر نبردیم ارشادی
و اگر دوریم و فسر بادی
از بند کعبه خود جدا اند
بهر نیش پردادیم که اند
خداوند بماند از دلم است و داد
کم از بیدار بماند از بیدار
خبر دست بزم بستان و سال حنا
در نظری بند و دانه و عار
نواز بماند از دانه و عار
فقط در خواستن و دعا بطلب
خجسته بوند عروج و عمت معنی
تو ام رنگین بماند از طبیعت باد
امروز که وقت لون مقصود رسید
خسته محال جان بکشد
ما را که سماع تو بیل یافتیم
بیاچار بودیم و فویش بیدار
همای آن آستان گویا حرم
خجسته بماند از بیدار حرم
خانی

که نه سبب بمانی طول کلام شتر عرضی تو ان پیود تبالیف عاجز بیانی لپی بهم آوردن ازین کارگاه دورشته برهم تا فتن هست
و تیرتیب حیرت نگاهی شکرگان بازگردن ازین پرده بخیه اری و اشکافتن رباعی بهر چند کتان جبهه نشکافتم ایم از لطف
توفیق حاصلی یافت ایم نه در کار که دعا که چشمش مر ساد که ما هم نفسی چند بهم بافته ایم رباعی آن غنچه خاموش که صد رنگ سخن داشت
در پرده هر کس سخن شبت بر شبت نه خنود مثالی که بزرگش لطیفیم به آئینه او در دل خون کشته وطن شبت طفیل لغوه سامعه را بسعاد
نمانی نوازش سر مود و بزمیت نوازی آبتنگ تتبع راه قمر بر نیازی و انمود در زمینی که خامه راجبه جسته قدم شمران است
اینقدر مطلق عنانی کمال است پیش ازین فکر رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز در غل حکیم است آن معنوی بیتی بود که ال
تبویج صلاح کی به از ان نیست بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی نمی باشد که بنظر منتخف پسند ان تحف معانی بارش توان کشود
یا بسته بسته گل که منتخف مستان به فی صاحب ماغان چنین فطرت اند بود با فعل شکسته بسته بسته چند یادانی که قافیه لب به شکایت
تنگی کشاید و مضمون از دقت لفظ بشکوه بر نیاید دیو که مومینانی اصلاح است و متوقع استفاده فلاح قطع راحت کجاست
گرفت از خویش بسته بسته در آتش محبت سپیدی که بسته نیست با فسرگی بیعده محبت چه میکند که خورشید زیر خاک
هم از پالت نیست که بیدار طبع بخودت بلوی رحمت که رنگی شکسته که رنگی شکسته نیست با قطع دل نوازیهای
لطف بیدار را شاد کرد که کنج یابد آنکه بین ویرانه را آباد کرد و چه چون سحر زدیده بودم سرخسیتی که بازآم آهنگ دعا کایت
نفس را داد کرد که تحریر نا توانم های حال بیدار خامه انال میگردد و طوطو را راسا نهایی طاقست ستمندان سرشته خط بنقطه میرساند
نسخه بسته که زیر مشق خیالات موهوم است ضمن بر نفس کشیدنش حک اصلاح است تازه و در طبع هر قوه برهم ندون
احتیاط بستر کسب شیشه ازه خاصه بر طبایع ضعیف که انجا پرافتانی خیال بهم طوفان می تواند بخت یعنی از خاکهای نرم
بحرکت نسیم نیز غبار قیامت می تواند انگشت لاله درین بام توجه معنوی صحت این نسخه مغشوش صورت نماست و جمعیت
این اوراق پریشان بال حمد کثافت جمعیت آن مجموعه اسرار که سبق مدعی دلهام باد و انفاس شوق قبلاست مخلصان
مبارک باد عید تازه رساناد کیفیت ورود غایت نامه مخمومتنامی دیار انبار رنگ شاه سر بلند جمعیت گردانید و منقظ
چمانه وصول را بچندین نستان خوشی نو بدعشرت رسانید آینه امید از مشاهد جمال بمنال خیال قناعت به اختیار دارد و
صفو آرزو از مطالع حصول تجریر تصور نقش سکنی بشمارد گرفتاری سلسله دام اصلاحی نیست مجبوند اندیشه های خامیم و اماندگی وضع
تجیر را بیدار نمیتوان یافت از برشته های الفت این دایم رباعی گز پابر کشیم خاری نیست و زردوش انگیزیم بار نیست
بار خورشید و خاری پای خودیم میویم از خود و بجای خودیم فضل نیردی عالم امید بالوسان است و در نیست آینه مارا
بجلالی بنواز دین دیده متحیر افیض دیداری مشرف سازد عروج اقبال سخن منحصرت در آخر تبه که طبع صاحب دلی
مسرور لطایفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری بر تامل مغشوش تواند چید الله الحمد صاحب قدر دان ما با فکر این به سرو پا
تو حبی میفرماید و به لطف عظیم تحسینی نماید اما آرزوی ستمند منقظ امید است که بسوالت آنچه منظور نظر شوق اثر گردد خدمت تحریر آن
بدگیری مفوض نباشد و صورتی که خود بتبوی میل نمایند به توجه تام در باب معانی حاصل است و هم درین ضمن قبول التماس
بیدار نیز متعال فیض بیکر که دل محبت منزل منتظر وصول است و اصل گرداناد و بهر جوفه اتم خویش در راه تو می پییم
اگر دورم و گرنه نزدیک خاک آن سر کویم که هر چند میدانم که در یاد غربالی سبب پراختن قضیع اوقات مشاغل علامت است اما ذخیره
تغافل زکوه نگاهی میخوابد جهان به سبب سبب تصور یازد میگویند و در کو بهار هرات انقدر قاصدانه پیچیده است که فریاد

که درین ایام بمواظبت قسام تقصیر بر طبیعت صفت لطیف انتر قوتی و کشیده و شتعال حرارتها مایل لطیف گردیده و کشف از روی دیر که
همچنان مقتضای است و بوجوه واتب شوق مستعد پس از هفته کشاید مواظبت بر روی کار گرد و آتشها و ناخوار راه و حشمت
سپیدی بردارد و خواه حقیقه میای استسعاد دولت ملازمت و منتظر صلاخی خوان محمت خواهد بود اگر از گرمیهای هوای این سزین
بعرض کارشی پردازد بے تحریک خامر نقطه بر صفحه میگذارد و از مرتبه بسطر میگذرد و اگر از تند میهای عصر این نوحه شمر پردازد چه احتیاج
ارسال نام که قاصد رانیه یاد می برد خلاق کیفیات غنا سرشت خاک بیدلان را از آسیب کش و باوقافه این گرداناد و جواب در قدم
طوبی برشتان خلج جمعیت رساناد و در نامه فیض شامه سرف از تو جهات گردانیده بنویذ فضل و کرامت نصیبه کوش و آرزوی
بیدل رسانید که هم گستر اسایه اخلاق و تسخیر الهام طبعی است که بخواه امان راد و از آنجا ب سیر نبشت هم خرم تواند ساخت و مایده
الطاف کام الفت سپرد و از آنجا بگاشته نواخته که بر مقام جدی بشیرینی جان نیز توان پزخت اینجا سیر فالیر یاد لعی محمت است
و صلوات کام و زبان شکر لزان احسان که دست بکمال التفات کمال تفقه سلک که متصدیان آسپاری فالیر یعنی میرزا ملتانی
چه قسم خرنیزه میرسانند و بر بدیهه فالیر طبیعت بر سر کار آورد دبی شایه و هم شکوه و اعراض اگر از نظر حلاوت شمر گذرد
عرض شیرین ادانی خواهد نمود

اشعار

در لبالی بی برایت نامکان سوس	خبرش ل با بود یا بشغالان میرسد	بر خواجهی که قمریست انبوی بود	گر هر صلو او در تلخی بیدان میرسد
بکاز غوغا صیش و مغر لای خرنیزه	که خرم تواند رسید بخاکدندان میرسد	با وجود آنکه دلش ز تیر نهایی خرم	تا بمغوغا پست بچوان آب بکیان میرسد
میز ملتانی انداختن نیز اشعری	تا او گفتن از ایشان کین سان میرسد	آنچه برامی رساند اکثرش لورست میرسد	غالب این فی از فالیر ملتان میرسد
		ما هم اینجا دیده مالدار ایشان میگفیم	هر چه از ایشان سیر آخرا ایشان میرسد

در عرض مرتب جود که نقش نیتانی عبوسیت است آنقدر ز رحمت بار بار بمان محفل حضور است و بقاعده کوتاهی سخن دست
و عانی بزیور لبندی آراست بلیت بمحفل شمع تابان و گلستان رنگ و بو باشی که آبی بر کجا باشی محیط آرد باشی و هر باشد که ز و صلیم
بیادت خرسند چه توان کرد که قافله نای ضعیف است که نجیز داری جلاله خلاص آنقدر مستغنی اجناس سو م ندر که نقد و تحالیف دی
را از عالم حرف شمارسی ز شمار و شیراز بند می مجو عفتاد و تجربه پی نیاز مضامین حکمت نساخته که نسخ حکایتب شما از مقوله افراد باطل نه پندار
با اینهمه در غلبه حال پی اختیار کی نه بایتمار از رجوع بدارت چاره نیست و سبیله جونی طریق رسمیات ضروریست و در وساطت
اندیشی سیاب تکلفات نامجوی بهر حال بهی عای شوق چمنانمانداید پیش از دولت و دیدار تواند بود و بکدام آرزو پرواز و کبریت
و معول تواند آفرود و واجب حقیقی نصیب خلاص کیشان بر گرداناد شمع هر چنان معنی مکتوب شوق آگاه نیست که وزنه جانی نامه
پیش یار را خواندن است که چه نویسد که از حقیقت شتیاق بزد تواند شود چه آغار که تمیید نمینا تواند بود از عالم وید عساری
فرایم آورده است که اگر مژندد و یار با بروی شوق بر می آرد و از حصول اعتبارات پیچ و تاب پی جمع کرده که اگر بجزض و بدحیرت تو دم از یزید خفا
برنمیدارد بر می از سیر و دیرت ره آوردی که قافلان تحف معانی بقلیل ازین پیشایش کفایت تصور نمایند بطور معرفت است که در تمیم
عبا را تشن معانی خاص مندرج توان یافت و آنحضرت معانیش حقیقی آنص می توان شکافت بخدمت خواهد رسید و سلام نیازی
خواهد رسانید و ضمیمه مضامین شوق بسیار است اما فرصت عرض حضور می در کار امید که معنی آرزو با جلد و عبارت نماید و سورت پزده
خیال بجز شمع قوع آمد
عنایت رقم نامه که منشور سعادت و جوران بود در بر رنگ التفات بیه و سی انتظار کشود اگر تمیید الهامی
دوری بماند نماید که تقدیر بند زبان شعور است و انحراف وضع رضا ادب آموز شیوه و عجز و تصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور
تمییدن ضطرر نیست و تصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن پی اختیار بر خیزد و در گردان تعبیر نمایند از حقیقت

قرب انشا و نسبت و اگر تمیید از
فردموشان تصور فرمایند از مین
یاد عیلت و در هر صفت از مین
عقیده نگه و خدای شمشاد
و از کوشش بران ندادیم نیاز از کلان
نیمه فضل و در آن نسیم منتظر
بر گردان و معنی نسیم منتظر
شود در ساند نسیم منتظر
رایحه و در دیر ساند نسیم
ارسال و در دیر ساند نسیم
دو بالاسر لبندی نشاء افکار
بخشید و بی بصاعت بسیار
طراوت را بخریم که در دیر ساند
موسول جمیعت عا وید که در دیر
این باده عشرت زبان غم کیم
باین بر تو حساس بجز آن که کیم
بیتابی دل بیل ندانند که کیم
این در دین کلاش بجز آن که کیم
نشاء این بانی غم کیم
و بر تو این بانی غم کیم
در بار و در دین بانی غم کیم
طراوت مبارک این بانی غم کیم
بدر دین بانی غم کیم
باز شمع عا وید که در دیر
بدر دین بانی غم کیم

نسیم عافیت نسیم غنایت نامه کیفیت و زینان ماز که غبار رسید و پیمان با نازینه ضبط خود توان پذیراخت و استقبال صدامی تفتات
بکرمی پیش نمی آید که افسرده حالی آلوده ان باوش زمینگی توان ساخت فرد گرمی خورشید تابان بر کجا لولنگست که تحمل شنبه بان بر دوش
از خود رفتن است ۴ لید المیزاج عافیت آتراج قبله نیازمند بر جبه کمال صحت فایز است نسلی گو ز برای طبع هوا خواه می باید تا
بجمیع کلمی و ممول یا بدو بساعات حصول دیدار شما بدو سال خوشه های انگور بخای تقو طبع الفت پرست را نوید شیرازه جمعیت از
حلاوت و جمعیت ظاهر می و باطنی خوشه باغ کامرانی بار
شکر پرستهای غنایات یادآوری سعادت زبان عجز بیان
است و سیر فکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ز جهان اکثر ابیات بکفایت جلوه گر است که اگر سامع بود پیش از بلبل نماید پس ماند خجله نما
بیدر نیست صبح خشنوبی که طلوع شفقت نامه بکجا بیان مطلع آفتاب بود و صحرای قافله دعا محرم جناب فیض انساب بنور نسیم سرین
معانی فایز نگردیده بیتی منقوش صفوح خیال شوق تبخیر ب ذکر خیر و سید صفا نکاشت بزرگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین کردن
بیان یکسبیه های دیگر موقوف مقدمه مبارک توام هست انشاء الله سرور و دلهای مشتاق خوابد بخشید **قطعه**
شنبه می سپری از دل بسوی چشم گرایم نه ز سرست چون که بر دل هجوم آورده مشرکانه بیای آفتاب عالم میبشتاقان که
چو صبح طایر ز گیسویت بر کرد تو گردانم **فرد** دور از تو داغ دلی نقش بسته ایم که خاک فشرده لبخند زشته ایم که وضع تسلیم
باد آنکه دوزخ کز وی دو تپست که دوست دعا بکفایت که سر بر می آرد بیتاب سدا می سوائی **قطعه**
که یارب از جگر اندیشه رنگ خنادر که کف پائی که جا در پردن های چشم ماوار دهنه با استقبال او عجز است از خود میروم بیدل که
خرامش در شکست زان من آواز یاد دهنه دیده حسرت کاه پیش زین غبار که چو انفجار مباد و شوقی دیدار پرست باین حسرت
داغ مجبور میسیناد اقبال سعادت ازلی برات تنگماید که از نوید صحت جاوید ذخیره جمعیت اندوز و حضور عشرت
ابدی دست نگاه بینوالی که لبه با دکریم ایجاد چراغ امید افروز دکم نفعی اثر جوی بانگی بر الفحال طبعیت افروز اما بکم مانع الله فخر غیر
از شکر باره نبود و رب سوت التماس بی تقویت فراحی نیست اگر بخاری اجز می آرد اعتدالها و ضمن اثر او قوت بخش مزاج اعیان
جز مفرده توانانی ذات کرم صفات نصیب گوش مخلصان نگرداناد **فرد** زندانی حرا نگه ده داغ و فایم که برمانتوان بسبت خطای
معانی مقبول فیض زل طبع صاحب معنی که باقبال تو جوش نیاز بی اصنا عتقان بغیر امتیاز می تا رو و جمیع التفاتش از برای
بی سر و پیمان آینه انتخاب می برد از اگر هجوم آید نقاط فکر شک افتد در آن نسخ یقین تو بهم شک چا احتمال دارد و اگر سوا بقلمی
کمان بر دمجحان فطرت مرز نقص در آن خود بر می آرد و مگر آنکه لطف کرم بهانه چوست بهر کرا پسندید پسندید و هر چه برگزید برگزید
قدرت انشای دیوان مکنات سربلای احوال اطلو از آن معنی توان فخر عیان نمود دارد **امیر** افتوحانی که سازانندیش بیدلان
محفل صدمیت لایزال مترنم قنای انار اوست بطوسا معنی از می خرد آهنگ مبارک با باد و بر جمع پیش آنگان مقام خلاص
نرمه های نیمت دوام رساناد تا نیندازدی آنذات اقبال آیات و الگای متنازعان گردانیده که در مقابلش هر چند نبیاد
مخالف سربا کوه آهمن باشد بر لغزانال پیچیدن ندیده و اگر به طینت خضم ضو فان آتش ست جزد ر نقاب خاکستر مر از جیب
بر نمی آرد شاعرانه می چند درین مقام عرض رود درشت از پیش کشهای تحایف مبارکباد انگاشت همونفع سلیم عالم خلاص
مقبول نظر عافیت اثر ادا بسیار **دو شهم** از گردون ندان که خان دلنواز که کرد در یکدم زدن بنسید میوانی خراب
گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام آید که کرد هر گردن کشی بنشیند از معیش در آب که بسکذات ای شش موصوف بیدار پروست
حاسد و گر همه در بابت میگرد و سربا نه به تکلف چیست میوانی و جات راجیوت که انکر د پامال حکم آن لغت رکاب نایک جهان

نقاشی از قلمی در اینجاست
بجست به آفتاب است
آفتاب است قنایست آفتاب
کام خشنوبی حره ای
کود خشنوبی غلامی از طوطیان
تکلیف شان جادوت اوست
و ساز زلب ناسانی از شر طغان
تو بیعت ملاوت او را بخیر ادای
تکلیفات در زمین بنیای
عقیده بندان کاشت و بیل
آفتابی ادب چو در میوه خزان
از قناب برداشت زبان شکر
بنده این حال است که غمخیزان
نخامد و فیض غمهای صوری
و معنوی نصیب لذت چستان
خوان عقیده ستاد و کام میب
ما را بشتاد و فوشی حمد و سپاس
مستطراوت باوید و آباد
جرات بیانی عرش غامض خدیو
نقاب از روی آید و با بنید
نقاب از قلم آداب تاوانی
اما حفظ از آداب و بر حسیست
بیدار می نیدارد بر حسیست
که نامه با پسند و سبوت چید
بال کثاست و در حاکم
در صورت انجام و از نا بجه
حال از شش تاوان است
تکلیف

لیکن بانی غزل قبیعی بمحض تو هم آورد که از عمده آن همان خودش تواند برآمد سیه فطرتی سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست
خاصه بنای دول که لاف کمالی درین فن هم داشته باشند میگویند در زمان سابق پادشاه مجبول فطرتی تکلیف شعر میکرد
که نظم ساده از قوافی متعارف فکر نمایند همه بکیرت و رمانده بودند و بعد از آنکه تمام حاصل گردیده تا آنکه یکی از مزاج دانان کاغذ
سفیدی بدعوی تمام از نظر گذراند و گفت در اینجا قصیده نه سخته ام مشتمل بر صنعتی که سوا می قافیه های متعارف خطوط متعارف ندارد
مردمی باید که بعد از مدتی تحریر و تقریرش قدم گذارد الحال نیز در بستان امکان از ان جنس طبایع خالی نیست و گرنه در زمین که
غیر از همین قافیه چند وضع دیگر متصور باشد کسی چه فکر نماید همه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعته آن فیاض عالم
معانیست هر زده خیالان نجیب الی که دارند بمحظوظ باشند بشکر الله خان اشارت قدسی بشارت فکر غزل که مطلعش منظر
طبع معنی پسند افتاده و عالمی خاکسار انبویه حصول سعادت سر بلند ساخت میی چند بدیهه عرض نیاز بر پرداخت آشفته بیا
شاهد اضطراب اندیشه است و غدر خواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر اصلاح اثر ادبیات بی پرده است و نیست عیان از من
هنوز نه از خاک میدید چه کامی بر من هنوز که از بی نصیبی من غفلت جو امیر پس که در خون طبع شد شوق و شکستم چمن هنوز که یک جلوه
انتظار تو در خاطر گذشت آینه میدرز سر پای من هنوز نه ایضا فرد بضاعث نیست جز تسلیم در بار نیاس من نه
محبت کرد ایجاد از خمید نه ای ابرویم نه انفس مرحمت ستا همان مصروف لوازم دعا گو نیست و اندیشه لقامشتاق همچنان
محو مرتب دیدار از نوئی قطعه آگاه دلانی که فراموش خود اند که عاجز نفس لعلی بهوش خود اند که زین درد که میکشند
بارستی که میکش چو جاب با آبله دوش خود اند که غیر از تمنای وصال بر چه نگار و خبر خجالت کلان ندارد محبت قی منتظران این
عطیه از کلفت است و آید رباب ع به چند دل اسباب عایضه بادیده بیاد تو که کس بر آید
هر گاه که استانت آید بخمال آهنگ سجد جبهه ام میسار و جملت هیچکس عمر نیست بهوای عمر من بچود کردنی نغیر اخت
و شت به میقتداری بخ میقتداری سلیمی تهیه به بلند می ساختن کشیده عجز نیست احسن تاه و اگر ساز غفلت باین رنگ است و غفلت
به رنج و غفلت تازگی و رود این ابیات وسیله آبرو فهمیده بهر خط میگذارد و بلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده بهر گونی فعال
وامی نگار و تسلیم مبارکباد همان بلال ربانی معروض خواهد داشت گردن نیاز بهمان عرض خمیدگی خواهد داشت **غزل**
بی نشان حسنی که در س جلوده بخواند من نه عالمی بر هم زند تازنگ گرداند من که تا بخوشد سر از خاکستر من چون سپند نه خاشی
هم محبت ناله میداند من که آبیار مرزغ خاموشیم اما چه سود که شوق میکارد نفس ناله و یاند من که بیدلم بیدل ز سر منخت جانیا
میرس به دور از ان در خاک هم هست اگر انداز من که روشن بیانیهای بلال عید که اشاره ابرو نیست از عروج مطلع کمال و موج باده از
ساغر کیفیات محفل عز و اقبال رشته نرگس که بر تافته و بشمع افروزی انجمن تهیت بار امید یافیه منظور فروغ تحسین و مقبول نظر آفرین
باد قلت استعداد قوافی جملت اختصار مجتهد قطعه بلال مشب بآن سستی برون از پرده می آید که گویی از می برست لبی تر کرده
می آید که همه گرش بود برک صبحی مفت عشرتها که تبسم می این مطلع سحر پرورده می آید که باین سامان که شد یارب کلاه آری
مستان که که ماه نویم از گردون قدح که کرده می آید که بشکر الله خالوع فیض عنایت نامه به بیان تجلی انشاد اخلاص منتر را
صفای آینه بخشید و لبود التفات ایما دیده منظر را در سر مه عشرت حضور خوا بانید قبول معذرت و دواع باقبال معسانی
شفقت نواخت را که تحسین غنچ گیمای طبیعت را در غوش و سعت بهار انداخت مرزده تفریح معجون بنشاه ممتاز نگردد اندک معا
خماهای جدائی از روی نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خواص رنج بگری پیش نیاید که ناگواری افسر گیمای دگر را بدمان گفتند

نتوان گذاشت نشان افروخت
ساعت وصول باطلوب صوری
و معنی کامیاب هم آفرینی
دارد فیض اشعار لطیف
بندلی نقد و تنبیه باین
انفاس نیست که سناهی
خجسته زبان تواند پندید
وقایع غیبی خود بتا چندین
مصروف غیب از زبان گوید
که بجات عرض نیاز از آن
عبث در غنچه گریه عجز
است توان پیش از ناوان
و دست دمای ناوان
بفقا است که بهر طرب کده
ساز حقیقت گل میکند
آهنگ مبارکباد حصول سعادت
است و انچه ناوان پرده بپ
سبزه ناز و ناز و فیض و
کرامت قطعه سبزه
از عالم بخیر است که بجه
در حضرت بخیر است که بجه
که و کاست که کو هم بجه
خجسته داغ شود و دایمی
خجسته معراج طلب است
ز ناچیزات خیالی جاب جاب
و دست باد و فرود فتح با جاب
کرب

که سبب جمعیت عالمی است لیل فکر تا ییخی کردیده متوقع مطالعات اقبال ترست هر چند بجرم هزاره فکرهای تایید نواب طفر جنگ هنوز
سرمهون صله افعال است لعل اندیشه دناگوها جوئی تقوی است که آن وسیله تحفه فقره در پیش گذارد یا مصرعی در انجانب
معروض دارد و گرنه چه نواب که اتمست طباب بلد چه عالمگیر و کدام بدر منیر لطیف شوق پی پروا نگاشتن دارد و به آهنگ ساز
بی نیازی سرز پرده بر می آرد قطع شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب که آنکه دارمیکه بر شمشیر افش و طفره عزمش
از اقلیم دلی کرد آهنگ خروج تا تکت دنیا دشامان دکن بیروز بر که اولین سال که فتح ملک سجا پور کرد که در غل ذریع رفت
اسکندر از طوق که که تاخت بر کلنده رایت طفر سال دوم به همچنان ترقی قطب الملک طوفان داد سر گشت از روی
جمل در دیده اهل حساب که سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه کرد که خواستم روشن شود آینه فتح دوم که داد شوخیهای
اوراکم درین مصرع خبر که هست یک معنی که تعبیر از دوتا بخش کنند که عظم مطلوب فتح پادشاه نامور یعنی پرده کی اسرار اوده الیه و عالم
اعتقاد عوام مغنیست محقق پرده خیال و اوام که با وجود نشانههای صریح نامی پیش نداد و خبر لعلات لسانی محض سر از نقاب خفا بر نمی د
اما سرانگ که همیشه از وقوع خاطر فاروشنست طور که التل از حصول مطالب کلاما برهن بعضی از خوششهای این طایفه که در پرده خیب
حرکت نماید و با تخمین شود چه گذاید حواله بر غلبا ب نسبت تزییه است صورت و قومی آن محکوم مقتضای عالم تشبیه لند الحمد
پیر تو از دمی از سر ادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین بیرون نتافته که نفاذ احکام الهی همچنان توجه نیافته را با نسبت
آنی و کیانی آینه ارادت ازلی با صافی طینت ایشان توام گردانا و دفرده های علودجات صوری و معنوی پیش از خوست بیخوبست
رسانا در با عی بحسب غنچه یعنی بدلتنگی وطن ارم که خیال در نفس خون میکنم طرح چین ارم که نمیدانم چنانکه گشت افسون
محبت را که که خود را هم تو می پندارم و با خود سخن ارم که عذر غفلتهای بیخودان بزبان شفقت خواستن لیل الطاف ربوبیت است
و جرایم اعمال خجیر بیا بر تو عفو است اندازن رسیان حق عبودیت نامه سیاهیهایی کامل قلمی مسوده احوال که از مطالعه سعادت
محمودی است با عی ندارد و مگر غلبه مشق نیست و معدومی فرو ز دست ابل عدم هر چه آید اعجاز است که بخندم بپذیرم اگر کنم
تقصیر که از مشاهده با تصور ساختن منظر ارسیت و از وصل بخیا حشم بافتن بی اختیاری در نیوقت که درود القات نامه موصولی
فیض عظمی برایت فرمود و فرود دیدار تجلی الوار در اندیشه بیدلوازی کشود هر سر که مستمند شده ایست از چشم انتظار بیرون
و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه بر سر طاقت شکسته یارب که در انتظار گمانی نماید و غبار دوریا بسری دیده فرد آید قطع
چو گل هزار چنین سجده میکشد آغوش نه نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست که غنیمت است چو فرکان اگر رسمیم بهم و گرنه راحت دیگر
خیال مبهم کیست که عنایات غزل تازه بصله های که امت نواخت و لشکر فادان توالی مسود اشارات معنوی ساخت هر چه در آرد
مصرف حصول این دولت بود که از دوا سوخت گیهایی شعله افکار قص سپندی بمجمل حضور خواهد عرضه داشت و از نفس سوزیه
چراغ اندیشه بر تو تسلیم است و پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امتثال آن چاره نیست مسوده شعری چند باسخه طور
معرفت که لغات حقیقتش منکشف تامل خواهد کرد و بد معضل ارسال رسانید غرض بالقی داروات موقوف و در آن نسخ شفقت
است و منتظر وصول آن مجوعه بکرمست و سر و شخص بیان شکوه سنج غفلت اجاب نیست که تا فراموشی بخاطر است
در یادیم ما که غبار فسرده را تا سیمی بکرت یار در پراشتانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معدور را تا مکتوب مشفق
آیند داری نماید بر غفلتهای دوری چشم عبرت میکشاید با کمال اتحاد و وصل میجویم با همجو ساغری بلک ارمیم مخوریم ما
قطعه در آغوش موج ما همان محو کن کار با عشق بی پرواست معدوریم ما که با د آگاهان مد و فرمای هوشش بیخودان باشند

و بقوت اعانی غبار بخران
از زمین جالین برون باشند
پیر سر مستان است مشتاق
نصیر نمایند و همواره آرد دمنده
است آرزو منقلبین فرایند
قطعه
لطوفانگاه آفتاب حوادث
نمیدانم مارا چیست باعث
جاییم و صفای سیرت نیست
نفس که میگنیم آینه نیست
الذریب هستی فیما راه
نشناسی بود عذمت هیچ
شی نقاب تو هم نمیکشود و اگر
افسون الفت سلسله القلق
نی آراست طبیعت در اندیشه
سستن بر خود نمیکشاید
مستند دیوان اسکان که خرم
و محلات اعتباری فایده ندارد
معتق نیست پیش پا افتاده
دشمنشهای خستمان ظهور که
غیر از حیرت تریالی بعرض نمی کرد
جای نیست شکست آماده بکار
بمان اسرار فم معنی وجود و عدم
مکتوب بنامند ارسیم با خزان
کار میکرد اعتراف ببند س
که کمال غرض است سلف نمودیم
والله

و اگر گوشش مانا تو انان بجای می رسید غیر تسلیم در دیگر هم می کشیدیم سایه بحکم قدرت در دعوی اقبال نقض داشت خال بمقتضای
 اختیار چهره سلم آسمانی نمی نشست بر خیزد قلق و اضطرابی اختیار است تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسله وضع رضا
 برهم نخورد و در مشیت تسلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت است از دست نبرد و جمیع بخش دلهای عطیه صبر که حاصل شده است و
 معنویت مشرف گرداناد و زبان حمد و شکر که دلیل معرفت حقیقه است که کلمات کثرت از شیخ غلام محمد بن یحیی که میانی ترشی ایام تشویش
 اوقات آن شکرستان حلاوت مباد ارسال انبه می منتخب که هر یک از لذتی سرشته نوید و وقتی تمام داشت تلخکامان زاده
 بیدنی رادل تازیان بچاشینهای حصول شکر انباشت کامهای حقیقی بخارستان قبول جمیع سناناد و از غرات حدیقه فصل شیرین
 نعمت جاوید گرداناد و در جواب اندیشه صحبت و خدمت که معنی تسبیح و تحمید است از خاطر و دست منافعه تفعیل با دهر گاه اقتضای
 اتفاق صحبت با نقاب از روی وقوع می کشاید قدم بجان در دیده نامردمی می نمایند و ناخوش و دل غمیل فراهم آوردن مریگان نموده است
 آینه خانه دلهای آغوش مشاهد حقیقت کشفه اگر حاضر دید به بیدار روشن و اگر بعینت پرداخته اید اندیشه تصور گلشن در نیصوت اگر بای
 غدری در میان آید رنگ آینه رسوم می زواید در هر حال بیدلان را ازین عالم بخیر باید فهمید و غنان تخیل از وادی این تو همسای
 معطوف باید گردانید حقه می مخالف نشاء بقلقل خموشی می ستال کرده اند و پیام دم کشید ساز التفات آورده بامداد نفس
 کرم حیات بخش درستان بلند بشکله خان و شاکر خور عرض مراتب نیاز فرق و اشتیاق آن دو متحد اندیشیدن خجالت فهم یک است
 و در سیر گلشن فاق ایشان غیر بکری بی روی کار آوردن افعال احوال و رعنائی قطع محیط عظم که بتازگی چه کشتاست عذر تقصیر
 بیاینها خادیه دست قطع بیاساقی ای آفتاب یقین به سجده میان کتاب یقین که مارا بجو لاند اعتبار به
 نشانده است افسردگی در غبار سبک و حی کر شود شمع راه فلک سیری آسان تر است کاه جهانی شد از نارسائی بلاک
 فلک بود اگر بال می داشت خال بیت روز و صلت باید از شرم آب گردیدن که مانده در فراق زندگی کردیم و جانی داشتیم به
 شیرازه بند نسخه ظهورش زین کفر که اخرا می بیدلان رضی مباد متببع افکار گوهر نثار و بیت تجریر نیازی آید
 و از مطالعه اصلاح آثار توقع پیرایه قبول دارد قطع کرده ام مشرق حسرت سر و سوزن ترا نه ناله می خوانم بلند بهای شمعون
 هر چه می بینم سرانگی از خیالت میدهد که هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا از مطالعه احوال معنی خدمتان که بصورت
 سراپا تقصیر غافل نباشند مفاد عنایت مضمون بعد از انتظار می دید مدد نوری بچشم آرزو بخشید تکرار این حسن عنایات
 از حصه تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد تکلف است و آنچه نگارش آید نادانی تصرف بعض این دو بیت
 مکیه بر قسم می نماید و نقابی از روی اخلاص یعنی میکشاید اشیاء به بیان ناز که رنگ نیست باهنگ ساز که چنگ نیست
 بتو که منی حبست و جو مالتف بمن که تو ام گفتگو بر طرف نمائیده اسرار حقیقت دید عالی که امت کند و پیش بود دوم
 و اصل گرداناد نیازی که در معبد اندیشه با معنی تسلیم می ساخت ام و در صورت خط جبهه است و دعائی که در پرده نفس حسرت
 ظهیرین میکشند بکسوت نامر بال کشا آلبه ایمان وادی مقصود را ذکر کیفیت طلب هم پایی جمیع مصالح است و عاجز گمانان فضل
 شهنشوار خیال دولت دیدار نیز آینه داری حضور جمال قطع تا حضور دل در دینه شتاق بود که دل فراخی داشت از حسرت
 بیانیهای خط که این زمان که گلشن دیدار و رافتاده ایم که میرویم از خود بدوش ناتوانیهای خط که معنی نواز اطور معرفت از
 هجوم دیده انتظار سامان یک عالم چراغان است و بهوای نثاران گلیم این حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان الله الحمد لله
 معجز آیات دران سمت دید بصرائی کشوده و عصای قدرتی نموده که آل فرعون یعنی زمره طاغیان که غرقه نیل اودانند تا قیامت

سزا به تیغ برآورد و نیفت
 از روی تیغ برآورد و نیفت
 این کتاب است که را بطراحی
 امکان اوراق انتظار گرداناد
 و دیده مشتاق چشم
 نقش باطله قدم بپوش
 ساند مطالعه کفر انکار
 خود را کند و عای تو بود
 با نفس کل کند و عای تو بود
 شاکر کونان از غفلت تو بود
 نسخه معنی نیازی تو بود
 و سبک مراتب غیری که خیر
 و سبک مراتب غیری که خیر
 آن گاه که در غایت اختیار
 خام و جبین در غایت اختیار
 خور و بیت مالیت که
 به نیست مطالعه این
 نشانده قبول جو
 شاکر غبار خط و العیر
 که موت و خطر گرداناد قطع
 حسین مظهر کرم و نیک
 چنانچه ناتوانی سفاک
 مجده در کوشش زانوش
 دارم که نیاید است و دل
 بار آلوده رنگ تمنای دل
 دارم که رنگ سحر و خاطر
 است سکینم پیش خافض سنان

نشان کرد و با همی پیش رفت
 که متاع دینست گویند بر زمین
 دکان نه در کتب متبایز
 تا حرف مرقوم مانده است
 سبزه پوش و در درستان
 تحقیق تا سطر کتب شنیدی
 لغت در آغوش کسوت ز گلاری
 آینه شاد بر روی جلوه است
 و وضع سینه چاک شانه گواه
 یاد بردن طره های دو تانه
 حسن اینجا بر لبستر نازی تواند
 آسوده عشق دوکان جمیعت
 داغ می تواند کشود بهیبت
 زندگی شیشه است بهیبت
 مانند جباب که هر که هست
 آینه پیش نفس یکدیگر در پیش
 از شکست ناله سر از جیب زنی
 بر آوردن زمین از جیب زنی
 غبار همان خاک بر سر زنی
 شمع تا نظر میکشاید چشم زدن
 روشن کرده است موج نام
 بر می آید جلوه رفتن بر چرخ آوده
 صبح از کرد باده در چرخ و تابان
 چیدن کوه افشاد در افشاراب
 فکر خرمیدن آسمان از صبح
 غبار آواره می خرمین محط از صاصل
 آغوش

هر چه در باب شاه زمین العابدین غیر آن که امثال با سجا اصدان مزرع ایی دند از عالم اخلاق بطور سوخته می پیوند و غیاز آنرا رفت
 حقیقت نیست اجرو وقوع این مراحم از حق بحق خواهد بود و هنگام تحریر نیاز نامه رباعی از پرده غیب معانی احرام تم کده شود است و مقتضای
 مناسبت مقام در سلک حقایق معروض میوست **قطعه** افزا حقیقت است و اعیان تقریبات این جمله مرکب آن به فیض بیضا
 کم ظرفی مافضل تر مانع نیست که قطره بود قطره محیط است محیطه **رباعی** عید آمده تا در طرب بکشاید که وز ساغ راه با ده
 پیامد نه یارب بد عای بیدلان تا دمور که چون نور بلال فرقت افزاید که آفریننده نقص کمال ماه و بلال به شایه نقصان زوال
 پر تو آن ذات خورشید آیات بر فرق بلال نسبتان دزد مقدار تا بند دارد و جبهه خلاص هوا خوا با نر تسلیمات مبارک باد چون
 بلال عید آید از کمال سعادت گرداناد عرض سراسر عبودیت که تا نفس باقی است هر آنی بزرگی جلوه گریست و تا وقتی از زندگی
 تجدد به مجرب نیاز گستر فی الحال قطعه که تا گیش بونی از عالم تحقیق دارد و محمود رشوقش ساعده خوشیهامی حال می پندارد بهوای یازنانی
 محفل قبول عرض میداد قبال آهنگ مطالعه معنی نواز باد **قطعه** شباز عافیت و در جام هم رسید که ز اوضاع مسمان پیام
 رسید که که هر جامه مضربی کفر و دین که مخالف نواز و کمان یقین نهانی کردن شیشه در دست گیر که نواهای دهم جهان پست گیر که
 و گریه امکان خموشی کند جهان جمله ظلمت فروشی کند بهی ساز کن نور جاوید باش قبح گیر در دست و خوشی باش
 هر چند زمینگرهای وضع انتظار حصول دولت دیدار بیل است اما نسبت حال بیدلان انحراف جاده شرم است و خلاف قاعده
ادب **قطعه** حیرت قضم کواثر عجز و رسائی که محبوب ادب راجه و مال و چه بدانی که آینه تسلیم فضولی چه خیال است به رنگی بنایم
 که تو آنرا نمانی که سعادت قدم بوس که معراج جبین اخلاص است نصیب نیاز مندان باد هر چند سربایای خیر اندیش ششمان
 سراسر بی ریاست دلو ساطعت عرافین دیگران در بر صفی نقطه داری جبهه اما ملک نیاز سلک سرنگونهایی خجالت بیکاری میکشند
 و بصیر بنیوانی بنیانهای ناله در پرده خیال میدمانند بحکم بی اختیار بهیبا که آهنگ مغدوری گردید تا صغیر عالی بلند سازد و
 گردن تسلی بفرز این باغی برافزاد **رباعی** یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه که نصرت بالدر شیشه فضل الهی و ز جبهه
 لعنت رقم بدخواهان که چون آتش افروزه و در بخت سیاه که سر مایه دیگر که در خور قبول آن جاب تواند بود که اامت با البنا عتی که
 از پهلوی آن دوکان مقداری تواند کشود کجا بلیت **الفعال** آب کرد از ناکسیه ایم پیرس که خاک میکردم بر ایت گرسری میشدم
 بنسبت تحایف عوم آهسته سازد عای فقر ادر حضرت کریم دلایس غریب با آنکه دعا با آرایش نفسی میش نیست چون نفس اصل
 استعداد اعیست معنی خود را معوض شارجی آرد از نیاست که کریم نظر التفات بحال دولین شیره میگارد **فیه** و قیمت و ماش
 ندارد دستگاه کائنات که نقد ما بهیچست شاید بهیچ سودا کند به محیط عالم اقبال مواج فیه زری جاوید باد **قطعه**
 تا نظر بر چین وضع جهان اگر دیم که سستی بود که بر دیده بینا کردیم که نه سخن بوی بقاد شست نه گل رنگ و فایه عبرت آوده بهر
 رنگ نظر ما کردیم که آنچه بیداری مادام نظری فیه که حیرتی بود که در خواب تماشا کردیم که چار دیوار عنصر عتبار طلسمی است
 بی بود و چار سومی انجمن گیر و دار تحلی خالی از متاع نمون بر بنای این طلسم چون گرد باد اعتماد و مداری نه در شکست این دیوار چون
 رنگ پاییه اختیاری اگر نور تا مل آینه پدید آگهی گرد و ذره تا آفتاب بال پرواز عبت است و قطره تا محیط گرد جولان و جشت
 صبح تا نفس نیز غبار هسته باده داده است و شعله تا قامت راست کند بقله خاکستر افزاده فالوس سمانها زدود چراغان
 اختر نیلیست و آینه سحاب از نفس قهای جسته چهره پرواز اثر سیله سخن لقیاب لب لشکافه جوهر آینه هو است و نفس سرزدل ناکشیده
 کند نگره فنا **قطعه** خانه نیزنگ هستی است سباب است و لبس که وزن بام و دراز خمیازه می بندد کمان که سود بازار

طبع
 شعر
 الف
 خا
 ن

آن خوش نیستی پر امن درین بهار زبان هر برگ عبارت رنگ در سبزه حشمتی میخواند دل غریبه بفرین بو اوراق انفس میگردد اندک هر چه است از چادر
ابرش لباس مایمان پوشیده است و اگر بخت از شعله شمعش بکند آه چیدن **قطعه** رنگی از عشرت ندارد نو بهار باغ و بهر که
زین چنین باید چو شبنم چشم تر بر شستن و چشم تا و اگر ده ایم از خویش سیون رفته ایم نه شعله اوراق بود است سر بر دشتن که
معنی آگاه بود تحت سیر واقعه فروغ انجمن سعادت آبروی آینه سیادت آرام گزین سایه نخل حرمت راحت اندوز باطن دریا
منقوت میر صاحب قدسی مناقب پر دازد که از طوفان کاری اشک خامه ناکا غنچه چون پرده چشم جاب در یانست و از غنچه و
تاب طاقت بباد دادن نامر با سطر مکتوب برنگ گرد باد صحرایی دل ندامت نزل از چو مدام بر حلقه دمی نه تنیده که بی سوختن
بنیاد هستی بال انفسی توان کشود و دیده عبرت رسیده از جوشل شک بگردابی نیفتاده که جز دست از سلاست شستن مژگان
بلند توان نمود از ضمیر الم نایب مخلصان راهی بی باطن فیض موطن می توان بر د که در مهاجرت آن آفتاب سپهر خلاق چه قدر
غبار که ورت شام نمایی افق سامی طبع گردیده باشد و از مفارقت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشته جمعیت
گرامی اوقات پیچیده پیچیده است از رفتن دل جز دیده سامان اشک که می تواند اندوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ
کمی تواند اندوخت **قطعه** از نمان گشتن شخص آینه می بانه و زک می بگر از شک شود آب گری سوزد نه خون الفت چه قدر
گری وحدت دارد نه هر کجا داغ شود جسم جگر می سوزد اگر تلقین جبر آن اسرار فم معنی فضائل زبان اظهار کثایه آفتاب را
از بساطت انوار خبر کردن است و اگر در درسی شکیبائی بآن میوز اندیش نسخه حقایق مبالغه نایک کثرت امواج بویض دریا آوردن از آینه
اهل مشهور محتج نیست که زندگی بسازد چون نسیم در گذشتن ناچار است و پیمان پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار بال افشانی
و حشت صبح را بدستگاه انفس ام الفت نمی توان گردانید و بی پروا خرامی سیل رالعی امواج در زنجیر نمیتوان کشید دیوار فی ساس
تعلق جسمانی تا چند حایل سیلاب فنا تواند بود و غبار بی تکیان وادی امکانی تا کی مانع جولان حقیقت تواند نمود از انفس چون صبح
توان نخته زرد در جیب سر وزن این خانه بیدل تا کی کرد غبار گرفته جویم غبار دامت انفس گریه از انفس سوختگیهای سعی
غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق و در دام این غبار چون صبح گشت ملامت مینمایند و از خود تهی شدگان دریای یقین
در حاطه این دیوار جاب و از چشم تامل میکشایند **قطعه** نیست در گلشن اسباب جهان رنگ نبات که همه از دیده ماهی
نظر میگردد که چون نفس غریبه پرستیم ندانیم آرام که غم آسودگی مانع میکند و در یاد لانی که از کسوت مایمت جاب و ابر و ن
آمده اند خبر یکتائی محیط آغوش گشاده اند و عالی بمنائی که از عالم رنگ و بو بزرگ شبنم پرواز نموده اند بیرون خانه خورشید
آشیان نهاده اند **فرد** که میدانند گجارتند گلچینان دیدارش که هم از خورشید می باید سرانغ سایه پر سپیدان که فای
صوری این طایفه زوال معنی ایشان نیست اگر مثال اعتباری نقد خلی باخته باشد شخص حقیقی رنگ عدم میگردد و اگر لباس عارضی
پرستند از دفر سودگی محو گردد و بیکر صلی صورت خلل نمی پذیرد صفای گوهر ارواح و شکست جسمانیت و کمال جوهر انوار در رفیع اعراض
ظلمانی فرد و غبار چمن نیست رنگ اعتبار خاک بر سر کرده است آینه مازین غبار هر چند نسخه دل حکم خستیماری خبر پاریشانی ربط
ندارد غنچه داری تبائل خیال بزرگی شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحمیل غنچه بطالع نمی آرد یک گل بهوای گلشن جاودانی
باید کشود شیرازه بن مجموعه دلها بر طریق صبر ستقیم دارد و بی غبار جاده تشویش بس منزل کمال جمعیت رساناد
نبغی استعارات عالم اسامی که نیاز انصاف عبودیت مقام است و اثبات کمال **قطعه** چشم دل که **قطعه** از بهشت یکتائی و عالم
خیال جلوه نموده و بزرگ غنچه و گل از آغوش حقیقت هم در اتمای معنوی کشوده مگر غنایب حیرت نوا می خامه باین رزمه سر آید

تا از غنچه بی زیانها بر آید
سوادی کردم دل خطایان
از گلان بویین یک نام چون
کردیم نه یکم فرود
بماری داد که شوق حسن
پرواشک از دیده نادانان
آینه با صدمه با دل و چشمی
آن شوقی که من ام پیشش
بفرینش پیچیدم که چون انفس
دکودل از تماشا نیستم غافل
من دیدم که طواف میزد آن
کردم پسای دیده افتادم
سجود حیرتی بر دم در دل
ز درون دیده دل ازین بزم
چو می پرستی نه سبایا بیدل
حیرت نمیدانم چه فیصدم
ز کینه های بهار نقد می مشق
چمن طبعان بوی گل کلام باد
قانون عواطف بیدار نو است
بمضربان تو حیات بر باد و اتم
غلطک احسان باد به لغزان
یکتائی که نوا می عالم از کلام
مفضل دیدار از معیان برده چمن
نویست

نوائست و رنگهای چنستان خیال بی طلوع صبح وصال از پریشان بالا ان شکسته ادائی بهر چند تجوید نیاز نامه در عرض حقیقت
اخلاص غفلتی و زریده اما بوساطت مکاتیب قبله گاهی سطوح پیشانی اعتقاد دگر معروض سجده رسانیده چه نویسد که شاید پیشهای
دل تواند بود و چه بخار که طومار اظهارنا تواند کشود و غری که آن مطلع عنوان غنایت نامه فرموده اند مبتی مناسب حال این حیرت مال شدت
بجمله اختیاری بر خود نیاز کاشت بهیت محمودیدار کیم کرد و در باش جلوهش بهر فزیه بهر قطره اشک تا چکیدن داغ شده که فتوحات
از لی بهمانان موکب توجیه باد مضمون کرامت نامه بنوازشی که خرد خورد بزرگیهای آنجناب کرم انتساب نتواند بود و سر بلند
عجز شستان عالم نیاز فرمود بهیت من از معرفت طبع کریم دستم که آب کشتن بحر انقید ز شرم سحاست که بحکم ماموری نظم
تا رخ فتح با وجود وقت بحر آنچه مطابق قوانین افتاد بی تکلفانه ربطی داد **قطعه**

از بار و بستم در دست	با جفت پس که بر کد امش	چون که بهری به تیغ می بست	سر حیل نرو که مانع بجمه رام
می بود چو خرس از خر می ست	بالشکر خان آسمان باد	کردید طرف ز فطرت لیست	عمری در کو بهار میو است
بر جنگ مبارزان کمر بست	آتش ز بهادران خورد	چند آنکه سنگ چون شمر بست	یعنی به پناه قلعه و کوه
تا از دم تیغ بی امان رست	در تار بخش منهدن فکر	فرمود دل نرو که بشکست	بگرخت لبه بزار تشویش
			حقیقت دوام فتح و اقبال

که از عالم محیب شامل آن ذات نصرت صفا است بتارگیهای ظلم و فساد رسان خرمیها و مبارکیها باد دشمن گدازان و یارین فتح
منایان بهر قدر بر روی حاسدان منکوب راه ابدار و نالیسن کشود و دلهای هواخوانان را تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود و
که ادم مل که هوا بر و رشنای توبیت که در دستهای دعا کن حصار و نازان باش که هر چند در حضوری و غیبت بضاعت فقرات تسلیم و دست
دعاست اما دوری رکاب سعادت انتساب خجسته درین قسم هنگامه خالی از عرق الفعالی نیست و روجبه خجسته آریسته ایم
عذر خویش از کرمت خود هستیم که فتوحات ظاهری و باطنی همکاب موکب منصوباد سرایه کیسه گاه هستی نقد الفاسیست بی توقف
از گنجی ز غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان باز او بود و بی تشویش تردید غنا بخش به بضاعتان چار سویی شمو آمد و رفت او در دست
بر آنکه این نقد انبار نیست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه موهبی است نه مفتی طایفه که از لقب گریبان تامل بی بختایق موجود است
برده اند جمعیت جمیع اسباب موهوم از نتائج تلف کاری الفاس شمرده اند یعنی هر چه درین زیانکده بدست آورده اند نفس
در عوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه باد دست اندا ما غافل و تقویت این سرشته فتوح همه جگر دارند
اما بیدل خوشحال در یاد لانی که موج آثار کرم از نقش چین شان پیدا است جوهر کیفیت انبار از چین آستین شان جلوه فرماتند الحمد
از قانون عواطف آن انجمن کرامت ز فرمتصاعد است که اگر مخالفی به کج رفتی سر آید چون پیکر خنک نارستی از طینتش سر بر می آرد و اگر
خود سری بخارج آهنگی میل نماید چون فی انبان رحمت لغزش می افتاد بنیوانی که عیو آهنگ آن سرزمین کردید از بلند آواز گیاهای
دست کرم سامعه را به نریوید مستغنا گردانید و بی برگی که سپرد آن نواح شتافت ز شگفتگیهای حسین اخلاق با صره را دستم بند هزار
رنگ جمعیت یافت خلاصه مدعا انتخاب فروش این معنی است که چمن طراز حلیقه فطرت محمد عاشق همت بالفتات خان بهادر
لقب محمل اری یک کاروان تمنّا گردیده ماقه امید از اجمیر اسلام باد کشیده از ناسا و تیهای زمان اقبال که عوارضش منعت
طبیعت خان استغنا نشان بود وصول منزل مراد از قنوع احکام محال شمرده یاس مطلب را بروی صبر و توکل نمید بکرم بچاره گی
پای آرزو و نابدامن بی تردی پیچید در حالتی که بیایان مرگی ناریانی مبارکباد نا کامی میگفت بهر ایت اشتها رکام اخلاق اندیشه
دلیل متبش گردید یعنی اگر کسوت خود داری برآمده بیک قصیده طالب ایل مشتافت و بعون رحمت آن ممدوح ارباب کمال فروده

ظرفی در یافت متوقع محسن
فطرت منقذ تفتین است و
محتاج آفرین است و
آفرین یاری بهر دل مشتاق
نیز این تفریب یادی از حال
فراموشی مال دار و زبلی شتاق
از دور کردن آنچنین دیدار غافل
مباد
و جوا به بی غبار فیض لایتنای
دماغ آرای آن نگاه در فیض
نشان و نشانده و زان باذل
کج و احسان باد بهر چند سیر
طاقت بیدل نفس دارد دل تا
زبان پیش نیست در پیرو از دعا
اجا شور و شجری امکان را گردبال
افشانی ناله می بندد و با آنکه چون
نگاه از قیامت زانوید و بهر چه
و راند از حسرت دیدار صفی افاق
را چون در گان زبیر مشق خامه
طلب می شمارد مدتی بگذرد
بی وصول هم حضور شنبی است
بوی نشین گداز تشویر و اشک
چگونه در زمین بگرده تقدیر
باری در برده ساز بنیوانی بکرم
لوازی این مدعاست و در مقام
عجز نارسائی است از فرمود این من
فرد

فرد که گرنه نخواهم گل از صول چید نه بردوستان ناله خوابید که درین نشانه که وی توقع عالمی متوجه التفات آنجناب است
آئینه سراسر سیادت میرسد و رفقای ایشان که از صفای ایشان این وزگار تمنای حصول سعادت دارند بگرم و بی توچی
اگر جلای بخش جوهر حال شان باشد مثال نتایج از مرآت صواب محو نخواهد بود اگر نقش جبین خامه سجد شش جوهر آرای آئینه
نیاز نمی بود صورت آئینه بیدست پایان بنظر عاطفت که میدید اگر دستگاه هیچ دتاب نقوشن سطوح انظار آسانی میکرد مکن ناله
بی زبانان بکنند بنگاه میرسانند سرشته عالم اشتیاق که در محیط امکان جاب و آریه بیدل مشهورست مانده نفس در کرده
نفس دارد از بیتا بهیای سودای طلب مغدور نمی نشیند و آبر تو طاقی در فالوس خیال مشا به می نماید از جوهرای صبح
وصول بساط تسلی نمی چید گاهی چون موج طوار طیشهای دل بر بال شکست زان می بندد و گاهی چون جباب مکتوب حیرت حوال
بپردازد دیده انتظار حوالی نماید با اینهمه استحقاق ترجمه لصدائی ازلی خامه حشی طاقت میدهد بر آرام سلی نمی نماید و بوجی از روانی
ارسال نامه عسلج تشنه کام دای حسرت میفرماید جلای آئینه امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که تبر کلف در عالم بیکار بیا
جیب و دامن مکاتیب مشتق خراشی می توان اینهاشت و تا در چشم دوات اختری باقیست مژگان خامه اشک نمی باید گذاشت از
در دهنائی که رفیق طبیعت حشمت نصیب است چه کار که با وجود کثرت یک عالم آشنایان از قحط سخن فمقم بجهنم تصویر زستین است
و بهیچتی خوابناکان بساط غور برتر جهان بگیند یای تعبیر گزینش نفس شمائی اوقات جمعیت اینقدر معتنم میداند که گاهی از زبان
خامه بادوات کرم سرکوشی میگردد و گاهی بحجت کتابی بمرس می خوشی میشود و معتنم مدتم بر چند در کثرت طبع ارم
بدریا همچو کوه خسلونی در انجمن ارم که از تفاسیل عرض کدورت باجمال پرداختن مفت تخفیف تصدیع حیف عبارتی که جزو نمید
شوق پرده آرزوی معانی بر دارد و افسوس معنی که از جیب شکایتهای روزگار سر آرد خمیه بایه بنیاد خال باب کوهر از بصیرت
دور است و معجون عوارض نفسانی با التزاج جوهر روح عین تصور سجود کلک تسلیم سلک نیاز جناب غرق که زبان فامه نایک قلم
از سینه چاکان حسرت شنای اوست و ادق مکاتیب یک سر از شکسته بالان پردازد و آوی او لفظ مار از توجیه کثرت اثرش بساط
سیر چشمی در نظرات قاق کشود و سطر بار ابطاله استغنا نظرش پای بی نیازی بفرغ گوین در از نمودن بعیت زهری غفلت
کز آن حضرت جداییم که شایسته نیک با خود مبتلا ایم که از غیبت دولت حضور چه کلفتا که در آئینه طبیعت مشا به نموده و
نمی نماید و از زخم تصور جدائی چه درامی حسرت که بروی دل کشیده و نمی کشاید فرد جوهر آئینه خورشید تابان ششما باشد
جبین سایه راداع سیر وری چرا باشد که حاصل نظر آنکه در از آن آستان خاک چندین منازل بر سر کرد تا از مقام
مالوف که گوشه نامرادیست سر بر آورد مدتاقدم آتش که هجوم تپ می افشرد و بجای نفس نقد تخیال در کیسه اختیار
می شمرد این ایام که افعال طبیعت از شرم سخت جانها غرق کرده و شعله بیتابی خاکسری بوضع سلی آورده ذرات اجزای این
مشت عبا طیش آ ماده پرواز خناست و هر سر موی این کلک تصویر نیاز چه پرواز معنی دعا باری از فرده توجیه ریایات عالیات
چشمی که چون صبح در گردن انتظار سفید بود سایه دایر طبع آفتاب وصول سیاه کرده مترصد است که بر تو مقدم افوار تو ام شون
گرداند و ساغر منای بکام آرزوی محمود باند محضر عیار ب حصول مقصد لما قریب باد این سجده زاری که نقش پیشانی خامه کف و ش
آمین نیاز است و این تسلیم آبادی که بجهه سانی سطوح و نقاط بساط ادب طراز نسخه است از دفتر خلاص بیدل نیاز جناب بل
منزل که وی امید ارادت اندیشان فرس محفل حضورش باد و فرقی تمنای عقیدت کیشان از سایه انقائش دوری بیناد
عاجز لوازمین عاطفته که بهمه جا شامل حال فقرست توجیه خلاصا حلق مناقب متسا طیس دل شکسته منزل گردیده و رسته

بن خستیداری طبیعت خوش
حسرت تبخیر در عالم کیم
بهر و باقی ایشان جمعیت
مقرر است در گوشه غریبی
تیرودی آب روانه میسر
فنیج معصیت از نعمات نایل
زندگی نشا به سه نسیاید
و بجای آن آستان جیب
از دوری سایه در این ایام
فغان سعادت عنوان
آتش از مطالب طالع حیرت
عنوان فقر زنده داند
مراقب که خامه در باب
آن نسخه است بیعت تحت
زنده حاصل توجیه نیکوگاه
نگاه معانی نیاه میل
و بایستی اول نقاب از روی
مطلب شایان نظر نیست
خواه گزشت و بسا دست
عرض وضع موصول خواهد
نیاز نیست دولت حضور
نصیب از دوا و نخلیات
عالم در این راه
محیط الطاف جوشن رحم
امواج از حیرت و اندام کان
حل غش غافل مباد هر چند
غبار

غبار بے سرو پا در هوای دامن مقصود سراپا پیش بود بی توجہی نسیم اقبال جراتی نفوذ در گردن انتظار از امید شگفتگی چینی را فراهم دارد
و چشمک نغمای آن صبح بهار اطلاق و احسان نفس می شمارد **فرد** در یاد تو اتم نیست غم کلفت امکان که کردی که بود در گلشن
بهر رنگست به بلند بزمای دست کرم از صدای دور گردان دادی انتظار کوتهی بینا و در سائیمای مکنه التفات از کشتن نارسایان
عنان بی نیاز بزمای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویه خاکساری باد
عالم سید است و پانی چین تغافل محبت باد
بنیاد ای مراتب عبودیت که تافس باقیست گردن عقیدت ساقط نیست معرفت فیض اندون محفل حضور میگردد اندک درین
ایام بوساطت تعلیم خالص صاحب حقایق مراتب و تبیع آن مرجع عرفای معانی مناصب بهارستان عالم مورد فی تفتیش گشت
حقیقه بود عرض آن کیفیات را وسیله نیاز بیدلی تصور نمود اگر در خباب خلدت با قبول برگ سبزی بزرگ گشته است کسی یک عالم فرق
افتخار است و اگر بیاری نگاه مرحمت رشیدی قایل نموده دوطوبی اعتبار صدراع و بهار اظهار حقیقت نشان و نزولش موقوف
عزیزه خان اسحاق نشان ست و زمین عروض عذر خود ناتوانی اطباء بیدلان **قطعه** داناتم کین غفلت نشود نه یعنی
در بزم محو خلوت نشود که تاکی خواهی چشم ز عالم بسن که کثرت بخت تو و حدت نشود که پرتو انار بوبیت دامن التفات بکیفیت
معطوف ندارد که جز بوضع عبودیت از بخت حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صرف جمعیت بیدلان نیست امید که غفلت
امروز با گاهی حضور و ابدال گردد
اگر عبارت آرائی اهل خلاص مضمونی غیر ازو عامی داشت خامه نیاز بیدل از رنگ بجا صلی
سر بر خط نمیکند داشت هر چند سلسله تقریر سوم در همه جارساست اما میم مدعای فقر از بانی که در دامن دارد دعا است بی تکلف تصور
مهر بانیها اسباب جمعیت است یاد شفقت با مسلمان عشرت **فرد** بر خاک جبهه ارم و فریاد میکنم که یعنی که استان ترا یاد میکنم و عید
و عده دیدار بعد مباد **فرد** با هم از گلشن دیدار گل میچیدیم که هر کجا آینه بینید ز یاد کنید که اگر خود را از دوران تصور میکنید آتش
در بنای تصویر اندازد و اگر نزدیک میبازد نگاه تشنه زرد و محرومی میکند از در عالم تسلیم فریاد رس است و در گوشه رضا
همان رضامونس ام قفس مقدر حقیقه رشته انفس آن قدر از گسستن محفوظ دارا که بسامان نگاهی سر از انجن دیدار بر آرد
مرحمت عنوانهای بیدل نواد نام بجز التفات قدیم منظور تغافل سواد می مباد **فرد** خط می بینم و گرد سواد نامه
میکردم که فدای خورشید آن دست و طرز خامه میکردم که آنار بیدل یار دین وقت بنشاده می پیوند که با وجود شهود محروم دیدار باتیرو
و با کمال قرب بخیاال دوری باید گریست از انفصال سخت جانها خامه القطه میریزد عرق ریخت است و از درد جدائیها تا سطر صفحه
روان گردد داشتک عنان گنجینه **فرد** میکنم انشای شوق اماند است میکنم که خامه تا خط میکشد بر صفحه بخت میکنم که او با هم هاجرت
بایقین موصلت مبدل باد
از شر الطیبتی که چه عرض نماید که بخت دوری در خفی اثبات این اظهار است از قوای تسلیم
چه بجا آرد که درین وضع نیز جبهه سانی خصوصیت در کار **فرد** نه جای ذره گرفت و نه قطره سامان شد که هلاک شیوه عجز کم که هیچ نتوان شد
حاصل عرض ناتوانها آنکه بعد از رسیدن نارول بی تامل با قبال قصد شتافت بوجه شتافتی ایشان تخفیفی در تصدیق طبیعت محسوس
یافت اگر چه از مسل نیز امداد صحتمند در نظر و اما بمقتضای حرارت هوا جرات نمود بهر حال زندگی ماده الیست که خون ریختن تخفیف
علتهای اودیده اند و زخم نشتر شربت شفای آن نمیده پیش ازین بر حمت تدبیر خود اخت و صرفت را مصرف
سمالین دیگر ساخت چند روز است در بهارستان اندیشه گل زرد رنگ آرام می باز و دبارایش بساط شکسته رنگی می پروازد
هنوز از چمن افکار منتخب آب در گلی که فراهم آورده است قریب یکصد و پنجاه گل زینت دامان شکر کرده اقبال رنگینهای این
گلستان منتظر نگاه منم بین است و معراج خرمهای این گلین موتون مطالعہ بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه مترصد جبهه جوشید

بدرست است و مستعد باریان
استان عثمانیت
چون بمن دو جوانان جناب
خشم و اوقات سعادت
اندیشان رکاب دولت مهمون
این جستجو باست که مستعدان
فنون کمال و کار آلمان طریق
فضل را بیکم توجہ ذاتی و معنی
التفات طبیعت دلیل انساب
استان بهار بون با مشند
بهار بزمای گلشن معانی بختن ازای
بساط شکسته دانی سرخوش نشاه
مطلق میرزا سداب و دین که با
لمحه سطر زخمش نفس صبح و بخت
بخت بخت نیست در در حسیب
منانت نظمش موج گوهر آب
ازین دندان چیکه با ناله هم
بجاعت چون تیغ از ناله هم
روشنست و نشاه توبه چون باده
از طبعش می بین بعضیایی که ششم
از ان بلع می رسد از استی تمام
دارد شایسته آنکه این دو قسم
روشن طبعی از سنگان جناب
و ازین عالم بلند فطرتی را لازم آید
آسمان جاه تصور نمایند ترنم را
پیش دانش

ارباب دانش فوجا جری غلیم دارد و تفقد احوال اهل معنی تیجه صواب کلی باری آرد
التفات داشت و نترن زار بیا فضا آینه شفقت می انباشت بصدر چین کند سحر اسیران سلسله اشتیاق نمود و نیز بر بزمی
حیرت تسلی بر یاققان وادی حسرت فرمود چشم توقع از سر راه انتظاران این قسم شفقت است و گوشت امید از نوید زردیان این غنیمت
مرحمتا بال افشانی نامه بران اشتیاق چون پرواز دیده انتظار بسید رنگ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام چون طلیش بامی دل بی تامل
آهنگ باد رایحه توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید انشای مقدمه بار است هر چند گل این اراده پیش رسی نماید مفت تا گنهای
و مانع انتظار اگر تعداد و الهامی دوری محقق بر می بود خامه با سر کونی وضع خجالت میکشیدند و از سلسله شکوه جدانی
بجائی میرسد مکتوبها چه در مبستر منجر شیدند اهل زندگی را تا آشاکش نفسان قیست بسته ابواب تردد می است در رشته عمر
سایه و قنای دار و کند پریشانی را چنین کوتاهی و غم خیال صورت مفاقت از آینه اختیار جلوه گرفته شود و دوام موهبت اسبی رده
کس پیش نمید و بر گاه عنان مشت خاک بفرود هوا سپرده باشند اتصال انفصال این عبارات بقبضه اختیار موهبت نه در
احاطه طاقتهای من و ما گستن سلسله اتفاق را غیر تسلیم چه چیست قطع یونیا عضای غیبت سخت جانهای کیست در بر صورت
تا نفس القطار نمی پذیرد رشته اخلاص زار کردن آرزوست هوامی دولت صال کل حبیب دامن سجود آینه پرواز جمال مد عاز رنگ
شبهستان اندوه بصفا می صبح طرب مبدل گرداناد توده غبار آلوده یعنی تاج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاک اران
سراسر بنوای و سرانمی از بسید است و پیمان بادیه نارسائی سپیده بنا و ک خار خار و خسته آینه میب ری بشکبه چشم انتظار آینه
از شرم تو هم کیست کشتی تیر از سینه میکشد و بنگ تهمت میوفانی از میکان روز میگرداند و قست گزنی از شیشه آب میکان غبار
خاطر این اندوه گیر فیه و نشانند و بساط کلفت این زمین گیر شمع خانه کمان منور گردانند و دوری و کلفت مجهوزی
مقدمه ایست که در تمهید آن خامه ابرص خطوط اصیل عجز اند و فتن است و دوات را از قلم جهان انگشت تحریر لب و ختن ناچار
تشریح این معنی بمطالعه التفات نماید که محیطا سر الففت است می سپرد و بیان این محبت قبیح طیش دلهما که جامع لقوشش
حسرت و امی شمر خوانش طبیعت انس طینت از ساعه حضور دوام نشاء رسانید نیست آینه نمنا بلوغ جمال مقصود شن گردانیدن
عمره اعتقاد و اخلاص کیشان مباح حصول مراد ظهور گیرد و گوهر خلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا رونق نمود پذیراد
فیض گستر بهامی عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود از هر سوی تسلیم کیشان سجده
شکر و مانید و از هر جزو بنای سجود اندیشان حیمه تسلیم رویانید سر بچاوست نوازشی بر سر نکشید که کلاه زرین خورشید
گرمی سایه اش همسری تواند نمود و کم بند ما بان تر غیبت است میان عقیدت استوانه کرد که بقرب منطقه افلاکش توان کشود
لطافت شالها طلسم چرخ را از خوش پوشان وادی بی لبنا محتمی شمار و نگینی جامه دارا حسن بهار از شکسته رنگان عالم
حسرت می انکار خلعت بخش عجز کسوتان پرده ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال با گرداناد و سایه افتخار
پیرایه آن آستان تیره آشیان را از سر پای مالک مکناد اندیشه عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد
و غبار کلفت روحانی بدامن هوخو امان آن جناب منشیناد **فرد** و بطبع مقبلان یارب که دورت آمده راهی مکه برین
میسند زکات تمت آبی که شانی حقیقه بعشر که به شفای کامل موصول گرداناد و دعای مستمند ان وصول این سعادت از
امتداد تو هم که دورت که پیش ازین بخار آن آستان مباد و نکیشان مطلع حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و کسوت
مترکان تحیر در تمهید بلند بهامی دست دعا پر داخته **فرد** که یارب بخیل کن طبع صافی اعتقاد از انکه کرامت ساز جمعیت

دل کو شیراز از انکه حصار
و نه نشین این غیب بینا
تجاسس ان داری دوش
با چنین گران کوه سنگست
و تصویرین کلفت در تبیل
از روی من ان گشتن دیدار
با هزاران رنگ شکست دل
چرا سبک با
ذات عزت که لوح سراسر است
صفاست با چون قلم زوی
صفاست با بید است و آینه
جمعیت پیش میوشت که کوری
چنان سماع معنی است
طبیعی با انش و اما از شفا خانه
فصل شربت سحر است
کرامت و امید و دیدار
آواز دیده بیا رنگان هست
ابطال انکه سخن شفا شود
بجمله سعادست نجبت
بنیست هوخو امان عالم عقیدت
اگر سبک با قدم از حدیث
سازد و دست و اگر چون
سخن بید و بهار و زینا
بجا با حکم سبک با
یاد از دنیا دیدن گری
چانه نیست از آینه الیت
میقل

نستیمل این تمنا داشت که چشمی بانوار بساط محفوظ نشاید و از مشاهد دیدار گلشن آمار زنگ و بوی آبروی دست نماید خوش طالع تبوسنی
رسید و شکر بخت زرقانی و زرد پیش از تمیز این اقبال سپاس تلویله با قدم خدمت دامن جبر زده بود ندو و کمر بزمیان
سنگ نموده خانه زینتی که گنجایش این خانه بردوشه تواند بود میافت تا به معنایان برقی نازان عساکر اخلاص توان شستافت
بسیع حسرت برقر در عرصه تیرید و دید دست نارسا خلیفه آک یاس سرسید و بهر چند غنان بچنگ بیطاقی سپرد چون
نقش جبار راه بجای نتوانست بر د چون از پیش بند بیامی این مقدمه بزرگ خانی زین زنگ اختیاری نداشت دید و مشتاق
را به چشم خیال رکاب محو با بوس تحیر گشت انگشت تاسفی بجام خمیازه حسرت جولان گردانید و داغ توقف بپای شوق
نعل در آتش موافق دید یعنی چون سم اسپا سخت جانی ساخت چون یال فرس بسز بکونی پرداخت جولان فطرت
آن شمسوار عرصه اسرار حال غباری سر با غافل مباد که محرومی ناتوانان ازین عالم با عشی بسیار دارد و اکثری باین زنگ
بیدست و پانی سر زرده بر می آرد هر چند بیامی چمن نازان محفل دانش چون کل پیاده هم سری می توانست کشید تلویله مقدم
بهار توام دامن تامل کردید که هرگاه پرتو آفتاب اقبال بر همین دیرینه خواهد یافت سایه خاک نشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت
تا غنان بلق ایام در دست فارس تقدیر است خوش دولت و بارگی شمت محکوم موکب بهایون باد فرو دل نه تنها
تحفه فکر نثار کردیم که دیده راه هم فرشت راه انتظارت کرده ایم که وعده ذلیقه پیش از ذمی الحجامه چشم قمرانی
خواهانده است و تمنای کعبه مقصود چون سنگ نشان در سر راه نشاند یارب که زمان وصول فرست شمار تاملی دیگر مساد که
وساعه چشم قمرانیان پیش ازین محرومی مقدم نشاء توام بهیمناد بفراخ تلحکمان حسرت دیر خربزه نمی تواند رسید و علاج
خستک از اجان بادیه انتظار روغن گل نمیتواند کردید قطعه دور از بساط وصل توایم دیده که چون شمع کشته داغ نگاه میدید
باز آکر دارم از که آبین هنوز که نه بریده نه پیر و گیکهای گل انتظار را رسال شیشه های گلاب بنیها نمود و غنودنها
دید و بخواب را فیض این شجاعت بروی دولت بیدار نشود تا میسنای افلاک قطره پیاپی چشمک ثوابت و سیار تواند بود
طراوت بهارستان الطاف بخمار آلود تو هم بی آبی مباد خداوند از الفت پروران نهای الطافیم فیض خوان احسان مژمگی مباد
و از وظیفه خواران زله العایم دامن مایه کرم چین تنگی میبنداد اگر انبساطت انسانی جوهر سانی میداشت سرشته رایت
ربی میونون بالقیب نمیکشید و اگر سعه اراده بشری شایسته قدر میبود لذات نعمت وصال بقناعت بوی پیرهن نمی انجامید
بصورتی که در عالم ادب حضور زبان مینو و سیله جوی گردش چشم است تا از نسیجه شود از نسیجه معنی است با طایفه در زاویه حفظ آید
همچنان نگاه تحیر کمین که حرکت زبانی تاب پرواز خیال دیدار بال کدام مدعا کشاید فرد چه امکان است و هم گنجی در خیال من که توانی منظور اگر خوشتر
مسموع اگر گوشم که در جناب آینه قبایی که تمثال حقیقت شیاوشن ترا آفتاب باشد عرض عبرت خفا شیت و در نظر شود
منظری که معنی ظهور بکشوف ترا و وضوح صورت آفاق است طومار آگهی کشودن غفلت تراشی حقیقت شناسا چه مقدار عاجز نیست
که اگر با تعلق پردازیم داغ افسردگی حاصل است و اگر دامن از سباب چیسیم سازندگی باطل تغافل از خود نامکن و در توبه
که در تما مضمّن ناله سپندی ازین مجرخت که دودی بدماغ اهل معنی نخورد و شعله چراغی ازین انجمن دامن نخید که داغی
بر دل الوال بصائر شمر و چو افشانند از خود دانایه وحشت کند پاکش که نه پنداری دل از سباب پر خیزد به آسانی که رضای
حق بر همه احوال مقدم است جمعیت خود در جمیع اوقات فتنه طغیان انسان که صدر جاد دارد و بیم که بر چه نه شسته کرد عجزش ز قدیم که
گفتند ترا کجا توان کردن مرن مآهی زرد و گشت دنیای تسلیم فضل ازیدی جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را دستگاه شکو سپاس

بهر آن گرداناد رباعی
و مانند دل و سنگ نشان کردم
کرد و بنال کاروان کردم
بجویش بیفان نکردم
خویش بیکار نفسی چند گران
کردم ای عالم تا نشانکه در آن
که از شرم عالم تا نشانکه در آن
مترکان بر طبیعت جانزدان
داشت قمری زنده که در آن
از تخم بی اصل اشک چمن
بامید توان کاشت در هر چه
ناموریم معذوریم و در این کجاست
مجبوریم تا نفس باقیست نیندازیم
چنانچه توایم کشید و نادیده ماباز
است جویانم که چه بسا باید دید
موری در فکر من افتاده رشتا
چرخ نشانیست و ذره باد بود که
جمعیت همان بیدست پادشاه
سیدم اضطراب است و درضا
نی اختیاری مطلع دیری که
فردوس از یکسان بهار خوش
بود این زمان در آتش نشاند
ادیم و چون غصبت که دیده در
فروغش با هزار آوار می کشید
حال در داغ دلش میجویم با دل
گفتم جعفر نرود و در جودید آن نشاء
محبت

محببت و چنگ بند و نالید که آن جمله تو بودی اما رفتی جانی که باز تو آن گردید جمعیت بخشش که صاحب لنوا را بار بار موی نظام
کار خلاق سر در شک و سپاس خود گرداناد و از تفرقه های خیالی حوادث بمقام صبر و جمعیت سنانا دبیدل خود را همه وقت از مقیمان
ز او نید و عاشمازند و ستمند بخیرادر همه حال سجد فرسای آستان نیازا نکازند **قطعه** شکوه فرد به بار وفاق که رنگ بولی شکلفه
هم اند که ای خدا فضل کن که این گلهما که همه لطف و عنایت و کرم اند که اگر چه از محمد یانیم پرستش ثالث شلانه ایما نیست و هر چند
از وحدت انیم مشهود مراتب اسماعانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضورست و بهار گلشن تصور رواج یاد بهشت سرور
مسألت عشرت ابدی متاع قافله عاود استعدای جمعیت سرمدی صورت آینه معاق حق جل و علا غبار تفرقه کردان آجری
جمعیت گرداناد و فتاح رگینی آن گلدسته فیض مجتمع سنانا خوش آن مطلب که چون آینه اظهار بر دار و نفس از لب نقاب
حسرت دیدار بردار و سامعه را از اخبار نصرت آثار بصد سلی نازید نیست نا طقه را از فروده های طریق معدلت بهزار شکر بالیدن
کوس قبال این اشتها آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا خاسج آهنگی انقلاب مبیناد حیرت زده کارگاه
اتفاق بیدل دیدار مشتاق آنمه شایستگی جوهر و قدر دارد که به سنگ ترازوی بادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل لما
نیست که به قیمت تضییع اوقاتی تواند از زید و رود این یک دو بیت حالی عرق چین جبهه بیکار است و وقوع این خیال
حیرت مثال وسیله عریض عجز آناری **قطعه** غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق که چون اشک سعی ماقدم افشرد
در عرق که باین هجوم عجز بهر جات مزمزمیم که جلالت بساط آبله گستر در عرق که نوید وصل بود دل از ساز انفعال که
آینه ات را غلطه خود در عرق که لاله المیر صاحب قبال مناصب صول تجلی که عالم دیدارند و گلی می شایده جمال فردوس
آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز هم رشته منسلکان انجباب بر آید و دیده آرزو چشمش آن نقش پاپره کشاید رواج و رود
نوازشنا چه جان بخشیم که نمی نماید و تسلسل جریه التفات چه خرمیها که نمی پاید سلسله انفاس شکر اقتباس بقدر خطوط
و سطور ساست و آینه طبیعت تحیر طینت باندا ز پر تو الطاف مثال منا و اوجب حقیقه در ذات فیض آیات صاحب اتوفیقی
و دیلت گذشته که در هیچ حالتی از مرآت اخبار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت جای آن از
که دلهای مخلصان بخیا و مشهود خود نیاز و از معای تصور و ضاع و اطوار خبر سهای درجات خیر بطوریکه پیوند منور اوار
است طبعان خیر اندیشان بسجود تامل خود بردارد و شکل اعطای طبع سلیم بهان استقامت طبع سلیم است و شناس
اقبال از هنر ستقیم همچنان متانت و بهین ستقیم **قطعه** بیدل چه کز عمل بد گفتن که مطلق کشند رنگ مقید
گفتن که هر چند که تقدیر بر و نیک از دست که کاری نکنی که باید از خود گفتن که عنایت هلبله و جد و است هدا تا نجات پرور است
و دلیل اید و شفا گسری انبساط طبع هوا خوانان که درت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعا گو یان سمو م خالفت انقباض
مبییناد **شعر** عمر مانند حسرت خون گشته با بوس تسکین صفحی یا بد جانی کردن از انشای من که منشور سرافرازی
بیدلان از عدم ارسال مرایض سطر آتمائی داشت حاشا که جزایس انقباض ادب در مزج خیال ریشه نکا بلی توان کاست
سرمای من که جز با تو نیر و اخته ام که گرنجی و ساخته ام ساخته ام که شخصم از نجابت مثال گدخت که آینه پیش تواند آخته ام
نجاری در آنجا بال نمی افشاند که ز طیشهای دل حسرت مترل پیامی نرساند و سیمی آنحد و دمیگند رد که از نفس
الفت قصص و دیلت و دعائی نبرد بداد بهر ظلومی که وامیر سنده علاج نظم بیدل است و فریاد بهر شکسته که می شنوند
غیر از فسانه این بنیوا باطل **قطعه** شهیدان وفارادین دیرالست پنهانی که سواد حیرتی دارد و یا مض چشم ترانی که

نیز میباید از سر و دست
بکشد و سر و دست و پا
بقدر رنگ گردان
بیدل کن جیل وین شکسته
طوفان اسیر ستمین
شد و بنور پنهان
نقص بمل که دید با این
از دست رفتن دامن دو
کسایه فتنش دوازده
سال محنت و عشرت
ساز انقباض بود چشم حیرت
یکباره بر روی ادب آینهائی
و یکایک نشود و بهر حیرت
که بجلاج تفرقه دل توان چو
و نه طاقت حرکت او را کنی
میر و سطر سحر چو
توان انداخت به نفس چو
میخروشان خیالی می آید
با اینست اندکی از خود بگوید
پیش میر و در ساعت چو
شوق غبار شکست رنگ
بگردان بر دایان و دست
بای و خون کشا میسر میشود
صفت دل به بلبلان
و شوق باغ و دیر پیش
بشبه شکی اگر آبی تا آب
طوفان

طوفان قیامت استقبال دارد و بوی هر گرسنگی اگر لقمه بکام اندیشه میگذارد خشکیهای نزع گلومی افتاد و یاد غایبان
آینده دار کمال آشوبش خیال و وحشت حاضران چه بر دانه بر زنگ کلفت ملائک کس بچنین در طه فال چه راحت زندم سلخ
امید من محض و سان خواب آینه عبرت یک یک بکام و فادل بهوایسته خانه الفت خراب در هر صورت زندگی را عشق است
والسلام شکر عطیات مریاسی هر از لبرین موسی ستمند بانی ایجاد میکنند که هرگز به سعی ضبط نفس تلخی ننگ خاموشی
توان کشید و بر چند لب جرات برهم بندد قوام شیرینی ثنای بلند تر خواهد شنید هر جا مایه آرامی نغمای طرب باشند
حلاوت باد بیدلان بکام و هر کجا ذایقه پر داز شمع عشرت اند چاشنی شوق حقیقه جاوید قوام بعیت بر تو بک شاید
خوای هر نفسان و آشکار که کوچه موه حلاوت از بری تاهر دوار که رفع انقلاب هر دوری بذات استقامت آیات
نابت قدما ن طریق و فادایسته است و حل مشکل هر بیدست و پانی در کین اشارت شفقت نگاران نشسته درین اوقات
که عرصه خلاق از فشار و لهامی ننگ نسوی تخیل بساط وسعت چیده است و مثال میدکد گیر کفیل باصفای آینه هوس از میان
بریده غبار می بر مشرق عالم شکست که کسی چشم بجای شکسته تواند کشود و شور قیامتی در گوشه مانسته که دماغ سنجیدن افکار
و بنیوانی و فالتواند موه و شکر این نعمت که از فراموشان خاطر حرم منظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نقش
حاشیه خیال احسان مال است بکدام عبارت و انکار در قبول انعام عمیم حکم اطاعتی قدیم سر بر خط امر که شستن است و دست
دعای که پیوسته در بهوای تسلیم بلند است تجدید تالیف بر در شستن نگاه الفت پناه مایل سیر تغافل مباد و گوشه ابروی توجه
چین تمتم انحراف مبینا و مصرع رنگینی باز سخن لایزال با و درود التفات نامر اشعار سحر بیانهای اشعار ساغر کفایت نمی پاید که نشو
دیدار پرست غیر از شهو جمال چشم با امتیاز خیال کشاید خشکی دماغ حیرت سراع بچشمک را بر پرورده بادام لباط افسر گهیا در نور دیده
و تره های فراخ منتقل باقبال شما مژده فوغل آینه بهار اعتدال گردید و فرو نامرات آینه دار که تا و امی شود که دستگاه
عالم دیدار پیدای شود و معنی نگاه با شکست شیشه های اعتبار بساط عبرتی بچیده است که شوخی نگاه بیرون مفرگان صدف
قد می تواند برد و انقلاب اوضاع امکان شورش بچون نیار و ده که غیر از ضبط نفس نقد جمعیت توان و اشهر و اگر با الفت
این وحشیان نیز درازیم در عالم تعلق و حشت تنهایی و بیکسی را چه علاج و اگر بر خیال بکد گیر دامن افشانیم امید و در زب استقامت
بقوت کدام خستلا و استراج مصرع عشق است هر رنگ کمی باید زیست بی لفظ طراح معمود حرم دلها با دمس اس عرص
هوا همواره موصول و موصول و ام دارد سالکا و اصلا و در مصرع ساده که الحال دل سود آمال طرح کرده و کلک و داد سلک در حاطه
دوام مسطر آورده طبع دارد که در رس کاه مطالعه اصلاح آرا به سلک گوهر کمال گردد غزل بی لفظ

در دور کام ما و اگر گردد	طبع در دور اگر رسد در کام	هر کس همسر هم را گردد	دل اگر محو تدعا گردد
رگ کل دام مدعا گردد	گر گالد و داع سلک هوس	گهره دل که ادا گردد	محو سرار طراره اورا
کوه و صحرا همه هوا گردد	محو گردد سواد مصرع سرو	مذاهم اگر رسد گردد	کله که هوس سلاسل و هم
هم هوا گردد در عضا گردد	دل آسوده کو مکرو سو اس	کره آرد که دام ما گردد	ما و احرام آه در و آلود
ماه در ناله سها گردد	خیال نارسا طاقت نیان اندیش	الناشده سجو و خامه لغزید و سطر	چند پیداشد حقیقت

شنا ما اگر تمنای دیدار را وسیله غرض اندیشه مذنی بشن شنایا بدیدر ختنه البقر شرم فضولی و دست پائی که ندارد دعوی
تلاش پیش تواند برد و اگر بصیرد و ناعا کسی پرواز و سعی جیسی فروست تا شر و فاری و طبع سنگ تکلف اید فبر

رباعی تا چندین است
غارت برده بکمی باید زیست
بجس افسرد و خجلت کنش نعمت
نمودیم غمت چون ناخن دمی
ننده ولی مرد و دام و زبان مقار
که مقفود در جنبش خامه درم چینه
تخیل مشاهد می نماید بلند باری
بدست درت علم بر لایب باری
و بقدر تاب دادن نال فانی که در
برمان طاقت جیسوس می بیند
نخ برستی شاخ گل و زمین از
حالی که بیدلان این عالم
م از بغیر و نفس میا دار و نفس
صاحب لایق نمی توان که دید دست
ناتوان بدعای جمعیت بکجاب
بلند و زبان بینوایان بر نهای
اقبال آن ذات الفت پوزند
بهم هوس آلوده صد هم کرد
هر لحظه دل آماده صد عالم درد
در دم که گل کرد مسرسم دوس
دارم سحر آسمان آه و دم سرد
حسم حد و طول امل در حاطه
ادر اک عمل محال و حمل و دام
عمر در دل آگاه واسطه کرد و ملال
هر کس

هوای آن آستان فیض نشان از سر واکمیر و اگر رحمت بهانه جوست و حق جمیع منسوبان آن انجمن دعای ما هم پذیر صحت عشرت
جاویدترین اوقات سعادت آیات و غرر اقبال دوام توام علوم مناصب درجات باد **فرد** امروز بیا دیم تسلی چه توان کرد و ما نمیم که
روزی و دوازمین پیش تو بودیم حسرت دیدار نشی نیست که از صفو اندیشه توان زد و دوازدوی وصال صورتی ندارد که جز تمثال آن
در آینه تصویر توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم زمانه تناسلی است اگر گویانیم ناطقه مشغول مراتب دعا در هیچ صورتی بی شهود
آن شرفقت تحمل نبایند و هیچ حالتی بجز خوار غنایت تصور نفایند تبوّه با و قبله حقیقه و سیده دعای مهربان بیدل
دست است که از شرم ناکسی بروی اظهار کشیده اند و خضر امید گمشدگان تخیل یابی که از خجالت تخیل کتی بدانان نارسائی پیچیده اند
وسعت آغوشی در ایامی رحمت جرأت آموز قطره بیدست و پامیگرد که شیخ علاء الدین متوکل بعلت بی الصافی نرکابا و جو مشق
انزوامصدر تعب تشویش کلیت اگر حسب الامر منسوب از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال مومی الیه فاروق حق طلب
گردد از راهی که سایه افکن غریب است بعید نخواهد بود فلک هم مدد و **فرد** و ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب که صدای
دست بر هم سودنم بر مشکسود آمد اگر تمنا سجد مایل نقش پای نباشد سر زگر بیان بر آوردن جز سودای داغ الفعال چو دارد
و اگر آرزوی نیاز اندیش قبله حضور می نیست چشم از خواب واکردن غیبه ز زخم ندامت چه بار می آورد بیدلان را
گر ندامتی است جلای سعادت خدمت است و اگر الفعال نیست دوریهای دولت صحبت زبان را جز سپاس آجناب
نفس کشیدن خجالت گویائی و دیده از جز تصویر آبخال آغوش کشودن یاس بینائی پایخیش ملایج کمال مبارکباد اضافه اقتدار
رساناد و هواخواه چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد **فرد** عالم زنگست سرتاپای من در خیالت کرد خود کرده ام
نفس حسرت نفس در هوای غبار آن آستان طبعی فی سامان نکرده که هر چند آغوش نقش بندید یا فسون الفت دل
تواند آرمید و نگاه بی طاقی افواه بدوق حضور آن انجمن چندان از خود نکیند که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند در زوایای
خان چشم تو اندنید زمان وصول مراد از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا از مملکت امتداد زندگی دور
مبیناد **فرد** بسکه پاس ناتوانی زریو بالم ریشه کرد که بر زبان خامه **فرد** مد عالم نال بود سعی حصول آرزو و از حد پیش
و عجز مراتب بیدلیها همه جاد پیش اگر قدم براه میگذارد و سر زانو نمی تواند برداشت و اگر سر پیش می افکند اعتماد بر قدم نیست و آن
گماشت **فرد** هستی از کردار الفعال نیست تسکینی به جبین هم کاشکی میداشت چون شرکان عرق جبینی که در این ایام جدی
بخاطر اندیشیده بود پیش نتوانست برد و هوای در داغ بال میزد و بغبار نارسائی افسرد یارب که احرام کعبه مقصود اعاد و تجدید نماید
تا بیدل محروم از رنگ و اماندگی بر آید **قطعه** جمعی که با پرتل و فرسنگ میزنند و در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند که چون من
کسی مباد نم اند و الفعال که کز عکس نام آینه بازنگ میزنند که گاهی به کعبه میدوم و که لبوی دیرینه دیوانه ام زهر طر فرسنگ میزنند
امید گاه حالتی از رنگ رویهای ابر مشا به نمود که دردمش آید بر تصور نبود از مقام لونی تا شیخ پوره **قطعه** راه جز سعی شنا
میسر نیاید هر چند نفس در تردد و سوخت چراغ راهی غیر از جملت عرق میفرخت بکلمه که حسن پندارد که این کنش با اوست کریم
بر احوال یاس مال بیش از باران واجب دید و بالفعال هزار تردی سیل غنان غم باز گردانید زمان وصول سعادت
اندکی بتوقف افتاد و اما تصور مودی حال بسیار رحمت و ادکاری که از سعی بیدلان بر می آید ازین عالم نبرد و میکشاد
هنوز انواع حست باقیست چنانچه میهای تناسلی را بجای معدومی مانده رنگ و نه عاری داشت صافی بی درد و باغ بی خار نیست
از قدرت اعمال خجالت چیدیم کار نکرده فرد بسیار می داشت بی تکلف اگر شکوه هست از بیدلی هست و گرنه درین سفر

سیر عالم آئی و کیفیت دست
و در می بماند رسیدگی باید
هم با خیالش ساغر کشید
تفصیل ۴ من مقامات بعد
از حصول دولت حضور مودع
خواهد داشت اعطای کدورت
طبیعی نیاز از اشتیاق مباد **فرد**
کار با باغیت عشق ظهور افتاده
است پیش چشم دیده و اواز
گریبان چاره نیست

دکوتنه
ام کیا میت
درخت
زنا صند که
میر باشد

اقتدار بهار ملک و ملل استقلال
اقسام علوم و عمل دستگاه علامت
جاه و جلال آستانگی سلیمانی
عز و اقبال معالجات کلماتی شوق
ملایج جهان منائی زلفت دارائی
همایب دشمن گدازی کامرانی
مناقب دوستان نوازس
جاه و دولت خانی اجل عشرت
چاد وانی حکومت مبارک شاه
جهان آمو بخان صاحب کواکب
لوا مبارک باد
الکر برقی طیشهای دل اثر گیرد
زبان چو شسته شمع حرف در کرد
شمار آشفته گهای طره احوال باشد
بروزی سعی قلم که در زبان
لال

لال پیش نهاد و محال و کلفت اطهاری زنگهای طبع بآئینه داری وضع دوات که زیاد از یک چشم کور نمی نماید افسانه و هم و خیال
از بهنگامی که قاصدان نامه و پیغام از نفس اندیشی حجاب کرده بال و پرست فضای سینه اجاب از طیشهای دل دام کبوتر است
دوات چشم از خشکیهای تصور محرومی لیفه نگاه را چون مژگان بیرون در انداخته و خامه انفاس سیاهیهایی سودا و قف
تحریر ناله ساخته سادگیهای صفحات بحکم توافل سواد می در سر الفت چون بیاض دیده قربانی ورق امید برگردانده شکلهای
نامحاشا ز فراموشی دانی سبق اتحاد چون نسجه صبح سطور سینه جالی خوانده بیتابهایی سلسله آرزو و لغرض سطر می چند مژگان تامل
میکناید و شکایت گونه نیازی بالماس شوق دایمی نماید که هر چند چنین استعداد آن بهاتر از راسی طراوت عارضی بی نیازی است
و از کسب توجه نشو و نما استغنا طرازی اما تامل کده ظهور سباب کرم آهنگی ساز هر کلی موقوف شعله آواز بلبل است و عبیر عناکسوتی هر
سوی مهربون خاکساری قری حیف قدر شناسید که آن شمع انجمن وفاق کدورت غیریت ادبم را فالوس چسراغ یگانگی پسند دو
خلاف عهد انصاف بالتفات پروانه های بیدل نه پیوند و نفس صبح عشرت چون تار شبهای ندامت دستگاه رسانای نهد
و خمیازه فرصت شگفتگی پیش از نگاهی آغاز و انجام نمی شمارد آفتاب مجاز سوز حقیقت از افق بی نیازی در کین لعل طهور است مباد و قتی
بی حجاب گردد که دیده با فرش خواب غفلت باشد و بهوش شما محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی بساط نیست از تنگی
آغوش الفتا فضای جمعیتی بهر ساینده و توهم کده بهار زندگی از ربط اتفاقا غنچه دلی مبعوض تامل و مانده مفت فرصت است اگر
کسی خنکیهای رشته صحبت عقد موافقت بند و وزنگ و سوسه های آئینه خاطر لصفای صیقل اتحاد میبوند و به بیت
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت پیش نیست و در طلسم خنده کل بال و پر دارد بهار و به بیت شوق میداری که از دل ال حرمت
میکنند تا بهر تکان میرسد آغوش حیرت میکشد که عاجز لولای زمره ستایش بچه آهنگ سراید تا از افعال نارسا نیما براید و حیرت
تقریر مقدمه شناسان چه مقول زبان کشاید تا ز کما خجلت بی زبانها و از دایه باعی یارب سیراب جاه و شوکت باشی سر سبز یا فصل عیش
عشرت باشی به اسه گلبن باغ آرزوی بیدل که هر جا باشی بهار قدرت باشی خامه نیاز مریز از رشحات
فضل نگاشتن علم افتخار رستمی بدوشن باید که برداشتن است صفی و بحر تحریر و بتامل عینهای کرم پرداختن خیمه اعتبار آسانی لایقا
سطور افراختن اندیشه را در تصویر اعطای شال سیاه بلباس کعبه ناز نیست نگاه را بنشاند و تفویض این سرور در آغوشش
مردم کنجیدن جامه دار با حیست بر سر پای آرزو کیفیت بهار پوشانید و چهره بهر از رنگینی چمنها را بر گرد سر گردانید و روی
سفید کیکم بر بیاض صبح خط کشیدند و رضائی های رنگین یکدست ابره شفق را با مال استر تسلیم گردانیدند الجیه با وجود و رنگی
قماش غیریت از میان برداشته اند و لبها رت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته شکر این جنس مرا هم از هر بن موزبانهای
حمیر و مانیده و میر و یاند و لغظیم این قماش کرام از بهر عضو سیاهی اخلاص مانیده است می دماند به بیت آنکه بار ازین عطیات
ترجم کرد و یاد فضل نیردش طر از خلعت اقبال باد و قانون عظوفت آن مجموعه اندق از مخالف نوائیهای او مناع
زمان در پرده دایره امن و امان جمعیت آهنگ شوق دوام باد مخلص نواز اگر حسن بی ساخته عجب آرایش گیسوی تار سلسله
پیرایه لغات وفاق گردیده باشد بنویایان محفل آرزو را صدا واری موصول مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچ
مقید خراش سینه است و نگاه منتظر چون موی چینی کاسه محو چشم مضرب شوق را متحرک در فرقه تمنا امتصاعد انگازند و جمیع
مترنمان انجمن جفوه و مساز و عوات اخلاص شما زنده زاده آهنگ اشتیاق است و السلام بعد از آرایش محمد مبدعی
که طره حال آفرینش را به بیچ و تاب اختلان استعداد و انتظام جمعیت بخشیده و آئینه کمال بنیش را به پرواز جوهر گاهی و سلسله خیرت

شده اگر سیال نفس الام
شوق بی اختیار پیداز فانی
از بهار و دل گیران است
و اگر آرایش سبب خنکیهای
آرزوی مضطرب جرات و در
ناتمامی داستان بند بان
بسیلی این محفل فانی جلوه
نمید که یک و دو می توان
خیال بهر غنچه کنایه
از نشیمن و دست این محفل
در شوق میکشاید که بسبب
سیری سالیان از نشیمن
پیرایش توان گردید ناچار
عرض آساری بکشد و بجه
فرسای خامه و امیکندارد
و کو بهر بازی لبک رشته
سطر عذیب در در که در چند
عده حضور صوری بکمال تقدیر
بانه بر دیده حیرت مال است
اندیشه مشتاق از زنده شود
مرا صفتی تصویر غنیمت محال
رساند
کریست خورشید و ستار
بادست بان مونس کج فتنه
ز بار و فاکر دل برون دارد که
پیداست در چو تاب از فتنه
محنت

مرحمت اسلوب مکتوبی که غنچه های الفاظش با کشاد عقد دمای دل توجه بهم پیونددی داشت و لبه خطوط روشن سواد می دیده انتظار
منی نگاشت دل محبت منزل که شعله اش طلب چون نفس کشد گردن بود و داغ تمنای خردیدن از گلشن حیران اطمینان هدایت
فرمود همچنان دید و حسرت نگاهد که بچشم شکش بهار شبنمی داشت تصور که از طاق فرشی درشته انتظارش کند می بود چنین فرسوده
یاس آغوشی از کوچه انتظار با بختی سلی راه نمود متوقع است که هم برین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف
بهر پرواز دیده انتظار نگارند و از پای فاصلان هم صدای طیشهای دل شمارند **طبیعت** یاد آن نعیشی که عیش الیگانی داشتیم
سجده چون آستان بر آستانی داشتیم عمر باست آینه تصویری که بکرمی اختیار زنگ تحیر بسته است و چشم ملقه داغ بر در دل
یاوس نشسته ز طاق تحیر یک اشکی که بمعنائش مکان خاکبوسی توان فمید و نه سامان پرواز آبی که بقوت پرافتخارش غبار
افسردگی برامن وحشی توان پیچید هرگاه کردن ارادت بکنند می و امید کرد اقصای نارسایها محرومی باری آرد بال فتافی شبنمی
ضعیف بی خدای آفتاب همان عرق تلاش در پای خود بخت است و پرواز غبار ناتوان بی امداد نسیم خاک بر فرق شوی جستن
خیال این جنس شکوه مانیر دوکان صنعت مانو لیا کشاد است و قلب بی اعتباری را وزنی اعتبار ندادن **فرد** مانیم و جنبه و
سجود رنمای دوست ماندن نشه فراق و بهای وصال حبیب نامه دیوانگیهای طبیعت مهر پرست مغد و سودای اقسام کم زد و باست
و طفل فرا جی دل التفات خوجه راند نشه انواع تمنای صورت در گوشه عجز نارسائی مترصد وسیله گوشه دامن است تاب است
و پانی این مشت غبار چینی بران آستان تو اند سود و مشتاق و سلطه آینه تابعت این نسخ آرزو با بخت دیدار را می تواند نشود
فرد پرواز آرزو و بهای شنای تست که در سینه نفس که بیالدهای تست **فقرات** خرمیهای بهار آگهی
سینههای عید شامش که فلک در کاهی مراتب پائیندگی رفیع انسانی آرا کند زندگی **که** زیب هنگامه عشرت
آرایش محفل دولت که مقدم اقبال توام صاحب زاده آصف جناب نوید طرب ایجاد جم جاده سعادت رکاب بخا نصاحب امجد
آل ط مبارک **رباعی** نخل کرم تو تا شرمی بندد **که** حیرت بهر راه نظری بندد **که** شکر لعلی تو که دل مرکز است
تا آید بر زبان شکر می بندد **که** وفور بر عطیات از هر طریق بهجومی نه پیوسته که زبان شکر اگر سر منی جای خود خالی تواند یافت
تا آسمان بنالد و جوش آنا رطاف از هر حبه باستقبال چش نیامده که دست دعا اگر مرده داری راه بلندی تواند شکافت سینه
نوش نماله تعداد حلاوتها و قتی به بیان راست آید که زبان از مکیدن باز ماند و شمار نعمت زبانی بقریر رسد که لب از فریدن عنان
گرداند اینجا معنی شکر هم در عبارت عطا مطلق نمود نیست حقیقت دعا همان بر جمال اشفاق چشم نشودان **قطعه**

تداخ انبه بعث ام که دارد	که میجو شد ز ناشن بوسه چیدن	حلاوتها بکاتم صمت ماست که	بهر جانو برش طرد و میدن
همه کرد در شمار سپور باله	به دلی بایش محل کشیدن	عنان گیری ندارد ریشه اینجا	هنوش با ثمر باید و دیدن
چه عجز است کاین جوش حلاوت	در گامیوه است اینجا سیدن	بهر تقدیر از شکر عطایت	زبان با انبه می باید مکیدن

لله الحمد از درجین فضل حق چه پرواز کیلالم طرب جوش نیست و بهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزاران سخن عشرت خروشی دیده را از بزم
النوار برات خط شعاعی بر مرثگان آورد نیست و گوشه از نشاط اجبار صدای خنده گل در داغ پروردن **قطعه** بجاکه نوز چرخ
و اختر خواند که نوز و نوز خط خواند که سال ایجاد این خطی مطلع که و انایا چه هفت کش خواند که حقیقی بعد و امواج محیط زبان مبارک با این عطیه
آراید و بطول محاسبه ایام طوالت نیست عمر و دولت کشاید **فرد** هزار آئینه چون طاوس میخوابد تا شایست که بقدر شوخی رنگی که
داری چشم حیران شو که کشته فضل نیردی از آئینه مارکی بجلوه می آرد که اندیشه را غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود

و کیفیت از سانه های فنی فنی
که تقدیر را بجز شستان حیرت
تجلی دیگر داند محمود امیر
بیدلان حضرت صدر است
نور مشتاق هزار رنگ مانت
است و بطول انتظار چندی
نشانه مناصب غن این درج
کرامت عنوان نامه یعنی ساز
سواد مکتوب یعنی بجهت شفقت
ست یعنی غمنازی بطلان غزل معانی
بر دو برابر مثل خمستانی بوشش آورد که
زیر کمر است زبان شکسته بیان از ساف
افزون کردید تقریر پیش خط بر کیفیت لغز
عنوان کشید و نگاره حیرت
نمونه تماشای هر پرورش
رسانید بهای نام فرنگان
و نشان التفاتهای رسا بهار بالیاد

ای
بیداری
مله
بوی نغیر
مله
بمنی بالید
ست یعنی غمنازی
بر دو برابر
زیر کمر است
افزون کردید

دی فید من از باس در راه کشته
بیا دین از جام سلفه بجمود
کرد اند بگرد سر و آزاد کرد
بر دام همان صدقه دیگر افزود
مهربان فقرای بیدل پرورد
عبدالم

حسب الامر جلجل القدر خاك واما نه راجع اقبال فلكي نواخت واز آید زیر قدم فرسوه بساط غرت ثریایی پرداخت لمخلصی ز باج
 حیرت ایما معروض مشتت منتجی از دیوان عبرت عنوان و انکاشتن بهت سال قبل ازین میرعقیق النکوک که پیغام بانی رسانید
 که شاه دین پناه بقتضای فضل بوبیت یادی از حال فراموشی الت فرموده اند اگر بوسیله شایسته فکاهی و خیره سعادت توان
 اند وخت مساعدت زمان فرصت امتحانات گلیست هر چند بلا حظت ناکسی و جتهدریهای خود برین و لغو آنهمه شباهت یقینی نبود و بیکم کار
 تانکیده احتمال ادا طالع نسخ شری تحفه تسلیم نمود سال دیگر معاودت میروی الیه نموده این عنایات سر بلند می بخشید که نیاز قطره در بارگاه
 محیط رحمت بقبول منصبی بهر رسید و شوی باسخی سامعه نواز حلقه گویشان گردید که بایستی بالتاس عرض حال حوال درین حضرت بار اقبال
 میجست چه امید بعرق انفعال کابل قلمی می شست بفع خجالت فسر در گنج چاقش جنبی بسجود و تحریر است فضولی طبیعت را
 مقدم وضع نامردی اندیشیده خیر جلی بشکوه و عا دخواست عدم مثال و وقبول مدتی خار خا آینه انتظار بود در نوا ابرام
 حسرت عجب دید عارض پرداخت و قریه تکرار سجود بنام حبیبی اعتبار از انداخت اگر بر خلاق ذره پوری و رفت ذاتی پادشاهان عقاد
 را خ نمی بود پرافشانی مشت غبار در اینجا بعلی چه امکان داشت گستاخی سایه نامه سیاه در طلیعه الوار قدس چه طاعت می نگاه
رباعی هرگاه من ناکسن معشوق و هوس که ننگ پر لپشه باشم و پای کس + زین گستاخ که نامت آدم زبان + یارب تو به جفا که نه بخشاید کس
 در مدت اختیار فقر خاکساری این غبار موهم باشکسته در نساخته که برگاه برستی اقتدار خود نظر اندزدی اعتباریای وضع
 زمانه را غیبت است باینه شمار و توانی این سایه معذور طرح عجری نینداخته که چون تصویر پای خود پرواز و جتهدریهای عالم اتفاق با
 دستگاه مقداره بنیاد **قطعه** زین بیابان که دشت انجاس است که هر گجا و کشیدی آلم است که اهل نیمه است کلفت خیر
 آبروی صفای حال مزین نقد کیفیت فراغ کجا است که تاگامی شود مانع کجا است که بهر حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی
 بطور پیوند و دست عفاای جوامع میبگیریم همین قدر معروض اند و دعا کلام چون احسان های عظیمه شمارند **قطعه** دریا چکش اید
 از ننگ و خوشی که بر پیشانی رود و رساند قوتش به خاصیت خویشید جهان تربیت است که نلی بکار آید و نی با قوتش که یارب که
 زبان حق بیان فقر بارشاد تذکره حوض نامی آنحضرت تحریک حرف و صوت دنیوی مباد و جمعیت حوامق قوای سیدلان بزمین
 دعای دولت ابدیت تفرقه امور دیگر مینا **قطعه** نگرس که دل دیده اقامتکده اوست که نامش چه ضرور است بر خاندان
 بر خود چه قریه و اطعم از تمت دوری که تا نجلتی انکرم و نامر نولیم که اتفاق عالم سبب بر آت تصرفی مقابل طبعان نگذاشته که اندیشه
 یکنانی خبر عرض تمثال چاره دیگر داشته باشد واقعا بهر آن تلون کرد و افسونی بر نظر انگاشته که تصویر نگلی برای خود نگلی
 نتراشد تماشای این کارگاه دیده تادل نقشند آثار قدر نیست از حیرت با فان قماش آینه باید بودن محضو این هنگامه زمره
 پرواز قانون نیز نگیش شش جبهه صلی بال طاولس باید شوند بهر چند در آتش نشسته ایم سیر و ختنها مفت فرصت و اگر همه در
 بوت که همیشه تامل گذار غنیمت محلت **قطعه** در مزرع اتفاق لیل و نهار که بر حاصل این و آن توجه بکار
 تدبیر خرابی آینه نیست حیرت منکار و جلوه مایه میداریم غم بیدست و پامصم آرزوی قدیم بوس بودیکه نازیهای خالص
 کوی این سعادت پیش بر دل و لب شرف بیدلان هم بقرب زمان اقبال فایز باد کرم نامه بیدل نوازی بر یاس
 مزاجان جراحت بی اختیار می مریه بانود و بر سوخته خرمتان مزرع بچاره کی سحابی فرمود تا خیال بهتی کردن تامل می فرزند
 بدون ناوک میداد بود نست و تاسعی نفس جنبش بالی کمان می پرد بسل عرصه نیا سودن رباعی با هر که امید کوی بهر خج
 بکسب عتقان و دل نالفت پرداخت که تا کردی ازین برقی سواران باقیست که ماز قفا نال لبس باید تاخت که در آتش نشسته را

باج از داغ دامن با بید
 و در بافتاده را نکی از نری
 نفس با بید و بید
 هر چند شب آید معذوم
 هر چه بنمای **قطعه**
 ای چه چهره است غرت و فکر
 وطن کنی آنوقت در میان
 سرفتن که چون مغر استخوان
 بر دین از مشن نیست
 که چه بنمای و با بید
 از اینجا که بیدین علم است
 چه دنگ و دازین ساز که باین
 ساز است چه معروض دارد که
ابجد
 که هر دو سنگ بود ترش جیدانی
 خوش که ازین که وقت آنکس
 حلقه صحت داغ خنده جیدانی
 تا بخود جید تامل نگردد اندیشه
 و سوخت که وی من و دل و لاله
 آب و لوله در این زمان با بید
 ز خاندان او بسید و سوخت که
 نوجبه خیالات امکان نازیه نیست
 است از حصول عبت چاره نیست
 آینه بانی در خال نم جانی نیست
 خار غم بکند از وضع نیست
 طاعت

مخفف جوا
 که از افریز که
 نیکو کیا نیست
 در نهایت سه
 ی تازه کی کر
 از خوردن ا
 در آب فریه
 شوند

طاقت از غبار نفس نیز جز بار دل بر نمیدارد **قطعه** دانم که چا سپید ادرستم افزو غبار رفتگان برو قسم
از خجالت سازید لیا چو حباب بر دوشم کم نبود بار عسقم تامل جمعیت دل تصور آن آستان است ایندی چون نصیب
سجده کرامت فرماید و باین وسیله غبار اودام از جبهه تخمیل پاک نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بکمال توانی طبیعت سرازه تامل هست
و نارسائی مقدور طاقت دلیل بی جراتیهای ساز تو کل **قصیده** شکست آرزو زمین پیش نتوان در گره لبستن که گران جانی زهر مودیل
مازود دل مارا **قطعه** گر این ساز است دور از وصل جانان رستین که زنده ام من هم آن ننگی که نتوان زیستن با انفعال میکشد از
سخت جانیه ما میسر با کاش باشد بی رخت چون هم گم آسان رستین به منع فضل ادر توقف زبان بعضی اعطاف صوفیه جنس که تم تصور باید نمود
که تا سفید بیهای چشم انتظار نگردان بعضی نیار و محصول گرسنگان نعمت دیدار مهربون توافل شمارد یالدار دلمانا تا ساغر دلسا
زنگ بنگداند متعطلشان بیدل از رشتی زلال حمل محرومی چنانکه قدر دانی لغاکه نعمتی دیگر است در نیصورت انفاذ نماید و غنیمت فہمی
حصول اود که ادرامی غنایم اتفاق است عطا فرماید انشا الله العزیز اگر زندگی منظور و فاست انجام رمضان عید است
ادای سجد و در هیچ صورتی بچشم و قبله تحقیق است نمی آید و عرض نیاز در هیچ حالتی بی شود اگرچہ وصول نقاب تسلی نمیکشاید خطوط عریض
یک قلم عرق مالد است و سطوح بکامیب یک انفعال سواد رنگ ز دای آینه امید سعادت نصیب دولت مشاہدہ گرداند و نگاه داری
از شکست خیالات و زماند ربا عی طبعی که دقای تو کند تاثیرش مدون از زندگی ساز و میرش بر دایه اگر فسون مهرت خوانند
در سر که کرا و قد نبود شیرش و عده تا ایفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد فصل آب و گوهر خواهد بود یا قرق نور و نظار سا
تنگهای شکر از حد و طر القعات مخبر است و آرائش شیشه های گلاب بر و رایج طور اتفاق مشعر کیفیت زجاجی پیاله ساغری بکوش
آورده شیشه خانه ماصرف تعمیر و صورت رکابی بساطی در نظر چیده منهای هزار آینه وقف تخمیر در هر صورت مدعا یاد مخلصان است
که تمت آلود و فراموشی مباد و غبار کلفت توافل بسینا و **قطعه** این انجمن چو شمع پیستندار جای ماست که هراشک در چکیده شش
آواز بای ماست که در آتش فکیم و بنایم چون سپند خود داری که عقدہ بال صدای ماست که بیدل نواز من ازین هموم جانکاه
که آتش بر دلمای خیر خواه رنجیده چه سر بر نماید اگر همه تن ندانند امت شود از عمدہ یک لب کزیدن خجیل است و هر چند سراپا
گفت افسوس بسلیه در عرض یک سودن دست متفعل دل عبرت منزل آلفقد رسوخسته که دو کبابی بیرون تواند داد و جگر که از اثر آن آب
نگدیده که بخمال خشکی مژگان توان افتاد **قطعه** عبرت نظر آن کز شست و زیبا دیدند که نقصان کمال لفظ و معنی دیدند و ملعون
خوانند ازین سبب دنیا را کاینجا صاحبان الدما دیدند که فضل کرم مثالهای مجاز غبار آئینه کرامی اوقات نگرداناد و شود
جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رسانا و **قصیده** و سر طاعت فگنده ایم همه که چه توان کرد بنده ایم همه که **قطعه**
جز سوختن بپاوت مشقی و کز دارم در پر تو چراغی پروانه می نگارم که بیکس شمعید عشقم خاک مالبورید که خاکستری زند کاش کل
بر سر دزارم که امر و چغند ویرانه را بحال تمنائی این مبنوا خندہ لبیل است و چراغ مرده را بر ساز تیر و زنی این بیدست و پا
عبرت تامل نامرادیهای بی ساخته را تا کجا تکلف چیزی باید ساخت که متکای اشغال بیکاری توان اندیشید و از حیرت
ناپرداخته تا چند مثال تصنع باید پرداخت تا سائید دستی بردل توان کشید **قطعه** باده ندارم که به ساغر کنم
گر یکم تامله تر کنم که حسرت دیدار نیاید بشرح تامله کجا آیم خنده و فقر کنم عید حال بیحال عشرت
مال آلفقد فراموشی که بعضی مبارکبادی خود را از یاد آوران مراتب نیاز تو اند شمر و خرزہ امسال عیلاوت نغای وصال
آمنه تلخی نداشت که بر تصور آن دندان هوسی باید فشرود اگر عید لیت یاد دیدار طرب صفات است و اگر حلاوتی تمنای حضور

فردوس کایات یارب زین
میش دیدہ بی درمباد ربا عی
یارب بنوای در چشم چنگ که
مضرب جنون طیش آهنگ
که زدی مشبہ اشک
لغت دل در بغلت با بر آینه
خادمین این سنگ که زدی
بیر لوزخیمت سنگ که زدی
تکلفات سازینان در عریض
بچودان انفعال است آرایش
حرف و صوت بر طبع نامزدگان
وبال دوری آن خورشید
کشور مشنانان برین سر زمین
چیز و سیاه که یاد و دوشین
آن شمع بساط خنوبین
چو شمع کز دایم و بزمین
قیامت یکسخت و دایم
بر بزم و جوان آتش بجفت هرگاه
بسیار آفتاب ربا سفرو صفا
مخلصان باین اخبار و خوش
تصور می آید شکست بهر اثر
که آبله دل میکشاید و با وجود
دوری ایشان تا صورت احوال
خلفا صاحب دین مقدرات
تاملی که در سینه بر هزار
اشک بملو میگذارد طبیعت

که در کارگاه صنعت تقدیر مقرر است بی اختیار صبر زمانی فرد یکم معذور اگر میشدست زنگ طاقی که خاک می شد از جدائیهای
آن جان جهان که **ایات** سخت جانی سنگ بر دل بست و من بی اختیار که از غم خجالت همان چون آب در سنگ نهان که لیک
با این محذور و سنگ گاه ناله که طبعیدن رشت می بندد بساز آسمان که آبیاریهای اشکم از اثر نمید نیست که صبر دارم
تا نهال من شود و طوبی نشان که ای حجاب فضل از آن شجی که عالم پرور است آن نهال زرد و بار بکام دل رسان دور آنچه آن گوهر
درایم مقصود را حصول جمعیت نیست شد گزیم و هر چه آن شعر حدیقه را در اوصوال مراتب کمال باشد که در انتظار مدعا نزدیک
تری از ما نیست اگر چه دور نمایم معنی متحدی چون نامنی باشد هر چند بصوت جدایم رباعی **یاران اگر از تو ام جدایم** بینند
پرنیازند و بس خطایم بینند + هر چند شخص سایه می افتد + چون و انکه زیر پایم بینند + مهربانیهای خالص صاحب
الطاف مناصب التفاتهای میر صاحب کرم منا قیاب عالم تقریر بیرون است و از مبالغه تعداد افزون کاوی مقتضای اختیار
سری بسماز پور میکشد و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان دل میدهد با طغای شعاع مال بیکسی اگر بکسیت
در اینجا جلوه گرست و تبسکین جراحیهای بیدل اگر همی است و اینجا در نظر و ذکر بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه است
و بجز آن چنین سرورش جبهه و بال نگاه مشرد و سراج کین نگاه آشنا از کس نمی یابم که جهان چون گریستان بتیو شهر کوری باشد
مسبب آثار اتفاق نصیب آرزوی ما از عالم بخیر است رساند و دیده انتظار بحدود حصول دیدار که اجم مطالب است منور کرد و اند قطعه
بیدلم بیدل مخرج هیچ بودن ساز که از عدم میجو ششم انجام چه و آغاز که قطره گرالم طراوت از کجا سامان کنم که در بگویم ذره ام
چون در هر چه از کوه باین بضاعت اگر نفس موهوم موهون دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و باین استطاعت اگر لطف موهوم
از یاد اجمال ادا نیندیشد زهی خسران بجای آوردن بعضی شرایط رسوم جسمم اختیار است که بیدلان را از عالم میستی بخود رسیدن
اندکی درنگ ارد و از جهان معدوم بجای اعتبارات چشم کشودن فرصتی می شمارد جوهر آینه این احوال تمثال زبان غزل خوا
و عرق شرم این اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی **رباعی** ما از خیال تو جدایی چه خیال است که آینه نازده خورشید مثال است و آیه
و اگر فاصل جز نام نباشد که از عالم نزدیکی دوری چه سوال است که کم بضاعتیهای موده طاقت نفس را مقیم برده عرق میدارد
عرصه لاف تا کجا بساط ناز آراید که بخیاں تحبشی جبابی بیرون جاده ادب باید تاخت و تکیهای فرصت استطاعت نگاه را خارج مزرگان
نمی پسند سعی هوس چه مقدار آغوش تو هم پر دازد تا بلبلان چشمک شمراری طرح کشاد بال توان انداخت اظهار و سنگاه موقوف بلند بها
دست دعاست و عرض استعداد و محو اشغال حمد و ثنا **فرو** و مار نه غرور نیست نه فری نه کلاهی که خاکیم بر قدم خویش نگاهی که و در
سعادت انشانامه زبان شکو میمان را نشرق آداب ثنا گردید و دل سپاس مشاغل را در رس مکتب دعا گردانید خواهش طبع منی آفرین
نسخه های بیدل را بقدر کشایش و لاف بال حسرت قبول می بخش امید که بنارس اینهای طریقه مضامین خجالت پرواز نبیند و خشکیهای
وضع عبارات نم پشیمانی افعال نخبینند مطالعه افکار گوهر شایسته تامل را آشنائی نورلقین بخشید و اهب حقیقی شسته این کلام
پیشود عالم تحقیق رساناد و باین وسیله عالمی مستفیض معنی هایت گرداناد **دیلمیت** در ولی اما بقدر شکم فسون میکنی که جنب
صدر هزار آینه بیرون میکنی که لاله العجز ساز محاسن و ضاع شفقت انتفاع آنچه مترغم می باید نازش کوش خیریت نبوشن است
و از عالم محال طوار که مست ثیار هر چه تامل میرسد و مفرج هوش جمعیت آغوش ریشحات فیض ازل طینت آن سر خشمه کرم طراوت
کمالی نپرداخته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق طبایع موعظت اندیش عرق انشای خجالت بر نیاید و بالتامین شادابی آیین سکول
زبانهای تعلیم ایاد افعال فضولی بر خود نکشاید **رباعی** عارف که نور فیت الهیست که جسدش ثیار نقد غفلت آگاه هیست که

در طبع منی دولت اصلاح اتم که
کلی کردن مشرک و بوی گاه است
در این ایام شعله غیبت منور
آرامی کنایه نگی میرفتی بقدر
قطرات اشک کباب بگر بر مزرگان
بسته است و باز از جنبش نفس
میانای ناله بر دل شکسته اما قطع
بست و کشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال کس که کلمات
یا میندیشد بگامی ز رفیع همان موج
میزند آینه جز مقابل آن آشنا
میندیشد صورت آری جمال صفت
نگاه معنی آگاه و ایش نازد در جمیع
احوال مشابه حسن رضا مشغول
داد و دهی نمانی اسم آتسلی اج
این صبر نغم البذلک از سداق
فضل بجلوه آرد
اگر بایه صحتی است یاد مرا حس
شفقت اقبال است و اگر در سنگاه
جمیع است اخلاق در حمت مثال
ببار برای خرمی امکان آن
نخل حدیقه سایه گسری را مساوان
تا فتنه های وادی برهنه
و غمزدان تا فکلمان زاویه
بی بری دارد طراوت آید
حجاب افکار خوشی در مفری نمان
نگذشت

نگذشت و سخنوی بیایم قرب وصال که درت از شبهای انتظار برداشت انبه نامی پیش بس کامه و زبان را بجلا و دست شکرها
انباشتند و با وجود بی ریشگی ریشیه نادرین طبع سپاس ندریش کاشتنند درین اکر ام غیر تسلسل مبینا د شعور
صد عیشش بد و قفس الکی تست نه واکن مغره و خمیه بگلزارم زن که تیه رسوم عالم امکان کما لیست از درجات مراتب انسانی که
برگاه صورت شده الطیش معروض وقوع می پیوندد موی بوی عارف از زبان بشکر حقیقت ظهور کشود است هر کجا بیا که کیفیاتش بد و رشت بود
می انجامد و باغ فرست آگاهی را سانسو سپاس حضرت بی چون پیوندن آیین این عشرت بران همین پیرایه بهارستان عروا قبال مباد
و در اوج این مرد و طبع هواخوانان بساط طرب را مغزه های شگفتگی دوام رساند و فرد که گریه می آید که می آید خرمیم نه از یاد که فرست
من بیدل که چشمنم که بکمر قدر دانیهای اتحاد معنوی الی فکله فضولی تحریری افتد حروف مکتوب را بانی شوق خامه بفریاد می آرد
و باد آب حق شناسیه های الفت اگر بخود فروشی تقریری پردازد و کشا و نامیه غیر از سطور زخمی شمار داما تصور دوری که تنگ سلسله آگاهی
مباد و بزار حلیه بساط تسلی می آید و کرد و چندین تدبیر می آید گاهی لغزش خامه را عصای ظریفی توکل می پندارد تا بهوای آن آستان
خود را بجائی تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امید می انگارد تا بجای آن سر راه عمار حسرتی تواند افتاند مجبور تحیریم غیر از
خجسته کلام طاقت برائیم معذوق قدیم خبر تسلیم دیگر چه عرض نمایم اگر انتظار دولت دیدار آینه حسرت نمی پرداخت بیدلان عالم
مجبوری اندیشه متهم دور بسینه های امل نمودند و اگر برقی مغزه وصال عللاج بنیه کوشش نمیکرد و بالوسان زاده میجوری افسانه ما و من کی می شنود
یار ب که رسته های امل بحصول گو به مراد پیوندد و نوی نامه و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بند در باغی کو جرات آن می که زیادت گیرم
یا دست که دامن خرامت گیرم که چون نقش نکلین زبان حیرت قفسه می دمی پیرا کند که نامت گیرم نه قبل ازین مرد و غزل دواج بجز اندیشه
را بتلاطم می شوق آورده بود درین ایام دیوان که مضمون جلد و داد و تامل سبقتان مکتب حواس مبالغه به بعضی خلعت های تیه دعا
پوشانید همچنان حدلیقه اشفاق نارسانی بهار آورد که بقدر بهر دانه سبزه شکری باید گردانید و اوراق نسخه اکرام بی شمار و شکوفه های
باغ اخلاق همیشه بهار باد از قصه الهی که درین ایام طبیعت اشفاق طینت غبار هست کمانشته کلف منفعل وضع تحسیر است
و تصنع متحیر ساز تقریر عبرتی مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام بناله و لب کشودان بر شو و محشر مقدم ناله در کارگاه
تقدیر نفس را بر ضبط ادب قماش کلام و دعوی باقیست و طاقت را غیر از نقاب تسلیم در بنا پرده چهرات و اشکافتن شعور
دیده اشک میگرد دل از باغ گلچینست نه در بهار نو میگرد زنگ عاشقان نیست حریف و صد بهار حیف غریب اتفاق و سبب و داد بود
چشم زخم زمان فرست تامل داری بحال خود نگذشت و طرفه جمیع بهشابه می پیوست عبرت تقدیر تا ترکان کشودان از عیش چشم
برداشت معنی نسبتا بجهان صورت دل بستن متنبه ظهور این آثار است و حقیقت کما بان را به شامی رنگ مجاز پیوستن منزه جرح حضور این
امر را برد و ام صحبت هم حشر توان دوختن آخرای بید نشان خوشه بایگانه کلفت این اندوه دیده نادل غبار بیدست و پائی
چیده است و در داین آتش نفس تا نگاه بجوم حیرت عبرت تینه قطع زمین کل که بهار تو دامن چه و کشود فی عشق و پیوس
نه علم و فن چه و کشود که چندی کرد نفس پیش می برداخت و چون صاف شد آینه کفن چه و کشود که به بهر آیین عبودیت دل تا زبان بهر
و شکر باید انباشت تا خیال میطافی راه فضولی تواند شگافت و کمان شکوه با کنیا لیش نتوان یافت بانی با کمان از عدم چه آورده ایم
و از نیست چه خواهیم برد تا بوسه این آن غم حاصل که نداشتیم نذریم باید خورد قطع یارب تو بجزیرم تمام خوشی بخشش که
یا محضه شعور که خوشی بخشش زانندیش آینه خلاصم کردان از یاد گذشته با فراموشی بخشش دیررسی نمرات باغ سخا
از هفتاد و پنج انعام مخبرست و انتظار و عذرهای گرم بوفور آنرا اگر ام مشهور بار در خور جزیرسانی مداحان شمر نیست و ابر را بقدر ضبط

و خجسته اسرار که بهر آواز
انچه در خیال نیست و نظریه
نقش حصول می بندد و نظریه
کرد تصویر کند بنیاد و اصول
می پیوندد و سلسله
عمری بقصود نظر مکتوب
چندی با نثر نیشاغل
دیرم که قلم توخت بی پایان است
عاری نادرین شک و بیدل
سختی که جمیع درجات کمال
خزانت ازین کلمات بود و خوش
و عوام باد و علو و مناسبت
اقبال بهر بنیاد و نصیب دور
انام رساناد
مناسبت کجاست میوات
علو و مناسبت کجاست
جلالت منقبت مقصد نصرت
و اقبال مصدر از راه و جلال
نفس نشانه تحقیق قدر و جود
توفیق سر کوب بد اندیشی
و سخنان نور و جمیع دوستان
فخانت کجاست که کمال مباد
به پیشگاه اکر از آتش باغ کباب
ناز و نعمت رستگاه خالص
افکار دل ملک کرم النظار
نیت

مناصب فی مبارکباد بهرست معلوم گزیده و آل الامجاد آینه سلیم بر زینتال سجود و منقوش اسرار شریف چشم باخته تصدیق دیداریم تا مقضای
اقبال کاوی چه وقت نام انتظار برآرد و سپهر انداخته وضع زمینیکه بهر تاملای دست کرم کی از خاک بردار باد و کرم خوشبهای یک عالم
آشنا شخص صحرای فیه در دایس تنهانیست باشو انگرهای هزار انجمن بیروم سازند عاید ده در حیرت نوان قطعه جعد ویرانه خیال خود میم که
پرفشانست لیک زیر بال خودیم غیبه ملکیت ماحر و ماسخود گفتگوی زبان لال خودیم دوری از خود قیامتست اینجا
بینو زمت کش خیال خودیم یارب که خار خیال ماسا غشود گیرد و زگار دوری ماصفای آینه قرب پذیرد معنی نسبتانی که طریقه
اخلاق اشفاق غایبانه عید شده اند و میدانه و مراتب التفات و عطفوت بواسطه دید و اوید بجا آورده اند و می آید اسرار
یومنون بالغیب محقق ذات حقایق آیات الیشان نمیدانست حضور تجلی ذاتی منحصرا که شریک بود آنها اندیشیدن فضل حقیقی در انجمن آثار
دیدجای آینه عینکشان عطا فرموده است تا تفاوت پشت روی و حایل دراک حقیقت مناسبتند و کوهم عبار فوق و اثنتیت جفا بله
تصور سراسر کینانی نه پیچند و یاد آوریهای بید لان دلیل فراموشی حق مباد و توجه احوال فقر غفلت غنی مطلق مبینند
اگر حسرت دیدار عصای طاقت تصویف نماید تجو کارگاه بیکاری بکدام تماشا می مرکز گزیند و اگر سجد حضور اباالین جمعیت نشیند بیکار
عالم بیاصلی بچه مید سرخاک گذارد پرواز با باد داده هوا نیست زمین که بهر شکست بال تمنانی که جمید ستمندان ببل آهنگ آرزوی اوست
وسعی بید لان بجا ک خفته جستجوی او فرد دست و پا که کرده شوق تماشا می توام که افکت یارب برفشاده در پای توام که
شمول فضل نیر و متعال ارتفاع مناصب و جلالت آبادی ملک و برکات مال حضور دوام و عشرت بیروال جمعیت فقای و خنده فال
مقتوی اعدای او بار مال سلامت اخوان همیشه شمال دیدار بر خوداران سعادت متعال دغای بید لان تسلیمت متعال نبات معنی کمال
کرم خصال خالص معارف اقبال مبارکباد در تامل اتفاق بعضی امور چون توقف غریمت عده و امثال آن طبیعت
حضور پرست شبیه ترددی در میگردد باعث غیبه بی نیازیهایی و مراتب شوق مباد معلوم میشود که هنوز ایام و ادع انتظار با باقیست الیهایی
آینه بناتی بجلالت شکر لحد دلیل است و بزرگمای تربیت نظلی تجو عالمی کفیل شمع سر تلخی و شیرینی با هر چه باشد فضل است که طوبی
آن غنلی کروانار این اشفاق زست سامع را نوید خرمی لبامانی موصول گردانیم که با صره نیز از پهلوی آن دماغ تماشا می بهار
رسانید بهر چند بقضای توهم دوری پرده دیده پوست بر تن میدرد که چرا صرف دنی دران انجمن نگردید و تازنگاه بجز آب
میگرد که از چه مجرمی بر سازی از ان لباطنه سجد اما حکم اتحاد یقینی چراغی دران محفل نتابید که بر تو چشمکی بر دل مشتاق نیندخت
و آهنگی در اینجا بنالید که تمار السباع زمره حضور نخواست اگر جامه گردش داشت جهان گردانی زکهای رفته با بود و اگر مینا قلقلی ملی لکین
بدعوت مادست صلا بلند می نمود از غایبان حاضریم و از دور گردان ناظر لحد الحجه پیش آهنگی قانون آن محفل و در انرا نیز محرم
و اما ندگی نخو است بتایید اتفاق از لباط سلسله وفاق لاهور تا دلی آرست حقیقت کینانی از شهود این آثار بر لبای یقین
یوست و شمول فضل یکا شغف این کینیات صبر فحائل زبان نقش شکر سبب تفصیل آن از یکا عیب جان کرم عنوان مکشوف راسی
معانی ضیا خواهد بود ملاحظه اطناب اشاره اجمال التماس در باحی ساغیر بزرگ چشم فنان تو بود می طرز نگاه نشاه عنوان تو بود
دیوار و در میکده ناپای خوش دیدیم بهان سایه ترکان تو بود طوبی سرت نهالی که برک و ساز این عشرت تار سایه بالید رش
بالیده است و خواهد بالید و در دوس جنور تو بری که دماغهای این نشاه بر کاب رسیده نش رسیده است و خواهر رسید کلک آرزو
سلک بعض این مطلع مینست نگاه زبان ورد است و بسا از این دو مصرع نیاز آهنگ انجمن شهود جنت عیش و طرب جاودان
همدم بزم کرم الله خان والسلام اگر یک چشم زدن عدم حضور انجمناب تصویف شخص اندیشه می بود معذرت انشانی خامه نیاز

چه سجده با ناک اینرا تکلف نمی نود
ممتحن آخر کرم گاه گاه خوش
انتظاری بزم نه هوس بیکار
و در وفالده صبر از اینها اندکی
بحال خودیستم و او میدارد
مست این جام معدوم میباشند
و مجنون این سودا بجزو قطعه
نفس را از طواف دل چه مقدار
است بر کشتن اگر بکردم از
کویت همین مقدار میگردم
نه خواب ناز وستی غافل یک
اینقدر دادم که هر کس است
نام تو من بیدار میگردم کنی
در خانه بیدار میگردم کنی
سفارشش بپایان که بفریب
ملخص اسرار دعا که در دلیست ساز
بند گیسو بجای آرد اگر بارسل
تجدید عین کونای در دین
از شرم فضولی نخواهد و در دین
حقیقت آگاهان را تامل انقلاب
از من و اینکه امکانی بسای
آینه غیر نیست و خیال تخریف
و کم ایمان رفیع زنگار مای غفلت
ایجا امداد حیرت و مدد بخشش
عروج نظری باشد و اعانت تسلیم
چهره کنشای علامات رفیع و ظفر
حصول

حصول این نشانه از ساغر آگاهی حق شمرده است و از شهود این کیفیات با سر از حضور طلق راه بردن مارا پس طریق عجز است فرد
فی سعی فضولی و نه سودای غرور باید بودن همیشه با هر کم و بیش چون کردن فایده بخمدن مسرور ساز مبارک با و تنبیه عید مشعر
این به هنگامی عشرت نشین است که یارب بر جاسیاهی شکل اعدا بساط غرور چینه خرد بریان چشمت قربانی نگرید و هر کجا علم
اقتدار حساد باندی گیر و همان بدامن مژگان بسمل آویزد و خازن سلاخی و عجز انقدر در پوست میوینفتاد که سالمش گذارند و شرم
اعضای گو سپند در بند بند تر و که کوچه نداده که دیگر اجزای جمعیت انبار و لبون مصلحت امر الهی هر قدر این منحرف گردان را از دار آویزند
صلاح و بنای احکام از روی چند اندک ازین خونهای بدر بر خاک ریزند مباح فتوحات اقبال بر زمره خیر خوانان مبارک و بر فتنه
بداندیشان بلارک السلام رباعی هر خیره سری که سر حکمت بر تافت نه دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت نه زانجا است
که بسمل قضا خردل خاک که هر چند بخون طپید راهی لشکافت که برکات آیین معدلت معین درجات فتح و ظفر نیست طرق انصاف
مهر جمعیت و مسفر زمره دعای فقر مزده سلامت احوال رایحه انفاس بیدلان سیم عالم غدا اقبال دیگر میر سید از شوق دیدار
اندیشه السیت از شرم اظهار السلام ز کینیهایی بهارستان فتوح که خلعت است خالص آن یک جامه زریخ خرمیهایی انجمنستان
اقبال که آینه است شایسته آن لغای دلفریب یارب که اندیشه خراش حواش مبیناد و تو هم زنگار کلفت مجنبا و جمیع افعال
قدرت اشتغال فرین ارشاد جمهور نام و کل احوال ظفر مثال مبارک با و تعلیم خواص عوام البقی و آله الکرام اگر دعای فقرای عاجز نفس
در حق کریم اثر اجابتی دارد و نشانه ایست از ملعات انوار کرم متصاعد و اگر خیال بیدلان بخیر مال فاصد پیغام شبارتی تواند بود
حقیقه از خواص طینت فیض موارد از انجذاب معذرت طول کلام ملاحسان بی نیاز نیست افعال اطناب عبارت ربانی الطاف
بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا و مداین احسان بی انتها معاشران محفل انس تنبیه آهنگ زمره مر جاشمارند و غازیان
موکب ظفر علماد دست دعا انکار قلم طمحل دل فتح و دست فتح و ظفر فتح کافتح که کل جوش به نفس دنت صد هزار فتح یارب چو آفتاب
هر جا قدم زنی نه کرد ربت چو صبح کند آشکار فتح در هر مقامی که مقیم اند و هم تر نزل باطل و هر کاری که مشغول اند امر از روی شامل
محصول جمیع مرادات دعای بیدلان آینه اراجابت و بوصول کل مقاصد انفاس هوا خوانان سیم مزده و توابت ان الله قریب مجیب
له الحمد نیاز فقرای بیدل آینه داری قبول انجذاب حسن اقبال پرداخت که تحفه آرایان بساط عجز آبان سلیله احشر قدر
بی بضاعتی باید شناخت از مقدیان سلسله کرم تاثیر موم و تحیر خلاق آفاق تسخیر تحقیق پیوست که فتر اک صید افکن مانی شکار است
آثارم احم در تامل اشعار کمالات انوار شعاری داشت حاشا که قلم متانت رقم در طریق ثبات لغزشی بیاید یا متمم انحرافی بر آید مگر
بمقتضای کم مشق و بی پروائی در انیمه مضامین طراوت آیین و وسه لفظات و توضیح بود که معروف شش بشا دابی کاکت سلیم سلک
امداد جرات فرمود تا لب فضل و سنگاه معنی ایجاد می بر تبه کمال رسا و بیدلان مشتاق را ممنون سماع درجات معارف
کرد انداد خار خاری به آن استان بر سر پای تمنا کیش بچشم شوقی نه گماشته که کلید فطلماسی معذرت آینه پانی نشود و هوای گلشن ید
در تصور که از وجوش نمونی نه گماشته که کرو تازی ریشته فزگان پیش پیش سعی نگاه اندر در عرق شرم معنای ابر که موعود عجز
نشانیهایی راه نیاز است باتک انتظار می اشاره میفرماید امید که تا غره این ماه صورت این و عده آینه ایفار روشن نماید
والسلام فرزند بسباز و برک دور کئی نزاع ماست یک سجده بر دو قبله هم از اختراع ماست که الحمد لله و دوزبانی خامه بر معنی کیمالی
گوش میرساند و تحریک دلب یک صفیه عالیه دیگر داند بساط آرائی و چشم بیک نگاه بی آثار موافقت مفت متاشای عالم
جمعیت عشرت پیرانی دو گوش غزوه اقبال یک آهنگی غنیمت زمره مای محفل سعادت فروع و شمع بر دلقن افروزی یک انجمن

سازمان انوار حضور خداوند
دو کل بطریقه و ذری یک
چین و یارستان مسرور
سبستان آفاق بهر نو
این شمعها با شام اجزای
و صلیقه امکان شایستگی این
تا بهر خنده شاد و حسن نیست
و ذی عینک و فاق نقش
انوار و بسیاد و زکام بوی
کشتن آفاق نعمت اقلات
مینیاد شمع فصل بر دلقن
شامل طالع است با خجسته
از عدل محال است انجذاب
خوار تسلط و غلبه کمال نیست
از ان ذات فیض ایا که در حلقه
و قتی خطه فنا در احوال
پیر این خیال تو بهر گشته
و میندرد و هیچ حالتی از نیست
از ان عجز طیبان خاد و حسن بوج
به شکر و سبک و در دلقن این جان
چشم ترس و تب و تبات انجذاب
و شایع این فطرت پیش از اینک
ساز رفیقین انکارند
زبان ما و دعای تو اوس را نیست
سازنده فزونی و لذت مدد ماست
و کعبه صلیقه غنیمت و شکر بهر کجا
سجده

شکر فضل نیردی بجای آورد که اجرای محقر بیدلان بمین نشاء قبول فیض اندوز حصول کلیت کردید و اوراق بی سباق اشتغالان
در پرتو نگاه معانی پناه سرشته بوصول شیرازه و وام رسانید مضرب قانون این مراحم حرکات ارادت ازلی داشت که امروز
کوشش منتظران را نیز مزه آگاهی نواخت و آثار مراتب این اکرام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشتقاق ربوبیت انداخت
و در دافکار خورشید انوار بسوسه مشته آيات جهانگیری و طلوع معانی قدرت همواره بی نقاب جلوه آفاق تسخیری
توارد اوقات اخلاص مندان جز تکرار مضامین دعاچه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبیان غیر از تجدید سبق حمد و تاجیه توان بود
نفس در سینه بال نمی افشانند که جنون طلبش آماده فغان نگرداند و نگهی در دیده بر غیر نهد که ذوق انتظار بر در خانه اش نشاند
اگر لب محبت آبسنگ بقیه ادای سخن فرعه تحریک می اندازد کوشش مشتاقان جاد آمده آواز پاست و اگر نفس طلب ناب منفعل باین
آداب خموشی می پردازد و تصور مبتیاب آینه نمایی حصول قاصد صورت این حال فرصت مکین خامه مائل مباد و حصول نشاء این
آرزو انتظار سازد و از بسیناد با انیمه استعداد شوق سعی بیچارگی را عشق است که ناچار خفت جدایی باید دید و با وجود کید لیا
خجالت بوی پیر این باید کشید **قطعه** دی خفت که ناقد که با خفت بگل که کردم چه فغان از چه بیاد منزل که داد از که ز خود چرا
ز سعی باطل که کافنا چه باز از که ز سر بر که بدل که اشتغال خموشی بیدلان ذخیره مراتب دعا اینا شستنت و اعمال تقریر و بیان
علوم درجات ثنائی فرشتان ز سعی نفس درازی را نیز مزه قانون اخلاص لمار کمال آینهی است نه وضع تامل را با بینه داری اشکال
غفلت احتمال شک یقینی انا محبت کیفیت نقش نه بسته که بیدست اندازی غبار فغان زنگ تفریر کرد و اطور و نافقشی نشانده
که بی قطع سلسله نفس صورت شکست پذیر **قطعه** در عالم حق شهرت باطل چه فرود شوم که خبسم همه لیلی است بمجل چه فرود شوم
قانون ادب غفلت تقریر ندارد که و نیستم افسون جلال چه فرود شوم که قبل ازین دوران سری که بمقتضای خشک مغزهای
طبیعت ساغر بید ماغی می پیچود بگردش پناهی یاد نشاء ایجاد زنگ تو بهم آینه تخیل زدود الحیدر و المنه که غوغای مخالفت منافقان
نیز آخر کار خفقان خراش کلور سید و غرور ستیهای کذب بتان تبخیر الفعال انجامید بر سنگامه کمالین خراسان غیر زوال
مبیناد و قیصل فرط این بوزینه با خبر مکرر تقریر نظم نشیناد آرایش انجمن مله و در طبیعت هواد و لعی است ازلی و پرداز با ط
سرور در مزاج سحاب ذخیره لم نری اموز که قضای دشت و دنا گزیر آینه از غبار زد و دست و چشم کل تا مژگان سنبه بی اختیار
آغوش شوق کشودن آثار دعوت بهارستان دیدار است و علامات قرب حقیقت کنار بعد چنرین انتظار خوان این اکرام
میگسترند تا ز که کشتان مایه فضل را محروم قسمت نگذارند و پس از دیرری باین صفت صلاهی رحمت عام میکنند تا بالوسان زاویه
بی ایضا عتی نیز نصیب بر دارند بر سنبه بر خواب عدم پامیزند تا یک مژه بیدارم گردانند و هزار کل دیده بحیرت باز میکنند تا یک نگاه فرود
حضورم رسانند یعنی بیدلان در منصورت بر تخیل کماهی چشم میکشایند و باین کیفیت از در فرودس یقین در می آیند شعری
نه باز و نام فنی خلد اینقدر دهم که که در راه خیال تو نگذاشته زود در سیهای غرور نظار مملکت مکین توقف مباد زنگار شبها
بتازگی امتحان مرتفع کردید که قرب دولت قدم بوس اگر پردمای چشم منتظران را خنایی و انما یذیعجی ندارد و مقارنت آفتاب
دیدار اگر صبح امید بیدلان را شفق بر آرد حیرتی نمی کار و لعل آینه یوسف نمایی ما را تجدید صیقله در کار بود و نشسته حضور لیس
در نصیحت غبار صفح تو بهم مزید و **شعر** این جنون فی اشک کردم و آه سر آورده بود انتظارت دیده ما را بدر آورده بود
وسط ماه نشاء الد غم تنها مایل مقصد احرامیست سر آرزو پا در کاب سجد خرامی والسلام خداوند انال گلشن امید
ماریشه در صد لقه فضل تو دارد آبیاری ریشه عنایتی و چراغ محفل آرزوی ما منتظر انوار گرم تست فانوسی دست حمایتی

عالم است غنچه فضای زلفی
حسرت چشم با خبر بر سر
حصول دعا انگشتی مدتهاست
چک خمیده انتظار غم غیر از فرم
سر در گوش مالسترانی حقیقت
آگاهان اختلاف هوای حقیقت
خیال عایفت مثال باطل و بی
چیده بود لعل طوطی
نفس ز دامن آینه اشک بدر گذرد
و فضای تفر زان سواد شامی
کلفت تیرگی بدو ریاضت بیخون
نورش بیدون راندند رباعی
هر جنبه جهان بر شود از کردنی
بر دامن پاکت نرسد چمن قصو
هر گز بر دراه در آینه لودری
صاف خلک اوقات تمه در
آینه اندیشه که درت مباد
بوزینه حق نا شناس باند
مفت خواری و خرس غلزدنک
سلسله شناس آتاری موی
ز بارستان اجمل عیوب
کنده دمان بر زه بیانی میان
شاد نام غوب در پناه چنگای
خیالات فاسد غلزدن و سنگای
زبان

زبان شاه مرقی مکرظا بر مشیود که آن منحرف جاده ادمیت را تحیل و ضاع ما کاه کاه با سوز غیرتی میخراشد و عرق الفعال اکثری
بر سر روی گاه خورده می شناسد یعنی طور تحریر فلانی در مراسلات شکله مدخان و شاگردان که نسبتا گزینی دارند بی تملق و دست
نیست فقر را اینهمه انکار با اعتبار قدر وجه فقرش شناختن است آبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن با جی نسبتا ناملی
که بر چه پهلوان فاده اید و مار از کجا معلوم کرده اید فرض کردیم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد و ناانید غبار کوری اندیشم
بیجانی شما اخذ کرده ایم که از هر که آثار بوبیت مشاهده نمایم در مقابل بدعوی استادی برائیم با وجود حرام تو شکلی اگر نمکی
از تیر میزد استخند و آداب تحریر ایشان میدیدند بچفته انصاف البتة بفرق اعتقاد خود و میریزید هر گاه مکاتب این کرم
طنینان با آنهمه آثار و احسان مشعر عبودیت زمین بوس باشد دفعه محتاج را در جواب اگر خاک شدن میسر نیاید در آب گشتن
چه مانع است صاحب نعمتی که تابع خود را مبتدعی دستاورد ارشاد فرماید که در حق شما ایشان و ثنایسته تاج چه می باید اگر در خدمت
حسام الدین بوبره فقیه چراغ کشی نیافته اید اینهمه بی فایده است و اگر صحبت بر ناهتمه سیوره از مذاق اکووری
لذت نیافته اید اینها که شما میکیند از کجا باین ابناء عتی که با غیر از تعلقه تمیید دعا ختمی و دیگر بجای می آریم در ادای حقوق ایشان
عجبا است زور طه الفعال بر آمدن ندیم آن ایشم الدین کارگاه با دو بروت آلت چه غیرت و شست دارد و از آن تیر بافت
ما توره کز آن اینقدر بیک و اجمیدن با مداد کدام گشت سهرمی آرد برق لعنت نامزد مموه که امسال شما خرمالان را که خدای
تعیین برآورده است و آتش نفرین و قف بیابانی که این جنس غولان را بنام آدم پرورده کاش غلط اندازی دست بر شستوری
لکوته قلندری شما میدرید تا با آن لقب رسوایی و رفکر گریبان چاکل تنگ می افتادید و دانا موس حق شناسی میدید
که هر جا عیارات فقر امضوف معنی حمد نیست منظور خبری نیازهای حضو مطلق نیست در بر صورت کو چکد لیبای مالین دریم
اقتضا نمود که هر سگ که بر سر نا صبح اطوارا باید بود مضی نامضی بعد ازین با تغفار باید کوشید و گرنه میدانید که بمیدل عبد القادر است
و السلام رباعی این گل کز رنگش چنین صنع شگفت به افشگر از طبیعت امکان رفت که تا این رخ بهار او و فرس تحقیق که جوینم
جمیدی الاخره گفت که مبارک باد طلوع این شاه که سرخوش نمخانه اسرار آلی است و مقدمه حضو فضل نامنهاهی ساغر دوام
عشرت نیاز محفل طرب منزل مینماید و ابواب کیفیات سرو بی روی سرخوشی جان با طاشوق میکشاید یارب که خط بیانه ترد ماغان
این میکده فی عیار تو هم خازن گایش رسانند و مینای مستان این انجمن تسلسل بهنگ فلفل جاوید گردانند شعری
خواب در چشم و نفس دل مخزون بار است که از که دورم که بخود ساخته دشوار است که خجالت سرنگونیهای ترد و خام طبیعت سیده
را القدر آب نکرده که با استعدادانی عرق شرم نارسانی از چهره تمنای شلست و الفعال سیاه کار میهای نامر آنقدر از سیرت حال
و مانند کی مال نپرداخت که بکسوت سایه وسیله طواف آن آستان می جست قدم چو من بدانکه عبرت او فتاده کی نفس شکسته
بی بال دانه عدی همه حال تیر کارگاه تسلیم و رضا است و مقید سلسله حمد و ثنا تبارک الله افرور که م نامر و خسر و لفظ معنی بالعنوانی
آئینه در و سپرداخت که بمیدل مشتاق را در مطالعه لمعات صفایش چراغ خلوت اندیشه افروز خفست و به نشاه پیرانی کیفیات
حضو شش ذخیره های انجمن دماغ اند و ختن بی تکلف در مقابل شست این قلم تانیت اگر خط جدار کوه باشد چون ممد سینه
ز جامه بخراشد در برابر لطف عبارات نکرک اگر تحریر بی گلی بعرض آرد خام از رک خارا میترشد هر دو قلمت از چرخستان قمع
تا نر کشید که که خط از خورش مستان می اعجاز کشید که تماشای این طرب آباد از جادو در تعلیم چو شش که افاق هر چند در مکیکن
غوطه ز ندامل واری بخود توان رسیدن و سیر این چستان آغوش تحریری پر از اندو که فرهم آمدن اگر همه فزگان بر هم چند

خود می در خواب نوازند و بیک
در ادای شما این نعمت بیان
خا شش عنوان البتة نوازیها
مجبور است در این نارسانی
آینک معترف خلوت کینه
قصود خیالات دوری خجاست
از طایران مجمع مجال تصور
نمایند و او کام جالبی توپی
رفع کلفت سنجبات و بایند
میدان طرب باه و آفتاب
مبارک کسب خوش ذات و فدا
که مملو خوش است
نظیر و اکسای بهای و عرض
در جات آال مبارک و مثناه
شعوات تعین بلوایع آفا
قدس تعطیل مراتب عروج
سیناد دیده باقی شش تانان
انوار این تجلیات روشن
و دلهای از روشنندان تابانی
و دلهای از روشنندان تابانی
این بار گشتن و طبع
کینان و صد انجمن آباد میکنی
آیند با جیکو چه جاد میکنی
ای کل بهار باغ عقد مبارکت
از خود چه رنگارنگه ایجاد میکنی
از حضرت دیدار چه گویم چو گویم
دل

بهر نیت از دین فقیر
 دعا گو یار شاه دین پناه
 قطع
 جلوس معیت افرا بر شاه دین
 باین جمع اسم اراده اندیشان
 شیون رفت بزوان جلال قدرت
 نشان که همان خلیفه الرحمن معظم
 دو جهان دالام

بشاگردان بر شکر فتنه
 حق تعالی از سبب آفات
 در شکر بادشاهی حکومت
 بیادت سباحت حق و داشت

قبل از روی من مقصد حسودی
 من بیدار بجز این غم و دسال
 ز بس اندکی به تنیده ام نشان کرد تا
 در یاب که در خانه بیابان مرغ
 بودن چه معنی دارد و با وجود پای
 در دامن شکستن آوازی از جو عالم
 هر می آرد بر پای
 آنرا که به یکسوی نظر و خفت
 جزایس از سبب چه اندوخت
 بی زبانی

دل میکشد از چرخ گویم چه نویسم که نجاتش شوقست چه اندر چه بد بیکه آخر کم و بسیار گویم چه نویسم که مبارک باد عید
 فتوحات تمهید از حضرت فعال لما یرید البواب تهیت فیروزی بر صاحبان بیدل نوز میکشاید نسیم گاش فضل از شش
 جبهه نعل کشای رایج نصرت و اقبال می آید یعنی تلمای برت این کو مبارک از میان چشم بیل نخه سیست رقی اعتبار بر کرد و انده
 و انبوی خارا این بیابان از شرکان دبیج کرده تو هم خراش ز خاطر بیرون رانده ز هر گو سپندان این چراگاه را تا بی نشسته اند
 که اثر کمی نذوق خنجر انتقام تواند گماشت و بیکان و بانیان این سنج را حیرتی در چشم نهفته ده که مقابل تیغ مکافات مفره احتمالی تواند
 برداشت رباعی دل جو جناب کبریا باید کرد خوش باید بود و عیش همایید که در کم بیدل کاری گز ندارد اینجا جز آنکه
 دعا های شما باید کرد که دلهای معاندان مخالفت اندیش یکفکرم چون کرد و کا و در هم کوفته صدات براس و بیم در دماغ خود سران
 جرات کیش کمیر چون مرون بر خمیده سر خارهای وضع تسلیم اختیار ملازمت که بیان بمقتضای پاس مراتب عجز خضعت کردن
 افراختن نمی پسندد و الله ام جاورست سزگونی بکمال فعال دعوی قدرت جرات مفره برداشتن و انمیدار در طبیعت مجبور را که
 محکوم خواص سید لیست هرگاه با وجود کمال محبت غیر از شکسته زکی چیزی متصور نباشد اگر انقلاب عواصی دیگر خیال برابر نمیکند خراباید
 معاون فضل بر کدام طاقت تکیه باید نمود یا دلقای ماحرم انقلاب برادین حسن یکسای میسر و تصور حال ربوبیت تمثال از جنگ این محضه
 و امیزد شکله نودی همدوش استعدای درجات قدر و منزلت و سپاس بیچونی همنوای عروج آنهکی ساز مرتب خط و لوح حسین خار خار
 سجده تسلیم نگارست و متن جریده آرزو محتشای مضامین حسرت دیدار قطع اسی شامل غمزم تو سپاه لایب به خصمت بر خال
 سرفرو بر ده بحیب که با قلقت و کثرت چه حسابست اینجا تا حشر اداست از عالم غیب که بقدر معنی شنود من در عالم حقیقت اطلاق
 اقلیدات خلق کرده رسته اودام است بعضی امور اتفاقی متفق اندیشه و لیست و همچنان مجبور تحلی مضطرب تشویش از هم سستن
 نه رابط این دلبستگی نسبت اتحاد و دشمنان نیست نه واسطه گسستگاه احتمالات مباهیت وجدانی نه جن بی پروا نیست مطلق غنا
 حرکات و سکنات ازلی تا بر طایع ایمان تصور چه آیات و علامات بر سبده و افروزه مکانیه را از چه خیال بگسلد و بر تعلق کدام سلسله میونند
 اگر بساط اختیار بر خود نمی چیدیم بنگر و اچیدن کی افتاد و اگر فراموش آوردن فرکان نمی اندیشیدیم چشم بر عبرت که میکشاد مفضول
 گلشن اتفاق ز کینیا معجز نشود می آرد خرمی بهارستان مروت چشمتا نشانی واد و در محفل وفاق پیمانها در کرد و دل متداد
 دارد سر خوشی نشاد حضور غمیت مانع امتحان بیانی با عی و اقرار کناش از تست و این نرم نمان و هم نشکاش از تست نه ای باغ یقین
 نام فشرن بی که بیک که کل کند بهارش از تست که تا نید قدرت سیدی معین عساکر اقبال و انوش فضل نیری حصار اوقات و احوال با
 و در مزلو لیک بی گمان نزد کیم که گریه ایم و گریان نزد کیم که نقش و ترم خود کرد یاد مکن که هر جا باشم باین نشان نزد کیم که
 شکله عطای حضرت حق اگر کج کات زبان حواله نماید عاجز نوایهای لب ستر و دین میگردد و اگر بر طیشهای دل اعتماد کند حیرت نفسیه
 نفس طاق است از نذر خامه چنین هنگامه که شخص قیامت و شش جبهه خروش العطش میکاشد صاحب را سیرت لال ابرو داشت
 و با عانت فضل لوای استقامت نصرت و ظفر افراشت حقا که دست تمنای بیدلان کیساعت از فقر اک دعا می شما جاد بنو
 و چشم امید بخطه بی توای رکاب ایشان نمی غنود پید است که ماراد هر چه حالتی مشغول اند گیرند آشته و نمیدارند و غیر از تخم مری که
 روشنی طینت اخلاص شربت نگاشته اند و بیکار زنده بر نویدی که از حقیقه شگفتی اندک بکوشش از و میرسانند از آن زمره ما تصور
 نمی توان کرد که در دوس بزرگ آسیری بهارش بساط کفر و شی تو ان چید یا خرد و شوقی که حضور دولتی دیگر مقابل آن سرازیر شده شود
 تواند کشید یارب که بهای اوج اقبال بر مینوایان زادی نیاز بال ایت کشاید و ابر حمت بر بر بنده سران وادی انتظار سایه بانی نماید

بی ویتو در چرخ کاشانه ما که افروختنی نیست همین سوختنست که تحقیق آله درین تازی بر این عالم جهانگدشته است نمیکند
و عبرت آشنایان ازین نیزنگ چه نقشه که ندیده است و نمی نگردد و باری نفس چند بزم پادشاه پرستیم که هر دو جهان
ما و برد ما و تو هستیم که در آشوبگاه نزول طوفان قطره باران بساحل کشیدن آبروی یک دریا گوهر در که بستن است و در بزم
آباد صحرای است غنچه را بگوشتن نفس استین خلد صحنه آبرو شکستن با عی آفاق که خبر خیال سودا نیست از پیچری محرم یکستانی
نیست آن جمعیت که وضع گوهر داد که در عالم طوطی دریایی نیست ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبه او را که تصور نمودن است
و دامن هست بخمال این غبار های تو به نیل و دن ربا عی خیل و چشم بجاه غموری چن غمخت دارد بچشم غموری چن بهر جای بلندی
بنشین و در باب بهر هم جو شیده جابجا موری چند به غم امس محیط جمعیت بسی ترد در هر چند به کجای گوهر فراموش آرد تلافی نفس سوختن
منی تواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تماش برزدن اگر نه بر آسمان جولان نماید در غم و منی تواند کشود موج رحمتی که زورق
ما را ازین تلامه بر کران کشید اندر فصل در نظر دارد تا بور و زمان وقوع از قوت فعل آرد قدر دانی عطای حضرت اتفاق
سیاس تلقین است و ترزبانی شکرها چاش بارگاه یقین شکایت **جواب شکایت نامه قیوم جهان و**
توضیح حقیقت مگسان شکر شاه عالم بحکم آینه داری های معنی اخلاص سیمی دران چمن
تیه استرانی نماید که با نفس آرمیده بیدل توام یک آهنگی بخوشد و غباری دران فضا دامن نمی افتد آنکه بزرگ آرزو مند
کرونازی پرواز نشود خیال فراموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و تصو غفلت و بی مدار که بناخن الفعالت نخر است
با کمال بیدلیهای کردلی در اندیشه نقش می بندد پیش آهنگ مقدم سعادت آثار است و اگر بزرگ دیده تو جوی می کمار دان نظار
مکین در حضور انوار جمیع احوال سلامت ذات تقدس آیات دلیل شکر انیر دیست و جمعیت و قات تره علامات حصول لغهای هر
از حقیقت شناس سوانخ اتفاق پوشیده نخواهد بود که بچشم مگسهای آن سرزمین همان ارواح بد نشاند که بعد از انهدام بنای ابدان
رحمت خیالات شان منور بر افشان فساد است و لغغات آنکان بخارات ردیه که با وجود اطفای شعله آتصب همچنان لغزش ارادای
تنفرایجاد خلد آفرین شاه جمعیت دماغ آسوده طبعان را از مدمات تشویش این بخار با محفوظ دارد و بر طبیعت استغنا از جهان ابرام شوب
این غشیا ناکار در با عی ما را نمود این نکته خوابیده که درویش غمخواره یا شنه خوابیده که عمر نیست خرام فنگان می بنیم و در خواب
خیال چون خوابیده که زبان تحفه باز بر لب مضرب تالون محنت ستایست دست امنی غبار کف ساغر کیفیات اجابت بیانی که
بکر م الله خان و تعزیت پسر ایشان بیدل ز کجا سازند است کردم با آگاهی از جنون علامت کردم که
صبحی بودم پر پرده مو بهومی که بر خود نفس زدم قیامت کردم که شتر شخور انسانی محبوب صبر است در قبول بلیات و محکومی شکر حصول
نعماد ذات نه در رفیع بلیاتش اعتماد طاقی نه در اقبال لذت ابد و غفلتی آینه ماکدورت دارد و تسلیم خورشش مغز نیست و چون بصیق
رسید در الطباع خوب زشت ناصبوی ربا عی بیدل باد بگاه و فالتقینه که کس پیش نبرد دست جنون آینه که تقریر شکست دل
چه امکانی دارد لال است زبان موشگان چینی که در جمیع احوال و وق حضوری که با فراموشی ماسبق توامی داشته باشد از حضرت
حال مسکت نمود نیست بر نیلانی که واسطه جمعیت قبل است چشم توقع کشودن حیرت و خوردا کاهی خست یا سیت و عبرت ها
بقدر دانی اقتداری زیاد و هر چه معروض داشتوخی غفلت است آنچه با التماس رساند بانه خجالت و السلام که
بخسین قلینان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن با کبر باد و شمه از آگاهی وفات
فرزند و لبند امروزمده حقیقه که جلای آینه خیال عمر اقتباس پر توان داشت با نجن آرائی لباط حضور مرده

فوب سید
چراغ امید بیدار کردن
و جال منی که بدست خاکی است
بشست آتش بود خرمی
نویسید بزرگ گیس آینه
استقامت شادمان گلشن
رباعی
باز دل بسوی دیده های آبی
ای دل دیده غایت ز کجای آبی
دیده و دل بچشمین باران
خیزد و عجب عقد که کشای آبی
دست و پای فقر و غنا بل آبی
بی آینه سامان لبندی
نار که از سبزه گویای
بارسانی بآینه زبان شنای
بنیویان و بر بار الطاف عظیم
اقتدر سواد اقتدار نمی باید
که با لیک نفس آینه بیدار آواز
من درین ایام از کدورت ذات
تقدس آیات انچه بسبح و دعا
رسید لب زرد دولت ایشان
و بگنجد و عود دولت ایشان
ز یاد و قطعه هر جا غم عشق
شمع بیدار و فرخند و خست
چهره ازبان و دل بهر دوخت
ناموس و فاجعه و درد و لب
گلشن

کاشن زیستان ز رو جز ناله نسخت ~ **در نهیت غزل قیوم خان فدائی** شد الحمد لله در سالان بخش مجتبت مجبوران
 درود اتفاقی غریبست که مغزل فطرت فکلی ۱۰ و مقابل بهواری عباراتش هیچ و تاب الفعال رسیدست و با بداری طراوتشای معانیش
 موج گوهر را خال کردیمتی رسیدن فیض سلسلین بنسب و ازیمت تعطیل مبیناد و شفقت تو اتر این لسن آنار انحراف توقف بخیار
 سرخیز شجاعت سحاب بر حمت غیله از رف غبار آشفته حالان و بار توجیه ندارد اما خار حشرت سجودی وصول استمان حضور سیر خط ملینان
 نمیکند در فصل انیزی از تحصیل این سعادت محروم گرداناد و آرزوی بی ملان بحصول مدعای **جواب آداب**
النشانه قیوم خان اوقات بیکاران زار و تنهائی اگر نه مصروف دعای آنجناب باشد انفاص بی حاصلی با بهتر از
 چه حصول حمت تردد تو اندر کشید و احوال نارسایان خدمت حضور اگر بتصور بدیادام شغال بچینه نشاء صلت نگه بر کرد ام زو باید
 چید لاله در و دافکار معانی انوار بر چراغ کلبه بی برگ و نو امداد و نفی میفراید و کشاد نامه شفقت شامه بروی بستگیهای دل
 مالوس در لیدی میکشاید تو اتر یاد آورهای عمیم این مژده است که شخص لیان مال سابق اعتبار بدین فراموشی نمیرساند
 و تجدید و احرم قدیم باین تازه کی نوید سان که بهار معای باز که قبالت برگردانند نمیدانند اندیشه معذرت کستلخ بیانی از زبان
 مرحمت آننگان جز بهجوم عبارات رفت و بار تقریر ندارد و تو هم چنین از چنین نیاز و زان غیر از وقت نگاهی آثار کرم نقشه دیگر بطور
 نمی آرد و السلام بشکر الله خان و قتیکه در اگر آباد عسرت احوال **شکر شاه عالم معاینه نموده**
و شاکر خان و عاقل خان نیرایشان بودند سر رشته جمیعت ازلی که موجبیت متعلق گرامی گوهر اوقات
 تفرقه اندیش هیچ و تاب اودام مباد اجتماع بختلات مکانی که صورت نگار اتفاق طبایع است غبار انگیزی سمره اعتبار دارد چشمی
 بتماشای آب میباید و در با عی بیدل حسن کمای بنگر به کیفیت هر نور و سیاهی بنگر که کوه نظر عبار اودام مباحث که ما بجم
 نوایم هر چه خواهی بنگر که رابطه فاق آن انجنس اسرار حکیم رفع تو هم غیر از مثلث تسخیر آفاق تبصونی آید انشاء الله العزیز و اندک
 فرصت صورت خیالیش واقع است بیکه تو جوی حصول خواص آن نافع است بنگی که از لغات پرده کساعتیست نه مژده ارشاد مضمون
 این رباعیست رباعی ای لفظ پرست جیب منی شق کن که سطر منی صیدت مطلق کن که چید آنکه بخلی اعتماد تو تو نیست که
 عشق منی زانکه نذر فصل حق کن که لاله الحمد لله معنی که بر بید لان موقوف وقت و تو نیست در آنجناب بی احتیاج کشاد مغزگان
 مکشوف آرزوی تسلیم شود بهشت عالم یقین مطالوع نمایند و تمنای بجه حضور سعادت قبالت چنین تصور نمایند تحریر
 نیازی که آداب تسلیم ساجان سلم الله علمی به جای آرد درین صفحه عرض پرکار بهیاداشت عرق الفعال مبانیست اندیشی بهیاد
 پشتش و از غیر از صفای وقت تمثال آینه اتحاد مباد که **جواب مکتوب قاضی عبدالرحیم که نظم و شعر**
در تعریف فقیر انشاء نموده اند یاد فقر حرکتی است از نقاب ارادت بیچونی در بهر لی که پر تو نوحه آن نافک
 خود را آینه در همان کیفیت دریافت خاصه خطرات قلوب خاسان که طهم اسرار ربانی اند اودای شکر این شفقتنا از حق بحق می تواند بود
 و ستایش وضع محقر آن نیز غیر از حقیقتی پرده اگر ام نخواست که بشود بهر حال از عجز سرشتانیم اند و قدرت که بائی تغافل که احوال حیرت
 مال مباد قطع از قد و تواند امت انگیزه ایم و در امان نا امید می آید بخت ایم که بر طاق گذار خواه در خال فلن که ماشیست
 سیرگون می بختیم که **جواب مکتوب شکر الله خان** در غدر شکوه کابل قلمی و مبرمائی بر تعب
 لشکر شاه عالم فرد و تحقیق موج بی اب صورت نمی پذیرد از خویش نیر خالیت آغوش متبولون رشته انفاص بیدل
 تافه رالطه هوا نیست که هرگاه سلسله آن بط گبستن بخامد تیرد و فضائی علاج خانه عدم بال خواب کشودن و ساز جمیعت جانش

کوک بفرمودم تمنائی که اگر از ان
 اشتغال نمونی که بگذرد زمزمه بپوشد
 کشای آبشک فتاوی و ابیودون
 معنی آن بهادران ایم گلستان یاد
 آنکمال معنیست حاصل آن تمنای
 در انتظار کلمه دولت و دیدار مستم
 به با عی دی سر خط شوق
 بود در بزم وصال به عینی زان
 امرد در خم زانوم که کم است
 بندی طاق خیال به منظر عشق
 آباد کرد و مات امکانی در جوت
 بسیم ز بلبر در فتن بجای فردی
 کرم کردن است و آثار الفعال
 طبع منظر در آورده انقدر
 تکلیف طبیعت از مسلکست
 مقدمه اقبال باید فهمید فصل
 رب العزت پیش ازین که درت
 ذات تنزه ایات بخواب پسند
 جیب منی ایامستان نیاز فیصل
 که بزرگ امید است و بجه آرائی
 کوه انتظار بکین غمشه تنای
 جاوید بهر **شکر الله خان**
 نفس بر دار تلف عبارات
 در جناب آینه قباب هنگامه
 ساز کرد که درت مباد
 و اظباب

جناب تقدیر انتساب با و شاه زاده عالمیان باب گردیده بود شرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین استیاء سرسوله آنچه
شایسته پیشکش آن بارگاه دانت دانت نظر اشرف بگذرانند معنی دعای محبتی است و بصورت دو کلمه اشرف تا حصول اجابت
مناسبتی قریب دارد تا درین کسوت فقر انزاعی بجای آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربه آثار ایشان پوشیده نیست
که بعضی چه کیفیات عاید است و معروف اظهار کرده اند و السلام بحسین و سلیمان بهاد و فرود داغ بودم که چه
خواهم نعمت انشا کرد و نه نقطه اشک روان کشت و خطی پیدا کرده که کلمه در دو دوائی که کرده ایم و در حرم از قفل زنگ بسته ما غافل میاد
هر شسته حصول سعادت از دست داده ایم اعانت فضل از مبار محرومی ما و امن میسند آنچه ناگیر از تهنی مغربی سر انگشتان
بیکارنی برتر کشیده تا بفراوان نظمی موصول میگشایم و پای شکسته از سعی بی فشاری بیل آبله نرسیده تا زمره افعال و ماندگی
در میگذشتیم با اینده دست بدوق فتراک دعا بلند است و نا حسرت کلمین کنگره قبول اعانت و کند قطعه رفیق و من و صفت
بمنزل ماندیم و چون نقش قدم بگرد محمل ماندیم و چندی غم بیدلی فراموشم بود و آخرو دل با توفیق و بیدل ماندیم و

بحسین سلیمان بهاد و بحسین و صفت کمر غزل و زربین مشکل فقیر

در ضمن مطالعه نواز شننامه اندیشه سجود نشین نفهم هر گل معنی که پرداخت جز کیفیات نگ و بوی بهارستان کمال شناخت خاص
در زمین نظر کشاکش که ربط هموارش اندکی بخش داشت غیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبایع احتمال لغزش میگذاشت
آفرین بر طبع معنی آفرین دریتی چند تغییر بعضی لفظ فصولی خیال دقت مال بود و در کمره هر کی مقام خود منتخب دیوان فصاحت
تصویر بایستی نمود نسخه های نظم و شعر بیدلی از فطرت حقایق ایجاد امید قبول دار و که گاه گاه آمل قدرت تجل بسیرا ناهنجری و
نگار و تا بفضل انبوی شکستهای عبارات در اندک فرستیم هم کسوت صفائی معنی برگزیده و آینه افکار بی شباهه کدورت نقاب
پیریزان خیال کشاید قطعه صاحب مایل افکار نیست و در نه معنی بر فرا جستن باز نیست و اگر همه صفون غنای تن است
پیش طبعش آفرینش و سلیم بحسین قلیخان بهاد و مصحوب مرزا احسن ایجاد و در سفارش
ایشان قطعه کلاموشم بقدر فریاد توام که و کویا سبجی خوان او را توام که هر چند در ششم نشان است فلک و شادام
که چراغ محفل یاد توام که بر خیزد گریبان چاکل اوراق مکان سخن بایر هم زده راه بستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تاملی صورت
یقین نیست و هر قدر سینه کو بیا طبعیدن دل بهلوی بهلوی غلیظیدن آغاز کرد نقش شکستگی معینای حال بجرم بی اعتدالی هیچ قلقله
درست نشست مگر ساز تحقیق همین آهنگ پرده کشای رمز تسک گردید که کلمات تجلی بی نیازی چشم بند شخص ادراک بود و جوش
چینستان بی تعینی ساغر دوران اتفاق می پیود بحکم مجبوری وضع تسلیم دیدیم و تیر بایز امید همان جنس فضل و دوست دارد و دل بیمار
با انتظار آرام همان دور و فاق تسلل سحر طبعش می شمارد نشاء تمنای محمود محصول دعای آرزوی مجبوران مقبول صفای
عقیدت خلوص ارادت سر چشمه زلال اتحاد میر محمد حسن ایجاد آینه داری نیاز بیدل چه کشای متباز محفل حضور یاد که
بشا کر خان در عرض اشتیاق و لالم دور ایشان با عی آن کیست که دیدن منش بر کند که یا ظالم
ندمی سر کند که زمین شرم کند که مبدوع فلکند و آتش عسکری کند که کوشش کند و بیدل مجبوران تصور ماندگی آب کرد چه
و انگار که بر خجلت نارسایهای خدمت قلم تواند کشید و از پشانی که دام ترم در یوزه بجهده نماید تا بقبول منصب عتی تواند رسید
آینه نگاه بی جمال تجلی مثال خاک بر سر پیش می باشد و صفوح دل بی حضور آن صفت سرور بر زار کلفت سینه میخراشد و محاسبه شمار نفاس

غلط راه یافته که زندگی بسر
آمد و در مکتوب سلک اعاده بگویند
است با قافله بیابان مرگ
عمر راه مقصد عدم که کرد و کرد
نفس ناگزیر بهست بر بنگسای
دور و زده لب نشستن
گذشت در این راه چه بود و ماند
نیش رفیق و از خویش هم جدا اندم
نهیج کاف که دم سری برون کشید
بجز غم من بیدست و با کمال ماند
لمبندی دست این غرق ماند
مردم بهوای دعا است و زبان
نقش آن تب زده و بیخمان حرکت
انشای تیر و شمشیر و دست با جهان
بی بسبب از انداد و سبب کین و کم
نمونه است ابواب دولت و دیار
بی فصولی انتظار بر روی مشتاقان
منفوق و معانی اقبال خوبی و دقت
تامل بر فطرت مستمند ان و فوج
هم چنین طبع بیدل ان و فوج
غفلت است رافت کینی فضل
و چون غافل حال بهیاد بگویند
نسبی و آله الاغی بگویند
جواب مکتوب بشا کر خان و اظهار
نسی ایشان بعضی کلام
شکر الله خان

بیدل بخيال غير مايل نشوى كه تفرق پرست حق و باطل نشوى كه در هر ركعت دو سجده و فرست كردن كه از معنی قبلت غافل نشوى
ايند كار ساز و رايحه توجبه ذات قدرت آيات ايشان معلق انجا دوست از پرده خفا معروض شود و رساند و بیدل عجز نشود كه طفيل نصيبه
كرام است ممنون اعطای بخوش است كردن انا و الله الحمد و دمی كه از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه مخطو بصیر حقیقت تصویر بود و صورت
اطمینانی بر روی كا آورده ما بقی اراد ما نیز از مرقع رفت مائل ترحم آبا و طهور است انشاء الله العفی الغفور و شوق
هززه دو تاب و پنج نیست كه مقصود و غیر دولت دیدار هیچ نیست كه فتح و نصرت عیش و عشرت بهر كارت بهمنان و السلام كه ملك
اگر ملك نبوت نه با خطرات خبر تیغ پیمنش میا و اگر بر تخیل ایما نداری هیچ جانبی ادب شیم كشای رباحی بر كوش تو قفل ز میسنا خورد كه
كاندیشه به پیغام بری و انور و جیسمی كه كشانی بتابل كبتا كه تا از شره رنگ جلوه پا نخورد كه شخص ظاهر را بظهور ستای تا فصول
انجمن حقیق نباشی اسما را بر وقت منتخوبیندیش تا برای خود بستی فطرت تراشی قطعه گرانیقی اسرار قدیم پیش مجوی و در فهمید لفظ
و معنیش كوكبه تا طبع تو هست فصول كشته كه گهاست درین بهار می بین پیوسته
نكزنی با قفای آینه متوجه باش تا هیأت خود را منقلب بینی حیث از تو دور و زنی كه مقیم باغی كه از لیل غافل حریف زانمی كه
صحت اینجا منور است كه با شاد و آب روی ترسی دانش اغی كه نكته اگر طبیعت کسی لا یل خبت و اتفاق دریایی یقین شناس كه صحبت
اكابر و زنیافته است و بر تو آواجم طینت جنتی در زنیافته رباحی اگر طبع زابل ادب رم میداشت كه میدان بقیه كه كشتی كم میداشت كه
از سجده هیچكس نمیکردا با كه گشتیطان صحبتی آدم میداشت كه نكته اگر حصول زرق از عالم غیب نمی بود و رحمت خیر با سلامی نمی پرداخت
متوكلانرا فاقه میكشت و مجربان را نا امید میكرداخت قطعه كه حاصلها بكام تقوی میرست كه از شكلی برگ ناك میدنا میرست كه
و ر روزی كس جز تو رد می بود كه از مضیه نافع جمله عفا میرست مجاز یعنی عالم اعتبار را نمایی تصور نمودنت كه تخم آن جز حقیقت
نیست و مرتبه نهال از تخم سلمان نشان نتوان یافت و در مرتبه تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نمی توان شكافت ای آگاه گشت
و كه انجمنی كه پیوسته بودیم غیر آتش گشتی تا نیز كشتی بار ندارد اینجا كه من با تو توام چنانكه با من تو نمی لطیفه از قلندری پرسیدند
معرفت چیست گفت نتیجه بیکاری كه اگر شغل دیگر دست بهم میداد هیچکس درین خیال نمی افتاد رباحی كه قابل كسب عملی می زادیم كه
در ورطه فكر خود نمی افتادیم دیدیم كه دست تا بجای نرسید كه از سعی جنون و او گریبان دادیم نكته كسب قوت بکالین
حمال و كلكاری نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بیدست بانی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است بموضع دیگری باعش تشنج
قطعه اگر بید تقلید كری بندد و چون نخل میندازد مرغی بندد كه ای قطره جمعیت ل قانع باش كه آب دگر است آنچه گمر
می بندد كه دو عالم انا كثر است بسیار از او پرداختن سرمایه فرست تحقیق در با خفتن است اگر خراج عیش قابلیت نوری دارد
جز در انجمن میفرزد و تا با منون خیال از تخیل كمالی چشم پوشی و در حضور آبا و كرمه جمال كسب حرمان نكوشی رباحی فرصت داری
جز كلی كار میند كه بر آینه است تمت زنگار میند كه هر چند بودی كه فرزد و اگردن چشم باز است در حضور نهام میند كه نكته
از فرط گر سنگی كه حرارت غریزی بود اع قوی دامن میچسند صاحب ریاضت اشكال غریبه می بیند یعنی بخارات كه ماده متجذبه است
هر گاه بدایع صعود مینماید مثالی عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان بهنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع میكشد میگوید
و آن از باقیات قوت خیال است و گرنه نفس الامر تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعله چراغی كه چون در غش كم شود دریا
در میگیرد و در روشنتر میگرد و تا باندك فرصتی میرد چون غلبه جوع موجب صفر است غلبه صفا ماده ایجاد و سودا جمعی را كه با مبداء و اتوبی است
از صعود این بخار را بطور حقایق و معانی منجاست و مرقه را كه از حقیقت بجز نیست اشكال میو چون میدانند چه و دو ما كه ازین آتش

ماست محل تنها عا نگردد
و چه سودا كه ازین صفت
ساخته لطیفان رسید
چون است با بیدار غیر
اشتیاق محسوسه معین هر چه
در خیال تو اواز و ادب
و در نیست و غارت فاعده
و اتفاق انچه در نظر با متشكل
بست غلبانی رباع
خلفه است درین جنون لاری
بیک ناز و زنی افراط جنین
و نیک ناز و زنی افراط جنین
كافه جات كه چشم مجنون
نماز و سحر و دگر
كافه قوت جسم جبهه آدیت
و در ادبیات عبادت و شاد
قوت عقل توجیه كرات علوم
قوت دلیل قوت روح و باز
و كمت و دلیل قوت و صحت
جست بعرض نسبت مقدار
ماده این جبهه قوت مقدر
اعتدال غد است كه تقویت
آن جبهه توانا شود و تربت
اعمال عقل حانت باید و تخی
تحصیل كمال روح با انشا
نفسانی مجتهد و اجابا
اسباب غذا مقصود با سینه

نزد جسم و طلب به معیشت بالغ ذوق بجاد است تصنیف عقل در بهر حصول آن محروم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش اینها بر جوع
میشد جمیع با خشک و تر ماده لیل و نهار قانع شود جمیع انصاف انکار اندولت جاوید که خلش خوانند که زیست که بی تردد
آید بکنار که رایخت معنای باطن می آورد بشرط عدل و ضعف بقوی میگردد و با فراط کمال مدعا زین کسب مواد فاسده را اصلاح
آوردن است نه اخراجی صلاح را نیز فاسد کردن اینجا رنگارنگ طبیعت زدودنست نه آئینه امشب صیقل فرسودن بحکم قدرانی جمیع و
وجود از بنیاد هیچکس ریاضت شاد ساختن الا بقدر صلاح مزاج و خواب و خور نیز نه پرداخت مگر مقدار ضرورت احتیاج بنیاد جسد
که کارگاه است روزی دو حکمت می برپاست بر سوم و صلوة پر میفرماید اینجا تعلیل بهرام کمال عرفاست که اعتبار خضر
در نوع انسانی ظهور نشاء ایست که هر چه بخطو باطنش گردد هر چند آثنا و توحش ظاهرش بفساد و شتر تعلق باشد تا مل در اقدام
آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدم و انفعال آرد و اشعار بی گل کردن حقیقت که خطرات قلبی را با امور مزج کونی موازنه نماید و آنچه
مطابق خبر بنید کار فرماید رباعی شخصیت حقیقت تیره مات نه گل کرده درین حین ابد نگ و صفات نه قول فعلی که مشعر خیر و شمر است
ز آن شخص بدان غیر که خطرات نکته و رباعی جنون دارد و قرب دنیا مهوش در اینجا دشمنان صدف تعلق سبب است و اینجا هر چه غیر
اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا بل اهل الدار است نیاید اطوار صحاب جور هم نسبت وضع مجنون نشاید رباعی تنزیه خرابات
بهوس چنانکست که جز بهمت در حضورش نیست که اینجا چه گن آرزوی دولت فقر نه مقف و دیوار زرنگار آن نیست
نکته در عیارستان شایع غنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت اوست بکثرت جوبه خفا و مرتبه نبات پولا
آن بحسب بلان هوای نشو و نما مرتبه حیوان غریز پیکر یا نمل قدرت حس و حرکات مرتبه انسان شخص مصوب یا عبت با فطرت جامع
آیات رباعی گزینست جواد آئینات در زنگست نه در نامیه شوق تو بفرش نکست که حیوان آثنا را شمشاسی تست که ای رفر
عیان اینجا بلانیه نکست که در افراد نوع انسانی بر طبالی که حکمهای کونی غالبست ناگزیر است از سلمان تدبیر و تدبیر
در امر چه که تاثیرهای الهی تسلط دارد بی خست یازد و در تحصیل معاشن یک است که تعلق تشبیه تردد و آریست و خاص نسبت تریه
دارستگی و بی پروا لی قطع عالم مشغول حاصل فضل هنر که منعم سرگرم و دستگاه که وفای بیکاری وضع بیدار لان افتاده اس که
یک پرده زما زاین دآن ناز که نه نکته نبوت امر است معین نکشف و مراتب جمال و ولایت حقیقت بهم مستتر پرده جلال فوجیه
معین باشد زحمت تاویل نه پسند و دور که آنچه بهمست بی تاویل صورت نه بند و رباعی بیدل رقم خفی و جلی میخواید که
امر از بنی رفر علی میخواید که خلق آئینه است نور احمد و رباعی که حق فهم اگر فهم علی میخواید که نکته فطرت آدمی در تو هم آرد
عالم خیر و شر آئینه فقره نه داخه که تمثال جمیع و دوچار تخیلش تو اند نمود و در چاروی معاملات نفع و ضرر دوکان سودانی نیار سه
که سودی از نقد و جنس عافیت چشم تو اند نکشود اعانت فضل حق صیقل حضور عرفان پر دازد تا ازین آئینه نگ زرنگار بر داریم
امداد غنای مطلق بساط یقین طرح نماید تا بر روی این دوکان درهای اعتبار بر آیم رباعی خود و س باتفاق ارباب
علوم که آن سوسی ثوابت و بروجست و نجوم که یعنی این سعد و نحس تا در نظر است که عیشت ناممکنست و راحت مع و دم نکته
نکته تقوی اهل دنیا منحصرست بر دامن از لوث ناله رسیدن با حیا طشریط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس شغل
ملاهی طلب درجات نزد حسنات و تقوی اهل الدار بدشتن دل از حظرات اسما و صفات بیاس ناموس تره ذات ربانی
که نشاء دستگاه فقر و ریاست که از هر چه خواست بچ مخمور است که ای ذات پرست از فضولی بگذر که اللهم را رحیم حسن جبار است
نکته دوزخ عارف از اتباع سنن نبی صله الله علیه آله بی پروا رستین است و در مرتبه عروج درجات نزول فهم نکستین

لیکن دانایا معتبرین عقاب
قیامت تشویر ارباب ارشد
بجای نیاوردن است و بدترین
در کات جنم انفعال حق بدایت
ادان کردن رباعی
ای دین تو اصل و ذریه جان و دن ما
نور تو و میل معنی روشن ما
ما را تو نو دی ایخوای روشن ما
این حق ساقط نگردد از گردن ما
نکته برسان حسنات
بوسانان عرفانه دی زفر نه
استغناء بندگی تا بظرب
دور باشد ز مانند و بر بنای
صدی که باور دیشان سسر کنی
مقدمه اغراض نه پسندی تا بپایان
ناقبولیت نشانت رباعی
آنها که حضور فیض ازین دور نند
سر نند و فادول بهر بر نند
کردند و عیایت مقالت قبول
درم محفل جوارح دیگر بر نند
نکته شادانان طریقه امور اد
چشم هم مشربان خفت بسا
و قاریست دور نظر من القان
ذلت بمقداری ماسوران بشو
آداب هم در سگ محمان معمر
تفصیل و تکلم اندهم در جمیع
بلاذ

جواب مکتوب شکر الله خان که جهاندار شاه ایشا را پیش خود حکم شستن کرده و او در حمامی

اذن اختیار و ادبانی تو که هر قدر فانت داند که باید دل و جان در قدمت افشاند ای منظر قبالت تو چشم بیرون کرد
که است انگس که در دولت نشاند که پارتی عظیم غرنا بر تر از است که نشان از روی مجاستان نمایند و آن وسیله چشم بر حقیقت
غنائی مطلق کشاید اکثری ازین طایفه قسمی با وضع ظاهر علم در ساخته اند که با اتفاقات معنی خود نیز پرداخته اند شاه بی تعین مقصود
آن نیست که بسک امتیاز اعیان پر دانه و خود را مقید به سلسله اعتبار سازد پس از ادوایل غبار بی نیاز است از ادی محیط از
تعیینات موج و خفیف بیرون از اماوناب را بتجلف نمی توان پوشید بلکه دماغ عیانی ندارد و در دست در اینستوان کوشید هر چند سر
از گریبان اوج بر نیار در با عی عارف که دماغ الهی افسرد که هستی عدم سواد فرمان بر اوست که آنرا که قضا منصف است بهی بخشید که در
کشور که بر و کشور است به چشم در دانا این انوار و شمع دلهای رجه فغان این بهار گلشن اسلام جواب حسین قلیخان
بها در خاندوران در مطالعہ اشعار ایشان و صلاح آن و داخل دیوان نمودن که
پیش فقیر گدشته بودند چه شکر که بر ما بزم قدمی برد بهوای تو که که بر آلوده در عرق نکه اختر جیای تو که

نه بدل عجب در سارسم نه بر من آید و اسم که کجا رسم که کجا رسم من غافل از همه جای تو که از فسانه منی و توانی
چرخ و شمع آئینه دلی که بیای نشد که که بود و بند قهای تو اوقات تحیر آیات فقر مودون اندیشه ذاتیست که بر آید انا فیلسف
گاهی بصوت پیام نواز از زمره آرای ساز بوبیت است و گاهی یکسوت مکاتیب بی نیاز از ترجمه ای محفل عبودیت و رقصوت
آهنگی سامعه نوازی میفرماید که آهوا از فهم اتمش بروج نردبان تو جی نیاید و این کسوت معمای منتر رقم نفهم نمی آید که تامل از غور
معانی چشم بر حصول مکرمتی کشاید در همه حال سرشته مجاز از حقیقت کسستن ندارد و آید عبارت غایب مثال معنی اعرض
نمی آرد سایه استی همای سعادت با و در افکار بابت انوار بتازگی چراغ خلوت حقوق گردید و برهعات از یاد شکر و سپاس فرغ
عقیده ای دیگر بخشید آئینه این عبارات حقایق مناوشع این انجمن افتاب بنیاد بعضی الفاظ که تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم نیاز رقم
سور خط تحریر سجود گدشته به تقضای موقع شناسی یک قلم با جزئی یوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکسی واتب مناسب
نشست چشم مصلحت بر این امید روشن که او را قلم سوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر و در تعلیم عالم آب کشاید بالقوش بخشوش
در تصرف کاجان باید پیشی پیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید و دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا فرصت مدین اقبال ارادت اسلام
بشکر الله خان در دفع او بام شکر شهاب حیدر آباد و مبارکباد و ولادت عبدالحق

سکه الله تعالی دل حیرت آفرین است هر سوز و آتش که در خانه بچین نیست آئینه است و ما نیم ظاهر خردوس سازش

باطن جهان را زش ای محرابان بفهمید به میان کجایم رنگ زبسته بر باید آورد و زنه دست که را کاریم ای که را خنایم که
تا نشانایان انجمن ارادت همچون بشود کیفیات آمار کن فیکون سر خوشی نشاه یغائی دارند که هر چند جوش خستمان افلاک سر غر
نریشنی نباید خمیازه خیال افسردگی بسک باغ جمعیت ایام ایشان نه چیدند و اگر همه زلزله بدستی او دارم میای این کسار بر سنگند
از نشانه مثال شکست در آئینه اقتدارشان صورت نه بند و قطع خیمه شوری که دارد بر فضل و کلازید که چه امید عفو است
و کیش مانناهی است که با عشق غیبتی که چه سر کنه که در افتاب محشری سائگی پناهی است که جوهر برادی را که اعلیٰ امین
از منایع مملکت انفاست و قدرت پر افشانی رقیه اشیا اندیشیدن چشم بند اتفاق حواس سپهرین شبستان چراغی منیو بدست
انجمن در پیش ماست و ساز این بساط خیمه منظرانی نواز شود دماغها عبرت نوا فرو جهان رنگ با تغییر وضع خود بدل دارد هر جا نشیند

دستگست بودیم دست پرورش
حاصل معمای سر بر طبع حقیقت
انوار نامشوف مباد و غوغا
چیده احوال از زمان یقین مثال
پوشیدگی مینا و بیرون نوزن
درین ایام که امتداد ورق کردنی
لحن فرمت نقش در صیقلیت
انفاس بل سیاهی نگرشته
و از مسوده های نقشه اوام یک نام
سواد تو قیوم بر دشته خام صنغ
رقم قدر است مطلقه تامل رسیده
در سطر نه ششمین طلوع ماه حیرت
از دیند و معنی مضمون تازه است
و عجزگاه دعا سبقت انجمن
و عجزگاه از افکار سپاس بنگار
بارگاه عظیم کتاب چنین انکار
بر خط سیم میگذارد و آداب
بجملات مبارک که در آداب
نقش و نقشه تائیدات حضرت
ذوالجلال شامل جمیع اوقات
و معاون کل احوال دولت قدم بود
که جایزه بخت سانه و ثنای دوست
اقرب زمان حسیل بود و است
جواب شکر خان بهینست نامه
عبدالحق که

بوز

که بعد از رسیدن میر مبارک از اجمیر به دلی اتفاق افتاد و مظهر که التفاتی شکر الله خان بجال ایشان
قدم سعد میر مبارک الله مبارک سجده شکر الهی توام خیال آنجناب بایستی دارد و آداب سپاس ناستناهی هم درش تصویر آن آستان سینه
بر عرضش بایستی عمر اندیشه نیاز پیشه نقاشی کارگاه و عادت است و بحکم قصور حد چون کلک تصویر جزو رنگ انفعال سری نمی افراشت
اعانت است و قیوم نقش تازه بر صفحه ارشاد آورده که بعد از این اشکال پرده و عادت هر چند بعرض نیم نمی جمد نماید غیر از صورت مستقل
پیش نیاید و هر قدر سعی خوشی کوشش نعمات قانون اخلاص بی سامان زیر و بم از نقاب بخوشد عجز ما آینه را گردید شاه سجد و بالا کردید
و بطورین نتیجه عجز از افکار مشفقان بی یار و یار نیامی بی تعداد و بمراتب تحریر پیوست خاصه عالم اکرام عاقلان صاحب چه نظم و فکر که بکسی
شفقت نیست آینه فیض قدس از آنجمله میسر است و سر خوش شربابی از ان اشارت مشعر از اینجا معلوم شد که فقر ابراهیم بی بهره نصیب قبالی
نمیکند از معنی یکسان را نیز قابل درجات با یکی از خیالات موهوم جهان اعتبار عشق است در هر صورت دیده امید در کین مقدم سعادت
و چهار انتظار است چنین آرزو تسلیم کعبه حضور توام بجزه مکرر محیب حقیقی دای این نیز ان معروض قبول رساناد و عرض این بیدست و پا
آستان حصول جابت فایز گونا و معنی پناهم توجی قبله گاه در اندیشه خیال یقین تمثال بی ساز مصلحتی صورت نمی بندد و باور داشتن
اینکه تعادل بیفاده سببی تصویر نمی پوند و در ان بجز کرم موج جفایست که خط اندیشه ام آنجا خطانیت نه مشابهه بعضی احوال که
اثر اختلاف از منزه امکان مقتضی طور است آنقدر باید نیست که در صفحه صفات تصویر اسلام از نباید داشت عنان اختیار این تماشا بر خرمید
لشاه رشا و باید که شست کس مینا و از اتفاق حلاط عقل حسن داغ این ظلمی که ما از تو تما کرده اند و خوش دار آن شکریه نشیوه تعادل
بیگانه شش مفید کوشش نباشد و شش تعالی صاحبش اگر از شریف استقامتی که بنای اقتدار و ولایت ختمی مترتب آنا و است از پیشگاه فضل عطا
تو موده است تلمی صبر ناکمین خرد اقبال شماند و نتایج شکر یا آغوش کشای کرمی استقبال بپنداند بشاکر خان بعد از رسیدن
شکر الله خان از حیدر آباد و دلی انجام عافیت پس از فتح کام بخش حضرت اکرام حضرت و اللعن از مقدور قدرت شیری
دوست و جرات اقدام طاعت انسانی در حصای بیان آن معذور با اقبال دست حمایتش چه ممکنست بر بنه سران مختصره طر در سانیه بر اثر چهل
طرح بساط از پندار بدین سیم غنائش چه احتمال دارد که عبارای کویچه بیدست پائی با صد جوی شکوه سحر گرین اقتدار بیفسر از اند
در بهارستان نو قدرت سر کوبی ریشه ضعیف بر دستگاه طوبی چندان وسیله رسانی میجوید و در بارگاه اعانت مسبب عروج ذره حقیر
بر منظر آفتاب انقدر راه تامل نمی پوید مقبولان جناب او که در جمیع احوال تاثیر بی نیازی بر طبع جمعیت امتزاجشان می تارد و اسرار استغنا
لازال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آینه قبول می پردازد و غبار را و نامزانی تا کجا در سراه خیال تواند شست تصویر اطل مکانی تا چند باشد و
حق تمثال تواند پیوست لحد الحیدر و المنه تخمیل کردی که عارضی گویم بنیا جوهر بود از هم پاستی فیه تمست کسوفی که در آفتاب تیره قباب داشت بالفعال
معدومی کردید مشابهه همه جهان تا قبله حقیقی ز کار نبستان تو بنمزد و دو و انغای سواج قیامت آنرا که نفع صدقات فالتش متعلق
حراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام نفوذ و تعدد آن کلفت اوقات هو اخواهان مبادی تکلف برنجای صعبت سفر انچه
و وسیع طاقت نتواند بر داشت بهمت خداداد بر شستند و بیدل خود را که بهج صورت از ان آستان امکان جراتی ندارد در وطن غربت
گذشتند الحال چاه عجز یکسان اهرم مطالب هم است مزرگان تحیر محو از جاربوی چه ششم دست بر نمیدارد تا همان درین خانه کی فرود آید
و انفس بیناب ساعتی از فرشی بساط دل نمی آساید تا صاحبین مقام چه وقت شرف نزول ازانی فرماید زیاده جرات قدیم و السلام
بشاکر خان عذر بر سر سی مکتوب پیش که بخانی قوم سینه رشم بمن نامه افتاده بخاک از کف خویشم که تو او مضامین نسخه اتحاد
از نو و اتفاقات فضل است مریه بیدل جواب انتظار یاس بی پرد بال عریفه های بسیار شست معنی جهان اوده از فحوی عبارت عنایت نامه و اکشید

مخفی فرماید بی کتاب آستان
کوشش اینجی توانست برود
صورت لبیک باز کرد و طر
بنگاه که ابال نام بران اموز
مرض بری ناچار است باقی قلم
در اظهار شکی بی اختیار عجز
خالصا قدرت مناسب تعجب
سیاهی اخبار و شسته باشد
نارسان طیفی بایم را که بک
با پیروخت در صورت بیک
ارسال نام معذرت قصور
مقیم نشسته بی مانع بی نام
تبار حصول نشسته کی پیدلان
را و در حال آنجودی از بون
برده باشد و شسته ای قرب دید
نوند بود و اگر شکی نقاب نجیب
لشاه از حضور بیان عالم الوار
با بنده خلک مدد و با فکرم خود
فقرات تاریخ قیوم خان
در لوله فرزند میر تقی
پسر ایشان طلوع بیز
اقبال آنا از چاه و طبل
آرایش مجلس عزت بیایوس
مخمل شست و پیغمبر حجاب
که توام صاحبزاده عالی شاد
دولت

دولت تاجشیم بر صاحب جان بلجا اهل عالم مبارک باد بشاکر خان در نسیم و وجدانی بر خود امر مبارک الله
اگر جرات اختیار دوری باین ندامت است داور افعالی که آنم کرد با تصور وانی قدیمی که ندایم بخیاں قرب می سودم و اگر قبول در وجد
باین تعب است فریاد از سخت جانی که بخارا زنیاد و بر نیاد و تابوای پروازی که نیست راه تروی می بود و حیرت نارسالی شمس حبه
بساط آینه چیده است بر چند شبنمی تمثال از خود بر ایم طاعت لطف خود یار است و آشوب بیدست و پانی بهیچ کلفتی سر راه گرفته که اگر
تجربیک مرغان پاچرات کرد و خبر غبار شکست دل چشم کشودن شوار قوطعه نظر بغیر حال تویر که اندازیم و فوج بجاک روم بر سر برافرازیم که
قیامتی در کمینش این چه می باشد تو فرست از نظر من آنچه پیش می سازم بر باغی یار با تمام عمرم غار نما این آینه را دو بار در پرتو
فرست نکست یا مشغول سفره رحمی بر پریم کن باز نما می مبارک الله صاحب سلطه کاهی یاد این متی میگردید باشد فقیه اخود فرمود
ایشان هم تدریسی مکان در دو کجای تجریر فیضی میزد که غنای خود کفایت ایشان بیاد می آورد قلم از چنگ خست باری بر یافتن تربیت ب الارباب و رسا جمعیت
آن قبل که کمال عمر و دولت رساند و بروج مراتب غواقبال فایز گرداناد به شاکر خان سر نکو نیای غوا مضی قلم
تدریس عمق دریایی اشک میگرد معلوم نیست آیم از سر چه مقدار گذشته باشد و اشتیاقهای ملو با نفس نقش تحقیقی نمی بند و مستحکم صغیر
اندیشه خیال که می شمرده باشد اگر زندگی احتمال فرصت بقانی دارد شهود دولت دیدار که مقصدی می بنایست بمنزله اقبال نظر
آوردنی است حق سبحان آن آستان که معراج و ولایت پتانیت او اگر دنی فرد سواد نامزد درم چسان عیان گردد و نه بوج اشک
مگر گریه تر جهان گردد و در به مقامیکه تواند از دیگران محفل غواقبال ابا بان و بر به کشوری که توجیه فرماید اعلام شکر فتح و نصرت
نمایان و السلام به شاکر خان در نسیم تغزیت میر جیون و امنیت میر محمد لقا

زینگونه که داغ دل شیم به به به حمت کش بستی کم و بیشیم چه به خود را دیدیم پیش زین آفت چیست که تا محرم چشم زخم خوشیم به به
اگر آیین تسلیم بود ما ز سر بداید که ندایم در رفع اضطرار چه پروازد و اگر وضع بیجود تدارک ما نماید طاعتی که موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد
اضغای سانحه که نصیب کوشش فراموشی یاد دما می بخواه از بسیل اشک و آه داده بود فضل رب الارباب که صبر و شکر از عطیات کاروان
اگر ایم دوست بفرده نعم البدل تلافی فرمود با وجودش داد این سفر که بران ذات مقدس گذشت و بعون معاون حقیقی سر انجام
امو بجا نیت و نذر نماید گشت تماشا نشانی چمنستان صنع را اگر سودی در نظر است حیرت رنگ آمیز بهای آفتابست و بهمت
تامل کیفیات احوال و اطوار بهر حال تحفه نیاز باندی و دست غای است که در عالم بی ایضا عتی تا یک جهان امید
اجابت ملائقت و بهرینه عجز زبان شکری که با کمال نارسائی عروج آینه ای نمای فرزندش ابرو شل
عمری گذشت و میکشم از روی لقای تو که ای قدم تو بر سرم دای سر من بیا تو که بخود
شکر زندگی مفت زمان فرصت است که بر پیش نفس بنویزم صد متویر
نیمه نیاز و نایانیت مخالف و فایده خفیه در چنین عمر قریه خاتمه
دل بخیاں محفلت در بهمان مقابلت که نمی آید و دیده
منزلت بیهوده یاد جایتو که ساز تلامش
جستجو داد لبم به تفکوک و بی
نفس است که کوئی قریه
بنیاد تو

شکل در زبید لایان خجلت ساز
زندگست بیک نفس کجا برم
گر کنم دعا تو که نذر لقا اقبال
مقدم زندگی توام فویر سامعه
فوازی دارد دیاب که دیده نظر
بسیجود دولت منزلت قیاس
انوار جمعیت جاوید بنار دانه
شکر الله خان
تاریکهای ولادت
پسر ایشان که
عالی نژاد شاه اقبال موبین
بخشم در دو جوبه ارجلال
و منزلت اینا جوبه الاحسب
مبارک باد مبارک باد مبارک باد
این که به مبارک باد مبارک باد
که در بیاعت سبید و آوان جیسر
این سخن رفقات بیدل رفته الله علیه
بهجت تمام در مطبع منفرد
با تمام سبب بزم ذکر و محبت بالحق
بخط نام نثار احمدین حافظ نیاز خود
به یلوی با خستام رسیده

هو ان عليهما السلام

ميرزا عبد القادر
بديل اسكنه الله تعالى في
بحر حوض الجنان وانعموه في كبار
العفو والعفوا
ن

مطبع
صفر ۱۲۹۹
مبني

کتاب چهار عنصر
میرزا عبدالقادر بیدل رحمه الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم ویتعین

خداوند از زبان معذور و بصیر فرسائست عذر هرزه در ایان پذیر و بیان مجبور شسته نوائست بر غفلت کلامان
خورده بگر کستیکهای غنان نفس ناگزیر خیال تازیت بسلی پریشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار بهوس
پروازیت غباری دماغ هوایی میخواست بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نائست و بهید عالی پرواز رنگ آشیان
حیرت پیرائی فرود میکویم و حیرانم می پویم و گریه هم حرفی که نمیفهم را بی که نمیدم هم نه دریائی تا بنواصی فکر از تو
گوهری بر آزند و نه آسمانی که بقوت نظریستار هایت شمارند رنگی نه بسته تا بهارت داند بر نوبی بیرون نذر
تا آفتاب خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان تصور این رنگست و دماغ فرو شیبهای افتاب فطرت
از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ قطعه بحر بیتاب که آن کوهر نیاب کجاست هم چرخ سرگشته که خورشید جهان تاب کجا
دیر از غصه در آتش که چه رنگست ضم هم کعبه زین در دسیه پوش که محراب کجاست هم ای سمندر بهوس دماغ فروش آتش کو
ما هیجان تشنه بمیرند دم آب کجاست هم خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر کاشن صفات متنازیم غباری انوی نقص خچیم
بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرائی از گرد تویم مغرور طوفان طرازیت و زنگار سایه در پرده تخیل آئینه خورشید
پروازی پرچم صفات فمیدم جز عبارت هکائی مانود و آنچه از ذات دریا فیم غیر از معنی سوهمی مانمود و رباعی مار که ز خود
بر آمدن نیست هم شکل تحقیقت رسیدن هم اشک که یم خون یاقوت هم داریم بروی خود چسکیدن هم از نامساعدیهای
زمان فرصت تا نفس کردن خرابی بلند نماید غارت زده آشوب هواست و از نار سائیهای مدت هستی باز تا نامل سری
بجیب فرو بردن دانی کرداب فنا بیانی که در جرم عاجز نالی سر رشته کم دارد از معنای کالت چه در یابد و زبانی که از غبار
شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز شایسته چه شتابند در رهت مارفته از خود هر طرف سر میزنیم همچو مژگان خیر در

چهارده
نادر فرصت غافلان سرافراز
که ساغر میسوزیم چون شمع
نقطه نامل کند آتش باده سود
تا می عطف پریشانی بی فزونی
جمیعت انداختیم و بیستاد
پرواز می آید آتش و حشال
شناخته ایم حقیقت سر زنی
نقیده ایم سعی طلبها بسنگ
جنون تازیت چه شتابند
ز بسته ایم جبار زده با غش و فتنه
شعه

شعله پروازی میگوئیم حقیقت گفتگوست و خاموشی حواله می نمایم میدانیم حاصل خاموشیت بی اختیار زبان میکشیم
 در جستجوی از حرف تا خاموشی و دیدیم جز گفتگو ندیدیم چیزی که می شنیدیم اگر شکفتگی کلماتی جدا نیست که می نمایم
 غنچه خاموشی صد پیرهن بالیده تر و اگر وضوح و قمر معرفت همین است که میکشایم معنی جبل هزار مرتبه فزیده تر غباری
 سطر شفقتی بر هوا نکاشت پنداشت مصنف کتاب آسمانم پر کاوی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست فشی طومار کلماتم
 کی ثباتی ترسناواریم ۴ زخمی میسزیم بکاریم ۴ مدعای سپند موهوم است ۴ اینقدر پس که ناله داریم
 از جبل یادش معترف که نتوان ستود و میکشید از سایه تا آفتاب متفق که نمی توان یافت و می پویند مجبور بیداد غبار
 گفتگو با تظلم خطرار نیست محسوس قفس نیز کم بر فشانید است بی اختیار بی قطع خاموشی در پرده سامان تکلم کرده است
 از غبار ستر آوازی تو هم کرده است از عدم ناجسته شوخیهای مستی میگنم صبح ما هم در نقاب شب بستم کرده است
 اگر خاموشیم دامنه نارساییم و اگر گویاییم فریادی ناتوانی اینجا خاموشی نیست جز برچیدن دوکان عبارت فروشی
 و سخن نیست مگر بر خود طپیدنهای سبیل خاموشی رباعی وصف تو چو پرسم از خاموشی ۴ گوید با شارت که بخروش
 هر که ز سخن سر غ کیرم ۴ فریاد بر آورد که خاموش ۴ نه خاموشی را بر این آستان جبهه غبار نیست و نه سخن را بر
 درگاه آبروی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن بهمان غباری از آستان بیرون تر نشسته

کلیت از کتب ادراک قدم	دفر جبل نیاید و در بهم	گر سخن عاجزی اند وخته است	خاموشی هم نفسی سوخته است
گفتگو ز عبارت بشکافت	خاموشی معنی تحقیق نیافت	پشت در روی ورق دانه	نیت جز خاموشی و گویائی
آن کی رو بگریبان خون شد	آن دگر سر بهو مجنون شد	آن کی تک زد و جانی نرسید	این دگر داغ شد و هیچ ندید
همه حسیران که بماید گفتن	دُر نایاب نذار دستن	هر که زین نسخه تامل سبقت	همچو آینه تجر و ورق است
معنی عجز بلند است اینجا	اگر ناله کند است اینجا	عقل از حجب نظر این اسرار همسر جبل بر می آمد و هوش	

از پرده تحقیق این حقیقت نقاب جنون میکشاید بر تولا اخصی سید المرسلین چراغیت در عرض تاریکی این شبستان
 و درای لغز امیر المومنین دلیلی بر بی یامانی این بیابان بیدل آن کو هر نایاب سراغ ۴ بختیست که پرسیدن نیت
 عکسی افتاده در آینه هوش ۴ کل توان گفت ولی چیدن ۴ نسخه ها در بغل و فهم محال ۴ جلوه در نظر دیدن نیت
 عجز و ادراک اگر فهمیدی ۴ معنی نیست که فهمیدن نیست ۴ سخن طرفه شنیدن وارد ۴ که کم از معنی شنیدن نیست
 همچنین لغت خاتمی که بر کین ظهورش نقشی جز هو الله صورت نه بخت متعقل تراست از ستایش ذات مطلق
 و صفت مجبوری که از کسوت زکش غیر از جمال برینگی مبارک کرد و شوار تر از بیان کیفیت حق بی ساقی شخص مجسم شده است
 که این جوهر فرد کلفت تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرور غبار تعداد صفت بر نمی دارد قطعه جرات این
 که درس حمد و نعتی خوانده اند ۴ چون شود معلوم از اینجا رانده ز اینجا مانده اند ۴ نه طای کرده اند اما بعلم آکھے
 چون زبان از بی تمیزی کیورق گردانده ۴ بیش ازین روشن نمیکرد که این پیدانشان ۴ از نفس بر شمع فطرت دانستی افتاده
 هر چند صلاهی اما بشر مثلکم حوصله را بدعت جراتی میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بد و رباش ادب میراند تا سایه نیک
 هستی نژاد از آینه داری خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت سرشته
 نارسائی نارساست و جاده عجز پائی مابی انتها فرد زلاف حمد و نعت اولیست بر خاک ادب فخرن سجود می توان

بیدن در روی سبزه
 به بعد از سینه تو به شفقت
 نماز ان غبار اند و تامل مبار
 و کند رفت اشکات و بکار
 صحن بی تو جوی تبینا و رحمت
 از نیت آب و گل ایوبانی
 الود نیت آب و گل ایوبانی
 عبد القادر عید در جوفانگاه
 عالم ایام و محبتی است جان
 غار نادانی و درین
 فوش غار نادانی و درین
 شعله خاشاک بدین
 از غیمت تو ای اگر بوجاید
 کسوت آوازی اگر بوجاید
 کسوت کو بر مستوری جیب
 غایتش میدرد و اگر شغل
 حاکم یک بعد روی از چاک
 حاکم یک بعد روی از چاک
 کد پایش میکند ناچار
 که پایش میکند ناچار
 طبع جالبی نشسته آفتاب
 بگردن قدرت نشسته آفتاب
 دامن بکلی دوخته دامن
 دامن بکلی دوخته دامن
 خلعت ز سبزه انداخته و بیجام
 خلعت ز سبزه انداخته و بیجام
 گفت شمار بی برین
 گفت شمار بی برین
 رفت زک بر از زک
 رفت زک بر از زک
 خردنت و سبزه
 خردنت و سبزه
 نهان نوا سکوه جز از این
 نهان نوا سکوه جز از این
 بر دین
 بر دین
 شد نوا ساز من دارد
 شد نوا ساز من دارد

حاشی سببی زبان را میزدند شکست نک حیات میگذشت ایام و عیدهای بعل شوخی و از من و ده بنو میدی چو موج کوهرم مرغ
درون بیه مردن بخور و از من و ده شرم سجود تا توانی عرق نشان جبهه طاقتست و الفت چین نارسائی شکیخ فرساستی
جرات هر قدر و هم نزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرواز آینه گشت زنگار
معنی لطافت در صورت جرح عرض نقاب رنگ چه جلوه یابد نمود و غیر از بیان حجاب لب کلام حرف باید کشود پس
نموس عجز زه کریم است و حساب و وضع بندگی خار دامان قطعه شام کل کردیم اکنون آفتابها کجاست و آبروی
سحر در کرد سبها کجاست و رفت آیامی که نقد بی نیازی داشتیم و این زمان آن کنج مطلق جز خرابها کجاست
بوی کل هم میکشد دیوار بر روی بهار و باد و عالم رنگ سازی نقابها کجاست و تخفیف عبارت از آینه شمه مطابق
رنگ و بوی ظهور از کل و خار مراتب طی کرده ادای نماید و پرده داری از چهره نقص و کمال مدرج بی پرده بود میکشاید
تا متعجب نماند که این نشاء بخار حستان عدم از ساغر عتبار هستی چه کشید و این نغمه بنیوانی طربگاه وحدت از ساز
استیاز کثرت چاشنید قطعه چشم و اکن حن نیرنگ قدم بی پرده است و کوش شواهنک قانون عدم بی پرده است
معنی کز فهم آن اندیشه و رخنه پدید این زمان در کوت حرف و رقم بی پرده است آنچه میدانی منزله زعنت بارش کم
فرصت باد که اکنون بشویم بی پرده است و حیف از انچه کسی که مگر کاش نقاب آراشود و جلوه آینه و آینه هم بی پرده است
مطالعه این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تخریر است پرواز آشیانی مشاهده نمودنت و بفهم این مکاتیب که
حقایق در طلسم نسبت خطوط آسوده است بر جولان مزیسکیری چشم کشودن هر چند بباط این صفحات از نقوش امتیاز
صافست سواد حیرتی روشن میتوان کردن و اگر همه سینمای این محل از صباهی عتبار خالیت پمانه گاهی بگردش باید آورد
جهان جماع حروفست پس و تماشائی اینجا و وقت و پس ازین حرفهای تحیر شال و بین تا چه معنی کشودنتال
معانی عیانت تاویل نیست و سبقتار و انت تظیل نیست و دبستان شوقیت فرصت سق و زمکران زدن و شمار ورق
در اینجا شنبه نه آونیه و بقدر که فرصت آینه است و چون منشاء تخریر این مراتب خامه عصری ترتیب نشاء
امکانیت و کرده تصور این حقایق صفحها و من ترکیب نسخه جهانی خرد معنی سند سرشته سطور بر قلم مکتب بیدلی بنید
و قلم تحقیق رقم بموسومی چار عنصرش ممتاز گردانید اشتعال شعله مقال و کر میهای صحبت ارباب فضل و کمال
روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غایم فواید معلوم طراوت شبنمان مراتب فنور و آبشار غلغلان
کیفیات شعور غبار نشانی بباط صور عجایب و رنگ زدائی آینه نقوش غرایب قطعه دانشین مجید خود خورشید
بر روی چار موج مرغ نشستن و فمی چار عنصر بدیل کاشتن و از دامگاه شش جبه و هم سرت و چشم امید بانظار این سمره
روشن که تماشائی این کلزار عرفان نهال رحمت خارجل میناد و دست تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی
غزال بغبار کلفت نادانی منشیناد قطعه تماشای سیدنی دارد و جلوه مفت است دیدنی دارد و عالم افسانه است و بی
پنج حرف ما هم شنیدنی دارد مقصد تخریر این کلمات توضیح عبارات صفحها اتفاق است و مدعا
ترتیب این سطور تصریح تعلیمات حقیقت و فاق که بهزار دور پر کار فکلی نقطه واری نقش می بند و بچندین لغزش خامه
تقدیر خطی بر رقم می پیوندد و امید کی دانه از ترک تصور جمعیت ریشه کل میکند بهار کیفیت عتبار تماشاکردنیت و
اسودکی نقطه از وداع اندیشه بکین خط بر می آید نسخه حقایق او با هم مطالعه آورو نی اسجد دبستان عشق قل هو الله احد است

نه نقد از بزرگهای آب و ده
ایستاده اسرار حال رنگ و ده
تو هم ابد و از است نه معرف
تشیای ماضی و مستقبل
سبب ترین عتباری از تریب
عالم ظهور چشم بهمت نماید
دو ضمن و با فزوده ترین
از کانون فخل شعور چراغ
فطرت نشاء افروختن
بکلم غیر احوال تا شاخ و برگ
جوئی بید موسی کل رنگ ناز
بر میکردند و بتاثر تبدل
اوضاع تا شرا و دود بشمار
رسد فرصت شعله دامن گرمی
می افشاند قطعه احوال دیگر
ز چهر بر خود فزوده
ز خود بگو که تو هم سبب
کر ایست زخم تو آرد بروی کار
بنید نقاب فرمن مکان کثرت
بر کلفت هزار چمن آفرینک
و دوست آینه فزودی و دهانی
نموده و مکران است بست
کشت و طلسم دهر ای چشم گلی
ز چه غفلت غنوده ای چشم گلی
عرض پیام خود است و بس
ای شوق ناله که چه از خود نشود
پوشیده

[illegible]

ما بهیت ستوده آیتش متضمن با ستاده خدمت پادشاه سرشش معنوی گردید و با ستفهام اجد تبحر عیان تو موقوف
گردانید که موقوفات نسخ عتبار و در اعداد و خرد و دایر است و معلومات کتب استیاز بر جاد و با خطوط سایه کتبش
اگر بهی مراتب و هم و قیاس است و الزام آن مانع بکار بیای شغل انفس مدعا که تاثر کان بهم نیامده است تماشا
باید دید و تا خواب از خود برده است افسانه باید شد قطع فهم کرد و شنیدن بهم غنیمت گیر و بس نعم بسیار دارد تا به هم
نفس در طلسم با و من میا رتوان رستین شوق غمت زندگیا عشق اگر نبود هوس باید او تریش هفت ماه تردد و انفا
تو ام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد و نشسته سواد شناسی میکشود در نهایت حول مسطور معیت فضل و هب
العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید فایز گردانید و دیده حیرت عنوان را با شناسی نقوش و خطوط
سرمه داری بخشید بعد از آن تا سال عاشقانه توجیه صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوس تمیاز
نظم و شمر مراتب فارسی یککاشت نظم ای که از فهم حقایق و مرنی خاموش باش عمر با باید که دریای زبان خویش را
روزگاری در قهای و هم باید چن نه تا درین صحرا بدست آری غنای چن نه در هوای بی نشانی تا گردی بی نشانی سخت دشوار است پی بردن خوشی را
مدتی بر هم زد و در تماشا غلبه شست نه تا شناسی هوس و کاف چن نه چون هوس جد و جبه خلایق بر دوشن جمعیت سبابت
و ملایا و توجیه شغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک عینی بلوغ بر سید و تا توانی بازوی استعدا دکان کوشش از
انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشته الهام محکوم که بساخت بی اختیار می نگذاشت تا دیگر که جدمی توان بست
و بیدست و پائی روان داشت تا دامن تردمی توان شکست تا چا بمقتضای رب العالمین فضل الله تسلیم خبر و حیت گردید
در رس تبع احوال موجودات و بابت می دینی ربی معلم فیض حقیقی و سبقت تماشای بدایع کانیات نظم هوش اگر باشد
کتاب و نسخه در کمالیت چشم و اگر در زمین و آسمان فهمیده است دور گرد و دنیای و هم آنوی خویشیت میرد و زنه بر
چیزی که می بینی همان فهمیده است پس به مجموعی که نظر باز کرد و ستان تکمیل خود دید و بر هر حرفی که کوشش انداخت معنی بیت
خود فهمیده انتقال طبیعت خدا داد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز و فزری و اشکاف
از ان بهنکام تا حال که نفس شمار می عمر مقارن سال چیل و یکم است همان نفس تسلیم سر و نه نسخه جبین است و همان نقد ضا
سرمایه جیب و استین قعده از کتاب بدلی یک لفظ را بید نه نسخه آتش توان و تخته با بلیک نه صحن باید بطوفان تغافل و اوت
تا چون توانی نقد با رنگ است نه اکنون از کمال تعلیمی پادشاه معنوی که با جمال توجه شان نسخه آرای تفصیل حقایق است عطری
چند می نگار و ذکر صحبت انیس منقبت ایشان از معنیات توفیق بیان می شمارد نظم که صافی کوهر دریای تعین
رواقی نجسین شرع مبین شرعادی عالم فیض توفیق نه خضر سر چشمه رمز تحقیق نه آئینه حقایق تمثال مولانا
شیخ کمال که تلقین والده فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بواسطه اندات تقدس آیات
بود و میز قلندر عم بهی از نسبت انیس که کیش طاه مباحات بر عرش عزت می سود آوازه سلسله قادریه از رسائی قدس
مشهد گردون کمندی و پایه دارچین سلوک باستقامت نقش مفتخر سر بلند می حقیقت اخلاق از بهینه سیمایش چون
نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از بهینه سیمایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم در قواعد آداب شریعت نسق زمانه
و هم در علوم ارشاد و طریقت است و کانه نظم بزرگبیا خیال فضل تماش به کمال اندیشه تعظیم نمیش نه شرایع را از اعمالش
کرامات نه حقایق را با قوالش مباحات نه تنزه جوهر اعراض نمودش نه تقدس نقش مبرات شودش نه با وجود تعقید

جمالی چون نفس در شایان
دبا کمال تعلقات همگانی چون
لنگاه از خان و مان ازاد تارک
عیش بی پیش از خانه خانه
ظهور چون اسکان بطاقتی
واری پر دخت و دوستی ازادی
لو ایش از بلوغات یقین
چون بر سر مباحات یقین
در راجع با صفای دانی
نیایدند و فارغ از نظم تعلقات
چون بر توفیق از نظم تعلقات
در بر این زیرین آزادند
عشق الهی سراییش کیدل
در دالود نقش بسته و مثله
حقیقی عضو عضو شغل در حیرت
آینه شکسته شغل در حیرت
خانه مژگان طبعی در حیرت
خوین نگار شستن در حیرت
انفاس یکدم از غمزه اول
خوش مشعل در غمزه اول
مژگان غم از غمزه اول
بتری چون میگردد هزار بار
آه جا اندودش در شک
صخره اشق بر می آورد مدعای
آتش جدمی پروازهای فی زرقی
و مقصد که ذوق نوح از فو
روزی

توانا شد پیام چو زنت چون
 بسیم مبارک مولانا رسید
 بخطاب التفات یل استعد
 کردید که اشکال این جنس غلبه
 بحال محض نیستون بخت
 و بیادان قلم طلسم بیهوده
 حرف و صوت فی کون
 بسیطی منت غاک بکدام
 نسب لطافت صورت یافت
 و جلیلی غم آبت از به طوفان
 راه شست شکافت موی
 داشت که دانه از خوشه چینی
 هلام شیرین رفته انقد
 دو اینده است و لفظ از روز
 فی بیان خفای تصنیف نه
 این تصرف بریت رسیده
 که به نفسی راه لب نفیسه
 چه تاثر توان از دخت و بنده
 سوز سنگ ناکیده چه شمع
 نمی توان افزود و که شمع
 از خورشید فیض عالم بالاست
 قطره که دریا شود از صحت دیا
 شود و بهار یکنی اندوز دیا
 و بهار تاکف خاکی چمن پرواز
 از محیط غیبات مدام بکوان
 جوشید

از روی صفت میکشود قطعه کار خلق از خود سری صرف تنهایی شود که ز خود واقف نباشی هر چه خواهی شود خوش بخت
 کشت تغییر نیست حرکت تسلیم تقدیر آهی میشود و بهشت را این حقیقت کثری از بیماران بردوش ناتوانی محلی میکشید
 و زیارت این بیدست و پا و وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون برورایم طبیعت حیرت انجام مستیاری کفایت
 حروف و خطوط هم رسانید ساغر شوق بشاه این تنها کشید که هر حال فلفلی از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده
 صرف تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص سمع رسد پردای کوشش صفحه تصویرش باید شناخت
 تا ماده اندام ضعیفان قوت گیرد و مایه اعانت علیان از پیش پذیرد از آنجکه در حرق و استیصال جنبه غریزی که ترجمش
 زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود و تقریب سمعش آنکه با مینار قلندر بطریق حکایت بیان میفرمود از معقنات
 حصول آرزو دانسته مدتی چون از پری در شیشه خانه ادراک محفوظ داشت و برنگین عققا و نقش خاتم سلیمانیش
 می پنداشت رباعی را که حصول زندگانی هوس است و سیم رخ همان خیال بال کس است و از خوش بر چیز قیامت علم
 که خود با ویست نقت ساز نفس است و روح انسانی جوهریت بسیط و بحسب لطافت و جمیع اشیاء محله برگاه نقش
 تعلی اعتباری می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهده نقصان و دستگاه اصلی سعی تو جیش مصرف این
 اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونیت با حاطه تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیاء می باید و بی احتیاج
 بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیاء از امور دنیی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی
 مثل محوسات و دستگاه امکانی دوست داشتن بر چرخش دلیل حسیاست و محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود می
 شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی با قیست حسرم باطت کلی نمی توان بست و ناگفته
 جسمانی متصور است لطافت روحانی نمیتوان پیوست از اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داد
 خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بر منزل تازه میسوزن همان بر جاده اضطراب نفس میجوید نظیر آنچه نقیضا

که نشد جلوه گز پرده دوقی چه زکما که نذر طلسم غم چو شوق
 سواد خوش تماچیه همان دین نوا می زید و هم آرزو چه خوش بخت
 همین نفس که غبار تعلی و بهار پیچ و خم آورد و شد موقوف
 روزی با همزادان در منزل مشغول لب طراری بودی
 با اطفال از پیش بساط خاکبازی داشت از علم تجربی بی پروا که زنی صاحب خانه بر حمت آیت جن مبتلاست و دوشب
 روز است در غلبات شاه او با هم از الفت هوش جدا از نفسش متقی تصور چون پری در شیشه های مستیاز و از کیش
 شبهه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز کرد و بی غرایم خوان با سپند های بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افکون
 از قبیله های بی اثر سرگرم چراغ روز افروختن قطعه آبدار رفیع آن آتش نمی شد سودمند همچو آه از اشک میزد فال انداز
 بلند همچو بوزخیش می چید افون نفس پرشانی داشت بی تأثیری از دو سپند شوق بی پروا بحال امتحان
 افتاد و کل کردن رنگ اثر دست اتفاقی به هم داد شخصی را از محرابانش طلبد و آن هم عظم بر سر نکشتش دید تا بدستو حکم
 مولانا خله بکوشش مریض رساند و مقام مردم آزاری از مودیان پرده و هم ستاند بجزر عمل کویا ستانی بر جگر دیو هم
 دو خند و شعله برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند حتی چون دود سپند لصد فیا از حاجت و بهار احاج از مزین
 رخت مزاحمت بر بست و وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را آنینه دار معنی تحیر ساخت قطعه
 شوخی رعد از زمین پشه دام چیرست زده و اظهار خورشیدی مقام حیرت ناله که ساز موهوم نفس آید کوشش هوش اگر مرم

از دست مناج تر نشان
 بی اصول کینسگاه صد
 محتر فزاد است و حسن معنی
 از نگاه الفاظ آشنایان
 بی ادراک غبار آلود کلام پیدا
 دیده را که کسودند بر روی حقیقت
 خلق که حله غبار است و در غایت
 انس یکسانی اگر عرضه دهدند
 و فاقه طبعها از اثر وضع و بنا
 هم گنجد ذات دانستن الحاد
 صفت نادانست به آشنایان
 چرا سجد بهت بهم نماند
 که زجواب یقین بوی حضوری
 داریم به تاب زنا چو گردون
 ما خم گنجد یا بر نام وفا
 یا همه را حسن انظار و خلق
 بقصو نهایی بوس غم نماند
 اگر آسمان را برینه پندارند
 در ساز حجاب میباشند
 غشاوه غفلت نه دانائی و که
 آفتاب را عیان الحاشیه
 چشم انصاف می پوشند
 از خفاشی است نه بینائی
 و اما صحرای تو هم غاری
 چیدن تنگ و صفا غاری
 و آینه محط بقدر کفی در نما
 رسید

نگردید و هیچ یک رمر آن نواها نشناخت که نقب در کش بد فاین اسرار خود رسید بی تکلف آینه داشت صورت غلامی
 معنی احوال عالم و بی شایه چراغی بود خلعت زدای شکل سر بر سپهر روشن دلان محیط اند بر نقش حق و باطل از شوخی نفسها
 آئینه نیست غافل بیرون عتبات آسوده اند اما دارند صحتی چون حق بر پرده دل صادق نقصان عالم خلاص
 پیوسته در ضبط الفاسر میگویند تا آینه صفای و نقش کرد که در ترقی نچیند و کامل او بان بساط خصماص همواره بار حیات
 او آب میجویند تا چراغ گرمیای شوقش آید دانی نه بیند در دجگاه کاشن حضورش خیالات پرده تصور با ناچار در یک
 تصویر میخواهد و در تسلیم که محفل صحبتش شوخی مثال خواهری خستیا سر در حیرت آینه میدزید تصدیق مجنون طینان
 بیدام الفت مشکلات هر که چار محبت کشت سر تا پست در غبار بیدلان دام ترکست چنانچه کیت در یاد که لیلی پرده و محفل است
 روزی کمال مدراج حال بنواشیخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک از التزم صحبت جنون کوتان معنی احراز بی بیان میفرمود
 و از دوام موالت و ششی نرجان انقلاب گونه اداس میفرمود یعنی قرب مجازیب در شعله آتش قدم افشرد است و انس میمان
 در کام آرد و باره بردن اگر حکم اثرهای صحبت بمصفت ایشان برائی فاک بر سر کرده باشی و اگر مشطرتیج دماغی با سید خط
 منجر ششی و در وادی او دام کا هن طبعیان بسیارند و در عالم ترک مشعبد طینان بشمار خبی بر خند مخر معنی است
 معقده فطرت شبر نمی باید و مار بخی با آنکه موجد اشکال غریبه است محترم زمره اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح ضعیفی نماید
 شغال ممنوعیت و با وجود اخبار و قایع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در نرم صحبت برهنگی از شد اید معقولان است
 خرس و بوزینه افضل ادب کوتان خواهد بود و اگر بهنگام تکلم کف بدان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را فصیح معنی
 بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را بیان روانی مشاهده نمودن تعریف شخص بیانی است و خداوند معنی که منار اینها
 کرا هت لب کشودن غشیان طبیعت کویالی نظم

صورت و معنی الفت بودند	ابلیا صاحب دعوت بودند	عرضه داد و طریق خلاق	عمر با اثر سعی و فاق
غولیت محو شد آدم کشتی	تا تو از شیوه کرم کشتی	جذب در خلق سیرت میشت	کر جنون رسم هدایت شیدا
همه کس امت مجنون می بود	و کرا این شیوه جانون می بود	به بوس معقده دام و داند	غافل خدی که دور از خرواند
به این بخیر دان دو کافیت	هر کجا بی ادبی عریا نیست	کر مجانب نشکبد و لشان	طنطنی هست در آب و گل شان
کمر تا ختن شرم و ادب	نسبه از طینت او با هم نسب	که نکه جانب عریان نکرد	چه قدر برین شرم درو
که دو دور پی وحشی صفقان	تا کجا بهوش شود زور عمان	صافی آئینه با رنگ است	رنگ سودا که سر پا گشت
صورت وحشت و تالیف قلوب	فیت در عالم دانش مرغوب	که زیارت که خود خمید	تو ازین قوم چه الفت دیدی
شرمت از دیده و از دل و آب	می برد دیدن این قوم خرب	تا عبارت نبرد صافی جوش	چشم ازین عبرت بی پرد چو
مالخت کیت زمرگان بوشی	فیت که قدرت عریان بوشی		

پس انقضای زمان ارشاد مشاهده می پیوست که هر جا آن بهار بیزی عتبار بوار سنگیهای بوی کل از پیرهن جد شستی
 و بشوخی آینهک ببل دامن شعله نوا می شکستی و از رور و حضرت مولانا بی اختیار خود را برقع چپدی و بعد و دستکی غنچه مقسم
 پرده سکوت کردیدی مولانا نیز لکمه توقف ناکرده قاست معاودت آستنی و پیش از فرصت تا ملی زحمت عقده خود ویران
 نخواستی بعد از مراجعت ایشان بهمان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و بهمان بلند آوازی علم زمره اش افراخته در سحالت
 رضامین سستی عبارتش کیفیت این نوا می بالید و سخنان غیرت غولش تبصیر این ادامشروح میگردید که ساز حقیقت

آب ند ہی نظم انخو از پانی مانند
چو صبح کا دوست این تیغ جانک
بذوق زار خائی کرده سامان
تواضع وضع تسلیمی کلو کیر
صفا در جبه و عمامه اش صرف
چراغ خلوتش نور صفا نیست
کز نر بیدر و میثا ننگ دارد

فریب نور بی ایمان زاهد
ہلاک کاروانی رکمینکاه
بزرگ سجدہ سرتاپا شدن
چو آغوش کان بال و پر تیر
طلسم قیر رواندودہ برف
بزم زہد راہ شیشہ و نیست
دل منہرودہ بوی ننگ دارد

زمر سادگیہا لیشہ پرہیز
بزرگی پیش نتوان برود پیش
چو مسکوش خباثت تر زبانی
کافی گوشہ کیر چلہ دی
چو آتش ظاہر و باطن تباہی
تو اینجا شیشہ خود در نعل دار

کستان داری ازین قفسا کبیر
ز چندین خرس چو چیداشت پیش
عصا وار شش ہا نچکی رہانی
فسر و نہا شش رخ بندہ رک پی
سبر خاکسرو درول سیما
و کر آری برون سکی برون آ

حکایت از نر کی رسیدند چہ مصاحت است کہ درویشان

در هیچ حالتی بانیک و بد خلق کار ندارند و زها و با وجود ریاضات و اسن از مردم از دست نمی گذارند فرمود سوم را بگرمی فصلی
که اخشن است و آهن را در آتش تیز نبر می نیرد و ختن در ویشان در دلی دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بیا
جبرتی ساخته اند که اگر مرثه بر هم زنند جز که از جگر نمی چسند پای آبله دار هر چند تعقیب داسن باشد اندیشه خارش کریبان
گیر است و پهلوی چهار با آنکه بر ستر کل تحیه زند از الم کوفکی ناگزیر حکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز ملینت تا رحمت کوشی
تواند پسندید و بعضی ناپیدائی غبارشان بر صد انچه بریده تا بگفت نیستی تواند رسید صلح کل و دعیت غزنیست در
ایشان گذاشته و منازعت رسته رعوتی در مزاج زها و کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درشتی
طبیعت در خراش دل با بی حسنیار با درویش که وضع طینتش مغلوبیت چون سوی میان نفعیش مجبوی است
زاهد همه که ذکر خدا ساز کند از طبع درشت بجا نشن الکی است عالمی بوضع خود خورسند است از جناب نادانی نخل
اوقات کس مباحش جهانی سه گرم آتش سود است بوعط دم سردی آب تکلف میاش اگر گفت اثری دارد و صرف ارشاد
خود کن تپیش مردم هرزه در انباشی و اگر ناخست رساست کمشاد عقده خویش پرواز تا جرات دیگران نخر اشی پیتا
که ناقص طینت راز و رقی کردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال است یعنی بلال برود صد سال ماه تواند کرد و گویند
طبیعت را بگوش ساغر او و ارحصول نشاء بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید قطعه تو کاوش

من اینجا توئی در سن منی
 که بیان عالمی دارد که در دامن منی
 که رقم زو با می شش
 که با بیست
 نشو و نما منی
 باز تو در کاف منی
 ای بی تار و پود بی جای
 که در آغوش چاک این جاس
 سوزن منی کجاست الوان
 حیوانات تغییر می در وقت
 رنگ عین نمیرساند و خلاف
 وضع این طالعیا من اعتراضهای
 مسکرا و مکه
 ساخته ساخته باشد و بفصل
 پر و افق پر دست که دوق
 اعش با است یعنی عقاد
 و اثر است غبار جردن در است
 جرم خلوت اشخاف قطعه
 کس بیستین معنی در است
 از دانه چهل نیمه در است
 یک و آن فکست از از نیمه در است
 این که دهان جرس در است
 در است اصل غباری نمون
 کوفت رخ خوش صد رنگ در است
 و بخان در باد می یک
 خباب مولانا سری یک
 از زبان پلست بیان بیست

معنی این کلمات میگردد و بدین که هرگز کیفیت شو و حقیقت از دست برده باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید
و تائیه عبارت سامان نشوئی دارد و قابل فهم نیستی معنی تحقیق نشاید مجنون را هستی از رنگ و گل ننگ نیست
و یونگست و ستان ملاحظه صاف و در و خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیله تن آسانی نمیداند
و با وجود قدرت عمل بر عمل بیگانه و کمالی تنیده با همه و نائی مذنبه اند که تا کسی را بخاری از تو هم خیر و شر نقش آینه
ادراک باشد کالیف شرعی اش معذور نیست دارد و تا کید اقدام عمل بی تشینش نمی گذارد رباعی ای ننگ بو هم این توان مجبوری
که در غم مار و گوسفند نوری عرمانی و پوشیدگیست معذور که معذور نه مغدوری در بعضی جنون سیران یافته
می شود که بعضی ارباب سلوک که هزار رنگ عبارت عقلی می آرایند و حکم هرزه بیانی تاملی کامیفرمانند که هرگاه بدرس
تقریر خوب و زشت و فوری از علم معقول می توان کاشت در حفظ مراتب ادب چار خود مجبوری باید کاشت حیث
کمالی که جز به کس نقصان نه پیوند و افسوس علمی که غیر از طریقچه حمل نبندد و قطعه
بحث زهد و درس تقوی از کجاست سوج و کفایت عین را کفایت زانکه که هر از این عالم حد فهمیده کوشش و میسر با فریاد ناقص است
زین سبب لبیک را خارج نوه نمید تعزین در یغمیق است و تو بوجی فهم این معنی دقیق است و نوه نمید کر فقم کلبه چای صلی خویش است

بجاوش خود ستانی پیر و از تبارق خانان و کیران نشوئی یاسینمای کی کیفیت خود بر هم شکسته در سر رهش سکار
تا و بال بر بنه پامان ندروی ارباب شطح را بجلالتی در التفات بطن آغوش شفقت و اگر دست و اصحاب بنگ را بر مردم پیدا
پیودن ساغر حسان کبر و دش آوردن صحبت بیگان خلق را از کار می پروازد و قرب بجا صلاان جهان می را محروم حاصل نیاید
اگر کمال کارگاه وجود بجا است از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل ریشه دمیدن خشکست در خاک فیهر
چه افت بیگشت در محفل که کمالان را تعطیل عمل سود کتب شمس و دست طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق متصو نیست
بجارت ابدی مردن نه می که مجتهدش را در خون و آب قوامی بی تمیاز است بیروان را غوطه در حیض خوردن و فحوی
نی نازی اگر چه محیط تحمل نجاسات با تحمل پیدی میسر سازد اما قطره باران که تقوی نشیکر و اند قطعه ای رنگ خود و پیکر
بر آینه غبار مغروش نه چون کلفت شام چند باشی نه سار شگون بچمان بوش نه تا کی چو کند آه جوش
و لکیری عالمت را غوش نه هر چند شعله گرم ناز نه با خار و خس ضعیف کم جوش نه کیرم سحر بی نفس فروزد
شمع و کران ساز خاموش نه لی مع الله وقت اشارت کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن شاه نبوت دوام ندارد
اگر بر معدوم مطلق و تمیز آید و احدیت همان کیفیت مصرف تجد و اشمال است و همان شاه مقوم ساغر احوال و افعال
کروبی که از من تحقیق جرحه خشنیده اند و از دوریقین دماغی رسانیده حصول نشاء در طبیعت تاک تو هم کرده اند و بوی
گل را در نراج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نسق کالیف شرعی معاینه میکنند از بخردی بر فغان سیکوشند و با آنکه
رونق هستی در حفظ مراتب ادب مشاهده می نماید از ترک حیا از او کی میفر و شدند غافل که این کیش خاک چه قدر
خونها خورده تا نقش آدمیتی است و این کیفی نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا شکل جبابی چو سته نظم
جمعی از پیش خویش آگاهند نه بر فلک رفقه اند و در چاه نه به سنا رسانده طرف فروغ نه طشت خورشید و ساغر ماه نه
همچو فرین کج خرامی جل نه همچنان غریت شاهند نه بحر پیمای شحه شبنم نه کوه پرواز پره کاهند
تا نگرند خاک جاده شرع نه کر همه مندرند کمر آهند نه معنی بیابان نسخه اسرار از معمای تامل لطیفه شکافته اند و نفع

تقریب معنی خاصی در یافته که
حصول باین دو علم لفظ
مع است و در این معنی
است از رب و موبو بهی
فهم مرتبه دوی و در این
می و دوی است و در این
مرتبه غیب مطلق را با اشاره
احدیت موبو کرده اند و در
ظهور این نتیجه از شهادت افعال
عبادت و احدیت بر آورده
نظم حق میگوید نه نال بیایم
انوی شمار لا یقین جسم
یکتا می من اردی حال دو عدم
جوشیدم از میان جوفی و هم
اگر اعتبار دوی صورت نمی
معنی یکتا می نبوت می نیست
ایضا حسن بقدرة حق ششم
پیدا می آید نه پرواز است
و معنی باندازه غبار افعال
ظهور لفظ طراز پس لفظ تقویت
از اظہار معنی پیچون و چرا
و لباس کلیدی از ساز غریانی
حسن یکتا خند آنکه حقیقت بیانی
تقصن چه آثار کیفیات مجاز
باید تا اتفاق عناصر بر سبب
تکلف از این شست نظیر کشتن
مجموع

موزونیت چه شد نامه فی چون صدای کرنا و گلوب نیست گفتگویت هرزه و نگاه لاف می کشد کسب بهوشی تا بدانی که تو اینها نیست
فضل آدمی بر سایر حیوانات اگر منطق محض باشد حیوان نیز در عالم مطلق خود بی نقی نیست که آنست که حیوان در قیاسی که
دارد بر فیکر داند و آدمی در سس منطق بعلوم فصاحت و بلاغت میرساند مرتب نوای حیوانی منحصراً در زیر و بم مطلق است و
در جات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شدت سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام به نسبت بلند و پستی

سخت نه باعث بار بزرگی و کوچکی سرد کردن	آدمی فطرت است و فطرت تمام	میت و روشن کر ز لطف کلام
میدهد چرب و نرمی آواز	خیر از جوهر لطافت ساز	هر قدر محو معنی تنگ است
عالمی شوخی نفس دارد	از سخن یاد در نفس دارد	دل محیط جهان بزرگ است
فیضها در کمین حسرت است	نوشتهای معصرت است	آن نفس نیست مطلع سحر است
باجابت دعای ناموزون	خبر بفرین نمی شود مقرون	هر جا چینی از خواص و عوام
خاک بر فرق شمع خیزد	کر بوز و نیش نریخته اند	بقبول نظر ندارد بار
زین سبب که در شتی آهنگ	لطف موزونش نریخته اند	رنک اینه است و باد چراغ
عمر با شور این فسرده بساط	گاه تفریط داشت گاه افراط	حرف موزون شناس ناموزون
شیشه ساز با رسیدن بنگ	کاین نوکشت انتخاب رنگ	تا با انسان رسید دور خروش
هر که موزون نباشد نهان نیست	فهم نریک معنی هتان نیست	آنچه موزون فاقد کوهر است
حسن این ششاد سر با پایاز	جلوه گر نیست خبر بخلوت راز	از عطیات فیض لم نریست
تا نفسا شوخت سعی کمال	نکرفت آئینه بخت خیال	تا دلی خون نکر در رنگ نه بست
	خوش را باید از میان برداشت	تا نقاب از رخسار توان برداشت

بسم کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پر دخته از کتابخانه لوح محفوظ عبارت کمال موزونی نیست
و باقی آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی سبع منزله از شایسته حلال کار فروش کلمات موزون متبوع سنکران کلام
الهی است و عیان تاب طریق فصاحت و وضوالات قدما انحراف آگاهی کمال فصاحت شایسته معجزات انبیاست و دلیل
کرامات اولیا که محرم خلوت برای موزون چونی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت اسرار که بی نوا یان زانو
وجود را موقوف قوت الهی گردانیده ز که است از مایده انعام سخن گستران و هر نفس که هر کالی که بی بضاعتان چار سوی
شود را بر مایه غنای رسانیده شمه از ابر احسان معنی پروران از اینجا تحقق است که طبیعت موزون جاده سر منزل آگاهی است
و ماسوی غبار پر کندگی و کمر اهی بجد معرفت اسرار توجه کاشتن است کسب افکار چون طبیعت بلطایف معانی و رسید
آئینه ادراک حقیقه الحقایق میتوان کرد و تفکر وافی الا الله حکم شناسی جهان لطافت و امر محرمی نه است تا سرشته
فکر بدست آرند و هوش بر اصل معنی کارند که سر این رشته بلطافنگه بزرگی سبته است و بدین سلسله بشود عالم
غیب پیوسته درک حقایق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقایق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشد رباعی خاش
نفسی که طبع موزون دارد صد غنچه بهار از دل پر خون دارد تیغ پر زار سخن اسان نیست اینجا نفس سوخته افون دارد
در ضمن اشاره آن کلمات هدایت سر و ش این کرشمش یافته که چندی از اشعار افکار من تینا بلوح حافظه بر نگار و فهم لفظ
آن از سبقهای کمال معنوی شمار تا با این سر عشر منیت سواد نهمه حقایق روشن گردانی و ازین اسجد فیض تبرک است عبارت

اسرار در معانی فی الحال صغیر
کار خار صد گلستان آرزو
سطر کشیدم و خامه را بهر
نزار رنگ تن خود آهنگ
که دیندم سه شبانه روز
زبان الهام بر جان اندیشه
فی کاشتم در هر چه میفرمود
بر قی تمام می کشیدم پس از
ادای هر مصرعی که میفرمود
از طبیعتش سلسل میترانید که
در که در فم مراست آن سیرم
میگردید چون خیال حیرت
مال محو از اندیشی کلمات
قدسی آیت بود بعد از خور
یک کتاب معنی میدید که عین
بیان بر رشته ارشاد باز
میگشت و مصرعانی بر زب
بغبار تغافل میداد تا بر ماز
حصول مدعا چشم میگشاد و
غواص تفکر قلب طوفانبارم
می شکافت تا که هر ی از محیط
مقصد بکنار و صول می رفت
در نیت قریب هل بیت
معرفی تحریر رسید و سرایه
معنی آگاهی این همچنان گردید

طبع اخضرده خشت رباطی بود
کما غفلت بکاهی بخواهی
نیز می میفرمود تلاش بکمان
بمع سکون در آن مقام طرح
استودکی می انداختند و زدند
بشکاکان جهات در منزل بکمان
نفس سوخته می بود خشتند
روزی پرورد از بخت انوی عالم
او با مش بود و دقت غفلت
چون مرگالان خوابانده اش
در هم فرود بخار آینه هوش
بروشن ضمیری آینه هوش
رشته فلز داندلی و کت
که هر شب خلقی دین با او چون
بکفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند کردی
چون باد غروب منزل اندوه
طایفه بزرگ خواب جنوبیل
قوی باین آتش شرق تاز
دفعه بروش آتش شرق تاز
هرگاه اتفاق شود که با یک
مقام صورت میگردد و گوشت
چو ایک سمت و قوی می پند
کمال نه چون عقل نبیند
و قضا

در جنبیای تروت قبال نم کم است	بسکه مردم تنوع و جیب نفس دارند	زخم چنانی که خواهی جمع کنی کم است	حرف با نفوذ دل کنی قله هم شست پس
معنی دلتخواه اگر صد نسخه باشد کم است	از ازل این برون کم دارد خردش کم است	اینکه خاندن شمشیرش آنکه گفت کم است	الحاصل غدا لب کاشن

اوقاش مدر که چون بوی گل برور کوشش نشاندی و رنگ آمیزی خامه احوالش با صبره را چون حیرت در دیده تصویر خوابانیدی
هم دیده با حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم کوششها چون کده آهنگهای غریبش وقتی در معبر دریای کنگ که تعمق اندیش طریف
قطره اش کشتی هوش گردانیت و بطوفان خیالی رشح موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیای تیش آینه دست
از سلامت شستن و تجل انبوهی کفش حایل سراغ عافیت جستن کردن افراز مشا به او جش عروج نشاء عالی فطری و سزگون
آش حسیضش نزول پایه دون همتی انداز چشک جاب چون اقبال ساغر تکلیف غواصیای عالم آب و آثار کرد ساحل چون
تسلط طبع عشاق سراب مطلبهای نایاب در ف دریائی که بود از عتق حیرت خیر او هم چون که چشم جابش یک قلم در قعر چاه
هر کجا سیر ستایش در تصور کل کند هم از چوم اشک بر شکران کد و بند نگاه هم دلو کردن که کند از دور ایامش سن
تا قیامت بر نیارد از حسیضش عکس ماه هم بر کشتی کران لنگری حرام عبور بسته بود و سبکه از اشاره در بر و نشسته از کمال
ضعیفی چون کمال در راه نونمی نمود و از غرط تسلیم چون بالیدن از اخن بریده که بی نمی کشود همسکامی که آشوب کاد وسط
در یار رسیدند ملح از هر یک در همی خواست و ماسی دار کیه جرحی بیاراست عجز تندی دتی انگیز قدرت هر چند مقابل طبلش
زبان معذرت کشود عذر افلاس در عالم غرض سموغ نبود غفلت بیدریش بران داشت که تنبیه طاحی آزارش رساند
و سجای در هم داغ مقامی لباندا ناکاه از کشتی بیرون جت و چون شکن در طره موج نشست خروشی از نهاد مردوزن
برخواست و ندانستی از هر طرف همسکامه غریب آراست فرمودای خیر همین ناتوانی القدر نشسته ایم که دوش موج خت ناتوان
کشید و بغیض سبکباری چندان از خود گذشتیم که پشت چشم جاب پل ناتواند کردید تا نفس کشیدنی بزرگ نسیم آید
در گذشت و تاجیم نالیدی چون جاب از نظر با غایت کشت قطعه ای باروشندی گزنی نیاز نیای شوق چون
فروع مهر بر خاک سیاه افتاده وی با آینه کرکوت زکاتیش یوسف تانی بخاوتگاه چاه افتاده هر کجا کرد کشتی سرمد آید بچشم
بی تامل کند سی آجا کلاه افتاده معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده ورنه در هر خاک چنین تگاه افتاده ذره تا خورشید عرفان جلوه ستاپد
دیدهای خلق بر غفلت نگاه افتاده عالمی محل بدوش هم جولان میکند کیست تا فهد که منزل هم به افتاده و از نواید کلام فصاحت بخت

اگر روزی بر متعششان زلال حقایق ساغر معارف می پیود و بر نظران رموز دقایق فقر ارشاد میگشود جمعیت غنهای الفاظ طر
بهار در کره بسته و آغوش صد غنهای نکات کمان محیط بزه پیوسته قطعه بزرگ صد بخش کیفیت دیدار داشت که
هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت که طرب خواندی در و با هم آشیان نغمه بود و چون گفتی بهار آینه در دیوار داشت
بلاست نشاء در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمودند داری چنانکه موجب فقر کی بیکاری مختصر بیانی این کلام
تحقیق انجام جامع سراسر حقیقت و مجاز است هرگاه بصورت روی جاده است در پیش پا افتاده و چون معنی نگری آینه
از غبار شهادت ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نیای اسباب کونیت مانند اطعمه و اقمشه و غیران از جنس مزو شیهای معیشت
آفاق و برای ارباب باطن معدوم می مراتب آلهی مثل اعتبارات اسما در شود عالم اطلاق فقر در هر صفت که میگری غیر سباب الیه
نیت شام او چشم بطن است از صبح صبح او آدم سفیدی نیت آنچه از ساز دیده معدوم و ز نوای هر قدر شنیده
نیت مینماید سراسر با از دور چون سر چشمه دار سیدی نیت بعد از آن فرمود کم کرده هوشی از جهادیت

در فصل خوشه آستین تمید مرتب در وجه فایده میکاشت پیداست که سایلان معامی استقبال درسی از کشف اللغات نخواهد
نخواهد و اند و نسبه تا زمان وادی نظار ناطقه سبر منزل نقد وصال نژاده فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد
محموری سودای استقبال داغ اندیشه منجارد و هوشی که از سر تحیل آن دور نشاء میرساند گردش این ساغرش جرحه یقین نمی
چنانکه قطعه خراب کعبه تحفه تنگ و کل نمیداند و هر جا میسر و دار خود برود نمیداند و خیال این آن حاشا که بگذرد دل من
بسیله بر که کردید شما محل نمیداند و چه افولست یارب چشم بند بیا بی الفت را که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند
کی در ساحل از تنویش دریا بر نمی آید و کی دارد وطن در بحر و ساحل نمی داند و بیان مرک او با هم است خلق زود بر نمی آید چه سازش
پارچه پارس منزل نمی داند چنانچائی چه انجائی چه امروزی چه فردائی چون منظور دل شد بچکن باطل نمیداند اگر فی الحقیقه همین
تجدد مثال محشر است تعبیر روشن تر بستی تا خواب آسایش خلاق بذوق خطا فنی افسانه ایام تلخ نمیکردید و اگر نفس الامر تغییر دل
قیامت است و ضوح تقریر خالی از حسائی بود تا گاه عدم فرصتان عبرت که وجود توهم کج نظری زحمت نظار نمی کشید قطعه
بنیاد مشکل که رنج گوران خواهد بود یا خضر زده دوری دوران خواهد بود آنجا که سلیمان کند تنگ خرم و حیفاست که پامالی سوران خواهد
و در کتب عقاید ماطلوع آفتاب روز جزا بقین مدتی و بسته است و کمین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون و نقصان
و شمارد جوش طوفان معبود سر از تنو طبیعت آفاق بر آورد یعنی چهار دور میگردد اصطلاح ما که آنجا که می نامند اگر هزار نوبت از
تسلل زندگیت گیر و زهر عمر بر همان نقاب ارزوی تحقیق بر افکنده و هر گاه باین دستور صد سال انقضاید برتها از پنجن ظنور
بیخوت بطون شما بد کبر و دار محفل کونی بساط هستی از دور زود و نقوش و خطوط صحایف عتبار یک قلم باطل گردد باز از قضای
تسلل در فطرت برتهای دیگر که مأموری ایجاد عالم بریند و حکم بی تعطیلی سیر پر کار قدرت آثار افلاک و عناصر بعضی و دایره پیوند
و افسردگیهای داغ او با هم با عاده نازکی جوشد و گردش ساغر نیک با غوشش پروازی تصرف کوشد شخص ما را لباس سیاه است
بعد از نیر جلوه در کار است فردو خط انجام را سر و پانیت و همه دور است نشاء پید نیست و کفتم این کلام تقدس مقام از
معجزات حضرت خیر الانام است که بکر شمه لطف فصاحت فهام نواز زمره خواص و عوام صافی عبارتش نقاب شبهه از روی چش
اسکانی بر داشته و عروج مغنیش علم ادراک تکاملی افروخته بجزب جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کند شری
بر رزمیدن و نه تخرید صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن اینجا هم عسلی الاعراض لایققی زمانین بر
بر خط تسلیم اشارت است و هم مضمون یوم یمنیخ فی البصور سیمان پرده عبارت قطعه چه دلی رمز و یا چون نداری گوش کردی
که کار خار و خس نبود زبان موج نمیدان مؤنیا درست هرگز صحبت رنگ و صفا با هم و چه حاصل سایه راز خانه خورشید پرسیدن
مکرودی محرم او که همه از خود برون آشنی و چنید خاک سامان سپهر از سعی بالیدن و اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب
و بسیط است یعنی از چنگ وزات کون تا مرکان زدن بش محیط بر همه مرتبه و جوب ریش میخوانند و عقل کل را برتها میدهند
اصل معتقدات شان نیست که میگویند طومار عمر بر تپا یا آینه وازی در فرصت یک چشم زدن بش سیاه است و افسانه رسته
آمالش بفراموش آوردن این یک کره کواد تاثره او خط کشیده است صفح این برقم سستی رسیده و تا خامه او شوق در دیده است
خطوط این نقطه موهومی اینجا میدید زیرا که عقل کل نیستی امکانی بسبب تقابل نرنگ و جوب نقشند صور و اشکال موجود
و بواسطه تنزل خیالات الوهیت چه پر داز احوال و مثال کانیات هر گاه واجب بر سیر این نقوش بی توجهی کار و دماغی
این تا شامره برهم فشارد ممکن که آثار سبارشش کردیت بعالم موهومی پوسته و مینای اعتبارش زکی در عین درستی

فصلت کمین بهانه است
تا به خط پاییدی غوطه اند
زورق تو همسگر دایب
معدومی مطلق افکنده
ببار چرخیدن بساط رنگ
دربار ندارد و تقابل سحاب
غیر از خشی آثار نشاء و ناغی دارد
بینواییهای بی نفس در دایره
مطرب و استه است و زردین
از ساینهای نیک بکین
ساز پیوسته قطعه در طلم
عجز و ذلت حال و استقبال
شش جبهه یک گردش نکست
ماه و سال که جلوه آورند
روی خیالی بسته است
در آینه موهوم مائمال کو
و در خاک عجزی عالم و از تویم
بگردار سایه او بارش چه فانی کو
سنگاه مادم سرمایه کان
عشق است دین زره که بر خود
طیله جز آفتابش بل کو کفکوی
حرفی از خود که کشیدنی از زینت
لال کو بر موز فغان دقیقه
زناکت محقق مباد که دایمان هر
حریفه را در بیان معرفت ابرار
بزی

برای عوام تعبیر است و محققان هر طایفه را در وضوح معانی غامضه تفهیم بفرمایند مدعی کمالی بقیه نیست که طول
زمان توجه عقل در ایجاد تارخیات تحیر کرده امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورت خانه شکل و الوان هرگاه در جنب عظمت
شخص و جوب مقداری تخمین اندیشند پیش از حرکت شرکائی نمیتواند بود و اگر نه در عالمی که هزار ازل و ابد امکانی که بود توهمی نمی
ارزد ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود فقط خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کوهستی هنوز این نقشها در خامه نقاش جاد دارد
شهر در سنگ میر قصه می اندازد که میجو شد تخیل رشته ساز است و خاموشی صدا دارد حاصل مدعا آنکه چون صورت
جواب سایل هم از پرده عقداش بعضی بیان پوست رنگ شعله اعتراض با چارنجاکتر سکوت شکست در صحبتی چند زنگار
شکوک واد با مش بصفا می معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش نقاب تغافل شکافت تفضیل آن
طو را فسانه عسر برهما داشت بید ما غیبی فرصت تحریر سر بر مجر چشم زدن بشن واکه است غزل ادا می بخت کویئے
درس هر خامی نمی باشد می این شاه در بهر شیشه جامی نشاید زره دولت خلق از خلق دفع کفنی و کره بچس را غرض کامی نمی شد
بیان بجا که معانی نیست و در این تفرش همه که وصل کوی غیر پیغامی نمی شد فصاحت جز فهم مزاج مستمع ورنه بفتح و صف نامفهوم و شناسی نمی شد
جانی صید نرنگت ازین افون بخت سخن جرات و کردانه و دمی نمی شد القصه برین خوش چین خرمن را دت شفقت مغوش می شد
ازان بود که کم اورا به بشیما توان شود اما زبان شکر نوای خامه را با همه عجز انداز صبر است و غدیب سپاس آهنگ بیان
بر نارسائی پرواز صیفی موسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال جراتش آئینه نمود میکداخت و پیکر شخص اندیشه در تغافل
ادراک آن رنگ تامل می باخت از شرکائی هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر می کند جز بر بیانی شعله نمیرسید و چند
رطوبت آب از جاب پوست می افکند همان بر بسترش می غلطید بر تو خورشید جهان گردش از راهی دور محل شوق آریسته
بود و سر پای خود چون شمع بهر قی آتشین پیرایسته بهار کرد از حقیقت کل و شبنم از نقاب کیفیتش نمودار و یا قوت وار
معنی آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلیه انتظار این مترصد نزول رحمت سری کشید و زاویه اطلاع با بوم
استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید نظم عرق با شعله نکش هم آغوش جاب چشم خورشید کل جوش آجا
چون کو هرش در بر گرفته عرق آئینه در کو هر گرفته ز سر جوش تماشای حیاست به عضو ش عرق آئینه در دست
ز طوفان باری حسن عرق ریز که چون موج در کو هر کران خیز بوضفش در تصور گاه تقریر نفس را آب گردیدن غمان کبر
چراغان خیال بی نیازی همان مطلق غمان بر تن بازی سرپایش کلید نیای بود شکست صافی نیای دل بود
حسرت پرست شیوه بندگی بهبوداری اقدام خدمت مروضه برداشت و توجه بستی آن گذار شبنم بهار کاشت تا آنکه
جوش طراوت صرف کلبه ک طبیعتش گردید و افراط شوخیهای بهارش آرمیدگی اعتدال بهر رسانید سحاب گلشن لطاف
ترشح آهنگی ساز غمایدت برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط قسم آراست که ای شاه دنیا
اخلاص غمغریب از ریشه فطرت نهالی قامت آراید و از هیولای استعدادت پیکری بظهور آید که همت عالی نگاهان
از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینه معنی آگاهان از درک ما پیش بر محیط آبر و آغوش کشاید قطعه ای نوای
در دودل نومید افسردن سایش آخر از ضبط نفس شور قیامت شکو دی سرشک ناتوان چندی در کویشت مایات چون جبهه طوفان طلائع شکو
چون نفس امروذر رنگ کلت آهسته ۴ ۴ چو دل فردا بهار استفاشت شکو ۴ ۴ آگاه باش که با تنگ وحدت آشیانی میبای یختن بال
و پریم و بدوق پرواز بی ثباتی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها در کمال تنگی است و مملتها نهایت بید رنگی از تعلیمات

صاحبی من مفید احوالت است
کیمیای این عالم را با ناله کار
و بفرمانش حدیثی است
نظم شاعری است که
فصل تحقیق بر دین است
افزاید و ابواب علوم یقین
روی و پشت منقوح نماید
باری باین و بیکه با دوستان
درس کا و عبت بار از غایب
تحصیلات شعور است و باین
بماند که خاموشان پرده
عدم نیست مشاهد حضور این بود
مضامین معارف یقین این بود
که زبان است و بیان او فو
قطعه این توفی خاموشی
توفی هست اندر توفی او فو
او است اما این تو که نیست
آن توفی کان بر از او نیست
توفی تو در دین چنین است
من غلام مرد خود راوی
بجا صل رحمی هر طریقی
توفیق نبودی این غنا جبر
بیت بهر دو و دو بهر دو
عالم فضل شایسته است
نورش خدود بود
حضور یقین شوق حیرتی کمال

چه طرز دهنش کوی بود
تازان حقایق اغوش چه
آغازد قطعه یاد امانی که جان
مشاق و دل مدوش بود
هر مژه و اگر دلی نهید صد پیش
بودن بر چه روز تغافل بودیم
داشت چشم تا چه فریادیم
عوض غصوم کوش بود
که جذبه مغناطیس شوق کند
مقاصد تنگناست و غبار و دی
انتظار شکست از و تقیر
معم شفاق بار باد فخری از و
ارشاد میگوید و هم قاصر
بیدل را بر سائیم می شود
میفرمود کاش می تو ساعی
بحرف ما توجه نماید تا زنده می
بر اتم و چون تو طالبی ناخن
کاوشش آرید تا عقده دل و
کینم عالم از در شیشه های
طیبع کو سارست آنچه لب
بر می آرد به لولی باز میگرد
و هر چه شوق میگرداند بفعل
در می نوردد اینجا که درت
ولی که بمن اقبالش آید از پیری
کردن حق نگردد که است و بی غبار
آینده که بغض تقابلی نفس نهم
سیاه

رسانیدم و بجای فطرت اسرار حقیقتش ورق نفس نجاشی گرداندم در همان هفته آن کجانه هشت مصلح نریک بجا رسوی
سایه سنج نقد اعتبار دوی باخت وان کیه تازنه عرصه خیال از غبار هستی باز شش جبه بیرون تا تحت قطعه
لگو که شسته فغان دل فرایند
اشاره است پر فغان کرد بدینا
بچشم بسته گاهی که این بری صفات
نرفه اندازین برم تا سخن فایت
کدام ناله که در پره اش نمی شنید
که خفگان دل خاک جله آغوشند
راحت انجمن شیشه خانه نوشند
زودیده رفته حریفان هنوز در کشند
تو سخت بخیری در نه فلک گیر
هنوز صحت سعی تو میکشند بخاک
چراغ انجمن حیرت نظر بودند
منک طوفان شام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی
افکار کو هر ساحل نقاب دریا دل نشاء فضل معنوی شاه فاضل
زهی شورخستان حقیقت جوش دامانی خوشاموج
باستان عرفان رنگ یکمانی قبح شوق و شرش بی نیازی شاه استغنا گلش آغوش بی پروا نالاش اوج رغبتی
کجرا تا شالیش عیانی رنگ مستوری بر زم خاشیایش بیانی رنمایان بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق
آلشی غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادی در هر بن مویش مجنون سلسله هیری و استکی
بر سر پایش منقون هوای تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود جاستانی از دیده بی نور سایه فطران ستور و با کمال
بی پروائی چون چشم حیا شیکان مژه داری سر عورتش ضرور برق عریان تنش لمع تیغ تجرید و حسن برهنه سیرتش آفتاب عالم
تقریب قطعه از داسگاه انجمن چشم جسته بیرون کانیات چو غفا نشسته دامن کبر و الفت اسکان فشانده
طرف کله زرنگ دو عالم گشته شخص گفت کورتیغ پایش تندید شوخی نفس زدن و پیکر خاموشی را سقراض لبش خلعتی
قطع سخن سیر جمیتش چون جوهر آینه ره نور دجاده سلامت و قدم کلینش چون موج کو هر مقیم دامن استقامت در
خلوت که خیال موی سرش جوهر آینه زانو و در معبد تفکر روی دیش مقابل محراب ابرو لظفم تماشایی برم نیز نک دل
طرب ساغر گردش رنگ دل چو کو هر زامواج معنی کند
فلک تکه از کریبان او تجلی کجای کلستان نور
چو مرکز دلی جمع پا و سرش مستی آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون جویان سجده اش برنگ طره جویا
با همه شفتگی موزون محیط خاموشی اجوش هرگاه بغرم تکلم بر موز قطره شکافت زورق پوش ساعان از فلک نهم
سرخ ساحل می یافت نثری داشت از سجده کهای موعظه و لبند مسجع ترا سلاک جوامه منظوم و نظمی بیط معانی بلند
تراثر مرآت نجوم حرفی از لبش سر بر میزد که ضبط تحلی کلین مقامان باستقبالش از جا در نیامد و نوالی از سارش نمی آید
که حفظ طاقت متانت او امان آغوش و داغ خود داری نکشاید قطعه کوش میوخت که یارب چه شرر پر دار نیست
هوش میرفت ز خود کاین چه قیامت است
محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد
بحال تو بس است آنچه در اینها باز نیست
شوق می گفت تیر در باز است اینجا
فاک و مانده تکلیف فلک پر دار نیست
کیست از ذکر حق آینه بکیرت ندهد
بی اثر نیست حضور سخن اهل الت
حرف اینها لایفه سحر بیان اعجاز نیست
سحب ربط معنوی اگر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صورتش می افتاد و حکم اتحاد باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش
دست بهم میداد فقر از شکفتگیهای بیانش زبانی شده میکرد که بعد جوش بهار آینه تصورش نتوان چید از کیفیت تکلمش تنها
می انداخت که بنادر دور ساغر کرد تا ملش نتوان کردید در سنگام باریابی دولت حضور سر پا هوش می بودم تا لب اسرار طرب

زندگی باید ساخت که بوسیده جلیتی از دوشش توان انداخت قطع و حشمت عاشق پریشان سراغ دیگر است کاغذ
زده طایر سمن باغی دیگر است سعی با سر و فزیم آرائی شوق فضا است بخود بیای شر بر برق چرخ دیگر است تا
خیال رنگ بنظر در آمده است بهار از نیک برآمده تکلف معارف آرائی تاکی دفتر ثبات وحدت باید کشود و تصنع حقایق
پردازی تا کجی اصلاح شتاب توان نمود پرده تخیل مرتفع گردد و کربعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نشیند و
برخیزن آب بقا قطعه در قید جسم دل را نشو و نما محال است نه کجاست دانه ما از خاک اگر بآید نه صد کل بهار و این غنچه و شکستی
صحبت ازین کربان کجاکل اگر بآید نه پیچ و خم نفسها را در دست کسل نه می نشاید است ما از خاک اگر بآید نه کاش بعلت پر خوری مییم
تا از چنگ او با هم جانی تو انیم برود و شکسته گرنگی خاک کردیم تا از غم الا شس جیتی و انمی تو انیم فشرده خواب آسودگی از
سحمان سایه دیوار فضا است و تمت آلودگی ساکن آینه عکس نمای بقار باغی تا از نیک است عیش و م اندیش است تا بال بودیش
بجای خویش است بی قطع نفس منزل آسایش کو تا به نیست رفتی در پیش است حاصل امواج محیط کره اش را تلاطمی برین
بود حباب فطرت بیدار قطره واری قناعت نمود و صبح بهار بدیش شکفتگیهای میباید داشت بمقتضای کم فوضی نفس
پیش از ورق کلی نکاشت نه گفتی نیستی سختی دست فم کو نه سرتاق هم نفس جین است رقم کو نه در حسرت ویدار که تاثره نکاشت
آن فرصت حرفی که بدو دست بگو نه از نظر وصل مجوشی پروانه نه شرکان چو شرکان نرطوق کم کو نه بگذار که باشم که چشم تحیر
چون شک گرفتم و دم خوشی کم کو نه نخل دلاوی می شمع آیه ظفر کاشن آهی بهار قلم معرفت که نوید اقبال جنود مردانگی مرده پی
بهار فرزانگی نشاء مروت جوهر فوت شجاع صخره میرزا قلند نظم بهار ان شجاعت را بپسکی نه محیط استقامت را بهنگلی
زیرم آرایش در دیده جمع نه نمی غلطد موش از پر تو شمع نه بر می کر نیب او کند کرد نه در آتش آب دزد زهره مرد
خون و نصف زورش گردیده است نه شود کسایش از ضرب آتش نه چو شمیه شش ز خون و دلاقی نه سر پایش هر چون کان با قوت
یلمتی را میباید میانش کمال بر خود بالیدن شکر شکلی را بآینه داری ستیش جمال بر خویش ازیدن حجت زور مندان باندیشه
استعانت بازو ش قوی فهم دقت سپندان بادرک دقیقه فکرش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنوی سپاه
لقاب و با کمال لطایف سلوک تور قباب تیغ سرخ را میباید لمعه خویش از فلک نجم نیام جستن و ششعه آفتاب متقابل
برق نیر هوش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از گوش آسمان آویخته خدکش چون نفس صبح
بغیر مال زخمها بجهت در عرصه بی پروائی ز ریش کشا و انغوشی حلقهای سام در صف بی باکی سپرس سینه صافی آینه نظام
حلقه ز بکیر چشمی جمال مدعاد نظر ترکش تیر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم امام صف پر دلاقی نه غرور شجاعت شکوه سخا
خط جامع نسخ قال و حال فروغ جلال تجاب جمال نه چو معنی زهر لفظ جوشیدنش نه چو الفت زهر دل خرویدنش
نفس عجز نوا محنتی توصیف توانایش می بر از دنیای ستانت معنی صدمه آشفته بیانی میچند و تقریر ناتوانی تعمیر بهشتی آفتاب
می آرد بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم مبیندادر در معرکه زور آزمایهار لیسان موی فرس که موضوع تشکیل پای
اشتران میباید آید آدم در زمین فرو می برند و بصیچ و تاب استحکام ریشه نخل در قبضه خاکش می فشرده و بیک جمله
چون موز خیرش بر می آرد و یا از هم می گسخت و بر مایه صحبت اگر هزار خسته زرد آلود و آتش آن فراهم می آمد که راه تدبیرش
بی سنگ نتوان کشود بفشاره نکشت مغز با پیش یاران میر سخت کجی اکثری اشیای آینه که هموارش با تپک و سندان
بی دشواری نبود بقوت دست فولاد یات اصلاح می نمود شیر را بمصافحه اش بند دست از الفت نچه با میکانه و بر را

معاذ الله اشراش آسمان سینه
سر سیم خطاط آسمانی
شانه نظم متن نشاء زودی
که بخرا تا تو سینه بپوش
بر خاک پشت پهلوانیست نه
از قبر با نزار استخوان اگر
بازد زردون دستقر
از تر بر دارد طایفه بکار کرد
زبونی نرم بر طبعش در شیتا
بخرا از حرف بیابان سبک
پیش کر اینها دم پری کر
از بیابانی طبعش نفس را ندیده
چون خرا تا آسمان بردن و پنهان
غور اش صدمه داشت
که بر کجی صدمه داشت
میچسبید و عطسه اش صوفی
که بغیر یاد یک عالم کوش که میرسد
و زلزله عطسه اش از جانی بین
و با شکوه تخفش از زمین
بجاری نفس در سینه در دیدن
چون قطره یکیده طاقت فدا
که کردی هرگاه درخت خود را
و سطل میدید چون باد بدوشش
بمیکوفت و بدوش بی پروائی
نیمه

میخواهید همچنان در جستجائی که بر تو خورشید هم برنگ سیل غم پیش پامیخورد اگر اقامه باری برانوی نمانی در می آمد بغل
زوری همش بیرون می برد با طاعت سرچرخه دلیریش بختیان رنجیده بار و اثتران کسخته همایه سر پاناصیه تسلیم و همه تن خم
زانوی انگار و بدست اندازی مماجت شیریش پیمان بدغل و تو سنان درشت لجام از گوش خوابانده حلقه کوش
سرکونی و از لنگ افشاده در خیر باد شوی و حروفی و بر سرشگری که بسر داریش گزینند علم از نصرت کردن افراخت و یا هر چه
که از وسعت جستن خشم از پشت سر انداخت پای زبر و دستیمایش از عروج تخیل بر تراست بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و
کارنامه و ستایش هزار استقامت و استمان دارد و خامه لغزیدن احرام تا چه ستاید هیچ قدرتی برین قسم نشاء بساط تفوق
نمیستواند چید و بیج خارجی مقابل این مجلس جوهر و در غرض تفتیش نمیتوان بالید فتوی زحرفش صد کوه سنگین بنا
بیا بسش نصفا دم از دما بعیش دل قطره سیلاب جوش بجمشش نقطه و قرقش جبار در شجاعت به نیروی او
بجای تنور زبانی او فوجی در جنگ هزاره نصرتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت بر کردید و هم
سابق لشکرکی که دشمنان کشید بی اطلاع همستان عرصه اتفاق اتخوانهای خورد گردیده را به پشت بر سینه موج گردانید و
بانی پارهای تیرش بر هم نه سرگرم محاربه گردید همچنان سه شب از قدم میدان کارزار می فرستد و سواره و پیاده قیام بر
تلاشش پیش از زمان تدرستی پیش می برد بعد از وقوع صورت فتح جگر داران سرکه دلاوری معنی استقلالش وار سینه و
بالصاف حق استقامت در پیش پایش شجاعت بر زمین رسانیدند رباعی بی باکی کن شکیب مردان نیست سر بر کف کسب
مردان نیست حیفت چو زن برخت کلکون بازی خون کرد و پوشش یب مردان نیست بی تکلف اگر رستم درین هنگام
عرض تمسبی میداد و دید همتی از آن کو چکب ابدان این قلندرش دایمی نمود و اگر افرسیاب درین زمانه طبل زور مندی
میزد و قوت الصاف به پس خیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود زنده بمان و نقش مبالغه ساز سام نوایان و لید غرضش
میزان کلام بگرام ستایان هم فقر از وضع خاکساریش صندل مهابت نقش جبین و هم خارا از کیه تملش دستگاه کراپ
طرز استین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی برداشته بود اما آثار جذب بر جمیع احوالش غالب می نمود و نه
انظام سلوکش بزار رنگ جذب صورت نما و پمانه دستگاه جذب به اش بعد کیفیت سلوک الفت پیا در صغر سن بزرگمای همت
دو چار معلمش نپندید تا نیک طفلی رنگ جیشش برنگراند و غیرت طبع قبل و ستایش نشاخت تا احتیاج سبق برانوی غرضش
نشاند با آنکه اتمی بود موزونی چون سرو طینتش می نازید و نیکنی چون بهار از طبیعتش می بالید اصحاب عبارات را با صلاح
فطرت لبشش فخر قدرت رسائی و ارباب معنی را با دراک معارف عرش کندش معراج حقیقت آشنائی نیکنی
الفاظ در گلشن آثار قبولش شکفتی نشاء بهار و لمبندی مضامین از اقبال رتبه تحینش صاحب طالع اشتبار تبسکین شعله یغ
آشنایان سوخته خیال مرهمی و بابیاری چمن رنگ با ختمکان که ختمه هوای شبنمی نظم حیا موج کیفیت کوهرش
و فاشاء غیرت ساغرش ۴۰ مروت صفا خیز مروت او ۴۰ جوالمردی آینه ذات او ۴۰ کلمات بی سعی کبش حصول
حقایق همان بی نیایش حصول ۴۰ نگردیده بر حرفی انگشت سا ۴۰ معنی چو معنی بچرف آشناء ۴۰ سخن موزونک موزونیش
معانی اسیر فلاتونیش ۴۰ بغیض ازل محرم هر کلام ۴۰ ولی امی از کسب فضل عوم ۴۰ فضایل زادرک او خوشین
زهی امت خاتم المرسلین ۴۰ از عجایب خواص طینتش کی آنکه در سایه اش حرکت از اعضای عقرب رمیدی و طاقت
رفقارش بطییدن نزع کشیدی و اگر از راه امتحان لحه توقف فرمودی ناچار بوراخ عدم خریدی دوم قفصای آینه

بشاره سبب این است
عاجز است پیش از این
راه افروختن کشاید در شکی
میگذاشت از حقیقت این
میکند است از منبر بود که متقد
دو اسرار منبر بود که متقد
نخستین از بسیت و کیفیت
تالی علمی را می مذوق مجاد
تواتر ساغر بیستون
چرخ سال می کشیدم
که از ریاضت میکشیدم
میرا غلبت هم فاج جبه
تسلیم کفنی که چون
چانه نقه ابامم و شش
می انجامید بکند ح
خوارگی می کرد آن
شاه اشریت از تاج آن
میافست که این مبارک در شبان
جان انتفا قطره آفت در آنجا
و فاجین اثر دارد
هر که سر در شش میزد و کور او
فلک میبکند است اگر عاجز
برون آتی مزاج ناتوان صفت
از نظر دارد و از غریب احوال
جمعیت در غلبه جوق بین
از سبب شغال روغن کاه
میکارده در کشیدن شربت صفت
میدانست در شوب در چشم

و جاهی بزرگ دست
آماده فروریختن اگر اینها
چشم اگر بپای بسکرو جی
رسد از استقامت ریاضت
و که در تهای دل اگر بپای
دار صفا گردد بصیقل کاری
خراش محنت بفضیلت
از زنجیر طعام در کشیدن
مکن نیست آدمی ملک بگوید
و بمن دامن از غبار اقبال
چیدن بستی غفلت بال بگوید
نکشاید سنگ زین از پیری در
که شستن نشاء بکمالی حسن بپای
و خاک را هم از گران بپای
تا صفت همسانی لطافت هوا
ضای معده در همه حال مستعد
جذب کمال است و امتلاء
در جمیع اوقات ماده غنیان
و انفعال بکلیه خالیست اینجا
ماین کج آوری دارد اعداد اول
از صفر حکم اکثری بقیض نوای
در دواعی الفت زنگار گوش بپای
صفا اینها است کرد جهان دیگری
معده خالی کن با وجع عنت معنی
بر این نیست بیرون از و کان
ناوایت بهتری میکشی دیوان
بر روی

آینه دیده بطفل سوده انباشتن صیقل مصححت غریب ترا نگه بی این آب شعله تبش نمی نشست و بی این سرمه غبار چشمش
باز رحمت نمی بست غزل نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ میجو شد نه نوا میخل قدرت بصد آهنگ میجو شد نه بجا و نامت
زیر قدم صد دشت کم داد نه اگر در گردش آبی خانه با فرسنگ میجو شد نه جهان را بی تا مل کرده نظاره زین غافل نه که این حیرت
فضا از سینه بای تنگ میجو شد نه درین صحرای کسیر مال طاولت با جیش نه غباری که بخود باله همان نیزنگ میجو شد نه با آنکه میگفتند
غذای جوانان کفایت اندازه سحرش نمیکرد و یک مایه است بهلوانان بمقدار حاضرش بجای نمی آورد هفتقه با کدشتی که چون
بدر کمال بخوردن پیلوی خود پرداختی و بزنگ یا قوت با سرب چشمه جگر در ساختی نه چون پیکر خیال با غذیه اش میل اختلاطی نمود
و نه چون ساغر تصویر با شربش ذوق ارتباطی محسوس اثر نه تنگ شنبه قناعت نام سر چشمه خورشید نبردی تا کان
آتش راه خشک لبی نرزد و بنا موس طریق بی نیازی مقابل آینه گشتی تا خیال آتش ناشنای تغافل ننگند با این همه شوق
خود شکنی ساعتی چون موج از تردد نمی آسود و باین آفتاب سواری جهاننازش دایمی بود بخلاف متراضان این عصر که اکثری چون
زمان تازه زائیده همت بخلوت پرستی میکارند و پرورش نتیجه آمال جله تر و بر در خانه بر می آرند شوی اگر زن نیستی ای کمتر از زن

چو زاهد چند در خلوت فزون	و کرم روی قدم زن تا توانی	چند بر جافختی از بی آب و نانی	تی گردی شکم بارت کجا ماند
که در خاکت باین تکلیف بنشاند	تن آسائیت محنت نام دارد	نور ت جمله نان خام دارد	چو مردان از ظلم خود بیرون دارد
دم تغیی شود بر موج خون زن	بقدرت چون کمان آنگس بر آید	که در یک جمله صد سالت سر آید	کمان و از ریا صنت کرنی بپوشا
شکم بر پشت بند و خانه بر دوش	و کر نه چون عصا ستر با خشک	جدا از آب و مان نشین با خشک	زبید روی بجوع محض می باز

چو سحر معده ات در گردن انداز
اکثری مدت ریاضت از ماه در کدشتی و بقرب چله مایل کشتی حکم شربت ناچار شکست
رنگ از بهار سیما پیش و میدی و غبار ناتوانی بدامن طاقش سچیدی اما سعی غیرت از ترددش بازند اشتی و جد حمت غل
تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت اعصاب از انداز حرکتش خبر بلغزیدن قدم نمی فشرود و جرات
مفصل بعرض رفتار غیر از ناله پیش نمیتوانست برود دوستان بنزار اسحاق حلقه در التماس میگردیدند تا پسته واری لقمه
به بدن میکذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر میداشت بعضی سوال کردند که سبب التزم اینهمه سختی چه خواهد بود و خندید
انقدر تعب بعزم چه مقصد بقبر توان نمود فرمود بر جمع مجبان روشنت که زاهد نیستیم تا و هم الم غبار اندیشه باشد و
دو کان شیمی سنجیده ام تا خیالم درین پرده جنس تندویری بر تراشد لیکن هر چند که در عرصه ترکیب عنصری بر می آیم و چشم
تا بل برین سواد عبرت غبار می کشایم صولت کرسنکی عالمی را در هم فشرده است و اثر دمای جوع تحت و فوق را بخود فرو بر
با آنکه میدانم طرف این شعله جانگها گردیدن بر خاک هستی قیامت آوردن است و با این برق طاقت که از چهره شدن
در مزرع زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام حکم بر نمیدارد قطعه

دیکر است و سعی مرد و کمر بست	لمعه خورشید دیکر تاب آهنگ دیکر است	چشمه و انار هم موج سهر لیک	بحر طوفان جوش قدر تراطم دیکر است
غنچه قید و کل آزادی از هم وائش	صورت سرخه دیکر بهات هم دیکر است	نشاء غیرت کسان با سحر وضع جفا	تا یکی سخی بهم این با ده را هم دیکر است

حصول نعمت کمال بی وساطت کرسنکی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله نشنه لبی سرب خیال هلال تا از خود
تی نکردید با اینهمه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال بر نیاد هم شفتکی از موج کو هر سنجید جاب در یک نفس شکنی
استعداد دریا کشتی بهم میرساند و آینه بانگ پرواز باطن آسمان را لقمه میگرداند طرفهای خالی کیمر قابل پر کردن

کمال خواهی فیض چون غنای
 فیضی در طریق ارشادی
 بیانی می یابم در غرض امرای
 بی پرده می سرایم بی حجب
 بی ساختگیای تا به طاعت
 که زبان الهام بر تو نهد
 زلال سخاوت جریان سرچشمه
 سیادت محض آبروی
 ترندی قدس میرزا الوه القاسم
 اشکوت فیض سر به برشته
 تقدس مال اوست و بر خراب
 عبارت اقتاب متعزبان فضل
 بشکال او پیکر استعداده
 بیولای صور کمال در باقیه ام
 و معمای موزونی بنام طبیعت
 و اشکافه بعد ازین باید از حقان
 در به استعداد از مطلق کلام
 فواید نظام سلف که حقانی را
 در آن لباس عرفان گیسوا
 تا نزدیک و معانی زار آن
 کسوت دستگاه کمال برانگی
 غافل مباش و این سبادتان
 هر کل نظمی که استقامت
 نشاء دماغ شوق سازند
 رایج نثری کلاب اثر بر مشام
 ذوق افشاند دست بند قیام
 سبزی

هر چه کی بتکلف می جاوید دیگری رد میکند و آنچه این مرغوبی عرضه میداد آن معنی بر می آورد ناکاه طوفان جوشی قبول
 الزام کی با غرق غرق گردانید و غرور امواجی غلبه دالیل دیگری را بصدرک کردن بالا نهد مشاده صورت حال غباری بر آینه
 غیرتش ریخت و کدورتی بدامن صفای قشش آویخت فرمود این بیدشان عمر با جاده خطوط و سطوری پیمانید تا سر انجام کار
 جبهه خاک پشیمانی بالند و این طفل مزاجان تخته با سیاه می نمایند تا مدتی بسبب سرنگونی بالند زبانی که فروغ شمع خلعت
 موقوف لعه تقریر اوست از بریدن دروغ نباید داشت و دهانی که خمیازه زخم ندامت منظر هرزه بیانی او باشد خرسجا کس نباید
 انباشت طرفه بی غیر نیست که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی جیتی است که پس از انفعال نتوان مرد نظم ای ویت

عرصه گاه دم مروی	تا کی گفت کوی نامری	آنچه حرف زبان مرد نیست	خامشیا می تیغ عریاست
مرد صد رنگ خون کینطبق	گر نمی پریشان شود عرق	سخن مرد اگر فخر بر خاک	به گران پیش سرقد بر خاک
مردنت به ز زندگانی خام	خاک خور ای که میخوری الزام	زخمها میتوان بجان بردشت	لیک فحلت نمیتوان بردشت
چهره زخم خورده گلگونست	ز آنکه آینه دار او خولست	روی طرم همان پر ز غمت	شعله زکش جوشکند غمت

احکام عدل الهی مصروف مصلحتی است در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل بچونی نامور تدبیری در ادا کردن افروا
 سرافکندگان یعنی منع ارتکاب معاصی برین حکمتی است و امر جناب مناهی غفور رافقی تا بخیزان طریقی سلامت از انحراف
 جاده صلاح سرگردان وادی تئور نشوند و بی عصایان روشن استقامت لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشیع نروند
 که کل کردن عرق افعال اگر همه شبنمی است برق مزرع آگاهیت و جوشیدن غبار ندامت هر چند نصیبت رنگ آینه
 تحقیق گاهی تری این شبنم هیچ آتشی از دامن تصور نمی رود و سیاهی این رنگ هیچ صیقلی از چهره اندیشه زایل نمی شود
 ممکن نیست شارب خمر منفعل بیا کیما می شیوه مستی نباشد و مرکب زاروی تامل بناخن پشیمانی بخراشد پس اگر قوت منفعله
 بانگاه ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک این جنس شغال از جمله واجبات که

باید اندیشه نظم	عشق در بند بند خیم زنجیر	که به تسلیم باید از هم ریخت	چسبیت تسلیم وضع تجلی
دور باش خیال منفعلی	چون شد راضی ندامت ما	سجده و راست بر قاست ما	تا باقبال دستگاه نیاز
از سلامت کنیم بالش ناز	امر معروف و نهی تنگ صیبت	که نیاید به بیجائی نیست	همان روز فقیر راسخ درس

فرمود که اگر آثار علم انیت خلل در بنای جبل میفکن تا عاقبت حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن بی صلی
 بر هم وزن تا آخر کار ندامت ندروی هرگاه مسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه مرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد
 واعظ را از منبر کرک نبوده قطع غره دانش کردی از فزون لفظ چند ای ز معنی بخیر علم حقایق دیگر است

سواد را که روشن کرده	مردم دیگر سویدای شقایب دیگر است	زین سخنانی که یاران نام عرفان چیده اند	جز خوشی آنچه فطرت رب لا اله الا الله
----------------------	---------------------------------	--	--------------------------------------

همواری فهم معانی گوش و از پست و بلند رفع جرح چشم پوشش جبدی که غبار ریخت و انکار بجای از راه طبیعت بر خیزد و حضور
 کیفیت اقرار در باطن رنگ جمعیت ریزد اگر گوش که بنا شد افسانه بسیار است و اگر چشم رمی ندارد تا شامی شمار همت
 اعتماد بر فضل حقیقی کار تا بی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق برویت کشانند و نسخ اعتبار قیل و قال بر طبق
 که از تا از در سگاه جبرف و صوت رمزی ارشادت نمایند علم و ستان تحقیق مقید سبق و کتابت مدان و معانی نسخ نقین
 از وفات دلیل و حجت مخوان رباعی هوشی که سپیدی و سیاهی فهمید پسند که سر حق گاهی فهمید کفتم نمی لیک پس کسب

سوروشی نه کسب عارضی	کمل سعی پر فشانیا چو سروازاوت	باغبان کو خون خرد و آب بر و بر کن	نیت کل غزال و شمشاد و خرمشاد
هم بعد صافیت آینه مثال شبنم	فهم ذاتی کرنا شد به چاکس ایشاد	سوجا کسیر متع شوخی خود بملند	دل طیر فاست اینجا جاست ایشاد

از آینه اسرار و پیش مثالی پرده بر میدارد بی نقابی فیض ازل تا شاکر دینیت و از دفتر کیفیات طبعش سطر می تحریر می باید یعنی فضل حق بمطالعه تامل آوردنی و قوی بحقیقت آشوب حرارت چنانکه متعارف است حریر زردی چشم بسته بود و چون غنچه نرگس بجلوت ضبط نگاه داشته یکی از یاران موزون سایل کیفیت حال گردید بدینا این مطلع از زبانش تراوید مطلع محرومی دیدار تو خون در جگر انداخت چشم چه کند چشم تو اش از نظر انداخت ازین دست نوبختان طبعش هر نفس زدن رنگی در کف میکرد کل چین شوق تینا بفریک کل دامن غنیمت فراهم آورد و باین انداز خوش خمستان فکرش پیاپی با در گردش بیان شیت مجبور تنها بر سر جبهه بنای جمعیت هوش گذاشت هر چند عمر نیست شمع بخت حضورش خلوت افروز عالم بیکسیت قانون عجز اهنک بیدل همان مریون زمره تنیست اوست ورشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او با ستفاض انوار خدش چو خورشید گاهان که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و با ستفاضه آثار جغتیش چه عالی همتان که نظر انفاض شان این شیت خاک دریافت تارشته تجیل در چنک کشاکش زندگیت نفسی نیست که چاک کریمان اندیشه لب نهانچه یاد شان نکشاید وزمانی منیکز رد که داغهای حسرت بر رخ نقش پای ایشان جبهه سجود نیارید غزل اگر بزم عیش و کرم محفل غم فایم

شمع سان مریون زدن خویش کم فایم	دیگران چون نمک کر محل طراغی ترند	مابدوش نوحه چون اهنک مایم فایم	اگر نویسدی بعد دشت از غم تو ترا
از رفیان و اهلیم تا مقدم رفیقم	کاروان و هم را ندانم تا یافتم	این پرویش نقد با نیست با هم رفیقم	الغت چشم از میدان مانع نظاره نیست
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفیقم	گاه رخت فرصت تا آخرت میکشد	گاه همدوش هجوم اشک چون غم رفیقم	دقهای شکران چنان کرد باد می زخم

لیک تا این کرد از امید با هم رفیقم	همای لاسکان طیران اوج فطرت	غفای غمت اشیان قاف قدرت شاهشاه بی نیازی گاه	لیک تا این کرد از امید با هم رفیقم
حقایق سپاه معانی بارگاه	پناه دلش نیایان الم دلیقت	گاه عالی گاهان عرش حقیقت	قطب کلین مقام نه دایره اکتان

مدار هفت انجمن شود شاه قاسم هو اللهی غنوی خورشید سحر لایلی	لیکای حجبان جیمالی	کج اسرار عالم جان	مدار هفت انجمن شود شاه قاسم هو اللهی غنوی خورشید سحر لایلی
نقد صدف و جوب اهان	چون علم نبی دلیل اشیا	چون ذات احد محیط سما	در جلو دکش بعضی تصدیق
آینه که مجاز تحقیق	قدرت تسلیم دستکش هاش	عرفان متحیر نگاهش	هر گاه زبان نباش کسودم

صیت شمع جبریل مقیم پرده کوش است و هر جانفین بایدش کشیده ام نسیم وادی بین عطر دماغ هوش تسلیم حقوق هتانش با سر نوشت اعتقاد بیدل نه نسبتی است که تا نشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرض شمارد و تبیج تیه تیان بر زبان شکر بیان نه و دینی که تا نفس نقد کیه زندگیت بوزم ادای قرض سر برینا رو غزل در عالمی که رنگی با خود نبود مارا

بودیم آنچه بودیم او و انمود ما	مرآت سفی ما چون سایه دشت کج	خورشید التفاتش از ما زدود ما	پرواز فطرت ما در دام بال سبز
ازاد کرد فضلش از هر قیود ما	اعدا و ماتی کرد چندانکه صفیتم	از خویش کاست اما برافزود ما	دید نه سخت متحیر است از لغات

انوارش چه و انماید زبان بی چرخ است در فضای وصفش چه بال کشاید قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه اصطلاح شوق بسیار و من دیوانه ام اگر از کمالش نشان میدهم مقدمه لاهصی شام در میان است و اگر از فضاش بیان می نمایم انت کاتیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق اند نه از سلک توهم غیر و سوی و محوان مجمع قرب نیست نه موی چون اند نه مثال نقره چون و چرا اگر از نور آفتاب چشم کشوده آفتاب خبر نور چه دارد و اگر از آب چشمه راه برده چشمه غیر از آب چه

می آورد غزل با نور قدم
آن مهر عالم تاب نزدیکست
بآن نسبت که پنداری تری با
آب نزدیکست نونی سخن تری با
از فنون زخمه می شود
ساز او این نموده با مطرب زلیبا
است
پیشگی که در دیار همان
اینکه با گرداب می باشد
حضور کعبه می نیم خیال ستایش
بیادش چون بناله بجهه ام
موجب نزدیکست چو درینه
رنگش تا شاکر دین بیدل
انسان کامل خوانی از آداب
نزدیکست آرایش صدر
جامع اند ادب جگر تیر
جاده از اتم انظر فوالتدی
سیر قدم طریقش افشای بود
کی فیکون موقوف احلام غن
لب اخفای حقیقت نهان سری
منظور آینه بهاد ادب
بود باری مریون و قدر سبک
سج کر اینهای عرف که هر مقدور
خاکری اوضاع کلین جنگ
سند میقام جوششهای خون
منصور پایه مدارج قطب الاقطاب
ز غلو

از علو نسبتش معراج آسمان کمال سریر خلافت ارشاد پناه بی‌منیت پادشاهش افسر عالم غرور جلال سیادت از نسبش
مفتخر چون بجز زکوه بر بزرگی از علایش منبسط چون زختر کرم بطینت او منحصراً موج بدریا حیا بجهت او صرف چون لال کوثر
آینه عجبودیت از نشان جوهر سجودش چهره کسای دستکاه فلکی آب و رنگ پیکر عنصری مناسبت تجرید وجودش صفای
کوه هر ملک تنزه از طینتس چون آب از کوه بر نیازی منسوبان محیط امکان تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنائی
محل اعیان غزل تواضع موج زن چون بروی جوان سرایش نه حیا آینه که چون چشم محبوبان زیمائش نه تبسم صد
سحر خمیازه سنج وضع خاموشش حکم صد کهر کلین پرست لعل کویاش برون از رنگ بوسیر بهارستان تحقیقش
گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش هر جا کل کند از کوه هر مهرش صدق خویش جانی سینه پر دزد دل تا واکند جایش
فلک با آن زبردستی بود مشکل که واکبرد عثمان رنگ اسکان از کف ابروی یایش بذات و مسلم قدرت بیز حق کشتن
ز خود هر کس تنی شد این بر نیاید غنائش در آینه کینار و هفتاد و یک بجزی میرزا طریف را که بجز صد علوم فقه و احادیث

علم فطرت نعمانی می افراشت و چهره عتبار بیدل خاکسار نیست آرائی خال مزین داشت مدفاصه تقدیر بفرملک
ادویه جاده هدایت کردید تسلیم سرشت حقیقی را با اختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب
اتفاق همان سال مقدم بهار توأم حضرت شاه از کلکشت نواح هندوستان چمن پر ی آن گل زمین فرموده بود و سیا
التفات انوار برات بر آن شبتان بال خورشیدی کشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد
بامداد بر تو صحبتش می افروخت و این زله پرست مایه خلاص طفیلی نصیب از آن خوان کرامت می اندوخت درین
فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش و سستی بخود دریافت و خشکیای سودای تامل و تفکر کریان تردمانی و اشکافت

خاک بودیم از بهار جلوه سازیم	دیگران همچون شدند و ما چون بر سریم	غافلان که گفتگو فتند تا موج و جاب	ما چون غوغا از تامل بر سر کوه زدیم
چون سحر آسمان بر دیم کرد خاشی	یک دو چین از ناله و دانه نغمی زدیم	همچو شمع آتش سوز با بهر یکی رسید	در همین محفل قدم در عالم دگر زدیم

با آنکه شود معنی تقدس از کتاب عبارت صرف و نحو شش معنی داشت مرات عیب و ایش در پنج زمانی دقیقه مایل
فرو میگذشت معارف بخوی که اراده نمایند محو فصاحتش بود و حقایق بعنوانی که تحلیل کنند صرف تکلش می نمود و در دای
ارشاد سلوک کلام قدسی پیش روی گویان توفیق و در عالم هر معانی شایات هدایت آیش بدمین شل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سر و پا
محسوس جلوه رعنائی و بهواری فطرات نشور جوهر آینه تنزه منظور آغوش قدرت نای در مقام هوش تجرید خوش
از عالم انوارش بر پرنوی چشم باخته و دماغ بخودی سرخ از نسایم بهارش بر ایچه کار خود ساخته رباعی که در ارشاد
طالبان ورود معنی سعادت داشت تبرک از حصول فواید میمنت کاشت رباعی در کوی دلارم کند باید کرد فعل بد
خویش را بدر باید کرد آینه شوق با صفا باید داشت در وی رخ یار را نظر باید کرد باین دستور شادان خلعت موی
بی زور کمال موزونی مبعوض فطرتش باز داشتند و نازنینان گلشن حقایق بی کسینهای کسوت عبارت از ریاضت
کردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را از روی سجد استمانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلالی عصر انقیاد
مراتب فرمائش حل مقامی اجتماع منکر و ضاع بازید و او هم از مشاهد احوالش بنا بینائی خود مقروض و شاکل الطوار شلی
و جنید بکاشف کراماتش معتقد و شاکر شمه از نواد آثار باطنش که ارباب نظر معنی لایحیون شبی من علمه الاما شاء
از آنجا تحقیق نمایند و بر حقیقت من بیدی الله در نیصورت چشم تامل کشانید دلیل معجز بانی خالص میگرد و تا برین

از علو نسبتش معراج آسمان کمال سریر خلافت ارشاد پناه بی‌منیت پادشاهش افسر عالم غرور جلال سیادت از نسبش
مفتخر چون بجز زکوه بر بزرگی از علایش منبسط چون زختر کرم بطینت او منحصراً موج بدریا حیا بجهت او صرف چون لال کوثر
آینه عجبودیت از نشان جوهر سجودش چهره کسای دستکاه فلکی آب و رنگ پیکر عنصری مناسبت تجرید وجودش صفای
کوه هر ملک تنزه از طینتس چون آب از کوه بر نیازی منسوبان محیط امکان تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنائی
محل اعیان غزل تواضع موج زن چون بروی جوان سرایش نه حیا آینه که چون چشم محبوبان زیمائش نه تبسم صد
سحر خمیازه سنج وضع خاموشش حکم صد کهر کلین پرست لعل کویاش برون از رنگ بوسیر بهارستان تحقیقش
گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش هر جا کل کند از کوه هر مهرش صدق خویش جانی سینه پر دزد دل تا واکند جایش
فلک با آن زبردستی بود مشکل که واکبرد عثمان رنگ اسکان از کف ابروی یایش بذات و مسلم قدرت بیز حق کشتن
ز خود هر کس تنی شد این بر نیاید غنائش در آینه کینار و هفتاد و یک بجزی میرزا طریف را که بجز صد علوم فقه و احادیث
علم فطرت نعمانی می افراشت و چهره عتبار بیدل خاکسار نیست آرائی خال مزین داشت مدفاصه تقدیر بفرملک
ادویه جاده هدایت کردید تسلیم سرشت حقیقی را با اختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب
اتفاق همان سال مقدم بهار توأم حضرت شاه از کلکشت نواح هندوستان چمن پر ی آن گل زمین فرموده بود و سیا
التفات انوار برات بر آن شبتان بال خورشیدی کشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد
بامداد بر تو صحبتش می افروخت و این زله پرست مایه خلاص طفیلی نصیب از آن خوان کرامت می اندوخت درین
فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش و سستی بخود دریافت و خشکیای سودای تامل و تفکر کریان تردمانی و اشکافت
خاک بودیم از بهار جلوه سازیم
دیگران همچون شدند و ما چون بر سریم
غافلان که گفتگو فتند تا موج و جاب
ما چون غوغا از تامل بر سر کوه زدیم
چون سحر آسمان بر دیم کرد خاشی
یک دو چین از ناله و دانه نغمی زدیم
همچو شمع آتش سوز با بهر یکی رسید
در همین محفل قدم در عالم دگر زدیم
معنی شش معنی داشت مرات عیب و ایش در پنج زمانی دقیقه مایل
فرو میگذشت معارف بخوی که اراده نمایند محو فصاحتش بود و حقایق بعنوانی که تحلیل کنند صرف تکلش می نمود و در دای
ارشاد سلوک کلام قدسی پیش روی گویان توفیق و در عالم هر معانی شایات هدایت آیش بدمین شل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سر و پا
محسوس جلوه رعنائی و بهواری فطرات نشور جوهر آینه تنزه منظور آغوش قدرت نای در مقام هوش تجرید خوش
از عالم انوارش بر پرنوی چشم باخته و دماغ بخودی سرخ از نسایم بهارش بر ایچه کار خود ساخته رباعی که در ارشاد
طالبان ورود معنی سعادت داشت تبرک از حصول فواید میمنت کاشت رباعی در کوی دلارم کند باید کرد فعل بد
خویش را بدر باید کرد آینه شوق با صفا باید داشت در وی رخ یار را نظر باید کرد باین دستور شادان خلعت موی
بی زور کمال موزونی مبعوض فطرتش باز داشتند و نازنینان گلشن حقایق بی کسینهای کسوت عبارت از ریاضت
کردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را از روی سجد استمانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلالی عصر انقیاد
مراتب فرمائش حل مقامی اجتماع منکر و ضاع بازید و او هم از مشاهد احوالش بنا بینائی خود مقروض و شاکل الطوار شلی
و جنید بکاشف کراماتش معتقد و شاکر شمه از نواد آثار باطنش که ارباب نظر معنی لایحیون شبی من علمه الاما شاء
از آنجا تحقیق نمایند و بر حقیقت من بیدی الله در نیصورت چشم تامل کشانید دلیل معجز بانی خالص میگرد و تا برین

می نمودند و از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حریفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی همان کیفیتش در نمی یافت
فضل کوهر ایشاری بنیان مواعظش سرپای مخاطب که صدف کوش و همسکام جلوه پیمانی سبار مکاشفه موبهوی متقابل
یک آینه آغوشش هرگاه زبان لمبه بیان جلال میگوید و دیده باز در جرات شود و نواز از خفاشی چاره نبود و چون
سرشته حرف بدگر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع چمانه نگاه میکرد دانید اگر از شعله دم زدوی بی
آتش چراغ روشن میکشت و اگر از کل ادا نمودی بی موسم بهار خرمین می شد در جای موتی و دم عجاوین صبح بیدوش
نقش بالیده و در قبال منکرین تیغ اتهام کلیم در نیام شارتش خوابیده قطعه چرخ صد سحر ابد ساغر اودوار زند تا
باین نشاء می انجمنش آید برین چه قدر چشمه خورشید بطوفان آید کاخین لمعه از بخش آید بیرون در آن ایام سعادت انجام
سید محمود که از بنابر مولانا یعقوب چرخ بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم هشتمار خان دورانی می
افراشت متصدیان امور تقدیر چند سالی بشکجه مرضی اسیر و استند و حکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال مسند صحتش
نمیکند استند ناخنهای دست و پایش از غلبه جوشش نبیات هم پیرساییده بود و هفت اندیش از هجوم جراحت یک آبله گشته
بالیده و از اعلب در نهبای موشیان کرده و از شکل سروریش بیضه تقشیر آورده عضوها از سر نو ترتیب مفعلی رو
نمود و پیکریش دوباره بفرع عاده هیولانی افتاده غنیمت شکاری نفس موهوم از اندیشه صحت قطع امید کرده بود تا شکار
مرکش نباید کردید و عاقبت اندیشی بی ربطی حواس ازو هم شعورش باز داشته تا مباد زنده کی هول محشرش نباید کشید
ادمی چیست ناتوان رکنی نه کرد صبح شکستن پهنکی نه بقا اعتبار ایجادش نه نه ثبات آبروی بنیادش
گر همه بر سحر تاخته است تا نفس میزند که تاخته است حکما در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر هکرا فشر زدند مال
کار کوششها با فسر دکی خون فاسد کشید و مقدمه انفساد بصلاح نی انجامید اگر تو هم تدبیر جذام دست و پا میزدند
زرنج کشته زرد روی اثر میکشید و اگر بعللاج آتشک نفس می سوختند جوهر سیاه از اشیان خاصیت می پرید تلاش
استمداد معنوی خاک اهل قبور القدر برهم نرزد که غبار قیامت بر خیزد و از انفاس باب و عا آئینه شور و ناکشید که غلغله
برینگیزد و بارها بنجاب حضرت شاه نیز پیام بچا رکی ادا می نمود اما مقتضای ناسا عدمی وقت دعوتها مسموع توجه بی
نیازی نبود تا آنکه روزی التماس میرزا ظریف مبعوض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام کردید بیک نظر
غایت زحمتی در بنیا و طبعش و آنکه داشت و بر یک لمعه اقباب یک قلم شبنم آبد از زمین اعضایش برداشت چنانکه
بعد از سه روز ناچار رجوع بکام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه رنگ خورده جسم برهم زدود قطعه ای مساحکی که از
یک رشمه ابر کرم نه تا که بر خویش جنبه صد چین در بار بود و وی بسایست و بلند و مرکز یک موج سیل نه تا تا مل با تمیز
بهم سوار بود تو هر کجا خورشید تابان یک مژه و اگر تو هم نه ظلمتستان و ستگاه عالم توار بود و نه عالمی از خویش
رفت و چشمش قوی و بخت ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود نه از غرایب واقعه آنکه چون پر تو ترول حضرت شاه بران مجلس
تافت هر یکی از حضار بستاند دولت قدم بوس شتافت خان دوران معبودی عجزی که طاقت قامت از لای
نداشت بنای آینهک تعظیم بر زمزمه آواز خیزن گذاشت و تبار تر در درگاهان بجای دستی تا سر تسلیم بر افراشت بمضمون
آنکه غریبت مرده ام اما زیارتخانه تنگم تو می آئی و من آسوده آتش در فرار من سایه کتری همای شفقت باین سعادتش
سروش عاقبت کردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی بحقیقت خاطر بیاسانی هرگاه ما مورثا

عالم قدرت باز از دسرس
نا توانی بر میگردد مدعا
اوست نه تعظیم و نه
تویش تر در اموال این
تکلیف طرد مسند کوهر مشاهد
کرد نیست و شفاکی نه خفاکی
بعد از این مصروف نه شرازه
پیرانی دل بطلانه آوردنی
قطعه ای نفس بال و پرواز
کلفت او هم بر نه تنه
کرمیت بود که بازش کردم
که فلک صد در تویش بر پشته
و اد داشت مترده است باد که
یکباره فرازش کردم نفسی
که در عقده کم فضا نیست چه
تا املت عمر در زش کردم
اسد نامی از فضله که یوم اتفاق
بی بی بود و فرس تا نه نفس
از غنی دایم بخیریش غوطه در
بول شیا طین داده و باد
بر دوش با صبر تر فرعون
یک پهلوا افتاده در عین این
مقالات چون شیطان از
لا حول کریمت و در طبعه انوار
طاقت ظلمت کوشش تار و پود
کیست برش جمعی از برون
سرد

این حقیقت حضرت شاه بدولتخا سعادت نمود و بود و میرزا ظریف و فقیرا هنوز زخمت و دواعی نغمه بوده بود خان
از راه امتحان شخصی باستان بوس فرستاد و استغفای جرایم آن ملعون که عسری طریق مصاحبتش داشت عرضه
داد یعنی بخیج کیفیت از لغزش پای ادب کردن بدم تیغ نداد است و غفلت ساغری از کوریهای باطن بچاک هلاک افتاده بیابان
مرک تغافل و ستیکری مباد و دور باش اقبال غریزی میسند قطع در یادلان که سینه بگوهر جلاد نهند خاک
چو کل سبر خویش جاد نهند رنگینی و فاست که از سر کهشتگان چون شمع کل بقاتل تیغ آزما نهند بدینتی اگر سپرده
غفلتی خوابان کف غمان تحمل چراد نهند بیج و تاب شعله غضب زبانه بسلسله چین ابرو برد و تافته کیبای کوره جلال
لمعه بجهه افروخته سپرد که بخودان محفل غنا فارغند از اندیشه فخری که خلق مجهول به نیکی شان ستانید و مقیمان گوشه
فنا آزادند از توهم تنگی که هرزه درایان بعرض بدی شان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس اینطایفه است
روانمی دارند که هرباکی که خواری و ناسرانی شان بر بندند و از تعلقه زبان عذری که بدتر از اعاده گناه باشند
آباد سلامت پیوند فی الحال چاوشان بارگاه قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر باین ناوک
شصت انتقام کشاده اند که جان بی یانش بهمان بی اعتدالی مستی قبض گردانند و غضب کاه اغلال و سلاسل مالک
رسانند ستارن این فرمان خبر آورند که حکما حدوث علایش از برودت و بیوست خمار دریافته بودند با اتفاق در تیر
کشوند تا قدحی خیز از همان جمجم و غماق در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش کشاید و از شکنجه لغوه برآید
بمجرد عمل خمر در گلویش بند شد و فرو نکذاشت تا آنکه غری کرد و هلاک گشت قطعه بوزای سرکش ناپاک تا یکدم سبیل
کرانکار و تعصب پای تاسر تش و نفی ندارد و اشک شورت جز جهنم دامنی دیگر بلغزش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی
درین وادی سبکرو حانه باید زندگی کرد بدوشت بالغت بود و روی خمر خوش فتنی در آن ضمن زبان معنی بیان سروش
اگر هی مجربان کردید که هرگاه حاکی بفضیلت مملکتی مامور میکرد و بختش آئین محدثش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید
طریقه صلاح و سداد امروز که نبض خستارین ممالک بقبضه تصرف ما و آنکه آشته اند و رقم خیز و شرابین صفی کلک
توجه مانگاشته اند اگر با تصویر تادیبی نقش وقوع نکیرد نقاد ادب حق شناسی ترتیب نظام نپذیرد تغافل نپذیرد
تا بحکم دناست طبع جمعی ازین جنس بی ادب و بیاد آرائی فقر جنم نپردازند و بغرور شیوه کستارخی اکثری ازین قسم بی
مایکان سرمایه دین و دنیا در بنارند و قورع انقدر تمهید قفل دل و زبان کجبان کس و ناکس است و اهل راهین مقدار قدرت

شاه بفعل الله مایش بس	نیت ساز محفل سباب غیر از صلحت	چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند	تا سواد متیما از انجمن روشن شود	میدهد دهقان بیاد تقوه حس برای گاه
تا بکام آرزو جمیع خرمن شود	مشت خونی میچکاندش فضا و از رکی	کا نقد رفع فساد اصلاح جان تن شود
شاخ را از بیک عریان میکند با خرمن	تا کل اندام طبیعت تازه پیرا بر شود	افت حال خسان امن نبای عالمی هست
از شکست موج دریا صاحب خوش شود	حمله زین و دست نقدادی و دیگر در گزشت	خامشی کل میکند یا ضبط ماه من شود

میشاهد می پیوند که ناقص طبعان این عصر نبای عرض کمال بیشتر بر تعلقه زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همتی
که ندارند بانکار احوال کلا کاشته یا کلاه بی شمی که با تخمیل از سرشان زبوده است دماغ خورشیدی می افروزند و با قور
بی تکلیفی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه قار می تازند غافل که ساغر خالی را عرض نشاید چای قوت

تنگ راست نیاید و کینه
نی را با بدینغوی که نفوذ
رایج نکشاید اینجا هرزه دردی
کاره ان لاف از سر چک طعن
دیگران مشتاق شانه ریخت
کاموی خیزد لشت و بکشت
کلاف بهمان نداشت و بکشت
ناموس کون غری در بدن
اگر از کمال این چرخ میزدن
ایمان کشاده اند معنی
که بخت بی بخت پدیدست
نه بسته است و اگر از احوال
ادب کوششی بکوف یقین
بناده اند ولایت پنهان بی
کلمات بیوت نه پیوسته در
مرتبه که نسی سایل منصف
معقولی سخن است جواب منکر
همان قدرت کردن سخن کوه
دادن رود نیل و تخت آرائی
ساخت هوا چمن سانی شعله
دانش دار در غانی بیات عضا
موم گردانیدن طبیعت فولا
و شهادت یقینی زبان بحر قدرت
جوشی انفجار اصباح و بخت
غالی شش القمر بان بران
دلیل اقرار نیست که خاک فضا
بر سر کار

بر سر انکار فروشان نرزد و بان روشنی بر تو وضوح نیکنده که غبار کوری در دیده اتفاق پرستان نه پرد رما عی

تا چند بلفظ پوچ مضمون دان **اعجاز سجاد سحر و افنون دان** **ای نوک پرستان چند کز پست** **که خوردن و بوی مشک سیردن**

غریب چشم بندیت که معجزه و کرامات را از عالم صنایع فهمیده اند و وضع عبارت را خارج صنعت دیده اند اگر گفته
توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست منبع طور این نابینایان و سبیل خجالت کوری پسند و اگر چراغ تحقیق آب در روغن
ندارد بتقلید غوغای این بیرونقان تمت قهقهه بر خود مسند زبان لاف انقدر آب ندی که طبیعت از انفعال عدم قدرت
بدان تری آویزد و گردن دعوی آئینه بقراری که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انکیزد قماش آشیان کارگاه انصاف
بسی نفس درازی کلاوه انکار بر ما نوره جلا نه بسته اند و بیوقوف سر رشته تار و پود بدینه زوری محض چون با کوچک دست
خسته اند یعنی در هر امری که بجز قدرت خود مشاهد نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فروشن این بازار را
بر حرف بیغیر تمیدن دکان بجز پوچ ارستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تا ضمن بانیام بی

تغ مبارز خواستن رباعی **اگر مردی ز طبع خود کام بر** **از پنج و خم و سوسه خام بر** **ای منکر کیفیت پرواز کس**

بی زبیه تو نیز بر سر بام بر **قدرت جوهری محرم زیادت در روشنی بود هنگامی که سخواست فیض مصافحه در یاد دست**
از رسائی زد و دید و بقدر تاملی چشم از توجه پوشید سکت وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح آن معما
زبانی با ستفسار کشاد معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی همه کام سنگ میگردید اگر تا فرصت مصافحه
تغافل روا نمیداشت دست قدرت انفعال سون میکشید درویش گفت طریق دعوی بی دلیل شاد میشی نمیرد و صدق
مقال بوقوع عمل آئینه تحقیق نمی شود فی الحال دست بر هوا افراخت و ماهی طیش آمده هزار موج با حل عرض انداخت نگاه
کیان کیفیت حال از هجوم چشم تحریک قلم در فلس ماهی غوطه خدند و نقود کو هر تخمین از صد فهای کام و لب بیرون شمرند
و مقابل این عمل درویش نیز تنور نافه را غوطه گاه قلاب اشارت کرد و همان جنس مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد انگاه فرمود
ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادر تر است از هوا که آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را بر مقدمی اقوال شان
حکم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد مگر کان دست بر هوا نیازد و چون ناوک شصت صاف تا نشان کرد بخند
کوشما با متیاز صدای زه نپردازد یعنی این نسخه بیانی نیست بهوس نهائی قیل و قال و رق کردن تشویش زبان سبازش
و آهنگ این ساز زیر و بمی نپواید بنفیس ازائی حرف و صوت پرده نای کلو مخراش بقوی انصاف زینکیران آنگاه گفت
اگر سزا تسلیم نمیتی نتواند کردید باری انقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم ناتوانی جرات عبارت را ژر

خانیست و در مقام عاجزی شوخی عریه بجای **غرل** **آنها که چشم بر کل تحقیق بکنند** **از هر چه فهم رنگ نیکو و جاکند**

در سجده که غیر خوشی علاج نیست	هر زهره است تکیه چون بچرخند	عریان تنان بمعرض انکار پیرین	تسویه جانه که ندارد قبا کنند
شور غبار بار نفس هم فرو رست	چون سرمه چند نفی عروج بکنند	زین نارسائی که بخود هم نمیرند	پرواز تاکی نظرف که بکنند
جولا که خیال جهان جایی خنده است	لنگان دمی که طغه وضع بکنند	خلقی درین جنون که و کار بوش	تا محرم بعین تحقیق بکنند

کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است در مجازستان عالم کون هر جان بشاء ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت
که ظاهرا باطن یکدگر اند با سمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی با تخمین آرائی نسق اعیان پر دخته است جوهرش
آمار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسوسش ساخته و در مقامی که لمعه قدرتی با وجود استعداد هدایت مایل بی تعینی

افتاده است تمامی جنباش
با هم ولایت که جلال حقیقتی است
و آتشاده و آئینه انوار نبوت
صوت جذبه یعنی قدرت جلال
مغیر است بی تو هم موجودی
در نسخه آثار ولایت معنی
دعوت معنی عرض حال
بی شایسته دعوت خلقت
نبوت با مورد دعوت خلقت
شاه ولایت دارد و شاه قدار
ولایت هرگاه خلعت تفویض
باید می باشد سر از جیب نبوت
بی آرد پس ولایت را در حالت
انحای حال لفظ معنی نبوت
نقود کردن است دعوت از پیش
استنار جلال چنان عرض
ولایت بجای آوردن تصرف
این دو کیفیت بیک صورت
معنی لازمال در خارج اعیان است
و قدرت این دو موج چون حقیقت
زور و شب بی تعین و غلبه
محیط مکان جاری ازین دو غلبه
هر لفظ که پرازد سواد عظمی است
دقیق و ازین سواد عظمی
که در سواد عظمی است
در سواد تحقیق بی باطل مطلع

فقط جهان را که بی سودا خطیر قرار و شن است و در درگاه اقیانوس بیچاره خطیشت و روی رنگ و صفا مضمون صنم عینک میرین

جلیده نیست بابل خاکو سی
این استان و آذربایجان
افشان هوای این پستیان
رشته سازش اگر از دست و پا
داده و سالی کیر و کجاست اوخته
است و پری پیمان است
از خمستان توجه فرزند طایف
هم رسانده و این جهان کای
یکه قطعه چمن کرباسیه و دکان
ایالت بهت آرد خون چمن
که بر جمعیت نکش شکست آرد
بو خاکی که خند و کفش نفش کف
پایست غبارش تا بیک گفت
صبح الست آرد بهر ۶۰۰
میرزا ظریف را بارگاه حضور
جلیده و فقر را بهر همخوان
بسته عبادت که ایند فرغند
حقیقتش بهر حق ظهور رسیده است
در کار غفلت رخت پیش
برون کشیده کیفیت اینجا
در یافتی است و سرایان قدر
و اشکافتی اما اگر بوقت
عزم ملازمت مانع از نهان
نمایند و بر غیب صبر و این
سستی مانع آینه هنوز در دود
دیگر باقی است بهر حق که در راه
غیب

فصل بیست و دوم در بیان غبار کثیف
که هیچ متوقفی غبار کثیف نیاید
در دماغ گاه امید اندیشه با قوتی
بنا که صفت یکنه دار قافله
بیره روزی جزای آینه عورت
از امید دلی نفس بسته ایم که حق
کم گاه فتنه دای آینه که از
قش علی را غوطه در شک
داده بود و غمناکی نظمش
از چاک که بیان درها کشاید
شاه حقیقت پناه این ایات
سوزنی رحمة الله بر زبان میرد
رند که ما جام جهان نامی
بیا که روح صفایم کو مزه
که ما فریتم و فرمودای حکم بین
تا اسکان یک فیض تصور
کن که باز بودن از دست حلقه
منون ابد سر نخواهد پیچید و دواز
نوند کردید باین خیال
دست کردید باین استی این در
دکشا دکی این استی این در
فضل و کرامت مغفرت برهان
جست و گرم تحت اتفاق
خوینجا عده مای غفلت بیک
بیت

نام ساخته نه خواب متبید کیده راحت نه بیدارم افون کفین جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تمام خیال چیده هست و اگر
بایکیم همان شکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده آینه یقین کواپی مید که کشف این رموز اشریت از توه حضرت
شاه و سرمد این عبرت سوادى نشو کرامت آن بدایت نگاه عسر موهم بال افشان کم فرصتی است مباد در کشمکش نیت
میرم و از شفاعت آنحضرت منشور بخانی گیرم برین کم گشته جاوید همت خضر کلید و برین مرده ابد سیحالی و جب
شمارید تا آینه توبه ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از بهستی رسیده ام غبار اندرگاه را بانس نمی
پذیرد قطعه بعد مردن کرهین داغست وحشت زای من خاک هم خالی در آتش می نماید جای من کر بصد چاه
جنم سرگون غلظ خوششت در دل بایوس خود یارب مغز پای من فرصت از کف رفت دل کاری نکرد افون عم
کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من کفتم حکیم بی نیازی بشر این مصلحت است که کید و روز دیگر از خط تسلیم در
ناید گذشت و صول سر منزل مراد موقوف الزام این جاده است و حصول کو هر مد عابض بهین سر رشته آماده نگاه
متجرین معبود است و عاقبت متغیرین محمود مژگان یاس صریحانه مغزش عجز آورد و سطر اشکی بمضمون تسلیم
تحریر کرد که بجاره کان در چارکی ناچارند ولی خستیاران در پی ختیار بی خستیار قطعه عشق سوخته و لی هوس که آخته
چو صبح آینه با نفس که آخته || ترجم است بر آن که گاه غمنا || از بی نیازی فریاد رس که آخته || احاصل آینه حالش صولی
نمود که نگاه از مشاهده اش چشم بحیرت نه بندد و ساغر وضعت کیفی نشان نداد که هوس از تصورش با گردش رنگ پیوندد
و بعد از معاودت ادای عبادت چاشت روز سوم که یاران از شغل و طایف فراغ داشتند غفلت آمد حکیم جوان بخت و
صدای از هوشش بیرون خرامیدنش زنجیر کینحت صبحی جلوه گر کرد دیدن نفس باخته تلاش گریان در پی و اقبالی از در در آمد کلاه سوخته
اخبار برهنه سری اما صد آفتاب شعده آه در بار و هزار صبح شبنم شک در کنار در حالتی که چشمش بر حضرت شاه افتاد چون
سپید نعره زد و سرخاک نهاد و مع خورشید گرم ذره وارش در کنار کشید و بآینه داری پر تو غایت مقابل خودش جا
بخشد هر چشم زدن چون آینه نمی میکرد داند و هر نفس کشیدن از دواع هوش سطر می خواند قطعه انخوش انحال که چون بر تو
نظر بکشایم هر نفس چون نفس از خود روم و بازایم جلوه ات هر قدم ساغر نیزنگ دهد از خیر شناسم که چه می پیام
شوق هر چند دو عالم کند ازین لبریز جز در اغوش تو خالی نماید جایم بخمال تو چنان کم شوم از بهستی خویش که علم
هم نتواند که کند پیایم هرگاه مخاطب عبارات مزاحم میکردید رعشه بر اعضا شیش می پیچید زبان بخودی غوشش
این حسرت می کشود و سازش کشتی آوازش باین ترغم می سرود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بجز در حمت روی
توقع آورده ام بر غفلت عالم ترجمی و بحیرت کارم متنبی قطعه اکل ای همه تن باین سباز آمده ام || فرضی سوخته بر دوش شرا آمده ام
بود خاشاک من واره کرده ام || از پی سوختن اکنون بجا آمده ام || محرم عبدالل کیت کنداگاهم || که درین نگه از بر چه کار آمده ام
در بجه اندیشه دود می میکردم سر رشته بخان و مان سیاهی کشید و در پنه زار بخیل شراری می پروردم حاصل سخن سوختگی
انجامید امروز از چراغ زندگی بر تو نفسی باقیست آغوش کشای و داع همتید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبشار فعال
جاوید با محی ایام درنگ و طاقت زودم رفت || ارشدم زیان توقع سودم رفت || یارب بیدست و باز خاکم بر دبار
دست بوزم شکست با بوزم رفت || ازین عالم هر چه بفرص می آورد لرزه غدا خواه انحراف ادب بود و ازین دست آنچه بیا
سکندر عرق آینه شفاعت کتبخ روئی می زود و صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متمم خیالش مباد بر مایه نهظار رفیق

اخلاص شوخی نفسی که درت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آبی کاشتن است و زکار در تئیه پروین

ستم بر حقیقت صفا جانزدن و شستن قطعه دل نفاق پرست آفت بنای وفاست خد کنیز ازین منیه شذر آلود اگر نگاه

سزاه سراغ جلد باوست ای توان تماشای نو بهار آلود چه جای غیر نفس بجز دل و جان بد خیال دوست مباد است و عبا آلود

بی تکلف و لهای انقوشم از رانجه حساب اهل بیت میسای کلابی در فعل داشت اگر شیطان در آن طرف نمی شناسید و

سباط عقا و شان ریحان زاری بجز نفس آورده بود اگر تعصب در آنجا نمی رید بنیانی این بی نصیران مایه ضلالت و کوریت

و چرخ این سیاه و روان دیل ترکی و بی نوری زنیار اگر دم از محبت زده صاوق باش و کذب و فحش و فحش

متراش که ندیمان خلوت شاه نیک هرزه گوئی شنید و مقرران آن بارگاه کمر بغض و عداوت گسندید قطعه ای به هم

حب گرفتار حسد شیارش که چنین آگاهیت ننگ دو عالم غفلت است عمر با شد غوطه در لوث نفاق دادده اند و خج

بر خوش می بازی که انبیا عفت است دل سرا بغض و انکه لاف حب اهل بیت نیک ایشان کو اگر آئینه داریت الفت است

نی صدا طوار حیدر بود فی فعل حسن آنچه در ذہنت یقین شد تمسک آن تقست دامن پاکان بعیب الائی و کوئی آقا است

حبب معصومان بیتان پروردگار محبتت خاک بر فرش ملاطین سستای بی ادب بر تو و بر عقا و د لغت اند لغت است

گر همه در خانه ات صد نسخه قرآن بود توبه کن از بغض تا باله محبت در دولت تو به کن از بغض تا باله محبت در دولت

وانه را بوی زمین شور برق آفتست فحش و سب در دین نشان بدتر است از کافرخوک شوتا هر قدر که خورده باشی طاعت است

چون سحر که صاوقی از هر دو عالم پاکش ناکلی باید بگذر بود دنیا ساعت است روزی یک نامی از اعیان ولایت طوار

که دوران آسیای فلکی در سر زمین او و سیه اش انداخته بود و برات روزش خدی بران مرغزار معین ساخته بامه را طریقه

ابط اخلاصی داشت و در مزرع و فاق تخم اختلاطی می کاشت اتفاقا قلعیت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش جیمت

و الم سبته اند و سرشته کارش بر چ قباب گفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و نشویش شد اید مرض

کشید کاهی خاق برای کلوش زمره بی نفسی می بست و کاهی یرقان در پرده کش شد غفران می شکست ابرام ذات

بجنب لنگر ترحمت از پلوشش بر بنداشت و کشاکش ضیق النفس کریبان سلاطین از چنگ دق نمیکداشت و بر تخیل سخنها

قرعه فال در هم شکستن و مطالعه تشنج اعصاب خطوط تکثیر از یکدیگر گسستن اشغال جانگدازی تب چون تش نیسان در کمال غلبه

استداد و حرکات سلسله بغض چون دود چراغ سحر در نهایت ماسائی استعداد اتوانی بر سر پایش سایه خیال انداخته و خمیدگی

در جبین خویش چنگ ناامیدی نواخته نظم ضعیفی تا شد از خانه نالاش چو گرم فقا و در پیچ نالاش فغان

از نار ساینه نفس شد پر پرواز و ماند و نفس شد کجای داشت بی برک تصور بزرگان سر بدو یار تخیر

زبان چون برک کل محمود کفارت قدم چون نقش پانویس فقا بجای پوست رنگ ناتوانی بجای استخوان سخت جانی

در حالتی که اهدار اجدث علامات ففایش دست قدرت بر عثه کشیده بود و بمعاجبه امراض لا دواش حرکات جرات بکنه

انجامیده میز را به التماس و صیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی با عتقاد نفس کلاه برپا

انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایه دیوار و هن شناخته خان آن سوی خیال مانده قریب تر از چشم با کاه تصور میکردم

و قطع را می که هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم خمیازه صبحی که چشمم بظنار میکشیدم خنده شام

ناامیدی بود و آغوش خیالی که بهوای جمعیت بقا میکشودم رنگ آئینه فنا میزد و بمطالعہ نقین پوست که صریر خامه نفس میزد

درق ماوراء من بهر سبک دارند
و طوار کفکوی و هم و فنی بود
خاوشی جاوید میرساند
از کفکشت ارشاد بدیری
که کشتی شسته فزشت پیوسته
تواند رسید یا غلیم افشونی
تا غم افشانی باز توان
که آیند که هر چند کجا چارکی
طاقت غم و فتن بدیشتر
باشم باری خاک غنبت چندی
بر فرق خویشندی بهوم
با شتم با جمیست هم جمعیتی
کاش پریش غم و کدازند
و خیال منزل نیز سر منری اگران
عبار را هم بر ندانند قطعه
هر که شد بن فاکدان آباد
سفر جراتش ز خست خیال
از خانه بیرون میکند کلاه
خاشاک و که بوی می بوی
جیل بوی عاقبت صدر رنگ
افزون میکند فزشتی کفین
می بندد بهوم فزشتی بر شمع
دوب منزل فزشتی بر شمع
افزون میکند فزشتی کفین
بانی بهواری اندک بیل افش
که دارد کرد همچون نمکند
سعی

معنی از خویش بردن آمدن فهمیدنت فکر چون بیدست و پاشد ناله موزون میکند خرنای ناله های بی نفس طبع میز را در
 اثر گردانید و اضطراب بسط بی بال و پرش غبار رقت بردن ترجمه پیچیدنی خسار فرمود ای غارت زده نقد
 اعتبار از نصیبه خوان فضل بایوس مباح و آله شکست دل بخار محرومی مخاش با من جمعیتی بله مدعا نیکو دم شب بیدم
 فرضی غول را بهت مباد و از سر منزل فیضی سرای تحقیق میدهم خضر توفیق یاریت دها و مصاحت آنست که انقضت
 و شت برد لب نرسانده است لبی بوس عقبه شاه رسانی و ناگاه دامن شرکان بچین بگرزنده است جسمی بمطامع جمال شود و اقبال مشرف گردانی که امر غبار
 میخ و دیعت آن نفاس قدرت اقباس است و زلال خضرب پاش آن پیکاه خرم ساس قطعه ستم کشی کوف و شوش داد نوید تجا وید قفس در شکست
 جنتش غیض در جوش است غبار نیز بران استان بفرز دارد لشکر طانکه تا طاقت ارجع ابواب جمع نکرد و سراز خاک آن
 سجده گاه بر بنداری هر چند اینجا عتبات بباد دهند جز معراج اقبال مدعا نشماری که موت در سایه حضورش بر عمر ابد
 ترجیح سعادت دارد و خاک که دیدنت در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می آورد همعنان این تدبیر بطوف
 کعبه مراد بهایش فرمود و خود بمنزل معین مراجعت نمود ای حاصل آن معدوم هستی تلاش رو به بارگاه زندگی پناه آورد
 و بر بیدست و پانی شرف قدم بوس حاصل کرد باد آب ناتوانی جانی ناله گاهی تا بگرکان می پیچود و باین عجز در عرض

مطلب نفسی برب می شود نظم	کامی محرم تاب ناتوان	آئینه راز بی زبان	خاک تکه ام چه و انامیم
بر بی قسم چه لب کشایم	کوریت ز محران سراسر	بر عالم غیب عرض اظهار	هر جانب استیلا کرم است
بخش سایل نگاه شرمست	آئینه جلوه استیلاجم	شاید نکی کند علاجم	خدا صدمه تا آنکه لب کشی

غربت سرور نامم و مشت خاک خود را پیش از غبار کشتن بوهن باز رسانم حضرت فرمود از فقر دانا است و از حق عطا
 کرد و متوجه جباب اهلش تا بشیر غایت نوید عطایت رساند و سرورش فضل بمشرد شفاعت مسرور گرداند بجز در خطا
 اضطراب حاش بال بیاطقی کشته و و طشهای حسرت عجز بسط و نمود که بار کران جانی بردش منت دیگران تا اینجا کشیده ام
 اگر ازین استمان بهم نفس دارم بردارند اولی الت که هم درین جانجا کم سپارند عطیه صحت و قتی باورم آید که قتی
 سرایه توانائی شوم و یقین غایت زمانی ثبوت پیوند که تا خانه پایی طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل و سوسم
 کشایدت لی گراید زحمت نموان این استام باید بود و تا کمال صحت از آئینه روی نماید بخار بهین بساطم باید فرمود
 قطعه فاشالم و آئینه بقایا است کجا روم زرد دل که مدعا اینجا است جبین متاعم و دوکان سجده دارم تو نیز کا
 شوای جستجو که جانیست همچنان سه شبانه روز قدم جراتی که نداشت بساحت می افشرد و ابرام جبهه سائی
 که مقدورش نبود پیش میرد برگاه آنحضرت از حرم سرای عصمت بارگاه حجت تشریف میفرمود سایه وار بیدست
 و پامید وید و جبین عجز بر قدم مبارک سیالید با انواع تظلم کرد و حسرت میبخت و با قوام تضرع غبار توجبه می بخت
 ترکی ازینهای بی تردود نوید یافته و کرسنه خوان نعمت حجاب شکافه از افرویش عرض تکالیف سر موتی بکاستن منبر سنا
 و بقدر تغییر رنگی از در قضا پهلوی میکرد و اند قطعه هر چیز که دل بحسرت آویزد از در خود دم از دست نگیرد از در هرگاه
 که پافشرد است اسید شکل که غبار نیز بر خیزد از در روز چهارم حضرت شاه میز را طلب نمود و بطریق غتاب فرمود
 که این طار از برای ما ز کجا آورده اید و این مرده را بار دوش ما چرا کرده اید آخرین چر نیست حیای خاموش کردن
 و شزار می مستعد چشم پوشیدن اگر همه کیف نفس زندگی کند از فرصت های سپهر معیش باید فهمید و اگر یک نگاه صلت

باید بدست جانی خضرش
 توان سجده میز از راه
 ستمی که شیوه محبان
 کرم است معروض داشت
 که بسایه دست حمایتی چنین
 که بایست عالم تاب و باد
 جنتش غیض در جوش است
 که می نگاه جبین شراب زار
 از شکوه در کباب مبارک
 نایز تا دوری بی غایت
 از آلام این رنگ لکنتی
 که در می پایش
 که در جیب احوال
 خود است اگر در شرف
 خودی نفس بایان
 دوری و من سیدار و اگر در
 خانه سودای و من در شرف
 ندارد در صورت سفر به
 بایست غایت سفر است و نه در
 حالت وطن از جیب است
 با خبر عالمی در شرف
 نقد که اخذ و سبک داری
 نزد دنیا بدید رنگ نیست
 می باز نقد عافیت نیست
 قدرانی که هر جا جانی کرم
 از نعمات ذوق و من نکرده
 هر جا پهلوی داشت قدم خیزی

و بتی میسر از ظریف را در موضع کساری که از بده گنگ مسافت شش روز است و برای تجارت پیکان عالم حساب یک
عیلست که بودای ضرورتی بخواه اتفاق افتاد بروی داد و فقیر را نیز التماس رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه غبار کسل راه دورد

سجده بجا نبرد و عرق از چکدن قدم می شمر و نظم	و من کرد از کوشش نارسا	نصد دشت زنگ زیدین جدا
امید از باد نفس رخت بست	تتمنا کجاست خرد و نشست	شبی تلوا صعب غبار از بنای طاقت برنجخت و بحرانی
عظیم شیخون بر نیکاه طبیعت ریخت در حالی که هجوم یاس او دشگاه ما و من غار کمر متاع آرزو با بود و فرصت زندگی از اجزای ملت نفس و آسپنی آفتاب می نمود اضطراب نبض طاقت آنسوی خیال طپیدن بال بسجلی می فشاند و شکست ساز		
زنگ اطراف تصرف شنیدن افسانه بخودی میخواند ناگاه نسیم صبح باداد نفس در رسید و بدم سر و دافون خوابی در و میدید		
فراهم آمدن شرکان خلوتگاه تحلی جمال شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه رباعی خوش آمدید		
دل بلیاب داشته است	آئینه با پرده سیاه داشته است	شرکان هم رسید و تراد و گرفتار
بیداری می نظار چنین خواب داشته است		
بیمار شربت التفات ناله طراز ستر عجز بر فراست و بوضع اشک پشانی از سجده تسلیم آراست پیردهای دیده فرس مقدم		
سعادت کرده پیش آهنگی توجیه خاص بدست شفقت ردای مبارک بکترانید و بنیوای ساز عمتبار را مقابل خود آئینه داری		
مقام افتخار بجای زبان شفا ز جهان بشیر نوید رحمت و نگاه عافیت پناه متوجه کرمیهایی رفت که در ماموس کاه عالم		
الفت حکم لقاء الخلیل شفاء الخلیل ناکر زرم عباد تیم و بی اختیار شیوه لطف و مرحمت خوشامش که مداین کلفت نارسا		
تراست از فرصت عمر شرار و لنگر این کدورت بی ثبات تر از بر فشانی دود و غبار رباعی ای خفته در آغوش کلت زنگ شده		
بر دل میند کلفت زنگ حد	در محفل شوق تازکیها دارد	ساز قدم و شوخی آهنگ حد
پس از نوازش قانون بدیل		
نوازی چون بساط عبادت در نورید و محفل آرای آهنگ معاودت کردید فقیران ردای محبت ز دارا با فر فرق عت از زمین		
بر داشت و باشارت قدسی بشارت همان پرده عرش سایش گذاشت در خیالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبه خواب		
برورید و بجنبش دامن شرکان غبار آینه هوش مرتفع گردانید بی شایبه خیال بمعاینه پوست که از سر صفحه بمقام میل زبلا		
میفرمود اما ناگاه تجدید تامل گوشه از پیش چشم غایب بود همان ساعت رحمت تب از هم آغوشی طبیعت پدید کرد و اندوهم		
تلوا سه از مصاحبت اعضا دامن افشاند رباعی جهان زنگونه دام تاب و بچیت		
طلسم زنگ چون شکست بچیت		
ندار رسد		
و غم هیچ در چنگ		
اغیر از جوش زنگ و کروش زنگ		
روز به غم آن واقعه چمن پیام قاصدی با شرف نامه شکفتنی غبون		
در رسید و تجلیف ریاهین شفاق بساط انتظار را		
سر سبزی بهار حضور گردانید قطعه مرده ایدیده شقایق شجر انوش		
که عجب سر سبز زنگ کشیدی کجاست	یعنی از کثرت و اگر در وقت گل کرد	دو جهان عشرت آغوش حصول دید
بوادای که ندارد ورق لیل و نهار	آئینه نقش که خمیازه بجزرت می بست	خط جامی شد و برد از لذت اندوه
باز کردن عیان بصفت نامه یار	پیمانه الفاظ سنجیده سرجوش این مضمون	هر شار و مینمای سطور بالیده کیفیات این شاه
در بار که ای دور کرد بساط نگاه وای تقیم خلوت کده دل نگاه دوروزی اگر بحسب صورت از مشاهده یکدگر دوریم بمطالع		
معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط کیمانی آغوشی است از لطافت معنی وصال و یاد و محرومان خلوت است		
آئینه معرض تماشای جمال بهر صفت که برانید کمال بدارند و بهر زنگی که جلوه نمایند قدرت اظهار خواب به نظایفه یک پرده شری		
تراست از مضمون بیداری دستی اینک و ده صد نشاء راسخ از دماغ شباری که قطع		
در خیالت چون که که تمنا می شود		
دید و پوشیده ما عینک ما میشود	سینه صافی هر کار روشن تابان است	خامشی چون جرت آئینه کو با میشود
غنج غافل نیست از کیفیت حسن بهار		
در تامل بکنای رفته پیدا میشود		
دلیل صدق این کلام همان واقعه صحت پیام است که مشهود آن نسخه وفا کردید و بمکاشفه		

این آینه اخلاص است
در عالم شال به سار عبادت
هر چند عنصر حسی کار نظر موی
اما باد آینه رحمت و آئینه
غواض کدورت از آفرینی میجویم
از دل غیب باشد و است
از دل غیب باشد و است
در غیب شود ماد و بی نیست
حق تابع باقی و توفیق نیست
را کشیده مبارک شد نشان
را کشیده مبارک شد نشان
رو بام و اشارت به کجاست
ضعف افرد کی انجام یافت
شفقت و شکیبایی و بدین
بعد طبعش کند شوق و بدین
توجه که معراج رحمت بر پیشانی
بر سر شمع پس در هیچ جا
بر سر شمع پس در هیچ جا
اما ای مار از حضور خفا
بازد و هیچ وضعی با یاد باز
و فرستادن بخواند
ای الفت بخت با تو ایام
که بانی و زندانی ما تو ایام
آنکه باشت آن توفیق شایسته
خواب با کسی بیدار باش
که بصفت حرف این نیست
نیت اقلیت آن غلبت است

و بنان نیاز به تحصیل سعادت
 کسودیم از حال کرم چون آیه
 رحمت در آن اخلاص کرده با
 زول فرمود و یک میهای نظر
 خورشید اثر مارا چون ششم
 در افتاد بود بخش کل که از آن
 که ایچکند با ظهور آید این بود
 رسیده ایم در صفتا صفت
 شوق و صفتا صفت
 قطعه که درون صدفش
 که هر یک کرد اما عقده و فاق
 کیرد چون شمع باین فرود
 صفتا صفت اگر شعله هم
 که بستی محفل حال بود نقاب
 که از جمال اسرار برانخت
 صفتی چند از زبان تقدیر
 سامعه نواز گردید که خیال
 برادران ترنیش با رسی
 و تصور متکلمین بعبودیت
 غیر از ملکات کبریا
 هوشتا پیش از مرتبه ادراک
 بعالی میخوای ساخته بود و بنان
 پیش از پرده کوشش با خونی
 پرده افکند میرزا با آنکه قمر درویش
 این مجید

شخص واحد چون بان در کفایت	همه کوشش خود سخن خواست	چون بان و کوششهای تو نیست	سمع و خلق خود تماشای دوست
و انمو بن غلبه را نشا میکند	اکتوت این تقاضا میکند	پس در اینجا ماسوی حرفت بس	قرب و بعدت هم بخود صرفت بس
ای غرور شوخی آهنگ خویش	زنگ عجزت زکی از نیک خویش	گر شکفتن تو م طبعت فتاد	نوبهاری برک عیشت کم سباد
در دمی چاریت ساز و خیز	ز کس نازی و محو بیت این	ای شکست چینی از دهن ناز	اضطراب جنس مرگان ناز
غفلت خلوت که عرض حضور	غفلت زنگ تغافلما می نور	محرم جیب تامل نیستی	تا بدانی انقدر با کستی
<p>الحاصل طو مار مناقبش بی پایان تر از است که بعضی خاصه فطرت در نکارش آن توان پرداخت و پایه قدرش از آن رفیع تر که کردن بیان مقابلش توان افراخت اگر تفضیل می که شید فرصتها تحمل نمیکرد و اگر به بسط سپرداخت اندیشه رنگ وسعت می باخت هر چند طبیعت نارسا از دق قری نقطه چشم کشوده است و بر غنائم حصول سعانی می نازد و فهم ناتوانی بهای تبسمی قناعت نموده با منبسط تر و ما غیبا می پروازد اما در بار بر سر و نمودن اعتراف قطره بهمتی است و آفتاب را به پرده و استواری</p>			
عجز سایه فطرتی عجز	عرض اسرار کاش تاب حرف صفت	در تب خود سوخت اینجا که نفس تپان	دوره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
بال عجز افشا ندا غافل از ادب شد	خاشی تو کمالی داشت که طبع فضل	لب حرف آورد و ساز جل بر لب شد	لاف کاهی بخیر فضا غفلت شد
خراخرا که بیداری نا خواب شد	اشک شدم فطرت مانقش کوهر بیت	انتخاب بحر میزد از خجالت آب شد	فقر سیدل را آغا رنای شعور
<p>بی استیما ز شاه عجز و غرور بر توجه جناب سیر کی بود و شوق نسبت آن حضور هر نفس زدن بر حیرت آینه احوال می افروزد نیست محو ک سلسله نفس کیت و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جانی در تصور میوزید بوی بخودی و باغ هوشش می نشرد و مگر صدای تجلی میرسد پیغام و داع شعور کوشش بخود مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام به چشم چراغان اشک بساط انجم می چید پیوسته چون بر تصویر ماده لریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال میزد اما گردان نمی افراشت روز و شب چون روز و شب با دود و غبار عالم بی جستجاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه</p>			
بگردش رنگ تجرید خسته ربان	در قافله شوق دل حیرت کیش	اینکه تصویر جرس داشت پیش	سیر فتم و از خودم برون با خود
می نالیدم لیک همان دل خوش	بجلم ارشاد و فاسحیا مصروف مراتب افشا داشت	و معروض اظهار احوال هزار رنگ علم بهانه می افشا	
<p>کاهی طبیعت را بعارض صدام و امثال آن متم می ساخت و خود را از جر که مجلسیان بیرون می انداخت کاهی با هفتان عذر ضعف دلی پیش میرد و تنهایی از غنائم حصول جمعیت می نشرد شیوه تسلیم هفتان با بل سر اسر حیرتستان کردیدن و طریق فضا همه و شش و حش که بر بیهوای صحرای حیدین واقع حقیقت کار علم حق و محرم کینت هر ارجان و انامی مطلق قطعه کر زرد و</p>			
عشق بوی برده در صبر کوش	شوق رسوا کن از شک کرم داده	تا می خون بکر با قیت حرف رنگ	سوز دل چو شعله بر پی پرده شاد و ناز
سوخته از شک آنشع می که در غرض ناز	پا می اسر داغ شد تا زبان بد بخور	پرده قانون لغت بزرگ لغت نیست	در نفس شوخی آمد رفت معنیما بکود
ناله و کیش او بجان ماسوس فنا	منیت غیر از شاه نادان و دنیا نای	پس از دما می ضبط این حالت چون بنده کنگ که پای تحت محال	
<p>اودیه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریایی که کنار آن تهر واقع است صورت قنات روی داد روزی در خدمت میرزا طریف متقابله تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می گداشت درویشی از منوبان جناب حضرت شاه در رسید و خبر لغتی غیر مترقب مسرور گردانید که بزرگی تازی این سرزمین را آسمانی غرور و بخشیده غمان التفاتش بدیدن شما معطوف گردید اجازت شوق در کار است و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال آبادی که مناسب معقدان نهیایه است استقبال نمودیم</p>			

زهر موج سید است شور می‌گر
ولی حبله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی ناید عیان
که در کام دریاست خدین بان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق فطرت عواست نه مطابق بهمت خواص معنی مقام که خواص اربی کلف الفاظ معنیها
منظور است و عوام با وجود ایشاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بحفیض نقصان نرسد طبع عوام را از جبل طلق
نرماند پر تو قناب تا جبهه بر خاک نالد رنگ از طنیت سایه مرتفع نکر داند اگر حسن تحقیق کمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف کمال
انجن قصور خلعت و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نکر داند بر لفظ آشنایان عالم صورت سم در تصویر علم مدبر
حال از اسجد و ستان قیل و قال منزله باید فمید و موز خلوت کند یقین از حرف و صوت محفل و هم و کان سر باید اندیشید

همین بزم است که عرض فریب و زشت این جا
نکاه بود و سوس اغیار و عانس و عانس
همان کی می منی طراوت ماه کلبا

چو آینه پاشی کلفت زنگار می بندد / دل هر قطره که دایت غوغا می خیزد
تا این بن بر هر کویان را می بندد / صدرا که هر دشتی است جلا نگاه از بند

سرشک از آرسامی دشت کبار خند
حقیقت سطر نیز که تقصیر اخذ
ای ای سر سنجاند کی خطا می بیند
ای ای ارضا پدیدن بوجی خشت مرغی باد

یکی در نفس با هم صورت قرار یابند تفاوت کر نباشد متعاضای سلف و متنا

بر همین جاوده تا منزل همان زنار می‌نهند
تو هم همان حیرت کن کرد در خشک فرصت
خیال آینه می‌آرد و دیدار می‌نهد
لحا ه شوق پیدا کن تا شاه تماش کن

دو عالم جلوه ایست بی اعتبار و شواهد
الحاصل شسته عقیده تنها در جهان محبت مایه دار کو هر خلاص گردید و صفحه چنینها از همان عت

سبر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضا می زمان صحبت سلسله معاودت تحریک آورد میزاق دمی چند سعادت مشایعت

حاصل کرد اما فقیر چون سایه همغان غاشیه داران تسلیم بود و با بفت نفس پایش جنبه روانی می سودنا کا و همغان سستی ضبط

توجه کنید و دست بچی گرفت با این عبارت مخاطب لطف کردند و ایند که ما بر پی در پیهای شمار سیده ایم و نقب تجسین نهان

خانہ خیال رسانیدہ می باید با شرکت احوال و شحال خود پندارید و رقم محرمیت ما بر صفحه تغافل نگارید یقیناً محرابان سہار

پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش انخواست و تنزل آن در جات لعلات الهمار و افشا ساقی این نغم در رخ

حوصلہ این استان نشاء می چاید و شاهد این محصل باید از طاقت مشتاقان نهاب می کشاید پس مبالغه تو حیات و دعا

سرافراز رخصت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعای پریاگشود که طرف بحش حوصله فطرتهما بکمال مشرب استعدا رسا

و دست اویش چو کمان
نسایت کلی کردار
باعت کم خدنی با عرص
قطره در باریت کر
بست بکیر و پیش
شوخ نشو و نماخت
دافت نشو و نماخت
بامیکند حرم من سری
رشته ایجا ضبط
حکم دل دار و نفس
کوچک پیش
کر نباله پیش
از بیهوشی زار و غبار
سنگ اگر زد شرر خند
شمع از در خلوت فانوس
پیش آن بیدل کس
شدش پیش عالم غفلت
که این آبی استار
با کبریا از ابل خد
رسید و در محبت
جهان اواب
غیر از مع حق
معنی این
مات غیب
اسرار از یک
و پنجه ان
کمال ظهور
صورت و قوع

گفت نانی این موقع
همه چشم بر صورت خود می کشید
چون عکس آینه غرض از
دوئی مشاهده می نمایند و
هر چند بر یکجاست خود را در
چون شود قدم جز کلام از
نی سببند ازین تحقیق است
که ناقص طبعان دبستان
کونی از فهم کلامی در سگاه
الهی دورند و پست فطرتان
طبیعی ادنی در درک حقایق
اعلی معذور کیف معنی از
لطیف مطلقه و غایب و رنگ مکده
از صفای آینه پورده کده
عزل حال عالی نسبت
فطرت ادنی میرسد که برین
کیست خاک از عالم بالا
محرمان حال هم در بزم حال
آسوده اند و این اهل فساد
طبعان موسی کامیوس
نشانان حقیقت از جهان
یکانه اند که وحشت احوال چون
دیدنی از بسا میرسد که غرض
تاییدی ازین معنی نشان
از آنکه غرض از سرانگ رنگ صورتها
میرسد که هر کس با آن مقام
خوش میگوید

تسانی که رفیق این حشت سرشت از لیت هر چند اقبال سعادت حضورش کید و ساعت بیش مساعدت نمی نمود و
آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبدول حال خود مشاهده میکرد و
خصوصیت مرحمت غامش مصروف نسبت خود بمجانبه می آورد اگر گاهی در غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر متراوید و
بمطالع اصلاح آرا میرسد صله اندوز این جنس مراحم پیا میگردید که نشاء موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پام داشت
و معنی تلامیذ الرحمن ازین مقامات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن لطاف اوضاع این گرفتار سلسله تحیر بازو کی و بی تعنی
می ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی داسیفر سودر با عی انگرس که چنین سجده فرسواد
گر منظور کرم بود جا دارد **خاکست نظرگاه فروغ مهر** **آینه تسلیم اثر ما دارد** **روزی در حالت شفقتی**
بید ستانی خلاصه کرام میرزا عبد السلام که با آنحضرت نسبت اخوت داشت سجده تقریب بجد لب اظهار کاشت
که اگر انقسم قالی بصفت ارشاد منقبت بار قبول باید بعد منیت که لال فطرتش بکثر زمانی عروج کمال گیرد و نهال استغنا
در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد بزبان بستم عنوان فرمود که او از آن طایفه است که از لا بفضل حقیقی جو شیده اند
و اندک احوالشان در تنق انوار غیب پوشیده و ترتیب مایل انبیا باطن سرار نبوت است و هدایت شامل ایشان حقیقت
انوار ولایت لا خوف علیهم از آینه منورشان جلوه فرما و لاهم بخیر نون از سیاهی هشتان چه ده کشا ما را با استفاده طوفین
و دلیعت هم بهم سپردنت و بکشتانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهشما حق بر کز خواهد رسید
و بی ترو و جستجو جاده با سر از منزل خواهد کشید **عزل** **ای خاک بنوا چه قدر رنگ دیتی** **ای لبت قنچه بلا جلوه کاشتی**
بنشین که آسمان بخیال تو پیشان **ای کرد عجربین چه علم بر جاشتی** **آفاق سوخت بر قنچه خیزد عویتی** **عجز بشری آینه آتش شد کاشتی**
گفت بروی صفیه بکاف غایت **آخر خط که بود که به هم کشاشتی** **بسیار پیش رفته از خویش باز کرد** **جائی قدم زد که او به هم کشاشتی**
حسن اگر بتناش آینه بر دازد در نور جلوه خودش باید ستود و معنی چون تبوصیف لفظ گوشت همان کیسی بهار خود خواهد نمود رنگ
توجه کمال است بر چه منظور کلفت نقصان جایرواشتن و شرم میلان کاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذره بذر
در غبار نیستی جبه تسلیم ناپیدائی می سود گرمی نگاه آفتابش آینه چشمک عروج زرد و قطره معدوم در قهر ناکسی بر شمع تیزی
نمی پوست بر کزیدن اقبال محیطش کلاه که هر آرائی شکست پس دره را که آفتاب در آغوشش بر تو جاد به کم از ما بش نباشد
قطره را که محیط سامان بزرگی بخشد جز بد جلوه کی نام نتوان بردن **قطعه** **ای بسا آینه کرد در دغا فلما ی حزن** **خاکشد در زیر رنگ**
جوهری پیدا نکرد **وی با سخی که از بی التفاتیهای ابر** **ریشه داری از زمین بایس سر بالا نکرد** **شیشه با در محفل افوس بکافان**
جاب **خود بخود در هم شکست و با نسی سودا نکرد** **کر همه رنگیت موقوف بهار جلوه است** **در همه بولیت بی کل مال شوخی**
وانگرو **همچنان که زحمت و دداری باله کاه** **اناله را هم خر هوای قاستی رعنا نکرد** **قید کلفت بر ندارد و ششم مهر شنا کیت منظور**
تو شد که عالم استغنا نکرد **حکم الفقرا کف و واحد بمناسبت محرمیت جهان کلیت یعنی حضور نشاء وحدت که در مقام**
ساز عتبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده ناموس کیتی نگاشته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه
هر گاه بمبافه توصیف غیر هم کوشیده اند فی تحقیقت خود را در نقاب اشارت پوشیده اند و اگر باز ایشان عبارتی بر خیزند
جز طرح استعارات شود معنی نمیداخته و بی کانی طبع عوام از یکدیگر باعث تبار تشخصات جز نیست یعنی امور عالم کثرت
که درین چار سو جز اجناس مخالفت اشکال و الوان بر هم نخیده اند و غیر اسباب تمیز سودوزیان معبرض اظهار نرسیده بلب

و فرمی بسا و این غوغا خندان
 به عالم جمیع بهار آمدن
 زبان در مدحت ارباب دینا
 جز آلودگیهای اغراض دنیوی
 ندارد و در ذکر صفات بیخلافه
 غیر از جانشینی لذات معنوی
 نمی شمارد در آن محل بمقتضای
 غلبه حرم کیم مبالغه زیاده
 و در مقام محکم تقدس فطرت
 محض اخلاص جلوه گر پس حیف
 عبارتی که از معنای اراده اش
 نام جیفه برآید و افشوس معنی
 که از پیکر لافش مدعای
 کشف چهره کشاید اغنیای
 که سر رشته قبل و قال بدین
 معنی توفیق رسانیده اند غمان
 همیشان بخت احوال ارباب
 فقر باز گردیده ذکر محبت این
 سر چشمه با طهارت آلودگیهای
 بیانت و ستایش اخلاص
 این روشن کفاره نامیهایی
 کن که شاه مطلق اند و صفات
 او صاف تر از جلاله بکلام مومنان
 تحت شان حق تعالی جانشان حق
 خاک تا سوزن حق بیگانه
 فنا چویند

کینه اوضاعت و ارسد جای اعتقاد است نه محل فصولیهایی ارشاد و اگر بهوشها بر خراطوات پی برد عالم تسلیم است نه مقام تسلیم
 تعلیم سیر از او در همه حال معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحه خیال نباید گذاشت اینجا سخن واضح با عقدا و خود مصروف غیب
 کمال است و منظور معلم تذبذب اخلاق و احوال هرگاه معنی مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد مربوطی الفاظ نباید بخجده و هر جا حال
 جستجو با غیر از وصول مقصد متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید کرد و در باغی **شاه از تو مقدار حشم فضل اندیش** درویش
 بازده در دول ریش **قصه کسی از طبلت غافل نیست** هر کس بخوابت همان در خور خویش **احاصل این ناکس جان عیار**
 بهین نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شدت کسی کردید و این شستی گیاره بمقدار از رتبه صاحب لوحش ابروی قدرت طوبی هم
 رسانید هم در خور و بزرگیهای کیمیا او صافش بود که ذوق آفتابی شود و قطره از محیط و نمود هم از قانون عاجز نوازیای دوست
 که امروز ساز بیدلی بنوازهنگ استغنا می نازد و خرنایی ناله بیکسی بچندین نوا علم بی نیازی می افزاید خامه سجده حرام غم نفس را می
 دارد تا بسواد صفحه دیگر میدان چهره سائی طرح نماید و بیان حیرت حرام فال تاملی سیزده تا در اوراق عنصر دوم زبان تعلیم سر کشاید
 تا بهار زندگی وارد شود و کفن **موبویم اشیایان سجد تسلیم است** **مرک هم از آستان شکل که سازد** **بر قد خاکم پاکیزه و جان تعلیم است**
 با وجود غفلت از سازم نمی باید و بی **اگر جا کز خوف آهنگ اسید ویم است** **رنک کل تا شوی سنبلیل بهار آلوده است** **انچه از اندیشه کل میکند تعلیم است**
 نگاه تامل حقیقت سوادان تمت غبار بی توجهی بساد و غمان توجه فطرت نراوان گفت ضبط بی تاملی میسازد که هر چند بهینه مدای
 تسوید یک قلم بدوده چراغ محبت روشن است و ساز شیراز این اوراق کسیر تبار قانون استقاوه بازمین اما آغاز و انجام عنصر اول
 اقبال حال طایفه است که در یقین آباد عقدا و بیدل تعدا و مراتب کمال بذات حقایق آیات ایشان متضمن بود و ارتفاع مناصبت فضل
 بصفا تا اعلی درجات ایشان متعین گرامتگی خامه که بنقطه از شرح احوالشان مرکان تامل تواند کشود و سعادت رقم نامه که بسطی
 از کتاب اوضاعشان سواد معنی روشن تواند نمود قطعه ای بسامعنی روشن که زجر من شعرا **خاک جولا که اسپ و خرابان چاه است**
 وی بسامعنی که در کتب تشویش طمع **رو سباه ابد از مدح سپهر شاه است** **صله مشتاق که طایع رضمن بلند کر همه پای بر**
 افلاک نهد و چاه است **مرح معنی این نیست خیالان در باب** **تا مدانی چه قدر قطره نشان کو تا است** **ماده اهل صفا باش که در علم**
 یقین **وصف این طایفه تفسیر کلام الله است** **پاکی و امان غنازب کسوت تکمین نسبتی که بهرزه نازی افسون طمع خاک راه**
 اغنیاء بر فرق ناموس سخن نه بخت و صفای کوهی نیازی طراز فطرت در بایستی که بتلاطم امواج احتیاج آبروی معنی دریای
 ستایش دوان نرخت اگر فهم معنی بدرجات نشاء نتره ز ساند جز در کات علم شیطانش توان شمر و اگر کسب کمال بصدر محفل
 تقدس بخواند در رنگ فعلالت ابدی باید مدد که می شنوی **ایک تعریف سلاطین کرده** **مثنی تعلیم شیا طین کرده**
 چیست تعلیم شیا طین جب جا **ای شیا طین مرشدت ویت سیا** **فخر طبعت لوح شاهی شرفیت** **کانه تحت و کلاهی شرفیت**
 استیاری تابدانی شاه کیت **این نفس پر در و هم جا کیت** **بر سرش قاده آن زرین خام** **انده پایش بکی تحت نام**
 تحت سیم و افسر زرین و سنگ **او چه آتش در میان این دنگ** **فی بحقیقت آتش است آن شافیت** **لیک هر آتش پرست آگاهیت**
 قرب این آتش بلاهی بخت **برق دین و خرمن بخت** **کر بر زم قرب شاه اندیشه** **بیگان زردشت کافر پیشه**
 رفته کیر پینه دینت زوست **نیست هر کز حق پرست آتش پست** **کال حق منزله است از عبارتی که بچشمش صرف مبالغه نمائی و محکم**
 از معنی که در ستایش دفتر تو هم کشائی اگر باجمین مدح خاصان بار توفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی نپار و اگر بمحصل وصف
 مقربانش راهی توانی شکافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنای وضع این کوه سرشتان بر مرکز مکتبن محیط دار نیست

فنا جو شیده اند	خلعت بزرگ خن پوشیده اند	شوکت شان را علم آرستن	از سر دنیا می دون برخاستن	تاج
داران صحن بزیوال	کشور آریان ملک ذوالکمال	خاکسارشان کلاه افتخار	تا توانی دستگاه گیر و دار	
پاسبان قصر دولت بیدی	اوج غرغ فعال برتری	از خم تسلیم خاتم قهرین	سجده طغرایان پیشانی نمین	
لی کلف شاه درویش دوس	در سجود دولت خویشدوس	لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مال را شنود معنی این یک		
مشربان نه نقد را زوهم بر دخت که بزرگ آمیزی عالم صورت نکت توجه پسندد و لمعه حقیقت این هفتا شهرستان نه چندان از هم کدخته که از آرایش جهان مجاز خیال که دورتی پیوندد از خوشه چنی خرمن اگر هشان بی نیاز حاصل کانیام و ارزله اندوزی مایده انعامشان سیر چشم نغمی موجودات پس از وجد آن کیفیت آن صحبت که ذخیره جمیعت معنوی بود تا حال تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه روی نمود و بعد از استفاده حصول اندولتها تا امروز بصحبت هر کاهلی که راه معرفت یافت معمای افاده و استفاده بعضی مشرک و اشکافت بلکه در هر مجموعی مامور و در کردید جزیر تعویضی خود شمع آن بسا فایده و بر قانون اسرار هر محلی که توجه کاشت غیر از مزه شوق بیدلی توانی دیگر داشت همه حال اثر پرورده آن توجهات خوشه تا شرم و نظریافته لمحات آفاق تسخیر غزل اگر دغم خم خوش خرامان سرفرازم کرده اند				
زکی از شوخی ندرم حیرت آئینه ام	انقصد با کله خان تعلیم لازم کرده اند	صافی دل خود می بجای در کار داشت	سجده داری و شتم کردون هم کرده	
نیتی سرچشمه طوفان تهی دیت	چون طلم خاک خلوتگاه از هم کرده اند	پیش ازین صد شک رنگ نهی می توان	اگر شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند	
سجده فرسودم تسلیم وضاع خرم	هم ز حبیب خویش محراب ناله کرده اند	چشم شوق الفت آغوشیت سربا پی	این زمان یک ناله بزرگ سازم کرده اند	
از جوم برق زاریهای تازه که نیم	انقصد دایم که رحیمی بر نیازم کرده اند	بیدلیام دلیل تجمان بخشی است	سخت حیرانم بیدار که بازم کرده اند	
غنصر دوم روح شکفتگی سبار عالم منظوم و نیم فیه علم فایده علوم و نوا می از خاطر رسیده را با بختل بیان میخواند هر چند بر زو نهایی نص عریست در کرد کتاب معانی افشاندست و تحریک زبان کلمات مضامین مشغول ورق گردان اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که سمت قابل فراموشی مباد انتخاب بادی می نیند و از سر خوشیهای نشاء بعضی استفاده که محمودی نیسان مینا و پیمان عرضی بگوش می آرد اعاده تا زکریا باین آهنگ مفت قانون کفکوست و تمهید بر فشانیا باین انداز غنیمت بر داز از زود قطع تا درین مغل مل بر بساد عالینخت ساعرا ماضی بگردش رنگ استقبالیست				
ورنه النجا حال کو مستقبل واضی هم	قلقل و هیست کرنیا فی قولی قائل غیت	لفی خود کردیم آگاهیه در شبات زد	رنگ از رو با پرید و صورت تمثیل	
در عذر رفته توان بی تهی فتن	فرصت بخارفت و اینجا نام و نخت	دشگاه هاهان خود رسا فایست	شعله خدائی که فت اخذ نیک این نخت	
ایامی که اعدا و مقولات غنصر از پایه نقصان احاد در گذشت و بستکمال فرصت شماری سال عشر متعارن گشت شوخی هفتا مقصد ناله در برداشتن کردید و شعله طبیعت بر کرمی علم معانی افروشتن چید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه کتب پای در زنجیر خفت و خیال طوفان سامان همچنان تامل که الفت تنور می ساخت کی از طفلان همد رس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان کدشتی و بلند تکلم در زبانت آباد نفس ریاضین کاشتی هنگام بستم غمچه شش شامه همنفان در بوی بهار می غلطید و دم تحریک برگ گلشن و مانع همبستگان بر شمیم ختن می چید فی الحقیقه آن شامه شوق انکیز در ایجا در و اوج منظوم بیدلی نفس رحمانی بود و همان نکت بهما آمیز و شوق پرور می دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت تا آنکه روزی استشمام موزونی پیامش کیفیت این رنگ سوزنا طبیعت برآورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه کل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید بوی عجبش از دهن می				

این بوی زلفست با کیت کل
باریچه مشک ختن می آید
فاش آریان تراکت معنی را
شیرت این ناله زارند و
که عالم خیال که به نظر
کست شکسان با بخت
کست شکسان با بخت
بوی این ناله بخون زار جان
عجب رسانید بعضی نقصان
تعب ز جنت وضع فایده
تعلل ز جنت وضع فایده
خشم ستم بوند و فحش
تعب و خادمان استقامت
کشته همه را شمشیر انبیه دار
تعبین که از رشته ضعیف
انتقام چنین که هر غریب
نظمی آمد و از ریشه توان گشت
آری این غیب نال بعدی
دران سبکام معلوم
دران شعور این سحر
تحقیق این سحر و کون
اطفال از وی سواران عرصه
طبیعت اند و بی سواران عرصه
اسکال آتری خرد و بخت
غم این کودکان باز خن و بخت
ما قصور نظر تبار و انکار خن
و نقد سالی این اندر کان
جولان افکار کوشیدن با غبار

تاگاه فاضل نفی منقذی
محل سوال از پرده جو سپید
و بزمی پر دانی سار سفید
خود سپید که آدمی را که ظهور
جامع اسرار است و جوید
دور لامع انجمن شود هر چند
شایسته جمع کلمات کنی
والی است و قابل گفتار کنی
جهان نامنای منتجب گوهری
که زین نامنای منتجب گوهری
دستخشن شاه که باشد که است
فطرت نماند بود از به جام فروز
قدر دانی که انتهای طریقت
منحصر کیفیت حصول دست
و خست نام مراتب شود
موقوف حقیقت وصول از
اینا الاشیاء کما هی فی
حالی این که هر است و مژه این
بی عرف تحصیل همین جوهر
معنی مانع فاک انظم بی نیست
سبقتی هم درس من عو کفر
از دفتر تکیه در قی تو
انوار صفات باضاف جوهر
تا لمس قابل الحار غودیت
و تقدس اسرار ذات است
شاه تعلقش سزاوار استغنی
ربیت

حسد چشم انصاف پوشت	در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم بر دیکان خیال اند	وعین الحال شاهان سخن کمال قطعه
تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است	چه لازمست به انجمن کنی گمراه	و اگر قبول کنان دامن هوس گیرد
شراب در خم اگر موج خوش دشت	منزه است ز تشویش صاف و درو	کس از بهار لطافت ندارد کاهی
غبار سر به فغانست لیک کو تمیز	تا ملی که خوشیست نشاء کفکار	صد آبان اثر ناتوانی طاقت
هوان همه ضعف مزاج عجز نمود	چه رنج که ندارد و بعضی اظهار	ولی خلایق ازین بر سخت بخرند
فروغ آینه دل که میکند باور	همین شمع و چراغ است منحصر نوار	اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن
برزگی آینه دار جهان جهانیت	کشفی هم اندوز و فریبی برادر	خوشش باس کثرت ساز و برگ شیخی نیست
پس از مطالعه بجزت نامه طبایع مدتها معنی که از پرده غیب با انجمن عبارت میرسد	غیرت طبع از چشم خورده کیران می پوشید	و اگر حکم بی اختیار می در معرض بیان می آورد آینه مثال نبسون کلام قدما روشن میکرد
و اگر حکم بی اختیار می در معرض بیان می آورد آینه مثال نبسون کلام قدما روشن میکرد	باری درین پرده صفای کو طهریت	مغتنم داشت و باین لباس علم دستکاه فطرت می افراشت
مغتنم داشت و باین لباس علم دستکاه فطرت می افراشت	بالحاصل این باغی را ارکان بنای موزونی خود میداند و از همین	جای مصرع عنصر مزاج شعله افرونی میخاند غزل
جای مصرع عنصر مزاج شعله افرونی میخاند غزل	حاصل تخم ضعیف است آنچه خرس دیده	دی شراری بود اگر امر و کفر دیده
انگلی معنی سواد سخن تحقیق باشد	دوره موهوم ز خویشد زین دیده	تا توانی کسوت انیکارگاه حیرتیم
انگلی معنی سواد سخن تحقیق باشد	حیرتی را انجمن ساز تو من دیده	همان سال نسخه کتاب ورق اشغال طاهر گرداند و مطالع
دل پس از انوی تفکر نم نشاند	در ان احوال هرگاه اندیشه بزمی پرواز بروج بهزاری می پیوست	و شوق بی نشانی آهنگ در پرده
تحلیل کیفیتی نقش می بست	بخواست مصرعی چون طال از اوج طبیعت جلوه میفرمود	و بی تامل معنی چون قوس قزح ابروی بزمی
می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت کتاب تعلقی کام داشت	مدت ده سال بر توجیه ترتیب آن تغافل میکاشت اکثری عالم	خیال بسط با کرد اما سری شوخی اظهار بر نیارود و اگر بعضی بر جاده بیان نیکدشت موصول سر منزل تجرید نکشت تا آنکه غبت ستان
معنی دوست مشتاق آلیف انجمن تباکی کردید	و مبرور فرصت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهرسانید هم از آن	هنگام سعی طبیعت با شیان پردازی طایران افکار مامور است و مشاطه فطرت لغازه طرازی پرده کیان اندیشه مأمور
از انجمله وارداتی که در ضمن بعضی احوال از پرده تامل ظهور نموده بود	و در ذیل فواید صحبتها از تنقیر بزمی چهره وقوع کشود به جلوه گاه	تحریر می آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیداری غزلی دارد غزل
تحریر می آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیداری غزلی دارد غزل	آنچه گلگرم می کار و محض حرف و صوت نیست	هوش می ناید که در یابد
زبان بیدلی	کر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست	تا چه پرواز است مویشیان بیدلی
بی نفس دارد حکم ترجمان بید	هر که از خود شد تنی از تنی طلی بید	سجده میخاهد حضور تیان بید
صفحه عاده و خورم از آن بید	چشم می باید کشودن هر که بید	تا که کم دارد دلی کاروان بید
کینچر حیده است بجای دکان بید	روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جامع فقر چون شرکان بهم پیوسته خلوت	از می انجمن گیتی بودند و کمبوت گاه شرم جنبها پای تعظیم یکدگیر میبوند با اتفاق معنی و داد خوشه وار صد دل در یک سینه
از می انجمن گیتی بودند و کمبوت گاه شرم جنبها پای تعظیم یکدگیر میبوند با اتفاق معنی و داد خوشه وار صد دل در یک سینه	ارسمیده و بالیف نسخه اتحاد چون ریشه هزار سر در یک کریان و اخزیده نه نفس آرزوئی از پیش آنهکان طیش خیال و نه رنگ تناسل	از سبقت اندیشان فشاندن بال نفسها کفلم صرف افنون شفقت فروشی اندیشه یکدست محو آداب اخلاص کوشی قطعه
مکدر از انجمن الفت ارباب فنا	که همه عشرت میاخته جمع نیجا	مره دوخته ارایش فانوس خیال
مکدر از انجمن الفت ارباب فنا	نفس سوخته کیفیت شمع بجای	

و به بیت خواص اشیای حکم تجربی بر سر هووم و کیفیت اسبابی واسطه تحقیقش نامفهوم لغات شود ازل فرش دیده که این سر
چراغ خانه او تواند بود و سرخو شیبای عیش ابد موجود ما غمی که ازین باده چنانچه نصیبی تواند بود غزل
که این پرده چشم بست که تحقیقش
که این غول در صحرای کربلای شد
غما می تپتی راوغ صد حرمت کرد
جواب بوج معزی نقش بستی چراغ کوهر
همدان صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بد آورده و لغدم جبهه سانی راه نیازی سر کرد
که هر جان نای از سار محفل عیان متصاعد است هر چند محک آن جز مضرب ادوات حق محال است و مطرب آن غیر از زخمه آنکس مطلقا هم
و خیال اما در پله میزان تامل هر حقیقت و روانی که بهم سنجیده اند تفا و تما علت اصولی دارد و هر زیر و بمی را که متعین کسی که بنده
اند سر از پرده سببی بر می آرد درین صورت زمره انانی متصور قابل تحسین از چه کمال است و نغمه فرعون خارج قانون آفرین بکرم
و بال یعنی هر دو از یک مقام سرانیده اند و از هر یکی همان یک تنگ بیرون تر و دیده فرمود درین استغنا که ذات هر فردی از طلاق است
حسن و قبح مجرد است و تبیین صفات مدح و ذم بالذات نامعید اوج و ضعیف ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است و پست و بلند
رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال فضای عالم تحقیق را غباری نیست تو هم تو من چنان کند که و تاز ۲ همین یقین
کمان کرد شوخی دارد که رنگ ریخته بیج و خم و نشیب و فراز از حسن و عشق در اینجا نمیتوان پر زنت ۲ بغیر جود صله آئینه غرور نیازی
لباس پرده کینائی از نوا خالیت ۲ خروش همت خلقت اینقدر غماز ۲ سباش غافل از فسانهای استعداده که نیست ساز جهان
بغیر ازین آواز ۲ دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعد است از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی کل کند منفرد
بنفی خواطر کثرت هستی مجبور و فقر ارشیه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کسوت کیر و دار اغیار بسوزد چندین شاخ
و برک عرض تحمل دیده در مرتبه رشیه کی صورت تحقیق تخم بجاست و در هجوم شاخ و برک معنی تخم نیز و هم و خیال چون وحدت
جنان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب و وحدت اکا بان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت کما بان بی اختیار هرزه تازید
ویم رباعی و قلم تقید که جوش صورت ۲ هر موج بصدر رنگ طیش جلوه گراست ۲ اما در عالم شود اطلاق ۲ صد بحر و
هزار موج و کف یک که است ۲ منصور که حکم بی تعینی فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست
نگذاشت تا قطرات خوش از جوش عرض گیر نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پریشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از جام
کار بیای تعلقی غما با غرور اسباب شکوک می ساخت همسکام امتحان رنگ استقلال در باخت هرگاه دفتر کیر و دارش در آ
نیل اند خستند نقوش و دعویها ورق ثبات بر گرداند و بی اختیار درس امنیت بر ب موسی و بارون بر خواند غزل اگر شوی

محرم نوای پرده تمکین ساز
عالم اسباب دارد و چون بخت
خلوت از می عدم میانجی نغمه خورشید
کی فریب نغمه نرنگت از جام میرد
صلح گرا ز پاشا ند جگت از جام میرد
در نه طوفان شکست بخت از جام میرد
چون صدر و از هر بخت از جام میرد
دعوی هستی کمن که جام بخت از جام میرد
در محفل وحدت شمع شود جریلی متحقق نیست پر تو اختلاف از جام میرد

بظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آینه پر دار نشود و ناست ناچار هر بر بی هزار رنگ میخندد پس کذب لازم کثرت نایبیت و
صدق و دلیل وحدت آشنائی همچنان که اظهار غیریت از فقر بغیر و غست دعوی عیت از غما دروغ جمعی که غیر حق چیزی نیافته

و نماند خود که بکرم صفت نشود
نماند و دروغی عین جرم منتقل
نماند اینجا دست سازین
یعنی حضور مرتبه تحقیق کثرت
الغطا، باز دست لایق تفرقه
و در نظر این انقلاب یعنی تفرقه
عالم انقلاب کیف کان عاقله المکذبان
شده قطعه سلطنت سر
تو جدی توان ساختن یعنی جای
رشته زخار وحدت در چشم
خاک ریخته ببا مان طراوت کلین
نیش باز بخیان زنیای می
اغیار غیر اسباب است در باب
بافیهی ساز کا کجا بسوی
جاء بکمای این چمن
تق کما است
شکست آمده اند اکا بان
یک جزئی بانی محکم است
حاصل آن اغیار و نخل پیوند
چون اتفاق با دل شد دوش
خواست در برابر این مخالفت
خوشت در برابر این مخالفت
یکی از بخت و دیار چمن از روی
خا خا خا خا خا خا خا خا خا
زینب داده بود و باز نشسته تاقی
زینب تاشا زینب با کزاده
زینب سس تاشا زینب با کزاده
زینب سس تاشا زینب با کزاده

نمی دهم اثبات آنکه است کان
 فی مشربان قی نمودار است
 رنگ باطل کرده اند
 دست ۶۰ مرتب بلند می است
 و معنی از هر رنگ علم مبارکی
 می افروشت و از مرده عزیزان
 معنی سر اسامان چمن بخیر
 پودهای کوشش و شعله اواز
 موزونان حقایق نو سر یه چنان
 انجمن خوش روشن گفتگو بعضی
 چند بزم ماست عالم مثال کیده
 و غنان انفس بجاده پیمانی
 وادی لطافت معطوف گردیده
 کاهی افتاب در دیده دزد چون
 خانه فانی می شود و غبار تکلیفی
 اختر دکانی کوسار در سو فار
 سوزن رقص جل داشت در شتر
 داری پهلوی وقت بخور و چیدن
 در یاد طبع صدف بساط بیکرانی
 میخیزد و صواد دل مور عرف
 و سعت میدید هر سنگام بر
 اینک می شعله زبان موزون و
 سخن بزمی معنی بیان چرخ فیه
 نیکی که خندگی در بند بندش
 بساط مزق چیده بود و هجوم
 صیرت کیفیت دوام بتویش
 وصل

و هزار رنگ نقش پشانی تسلیم بروی هم چیده نزد آئینه شبنم معنی فرستاد و تجریر این بیت مطلب کلی عرضه داد طبعیت
 میتوان در کلبه با چشمی راز کرد بویا کر نیست نقش بویا افتاده پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیه آورد و خطاب توجه
 سرافراز شد و کرد که باز از تصدیع عبارت آرائی برآورد و بی کلفانه جوابی در خورد مدعای سایل بر کجا مضمون آنکه تو هم نقش بویا
 خواب مصلحت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه ز عشرت عمارت اندیشان اینجا ساده کیهایی لغوش هستی از کجا خانه با
 در بردارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارتی دیگر سر بر می آرد حضور بخودی را بسیرباهی دعوت نمود که بتکلیف پیش
 رنج و داعی بیکشید و شهود حیرت تماشا کشتی از خود نبوده که بشویش جنبش مژگان از اینجا توان و اگر دید قطعه ای
 هوس معذور کر بید کیهایی فقیر عشرت جاوید معدومی میا کرده ایم در باطنی کاخر استی نظر پوشید نیست
 هم بچشم بسته خلقی را تماشا کرده ایم پرشانی صرفه مژگان بر لبه رخت جمعیت آغوش تا و اگر کرده ایم در نی مقام که با جمعیت
 دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد تصور محو سترهای بزم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی اسودگی گرم
 از آتش اگر شوق مایل پرواز است افسردگی بال جانیز دارند و اگر آرزو دهنی بر زده باشد کنده بر پای طلب نکند از بند مجر و امرو قی بر دل
 معنی منزل آغوش گشود و این قطعه بی امل از عالم موزونی جلوه نمود قطعه

شب جدا افتاده است	کلبه و سوس است نقش بویا چیده	کار با بشیوه صدق و صفا افتاده	بویا و کلبه را در عالم با نیست
هر کجا با چشم نقش مدعا افتاده است	کلبه آتش از نقش بویا میجو کن	در باطن فقر تا بنی چا افتاده است	تا بخور سوخت از بار بخور و سوخت

حاضران مجمع و فاق را سماع این ایات بجنور معنی و جد رسانید و کامسای تحقیق مذاق بچاشنی
 این گفتگو تنه و اقبال تحسین گردید بسایه و سستیهای دعا بال همار فرق نیازم کسرا اندید و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب
 عالم متقیم بخشدند غزل یارب آن معنی پناهان را بغض ان شاد کن خاک ایشان را بخور قدس فیض آباد کن کینفس که صرف
 مرید لانت کرده اند هر دو عالم را در و جان شان را شاد سایه دستی که از شوق دعا برداشتن در ریاض خلد برک طوبی
 شمشاد کن هر چراغی که نماز شان کند کعب فروغ پر توش را قیامت دور باش با دکن زندگی از ذات شان پیرایه صدف
 داشت حشر شان جهد و شرح محتمای فضل یجاد کن در بلده پخته و ثاق معارف اتفاق میسر از طریف که آب و گل تعمیر رخ
 نزول ارباب فضل و کمال بود و سپت و بلند در و باش زیر و بم نعمات و جد و حال سر رشته طباب معارفش بشیر از نه خجسته
 منتهی و حضور سایه دیوارش روشن سواد کتب گوی کاهی از عبور مانع کلامان چون بت بلند معانی شوق انشا و کاهی بوز و کاهی
 کاهان چون خانه چشم شمع افروز از انوار تماشا قطعه از بام و درش و سعت مشرب کل جوش با فیض بحر غبار و در و ش بدوش
 چون حلقه زلف یا خورشید شکار چون خانه آینه تجلی آغوش روزی مرات جمال الهی و کیانی شاه ابو فیض معانی که حن
 لطایف اسرار ربانی طبعش می نازید و نشاء و داغ انگار در سایه علو فطرش می بالید هم نردبان قصر شاد را جذبه بهمت سلوکش
 مانع پستی نزول هم پایه منظر اخلاق را تندیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندای
 رکنی آیات آن بیت از نیت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده قطعه آب کو خجاک

بنیادی که انجا اهل دل	صافی آینه ها با هم مقابل کرده اند	فیضها فرش مقامی کاین جا چیده	در تماشایش کجا شوق مایل کرده اند
گر همه بر کوه و در تابیده اند این شیان	سنگ را آینه کیفیت دل کرده اند	هر کجا از مقدم ایشان غباری چیده	دزد و در خانه خورشید منزل کرده اند
تفعل بنیایان صوت پر و بال پرست	گشته ییسی پرده در تار حرف محل کرده اند	هیچ رمزی در شار کجا شان دیده	از کجا دیگره صد حل مشکل کرده اند

کجی گوشه گیر بی دستخوان
کامها بضیق نفس کرده زده
ز کرده ن خودش نشان شکار
زبان تابجسد لغزم مقال
غنودن بزرگان زور آزار
سرو سینه و پشت خارش
زبان شمع خاموش کاشانه اش
ز بس خشکی پرده ساز او
چو قلیان بی آب صوثن نفس

ز سر تا قدم یک دکان کن
 بیک رشته چیده چین کرد
 سروینه یک دست چون کنگار
 بطل شکم میرسدش دوال
 سرش را ز گردن کشیدی پیا
 سراپش ناخن بنزدق حش
 کس در دمان جوش پروایش
 چو خشاشش در پوست آزارو
 باین وضع لاف کالاش پس

افس کر لب او غمان کمی کجاست
کمان خانہ پیش انجیز و بس
شره سوزنی چند اند و خسته
سر و گردن دیا زانو بس
ز ضعف انقدر بار چرخ کرن
ز بس داشت با خار خار شلم
صد اخازن سرفه سینه خار
طیننی بچہ دین فغان کشید
شره وار سر از جیب غمخودان

بدر آورد و به نزاکت صدای نامی کارخانه فوانی سرگرد که شاید آنچه از لطافت و سباحت کارگاه مثال بیان نموده اند پرده
خضورش بی شایبه بروی تا لم کشوده عمریت نافر پروکیان این خلوتخانه خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر آل صحرای حیر
میشا به ام رسیده است و فضای قدرتی بکاشفه انجاسیده که بی نهایتی سعی او با هم واقعه رسائی بدامرو به پیش رخین است
و بی پایانی جبه افکار راستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آوینش غبار این وادی کبیر آسمان ناز است و نیم این سود و کمال
الاسکان پرداز و آئینه تحقیق و روشنت که لذت افکار چندین درجه بر لذت ابکار تفوق دارد و سیر کر بیان بر فراق هزار باغ و سبا
قدم سیکارد معنی غامض این کتاب ناکفنی است و کو هر وقت این معما ناسختی بقلم نگارش میاید نه کوش حس که این
حرف نگو ناز شنیدن بر میندارد و بکار خیالم جلوه با آاد است اما کل انجبار نک صبح آنجا میدین بر میندارد بروی هر دو عالم تبسم
شرکان و معذورم بهاری در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد شاه حقیقت نگاه سطر مبنی انشا فرمود و گفت وقتی ما هم لذت افکار
که خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مانده حلاوت فایده چشیده یعنی بمواطنت چشم بستن در سیر
حقیقت حال می کوشیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت می پوشیدیم چون مشکف کردید که التذاونست
این افکار از لذت قیاب بکلی مستغنی ساخته یقین انجاسید که طبیعت از لذت ابکار و رکنشته است تا باین نعمت موصول
گشته در نیصورت سیر کر بیان سر را نیز نهایت دامن میرسانید اما ما مساعدی مرور زمان از نیم راه کمزور و ناکز و اند قطعه

اگر حقیقت افکار بی تمهیه نیست
و رین حدیقه که از سایر آکاهاست

کلید باب معارف زکوٰۃ طلب
بعضی فکر دلی خون کن و بی طلب

وگر مراقبها الفت سمر زانوست
دماغ ناز به برق خیال و بهیم مسوز

بحر تغمی شود کام نثار طلب
کمال وقف شعور است فهم کا طلب

مقصود از گریبان ب فکر تحقیق خود افتادست نه از سر گریانی می جویی در دسترانو دادن و مدعای مامل کجبه معنی وارسیدن است نه غبار شرکان بر فرق نبش یا شنیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیا است و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چه کشا درین شایا کده بفسون تخیل خواب بر طبیعت نباید کاشت و بفریب تفکر دامن شنود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوه بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تازکیهای محرومی نکاست و از معنی کثوف معاصر شنیدن دلیل و قتمای فطرت کوتاه قطعه

دیده از ترک هو سیاهی غمخون
 بهتر است در دنیا بجا که فوید
 از دنیا بگریخت و غمخون
 دلی غمخوار و در بار وضع کل میاید
 به یاد بار و گشت آخر
 خامه افق بناید بودن آخر
 ای خیر این زخم عظیم صوبت
 طینت آدمی حکم انشای حق
 منتهای ثبات غفلت است
 اخلاق بیداری بر حقیقت غمخون
 انجا بشنید که در کذب و بیعت
 اینجا بشنید که در قدم غمخون
 سوز آکا هبها بفرست غمخون
 استوده است و با کلاه و غمخون
 با پای افشرد و بوشها غمخون
 غمخون پس در لب علی که فایده
 شعور باین غمخون است و غمخون
 شود باین غمخون و غمخون
 چشمی که بگردن غمخون و غمخون
 کرد و زود غمخون و غمخون
 ندارد باین دریا و غمخون و غمخون
 ذوق حضور و این غمخون و غمخون
 جرأت دید با سخت غمخون و غمخون
 و پشیمان کردن غمخون و غمخون
 صعب مانی چسکنا است غمخون و غمخون
 نیک سرکاری آن که زانگی و غمخون

غودن فقه و اس که عباد
از فقهتای ادرگست هنوز درین
از بخار نیز در پیچیده است
دور هسکام چشم از خواب
کشودن همچنان شور گفت
اسما و صفات بقوت نامیده اند
بنابر آن این مقام را برین جهان
لطیف و کشف نامیده اند
واسطه عالم ارواح و جہام
متعین گردانیده اختلاف حکم
مثالی و نقاب صور خیالی
ازین جهت است که بعینت غنچه
نیز اینجا صورت اشیا کامی
نقش نهفته است و فواید
صفات بر کرسی پدید شود
نشسته چون یقین شد که
دقیق شود کامیت در موعنی
تجلیات کمال و مثال بیولا
نسبت اکاهای در تحقیق با پوره
کیای جمال و خواب فخران
هر دو همبستار یک غنچه حقیقت
جمال پس عالم مثال غنچه حقیقت
جاس و فواید مثال غنچه حقیقت
فوت کمال آن در تیر نایبات
اشیا و مرتبه روح سبب
اعتبارات فوت و ضعف کبر
خدیج چون

سواد جلوه خوانی کن کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در کورت به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن درون بنیضه فخر کن
و گیر چه می باشد چمنها وقف پروازست سعی پر فشان کن چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آینه وار کوریت کاشن
خوابیده اگر همه آفتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوری همه حال اگر بجه های سرکان از هم نمیتوان کسیت نمک کریم بر
این زخمها باید ریخت و اگر با بن به افسرده شمع گاهی نتوان فروخت بطعمی زاغ و زغن باید فروخت قطعه چشم خواب آلود
کلفت خانه در بسته است سبیل کر غافل شود تیر درین بنیاز
زندی بیدارست اشیا جان پاکین صورت مرگت نمک خواب جز بادیر
مدعایت کرسی نظر غافل سبب بر اثرهای تاشا هر چه بادا بادیر
شوقی چون نوایم از چنگ هوش می برد تا مل حیرت تخیل کمر صی بغواصی محیط فکری بسته بود بزرگ کو هر سر بر کرده زانو خنقی
نشسته تا در طعم تربیت جسمانی که جوهر تر کیش فخر نهر از رنگ قدرتت و نسق تعمیرش منظم چندین کیفیات حکمت
راه تفیشی و نماید و از شبهات تعلق جمل بر آید که اینجا مثال و شود پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب بهیوشی
نشاء پیمای ساغر که این مصاحت ناکاه بالقای سعی توجه جذب به شام فکر بوی تلی و کشید و از چمن طینمان دستگی
فراهم چید مدتها آن شمامه اسرار ضبط و ولایت کده و ماغ خیال داشت امروز بحکم عطسه بی جستاری علم افشا حقیقت
افراشت قطعه اینجا نه نقص آینه داراست و فی کمال اظهارست شونخی حالات بیدارست ای شوق کوش باش چه کار
و کو عدل افسانه جهان مقالات بیدارست هر غنچه صد هزار قیامت جنون نواست در عالمی که ساز کالات بیدارست
درس شنای و احمه و گیران نیم این نکته از کتاب خیالات بیدارست نفس طقه که سر رشته اشارت معینش عالم لاهوت
پیدا است و ریشه کل کردن عبارتش آب و گل ناست تعلق پیوند هر چند تاشای کلشن اسما و صفاتش نچندین رنگ و هم وزن
مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت آباد و بیرنگی بجای از دست بگذارد غنچه جمعیت اسرارش از ریاض تقدس و حیرتی کشوده
و تخیال رنگ و بوی کثرت آغوشش گاهی و نموده مقدمه خویش فراهم آوردن آن در هست بر روی ادراک و هستی ساز
و نقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز نظم چسبیت بیداری زباغ و هم وزن کچمدنی خواب یعنی از بخار
خود که در دیدنی کبر و ناز آینه نقشی که توان بست هیچ اما من تغییر خواب دیدن با دیدنی گاه کل که غنچه کامی برک و
کاهی ریشه ام رنگ مادر بگردن خدمت گردیدنی صندره از کم و سعیتهای ظهور فکند ایم بر رخ عالم نقاب آلود
پوشیدنی سازستی و عدم بست و کشا چشم باست خواب و بیداری نذر و پیش ازین فهمیدنی زمانی که این نام
سراوق تریه از تاشای انجس ظهور میل خلوت بهویت دارد نختین قدم به شپکاه عالم مثال میکند و این عالم اهم مرتبه
است که امر به قطع کیش از سهو کیفیات صورت نه بسته است و با انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه
پیوسته هر گاه باط این پایه توهم در نور دیدن خوابگاه برده جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید قطعه

پیش چشم تو عالم جہام	بغودن مثال میگردد	مره تا سایه میکند نش	مرداغ زوال میگردد
فرصت افون کروش چشم	نه مه ایخانه سال میگردد	نکا هی درین تاشا کاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف بعرش مره	دو جهان پای میگردد	پوشیده مباد که سیر صورتشالی جز در پرده غمخودن طیر نشود	

و اشکالت و دواع هوشیارست یا حصول این تاشا هسکام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء پیداری در پرده

مثال بحکم سیلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیت منقوش احسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقه الحقایق خفای محض است منقطع الاشارة مشعر حقیقت ذات و غیب ضافی خفای متعین یعنی اشارت مطلق اسما وصفات و غیب مثل استباه ثبوت ظهور و غیب مصور شود یعنی حسن و شعور غزل همه غیب است شود اینجا نیست جمله

انحاست نمود اینجا نیست	اصل هر سوسن کل بر یک نیست	خبر همین سرخ و کبود اینجا نیست	شعله خاکستر محض است آخر
خزدم گرمی و دود اینجا نیست	نشان جلوه مطلق بدین	اگر این پرده کشود اینجا نیست	اعتبارات همه او هام اند
تو عدم باشی و خود اینجا نیست	احا صل از نور فیض معانی	رنگین شش جبهه آغوش کیفیت بهار کشوده بود	و شعور غبارات مکن

بر در و بام چاشنی تبسم سحر اندوده سر انجام صحبت نذر معنی و ارشکی کشید و در گفتگو با بحر ف نشاء بی تعلقی ختم کردید هر یکی از حضار مضمون از خود رفتی بجلوه تقریر رساند و تجرید زبان آزادی بیان بال بی نیازی برافشاند شعور و ارستکی عنان انداخت لفظ

و معنی بهم گرمی ناخت مکنو	خاموشی گشت میقلم آواز کرد	شد قفس چون سحر پر پرواز	قدمی جلوه داد دلمان هم
کلمی ساز کرد و شرکاء هم	تا نفس شوخی سخانی داشت	دل بفرارک پر فشانی داشت	فترم شوق مست طوفان بود
مصرع جبهه موج سامان بود	رشته از ان امواج برین تشنه مریع تمنا بضاعت سخانی کرد	ورشته خشک مغر قلم کل چار برک	

این رباعی غرض شکفتن آموختی	ای دل زغم و نشاط دوران مگذر	از پیش و کم شکل و بیان مگذر	در کاشن و مهر چون نسیم دم صبح
----------------------------	-----------------------------	-----------------------------	-------------------------------

مار سائیمای جرات تقریر با و بجا ه صفت تحریرش گذشت و بامید عطیه صلاح در نظر معنی شود و

عرضه داشت پس از مطالعه ساغر گاهی کبرش التفات آورد و بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوائی این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آمیخته حسن بیان می زواید از جاده به صاف در نباید گذشت که باین صغرین پایه سخن مذاق کبر را رساندن آثار بنای ندست و در مرتبه ریشگی پهلوی نمونجملهای بلند و دلایل آبیاری قدرت برین شعله خفا غافل منکرید و ازین طوفان حیرت خروشن خبر مگذرید بعد از آن محیط فیض با موج تحسین زبان ترجم نشود و عبارت این دعای دوام شوقم عطا فرمود که یارب رباعی کامل اثرش بر فغ نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شخص فطرتت بسر داری این حد

آینه آفت چشمم زخم بینا نامی	بیدل سخن از جهان مطلق نشینو	از قید بر بیان مطلق نشینو	حرفی اگر از تو کل کند از حق دان
-----------------------------	-----------------------------	---------------------------	---------------------------------

تجینش هم از زبان مطلق نشینو

وقتی میرزا قلندر بربل حوض آبی ساگر که صافی زلالش سب قطره کوه شر سانه بود واریه کما امواج سرپایش در آب کوه هر خوا باده ذوق بال افشانی مرغابانش بر سقا رسر فلک شمع تشنگی میچکاند و شوخی چشم بهایشان در دیده های سیاره اشک حسرت میگرداند کیفیت بالید کیمای خباب و موجش صدر سرگردن لمبیدی نشاء کردون کجای و لطافت عینک آرائی صفاتش پیغور تحقق روشن سودای نسخه کا و ماهی رباعی ابی که زموج او تباهی نهد غیر از ماهش زلفش می نهد عاصی نمی اگر زند دست اینجا آتش ز نامه اش سیاهی نهد مجلس شنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش جبهه ریک ساغر سرشار میدید و گوش تاقل در سماع نغماتش از نفث فلک یک پرده تنگ میتراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب کل خوابانیده و فلفل نغمه سرایان فضایی هوا شوخی متقابل پو شانیده فرش محفل مصلا ی طاعتی لبریز رکوع و قیام خنک و لی حلقه مجلس رشته سجه گردش شمار جامهای پی دپی نفس پرور سطران باردانی طبع موج و مساز نوای گیرنگی و ترزبانی مضربا با لطافت صدای آب کوک زمرنه نرم تنگی دوش چله آب از سر هوش در گذشتن بال مستقیم عالم آب و آغوش و فدا در تعلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن همدرس اشارات جاب که

بی بودن خلقت دستنی
بی تحریک نفس و بیای آغوش
کشدن درشته ساز بر شوخی
جولان نغمات بی جنبش مضرب
بی تاب کوه دودان نظم
شیشه که بر سنگ می کند نوای
چنگ داشت عام کرد دست
می افتاد عیش و تنگ داشت
هوش نهاد نفس ساری نمی پرداخت
ساز بر فغانی هم صدر ترنم در
شکست رنگ داشت ساجیت
بسکه گرم داشت ساجیت
تازشته شمع از خوشی ننگ
بر جستگیمای رقص پسندیده
انسانی مضمون خودی گرمی
مصرع تازه رسانیدن و یک
کوز مجر در سلسله برانی یک
چون سر خط ایجا دودار در
هوش و دماندن پر تو شمع
یک فلک ز رشتار افتاب
انداز چو افغان صدر گستان
چشمک پیمانه کردانی نشاء یگرنگی
دو بالا نغمه گرم فانی جام وینا
بر بلایر و نغمه الفتنی حریفان
هم عبارت بخانان نسخه خلقتی

زنگ بسنداد
 قومی که جان و دلش بیدل
 که چه مقدار که کم تا نهند
 بکردی خورشید دهند بی
 بر کی آوری چمن بند بند
 خورشید سوخت آن بسنداد
 جرات می اندازد و کرامت
 معنی آن صحت بعضی واقع
 می پردازد و در عالمی زلف
 میرزا ظریف بالید کی بسنداد
 داشت که هوا پرور مرغی
 پوی از سر پایش ریخته بود
 و زنبی از قهای دهنه اش
 احساس ملایمت پوسن
 در نظر با خمار خواب محلی
 و بخیال چوب زرمی موی
 فیتة های شمع تخر روشن
 ساقی عدس با صفای پیر
 سینه چاک تر از بهات سم
 و شاخ مال کجکهای سر
 پس افتاده تر از زنگ دم
 بسکه خوش لذت از غصای
 استخوان در گوشت مغز استخوان
 دیده بود از لطافت در نظر
 شوی هر قطعه اش چون پاش
 دیده بادم مقشر چیده بود
 تا تسلیم

وازر کاب پرستان موبک اختصاص قطعه چمن دلی که باد تو آتشنا کردید فلک سری که بیای توجبه سا کردید گنجی
 رست بدان التفات تورد مقیم بچمن سایه ها کردید حضور خاک جناب تو دار کبری که نقش باز خالش چمن نا کردید
 چه بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد بچشم هر دو جهان باز تو تیا کردی جمعی موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور بود
 و تخریک سلسله سحر یابی و فراعجا می کشودند عبارات شوق انجیز در بنض اندیشه طشما می کاشت و معانی در آئینه در پرده
 نفسا علم ناله می افراشت بر خستگی فردیات که تازه صه خیال بود و پیلو داری رباعیات مربع نشین صد مقال تقریر
 بکلم طومار کثای عنوان تسلس و مکین سکت کدست شکست آرای کلاه تامل غزل چه سحر است این حسن رنگ بود
 که بالیده در کسوت کفست که بزم بریز او آواز است و در خلوت آئینه راز است به نیرنگی این فتنه سامان کند
 اگر رنگ کیر و چه طوفان کند سخن نو بهار است از گل میرس همین شورستی است از دل میرس به جاشن کل کند گوشش
 بحیرت وطن ساز و خاموش باش القصه آرزو ذکر صنایع اشعار بیشتر گوش مستغنا از ماکمل کوهر اسرار داشت و بیان بدایع
 و هنر شتافا از کیفیت دقایق می نباشت شوخی ایات منقوط ریشه های الفاظ را سنجشی بر می آورد و سلسله غیر منقوط
 دام بیکر جی در راه معانی میکست و از غایت طور خفا فطر تا سر حساب انصاف کمال و از متانت رقطا او را کما مسلم شناس
 قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خفا صنعتی است در سبک هر مصرع رشته یک لفظ مملوی جواهر نقط و لفظی دیگر از بی کوهری
 رشته فقط و رقطا رعایت همین نق در مراتب حروف ایات و ضوابط همان قاعده تبریث عرض درجات و دشامی بیان
 نواید طبع شکل پسند بیدل بر جاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود و تخطا پوی وقت خیال راه نرفته با عقاد خود نشان
 داده یعنی این مرکب و مفردی که تجریر میرسد از بیولای طبیعت برتر بشید و بوسیله اظهار بصورت منظور کا کیفیت این
 کردید قطعه مرابزل زلف رشک آید ز کردار کردید که خواهم زین الم آخر زبان باز کردید ز شرم خود عرق مانده شد که شرم
 چراغان کرد جوش خط شام تا کردید گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تخمین ریختند که هر چند نزد فطرت قدای
 این فنون راه طرزی که تا پیچوده تواند بود بعد می نماید با عقده طریقی که پیش قدرت سلف نکشوده تواند نمود کمتر باستان می آید
 اما مزمره های این نوات تازه بکوش میخورد همه حال طبیعت سحر آفرینت هر چه نگارد و خیالات قیامت کین از هر حسنی سر برآرد
 بر جموشی زن بان در دو دیوار باش چشم حیران تماشا خانه اسرار باش نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
 تا تو هم فیضی تری اقواری نگار باش جلوه نجا هر نفس جامی دارد و کف محرم کیفیت سخن بی تکرار باش از سلف هم جز
 سخن چیز و کز نشیده پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش رفع الحار از نسب جوایان معنی شکست کو قدرت
 انوری در معرفت عطار باش نایح افسانه را در جواب باید مرد و بس قابل مستی نه تا کویت بیدار باش جز نوازی و فغان کرد
 نیست منظور یقین ما هم از خود رفته ایم ای خیر بشار باش و این بت منقوط نیز از ادوات همان محفل معانی منزل بود که بقصدا
 مناسبت مقام در مسنوی طلسم حیرت درج نمودیت انجاش تیغ زن موج حبش غضب پستی نشین تضرعش
 از آنجا که کثرت اشفاق تفقد مایل کم بضاعتا نیست و کمال گرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت خفا
 استعارت کوهر بار التفات کردید که دانیان فن بلاغت مجرد وزن آرانی و قافیه پیمانی را درین طریق همسنگی معنی کمال خجسته
 و سستیهای عبارت را نیز در نیمقام بصدد محکمی بنای فطرت برگزیده بی تکلف صورت این مثال مضمون از آئینه صنایع
 حیرت و شکفتگی این رنگ عبارت از حدیقه بدایع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مچیناد و آئینه معیت کدورت

<p> سفر مشکین بصفحه آرائی نسخه دل کشای از غنچه است در سواد و بیاض او رقتش میدهد طالبان معنی را نثرش افکنده دام غنائی از می معنی دو و ایر خط کشته روشن زجادهای سطور الفش در سواد کیتائی سجده بی اشتارتی دارد جیم محض نفوس تا دیب اند </p>	<p> چشمجو ابر و طراز لوح چشمن تا آمد دستکا چسبج بر بنام شب و روز ز دل هم آینه بین نظم از نظام ملک یقین از رک کل بصفحه سرین اکھی ست ساغر تحسین راه سر منزل حقیقت دین از احد میدهد نشان که بین کان الف درد دل نیست مکن گر چه افتاده ایم دور چنین که بحق راست باش و کنشین </p>	<p> ورق ساده هم نریای محررانار فضل بین سطور یعنی از مستیار سایه افور که کسب ثبات انگایسته کامی حریفان معرفت صیاد سیر هر نقطه همچو مردم چشم حرف حرفش مبنی اورقا که حقیقت طلب کنی ز مجاز لیک از راه انقلاب وجود نقطه بیش نیست دوری با از خطا هم صواب مطلوب است </p>
---	---	---

اثری کاشته است	کرد و خرمین چنین پیش نباشته است	بر بهاری که ازین کوچه دستگیریم	ملک چاکر صبحش علم افروخته است
همه تن شوق شود وادی مجنون	مشهد سوختگان بی بی دشته است	فقیه مقتضای شوق مدتی بی خلیا خست	یار قامت بود و قفا
گردش نک لهور آینه جیتی میزد و شور مباحث	هنود از پهلوی ناله قوس مسرور آسمان	پردازی می یافت	در سوخ
اعتقاد بر همه از رک سنگ صنم مغرور زمار طرازی شکافت	نیرنگ شعبه او بام برساتی ناخن ستاسیان	داس مزع همدی می می	
و چشم ند فوکر عقاید سترون سوی جاتریان رحمت	خار پای میرد مطرب لغات	تفاقی را از دل پیر کبان	آرشی آشیان
بلبل کردن و صیاد و هکاه طبیعت را از هیئت	جو کبان شغل قمری در قفس پروردن باغی	عالم نه لمبیدی و نه پستی دارد	روزی کی از آشنایان که
دل آینه محموری وستی دارد	دیر و حرم مقصد دل غرق خوش	این آینه سخت خود پرستی دارد	
بست و کشتاد قلعه جوار محکوم قبضه اقتدار داشت	و با متیاز نسبت سرداریش	قدم برنگره قصر عتبار میگذشت	در طی
زود که سه سال پیش میگذرد فوج نامینی بر ساحت	انقلعه جلوریز تا ختن است	و بخار توشی از فوج آن	عرصه فتنه خیز
سر بر سر اخن	بغی از هجوم اجنه در آن معموره خانه نیست	که چون آینه آتش از بیدارش	برنجیز و آدمی نه که چون خل ننگ
بر سرش فرو نریزد تصرف آشکاری مانع تبه که از رخت	بهر خانه کلخن داری خاکستری باید جیت	و سیاهان سنگباران بجای که هر روز	
در حوالیش طرح قلعه تازه می توان ریخت	در عالم تدبیر نفس افسون طاران آب کردید	اما شعله از آن تپشها فرو نشست	و همچنان
سعی پی خوانان جبهه بر خاک مالید و یگنی از آن سنگها صورت نه بست	بعلت این اسلوب دلهای یقمان	کفتم قفل و سوار است	
و نفسهای ساکنان کسیر کلید و هم و بهراس	قطعه بعالمی که پری در کمین افروست	سواوشش جبتش یکدماغ مجنون است	
کسی مباد سیر سنگها و دام	که دل اگر همه شکست این نکات	روزی نیست که جمعی از اسودکان	چون شمار از سنگها
بیرون بچند و چون دود از آتش قدم با واری نه مند	اگر چندی دیگر عبار این سنگ دامن قدی بنشیند	و شعله این آتش کبر	
ایدا برنگردند آن معموره ویرانه است	و از بی آدمی بر خانه نقطه	درین کسند ساده شلیشه رنگ	نه مثال روست و نی نام رنگ
رقاصیت نشاء تضاق	و مانعیت شور افکن جفت و قفا	هر جا رسی کرد و حش کزیت	به به نظر پر کشاید پری است
نکاهی کزین شیشه اعتبار	سعی نیست غیر از پری آشکار	جنون کرد و دار و به ویرانه	پری سیند موج در خانه
سباه خیالی هم چیده ایم	خرابست و معموره فامیده ایم	چه خواند کس از لوح فانی رقم	نقدش سرباز پری نیست کم
اگر ز قلم کریبان کنیم	ز خود سیر تحقیق بکا کنیم	چه رنگ و چه کل عالم عبرتست	چه عکس چه آینه یک حیرت
خفا نشاء شوخی انشا شده	پری بال و اگر دهمینا شد	نفس تا کشی از نظر رفته ایم	ز آینه یکدگر خستیم
در تخیالت افنون قدتی که عبارت از کلام موزون	نظمت از نسخه اسرار بعضی اخبار رسید و جریانی	این مضمون کسوت عبارت پوشید	میت با غایت جلالی
جای کم نیست مکانی دیگر شوق بی اختیار در پر واز تحریرش	قلم خشکی بر کاغذ کرد تا بمطالعه معنی سوادان	عالم لطیف مناسبتی داشته باشد	و طبیعت تنزه
رقمان و ستان لطافت غبار مدادی نثر شد	بامردمانی حقیقت جن و انس آن	مکتوب سادگی رقم بر نرزه علمی ضبط نمودند	و بقا
از انوضع آفت نزل الضیف نمودند	همان ساعت سنگها با سودکی دامن شکست	و تپشها با حرام خموشی پیوست	سه
سال دیگر که حقیر تاشائی آن جیرنگه بود	از متر و دین قلعه مذکور متفق اللفظ می شود	که از آن سبک کام تا حال نه دودی از آن	
پرفشاده است و نه کردی از سنگ در میان ماند و عرمل	ای دماغ فطرت سرگرم سودای سخن	ازین بیان دریاب هرگز	
اثرهای سخن	نقطه و خطی که از پرکار امکان دیده	فهم کن قدرت کار بیامی اجرای سخن	دستگاه رنگ و بوی عالم غیب

و به شود نیست غیر از صورت
پنهان و پیدای سخن
ان آینه تیران علم اند
بسی از آن طبعی که غافل
ماند از ایامی سخن کیست
مثال پیری بنار و رنگ هوش
میرود از خود سخن عم در کاف
سخن از زمین تا آسمان
یک حلقه اغوش دوست
تنگ نتوان کرد از بیدارشی
سخن تهمت مضمون زیاده
خود منبند خبر سخن در کاف
ای مسمای سخن غافل از معنی
میگفت سخن در من اثر دارد
تغشند از اثرهای سخن نیست
مدعای سخن نیست که ازین سخن
حیرت بدرس تغافل بنا به
و ازین نسخه نیرنگ بمطالعه
تالی باید پرودا خت و قطعه
نه یمن صوت و صدای پرده منار
سخن است خاموشی برادر
در از سخن است گوش کوثر
نظری باز کند که حقیقت
مجاز سخن است درود سخن بزل
لما که است از عرش حقیقت دل
بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر
و کاف

خزيب سيرموداريسپ	نخايرد نوح اهاميسپ	رباوي باباويسپ ارچين يم	لواهم چون عس برس خرم
------------------	--------------------	-------------------------	----------------------

[illegible]

نفس سوزی در دواتش بانی این
که در خاکستر شعله او بام برآید
پادشاهی گردید که بافتنش بانی
مراد امکانی از عالم تحصیل
و تیا فتنه ساز قبل افیاض
مشکوئ کجای نقد و غنای
باید ششرد کدام غنای
توان رنج برد غای از دین
مایه انفعال بتویش دود و غ
خیال همان نیستی اقدام کن
دوروزی نفس بشمارم پس است
بیدار غنای نفی تسکین
بسان سعد و بیم پرداخت تا
فضولی اندیشه وجود یاد خجالت
نفس و عدم وجود یاد خجالت
قوله جبر و جبریت از مطالب
تا بخور و آتش از طرف افت گردد
در حالتی که از جبریت سرافراز
بودم و بامن آباد الفت که زبان
در ساخته معلوم اسرار و بیان
بتکلم سر خطانم می نوشت
و کاهی به بتنه ادب نیانم می
که در آن نشانی از کدن حقیقی بود
و معنی منکر میا کجی صوت
کیفی که تا بل فرق باغی و طایفه
منی نشد

باز کردین شکران نظر میجویم	هر کجا چشم پرورده و دیدرستی	هر کجا دل طیش آرد خبری میجویم	برق هر جلوه تماشائی از روی درستی
عرض خورشید غبار سحر میجویم هر چند در ساحت عرصه بسیط غبار انگریز نقیض مطالب مقاصد امر است محال و بر صفتی نیز نمی جو			
سر خط ایجاد می سوج آب نفوس و هم و خیال زیرا که نشاء این هستی یازهای تمثال اعتباری کثافت جوهری های آینه جبریت			
نه تزلزلستی بانی بساطت جهان کلی اما تجربه حقیقت آگاهان عالم جو است رسیده و با متجان معنی شناسان نسخه تحقیق انقدر			
مضموم گردید که هر جایی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا بی تامل و جدان تیز از روی طبیعت بال کشاید دلیل استقبال			
صور غیبی است که در نیصورت شاید خلو گداز از تنو به آرایش انجمن نمودست و بایل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار کثون			
و این قومیت از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع بر تومی اندازد و مرآت نقیض را باین صتیل از نگار تو هم می پردازد			
اعتبار است تحیل فقر و غدا که جولان اراده خلقی از حلقه اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظور است و کل کردن طبیعت			
نیز باین رنگ از نواد اتفاقات ظهور رباعی آن معنی شوق کز ادب بیرون است بی ساخته خاص نسخه مجنونست فی لفظ فنا			
استعارات بقا این صرع حیرت چه قدر موزونست و کز نه معای باقی آرزو است همان کتب هستی خرنام این گوشت			
نکاشته اند و معنی هستی و معنوی نموان می کند یقین از خط اند و ساغر بیرون نیافته اند باید داشت که توجه خاطر بالغت فقر از			
علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب می آرد و تعلق فها میجبت			
از دلایل آثار کثافت که بار کثافت کبر و دار غیر از دوشش خسونت بر نمیدارد ابایی تو هم لطافت و کثافت شخص حقیقت از حقیقت			
جریاس تا سوس خلوص متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط غفلت در پیش است و از اوضاع رغبت فقر مدعا و سوس			
منزل راحت خوش غزل	حقیقت هر کجا آیتنا از دینت ظهور	هر جا دماغ میجو شد فراغی کرد و سرور	نظر بر خوش و کرده است اگر بنید پند
بجیب خود فرو رفته است اگر بنید پند	غور و غجز نجای بی نیاز غمر می باشد	سیلانی نجوی از دواز جعبت مورش	نکه شوق جهان غیش تغافل و تو کینش
ادب نیای تکلیفش چون نای شورش	خیالی را که می سخی حضورش را	سرانی هم که نهی میای می کنند نوش	از انجاست که هر کس جایش شقی
نورید مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهد عین کینست زکات التفات غیر شش باید ریخت غیر سوس و تیسیم ارات لغیا نشستی			
تو در اسما و صفات و عین نفی این تحلیلات در شهود بی تعینی ذات همه حال تا غلبه تزلزل تیشند طبیعت نرود اید چشم بر نور حقیقت			
نشان کسود و تاجوم تقدس بصیقلی ادراک پردازد و نگار مجاز نمی توان زد و در باغی کتبی حقیقت شارت این است حیران خوبی			
آینه وارث نیست اسباب بهانه است کو غیر و چه عین می باید علق باخت کارت این است در بدایت احوال بد تا چون نفس			
جستجو می افشاند و نمیدانستم چه میجو شدم و کیفیت نفس پیش تنگی قافله طیش و شتم و منصفیدم بچه مقصد می پویم شعله از طبیعت جوش			
مینزد که شرار و دوشش عالم باب متصور نبود و خروشی از پرده میروید که زیر و بمش بر انجمن اغراض را می نمیکشود قطعه بال کبر			
طیش و مقصد پرواز نمان	آه مخنون روش واصل یک و تاز نمان	ناله فرادی و آثار نظم معدوم	اشک بی پرده و بی پرده کی راز نمان
مدعای طیش و بخودی کریم پوز	همه چون صورت انجام در غار نمان	پس از غمری چشم تماشای بشود این جلوه ام نشوند و در تامل بر روی	
این معنیم باز نمودند که آینه حقیقت چشمه است اسرار عالم لطافت و آب و کل طینتم جوهری منزله از اعراض کدورت و کثافت			
تحیل هستی عقائی بدام نفسم کشیده و تو هم بال و پر قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آلتوی دماغ امید و بیم است و جولان			
خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش و انسی بر جمعیت حال توان افشاند و کلام آرزو میل غایم تا فطرت ذوق کمال			
تواند بهم رساند اگر با کدورت ناخته ام طلب صفا برای صیت و اگر با ظلمت پروا خسته ام سودای نور تو هم کسیت باری پیش از کبر			

می اندیشد قطعه	یا دایمی که ساز عتباری دهم	همچو شمع کشته ز خود و مرغ داری دهم	طرح نباتی زگر زلفی خود میرسیم
یا رنگ رفته میکردم بهاری دهم	ناله می نالیدم و فال شکوهی میریم	حیرتی میچیدم و عرض قاری دهم	کرد و بود اندیشه از اندیشه سستی کنار
در کنار دل محیطی کناری دهم	اعتبارت من و ما نفس میخورم	مرده بود او با هم و من شمع میخورم	خرمن و سوس جزات بود غارگاه برق
میزدم در خوشی نشن تا شری دهم	کاروان و خشم و حدت متنازع بود	چون بحر یعنی ز خود و فتن غباری دهم	درین شاه جهانی دیدم از محیط

بی آرزوی جو شیده و بزبان هزار رنگ امواج حسرت خروشیده کنار مقصد مقصود و تلاش باقیاب طوفان غباری گوهر
به عام معدوم و کوششها غواص بی خستباری زبانهاتسل نوای خود ستائی عبارات تسبیح و تبیل حق قد و سلسله برای
تقد خرامی باندیشه جست و جوی حقیقت مطلق پرواز غنا با یک قلم شکسته بال نارسائی جولان قدر تا یک دست زمین کبر و عجز پائی
همه متفق که ماسوی التداو نام است و برده هم می تندند جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می نمیداند شمشیر عشق می

گفت ای تصور خسام	پر فشانم تا تو هم بکسرام	کرد عجزت بهار قدرت ماست	قدم موج بر سر دریاست
نیست در دیر وحدت بغیر	شعله جز قد کشیدن است	لیک اینجا خیال باز نیست	اشوق مست فسون از ریاست
چیت افون من تو نمیدان	با وجود کمی دو فهمیدن	ناله و هم رسائی نفس است	بال آسوده تحت قفس است
بیش ازین بر خیال تیره پیچ	عقد اینجا دست باقی پیچ	الحاصل بفضل همت یکجائی اگر بی با حرف شناد هم فحاح	

دیگری نبود و اگر نجاشی النجاشی بر دم غیر می در مال می کشود نشانه نرسانیدم تا عشق بد با غم برسد و در بر می کشیدم تا شوق
خوارم کشید خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی بود از اغوشش شاهه حق و باغ شفت کی سرخ هر نفس
زردن پرده خیالی می شکافت و رنگ پرواز رنگ هر پر فشاندن سناغ کفیتی کردش می یافت در آن حالت هرگاه غلبه و جد مضرب
اهتر از طبیعت میشت این بیت بی اختیار بزاف می کشیدت از هر چه سرامیت فرونی خود کوی چه کومیت که چونی
تا در بده او دیه شبی که لمعه فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاک می افراشت و روشنی هزار انوار ز نور و نفی
چشم انتظارش و لمن داشت زبان بخودی ترجمان تکرار این بیت می نمود و نفس بیای بی سنی طواری تسل می کشود سلسله حیرت نگاری
خامه مژگان بر قلم لغزش کشید و صفحہ بیافس دیده زیر شق تخریر جواب کردید اما بنف از اندیشه باضطرابی که داشت پنجهان در عالم
بخودی میچسبید و قانون شوق بانوای که سرگرم بود همان پرده میخروشید ناکاه از الهام که به جرف و صوت در حیرتی بر
روی معینم کشوند و عبارت این خطابم متبذنه تحقیق نموند بلیت از ما با ما است هر چه کوئیم ما همچو تویی و کز چکونیم
بجو دین ندانواب باهوش از سرم و اسن افشاند و جویم چون مرده از خواب جسته بحیرت باز ماند غرض کفیت آنحال جز حالت
راست نیاید و نقاب حقیقت آنجلو و غیر از همان جلوه باز کشاید شب از پر تو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند

من نسوتم که خود را در غبار خویش میم	رهی در جیب منزل کرده ام کلاه و میم	برون رنگ و بو طرح بهار جری میم	دماغ می کشم در خون کل تحقیق میم
که در دیده می وزدم خیال نفس میم	نفس در سینه می کارم بجوم ناله میم	حدیث غیر تکرار دماغم بر نمید	زبان و حدقم حرفی برای خویش میم
بچیدن اختلاف صورت مغنی میم	جزا و دیگر چه خواهم و انود و نمید	بعد از یکسال اوقعه در سینه میذار و نمید	شال عبور با قلم میم

شیر و بی افتاد و بحسب اتفاق زیارت اشنائی از مابت قدیان طریق سلوک دست بهم داد و ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی
از حضار و انمود که مخدوبی درین ایام ویرانه را بکج حضور پرداخته است و گوشه اشبع اقامت منور ساخته از غریب احوالش آنکه
هر قدر طعام پیش گذارند خاشاک با تش بر دست و چندان آب در نظرش عرضه دهند قطره سجاک سپردن اما تکلیف طعمی

نموده اند اگر همه بنفقه با بکند
تغذیه التفات اغذیه اش کسان
حاشیست و تا مصلحت آبی
نموده اند چشم بختش
اش خود را نش چو بی
هم سنگ تغذیه بان از حرف
بسته است و آب در جیب
از بی روان پای در زمین
باجی از کعبه غیب فانی
از عین غفور از کعبه غیب فانی
منظور جانی همه بوش است
مزار خبری در جانی سبکی بود
جمله شعور با وجود فاکاری
میای شاه چای شکوهی
میای از تصورش بی غنیای
که هوش از بخت و بلبل
کردش رنگ چو بخت و بلبل
تغذیه جلالت نگاه از اجرات نیاید
تغذیه جلالت نگاه از اجرات نیاید
بکری بی قطع جوس نمودن هرگاه
بغیر زیارت می نشنا بجم خواب
حقیقت کفیت صرف خواب
می بجم لی تکلف از بانی
با و سبکی خوابیده و در بانی
چیک کرد پای در دیده و در بانی
فایده ای که خلد ازین بانی
کاشک دیده اند شاه کجاست
بهند و از نه کین سکوت از بانی

شوخ بیانی نمی پسندد اما معنی کفایتی توان نمود و نراکت خموشی بر دوش نفسش بار صدر روانی دارد و اما تحقیق بوی توان در باغی
ما که ز علت نه معلوم شدن نی خواش مشور و نه طوم شدن مضمون ظهوری بحال مدیت با بد زبان خلق موسوم شدن
پس از انحصاری زمان گفتگو خوان با خضری کسره بود و طعامی در میان آورده که آن شوریده حقیقت از عالم غیب در رسید
و به تبسم صبح در وونک مایه حضور گردید فیض آبیاری تو غرض از نال هر یک می خم تسلیم ادب رو مایند و اقبال شاه تعفیش
معه های زمین گیری اقبال و منصب آسمانی رسانید قطعه هر کجا عشرت خرام آید بنجم نو بهار سبز بار بار بیدار مگر کان ساد آستین
معن خود را که تعظیم فرامی کند ناگزیر سایه می باشد ز خود بر بخت نگاه تو که گرمی سبزل این افسرده برو و نگاه هستی فرمود که چون
طعام پیش کشیدند زله نظر خوان شفقت را بجمت اشاره هر کاسکی مشرف نمود و لقمه چند تناول نفرموده با ذوقی کامل از
مجلس برخواست و دست بردست این بیدست و پانده شسته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا به
که غبارش بمن نزول آن آفتاب عزت صندل بر جبین صبح میالید و زلفش بفض در و آن آیه رحمت با فسرری فرقی ظلال می نازید
رسیدیم و مقابل هم آمدیم تا آنکه سکوت آرایش نرم تصویر داشت و خموشی صحنه حیرت آینه میکاشست ساقی بی کیف حضور
تا کجای بدو توجه کرد بر فرق صد خستنان نشاء شیشه می شکست و شام بی نقاب التفات تا شاره کشا آورد هر از غوش بار
رنگ می بست غنزل حق خاموش است و با تو بصد نکات گفتگو شوق آرمیده است فلک خجسته موقوف ضلالت این نیست عرض از
کردارسی اشاره تحقیق موبوت هر که نظر خطاب کند حرف خاموشی است شوق است خنک و غفلت این خنک است
دل شیشه است و قفل اشک بی کوه اکثر حجاب جلوه وحدت نمیشود شکران بهر چه باز کنی دنیا محو است از سبک کام باز عصر تابی
از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و قنصل موهومی یکد کرد در آینه عدم می نمودیم نه اندیشه را در فضای خیل محال شوخی پراشتی
نه نفس را در معرض تقدیر جرات اندازد وانی ناگاه میسنای اسرار تو بش تقبیه خندید و جهان بیت که در او وسیله از عالم غیم رسیدیم
از زبانش تراوید تجرد شنیدن سر پاهم بر زه در افتاد و غبطه طاقم غمان از دست داد و در بار یکی شب از وحشت چاره ندانم
فریاد بر آوردم که این بیت از کسیت باز ساغر قهقهه پیمود و فرمود از است شبهه چیست بعد از آن پایا دراز کرد و گفت اینجا کجا چشم
غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری جز توشش با نمی آرد باید و کشید که قطعه که شور تعمیر هوس کرد و راحت جسته
نیت کوشه امنی بغیر چشم بر هم بسته نیت عافیت خواهی بر نفع جرات نظاره کوش بوی احت نیت تا شکران هم نیت
فقره همچنان خنک بر جامه بود و دست بر سباب شعور اقامده از غلبه و اجماع اگر همیای سنگین نفس میکشیدیم زهره سروان
رنجیده بود و از هجوم هراس اگر رفته های نفس صرف ناله میکرد و کم کند جرات از هم کیخته تا آخر های شب مضربی سار خنک با همک
بخود کشید و بتیای نبض و چشم سلسله رک خواب انجامید باغی شوخ که به بی زبانیم فزون کرد آمد زبان حیرت افزون کرد
حرفی که به پرده خیال می گفت بر ر و آورد و از خودم بیرون کرد در طلوع صبح آسینا دارک اعیان از زنگاری تمیزی بر آورد
و در های شکران بر روی حیرت که در ظهور بار ساختند از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم هم مالید از ان نشاء غیبی اثری در
میان ندید و چند آنکه تردد جستجو پر واز بسجیل کرد رشته تحقیق از هیچ جاسر بر نیارود مدتی خاک سواد دلی بغیر مال دید با خیم و از ان کو هم کم
کرده کبر و سر غمی نیاختیم بی خستباری شوق اکثری لطوف آن مقام می کشید اما غیر از همان معنی حلال محوس تصور نمی گوید ریا
آن جلوه غیب کاین تحریر است و آنکه چون که زمش چشم بر نجات اگر کویم خضر بود ترک ادب است انجا که حقت خضر و الیا کاست
تا چار خیال وحشت مال طرح بساط جنون انداخت و بهوش بخود می غوش خانه از سباب شعور پروا نداشت قطعه رفتم از خودی

سرکش مایه و بس سوخته
خند آنکه تشنه مایه و بس سوخته
خانه نرنگ بوش طاق نیا
منقش مایه و بس سوخته
دوق آن کیفیت ظلمت هزار
رنگ شبسات از آینه یقین
از دور و شکوک کمال او بام
صفحه اندیشه ام پاک نمود حکم
بخود می چون اشک بر ناله می
چون ناله از کند توشش بر ناله
می تا ختم نه چون اشک بر ناله
علای بود و نه چون ناله از ناله
غباری را می عالم همه یک
برق تجلی دیدم محل کردی که
لیا دیدم زین سر سر کتی
گشاید در دیده من هر هفتی
دیده معنی دیدم در من
خانه غرت زنگ که تحریک هر
نفس مقدمه بجهان پمارت
و جنش مهره و تکلف کمال
دستاری قانون طبیعت هر
مضطرب خارج بنی سواد زده
ساز الی است و ساز طبیعت
بخلاف زنجی عوارض نظر نوی
سستی که هستی از ناله نفس جوئی
می بافت به خیالیت که اسوده
چشمش

تشنه باشد قزو بسکه سراسر این بادیه خارستان است و امنی نیست که بی کرد خراشش نماند فیه تبدیل را بکلم لا و ج الا و ج
لعین هرگاه در چشمی عارض گردید چون حیرت در خانه آینه بنگار امتداد کشیده است و چون عقد طبیعت کو هر از امید کشایش بریده و
این مرض تصور مژگان کثودن هر چند بر روی دل باشد بخیه ای زخم از هم کجین است و اندیشه روشنی اگر همه نورش و نماند برق
سیاهی دیده ریختن رباعی از بس دبدبم کشیدن در بچشم خون میکندم شنیدن بچشم در و در کرا از نظر نماند سیاه شده
در چشم است دیدن در بچشم بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعله آشوب طبیعت بجاکستر طینیانی نه پیوسته بود و کرد
سودای میسر و پائی دامن آسودگی ننگسته شور صحرانوردی کرد و باد از حلقه کبوشان خدمت سرکشکی میخواند و هوای کوه پیمائی ناله
سر بر خط دود و مانع می نشاند هم فضای معموره با پی سپر انداز جنون تازی بود و هم غبار ویرانه با پال شغال و شست طزاری قطعه
بسکه در بازار خورق متاع ذوق هر چه میدیدم غبار کاروانی بود سر بر بزرگ سودا پابروی آبله حیرتستان جنون با طرقتی تو بود
بسکه ازادی چون هم می افتاد بل و چشم چون له کسیر قمری بی طوق روزی همچنان قافله بی خستباری از سواد وادی بند را این یکدم
فصل تابستانی بود و کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دو و دو قدم بر جاده شعله میکند شست
الطایری دمن جبهه غم پر از میکست آتبان در بال سمندری بست سموم تصور که از هوا آتشی بود و از واسن صحرانمید کرد و دیده و
ریک روان کا با بر محل دوش سر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغ نچجت که آفاشاک مژگان فراهم نایم آتش در بنای خانه
چشم بخت سودا و بیاض دیده با ورق لاله بیدار مقابل افتاد و نور نظر با دو چراغ کشته و او تو امی و او را می نویدیم از بسکه با مان کشید
از پرده دیده کرد و طوفان چوید این کرد و جهان در نظرم کرد سیاه چندانکه مژنیر مژگان پوشید به یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل
لعین کردید که غبار این آشوب بسبب هفت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه آسانی باز جنت نخواهد بست اگر بچ ویرانه میسر آید چون نگاه
در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایه مژگان توان غنود تلاش سخت جانی نه ارج بعد نفسی میسخت
و شمع راهی می افروخت تا بچا رسوی بلده متهد رسید بازاری یافت شش جتس خیر بر روی شفقت کشاده غم جنس مروت از هر
قماش معینا و آماده کا سد متاع نشناسائی هر چند سراسر راسته دو کا نما می شافت کوشه چشمی بحال خود با زنی یافت و هر قدر کرد و
درها میکشید و بعلت نا آشنائی نفس داری میکان کنایش نمید بخور
چو سامان شست بایب و بکا میسر پائی که من ملک دل هم چون نفس کدم نمی کشم
می صدگان در چشم مور می کشم جوان کسی در صد محیط آغوش یک ششم نمی کشم
ز کرد سر خاوشی که یاد بر سر من باین شوری که می بینی بر روی من نمی کشم
حضور و حد هم جز در دل من نمی کشم
باین حشمت که دارد در کمال و مثال جنون
کسی آن یک میکا هم که سر و زده میزند
چو مهربان وقت طبعم بر بدن کند زین با
نحوه کجیده هم چندانکه در عالم نمی کشم
می نیایم تحقیق نظیر کم نمی کشم
بستم که شود آینه چون آدم نمی کشم
کسی انشوق می یالم که در خود نمی کشم
نحوه کجیده هم چندانکه در عالم نمی کشم

بجاست از روز گانید و بی
مقام را بایش سعادت ممتاز
فرمانید جواب داد که بن در من
از دوستان است ذوق در بانی
و اینم که نفس بچشم
و اینم که زخمه آواز شانه
هم بر بزم کرد و بعل لغت
و اضطراب دل کرد و بعل
کین نگاه زبال مژگان بر دین
و دیدم شاه کجاست با شفت
صد صبح شاد ششم مقابل
مخلف هزار بار شرح مال
بای روزگار شسته و نظر افکند
از شش تجربه بر روی عالم
بجو چشم کشون سرایم چو چشم
لبا و خیر است و هر سر مو یک چشم
خود چون مژه از جابر است
غزل سحرانی که شب بیک
زبانچه جویم و خوش
از بچو دی بچو در دینا
خونی که میالدم از دست خاتم
نشد تا یکپسین سر زبند خاتم
مندم چه سحر داشت فیض خاتم
بیدل که نور خشم خاتم
چون سایه بر دهم
نمید آید جبهه بعضی خود آید
چونک نسیم بی بیام ناز آید

تباکید فرمود ساعتی خواب داشت ایام عالم بخودی هم عین شعور است بجهت خواب نیز آینه حضور نظم ای شعور و بگاه

جمع آوردن است	خاطر خود مجرب باطن کرد دست	در پناه باطن از ظاهر هرگز	خاک بپای بفرق هوش بر
چشم باز است آسمان بیدار	گر خورشید عمر است می باز قرار	خاک شرکانی بهم پیوسته است	کاینقدر نقش سلی بسته است
تا بوس آینه دار هوش شد	دل پریشان گشت و چشم گشود	بی تکلف چشم اگر نکشوده	پای تا سر کید ای آسوده
غفلت افون آرام است و بس	اگهی اندیشه خاست و بس	شکوهِ خطاب قدرت نقاب زبان جرات را بکام ضبط خوابه	

و معه انوار جلال اوراق شرکان برهم کردند همان ساعت در و بپلور گردانیده بود و جای خواب در چشم خالی گردیده پس از زمانی که قضایا نشاء بیداری ساز جنبش نگاه کرد و مخموری شرکان سر از حجب خمیازه بدر آورد دولت مشاهد خوابی بود از نظر خسته و سبار حضور رکمی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از در چشم محسوس نمانی نمود اما هر طرف چشم میکشودم در دل طوفان قیامت نگهت بود نشاء سودا تبارزه کی دوبالا کردید و شعله خون کمر بر دماغ چید غزل آن طبیب افون نیز نمی نمایان کرد و رفت

در چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت	بوی باری جلوه کرد که طبعی نهایی ل	موی بویم آشیان عند لیسمان کرد و رفت
حیرت حسنی که احرام خیالش بسته ام	عالمی چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت	چون سحر ابر کسوت مستوری زارم پرس
داشتیم چندی که ذوق چاک دامان کرد و رفت	محل لیلی گذشت و مید و همچون نور	باید آن کردی که عالم را بیامان کرد و رفت

بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوشش آنشکده دل تکرار رسیده بود و دود آگیری خرمن هوش شعله کشیده تاز بانه اضطراب بکین واغی بهم رساند دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت با اعتدال تاملی گراید فضلا منتقضی گشت هنگامی که بال افشانی جوی دیلمی آباد اقامت آرامید هجوم شنایان بیکانه مشرب پیش از آشوب سودا توشن دماغ گردید فراجم آوردن ابواب حواس در عالم بختان و مانی بیچ تدبیری صورت نمی بست و نرد جمعیت را در بساط بی تختکی بیچ منصوبه نقش مراد نمی نشست رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش و دارند حصار حسیاطی کم و بیش بی تدبیری نشان آفت شدند بی دیوانه مکرنسک دزد سرخویش بی طبیب و اربطای تامل در رفع مواد کلفت نسخ تریب رسانید یعنی صندل تسکین اصداع قبول سرگرمیای تامل اند شید اینجا علاج و منبشتر و نمودن بود و مرهم ماسور خستیا رواع فرمودن خاصه طبیعت بشریت که از آتش تاب کزید و از آب تابش آید

خلاق هم شرب دیوانه نیست به همصفتی خلق کم از شور خون نیست به مستوری زاریست خرد کوتی ما به اینجا است که بی پرده دل سوخته بخت تا وحشی آسوده دلی رام تو کرد و به هشدار که خرد خاک شدن چرخ نیست به آخر الامر صورت ارادت حق بآینه ظهور پوست نقش بر غیب بر لوح بی نقابی شود و نشست معنی تجرد عبارت تعلق تحریر یافت و نشاء مطلق رمز غار مقصد شکافت شبی که عقد تزویج کوهری رشته اتفاق میکردید در عالم معامله بکاشف طبع متحیر رسید که کل کردن آثار این کیفیت تقضی مصلحتی است خاطر از سوسه نظر تولد و تامل مایه پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مریخ خیالست در فکر تحصیل حاصل رنگ آرزو و خواهی باخت حکم انشای دیوان عبودیت چنین سجده کین غیر از اقبال نقش رضا سر خطی دیگر توانست خواند و تعلیم مدریس ناس و امید ورق تسلیمی که داشت برنگراند قطعه مجبور عشق را بوسه سپاس نیست به تسلیم خوست دل تنها نیست به جز غزنیست آینه در جواب موج مایه بی نیازی دریا نیست به منوب غبار بهار است رنگ و بو خاک عدم سرشته مارچه نیست به در سخالت کسی که اهل معاش به ترزم آن ناکریند مناسب حال تحیر مال خود نمیدید ناچار متبوع سنت آبا گردید و بطریق سپاه گردید تا طبیعت بیچ خردند از آقا

یقین در چند درسیه تن
ایمان داشته باشد و در خدمت
تقوی پیر داری این وضوین
ناخوس بی یقینی بخواند سیر
در معبدی که سروقف شمع روشن
آمار سجده که از دست و پا بکین
ای فون که جلد بستن این بچ
شماری ریا بکدام امید بخشید
تواند فروخت دساروس بچه
در عایکه فریب تواند دوخت
و تلاش بخت در عظام بیشتر
تعلق وجود است و سستی غفلت
از سنک دروغ نداشتن شیشه
او هام قیود بجاغت زهریم
از اینک سبای این پرده
و شادان زنی از کپسان این
ببار کل کرده اینجا عالمی چون
چشم خوابان خون تقوی
بناک ریخته است و تقوی
تمت و سواس و تقوی
و جهانی چون دریت برنگار
از حجب مستی بدر آورده بکلام
به خودی پیش محاسب را بستم
شمارد بی تکلف نازک طبعان
شیشه خانه خمول درین حصار
ایمن انداز بسبکباران صدا
شوت

نقاب خلوت تیره شکافت و نوای قانون تقدس همان بر پرده تقدس شافت نظم دلدار رفت و بخودیم در کنار ماند تماشا
جست و آینه حیرت شکار ماند زان دامن که برین بیدست یافتند در عرصه خیال رمی از غبار ماند شرکان بر دهنده غوثی از وصل
آخر نصیب دیده همان نظر ماند چون نصیب تا نفس زده ام سینه میدم فرصت چه جام داشت که زوایا ماند اکنون سرخ جلوه و حیرت من است
زانعله رسید بهین داغ دار ماند امر و زبیت سالت مست خیال آن ساغر م و از خمار کلفهای هستی خیر ما مورجیت زد و دم هر چه بیا
و محبوبی شوقم هر چه بنماید گاهی در کسوت عبارت معنی کجیلوه می آیم و گاهی کیفیت معنی نقاب عبارت میکشایم که روش زکی به
تسلل کشیده است و پرواز خیالی بر بچیدن تنیده تا آن پرکار تسلل کی مرکز آید و این پرواز خیال چه وقت ششانی نماید قطعه
چکیده های شکم با شکست شیرینم ۴ نفس در دیده بینالم نمی فهمم چنانکه ۴ به بنیم تا کجا منزل کند سعی ضعیف ۴ باین یک آلود دل چون نفس نیستی بکنم
اوقات سعادت آتایی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور مرقد کجا و متحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس سو هوم
ذخیره صبح صداقت می اندوخت دیده تامل کجین آینه ساطع تاشا چیده بود و غیب تا شود یک مد نگاه سراسر خوابیده نه بیداریم
بمحضور دیدارش درس تسلی میخواند نه خواهم لی اندیشه قصورش نشانه تسکین میرساند بیداری همان بر زودی صد انجمن تجلی آئینه
کشیدن داشت و خواب همچنان هزار چمن بهار در غوش شرکان در دیدن غزل شب که سودای خیال باید در دل جوش داشت
چشم واکرون زمین آسمان آغوش داشت ۴ شش جبهه کیفیت زک تیر بود فرس ۴ هر طرف میرقم از خود جلوه ام بر دوش داشت ۴ او خزان
بود اگر اشک از نظر میشد روان ۴ او سخن می گفت اگر دل بر بچیدن کوش داشت ۴ بشی خواهم آینه این بیداری کردید که در مجموعی تفت
بر کان بسته ام و چون چشم بهم آمده دامن سجده حضور شکسته جبهه خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشاء عرق
نشان و سمنی انفاست ستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرواز روانی بعضی را بعضی مضمون حیا محیط در که کوپترین
و بعضی را با چهار قاعده ادب طوفان در دل قطره شکستن نظم ۴ بنکی سخن در حیا میکشد ۴ که شبنم ز روی هوا میکشد
دل از سینه تالم عرق کرده بود ۴ کداز نفس در طبق کرده بود ۴ بیان بیکه تعلیم آداب داشت ۴ نکه پر زدن در رک خواب داشت
ناگاه حیا ارشاد با اشاره نوازش پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرفراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطر چه میکزد
و درین طریق قدم تاملت چه می سپرد اتفاقا در اوقات صحبت مسکه شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریر آن می نمود حضرت شاه نجف
فیقر توجه میفرمود تا شعری یا نکته موزونی مناسب آن مقام بعرض میرسانید و باعث اظهار حضار مجلس میکردید و این مقدمه بقیع بنامید
که اینجا بیان از شوخیهای مرتب جراتست و ایمانیز از غمای قدرت و طاقت یعنی نگاه را بمطالعه معنی حیا جز نسخه پشت پاناید خواندن و
زبان را در دستان غرض ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رساندن پس تقریر بحث حیا نفس در لب که ختم خواهد بود و اهل کیفیت
ادب زبان محو کام ساختن در تحالت این بدیهه از عالم غیب بمثال رسید و آینه پرواز صورت نیاز کردید بلبت حیا خواندم
که در در خط ماند ادب کردم رقم خط در نقطه ماند ۴ روزی چند بر آن واقعه نگذشت کتاب سلوک انتخاب تذکره الاولیا ساز انجمن
سماع بود زمزمه بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود که شخصی بزیارت سر چشمه کرام پیر بهرام قدس سره رسیده زردابی در پیش آید
آئینه نموده بود چون بر تو شمع بهواری تیر آسوده و با طریزین ابطلای محلول اندوده متمسک کیفیت حال کردید فرمود تحقیق مخوی
بتر زبان مسکه حیا بود و بدوق شاه تلی ساغر سؤالی می پیچید کردش پمانه بیان کرد اب کدازش انداخت تا در بی صورت رنگ بنای هستی
بطوفان عرق در باخت فی الحقیقه مثال تخیلی است باین هیات دماغ تسکین رسانیده و شخص تو همی باین کیفیت آئینه تحقیق کرده
قطعه شوق چشمیای دل تا خون نمیکرد و بجاست چون که شبنم شود حل معای حیاست عمر باشد بازبان حال میکوی عرق

عوض اسرار جانی بکبر و
و سخن مطالعه این
خطات
حقیقت عالمی و طبیعت عجب
خجری حاصل اندیش کردید
جواب این سکه چه عودان یک
عبارت گرفته باشد می آید
عبارت حق است که توان
شاه فرمود حق داشته اند
شب بنظم عروض در شربت
هر یک بیان اشارت بسیار است
و بیخوف و صوت در صد اسکویه
و نامه بهین صوت و اداس کوپ
اثر با شربت و اداس کوپ
با به هم زبان فرار حقیقت
آینه بر روی تو چای میکوی
رموز غیب شاد است موقوف
تکیه درست که هر چه
این چه دانه است مجول است
جان حرکت با نشان بربانها
بیا نشد و در دنیا با شرف
جان قدرت نهان در قد معارف
در هیچ کجائی تقدیر خفین انفاست
شکل حرکات نفس امکان است
باز از امل نظر غرض حقیقت عیان
انگار زان انجام ابدی است
بلایت نهایت اوست و موافق
موجبات و اداس کوپ هر چه داشت

وسرایت او سلسله قدرش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع خلقت و انوار دیده غفلت
و چه آگاه هی چه کوئی و چه آگاهی پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه مثال حقایق یافته اند دل اینجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است
و هر کجا از تحقیق بخیرش دیده اند بکلم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نموده جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل کشوده اند که
شوخیه هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر است
نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست و گرنه همچنان که کلاه محرم اشاره کلاه هست و دست از نقاس دست آگاه و دنیا

آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب سراسر یکدیگر توانند کشود غزل افسوس که ما دامن بندار گرفتیم؟ خورشید عیان بود شب
باز گرفتیم؟ غفلت از سخن بی پروا اند صد جلوه در آئینه نرنگار گرفتیم در کلشن تحقیق نشستهیم بتقلید انبیا همه نکست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور کل بود که ما کج نظران غار گرفتیم عالم همه یک نسخه آثار شود است غفلت چه فزون خواند که سراسر گرفتیم
آواره او با هم نمودیم یقین را یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم سودا می و هم است تخیل چه توان کرد از تنگی دل خانه بازار گرفتیم

در عنصر اباد کیفیات ظهور یعنی سنگ محض اند بکلم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه مقتضای طینت لطافت تهر لاج آئینه
کل کردن طبعان نتیجه رفع حجاب است یعنی کسب و ذاع او با هم کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و همکاه موت
در طبع آئینه فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج غار بهستان خاک بروی آب نشسته لاجرم اینجا هر چند خامه نقاشی
آمده باشد اثرش بر صفحه شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم خج و سنان است بر لوح مصیفا منقوش غفلت و تحقیق را اعتبار آئینه
است نه هر طرف اندیشه می نازد و دو چاره آئینه است که کرنگه باله مقابل جز بهار جلوه نیست و در هم آورده شرکان غبار آئینه است که
در جهان بیدار می یاس و مطلب روبرو است در کنارستان امید و انتظار آئینه است نه خوب و رشت اعتبار خلق را نگار نیست نه جلوه و کار
اینجا صد هزار آئینه است نه آگاهی صاحب دلان از احوال هم بنابر آنست که اجزای آب بعبار موانع پیوسته و در یکدیگر می جوشد و غفلت
تقدیران بعلت آنکه عنصر سنگ کج حجاب و افسردگی نمیکشد اگر کسیر آب حرکت دهند بسرا سر روی دریا میدود و اگر نه بر سنگ برهم کوبند
پهلوی متاثر جنبش نمی شود آئینه داران معنی صفا اگر از اطن کدورت طینان نیز اسرار و کشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت
لطافت هم سیاح مساحت هوست و هم غوص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشد هر چه در آنجا نه جلوه نماید اینجا
مرئیت و آنچه در اینجا بعرض آید در مقام تجلی رباعی آسمای خورش و بانگ ناقوس دست نه اشیا همه اعتبار محسوس دل است نه فز
در آئینه شست چراغی دارد نه یعنی این جمله چشم جاسوس دل است نه هر چند آئینه کمال این طایفه حکم و ارستکی مثال که از است نه آب
این چشمه های استغنا از بلند و پست امواج بی نیاز نه اما جوهر صفای آن بالطبع در تطبیع احوال خلایق ناچار است و در افشای
روز و مستخری اختیار رباعی آئینه آهمن همه کز نور و صفات نه عکس صورت آنچه در وی پدید آید بیدل تو همین بصیرت دل پر از
کمان آئینه چون صاف شد آئینه آینه استخوان محجوری اسرار زیارت آئینه مشرب داشت ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بک
از معنی نشاء دارد در اعطای انکوری نصیبه سرخوشی رساند و کام ضمیری بخار اظهار میا کرد اند بجز ملاقات عارف حقیقت شود و می
ما سرگردانید تا طبقی انکور حاصل نمود و عقده های آرزو در کنار طالب کشود میل ضمیر بعضی تامل استفسار کردید که از جمله موهفان
ماید انتظار واحدی را مخصوص غمت اعطاشناختن در چه حکمت کشود نیست و از جمیع محجوران نشاء توجه می رسد خوش حصول
ساختن ساغر کدام مصاحت میوون با کاه می این معنی متاثر کشند که صفه طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی تعلقی و سادگیست
و آئینه طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آواره کیست بور و دین شخص رغبت انکور غان خاطر خفت

و ذوق طلب جاسوسی غالی
کلام اندیشه در تخت یقین نیست
که دید که وقوع این حرکت
مثال شخص مقابلست نه از
خواهشهای آئینه صافی منزل
اینجا جمعی که بر بساط طبیعتی
آرامیده اند اراده دیگران را
مراد خود نموده اند کشتی غلبه
از نمونیه اند کشتی غلبه
و اثرات ضایع از مضامین این
استعارات رباعی نقود
ما که شماری دارد در خود نیست
اعتباری دارد در خود نیست
مثال همای شخص بود هر چند
بوی خود بهایی دارد آئینه
حق خبری بطور غمی پیوند دگر
خلق حیرت آیات و نشو و نما
دانی مثالی بر می نمکد و الا صفات
قدرت علامات با آنکه از اد خلق
حق است و مراد میقد مطلق قطعه
در جامه و دلی نیست جز پند
دین جامه و دلی نیست جز پند
ذات و صفت آنست که در هم پیان
زین بیشتر از خلق و حق خدایان
اگر بیدانی ظاهر فاق نیست بر
پنج شئی الحار و اندازی و اگر بخی
صیبت

اما از معانی از نواد افقانات
اندیشیدن غزل شاه
قدرت که افقاند نمودادی است
در جهان غیب دیگر در شهادت
بیک است از ذوق کردانی
تجدید بر نیکی پیرس لطیف
معنی بونش هر عبارت دیگر است
بی نیاز نیست اینجا مختار
جلوه نیست شاه مادر سخن
دیگر نکات دیگر است جلوه
دارد مقام غیبات در دور
رنگ این آینه تا که دید صورت
بیک است در هر صورت
گشت نیستیم از هر سو
که در جانشین افق در افق
آینه تحقیق و حدت دیگر است
عالم غیب شهادت هر چه در
و آنچه از خلف بطور خواهد رسید
تحقیق نکس خط اسرار است
و مرآت علامات و آثار است
پس این چشم پیش از آن که در
نقدیر خیره مشر و طبعین دل
عز از ظهور اسباب نفع و
الکتاب علوم جزئی بحسب
در میان از اب شک و یقین
و محشا

تحقیق شتافت شب یوم همچنان در عالم رویا باشد رسید که جمعی نورانیان بساط حضور پرورخته اند و بسیاری تخیلیات
محل طوری منور ساخته بود و این پروانه چراغ تحقیق از جا درآمد و زخمه نقیض مبارزین آهنگ زدند که اگر تاریخی در واقعیت
حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا کوشش است و شنیدن سرسراغوش فقر فوراً این مصرع بر خواند
زبی تعینی ذات رفت نام صفت کویا معنی معروض مدتی پیش ازین تجریر رسانیدم حال آنکه مضمون تجلیاتش بی نظیر نکرده
بجای جمع ارواح مقدسه و جدا کردند که لحن تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و کوهی باین تراست نمی توان صفت هنگام
بیداری انصرع را منقوش صفحه خیال باقیم چون ظاهر الفاظش و اشتموم را بهی تحقیق واقع بر دم بعد از آن تا بل بطریق تعیه
رمز معنی شکافت و حساب اعداد جهان سال موافق یافت آینه یقین از رنگ تردد برآمد که عمر هست که بعد رس مهم المزم
و رویداد معنی از عالم خطا نخواهد بود و بطور این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد شد قطعه جوش بیایم زبی و بیک است
جنس بنظم زبی دیگر است به بست و کساده مره ام عالمی به روز و ششم روز و شبی دیگر است در ره او هرزه لغزیده ام
البه جوش ادبی دیگر است به کیست شور محرم سبب شوق به بی بسیمای سببی دیگر است به با وجود یقین بدت ششما آینه
واری تمثال تجریر داشتم و کمان اشتباه معانی ضمیر بر لوح اظهار نمی کشتم که شاید و نمود آینه خیال از تمثالهای او
باشد هر چند و هم در این قسم مقدمات از عقل پیش من تراست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب یقین تر مثنوی زین

رفع شبهه دشوار است	که دل اینجا دلیل اسرار است	چلیست دل قلب نام شتی غن	که از جلوه سید مد و اثر و ان
چون عدم هستی خود آید	شبه جمع آمد و دلش نامید	پس دل آینه است شبهه نمود	که عدم نمود و است وجود
غیب ظاهر شد از شود دولت	عین غیر آمد از نمود دولت	دل در شبهه میکشاید لب	آینه عکس می نماید و لب
ای دولت دام زاید بیدل باش	عقده گذار و حل شکل باش	که ازین عقده فریب کمین	ز ناکانیت سدره یقین
تا بود زندگی دولی باقیست	که همه او شوی توئی باقی است	آخر الامر جمعی دوستان از سمت او دیده	در رسیدند و تحقیق

آن واقعه دایع جبرتم گردانیدند بحاصل در همان ایام شاه باز اوج استغفار پر وازی نشانی رسیده بود و تذکره و کلشن تقدیر نقضای
بر یکی خراسیده زمان نظر آنسوئی زمانها افتاد و امید دیدار چشم بوعده قیامت کشاد ناچار حسن عبارت را در رنگ این تجریر لکبا
نامم بر آوردم و در صورت نقش این سطور موسی شاهد معنی پریشان کردم

که داشت ذات حقش ملک تمام صفت	و مانع و حش غفائش رسائی کرد	پری فساد ز شوبگاه دام صفت	حضور ذات می شوق و حدتش بود
تغافل ز دور بر هم گشت تمام صفت	بجافیت کده غیب بر شمع شوق	رساند اما حدیث بی خرام صفت	ز سال واقعه اش بخودم بگوشت

زبی تعینی ذات رفت نام صفت
تمثال بطور احوال در آینه خیال دیدن کیفیت صور در همی شده نمودست و نقابش
در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را باین جنس وقایع اکثر معامله استحا است و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود و زیان بکلم
تقابل دولت شاه که یکی در نهایت مرتبه ضعف است و دیگری در کمال درجه قوت نتیجه معتدل حصول می پویند و بحسب تقاطع
کیفیتی نقش آگاهی می بندد و گاه مطابق اراده معتبر و گاه مخالف از اینجا است که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند و آنکه
این طایفه را در عین مثال رموز بطور صور که ختم تجلیات کاهستی است شود است و در جلوه گاه کیفیت صور همچنان اسرار مثال که قرب
لطافت حقیقی است آینه دار نمود پس صور مثالی کیفیت است که تعقیب چشم کشودن رنگ اثری از آن در نمیتوان یافت و
جز جهان بستی شرکان نقاب تا شایش نمیتوان شکافت صورت و وقوع بعضی از آن احوال از غایب وقایع فمیدست و بطور

و محاشا عبارات او با هم شبهه یقین در حکم تحقیق ناکریر شباهت و در کشف رمز یقین بی خستیا تغییر نگاری اگر
تجلیات اسرار شکیافت حلقه در تعبیر نمیکردید و اگر عقده شبهات میکشود و شسته تقریر نمی کنید پس آنانی که جمیع حقایق بویژه
عقل بر تو کشف است و تو بعلت استیلا و در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شود حقیقی همین معلومات عقل چگونگی که طور
میکر کسب نموده نه عقل کلی که بر کیفیات او صلاح چشم نکشود و رباعی فریاد که دکان ستم و اگر دیم خورشید بجا که تیره بود
کردیم کثرت پیش از تمیز و صحت بود آینه شدیم و عکس پیدا کردیم اختصار زمره بیان تعطیل شوق ستمان مبارکه
بعوضا ختن زبان تقریر مطالع شکوه مطلب بی انتماست و بچین بر دهن کند تحریر مشا هده مله بیای قصر مدعا هرگاه بی پای
عرصه تا شامعین کردد نگاه رانا چار از حیرت سپر انداختن است و چون انجام مرتب خیال مقصور نباشد اندیشه را بی اختیار
بفرش خانه محویت رنگ با ختن اگر از وقایع صحبتها که عمریت شورانگیز مجمع اتفاقت تبفصیل نگارش بر دوازده اجزای
صحیفه بیان را بجوم حیرت تسلسل میکند از کار با اعیان محفل منور است تا شیشه عمت بار رنگ بر سنگ نمی آمد هر نفس با ختن
کردش مقابل بودنت و تا ساغر کیر و در هستی خاک نمی پایید هر ساعت بر دور کیفیت دیگر چشم کشودن با عی تا شیفه محمد
فردوز و جیم که داغ حسیض و کاه محو و جیم بی وصل فلان زورق با طوفانیت تا غرق گشته ایم اسیر موجیم انقدر از جمله
نواید است که پیش از آشنائی طور سخن در ضمن بعضی احوال بی خستیا رومی نمود و بطریق ندرت و غرابت بخواست چهره می
کشود با آنکه ثمرات حد یقه معانی در این ایام رنگ پختگی بسته و عروج بنای کلام بحال بر کرسی تمانت نشسته روزی نیست
که صد آفتاب رافق اندیشه طلوع نماید و شبی که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید سلسله شمار این مان از محاسن خطوط
شعاعی گذراندست و بر پروتو تعداد ذرات امکان از در صفر باله نشاندن اما آغاز احوال هر چند از عالم جبل باشد زمان آگاهی
کتاب تصور آن حالتست و دبایت اشغال اگر همه از اوقات نقصان بخیال آید شخص کمال متخیر فوت آناعت با عی مستقبل اگر بهر

کمالست اینجا از عالم او با هم و خیالست اینجا آینه حال خلق با من ماضی است مه داغ تصور طلاست اینجا پوشیده نیست

که هرگاه به مقیم سر منزل وصول و قرائن و انما یغیر از نقوش طومار جاده که طی نموده است و نخواهد نمود اگر جاده پیمای هوای
مقصد بی بحرف و نحو شکی کشاید نفس خبر بگفتگوی تنهای منزل نخواهد فرسود سامان این بهار بیشتر از پهلوی رنگها بسته است
یا از کلبه کلمای نقش بسته طالبان هنوز در یاد زمره است از خود میروند و واصلان همان بودی ذوقهای طلب میدوند
الحاصل مستقبل جمیع آرزو بار و غنچه مرغ امید است و ماضی کل احوال داغ افروز حسرت حاوید همه حال ازین ناله های در بر
خوابیده غافل نباید بود و برین شعله های در کسوت دو آرمیده چشم تا می میتوان کشود غزل هر نقطه که از خانه ام آید بکین

اشکیست بجای شمره بقیاب دویلا	گر داغ نوشتم ز کباب جگر بی بود	وراه رقم شد ز دلی داشت میلا	صد غنچه نفس خون شده وضع تو وضع
صد سجد و چین ریخته حرف خمیدن	از پهلوی کرد و بدن هر یک ورق خجا	صد ساغر تحقیق توان باده کسین	در بچین قدرت تو صانع معانی
کل کرده ز مهر لفظ هزار آینه چین	اعجاز خطا نیست که باید تبال	از جلوه هر اسم سیمی جلدین	کر نام جنون کرد کند بر لب لاطق
چون صبح داند ز نفس خامه مدین	در معنی پرواز شود بال تکلم	قانع نتوان یافت زابر ابطین	تا حشر بخون غوطه توان در خط خم
وزر در و همان با بد ناله شنیدن	گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار است	دژنه توان خواند و باغست سیرا	بیدل چو قدر شور کلامت غرور
کز یاد تو باید لب اندیشه کیدن	عنصر سوم طراوت شبنم است	طراوت شور و بیا ری گلستان بهیاستور	طاوس خرامی کلک مدعا من

رنگ پسین می نواید است که در بعضی موسم شوق بهار تا برش کل افشان وضوح گردیده بود و بسبب فصول اتفاق شگفتیهای

نکته است آن خورشید باغی
بعضی که می بیند از نور خفا
بکمال رشتن از کسب و دست
دوسته کل و چشم و خفا
عجبی نمی خست کلام و خست
الوان این خست کلام و خست
و نوع تفصیل رنگ و خست
نقد و صفت و خست و خست
از صفات و خست و خست
و خست و خست و خست
چرا چنانکه در دوزخ و خست
کمال از کمال و خست
رنگ و خست و خست
از کمال و خست و خست
نکته است آن خورشید باغی
بعضی که می بیند از نور خفا
بکمال رشتن از کسب و دست
دوسته کل و چشم و خفا
عجبی نمی خست کلام و خست
الوان این خست کلام و خست
و نوع تفصیل رنگ و خست
نقد و صفت و خست و خست
از صفات و خست و خست
و خست و خست و خست
چرا چنانکه در دوزخ و خست
کمال از کمال و خست
رنگ و خست و خست
از کمال و خست و خست

موانع برینکه عبادت را بر
 نشست تا انشای ظهور
 بسلسله انقیاد است که
 ترتیب رباعی خاص بصفت
 مسر از اینجا میاید تعلقات
 یقین لوح صنایع تعلیق
 و انقطاع توجیه ایمان علم
 کالات نسخ افراشت نظم
 بتطوایر بدل چسبیدی
 وقت تامل سر رشته تفویض
 رساند و نشر افشاخ غلاتی
 بسط توضیح بیان دامن گردد
 افشاخ جریده اجرام مملو بود
 و بیاض نور و ظلمت پر خفت
 و قطعه اجرای ارضی بکد
 اصلاح موت و حیات
 مقطع ساخت غزل انگه از
 غریب رنگ نغمه ایام بخت
 تار شب رلیفه کرد در دودان
 شام ریخت بر نقطه از خودتی
 شد صورت آفاق بخت یغنی
 از صفر اینقدر اعداد بی نام
 ریخت بر شور هستی و عدم
 و فون کل کرده چیدن طشت
 شوق از بام ریخت بر خاک و فدا
 مشق

حیرت آشنائی جمعیت مضامین بانی میکشاید تا پر واز شوق قیام مستم افسردگی نشود اگر بحیال شرپرائی نظمی است از موج خیر بزم
 لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر بغیر نظم پروازی نثری از جنون جولانی انداز روانی تفکر افتاده پیش پای تامل حاصل انگه
 این نظمهای متین نیز مجمل اند و این نثرهای زکین نظم مفصل مقصود ازین مجمل و مفصل فرصت شمار می محاسبه شوقیت اگر باز
 پرده نکشاید تا شامی نیازی و اگر حقیقت بی نقاب نگردد سیر مجازی غزل با سحر و صوت این مجمل دلی خوش میکنم کوزی

ساز مقصد خارج آینهک باش	بر سامان بوسناید خیالی رنگ بست	خواه لعل اندر نظر ما خواه بر کف سنگ باش	زین چمن
زار بوس کرد عاقل چید بست	قطره خون نقش بندد پای تا سر رنگ باش	دولت جاوید خرسندی زوال اندود نیست	کر همه
بر باد رفتی صاحب اورنگ باش	اقتیارتست و ام ظلمت و انوار د هر	ای دلت صافی تصور بغیر رنگ باش	عیش
مشتاقی دمی از خود بر دین باغ شو	کلانتهانگی زمانه غنچه کرد و تنگ باش	حیل میخواهد ایجاد داغ سرخوشی که	نشا

منظور است اینجا کو خیال نیک باش
 نوپهای طرز عتبارات تا بعضی آید کهنگی دمیده است و نماز کیهانی درس ما و تن پاک
 رسیدن افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بیدمانان طریقه خاکی
 و از کم فرحتیهایی زمان تامل جمع اجرای این نسخه یک نقطه سهواست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن
 صورت نسبت که انغمش وارسند ورق برنگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردد تا مژه برهم زنند صفحه بک رسد و شوی

هر چه وار و جهان بی بنیاد	مشت خاکست در قلمرو باد	بی ثباتی باستان و قمار	محلی میکشد بدوش غبار
بیک رنگ ثبات پرواز است	کوه باناله همعنان تاز است	روشنست از حقیقتی سببم	شمع اندیشه وجود و عدم
همه جدیم و دعا مجبول	جمله بوشیم و آتشی مغزول	جد ما حرکت طبیعی است	بدعای غبار ناپید است
هر چه از خلق عرض نشست و نکوست	عکس آئینه حقیقت اوست	خلق موهوم راجه علم و چین	شخص معدوم راجه ما و چین
کز فکندی نظر معبسی خویش	ناز فطرت بنزدی نیمه بیش	شخص حائی که کل کند معدوم	عکس معلوم و حکم آن معلوم
هستی کردل عدم کل کرد	هم عدم باید شتر تحویل کرد	در عدم ناپهستی است اینجا	در دل ناک هستی است اینجا

الحاصل نیستی آنهان محل اعیان بوی از قانون وجود برده اند تا بنوامی استیاری تواند رسید و خامشی سرمایه کان چار سومی
 ظهور نقد پیدائی نهمده اند تا جنس ما و منی تواند خرید و قتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبان کشاده بود و دستبان صنی
 بحیال ترتیب داده امروز درین و راق بسبک تحریر می پوندد و بانباء تامل طر حیرتی نقش می بندد رباعی غافل از معنی این
 سطر مباحث که خیال نظم سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن کن دود دل آتشی افروخته است تا کاتب دبستان
 صنع قلم قدرتی جسلوه آرد و اسرار حکمتی و انکار در عقول قلم خواست و از نفوس صفی آرست مشابته عقل با خامه و رفم
 رموز حقیقت سبر کونی پرداخت است و مناسبت نفس با صفی در قبول و ولایت اسرار از جنبه سپر انداختن رباعی تا عقل تفکر خود

کریانی کرد	هر چند و خوب داشت همگانی کرد	یعنی چو قلم کینه معنی پرداخت	کرد و نیکون دمشق نادانی کرد	نفس کلی چو بر
تحقیق شکافت	خود را لوح نقوش همگانی یافت	آینه تلیم حلا واد آخر	یعنی که ز سر نوشت سر نتوان یافت	معنی در آینه

تخیل کردید عالم باطنش مرقوم گردانید لفظی در نظر محسوس گشت سر رشته بجهان ظاهرش رسانید معنای این دو کیفیت بنام
 و خوب و همگان و شکافت و از عبارات این دو شاه مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بنان تیره رنگ
 مفردات اجرام ریخت و تحریک خامه تشبیه کرد و مرکبات اجسام انکشت تا اعلانی تیاج خفا بر قم عنوان نمود پیوست ترکیب شلا

مبتق بخودی آسوده ایم	خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام رحمت	عالمی سر بر خط پر کار جولان یمن	رنک آغاز حقیقت
سخت بی انجام رحمت	در تامل که در سگاه ظهورش کلمات جاوید و اعوان را ترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی و بهر سر		

در تامل کده در سکا که طموش کلمات جواهر و اعراض را تبرکبب انتقال ذهنی ربط معنوی و مبرهنه
ارواح و اجسام را بفصل بین السطور مثال رتبه شنوی مجهر نقط سکوت بطش دلها برداشت تا عبارات معنوی عبار خط و کج
و شق خامه قدرت در لبهای ماطق گذشت تا قوم ضبط اسرار غمان را بطه کسخت مجموعه شوق طبایع جزه استعدا و بعل
تا معلم تقدیرش چه معنی افاده نماید و جزای انتظار حواس خامه انفس در کنار تا دبیر فراموش بچه تحریر اشارت فرماید فیض
صبح ازل از کزاک اظهار قدرتش علامت تنگیهای دم چشمت ذرات کانیات در کتب آثار صنعتش خورد مای تراشه قلم که
سر نخست موج قدرت آبی در دوات کرد اب چکاند بجز بروانی دوام رسید اشاره ابروی فطرت نوید اصلاحی باقی سازد
تذکرات نربسائی جاوید چید صفحه هوایی لطباب ابر مسطر زد ارغوان بهار نق طراوت شکفت طواریمی بر شحات شبنم
افشان نمود طغرائی صبح رقم غیت پذیرفت نقاط انجم بر برق کردون دلیل روشن باینیهای نامه اوست و سطور امواج بر
لوح محیط حجت تر و سبیهایی خامه او تا ملی که مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراست و تفکری که مصرع بلال سبله کتاب
مغربی از کجاست بسوا و سایه کل نرسیده تا روشنست شود که مشقی زمین مسوده چه عالم تقریر است و بزک آمیزی قطعه بهاری

نیزده تا معینت کرد که ابری سحاب قابل چه قسم تحریز غزل	درین چنین همه گرفتار باطلی داری	چو گل مسوده سینه دای خسته نویس
خیال اگر هوس اینک مشق آراست	و که مرقد خویشی حقیقت دل جمع	چو غنچه درین نای خود شسته نویس
چو بوی گل بهوا مغنی نبسته نویس	برنگ نقطه شوت ضرورتی ناخند	چو موج سطر جنوب غنا کنسته نویس
بگذر یک الف آه ز سینه جسته نویس	ازین دفتر هر فردی که چهره کشای سینه نمود است	بگذر هر
تو نیز خامه برنگی زان شکسته نویس		
ز سبزه شوخی خط ببار بکا نیست		

استعداد صورت نمای قدرت وجود است و ازین مجموعه هر جزوی که بمطالعه تامل آشناست در مصالح و لبساتن اتفاق همانا اهتمام ناسمجده اشال بی تامل اشغال ورق گرد نیست و تبدل آثار بی خستیا معنی تازه رسانی سپدار محور سر مشقی دارد که ازین خط در گذشتن زوال مراتب فطرت و زمین ارستی عبرتی می نگارد که باین صفحه در ماندن تعطیل ستمبای همت ککشان زند باخچه هوای سطر ساختن است نقوش طومار خیالی تجریر آور نیست و شفق در خون نشسته بصری باب پر و ختن سواد نسخه حیرتی روشن کردنی صحرای زرد باد چه سطر باغبان ربیایی نداد تا سواد وحشتی بروشنی پیوندد دریا از گرداب چه صفر با برقم بطیاقی پیوندد تا اعداد موج و کفی کرافرونی ببر بندد اینجا متن جریده خاک مطالعه جاشی جهات مشروح عبارت وسعت بیابانیت و شرح رساله آب بتامل تالیف امواج موضوع وقت کوهر فشانی مده خورشید راسر کرمی سعی دودین تاصفحه همواری جلارساند و پرکار ماله را تر دوشوق بخط چچیدن تا ورق می محشای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار دماغ سوزیهایی قهقد دوده کشیدن پیشه را از واسطه نیتان خار خار التزام خامه دمانیدن بهار از وضع سکوت غنچه ها مئولف چمن تجریری رنگ و بو صبح از ساز بی ضبطی نفسها مصنف آفاق تسخیری گفتگو آفتاب دماغ شعاع ارتلاش سوختن غمی در دود تا جوهر فطرت حمادات مضمون کرانهائی نه بندد و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات عبارت نیکینی نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پروان خط از نقطه دمانید نیست و نهال را از شاخ و برگ طرح ثمراند ختن نقطه از خط بیرون چکانید غنچه ها میکلم زانوی خیال گلشن را زرد و شمعها یکدست آئینه حیرت سوز و کداز هر جازنکی بتصور آرند از شکسته نویسان مراتب خلوص است و هر کجا بوبی گمان ببرند از آهسته خوانان مکاتب شعور اگر همه نفسی است عبارات میدانند و اگر گناه است همان اشارات بنحو اند قطعه در خیالت هر چه

این صحرای سبزه ایست که
 اندیشه محض است نقش خامه ایست
 لفظ بیکاری ندارد زنده
 کلام و حیرت آید شومرینه
 طوطی نامه ایست نصیب طوطی
 میخواند کتاب گلستان
 هم از کمال مغوی شکایت
 با حکم حیرت نگاری آید
 تعین خنده که حرف آید
 خنجر طلست فغم آید
 قضی و هر قدر چاشنی وصل
 معین شود کبر تندی
 واقع و بینما رسائی آید
 معمای اسم تعین جان آید
 است و لغز طبع تحقیق آید
 بایافته خامه آید بالصبر آید
 دوسه بیتی آید زنده آید
 سید و خفته افکار زنده آید
 سفر ساید باز آید عشق آید
 کردید هر روز بان عبادت آید
 خامه خامه و اسرار و شکران
 کس آید بی بی دار و دیوار
 و میر کس و دولت آید
 نموده چون دولت آید
 در چشم میگرداند غم آید
 چنانی سر منزل تحقیق آید
 سخن از بیداری سحر آید

دانه هم افتاد میاید
 با چنین نقطه دخل محسوس
 عالمی راست مد عامکوس
 علت است که تو هم خط
 نسخ ساده کرده ایم غلط
 رقمی در نظر نیامده است
 از شق خامه بر نیامده است
 نقش ذهنیت خارج اندیشه
 در دل تخم میدود ریشما
 کو تعلم کجاست تلقینها
 معنی ذهن کاتبت اینجا
 وقتی دوستان را بیا دگر
 غبار تاسفی از بنیاد تا دل
 و مطالعه نقش پای که نشکات
 از گردین پشت دست نسجه ما
 راست دست سرازین
 بر نیامد که بفکر چاک کربان
 پذیراغت و نکای اخوش
 مژگان و اگر که از آن در بنای
 تصور نینداخت بعضی در خیال
 سر و پای قامت غان غیا
 بر غائی ناله میدادند و بعضی
 در حرمت طرزیای خرام بشار
 اشک قدم میکشاند بر هم
 جزدن مژگانها یکم سودی
 دست بود در قوت ذوقش
 در جود

و کوشش ادراک در احاطت علم یقین چون جدول تصرف خود بر کنار میکند از اگر گذر تخریب یا ضحی خانی نکند از این الفاظ قابل
 غنیوان گردید و اگر خراش حکر سفینه اندیشه اثری ننماید از این معانی بر رقم خیالی نمی توان رسید نفس در سینه درویدن قلم پاک نمی است
 تاشق که در تنهای بیان بصافی کراید و لب بدندان گردیدن مقطی ناطق خامه های زبان اندکی محرف بر آید و او تا از از لیفه ریشیه نگاه
 هجوم مژگان پیوست تا چشم از شوخی دوختند و خامه را زانال مغز مدر که در استخوان کوجه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند
 زمین گیر بیامی وضع سطور و لیل کردن دام قصور است و هیچ کیهامی سلسله تخریب را به مجز پر رازی شعور نقطه تا خط نارسانی عرض
 تحقیقند و بس رمحسنی ابغمی چشم کشا و بدین ۴ این کی را نیست جز موبدین بر خاستن آن دگر را غیر پشت دست بر روی پنا
 رشته فکر تا مال خامه ماده ضعیفی و ناتوانیست و جوهر فطرت تا لیفه دوات هیولائی صفت زو لیده بیانی و فاتر از اوراق نفس شمار
 خیاره گذار صحایف از سطور سپینه خراش جرات اظهار اینجا نی خامه در همه حال حیرت صبر بر مینوایست و تا وسط جمع

آهنگها مجرت صغیر بصیدائی	رقمی ناله حنینه کرد ایجاد	رنگ اسکان شکسته رقمش	از شق خامه معنی از دل چاک	از زبان بریده حرف خطاست	نسخه نیست خجالت آرئیت	از ازل تا ابد شق قلمی است	کرد روشن سواد داغ جنون	معنی استیاض جمله دواع	سجده فرسا بکسوت تخریر	سوخت حیرت چو شمع کشته زان	حرف در سرمه ناله دارد	لفظ و معنیست عاجز تر تحریر	دید با چون دوات نابیناست	حکمر از شق ناله مجنون شد	ورق فکر رنگ گردون ماند	رفتن از خویش میکشد قدی	خشک و بیمغز و نارسان و نکون	نه تحقیق جوهر نظرش	دور کردیت از قلم و راز	خامه تسلیم می کار و دوس
رقمی ناله حنینه کرد ایجاد	رنگ اسکان شکسته رقمش	از شق خامه معنی از دل چاک	از زبان بریده حرف خطاست	نسخه نیست خجالت آرئیت	از ازل تا ابد شق قلمی است	کرد روشن سواد داغ جنون	معنی استیاض جمله دواع	سجده فرسا بکسوت تخریر	سوخت حیرت چو شمع کشته زان	حرف در سرمه ناله دارد	لفظ و معنیست عاجز تر تحریر	دید با چون دوات نابیناست	حکمر از شق ناله مجنون شد	ورق فکر رنگ گردون ماند	رفتن از خویش میکشد قدی	خشک و بیمغز و نارسان و نکون	نه تحقیق جوهر نظرش	دور کردیت از قلم و راز	خامه تسلیم می کار و دوس	
ورق رنگ غاسل کرداند	نیت لفظی که معنیش او نیست	هر چه کوئی صریر خامه او است	عجز ادراک و حیرت نظرت	خط سنجو میکشد نقوش صفات	خامه یک نیزه ناله حسته	نه فلک یکور قی تخریر رخت	پی تحقیق معنی هم کم	پای تا سر قفای زانوی عجز	جمله هوشمند و مایه بهیوشی	از خش میکند سیاه بی زیر	دل بر نقطه داغ حیرانیت	عرق شرم جبهه میخارد	چشم تصویر و بی نکا هسیا	نشاندیشه محرم نقطی	سر خطی جز پدیدن بسمل	کند از عقل محتان شعور	در کف کاتب هوا قلمی	رفته و همی ز جیب خویش بچاه	از چسب غ یقین چه افروزد	نیت غیر از تو هم ادراک
بنفس دستگاه قدرت داد	بهر هستی چکیده قلمش	رخت صدر رنگ جوهر ادراک	عرض رازش نجابه ناید است	علمها جمله جبل سیاه نیست	صنعتش اینجا که مایه رقمیت	مهر اینجا بصدد داغ فنون	نقطه ذره تا خطوط شعاع	محو تسلیم خامه تقدیر	کلاک اندیشه را بر زم بیان	حیرت اینجا رساله ما دارد	بی تکلف بکتاب تقدیر	رقم صنع لکه برق ضیاء	نفس از اضطراب دل خونشد	سبق هوشها جنون خواند	نیت در خامه نفس ندی	عقل بی پرده شد زجیب فلک	نه ز معنی نصیبه خبرش	شد معین که این خیال طراز	عقل سامان عجز دارد و بس	کر یقین بی نقاب میکشد

و حتی معلومات مراتب کاف و نون اند و همه اشیا ی ذهنی و خارجی معلومات همان نونی قدرت افنون یعنی آنچه در تعقل آید
با اشاره اسمی ممتاز است و هر چه محسوس نماید عبارت لبتی سرفراز اگر آهانت بشیر لیف اسم بالیده و اگر افتاب بنور اسم تابیده
و دنیا و عقبی همان سلفیض نسبت اویند و نور و ظلمت همچنان متعارض است او چون نقاب اسم داشکا فذ حاصل صحت
از سار حقیقت کن و اشیا اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از نسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان کردید که بعرض ترا
آئی و کونی اینهمه نقوش خطوط برهم چیدگی را عمارت گفت بهمان اسم نقش اعتبار نیست دیگر می رادیرانه خواند بهین نام کلاه
اشتهار شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سر بان حکم آن اشارت است چون تصرف معنی در خرابی لفظ و عبارت
بر لوح تحریر رقم گفت و شنید حرفی جز حرف کاف و نون نگردید پدید از خواندن این دو حرف اسرار دو کون فمیدیم آنچه
بیچ نتوان فمید از اینجا متحقق گردید که سخن روح کانیات و اصل حقیقت موجودات هر گاه با خفای معنی کوشد جانی را
نفس در زوید نیست و چون با فشی عبارت جوشد عالمی را بر خود بالیدین ایشارست بوجوب واحدیت و شهود او عبارت
از امکان و واحدیت اگر ممکن است نفی آن بی کواهی سخن ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن نامتیقن عقل را خارج تر از
قدم شمر دن راه بجائی نبردست و فکر را آنسوی مدار جش ترد نمودن عنان تخیل سپردن مشغول

که بر کرده از شوق طرف جاتا	که این صد انعمه ساز کن	همان دستگاه خور سخن	صد ایلست پیچده در کانیات
بتشبه عالم به تنزیه راز	بیان عرضه شوخی خلوتش	خمشوشی ادب مغل خلوتش	با خفا حقیقت با فشا محباز
ازل تا ابد عرض مد صد است	سخن کار و نیست بی کیف و کم	روان از عدم هم بسوی عدم	زبس رشته دشکاهش است
غبار ره آمد و رفت اوست	محقول و نفوس از دشت زبان	موالید و غنصر زبان تابیان	جهان کانیقدر عرصه های است
سبازی بطبع هوا موج زن	سه حرف از کتاب کمالش ابد	ازل را همان از سه حرفش سند	تعقل مقام نفس سپرین
بجوان صدا و در انسان لغات	چه دنیا ره لفظ سر کردش	چه عقبی معنی نظر کردش	تا مل مجدن نفس در نبات
چو در جملوه آید سخن نام است	ز اعجاز این عیسی افنون میرس	جهان زنده اوست افزون میرس	ز اسما اگر جمله اسرار هویت
عدم نیز ممتاز نام است	کدام است جان پنهانی سخن	چه مردن بی کشته جای سخن	نه هستی ظهور آفتاب است ازو
نیاور و غیر از سخن جبرئیل	بغضی اگر رمز لوح و قلم	بغیر از سخن نیست اسخا رقم	امم را رسول از سخن شد دلیل
الف اول و واو در آخر است	بوصف سخن نیست یاری بن	مکر و صف خود خود بگوید سخن	بفکر مخارج کرت حبت و جوت
که کر چشم داری منم بی نقاب	بسر رشته و هم دیگر پیچ	که غیر از سخن در جهان نیست هیچ	حقیقت درین برده دارد خطا

که می شنوی و سلام کمال معنی انسانی فوت است یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن حست یعنی عدم مروت و اشتقاق شاهد
زندگی را اگر خرام نازشی است قدم بر جاده اشیار سپردست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیت نقد از کیسه بیرون شمر دن شیوه
اخلاق هر چند شایسته احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فوت باشند اندیشه خطا زیرا که معرفت کسی است و
فوت ذاتی در حدیقه نشو و نما ی استعداد نخل را پیرایه کنی ز قوم نتوان کرد و ز قوم راسعی آرایش نخلی نمی توان بر آورد حلقه سبل
پیچ وچ و تاب ی دایره کل نمی بندد و ریشه کل پیچ را بی سلسله سبل نمی پیوندد کل کر همه کوش شد شنید ناکو یا آیتیم
دید ناکو کبسی دکر و جو هر ذاتی دکر است کر آبله پایفت دودید ناکو جمعی درس معارف و سلوک میگویند و بوی از مضی شفت
بر دماغ ایشان نوزیده است نسخه از عالم اخلاق نوشته اند و مداحسانی از کلک استعدادشان بنالیده شخص بی علم

و فضل را اگر موصوف حقیقت
کم در بابی بی ساختار یکنه
فضل را جانی بیدش فمید
و صاحب کسب کمال را اگر نوی
انرا بخل مشبده غائی بی شبهه
سعلم در سگاه شیطان باید
اندیشید علم در مانج خیس
جو بروت خست غنی افزاید
و فضل در طبع یوم غیر از جام
امساک غنی نماید
که صفای جو خوش دود از دماغ
بر آورده بود و از باقیم صفف
گودش رنگ در چشمش اید
کرده کیفیت مستان هر قدم
نوشی می پیود و بطور دایره
هر طرف دست بیطاعتی بند
می نمود بملای چند اتقا بود که
از زوایای نادانی زکات پری
کیسه غنای ششصد دند و بنا ی
بی نلک بنور صدقات میده میری
که انداشته میگردند و بنا ی
با اتفاق پیچ می کنند و بنا ی
چشم مروت را هر نفس بی نظا
نمودند که از رنگ حال این شخص
بوی خمر می آید زینار رعایت
خدا پسندید تا جریمه کفاره میاید
سید

کشید و با عانت مست و بنکی سپرد ازید تا ظرف خماری عقوبت نباید کردید درویش فریاد برآورد که ای لخت سبقان مدرسه
فضل درهای تو به سببه نیست اگر کماهی بضرور دستی کشائید و عالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ برآید
خست نبی که جوهر جو دشت از کسب کمال وضع صلی گشت ز رهنمان کرد و حرف غافض فمید ای سر کسبه بست و مضمون است
حضرت حق جل و علا نیامر مار صلی الله علیه و سلم بصفت عالم و عارف استود بلکه خلق عظیم ستایش فرمود پس خلق
از معرفت فصلت و کریم از عارف کمال اینجا جوهر ذاتی منظور است نه عوارض کبی علم و شعور اگر طبیعت از لذت جو
غافلت بجد اشیار کوشش شاید بخل عارضی باشد و اگر احسان با لیل است از افزونی شکر حق امداد خواه مبادا دامن همت خار
غفلتی بجزاشد ابری که در ترشح عاری است خاکیت بر هوا بخت و دستی که از گرم تنبیت و بالی بگردن آویخته بی کلف فرد
اشارت بدلهای مروت تخمیر و جنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظنور هیچ فضائی بوسعت دل دوست توان
یافت و همچنان پیش زندانی بتنگی آیند و مقام غلیظان شکافت مثنوی ای بزدان خیال زندگی خورده جام غفلت پانیدا

اوج تازی نارسائی چاهت	پر فانی بیضه دام را هست	عقد و نخلت نیاز شوق چند	پیش ازین بر خود در زندان بند
از دل سنگین باطنی چیده	عشرت سر بسته اندیشیده	کر نه ساز همت افسرد گیت	دست بردل ماندت چون چیت
تا ازین زندان در پی پید کنی	دست دول می باید از هم دانی	زندگانی تا برون آید زندگ	در فشار قبر به از چشم تنگ
سعه شوقی فسر دن تا بکی	ای شر در سنگ مردن با	کر همه یا قوت نبند و سنگ تو	منیت غیر از عقده های تنگ تو
سعیست و اماند و لطف آور دبار	شد صد از افسرد کبیا کو هسار	نال و ارسته ای جل کیش	سنگ بتی بسکه چیدی بخوش
هنگی زین بست کبیا باز شو	در قفس خون کشته پرواز شو	چسیت پرواز جز از خست	بر فانی نهایی شوق همت
کر این معراج پروازت نیست	در کث و دست و دل نال و پست	معنی گرم و جمیع احوال سبر و طبایع کشیدن است و در همه	

اوقات برضای دلها جوشیدن بنیوایان بر هم دنیا رنوخن و چار اربعیات و مدا و اخر سند ساختن امداد نایان
بستیکری عصائی و اعانت کم گشتگان تحریک درائی آله پامان را تکلیف رفتار نمودن و میداغان را بصحبت دعوت
فرمودن پیش تا توانان ترک اظهار توانائی و در چشم مظان تغافل اوضاع خود غائی بر قبور کبیر گفتن و فاسخ خواندن و
در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غایبان را بیکلی یادی و حاضران را به دار امدادی القصه بقدر وقت
زبان جز بر عرض فواید نیارستن و بوسع امکان از هیچکس غیر غدر نخو استن ازین عالم با هر چه پروازند از شعبه های جود و سخاست
و ازین دست آنچه از دست برآید از شیوهای مروت و وفای رباعی کردست رسیست زرمارید دروغ از بی ثمران ثمر مارید
درین تا تمت خست نکشد همتا اخلاق زیکدیکر مدارید و درین دیگر بیدل دارد و طبع اهل همت آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بخیران نپند و بمحتاجان سیم بر خوردان لطف و با بزرگان خست جمیع خلایق حکم مصاحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی
همه حقیقت گرمی که از آئینه هر فردی بطور پیوسته است و بذوق شغال شوق در کمین امداد و دیکری نشسته زبان طلب
محتاج بهوای و وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همان موعود وقوع خاصیت خود ایل سنگ و کل محتاج آفتاب کسب
کالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق کل و سنگ باع نقد از اجناس سود میمارد و مشتری جنس را
غینمت نقد می پندارد نقد با مصروف جنس شمار نیست و جنبهها موضوع نقد تنفاری یعنی تا بکار دیکری نیای چشم چوله
مراود و نکشائی پس گرم در جودنا چار است و محتاج در طلب بی اختیار رباعی آواز گرم را صلا میخوانند سایل چون دم

زند و دعا میخوانند کب
خست نبی که جوهر جو دشت
حضرت حق جل و علا نیامر مار
از معرفت فصلت و کریم از عارف
غافلت بجد اشیار کوشش شاید
غفلتی بجزاشد ابری که در ترشح
اشارت بدلهای مروت تخمیر و جنم
یافت و همچنان پیش زندانی بتنگی
اوج تازی نارسائی چاهت
از دل سنگین باطنی چیده
تا ازین زندان در پی پید کنی
سعه شوقی فسر دن تا بکی
سعیست و اماند و لطف آور دبار
هنگی زین بست کبیا باز شو
کر این معراج پروازت نیست
معنی گرم و جمیع احوال سبر و طبایع
اوقات برضای دلها جوشیدن
بستیکری عصائی و اعانت کم گشتگان
فرمودن پیش تا توانان ترک اظهار
در زمینهای خشک آب پاشیدن
زبان جز بر عرض فواید نیارستن
و ازین دست آنچه از دست برآید
درین تا تمت خست نکشد همتا
بر بخیران نپند و بمحتاجان سیم
همه حقیقت گرمی که از آئینه
محتاج بهوای و وصول جمعیت
کالات آب و رنگ و آفتاب در
غینمت نقد می پندارد نقد با
مراود و نکشائی پس گرم در

بناز شدت دارستی ایچا
ونک افسردگی بیاغ خست و
کران جانی کشید مال کار و
دست بر سباب افشان
در رشته قید و آزاد بی علم
لی سبی رساندن اما حاصل
بختگان زحمت و مزد در سنگان
جاده و مالی که در بهمت فارغان
باید بسوخت از بر فویش رانده
چون پیش شد این غار بدایت
جمع به زحمت بینی غار بدایت
افشانده از بر زکی دمی که بی
حکام آن مع بقصر کبراک
هر عقده بنا خن تیری کرد
بسته است و حل هر مشکلی
کین چاره نشسته صوبت
جان دادن از به تیر درخت
پیوند و دشواری مرکب کلام
چاره صورت آسانی بند کلام
فرمود کسب ایشار باید دهن
که زندگی قوت اندیشه است
مصرف و تعلقی سباب است
چش موج موج دایره گرداب
هر گاه اندیشه از قوه علایق
پرید و اصل بی نیکی عالم طاق
کردید و چون موج از دام چرخ و
یکجست

می پردازد سرمایه کسبه گاه هستی نقد انفاست بی توقف از کج خانه غیب هویت مد و فرمای تنگ ایگان بازار چو
وبی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چار سومی شود آمد و رفت او دلیست بر آن که این نقد ایشار است نه انداختنی
و دریافت معنی این عطیه نیز موتهی نه آموختنی رباعی ای آنکه سرت شور هو سها دارد کسب ایشار اگر کنی جا دارد آموخت
توضیح است و جواب به هوشی که نفس مایه چو سودا دارد به طایفه که از لقب کریبان تل بی حقایق موجودات برده اند جمیع
جمع سباب از نتایج تلف کاری انفاست شمرده اند یعنی هر چه درین زیانگده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف
کرده ایم و آنچه درین غارترا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ خلصی حصول نه پوست تا نه
از کسبه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تا شارسند تا کجا هی از دیده بال جمیعت نفیثاند نظم

خویش باید سوختن اما توان بنیاد طمعت خانه افروختن راحت صد ساله می باید لغات داوخت اگر همه یک پرزدن
خواهی طیش آموختن میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ هر چه می بینی بریشان گردنت انداختن بی تکلف مرکب هم
آسان نمی آید بدست از کاشای دو عالم چشم باید دوختن اگر چون پر کوشش زری فراهم آورده خجای رنگت آشفته است
و اگر چون کرد سخن خیال سیمی در نظر چیده سباط خانه آرام رفته اینجا بدل هر نشاء خمار است و مقابل هر آرزو و تنهاری مطاع
هر مطلبی از چندین مطالب ورق گردانند و در اندیشه هر خطیره بر چندین فائحه و دایع خواندن آئینه در مقابل شخص غلبه
تا مایه تمثالی برهن توهم گذارند شعله تا حواله نمیکرد و بر هوا دایره نمی بندد و نفس تا بر خود نمی پندد بکریب صدانی پیوند
عربانی هم از پیرین برآمدنی دارد و حیرانی نیز از پریشانی شرکان سر بر می آرد درین محیط چو قطره که فکر کو هر نفسش در درین
مشهد چه طبایع که بامید خونه نه مرد مشهور ای با سباب من و ما متهم به آنچه آوردی نفس بود از عدم به عمر مومنت تا نفس

چون سخن کردیت بادی و فتن	از نفس بر خود پری فشانده	رفت و کرد و بای ماند	با چنین بنیاد موسوم می خیال
سپیدی در آرزوی جمع مال	هر چه زین بازار سودا کرده	خاکی از بادی بدست آورده	مایه ات آن سود و سودا می این
بیش ازین دکان غلامی محبین	همچو فرصت میرود باد از برت	میکند خاک جهان بار سرت	جمع مال آینه ات بی نور کرد
خاک ز کین زنده ات در کو کرد	زین تلاش آینه کی حشر ستی	خاک با آرد و کل کن از عرق	خند فکر کنج با آرد و صبح
کل نخواهد شد بشنم کرد صبح	آنچه باد آرد نیز در جز باد	تا کی بر باد باید دل نهاد	چشم بر تفتیش خود نکشاده
عبرت قی کا ندر چه فکر افتاده	بیشاری دخل او با هم هوس	جیبایی لیک در خرج نفس	چون نفس برو هم ما و من پیچ
گر نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ	مایه آگاهی و غفلت تو بی	هر چه زینیا میخوری قیمت توئی	از نفس در بیع تست جناس چو

پس از سامان بجای این کلید غما همه بادوست اند اما غافل و تقویت این سر رشته فوج همه جگر
دارند اما بیدل اگر بدانند حاصل سباب دیت فرصت است از ترک ایشار خجالت فطرت رواندارند و اگر بفهمند کرد آوری
سیم و زر غبار وحشت عمر است درم و در کسبه شمارند نظر بر قفاست رفتن را آمدن میدانند آئینه ها عکس نماست ماضی را
میخوانند هوشش آئینه دار عبرت نیست و کر نه نفس را لنگر آقا است انداختن جامی عرق ریزی است و هوا را بخود داری پر دختن
مقام شبنم انیزی جمعی مال انداخته و انعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل سباب را
بسیله بدل شناختند نفع مفتی رسیدند حکم اختلاف نشاء استعداد بر بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد و زو سیمی که مصون
از پیشانی بستی سید بر بعضی افسردگی هجوم آورد و هر چه از سباب ایشان پوست چون کره بر باد رنگ تعلقی نه بست فیض بکرمی

فوقشاند کدی پس از دفع
این حسان غریب هر گاه در پیش
قدم بر زمین میگذاشت سر پای
خواه چون کفش نو فیه بر میشت
که سالکان عریقی سلامت را
بفقط عیان پر دهن دلیل
منازل قبول است و همون
وادی نکات را خشنود چون
شاهد ضوابط و اصول یعنی بجهت
کفش چون نیز مینویسند خنده
فروش رسوائی نشود و چون
احسان پشیمانی عنوانش کنم
ندامت ند و در ویش هر قدر
احسبای می پرد خواه در پیش
کفش همان چون بیضا فنی بخورد
کامی چند تکلیف نموده شش
جست یک کفش تنگ کردید
و جولان شوق بماندکی فیه
پانجا مید تا کفش جواله اش
نمود از رحمت زبان یا سواد
رباعی ای رهزن فقرت مددش
و دوست منت دم تنگ
همه که هر دوست بر شوق قدم
و مهر صفت کفش کاین لوات
پا برودن آرد دوست سخاوت
بست از صبا ی خستگان مروت
معالیست

مخفا سر بر نقطه ذات بود و عقل پیوسته سر بر کیهان موج کیهانی میجو شدیم و در درج اسرار قدم بآهنگ پرده کیدی میجو شدیم
امروز که در چار سوی عتبار نقین جلیس او هام رواج افراست انفضال تحیل صوری بر هم زن تصال معنوی چراست کرم و کرام
کرم آب از کوهر بر دشتن صر فدا شمار نمی پند و سحاب فصل تر شرح از خشکی بر قطرات کاشتن غم حاصلی نمی چنید **رباعی**
جوهر عقل و حیا و ایمان || نقش آئینه اسرار هم اند || کرکمی زین همه مفقود شود || همه در برده ساز عدم اند ||
جبریل حیران ندامت خروشی این کوهر با بود تا آنکه از محیط رحمت ندای دغم نعال عقده تامل کشود پس وجود آدم بحسبایه
داری آن سه کوهر برین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحیثیت این صفات نکته تشریف منصب کمال پوشید فروغ
کوهر عقل در انجمن دماغش شمع افروزی لب طالعگی بالید و موج کوهر حیا بر صفحه سیاحتش کلاب آثار عصمت پاشید وضعا
کوهر ایمان در صدف دلش بمان انوار نقین جوشید
ای دماغ اشفته و هم فضول
معنی از کل کردن لفظش بهار
لفظ از مغیش تنزه اعتبار
وز نقین او اگر باله نفس
غیب را باید شهادت بود و بس
اصطلاح کا ملان فیمینیت
زنگنه دارد سخن کل حدیث
یعنی آدم اسم کیفیتی است منصف مراتب این صفات و شعر تحقیقی متجلی طور این آیات جمعی که ساغر دماغشان از نشانه
تبیغ حکم کالافام خرس و بوزینه اند خارج ذرات انسان و کروی که آئینه سیاحتشان از طراوت حیا خالیست سراب معنی
اسلام اند بلبل انجیا من الا یکان **قطعه** آدمی زاده وارث خداست بنجر غیر نسل حیوان نیست هر کجا عقل کرده است ظهور
منظرش هر دو حیوان نیست شاد عقل صفت شرم و با که زهر کا فخر نمایانست جزو لایفک خود شرم هست لیک این وصف در سیاحت
کفر محض است بیجانی و بس هر کرا شرم نیست یا نیست فیض ازل شامل دریا دلائی که شمه کرم چون ابر از صفی جبین شان
پیدا است و جوهر ایشان چون موج از شکن آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس سنجی ایمان دارد شفقت از خلق دروغ نذر
خشکی امواج بسندیدن دلیل آشنائی دریاست و عمرت احوال خلق خوشتن کواه ناشناسائی سولی تخلق با خلاق الله
در کعب جود و کرم کوشیدن است نه کسوت بخل و خست پوشیدن است **قطعه** عرصه دهر غبار هو سی پیش ند است
سنت بردن در کیهان نیل کوی سخا نم فضیلت توان یافت ازین مرغ خشک کر نه موج عرق شرم زند جوی سخا کا فصلت بتقلید نمی آید است
جمع ممسک چه خیالت بر دوی سخا از نواد اتفاق اگر کا هی مزاج نیم بعارضه بهمت مروت مبتلا کرد ماده ندستی است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خیس سودای حسان بنجر اش از ساز سوائی همیای خروشدیدن ترشح همیزم خاموز و دوکان ناکشود
و عرق بیرون دادن سنگ چه بقیر اندودن برهنه پای چون شکستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان بال
افشان کیفیات ذوق جاده خیالی بقدم جمیع عالمی می پیود و دست سودائی بکام جمیطلی میفرسود از استیارت و بلند
بوارت یکیمای نسیم رحمت پیش پای منیدید و از موانع خار و خاشاک به بی پردانیهای شعله دانی میکید بحسب اتفاق همفری بازگانی
آله دار چشم بایش دوخته بود و چرخ حیرتی در راه تا شا افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید غیرت رفاقت کریا بهت
خواه میدرید و هر کجا آله سراز پایش بر می آورد قطره خونی در دل خواه کرد میکرد خار خار حسان ثمر کا بنا در چشم مروت شکست و
اقتضای مروت تمت اندامی بدوش تغافل بر بست حکم ضرورت کنه کفشی بدرویش داد و بار منت هزار عامه بر سرش نهاد
قطعه صد ناله بخون کشد الم پروردی تا بر سر نصاب رود و بیددی لینا چه قدر عرصه دیدنک شکست تا سنگ بروی

مسلم خورده توجه بطرف خرابه گماشت اتفاقا در خانه چون دل تنگش بر روی بستکی باز بود کسب حلقه رموز دیده حرمی بچنگ و نموی
غریب با پس از هر بن مویش بالیده و ساز محرومی از بند بندش بالیده با انقوم که خضر مقصدشان جو دست کرد و سنگند بستکی مقصود
از بس دل تنگست دلیل مسک در خانه خویش هم ریش مدو دست کنیزی می باشد تا روزی اختی بر روی منو شش کشاید
و راه ویرانه بان بوم سرشت و نماید گفت آهسته باش تا پاشنه در سوده نگردد که هنوزم ادا می سنت در پیش است و خاطر افسه
فرض تردد اندیش اما چراغ خاموش و لیر است بانه سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا میه چراغ ندامت سازد و کاش فقیه
با فزایش که از تقسم نه پروازد کنیزک تیزی از خنده بر ریشش نواخت و تقی از پاسخ بر سر رویش انداخت که ای تنگ دودمان
امساک هر چند چراغ حتما فروخته که در قطع اینقدر مسافت بخیه کفش بر رو خواهد افتاد و از گریبان ناموست درهای
رسوائی خواهد کشاد گفت مغد و رکفایت علا جان مرض حنت تا صندل در دسر شناخته اند کفش خود را حمل نعل ساخته اند
در مطبخ خست که تریش قافیت از سوخته هم دود کفایت قفیت قبان خبر خرقه نیت چون پاره شد پاپوش می که کهنه کرد و طاقیت
الحاصل در سیکر خیس اثر موتی پدید است خار خار صدام بی خستیماری چیده است و تا در خیه لبیم کرد و بکشتی با قفیت امید از
کاش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسانی خون مرده است بیدست و پاروانی و استیغما در انداز چیدن گلوی از دما
مستعد فرو کشیدن از نهایت دود و آتش این خاندان سایه و درفش زمین گیر است و از غایت تیره دلی بر تو چراغ
ایند و دمان چون رنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سر با بهن نگویند و چون شیشه ساعت
گرد بیرون ندهند تا خانه بویانی نروند بصفت زبور هر چه می کنند ذخیره شمارند و کبوت کرم پله آنچه پس فکند پیش رو بر آرد
تکای خسی را دیدند می کرده بود آن جزای مخفی را فرهم آورده کس میراند و سری می جلبانید گفتند ای کناس خوک هیت
این چه رسوائیت اشکی در چشم کردند و گفت ز خرچ کرده ام کور می شوم می خورم کمال محبت ز بیشتر ازین قیاس کردن است و
عروج مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی باین استها اگر که می خورند ریاضت و باین تشنه طبعی اگر بول در میگذارد
همت رباعی صدناخن تیغ اگر توان نشاکرد از رشته نخل عقده نتوان واکرد ریدن چه قدر سعی خلش بر بکار کز طبع
لبیم مخبر جی پیدا کرد از تاب حرارت آب میکردند و نام لبیم نمی برند تا درین عبارت سیمی تلف نشود بعلت نفخ می میرد
و تیز را نمیکند تا باین آهنگ زری بدر رود در هر صورت از او ضاع کرده تغیر بنیش اند و بجلقت منو شس غلاب آفرینش
تسبی که بر رویان خند و چین شقاوت و شربی که با کام ایشان جوشد مرک حلاوت اگر بر خیزد و بالند کیر چون موغری
کشفت بدن اند اگر سر از جیب بر آرد کفکم چون ناخن باب کردن زدن تا خاک انطاخیه از باد عصا کیر و کردی از اعتبار
نیکمیرد و تا سر این فرقه از وار کردن دام نمکد بپناه عروچی نیاویزد آثار علوی خاک گردید تا این سخله با جوشیدند و نشاء فتر
بدر د انجا مید تا این صد عا خرو شیدند بالذات مختل اند از تصور جالندی نا امید و بالطبع قبه کا نند حله پرست مسک
جاوید زنیار چه خیاست کسی بال برد یا از فیضی کان اقبال برود که کعبه کرشمه سحر است کا به مشکل که ازین طایفه متان
اگر صحبت را تاثر فهمیده ازین مختان بگریز و اگر عصمت را منغم شناخته ازین قبه با برهیز هر چند محتاج خستی زیارت
کریان جیتماج کلی شمار و با آنکه صحبت لبیم ضرور افتد حتر از ضرورت کار که سعادت نظر بر روی شگفته باز کردید نیست
و شقاوت بنیش ریخ جبینهای ترش کشیدن کلی که هر ساعت برنگ دیگر بشکفته خچ کریم است و قطعی که خبر شکستن روی
کاشین نه بنید پیشانی لبیم درین تکنا غیر از دست کرم بهر چه واکردی سسته است و جزی پیشانی سخا بر هر چه نظر افکنی بچین سینه

کاشانه رویان عالم ایشان چون
صبح باغ خواب غفلت انداز
غیبت شان بستکی درهای
فیض پسند و تنگدان فخر
خشت چون اشک گره رشته
گاه اند از حضور شان تمت
باینائی بر خود بند مونی
ای هیولای دوعالم عتبار
جو هر اعراض چنین فزونا
خاک بسواری بدامن چیت
استکان یک پیرهن بالیدست
هر چه دارد جلوه بر پیشانی
دستگاه نفی و انشائی
بجوئی بکلی بعد طوفان طهور
بی نیاز است از کالات و قنور
جوش که هر در کنار او به ریخت
کرجاب و موج باید باز ریخت
این بدنی که کرد و بخت
استیانت دهم شایسته
با غار نیک و بد از دل برآید
یا مینور دهم خود را بساز
مینت در اقلیم سراسر
فختر از وضع سخاوتمند
عجیان جز نخل گاه مستی
جلت آنگاه ندارد هیچ ساز
شش جبهه فرس است و کوز
تکبیر و

تاجکار و آورد آینه ات	سوی خست گردن جوع آوردست	با همه نیکی بدت کل کردست	و در مقابل با لیکان گشته
کر همه غیری از ایشان گشته	تا توان از سر کلشن رنگ برد	پای در کلشن چرا باید شد	تا توان چون بوی کل و از دست
سنگ بودن خفت او را کسیت	عقده تنگی که نامش خست است	اندکی کر باز کرد دهنمت است	ما همه صبحی نفس سر یا بهیم
شخص موهم هوا سپیرایم	چون سر و برک نفس و است	پس چه خبر آینه دست کی است	ای کریم بی نیازی بارگاه
واغ خست بر چین ما مخواه	از ملج ما برون آبی صمد	کلفت و لنگی نخل و حسد	جمله از خست بخود و ماندیم
بال و پر در آشیان فاشده ایم	پر فشانها نفس پر و مر مباد	موج باز دانی کو هر مباد	فصلی که بهار به محط اعظم نظم

تر میت رسید و سخنان نویدش بنشیند و نای تحریر سر کشید بر نیکی معانی هزار چمن شکفتی در تصور آباد خیال نازش است
و کفر و شکی عبات کجایان آب و رنگ در جلوه کاه نظر طراوت میکاشت قطعه تحقیق کلشنی که تا شاپرست او از الفت
حسرت فردوس رنگ داشت تا شوق میرسد بحرف دیدنش چون صبح ریشه های نفس کل بچیک داشت نظاره که
بوی گلش می فشانند بال مکران کبوت پر طراوس رنگ داشت بعضی دوستان که مقتضای میلان طبیعت از غنیمت
بذوق نشانی شرمی پردختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف و کاکل غنیمت می شناختند متفق بودند که هر جا شکوه
پایه نثر سباط زکینی پرواز نظم را از خجالت در قالب تنگی الفاظ خریدست و هر کجا شور و راستگیهای موج بال و دست
کشاید کوهر از اجیاد بر طبع قطره نفس در دیدن شام معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قیامت در لباس شربزارش
اغوش گشائی یعنی در مرتبه که مصنوم ناکیدست تراوش داشته باشد از کل کردن نثر مبسط کیفیات نظم راه بردست و از ترتیب نظم
فیض حقیقت بیشتر و اشهر دن رباعی است آنجا که تمیز محرم جزو و کل است بیشکی کمی لازم انکور و کل است در کلشن عمت سارقت
سبحان آتش نظم غنچه و شر کل است محرک سلسله شوق گردیدند که ازین عالم شرمی اگر بر قم تواند آمد نوک خامه باید فشانند
و بر نیش این جریحه بی پروا و نیمبسی با شفته دماغان نیز ملتوان رساند هر چند ازین حد اینی زکی نیستون شکافت که بهار خیال
در پرده اش جولان معنی نموده اند و ازین ریاضین بوی نمی توان یافت که چمن دماغان جاده مرتبش نه پیوده اند تکلیف آغوه نثار
رنگ سودائی از کلک خیال بیرون ریخت و آهنگ بهارستان چون شور تحریری بر یکجخت باری بوی نشاء رنگین کلان
تیه جنونی کرد و سودای سودانش رقصان دود و مانعی بعرض آورد و غزل بیا راده که در صید کاه عالم بوش بهار میرسد اموج کل کش
بدوش به بدوق وصل چون در فضای دشت چمن بهار ابر بهاری کشته است اغوش پی صبحی ساع کلشن مغلش

نشاط جام بدست رنگ باده نوش	دو نده است لصد رنگ ریشه اموج	ز جو مبارک کل بهار طوفان جوش	ز گرم جوشی تک هوا عیان گردید
که در گرفته با فاق آتش خاموش	نوی سلسله شوق پریها دارد	چو غنایب تو هم بر جنون آن بوش	در کربا جنون بوش بر نمی آید
کاه آینه شو کسوت تحریرش	نیم عشرت این فصل شیشه غلظت	نفس موج هوا موج ساز و باده جوش	بقد چشم کشودن طرب قبح سیت
ز خواب اگر مرده و اگر زنده بکوش	بیابایه فرصت که میرسد بچمن	همای رنگ زبرک کل شایین دوش	نه رنگ دلم و نی رنگ انقدر دم
که صف کشیده هجوم غبار فتن بوش	ز ساز نغمس راز تاجه می شنود	که کل غنچه سرنگشت خود کشید بوش	کدام رنگ وجه کل جوش جز تیشا
قبای ماز درید است خاک آینه بوش	حدیث پرده رنگ از که باید میرسد	زبان بوی کل آواز مید که بوش	صدای خنده کل از لغات ساز و

زمره است مژده یای تا کریمای طهور و شوخی نسیم بهار از منکهای عیش اد نوافی بال کشای سجده سر و غنای اوج تقدیر در کسیت
رنگ آشیان طراوس می طراز و همای عالم تیره در نقاب ابرامینه سایه می پروازد تنزل شاه سیر نی را بعد کربان چاکل قسم سحر پاییز

بجستی است و غنای شادمانی
بماند از شوخیهای موج کل خرم
قدرت آینه ای که از بهار نفس جان
بوی تپه بهار آریاب و کر
نغمه دل را بکشود بهر شکوه
نغمه دل را بکشود بهر شکوه
صبح شتاب را بچین تعلیم
صبح شتاب را بچین تعلیم
نیکیات از روح اند و مونا کسیر
نیکیات از روح اند و مونا کسیر
نغمه ای خاصیت شایع زنی
نغمه ای خاصیت شایع زنی
پیکرهای سازن و نوا حقیقت
پیکرهای سازن و نوا حقیقت
عالم آجا در دشتن و از کل کردن
عالم آجا در دشتن و از کل کردن
سر از رنگ و بوی بخت
سر از رنگ و بوی بخت
استعدا میرسد سر کردن
استعدا میرسد سر کردن
این صورتها رنگ سیکر این جوی
این صورتها رنگ سیکر این جوی
افکار و هیولای سیکر این جوی
افکار و هیولای سیکر این جوی
پیکر طبیعت خاک ریزند
پیکر طبیعت خاک ریزند
خاکست که صد در س خون
خاکست که صد در س خون
از سحر بهار ناله میر و باد
از سحر بهار ناله میر و باد
صفحه ساده و نیمه نقش فریب
صفحه ساده و نیمه نقش فریب
این بی زکی چو یک سکر داند
این بی زکی چو یک سکر داند
منکح اجای مونی از از بین
منکح اجای مونی از از بین
این یکما پیش در نیایی عقود
این یکما پیش در نیایی عقود
از جن است و غافل زبان
از جن است و غافل زبان
در جوم این نشود و مانک غفلت
در جوم این نشود و مانک غفلت
نگاهی با حق شکسته رنگی این
نگاهی با حق شکسته رنگی این
زبان با چه حاجت نیست غار
زبان با چه حاجت نیست غار
نیت و اخیره غار جی را بچین

اعاده بخت تازه کی چنین تارنک پریده را شکار نماید از کهای کل دام نمانده و بلبل تامله رسیده را در کنار کیر و زنتهار آغوش کشاید کرش
چشم ترکس نگاه رفته را از عدم برمی گرداند چش زلف سبیل سر رشته نقش کجسته باز بخود میرساند افواج بهار بی قینی غبار قدرتی
نیکیخته که خاک را نینفته بمصباح سیاهی بخوشند و شکوه نشاء بی نیازی سایه حشمتی نیکنده که برهنه سران غنچه نازک کلاهی نفر و شند
بچ و تاب سلسله ریشها ممکن نیست چون باله بر فرق هوا چتر نزند و احاطت آغوش رکنها محال است چون قوس قزح حامل درگاه
افاق نیکنند تا خار و خش برنگ پیراهنی نمانده است و تاکوه و دشت برک کل دامنی برانده نازش داغ لاله قدم بردماغ شفق میکند
و بالیدن حلقه سبیل وانه ثریا را از لوازم دام کستری می شمارد هر قطعه زمینی را که با فضای خلد مقابل اندیشند تفاوت آرائی عالم فیلا
و شهود است و هر کف خاکی را که بهارستان ارم و اسب خند فاصله پیرانی نسبت عدم و وجود غباری که از دامن صحرایانند کرد
جوهر آینه کل است و دودی که از جیب مجربا سر کند شکن طره سبیل قطعه لبکه جوش نک برافا و و کرده است بال خار شک
امروزی بالدرک کل در بغل اقتضای ساز عیش از بس ترغم پرواست میدود و خطبش تشار بلبل در بغل تامله برهنه نی خواب
سبیل است سایه دیوار خوابیده است کاکل در بغل دیگر کیفیت برک طراوتنا میرسد وانه میجو شد چو ششم شیشه ل در بغل
اگر از تراوش چشمه سار دم زنی بیا بیا چو نفع بی تحریک زبان مطلق غماست و اگر از صفای آبها لوسی خطوط چون جوهر
در حیرت آینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای بر جتنکی مصرع موج شکسته جاب
نمی پسندد بشرف آرائی نامیه وقتت جامه از یک شخص برود و بر ششم نیری هوا و در نیست سایه رنگ از پند بشود رنگ
با انمه ضرر کی از دسته بند آن کلهای ناست و غبار با وجود بطراوتی هزار رنگ شفق در کنار خزان از افسردگی آنقدر رشته
نسبت کجسته که میراث رنگ شکسته جز بکشان نمیرسد و زمین را با کدورت افقاعی دست بهم داده که سلسله توهم غما
جز با رنگشده طوموی درین موسم از صفی روزگار کند و سبزه خط شکار
سیاهی مکر لاله آرد برنگا اگر خامه اسجاد خط میکند
اگر شمع خامش کنی دو دینیت سمنها زب کلفشان بسته اند
که از ابر دارد کبر و دین کند هو لبکه رنگ جنون رنجیت
صفاه لغزشی خورده از نترن کل و الاله حیرت بچک اندوبن چو آینه گرداب رنگ اندوبن

بهره ساز شوق و آواز نیست غنچه تادم از نکت زنده دل از دست داده است و ترکس تا نظر بر رنگ کشاید چشم با خن آماده
اهل چین را لبکه از رنگ کبر و دینست و از بوهوای کید کیر بالیدن هر جا کلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرایش دمیده است
و هر کجا برکی یکم نکستی پر دخته ریجان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلی کم کند که بی بر زلف سبیل افزوده باشد و اگر سبیل شکنی
بر باد دهد در شاخ کل راه خمی کشوده از خود بر آمدن سر و دمیدن خطهای لب جوست و آغوش تندی که دن کل صفر اعدا رنگ
و بوبان از تصرف شفق اگر طره شمشاد دل از صنوبر براید رواست و لبامان قدرت رسائی اگر قامت سر و ستون خمیه ابر گردد
بجا در خم بر شاخهای همای ربه کجلاهی آشیان پرواز و بر غنائی هر نهالی شهباز نشاء و بلند نگاهای تحیر پرواز علویان تا بوضع چین
زادن بر نیاتید کل عتبار فطرت دسته نملید و افلاکیان تازنگ کاشینان نپذیرند دامن نسب لطافت کیند از همچشمی
داغ لاله ساغر آفتاب را توامی صبهامی نور مسلم و از منستی تبسم کل خنده صبح را دستگاه کلاب فروشی ششم ستاره با و لک
جمعیت دل از آینه داران غنچه کهای کل و ماه در دایره طرح لاله از کربندان حلقی سبیل سحر من آرائی پر کا می که گرد باد و افقا

چمن بر دارد گشت زار کسک
شکسته ز غفران کار بست
کشی مست رنگی که هوا از بسا
لکتن دیو زده غایب و درش
قزح چمنه که انباری سیاه
مستی ساید کل نه بکدی که ششم
کلاب سیدانی بر روی تو اند
افشانده و دیوانی بوی چمن نه
بر بخت که در سلسله امواج
رنگ درس یکنی تو اند خواند
قطعه از هوا تا که در صحن
کل تا چمن بر که بی نیازی
رشته است از خوشن خلق
در تب و تاب دیو غنچه کل
چشمه بار آورده و غنچه خام
سود فری جسته چون آتش ز خاکستر
برون ناله بلبل پر آستان پیچ
دود از خوشن فصل طوفان
چونست از میدان مسلک است
بال خواهد شد متر در سنگ اکر
وطن تار و پود کسوت با جود
رهین بوهیت جیب با میکند
از خاک و دامن از شک
قاشای بهار دیده ما ششم
پرواز طایر نگاه و از کسک
تمای لکتن دلمان غنچه همون
می خند

اینکه خانه است در بسته و مژه و اگر ده برنگ آغوش کل تدریجی قفس شکسته دود بر پوچید ریحان دسته می بندد و تهن کج
نشسته جوش لاله میخندد و خار خشک را در بخت رطوبت بارک ابر بزم بانی و راه خوابیده را در دعوی رنگ رعونت باز خیابانی حرف
لب جوار سبزه تر زبان میروید و در میان چشمه از سبیل مسلسل میگوید سر و سر سبوا میدود که کل آزادگی زیب دستار افلاکست بید خیمه
انظار میکشد که مژگانها هنوز در دل خاکست نظم کینه معنی این جلوه باطل کن که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون تو غرق حیرت
ای خیر و گرنه هنوز نگر و شوخی طوفان سزار تور برون هزار رنگ برافشاند و همچنان باقیست چمن طزاری آن جن از تصور برون
بسی خجودی این عقده و شود و در حقیقتی است که کل کرده از شعور برون ز برق و هم جانی دماغ می سوزد چرخ علم باین رنگ
داده نور برون و خیره مواد رنگ از طبع چار تش سبج شاند و در دیدن آثار شکوفه پیکر سر و آبد می پوشاند شکوفه باز چون غرق
از طوفان حبه جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار است و غنچه باز چون غواص سر از محیط بر آورده بفضیلت نفس نرسد و خن صبح
عاقبت کناری بفرط کرمهای آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برک کل نشستن تدارک آفات تغیر و از پیچ و تاب جد به کمند موهلطف
دامن بدامن رنگ بر بستن حسیط سلسله تدبیر برک چار از زبردستی قوت نامیه نچه بر نچه خورشید می باز و آثار شکوفه تعبیه
جولان سبک و حی سراسر عرصه صبح می تازد و لعل تصور شفق از صف شقایق بیرون ریخته اند و لا جور و صفی افلاک تحریر اوراق خلوف
بخند اگر پستیست در سایه دیوار کل خوابیده و اگر بلند می همان در فضای هوای چمن بالیده نظم
هر سوخته بر هم زده شیشه شکست کلزار و آغوش نجابت جانی اینجا است که حیرت بره آینه است از یک هوا آئینه در رنگ نهان کرد
صبح از نفس خود پر طراوت و بختک از شش جبه آغوش کشود و طراوت خشکی زاده چه قدر قافیه تکلمت امر و کیفیت می آتش را آب و

شستن است و چون طوق فاخته از خاکستر حلقهای سبیل بر بستن از دنیا میهای رطوبت هوا خجور سوسن زنگار است و از آنکس که
گورده رنگ پیکان غنچه کلناری نیره بازان سر و از طوق کردن قمری حلقه میر باند و تیغ دندان شاخ کل در پیچ و تاب ناله بلبل جوهر
تمشیر می نمایند نگاه چون طوطی هر قدر سپر و از آید محو سبزه زار است و اندیشه برنگ طاوس چندانکه بال بر هم زند مقیم کلزار سبزه در
جولانگاه نشود ماه به بتیابی نجسته که در پای ریشه آبله تخی لشکسته و رنگ بعرضه تلاش نفسی سوخته که در سایه برک لاله چراغ و اما نکی
نیفر و خسته شکفتگی و رسیدن جلوه از پس خوش تازگی و واده است هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده کرم جولانهای طراوت عرق کرده
که بی جنتی از برک گلشن مروه باید گرداند و برق تازیهای لطافت رنگی سوخته که ناچار از شبنم شربت آب باید نشاند آب آن
جد و در کوچه شاخسار دیده که انجام قطره زدنهای نفس زدن بوی کل کشیده و هوایان تب و تاب فضای خجودی پیچیده که سعی بال
افشانی با آشیان پروازی شبنم غنوده سنجاک پهلواندن سبیل گواه ترد و دمای و آلهه کی آثار و زانو سر نهادن نبشته شاید تلاطم
جیجودی در بار غنچه جی خستیار سبجیب تامل کشیدن اند که یارب از چه مقام دیده ایم و کلها ما گزیر چشم بجزرت با خن که مکرر
جلوه رسیده ایم کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافته است و نقاب مقصد این بی نقابان و شکافتنی مثنوی بیای شالی باغ

که عمریت چون لاله داغ رنگ	چه میگوئی این برق نیرنگ چیست	درین ساز بی پرده آهنگ چیست	بهار این چه آشوب پروانه است
که خاک انقدر ما برون فاخته است	زهر ریشه بغض بی میطد	زهر برک کل بسلی می طبد	ازین آب و گل هر چه کل کرده است
چو کل حسن تحقیق پی برده است	به پرده این نغمه دارد کمین	که آئینه ایم آنچه خواهی بین	نبر کس نکر از یقین جام کبر
کل بین و از معرفت کام کبر	چه نرکس چه کل حیرتی جدید است	چمن نیست آئینه خندیده است	زمانی کینه تا شارسسی
کز اینجا بمثال خود واریسی	درین شبنمستان حیرت سنجک	پریشان هوای شکسته است رنگ	نشانه است از عجز هنر و کی

نظم طبعی که در آید
نظر تاملی از نظر خسته است
همان آشیان در علم برست
دین باغ اکر کل و کسرتن
نذارند غیر از خوش بدن
یک شادان پرده بر میدارند
زهر عفو جیب سحر میدارند
کدر کاه هستی زین تنگناست
چو بر این پنجه بده تنگناست
زنگ است سر شستان بنا قیاس
کین تنگنا سر برون خون کرد
به پیچ و خم غارتستان غریب
ز کل دامن مانده از غنچه جبر
چه بوی کفایت کرد غارتگریست
کجا رنگ کبر کیان در دست
اگر صفی کل و کبرک تاک
جیالی است جوشیده از خاک
همه از دمای خون کشنده است
همه هوشتای خون کشنده اند
غبار خیال ز خود رفتگان
باین برف ناز نیست مطلقان
تا بل حقیقی تا میرسد
نفساز بهار این نوا میرسد
که تنها جان و حشمت بکام است
کنج عدم نزار ام نیست
ازین رنگ و بوهای دشت علم
هر شط

از کشتن فیله برداغ انجم کد اشتن آفتاب را باینه صبح داغ سیاهی شب بر دشمن دریا ز موج موی سر می بلند می سازد تا
اندکی بوضع شفقلی دیوانگان برآید و صحرای از یک روان ریشه در آنکه دوازده تا قدمی بمغنی مجنون روشن کشاید که از صدک
نفلان بسته و زمین از غبار دامن بجلان شکسته حلقه زنجیر از ناله چمکی دارد که صفیدان این سلسله آزادند و نقطه داغ سیاهی
سر می یکنار که طفلان ایستاده فاشی سواد اند هر جا جولانی عرصه جرات تنگ می یابد در حصار آله میگزیرد و هر کجا حمیدی اعظم
رسائی بر نمی آید کمند ناله می آویزد بیداران عالم تدبیر دنیا و جمیع برآله پاکد اشتن است یا سیل هرزه و دیوهای گوشش زنجیر
بزد و سقف خمستان داغ بخت داغ نباشتن تا جوشش افسردگیهای هوس از سر میگزرد یعنی بر سلسله نفس که سر رشته قید
زندگیست حلقه زنجیری بغیرای تا بخت گرفتاری او با هم کشی و بر نارسائی طاقت که تمت آلود خواب پاست ساغر آله به بیای
تا جرحه کم ظرفی همت بخشی هر چند به فصل همواری نیست یعنی سبب فزوده اهلواری نیست اما هر که دزدی زنجیر است
تبرک خود داری نیست بنا موسس اقتضای این موسم اگر دزد از پراشانی باز ماند آفتاب خجالت در قی است و اگر قطره از طرش فرو
نشید محیط غرق غرق کیفیت که دیوانه در خانه زنجیر صدائیت مستعد از خود رسیدن هشیار نیز در زاویه تدبیر غباری کین کر
داغ آرمیدن او جاکل قلم غبار رسیده شورش استیست و پستیا یک دست بطوفان خفته قلاطم اوج موجا کر میان جنون جوشی
قعرند و قعر مایه از خود رفتن موج لاله پنه داغ بر هو انداخته اند تا خیمه بر صورت بسته است و سندها شور زنجیر بیاد
داده اند تا سلسله آواز زده هم پیوسته تا نیمه زده جنون بجا برساند موج آب زنجیر کجسته و تا هوا پیغام آشفتگی بکوش کل دد
و ستار غنچه پریشانی آدینچه خانه پردازی درین هوا جباب و ارشم کشودست با انتظار کرد و پرانی و فکر سامان بر یک غنچه کرده
در جمیع اسباب پریشانی مبار این گلستان را شکفتی عرافیت نقاب رنگی باید دیدن و سواد این چمن را سبستان پریش

غبار وحشی باید چیدن	زین هوا با خرد خطاب نیست	کای صف آرائی عرصه تدبیر	چه شود کرد بدستگاه جنون
عالم خودی کنی زنجیر	جوهرت فرد و انقدر تشویش	چشم بخواب و انیمه تعبیر	خاک کن بر سر کلاه ریا
چاک زن جیب خرقة تدویر	غیر افسردگی سیر دبار	هر قدر خانان کنی تعصیر	وحشی چند عذر همدون
نال میش ازین بهانه مگیر	زردبان عروج ازادیت	چون صداسیر کوچه زنجیر	طیش تنگی بنف ذرات بن

زمره تحقیق نواست که امر جبه طبایع مهکانی تا از جوهر میولای سودا ماده گیر و میکیر است از صورت نمی بندد و همچون کیفیت غلط
تا مجر شاه جنون منکر و تبرکب معنی اعتبار نمی پوند آتش را از شش جبه کرد کا چشم داغ شکسته است و آب را از جمیع جبه
سلسله موج بچشمه آله پیوسته اگر هواست آراه سودایان نفس پرور زکوة و حشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان ترد داغ در
بوزه پیوست قطعه کبست از فیض جنون مایه ندارد اینجا خرد آن به که کلف نکند و اینجا نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر خابنه
نسخه سودا چه نکارد اینجا جرح یک حلقه زنجیر و زمین یک کل داغ بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا اگر آفاق از سودایان نیست طیب
دار استغای مصلحت را روغن متاب بر اعضای مکان بالیدن دلیل چه حیثیاج است و بادام گلاب در بفته شب پروردن که
اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد سایه کل داغ بر سرش میکند و آسمان را تا هوای مبار از خود بر
سر کشکی بجله زنجیرش راه میکشاید صبح داغ مجنونیت بنیم نفس شفته و شام اندیشه سودائی در طلسم سودا خفته سایه از نسخه
همواری داغ مسوده رحت العاشقین دارد و آفتاب از نظر از زنجیر سلسله الذهب شاع می کارد دیده آهوان سودای هم چشی
داغ خانان سیاه و طره امواج در خیال هم نسبتی زنجیر مسطر پریشانی آه سباط همیشه از مثال پردازی صورت داغ کلین طرار

مسند حیرت داغ کوه غلبه
بمانی وضع آله ساغر کنی بخت
جمیعت اگر دزد است بخواهی بخت
داغ احرام پرافشانی بسته و ک
قطره همچنان سیاهی خود
قدم آله شکسته خاتم بی بخت
حلقه زنجیر خاتم بی بخت
لین را بر نی مناسبت بخت
داغ نفس غنچه بخت
از آینه داری تنای غنی نشین
مقصود بکرم رویا مقابل و
تخم کاری هوای آله مزع
طلسا خرم جمیع حاصل چه
آزاد بیا که چون ناله سر بخت
شوق زنجیر کشید وجه چشمت
که چون شعله در سایه الفت
نیارمید که الفت زنجیر مار افتاد
دارد اسیر در نه ازادگان
کیر پرافشان ناله ایم کرمانه
حلقه سر کشکی اینسته دار
تمثال هوا چون شعله جوالیم
داغ اگر پوشد زعفران کرد ما چشم
سراغ چون شکر از ختم
خود سخت بی دنا ناله ایم شود
حشتا نفس در آله دزدیده است
از کارای شده چوب نمون این تجالیم
اگر گوش

اگر کوشش دود سو د بچیل آرائی خانه بر دوشان سپرد از دابر بی دست و پا در کوه و دشت که میکردند و اگر کوشش زنجیر جنون بفرماید سر کشکان نرسد کرد با درایی نردبان بهروج آسمانی که میرساند اینجا همچون راز جوش آب پای است تنهار مسند جام هم است و ازین زنجیر کوس دولت پایدار در قدم در چار سومی جنون زار جستی جز و اع کیست تا دستی بارش دو کان شعله تواند کشود و در شکیان سودا گده امکان غیر آینه چیست تا فافوسی خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل رشته تدبیر کم کند دود سودا تمت شکار نارسانی مباد اگر کوش دامن تصرف بر حیدر استین زنجیر جنون چمن کوتاهی مینماید	و اگر آبت تواج طیش است سحر جوشانده از مثال افلاک چو کل کسیر هجوم تر دماغی است که چون بوبره وابست شیان یک ز گرد رنگ و بود در سر سرخوب شفقها شعله بر افلاک برود شکفتناست شرکان بخت خند سحر گردیده جیب دامن خاک نفس چون رشته شمعت کل یز مکر در کسوت کیفیت نازک که همچون کن و لیلی بر کبر مکر آینه زکی زدودن همان آینه اسباب عشق است چرخش پر توی بخشیده باشد ز بوی گل که در چشم شبنم شفق در آستین آه دارد چو گل خمیازه دارد جام بر لب زالفت رشته شیرازه دارد مناجر حصول آرزو نیست حباب جلوه طوفان خویشند ز خود در گردن بار استوش هجوم حیرت آینه در دست حایل دستها در گردن خویش که ای غفلت نوایان جنون ساز	تعالی الله چه طوفان به است ز رنگ و بوجون خفته یکبار هر سو حیسی و دگر ده آغوش طراوت لبکه شوخی کردین بجو و چیدنی دارد مشوش جنون بیدی بر خویش بالید کجائی ای ساز رنگ غفل ز گل تاجیب شرکان استغنیست ز غطر است افند سسایه کل قلم تا حرف زکش می کارو ترشیده است حرف کفای سرب جاشنبی واکرده شرکان درین حسرت سرا دارد و میا اگر طوقی ز قمری سر برارد نوامی فی منقار مبیل سحر از هجوم شوق قیاب ز بس شوقست اینجا عیش تید درین طش بهر جا آرزو نیست کشاید رنگ و بوبهم بال میل کاه از خود تاشا آفرین است بحق قامت خود سرو آزاد با حرام هوای دیدن خویش بدام خویش پیچیده است سبل تا لکن اگر تمیزی هست لفکر غیر کی آهنگ داریم	اگر خاکست جو لاکه سودست کرمیاری چاک آینه خاک در دشت از هجوم رنگ باغی است ز گل جابر چمن شد افکند خروشی برین شتاب نمی از دامن برون شمرند دو عالم نیست غیر از یک خویش مستم که می بار و ز افلاک بوصف این بهار رنگ و بوخیز سباز اینجا آینه پر دواز همه حسن است از چهرت خبر گیر که ما زینت بر شوخی فرودن مناع حسن کسیر بکب عشق است وگر پروانه دانی چید باشد نفس در آید دارد شوخی رم هوهم تا کجاشن راه دارد ز سامان جوشی عیش مرتب همه کرد و دشت اینجا سر آرد پرافتاست شوخی رنگ و بو چمن زادن همه حیران خویشند ز بس رخنائی خود کرد مستش نشاید از خیال خود برون جنت ز شاخ و برگ هر گلشن کم پیش ز جیب غنچه بوی دارد آواز
--	--	---	---

بعضی از نام سون زنجیر
زبان در سب و منقطع که فانی
جان کوشش سخن نمی دارد
مبارک افشک در حسن
بجو و چیدنی در حسن
خود دیوانه شد ضعیف نفس
جنون خود بهمان و بی طبع
خوشی برین ناز است جان
که شوخی برین کرده آغوش
نصیب خود بهر در فتنه آغوش
جوهر درین خود رفت است
اگر آب بوجی پیش رفت
طوفان حرام خوش خویش
غرض هر گل رنگ خویش
دل بهر لاله دانی است
درین فصل کسوت یک
که پیچید جنون غنچه
دی داری تو هم جنون
بجیب خویش طوفان فتنه
زبک گل زبانی فتنه
بجیب پاره دامن جو آینه
چو لازم با خود هم فانی
دور ز می قیوان دیوانه بود
چو کل باشد از جام بو است
ولی چون غنچه باید دادن از دست
بغیر خاغان بهر دامن خند
منع و هم وطن با فتنه خند

؟ دی از اجزای نفس ظهور می نماید
بند مجموع تفکراتی است که
که خیال پیش از این می بندد
احرام یقینا به وسع می بندد
باین هستی چه فم و کواکبی
پوش است طبعی که بهوس می بندد
گفتگوی احوال و مثال بیرون
اعتبارات جسمانی فعل و
کردار عالم جام بی مادی
داروای معطل جسم اقبال
میدانی در حقیقت روح و حقی
فهم نیست چون کیفیت کوزه
در کل و روح را بعد از نشو و
در اجزای جسم منزه می دیدن
چون صورت خیال در دل تا
صور بعضی جلوه نیاید منی
هیولانی موهوم و تاهیولی
اسرار گشاید عبادت صورت
باطن مفهوم هیولی در جهان صورت
باطن اشکال بودنت صورت
در مرتبه هیولی متاهیولیت
کودن اگر هیولی بی کفایت
منصف است صورت از لباس قدرت
دار صورت از لباس قدرت
عاریت هیولی که می پوشد
هر چند خاک ساز هیولانی است
سختی

چو بوی گل بر پر واز جنون آید
طرب دارد درین نیرنگ منزل
بر نیز از گشا کشتای تدبیر
می جام کل آشوب دماغت
بدرنگ از بهار زندگانی
نه از ناله زنجیر آگاه
نه زنجیر است اینجا جنونی
رم زنجیر ما از ناله میست
ز زنجیری صدائی واکم
چه فرصت فکر و بام تعلق
جهان زین ساز و دار و مایه شور

نخوت و اراسی ز خود برون
چو شبنم بر نگاه کرم محمل
مبادا بکسلانی ربط زنجیر
متاع روی دست لاله غمت
جنونی دست کن که میگویند
که بر آهنگ ساز خود گشتی آه
خیال از وهم میچاند فتنه
سپند از شعله آوازش آه
خیالی را تعلق نام کردند
چه ما و من بهین و ام تعلق
الهی خانه زنجیر معمر

که میگردد در ریغ جنون خوش
نشاط امروز در رهن جنونست
نفرق بر چتر از دود سوداست
کنون اندیشه فرزانی چیست
بی هر سازی آهنگ مثناب
کجا آهنگ کو سازی جنون ساز
نفس زنجیر و ما آواز زنجیر
تو خواهی زندگی خواهی فکیر
تعلق جز فتنه و هم وطنیت
تعلق محشر طوفان خروشی است

هزار چشم شبنم خانه بردیش
خرد از خبر که عشرت بردنت
هوا از بوی گل زنجیر ریاست
کلی ز کین تر از دیوانگی چیست
نوا می بلبل زنجیر دریاب
برنجیری پرافلاست آواز
تجربه غم از ساز زنجیر
صدائی محو زنجیر هوا کیر
جنون فرصت است این ما و منیت
برنجیر انقدر غوغا خروشیست

اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سیرت مل با پشتی نمیکرد
نشویش هزاره گاه باقیست و تا سر اندیشه برانوسا غمی رساند که از کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی می بردند عبارات اینهمه رنگ
نیرنجیت و اگر باصل کار راهی می شکافتند شاخ و برگ انقدر غبار نمی نیکجت ساحل گزنیان پوسته موج و کف می شمارند و
و فرد رفتگان از محیط هم خبر ندارند محرمی گریبان بصد و امن دست اتجا می برد و نا آشنائی خوش هزار بیکانه در خیال می پرورد

تو که خود را نه بینی نیست عالم غیر دیدارش
تو خود را اینجا نه مبادیت فمید مقدارش
نبودی انقدر که خدا می جمع امکان
نفس پر خود فروش افتاده آتش زن بارش
تجلی تسلیم شوتا و اری از این آن بیدل

خودی آئینه دارد که محرومی است چهارش
کافی برده که یا بنقد اعتبار خود
که افتادی بچندین جلد در فکر خروبارش
شرارت فرصت و نگاه ذوق هزاره پردازش
بدریا فطره چون کم کشت دریا داند کارش

چه لازم مایل است و بلند و هر کردین
که بر هر خنس می چپی و میکردی خریدارش
دکان صبح چیدن ضحلت و نظردار
باین هستی جیا کن از خیال خرچ وادارش
سر کبریا باند ز دیده چون گرد باد هوا کشتی

تحقیق کردید و تبو هم بط فطرت بر خاشاک وادی و ام چید کاه بی در خیال هیات فلکی کردن هوس به املی فراخت کا تخی بل
سطح ارضی عرق جسد سنجاک می انداخت اگر بکفر مبار می تند از هر کلی مگرداب رنگی غوطه اش میدادند و اگر خزان می اندیشید از هر
بر کی در شکستی بر روی میکشاند و سیرایه غباری که از راه تخیلش بر میخاست طوماری مثل خطوط چندین شباهت آرست مقصد
که فقیر سجاد اقبال نماید تا زورق تعینش از طوفان کاهنا برگیرد با تخی هر چند توان چرخ و انجم گفتن صد نسخه تا خرو مقدم گفتن
چون بر سر الصاف روی دشوار است کجرف بقدر فهم مردم گفتن ناچار رو شکر شوق تو جی بصیقل آگاهی کاشت و ازین هجوم
حیرت نسبی آئینه مقابلش گذاشت مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولوالالبصار است و تصور رنگ آمیز بیای
این بهار غبار دیده های بیدار بر راهی که قدم تامل گذری بسیر و پائی دلیل است و بر صورتی که سعی توجه کاری ناشناسائی کفیل آئینه
بنیش در عرض مثال با یقین حیرت که عالم بنیامیت و شمع دانش با ندیشه پر تو تحقیق خامش نگاه انجمن دانائی کردیت ساز افلاک سستی
و بلند می از زیر و بم اشیا برداشته و تعدیل طبیعت غنا صفر فرق هستی از دمار و ستی گذشته در خط پر کار هر جانانیت
کمان بر بند بابت میو شد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام میو شد هر فردی از افراد دیوان نموده آئینه و احسنی تخیلیست و هر

پریشان نکوشی و حصول جمعیت معنی موهوم است و تا با تامل غیر نجوشی فایده حاصل گریبان خود را مغفوم عمر با سپود و یا
ماحقن تا براجت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن تا قدر تنهائی توان فهمید بی تجربه سود و زیان که
دو کیفیت اختیار یکی بردگیری عرض مراتب جمل است و بی امتحان نفع و ضرر دو امر بالترام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت
سسل هرگز بصحبت های مخالف متنبه نموند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشوند و هرگز خاری در راه نشاند از زحمتهای
تردوشش نرسانند اگر چه صحبت بزار رنگ نواید استیست اما خلاصه مجموع قدر از او استن قطع هیچکس بی شور کثرت است

و حدت نشد	رنگ تمیز سلامت در غایت اقلست	تا نه نمی رنج توان محرم راحت شدن	اهلیت بیمار کسیر قدر دان صحتست
قطره از تشویش موج جز نماند در مداف	کوشه کیرهای خلق از افعال صحتست	چون که کبیر باید بد عرض خوب ورشت	آشود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشیده است	زین ادا معلوم میگردد که هستی عزت		

در بلده اگر آباد منظور برابر میر کا مکار که بدلیل سعادت از بی ادوات گرامی مصروف خدمت فقر داشت و در خرمی که لایق
احوال نهی یافته است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه فرو نمیکند است حکم حسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرق تصور نموده
در ادای شرایط التفات مبالغه های نمود در رعایت این شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود در آن صحبت موزون نشی چند
مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف برهم شکسته معنی بیگانه بطور بی انصافان معنی کجای
بود و نهایت و گیران بر طبع نامفعل از مفت زادن خانه سعی خوش ایچی پایه نظم بامت یار تر رساندن و جهد مقام شناسی حرف
مرثیه کبرسی تنیت نشاندن کوهر را هم قافیه صدف بر آوردن غواصی سحر کمال و محبت مخدوف هم کفه رمل سالم فهمیدن تعدیل
اوزان مقال با بن دستگاه خاقانی را بسجا ووشی یاد نمودن او بار مناصب فطرت و خسرو را بسجادی قبول فرمودن نیز ازین

بخت قطعه ناقص چیدی که در تفتیش گاه میباز	ادیت داشت از اوضاع عشان تنگ خرمی	بوسه گاه فطرت اصلی سم
کردن دعوی شاخ ثور کردون برتری	بال و پرشتی خس و پرواز اوج ککشان	جادوهای بی سپردنکه دماغ
بخیر کردی ستگاه یک دو لفظ مستعار	پیش نتوان برد با معنی سپاهان همسری	گر بود عرض کمال آئینه در بر
از غم هم میتواند جوش زده سنگدل	از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن	راه پیش از یکدو دم برخورد
رتبه معنی بقدر دهمت مرد است و بس	کر به بند آبله از پانمی آید سری	هرگاه با اعتقاد فاسد خود

طرح غزلی می انداختند و بتقریر پوچ مغزی کوس مباحات می نوختند فقیر را به پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع میفرمودند
و بمبالغه آفرین زمره نغری طلب مینمودند حکم ضرورت واه واهی مصدع نفس میکردید یا پستی قبولش لب میخند چون
عنوان وضع بدی یا دعوی شاعری نبیتی ندارد آئینه تقاضا باقتباس مثالهای موس میگردید و بیداعنیای ذوق و استکفی
هم طرحی شان نمی پسندید پایه کمانا معروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار ما انقدر بعد بیگانگی نیست که بوسیله پستی یا
مصرعی قرب آشنائی تواند جستن یا بفرق جنبه فکری کرد بفعال نامناسبی تواند جستن اکثری از فحای اداهای شان اسباب
این گمان میگردد و از معنای خود ستائی ایشان ایام این ضایع بر می آورد و باغی

شوند	زین لفظ که از نسخه وضعت پیدا است	معنی کردند اگر خبر دار شوند دیگر	جمع که درین نرم تامل بخندند	از غنچه نقاب بر کلماتان
فکند	ضبط نفسی نکرد شمعیت روشن	تا در پانی که فاشان نمهند	روزی بحسب اتفاق سیر باغ و دهر که در تربیت کده آب و	بوش خرمی ادا یان شاخ و برگ بی مد آبیاری سخا طوبی مثال اند و در دستبان نشو و نمایش چمن زادن سر و دکل بی فاده معلی با

موزونی کمال دامن آردنی به
کشیده بود و دماغ شوقی پناه
رسانیده کیفیت هوا تحریک
سسل موزون ادائی داشت
در نکستی فضا بنای تصور
مضامین تازه میکند اشت
طبع آب از جگر طویل جویای
منتهی انداز نازیدن و بدیه
امواج بتبرجع بند فوارده هستی
پرواز نازیدن بیاعی وضع
چو مضامین از لبریزی معانی ابدار
بایل مستر ادرسانی و قفیده
ابشار باز هجوم سلاست بر
مسبح طرز مسلسل خوانی نفس صبح
در مصرع چیده غنچه سکه تل
جا بود آشتن و حیرت بنظم را
اقتباس و اهر معنی بر صفای
طبع سالم کند آشتن شو ضیای
مضمون کثرت را بر عبارت رنگ
بی نیازی طرف غالب ظاهر
شده و در غنائی تر شنبیل با نظم
لاله و گل بیداعنی سوزلف با نظم
زدن کوکوی قمری از غنچه
عبارت ناگه بر قافیه کور بستن
و چه به بل از بطن عرصه معانی
بر مهر معنی بی اختیار غزل غزل
کستن

کستن تامل نگاه از هر چمن قطعه میخاند و وقت خیال در هر خیابان ترکیب نبدی می نشاند رماعی هر سبزه زبان گفته پیرائی بود

هر یک لب حقیقت یابی بود	کل بیینه وضوح معنیاد است	شبنم اثر حل معانی بود	نماگاه جنون حولانی طبیعت
-------------------------	--------------------------	-----------------------	--------------------------

فسیم غباری از زمین بی اعتدالی دمانید و نظم تربت این چمنستان بشوخیای مرآت نثر پوشانید سر هوا افروختن تماشایان محتاج سیر گریبان کردید و وسعت آغوشی نظاره بامضمون شرکان بستن اسخامید پس از ساعتی چند که آرمید کیمیا ی طبع هوا کشید حیات از رنگ پرداخت و حسن رعنائان کلشن بعض تازکی مقام جلوه شناخت میرچمن ضمیر فرمود اهل معنی در طرح و ذوم هر شئی کمین کویبانه اند اگر در ماده غبار نظم و شری بکوشش خورده باشد سرمه واری نصیب چشم تامل باید رساند یا سعی بجای این کیفیت دامن تردوی باید افتاند هر چند در پرده خیال غبار انگیختن بی طالی نیست اما فی الحقیقه مقام طبعیت از انائی است برین قدر تنهای رسائی در استخالات برق پس کی قانون شوق سنگ افسردگی نه پسندید و طوفان نوای ساز بیان ساد تغافل بر خور

نخیه قطعه ای با مغزی که فیض کثیر کل گردنش برق خرمین سوزا کار جهان می شود دی با مطلب که در شهر که عرض سجا گفته

یک حرف باشد و استانی میشود	تأله بیوقت از تاثیر محرومست و بس	چون اثر باله خموشی هم فغانی میشود	پیش از آنکه این بهره
----------------------------	----------------------------------	-----------------------------------	----------------------

تا زمان عباد و همی بر آئینند تسکینانی خامه بیدل بمنزل آرمیده بود و قبل از آنکه این تیره دودمان داغ سودایی بسوزند پرتو این چراغ از خلوت باطن رسیده اگر چه از آن عالم معنی نداشت که معنی طرازان را مصدع توجی تواند کرد بد ایاز زبان بند می مجبوی خدا فسون قدرتی با اثر رسانید اگر توجیه جمیع اندکی بد را نفسی می پرداخت از جنس این عبارات طومار با قیامی ساخت با با در تصویر خاکی چشم بی بصیران فشانند و سیر بر عتبارش موسوم گرداند قطعه نه غبار است کرن دشت پرافشان بر خاست

نکستی فال نامشازد و شرکان برخواست
سجری آمد بجنون موج کهر در غوش
حرلی جوهر آئینه بدمان برخاست
حسن اگر موج

زندانه در شرف طوفان کو شوق اگر نماند شود اینجیمه توان برخاست سبحان الله و نشین عباری که تا مصور خیال نقش تصویر

می بنده صفحه اندیشه آئینه حسن مخطط پرداخته است و تا خامه فکر بهوای تخریش کردن افروزد سر رشته قابل در پیچ و تاب زلف
مسلسل باخته هر طرف چشم میکشانی نگاه با جواب بهار مقابلست و هر قدر نفس میکشی بوی گل بدماغ حایل هرگز از نور غیش بهر
ایست سودا پرست خط غبار است و هر کس با رشته نفس پیوندد دارد دام بردوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصرف
تعمه آلودش خرم جمعیت امن خاکدان بباد رفته وضع آژادش با من غمار اگر عمارت آئینه خانه دل کنند رواست و بر سر طره

اگر از در کهای کل شاه ز تند بجا قطعه این سلسله کیسوی پریشان که دارد
 این فتنه هوای سرد و مان که دارد

مژہ در سرمہ نہایت
این دیدہ فرسی خطِ رِکحان کہ دارد
سیرا ہن سرنک ہوا مستِ عجمی ہست
یارِ سبِ جبارِ شوقی جولان کہ

دارد چشمی که چون خلقه دام از صید نصیرت خالیست کرد قورشش میداند و دیده که چون گرد باد عورت نگاه دشت صنع هست
جواهر سر مه اش میخاند اینجا چه فکرهای بلند غمان خود داری کنیخته و چه وضعهای هموار بدامن بسیر و پائی نیاد خفته اگر آب کوهر بدو
نزد همتش زبان کش یکدگر دیتی عرق خجلت است و اگر موج کل باشوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگ سیلی ندامت بقماش جوهر
لطافت خواب اطلس فلکی و پرواز کیفیت باطنت بال تصرف فلکی در تصور آباد جلوه خیالش زخم سینه باکسود و تبایل کده هوای ایشه
اش دافع دلمه پنبه اندود سبک روحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همغانیش و اگر بجائی چون رقص شادمانند سوزنا
محل پرافتایش اعدال نشاء پروازش صبح هزار و جو کم کیفیت صبحش شبنمان پرواز شوری از طبیعت خاک سر کشیده مک
ماید هوا کردید هرگاه بنزل آید بامیت در پرده لطافت روان چون عروج گیرد صبحی صندل پشایی آسمان قطعه حسرت و اندک کاف

خاستن کزین آسمان
 متاخرتجه اینجا روشن
 افلاک این کاسیمه نور و صفا
 بزروی دنیا خیمه کسری
 از تصرفهای حق چنانکشتی
 تا چشم در چشم در عرض جوی
 آستینه صبح نفس کو چوین
 مسکندارد و کین مبارز
 شالی باین دشت سینه
 اقلقیهای درین دشت غازی و
 سرمدنای دشت خوش حکمی
 بیتابی چو غامداری نقص
 عشت ابائی چو نعل عشاق
 این سینه چو نعل سحرین
 همواره نعل درین سالی
 و سپیدان این خیمه چو نعل
 سینه مقیم کین کین
 بوی که تغیر چشم در جوی
 های که تغیر از چشم درین
 و سیمه اگر چشم درین
 میبرد قطعه و کین
 اینقدر بادل نمی باشد اگر دین
 آستان بسل می باشد اگر دین
 دریا از کجا دارد فلک می باشد اگر دین
 طش در طشت ساحل می باشد اگر دین
 بذر ششها خور و فزایدین
 کزین خرم کزین نظر حاصل کزین

آینه با تا کرد باد در عرض تماشا چشمه پرواز جوهر فروشی ساغر با نقش پاپیرواز زکش لبریز صدای خاموشی از خون پردی
صبح بهار شش خواب آسایش بی پهلوی ناز گردانیدن و در طوفان جوشی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن مگردون
افشاندن با وجود ناتوانی تا بر خود جنبه زمین را از جا بر داشته است و با کمال منیسکری تا دامن از خاک بر چید پای بر سنگ نشسته
گشت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشایش شوخی جبرام سماوی پستی ذرات مکان را بجز به خورشید کندش دستگاه
عرش نبائی صاف خمد که خاکست به بلند بیای نشاء رسیده یاد و دنیا ی افلاک جبرعه هوای نه نشینی کشیده قطعه قیامت کرد

صبح این فیض جولان که میزند | زمین شد آسمان این کرد از راه که می خیزد | چمن خوابد بطوفان آید و با جلوه اش قصد | سبار آید که می خیزد
کرد و دوبار زکش میزند | خط حیرت سوادش شمع گردون کند روشن | کل کیفیت او می بنیای میوار میزند | رفعت سر بر کیوان طوفان میزند

شکوه عبا رش غزل اکلیل ثریا خاک مال خورده اوج اعتبارش ابریت منزه از کسب بقدرت تراستی سیلی بی پردی کلفت
خانان برهم زنی الفت سرمه که گردش را آئینه وار بهواری پرده های چشم باید چید و لطافت قوتیای که عبا رش را چون هوا بود و قی
نفس متیوان چید و روادی مقصد سرخی دلیل تسلی کم کرده را مان و در انجمن حیا پردازی و سطر ادب هززه گاه مان کینه بهر گاه مان
باقبال طلسمش آئینه احوال در نه شور خود فروشی فضولان با فسون پرده داریش جوش محیط وزید بی کلامان عالم ناکسی را اقبال سایه
ایوسان کو چه انتظار را اجابت فرینی دست دعا خیره چشم بزم عمرت را فسون چشم بند نکته چین در سگاه طعن و مدحین
در بهار جستجو کل کردن رنگ مراد در جهان انتظار آغوش بوی هرین جوهر آئینه فتح آبروی سحر سرد بکسیا از سایه حمت شهیدان
کفن که شعله آواز بلبل بر سائیمای دعوی پرورش افروخته بال رود سخت شوخیهای رنگ کل با کیفیت شکست کیش در نسبت آتشی
درست ناتوان نغمی که در جنبش نبض هوا یح و تاب کند اوست و تنگ شراب حرفی که در گردش ساغر نقش پائش بلند او که
مباش طکی های عروج ناز و سده آبروی لال و با آئینه دار بیای انداز و حشت سرمه چشم غزال صفای آئینه بنشین تا ازین سرمه رنگ

بکشد بی آبروست و پاکی نگاه افرویش تا با این عبا رش نماید بی وضو نظم | بر قص حیرت او موج کل هوا گیرد | ز شوق جوهرش
آئینه با صفا گیرد | بجلوه اش نمی کریم زنده شده | سواد عالم بنشین تو تیا گیرد | بکاشنی که کشاید نقاب گردش رنگ | تخیل از چرخ

رو ناکیرد هوا از رنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی نراج اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنایع طبع بیای رواج او
اگر نقاب فروشد چه خورشید توان پوشید و اگر در رفح حجاب کوشد کینه پرده خاک متیوان رسید نمورت انجام هر چه
خواهی از آئینه مغیش روشن و معنی سرخ هر که پر سی از کل کردن لغزش مبرهن لوح حسن را برنگ خطیک قلم سرشق رغای آئینه
عشق را چون طغ کید است چه پرواز رسوائی با غرور بصیرت نازان سر کشیمایش صد سر و گردن بالا و با طریق آرمیده و ضعان فز
سنا میث تو ام نقش پاکیز عریان نشان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت می
مجنون را نسبت افشکیش به بلند ی خیمه لیلی رسیدن و دماغ خاکساری را بگردانیدن پهلوش آسمانی ناز با لیدن قطعه این موج

بر هوا زده عرض بیا که کیست | این رنگ جبهه از چستان راه کیست | عالم بریر بال طمیدن گرفته است | این رمه بهشت شوخی می
آه کیست | هر سو نظر کنی کل رنگی شکسته اند | آفاق سایه پر و طرف کلاه کیست | در ادب کجا عرض اقدارش بیج و تاب حرات نصفا

جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و در سرمه زار جولان شکویش پر کشائی اضطراب دلها صدائی در ساغر شکست رنگ انداز جولانها
امواجش هجوم وحشی بدام افتاده سودای از خود رسیدن و چشمک های پرواز در آتش جل کبوتری در کند خفته اضطراب بر بخود طمیدن
و یوار شیشه خانه برهم شکسته و ناموس کجالم پری از پرده بیرون نشسته قطعه زین تاشاکه هوا موج کرمی پوشد شش

اینکه در کوهت شمع غرق بود و شمع
چراغ است اینک کون بتر و شکری
پوشد این بهایت که در عالم
پرواز نینس بهو عفا هم را در
پرواز نینس بی نال تماشا شده
دکون نیست برق کفایت
جلوه نظری پوشد فرین غین
ذرات چون شرار کاغذ در غان
سویست و طیش این امواج
چون خطوط شعاع کاروان
آفاق بیای چه قدر بال بط
جمعیت کینه است تیان پرواز
گرد شوخی آینه دو چه مقدار
آئینه نبای حیرت برهم شکسته
تا مثال این جوهر با برهوت
لبسته سواد انجام هستی تعال
این رقوم روشن و معنی موهوم
طیور مبطله این نقاط مبرهن
قطعه هر نقطه تخم حیرت نظاره
افقی هر دزد انتخاب بهار طغ
چون آبرو زلال صفا جوشن می
چون نوز دیده آئینه بی کفایت
اینجا که خوان قنعت نظاره کشته
زین رنگ هیچ سرمه ندارد چینی
عالم مقام زاهدی که بهنکام می
سعدی

چون کسی نه نشینی از زمین
کسی بره مهر ساز نه بینی فهم
چون خوشی صورت نه بند
نموز معنی بی تامل بجهول نه
پیوند تا سامعه در اقبال گیتی
راه بیابانها مسدود است و
تا با صره سواد جاده روشن ناید
جرات جولانها مفقود رباعی
تا چرخ با طایب و بدیاری
خاموشی مرکز سخن پرگاز است
بی تخم بود و دیدن ریشه حال
یعنی بی نقطه سر خط دشوار است
سخن هر چند در لغزب شاد است
موجب نقاب صوت و صدا
خوشی الفت آباد عالمی است
انجمن آرای حبله های سخن
و چرا فایده صحبت خوشی
بواسطه تقریر هم خوشی
یقین بودن و بی غار قیل و
قال چشم بر جمال معنی کردن
حاصل آشنائی سخن بزرگان
بوی هم حبله های سخن بزرگان
تا شای پروتی بخیل بی پرده
کیای آفتاب پس از جمال
بوی صفا بوی پیر این سافق
بی بصیرت و از حضور بهادر
نیز شکسته

مینت کف کو کر ساز و دلع میشت	مینت خاموشی کر از کف کو غافل شد	انید و کیفیت که از غوش هم جسته	چون شب در روزند دایم یکدگر برین
چون خوشی سکت و زرد میزد و درشت	در سخن میرود نذر و غیر خاموشی کفن	در سخن کرشکانی جز خوشی هیچ نیست	در خوشی کر بر پرستی کستی کوید سخن
داعش اندیشه یعنی جوهر حرف و کت	از فسون خویش یعنی تیار و نیم	خامه نقاش کارگاه صور درین جنبش سخت	و کرده کیفیات

حسن معانی در پرده خاموشی بی مومن ماده شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیت و استعداد انسانی بجا
از تحریک تامل رحمانی در کارستان خلوت فضا بکلمه تصویری محض آن صورتهای به نیم رخ می مثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از
اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کاشی شدت مستقبل حیرت نگارهای نبرد وضع بردن این دو نیز رنگ نتوان یافت و مظهر از یک
مانی قدرت آتشی این دو پرده غنی توان شکافت هر چند پرده کیان خلوت گدازه حقایق را جز در انجمن عبارت آرایش شمع جمال
متصور نیست اما چون بجلوه آید بی خستباری باشکست رنگ جو شید نیست و با آنکه لغات قانون معانی را بی مفضل
عروج مراتب کمال صورت نمی بندد هرگاه پرده کشاید ناکر زنی مضرب آفات خرویدن شوخی آهنگ در جمیع مقامات
محکوم طبشی است و کل کردن رنگ در همه حال تابع کرشی قطع

مشو غزه دستگاه طور	عیان هر چه باشد طیش کوئت	نوا نیست شور افکن این محیط	که خاموش اگر مد عارحت است
ز طوفان ظاهربا طن گیر	که راهمین کسب جمعیت است	هر رنگ ازین بحر عبرت خروش	منو در کشتن نم خجلت است
		هجوم شکستند موج و جباب	طنور آفت آفت است

معنی زبان این لفظ کویت و لفظ بقانون اعمی یعنی شارت نوا که سخن از دلائل دعویهای هستی است و دعوی هستی در
محکمه کبرای حق باطل خاموشی از شواهد اوضاع غیبتی است و شخص رحمت پیوسته با این وضع متقابل حاصل نمایان مزرعه
نفع و ضرر هر جا ریشه زبان دو اند و اند چون شع آفت سرد زویده اند و هر کجا تخم خاموشی کاشته اند سلامت بردشته
ساز کف کو کر همه با هنک عجز پر دازد جرات نواست و لفظ سکوت هر چند با یا شوخی نماید و وضوح معنی جیا مال آرایش زبان
شعله و از خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن دریا بزار رنگ طوفان شکن صورت
کو هر نقش می بندد تا قطره داری بوضع خموشان برآید و کو بچین ساز تا مل سر مه ایجاد میکند تا ناله از پاد آید آتشی که نیزان فته
رتبه یا قوت گیرد و آبی که از موج باز ماند صافی آینه پذیرد راعی

ضبط لغت قدرت شجر هویت	تشیخ هوا غیر سلیمانیت	در میزان استیلا زله سخن با هوایم آهنگ	و کفه خاموشی با کوه هم
-----------------------	-----------------------	---------------------------------------	------------------------

سنگ نفس از تعین غایت کو غبار دامن هوا و نگاه بشریف منصب خاموشی تا پیر این جیا شکست امواج تند بر خاموشی سکت
و آسودگیهای سینه مجر و فریاد داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی کو هر اتمید سکوت لنگر آبروی جاودانی
بفضایل یا نفس آینه چون دل بکار خوابان پیوستن و بجا صیت منع سخن سر مه را چون نگاه در دید با نشستن عبارت
در ضمن خاموشی حینست منزه از اشارت و معنی در نسخه بیان لفظی غبار اندود هزار استعارات نقد کیه خاموشی از فتنای
سرق مامون و جنس دوکان سخن می قلم غارت مضمون خاموشی بهار لغت نیست یک رنگ نای فنون جبل و دامای و سخن جنون
و حشتی غبار انجیز هزار رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار کنجانه است و خانه در شکسته روبر خد کجنا
دارد حکم ویرانه خاموشی عالمی را نبض عاطف کرد دست و سخن خود را نیز از خود بدراوردن و درین محفل از شوخی چون و چند سخن

گاه نیست و گاه بی بند	خاموشی که اسود کی جوش دست	لبندی و پستی در غوش دوست	اگر هوش مبدا و معاوی دارد و بیو
-----------------------	---------------------------	--------------------------	---------------------------------

و اگر سخن آغاز و انجامیت خاموشی ماده شوخیهای رنگ بر بریزنی کیست و هیولای صورت گفت کو غیر خاموشی صیت تا پس زدن

تأشاکرده ایم آدم پیکاره که
تکلیف صدائی سر بسنگ فطرت
می گوید و بنوشش غباری خانه
چشم از نگاه می رود در جیب
تا بدانی رسید بر در چیدان
رجوع آورد دست و در جیب
تا ندانی بدست آورد عرق ریز
آب و گل چیم کردن اگر فخرم
کشف و شود می بودی بار و قبول
نفع و ضرر دست قدرتی میکشود
باستی نازک امراض و اوقات
خود میکشود و کربان سلامت
از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد
پس از چنین شکی ضعیف فعلی که
بنا بر قدرت پیوند از امور اتفاق
شمر دست و این شخص بی دست
و پادشاهی که نقش قدرت بندد
بجای کلمات تسلیم راه بندد
قصه محل از می چه غمی ای
پادشاهان غرور که غبار است
هر طبعین کار دانی دیگر است
چار سویی و همی در خود جوینا
چیده مایه نی نقد است دنی
این دکان دیگر است دنی
خامش خوشی باغ سبزی
در سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر
غیر علم

سؤال اگر زخمی بود جواب دزد
تجربه کاران استحکامه شور متفق اند که سخن موقوف خموشیست و خاشی بجل هرزه خروشی پس سخن جز
بقدر ضرورت نباید گفتن و کوه هرزیده بر جسته ایاج نباید گفتن که بصیر فکی سخن یاوه خریجهای مایه شعور است و تبضیع آب کو هر چه
بنیش در تلف گاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیت که هزار عرق انفعال یک سنجی علاج نتوان کرد و برهم زدن نسخه
تامل و بانی که با صد هزار لب گردیدن صفحه پیرانه نمی توان آورد کفاره این عصیانها جز آن نیست که هر چند بحال خود تهم اندیشیده فایده
کسی در نظر داشته باشی و بخاری که دامن جمعیت خود خرسیده ش نفعی در راه مخاطب پاشی یعنی در صورتی که صفر بر می آئی قیاس
کم بضاعتان سیرازی و در حالتی که بر خود میکشای نری تپی میکان مدد فرمای که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سراغست
و دود سندی تا بر رخ گزندی نخوشد آشوب و داغ غزل
بجای که فواید حصول معنی نیست
هزار کل ز لب هرزه کوت رگین
بهر کیش چو آئینه خوشتر است
ز هم کشود لب عین فطرت بو
لنوی سخن حفظ آبرو این است
که از تو آئینه کسی نمی شود مغشوش
ز کفکلو اگر آینه مدعا باشد
که مدعای جان و صف خاشی است
هر چه جاشی است بمعنی افتاده مباد
و هر کجی خاشی است
حیرت اینجا می قلم بر جرقه
غیر علم غبار نشاء باط صوب عجایب و زکات آئینه نقوش
تامل نشاء حقیقتی است که نقطه سودش انتخاب رنور تعین میداند و خط مو هم نفسش مطالع معنی تحقیق میرساند یعنی بهتر از آدم
و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است شعرا سرار ارات الله که خستیار هیچ یکی ازین افراد ستر افتاد ضبط خفای آن بر نمی آید
و بی انقطاعی سلسله قدرت همه را در پیش خود مختار دایمی نماید از انجمله فعال و آثار می که بحسب اتفاق آئینه ندرتی می پردازد
شخص خستیار اندیش را با عالم غرور ناز می اندازد خواه بسان استدراج بر آید خواه دوکان خوارق و کرامات کشاید درین نشاء
شخص عدم بذخیره ملت با هم بساط تفاخری برهم نخیده است که نفس زدن را از بسنگامه سجرات عیوی نشمارد و طبیعت فسو
غبار انگری حرکات سامان بالیدنی میماند که نسخه های نسخ بر بیاض عتبار سحر و انگار و فطرت خاک را بگردن افزای که
سبابت فکلی امداد هوایی کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی عروج غفائی استعداد پری دستگاه پرواز استقلال
ملئومی غیب را شهادت اندیشی از کی برده انوی بشی تا عدم را وجود یافته ایم جیب چندین هوس شکافه ایم
کر نفس میز نیم اعجاز است و در قدم می نیم پرواز است پوشیده مباد که متعلقان ترکیب جسمانی بکلم آئینه دار اقسام
توان اند و نسبت حصول امکان معین مصدر آثار انواع تعین حکم مقتضیات خواص اتفاق مخالفت این مرکبات هم موجود
دیگر است و آن وجود جدید همان از لطیفه های سراسر غیب پیام حیرت آور چون اجتماع موم و قلیله و آتش که ناکریر شوخیا
انوار است و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عملیده بی جسته یار وقوع یابان و بنجار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاء جله
ایکجتن است و جمیای تازکی رنگ کیفیات ریختن مثل سایه ها بر آدم واسطه اقبال و دولت و اتفاقات بوم بعکس آن باعث اوباء
و کمکت مراغه عصافیر در خاکهای خشک بسترانی فضول شکون و اشتعلگیهای بال دم فرس بقرب زمان سفر راه نمودن اینجا تغییر می
بایجاد و صنعتی دیگر مایل است و درخواف هر نقشی بآئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نق معالمت امتحانی بسیار است و مکاشفات
بشمار که تسلسل ادوار فکلی با غر فطرت نامیوده است و می باید و تمدد فرصت اوقات در تقسیم پردی تا ملها کشوده و کشاید قطعه که
روزگاری در غبار و هم وطن جا کرده ایم تا باین صورت و داغ فهم سپیده کرده ایم عمر با در خون طبع آئینه پرواز خیال کانقد سر و مو می

بعضی طبیعی چون شکست الماس از شرب ملایمت آثار ادرک نفع و ضرر بر طبیعتی در پرد های حس ستر میباشد و در حاد قوت

در که بر لاسه که اصل جمع حواس است منحصر رباعی **آن شاه کل که سر سبز گاهی است** در هر جزو شش طور غفلت کا بهیست

هر جابجا بش کز میگردیم **در رشته افهام هم گویای است** **با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب جلالت اما در تمیز با ذوق**

ایمان ایجاد جواهر و فلزات از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیاست و شاهد قدرت همان مقدار حرکات

در محلی که رطوبت این بخار بر اجزای تری غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق می زواید قوت های صفات سبعه را درین

معروض شوخی افرویش است و علامت ظهور اسما را بر پرده کیمیا نالیش چون عرض معنی جوهر بواسطه ایجاد عرض

سر بر خط نمونیکند دارد خامه قدرت درین دبستان عبارتی چند واهی نگارد میات ز کستانها چشم از خواب عدم میکشاند

تا معنی بصر بطور آید و ترکیب عروق در ریشه زبانها می آید تا بر ماده وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز یا حسین نفس

مینزند و حقیقت کلام در پرده شکستن کلمات بصدا میرسد رباعی **کر بر تحقیق این بهارت نظریست** هر سبزه زبان شرح و لبط در کسیت

در پرده کوشش کل و چشم ز کس **از آیش کارگاه سمع و بصیرت** هر چند اینجا حکم غلبه جزو مائی تش در ضمن هوا و خاک

مستور میباشد و بعضی قدرت اشتغال معذور دلیل و شنش تا فکیمیا چه بهار است در روشن تر از آن شعله زوین طبیعت

چار طر های سبیل بدو پروازی مثل اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در فعل رباعی **خدا که مبارک و حبلوه کسیت** از بزم

کل داغ حیات ثمریت **میگوید لاله کای تا فل نظران** **در آتش سیاهی آثار تریت** **نقاصد بخار تا بجای نیستی شود**

آثار تحقیقش صورت وقوع مکیرو و اراده طبیعت تا با اشارت و عبارت نرسد معنی مد عار هم نمود نپذیرد در نباتات سرهای شاخ

بمنزله داغست یعنی مقام منتهای صعود و معروض کیفیات نمود در اینجا خواه اقسام کل و لاله بار آرد خواه جناس شکوفه و ثمر

عرضه دارد خارا شکافی ریشه در نیم تبه و اشکاف رموز قدرت و ثمر آوردن تخم بطن خلایقهای صنایع مذرت از بعضی علل

قوت حیوانی کمال انکشاف چون خاصیت نخل خرما و از بعضی مثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم کیار با

از هر چه بعرصه نموی آید **یا آنچه ببار گفتگو می آید** **اگر چشم کنی باز جالش بدیت** **و رکوش نمی صدای و می آید**

ظهور علم اینجا از تیزه تا نهال عام است و اتفاق ذائقه بالاسمه در مرتبه قوت نام که هر چه بر لاسه ملا می آید ذائقه بجنب آن

اقبال نماید اگر آب و آشی در حوالی معلوم نمایند ریشه با جز بجان آب قدم رغبت کشانید و اگر سقف و دیواری در مقابل

جز نسبت روزن و در نشاند اما هر چه از اینها بقوت علم تبه و زرد خاص است و آنچه کم حس افتد عالم اکثری شجار بار و رک که اثر

بزمیناند چون تباریانه و جرجش تهدید کنند متاثر می شود و بدستوسابق ثمر میرساند فطرت هر جانقاب ادرک شکافت

جز حس عمل زهر چه سز زرد و تا فایده بی بهره بود طبیعت از حاصل علم کر منفعل از فعل بدش نتوان یافت ازین عالم هر چه در

رستنش سرعت مشابه کنند چون بقعه و تره هوا بر رطوبتش غلبه افراط است و در فرصت بقا و ثبات درنگ نمی چماید و آنچه در

و نایش تا فی معاینه نماید مثل نخل و شجرا قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد و ناچار در ترمی باید در موضعی که هوای این سجا

بر اجزای مائی و تری غالب افتاده است اسرار روح حیوانی نقاب شدت کشا ده اینجا اقامت صفات را بعضی اقسام مولد

اسما قوت قدرت زلیست و با اصناف مقامات آثار و افعال و شکاه پیدائی عروج اعتبار هوا حقیقت رطوبات را بر خیز

رنگ آتش مبدل گردانیده است و بصورت خون در جو بار عروق و اعصاب و دوانده نسبت کر میبای خون با آتش بر روشن

که هر گاه خون با فسر دکی رسید تیره می شود و چون آتش بمیرد بسیار می فرو میرود حرکات قدرت درین مقام جو فها بهم رسانید

و اعطای می یسه که بچنگاه به
حقیقت نیست مرتب گردید
رباعی از منسوس سازید
کرد ایجاد مراتب ششانی
که در سمع و بصر هم و منظور
گردد آن معنی ذهن خارج
انسانی کرد مائی کلونی طرح
انداخت و اسرار آن متعلق
ساخت تا اسرار و بهیست
حبلوه یقین پیوندد و معنی
پرویش صورت تحقیق بند
یعنی غذاهائی که ماده ایجاد
وصفانند قوت های ایجاد
بستخانش عرصه دارند و
کیفیات خواص اشیا درین
و اشکارند در اینجا این
کارگاه دل نقش است و قطره
قوتی بچون آن تقیه نمود و
انجمنستان این تقیه نمود و
داغی پرداخت و تا شکاه میت
منظرش کشود تا بخار که
عقود خون صعود نماید که ازین
بباد استعداد نماید درین
از اینجا متعلق میوندد و آید
این بخار متعلق میوندد که حرکات
و جنبش آن هوا بطور چه ام
آمده

آوده را می چون ذات بجلوه آمد سما بشمار از باده کو ساغر و مینا بشمار اظهار جوارح و قوی نیرنگست فحشی کن و
نقش بر رخها بشمار پس شکل گوش منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر عمت بار صبر و علم بواسطه انبساط درک انواع خیر و
شر ذائقه را بطور کام و زبان مهت یا ترش و شیرین دست بهم داد و شامه را با مان مینی و دماغ حساس کل و نیرین اتفاق
افاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شرت نوائی میا کرد و لاسه را بر جمیع اعضا قدرت کشت نائی چید قدر تنها
با عانت دست و بازو سر از جیب کیرائی بدر آورد و حرکتها با عتاد پا و قدم جولان جستیار سر کرد الحاصل معنی ناصوت
لفظ نه بست چهره تحقیق نکشود و شخص تا بصنعت پیکر نه پوست آینه تعین نرزد و در باغی چشم آن نبود که غیر جانشینی
هر چند زمین آسمانش مینی در باب که آن حقیقت یکتائی چیزی نه نماید که نه آتش پیشه قوت غضبی درین ترکیب مستعد
ساز غایت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت شهنوائی ماده خلایق و انتعاش حلاوت بقا پرورش نتایج انانیت
ربوبیت و انقیاد طبایع علامات نیاز عبودیت فرصت ثبات و بقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با این همه شکوه پیدائی حقیقت را در نیرتبه از فهم معنی خود
بی نیادست و بشغل التفات خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه مبدا و معاد استغنا طرازی اینجا وضع
تعلق آرام ورم و سازگفت و شنید صدای بی مخرجی منحصر کلف زیر دلم پوشیده نیست که حکم این قدر تنها بالقوه
در طبع آن هوامو جو دااست اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظا هر چهره کشای نمود در باغی آن هر قدم که مجوزات خود است
آینه آسمای خود و ذات خود است ازینهار اینجا تو هم غیر مبر هم در خور خلایق کالات خود است در عالمی که اتفاق است
این قوتها بنشاه اعتدال می پیوند و حقیقت روح انسانی صورت کمال می بندد جوهر ابر درین ترکیب آینه حس و قوا
زود دست و کیفیت هوا را درین کلشن ساغر صبح اخلاق پیوند خاک را بوضع اداب بساط جمعیت رضا آستن و آتش
بآئین خون گرمیها شمع افروز آنجن حضور بر خاستن طراوتهای عالم ثبات در نیرتبه مصروف شبنم ایجاد می عرقهای شام
و سلسله ریاحین مربوط شیم وفاق و ازرم ثمر فانی خنهای بار و روقوع مراتب اثار فایده رسانی اشجار سایه کستر ظهور
شفقت عطف کفار افسردگیهای جان جبار در این آنجن طرح مسند و قاراند ختن و زمینیکیریهایی وضع کسار پایا
اقتدار حلم افراختن مسواری رنگ لعل و یاقوت از لطای شعله شوت و غضب بر روی آب صفای اب جواهر بکمال
آینه اخلاص و ادب خورشید تاب رباعی صد قطره و موج محو طوفان گردد کرد یا کوهری نمایان گردد فطرت عمر کند
کت و تاز بوسس تانقش ادب بند و انسان گردد افشای غمض جزو کل در نسخه اعتبار و وضوح مرهون تقریر
عبارت و اظهار حقایق غیب و شهود در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موقع بصیادی عناصه و جرم
تا نفوس و عقول کند تحقیق میکشاید تا حقایق اشیا را کبرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام درین محل تبیین درجات آسم
کام تا زبان نزد بانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال رساند ارادت در اینجا حکم قدرت
کمال محرک سلسله هزار تدبیرست و قدرت باقبال فطرت کمال نقشند چندین شکست و تعمیر تخیل قلوب تا صید و خوش
طیور در کند جستیار و تصرف تدبیر معاش تا عیان فقر و غنا در قبضه شوق آزادی و تکلف سامعه را مراتب آسمای کوئی
اکسی محاذ خلقه آکا هی و با صره را شهود حقایق اشیا منظور معرفت کابهی توجه فطرت را با مبدأ حقیقی ربط سلسله توفیق
حرکات انفاس را بانفس رحمانی پیوند رشته تحقیق چشم واکردن چراغ آنجن آفاق روشن ساختن مژگان فرایم آوردن

در این خلوت اطلاق بر نفس
انجا قرب و بعد و جوب و بیان
تخل غایت و طشت و طشت
و غنیت غیب و شهادت
تا خلوت آنجن شبنم
در می چراغ
عشق و هوای تحریک
قطره خون نای تحریک
نفس کس اقتدار کن فکری
در صورت معنی علم مصروف
احاطه کمال خود کردنت و
رشته صبح آسمان و صفات
بضبط قدرت آکا هی در این
جوهر اول با خیال خود پرورش
صوت آخر یک بست حقیقت
باین تفهم خود را مل نمودن
باین شبنم نشست رباعی
خاک بر سبیل سید کرد
معنی هرگاه سبیل پیرانی
و سیرده خیال باطن نیست
باین غریب باطنی کرد
باین شبنم سر فحش رباعی
و از این شبنم سوزش رباعی
ختم کار از شبنم و جرم
ساز و قوت منحصر حضور
مراتب تحقیق حقایق
فهمیدن باطن خود را
سبب نگاه نای اسرار فحش
شکستن رباعی

خیال بست و گشادیت را بداند
 موجود و شوق تلاشی را بداند
 عشق اگر دین باشد برقا
 غیر خط کشیدن باشد
 سفری که به خود پرگار هر جا
 برسی بجز رسیدن باشد
 غائی که سارها کردن افاض
 است و همچنان بجا که هر چه
 نه این کردن افزای را ادق
 بنایست نه آن سپهر افکنی
 حقیقت غایتی و چون با قدر
 بنات نظر کنی در هر کف
 خالی طوفان هزار رنگ و دست
 بل افشان کیفیت بی نیازی
 و همان نسی خزان بیانی
 رنگ و درایت نیاز پر داری نه
 که دشمنای پیمان این رنگ را
 نقد او شکاری نه شکست این
 جامهای غار را می سبب خفاری
 اگر جهان حیوانست بی فاعله
 در دستگاه حیات و قیات قدیم
 و کلام انسانی بی تفاوت کم
 و کاست ادراک و تفهیم دین
 و دبستان تاسروادی بریده
 اشارت

ز در صد فاش و زبان

آیا فیت بحیب آدم از خوش نشانی

عارف کا نیجا نقاب تحقیق کشود

طالب القدر دید و مطلوب نشانی

موجب ماند که وضع ترکیب انسانی دایم قدرت که حیدر مایهات نفس و کمال اشیا بی رابطه تعلقش نقش اتفاق نمی بندد و مینه
 حیرتی که جذب تمثال سود و زیان ضوابط پر و زاریش بصورت حصول نمی پیوندد علم منطق درین تجلیکه و بقدر صعود و ظهور غایب
 و است به تنگنا اقسام کیفیات میگرد و باندازد و خور خالصات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود چون دریت
 بهر بی سنجاریست و متعلق بهر سنجار نقش غمت باری هر چه را دارد حقیقی میخورد درین محل حضار صغیر مایه و بعضی خواص آن محل ظهور
 خود می آید ماکول و مشروب به یکدیگر معنی آن را وحشت که خود را بین مقام میرسانند و سیر پر کا تحقیق بوصول این مرکز ختم میکنند

نخل من هوای مشغول در پرده نیرنگ جسم | خواه روح و جسم و اثر خویشی نفس کنی غمت بار | عالمی در پرده ام خود را تماشا می کنی

من دین آینه جز حیرت ندارم بچکار
 که متیازد درین میدان و بهسم
 امتیاز نگاه بوس نیست غیر از من غبار
 اجتماع موج و آبست آنچه میخوانی محیط
 رشته هموست آتش شمع این بنکامه زار
 طایر کله غارت اینقدر ذلت نفس
 و ام کاه حیرتست این صفحه عبرت نگار

با دو تا خود را بسیر این خستمان میکند
 میفر و شد آبراز و مضطرب از من غبار
 شخص سیه آبی بنام من طبعی بسته است
 لاله دکل میزند جوش آنکه میگوئی سبار
 هر چه بچو شد این سبزه را زوای نیک و بد
 و حتی دشت تقدس آینه تمت شکار

مستی و محموری از من بیناید شکار
 بر من افتاد است ضعف و قوت چندین غذا که
 آسمانها کرده ام کل لیک از افقون سجار
 جوهر اینجام اعراضست چون گردید جمع
 بهوش معذور است میگیر و بنشکم شمار
 چشم بند فطرت این نسخه سحر قهرین کبار

پس این ترکیب بالخاصیت تماشا کاه عالم علوم است بشرط مناسبت قوی که سرشته
 سلامت حواس حکم قوتش وابسته است و اعانت غذا که حرکت انفس کین سنجار آن نشسته اینجا بهانه جوی ظهور اسرار را بدو
 در کار است و بس چنانکه بعد از فسر دن قوی چون هوا صله حرکات نماید و تقطیل قدرت حواس آینه ات زداید هر کاه سنجارش
 مدفون سازند سنجار زمین بار طوبت اعضا آمیزد و از بهما نقد خون که در جوف دل اندر ده است عرق واری رنگ حرارت ریزد و
 هوا بکسوت نفس بال کشاید و بدماغ که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس داده اینجا و هم رساند و
 تمیز صورت تازکی دماند تا آن تری باقیست همان ادراکهای حسی ناچار نفس بشمارد و چون اعضای رکیه از بی الی تنباه کرد و در مرتبه
 جامد پیوندد و از عالم دیگر سر برآرد قطعه زین بجز نه موج و نه کفنی بپوشد طوفان دل از هر طرفی سبب شد پر کار فلک سیر کن
 و مرکز خاک زین قطره خون که با نفی میبوشد بقای غوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای جسم است و بقای
 خواص در خورد و خواب علم بچندین انواع و اقسام چون ترقیت بنای خیر و ایشار و تعلیم تذبذب اخلاق و اطوار ارشاد و نواید
 و حکمت اینجا ماده حیات است و کتب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار بقا که علمش آینه ناست

بنیادی از هوای تعلق بر پاست | علمی باثر رسان و جاوید نری | صاحبان لذات آنچه موضوع است

حقیقت این سنجار را که رمز پرده

احدیت است از عالم عقول و نقوش نامرتبه خاک محسوس جد تر است یعنی تذبذب ظهور پمانی و از مرتبه خاک تا جهان ترکیب اشیا
 تا شش ترقی و عرض تحمل یعنی آینه واری جسم پمانی تا بصورت کمال خود چشمی کشاید و از اینجا راه عاده شوق پمانی

اشیا عرض خیال دیدن بود | اسما همه افشاء شمشین بود | این جمله ز خود بردن دیدن بود

انسان گشتن بخود رسیدن بود

کمان نباید برد که تسلسل دورنی نیازی این مقامات بطریق طرف و مضروف سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالنیدن طرف و
 مضروف نام دارد فی الحقیقه نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود کشودنی است و نه از دوام تماشا بی دماغی مژگان فراخیم

خاک است که از باطن پدید آمده و دیده حق بین بوی غیر میو پستی چو نه ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان کرده اند تو بیداری
 حاصل اعتدال صعود است از بنا طبیعت و میای اشکال تمیز از آئینه دماغ بچشم و خواب نتیجه فراط ان سته شجون بر بنیاد
 حواس سختن جوم این بخا منحصراست بر اوقات نشه کمی حالت سیری که مصلحت طبیعت در استخالت خربجرتی بر عضا
 نمی پسند و تا فوت اجزای دماغ بعضی حوصله وزری تسلط می نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا حرکت می آرد
 تا بخت توقف حرارتی غیری تحلیل شود سیوم زمان مدارک آفات مثل خراج بول و غایط و غیر آن تجارت روید که در
 احتباس اینها جز غبار بکیزی فساد ندارد و در کشتان درین پرده غیر از نقوش انقلاب و احتلال نمی کار و قطعه عشق غافل
 نیست از تدبیر اسرار وجود اگر خرابی میطر از نو بهاری میکند خواب غفلت و کار خود را بکشی مصلحت دیر در برنگ کار می
 بعضی از آثار محسوسات انعام که در حالت بیداری نیستند و وقوع می پردازد و انوار و ایی صالحه می مانند از مقتضیات زانکشف
 و شمه است که در حین خواب بر وجود طاری میگرد و ولی حسیار بساط تعطیل و توقف در می نوزدد چنانکه قسام مراتب غفلت
 با وجود شعور صورت افشا میگرد و در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و نمود سراسر این رویایی
 از عالم لغو و محاسن که مانند کمالی می توان فیمد و بعضی از مضامین پیش یا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید
 و این آثار قریب طبیعت است بانسا اعتدال تا بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع چایید و چه وقت از عالم قوت جهان فعل
 نماید که چو است ز منور مقتضیات و جوهر از پرده چشم میزند جوش نمود که شکل که شود و وضع بیداری و خواب که بر کس در کار غفلت
 مسدود و انکشاف عوامن تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت الهی بیولای استعداد کلی و جزئی است
 هنگامی که غلبه خواش بساط مراتب تمیز در پیچیده جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و آخرین است به یکبار معانی
 می بیند یعنی آنچه بیداری بر ویرایم از پرده فضا تواند آورد و در نوقت محض بصوری آئینه کل احوال بکجا میرساند و مجرد
 توهمی همه مدارج او با هم و یقین منکشف میگرد و اند آثار طبی و سریع و حرکات فلکی و نظرات کوکب که پیوسته بر وجود طاری
 است اینجا بی توقف و اجمال جاریست جوم تمیضات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن سرسیمه است بانی واحد طوبی است
 و آنکه و آورده مضامین فوت و فعل و فقه آینه را مقابل فی الحقیقه زمان رفت و روب خانه است که غبار های علوم کمقلم بر باد میرود
 و در صورت ویرانی بنا هر چه از و معنیهای رموز غیب و شما دشت مرئی می شود ساسحه که پس از چهل سال بوقوع خواهد رسید و این
 حالت باسانی میتوان دید اما حصول یقینی این اسرار و قنیت که فرصت آگاهی آئینه استعداد پردازد و مملکت انفس طرح بساط
 و خاق اندازد رباعی صبح از لبت سیر شکاف قضی است نه شام آید آثار غبار نفسی است نه ای بوقلمون کارگاه نیزنگ به بالقوه فطر
 توزین رنگ بسی است نه بر این حقیقت کم کسی را محرم نموده اند و در این معمار جز بر انبیا و اولیای کمال نگشوده اند در جمیع کتب
 تصریح نموده از عالم افسانه است و قطعی تجریر مراتب توهم دیوانه از نسخ کالات علمای زمان پیش ازین بوضوح غیر سه
 که عبارتی در زبان عبری شنیده اند یعنی جالبقا و جالبسا را شرقی و مغربی فهمیده اند رباعی کرشمه رموز آئینه حق بین است
 تا شخص شعور قابل تفهیم است نه اشعاری میکنم حقیقت دریاب نه مجمل آن و مفصل آن این است نه حکم آنکه کم و کیف معرفت جو
 کیمر اعتبار است این خیال آید در عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و بر بن حجاب لطیف و کشف معروض اشعار آورده
 اطلاق بر خنیش بر صریح که آنجا هر که چشم کشود بی جهان اجسام و شباه مقابل است و تاثر کان بستی حضور عالم غیب
 حاصل همچنان دستگاه و نقش بدی که صورت و معنی رفتن و آنچه تصور متعلق با دوست در مقام بساط جتماع مجازیه

و حقیقت آینه بانی که توهم بود
 لطیف اتفاق ان می باشد
 از بینگان بساط حصول برمی
 می با تقصیر و تاثیر صورتی
 که از هر کجی چندین چمن میطر از
 و از هر قطر آئینه هزار دلی می
 پیرازد و وقوع حالات نیز
 درین مجمع امکانات و عل
 مشکلات در نهایت سهولت
 و آسانی که هر چند کسی از یقینان
 سواد بنده باشد بچشم استیفا
 در ترکستان می بیند اگر همه در
 خاک خفته است بساط کلین
 آستان می عینه رهنمود
 کمال را در فضیلت و ادبی هر
 است و نفس ششمار و غریب پی
 درین عالم هر ساغی با چنین
 سال و ماه بر آب و وجود زمان
 بر می انجا بکس بصورت کوکب
 بر آمدن حال فی ششمار و در
 حالت طغی بعباده و در
 رسیدن بعید فی وضع پرد
 معانی نقش عبادت نا آید از هم
 صفی مصور است و به هم الفاظ
 چه از نقوش شسته برین لوح
 منقوش

منظور نظر تروح بساد و تجدد روح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده با کثری مرده بخیا می آید و مردگان حی و تکلم
مینماید با عی عارف که حقیقت آنی نمیداند و در عالم بخودی گماهی نمیداند آن رمز که کونیه خیال است جهان تا چشم نهسته
چه خواهی نمیداند و آنچه زمین این شهرستان وسیع و مقدار دانه کج و بقیه طبیعت آدم و الموده اند رسقیت از دقیقه های
فوت با صره یعنی اثر احساس مردم که تصور در فضای آن بال تخیل میکشاید و پرکار خیال بقوت این مرکز کرد تا مل صورت
آید نشخ و نمجه صورت که برانگیزنده اعلام صورت و فرو نشاند و شعهای تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که همسکام غمت
جو بس تلاش شوقش همچنان پرده جسد در کار است و در حالت حضور فهم و ادراک پرفشانیهای جوهر آکا بیش همان قدرت
اطراف قطعه ماهمه علم حضور عظیم و جل و آکا هی فونی بیش نیست نه ماضی مستقبل ما حیرت نمونی نیاز شوق حال اندیش نیست
دور کرد مشرب وحدت نیم نه آنچه ما داریم جز در پیش نیست موزکیت اینجا قابل انشای خطاب نه عشق بی پروا تعلم کیش نیست
شبهه تن زن کمال نیست و بس نه گفتگوی عشق جز با خویش نیست پوشیده مباد که آئینه تنخلی بی پر دار جوهر حافظه در برج جانی
رنک صورت نمی گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف و اینه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا احساس حیوان همه را در امتیاز
انجمن خود حکم استیلاز نفع و ضرر استیلا حاصل انس و دوستی است و در خورد و ادراک خیر و بدیلهای نسبت رغبت و نفرتی در صورت
که خیال با آئینه واری عرض آن اشکال می پروازد طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و متغنه بسیار پس هر ذی خیال
بزرده و شنیده محسوس و معقول انواع و اقسام مشاهده نمودنت و از بهر نقشی بر چندین اشکال چشم آکا می کشودن بعضی کل
موحش و اکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود نیست و در خیال معانیه میرسد ارتقشند بیای صنعت و اینه است که تنخلیه در
الطباع آن بی اختیار میباشد و حافظه در عرض تحقیقش شبهه میبرد قوت و اینه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تمام دارد
و از خیال نامیم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر بر می آورد بعجلت غیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که با عانت
آن ماده سودا می کمر است حکام می بندد و اعتدال مخرج حکم تصرفش جز با خدلال نمی یوندد و با صعود جوهر هر دانه پخته و خام مستعد
صوتیت که جز در آن نه کام آئینه اظهار نمی کنند و در تهرج سخارات رویه و صاسحه صفاتی و کدورتی که غیر از همان وقت ساه
عرض نمی چنید و حال آنکه دماغ را تا مغز استخوانها در حالت نوم انواع الطلاب سخار است و عروق و عصبان همچنان در هیئت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان لمبوس بآبدن که مسامات محاذی دست کیهان تقوشش جلوه می آید و از کمین هر منفذی
در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغییر اوضاع جوارح و منقلبی اعضا و اعضای ریس مبتانی که از حرکات نفس رنگ و کمر بر می
بر جمیع مراتب وید و شنیده از تغییر می کار و چون لغیت محسوسات اشکال جز همان حال است نمی آید شخص بیداری و تغییر
ناچار تحیری پیدا غزل این بنای که تواری اگر آگاه شو به یکظم خاک و کلس آئینه آفتاب پایش نیست مکر و شوم جرم فت
یعنی از کثرت تغییر سیر طباق است و بتسلیسمی که گذرمی نپرد نه کلبا دشره عرض صفات است نه صحن کل سیکه از نام چو همجاری است
وضع دیوار زمانی که سخم زده طاقی بی تا مل کند بیدل این سحر نیا نه کر چه در عالم تجدد تا مل شای است پس فی الحقیقه شیم بر خ می است
که بر تو آثار دوقی او برین مکانهای خیالی می تابد و صورت صفیات خود درین آئینه ها مرئی می آید چون التذ و صحبت سنا و انقطاع ذوق
شراب و غذا که تقضی نام استیلاج است اما حصول آن حسیلاج از جهان وقوع بهره اثر گیر طلب ضروریات تصور خیالی رنگ
جمعیت نمی پذیرد از انجاست که نام تشنه دریا با سخیال در میکشد و استعشاش همان بل طلب زلال است و در حالت تقضای
جوع مایه با از لغت تنی میکند و سیریش در افالم که محال ماکنت است همچنان محال خمار ضروریات قبض و بسط جسمانی سخیال محض

تکلم می نماید و در این
تقاضای بول و سیرانی خارج
معین است جمع که موقوف
صوت است خروج سنی عجلیه
مسائل است ان و بعضی کم
اودار و من ان و کذا اشکالی صیغ که
تعلق دارد و اگر از اشکالی صیغ که
و آکا این خیال که از اشکالی
احساس سر بر می آید و فصلان
شما که بر وقت فرغ جانیست
بشیری مشاهده عالم است صورت
می بندد و در نام انسان که در
عالم جلالت تا رتق بجای شفته
عالم را از آنکه جاسر نیست
می چید از آنکه جاسر نیست
در حال و سحر است اقسام امری
از ایندیشه صورت انبیا و انواع
از ایندیشه صورت انبیا و انواع
بند و در چنین
نوع و نوع می چنید اجاسر است
که بر روی سینه باشد و غیر
مزار رنگ سینه است و غیر
که بین و بسیار از غایت
شکلات آکا ای اکثری دوست
در یک مکان با هم غنوده اند
در یک جا اسوده پس از سیم شون
می که در آنجا در فلان جا بود
و این غرض از اینست

نارنگ بطنی فاضل و قطره
غافل شوی غفلت کفایت
در استعدادهای گاه و گاه
بسیار در غایت فطرت دارد
و فی غایت میکشید پروردگار
عصه و بی بسیر غایت
عزم شکست و درای محمل خیل
بیش بینی سفر لاهوت
شوق بخت کرد تنهایی لای
بدر بار علم فاضل در کمال
چندین بهار جمیع در غایت
اشفای عالی اقبال بسیر و پانی
غله سرشتی از جنیت کشتن
تبی متعال نزه داران فواید
اینه غرض اقداری زرد و پانی
میان پند سنگ و خشت پیش
میگردد و خاک و گل برآورد
برکتی سیاهی برآورد
چون نقش قدم بساط عافیت
می برداخت و هر گاه به می
افتادم و در سنگی چون نیل

پیش می

آن استابد و دقتی از سر گذشت می کشاید نه از حالات این خمیست نه این را از نمودن آن اثری نقش این تعاقب هرگز
بهم نهشته است و سر رشته وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت اینواقعات اصلی ندارد و مشارکت روایت
در مقابل هم نمی گذرد آثار این بنا اگر پایه ثباتی میداشت بجز چشم کشودن ویران نمی گردید و حرف این نسخه اگر قابل سند بود
تا برب رسیدن خفت ندان نمیکشید طبع سلیم را همین قدر کفایت داده شعور است و ذهن مستقیم را همین مقدار
قناعت دستکاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نکشود نمی توان دید که صورتی اول در روز قیامت چه معنی دارد
و عیش و الم خلد و جیم از کدام برده سر بر می آرد غزل
از هی سکنه مهکان جنون ساز غریبات زمین و آسمان
یکچاک دامن تا گریبات کتاب معرفت سطر سطر ز دروس فهم مجهولت دو عالم الکی تعبیری از خواب پریشان کدین
راه و کو منزل کجای تازی بغافل نظر داشت و در روی و در جیب است میداشت با نذر تعافل تا کجی خواهی جنون کردن
غبار کجیت از عالم بیای خفته جولالت نه پیش پانی مبنی چه افنون است تحقیقت با زبان خود نمی فهمی چه بیکت عرفانت
نه غیری خواند و افنونت لیلی کرد مجنون همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرت بی تحقیق کردی مسکینی زرد و رو بقیایی
ندامم اینقدر بر خود که افتاده است دانت شهادت تا سوز غیب پری برده بود تخف اگر میکشیدی آگاه از کشادست ملکات
جانی نفس بستی لیک نمودی کس بیاید با این حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند غنوت خواص با ف استعداد عا صر تا بود
فماش اشیا بطافی و هم نیافته که امانل شخص تا ل شمار مراتب تعینش نرساید و اثر پامی دستکاه مولیه مبنای کیفیت
خلق بر طاق ملبدی نگذاشته که دست سعی تخیل با نذر فهم رسائش کوتاهی نه پماید خاصه کسوت ظهور آن که رشته تخیل
و علون شاه اقدارش غیر از عجز درجات افهام شکافه از بعضی اثر کلامی معرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجروده را از این
هوش عریان بر می آرد و از بعضی کیفیت نکاهی بطور می پویند که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می کارد و بر
نفس آدم بهر بساطی نیست طوفان بهار دامن نا شکست از پیکر حیرت چمن این طافوس نشکفت پری که رنگ آینه است
جوهر نگاه که در ترکیب این عنصر از علامات جزو ناریست هنگام قضا می مروتفاق بر تو فانی است چراغ در دست
عالم افزوری در عرصه دود انجیزی خشم و عتاب لمعه برقی غیرت کمین آفاق سوزی همچنان ماده نفس را که آثار جزو هست
بر دایح نسیم الطاف صبح بهار در جیب اثر پروردن است و تخمیر و انحراف سر از پرده شور قیامت بدر آوردن مشاه
آنچه طبایع از یکدیگر متاثر نفع و ضرر است غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر هر چه امر به واسطه آن از حسن کمال
و شر با خبر برون این دونه و غیوان شکافت از اینجا است که مرید بوترب بیک نگاه پیر بطام رنگ هستی در باخت
و پیر بطام بیک حرف عجز سپر افعال فضولی انداخت دم هیچ گواه بی پردگی این اسرار فمیدست و زبان کلیم شاه
حضور این معنی اندیشیدن انقدر نمود چلیست از قدرتهای نگاه و نفس و نمودن و از لقب خاصیات اخرا بد فای رموز
راه آگاهی کشودن تا مبرهن گردد که در هر جزو این نسخه شور کلتی دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آفرین
ای زمر ساز قدرت بخیر بر تو هم من آگاهی مبر رفع کن بهنگاه هوش غبی تا سیرم بر تو اسرار نبی
یعنی اغار نبی الله چه بود با ادافمان پیام شیه چه بود آن تبها و آن لطف کلام و آن نگاه و در بابی خاص عالم
کاینجا ان شرمند و تیر است بنده انوار عالم گیر است پس حکم این دو عنصر را قدری است و کمال توانائی قوت
و تاثیر در نهایت غلبه و قدرت عرض درجات نقص و کمال آن در خورد استعداد شخص نمود است و اوج و ضعیف مرتب

کمال حیرت آثارش یکسرا با فوسن
کمال حیرت آثارش یکسرا با فوسن

مناخا افلاک برهم زنده
بسطاق تصور مشغولان چید
از عالم این رنگ تصویر
رنگ می آید و از حیرت این
غیر نقاب میکشاید تا پوشیده
ماند که محرم اسرار حقیقت
معنی آثار قدرت حیرت
تا به چشم نام غایتی
باز بگویند بخار رنگ کف
میکردید و فطرت نهاده در
نموس خاک انفعال پیش
مکشید رنگ آینه ای بایده
داری صدفش آینه ای بایده
پاداری بسپاه آردی رنگ
ز کاش دستکاهی قلمی را بر
نوازی در فضائی که غبار
دانش صفه می کشاند شگفتی
دماغ هوای مردود بال طوطی
و بر زبانی که موی قدرش کرد
شده می بخت دیوانگی کرد
طبع بهار سلسله رنگ می بخت
در هر خانه که تصویر صبح می بخت
چشم نقش بروشنی چراغ می بخت
دست رد میکردید و بر هر
که آفتاب نقش می بستید
سیاهی جو خواب عدم می بستید
تفتیشی

کتاب بزرگرم میگرداند و مقابل تا حق سینه برنا و کشها هم میرساند بی اختیار در جهان شارع را پناه میگردانم تا دو شاخ
پیشتر و دیگریم بدان خاکستر نیا و بر غزل
سکه آغوش جات امن بر من تنگ بود
چشم هر جا میکشودم چون شرمی سوختم
رنگ اگر پرواز بر میکردم می سوختم
و غم کمال مذمت بود بر تپای من
چون کف دست از مساس یک گرمی سوختم
کریم هم آبی نزد برتش من بهجو شمع
با وجود دستکاه چشم ترمی سوختم
نظر بهم چو تاب شعله جواله داشت
کرد خود میکشتم و پاتا بر می سوختم
با همه اضطراب بخودی چون پرده اسرار
شکافتم خانه بردوشی چند تقیم زوایای بی تعلقی دریا فم کیفیت آب در آبه محو اضلاع رنگ بکری و بجمعت شعله در رنگ مست
سودای عافیت تعمیری از جمله لطایفه پیری بود در سایه نیستی و کشید و تدنگهاش باین شعاع از خانه ای چشم بیرون
دویده زهره استقامت آب گردید تا از آن ورطه آتش رخت سلامت بدر جدم و نبض طاقت سندی کرد تا از آن
مجرئی زینهار قدم بیرون کشیدم صفت عافیت تحقیق آنگاه نه پرواضن بود و غنیمت را بی خودی تا بل آن حقیقت متعلق
نساخت پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در منزل بودم کیساعت از تلوا سبب محرق نیا سودم هر چند کافور
بر بدن میمالیدم سوختن چون شمع و اما نم نمی گذاشت و هر قدر باب دریا می نشستم سخرات چون ستر طبعیت سنگ فیر
داشت همه ای دور و زرت فرصت سیر خرابات خیال به سر خوش تسلیم باش از شاهستان سپرس همه بهج میدانی در سینه
از کجا افتاده ای وطن کم کرده از غربت که امکان بر من نه در شهادت کاهت از قلم غیب آورده اند و چون تو زین عالم نه
وضع بر آن سپس نه تا کی خواهی تصکر رنگ و بو پر و خستن نه شش جبه جوش بهار است از کل و ریجان بر من نه در کف هر دره افلاک
بر آتی داده اند نه زین تحیر نقش مکتوب چون عنوان سپرس نه هر کس انجی عالمی دارد و برون از و هم غنیمت نه فم خوشیت صفت
از یاران سپرس نه خانه داری دیگر و صحرای نوردی دیگر نه تا تقیم جبهی از کیفیت دامان سپرس نه آینه یک صفی نقش
دار و در بصل همه محو دل باش از خواص دیده حیران سپرس نه جلوه نیز رنگ این آینه را تعداد نیست نه قدرت باو است صفت
انسان سپرس لغزش کارگاه خور و خوار در پر و زار صورت خانه اعیان و دلعت رنگ قدر نیست بی حرکت خستار خامه
طبایع تردست نقش اسرار است و نجاست اقبال صفحات ازجه لبه گرمی آثار مذرت پوینتن آهنگ سلسله این حرکات از لا لایزال
و رابطه تعلق این نقوش ابدی انصال اما آدمی که افقون غرورش ریزن تحقیق است بیشتر جوارح خود را نشاء حرکات کلی و جزئی
میداند و تقریب رنگ آینه ای او بام از پرده فهم صلی دور میماند بتواتر است و کشا و چشم را مختار بینائی نباید فهمیدن و بسلسل تکوا
پای مستقل قدرت رفتار غلیظان اندیشیدن که قدرت پاد استیحا کاه جرات جز خواب کیه ندارد و کشا و چشم در تماشا که یقین
غیر از پوشیدگی بعرض نمی آرد
کیست در یاد روزگار که ذوالجلال نه کاینه قدرت نمودار از چه عالم میشود نه باغبانان
سیر ساداب در رخ بنال
لیک ازین غافل که بارش بین کم میو
در جم دارد جنین را و را باخبر
حیرت کیفیت کوه صد فرا خشک کرد
کاین که یارب چنان بی شرم میو
بجز غافل که کوشش میکند جذیری
عالمی جان میکند اما ندارد است ساز
کاین چه پایست که نبش فرامیو
در ادبکا حقیقت را حرفه صفت
عقل در بحث فضولی بهره طر میو
محو حیرت خانه کیفیت نیز رنگ باش
هر که فمیداند کی زین رمز آدم میو
با وجود صنایع تاریخیات ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراست و قطره تا محیط آینه اعجاز پروازی کاهی لطیفه اتفاق صورت
و قوع میکرد هر چند فون فطرت لشری از صحرائی امکان غبار بخیزد و کرد و امن تو همش نتواند برسد و اگر همه به سستی تفتیش شود

و بجزور عالم تیرید و پر د ختم بسنگامی که ضعف قوی بکال توانائی رسید و ستم نوح و جود با صلاح صحت تام انجامید کرده
بادی از آن تصویر بجای آوردند و آئینه بوسه شال حیرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی است و در
انجمن دوو مشعل خاموشی نوحه مطلوب جلبیدم و اوراق قاعل بر گردانیدم تا ویرایم که خموشی پرده سازش بعلت بی اصولی
چه تنگست بشکست فیضی بخش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ بیکبار مانند چراغی که در خانه تاریک از زیر و امن برآورد
یا سرپوش از روی مجرمتی یافته بردارند شاید سزاوارتی غیب نقاب قاعل شکافت و با هزار لعل برقی جمال از پرده جبروت یافت
گویا بیدل بزیان که مآبیک شعله نوازیای تکلم است و بارفته تجدید چهره کشای صبح قسم با بینی که در عالم ایجاد هم بان یک
سازمانی نداشت و در خانه نقاشی نیز با جلدی معنی لطافت نمی نکاشت نظاره گیان محرم حال را بجز نگاه سو بردن
بر خاست و دیده با تا چشم سام بساط شرکان بکیرت راست نه چشم را در معرض تاب تابا شود و نه کوشش را درین فضا
طاعت اضعا همه بی اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در بافتند که این طوفان از کجاست
هنسکامه رتخیزی معاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شورافسانه بغضه چید که در خواب عدم نرخی توان شنید فیهرا
بیش از همه سماع این برنگ از هوش برده بود و در داغ عبرت ایام سکتة بخودی قدم افشوده چون با فاقه آدم طاعت تکرار
نه شتم جنون بی اختیار ای جزای صفی رجا که گیان رسانید و اضطراب بچو صلی همچنان شبک مدفون گردانید رباعی بیدل
سیر رنگ و بویا کردیم صد عقد زین رنگ جهان واکردیم اما تو چه عالمی که حشر تصویر در پرده نقش تو تماشا کردیم بی پروا
حقیقت این نرنگ از غریب قدرتهای جهان چو نیست که فهم نمانی هیچ تالی معای تحقیق آن کشاید و غیر از همان عالم غیب
آئینه رموز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جو هر عرض این جلوس اسرار میداشت بر جریده آثار نقوش معنی عجیبی نکاشت با کمال
هر کی را از افراد ذی عقول تلاش قدرت اظهار است و در داغ هر واحدی سودای خیال لذت آثاری اگر زمین بال پروا میشد
آسمان بر می آمد تا ننگ پستی و پامالی نمیکشد و اگر دره مختار دستگاه می بود آفتاب کل میکرد تا ستم خفت و حشرات نمیکرد
پس آدمی در جمیع امور مجبور است و در همه افعال و اعمال معذور از اینجا بر عجز احوال خود بی بردست و مراتب بی اختیار و شمر
رباعی ای آلمه هیچ عالمی با توفیت به خرمیت و هم کرد آثار توفیت به بر حیرت کار خویش شرکان و اکن ده هر چند کشاد شرم
کار توفیت به درجات استعداد طور آئینه لطایف غیبی است متحیر انجمن تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال عبت بار پر تو
آثار لایبی و دواعی تحلیل تحقیق باید نمود اینجا وضع هر مکانی مقتضی کل کردن کیفیت است و احداث هر پرده موضوع افشای خاصی
نه خاصیت اینکامهارا هوای تغیر برساندن و نه نغمه این پرده با رنگ اثر بر گرداند و در نباتات شاخهای سنال هر چند شیر
قطع سلسله نمود شوار و در حیوانات تبارک عضوهای جدا کرده تلاش اتصال بیکار آبیار هیای عرق سعی در شوره زار غیر
از ختم بجای صلی بار ندارد و زمینهای صالح بی تدبیر کشت و کار همان کل و ریجان بر می آرد چون صور معانی که در طبایع موزون
بی اختیار شواخی تخلیص و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مغفود و مخفی پس حقیقت آن تصویر از خواص طبیعت است
و بیدل بزرگ شخص تصویر معذور و جا هر گاه بی چون لعل انوار پیش که بر تو آثار مرد مکت و مرد مک حیران پرده سیاهی ربا
عارف نمکد خمت تعقیب و قیود به کاین نقش چه جلوه داد آن چو به بر تکی بری دارد و هر کل رنگی غافل مشوار خواص آثار وجود
تخمیر وجود نمانی هر چند مقتضی است که آثار خویش با وجود سعی انحاء بر معاینه سر بر نیارد و با همه کوشش ستر عجز و حقیقت
افشا بر نگارد اما بی پروا نیهای مزاج اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نیارند اثر نشان نگیرد و غیر از رنگی که با شعار

و چشم ممانه نمایند نقش
قول پذیرد اینجا تری موزون
یکم به کوشش انباشته است
و علم آگاهی کسب غار پیش
افزاشته اگر دم عیسی
عمده زندگی امکان بود
کیردی شود قوی بود
چون صبح غمان خوار نیست
اگر سخت بیلان ساخت آفت
زیر بال تصرف آرد بی نقص
اظهار کرد بادی غبار و هم
اینکجه موضوع قبول کرده
افتاب باشی در چشم مردم
سیاهی نمی توان کرد و هر چند
استکان بجلوه آبی برت
بر نظر با نیستی آن بود
بشرط موت رفته باز
و سخوات بجل همان لعل است
طراز قطعه ای با علی که
از بی التفاتی غنی
معنی آگاهان همان مستور ماند
بید باغبانای مستان چشم شوقی
و انگر موج می در جام
ریشه انوار ماند ز کسب
بکیرت خفته بیدار نشی است
عالمی افروخت شمع و چنان بی تاب
چشم بید

چشم ندی چون هجوم آمد دیدار نیست با همه نزدیکی این برق از نظر بادور ماند اگر کسی محرم نشد اندیشه غفلت گراست حسن
از بس بی نیازی داشت نامشهور ماند در بدایت احوال علی چند بی خستیا طاققت مجبور آئینه وقوع می پرداخت و خیال
فضول را مسرور نیز نک قدرت می ساخت مدتی محیط بی تعینی جوش امواج میحائی داشت و شوکت بی نیازی راست قدراست
می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امداد طاققت میگردم و دیوانه کاز تیریهایی جبهه فطرت از پوست دماغ می
آورد و مگر می درایم غلبات سموم و بادود کاغذ پاره های سوده اشعار سرکوب ناپره آفات میگردید و در مقامات تشویش
جنبه سلام تسلط پام زبانی با دقت ظلم طبایع میرسید اگر بر مریض حاضر نفسی میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر بری
غایب نقشی بر قلم می آوردم ذخیره سباب عافیت می انداخت از آنجا که رفت حقیقی طینت تخم راعرق ریز انفعال فحش
و فطرت معذور را بندست هرزه کاری میبکاشت بیماری که فرصت رمتش در حق گذاری و دعت عدم نگزیری داشت خاصه
توجه بجزیر نفوس باطل منفر بود و دامن انفس غبار و عاهای بی اثر نمی آلود مگر تجربه اینجا مید که هرگاه شوق بخواست با قول
امور مرجوعه ابا می نمود خطر تعافل و لیل کشایش کار نبود هر چند سپاس خاطر محتاج تعویذی بر قلم می آورد و بجزو تجریر این
غایب میشد یا قاصد در راهش کم میکرد رباعی جمعی که بقدرت عمل تر دستند جز محنت نیست آنچه بر خود بستند حکم
تقدیر کار با دلیک یا ان فضولی طبیعت مستند در صورت رجوع خلایق آئینه جمعیت اوقات جز بزرگ تشویش نمی
و شمع انجمن آلودی غیر از دواع و سوسه تعید میسوخت انتقال سکان بشتری بفریادنا جمعی می رسید و سیر و سفر کشری بدید که
و سواس میگردید باین ورزش چون رابطه ادهام تصرف شیرازه اجزای دخل گنخت و دوائی از قدر زنده اسرار احیا تعلیم فرمودند
تا کرد همان آثار درین پرده خروش شدت انکخت عمل حال در ستر حالات سابق قبای کرد اما بیشتر از زمان باضی نکشتنای
عرض غریب بدر آورد و اینجا آئینه استخوان بگلای مرتبه تحقیق رسد که شمع تازه است از اظهار روشنی چاره ندارد و دنیا تا نیست

غیر از قفل با انجمن نمی آرد قطعه	ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال	بگذر علم و شیوه جل خفا کن	شوخت چشم هرزه گاهان این باد
تدبیر عافیت لباس غبار کن	لیکن گراست جوهر تدبیر خستیا	تا گویم این بنان کن و ان گنا کن	کومی که ننگ عشرت مستی کند کسی
رو سربسنگ کو ب علاج خار کن	طاققت درین بکده مقدور نیست	مزدور و غرضناش دور و دوری کار کن	اقسام این نوا با مضمهر ساندید

بود مقتضای سید باغبان پیش از رشیدی پرده شوحی نشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صداع نیست انگلیهای دود دماغ
سیر کدام سببستان دارد و اگر موس حیرت شکار هرزه تازی نباشد غبار انگیزی سوز جنون غیر از نفس سوخته می انبار و انباش
انگلیهای تحصیل فنون همان قدر معنی که در دستمان سوز و نیم ارشاد طبیعی است قناعت کلی دارم و از تردد افونی سامان گل
همین مقدار جیدی که اجزای نفس شیرازه ببتن لب توانم رسانید غنیمت قدرت یشمارم تا وضع تجرد دهم باز غبار و شت
میگوشیدم و چشم خلق از محرمی عالی که ندارم میپوشیدم بحال که مقید سلسله تالمم که خنای می پناهده سبب جمعیت خود
و مطالعه نسخه تجا بل دور باش افت جنبه و ناس که قطعه

گر شعور است ست کچنی است	در جنون سیر دماغ میخواهد	هر کسی در بهار فرصت ناز	زین گلستان ایاغ میخواهد
کو سس اقبال عجز بر سر نیست	ذوق شجرت دماغ میخواهد	جید با در خور توانا نیست	ضعف کمسر فراغ میخواهد

نذر نیست و از نسخه وقایع استحالات سطر پرده گشتی صورت قدرتی با نفعال کم توجی دیش اینک ان بیرون پرده گوش فشنیدار
و ننگ بی اقبالی تامل گاهان زحمت ادب و بسیناد واقع در حالتی که سواد معوره دلی حکم بی خستیا ری الترام تامل اقا متکا

خان مان پر زاری کردی شوقی
خیال منی مثال انفس و کبابی
دارم منی مثال انفس و کبابی
سعی بر دوازده منقش نفس
نیمه بر دوازده منقش نفس
بارشش تشنه ضعف ماسوزیت
داشت با طاعت مقتضیات
مدتهاش بیرون در لوله نیکو
تدبیر سبب سلامت سلب بالوفان
اخراج آورد خسی از جمله خاشاک
با دستوانست رفت و دراز
فصد و حاجت ششت با
خون لب بر کردی از سبب بکین
شکفت بی اثر بیایی خاص
حکم خط را به بی بی بی بی بی
و بیجا کبابی سعی بر بهار زار
نقدی دوزخ و میبوی بر آرد و خا
عبادت از ان اوضاع رضا فای
تسلیم رضا است و امل اندیشی
تقدیر بخت از خانه شکت
چکاره آدمی کلید ندرت
سری قلند که مدد بیایی
کوه قحی که جنت تدبیر است
کوه سادیت کس مستبلائی
از دشتی دکن رفتا کجا نش
نیمه بر دوازده منقش نفس
نیمه بر دوازده منقش نفس

این نظر فاجهان پرو خالیت جای عجز باید درین ستمده فوسد و خاکشد و کبر بجز شکست چه دارد نبای عجز شبی که صحرای
بر چراغ رقص خاشی میباش و شعله بقا علم پائینستن می افراشت شرار پیش آینهک درای رحیل پنه کوش طاقت میسخت غبار
بیتابی محفل و دایه تاریکی چشم تحمل می انداخت بکلمه بیست و پانیا سعی مقدور در خانه نشانی واکشیده بودم و بمقتضای
بجایه کلبای قدرت تدبیر برشته ناسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحباب غم ابر بر می آوردم و آئین کینض تغافل
از آئینه واران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر کردید و رونق آن انجمن بهمن
محفل خیال خرامید اصغای سه که شت حال آئینه ضرورتی نپرداخت که شخص خود داری چون مثال علم اضطراب نیفر از دهن
حادثه روی داد هنگام تفرقه نیاراست که غنیت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نیاز و بی توقف سری به
عبر تسری بر آوردم و پرافشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را بجوم کریم آب رانده بود و فرقه را خوش نومه در تشریف
بر کس نظری می افکندم مثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگرست و بر هر که چشم میکشودم چون چشم بر بال زندگی میبارست
بیدل هنگام صور چینی است این مجمع عبرت نظر چیزی نیست سر تا قدم شمع تماشا کردم جز داغ و داغ مکه که چیزی نیست
مشا به صورت آشوب زلزله در بنیاد بهوشم ریخت و داغ ندامت جابگاه دود از خرمن طاقم بر نخفت نزدیک آن آتش خموش
رسیدم و لباس خاکستری کفن از سرش باز کرد و انیدم و بچهره دیدن خون وحشتی بر گریبان بی اختیاریم چنگ زد که اگر بخت
صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم بشور اضطرابی که زنده از مرده باز نمی شناسم بیرون
چرخه خیار مشتی بر سینه اش نواختم تاشتی دیگر میبای نوازش کرد و چون نغمه جسته از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ
استاده از آن تار سنج تا امروز که سی و پنج سال محبوب فرصت شمارست آن خادم را از عقیدان سلسله زندگیت و مستند
انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران بگراماتی عظیم تعبیر می نمودند و سماع این ترانه را غایبان بخارجی غریب می نمودند
فی الحقیقه حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که بخواست این عاجز طینت بطور پیوست و در نظرهای جستار فرمان نفس است
همان قدر افسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را مدتی منور قدرت و می نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینه عبرت پردخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهمی نبود رباعی بیدل بدوروزه و هم مغرور مباش بنیاد تو نیستی است معمور مباش چند
ابدال و قطب و غوث خوانند ای خاک باین غبار سرور مباش محله از محلات نیزک سواد دلی و نشین مکانی داشت بصفا
باطن بینا آئینه پرواز شاه بیعیاری و بجای طینت پاکان خاشاک زوای اندیشه که ورت آثار می اما چون شیشه خالی بگریخت
نزول پری و چون طبیعت موزون مملو و سگاه سواد جوهری از تجربه کاران محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرایش نمود
که چشم بر ویرانی هوش نکشود و از عبرت نگارمان انجمن خیر و شر پیچ کی بدوق تماشای آن راه تبر و کشا و مژگان بمعالقه
و حشش نفیشر و غنیت فرمان کوشه سلامت تا بقدر زندگی بیاد غارت ندهند در آن مملکه رخت نزول کمتر میکشاند و قفا
شناسان زاویه جمعیت تا خواب امن بچشم همس نوزند در آن افکده تن مگر می پهلومید اند قطعه کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست جهان طرب که با داشت است لیک چه سود بهشت انجمن اتفاق آدم نیست
بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر ملکین امکان لطیف چندی از لطایف ورود اتفاقی بود و نمود بعضی مراتب آثارش مناسب جریه
اظهار نمود پس از دو ماه مدت قامت که خیال موانست تمثال بان چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از خوشی تفرقه
دشت پرداخته هنگام غروب که شاهباز جهان صید آفتاب نشین طرازی عالم مبهوط داشت و دیده غلظت نظر از خاک

باد آتش بال مژگان خیمه صوم
می افراشت چو زانان پاک
فضای خانه را غبار اندوخت
شام بر آورد و با وجود سر
نالی بصدا یای منکر چپ دست
پرواز موحش سرگرد در دست
صدقات اقسام بهشت هر چند
بردم بر غلبه خیره بینی می افروخت
و هر قدر سنگ و حشمت بهیوا
می افکندم که آسوب بیل کی
نمود تا آنکه شکی تو صد گشت
خود کان پرداخت دلی را از
آنها به فدا کردم مرام ساخت
هنوز تیر بوش نمانده بود
بالش چون دود خرمین سوخت
بر ساحت هوا خورشیدی گشت
و همان لحظه چون رشته های
که پس از گسستن با هم گره زده
بر پری پاری یکدیگر پیوسته
سیاهی سراسر صفحه افق با
طلب کشید و تا چشم به زمین
نقش بال عطا کردیم به زمین
از فرا حمت طایع نفس درید
و غبار بر پرواز نشان بدامن دود
شام خیزد بمشاده حال لاوکی
بزیان بسج راندم و کان را
سکوت

بکوشه خانه گذاشته غمان شغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکستی کبوش خورد چون وار سیدم ترکیب گمان دو قطعه خوب
 بود از هم جدا افتاده و کجختن تار و پود زهش داد عرصه بی نشانی داده رباعی تا شور نفس پرده درما و نیست هر سو نظر کنی
 جنون آنجنبی است او دام گرفته است جبات مکان جمیعت کو کوشه دل هم خنیت سحکم آبیاریهای بهار اتفاق
 صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختی بنشیند و نای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان بنای بشاد و آبهای نشاء برانندگی پرورده
 که تا کیفیت سایه اش در تصور پر تو انداز خواب بهار با استقبال هوش میرسد و تا خرمیهای شاخ و برگش بهر سبزی
 گرون افرازد اندیشه در کنار خط خوابان می غلطید با همه دام کتبه های افنون الفت کرد و حشتی بکین میرش دامن شسته
 بود و با کمال دیده فریب چشم زخمی در قفای زانوی تماشای نشسته یعنی هجوم کجخت در پرده برگش آشیان پر داری شود
 قیامت داشت و بال آسانی انواع طيور از بنیاد شاخسارش علم صیحه می فراشت خالص سنگام طلوع صبح که خرینیم
 هول محشر نمیدانند و در زمان غروب به چنان غیر از درهای نرفته صور نمیکشاند تا لعل آفتاب تیغ براق میکشد غبار آن فساد و
 نشستن نداشت و همپای کسوت شب نمی پوشید خروش آن فتنه دامن تیش طبايع نمیکشاند درین دو وقت معین هر چند
 سینه زوری سحر کلوی طاق میخروشید فریاد کس تا پردای کوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن ثمرکان با آتش بهار
 تغافل می شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخی های مرکب شکافت قطعه در عالمی که صورت بنیادش آفت است
 پیوده آرزوی چه راحت کند کسی رنگ بنای خانه زین ریخته است دهر پا در رکاب چنقاقت کند کسی از صدمه زار
 مخصوصه مرکب بدتر است عمری که صرف چاره حمت کند کسی باین عافیت پر پرواز نیستی است غفا شود که خواب غشا
 کند کسی غول که گمانی دیگر مهیا داشتیم گاه گاهی بجاشنی طرافه اش مبتدی میکاشتم تا از سر درخت بهوایم پدیدند و باز چون
 شور سو داد و داغ جمع میگردیدند روزی یکی از غولها با برگ کجختی خورد و پری از باس جدا کردید میدیدم بنای تمام از غرور و می آمد
 تاپس از دیری بر زمین رسید کینری خواست که از خاکش بردارد و مجروح دست پیش بردن کجخت از زمین پرواز نمود و بر حاضران
 نیز رنگ حال تعجب پیچید روز دیگر ناگاه هی از همان جاریه خروش بخود می کجخت دشو و حشت از بند بندش غمان خود داری کجخت
 پای رفتار با خوف جاده حاده ادب نایل گردید و زبان گفتار باهنگ عبارات بهرین پیچید که هی چون دود باتش شلم میگرد و گاهی
 چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نوائی این واقعه ساز جمیعت همفسان بکجکت تفرقه داد و نفس آرمیده هم هنگام کجکاش
 سلسله انقلاب افتاد بدتی فسیله های ابل غرایم که چسراغ آنجنم کجکشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش نفعال
 نمی اندوخت و افنون پر خوانان که نفس متخیر آسمان میدید چون صبح کاذب خبر گریان بی اثری نمیدید رباعی تا دور اثر
 نشاء نمی اندوزد از باده کسی چهره نمی افروزد انشع که شمع لغو آرد کو هر کس توهم نفسی می سوزد اسحا صفا
 اندیشی یک شخص بتیاب در بنای چندی طبایع زلزله آشوب انداخته بود و تدارک افونی یک چشم بخواب جمعی سبتر آرائی وضع
 عافیت را مبتلای شیخون ساخته چون زمان تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر شیری با مصاحت تقدیر ایزدی
 موافق افتاد بنفیس مربعی که معتمد سعی این بی خستیا بود قرعه توجه درست نشست و بجزق آثار خسته فسیله حضار باروشنی
 پیوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات در شله چراغ حاضر میگردید و بساط نشو و نامی تخیل حریق بی زینهار حریق
 در می نور دید مخبر احوال هر یکی همان آئینه ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد و مفصل دامی نمود آخر کار
 درختی در مرات تو همش چهره نمود افروخت که کجکشان از سر شاخسارش بی خستیا در آتش می افتاد و میوخت درین نظر

چون دیباچه از خورشید
 شب در گذشت و در وقت جوش
 اشکال بنای کجکشان از آگاهی
 غنیمت حکم بنای کجکشان
 جمع مریض با خندال بیست
 و شعله خطه کجکشان
 شکین است با طبع آن
 داغ خفت بی روغنی است
 و شاه مینمای طاق صبا
 مخدوم در دم و چون
 خایشش در خواب رجوع آرد
 خوش بهر خواب رجوع آرد
 رباعی هر جا که حمت بجای
 از دست شور حمت بجای
 رسد به بند می چسبند
 رسد به بند می چسبند
 نجواب امیکه غفاقتی بجای
 خدای آن با جریده افان
 در سبکشان کجکشان
 رقصی از غبار و اجماع طبايع
 تخیل نمی نمود چون
 غروب سوادش سر زمین کرد
 زود و همان شعله با عاده سبکی
 جاکجا می خنفت
 آورد تا بل نظر می خنفت
 کارگاهت زبان بهر جوی
 نقش احوال بر دلبهای جوی

شهر جنوبی عمان بایس کجیت که ضربه اشک نک در چشم عبرت گمان ریخت چپ و راست با ط خانه نظری می فکند و چون می
شود نوحه مومی کند ناله اش که از دماستی در بار داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش دردی بطوفان می آورد که
تا شای آن از در و دیوار خون میچکانید کفتم بنور راه بخور بارده فریاد سپندت از چه داغ فسانه میخواند و کردن به تیغ ننهاد و حشت
بسمت کدام آنک ببال می افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بد نیایم نه از عالم جن و پری عارضه و همی بر حقیقت طاعت
و آب کند می از چشمه فطرت با جاری جفائی باین وسعت تنگ تر از سرسوزن بر ما و انموده اند و در جولان مادر طاعت آباد نقطه
سویا کشوده بر هر چه نظری کنیم در چشم میبکشد و هر کجا پای افشردیم در قیفر فرو میرود از مکانها خبر غزل و سواضع موحش این
ناریم و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلوی میکشیم تا برقی بی نیازی حکم اتفاق بنیاد مارا پاک غیور در چراغ حضور بنیاد
پاک نمی افروزد و در ضمن دای این ترانه جاسجای آن مکان تعداد مزار کشکان میگرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بر زبان می آورد
یعنی رفیقان لیکلم با رتبه بستند و دامن بجان تقدس شکستند و ایسی این کاره ان چون آتش بد غم نشاند و کرد این و حشبان چون
نفس قدم خاک بر سر هم نشانده جاده مقصدم خاموشی آن قبیله خام سوز پوشیده است و سر رشته مدعایم در چ و تاب همان
سلسله کم کرده اگر با فروختن آن چسرخ راه بدایم و نمانید حسا نیست عظیم و تحریک آن سلسله اگر عقده بچار کیم و اکشاید
گرمی است عظیم امید که من هم رخت ازین تیه ضلالت بر بندم و چون دود با غبار سوختگان نه پیوندم خدا نخواسته اگر تعالی
ترحم احوال من تصور فرماید تا نفس باقیست باغ نو میدیم بادی سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبه ندامت افروختن اخر الامر عاید
عمل بر منزل آرزویش موصول گردانید و شعله غمزه بشر بهوای جمیعت بی نشانی بچیده قطعه عشق بر جا جاده شوق سایه پیوسته
سوختن بر منزل مقصود خزان بود نه نیست خیز پروانه محرم نشانی این سخن نه شمع بر هر کس در کاشانه روشن شود نه مقصود اینقدر تحریر جنون تعبیر
توضیح حقیقی است که افون غرابت در نقاب سماع آن غیر از شور حیرت ندارد و قانون نذر از پرده نه غاش بخیر و شوی سر بر نمی آید
یعنی اینجا سس شکلی چید که شب و فقیه چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان بر لبش بتعداد دامن باین شکسته درین میبکام که با
مجموعه او با هم صحبت گفتگو کردم دهم سوال تحقیق میگردم و جواب مفصلی که از او میکشیدم روز بر تحویل عبرت می آوردم و در قطع الحجاب
آن حالات تعاف صحت کلیت تا افسانه نیرنگ یکجان او با هم بساط تشویش داغ نیاراید و طومار افون چندین دشت و حشت
نیاز مطالعه بهوش نماید منتخب نسخه تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت کجشک
پرو دهم سطر تبسمی سر لوح کتاب و وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت بر آورد و آنکه ساز اجتماع طيور بنا
وقت کوک و حشت آنکی میگردید هر چند بر تجسس توجه کاشتم کجشکها محل پرواز بسته بودند و آینه پیدائی چون شبنم در طبع هوا شکسته
از غباری که تو هم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و کرد صدائی که تخیل کوشی کبرائی تواند رساند بلند نگردد پس از وقوع واقعه
حال در فرصت فاصله پانزده سال دو نوبت دیگر در محل مذکور صورت نزول روی داد درخت را بچنان سایه افکن نشو و نما یافتیم که بکج
اصلا بیهوشی در آشیان نناده ابائی آن نواح شفق اظهار بودند که از ان بایم درین محله هر جا اثری از جنون شوخیهای جنه محسوس
خیال بود معدوم است و علامت آلیب بر فرج شیخ و شاب این معموره نامعلوم قطعه علم انسان تا کجا بود است بر شام محوطه
کریقش دشته چندین انجمن اندوخته است از بساط آکنی تا غفلت آباد جنون هر کجا و همی است برق فطرت او سوخته است کسوت
تنها نداندم ترکیب بشر بر پری هم خرده او پنه داری دوخته است جرف نفس خیزی ندارد و در سگاه هستیش یارب انقدر مضی از کجا چشم
انجمنها همچو خاکستر شد اما پای نبرد کز چه آتش این چسرخ جن و انس افروخته است روز کاری که بساط تعلق ارتباط سواد و ملی پی سپر

آنک بایس کجیت که ضربه اشک نک در چشم عبرت گمان ریخت چپ و راست با ط خانه نظری می فکند و چون می
شود نوحه مومی کند ناله اش که از دماستی در بار داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش دردی بطوفان می آورد که
تا شای آن از در و دیوار خون میچکانید کفتم بنور راه بخور بارده فریاد سپندت از چه داغ فسانه میخواند و کردن به تیغ ننهاد و حشت
بسمت کدام آنک ببال می افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بد نیایم نه از عالم جن و پری عارضه و همی بر حقیقت طاعت
و آب کند می از چشمه فطرت با جاری جفائی باین وسعت تنگ تر از سرسوزن بر ما و انموده اند و در جولان مادر طاعت آباد نقطه
سویا کشوده بر هر چه نظری کنیم در چشم میبکشد و هر کجا پای افشردیم در قیفر فرو میرود از مکانها خبر غزل و سواضع موحش این
ناریم و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلوی میکشیم تا برقی بی نیازی حکم اتفاق بنیاد مارا پاک غیور در چراغ حضور بنیاد
پاک نمی افروزد و در ضمن دای این ترانه جاسجای آن مکان تعداد مزار کشکان میگرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بر زبان می آورد
یعنی رفیقان لیکلم با رتبه بستند و دامن بجان تقدس شکستند و ایسی این کاره ان چون آتش بد غم نشاند و کرد این و حشبان چون
نفس قدم خاک بر سر هم نشانده جاده مقصدم خاموشی آن قبیله خام سوز پوشیده است و سر رشته مدعایم در چ و تاب همان
سلسله کم کرده اگر با فروختن آن چسرخ راه بدایم و نمانید حسا نیست عظیم و تحریک آن سلسله اگر عقده بچار کیم و اکشاید
گرمی است عظیم امید که من هم رخت ازین تیه ضلالت بر بندم و چون دود با غبار سوختگان نه پیوندم خدا نخواسته اگر تعالی
ترحم احوال من تصور فرماید تا نفس باقیست باغ نو میدیم بادی سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبه ندامت افروختن اخر الامر عاید
عمل بر منزل آرزویش موصول گردانید و شعله غمزه بشر بهوای جمیعت بی نشانی بچیده قطعه عشق بر جا جاده شوق سایه پیوسته
سوختن بر منزل مقصود خزان بود نه نیست خیز پروانه محرم نشانی این سخن نه شمع بر هر کس در کاشانه روشن شود نه مقصود اینقدر تحریر جنون تعبیر
توضیح حقیقی است که افون غرابت در نقاب سماع آن غیر از شور حیرت ندارد و قانون نذر از پرده نه غاش بخیر و شوی سر بر نمی آید
یعنی اینجا سس شکلی چید که شب و فقیه چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان بر لبش بتعداد دامن باین شکسته درین میبکام که با
مجموعه او با هم صحبت گفتگو کردم دهم سوال تحقیق میگردم و جواب مفصلی که از او میکشیدم روز بر تحویل عبرت می آوردم و در قطع الحجاب
آن حالات تعاف صحت کلیت تا افسانه نیرنگ یکجان او با هم بساط تشویش داغ نیاراید و طومار افون چندین دشت و حشت
نیاز مطالعه بهوش نماید منتخب نسخه تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت کجشک
پرو دهم سطر تبسمی سر لوح کتاب و وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت بر آورد و آنکه ساز اجتماع طيور بنا
وقت کوک و حشت آنکی میگردید هر چند بر تجسس توجه کاشتم کجشکها محل پرواز بسته بودند و آینه پیدائی چون شبنم در طبع هوا شکسته
از غباری که تو هم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و کرد صدائی که تخیل کوشی کبرائی تواند رساند بلند نگردد پس از وقوع واقعه
حال در فرصت فاصله پانزده سال دو نوبت دیگر در محل مذکور صورت نزول روی داد درخت را بچنان سایه افکن نشو و نما یافتیم که بکج
اصلا بیهوشی در آشیان نناده ابائی آن نواح شفق اظهار بودند که از ان بایم درین محله هر جا اثری از جنون شوخیهای جنه محسوس
خیال بود معدوم است و علامت آلیب بر فرج شیخ و شاب این معموره نامعلوم قطعه علم انسان تا کجا بود است بر شام محوطه
کریقش دشته چندین انجمن اندوخته است از بساط آکنی تا غفلت آباد جنون هر کجا و همی است برق فطرت او سوخته است کسوت
تنها نداندم ترکیب بشر بر پری هم خرده او پنه داری دوخته است جرف نفس خیزی ندارد و در سگاه هستیش یارب انقدر مضی از کجا چشم
انجمنها همچو خاکستر شد اما پای نبرد کز چه آتش این چسرخ جن و انس افروخته است روز کاری که بساط تعلق ارتباط سواد و ملی پی سپر

بودم سرسوار و دانه خیال آسمان پروازی و مصری پروائی مطلق عنان شش جبت تازی قطعه شور دل خجانه و جدی بخشش آورده بود
از بن هر جوانی در غرو بخش آورده بود کرد بادی بودم از سودای وحشت بخیر که چه صحر کردش نکم بدوش آورده بود شبی زمره
خیال پرده دماغ شور بطنی انجخت و سودای سیر بار بار ربط سلسله خود داری کجست عالمی به نظر مملو دادند محو آثار دلفیری و جانی
آیند دار تا لم کردند آگاه تکلیف ناشکیبی الوان قاشمائی برهم چیده بهنگامه بهار را در قهای زانوی هر خوا بانیه و انوار بساطهای
پروا خسته روشنی آفتاب راپس دیوار مغرب نشانیده و دوکانا یکظم با روح فکلی بچشم آرایش چراغان و راسته مایکدست بسامان سانی
چمنان تاز رونق نمکشان قطعه صبحی در از پرده شب بخت بودند رنگ مود و خورشید هم رخت بودند هر چشم کشودن مژده آغوش
چمن داشت فردوس تبار اطراف بخت بودند متحیر کارگاه نیرنگ چشمی تا شتاب میداد و کامی با ندازه حیرت میکشاد از آنجا که آرایش
بساط رنگ پریشان هوای کم فرصتی هست و گرمیای محل اعتبار افسرده برودت بی فلتی تا سر اسر آن راسته طی نایم و قدم بخار سیر
معاودت کشایم شور انجمن بخوشی غنوده بود و آغوش تا شتاب روی بسکی در کسوده نه و دومی از چراغان سرمد آرای مقابل نظریه معانی از آن
و دوکانا چهره کشای کرد اثر نظم رنگ پرواز تا شتاب بر کشت قفل دوکانا هوس ساز رنگ بست جلو با سر زیر خاک تیره برد عالمی
در چاه طلعت غوطه خورد تانفس دامن دل کبر و بخت صدمه از آینه پنهان شد برنگ برکت برکت تا پرفشانده نگاه شد جهان
در دیده چون مژگان سیاد انجمن خالی شد از شمع و چراغ کرد طاق و اسشمان تسلیم زانغ کشت سامان چمن مخوفان به
با چراغان رفت اجناس دوکان فقط واری زانم کوب نماند در نظر غیر از سودا و شب نماند رغبت تا شتاب با خراف نفرت
کستید و القات نگاه با لفعال عبرت انجا میدم موبوم فقیله سازی چراغان خون کرد و بنده قدم تا شش دوکان استقلی بعضی آورد
ایشانی را بلند سعی جی صلی نمودم و با ماد دست بر هم سوده قدم مر جبت کشودم کامی چند بو حشت سپیده تغییر در رنگ مزاج
یا فتم و انقلابی از صورت تختل و اشکافتمی تا مل میدیدم که هوایم چون غبار از راه بر میدارد و هر قدر چشمتی میکشیم از زمین بلند بر می آید بر تیره
که چون نظر بختاک می انداختم از دوران سر رنگ می با ختم شیرازه اجزایم فرزدین از هم میکشمت و سر اسکیلی از بنیاد طاقم غبار می بخت
تا بر غلطیدم میسنای هستی بر سنگ نزنه و چانه زندگی جرعه سلامت بختاک نیکند هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم بنایم
و هر نفس سکت می در زیدم تا عقوبت آن تهم نباید کشید بختاک می شب که آینه آفاق در ختم آهوسر و رفته بود و شش جبت جز سودا
و شت نقش دیگری نمود و بختیش احوال جابجائی ایستادم و وحشیانه کنایه چپ و راست سر میدادم اضطراب میدست و پائی کریم
فریاد بر میدیدم و اضطراب کردش رنگ بگرد خود داری که نداشت میکردیدم هر چند استقامت شور صورت آخال از عالم
او نامم و امید نمود و استقلال طبیعت ضبط هر شتم تسلیم میفرمود و در آن کیفیت جگر کرد تسلل نمی انجخت و آهنگ آن سازش
امتداد نمی کجست زمانی که خان تا مل حال میکشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم برقرار میکشتم از طیران هوا پناه
نداشتم غل همس کردم کیرم بهره رنگ تا شانی چو مژگان تا پرفشانده زدم بر عافیت پائی فضولی کرنی چید پرده و دماغ
من نمیکردید طبع بی نواداغ تنائی هزار امید سامان داشتم درین افردن ندیدم درد و کان سعی غیر از نایس
کالائی بضاعت هیچ بود آنهم تباراج همس دادم من بیل دین بازار کردم طرفه سودائی جان بر لب رسیده
با محضه های نزع تلاش بیدست و پائی پیش می برد و نفس سوخته پنجهان کلوی طاقت بر هم می افشرد تا بهر در پنج بلاک از بازار چشم کرد
دامن تپا پو بس کوچهای محلات شکستم چانه فرصت زندگی بلبریزی رسیده بود و کشاکش رشته انفاس بر کستن تنیده ناکاه
برقی مقابل نظرافت و لخته حجاب مژگان و اشکافت اسر دیوار خانه که دوسه قدم ارتفاع داشت دیدم چندین سر

و کردن بلند کشید
سوی بن بسیار
چند صحنه
عالمی از خانه و قطعه عورت
کیمی نشود و مایه در صحرایان
با حال از خانه و صحرایان
چراغی نشسته و شبنم
چون رشته بسوزان در کسکی
نکته و دایره در کف دست
با بنیاد و جلالی و دایره
شش آیه خواجه و شتاب
ساعت غمان در نماز با جمعی
دو بای خجالت در سر حشمت
کیت عمر خایم بر دشت
خندین از جگر و درون بستی بخت
تا بخت خیر در نظر طبعه بخود
مثال من آینه خجالت
نخس آرائی تا من از پایشتم
و قدر و راجع آوردن و کان
و نقش بستم که در دشت
حال دامن از خجالت خیال
و سودای امتحان که در دوا
نمیکردید طبع بی نواداغ تنائی
نمود آینه خجالت از تصویر نمای
او با هم بست باز تصویر نمای
و قوت تحقیق با هم در آنجا

دشتم با حرام زیارتش توجه گشتم که کی را از آنجا بگذریم که نفیسم تا نشان تر از خیال باخاند و آید و از کم و کیف حقیقت آگاهیم
چون کودک از تحس باز کردید و کیفیت حال بیان نمود از آنچه دیده بودم سرزنی خلاف نبود نیز یک این واقعه در حق ارشعورم
بعد داشت و دود آن سودا علمهای بخودی در دماغم می افروشت غزل خیره نشا و این کار که عبرت اینم تمثالی از اعیان
قانع نمیشدیم اگر کل چیده آید و در می جام میاید نکای میکنم تا نمیدانم چه می بینم تا شاخه تسلیم سیر عالمی دارد
خسوف کشتن بی اختیار می کرده رکنیم کمی از شوق می بالیم کی از یاس می نالم میرس از حیرت عالم قیامت سازد برینم
دم میری میسنگیریت پرواز جوانیما زمانی چند اگر زین پیش آن بودم کنون اینم هنوزم آسجالات توهمش می آید
درین کشتن یاد زکامای رفته کچنیم جهانی دیدم سیدل که تعبیرش چنین دارد کجا خوار و چه سیداری بر عقاست بالینم برات
روزی هر ذی حیاتی بر ماده غیب نوشته اند و تخم معیشت هر تنفسی در زمین بی نلری کشته مایه غیب عبارت است از عالم
نمای نامتغین و زمین بی نیازی اشارت بجهان انعام نامبرین اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت معهود پرورش یافته باشد آتش جوع
در تنور مخصوصه اش نیندازد قلم در آتش معنی است موجودم و تا جویم تشنگی در بوشه که از ش نیکند علم ساقی این مشرباش خیالیت
تا معلوم انبیا را که موصول نمای حقیقت انبیا قسام مراتب فقر متنبه نموده اند تا ابواب لذت این رموز بر ذایقه افهام نشان
بواولیا را که سراب زلال تحقیق اند بخندین وادی اضطراب مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرع یقین چشایند
کاملان اجماع بود آینه پرواز جوع باز علمهای سیری دور کرد منرلیم از خون لقمهای چرب و آب بی لجام در حضور
آب و حق جو خیال باطلیم روزی ما غافلان بر بی تلاش افتاده است که انقدر از شکر نعمت های نعم غافلیم تا بسا نی در کوشه
از رویای کبریا و کز سبای صحبت تنهیم بساط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامه اختلاط انداخته بر شوخی
که آب پاش حوالی اجزایم بود بخار عالم هوای تنهیه بجا که می نشاندیم و تخریک مرقانی که مروحیه هوا داریم میاد داشت بر خمار
چندین خواب راحت دامن می افشاندیم بدل کرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختیم تا بویا چون سیستان در نگیرد و با آه سرد جز
سیر کوشی غیا قلم تا کلمه چون حباب رنگ ویرانی نپندید و از خیرهای اسباب معاش قدری کتیری سوده داشتیم و بر مایه قناعت
خیر مایه پا لوده بهشت اینا شتم هر که مقدر کیف دستی با قدحی آب ترسیدم در فرصت نامی بهم می بالید و کاسه را بر سر چشم قاغان
میه ساندید هفتاده توکل از دوسره شراب و غذایم مستغنی شدم و همانقدر که توشه قناعت بی برک جمعیم نیکداشت قطعه قدر در هر جا
حضور نشا و اقبال داشت چو قانع صد همدار سایه های بال داشت بی نیازی هر کجا پرداخت نزل اتفاق سیر چشمی کاسه ها
از نار ما لال داشت بعدتی مانده ما حضرتی گردید و دماغ سرخوشی بخیار و پیمانهای خالی انجا مید روزی چون بغیانی بر اشتقا
مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقم عریان بدر آورد هر چند پهلویان زمین میدو ختم شعله اضطراب چون سپند از جام بر میداشت و هر قدر
در خود داری میرزم سورد ماغ چون بخار عالم نیکداشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود چراغی از نفس و امیکشیدم با آنکه گردش رنگ
هر کام بر سر قدم مقدم داشت و از پاشستن بر نفس برز و در قمار حکم می کاشت بکمی جنتیاری از جابزه خواستم و سیر باز کر شغل
آرامش میداشتم با نضاعت عجز مشتری که ادم کا لایم کرده اند و با آن مایه حسیاج سودا نی چه مطلم بر آورده اند شرم فلاس از
جنس چشم می پوشید و خجالت بید می از هر متاع داغی میخیزد وضعی داشتیم که کسی محتاج تصور ناید و با یکس میجو شیدم تا آنسا و بیگانه
کرد احوالم بر اید کامروانی منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعت کاشته بود که خود را در هیچ صورتی آینه دار حسیاج نمیدیدم و غنا فکرمی علم
اسرار سروری در مزاجم انباشته که از هیچ الهی غیر از نوا می خور سندی نمی شنیدم سرورش عالم رضا پیوسته باین مرده ام کوش میگو

و مطلب سخن تسلیم نمود
تحقیق این نعمت را که راه می بود
معمول نمی نوی که حاجت نیست
پیش آید این عالم
استوار نمک که می و توشه
نه میدی کام اصیاج و
بخار حاصل از باران کلبی
و غیر از شکلیا لب ساریدم
چشم در آن حالت خوردن
بر آن پاشیدن بود و زبان
سینه بر دم رخ ماییدن
بر سر می خنم خاک ندمت
و اگر وضوئی بجای آیدم
ناب بود از یک شکر طریقت
کباب بود آنکه در شک
فصل در مزاج شرم
عاشق جواب بود بالیده
بود رنگ طلب خاک بر لکم
در کد سر دم بود عالم خطاب
عزت افعال بی صلی جرم
آینه آب شکر می خورد
بر لبش مان حکایت عالم
باز کردیم تا جان دیوانه
چون انگ انگ عیده طمعه خاک
در دنیا

فقت سلامت می جست
 بیرون طلقه کابردنی
 نمی شکافت یکبار می جان
 بصورت که بداد هر طرف
 کرده حشمت اینک بود و
 پرهای شکسته برنگ خیار
 صبح هم جا نب سلسله
 پود از کسب سوار از
 بیجا دگی قسم بسرد
 دوش هم می شمشیر
 دهر جا سر رشته رخسار
 کم میگردید پهلوان
 غلطیدن پیش می بردند
 بر شمشیر جنت فرو
 جگر میکشود بال
 که خود بر دین غلام
 مقام نیست
 کین عاقبت نیست دور
 حیرت زین ظهور
 نیامده کارت تمام نیست
 در دشت و در کیسه
 اتفاق است
 و حشمت نفس تار است
 کام نیست
 وضع تو در عالم
 ظهور
 بر هر چه دیده و نیکو
 منتهی

سامان کشتی کرد تا شاه شجاع خود را زور طه هلاک بدر آورد هنوز از کردار ایت شجاعی بدوامن حصار سپید امید تقاضی
 اگر صرصر بر پیش باد پادشاهان مرگ نداد و باشد و از آن طغیان توقع غلبه باقی اگر سر کوبی صدمات شکست اجزای زیر
 هم از هم نپاشد عالم بحال پی سپهر میگردد شب تا که در درنگ سپهر میگردد زمین نسوخته عبرتی که داری بنظر
 ناکشته تمام صفح بر میگردد بجز دسماع میانی دستگاه غرور برنگ ناامیدی خود و موج صعبای قدرت چون خط
 جام برافراز لرزه در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی بتاراج هوشها دست کشاد که هول محشر خلائی را افتاد
 نعل در آتش نشاند و جوش طوفان طلیع را بان بیدست و پا بی در آب نراند که از زیر دانه صفحات سپاه نقوش رنگ شستند
 و لرزه اعضا بر مغز استخوان در دمای بیرون ریختن کشاد نفسها بفراسم آورد و لب کیسنگر نیاید و دیوار بر دهن
 کردید و نظر بایستن شرکان بایل سپهر از دوش انداختن صورتی که غیر و کرنا بفراسم و میدان نفس جز در آتش
 نمی کشید و نفخ شکم کوس و دهل بصدای کوبی دوال غیر از باد و فرار نمی زانمید زبان لاف سنانا چون انکشت
 ملزم یکمیل سر نخون خط بر زمین کشیدن و باد و بروت پر چمپا چون اجزای جاروب یکدست پراکنده علم در خاک
 خوابانیدن آب شمشیر را در جویبار نیام از تو هم شکل حیرت بجای افسردن و روی سپهر در پس پشت از خیال
 سینه داری بهیبت قه خوردن زره پوشا از در خانه زبور بفرار حلقه دام گرفتاری وحشت و مغروران را در زیر طشت
 آتش بصد اضطرار سپند نوبت نه میت بدخما از پی پروبالی جرات پرواز در آستینان ریخت و تفنگها از تنی قابلی
 بگوچه امید سلامت کرخت نظم بیچکس را در بساط آرمیدن جانماند کرده وحشت بال زو چند انکه نقش پانماند
 بر طلیع تنگ شد جو لاکه سعی جات آهتر میدان که کس شرکان کند بالانماند تیغ نومییدی جهانی را ز یکدیگر برید
 رنگ بر روح و لب ربط در اعضا مانده آتش جرات فرو جوهر غیرت کداخت زانهم صولت بغیر از عجب
 در دلانماند بسکه هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید در خیال آباد امر و زکسی سرانماند الر حیل زد بجوش
 خوابناکان غرور استقامت چون شر در طلیع خار انماند ناله تاکسار از خود رفتنی در بار داشت هر که را
 دیدم درین صحرای وحشت و انماند سعی استقلال میرزا هر چند بضبط تسلل آن جماعت کوشید پریشان اوراق دلها
 بشیر از فرسید و هر قدر تخم استقامت کاشت فایده نبرد و پدلسکرد و یا از عده بیانی امواج بر آمدن ندارد و پای
 داری کوه صدامای رمیده را از سلسله دشت بر نمی آرد غمان هزار طبع مخوف بقوت یکدست کشیدن نامحکن طاقهای
 زور مندی بود کردن هنر از خجسته وحشی بیک حلقه فراق بستن نامقدور و سع قدرت کمندی ناچار بلا خطه انکه
 زمینداران سر راه به امن گیری خار از کین برنجیزد و سچاک خستگان بین و بیار چون ز نور کرد آلود شور کردند
 بر فیکیزند حیرت نازی بهانه شکار دلیل مصلحت کردید و طریق عافیت کنار کردی بساط التفات شوار
 در نور دید راه مارفته صحرای توکل خستیار نمودند و بود می تسلیم هر چه بادا باد بال کشوند نفس
 در دیده دریاس ناموس صدا خون میگردید تا چون آرمیده و بشیار نشود و نقش قدم بگردفت چشم
 می پوشید تا راه خوابیده بیدار بخورد و هر جا کوی پیش می آمد در چشم عبرت خمیازه ننگی بود محسوس
 غیرت فرو بردن و هر کجا تنگی کوچه میداد آغوش لحدی میسر و اخت مستعد عذاب در هم افشردن
 در هر مقامی که اتفاق نزول چشم نامل میکشود غیر از خانه زمین ماننی متصور نمی یافت و از هر راهی که اندیشه

غیر نام نیست	صحبت اگر باد و دهی کرد ما و من	مژگان بچشم نیامده آثار شام نیست	در هر نفس زدن کل این رنگ دیگر نیست
سامان عاقبت سر و یک دوام نیست	در محلی که ساقی آن کرد وحشت است	جز کرد باد صورت مینا و جام نیست	برین
دل نفس بهین ناله میطبد	کاین گوشه هم بغیر خم و چرخ دام نیست	جائی که آسمان بهوایل میزند	بیدل قامت تو بخیر فکر خام نیست

تلاش او را کی با متداد و ده شبانروز کشید تا محل بسیر و پائی بسواد امن آباد قنیه رسید حیرت کار واقع عبرت را این مانع بود
تقریر غریبی است و چون تحریر ساخته اتفاق را بی جنبه ساریان عجایب غمان توجه حقیقت کما بان منحرف بی رغبتی شوق مباد
و حوصله سماع معنی دستکایان تنگی آغوش تعاقب میناید در آن هنگام وحشت انجام روزی بمقام چاند چور مینویس
آرائی دشتم مطلق غنائی یاران نظرف قافله خستار می تاخت و کینخت ز نام توقف هر یکی را از دگریری پیش انداخت و حشت
حرامی نظرها بخار حیات را زیر بال ملائکه داشت و اقیانوس تنگی تا ملها قدم بر جاده تحقیق میپوش و راست میگرداشت هنوز بازده
خورشید بر نزل آلود شام فرو رفته بود و تل سفیدی متقابل نظر سیاه می کرد و محل کاروان شب تیره استقبال تا نموده که سحری
سراز کمار راه بدر آورد بکلم غلط بسینی های حس که یکس معینش نمی شناسد با فتنه تعبیری دیگر نفس میکشد اخت بعضی افلاک
پشته های یک نشان میدادند و بعضی در خیال مقدمه که بود آدمی افتادند بی تألفه پروازی و وصول تفاوت طعم شیراز و غریب
نمی انجامید و بی عنایت آرائی تقریب فرق خط سراب از موج آب بروشنی نمیرسید خار طبعیت شعله اضطراب انداخت
و حیرت تماشا چراغ بیخاقتی فروخت تا سعی تحقیق از آن معمای و هم پرده کشاد و علم یقین از شهاب عالم من بدر آمد در آنجا
که برقی آینهک زش شوق میخیزد چون رسید سر مست خان و مبارز خان که از گرد تا زان عرصه اتفاق بودند بزم رفاق فقیر
کرد بالادوی انجیختند و دو خادم دیگر نیز سیر کابی اخلاص غمان پیاده روی کشیدند

هر سو خواب به بخیر دی میراند	اینجا چه خرام و کوس و در یک دم	مستت بهار رنگ میکرداند	یک دو میدان تاز غارت کرد
------------------------------	--------------------------------	------------------------	--------------------------

دو ناشکسته بجا و طه کل اندودی رسیدیم که آب از جلیت صفای خاکش زین عرق میگرد و آئینه در مقابل کاه دیوارش نهد
جو هر بر می آورد رفعت از پایه آثارش نردبان شکوه بقصر کردون رسانیده و ممانت از پهلوی بنیادش پشت استغفار
کو بهار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم موزونی مصرعهای بیت ابر و لغزب وضع بهم پیوستن و بحیث
اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن تا معنی بست و کشادش وارسند نخچه بود بهانه بستم همدوش
و برک کلی میبای کشودن آغوش فضائی در آن طایه پی سپر جولان نظاره کردید که مشرب سینه صافان بقصور و نقش تعداد
بالیدن فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان سیر مشق موزونش سراز دستکاه نازیدن بر می آورد بهوای جیودی قضا نشانی نسیم
بال بر می چون انداز شاه پردازی و غبار رنجی اقتدارش باغبیر بوی پیراهن مست استغای کلبازی با کمال پرکاری های کعالم
حسن نیزنگ نه ارتعاش آدم در آن خانه کرد تمثالی و نه از نشان حیوان در مکان کنجایر خیالی تقدس آباد و حدتی از تو هم ماسوی پاک
و تنزه که قدرتی تکلیف حیرت ادراک صفای آئینه جاتش جز استثناء حضور جمعی متمثل نمیکردانید و بر تو آثار ارکانش غیر اقباس
حصول این انوار تجلی نمیرسانید قطع

نیای این صفا هر خیزد از آب و گل برون آئی	میا زین سخن بیرون مباد از دل برون آئی
--	---------------------------------------

که چون موج در آب که غلطیده است اینجا

بهر تگاه ناز افاده مشکل برون آئی	از وضع عمارت فردوس آیات و دو شکله داشت
----------------------------------	--

مشرف بر کوثر نسب تالابی که از انبوهی سنبستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان ناز کشودن و از هجوم سایه شجاری
مخموری بایل انداز غنودن صافی زلالش را جو هر تصرفی که اگر عده کل از غم کیفیتش دماغ تخمیر میرساند که هر شوار را جز خاک منظر

نمی تواند و اگر تالابی که از انبوهی سنبستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان ناز کشودن و از هجوم سایه شجاری
مخموری بایل انداز غنودن صافی زلالش را جو هر تصرفی که اگر عده کل از غم کیفیتش دماغ تخمیر میرساند که هر شوار را جز خاک منظر
نمی تواند و اگر تالابی که از انبوهی سنبستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان ناز کشودن و از هجوم سایه شجاری
مخموری بایل انداز غنودن صافی زلالش را جو هر تصرفی که اگر عده کل از غم کیفیتش دماغ تخمیر میرساند که هر شوار را جز خاک منظر

مضمون بیت سالک
رومی گوید دردم رومی بنام
غلام کن این در بدری بهنگ
چون منی بکوشم جود که کشیدن
از رنگ مادوباره ورق کواند
و مشور بر بخار ماکر دامن نشاند
پس از نساقی که بوسه بدار
افاق بایل کردید دیدم قیل
بر دست از جگره برون فرمید
است و بخت آن نیش چون
لحظه از چشم قامت و حشمت
کشیده سرعت خرامی دارد
که فرصت لحظه از نیکو ان چیز
رفتار اوست و جولان اندیشه
از خاک نشینان حسرت نظر
او قطره بیک سرتاپای او افش
باله بود بی مینر پاوس چون
چاله بود موبویش پیش پیش
یک کوی پرواز داشت کارون
رنگ ناز از بس شکر کارون
بود در قفاش تا غمان کرم
عم رفت را رهبر ما لغزش اندک
بخار ناله بود فوج دیوانه در دل
هم اهو افتاده بودیم و جوش
پروانه در هوای پروتیم بال
با کمال صبر چشم از نقش بابت
بر بندیم

باید تامل گذری	بر خار قدم نمی جواز کل گذری	هر چند به پیش است یک قطره آب	چون آید جبه کن که بر کل گذری
----------------	-----------------------------	------------------------------	------------------------------

کاهی ریشه وار بجو کات شاخ و برگ اشجار می تندیم و کاهی چون سایه از جنبش خار و خس رسور سیاهی وامی کشیدیم پس از ملاحظه همین و بیار نگاه و حشمت شکار به سج و تاب دودی پی برد که در کنار آب از ممکن منفذی متصاعد بود و چون ریشه سنبل نشو و نمای ساحت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دوباره نعل ته دود در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آنگه پس پرداخت تا شوخی این دود نقاب چه تشکده بر می دارد و بقیای این سنبل از جیب کدام کلشن سر بر می آرد چون تفتیش انتقام خالی از مهراسی بود اقدام جرات جودر های و سواس نمیکشود ره گمانا بوس لب سو فار رسانیدیم و قبضه های شمشیر سبزه استقلال سمج کردانیم دست حمایت سپر باطله سعی کردید تا پای همت بر سران غوغا رسید حجره یا فیتیم تنگی کین خانه کرد زیر زمین کنده بودند و بدقت آله دل با سباب کیم عالم در و آکنده طاقت گذار شعله از کانون هیاتش استقبال هوش سیکرد و دوزخ سر انجام نفی از تشکده و وضعت پیغام سوزن می آورد تا حجاب شرکان از پیش چشم برداشتیم و توجه بر نقب و فنیه حال کاشتیم بر یزادی از ان طلسم بی نقاب کردید چون طراوت بر فرش سبز نهشته و بوی کلی برز انوی خیال نعلی دامن شکسته تشی در مقابل حجره تبیین افروخته و نفس بانی قلیان بهم دوخته کرد و شتی از سیاهی جمعیتش موج زن و شور سودای از آئینه جوش

اشفای خرمین رباعی	حسی ز خون عشق عبرت آهنگ	بر آینه الفت امکان زده سنگ	از دشت بدر تاخته یکدشت خون از یک
-------------------	-------------------------	----------------------------	----------------------------------

برون نشسته کیم عالم رنگ عطری از کلبه کبریا پیش راسخ شوی داشت که هوای آن سرزمین غیای مبار بر شام می شکست و نگی از لاله زار سیکرش بیرون می تافت که غبار آن قضاتق شفق پیش راه نظر می بست مرات بی پردیش را محتوی پرداد داده که اگر نای مثال امکان آتش میزدند بکشا و در مکان التفات نمی کاشت و دماغ نازش را بخودی در هم افشرد که اگر شکست میسای افلاک ترک قیامت می نیکت پنه از کوش استغنا بر بنداشت صدات های و هوای با چون شخص تصویر اصلا متغیرش نداشت و صرکت جنون آهنگی با بنجیال کردش رنگش نینداخت نفس سوزی سعی بیان هر چند با ستفصار کیفیت حال زبان الحاح کشا غنچه تافش نوبی که استشمام حقیقی توان کرد بیرون نداد، شکوه غیرتی از ساز بی نیازش معاینه کردیم که زمره هوش تا امروز بلعه تصور آن آئینه گذار میزداید و شخص توهم هنوز در پر تو اندیشه اش از عده رنگ با ختن بر نمی آید با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدای که فی قیامت عرضه میداد بر قفل میسای می درهای فواره عرق میکشاد و حیرت مرغوله که از دود تبا کوش بر بهوای چید کردن ککشان را در بنفشه زار نشان سلی می خوانید القصه حسی بود در کسوت عشق محبوب حلقه بنیازی و عشقی در لباس جن مجبور نشاید استغنا طرازی

خیال آواره گشت نای سار کیمانی	پرفشان تخریبشیاں کم کرد عفت	بدان حیا شور دو عالم برق جلا	ز حیرت در کنار یک که غلطید
دماغ آشفته شوخی که پروا نیست	با فون و فاجون برون جوشید	پری تا بحکم غم ناموس آزاد	زده بر اعتبار شیشه نه انجمن
بدون بخودی انداز و حشمت قیامت	فراموش کرده در زیر قدم و جان	بوضع نعلی باغ تبسم زیر یک	بناوس حیا شمع عرق کل کرده
شکوه بی نیازی بسته نفس از بکپزاش	ز سر تا پا کلج کرده استغنا می د		

کردش سپود که پنداشتیم برق از کین در خشد با لعه آفتاب در چشم ما تبید بان کردش چشم محرفی خوردیم که سر پای خود از دل دو نیم باز نمی شناختیم و هر چند بفضط میگوشتیم جرقه سبل نمی پرداختیم نفس جرات نشاء قدم از لب پیش نمیکداشت و نگاه شوخی تعاضا تاب حرکت مکررکان نداشت چون مد عا در زبان لال مضطرب پستاده بودیم و چون اشک در دیده جریان چکیدن نعلین داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی از دل بدر آورد سر خط هزار طوفان شور خون و این ملت هوش گذار از شعله اش قیامت

ببیند آشتیم و با هجوم بدست دپائی چون غبار و دلفش نمیکند آشتیم تا آنکه جهان خانه درآمد و در صدر بنجله بر زمین نشست باز
نیز آئینه داری مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانی سبر نیامده افسردگیهای خون شفق ساغر تیرگی کشید و پراگند
کیسوی شام جلعه جمعیت شب رسید چراغ ماه فیکله های کلف بر روغن بر تو تر کرد و چشمکهای کواکب سراز مجره کردون بدر
آورد هر قدر لمعه نور از کریبان انجم میرست عرق پیشایش رو بچکیدن می شست و چندانکه ماهتاب بر درو بام می بید کردش
ز کمش بساط و شست میچید تا دم صبح حیا در بند بندش چراغان عرق دشت و چچیدگی از بن هر مویش دست بر آتش دل
میکذاشت حزنی اگر زبان میراند همان بیت بود که سجد بخواند حیرت سماع آن تبارکبهای گروه تصور بخودی می برداخت
و تا به خود باز آیم باز بعالمی دیگر می انداخت ذوق هلاکی بخون آرزو کمر بسته بود و حسرت بسمل در سراسر راه انتظار نشسته
که گردش انجم باز دشنه کاهی بفسان رساند و ما از رقص محضه آزاد گردانید غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی بردخت

و استغنائی باز هیچ کی را قابل استخوان نمی شناخت باغی | مردیم و غرورش تیمی ساز نکرد | لگزار کاهی غلط انداز نکرد

زین شرم که تاب آن که آوریم | دیگر مژگان بروی ما باز نکرد | هر چند ما را خیال آب و نان ذخیره انبان فراموشی بود و یا زود

و مکان نقش طاق سیان و سپوشی مصاحبت تقدیر روان داشت که سپان بعلت بنیذائی سکندری خوردند و تاثیر بر جاماندگی
قیصری پیش برند خادما را دران گوشها سبوی خید و نمودند بعضی پراز آرد کسدم بحیر فکرهای دقیق بخت و بعضی لبریز روغن زرد
مکذرات شامه های غنچه آینه هم آرد به دواب از پهلوی آن سبوی دست بهم داده و هم نان آدم در روغن افتاد نظر باریان کارگاه تسلیم
در ضایعی آن دو خادم تحیر بدست و پا در خانه بقبل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کین احوال نهشته سبویها
ساز پاسبانی اقسام سوخت از دور می سرودند و با نواع و هم و هر اس تنبیه آگهی نمیداد لکن قطعه گوش کوتا از کسی تنگ عبرت نمیداد

یا کجی هوشی که افسون بصیرت نشود | محو دیدار از خردش ساز بجان غنچه | آینه که بشود چیزی زیرت نشود | آخر های شب که شکسته نمی

فروغ ماه شعل شفق افروخت و چراغان پر تو ثابت و سیار فیکله کوتاهی اندوخت حالتی مستولی احوال کردید که رابطه سازقی
سر رشته طاقت بیکبار از دست داد و اجزای نخه حواس در شیرازه نبد هجوم بخودی افتاد رتق متیان گاهی درس و دایع طلق
خواند و بستن مژگان طومار چنین نگاه مبرساند هوش رنگ باخته انقدر فرش بساط جیتی بود که جمعیت لشکر کواکب تفرقه نیت
رسید و خجرا کذا آفتاب بر سپاه عرصه افق نیزه بلند کی کشید تا طاب شعاع از هر طرف شور کاشش نمیکشت بختی زخم کلانها
سلسله ربط هم نمیکشت و تار شحات که از عرق بر سر پای ما کلاب نیفشاند سر کرانی خواب از مزاحمت شعور پهلوی نکردند دور بکامه
خجریا گذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرر نکشت چون دود از دماغ مجنون جتیم و چون غبار سر پای می خود در انجم
هر چند چشم بهم مالدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر بر تامل می چیدیم آن شکل از مقابل رسیده اسب و آدم همگی
وضع نمودن و دید با تار خانه محو مژگان نکشودن خانه در بسته اش چون صد مانع خرام کرده و پرده فائوشش چون فرغ
شمع عنان و حشت برنگردانیده از شعله آهنگهای آن قلیان دودی برده در نیا فیتیم و از عبرت نواشیهای آن فی اثر سردی
و انشکاف فیم خدی کرد و در دوار غبار بال دید ما بختیم کو هر مد عاجصول نه پوست مدتی آبروی جتو خجاک رختیم غبار یاس از پا
نشست را باغی فریاد که اطمینان نمیکشت | ساز طرب تحیر آهنگ شکست | فرصت چینی در نظر آهسته بود | مژگان هم

زدیم و آن رنگ شکست | اگر از نشین جانب تالاب میدویدیم موج آب اغوش آتش میکشاد و اگر از تالاب نشین روی می

آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بجزه نظر می فکندیم چون دیده کور در مرک نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بیا

درخت نگاه میکردیم از چاکهای
لباس غم سربار آورده تا گوش
بصدای پای بر دریم بیکدیگر
بهم رسیده آواز میداد که دیگر
بغباران و خشی نمیبوان رسید
و تابوش تبارک نقش قدم کلیم
چشم حیرت زده سراسر امید
که پیش ازین سبک سراسر غایت
بیش ازین انفعال ببدانست حال
بیش ازین دودیه عجب است
عشق بیکدیگر و با خجاک نمی
شرم ز بیکدیگر و با خجاک نمی
بست باغی که تشنگیست
بست کجاست
ساعتی که تشنگیست کجاست
پیشانی که تشنگیست کجاست
خاک که تشنگیست کجاست
کار خنجر از چشم ما پوشانید
که تار نشین از چشم ما پوشانید
و در زامبیدی آنهمه خجل آید
لطوفان آرد که بر موج خجل آید
نزد من نشین از چشم ما پوشانید
که زنج شمع بیابان می آید
که خانه بود خون لبی آید
که خانه بود خون لبی آید
نغمه میکشاد و بیکدیگر میباز
نغمه میکشاد و بیکدیگر میباز

ز اینک فضل سرباه افروز
چون شعله پاره بود هیز
حکم عزیزی بفرم قصبه مذکور
مستم ناکیزی ساخت و فصل
جست در آتش سیلی غیاری
انداخت رفاقت یک خادم
بم کشتی لشکر تیر کفایت
دید و اختیار پیاده کی از سوار
عمره مصلحت اندیشیده
جد حکم تقدیر واکد انشتم
تو فل را بدو راه نیتیم
از آنجا که اتفاق پیدا کردی
کامی دست بهم نداده بودی
برهنه پائی پیچ و قتی بر سر
نیفتاده روز اول تنویری
سفر کرده پیش قطع ناکرده سی
رفتار به بل بستنای امارت
تند و استقامت قدم
بجاده پیمانی انداز لغزین کشید
دیدم چنین سجده میل هر کام
دست منی در پیش میکشاد
و آید بالیدن آهنگ رفه از
حکم بر میدارد بدوق نفس
ارائی پای درختی خستیم
و با نشات زینسنگی جنت
رفه اسودم چون باغی چند
برض

که خون باقی این یکس شهیدان بدامن صحرائی ناکامی چکیدن و آب بقای این وطن آوارگان طعمه خاک غنبت کردید جمعی
چون کرد باد بامان سرشتکی فرستاده بود و فرقه را چون نگاه و حشیان بدشت و دور سرزده که شاید از گردن رفته بی سر
بر دارند یا نیتان سیاهی خرقه با زارند هر چند یک کوه بیش دور نبودیم پس از تلاش یک شبانه روز جستجو اثر کم کشکیهای
ما و اشکافستند و غمان آواره کرد و بهای ما از آن وادی برافستند تا بشکر رسیدن اصلا خبر ندانستیم که محل با میر و پامان که
میکشد و غبار باد برده ما را باز بجز که یاران که رسانید قطعه بودیم هوس خرام کوه و هامون اناکاه خیال چشم او نوازند
میش آمد خودی مقامی کاسجا رفیق شور و باز کشیم جنون دوستان مشفق رنگهای رفته از عدم باز گردانیدند و شکفتگی
سبارت بنیت استقبال رسانیدند همه کام ملاقات هر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت خیزی را نشنیدند
هر که هوشتی بر آن تنگ میگذاشت خروش قیامت بر دل می بست و هر کس بشو آن نغمه و امیرید نکلان بر جرح می شکست
مدتی مترخم آن نغمه هوش را بودیم و همان نوای خودی عزت میزدیم وضع این شفتگی ما را از آشگاه کیم عالم تخر کرد و سر کریم
چاک با خلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد و انجوش آن سرکشکیهای بیابان جنون گز تا شالیش خرد سر بر خط بر کار ماند
یاد آهنگی که از شرم نوای غم شور مرغان همچو بوی غنچه بر تارها محمودیدار تو مهر جابریخت ملک خود مال از وحشت گذشت و اشک افشان
صورت جیرانی ما هر کجا اندوخت عالمی آئینه کشت پست بردیو ماند و محبت انقدر تا شیرم می بود و هر که ما را دید حیران حال یار ماند
رفت اقتضای میزاد بر همه حال ساز سلامت ما از معنات می شمرد و با فزون تدارک صحت قسام تدبیر پیش می برد تا جایی
خورده جو اس بر کر اتفاق موالت و شناخت و هوشهای از سر پریده باز بالفت اشیائی دماغ پر داخت هنگامی که محل
احوال تفصیل عرض و صوح انجامید تحقیق محران کواهی دادند که در آن خود هیچ چشمی کیفیت این صحن مقامات بی نبوده است
و هیچ کوشی نبود این نیزک افسانه و آنخورده بی شبهه چشم بند بود از عالم تار بخت بری که تا سید فضل ایزدی نشاط
از آن ورطه نجات بخشید و جنبه هدایت غیبی از آن خطر کاهشان بیرون کشید غزل هر قدم زین دشت و در چاه ملا آمده کمی
خیماره ما چون دمان آرد و ناظر بر خوش چند بیت جزو غزل آن نفس پر میکشاید نیت جزو صفا و عصر سمع از سامان عجز با سپرس
دل و آب و تن در آتش کل بر طرف در راه ما دام در کار دین هر نفس در کوش باغولی در کار صفا و دهر و این غارت کینگی طوفان خطر
ما و آن کورگی نشایم جا بخش ای بر حال از رحم آفت ما آینه ای هر کام از تفصل لغزش با عصا با چنین بیدست و پائی آنگاه نیم
انچه طفت این چست از فضیلت در سینه کهنار و هفتاد و جری میز از قلندر سفر میاق نکاله توجه کاشته بود و سباب علالتی
مسی که بیت کرده از پنهان طرف دریای کنگ و اوقت کدشته این همان ایامی است که بنای شوکت شاه شجاع با و اگر کیمای عالم دبا
رسیده و اقدار دولت پادشاه عالمگیر بربات ممالک هند و صفا قبال کشیده شوارع اطراف و اکناف ینکی و لهای خرت
خراس آفتی دارد که حرکت پیشه های عالم سباب جزئیته بر پای تر و زدن شعبه آثار سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلایق تفرق
و مانع مجنون کرد و حشتی انباشته که تدبیر اندیشه کان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه عافیت پیش نمی برند و صاه
راه عبور و بیات آن صعوبت که شاهبازان شمشیر قدرت در آن قضا با علا خط غارت کینگی زاغ و زغن متاع بال و پروازشان
بیرون نمی آزند و شیران کلام غیرت از هراس غالب آهنگی سک و خوک جنس ناخن و دندان خرد و چنگال و دمان محفوظ نمیدارند
قطعه دور جا کاهی که در دشت و در زانمی بیج و تاب جاد و شمشیر جوهر دار بود مال بر می آمد از دل آن نفس میزد و قدم
تکی ره یکم چون فی خرام فشار بود بکه می بالید هر سو کرد و لهای خراب اگر هوا می پیش می آمد سرد دیوار بود و چنین وقتی که میزد

و دست حمایتی از غیب سرستین کشود و آن طوبی سرشت درختی بود برک برکش شفقت کسری احوال برهنه سران نچرا رفت
افروخته و دستگاه بزرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطفوت پرداخته با سود کیمیا می دامن التفاتش همدرد
خواب و آموش و مهربوری سایه نقش کنار دایه نامحرم آغوشش قدمی چند بار قص سپند همغان کردیدیم تا محفل
بان جمعیت آبا کشیدیم راحت آرزویش طبعیت از تسویش ترو داد رسید و عافیت حقیقی فراخ بنصبه اطمینان کلی فر کرد

بیدل اندر یاسر سر موج جبین	لیک چشم بی کاهست لکھی با نیست	خلق تقدیم عالم کرده است از بخت	صبر که باشد کسی اسطبل یاب نیست
عالمی به عفت از عافیت کاکرد	از جوم وقت اینجا دید جان نیست	رشته مارا تا قتل در کره می فلکند	ورنه اینجا بر کسی تکلیف هیچ نیست
جرم غیبت نیکه بر بنیاد بی کین	کر نفس می فشانند کتر نیلاب نیست	کر همه ساحل شویم از عافیت بی بریم	ورنه دریا بخوش انیم مارا نیست
عدل از جوم میانیم و بر جوب	انظیرم غمخیز در هیچ صورت نیست	هر حال نفسی از استیم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمی	

بهو کیفیت اعتدال مقدار گشت از ان مقام رخت و دایع بر بستیم و بجزم احرام مقصد پیوستیم بحمد واقامت آرائی طاقه برتن
عصا شکست و تا قدم جرات کردن افرازد توانائی از یاد نهشت همان قیامت دی دوباره سر از کین بدر آورد و آن شد اندیش
تراز سابق زیارت اعضا کرد نشاء حیرت هزار بالا کردید و کیفیت مضطرب بخونما انجامید صورت حال بنجامد و مودوم و کمر
مصلحت بشکستکی کشودم که بر چه با و بادامشب تعیم بهین سایه و ختم هر چند طوفان غبار انجیرد سر بدین اینجا ک نمانده ایم و کمر
همه زمین از جا برخیزد نقش پاییم در همین راه افتاده تصور پیش از مرک تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از خسر غدا گشتن
صراط بر نمیدارد و در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت شمار است و در برابر این عقوبت بر بستر آتش و اکسین
غیمت راحت سکرامی خادم چاره نیز حکم تعیت ناکر ز تسلیم بود از جاده رضا انحراف توانست نمود و با در هر راهی که مقتضای
سیر در جنت یار و امی استدر سیلاب سبک سیرش در جنگ به هر سوچ که باشد بقفا می رسید به بیت منینگی می رادی کسیریم
و بیلو خجاک یاس افشردیم و آن سواد وحشی که کرد کند خبر غبار نظر نبود و متردوی که بنظر در آید غیر از نفس مضطرب نمی نمود ملوس
تشنگی با مید چشم تر ساغر تسلی داشت و مضطرب کر سنکی بوی کباب جگر زله تسکین می انباشت دیده بخواب بنظر و رود شام
میکشد ناسیاهی شب زمرگان ندارد و چشمی بخمال آسودگی بهم آرد هر نفس چون شک به بیلوی می غلطیدم و اوراق فرصت
میکردانیدم تا پاسی از روز باقی مانده صد سه کوشم خورد و تا مل لصدای پای راه برد سر از زمین برداشتم و توجه تفتیش کاشتم پیر
دیدم منحنی بر باد یان سندی بجه دار تاخته می آمد و کودکی عصا در کنار همچنان بر کاش غمان نداشت چون نزدیک رسید مگر می قام
سلامم کرد و زبان بجلاب شفقت بر آورد که در چنین اوقات پیاده سفر کردن بر مستعدان بستگاه شعور حیف می آید و به تنهایی دین
را با قدم گذشتن از فکر صایب دور نیماید حصول هیچ مرادی بقبول انیمقدار تعب نمی آرد و وصول هیچ مقصدی بالزحم
اینهمه زحمت کرا نمیکند قطعه ای ازین مغلغلت چه حالت به کاینجا سجا کدان مذلت نشسته مه در وادی که مقصد آسودگی گشت
باری نداشتی چه امید بسته به سعی خیال جز بنحالت نمی کشد به دامن کجاست رنگ نزه شکسته به کفتم رنگ این اخلاق مشربوی
اشنائیت و عبارت این اشفاق مجر معنی شناسائی اما حکم نیان طبعیت هر چند بر تا مل توجه میکارم سر رشته تحقیق بجائی نم
قبی راسر خط کتاب و وضوح کرد و گفت من جان محمدم از تابغان خواجه شاه محمد که در قوسی با سیر ز قلندرش نسبت همسایگی دیوار
مدیور است و مقابله آینه اتحادش بی شایبه عین و یار با بر خواجه با سودم تا کنگار در یای کنگ مشابعت شنائی بجا آورم
الحال معاودت نموده ام و غم حضور خواجه دارم پس فرو آمده به بساط آرائی مهربانی نشست و بمرعات اقام التفات پیوست از بجا

احوال میرزای پرسید و
سبب احرام این سفر از فقر و
میکشید با همه پوس و دو
از که درت حال بر عفتی اظهار
نکلا شتم و با شکیفگیهای ساده
صحت بی کلفی داشتم بعد از
ساعتی بر عافیت و یاد دایان
آورد که قدم در کباب گذارید
و هر از جنبش گشتن شمارید
تا مل لاضاف روانه داشت یک
بان ضعف و انجاشته پیر
غایم و با وجود چایاده مشایخ
سواره بر ایل و بی درباری
کسب شعور است زهرم علم
توانا صورت زهرم علم
زیاده فاده در نظرت قامت زنی
تو دور است زهرم هر چند
بعی مبالغه پرداخت طبیعت
منفصل از طرح تعافیل نیست
کفتم زمانی سایه ازین زین
مختم فرصت است عیان کف
بر گردانید و در عطف
دایند از اینجا بهانه استنجا
خود را در کشیدم و پس از
متوجه مقام شدم و کدک با
بادیان غمخیز قبول سواری
بود چه

بود و پیر باد پاسر بر به مطلق غنائی نناده بسیار توقف هر قدر تا مل کردم سر انصاحت کار بر نیامد دم ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در راهش بیایم غمان از وضع پیاده روی بسیار بر تانم تلاش جنون تازمیا افعال نارسائی کشید اما حرفی بالا و وهیای قدم همتش نکردید نزدیک ناز شام بسری بسکولی که از ایشان سه کرده محبوب تفاوت بود دیدم آن زورق شکسته قبل از تردد موج مابا حل آمده است و آن کان زده کینجه پیشتر از تیر ما بنشان رسیده قطعه عرصه فاق جولانگاه استعداوست که هر که را دیدیم رخس همتی ہی میکند آن کی بر برق می تازد سوار قدرتش دیکری اضعف سازد و من می میکنم انقدر راهی که شب را تا سحر باید پید صبح تا پر میزند در کیفش می میکند در حقیقت وقت دل دشت پای بخت کلامی غیرت پیران جوان کی میکند معذرتا نمودم و با حسان کلیش و استودم گفت با فادان چه جای عذراست اگر شمار بحال خود متامل نمیدیدم با فتنه غاشیه داری شناسا میکنیدم بالفعل شب درین سر باید آسود من هم مکانی خستیا کرده ام از جاد حاضران خواهسم بود من از خطا جمعیت مقام در تنیه سباب طعام خادم را با حضار شش تا کید کردم هر چند در سخاالی تفحص شناخت فریاد سرخ کرد اژدری ننگها کسل طبیعت مقتضای تار کینهای شب خموشی چراغ جتو را غنیمت راحت دید و فاقه خواب همان فراسم آوردن ثمرکان را و جادو مطلب فمیه قطعه اتوانی چون جوم آوردی قتها نماند کم کسی یاد رفیق و فکر بر میبکند جز گشتن بر نادر ورشته چون تلباشند عقده می چند همه کرایه کو هر یکد سجده نمائست مرات کمال عاجزی سر کشی از اشک بی طاقت که باور میکند در ضعیفی پیش تو نا برد جز افتاد کی سایه سرتا پای خود را وقف بر میکنی همسکام سحر که کرم ناریهای خنک فلکسا تشکیل شعاع می کینخت و از طبله جمعیت ثابت و بسیار کرد و دشت می کینخت چشم امید ی بجا جولان خیال آب میدادم و آغوش ثمرکان بعرضه حیرت بیدست و پا میکشادم بیکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مرده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه که این سر استعلی مضاعفا اوست همان بودیم و با همه اشغال خواب چشم بر بقصور شما میکشودیم بنور روی صبح اعلانی طناب ککشان و دشت که شیخ از اینجا احرام مقصد بست و کلیم شب از دوش افق فرود نیامده و اما آن غم بر شکست اینا شتاب و درنگ مرهون اختیار فمیدست و جبه و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن باهنگم ملاقات درین راه نباید شناخت که سرخ ایشان جز بمنزل غلیتوان یافت آینه هوش در تصور اخلاق آن بزرگ برجیت چید و طاقت جوانی در مقابل غیرت پریش

ساعز افعال کشید	مردان ز بر رعایت احباب میکنند	احسان بعد تیه او میکنند	تا کردستی نشود از صدا بلند
گاه صلاهی جود نفس آب میکنند	پوشیده بر چشم تا مل نزدیک خوب	راحت نیاز دیده بخواب میکنند	تمثال همد می که کند التماس
خود را قهای منته سباب میکنند	تاب نگاه عجز ندارند ازین سباب	در پرده کار عالم سباب میکنند	الفصه نه کرده دیکر که انجام فر

موقوف قطع آن بودی توش موانع می کردید و همسکام ناز عصر محل تردد و لبوا معموره مسی رسید پیراقت تخمیر بر در دروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود و چشم در راه انتظار مانده اسپ حواله کودک کردم و ره آورد مرا تب نیاز پیش آوردم چند آنکه زبان سگر میکشودم بعرض نجساری افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم کو چکد لپاش در کمال بزرگی بود بطریق که سعی قدم خود را کبر و رفقا رشن توانست رساند کوشش زبان نیر به پیش تنگی سازا خلافتش غدر خواه ماند قطع بیدم بیدم سراج بر هیچ بودن ساز کو از عدم میجو شتم انجام چه و آغاز کو موقتی میجو اهداثبات غرور و عاجزی در خیال اباد موهومی نیاز و ناز کو فطره کربالم طراوت از کجا سامان کنم و بر کویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو در غبار سر سینه فانه ساز حیرتم چون کجا هم غیر خاموشی دگر آواز کو اخلاص طبیعت مغرور امهون منت ابدی داکذا شتم و باستر ضای اشاره و دغش خانه

چشم زواریان که ستم
 خواجه بر سر آید صحت فتنه
 باشای جهان بر طواری شای
 و اگر دم و بنو صیف افلاق
 آن آفتاب ضعیف بقدر خط و شعاع
 زبانه را و درم بجو بر سر طوای
 یاد کردند که این نام بی شکست
 مانست تا مسمای نفسی با شکست
 همچنان در و از آن بی شکست
 هیچ جا چنان با صورت نه شکست
 تا سرع تخمین نوزاد شکست
 این نواز از هر بنوع شکست
 و رنگ این ترک شکست
 بکین زنده بجا دی شکست
 با هم که این فضل شکست
 شایسته می کردیم شکست
 تا یکد زبان می کردیم شکست
 بیان قابل شکست
 می بود تا قیامت غم شکست
 می شدیم قطع شکست
 نمی پر قدرت کجا دارد شکست
 اگر ای قدرت کجا دارد شکست
 انبوی نقول شکست
 بدون تخنی که نشاند در خاک شکست
 وین دادی ز اقا دان ایجا و
 عرصا دارد بند از یکد یو شکست
 منع خون تازی شکست
 زبانه بین که هر دانه با دارد

مکردن می برد نظاره را و مانند شرکان مشغول ز پروازی که بال نارسا دارد غریقی آبی برون تا محرم تحقیق سازندت
که ایند ریاب قدر موج دست کشند دارد که اشکهای غمناک و شش نشدنی حلیج بخا زهرار گرم کر اگهی دارد که دارد سرا
پا می شود تا جلد آکا می شوی بدیل بعد که شدت کس اینجار بنهاد و بهنجان ایامی که پادشاه عالمگیر خجالی تنجیه
وکن پرداخته بود و برق سبکی بر سواد مالک چند تاخته رعایای نوح دلی واکبر آباد رستیهایی عمل حکام سلسله نقی
کینه بودند و بدعوی تسلط و حکومت طوفان اتفاق کینه اکثری پرکنت حوالی منتهای ضبط نقدی داشتند و ساخت و تاراج
شوارع علم خود سری و بیباکی می افروشتند ناموس شرفار سوانیهای بهیری و جیرمتی میکشید و اکبروی کبریا کجاک مذلت خود را
میچکید و اکبری غیر از بیدار کفار مستقر نبود و صورت فریاد جز آئینه کوشنهای کرغیز دود هر روز عالمی تازه از دکن متعین میکرد
تا بنده و ستان رسیدن انفعال کنیکی میکشید همه های نوای نصرت تا باین عرصه علم کشد بسز نکونیهایی طلال میکاست و
رایت موکب ظفر تا درین سواد کردن افراد چون غبار از بر عتبار بر میخواست آبیاریهای مزرع تدبیر با هجوم مور و ملخ ضرر
جه پیش بردن نداشت و پاس شرایط رفتار در فارستان بی زینهار غیر از خراش دامن جسطاط نمی اپناست قطعه
الحذران فتنه کر طبع مردم کند اتفاق این غبار از بر هم میخواست از هجوم غارتگران فلان باید بستن و مورسین هر کجا جوشید با هجوم
آبنازیک و بدخواست و جوع و غم چون لبه افتاد از شک و ترغاکتر خانه کیکم چون خانه شطرنج سرکوب تصور اقامت بود و باز را
میکست چون عرصه رستخیز غبار کینه اجناس بدست رستیهایی سان و خدنگ رهبرای قات شوارع قسم جا کاهی خوردن و شش
توب و تفنگ را بشورنا بینی کوچ با نفس سلامت شمردن تردد پیشکان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده چون بار بار می چید
و اگر منزل پناه می بردند هوای غار چون نفس اژدها میکشید سایه درخت روز سیاهی بود بر سر قفاده و لب چاه دامن نمکی بود
بردن آمده قافله تجار با کرانباری های سباب تا یکدم محل عزم آراید از هجوم غارت بگریز و جان ناله جرس باز میکشید و افواج
سپاه با تورک اسلحه تانک میدان پیش تازد از برهنگی و بی دستاری علمهای بی ترجم بدوش میکشند قطعه راهرو چون صبح
اگر نقد نفس در بر داشت تا قدم دره گذارد و بادش زلف برده بود در همه مثال ره در خانه آئینه برد و تا بخود جنبه هجوم زد
خونش خورده بود و لب که در هر سو غبار ناله میجوج یاس شش جنت آئینه دار کیدل آزرده بود و هیچ سری کردن تفرقت
که چون آفتاب بر نوک سناش نگر و آیند و هیچ سیکری بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پلو نگذرانیدند اگر بار مسافر برنگ
می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد و اگر فارس غمان بارکی سست میکداشت چون رنگ رفته احوال باز گردید
نداشت قدر دانان وضع جمعیت دست از دستار باز نمیداشتند تا هوا سرشان نر باید و برهنگی را جوهر عافیت میفهمیدند
تا جامه از پوست شان عریان بنماید سرا چون کشف از دوسود بویار میکرفتند تا سیر کریبان آفتی نرساند و پاها چون خم شش
جه سجاک میدزدیدند تا سفر دامن تجار زحمت نشانند در آن به کاسه اگر واعظ عامه کم میکرد بیرون کسب افلاک سرخ بر میزد
و اگر زاهد عصا از ست می نداشت جز در شاخ سدره و طوبی باز می شناخت خلق مجبور با آنکه میدیدند راه شتی در کمانست
دست از سعی باوبانی بر نمیداشتند و هر چند میدیدند سراپا نیه نباشته اند قدم خردش نمیکد اشتند خار خار اعراض
مکتشان نمیداد اگر همه منزل بودی اختیار بر آدمی افتادند غزل همه حیران کار خوشیستم

مقی اغیای محموده متبر باغداد
استعداد ترو تفنگ سرده
محلات بسته بودند و فقر توکل
سازیدری چون رخت خفته
بیرون در رشته از بچه فقر
بیدار توش طالع میدست
و پانی چند که کجای میدست
بر دوش خیال کج اتفاق باقون
ساعت غبار دیگر افتاده بود هر
بر می ناخت و کجا کشتهای بود
احوال شان هر نفس رشتنای
از سبزه جمعیت میکشید رشتنای
اضطرار بوجهه آه و ناله
هم غبار دامن صواعق و طوفان
و کرد ششهای رنگ بر صفحت
سیکای یک کبریا کار بال طاس
میکرد دانه زهره صبر ما از آواز
بعد بلا بصدرقت بر تنک
میکداشت و آبروی طفتان
بیدوست و پانی اشک چکید
خاک بر سر می انداخت
راحت خواهی درین شش غراب
دل جمع کن از لطف وفاق عجب
تاثر کان ستم کش تفرقه اند
چشم است همان حیرت مرقوم
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روز
نبرد صبح

در دسر نیز ساغری دارد	نشاه فهم چهار خوشیستم	جستجو هیچ کم نشیبات	جمله بی خستیا ر خوشیستم
چشم پوشیدیم و میکشیم	ناکریز غبار خوشیستم	غیری آئینه دار غیرت نیست	قلزم بکینار خوشیستم
			کس چه سازد دو چار خوشیستم

بزار صبح قیامت محاسبه لقب داشت و به شش چندین تار یکی شام محدود نظر می‌نباشت در شانه گیر و نود و شش جنون
باس و دود این اندیشه از کانون خیال انجخت و غیرت ناکامی شراب این سودا و ساغر داغ ریخت که با مهربانی تیسری مزاج عافیت
احیای راز و سودا و بلی سرگردشت و طبیعت ارزندگی میر آمده را از مخصصه افتات ای مقام بدر بردن پروانه و اریکبار و برش
زدن محفوظ تر از آنست که هر ساعت رنج سوختنی تار و باید کشید و به تیغ یکا یک سر نمادان مامون تزلزل هر روز عضو می از خود
باید پیرید کشاکش سلسله انفس هم القدر امتداد و عظام دندار در گز زمان تقطاع این رشته قریبست تا بل عبث فرصت می شمار
فرستی داری زگر و خطر بل بر ۱۰ همچو خون پیش از فزودن بی ۱۰ خالقیت خرم نیست اینجا بقدر حیات ۱۰ عافیت بخوابی از خود اندکی غافل
از تحلف در فشار قبر توان نیست ۱۰ چون نفس دل هم از تنگی گذراند ۱۰ در ضمن این خطرات سروش عالم تو کل نیز از جاده آفات شعور
متنبه نمود که هرگاه میل صلاح و فساد طبایع مقتضای ارادت الله فمیده تبدیل اوضاع خیر و شر هر متعلق آثار قدرت ندیده
در سیرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوه سلامت کشودن دلیل غفلت بی‌تنبی است و در کلکشت بهارستان حقیقه
جو از شعله و دود کل و در میان بچیدن بیگانه کی غفلت آئینی در طبایع انکه تخم دستگاه ظلم کاشت می تواند عدل و رافت نیز بیا
کاشت قطعه ای بسا سیمیلی که گرد انجخت از بیا دهر فاروخ رسته کرد و همچو کل بر سر کنداشت بی پروایی رسد هر جا بفر
استحسان حلقه دامت همان خط امان خوابد نکاشت قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصاحت خرمق مدد میفرمودند و آشماروشانی که بچیدن طرق آغوش شفقت می پرداختند در خیالت غیر از دنیا
نمکشوند آخر کار بی اثر بیای قبول نصاح شان مادی و از روی بگوش آورد و کم تو جوی افقون مواعظ مزاج لغات شان منق
کرو سبانه نومی ساز گفتگو با آهنگ استزد کشید و سبانه آرای معامله زبانه بنامه شسته شجر بنجامید که تقصیر این غم اگر با عباد
خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آورد نیست و اگر تدریس شجاعت متعلق باشد بعد از وقوع فتح حق مبارکباد داد کردنی
پیدا است از چنین طوفانگاه زورق مورچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن ازین شعله زار رقص سپند بی پروبال کیم
افقون بر می تواند جستن احاصل بیکیسی و بی دستگای تسلیم سرشت امور بی خستیماری بهی چید کرایه نمود و با یک فلک
اسباب تنویش ال جوای دلی کشود قطعه محمل کش آثار خیال است که شستن نه رنج و غم این مرحله پیوسته مانده مفت
رضا حبه اثر جوهر قدرت ۱۰ جدی دل خورنده خسته ماند ۱۰ بر ناخن امداد شکستن بجایید ۱۰ ای خیران کار کسی بسته ماند
روز اول با عظیم آید که با سودا و شهر قرب اتصال داشت عجز قدرت است نزول افراشت قریب پنجاه بهل متر دین در مقام
رنیسکیه نظار بدر قیافت که از مدت کیمه چون شکهای ثمرکان تنیده تیز انداز چکیدن بودند و چون نفسهای بر لب پیده
بسج شامی زمان فرصت میفرمودند نه سوار پی که شبهه غیرت مردی مددگوشی تواند نمود نه پیاده مسلحی که جمال
کرد صولات آینه اعانت نگاه تواند زدود پیاده بار یک قلم چون سپاه شطرنج بجمه بحیرگی قدم سعی فزودن و سوارانرا
کیمه از فارس سپ بکل خیال کرد و تازی پیش بردن ۱۰ همه کردون سوار کوه حشرم ۱۰ جمله پروازهای خفته بدم
بر کاب شتاب بسته دیک ۱۰ همچو کردون سوار کردوش نیک ۱۰ رهنوردان سعی غلطیدن ۱۰ محو بیدست و پا خرسیدن
فردای آرزو که محل غم بیدی پیش آهنگ حرکت کردید همه را فعل در تش شوق خرام کرد اندید سکنه اینجا لغبان گیری توجه شما
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوج داران مغرول سایه دیوار سپر انداختن احصار سلامت اندیشید و کرد آواز منصوب
هنوز از عرصه دکن نهند وستان نرسیده در نیوقت بر که بی بدرقه پای در ره میگذارد همان بخون خود قدم می فشارد اگر

مدعا نمیشد خندید و کینه
باید بر زدن و طعن و عافیت
مختم شادان و اگر نشسته
زلف بی رنگ از نظر کبریا
و تیغ پاک سبب شادان
خواهی تا چار مقصد بکار
ما شش غمانای غم بر کردید
و آرایش بساط توقف نمود
جمعیت حال غمیدند و قیام
خادم که بی را انداد و کپی
مخند می پرورده بود و کپی
عذر توانی از بس سلسله تکلیف
خدمت ازاد کرد و فتح غایت
جانی داشت و توجه بدر
توکل کاشت قدمی خدای
نیاماد در دوشی نفس طوطی
در دست با ننه داری شوق
تمام آنچه متعال فیه و کینه
بس رو جانب انسان کرد
و با از بلند صلا در داد کرد
عالم قابل همسر است و کینه
او با هم رو با کرد و اندک بجز
خفا و بیدون با بداند بجز
خاک را با عالمی با قبایل
او از ادب عالمی با قبایل
وصفا محاربه مطلق غمان

پیش تازی کردید ریاضی بیدل بجان عتبار من و تو نه محل کش و پوی نه شاهین ترازوی که نامی نه میگرد
 بخش یک سر مو نه باری ساز جبهه با آهنگ هر چه بادا باد گوک اتفاق کردید و غبار فسر دکیا سپردار تو کلت علی الله بر خود
 باید افتان و خیزان براه افتاده بودند تا و امندی کجا منزل آید و پاشکستگی در چه مقام محل کشاید با وجود مقابله آفتاب
 متوز و نفس سوختگیهای تردد برهنه سری همچون نخال سایه درخت نمی پرداخت که پیش از خواب سیاهی شان زیر میگرد و فرط
 تشنگی زبانه بیرون کام لعش میزد اما هیچ کی نام چاه و تالاب نمیداد که چون سک کنیده بجز تصور آب کف بربل هجوم
 می آورد باین تعب چون دوسه کرده پی سرتفاق کردید زمین آب کنی پیش آمد سوحش تراز عقبات وادی قیامت و دل فشار
 تراز تنگیهای کوچه ندامت که راه و راه را چون اشک باید بسرد افتاد تا قدمی لغزش کشاید و چون نفس درنی بصد چاه فرو
 رفتن تا صد داری انستی برای مخاطره وقت راه حوصله را با اضطراب افشرد و بی جنتیاری ضرورت عبور غمان هر کی سعی
 تقدم سپرد از هجوم انبوهی در یکدگر می شکستند و بر سر دوش هم بل بیداری بستند در تلاطم شوران طوفان بل سوار نمی
 میل پیش که مرکز بر کار کرد و تک می باشد حکم شکست پهلوی استقامت نمی کرد و سحاک غلطید و همچنان کرد و تک بل سباب
 بر پای کاو خورد و خشکی سم علت معذورش بر زمین خوابانید قطعه عالمی محل بدوش رنج و راحت می رود و لیک پامالی ندارد جز
 غبار بیدلان در بیابانی که طاقت بارفت میکشد نه میزند فرسودگی بر دوشهای ناتوان نه شعله هر جامی شود جوهرهای سوختن
 اول از خاشاک میکشد و عیار آتشان نه نرمی دل آفت چندین درشتی میکشد نه بشیر بر مغز می قد شکست آتشان نه ماضی غان آتشان
 دو عالم عبرتیم ساز این محفل همان بر تار می بندد غمان عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله کرد و حشت انجنت و سجه جمعیت
 یکم مطلق غمانی رشته کجست تا میگیری این بهلها که صلا می غارت عام دارد مباد خست قافله را زله مایه تاراج بر آرد
 شعله آتش هر جا به پرواز مرغ خاشاک افتاد خرمن همسایه را دانه در مختار برق باید نهاد و صرصر خزان هرگاه برنگ کل دست یازید
 شاخهای چمن را ناچار از کوت برک باید عریان کردید پس هر که ابل طاقی بود صرف کوشش پرواز کرد و هر که پای قناری داشت
 بر سعی جولان زور آورد تا آمل در بوزه امدادی مقصود آرد هر کی از دگر می پیش تاخته بود و تانگاه بسرایا عانتی تو تسل جود غبار فغان
 نیز تک اثر باخته نظم کاروان بگذشت و رخت ماهان در راه ماند نه ریمان کیست و دلونا رسا در چاه ماند نه همچون عقی
 که کرد و دود و شعله اش نه بهر مان رفتند و داغ عبرت جانگاه ماند نه در آن حالت مشاهده پوست که شعله و هم بیان هر کی بر
 خرمن هوش و ماند با خاکتر ایست نه و اضطراب و حشت بکمی ربط سلسله امید شان از هم گنجته پیش از آنکه غارتگر اجل
 از آستین بر آرد قابلهای است و بی آنکه سعی مرکب کشاکش باز داشته نفسها تسلیم گوتهی ناچار ملاحظه بقین بر سائی قدرت غیب بچید که
 تا بغش نظر مامل نصف جوی از نوک میل نمودار کردید کفتم برین کرد و نکند نماند تا نید فضل بهانه جوست و بهل سباب تبول
 را کسند بخا محققون غنیمت آرزو حکم خطه بجا آوردند و خیال اسباب را کردند بهان قدر تعلق بل بی پاشنه روان گردید
 از ساعته می کا و زخمی نیز توانائی تمام از عقب می آید با آنچه بار دوش داشت سالم با رسانید از آنجا تا منزل شیر کده که اگر تحقیق نظیر
 میکاشت هفت کرده بیش مسافت داشت و در ضمن راه بر چند دیه مقامی که غبار آن سدر زمین جرفینه بر می خاست و خاک آن
 بساط غیر از فساد نمی آراست حکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون کرد و باد به یوایکی استقبال میدادند
 چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاه می برین بهلها می کردند و از هم می پاشیدند بمعاینه میرسید که برق دنگی و بچی بر برشان
 آفته است و حرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته قطعه بید از آتشان فضل دار و دکنه تا اثرهای گرم را ندکی محم شوند

غیر از یک که چشم نال دند
 چون مژه در بر قفا از حرکت
 خم شوند و در غم طاقت تو بوم
 غم نشد نظر از جای این قفا
 غم جبین غم شود بجز غم نیست
 در سامان که هر تابان
 باید ز فکر کار خود بزم شوند
 روز که بشیر کده رسیدیم از راه
 غم چون خشت بر روی هم دوز
 بر آورده بود و فراموشی
 انتقال هر طرف قله دیگر داشت
 کده یکفشی که کس هم جای
 نشستن خالی نمی یافت و سایه
 نیز راه غلطیدان پهلوی داشت
 از بنیاد تصورش صورت غایت
 دامید سلامت جز غبار تیره غارت
 غم پوست کوشه نیست غم غبار
 نمودیم و کمر تو کل برهه سیل
 زینهار کوشیدیم غار غم غم
 یاس غم دست زینکری داشتند
 و بهر دست از آن غم غم غم
 کده داشتند نه طاقتی که برین
 تا که اباد حرکت بردارند و نه
 بجمعی که بر دامنهای خود بسته
 چمی از غم کارند همان کرابه
 سکن

گشتن میانی ترحمی کار برون تا شکست میل بدستی رسانیدند و سامان ببل سباب تجدید گریه مجدد کردند ایندند چون
 خاطر ازین محضه ماندکی جمع کردید غدار شام خیمه و همه را گردانیدند بمقتضای بی پروایی تجالی خید بر لب دریاقش بسته
 بودیم و چون کشتی شکستگان کنار آب در آتش نشسته تبارک آفات ساحل غیر از کام نهنک و گرداب انبی متصور نمی گفتم
 و بچاره خطرهای کرانه جزا خوش قعر نقبی دیگر نمی شکافتم تا دم صبح دیده های غمخواران بخته را تجریر وضع حباب و آله شتم
 و بچراغان چشم ماهی ششی را در نظر حرکت زنده داشتیم **قطعه** راحت ما دوش در اندیشه افت گذشت ۴ آنچه محسوب گشتا
 در عبرت گذشت نه زندگی کردیم صرف استیاز خیر و شرف فرصت آگاهی با حله در غفلت گذشت ۵ و هم مستقبل خلل بر روز
 حال کس مباد ۶ صبح تا روشن شود جمعیت غلظت گشت ۷ هنوز پاسبانان حصار گردون چشم از کین دیده بانی نالسته و کلیه
 داران قاعه افق قفل در مشرق نشکسته بلبانان فریاد برآوردند که قافله میای بار سنبه است و مار الحکم اتفاق بسک رفاقت
 پیوستن کید و ساعت بشکیر باید پرداخت تا خود را محلی اهل کاروان توان ساخت و کرانه تا محل مابر در قلعه میرسد که در هم را
 بمنزل دیگر رسیده است و همان آشوب تملکه دی امروز نیز در نظر باصف کشیده کفتم غمان کیرت تاب کیت و باعث تک
 چلیست رباعی بیدل ز بساط دهر و حشت آئینه کرایی هست سر برون آرو گزیر آوازه یاس پیش ازین نتوان نیت جانی
 نشستی که گوید بر خیز همان ساعت غم روانی که بختی آراست و ضعف تامل از ستر توقف بر خاست مدعای عبرت
 بیانها این است که فاصله یک کرده مقابل این قلعه دی بود در کرد ویرانی عالمی طرح ویرانی انداخته و تبارج رخت جانی
 بساط معموری پرداخته روزی میکشدشت که قوا قانش ازین مضافات غنیمتی نر بایند و آدم و حیوان این نواح را بقلع فعات
 پیش نیابند اهل قلعه از صدات آفتشان چون نفس در دل خنیده بودند و بهای دهری تیر و تفنگ بی اثر از قفای دیوار در
 سلامتی میکشوند این بلبانان با آن قطاع لطیف مقرض و ارتوای قریب داشتند و ذخیره های حرام توشکی از پهلوی غل
 و فریب یکدیگر می انباشتند رانی هر جا پاس مروت یکدکراست از غر فسرده طاقت یکدکراست مختار شود بهین
 که این شرم و ادب مصروف کین و غارت یکدکراست چون شبها بعضی توهمشان با متجان مرتفع کردید بعد از
 شب مصلحتی بساط اتفاق چید که درین فافله ازین چند کس بکس تری نیست فریادری متصور نمیکرد تا سعی ظلم بجای نهند
 رسانید و سعادت در نظر نمی آید که باز حمت بیدارشان تواند کشید غیر ازین دو آدم چار که در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج
 دوش دیگر اند هر چند بغرض محال جرات تفنگ داشته باشند جز آنکه با وز قالب تی کنند و دیگر چه می توانند حلای بدوی
 باین سهولت بدست نمی توان آورد و لقمه بی استخوانی باین سانی حاصل غنیان کرد سفت اگر این لقمه را سر بسته نذر کامیم
 نایم و پراکنده نشخاری نصیب خود هم از میان بر بایم رباعی بیدل بر خلق کیشان نمائی ۲ تا تیر توان شدن کجان نمائی
 خاصیت این حرکت عاقل گشتی ۳ این باز نهان را توان نمائی ۴ بی تماشای راه مدعای باطل سر کرده بودند ۵ و از خاکشای خیا
 کج اندیشی چون تیر بر آورده در سیاهی شب بنفخ سوزی آواز در سرمه تاختی داشتند و در پرده زنگار پی دزدیده تر
 از مثال در آینه قدم میکشدشتند تا چشم بدستی صدای پاسبان نکرد و عکس کردارها بصیقل روشنی نمودار نشود چون
 صبح آفزون ضیاء طلعت کده جات درو مید و اثری از کرد قافله محسوس نامل نگردید کفتم با نیمقدار فرصت تک و دو البته
 از کاروان پیش ناخته ایم یا غبار آواره کرد بهای سلامت ما درین بیابان باخته و اگر نه چه معنی دارد که دیر نیست بجهت شایم
 و سراع بجائی رسیدی نمی یابیم جواب دادند که جاده اقرب وصول در نظریتی بیچ و تاب سرشکلیها دارد تفاوت

قد می خند بجهت بی قطع غایت
 آتشسته می سر از سبک و آفت
 بارز با این آفتون به کام غفلت
 کریم بود و ساز برق نازی جان
 اینک سرعت می سرور تا اندک
 بکند محمل سر در بر سید و درون
 مقابل کام نهنک گردید صورت
 بکربانازنگ انکی تحقیق برود
 و حقیقت غدر غبار شب بر سر جفت
 نمود هر چند تا کد سر جفت
 الحاح می نمودیم غمان بیخبر
 و اینک نواهای بی کاف و جی
 جانب دیر بی صحابی را نذر شد
 از سواران غارت کین غبار شد
 که بیرون معده اسبان رجب
 راست جولان میداد و جوی
 و استیاد طلب بر طرف بال
 صبادی مطالب بر طرف بال
 بکشد اما لعل برق قدرت بی
 بی ایشان تاریک گاشته بود
 با یک دواز اصل را رانندید
 که در یک دواز اصل را رانندید
 و صد مه غلغله کوشهای
 تنان بکری انباشته گشتند
 جوی خود آواز زدند و جیم
 عاب این فتنه صبح زنگی را جیم
 امید شام کز و شور فغان
 ز شش قبه جوقم آورد و غلغله
 باز

علی را غلبه طاقت محرم کرد
 کجاست که پیشتر داده نفس ازین
 از غلبه خردی که در پیش روی
 انوشیروان رحمت تحت دیدیک
 پیش دیس بر چه خواندیم
 در بستان جوهر دانش که خشت
 بر چه دیدیم ازین گشتان عجز
 پیش گشت بس من مصلحت
 نه نفسی است که در مصلحت
 صلاح و سداد از مصلحت قوم
 آن حصول نمی یوندد و سواد
 خرد آن خرد از مصلحتی اطلاق
 وفاق قابل اهدای پسند
 از مهر سهاش از انار گرامی
 از احوال فیض شمال اولیاد
 که اطوار ظاهرشان از انوار
 اصلا که درت بهمانست به
 و نقوش عبارات باینست به
 معنی هرگز درم مخالفت کنی
 اینست که ازین قانون تنه شکن
 کل کرد جو صلا ی بدایت عام
 پسندیده و صفی که ازین دوت
 نقد نفس ایات نظور که غراز
 بساط دعوت رحمت پیچیده مله
 آفتاب

بازگشتن در پنج خستیار نه نام ستقامت و رقبه اقدار تارنگ باخته ستمه کردیدن پرواز و فوج بخودی از قها میرسد
 و تا اشک بیدست و پاکام تلاش پیش گذارد سعی قدم سبر کوبی می انجامید صدرا از آفت لمبیدی و مرکبان نالیدی بود
 و نگاه از هر اس مقابل در سایه مرغان خرید قطعه بچو کجکی که شوخیای پرواز فضول مهر و زربال شهبازش بوجهم شکان
 قابل صورت احوال خویشش عرضه داد نه شقایقین کار و روش چنان امید می موکشان ملا کر نفس در دلی صبر از نای زهره کو وید
 پرواز از جرات کجا باید نشان نه چشم بدو شد ندارد بش غیر از خواب مرک نه میکشاید خراجل چیزی نمی بنید غیان نه حیرت سمرار
 این حالت تا شاگردیت نه هیچکس یارب نهفته و طلسم تنهان نه در حالتی که صف جمعیت بواسن نقایق کلام صهار تفرقه
 بود و لشکر ستقامت قوی کیسیر سلسله جرات خود داری کینچه سوار مسلحی دیدیم بر سپی کبود افسیر و انگر و کفر و رواجان ما
 ناخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقی که شد شتیم انداخت گاهی در نقاب تلاطم کرد چون برق در ابر بنان میگردید و گاهی
 چون لعل تیغ مهر از پرده نیام صبح بیرون میدرخشید چون ترویک مار سید مسلمان ظاهر گردید حضور سعادت شیب دریافت
 در مضر اسرار و دوتی و اشکافه بایض صبح محاسن نسخه صدق و صفا در بر و سواد شام موجود هر آنکه حتم و وقار در نظر اند
 صلاح از مراثی چنان چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحه نمود چون عظمت از سحر مبرهن تنبیه نازبانیه صلیت بانک
 بر بلبانان زد که ای بدیختان که ام کوری خاک در دیده شما انباشت که با مجو بان سزوق رضا راه بی ادبی سرگردید و چه کفران
 قنات در دلهای شما کاشت که با مقبولان خواب تسلیم آئین میبایستی بجا آوردید نداشتید که افسون طاعت بر آفتاب چیره نمی شود
 و مگر باطل با حق پیش نمیرود و قطعه زاکونه که هر شبهه پسکی دارد یا هر دیار بر نینگی دارد نه بر صاحب تسلیم نیاز نمی تیغ
 این شکل گمان نیر خدنگی دارد نه بجزر خطاب رنگ آرزو با شان پروانه کرد و لرزه بر غفای هر کی هجوم آورد همه فریاد الا ان
 بر آوردند که فضولی اندیشه شبگیر مار با وادی ضلالت انداخته است و از پیروی سحر خیزان کاروان نجات محروم ساخته ازل
 این دیه توقع ملبی داشتیم تا سر رشته راه که کم کرده ایم بدست آریم و از قدومای مخوف آنهنگ رحمت لغزش برداریم ای
 بر راهی که هدایت فرماید سر تسلیم حق گذار است و هر جانی که اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توبه کاری ساعتی بر حال
 یکسپای بالی ترحم نوا دست تاسف برهم سود و نختی بنفرین آن منکوبان بنان غیرت بیان لمعه برق و نمود پس غان بر
 کرداند و نجره قدرت آنهنگ حکم تا کید رساند که بوجهم بین و سیر هرزه چشم کشائید و بی بری من سربسای افکنده بیائید
 تا غول تامل سنگ بر آهشتاب نه بختد و خیال توقف قیسه بر پای غم زنند پرو لید کیبای سوی نمون رای سرگرد که اندیشه
 استخوان خروار شکسته میگرد و بنا همواری طبعی درشت جاده و نمود که قطع او با هم حرسش تیغ فکر را مو بان بر می آرد نفس
 ستر نازبان اشارتی نمینود و توجه پیش با مبالغه میفرمود قاید هایش در آن تنگنا بلبا را غلطانی میراند که موج در کوهران بی
 پروائی نعلطید و سایه راهی بان همواری در خواب نه بنید آسوده ترا عکس در فضایی آئینه می تا ختمی و بی لغزش ترا صد در
 ساحت هوا غمان می انداختیم تا باندک تردی خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک با حل نجات آرمیدیم و از آن
 تا موقع وصول قافله رخ کرده محبوب تفاوت میکردید لیکن فرصت مشتاب با مبالغه نیم ساعت نکشید غیر از همان زبان پند
 و کبر سبر کردی از ان شهسوار غم غیب چشم روشن نمودیم و لمعه اثری از ان آفتاب کسور لاریب مرکان نکشودیم و قطعه

زین قبل بیدل من خجلیت اینچس	تا کجا از فضل کویم آب میگرد نفس	گر تا فل کرد و اینجا آب را کھی	در و باغ ناز طوبی لیشه پرواز چش
لیکه قدرت در کین انصاف جرات	خواب عتاج میگرد و نیرا کھی	تا توانی در دکان جو وقت تشکشد	گر شود که ساربانک نرازوی کلا

آفتاب بدی در همین مقام آئینه احوال پرواز داده و طلیعه صبح صادق و صفا همدین محل چهره کشای فعال و اقوال افتاده
بحکم اعتدال طبیعت خواب اینطایفه منزله است از تکلفات تعبیر و بیداری تبار از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عینک
اسرار بیداری منظور نظر است و اگر مرکبان کثوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر تبانی قدرت اتفاق هر که مرت و قضا
پرداخت بیدارش ناگزیر سر رشته همان وضاع درست داشتن است و خویش بی خستیار سر از جیب همان رویا بر آفتاب
نظم هر که بنض مزاج معتدل مدبست و در بنای رنگ تحقیق اش نمی باید شکست و خامه عدل از نیستان ادبگاه حیات
نقش آن جز بر خط مسطر نمیداند نشست و استقامت ربط تعدیل است در بنیاد خلق و طبع هر که مخوف کردید لغزش نشست
سویج ایند ریازد چاره از پست و بلند و لیک چون کو بر عرض آمد تفاوت کشت پست و طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر
درست نیست از احوال و افعال انبیا بهره قبیح حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است و بر طبقی اعمال و اقوال اولیا قدم قدا
سپردن دور از عاده توفیق حرکات مست و نیکی که مطابق سنن خواص نمی افتد علت آنست که اعتدال ازین مزجه رسیده است
و غبار بی تمیزی در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتار از کین لغزش بر آمدن ندارد و آهنگ کفزار بیرون پرده هیزای قدم
نمی افشارد خوابهایشان همواره با صور موحش و وحار و بیدار بیایوسته آینه فساد در کنار آرزوی مخالفت اینها از دل
انقلاب و اختلال طبیعت باید فهمید و میان طوارشان کواه جوهری و نا همواری طینت باید اندیشد پیدا است که سر خوش
کیفیات لغو نیست و حاصل مخمور آن ساغر لحوچیت رباعی ناقص شکید از طلاهی مرکز و وحشت نه پند از تباهی مرکز
چشمی که رد آینه دارش باشد و مایل نشود جز بیایهای مرکز و رویت عرفا هر چند خواب میسر شود ب حصول علامات سعادت تالیف
وارد و با قبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج نگیس بر تو شمول انداخته است و نشانی
در دماغ استعداد ابداع بساط حضور پرداخت اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و ادب مقابل نمی افتاد
و قوع این کیفیت بخیرست مایل ابواب رحمت گشودنت و در و دین اتفاق متوجه زنگار طبیعت زدودن پس خنلاط جلا و در حلا
بیه آثار ضلالت و صحبت کلا جمیع اوقات واسطه انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلیا در هیچ حالتی مخوف قیام
مشاهده نتوان نمود و بوضع فقار در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم غیوان نشود نظم از نیوانی که در طبع فصول آمده است بر جوی
طینت خلق اندکی دانش کار در بهار از جوش گل تنگست جا بردشت و در اعتدالت که این آینه دارد در کنار درخشان ازین هوا
بی اعتدال افتاده است و هر طرف مرکبان کشائی کرد خاشاکست و خار ایل آن هر که آمد گشت با کلفت طرف محرم آن هر که
شد گردید با عشرت و چهار و اینقدر آوازه از افراط و تفریط است خلق و آب این سر چشمه بی مرکز نمیکرد قرار و سنگ عدل سجا
که پسند و طریق انحراف و نیست شامین تر زوی ادب خفت شکار و کر نه جام و هم پاید مزاج چه مخوف و یکسک نیست
با جمل جنون چایه کار و عقل خون شد در علاج فطرت نامعقل و در و این چهار طوفان سخت بر کار و با مجرم طبع و
نا ساز از حقیقت غافلیم و ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برار و سعادت اصول از مننه که در لجه الکبر آباد بساط قضا
توقف میگیرانید و فردوس آئین اوقات که بپیران کل زمین سپری میگردید صبحی روی نمود که جلای کیفیات افعال و آثار نور
حضور از مرات حیرت شهودم بر فیکند و شامی کیو نمیکشود که رویح سنبستان اسرار نشاء آهترازی بردماغ مستی سرخ
نرزد بی تالمیهای هجوم خواطر بیرون بساط خبر و اختیار قرحه و رود شوق می انداخت و مطلق غنا نیهای تک و تازان فاس
بی پروای تو هم قید و آزادی عرصه جولان ناز می پرداخت نه خواهم مقتضای بی قیسی تخم تبصری میکاشت تا خوشه اثر

موان درود زنده بیدار می گمانی
تعلقی صداع تکلیف می گمانی
نا ایت ز غم و زنده بیدار می گمانی
آهنگی در خیال می گمانی
از بر و دم بسکام می گمانی
مجاوسی در اندیشه می گمانی
می نیاز حاجت می گمانی
مخل زدن می گمانی
می انداخته می گمانی
خبر سایه افکنده می گمانی
شش تبه می گمانی
در حیرت از جنون صید می گمانی
داشت من جهان کب خاند می گمانی
از روی در در می گمانی
می رود خشم نشان می گمانی
از روی که میدادم می گمانی
می باید از قفسی که می گمانی
می از زینت عالم می گمانی
کجا بی از زینت عالم می گمانی
با غبار کسب می گمانی
شبی در سینه از آفتاب می گمانی
چیزی که آفتاب بی می گمانی
سودا شش کسب می گمانی
و نور بالتباس می گمانی
چون نگاه از مردم می گمانی
مخودنی طبع مجبور می گمانی
آورد و سایه بزرگان می گمانی

دستگاه کرانی کرد هر چند فرصت تا شام نماند آنگاه می انگاشتم حکم بخودی از بر پلیدن دوکان فضولی چاره ندادم چنانچه
طوبار نظر فکیده بود مستعد شمع افزوزی خلوت تحقیق و فهم آوردن آغوش شرکان جمعیتی داشت میهای شیرازه بندی نخه توفیق یافته بود
صور استعداد در صورت آینه شالی بصیقل رساند و ضمیر هوای فطرت باین رنگ کل اخبار بیرون ماند مقتضیات وجود از پرده
اسرار غیب میکند بخواست کل چون گردش لیل و نهار بی نیازی بر کجا باشد کند اندازشوق چشم بر هم بسته هم دلیلت آگاهی شکار
اختیاری نیست در بست و گشاد چشم خلق خواب و بیداری در صورت ندارد اعتبار اقتضای آگاهی پستی است بی پروا خرام باز کن خوابی
کاشانه خواهی در برابر نور استعداد بختد آنکه خواهد محرمات اولت شرکان کشاید آنچه میکرد و دوچار شک اگر باشی نفیض تر بر جان فانی
و نه تاملان نقد دارد بطبع کوبسا نه گریه باشد سدره هوش تمیز فضل نه خواب بیدارت کند بی و هم خبر بخوار نه کر چه بیداری طریغ نرم گاه بیت لیک
خواب کمیر دولت بیدار دارد و گویا نه پرده غفلت کینکاه خور حجت نه ریشه خوابیده غافل نیست از صبح بیا نه همه در سایه ابر کرم خوابیده ایم
تا چه وقت اگر شود فطرت فضل کرد که نه ساعتی چند غلبه حکم حلال موحیان اندیم داشت تا آنکه نسیم کاشن وفاق یعنی تقاضای فی تقای
جمال حرکت بر جرای جسم کما شست وان دوران بقائی بود از حضور نشاء اعتدال و زمان آگاهی از لطایف سعادت اقبال خنق قومی
که در کارگاه تامل کشودم گردش رنگ شیونات و ششم تجرد و کار صور حقایق اشیا و اولین قدحی که در یاقین کده تخیل زد و کم
نفسی دیدم خروش آمده کیفیات ارواح و اسما ناکاه فروغ جمعیت حواس انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور سبک کاه قوی
طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول در پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بخت
آورد و دود و دمای دماغ خیمه قدری برافراخت عتبار پایه عرش معین دیدم غرایف مباحات سامان چشکی کرد بروشنی برج
و ثوابت و ارسیدم طفل دبستان ربوبیت سواد معنی روشن نمود نخه تربیت زحل بر تم نمود و پوست تلامید در سگاه فطرتم جریده بی
بعرض آورد اوراق کمال بر جیس و قدر فضل شیرازه بست جوهر آینه تحقیق قطع شبهات غیر تیغ معرفتی آب داد پرده خواص بر جسد
لمعه پیشانی یقینم برقع حجب او بام طرف نقای شکست شعشحال مدبر بیرون آید نوای حرکات موزونیم کوش استعدادی بر هم
مالید زمزمه بساط ماهید خروش بی پردگی بخت و جنبش نفس تامل عقد نامالی و شمر بر محاسبه همتگان دیوان عطار درخت
بی پروا نیهای شخص اوصاف عالم تالبا س تخیلی تازه نایه هیات قمری کوت که و کاست پوشید جنون جولانی که میهای شومم کرد
رافتد غرور عالم نازی بر خود بالید اعتدال شوخی تفریم تا با صلاح شفقکی نفس پر از صبح اقبال هوا میدن از بر کرد و شرم جو
اگر هم تا پیش با نظر اندازد صفای آینه آب تمثال غرق بعرض آورد مشق معنی خود داریم رتبه نشستی هم رساند سیکر خاک با تخوان
بندی کلین جمادات پرداخت رفیع کلفت افسردیم پیلوی بهزاری کرد اند حوصله نباتات لبان نشود غایب و ناخت ماده هیوا
طبیعت را قابل ارشاد ادمیت کمان بر دم عالم حیوان بنقاد احکام تو هم کردید بالقوه استعداد دماغ را شایسته نشاء جامعیت
اندیشیدم حقیقت انسان مبرض تحقیق رسید الفقه هر چند سواد عرصه تنزل غمان کیختم جز سجده آستان غمگرم کرد و گاه بی شتاب
و هر قدر فضای عالم ترقی جنون بختیم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم علم یقین نفیر اشت نظم

جزئی آید به پیشم زین تاشاکه از	هر چه کل کرد از سواد منظر پست بلند	الشی و دیگر نماید در نظر خردم غیر	طرف و مصروف جزبات اثر برهم دم	عالمی بود محیط تحت و فوق پیش پس
شمع این نه چمن اجیب بر فانی	رنگ خلد از کرد و امان تخیل رنجتم	با همه جوش جنون سر برینا و در جیم	الکی کرد شست غیر از من کس در کشت	
کر خوار آینه آن کیفیت باور نبود	جز گشاد و بست شرکان ساز باور نبود	دور خیز جز بخت طبع هوس باور نبود	خبر همان یک نشاء مطلق می ساز بود	
بر سر خشت کمان خردنم جاوید بود	کر نمیدار از و ساغر بخون کوش بود	هر قدر پرواز کردم جز بریز پر بود	محرمی کر بود من بودم کس دیگر بود	

عالم بایم زین یاد و خبرم بر بخت
در عین این تاشاکه غرضی دیدم
چون چسبید بر بالیم نشاء
و تارک سرم باینه زانوی نفس
انصال بسته فیکه دماغ فیک
نور از گرمی آن زانوی نفس
فطرت بلع بر توش زانوی نفس
دقایق می نکاشت چون دا
رسیدم جوهر یکجا عالم
آدم بود یعنی رسول فاطم علی
علیه وسلم غزل آنکه امکان
تا و جواب و احدیت تا احد
صورت تنالی از آینه زانوی
اوست ردیف این بخت مغل
از جوش پر توی جوش این
نه سحر خضر شخ از جوی اوست
از سواد ملک هستی اوست
قدم هر کجا مرکان کشائی سب
کیسوی اوست بر چه لایه
و آنچه باله در نظر یکم جوش
ببارستان رنگ و لوی اوست
خواه مشرق و انهار و خواه بود
کن قیاس هر طرف روی
آورده باشی روی اوست کز
کند عدلش خارج شمار کی
چاره سوی شمش آینه بکار
سوی

سوی اوست موج از دریا و ریک از دست بیرون تازیت هر دو عالم در کنارش موج جوی است استان در سرخ هر چه خواهی میدید
کر همه دل در بغل کم کرده در کوی است از من بیدل چه بکان داشت غم زین شد نصیم کاین اشارت از غم ابروی است چشم و اگر دم اما پاس ادب محبتی
بر جواس و قوام کاشت که بیج جراتی سر از قرب زانوی مبارکش نتوانم برداشت هر چند از حیا و خود فرو میرفتم همچو بکان کنار چشم میگردم
و هر قدر از انفعال آب میشدم در دامن همان محیط ترجم میچکیدم در هر بن موجی دشتیم حیرت کار سر پرده سرور و در هر عضو اندیشه
چیده بودم حسرت کمین زانوی حضور بفرست شماری تا تل سلسله تحیر رشته بر ساز بخودی بست و نشاء تمیز بسبک بیستوری مطلق است
پس از ساقی با دزدان افاقت سر از عالمی دیگر بدآوردم و جهانی دیگر در پرده مثال مشاهده کردم مقامی چشم تخیل آب داد که بالایش
بمنت ملکوت در تلاش وصول سایه دیوارش جبین بجاک فرسودگی میمالید و سعی نظرت بشری در ادراک غبار است تماشای بحد عرش
افتخار میباید تجلی فرش الوانی بساط نظیر پاخت که لطافت طلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش می یافت و بلعات پرده
جلالش شعاع آفتاب جز راه دیده خفاش نمی شکافت شیری با جهات در آن ایوان مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام کجا
غیرت پناهنش بسته سروش اسرار تعین کوش تا لم با این آهنگ کشود و ملهم رهز تخیلی آئینه آکا هم با این صیقل زدود که جناب ولایت تا
علی مرتضی است متکلم سبک بساط کبریا نظم که

آنکه در خلوت سرای نشاء تنزیه ذات	نور و بانور احمد خفته در یک پتین	آنکه توان یافت در ذات جلال الهی است	چون کلمات نبی کس با مجال دم زدن
فرق موج و آب میخاهد مده و اگر کند	بی نقاب قفا و اینجا صورت سر و عین	بر تو رمزی می سرایم جوش می باشد	که ولایت تا نبوت محبت باشد
او بطون این ظهور و حسن این طوفان باز	او طلال این جمال و خلوت این بختن	غنچه آغوشی کشود آئینه کل رنگ است	او تا تل این تبسم او شکفتن این چمن
با عبارات کلف چند پر و از دوس	یا علی آتش کن و در علم و فن آتش فلک	انید و مضمون که ده کل از کاف و کاف و کاف	فراغ از و هم دولی چون لفظ معنی
		اینقدر از نظرت ناقص کمال کجاست	بیدم خبر غازی کشود راهی کجاست

کردن و از غم هزار معبد تسلیم یک کاسه جبین در یوزه کردم تا سجده از دور بان استان جلال شیان سجا آوردم اما بیعت حضور نشینندم
بدار زهره نباشته بود و لرزه در بنای سقا ستم جز کرد از هم فرو ریختن گذشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم بیرون آن بارگاه شش جبهه زده
میدیدم نه یاری پیش رفتن که بی دعوت قبولش دستکاه اقبال مفقودی اندیشیدم با رباعی تا ناله کنم بسازم آهنگ بنور
خز قافیه دم زدم تنگ نبود تا پیش دم ادب سر راهم دشت که تا برگردم انقدرم رنگ نبود نه نگاه صلاهی کرم در جنتی بروم کشود
و بزبان فصاحت بیان نوازش این خطایم فرمود که نزد کتر آتی تا زیارت این جناب مقدس غبار تو هم از آئینه تخیل برداری و بوسیدین
تقرب اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری جذبه کیفیت سخواب هوشی در من گذشت تا با ادب قیام ز عجب و رب تو غم پر خفت
و کشش آن کند چندان تسلیم روان داشت که رتبه خاک از سپر و اتو غم ساخت بی خستیا قدم از سر دانی و خود را بسایه شفقت پرده
رسانیدم فضل کیانی و لالیش بدولت اتحادی موصو کم کرد اندک بهلوی جنس دولتی در نیافت و بمبالغه التفات ربوبیتش عضو مضموم
از ان پیکر رفت فرق جدائی شکافت چون طغالی که در کنار پیشش جیش مبارک با دامن ساند یا مجروحی که آغوش مرعش بر جت
آباد ستر عکین نشاند نرمی از ان بهلو حساس کردم که اگر تا قیامت آب کردم از عهده شرم لطفش بر آمدن تربیای عرق بایدم شمر دو کوی
از ان سانس معاینه نمودم که هر چند در چشمه آفتاب غوطه زدم مقابل تاب و مرش خبر انفعال افسردگی پیش نتوانم برد هرگاه به خیال ان است
می پروازم سر سومی در خود نمی یام که تا فلک کردن بالیدن غیر از د و هر وقت بقصور آن مکرمت و میرسم ذره از اجزای خود نمی بینیم که بسینه عالی
دشگاه عرش نازد رباعی کر صبح رسا قابل غور کرم است با محرم کار فضل و طور کرم است مشتکی خاک کجمن و ماغ است امروز از مستیام پیر
دور کرم است در حالتی که سر پای خود را همچو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شبات او با هم دولتی در غیرت بر آوردم زبان شوال جرات آهنگ عرض عا کردید

و بجهت نواختن اینها و طبع
سنان که شش رسول خدا صلی
علیه و آله و سلم و قدس سره
ابوبت پناهنش آید و عین
آن و زبانی تصور می اندازد و عین
روایتی از آن است که در این
نفسی انوار آفتاب است که
و سایر تیره روزین همچو
نقدی نام و بان که سبای خوش
جنت عجبی چشم کشیدن
نمزداند با بیخودم که بدیدم
و این محرمی اندک و در جا و بی جا
هانون بر آئینه سرور و در جا و بی جا
عجبی است که حقیقت محرمی
سایه جلالت با آن غفلت
سایه باطن است بیخود و در جا و بی جا
که متوقف بان جواب بود و در جا و بی جا
بروزد و نفسی تعبیر که در این
بیداری داشت مضمون خیال
نمیدم چه خایم من با خیال
که از کان خودم چشم انوار
چه عالم بود یا بر کز او و دست

دفع نمی رفت از دست منک و بد
 که عدم کیم عدم مستغنی است از او
 در هستی دم زخم کو سار و برک اعتبار
 تا قول هستی خانه مردود عدم در این حق
 منقول از انجا کیم شکر بیکدیگر چون
 ایسر و هم این آن مبارک باقی میزند
 باجست افتاده است کار که بی بر دلی
 خون پروا غفلت میست ای کرم
 این هیچ هیچ هیچ را معذور و ای کرم
 محمد اندر رفته چاره غرض فرخ بدید
 غم بر تها رفت که در دست کی قانون
 ز ساجل سامان دارفت که بهاری بسته
 بند رنگ و پوشیده که اندوه خزان
 دارفت که دمی کاینه غنچه پر داز که
 فکر سال این تحریر دارفت که در تراز
 حساب آورده و درون که در تراز
 گشت و خطا رفت که در تراز
 بدادنت که در تراز
 دوم در جماع چاره غرض فرخ بدید
 بودون رنگ اصفافرت که در تراز
 بعنوان الله تعالی تمام شد کتاب
 چهار عنصر مولانا میرزا عبد القادر
 بیدل بید اقل خلق التبرجین
 شیرازی در مطبع صفدری
 صورت اتمام پذیرفت بتایم
 شهر صفدر المظفر نه هزار و صد و دوازده
 ۱۳۰۵

بچشم زده دیدم سرش گشاده
 تماشائی که بر در می نشاند چشم بیدار
 بیا کاینجا عیان بنی برادران بیدار
 که در خواب اگر آینه دارا گشاده
 باین رنگ آب داد آینه او با هم فریاد

قلم کاخا دقین و تاقیت که شقیش
 تخریک شد صیقل گرفته رازم
 اگر که کان هم بند غاشبی نین غضا فاضل
 شکست مال طاقت ناز و بازی کرد
 که بر غفلت از شوی کذا برنگی

خط پیشانی ششم نوشت امواج و دیرا
 که درم فرق از هم جوهر بهمان بیدار
 کسا چشم در خوش و در تنگی جارا
 صغری نیزند غزلین شپه غفا
 که در خواب بید بیدل با این تاسار

همین عالم میا داشت از سامان ستغنا
 که میگوید لطافت رنگ صورت نورانی
 غرور سعی بیداری غفلت بر نمی آید
 بودم قابل بکوه اما فصل گیتی
 آینه پر در انجن حیرت کذا ز جوهر

مالیت که با بریزان شیشه خانه راز انقدر بمان چه مثال میجویم
 و سمع افروز به گامه خموشی شکست ساز بخیلی که با سر بر نه نوایان برده اسرار تقویت کیم
 مضرب منجر دشم به چ و تاب رشته نفسی که با صد تک و تاز سعی تسل در تمید یک که تامل عاریست خبر تماش کارگاه هوا چه می گویم
 تیشه زبانی که بزار رنگ تردد جان کنی از عمد کشا دلب بر آمدن نذر دغیر از غلب و فیه او با هم چه می شکا قلم از مطالب هر چه دهم که دهم
 عرق شرم بطلی سرمایه داد است و از قاصد آنچه قلم آورد و ام که درت نفعال بمقصد می نرسد و اسواد غریب ترین ساخته که فهم
 کیفتش ساغر آگاهی چون میزند و مطالعه حقیقتش نسخه هوش در آب می افکند فطرت نارسائی خود را مولف این اجزا تصور نموده است
 و معای این طاقیت بنام بحر نظام خود کشود این اینجا صورت آینه تحقیق جوهر شناسا نیست و مثال حتی یقین نام معدوم می نماید

کفک با دارم اما جو تقریر خودم
 آیه سو هم عالم بیدار و صبح
 نفی خوشیم عرض شایسته که می
 تا قیامت شغل او با هم نذر و تها

با همه اسباب خط حیران تحریر خودم
 تافس دارم نفس به از تقریر خودم
 چون نفس که در رسیدنهای تحریر خودم
 خوابا می نیم و سرگرم تعبیر خودم

از صبر خامه افسونی کوشم خواند
 چون چهره دار شوی از شکم دوده
 در عدم انو میستی نیز غم بال بک
 اگر شعور صغیر هوش پر دازد نقوش این تحریر با معنی جاسی جلوه

چون قلم بر خطا و از تحریر خودم
 رنگ تا بر میزند نقاش تصویر خودم
 آسمان پر از آینه رنگ بیکه خودم
 اگر شعور صغیر هوش پر دازد نقوش این تحریر با معنی جاسی جلوه

میدید که صفایین جریده های عقول ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر اکا که می علم ادراک باشد بیان این تقریر با صحت
 و قومی و امی نماید که مضمونش نفوس از خط تحریر آن مکان سر بر آوردن نذر و ارشاد کلمات هدایت ایاتش از دستان اسرار نبوت
 فمیدست و تعلیم و ارادات قدرت علامتش از در سگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان با سخن حضور حق کرمی حقیقی است که در حل این
 های باطل در دستان جلالتش خراج خلوت عدم نمی افروزد و بخود از العرصه شهود مطلق شوی خرامی که جولان خیالات مقید و فضا که بر تها
 غم از غبار سرخاک در دیدن نمی اند و زدن نوا آنچه شنیدم غایت تنگی سازی بیرون بود و از نقوش هر چه دیدم عجایب نگارهای فطرت بی روح
 و قلم اگر جرات این بی بان جاده تقریر می نمود سرشته نفس قاصد میکشید و سلسله سخن با کیت لب نمیرسد و اگر طاقت این بدیت و پاسی تحریر می پرداخت خط
 از نقطه سر بر آوردن موی جوهر از خمیه فضیله کسین داشت و نقطه بر آوردن شق خامه قدم که نشن خون از رک خار بد چکانیدن محیط گیتی را در طوفان که نازنین
 جوشی است و سار بنیازی را در پرده استغابی خلتی خوشی جیب قطره غیوان شکافت که در لایم انجوش آینه جوی پر دازد و طنین شیشه نیون بافت از بحر طرائی تحریر
 طرح قیامت میبازد یک کام در نیز علام قطع کردید که باین گامش بفرکی نرسیدم چندانکه از خود میروم بخله پیش است زکی نسکتم که بر کی نرسیدم چند
 تصنیع اوقات حضور در پرده صریق قلم مشور تظلم نیست خامه و از نا کجا تحریر باید فرسود و نقصان سرمایه حال در صورت ابرش قیل و قال فریادست چون سخن قاصد بجا
 تقریر باید بود و غمان نفس از گم و تاز میان کشیدن و تاز به تقریر است و زبان قلم حرف مدا و پاک کردن صفای جوهر تحریر بیدل انجالت نوایان بساط حلیم با دو عالم
 با دامن پر نیغم در سر نه زاکر رشته سازی بقانون تحریر به هم که در خوشی که نرسیم در فغان بی اختیار که کرش کردم نفس بر هم نیندا دین که و بحر فایم و دلبها می فریاد
 چون قلم در وادی عبرت ره می میگویم که سرگشتی با گردن بجه پیشانی سوار که هر قدر از جبه طاقت عرق کل میکند که فطرت ناقص بجه نقطه میگرد و دو چاره که خامه سحر
 کوشش رنده تحریر کرد که جبه اینجا سیکند بیا نخر بکار که آسمان بیدم و تاق کل کردم بوجه که گاه نوم بود و جولان کاه خوشی که ناز که عالمی کل کردم که دلف کاه قاصین

هو عليه السلام
ن

شوی
محیط عظم

میرزا عبد القادر
بیدل اسکنه الله تعالی فی
بحر حیات الجنان واغزو فی کمال
العفو والعفان
ن

مطبع
۱۲۹۹
صفدر
مبئی

ثنوی معظم مولانا
میرزا عبد القادر بیدل رحمۃ اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم و بسم

حمد ثناء آفرینی که میخانه حقیقت انسانی را از نشاء و لقد کرمانجی آدم علوی مغاخره بخشید و پناه شود جسمانی را به نسیم و نفخت فی من و حی
لبریز صبا بیستی گردانید جنمای سپهر در بر مکاره فرمائش پمانه وار سر کر کم کردش اند و طومار محیط در دریای ستیش چون ناف کرد
اسیر کند چش کاهی نشاء و لکبوت حیاتی در کوچه رکباتی تاک می دو اند و کاهی دانه انکور از راه خلوت که خم لبه منزل کلزاردل میرساند محیط
در سعی کوهر طیش سراپا عرق چین است و موج در دردنار شیتاقش سر سر چین استین در وادی خیالش بیج و تاب رشته نفسها جا
پیشانی است و در بهارستان صفش همواری بد نظر با خیابان گلشن حیران است صبح تا ز شمع جالش دم می زند خانه خورشید
روشن میگرد و دلال تا از می کالاش لبی ترمی کند پمانه ماه لبریز می شود ساغر بی طاقان دشت آرزویش چون دایره گرد و باد سر از مرکز خاک
بیرون کشیدن پمانه واصلان دریای حبت و جوش چون حلقه گرداب بگرد خویش گردیدن کوه برستانه نقش کمترین خاک نشینان
آسمان در جام خانه قدرش کی از کوه استینان نوت سرخوشی است از خانه عالم اظهارش ولایت ثناء است انصبا بی ساغر هوش نظم

زهی چموده اسرار دو عالم	بخط جام استعداد آدم	ز جامش جرعه تا بر زمین ریخت	عبار از مشت خاک مار ریخت
سر خیم تا بکراوست همدوش	بزیب خویش دارد دین و دوش	فروغ با ده اش تا در نظر دید	ز خط پمانه کرد خویش گردید
به بزمش ادب ناکرده بسکن	صراحی پای نشناسد ز دهن	بسود و پاش را ز می پرستی	از ان دزدیده مهر و جیب بستی
که هر کس را ره هستی است در پیش	بدست خود که دارد سر خویش	اما بعد بدانکه این میخانه ظهور حقایق است نه ساقی نامه	

اشعار جنوری آئینه پر دار کیفیت و دقایق است نه زنگار فروش خمار بی شعوری رنگ این تنگه عالم شوق در نشاء پیرامی دماغ اوداک است اگر چه
از آب دیده خاصه رنج است اما خیمه یابیدش بموج جواهر سر آینه جوهر شناسان آئینه حال از نقش خطوط سر مرده اند و ز دیده
تا شاد و محو طبعان صبا بی کمال از فیصل من اسطورش خیانه آموز ساغر متنا مجلس متان فطرت آرا تا مسطرش ابر بشیم ساز طایرین

بال پرواز انباشت او را
ان محیط طو فانیست نشاء
و غرض محیط یگانگی را
کند بدوش را جسم هر بی
گفت معاش پیسته ز دماغی
سند و مهر منظر را پمانه درق
گردانیش جرعه ادرک نه تخاند
است نه سر زوار و حله مور و قو
خاف زین هست عقا است کینا
پیشانی عصور دلالی در اندیشه
این بسیم کال چون با باریکت
در لک

دماغ چنان گشت ازین باده کم
که بوند زود زوایا شرم
چو موج میش زنگ استی که گشت
گوشاید مستی اینده ساخت
زنی بیکه که مستی سرش
نشان از کل باده شرم
ز فیض صفای دل روشن است
که کلین هم آینه گلشن است
چو ابرو کم عرف جان است
خس و قمار دل بدمان دهد
بی بجه شیشبانی صفت
بناکو میخانه معرفت
چو افتد شل از مطرب بند هوش
ز آنک شکرانه زهری بکوش
جاکو کوشه خویش را زان بند
بجو باله بزم وحدت کشید
زین بزم از بند رضا بود شد
چو ساغر سر فویش بر کف نیا
ز شمشیر قربان پیر معان
که شد حلقه جام خط امان
سلامت ز شکم آمد بدست
رضا بوده از ساز زنگ شکست
ز نیم شد شمع نقش ننگ
بود بجه او ج کمال جنب
ازان می که بر عالم انوب ریخت
چو در ساغر دور بقیعوب ریخت
نهون

شد امکان ز باغ وجود شکار
مرتب شد از لای ختم وجود
فلکها ز شور می بی مثال
جنتها یقین یافت از بی جت
زیک جوهر اقدس بی قصور
همه در تمنا ی کسب کمال
بیک جلوه فیض پیر معان
نصیبی ازین می بادم رسید
کل طبعش از بوی صبا شکفت
چو دل گشت آئینه رنگ جان
معوارج قصر حضور وصال
بنجخانه اسکته راه برد
نفس کز نقاب دلش سر کشید
عیان گشت صبح از نقابش
کسی را که پیر معان بر گزید
چو در پسند سر خوش خام فیض
بل یافت برقی ز سر علم
بهار حقیقت خزان برگ نیست
جباب میش از ادای نگاه
ز شوق تماشای حسن قدیم
بود آگهی موج کلزار عشق
به ورش طایع چنان گشت مست
به سر زرش باده مستی گشت
بران قوم شد فوج طوفان چار
اگر موج کلفت زانرا گشت
ز گرداب با کردش جایم رفت
ز سر گرمی نش لا میوت
بدام بلا بکه آزاده بود
زینخانه معرفت زین سبیل

بدان کل رنگ کل شد غبار
به بزم تجلی طروف شود
به پرواز مستی گشود بال
صفها پدید آمد از بی صفت
عدم خانه نه عرض یافت نور
همه حیرت اندوز بزم وصال
شده جمله سرار مستی عیان
ز حجب غبار عدم سر کشید
ثناهای پر خسران بابت گفت
چو می نشسته دید در خود نمان
شد شش موج می نزد بکمال
که اسلام و کفرش بود صاف در
همان موج می سر زنگ کشید
بهشتی شد از وسعت شربش
ز غصیان کلی جز بدایت بخشد
شد از لب جام پیغام فیض
که شد گرم ازور و باز از علم
که در عالم معرفت مرکب نیست
بشرح اشارت ادا کرده راه
بباغ جهان شد چو شبنم مقیم
که کل کرد از وزنگ سر از عشق
که از بخودی ننگ صبا شکست
کس از عالم آب سر بر بندشت
که در آب آرام گیر و غبار
یکشتی می میتوان در گشت
چو کو هر ز کام نفس کام یافت
چه خورشید جا کرده در برج تو
تو کوئی بکام قدح باده بود
چو افتاد نوبت بجام خلیل

در آئینه وحدت بی نشان
منو و ارشد نه خم کانیات
عقول و نفوس از عدم حجاب
غنا صر زستی حشر دار شد
زمرات اشکان بر فاست رنگ
بیک کردش تمام مستی اثر
در عیش میخ ز مفتوح شد
صبوحی زمان تا نظر کرد باز
شاد ز شور این باده شعله جوش
عیان گشت از خط جام شرب
زدل یافت شمع لب طاق حضور
در آئینه جام دید آشکار
لب او چو از کفست کو ذوق فیت
اگر کند مشرب ازین شد چپاک
بود وصفستان خلوم و جبول
که هر کس بجام معانی رسید
رساند کمند در جنتیش
چو از لوح دل نقش او بام رفت
ز تار زبانش به بزم بیان
دلی کز غبار که ورت تخی است
وزان باده چون لوح شد کامیاب
شکستن سخن بسجائی ساند
ز چانه جمل خلقی در آب
بطوفان حیرت قزای خطیر
چو بولیش ازین نشه آگاه شد
بخشمش گشودند زان قهر تنگ
برافروخت در عالم بزم آب
ز ساغر شود می بخوبی مثر
ز نور شود بقا جرحه یافت

صفا گشت از جوش جوهر نیک
صفت گشت ظرف می رنگ و نیت
بر انداخت از روی مستی نقاب
موالید از خواب بیدار شد
عیان شد ز هر شکل صدمه و رنگ
ز خود رفت هر کس برنگ و رنگ
قدح دل سوختم و می روح شد
بالحمد مده شد تنگ ساز
غبارش بر افلاک رفت فروش
همه علم اسماش چون آفتاب
گرفت از قدح رنگ مستی طهور
که بهشت مستی و غفلت خار
همه قفل شیت شوق یافت
که مست وفا از خطا مستی پاک
که کردند سر جوش مستی قبول
سهر چشمه جاودانی رسید
خران کردم از کل مستیش
لب ساغرش درس توحید کفایت
بر آنک زو ساز علم بختان
درین بزم آینه آگهی است
جهان دید نفسی ز موج سراب
که در جام و فیاض صدفی نماند
فرو رفت چون در می و شراب
همان کشتی می شدش و سیکر
ز کام ننکش طرکاه شد
زبان ثنا خاریشت ننک
چراغ خموشی چو چشم جاب
صدف حیت بزم فروغ کهر
ز کیفیت آفلین سر تابفت

ولی را بود از بنی انتظام
 بجز نشین نبود مری عالم
 دین بیک جان نشان داده است
 کند عام فانی را بیک با دست
 که با دست از شراب
 کی از غم عشق صبا گرفت
 که در محفل قرب حق عا گرفت
 زبان آور شاخ بزم عا گرفت
 باصل بیان دارد اکنون حال
 که شد چون خمی نشان گرم چو
 بیسای غبار شد می فروش
 بپوشید کانی می بکی نمود
 چنان با هم آید بخت عالم شراب
 که شد که هر آینه عین آب
 چنان محظوظ گشت زک ظواهر
 بنان درک موج کل نشین بار
 صد انگشت درنگ بار استگار
 چو از نشین و جام تقصیل یافت
 بی طعنه صرف در نشین یافت
 که هر زک ظواهر نشان
 زکی از صد نفر از بی بی جان
 نیک می بود بخت صد رنگ خون
 زیکبار

و جو آیت فیض الهمار او
 شیوات ذات الله فعال او
 فیض کف دست دریا که
 لبش کو بر آرای موج حدود
 به تعلیم آن یاد شده کرم
 فرو رفت بر نوش از آن کو بیا
 بهیوش نداشت کشد غمها
 نفسانی خاموش کرم سخن
 سر و ازل لغت ناز او
 مانع قبح باز بروی اوست
 ز پر و از طبع صداقت جلا
 خط را درین آینه نسبت
 سحر از دم صدق او شد جل
 تنی از غبار خطا سینه اش
 کسی گرمی عشق ساعه کشید
 عریافت جام از می عدل و داد
 شد از فیض آن نشین بخش کمال
 از کین عدلش چشم یقین
 به تمیز حکام نفس و خرد
 سلامت روی اعتدال است و
 بر افروخت از روی کو بر حیا
 او اگر در جلوه کاه قسم
 خط مسطرش جاوه الهی است
 صودان غفلت در آوختند
 چو از پرده نشین شد بی نقاب
 شد از تیغ او توسن فخر پی
 کمالش می را که ساقی بود
 ز ساقی مرادم جان ساقی است
 منی را که شخص مروت چشید

عدم پرده نقش اسرار او
 ظهور کلام الله اقبال او
 به این سحش یقین جلوه کرد
 خط جبهه اش موج جام شود
 بود پشت افلاک تا شرم
 که در حضرت علم او یافت بار
 ز بانهای بر که از لب کو بیا
 به بحر خیالش همه موج زن
 جهان با دود نشین دیدار او
 در و صراحی جبر سوی اوست
 شد آینه نشین مصطفی
 بخر صدق از نشین می خواه
 که زو از نفس پاک و جیب
 بهار صفا فرشت آینه اش
 ز عالم بجز رنگ و حشمت نیت
 بر آفاق چون استوا خط نما
 بعالم رواج می اعتدال
 نمودار رنگ ترا زوی دین
 چو مشک است فاروق نیک و بد
 درین پرده نقش کمال است و
 به بزم محمد چرخ ضیا
 کلام ازل از حریر قلم
 که مانع ز سر منزل کمر پی است
 به بهتان چو می خون او ریختند
 شکست است در موج زک شرب
 چو مخموری از لقمه موج می
 چو فیض حق از نشین باقی بود
 که نشین معرفت باقی است
 در آخر شاه ولایت رسید

کمالش بر افکند و بروی او
 زبانی با سر از حق تر جان
 ز ابرو کلید در و حش
 به دنیا چه خم چه سو چه شرب
 زمین تا دین بوسه بر جای او
 دل بچو بیاب حسان اوست
 ز شوق نثارش به بزم جود
 ز آینه دود آفتاب
 از مستی و بهوشیاری ما
 ابو بکر شد سرخوش جام صدق
 که دوت برون رفت آب گلش
 جهان بود مست شراب شهو
 همین شاه مجلس احمدی
 چو کیفیت می بد لها شفیق
 دل بر که صدق طلب آرزو
 نشد کرم بی اعتدالی سرش
 کفش رخت بر روی اینجا که ان
 بر وزهر قائل نشد کار کر
 گشت محمد اگر ساغر اعتدال
 درین بزم چون دور عثمان است
 جهان سرخوش از فیض کلک است
 بهر غان زار از خط فکند دام
 چو میاز کلک جواهر نشان
 درین بزم کس را ز فحاشی را
 علی گشت سرشار صبا می علم
 بهر جامی بهم ساغر است
 که میاز معرفت مصطفی است
 جزا نیست از لفظ ساقی عیان
 نشد بعدا و همچو آب چکس

ز اسم محمد نقاب صفات
 دانی ز غیب هویت نشان
 ز کیسو سواد خط کمرش
 همه مست در یوده آفتاب
 جبین او ب شد سرای می او
 به چشم کرد آب حیران او
 عدم کی نقد هستی شود
 ز نور تماشائی کلمیاب
 وز و راحت و بیقراری ماست
 شراب و فایافت در کام صدق
 صفایافت جام فروغ دلش
 که مستیش خواب فراموش بود
 ز دل سرخوش ساغر سمریدی
 چو بوی گل از رنگ صورت عتیق
 ز لوش بود موج نقش دست
 که شد کف معدلت ساغر ش
 چو خورشید جیش سومی آسمان
 علامت بستان ندارد آ
 فروغ کمالش نیک و زوال
 می از جوش خم حیا گشت است
 رستی در آغوش موج می است
 بود معنی نشین در خط جام
 فرو رخت از خم بی نشان
 چو می نیت حاصل بغیر از کدا
 که بجز عذ اوست دریای علم
 جگر نشین ساقی کوثر است
 در رحمتش جبهه مرتضی است
 درین می همین نشین باشد نهان
 که مستی درین دور ختم است و

بنده که از جمل کرم تنی
کم ساغر دل پر از آلهی
جو کرم چو اندیشه از آرزو
شوم چون دل آینه بزم کل
خوابی بود چنانچه شوم کل
بخشک دود بانی ریشه ام
بهومی که سست بوی ریشه ام
چو جام آب عیشی بجا آورم
ز کرم سبزی رنگی بجا آورم
بود تا سست شست خاکم
دم بدم کلفت از سینه ام
دید رنگ پرواز آینه ام
خجالم بدان مستی رسان
عدم را بخواهی بستی رسان
کمن سنگ و ناستر مرا
نیم عصا شو چهار مرا
وای بر دست چه باشد اگر
تو ای صحرای قطره داراه بر
بشکم رسان ساغر آفتاب
تو ای نو بهار چمن زار فیض
تو ای بوی گلزار فیض
چمن باریه ام که خط ظهور
خلاصم زنی ناستر مرا
به جام و این رشته ماه کن
بروم

چو شد طالب صاف و صحت کلیم
ز می در خور بر قبح دیده اند
بباطن می عشق و صحت ضیعت
ولیکن بصیرت صاحب جلال
نفس کز دوش شعله شد لاله رنگ
قدح کرب و صاحب حوصله
اگر ساغر چشم ترا ز کراف
بفرعون جام جهالت رسید
مگر ز آتش از بهوش کیر و دل
بهان آب و ریح بر تده است
ولیکن چشم حقیقت نظر
مگو کعبه از صاحب دیر نیست
شدیم عجزی طریقت حرام
که تا چند بر خلق بی عتبا
چو شیخ ایچکایت ز فاصد
دوئی را درین بزمه بار نیست
نمیکرد این خم ز مستی خوش
ز پاس سخن با تو عاجزیم
شده بهوش در رنگ غفلت بنا
ز دریا بهین موج را دید و بس
ز بوی که شد چاک جیب
ز حرف که کرد و زبان در دهان
که میکوید این دس حیرت پیام
اگر لطف ساقی شود یار او
کز غمی نشه بنده عیان
چنان جام بنید دل خویش را
لباس تو بزم ز پر بر کش
چه باشد که از جرعه التفات
از آن می که خود را رانی دیه

بر آورد پای ادب از کلیم
بیکد گیر این بر دو جوشیده اند
بظایر فروغش شقاوت ناست
بود لازم طرف نقص و کمال
بر آینه مانیت جز نقش رنگ
از و تا سبزه است صد فاصله
بخجانه دل زنده حرف لاف
که چشمش بجز رنگ غفلت نید
شکستند برفق او خم نیل
که در جام ساغر کولرند بهت
کم است این یکی در ظهور که
بدیرو حرم سجده غیر نیست

حکایت

عاقی کل راز حق آشکار
لبش گشت بر قفل معنی کلید
عموم و خصوص نمودار نیست
بصد رنگ میخیزد آینه گشت
با دراک این گفتگو عاجزیم
یقین گشته آینه دار کمان
ز گرد و نهمان دور فمید بس
ز باغ که خورشید ز کولر
که داد است تحریک نبض سخن
درین پرده آخر که کیر مقام
سازد بیک جرمی کار او
ز بوی گل را زیاده نشان
چو می حل کند مشکل خویش را
ز جیب نقاب یقین بر کشد
تو بخشی ز قید حارم نجات
که را بدید آشنائی بدید

ز پیر مخان لب ترا نشنید
طلب کی دین آستان در حرا
ناید چو خورشید در جاده رو
زایت آب گلشن غار و فزون
بروشیده و جام مقدار خوش
بود فرق از دزه تا آفتاب
به حرکت مرکان ز خود میرود
همه در مشد با دونه ناب او
چنان می که در هوش موسی فرو
منندار کفر است از اسلام دور
صفا که چه از رنگ دار و نقاب
ز افحال و آثار جوشد خلاف

کمن شرم از جرات این کلام
که حاشا که لطافت گفتگو است
بجوش است پیوسته خم و چو
ز انکور مانیت این گفتگو
خود را در این نشه اختلاف
بکثرت ز وحدت چنان بازماند
نمیدانند از کثرت آثار کیت
فلک با کد این سر است آشنا
نفس رسته دام کیوی کیت
کجا عشق با کونما لیش دبد
بر دازد لیش رنگ او نام را
کشد و بهار تماشای راز
بود سر خوش از فیض صبا ی ریح
بیا ساقی ای جرعه بخش کمال
که از در و او نام یاد کلیم
کنند کمری را بهایت صفت

که هر کام نتواند این جمی شید
که هر طرف از صاف قیمت پست
ز شمع فروغ نیست اسرار او
کرو بر کن ریز است کلیم کل
نریند کسی را از انداز و بیش
کجا ساغر حشر و جام حباب
ز یک قطره اشک تر میشود
منی جلوه شد پرده خواب او
بفرعون و مانان ضلالت نمود
سیاهیت دایم هم خوش نور
بود رنگ بزم از صفا و حجاب
و کرم ز یک خم بود در دو صاف
فرستاد سوی جنید این پیام
که ذکرش کنی نقل بزم عوام
کلیمی سمعی اگر نیست او است
بهان شور و جوش گشت و نشود
خم بی نشان داند و جوش او
که این عام و خاص است آن در صفا
که کوئی حدیثی نپیش نماید
پس پرده ساز نو کار کیت
باب که میکرد این اسیا
نکه جنبش تا بروی کیت
ازین احوال انفصالش دید
دید جلوه آینه جام را
شراب حقیقت ز جام مجاز
به بخت و سال و شام و صبح
ناینده رنگ اسرار حال
مقتید بجز بزم کل غافل
و در جمل رانسته معرفت

بختم که غم شد جلوه کرد
 چو ششم که زدن تار نظر
 بود بر کمال پرده خواب من
 چو بخون بهوالم که جوهر
 بختم کند جلوه که چشم مور
 اگر بخت که جام شود
 ز سستی که خواب پام شود
 سر ششم که خواب پام شود
 محیط از الم دو صف جا کند
 بد غم غیش من بسکای
 کل عشرم باد و ارستی
 طرب در غم از دم مرده است
 نفس یک رک خون افروخته است
 همه نشاء در دوار مرده است
 لب زخم باشد لب سناغم
 جهانی که بی که دوش پانویست
 زدم سر دی که بزم پانویست
 این غم پیوده ام چنگ است
 عدم را ازین چنگ است
 چو غم درین چنگ است
 که رنگ سستی تو بزم غفلت شراب
 زین لذای خضر آب
 بر چتر عشرم برف
 بودم دری از قفس باز
 بگویم که کشتن از کی

نباشد درین باده رنگ خار
 ز رطل کرانش دل کو همار
 نفسما بدل شور جوش می است
 ازین باغ عفریت اگر ببرد
 اگر دزد کرد دزدان کامیاب
 ازو که کشت دامن جمل غم
 ازین باده باید اگر دست کاه
 چو زکش باغ فروز در جراح
 ز صافش توان رستن آب گل
 قدح سیر چشی زانعام
 ورع خاک را رو نیستش
 زبانه به توصیف او نیست
 کی رفت در حضرت عارفی
 که نور خرد کو هر ذکر اوست
 چنین گفت دانشور تیر هوش
 اگر کوئی این نه خم سمان
 و باغ تو سر کرم عالم خطا
 نه بزم است اینجا نه صبا جام
 غبار و صفا در شود و صفا
 صفات کمالش نیا بد فهم
 ولی هر کس از طبع او با هم کیش
 بذات قدیم تره صفات
 صفتهای برتر ازین لکمی است
 نشان کی شود بی نشانی صفت
 خیالت بهار تماشای او
 ز مشت غبار من نامراد
 نشاط از دل سنگم آه نیست
 بودنک ویرانی آبادیم
 سویدای داغ دلم کو کب است

نکرد و ازین شعله دو دشتکار
 چو عارف بود دست جام قفا
 خط جبهه جام موج می است
 بفرمان ز قدوس بیان کو برد
 کشت پیسته بر رخ آفتاب
 فشانده کهر چون سحاب کرم
 زند آبله لاف فخر کلاه
 شود پنجه موسی از رشک داغ
 زردش توان کرد تعمیر دل
 صراحی سرفراز اگر ارام
 ریایا بمال زبردستیش

حکایت

ز سر حرف کو واقعی
 کل لکمی غم فکر اوست
 کرین گفت کو بیکه باشی خوش
 بود دوری از ساغر بی نشان
 درین بزم دوری جام کجاست
 مبرست نامش ازین جمله تام
 بود و صف آینه مکلمات
 نه اینجا خرد راه دارونه و هم
 تو صیف او میکند و صف جوش
 نیز پیدا نشد حادثات
 همه اوست اما که داند که چیست
 خموشی است اینجا کل معرفت
 هوای تو صبح تمنای او
 کرانی بدمان طبع مباد
 که در بیهیه پرواز راه نیست
 سرود داغ ماتم کل شادیم
 کل دامن صبح ختم شب است

ز نیامی او چرخ رفت کرین
 ازو تا قفل زند شیشه جوش
 شرابی که زو سنگ آدم شود
 لب پشه زین باده که تر شود
 ازو ساغر قطره دریا شود
 ز جوشش زین آسمانی کند
 جایش ز دل که برآرد نفس
 ازو باید از خضر پانویست
 صدای تار نفس جوش است
 ز جوشش بود بحر و کان شکار
 سحاب مروت محیط سخن

که ای برده در دروغ غافل
 توان از تو کردن سماع کلام
 درین نشاء ذکر صفات کجاست
 نه این حرف از دفتر لکمی است
 و کر رخ نماید دل کجاست
 همان جل پدایت ز کفنگو
 بگلزار بی رنگش رنگ نیست
 بکنش چو اندیشه را با نیست
 ازین دست چون کوهری سفته
 بچو کان حمدش چو کویم ما
 نکرد سخن محرم راز او
 بیاساقی صبح باغ طرب
 ز شور دل خسته غافل مباح
 کنون که ز غبار غم پا به کل
 چو کل پیکرم نقش زخم دست
 زین عرصه عشرم کشته تنگ
 چو بو کر کنم سیر کاشن برین

ز جامش غما صریح نشین
 جهانی چو ساغر شود جلوه کوش
 تن مرده روح مجسم شود
 بسیر غم غما برابر شود
 دل مورد امان صحر شود
 ذرا کثیر و جسم جانی کند
 مسیخ نبوت شمار نفس
 بشوید کف از چشمه زندیکه
 که ناله تار خاموش است
 ز لطفش کرم غدا خواه کنه
 سپهر مدارا حبه ان وفا
 ز برکی جواب و رنگ بهار
 بگویم که از صنعتی حق
 که مه وصف خورشید کویتام
 ز حق هر چه میگوئی زنا سوت
 همه نفس آینه ابله است
 که عالم غبار است بر در کیش
 همان که هر بی دار دین جستجو
 بر آینه اش تبت رنگ نیست
 سخن در صفاتش سدا و نیست
 چو و امیر سی بر خود گفته
 صفات خود است که کویم ما
 صد نیست در پرده ساز او
 بیای سیحای ساقی لقب
 تغافل که جان بیدل مباح
 بغض غم غم مرده دل
 چو شمع ز دل ناله با در کل است
 شرر خنده دارد در غوش تنگ
 شود باغ چون غنچه برین قفس

چو باغبانی اگر شناسانست
 چو آینه صبح وزدن نامست
 بسو که اندیشه جولان کند
 و اندیشه اش کل بدایان کند
 یک لطف سر موم و آتش سخن
 خشم ز دل گرمی خوشین
 شمع تا کی به غر زنتظار
 که مستانه آید نیم بچار
 دوزخا من
 رنگ بر اهل کتان
 زنج قیض جام بهار است
 که هیزه از علوه او ست
 فلک مرکز حلقه دام او ست
 جهان جگه به به خط جام او ست
 بونیک از دوا صل سر خوشی
 چو کل جگه به به خون بدید
 کی لوح نقش بخودی را کشید
 می سازد بخودی کشد و کشید
 پیست به شب چون کشد و کشید
 صبحی زیند روز از آفتاب
 ز مخموری جام مستان صبح
 خنجره کل که می کشید
 شفق و من خود شمس
 که باده اعلی کمان
 ز یک رنگ از یک رنگ
 زیندین شده خوشه زریان

بسیار که چون فسیل آن گل کند
 ز غمنازه شاخ کمان گل کند
 بصورت این فصل عشرت خیال
 کل هم زنده سر ز شاخ غزال
 بدین باز خوش نمونی در نک
 دمه که هر از غار پشت پینک
 ز تیر شو و غمنازی بسیار
 شود تخم اشک از که ریشه دار
 خس و غار از بس طراوت است
 چو آینه دیوار جوهر غاست
 رطوبت چنان شده که شاخ میزد
 دو لاله بدل ریشه چون شاخ میزد
 نو آینه ریشه چون شاخ میزد
 که از ریشه نال باله قلم
 شکفتن بکدی که باله قلم
 بخار عداوت کل انتفا
 اکو ششون مایه ای که گوش
 شود نغمه آمیز که گوش
 زمین میسوزد بیک از فیض هم
 توان چید گلکای نقش قدم
 اگر سایه بر خاک غلظه همت
 در آفتابش در رنگ نوایم
 پرواز اندیشه این بهار
 نفس بال طوطی کند انگار
 ز بس بزمی که نمائی بیان
 شود سبزه تر زبان در دهان
 حیرت

فلک میزند دور مستانه
 ز عالم بدین نشه معلومیت
 چمن جوشن کجی بعد رنگ است
 چو کیفیت دهر فمیده ام
 درین دشت نیامی هر گرد باد
 خور و جگر در فکر جام شراب
 تواند که در نو بهار چنین
 فلک تا شود شیشه می فروش
 شر جوشن شوق دانه تب
 دهد در کف و مشت آرم جوش
 بتقلید میسازد عشرت بهار
 اگر بلبل سر خوش رنگ و بوی
 ز آینه پروازی نو بهار
 خروش طرب بلبل این چنین
 ز بس نشاء فیض در دهان
 دل آینه ساغر آرزوست
 بود که شش لبریز صهبای خوش
 کس از فیض ساغر نازد و کله
 چمن کوزه جام دارد کمین
 ز جام طرب ابر مست خروش
 ز بس شمع ساغر بر فروخت
 سری تا بزانوی حیرت نهاد
 عجب نیست از شور سودای گل
 بهار که دل مجو نیز نک اوست
 اگر شاد رنگ این نو بهار
 بر کفیش کر شود آشنا
 بهار که در باغ تو صیف او
 ز بس سبک موج رنگ از هوا
 اگر از نمائش کند سر برون

که گیر و ز خورشید چمانه
 کس از فیض این نشه محرومیت
 سخن مست سر جوش آهنگ است
 همه رنگ مستی در دیده ام
 دهد گردش جام عیشم باد
 که پر کرده پیمان خود جاب
 شود جام می ناف آموختن
 کند پنبه صبح پیرون کوش
 رک سنگ هم خط جام تب
 ز سر کشکی پر کند جام خویش
 زند قهقهه کبک در کوها
 می ناله در جام منقار اوست
 تجلی است از باغ دهر شکار
 نگاه تیر کل این چنین
 دهد هر طرف شور و دگر نشان
 دهن جام کیفیت گفتگوست
 ز سریت این جام حیرت خوش
 که پای طلب نیست بی آله
 ز هر برک صد دست یک استین
 بینای شبنم هوا می فروش
 سر از گرمی باده سوختست
 همان کاسه زانوش باده داد
 که منقار بلبل شود جای کل
 جهان یک کل جلوه رنگ اوست
 ز سپهر این کل شود شکار
 چکه آب یا قوت از کهر با
 نفس میشود غنچه رنگ و بو
 چو جام است لبریز می نقش پا
 شود ریشه زعفران موج خون

مجدد از تمنا می عیش شراب
 که هر ذره در عالم خراب
 کل آینه حسن سیرایش
 دین باغ چون کل زهر موج
 نه کردون کل از انجم آورده است
 ز بس باده در جامش آمده است
 سزادر که باده آورد جوشن یک
 چو فرهاد باید شنیدن کفون
 می عیش دیوانه بقید ار
 بصورت از هر قطره چشم دهم
 چو قمری تماشا می کلش کند
 دماغ بهار نقد سر جوشن است
 پرفشانی رنگ در دم اوست
 نمان خلوت از ای سزار او
 حواسی که شیرازه هستی است
 که باده ساغر دیده است
 دماغیکه دارد بگردون کمیند
 بهار نقد رنشه دارد بر
 تماشا است از باده رنگ مست
 بیاس نفس غنچه در دهنش
 بنفشه بدل حیرت جام یافت
 ز بس تشنه شد سوسن از دهنش
 ز خود فیض مستی برد شاخا
 نفسمانی رستان او
 که کر تواند شد آینه ساز
 که تا بسیرش خرامان شود
 هوایی که از بخت و صفایان
 ز رنگش اگر بهره یابد نظر
 ز بس رنگ جوشید و یکدیگر

تراشد زهر قطره جام جاب
 کند مستی از ساغر آفتاب
 هواست پرواز بیا بیش
 رسد ساغر آرزویم بسنگ
 همه حیرت جام کل کرده است
 رستی کرده دیده کشاده است
 بچو شد می از جام داغ بلنک
 صدای لب جام از بیون
 کند ساغر کرد باد اشکار
 کند جلوه در دیده صید جام
 خط ساغر از طوق کرد و کند
 که تا بال طاووس ساغر گشت
 ز خود رفتن نکست از جام او
 عیان جلوه پرواز اهلار او
 ز سر تا پای جوهر مستی است
 نفس سوج صهبای جام بقا
 که دیده بی نشه می لبند
 رستی است هر کل بزرگ و کمر
 ز هر برک کل جام عشرت است
 که بوی میش بر نیاید کس
 ز فکرش می عیش در کام یافت
 بحیرت برانده ز بان نشن کام
 که شد موج می خط دست بهار
 نظر با خطی از حیا بان او
 چو شبنم نه بنید تقی از کداز
 مژه در نظر شاخ مر جان شود
 رک برک کل شد سخن بزبان
 شود برک کل پرده چشم تر
 کند خلعت کل بر کش تبر

ببار که چون فیض آن کل کند
 ز خیمه شاه کمان کل کند
 بصحرایین فضل عشرت خیال
 کل ام زند سسر ز شاخ غزال
 بدیاز جوش نمویی در نک
 دمه که هر از غار پشت پلنگ
 ز تیر شو و نمایی بخت
 شود تخم اشک از ناله ریشدار
 خس و غار از بس طراوت دین
 چو آینه دیوار جوهر ناست
 رطوبت چنان شد که شامید
 دو لند بدل ریش چون شامید
 که از ریشه نال باله قلم
 شلفتن جگر که ارد بخت
 بخار عداوت کل التفات
 اگر ششون مایه اید بکوش
 شود نغمه آهنگ عشرت برش
 زمین میسند بیک از فیض هم
 توان چید کلکای نقش قدم
 اگر سایه بر خاک غلظه هست
 در آغوش او رنگ نوایید
 پرواز اندیشه این بهار
 نفس بال طوطی کند آشکار
 ز سر برین آغوشی بیان
 شود سبزه تر زبان درون
 حیات

فلک میزند دور مستانه
 ز عالم بدین نشه معلومیت
 چمن جوشش کجیچه رنگ است
 چو کیفیت دهر فمید دام
 درین دشت نیامی هر کرد باد
 خور و بجز در فکر جام شراب
 تواند که در نو بهار چنین
 فلک تا شود شیشه میفروش
 شر جوشش شوق دشت و ب
 دهد در کف و مشت آرم جوش
 بتقلید میسنا غشرت بهار
 اگر بلبل سر خوش رنگ و دوتا
 ز آینه پروازی نو بهار
 خروش طرب بلبل این چمن
 ز بس نشاء فیض دارد همان
 دل آینه ساغر آرزوست
 بود کوشش لبر صهبای بوش
 کس از فیض ساغر ندارد کله
 چمن کوزه جام دارد کمین
 ز جام طرب ابر مست خروش
 ز بس شمع ساغر برفروخت
 سری تا بزای حیرت نهاد
 عجب نیست از شور سودی کل
 ببار که دل مخویر نک اوست
 اگر شاهد رنگ این نو بهار
 بر کنیش کر شود آشنا
 ببار که در باغ تو صیفاد
 ز بس میخکد موج رنگ از بو
 اگر از نالانش کند سر برین

که کیر و ز خورشید پیمان
 کس از فیض این نشه محرومیت
 سخن مست سر جوش آهنگ است
 همه رنگ مستی در دیده ام
 دهد کردش جام عیشم بباد
 که پر کرده پیمان خود جواب
 شود جام می ناف آرمی چمن
 کند پنبه صبح بیرون کوش
 رک سنگ هم خط جام و ب
 ز سر کشکی پر کند جام خویش
 زند قهقهه کبک در کوها
 می ناله در جام منتار اوست
 تجلی است از باغ دهر آشکار
 نگاه تحیر کل این چمن
 دهد هر طرف شور و دگر نشان
 دهن جام کیفیت گفتگوست
 ز سر بیست این جام حیرت خوش
 که پامی طلب نیست بی آله
 ز هر برک صد دست یک تین
 بنمای شبنم هوا میفروش
 سر از گرمی باده سوختست
 همان کاسه زانوش باده داد
 که منتقاب بدل شود جای کل
 جهان یک کل جلوه رنگ اوست
 ز سپهر این کل شود آشکار
 چکه آب یا قوت از کهر با
 نفس میشود غنچه رنگ و بو
 چو جام است لبر می نقش پا
 شود ریش زعفران موج چون

میخک از تنهای عیش شراب
 که هر ذره در عالم خطر آب
 کل آینه حسن سیریش
 دین باغ چون کل زهر موج
 ز کردون کل از تخم آورده است
 ز بس باده در جامش آمده است
 سسر دگر کوه آورد جوش رنگ
 چو فرهاد باید شنیدن کفن
 می عیش دیوانه بقیار
 بصحرایین قطره چشم دام
 چو قمری تماشا می کلش کند
 دماغ بهار نقد سر خوش است
 پرفانی رنگ در دام اوست
 نهان خلوت لای اسرار او
 حواسی که شیرازه هستی است
 که باده ساغر دید با ست
 دماغیکه دارد بگردون کند
 بهار نقد رنشد دارد بر
 تماشا است از باده رنگ مست
 بیاس نفس غنچه در دوش
 بنفشه بدل حیرت جام یافت
 ز بس تشنه شد سوسن از دوش
 ز خود فیض مستی برد شاخا
 فضا نیستی رستان او
 که کر تواند شد آینه ساز
 که تا بپریش خرامان شود
 هوای که از نخلت و صفان
 ز رنگش اگر بهره یابد نظر
 ز بس رنگ جوشید و بیکر

تراشد ز هر قطره جام جاب
 کند سنی از ساغر آفتاب
 هوا مست پرواز بیا پیش
 رسد ساغر آرزویم سبک
 همه حسرت جام کل کرد و است
 رنستی گردیده گشاده است
 بچو شد می از جام مرغ پلنگ
 صدای لب جام از بیتون
 کند ساغر کرد باد آشکار
 کند جلوه در دیده صید جام
 خط ساغر از طوق کردن کند
 که تا بال طلاس ساغر گشت
 ز خود رفتن نکست از جام اوست
 عیان جلوه پرواز اظهار او
 ز سر تا پا جوهر هستی است
 نفس سوج صهبای جام شفت
 گردیده با نشه می لب
 رنستی است هر کل رنگ دگر
 ز هر برک کل جام عشرت است
 که بوی میش بر نیاید کس
 ز فکر شس می عیش در کامیت
 بحیرت برانده ز بان نش کام
 که شد سوج می خط دست بهار
 نظر با خطی از حیا بان او
 چو شبنم بنید تعقی از کداز
 مژه در نظر شاخ مر جان
 رک برک کل شد سخن بزبان
 شود برک کل پرده چشم تر
 کند خلعت کل برکش تبر

حال است نور شبستان خوش
 اگر شمع مینا نشیند خوش
 سود غبار خط رنگ گل
 بود روشن از رنگ گل
 ز صبا نشیند غبار جام
 خط ساغر اینجاست تار نگاه
 کل لاله بی می نیاید بار
 که در صبح میناست فیض بهار
 بیاساقی ای نقد سودای دل
 بیای شقایق مرصعای دل
 که سودای غم می خور
 بهار دایم چشمت علاج من است
 برینچرخ سودا ز بوم می خور
 و بستان من خوشم می خور
 نخلای که بهوشم می خور
 ز اینک بهوشم می خور
 به بیتابی حیرت سودا بود
 برینچرخ موم می خور
 دین نو بهار خون انتخاب
 که بالیده زینچرخ موم است
 چون دارم از موم می خور
 کل جام پیداست از نفس مرغ
 کنون خوش کلامی و دوا می است
 فلک را که سودای خوش بهار
 بوز خون کرده بی جنبه است
 حبیب

ز دلها غبار که ورت گذشت
 اگر آزاد کی هست ز یور کنار
 ز فیض هوای لطافت نقاب
 ز شوخی کشد ریشه بهر نهال
 پر قمری از سر و کمر و هوا
 دعا ی قدح بخت ز کس بهر
 سحاب آب ز در کریان خاک
 هوای شهادت مگر گیند
 ز موج کل و سبیل تابدار
 چمن شعله حیرت بر فروخت
 بدل غنچه اش از که دارد سرغ
 کند لاله جام بهر عیان
 اگر سبزه آینه حیرت است
 ز هر جزو این باغ کثرت بهار
 بیاساقی ای گلشن رنگ ناز
 که در مانده ام از هجوم خون
 چو کوکوی قمری الفت سرت
 ز هر حلقه سبیل این چمن
 بخت از می عشرت هستم
 هوا بر میان بسته تیغ سحر
 سگر خنده غنچه یاسمن
 کسی از کلمه سپیچ سودای جام
 بفصلی که رخسار پروردگی
 درین نو بهار طراوت اسرار
 نوای من افشای راز دل است
 چکه حسرت باده از قابلمه
 در اندیشه باده لاله کون
 تصور کنم تا کی هر نفس
 ز برک کلمه ساغر مل بیار

که چون سبزه خوابد با لایق
 بزیب سر بخت سرو بهار
 ز شبنم شود پیکر صبح آب
 سر از او جگر وون رنگ بهار
 غبار دل از آوا دارد عصا
 که از چشم زخمی نه بلند اثر
 که بیدار گردید پستان خاک
 بخون جگر دامن تر گیند
 ز بوی دلاویز زلف بهار
 که در دیده برق نظاره سوخت
 که جمعست بر بوی خوشش مرغ
 که از نقطه ذات دارد نشان
 خط شاهد گلشن وحدت است
 همان نشه وحدت شکار
 جگر خون کن غدلیب نیاز
 چو شبنم زهر کل مگر داب خون
 شده شعله سبزه در یک گشت
 خط جام پیداست در چشم من
 همین تیره بختی سیه خشم
 چو شب بر سرم که کلفت بهر
 نمک میزند بر دل ریش من
 که از شبنم در تماشای دم
 کمیره بخود رنگ افسردگی
 که چون غنچه جمعست بل چو آب
 چو شبنم میم از که از دل است
 چو جام از تمنا سر با لیم
 چو ساغر گذشت از سرم موج خون
 خیابان گلشن چاک هنر
 می صاف از بخت کل بیار

عیان کرده از محل سبزه زار
 چراغان کند بر تو گل بیاض
 پی منع پر واز نشو و نما
 چمن تاب را در زرع غری
 بود لاله را در شعبستان داغ
 هوا خواه کل بر دفع کزند
 شید و کل و لاله این چمن
 زمین خواب عیشی عجب دیده است
 رسانیده بر قصر کرد و ن کند
 ناله چه دید از گلستان خویش
 شد از جام عرفان مکر کامیاب
 بود یاسمین بکه خورسند خویش
 همه خاشی ساز آهنگ خویش
 ز یکبار این جمله تنگ است
 مباحش از دم چون فغان خیر
 چو کل زخمی ناله لب لبم
 چو کوکوی قمری الفت کند
 صبا کلمه غنچه و امی کند
 طرب میزند سینه بر تیغ ابر
 کا نزار شاخ چمن بسته صف
 رک خواب کل عیش سبیل است
 هوای بهارم کند افکن است
 چو برک خزان دیده افسرده ام
 بهر واز حسرت چو رنگ کلم
 سیه گشت چون لاله دل دردم
 شد از سبکه در انتظارم وطن
 نازم سر و برک عیش دم
 چو ساغر مکن دل فکار میم
 که از فیض صاف بهار طرب

بساط زمین رنگ خواب بهار
 بود رنگ خود روغن این چرخ
 نباشد اگر لنگر چشمها
 ز طوق آورد قمری بختی
 ز خون گرمی رنگ بر کف چرخ
 ز شبنم بر آتش گذرد سپند
 سری بر کشند از نقاب کفن
 که در ستر خواب نالیده است
 سر نشسته خاکسار کس بلند
 که کل گشت چاک کریان خویش
 که در خود کند روز عیش شراب
 صبوحی کند از شکر خند خویش
 همه مست در پرده رنگ خویش
 ز یکموج آب این همه رنگ است
 چو شکم مشو غافل از چشم تر
 چو بلبل پریشان بوی کلم
 شده شعله سر و هم بلند
 کریان صبرم قیامی کند
 چو برق از دم می پرد رنگ صبر
 دلم در ره تیر حیرت مد ف
 سیه مستی حسن از کا کل است
 نفس بر لبم بوی این گلشن است
 چو رنگ شکن خورده پر مرهم
 پرانده چون ناله لب لبم
 سوید است در دینه ساغر م
 چو چشم قدح رخت مکران
 بود در دشت طالع دور جام
 مده بیش ازین انتظار میم
 کند صبح عیشم کل از جیب شب

طییب سخن از افق سر کشید
چمن تا پریشان دماغ دست
هوا هم بشور جنون شناست
جنون این زمان نهامی دل است
ز داغ جنون نشام در سرت
کلی تا ز چاک کربان بچید
در نیو وقت کاشوب موج کل است
محال است عیشم میر شود
کل زخم میل شکفتن کند
ندارد کنون خامشی چاره
بر نک دلم غش صدر بر کینت
تو چون تو به شکم ای ست ناز
ز جام تماشای کل بود ست
بسر شور شفتگی چون نسیم
کاهی چو شمع تحیر بدوش
ز موج چمن زخمی صد خندک
کلی کر شدی همنفس با نسیم
صبا تا کل از غنچه آرد دست
ز دامن کل آتشی بر فروخت
ز بس شور در جان بلبل فقاد
چو طفلی که در وجد شوق سبق
ز رنگینی جرابا غبان
به بزم وصال این چه بدستی است
بخیر از تو که عشق لافم خطاست
اگر بزم سستی طرب ساغوت
چو بال ندامت بخون می طمید
که ای بخیر طعنه بر من مزن
ز تعصیر مستی که شوق کیمت
ولیکن بمنجانه عمتبار

که روغن زبادام آخر کشید
نظر بند زنجیر داغ دل است
که زنجیرش از نکمت کل بیت
نفس نقش زنجیر پای دل است
کریبان رسوائیم ساغوت
چمن هم کلف جام عشی ندید
صراحی طرب نغمه قلقل است
دماغ میبدم رمی تر شود
کز وسینه ام کل بدمن کند
که چون غنچه دارم دل پاره
بهر برکش از داغ غم لالیت
شوسنک آئینه حسن راز
برافسانه از بان بر خویش است
دل از تیغ بیدری کل دو نیم
ولی از زهر ناله سبل فروش
ز رکهای کل رشته بر پا خوک
دلش همچو منتقار کشتی دو نیم
بچشم ترش رنگ دل می شکست
که در سپیکش رنگ آرم خوت
چو پروانه دل بر آتش نهاد
جدا سازد از روی صدف وق
ز خمشن بر آورد خار زبان
بخوان چه حرف زبردستی است
کسی حجت خوب رویان نخوت
بخوان ادب نعمت دیگر است
چو اشک از نقاب نظیر میچکید
برین شعله شوق دامن مزن
که بهوشی آئینه نقد دوست
نغمه مست بدستی هوشتار

زمین تا ز سو واکنید رهوا
گلش چشم حیران نظر کیت
پی جلوه حسن شور دماغ
چو نبض از طپیدن ندارد قرار
نشد چاک تا جیب صبح خون
کند شسته است شور جنونم جد
ز بس مانده ام بیدل و بنوا
مگر کردش چشم خون پر دم
ندارد ازین بیش تاب خار
نظر کن شکست ایغ مرا
اگر تو به شکستم شد کناه
شنیدم که صبحی ز فیض بهار
ز هر برک کل بر طکر پیشه دشت
سر شک صفا جلوه چون بیکل
چو شبنم پرواز حسن بهار
چو آب از رک ورثه کلشن
به برک کلی یار کشتی چو خار
ز هر قطره شبنم که بر لاله خیت
پروبال آن شعله اضطراب
بخود داشت از خودی قلقلی
چو آن ناله کز وحشت اضطراب
که امی غافل از رنگ و بوی فا
ز عشاق ترک ادب خوبیت
چو پروانه ترک تحمل کند
ازین نکته مرغ چمن شد خجل
خود از شر دم در پرده انباش
مستی کلی را اگر خسته ام
پشیمانم از رشتی فعل خویش
زمانی با انصاف همراه باش

ز دامن کل کرده زنجیر پا
خط منقباش موج آواز کیت
جنون کشته آئینه پر دازد داغ
مبورم چو زنجیر بی اختیار
می از جام مشرق نیاید برون
نبا شا جز این وقت رقت مد
ز سامان رنگ طراوت جدا
و دهلوه کردش ساغوم
ببر از سر من عذاب خار
بدست آرد دست و داغ مل
ز میانی می غار جسمم مخوه
ببزم چمن بلبل بقیرار
ز هر موج سبیل بدل ریشیت
توانی ز خود رفت چون بوی کل
ز هر قطره بود آئینه وار
نمودار راهی ز خود فتنش
شدی چون پروبال خود فکار
بجام تنهای او راله ریخت
غان داو از دست چو بچ آ
که ناکاه شکست برک کلی
دلم لخت دل را با دغبار
ز سر تا با نقش پای جفا
زابل دل این نکته مرغ خوبیت
پرافشانی شمع را کل کند
ز دامن ناله چاک بدامن دل
ولی ظاهرا موج خجلت زبان
ز لخت جگر دستا بزم
ز زخم ندامت چو کل سینه اش
ز بدستی خویش آگاه باش

زمین شکست است بر کل
توانی ز خود رفت چون بوی کل
ز میانی می غار جسمم مخوه
ببزم چمن بلبل بقیرار
ز هر موج سبیل بدل ریشیت
توانی ز خود رفت چون بوی کل
ز هر قطره بود آئینه وار
نمودار راهی ز خود فتنش
شدی چون پروبال خود فکار
بجام تنهای او راله ریخت
غان داو از دست چو بچ آ
که ناکاه شکست برک کلی
دلم لخت دل را با دغبار
ز سر تا با نقش پای جفا
زابل دل این نکته مرغ خوبیت
پرافشانی شمع را کل کند
ز دامن ناله چاک بدامن دل
ولی ظاهرا موج خجلت زبان
ز لخت جگر دستا بزم
ز زخم ندامت چو کل سینه اش
ز بدستی خویش آگاه باش

کنون از حقیقت ندارم اثر
مکرزین که دورت راند مرا
بروز اهدا تو به کم کن بیان
درستی ندارد خط اعتبار
درستی زمینا و ساغر خوش است
ز خامی برآید ثم چون شکست
کسی در جهان طبع آرام است
شکستن بود ساز و برگ نوا
شنیدم که شیخ زمان بآید
که یارب چه آرام من بوفضل
ز جنس عبادات و علم و عمل
ز جنس شکست آنچه پیدا شود
محیطی که رنگ کهر نقش بست
خدا را اگر حق پرستی تو هم
ترا اگر سرمی نه نوشدنت
بچشم چرانشیه را رنگ نیست
مشو غافل از نشه ساز ما
خط جام باشد کند یقین
برآواز چنگ آرمیدن شونت
ز دلف چون صدکی توان گفت
خط جام صباست بر بخیر دل
بغفلت نباید که شستن می
کسی را که راهی بغیر از کیمی است
ازین دام فکر ربائی گریست
سر بر زخ خویش گیر دزد
تو در خلوتی مست و هم و کلام
چه داری زینک حسن جمال
به مژده عشرت با ده ام
ز حد رفت سوز دل ناتوان

ز حرف لب ساغر حجب
بصاف حقیقت رساند مرا
نمکدار طعن مستان زبان
شکستی است که توبه آید بکار
شکستن ز سباب دیگر خوش است
بکار دل آمد کهر چون شکست
که چون کرد خود را سر ایا شکست

حکایت بر سبیل تمثیل

شبی داشت با عشق گفت و شنید
که یاد درین بزم رنگ قبول
مهیاست این کشور بی خلل
برین آستان قیمتش و استود
نخواهد ز امواج غیر از شکست
کن در حق توبه چندین ستم
در آزارستان چه کوشیدن
نگاه تو آخر رک سنگ نیست
چه کردی کلوه کیه آواز ما
رک سازها ریشه اصل دین
ز پیران نصایح شنیدن شونت
بود خدمت پوست پوشانیده
خیالش چنان نقش تعمیر دل
که شد کل شیئی من الما جمی
که شستن ز بضاف دیوانگی است
بدل حسرت نارسائی گریست
دل کیست کاسخا نکرد هدف
چنان بایی از ذوق مستی نشان
نظر بازی از کور باشد محال
زغم کن چو بوی می آلوده ام
چونی غم من گشت صرف نوا

که امت کن ای نشه پرداز
که چون نشه پردازستی کند
چه لازم زدن شیشه اشک
درستی در غیر صبه بی دریت
ببار که صدر رنگ از کل دمید
ز جان کنان طبع شربت گزین
کلاه از شکستن شود سرفراز

بجز حضور تجلی شهود
نذا آمد از حضرت ذوالجلال
کمال ترا کس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نمات
بر آن کل کند گریه ابر بهبار
ز نقد درستی چه داری سبت
غبارت سواد رخ پاک رخت
چرا پند کوشش میا شوی
ترا نیست از راز مستی حجب
چنین میدهد شکل قانون صلاح
ز شورنی آسان نباید گذشت
ز صوفی و تبسج مینا دجام
محال است بی نشه پانیدی
شود روشن از جام کیری سبت
کمند از رک سوج صبا کند
چو مطرب شود جلوه گزینا
تو معذوری ای زخم حجب
دلت کی ملایم کند اشک پاک
بیاسا می ای کام بخش مهید
کشیدم ز بس ساغر نظار
زمانی تغافل فراموش کن

شراب و برع سوز تقوی کداز
چو صبا برایت پرستی کند
سراپا شکستیم چون موج رنگ
نخچین کل زخم نامردیت
ز جیب شکست خزان کشید
شکستی است خط امان کمین
شکستن دهد زلف را بال ناز
لبه است دست شکست از صد
خیالش لقا بتمنا کثود
که فرش است اینجا سبار کمال
متناعی حجب نقص در کافیت
که سحر کرم سربرمویات
که رنگ شکستن نکرد اختیار
که شد توبه بی نصیب شکست
بچشم قدح مستیت خاک رخت
چه باشد اگر از سرش و اشوی
و کر نه چشم معانی نظار
که در شرع باشد شکست مباح
راه ضعیفان نباید گذشت
توان یافت فیض حضور مدام
که بی روح مشکل بود زندگی
که ساغر پرستت یزدان سبت
خط جام را دام و لھا کند
بدست ازنی و خنک تیر و کمان
که در بزم مستان نداری گداز
که تپش ندارد اثر زیر خاک
بیاسی سر و ش ترغم نوید
ننکی است شو قلم بجز خار
شب ز تمنای دل کوش کن

کنون در قاف جام من بزم
چون تشنه قافم شام
نکردم بجز جام من
زهر قطره در باینید بوس
بکشت تنای من آب
می از ساغر دور کرد آب
که از خیم بگریه کم مشرب
که بنشیند این شعله اغطراب
بیاسا می ای قافم شام
محیط حقایق زخم معرفت
ازان می که آفاق مینای است
جهان ظرف نقش مینای است
ازین باده تا برده رنگ
سر مشک در دیده شیشه
بود ای اغطربانی این مشرب
تی که ده قاب محیط از جبر
کند چرخ بر صبح زین گل
که دی خود از خیم بزم
بنده که از خیم بزم
ز دل کرده ام تخم ادا مام دور
بود تا کی در منت ای سب
پرواز از دلف سودای می
بدور تو ای قاف سودای می
من خسته بیدل بی فوا
بجام می عیش غم مجوزم
چو باور نداری قلم مجوزم
بهر چو

بخت یمن رفت هر چه بدست
 چو ایستاده چون قنار از دست
 نماید خط دست هم را و
 زینش با طیست هم را و
 هم از فیض او نشسته اند
 درین فصل از خط جام و در
 کند یست در کردن آفتاب
 ز کیفیت طوف او و دمدم
 بگردش چو پیکان نقش قدم
 که تا به یوار او دیده است
 به دست چون سیه غلط است
 صفقت خراب استان
 صفقت این بزم الفت بهار
 بقطر طیار چو می ساز و بار
 چو ساغر همه فارغ از کف
 همه دست بر سر برنگ بو
 همه بادل کم در آستان
 سری در گریبان پرست چو خم
 چو مینا همه ببال بند سبک
 خط جهه شان سر افکنی
 ز قیقه عبادات رسمی برودن
 بدرکس اشارت همه ذوقون
 همه چون غنا صفدر از زو
 چو ازاد کی جسته از رنگ و بو
 برآ

با شغلیهای زنگ جهان
 بصبی که آینه روی تست
 بغضی که در نو بهار بیان
 که بی باده عمری جگر خورده ام
 بمن ده که مستانه ایم خوش
 ز نیرنگ اسرار دستان غم
 نه میخانه در بای وحدت کنار
 تضائش تمنای آغوشها
 محیطی که اندیشه گردان است
 صدف نقش لبهای بی گفتگو
 بصورت بنای جنون آسمان
 خمش هر یکی عارف از حق
 همه سحر گردان راز دلند
 سبویش رسانیده دستی بکوش
 پی و غطر پردازی چنگ و لی
 در سجده غمیر تا واکند
 لب جاما جمله الحمد خوان
 ز سرار وحدت قنق کفایت
 بر افتد اگر پرده از روی کار
 فلک داغ از سینه بیدش
 بنجاک درخش او جابه سا
 صبا فرش راه تمنای او
 نماید ز نور تجلی نقاب
 بجز که آینه جتو ست
 میش فارغ از آب و گل کشت
 اساس چو جام حرم پایدار
 عروج سخن خرفی از پایش
 در اوست از بسکه نور کتاب
 غباری گزین آستان کشود

با انواع اوضاع اهل زمان
 بشامی که در چین کیوی تست
 بمرغ سخن داد بال زبان
 بمر که بر غی سبز خورده ام
 بناشم چو آنک هستی خوش
 در بزم ساغر پرستان زخم

بشیدائی طبع شیدای من
 بجرمی که عفو ست کویای او
 بفصل کبر می که جان میدم
 از ان نشسته فیض غفران بند
 ز موجش زبانها میا کنم
 دهم عرضه و صف میخانه

دو رسادرس

بزم نیرنگ خط لوح خیال

طلب جنبش موج بقیاب است
 که دوت نهستی آب و گلش
 نه میخانه نیرنگ بزم قدم
 دو عالم برین آستان شود
 همه سینه بر خاک عجز و نیاز
 بکج گریبان دل روشنمان
 که باید کنون قاست آستن
 که مستی است امروز عشرت سروش
 که در بزم می سرکشی خوبیت
 می صاف او رنگ اثبات دت
 ز می کردن شیشه آید پدید
 نه میخانه اوج کمال ظهور
 مراد آمد صید مستان او
 سواد و دو عالم در آن پیشگاه
 چرخش دم کرم روشنمان
 با طش چو آینه روی حور
 رخصدق طلب نقش لبهای او
 نه میخانه صبح سعادت نقاب
 میش نشسته پر از آوازی که
 بدرگاه او سجده با خاک روی
 مره نیست در دیده اخترش
 اگر دودی از مهرش سر کند

طلب جنبش موج بقیاب است
 که دوت نهستی آب و گلش
 نه میخانه نیرنگ بزم قدم
 دو عالم برین آستان شود
 همه سینه بر خاک عجز و نیاز
 بکج گریبان دل روشنمان
 که باید کنون قاست آستن
 که مستی است امروز عشرت سروش
 که در بزم می سرکشی خوبیت
 می صاف او رنگ اثبات دت
 ز می کردن شیشه آید پدید
 نه میخانه اوج کمال ظهور
 مراد آمد صید مستان او
 سواد و دو عالم در آن پیشگاه
 چرخش دم کرم روشنمان
 با طش چو آینه روی حور
 رخصدق طلب نقش لبهای او
 نه میخانه صبح سعادت نقاب
 میش نشسته پر از آوازی که
 بدرگاه او سجده با خاک روی
 مره نیست در دیده اخترش
 اگر دودی از مهرش سر کند

بر سوائی عشق رسوای من
 بعفوی که جرست رسوای او
 بعرض تمنای زبان میدم
 وزان آب و رنگ حیات به
 چو ساغر مستی خنک کنم
 که حرفیست زو نقش میانه
 نه میخانه صحرای کثرت غبار
 غزایش ز خود رفتن پوشها
 ز خود بر کنار آمدن ساحلش
 نه میخانه آینه دار حرم
 چو مستی جبین سالی شوق
 دلی جمله کنج و کهر بای راز
 دو عالم بجز آب زانو نشان
 بجد از سر هوش بزو تن
 بناید حدیث خرد کرد کوش
 زینا بجز سجده مطلوب نیست
 ز روش عیان بوی نفی ضاعت
 خط نشسته قرب جبل الوریه
 نه میخانه فیض بشت سرور
 طرب بنده می پرستان او
 چو مرکان بود زیر دست گاه
 صیرش خط جبهه کالان
 ز موج صفا جام لبز نور
 غبار بهوس نک نیای او
 نه میخانه سر حشمت آفتاب
 چو آینه عینای اوسادگی
 بنجاکش سر سجده پای کوب
 نه بید کسی لبکی از درش
 فلکما ز هر حلقه سر بر کشد

مُبرّاز اقبال نغمی و صفات
 چو ابروی خوبان تواضع مست
 همه نکته سنج خموشی کلام
 همه در فن فقر چون آسمان
 چونک چمن مهر کی می پرست
 بلطف و کرم چون فاستوار
 همه فارغ از رنگ و امید بزم
 ز بهای محوستان او
 قدح سایه زبمش کل آفتاب
 گذار تمنای کل شیشماک
 کهویش بحد طبع آگاهیت
 ز شور جگر با منسکدان او
 بعالم که هم نقش ویرانه است
 درین محفل آرام علمت و بس
 توان از سر الفت جان گذشت
 که امیل رفتن بود زین مقام
 بجزیر و صفش ز عجب رقم
 بود مو حیرت درین زبرجگاه
 سپهر از حجاب خمش گشته آب
 نه خم آفتاب تجلی شدار
 دل روشنش سحر کرد و چنان
 ندارد و چو سحر از کدورت زشاک
 ز بس رنگ اسرار پوشیده است
 فلاطون دانش بگوش کم است
 ز مکن آن سحر جاه و جلال
 ظلم جابیتستی پناه
 بود موج می تنخ مینا نیام
 صراحی زند قفل از جوش مل
 منم بنده حلقه در گوش هام

بنفی صفت هر کی عین در
 چو چشم کویان حیا سرشت
 ز بانها چو امواج کوهر کام
 برافشاده از رنگ کرد جهان
 چو اوراق کل جمله ساغر دیت
 بعیب و خطا چون حیا پرد
 بمیخانه چون بوی صبا سقیم
 بخمیا زه کل گلستان او
 فلک را مش شیشه پر خوجاب
 طیشهای دل قفل شیشها
 که تخم عمل را در و راه نیست
 جبینهای غمش او بنخواند
 اگر خانه هست میخانه است
 تسلی در آئینه دارد نفس
 ولیکن زمیخانه توان گذشت
 که چاهست در هر قدم نقش ام
 کثرت خط به بنی زبان قلم
 طبعین در آغوشش نص نگاه

در صفت خم

محیط کمال آسمان و قار
کریبان او مطلع آفتاب
بخود سایه خویش دارد زلف
چو دریا لب خاک مالیده است
نه خم آسمانی پراز انجم است
چو صحرای کو هست مست خیال

در صفت جام کوید

سپردار آن سینه صاف جام
قدح کویدش دم منن لائق
که لبر نرمی باد آغوش جام

ز کیفیت زنگ تکیں شان
ادب بر براط سخن پیش و
همه عالم و قمر سادیکے
همه بقیران مست خراب
لفظ و ادا همچو من تیر هوش
شہود ازل نشئه کام آن
نہ میخانہ فردوس کو ہر شرت
ظلم فریب جنون منطرت
جہان نقطہ از خط ساغر ش
دل صاف سر جوش صبا می و
دم سطر بش نعمت یار بست
دم بخود می صبح عید نجات
ہمین خانہ عشرت کہ ز نکی است
بچشمی کہ ز بلیش کلفت است
کہ از پردہ ساغر و شیشما
اگر توبہ آہنک رفتن کند
تو صیف این بزم و دعوی گذار
چوناموشی ساز آہنک

شکن آشکارا ز آمار او
ننکی که بحر شن جابم اندر است
خمیر کهر می سزد و لایه او
ببار می از شرکش کافرش
چه خم آن سبزه عقل و دین
از و بکلی تا کاش بدین

قدح کا سرکہ زردیہ پیش
کہ این بزم آغینه بهشی است
او امیکنند چشم جام از حجاب

نکه سز خوش طبعی گریز
 پاس مروت نفسیا کرد
 همه خط شناسان آزاو کی
 بی بصیرا همچو موج شرب
 چون طهاره بتیاب اما نموش
 کمند حقیقت خط با م آن
 نه میخانه جوش بهار بهشت
 که هر جام او عالم دگریت
 فلک چشمی از وزن مجربش
 سرافکندگی در دنیای او
 فضایش همه وسعت نیست
 سیه سستی آنجاست شام بر
 همین منزل اغوش پاکیزه
 خرابات معموره الفت است
 بدوش شکست دست این بنا
 عصا از صدای شکستن کند
 نفس چون دم صبح شبنم طراز
 چو کل ساغر کربش بکجا
 که داغست از خشت و آفتاب

بزرگی نمایان ز اطوار او
 محیطی که هر قطره اش کوهر است
 که چون سایه محو است در پای او
 چو کوهر بر کمر و میزند لاله جوش
 کرد و مغر مستی است در رک شبنم
 در و عقدۀ خاک چون باد جل
 می و شیشه و جام را قبله گاه
 بر دآب ازین تیغ پر خون جوش
 میش چون حیا سر رخا شست
 سخنها بابر وی موج شرب

[illegible]

بیمار ساغر نظام است و دل
سر و گردن شیشه جاست و دل
صدی که از جام وینا کنند
بیان کمالات صبا کنند
درین پردا نیست غزل از لب
که مظهر و فاضل از لب
بسا غزل بود موع هببا غزل
که تارک کل ندارد غزل
ولی باده دلیست در شیشه صبر
بود نامه هر قطره چشم ز تار
در وصف صراحی
صراحی سحر است عیان
بود پندش صبح و می فغان
صراحی کویم پری خانه است
که هر مست سودا دل دیوانه است
پری که نباشد می فتنه چو
چو سایه او شود برق هوش
ز سنگ است در طبع مینا غزل
که خیالی پری دارد اندر اغزل
ز غنچه سودای منک از غزل
شکست دل از تخم دارد در غزل
صراحی نایب است می بهار
شکوه است از پندش اشکار
ناله زخمش که کرد خواب
که موج صفایش کند کار به

ندامت بجان که ناخن زنت
چو چشم جالش بخود و کند
ز برکش کل اگر سر کشید
ز صباست چشم قدح تیرین
و در ساغر از راز مستی خبر
چه پروا اگر افسردگی در پی است
صدای لبش نغمه فی بس است
قدح نیت مرات معنی است
قدح چشمه موج هر کسیت
نجا موشی است و ابل سخن
ز می نیست کیدم سنجاب تنها
کفش که صفا نیست ناخن پیش
جبین آفتاب ضیا منورش
جمال سخن راست آینه دل
همین حلقه دلیست عشرت نفس
خرابات بحر طرب کوهر است
ز رشک تماشای این زربکا
خوش افتاد در چشم ابل شود
صراحی سوی قبله جام مل
قیاس ز دل شعله نخچین
نماز تو بادیده اشکبار
نباشد اگر هوش رفعت کند
صراحی است فانوس شمع شرب
بمینای می جام همروش نه
ز جام است سدر مستان عیان
بهر جازند ساقی عیش کیش
کشد تا بر اوراق کلفت رخم
بر دجام می حکم مینا بر
لب شیشه از جام شیون طرار

که از موج سر تا بیا ناخن است
که با عقده دل مدار کند
ز ساغر همان موج می شید
بود مردم چشم خاتم کلین
که گرداب دارد سرخ که
سرش کرم از آفتاب می است
در کوشش او قطره می بس است
که موج میث جوهر مو شباهت
قدح دیده نخت بیدار کسیت
بحیرانی آئینه حال من
چو چشمی که کرد و سنجاب آشنا
بود چنقل باز در صید هوش
بجویم بلال است دلبش
چو کل ساغر زنگ را آشیان
همین نقطه پر کار دور است ویا
که گرداب او گردش ساعت
تماشا کرد لبست دست نگاه

از انزو کف جام الفت نشا
لب ساغر از موج می دین
ز آئینه اش موج می شکار
بساغر زهر موجه به قیدار
قدح را چنان صافی شربت
قدح مرغ دست حریفان خوش است
درین خانه از جام روز نیست
قدح ز کس بر خمار کسی است
شده نرم سنگ از شکوه خمش
لبش کرده از می جباب شکار
کل تازه روئی که تارخ نمود
بشور تنعم خموشی کزین
نزاکت ز لب رهبر ساعت
جلا بخش آئینه بی غمی
زند کرم موج می دور پیش
اگر شور این نرم بند سنجاب
بزمی که از رفتش بر زمین

مناسب جام و مینا فرماید

شرب و روز از شوق محراب جام
بود قفل او اشارت پیام
چرا ز ابدان را برورشک نیست
گلزار مینا ساغر کلی است
بجا رطرب زنگ صبا است
بمینا قدح دست و گردن خوش
ننالیست مینا بیاع جمال
شود طینت خویش و صاف جام
بدریای پر شور بزم شرب
سخن کرب شیشه بیرون شود
درین بزم نیز زنگ حیرت تمام

هر سجده ساز دادا چار قل
سجود از نظر زنگ دل ریخت
چو مینای خالیت بی عیار
سر و گردن جام و مینا بلند
قدح بال پروانه اضطراب
باین غنچه شبنم هم آغوش نه
بود مهر مرات کردن کشان
ز مژگان خود بر رک سینه ش
بود جام و مینا دوات و قلم
که کوشش است تیغ ز بار سپر
زداع گلرنگ که کردن خسرار

کند ناخن از موج صبا عیان
با بروی محراب افکنده چین
چو خواب پریشان چشم کار
رک در شیشه مستی است است
که راز دلش چون صبا بر سر است
ز امواج بال و پرافشان خوش است
دل از توف باد و روشن بس است
خط او بغیر از خطا سر به است
عقیق آب کردید از ساغرش
که آرد تپ گرم تجاله وار
ز رنگش که بوی مستی بود
تی دستی او نو آفرین
چو لب شیر او بالب دگر است
در عیش را حلقه خرمی
بود هم چنان مرکز خط خویش
شود حیرت انداخته اضطراب
که سجده ریزد ز خط جبین
ز ساغر قعود و مینا سجود
کسی در سجود است و که در قیام
که بخون دل سجده باشد حرام
که یک سجده اش خالی از شک نیست
که هر قفلی شیشه است بلی است
قدح قمری و سر و مینا است
دل صاف با چشم روشن شخت
که جاست بر کل این نبال
ببند مبینان ادراک عام
ز مینا و جاست موج جباب
کوشش قدح تار سد خون شد
غلبه و پستی است مینا جام

دل صاف او کلفت آگاهیت
که این دلفریب صراحی لقب
بزرگیت مشهور در هر مقام
نی از قلعاش کرد کسب خروش
شب و روز چون ساغر سحر فن
سحاب طرب بحر کلهزار جوش
کلامی که از طبع او کرد کل
که از فیض طبع شکفتن قرین
نیاید که ورت دل روشش
از و ساغر کلفت آمد بچنگ
نباشد باین ابر و ایچکس
بدورش نه بنید الم ایچکس
غباریت در کوچه زخم چون
سپا آله نیت جز ساغر شش
عشرت نشد عافیت حاصلش
رنوچ می آید که خیسر و صد
باب کاش دردی آینه است
زهی هینت می پرستیدنش
شب و روز مینا به بزم حجاب
سراپای مینا بود یک زبان
برش برتا به خیال خروش
سحر سینه چاک کرپان او
خوشیت آینه مشربش
ندام چه دید و است این سخن
قدح که در روزی زینا سوال
لبت از چه رود در سجد نیاز
ز مثل تو پیر حقیقت من
باین رنگ طاعت ندایتی
که ای چشم از نور عبرت تی

درین آئینه زنگ را ازین
 خطائی نژادست چنی نسب
 صراحی بچین و حلب شیشه نام
 که چون نشاء ز دلفیه تر قلب خوش
 ز خون دل خویش راند سخن
 دم قفاش عد عشرت سرو
 برع نشین کشته از چاق
 نشد استنش هم آغوش حین
 سیه تاب تبغی است مویش
 وز و باغ عشرت کند کشتیک
 که خون دلش صرف کشت و بس
 که میاست خضر سیاحی نفس
 شود در کلوش نفس لاله کون
 که بخون دل کند از شرش
 شکستی است از موج می در دیش
 شکست دل او ست جوهر نما
 که تا دم زند زنگ دل ریخته است
 که بی زنگ می نیست خون تنیش
 کند مپه را بر رخ می نقاب
 که ای کج خیالات غفلت نشان
 ز غوغای دل مپه دارد بکوش
 شفق بسمل زنگ دامان او
 نفس موج خون می شود لیش

حکایت

که ای از تور و شن بل و جد حوال
شود چون کل از خنده عیش باز
تزیید براه طریقت خطا
بقیه نماز آخرت و بس
مداری زا وضع دهر که می

سر ایش آئینه دار صفات
رک کردن او نه از جا بل سب
سر غم چو درویش زیر پا
صراحی که آب رخ گفتگوست
چو روشن خیالان مغی سب
سحابیت این خضر مغی نشان
صراحی که از عشرت آموده است
اگر بر سرش افکند سایه مو
چه اسرار در صبح احوار است
مکشیده را پنجه بر سر است
نه مینای می پنجه داده کوش
چه صبح است که طبع فیض است
ز اشک جلورنگ او صبح پیام
ز ناز که لیها بود روز و شب
بهر نیه شوق و غش گلست
ازین سر سره در گلشن روزگار
ز صافی چو آینه بی غبار
ز بس بزم جویت احوار او
که هر کس بدل دارد از فتنه جو
چو دنیا جهان جمله رنگ هوست
ز نازک پرستار رنگ دلش
مکشیده صبحی است بغم خون
کلوی بریده مدار در زبان

قد دلکشت سر و کلزار فیض
اگر این نماز است ققمه حیرت
ز روشندل این شیوه سبیل
صراحی ز غیرت سخن ساز شد
همه چشمی و نیستی دیده در

اگر زنگ کلفت گیرد بجاست
همان موج دریای ریشندیت
کف نشاء را گردن او عصا
گذار جگر زنگی از حرف او ست
کنده هزار نشاء فکر مند
که از چار قفل شد رباعی بیان
نه کلفت کشد گز چین زاده است
بزریر سیاهیت آواز او
که اندیشه مو شب تار او ست
که آرایش باد خاکستر است
کف آورده بر لب میحط خموش
نفس باشدش لمع افقاب
چراغیت روشن بحراب جام
ز بوی میش جان شیرین لب
شکست صدامی دلش قفل است
سرا پاکداز دل آمد بار
توان دید راز دلش آشکار
نباشد بحسنه و ستار او
بوضع طایم شود عیب بوش
همین رستی استقامت نیت
صفا چون کمر موج آب و گلش
که از پیکرش بچکد زنگ خون
مگر جوش خوش شود در جهان
که شد موج انگش ز بان سخن
دل روشنست صبح سراسر فیض
و کر سها باشد سجودت کرست
که از رستان کج خرامی است
سخن جگر نکسته پر دازد شد
همه کوشی و از جان بخر

نماز چنین کرد و عین خطاست
 اگر چون نمی مسکند در دست
 که از سجده حق درین آتش
 شده عالمی شسته خون من
 چو خواهم که کوئی بجای آورم
 برآرد از غیبه غنچه سر
 بکیند در سجده طغفم چنان
 که خون جگر ریزدم از دوان
 مدام این کرده اندست
 شکا ند بر خویش خودم طلال
 که داد است بر قتل دنیا صلاح
 ازین غم بدل خون مندم چرا
 بر او ضاع دنیا به خدمت چرا
 بیا ساقی المی قصه خام عام
 بآندان اسرار که گهی است
 از آن می که سر بر آگهی است
 بن دو که طر فم ز عرفان
 مکی با هم از بوی وحدت نشان
 که حسرتی دلم ساد نیست
 ز دور آن عیدنی داده نیست
 ز دلش غمان عبودی آریست
 ز لبش عیشی که بآریست
 ز بیداد قلش جگر بآریست
 ز محبان دنیا که بآریست
 ز هم نشو و نشسته بآریست



لی جن سر جوش را ز دولت
 سر جوش در دینار دل است
 چمنهای شاد پیش صبح خند
 نظرمای رنگش خصل بند
 تنگی کل باغ آرام او
 طیدن رسم دشت دام او
 پایت براده و فارغش
 ضلالت همان راه کم کردش
 سخن جوش کلای نرنگ است
 خوشی زبانه آن انگ دشت
 فلک را که جام خوشی است
 اگر باده هست جوش دل است
 دست آشکارا درین دایره
 ندارد بجز مرکز این دایره
 بهین برق اندیشه سوزش
 همین شعله عالم فروز است
 بهین نشانه الفت که سینه است
 خود هر چه بنید در سینه است
حکایت
 شبنم در اقیانم هندوستان
 که خاکش بود ابروی جهان
 شبنم داشت از سحر الهی
 دلش ساغر اسرار الهی
 دلش چون خرد طالب موفق
 که ناظر ذات کثرت صفت

اگر شکوه هست از شهادت
 چرا دفرین و آن کیم
 ازین هرزه کوئی چه فخر و چه
 خور و برهم این دفتر گفتگو
 چه دنیا همه است سازد و
 و کر نه می جام و دنیا کی است
 یکی لوح آینه درست دشت
 بصد جلوه عکس کشودنی بقا
 که از خانه الفت صلح و کین
 که از شادی آینه نو بچار
 ز عکس خود آینه غیر دشت
 که ناکاه کم کشت آینه اش
 شکست دلش همصد شد بآه
 چه مردم ز حالش خبر یافتند
 اگر دیگر آینه پیدا کنی
 رهی برد در دیده فهم خویش
 یکی گفت این انفصالت چراست
 رسیدم چه بر بعضی نشین
 پی خود غامی اگر میروم
 بیاساقی امی نشه و حد تم
 بمن ده که بی حمت آب کل
 دل است اینکه بر نفس کشیده است
 دل است این که شد نفس کشیده
 دل است اینکه شد نقش لوح ده
 دل است اینکه چون نفس کشیده
 دل است اینکه زد جوش داغ حکم
 دل است اینکه از اشک صبا کشید
 تمیز غم و عیش حسیز در دل
 گرفته رسرار وحدت ظهور

ز بیکانه حرف شکایت خط
 خط صفحه و همس پدا کیم
 همان به که بندم زبان از کزاف
 که شد عسر هم لفظ و معنی درو
 شکایت چه آهنگ سازد و
 به بیکانه باشد بدل نیک من

حکایت

شب و روز خود را بخود می نمود
 کهی کوهر افسر و درج بن
 کهی از اد چشم طاقت کداز
 همیکر دبا عکس عسری سبر
 چو کیو کر قار زنجیر خویش
 ز دانه ناله در جیب آرام چاک
 به بیضا قیتا بهر سوشافت
 بگفتند آن لوح آینه بود
 ازین رمز طال لب خبر داشتند
 دگر روی آینه هرگز نید
 بقا که یک خدازین پشیر
 سراپا دورنگی بدل می نمود
 کل باغ وحدت کنون بشکیم
 از ان می که غفلت را می کند
 دل است اینکه سر جوش نیز نکاست
 دل است اینکه در نرم کاه شود
 دل است اینکه اظهارستی کند
 دل است اینکه سر کوچه گهی است
 دل است اینکه ناله بقعر و غما
 دل است اینکه کلفت کرینی کند
 دل است آب و رنگ بهار طرب
 فلک رنگ اوج غبار دلست
 کاشیش ازین عقده آمد پدید

چو کل جیب خویش است در چنگ
 همه رنگ آینه وحدت
 چو غیا زخم خنده بر روزگار
 کز و فرغ و وصل است انهم جدا
 که تفریق از ویافت ناز و نیاز
 درین جبهه خرنک یک شمعیت
 چو شبنم نظر باز صد رنگ بود
 کهی کفروشش بهار سخن
 کهی از حیا مهره شبنم طراز
 در آغوش و هم و رفیق خطر
 چو تصویر حسیه ان تصویر خویش
 چو اشک از عهدین سبر بزرگ
 نشانی ز کم کرده خود نیافت
 که هم بر تو نقش ترا نمود
 ز خوابی که میید بیدار شد
 کهی از بهار تو هم نخچیه
 بنادیم بود عیش و ذکر
 بیکدانی من خلل می نمود
 دو با شتم معنی چرا چون کم
 با کاهیم ره نمائی کند
 دل است اینکه آینه نکاست
 عدم را تماشای هستی نمود
 دل است اینکه دانش پرستی کند
 دل است اینکه از نقش عرفان تها
 دل است اینکه ناله بقعر و غما
 دل است اینکه عیش افرونی کند
 دل است اضطراب شد اطلب
 زمین پستی خاکبار دلست
 ازین بفضیه بال طرب سر کشید

ز نیرنگ اسما تخمیر بدوش
چو بروی زحجر قبولش نظر
نناید از عدل او هیچکس
ز بانس چنان داشت رنگ این
چو گلشن هوای درش عطر سیز
صلاداد از موج حجر کرم
با خمار راز خلوم غریب
رسیدند جمعی در آن بارگاه
بطبع هنر پرورش بچجب
بهریک از کوکها ریا رکود
ز حجب فریب که سر کشید
که هر کس برین رخ کرده سوار
سودای عقد دش از حجاب
رکابش که خم شد بفکر مال
چنین توسن شوخ کرد و سوار
نظار بود چو بختک آشکار
فسونگر بچولان توصیف بود
پی ضبط خود تا غنائش کشید
ز چو لاین آن توسن بر قباب
نفس بر لبش گشت چون غنچه تنگ
پس از ساعتی چشم چون بر کشود
سر غش همه نقش روی هوا
چو بزم عقوبت ندامت قضا
ز هر کرد بادش بر روی هوا
نمید آمار از وحشیان
ز هول چنین معرض هولناک
شد از خشکی تشنگی نشین
ز گرمی چو یک روان شد گلاب
ز بیضا قتی پیکرش عرضه داد

تجھق اشیا تسلی فروش
شدی قطره پنجم آب کھر
نی و چک میکرد فریادوں
که نکست رنگ کلی از خزان
چو صوفی غبار ریش و جد خیز
که آیند ارباب دانش بهم
ربانید از خوان فیض منیب
چو بر رنگ گلشن هجوم نگاه
زمی نشه ظاهر شد از گوهر پیا
چو صبح از می قرص سحر کرد
بساطی پی دام نظاره چید
کند سیر افلاک اندیشه وار
کره میزند باد بر سوج آب
بود دام وحشت چو چشم غفل
سراینده ابلق روزگار
ولی جمله بر قست همچون چنار
که شته را حیالی ز خود در بود
سر رخس بر سقف کردون پید
چو ابر تنک زهره اش کشت آب
برون رفت از خود سپردار رنگ
غبارش لصوحای افتاد و بود
چو دشت عدم ساده انقضا
چو آئینه یاس حیرت نما
عیان کردش جام نریم فنا
بغیر از رم سوج ریک روان
کریان طاقت شدش صرف پاک
چو خار مغیضان زبان در دهن
که در ساغر آله سوخت آب
غبارش در آئینه کرد باد پاک

قبول کجایش غبار کمال
رو خنده چون گل نمی بتاب
نمیگشت محتاج دریا حباب
نمی جست از شعله شمع دود
چومی در قح کرم نشود نا
چو گل پرده از روی کار فکند
بوی گل عیش شستافتند
ز سرار دل نسخه و انمود
ز گل نکست از لاله داغ جگر
چو گردون طلسم دو عالم بچک
کمی اسپ چو بی شبه عرضه دار
بود سیر او همچو سیر نگاه
که در گردن برق دار دگمند
که مشکل بود ضبط موج نفس
نه تند نی آتش که و بر دست
نه چو بی بود رخس اگر ضلالت
بران بار کی یافت خود را سوا
چو شبنم بر آمد ز گرد هوا
که از بخودی یک قدم پشفت
بنفعا و چون سایه بر روی کجا
رم و حشت از گرد او جلوه کرد
ازو بیشتر رفقه نفس عدم
غبارش همه جوهر تیغ تیز
ز طایر نشانی بغیر از نموم
ز چشمش مگر ریخت اشک سیاه
ز دمی العطش همچو موج شرب
بچشمش غم اشک حسرت نماند
که آتش دهد ساغر نفس پاک
سیر منزل بخود می میرسد

[illegible]

دری بودم از صد بار کن
 نقاب خورشید طلب بزمینت
 درین ساز یکبار بکسته زینت
 زوایای بیخوابیست ساز
 در پرده آشنایست ساز
 چو آواز ازین ساز
 صوری بلبلش نکند عصا
 که بغض در پرده چنگ زینت
 که نیای او قلقل آهنگ زینت
 در آینه دار چرخ آهنگ زینت
 در ای طلب از چه در پرده است
 بود که شش بنور تکی کران
 که تا کی تا ز بار زبان
 نقاب غل به بیداری غش صفت
 مال ساز پیش از رنگ خوارینت
 که شور طلب یادش آید برباب
 کلید در دل بصر اسوده
 بناخن ازین رشته یکتاب
 بین نفس حال دل فسرده
 بدم روح در قالب موده
 که در حسرت نغمه دیوانه ام
 بھر شمع آواز پر دوانه ام
 دل افروز چرخ دست صفت
 چو بنفشه قند طربش آشنایست
 تنفک

از کون و مکان تا کی و هم غیر
 که خط سیرم از دفترش
 زبان ساز آهنگ بر از خوش
 لفظ هر ترا که چه دل در برست
 دلت هر چه اندیشد اند خیال
 مثال وجد در کنار هم اند
 جهان سر بر و هم اندیشه
 تعلق بهار فریب دلت
 درین بهر طوفان بغیر غایت
 خیالت چو رنگ تنزل کزید
 پی سوختن تا توستی کمر
 بغیر عست بر چندین گفتگو
 برین سخت هم کز تر منزلت
 فحاشی جد چون شود و حالت
 آرزو جاشود از ره عجب بار
 بجنبیده آن لفظ اصلا ز جا
 که هر چه سیر جهان میکند
 کس از نقش این پرده آگاهست
 ظهور بهار است در هر چمن
 بخود رنگها با کمان برده اند
 بیاساقی ای دشت سمنی غل
 چو صحرای درین دشت کلفت اثر
 که هر کرد بادش ششم یقین
 بیاساقی ای صحرای کھی
 به بنیم از آن سر مرقعین
 تغافل بحال من زار صیت
 ز کثرت مده پرده کوش مرا
 برون آراز رنگ نادانیم
 سمنی کنون وقت جو شوق است

از نیخا نه بیرون محال است میر
 یقین دود بیتی بی از جگرش
 جد پرده نقش اغیار خوش
 معنی تو لفظی و دل دلبست
 بود جمله منتقوش لوح شال
 دل و دیده آئینه دار همند
 خیال تو صهبای این شیشه است
 تو هم کل ناشیکب دل است
 درین کوچه جز کرد سیر تو نیست
 ز سخت بخاک نذلت کشید
 شد آئینه رحمت جلوه کر
 دوی منیت از اصل تا فرع تو
 سراپا طور خیال دل است
 همان تخت وحدت بود منزلت
 بخط خفی و جلی آشکار
 مکر دیده از ذهن کاتب جدا
 تماشای و هم و کان میکند
 برین آستان عقل راه منیت
 نسیم کل و سنبل و نلترن
 کھی تازه و گاه پرموده اند
 بیای کستان عرفان خیال
 ز دامن خویش خاکم سیر
 چو مینا کشد سر چرخ برین
 کل معرفت جوهر آکھی
 بعین یقین رنگ علم یقین
 مسیحی مداوی چارچیت
 کمن مست توحید هوش مرا
 چو آئینه ده جام حیرانیم

خطاب مبطرب

چه ذهن و چه خارج خیال است
 کما نه همه موج تلون است
 مشو غافل از باغ نیرنگ دل
 یکی فهم خود کن تو خود گیتی
 کل گلشن دل نبال است بوس
 درین دایره ذهن و خارج کیمیت
 سیاهست در چشم اهل کمال
 و کر نه ندارد بهار شهود
 خیال تعلق درین خاکدان
 هنوزت تعلق نکرد دیده کم
 چو وارستی از دام میدویم
 عیانست در چشم اهل شهود
 با حکام حشمت اگر شناست
 وجود تو لفظیست حیرت رقم
 تخارج اگر یافت رنگ وجود
 و کبر حل شود آنچه نشو و نموست
 نکرد است بر هیچ منزل عبور
 ز دانت نشد غیر اسم آشکار
 چمن رنگ اظهار اسمی است
 نه اینجا طراوت نه افسردن است
 که از بهما ریشه دارد دلم
 بیکر عده از خود جدا کن مرا
 ز خاکش بر افشاندن هر خبار
 بمن ده شرابی که چون چشم جا
 بجا ریت کم گشته در نکما
 نماز چه اغفلت بیابن
 بیاساقی ای صقیل رنگما
 که چون آینه در بهار شعور

چه فرع و چه اصل از نبال است
 نفس یک کل باغ تکلیف است
 که علم و عیان منیت خرننگ بل
 که از پرده دل بروی نیستی
 خیال آنچه بنید خیال است بوس
 تفاوت اگر مست خرو و منیت
 دستان همتی ز نقش خیال
 بغیر از تو از خود کلی در وجود
 بود عرض سباب و هم و کمان
 که دانستی اسحال رخ فتنم
 عیان شد که بر جای خوشی میم
 همین سلسله تا باصل وجود
 کبت و هم فقر است و کاجی غنا
 که تحریر یا بد بچندین قلم
 خیالست از استیکش در نمود
 دل کا تبش لوح محفوظ است
 ز رفتن از خانه چشم دور
 عیان گشت رنگی ز حسن بچار
 ولی باغ نیر کنیش جای است
 بوهم و کمان چون خود خوشت
 چو گلشن بصدر رنگ یاد کلیم
 بصحرا ای دیگر ریا کن سرا
 کل رقص سستی کند شکار
 ز موش گنم تا ز نظر اژدهم
 شده مار نچان در جنگما
 کشد سر ز هر مورک خوبنما
 عیان ساز هر از نیرنگما
 بخود یادم اسرار رنگ حضور
 که بنیاد هستی بدوش صد است

بهوشم رفتی پیاپی زان
 زمینهای طنبور جامی زان
 که مو کاسه اش از زبان صدای
 بی نیست محتاج مینمای و
 میاست از ناله صهای او
 همه شور مستی کند آشکار
 که در کاسه اش هیچ صفت ندارد
 بنای که شور طرب یادوست
 کل از گلشن کم کسی چید
 بهین ناله دستی رسانیده است
 با خوش و فغانش کسند
 طرب بال شوقش میون کند
 منای عشرت بر بال است
 بین شاخار ایشان ازین
 ز رخسار درین شاخار بلند
 کند طایر نفس منقار بلند
 نوایل ساخن منقار بند
 صداریسان سازش است
 عجب ساغری سازش است
 که هر دم شود شمع بزم خوش
 زینک است که شمع بزم خوش
 طبعید ن شود بزم خوش
 از آن هر نفس که شامش دهند
 که بادی زینک حال دهند
 برآید

چو عرض تن ناتوان میدهد
 علم در تجرد شدن مشکل است
 فروغ صد امواج خوش است
 که دام عیش است در کام
 بتاراج دل مصاحبت دیده است
 چو عارف رود در بعد سخن
 ز تارنگاش صد آینه چکد
 شتابی سرازنی درین بزم
 صدائی بکوشش دل زنی فاد
 بیامطر بای ناله پردار دل
 که در ساز عشرت شبای نیم
 نبه نیت نغمه بردوش دف
 ز دف کی شود نغمه وحشت خروش
 دف اینجا است نقد ترنم کف
 شتاب عشرت ازو نیز دل
 برقص جلاجل بجوم صد است
 خط حسن صوت آشکارا برش
 که شکل دف اینجا کف قامت
 ز بس دارد از آفتابش نظر
 ز برناخنش بر برمن بقبر
 چو او در دمندی کم افتاده است
 بجان میتوان داشتن دوستش
 که داند از سیلی در درنگ
 خط معنی سر نوشتش بین
 دل بقراران گرفتار است
 ز آینه پیکرش در نظر
 بظاهر چو آینه حیرت پرست
 دلش لوح آینه راز کیست
 بیامطر بای ساقی بزم خوش

بانگشت حیرت نشان میدهد
 تنی کشتن از خوشی مشکل است
 نفس رشته شمع خاموش است
 چو در کردن همیشه ز نار می
 که از هر کره آستین چیده است
 برون ناید از کوششش
 ز ساز تحسیر نو میچکد
 که با کنج دل دارد این نقب را
 که هستی چراغیت روشن باد

در صفت دف کوید

شب خود ز دف ماهتابی کم
 کمن حلقه وستی در آغوش
 صد آرای بی نباشد ز کوش
 ز دف کوید نغمه دارد صد دف
 که دامن ماهش پرست از لاله
 بهم خوردن لب تکلم ناست
 بود ماه ماه او چنبرش
 جلاجل پرفانی سبل است
 جلاجل کشناخن خود بر زر
 صدای خروش دست اشکار
 که در استخوانش خم افتاده است
 که مغز است در پرده پوستش
 بر آینه اش نقش بر لبه نک
 که شد ناله اش نقش لوح چین
 صد امر که خط پر کار است
 نشد غیبه حسن صد جلوه کرد
 چو شد منقلب جام کمر است

در صفت طنبور

کسی نیست خبر می در این سخن
 نهالش از آن شد خوشی صد
 که ز نهالش شود جلوه کرد
 ز بندش همه دشت است شکار
 قد راست سرو گلستان است
 ز غم تا کره در کلو دیده است
 بصورت اگر پیکرش از دست
 شو غافل از آنی که بی پرست
 پرافشان چونی دامن بر کرد باد

بود نغمه تا کی خموشی جان
 که آهنگ عیشی درین بزم نیست
 جلاجل که در بزم مستان چها
 سخن روشن از وضع خاموش است
 جلاجل که چین دامن از پوست
 ز جوش جلاجل باع نشاط
 به بزم طرب ساز عشرت کشید
 چه دعوت خورشید کفش
 کشت دلی از زو هست است
 ز فریاد دل بکشد ناتوان
 ز نیلی است زرق آبل قمش
 نذار در بزم خویش و ساز خوش
 نباشد جیش بچین آشنای
 میت از خروش دلش در باغ
 توان دید از چنبرش آشکار
 چو آینه جام بزم شود
 و دایره که شد رهن بوش او

مشو غافل از زخم ادرک دل
 که محمودی نشد دایم چوکوش

که از آدکے دم تواند زدن
 که تحصیل برکت خصم نوا
 بود خنجر برکت اور اسپر
 که باشد دل پر کره پاک دار
 که بهیچ قریش طوق کلو است
 بچشمش نکه ناله کرد دیده است
 بمعنی دمش عیشی قضا است
 درین آستین کنج با آوست
 توان داشت راه نفس بی غبار
 خروش افکن پرده ساز دل
 طرب چند در پوست باشد ناله
 برنگ دف این حلقه از چنگ نیست
 ز دف حلقه در کوشش دارد صد
 زبان فغان پر ده کوشش است
 سراپال و جوش افغان است
 طرب جلوه بر کل این ساد
 چرا حسرت دل نکرد شنید
 بود نغمه دست موسی کفش
 تخریک هر ناخن دست است
 نذار در بزم پوست در استخوان
 همان پوست پوشی بطلعش
 نمکج بکوشش جزا از خوش
 نکرد نقش این نکیب آشنای
 نیلی بود روغنش در چراغ
 هم آغوش آینه دست کار
 ز موج صد نقش چو هر نمود
 که فریاد خیزد از آغوش او
 ندامت درین حلقه آواکست
 بکن فکر خمیازه چاک دل

در صفت

حکامیہ

ز امواج تار شش درین نهر بکا
کشد بلبل سر زهر تار او
بر همن سر شتی ریاضت شعار
توان یافت در پرده زیرم
کز نقش این جاده و افشند
درین راه تاریک حیرت فرا

مکتوب

کسی همچو شبنم ز شوق سجود
همه تن بر خاک زمین جبهه سا
در انجالت از چاکم آمد کبوش
چو آئینه چنگ داری می ش

تاج

تختیر دهد عرصه مد آه
زم مضرب پیداست منقار و
که کردید رک بر تنش اشکار
ز زمار او ناله یا صنم
رسیدی بسبر منزل بخودی
سر نکشت مطرب بلغز چوپا
ره ناله از موسست باریک تر
که خم کشته در کوه نظا -
چو ابرو توان ریخت رنگ جود
بفرق غم و غصه تیغ و آل
که از نغمه حسن دارد خدنگ
بدوشش صد مستیون سلامت
که از جنبش نبض دارد وفغان
ز پستی بقف فلک کشته خم
چو ابرو خم شاخ گل خوش است
تواضع بود بند آزادگان
دل آرزو صید کیسوی است
ازین ورطه ممکن نباشد گذار
چو امواج سیلاب در زیر پل
که یادش بد برای منی صد بار
صد بار پریشانی کیسویش
دمی از که بیان سر در برین
سجودش چو عارف بحر نبش
در اندیشه چون سکر چنگ خم
ز چشم تختیر سر پاشود
سرا پا چو فلاک دست دعا
نوالی گزواب شد رنگ هوش
مشو غافل از صورت حال خوش
تو محسراب خویشی اگر خرم

قل اسكال و در عیان
 دین کسب بدل در آسمان
 ریکانه ناخید جونی شان
 چشم نقش سوی تونیت
 کوش تو غیر از صدای تونیت
 بوجم و کان از صبح پیده
 چا خوش را غیر خمیده
 کمان عدم و بجم میشت
 ضار از تو سر کشت
 زجای در کشت این کشت
 توی منشا رغبت جبه
 یکی هم در کراچین
 نظر کن بین جوش
 ز شور تو این بزم وار خود
 ز خاموشی شت عالم خوش
 طلسم جهان رد و زار شت
 تنی از خود می زیر و زار شت
 چه وایمانده در غم این
 طلسم خیانت نفس جهان
 چه خوش شد بهوده و هم غیر
 کنی خید در پر تو خوش سپر
 که خط شعاعی بود جاده ات
 بخت شت سترل آماده ات
 یکی زانوی خوشین
 خود در آینه خود بین

زبان نیست زنگ منکمال
که از کلماتش زبانهست لال
همین نکته است در حدیث بیست
دو عالم ز کلام و حدیث بیست
دوئی نیست در حدیث بیست
تیم تو شد در حدیث بیست
خ عینک دایم ز غایتش
در کشت این پشته دست
خط دور در و بگریه دست
در و نقش آغاز و حدیث بیست
خود چون محطش از کلام نیست
باز آغاز و بکار دیده دست
درین بزم سار و حدیث بیست
خوش اندل که خاموشی کند است
شود لی کان در حدیث بیست
زبان مضطرب دل پریشان است
چون دم میزنی هر یک از هم جداست
نمی در حدیث بیست
شوری اگر هست خاموشی است
بود گفتگو نفس بیجا می است
در باب اگر هست در حدیث بیست
من او همه نقش او هم است
ازین باده مخموری جام نیست
همین احوالی نفس بیجا نیست
خل اکل حسن کیا نیست
بطلی

در آئینه عالم رنگ و بو
مخور عشوه هر کس نمایی
مکن صید غیر از کین کا خوش
تجرب و سرشتی کلوخی است
که کرد و کل معرفت حاصلش
مجرد شدن عین و ایت
بیداخت فی الحال از خویش
ز کلام اسرار رنگی یافت
بودنک راحت غبار دوی
تسل ز آئینه اش رخ نمود
جاست از بکه داغ محیط
بیا ساقی ای نور مرآت فیض
کشم سرجیب تا شامی ل
بیا ای فلک عرش جاده اقدار
بیک جام تسکین تو جیدیر
بیا ساقی ای شور منصور دل
بمن ده که چون نشه ایم بچون
بیا ساقی ای عیسی و زکار
از ان نعمه ساز وحدت نما
بیا ساقی ای بازید زمان
مئی ده که باشد تجلی خروش
درین وحدت آباد کثرت بها
چراغی که دارد کل روشنی
بیک شمع از اینها که اقد نظر
تفصیل وحدت چه جانیست
طهر موج پیدا است شود در
اگر جوش یک می بصدخم بود
همان یک کس از صفیای او
ز و باره در صورتش بچنان

نباشد منو دار حذر رنگ او
تو گزینی هست اینجا کسی
در آن گوش تا کردی آگاه چنان

حکایت

چو نظاره خیر و شر میکنی
ز تحقیق عالم چه خواهد کسود
که با خود بیک لحظه بدختر

خبر یافت دانای عالی نگاه
چو طالب نقاب تفحص کسود
با فلان دن دامن از بزرگ بار
ز عارف همان بود بازش جوب
شد این باز در چشم صاحب نظر
بجو ساخت از اسرار کسود
سری کر کشد در کریان خویش
بمن ده از ان حاصل جستجو
شوم واقف از پستی اوج خویش
درین بزم تا کی چو من بدلی
که کرد و ز تشریف جام مدم
از ان باده بخودی ترجان
کشم کرم هنگام ساز خویش
دمی که کنی صرف عالم بیک
بمن ده که چو آن سستی هم بشود
که از نشه معسوس غافل
که چون خم شوم مست غافل
ولی چشم کو تا تماشا کند
ناید در آئینه اعتبار
و که جمله را جمع سازد خرد
درین بحر در کسوت ما و تو
بوقت خموشی ناید عیان
جهان سر بر آینه غایت
بستفست تصویر او و درگون
بجائی اگر روبرو دید

به نیک و بد خود نظر میکنی
که از و هم تو و هم خواهد نمود
توان کار هر دو جهان ساختن
سر راه صاحب کمالی نشست
پایش فرستاد کامی مرد راه
بغیر از کلوخی بدستش نبود
شد نخل شوقش سی بهار
که هست از دوی در پشته بچای
ز مسؤل و سائل دوی جلوه کرد
ز حق آنچه میخواست از خویش یافت
ببند همان کل بدای خویش
که چون خم شوم فارغ گفتگو
زخم غوط چون بحر در موج بچون
شود مست خاشاک هر ساحلی
چو کرد و ن طواف خود مظلوم
از ان موج عیش نا احوالیان
کنجهم به پیراهن راز خویش
غباری برانگیز ازین مشت خاک
تصرف کنم در داغ شعور
که قمار تصویر آب و کلم
کشم جام عیش از کریان خویش
شود کل از جزو پیدا کند
از انجمله یک روشنی آشکار
بیک شمع این سلسله میرسد
زبانهست چون موج در گفتگو
که در کام دریاست چندین بار
که یک شخص بیش اندرین جانبیت
ز فرشت آشکارا شود سرگون
بجای در پشت او دیده

طریق وصول از دوی مشکل است
یکی مرد را آشنائی رسید
بزرگ بانک از خانه آن آشنا
دگر بارزان خانه آمد صدا
درین پرده مینقش اگر شد فرو
نواهی مخالف صدای دوی است
بدیوان هستی خنما می است
ز بس درس تقلید شد آشکار
یکی فکر جمع کتب می کند
یکی شد مهندس گفت و شنید
بوهیم و گمان جمعی از پی رونا
دوی گز حقیقت بیان می کند
کسی نکت بر فهم مردم کند
قیاس و گمان خصم دانایست
نقد اقدابر آراستن
فضولی باین کار آگاهان
که من بار با بید زک و شتاب
ز هر موج چندین طیش دیده ام
ز من معنی سحر پوشد نیست
بساحل نشینان چو زخم سخن
که چون دیده در آب داردون
ز ماهی نشان جستن از اهل بیت
چو سایل ز خدمت عبارت شنید
سزد که بیان تو کیرم قیاس
که باشد همین ماهی ای بر خنمد
یقین شد که جز حرف نشنیده ام
چه لافی بحرف کسان حلقه ام
کشادی نیاید ز تخم کلب
در یک جهان راز اگر شد فراز

حکایت
چو شرکان در خانه راسته دید
که پایی که دارد در این برص
که اسی مدعی بگذر از جبر
چو نقش مخالف نشیند بر او
تو من باشی یا من تو این هر چو
از بجهل کجرف تحقیق نیست
فشد هیچکس واقف از فعل کار
ز هر صفح کسب حجب میکند
یکی ساغر فیلسوفی کشید
نگردند جز کسب تصدیق آن
چوالت بفهم کان میکند
که چون جمل راه خرد کم کند
سر پای تقلید رسوائیت
بود مشکل از آب برخاستن

حکایت

سجاش ز اشک ادب سمرناه
بگفتا منم یار دیر نیات
عبث خویش را زخم جنت من
بوحدت سرو هم در کافیت
در بغیا که از گفتگوی دوئی
از ان نقش کار جهان ابر بهت
سجار از دماغ کمی شد بلند
کمی راز قمار نبض الکهی ست
کمی گفت کردون ندارد قرار
ندیدند از عقل جبل الکتاب
که آن بگردنش چنین گفته است
دران سعی کن تا کند بیغبار
اگر ژاله تقلب کوهر کند
دمی کا متجان اشکار شود

کتابت

بدریا سفر کرده ام چون چاه
بهر قطره چون موج چیده ام
درین نسخه حرفی نفصیده نیست
که دوزند از قعر اسرار من
ز داغست همچون دلش پیرین
که هر جایی را از او آکشی است
بغورش چو مای غنائش کشید
شوم از نشان تو مای شناس
که دارد چو شتر و شاخ منبند
چو مای شتر نیز کم دیده است
حریری ز تحقیق خود هم بر آرد
کلید در دلش از دل طلب
میک جبهش دل توان کرد باز

بر رسم تجارت ز سرزدیک و دور
کف دعوتم خالیست از کراف
را سوار دریا نیم بی خبر
یکی گفت از آنجمله سیر و سفر
بر آشفت کاخ درین سحر با
رنجور بیاغم کهر چیدن است
که من غافل از بهیت ماهیم
سجده کمر و رت ز ربوی شال
بخندید خلق بدان بفضول
مرو همچو کوشش از پی حرف کس
ز تحقیق اگر نشاید دماغ
مقصد اگر رهنما شد دولت
دل آن نیت ایست جا کمان

که تحقیقهای توئی مشکلست
به نبض تمناشس تحریک داد
نبض غم و عیش آئینه ات
نخواهد شد این در بروی تو باز
درین آئینه عکس را با بنیت
ز وحدت عیان گشت بوی وئی
که آثار تقلید کیکر است
رسانیده دودش کبر و بکند
تحقیق سر منزلش کمر همت
یکی خاک را گفت کلین شکار
که هست از چه راه این سگوشاپ
در معرفت اینچنین سفته است
ز جیب تو صبح بخیل بھار
که از خجالت لب فر کند
مقلد تحقیق رسوا شود
بلاف سخن بود کرم بیان
چو کشتی لب آّب کرد و موبور
چو موجم سمحای دریاشکاف
ز هر قطره دارم سرخ کھر
ز ماهی اثر برده باشی مگر
همین ماهیم بود و ایم غذا
ز ترکیب ماهی چه پرسیدن
ازین کیسه ده نقد اکا همیم
لب هرزه کو شد محبت سؤل
که نشانت رنگ فروغ از لب
بدل جستجو کن چو سیک نفس
جان نیست جز پر تو این چراغ
رساند بیک کام تا منزلت
که کرد ز سر و وضو عریان

نه اندل که در روز بارعام
نه اندل که در قصاص دارد مقام
نه اندل که دارد جرمش
نه اندل که با منی زکا و خوش
دل اشعله برق او را کشت
که پو سیده در ضحی کاش
با جرم این دل اگر بو
کل کلشن معرفت بو
ببینم شفق سر اسودست
تکوا ششما بوفست
جیف که در پرده گفتگو
توش آنکس که در ساربانک او
خوشی بود ساربانک او
خروج آنبا که دم میزند
زیر دل خاف دم میزند
بغید از خاف که کشند
بغا هر خط نخی که کشند
ببا من همان معنی و خند
حکایت
شدیم که مرد سیاحت خار
بصاحب دلی کشت تا که دوچار
پس از انقضای زبان نشاط
چو بر چیده شد مجلس اخلاط
بپاییدگی سر سبز حرام
سرغت کنم بعد از این از حرام
نزد کرد ذات و حلت زنا
مردم آشتا چون بان

کتاب

حکایت
شدیم که مرد سیاحت
صاحب دلی گشت تا که دوچار
پس از اتقای زبان شاه
چو بر چید و شد مجلس اختار
چو بر چید و شد مجلس اختار
سراغت کنم بعد از این از خام
نزد که کنذات و عدت نشان
قدم آشنا چون بان

چو بشنید این نکته صا کمال
منم ذات از اسماء بی نشان
کس از من پرسید نام مرا
خلایق ز فهم کان کسب
بجو نسبت ظاهر میده
اگر از تحقیق بر آرم نفس
یکی دوست خواند کی دشمنم
تو چون نیستی اگر از خوشین
ترا چون بر تحقیق خود نیست
ترا بر تو غیرت نشان دادند
نه این نغمه از پرده آکھی
چو تصویر بی نشه محریه
بزرگی ز خلق جهان منزوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
که ای در فن معنوی و فزون
چنین گفت دانای و ثواب
شرکی در بزم پیداشد
بیا ساقی اینجا تم دفرم
کنون صحبت خامشی فرصت
بیا ساقی ای کیمیای سیم
اگر بزه نیست در خانه ام
ور قهای دل برک پانچم است
ندارم ازین صبح رنگ امید
بیا ایلا طون اسرار خم
شرابی که از رنگ توصیف آن
ز برکش برنج قفس پرده
شود بر زبان فی کلک من
که در آخر بزم پان لازم است

لبش ریخت رنگ بهار سول
متر از ادراک و صفیان
ندانت قدر مکان مرا
بچندین صفت کرده خطاب
ز پیش خود آسی تراشیده
نیاید ز من باور هیچکس
دلی من نه آنم نه آنم منم
که خواهد در واقف از خود شد
ز غیر آنچه ای بجز غیر نیست
حنانت بدست کان داده اند
که کوش کمال تو از خود هست
تقلید توان شدن آدمی

که از سر تحقیق نامم پرس
وجودم که نقشی است حیران
در آینه و هم مثال جسم
بر ادراخی و در پور خواند
مرا هم ز تصدیق آن چار نیست
چو قانون هستی چنین گردنا
دلالتی از بخودی هر زمان
ازین نشه کمرهی میس نیست
دم از درس نریک عالم من
بی گفتگوی کسان فته
چه سود از تماشا کرت نیست چشم
اگر عالم نیست آدم کجاست

حکایت بر سبیل تمثیل فرماید

بمی در بزم چو فیض نظر
چنان دیدی احوال خلق بگون
که عقبی چو دنیا است نقشی بر آب
از جابت به بیننده ز حال
چه صوت است در پرده این تار
نه اینجا کسی داشت از ما خبر

دورثا من ک

ختم طومار رنگ و بوی بیان

که یک سخن را دم خست است
نگاه غمائی که بس مغلسم
تو کجی گذر کن بوی رانه ام
کدوی سوزیای عالم لب است
بود چو نه ام دیدهای سفید
که گردیده ام در خم جمل کم
زبان قلم را کنم برک پان
کل فکر را رنگ دیگر دهم
نزکت فروشن که پان سخن
پس میکشی نقش آن لازم است
وداع سخن را بزم بیان
توان کرد بر بینوایان گذار
که در متحدث سر غنبدی کنم
شکفتن ندارد دل بخت من
بقصر جابت کرم راه نیست
بمن ده شرابی که هوش آورد
زبان بر فروزم چراغ سخن
ز توصیف این طوحنی باغ جان
بده از گلستان باغ سبقت
چه طوحنیست آن یک آتش زبان

اسیر فریم ز دهم میسر
شد از پرده چشم من جلوه کرد
من از خود نیم بر توانا زهم
ز اصل خودم هر کسی و خواند
ز طبیعت مردمان چار نیست
کنون مصلحت نیست افشای از
بجوئی نشان خود از دیگران
که از غنبد پرسد کسی طوحنیست
ز حرف فریب جهان دم من
به تحقیق دهم و کان فته
که از خود ندارد کلاه تویشم
اگر هست آدم بعالم کجاست
که شد بخوبی بر عیان بوی
کشا و از ادب قفل درج سول
چه نکست کلمهای اسرار را
نه اینجا کسی برده رنگ اثر
کسی غیر ما واقف باشد
ز مهر خموشی بد و ساغرم
بود پرده چیده کی زبان
که از خاک ننکی ندارد بهار
ز نخت جگر بره بند کی کنم
سپارست کویا دل سخت من
کمند دم عیش کوتاه نیست
بخشانه فکر جوش آورده
کنم لاله کاری باغ سخن
شکر خوار لعل بری طلعان
چو خنورم اکنون کبر دانی بق
که دار و قفس در دمان بیان

هو عليه السلام
ن

حیدر
سیرا عبد القادر
بیدل اسکنہ اللہ تعالیٰ فی
بکوة الجنان واعزونی بجا
العفو والعفا
ن

مطبع
۱۲۹۹
صدر
مبئی

طلسم حیرت مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمۃ اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم ویتعین

بنام آنکه دل کاشانه است
بطون و حدتشم خاکیان نه
چنان اول که اورا آخری نیست
و کر پر تو فکن باشد طهورش
نقاب جلوه حرم باه است
کل این باغ رعنائی ندارد
کباب او چه کماهی چه عرفان
در آن گلشن که شور جلوه است
هوای آستانش داده آواز
نهال باغش از خود کیشیدن
نمی بندد من و او نقش تحقیق
نفس موجی ز بحر حیرت او
بذکر است از بس سجده مایل
چو شد بر آستان سجده پیش
میسای دلی که خور و نکش
دران وادی اگر سعی است بجای
دل از جوش غش میخانه راز

نفس کرد متاع خانه است
ظهورش را بطونی در میان نه
چنان باطن که با او ظاهر نیست
بطون شععی که معدوم است
خیم و خیمانه جوش باه است
بغیر از خود تماشائی ندارد
خراب او چه آگاهی چه پشیمان
نه حرف رنگ و نی اندیشه است
بگردی از دو عالم کرده پرور
غزال دشت او از خود میدان
دوئی لفظی است اینجا و هم تفریق
که تازی ز سحر حیرت او
طیشها می شمارد وانه دل
نه نوچینی چند برخیز
شکست هر دو عالم بود و نکش
زیا افتادگی هم میکند کار
جگر از دغش تشنه نماز

سراغش جایی دیگر روندارد
نه فوقی جلوه کر بر سطح نقش
اگر شمع شبستان بطون است
کر او در یاست ساحل بی نیست
هجوم رنگ و بود یار باغش
ببارش کل نکرد و نگار نه
چه امکان یک طپیدن قابل او
چه تازد گفت کورا ہی ندارد
تمسای حرمیش بسته محل
براه او که گردش جلوه زار است
زهی کاشن طراز بزم نیزنگ
صفائش نغمه ساز بیانا
بودای سحر و دایم او
براهش بیدی کا فدا و برباک
ز بس فضلش بسان تلافیت
تجیر نالهای بی زبانش
زدل هر جا شکستی هر برارد

برون از خویش چه جو ندارد
نه تختی آشکار از فوق تختش
ظهورش نقشی از بیکان نیست
و کر صحراست منزل هم نمافست
فروغ خویش فانوس چرخش
گلشن رنگی نه بست و نو باریت
چه روز و شب دو بال سبل او
چه سازد خامشی آیه ندارد
بلبیک صدای خون سبل
ز خود بیرون نشستن انتظار است
چو بوی گل بنان د عالم رنگ
شنایش جنبش نبض زبانا
جبین افتاده بر محراب ابرو
نشست از آله سرکوب افلاک
اگر طاقت نباشد عجز کا فیت
فغان دست دعائی تو نش
صدای چینی آن بزم دارد

و کاشانه است اینی حیرت او
از آن محفل پسندی میگرد
بیا دیش در بیدان منت
سر سودا بیدان را گردش
ز شوقش در نا شاگاه نیزنگ
چینا پایال کردش رنگ
شیدش از شوق حیرت رنگ
کفن چون چه سامان پروبال
چمن یک سبل در خون ملاک
سحر یک آه سر دسینه کار
فلکها در ره گلشن شبستان
ز سر پا کرده چون یک بیدان
ردای صفائی نه یکس خضر
به بحر پاکیش یک دامن ز
صف

حوادث موجو آغوشش قدم بود
 عروج چرخ چون نقش بر کم
 عدد نامحسوسم کثرت شماری
 در آشکوت که خلوت بهم نهان بود
 برون از کسوت اطلاق تقصید
 برون آمد بصد کشتن تماشای
 چمن کل کرد و طوفانهای بخت
 زمین تا نقش بند دستان بود
 زبستی تا عدم مد صدش
 کل افشان دو عالم جلوه بخت
 نهال از کل شرار سنگ برکت
 هوا آهی شد و از خود برون بخت
 از ان کچشمه صد جویون جشد
 نبات آشفته و از پستی برون
 تجلی کرد ان آخر کار
 ز هر کل رنگ و بوی موج شربت
 و اگر آفت متواج تماست
 ولی نامحسوسم آینه خویش
 ز ساحل میکند دریایستم
 بوهم آتوسی عالم عالمی جمع
 نشد بر یکس ساحل نمودار
 یکی در انتظار کرد و محصل

نه واجب از غنا نقش مکن شست
جستهای تعین بی اشارت
حیجلی بود بی سون تقسین
بر چو فی ره تشبیه میبند
گاه بی نیازی مثنوی دشت
کلی رنگ شکفتن کرد ظاهر
نخاه و جلوه توام جلوه کرشد
ز حرف کن زندا قدرش م
بطوفان زد بهار جلوه مشاق
ظهور اندشی آن حسن جاوید
فلک سرکشکیما در قرض کرد
ببال شعله سوزی آیان کرد
ز یک آئینه صد مثال جوشید
وحوش از کرد مکان در غم
دمید از دانش پوشیده حک
کنون آن بی نشانیانست
تپ شوقیست در طبع مرغ
نظر با والہ نظر ز غیر
فلک آزاد کی میجوید از خاک
یکی چیده بر خود کاین بیابان
یکی جویا و مقصودش نشان نه
یکی آرام شد تیغ هلاکش

هو اگر در دم دیوانه او
 ز حیرت شخص بنیائی زمین گیر
 کله در خانه چشم آسمان تار
 جبین بگرهم مشی عرق و شست
 بیابان مرکی اندیشه انجاست
 که چون زخم از لب خون پیشه پدید
 شکست بال پر و از است چون یک
 نه ممکن که حاجت بر جبین و شست
 مضامین تنزه بی عبارت
 بهاری فارغ از ساز تلون
 تغافل ساغر تریه میزد
 صف شرکان بلند و پستی و شست
 همان چشم تا شکست بیدار
 صدا و ساز با هم پرده در شد
 بهم زد چون دو لب نقش و علق
 بهرض بر تو آمد شمع اطباق
 گرفت آئینه امکان بخورشید
 سحر چاک دلی نذر نفس کرد
 خرام آب هم شکی روان کرد
 ز یک پرواز چندین بال جوید
 ظهور از بال بر خود و هنر فشانید
 ز صحن ریخت بیرون از فلک
 همان آسودگی شور جهان است
 که نبض باعث آن نیست پیدا
 چراغ کعبه روشن لیک دیویر
 زمین آرام سخا دهد از فلک
 نذر و وسعت یک ناله جولا
 یکی بستیا بطلب در میان نه
 چو کرد آسود که با کرد خاکش

کجی چون موج کوشش حاصل
 شکستهای خوشی حاصل
 کجی در منزل دره بر تن
 خستمان در سر و ساعه تن
 کجی با غلبه غلبه کجی
 بی مقصد کرد خوشی کجی
 بی قصد و یکینزل نشان دار
 کجی در جوی راه جان دار
 کجی کو مار که عالم خبر نیست
 کجی خاموش که حاجی دم نیست
 جانی سرخوش از شاد و شیشه
 می سببهای است حاجی نیست
 محیط از خم شیشه کجی
 کدر افتره داری عالم کجی
 بزرگی که پیوسته از
 گفت و گو پیش تنگی
 بجا که باین پیش
 پیسازد که باید
 ز خاکستر که باید
 نقد عاقل و اندیشه عاقل
 نقد تحقیق و عقلی است
 دین که شب سر که مطلبی است
 دین کردانی روزی است
 دین که کجای تو دین
 بیجا سواد کجی است
 کجا اینجا کجی است
 اگر عاقلی ازین آینه دید است
 غدا وقت ظاهر است

تا شایسته ای باشد دارد
 نه در نفس با شرمند دارد
 همه در غم با خود غیر هستی
 فواید محوری و غلامی
 سر با اشک بیستایی غم
 قدم پیدا و نواز خود و غم
 غمان ماکه دارد در غم
 دلیل ماکه غم غم غم
 دین در با شکست میرویش
 چه خواند موج از پیشانی
 صدائی میسر صد از پیشانی
 که آوازیم آوازیم آواز
 نمیدانیم کی بیا کیست
 همه را هم کیست بخت
 وجود و نیستی بخت
 بنده و پست بخت
 ره با خرم بخت
 بمنزل کریم سودی بخت
 ز مطلب غافلیم سودی بخت
 نفس سر شستم سودی بخت
 طلب سر بیهوش سودی بخت
 اقامت آرزو سودی بخت
 نه پای رفتن سودی بخت
 درین ره حیف رفتن سودی بخت
 در آن دادی که بر گشته بودیم
 تو میدانی کی سودی بخت
 منونی

در چشم تو کیانی نشان است
 ز موج و قطره چندین کارون
 همه سرکشکان راه اویم
 بصدور وزن کند که در و پوز
 درین کلشن دور کی فکر خام
 غم بر اشک از وی قلم شام
 ز شکر جلوه اش عالم سواد
 ز بس خورشید حشمت بیفت
 دل شوق تمینای وصالش
 فغانها در هوایش شعله کتب
 ز ساز قدرتش در محفل راز
 غمان جرف در دست زبان داد
 خرد را گفت محو کوشش بپاش
 که از هجوم وحشت آهست
 نفس را گفت بر حشرت قدم
 دلی آورد کاین دام شهوت
 ازین یکقطره خون با چکیده
 ز بر کس ناله کل کرد از و بود
 بهر داعی که زو کل کرد با لید
 غرض بحث تسلی گفتگو نیست
 جانی در گداز خویش غرقست
 برین خرمن چه برقی آتش باشد
 سحر هم غیر وحشت و نفس نیست
 اگر خاکست پرورش غبار است
 دماغ خطراتی اوج دارد
 کجا بیکانگی کوششانی
 آنهی سمت آلود طهوریم
 کند از سائی صید آسیم
 ز شستی خاک معدوم غلات

مه و خورشید و نجم تاملت
 متاع وحدت دریا همان کبر
 بقدر فسم خویش گاه اویم
 همان در چشم مهرست آبیان
 که اینجا رنگ صبا شیشه نام است
 تف هر آه از دوزخ سرخام
 سپهر از دست صنعتش کرد بادی
 گاه چشم شبنم موج است
 سر فکر و گریبان خیالش
 خیال از حیرتش آینه ترتیب
 خموشی پرده صد شعله آواز
 تخیل شعله سر در جهان داد
 نواها بشنو خاموش بپاش
 که در آغوش رم سیر چمن است
 اگر بسمل نه بای سبب من
 تا شایسته هر بود و نه بودت
 چه کاشنما که دام زنگ چید
 بهر جاحرتی خون گشت او بود
 بهر آهی که سار شش گشت نالید
 اگر بهر است و کرد و حجت
 چراغ محفل اینجا شور بر رقت
 که حاصلها غبار کاروان شد
 غباری میرو و از خود نفس نیست
 و کر سنکست بال او شر است
 دل هر قطره نبض موج دارد
 ز بهستی چون عدم کیشت دیدیم
 چراغ خاموشی بر تن کاهیم
 نمیکرد و بغیر از نفی اثبات

مخور جام فریب از موج نیک
 عقاید که چه باشد مختلف رنگ
 چه شد که موج هر سو میزد
 جدائی نیست فکر وصل تا چند
 تعالی الله چه حسن بنا نیست
 جلوه یک لاله از گلزار دغش
 خرد و جستجو افتاده او
 مش از بس کل نرم صورت
 سحر پر دازشام غم آبی
 سر زلف غنا آراست از آب
 طرب تعلیم هر کل از هوایی
 که اینجا فکر صیدی نیست تمید
 سلامت یک کل از باغ خموشی
 تا شایستی در دارد بانی
 در اینجا سعی جیبانیر کاست
 کدام آفت که در حرام نیست
 چه طوفانها کرین جوهر خروشید
 معتمالی که صدایام دارد
 درین اندیشه جز سودش نیست
 طبعین صید دام زندگانی است
 کدام آهو درین صحرا قدم زد
 چمن زار جهان دام نک پست
 طلسم وحشت شیاست و یا
 درین مندرل چه سود چرام
 هجوم جوهر است اینجا غمچین
 در مناجات فرماید
 غباریم از وجود ما چه ریزد
 بصد خورشیدی از ابر تو نیست
 اگر سستی و گریه تازه داریم

همان کو مست آب آتش و سنگ
 ز ساز و وحدت اینجا نیک
 که از دریاش بیرون نیست معبر
 کسستن کر نباشد صفت پیوند
 که در هر فزده اش خورشید ساینست
 که یک جنبش از دود چرخش
 جنونها سر بصورت داده او
 کتان را تار و پود امواج نور
 بساط آرامی حیرت از نگاه
 چراغان حیا فروخت از آب
 نسلی ساز هر ساز از نوای
 سخن دایست باید بر هوچید
 چراغ عافیت دایع خموشیت
 جیان مفت است اگر از خود برنی
 طپش بر عکس تکین عقاب نیست
 چه خون خوردن که و فضا نم است
 چه حیرت کرین آینه جوشید
 و کر بشکافش خون نام دارد
 که حیرت دارد و آسودش نیست
 چو خون بسط حاصل نیست
 که هر جا بود راحت فال م زد
 که پرواز است اگر نکست و کربست
 طپید نهایی سواجست و یا
 حصول این مقامیت خرم
 که میباید کرین طوفان چمن
 باین نکست گلزار حلالی
 سرانجام از نمود ما چه خیزد
 بصد خرمن طرازیها جو نیست
 بنو میدی داعی تازه داریم

فونی خواند عشق از ساز نیک
همه از شوق این حسرم کردند
جز این هستی در آن نمی گشت
بجویم ما و من بودی ندارد
و کصد ذره مست مایه و است
جهان از بوی این بهانه گشت
نکه معدوم و ذوق ششانی
به پستی خوش بلند آواز گشت
زبانی با ثبات شناسد
شهادت خون اثبات دوی گشت
اگر چه حیرتم سازم چه باشد
چه سامان ما و هم عرض نایت
عروج و پستی این سایه معلوم
مگر چشمی به نیرنگی کنم باز
چو صبحم نشان نظم هستی است
ز برق تیغ استغنا هلاکم
جز سس و از هم دور داری کن
خیالی در تصور میکند از و
سپندم نامه در بنیاد و ام
دو دوری پیش جام هستی من
بجاک قدرت انخط شناسد
منیدام چه مضمون داشت خط
شامی کاتب از خط کی رویش
نذار دینیت حمد تو ادراک
نفس کم کرده ام آوارم نیست
توئی میکویم به جیران خویش
اگر من این منم کو قدرت من
جهان که کلخ نیست آتش جلال
اگر من آنتم هستم کباب

که ای معدوم چندی شوی نیک
سبر خاکی که جشش نام کردند
وجود این ساز اگر وار و چیت
چراغ و هم جز و دوی ندارد
همان در کینه بی غنا نیست
که ساز عجب بارما شکست است
نفس موهوم و پرواز سالی
خران لاف کلشن تا زکیاست
که چون لب در سخن از خود جدا
که از ما و من رنگ نوی سخت
شکست زکم آوارم چه باشد
چه دانش تا شوم همه شنایت
خار و پستی معدوم معدوم
شزارم یک نکه انجام و آغاز
نفس خون روان زخم هستی است
که اوج غمت او کرده خاکم
صدائی در طلسم دل طپیدن
عدم و پرده واهی می طرزد
بزیرواغ دل من بر یاد و ام
هلا می بود ماه هستی من
ز بس بالید پیشانی نمشد
که لوح است آشکار و نهان خط
مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
پری فشانده ام پروازم نیست
که مرهم میکند طوفان ریتم
توئی من ای طلسم حیرت من
و کر کلشن کلشن رنگ جلال
و کاتب از خودم برواست است

بوهم عافیت مایل مباشید
کنون با آنکه در زندان خاکیم
نشان این بنای و هم تفسیر
اگر صد سایه افتد بر سر هم
ندارد با غمبید از باد و دردم
بروی صفی و بهسی که داریم
دل نقش نماندک و غمت
جانی در تمنای تو جوشید
دلی آینه این راز گردید
ز ما و من تو پیدائی و گریه
چو یاسم با کد از سعی بهوش
نفس هر که کند پرواز آهی است
بدرمان قسولی تا بر مرده
درین کلشن که ناکامی جوش است
ز مهر بی نیازی ذره ام سوخت
درین وادی که منزل بی نیت
نفس در دیدم این ساز دارد
من و حمد تو بهیات این چه هست
بجزم حرف چون کلام منم
جب منم بود در خط جبین کم
برین یک نقطه لوح ناتوانی
من بیدل همان خط جبینم
ز فم نقطه خود ذره نو مید
سراپا صفی خجالت بخارم
منی می سنجم و غافل که این ساز
نوائی طرفه دارم چه سازم
سخن سازی بشور آوازه نت
توئی باز و نیاز دیده خواب
بهروماندگی لاف بلند است

ز طوف سستی غافل مباشید
همان در تمت هستی هلاکیم
خیالی بر پر غفاست تصویر
همان یک سایه باشد توئی کم
نکیر و خاک جز در خاک آرام
عجب تر آنیکه شوق می نگاریم
سر و شور طلب حیف غمت
ترا دید آنکه از خود چشم پوشید
که خاک تر شد و پرواز کردید
بود در کاروان ما خبر هیچ
چو اشک از خود شکست دل در غمت
تخیر کر پر افشاندن کاه است
چو دردم هر زه کرد و چه آه
شکست زکم مطلب کل غمت
که بر دو شمع قبای غمتی و غمت
شکست خود متاع کار نیست
خمش اینقدر آواز دارد
شکست دل بچیدن ماله صفت
زبانم لغزشی دارد به بخشای
کفی در نقش چمن استین کم
نوشتی آنچه آنرا هم تو خوانی
کین کل کرد از نقش نکینم
چه خواند سر خط مضمون جوشید
به رنگی که هستم شرمسارم
مبضراب که دارد نه قدر ناز
زبان خود نمی فهمم چه دارم
من و مای دو عالم پرده است
توئی سوز و کد از آتش و آب
که دست ما رسا صد چن کند است

بجهت تا تو نم رفتن از دست
چو شک از یاد دارم نفیست
دل خاموشی من ناله داشت
سرتخم نفیست و ناله داشت
وله نصیب
بیم من در غبار غمبید
نفس دلم شکست و غم
سجی از کاستان تو کم
عده در طلسم غمت
کفی خاک و پاشیدن
غی اشک و چیدن و غم
نش طم در غباران این غم
امیدی در غباران این غم
بماندن ز پر و مانگی شین
سامان کی از جرمی بشین
بر جان نقش من در غمت کوشت
وجود ذره و خود شنیدنی
بجویم که رسا ندانم زودین
جهان چون ناله بنیامم زودین
جانب خود طوفان غم و غم
جانب دریا با طم تا شوم هیچ
که یک دریا با طم تا شوم هیچ
چو صبحم که جوش تا شوم هیچ
که در من غم تا شوم هیچ
شکر دار اگر بای شودم
به جایی زدم و شکست بوم

صداد سارنگه است ایجا
 که یک موج هوار است ایجا
 محمد ظاهر و باطن فداوند
 ندارد موج جز با کسی بود
 چه موج و بجای موج پدید
 بغیر از اسم که موج پدید
 زبان تا می کشی موج و با کسی
 در خاموشی باشی عجب دیرست
 زبان ازانی ایجا موج پدیدست
 سخن غیسر از دوی سانی
 ز مهر جوش خود ازانی ندارد
 بروم می برد اندیشه ازونی
 که لیس قاضی در جلوه است
 خود شش از عالم معجز است
 بطوفان چون رند دایمی موج
 بلند بیای موج اوست موج
 محیط قدس چون است چون
 حقیقت و او جس از خود نیست
 اگر او هست ذکر پدید است
 و اگر نیست حرف پدید است
 زبانی ذاتی محیط پدید است
 چه حرف خشنوایان بود
 صفاتش بود عین ذات چون
 چه نسبت سایه با ذات مطلق
 علم

درین دشت از جوم ناتوانی
 نه آهی گزاشی فرورد
 ندارم یک نکه برق نمودی
 بدوش موج یک انگ انگشتن
 بصد عرفان خیالم و هم کشی
 اگر دستم ندارم دین یار
 نه برگ ناله فی سار تقاضا
 بران آینه باید آه افروخت
 بنایم سوخت برق کنسیها
 تو در آغوش من دایم جدا
 غبارم پیش از آن که جابر دایم
 چو کل چشمی بان کلزار دارم
 خروش آباد سودا کن سرم
 اگر باشد غبارم ننگ انهار
 بوهم اندوده ام می توشتاب
 خمارم حسرم صاحب گلیست
 یقینی که ز کان آزاد کردم
 سزد که بر تو خورشید توحید
 شوم رازی که در گفتن بکنج
 محمد صافی آینه قدس
 نوای عشرت نه پرده راز
 چه واجب است سر خوشش
 ظهورش غازه تقسیم آفاق
 یقین تا برد آینه اش آه
 زهی نامی که جان دیوانه است
 دل از تفسیر این است آگاه
 چو شد حسن حقیقت جلوه اندیش
 نکرده تجلوه جز سازنگاهی
 ز احد بر احد چیزی نفروود

کرشم رستم از خود کوردانی
 بر گرمی همان خود را بسوزد
 بسوزم تا کنم سامان دودی
 زبچون می توانستم که شستن
 بخندین گفتگو سازم خموشی است
 و گر پام ز من کم کشته رفتار
 گرم از باد دستانت اینجا
 که عکسی روند او حیرت خست
 کباب آتشم دار و خسیها
 چه باشد که برون زین پرده
 اگر از دیبا دی میستوان داد
 ولی از خویش صد دیوار دارم
 کریان خون ده پیکرم را
 شکست رنگ چندان نیست شاد
 بیسج آلوده ام ای جمله دریا
 لب از خمیاره لبر زانت اینجا
 ازین نقش تو هم ساده کردم
 چو شبنم سوزم بنیا تفتید
 زخم جوشی که من درین بکنج

در لغت سید کانیات
 نشاط محفل انجام و آغاز
 چه ممکن در مینمای ظهورش
 بطونش بی نیاز بیهامی طلاق
 نشد بی پرده نقشی جز بهوش
 بم و زرجان پروانه دوست
 زمره معنی الحمد لله
 محمد دید در آینه خویش
 بنود آن میم حیرت خود کوهی
 اگر می فرود آسم کی بود

جز این جرات که آهی گرم دارم
 نگاهم برک و سازم تا ماست
 اگر می بود یک آه خستیارم
 بر یکی کر رسم کلشن و هم
 نه کیرائی بدست جرات من
 چنین جسی که هیچ قیمی نیست
 بران شمع نور رحم مال
 بداد این هستی ششم سر
 باین نیز یک تا کی داغ باشم
 ز جیب من برون آلیکت بی آن
 شکستن سر شد یار بصد
 حجاب حسن شو قم عقل خام است
 برون آراش کلنج دام خوم
 و اگر آینه رنگ حجاب است
 نقابم چند بر روی تو باشم
 کاستان تکی از دم ریز
 حضور ی کاین حجاب سایه مال
 رد غفلت کاهی ازینم
 به سیرکی احد کیر و شمارم

عجودیت نقاب کوت او
 خم همکان که هستی نام دارد
 جهان مرات انوار جمالش
 زبانی قابل حمد خدا شد
 دو عالم چون صدف در یکم
 در خلوت که دور از کیف و کم بود
 ز آغوش احد یک میم جوشید
 ز هر دو را که ان جرات نیاید
 بکنج در احد غیر از احد هیچ

در از هر چه دارم شرم دارم
 روم از خویش و پندارم خرام
 جهان در شعله سیخت از غبارم
 نمی گرفتندم بحر جوشم
 نه جولانی بجای طاقت من
 ترحم که خرد بی همتی نیست
 که داغی هم نکرده از خویش حال
 تو ای هستی بفریاد عدم رس
 دلی خون سازم و باغی ترشم
 ز من تا چند پنجهان باشی ای من
 ضعیفی خاک میگرد و عصائی
 درین آینه ام زنگار نام است
 گذار و هم هستی کن کلام
 نگاه کن باین بنای حیرت است
 سروستی که کیسوی تو باشم
 چو موج کوهر از خود ساحل ریز
 ز نور مهر بر ظلمت زند بال
 ز ظلمت هم همان خورشید پیغم
 برنگ از باغ احمد سر برهم
 همان سر مایه گنجینه قدس
 ربوبیت چراغ خلوت او
 ز جوشش او می در جام دارد
 دل هر ذره فائوس خاش
 که با نام محمد آشنا شد
 که آمد کوهر نامش بدستم
 نگاه و جلوه در خواب عظم
 که سیرکی لباس ننگ پوشید
 که راز این معصا بر کشاید
 کی در یک کیت اینجا عدد هیچ

ظلم پیکر بی سایه او
 تعقل سر جیب فکر جا هست
 فلک برستان اور کوئی
 زبان یک نغمه کرناش سراید
 بجو دشس سحر رنبت نمودن
 زهر جاشور هستی سر برآرد
 ازل تا ابد از خویش رفتن
 چه لغت است اینکه از محو بچهر
 ز دریا موج بر دریا فرودون
 بهار بر بارنگی نقش بستن
 بذات خویش ذاتش وصف شود
 که وصفش طاقت کام فرایند
 ز خود نقش قصوری میسر آید
 جبین دل عرق در پرده دارد
 ادب دار غش در بنفش نیست
 زبان عجز می سجده درودی
 در آیم که کلک شعله فرسود
 جهان از اهل معنی داشت بار
 تر بس روشن بیانی کشته حالی
 نمی بگوید مضمون در عبارت
 چنین سر از رحم ناکرده بیرون
 سپندی هم اگر میکرد فریاد
 کل با پی اگر ناکه فرو رفت
 بهر آینه از روشن قیاسی
 بهر معنی که پی می بردادارک
 خیال آنجا هستی رنگ مبحث
 تنها در هوای موج بحر خیر
 نفس در سینه با دلم تل
 سپندی بر لباط شعله نخت

کواه ذات وحدت پایه او
تو هم دور کرد بارگاهش
زمین یک سجده تمیذ خضوعی
ز شکر خویش هرگز بنیاید
محیطی را به بشنم و استون
نفس نقد عطایش شمارد
بکنش رشته واری شرفین
کند اندیشه موج نورعبیر
وزان طومار مداحی کشودن
چو بشنم در عرق دلبستن
لب قاصربیان پیوده پیت
سجده خاموشی اینجا ترجمانیت
که از خجالت نصیبی برده باهم
که تا من دم زخم غسلی برآرد
نفس میلزد و نفتم کماست
ز سنا ضعف میال سه روی

در نظم کتاب فرامد

تبعظیم خیالش قامت آیت
احد خاموشی بزمی او
خیالش کردم در سینه چیده
بجلس کوه را وزنی نهادن
نخوان جو دان سلطان بولاک
قدم کز دودش سهرایه بردت
بوصف اولی کر میکشاید
ز جبر و خویش استغناست کل
خطی از منحه فراز کی نیست
خروش خجلت است اینها بیانیت
خداش لغت بی کام و زبانت
من بیدل که فکر متاب چو پست
بیان ناکرده بر شوخی اشارت
تخمیر مایه ام نقد بیان کو
کفی خاک ترم بر پوز دارم
بهار قدس مح زنت بسش

زمین تا آسمان یکدگر شعار
و قوعی بود احکام خیالی
مکر در پرده رنگ اشارت
بدوق شعریست خوردن خون
نشان از مصرع برجسته میداد
زموزونی چو سروش گفت
معین صورت معنی شناسی
کریبان داشت وقف غارت کجا
معانی صد تجلی فیض می سخت
حسنون عالمی میکرد تعمیر
که در دیده خنجر بر کن کل
طشهای خودش افشاید بخت

که گردون از سه آفاق بر ست
عدد حرف ظهور هسکی او
نفس یک عمر بر آئینه سپید
صدائی را و قار کوه دان
کم از یک کاسه دیو زه افلاک
لواهی کثرت از بالیدن اثرات
زبان خرم خجالت نماید
برنگ و بوچه تغیم است کل را
بجز نقش پی دیوانگی نیست
که جز تحصیل حاصل در میانیت
اگر هوشیست این کوهر توانست
نوامی سنج از سازی که هیچ است
ز خجالت آب میگرد و عبارات
گرفتیم جراتی بایم زبان کو
نوامی حیرتم این ساز دارم
حضور قرب و احاطه صفتش

چو لطف معنی از تعداد برین
که طبع لفظ معنی برنمیشد
که حرف خامشی هم گفتگو داشت
همان معنی تراش کرده خوش
چو شمعش سوختن هنوز مانده بود
زبانی یافت در سحر آفرینی
تخته می سجام هوش مسکین
نفس چون آفتاب آتش غمان بود
سوا مهتیا زی کرد پیدا
غبار حیرت و آئینه دل
هر جا بود داغ معنی حال
عقیق از شک از زبان داشت

نسلی تکلیف زیاده
 طراوت داشت طوفان آید
 زفاست هر که بای و مصرعی داد
 چه سروشش نه که دید و باراد
 به چای و آرد از بندش
 فلک شد حلقه در فکرش
 و ز فکرش معجز کل میفتادش
 بدوشش طوفان سارینگیه
 چه آه جسته طوفان میگردد
 بیک رفته خود باز میزد
 بشش بجم اگر دم زد
 زنده چه بس که شش عدم زد
 دم از صبح خاکش پیواز
 نمود از فطرت نیک پیواز
 بال لبش ان عالم نیک
 عدم فکری که اسرار حق نیک
 کهنج نستی رفت و من نیک
 نه هستی ساز و سامان جودش
 نیایدانی سر و بر نیک
 نفس کریمانی نیک
 ز بار یکی ره نغم نیک
 بجز نگاه و چشم نیک
 عالم نیک نیک بود
 اگر از این برون نیک بود
 شکست نیک نیک بود
 لغت نیک نیک بود
 شکست نیک نیک بود
 لغت نیک نیک بود

کجای کارش از چیدن کشته
 چون طوفان از دیدن کشته
 جوم آورد چیدن محسنی را
 که بستن از عبادت کرد پرواز
 ز دل تاب معانی بر معانی
 بر نیک نقش پای کاروانی
 نفس هر چند جولان بود
 همان چون خامه معنی ز پشته
 سوار فربس بکلی با کانه
 تصور در غایتش یک دشت
 نفس در دیدن سحر حسی
 بدل چید شور از دست
 چو ششم چهره تان دیدن
 که شد آب در آینه زین
 به پیش آمد به سینه زین
 طلب چون نقش پاک کشت
 بیان جو غن شد نقش دیوار
 بعضی از خامه جولانی
 در اول کام و فتن دیدن
 بهار فکر چندان موج زن شد
 که تا دامن کربان یک چمن شد
 ز بس فیض ازل کم اثر بود
 نفس تا میزد دم صبحی دگر بود
 بقیه ششم شد که این طوفان طاری
 ندارد جبر محیط بی نیازی

اگر کام از جبین کردید صفا
 اگر از سبب ذوق بوی شیشه
 خیال بی نیازی بی کا کل
 تا شاد داشت از کثرت کشتن
 یکی بر حسن مضمون بنا کوش
 یکی از چشم شوخی مستی خام
 یکی نیک مرکان می تیرشید
 یکی را فکر تارک برده زبون
 یکی از بی بری سرایه دشت
 یکی چون شمعش از آتش زبانی
 یکی بر اوج همت دیده دشت
 یکی از کرد و شن دران سخن دشت
 ز هر کل شوخی میکرد بوی
 نه برک جرأت عرض گالی
 ولی همت کمین فرصتی دشت
 نمی کردید بی مهر تحلی
 نفس بخور و از بی عتباری
 به سازی که می بینی صدیشت
 تسلی کرده صد راحت فتنه
 بکلم آنکه موج هر طبعین
 جوم بقیه راری کرد گالی
 تنها کرد و دید نه نفس باخت
 شبی در خلوت آبا تامل
 غباری باد و عالم فیض در جلا
 بهاری بی نیازی پرده دشت
 ازین نیک تا چشمی دهم تب
 نگاه و هوش با هم داشت پرت
 علاج جوش طوفان کمرن
 سبار امر و بیتی با تعاضت

دل و آینه با هم شد مقابل
 تسلی از مزاج دل رسیدی
 به محفل که شد دام تامل
 بذوق بیت ابرو فرو کشتن
 چو صبح از چاک دل و اگر دشت
 جوشش کرده کل از مغز با دم
 بناخن روی داغی میخشد
 بموی چنیش کرده خاموش
 چو بید از ناتوانی سایه دشت
 سخن دام و فانی مذکافی
 چو کردون دامن بر چیده دشت
 دم از آوارگی چون اشک من دشت
 برنگی داشت هر کس گفتگوی
 نه ساز فکر تمیذ خیالی
 ز شوق دل امید رخصتی دشت
 نگاه از هر کل انجم تسلی
 بهارم موغم عفا شکاری
 خموشی هم درین محفل نیست
 هوا در سر همان شور جوش دشت
 بحیب باس دارد آرمیدن
 بیابان ریخت از مشت غباری
 ز پا افتاده کیه کار خود دشت
 که حیرت داشت دامن توکل
 پری با یکجهان پرواز دشت
 شب حسرت پرستیا سحر شد
 کتان هوش شد کلچین متباب
 سر و شش فصل ناکه دوا دشت
 سفینه غرق شد فکری دگر کن
 ز دیوار چمن برک کل آرت

هوس هر چند باغی و نظیر دشت
 کره بستی بیکدم آرمیدن
 رسائی ساغر صد نشاء دشت
 کشیدن از پر پرواز تفسیر
 لطافت آب میبر و از تعالیش
 چو اشک لغزش با بستر دشت
 کل آسوده رنگی خار خارش
 نفس چون دو و شمعش بر بیت
 ز پا افتاده کیه بسترش بود
 منید انت اصل گفتگو حسیت
 تنی از رنگ و بوجیب بهارش
 حریفان بال صد پرواز بودند
 ز بانا گرم جولان دشت
 ز دست بید ماغی آرزو داغ
 رستغای انداز بلندش
 هوس منخواست بند بوی تامل
 غنا میگفت فکر گفتگو حسیت
 ازین قانون خواب و هم تعبیر
 تقاضای طلب ساکن نمی شد
 غباری کر شکست دل ز جاشد
 طبعین نقد زرد غوطه در خون
 ز خود رفتن جبهانی کرده سالما
 بلند می کرد آبی از دل چاک
 با فشا برق زرد سراسر معنی
 خموشی خون شد و یک سخن بخت
 خرد بخود که یارب این چه سورتا
 که طوفان کرد معنی با خبرش
 ز سار حله ماصد فخواست دشت
 نواز صحرای سباز دامن

تیر و شش متابی دگر بخت
 چو کوی اشک صد میدان طبعین
 پریشانی داغ بوی کل دشت
 پی قطع تعلق تیغ تجرید
 صفا آینه میچید از خیالش
 ز خود رفتن صدای ساغر راز
 بزخم خار سر جوش بهارش
 نوازش خاشیها رنگ میرخت
 خمید نه اعصای پیکرش بود
 بهر یک زبان سیم و می نیست
 پر از آغوشن سرنکی کنارش
 ز شوخی قیامت ساز بودند
 سن بیدل سیری زبانی
 نفس چون شمع ازل دگر داغ
 بگیرائی نمی آمد کندش
 بهاری را فکر اک رک کل
 جهان لبر ز سوار است از پشته
 نوای خویش را یک ناله کمر
 دل از طوفان شوق این نمی شد
 با وج بخودی دست دعا شد
 که از یک قطره پیدا کرد چون
 زمینی آسمانی کرد سامان
 سحر با سبه چون کردون نهارک
 سراپا رنگ شد کلر معنی
 نسیمی پر زد و طرح چمن بخت
 که حسیان که آخرین چه نوبت
 سخن را کشتی از خامه تیرش
 که میوج کهر کرد سراپا
 که جوشش کل نمی کند کلشن

همانا این نوای حیرت آمیز
خروش بخود بیانی است
ز لاف طاقت اینجا دم نیت
ز مغرودست با من پرده پوت
بجیب ناکسیایم کسی هست
باین عنوان دل بستای او
ولی در جوش آن دریای موج
بگردون بردشوق حسرت سجا
تتمنا زان بهار فیض خرمن
فقد آئینه نظمی سحرکم
سطورش جاده دشت بدیت
تلی نقش بکین عبارت
مثالش کجایان تشبیه ظاهر
تا مل ناخدای حبه تعمیق
کهن تاریخ عقل زمان یاب
بعرض معنی آگاهان برار
ازین بیدل که سهوش نقد است
شکست خط که بر عجزش کویت
لب حیرت بیان سحر از
که در ملک تقدس بودشاهی
ز تحفش سطح نه کردوشستی
چو صبح آزادی چاوشش
سبارلی نشان کاشن نمک
چو کل سرشار بوی خود غش
شی مرات وجه اند چینی
ز استغنا سوار همت او
خط پیشانی در چشم درت
ز صبحش عالمی فرخنده کمال
ادب پرورد خلوتگاه لاهوت

پیامی می دهد از ساز بزرگ
صدای موج خون بکست این
زشتی خاک غیر از کم زدنیت
چو من بی پرده کردم جلوه کربت
مباشش از شعله غافل ناخستی
زبان بخودی را گردنستان
شکستی قطره ام را بود معرج
زدست و دامن کوتاه فریاد
چپا میخیزد اگر میداشت دهن
که در موج صفاه ز دغوطه کم
خطوش موج دریای نیت
فلک پرواز آهنگ شارت
خیالش کعبه م تنزیه دربار
تفکر و اشکاف حبیب تحقیق
پی تاریخ نظمش بود بیتاب
باین ساز است خواهش طلب ظاهر
خطا سرمایه صد نفع است
همان حرف زبان عذر خواه

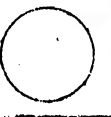
ز قانون دگر میجو شد این شور
فروغ کو هر سرشارشاهی است
از و معنی و از من نقش تحریر
بر بجا کی سود جعبه غم
سراغ منزل از نقش قدیم
تا طم داشت موج کو هر فیض
چمنها کرکند اندیشه خرمن
ز کم ظرفی اگر و اگر داغوش
سخن کوته بقدر جستجوی
چنان نظمی که تا آینه کردید
ز هر تیش دو مصرع لازم هم
بر وی صفحه لفظ نقش بسته
کلاش بر معانی ناگردن
جلال مختصر چون نایق
سر اندیشه تا زد دید در جیب
که در تحریر انشای مطالب
هر جا لغزش با عجز پست
با صلاحی اگر تدبیر دهند

رشمع حیرتی می تابد این نور
منور حسن نیک آلفی است
از و حسن و ز من پروا تصویر
خرید هر ساعت را یکا غم
نوامی هستی از ساز عجم
قیامت بود کردشکر فیض
نیار دغچه حنریک کل بدن
کر بیان چاک بود آینه پیش
شکستم کردنک آرزوی
دو عالم جلوه فرش سینه کرد
بیکدیگر مقابل چون دو عالم
غمان در دست معنیهای شبه
کلاش چشم بر حق باز گردن
چو عالم شد طلسم حیرت نام
برون آورد کج از عالم غیب
سراپا نشی سواست کاتب
باندک و شکری قامت آرت
خط آفرش تقصیر خوانند
چنین کردید درس معنی غار
نقشها سپاه بشمارش
نمون نقش خلعت خانه او
چو بوی گل سن فی اشکار
نشاط جلوه زار آفرش
می مینای هشیاری هستی
ز متشش نقش امکان شریک
شود نقطه وحدت نشانش
شکست دامنش موج که با
عدم پیرا با جمال تغافل
بکثرت گاه امکان روح پیش

حکایت

معنی مسندی عزت کلاهی
دو عالم از کلاه او شکستی
چو کردون روز و شب کرد پیش
خط بسم الله دیوان نیک
ز خود لبریز چون کوهر ایغش
ید اند در طلسم استینی
کمان واجب و ممکن بازو
فروغ سرمه آگاهی ذات
ز خورشیدش جانی صیقل
سباط آرای خلدستان جبروت

ولی آتش بهزار دج انجا
جامه صیقل شکارستان اسرار
تزلزل کو نه شوقی دشت درون
که نور مدینه خاکست مایل
زادج قادیان بسوی نظرش
هوای سیرا سوتی سیریت
کلاش با وجود درس جلال
نغمه جبهه شادمانی
مخچلش با کجالی نیازی
نیزوق قطره کی در خود کرداری
بجیب آینه ساز سعادت
تفااضا که در جیب ارادت
جوش آمد بهار از رویش
حشمت آوازه در غنچه بویش
شاد از شوق دیدن دانه نیل
ز شوقی رنگ گل ز موج جوی
چنین یک عطر شوقی نیک
تا طم جبهه شادمانی
ز جوی ساحل افتادش نگاهی
بوی سحر دامن نظرش
عنا حیرتی دامن جلوه کرد
سواد و لغزینی جلوه کرد
زین قلم از قلم زار لاهوت
یعنی جبهه شادمانی
نقش با جبهه شادمانی
هر معنی شوقی نشاند



نه همدی نشان نفس نزل
 مینای کنار شش یافت چون دل
 نفس شد مثل غنای ناموس
 گرفت برین شمشاد لاهوت
 کلی افتاد در گرداب دنی
 ظهور لغات تحت و ما جوش
 میباید بر فوج مزجش
 مزاج از کوهش تمشد نظریاب
 قدم بر خویش زد چون بویاب
 سگفتن ریخت کلهش در کجای
 دمیسن کرد کلام بهار
 ستر بالید و شمع انجمن شد
 بسیم کل از خود رفت چمن شد
 دوی از عقد الفت کرد در چمن
 قنای یکدیگر چون آب و کرم
 نفا و نشت ای سبب کرم
 کی شد چون کاه و پشتهای
 میوه استخوان از کله زد چون
 برنگ موج یکسو ماند خون
 جدائی از میان برچید دامن
 خس و فاشال شد در شعله دامن
 زوش یکدیگر من هم توئی
 خل در پیده سازد دوی شد
 وله ایضا

تعلق مندرلی لفت سکن
 در د یوار و حیرت علامت
 رک کل کاه دیوار نباش
 در شش بر روی شوق اثرش چنان
 سبامان هر کف خاکش جفانی
 بی هم عیش و غم چون شایه می
 شبتان غبار جستجو با
 مقام دینشینی جسم نامش
 کی مغصم کلید صبح و چنگ
 ز تاشیر قواست نزد جمهور
 بقسمت هر یک از امواج تیر
 بجوش از جوی خون شریابی
 نمایان با همه الفت ادائی
 برودت ز بلغم بر سر کار
 طراوت مایه جام و سبوا
 بذات خود همه بی فعل طاقت
 سعی اتفاق نمکنده دما
 پری خستی بهار آن چمن بود
 جنون آرزو را حکمت کل
 کله با تشنه شوق زلالش
 جمال زندگی را غازه ناز
 کند صید کاه و شت نیزک
 ز نیزک قضا در کسور تن
 تماشای مزجش دام ره شد
 طپیدن گشت موج کوهل
 نه تنها قدر کرم جستجو بود
 ازین سو شعله در آخر فطننا
 طبایع سجده تنگ طاقت
 سحاب اوج فیض آمد کبر

چون بیا و طلب شش سر
 همه میل و سراپا ستقامت
 کهر با صرف تعمیر صفایش
 نه قید بستگی نی منع پرواز
 ز فیض خاکساری ستمانی
 بهم آرام ورم چون نمده
 چراغانش شرار آرزو با
 وله ایضا
 دوم خون از شفق غار کمرک
 لقب اخلاطشان کرده مشهور
 چو سنبل چشمه را کرده تسخیر
 ز غلی موج صفرا در تب و تاب
 ز موج هر یک آغوش جلدائی
 حرارت ز صفرا گرم بازار
 سحاب فیض گشت آرزو با
 حکم دیکری قدرت لیاقت
 ز صید آبرو قانع بنامی
 شرخوئی چرخ آن لکچن
 دماغ شوق را کیفیت مل
 نظر با سبه دام خیالش
 کتاب عمر را شیرازه ناز
 تعلق نشاء صبا ی نیزک
 چو شد خورشید غمت بر تو کج
 شیر رشته بال نکه شد
 بطوفان زد و خروش با غرول
 سحر هم سینه چاک آرزو بود
 از انو طینه مست سو فطننا
 همه یک جبه تسلیم طاعت
 کلستان ریخت بر فرق خن

اساس آن بنای عشرت باب
 عمارت از ستون عاج بریا
 طراوت از غبار و نظریاب
 همه بال و پر و راستکیما
 سر سر و قف تاراج برینا
 نظر و اگر دنی صبح بهارش
 زکر میهای شو قش روز بازار
 وله ایضا
 سوم صفرا کل قتل برینا
 بصورت متفق چون دیده و خواب
 برنگ اختلاف وضع عالم
 ز ترشی چشمه بلغم صفرا خیز
 غبار کچر خشکی طبع سودا
 از ان سر چشمه های رونق بهاب
 ولی آن چار طبع مختلف قسم
 فروغ غاریت نور حبسینا
 بعلم ما توئی هر یک هستنا
 خروس جلد کاه بی نیازی
 چو لفظ آئینه ربط معانی
 طلسم هستنراج رنگ و بو با
 وجود آینه جوش ارتباطش
 مزجش نام و در معنی یگانه
 دماغ رعیتش بوی بوسکر
 محبت چید دام خطایط
 نه تنها شاه در ستر خشکیت
 بهم آغوش حسرتا کشاند
 تمنا میل و اندیشه شقاق
 سپهر مملکت سخواست چو
 زمی زکین بهار سیای میناست

بدوشن خاک و باد و شش
 ولی پیچیده چون صورت بدیا
 کل تعمیر او چون دیده دریا
 بهم آوردنش دبستکیما
 که نقد بر سج الو قش نفس بود
 بر کاه بستی شب و کینش
 متاع آکا هی و فرست خید
 بفسط چار حاکم بتطاش
 دکر سودا شب عشرت در غوش
 معنی غیر هم چون آتش و آب
 مخالف طعم آب هر یک از هم
 ز شوری موج سودا کلب سینه
 ز خون موج رطوبت جلوه بهما
 کلستان امید تشنه سیرب
 از ایشان بود در کن دولت جسم
 خطوط غار ضعی نقش نکین
 ز دام خستیا ز خویش ازاد
 فروغ مغل عیش مجازی
 چو عشرت آبروی زندگانی
 کلستان فرب آرزو با
 عدم تمید برک جلاطش
 سراپا خویش وار کانه سنان
 هوایی را گرفت و دقش کرد
 تعلق بست نقش ارتباطی
 صنم هم زخم خود را کفایت
 چو موج کل غمان از دست داد
 که کرد و ز جوشن کینا قفا
 دمید از جیب صبح مهید
 کل مقصود اعنی چشم نیاست

من و تو بود مدتها هم تنگ
 طربها کرد کل از مقدم او
 دو چشم از یک که شد حیرت
 نایب خاص وصل مرد و نیست
 کنون سلطان بی شکلی تحمل
 شرابش از صفای شیشه خوش
 چه کردد بوی گل بالید اندیش
 طرب چون صبح گل که پذیرش
 درین کتب سر آن نقطه ذات
 تقاضای ظهور افکند دایمی
 عدم سر چشمه اظهار کردید
 آب آئینه ستر پا نظر شد
 چمن ساز بهارستان نیک
 که شاهنشاه دارالملک تریه
 قاشاگاه اسکان دیدنی شست
 کند مخصوص خود سر منزلی را
 در اول نشاء جام سرش
 حصاری دید چون اندیشه عالی
 فلک با سایه کرد آستانش
 با زمین عقول آسمانی
 نخستین سامعه از برباری
 ترخم دوست چون چوینکس
 محیط کوهر را ز میانها
 از تحریک لب و وجد دل آگاه
 خموشی مشربی حیرت کلام
 پذیرای بد و نیک مقامات
 ز نبض اضطراب ناله آگاه
 و لبها نما پر از درین بانش
 سخن هر چند پر واز بیان شست

تا یک پیرهن چون باد و زک
 بهار آمد بطوف شبم او
 دو نیمه ز یک تمثال بریز
 و لب کر بر هم آمد بی سخت
 بعرض جلوه کوشید از غفل
 نمیکشید و راندیش خویش
 شود پیر این پیر از خویش
 تبسم شد چو کل نقشش
 فراهم دید اعزاب کمال
 نور و طلیات افتاد تسامی
 خزان نک و به گلزار کردید
 عرض در زنگ حوهر جلوه کردید

وله أيضا

چو شد فرمان ده قلم شبیه
ببار رنگ و بو کلچیدنی دشت
بگیر و در کبر مشت کلمی را

وله ايضا

چونیمت منظر صاحب کمالی
بلند بیا زمین آسمانش
همه سر کرم جام کاهرا
لباط آرای نریم راز داری
فغانها رجزا فریادرس نه
رک بیتابی موجش زبا نه
ندیم راز در خلوت شاه
ریاضت و شکاه تلخنمای
نشان سیر نغزین و نجات
شناسای غبار رفتن آه
ولیکن ساده لوح بی نشان
یگان در آستانش ایشانست

طهور نشاء ناکه قدم زد
ز روی آن کل عشرت بدن
حضور طفل از بس دلغیر است
نه وحدت عین حدت جلوه دار است
مزاج و صمیمی آمد بدش
جدامی تاخت پرواز از پروال
باورنگ سپهر شهر یاری
چو بحر از خویش برین برآید
چنان خوابد کل از کلشن جدا
همای اوج غمت سایه اندخت
غبار نیستی جوش تجا یافت
ز می آمد خشم فزیده در جوش

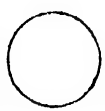
بدین ارمقہ مشق شریعت بدین
تمتاجوش زد و پرده شوق
کنک تا دهن ترکان بهم جید

مراتب زو بان منزل او
 بد منزل سواد و مزین
 جابلن حبله سیرنگی تماشا
 چو حیرت پرده آینه راز
 سخن پروانه پیرامن او
 سراپا چو هر کیفیت هوش
 دلش بمانه ضمای او از
 تری معرش آب زندگانی
 باهنک فحلاف غیرت اندوز
 دف بزم خموشی بگریه او
 زبان پیشین بکپا ایستاده
 اگر شور قیامت برقی زن بود

که بر لوح حسن قضا صحت رقم زد
چراغ آرزو با کشت روشن
همه گرا شک باشد خانه نیست
دوئی همت کش چندین گشت
ز موج می بخود بالید جا ش
برون میر سخت از آئینه مثال
مسلم شد چو عدش تا جداری
بچندین موج عرض غلبه میدید
ندارد بعضی از صورت رها
شعادت را سعادت پناخت
طلم خامشی نفس صد یافت
صدف کردید باکو بهر هم آفت
کل افغان عبارت شد این نگ
زمین را اعتبار آسمان او
که از سیر سواد او بزد و ذوق
سه حصن خاص منظور نظر دید
چو هموش آورد در حصن دماغش
مدارج پایه آب و گل او
بر کیمیزل استادی معین
لظا هر در طلسم رنگ میدا
چو خاموشی نقاب شمع آواز
زبانها خوشه چمن خرمن او
چو اکاچی مقیم پرده کوش
همه چشم و بدیدار صد باز
نمی از عاریت بروی کرانی
ز مدریس مواعد عبرت آموز
ولی و ام صدا با چنبر او
ز لب دست ۱ بر بزم نماند
نبود اینجا مگر که اندود

شکوه فدا دار طبعین
 رمیدن را طعم ارمیدن
 تفاوت پیش از مغز از پوست
 ادبم کلام و سخن و دست
 برآه دست وصل نویدی
 ز نرنگ پاشن آغوش اسیدی
 کرشکی که در تنگ طبعین
 داد او را و چرخ حکمین
 پایش واد او را کی تنگ
 ز فدا بدول بستای کی تنگ
 بگوشتش تا شکست شکست
 ولله لخب

پس از وی با صره استادانی
 معین بر باطوید و باغی
 دیش پیشین منظور درگاه
 جفتیش آستان نیشگاه
 نظر باز تا شاکه یکمان
 جبهه جوی خوش حیران
 بکار روشن سواد نیکو
 دل روشن پیشین بر روشن
 ز نور آگاهی فروغ جوهر او
 شتابانی فروغ جوهر او
 پست موج آب کوهر او
 دل از حیا زه اشک طهر او
 جواز دفع او درین نیشگاه
 چمن فرش نگارستان
 عاشق صیدی از دام نگارستان



کلیش انفعال ناگهاری
بطونش پختگی و خام کاری
دماغ آرامی از اقبال خوش
بدن پرور غدا از فیض خوش
کوارانی مطهر رغبت او
بلای ناخوشیها لغت او
طبیبی در غشش لغت او
ز استغناش بوج می خدایم
بدونش استخوان رالذت می
زبان بی او در حلقه لغت او
بوی او عمل چنگ لغت او
سرایا چشم شوق نشان از دور
بوی حسرت آن ذوق پر داز
شکر در کوه بی ناله پرواز
نگد انما بشو او در دواز
حلاوت است نیک چش کرده او
بی ادراک لغتسهای دلش
زبان یک سر نکت نیک چش
زنبکاه دهن شورش نیک چش
چو سبب ملاحت از نکلان
بیادش کلکدار سر کشیدن
کلام او در بار رسیدن
دم تیغ طلب بی حدتش کند
جوسس را از خاش غامی مند
بفضه قوتش اعضای طاقت
چنگ اعتدالش بطن صحت

درین

ز قانون خموشیها طرب باز
حیا موجی ز آب کوهر او
سجودان ساعناز و تجر
چه نور عقل معیار صنایع
سرایانچه درس اشارت
رسانمی رشته آگاهی او
ز مژگان عافیت سرای خوش
سبکروی خیا نش کشته غمی
چو حیرت از صف مژگان جدا
سوادش در پیاپی نفس لغت
ز مژگان بستر و بالین باز
دلش آزاد و نقشش با دل کل
ز دور شوق با چند ننگ پو
ججات از تنگ طر فی دلمش
برنگی در سبکروی دلش صح
سیوم شامه که از عشرت شکای
چو کل بوی بهارش در نفس بود
پی صید ریاحین دام بردش
دمش با حرف نیک و بد وقت
بطبعش از پی جوهر نائی
بیادش عطر کل در کوه کجا
خردن با تمیزش شناسد
ز وصلش کشته هر جامه زینش
هم وزیر صدرا چهره پرداز
ثبات کشور جیم از نمودش
بیان از ساز و برگ او نوازش
چهارم دانه کر نعمت و ناز
ز شایان که دمان خوش
کسی چون ساغر خاقدینوش

در فردوس بر جیهش باز
نگه سطر ی ز روی دفتر او
لباش چشمه دامن تختیر
چو دل مرات انگال بدیع
ولیکن ساده از نقش عبادت
رک خویش همان کونهای او
نشسته در طلسم سایه خوش
که هر جارت جایش بود جانی
برنجبر تعلقها صدای
شب خوابیده در تپینه روز
سینه پوشی برنگ کعبه ساز
در آتش کشتی و خود کربو ساحل
برون مارفته امیر کز خط او
فلکما عقده بال کاهش
که خارش کل با میر خجی نینع

وله نصا

چرخ عجب بار خانه چشم
بوشت رام و بافت هم نم
چو شمع هوشن خاموشی شایان
ز نقد مردک تمیز سامان
زارشش دلش اندوه حال
گلزارش که چشم بداندوه
زراکت محو صحن دامن او
ز جولان سبک سیرش خوار
چو بوی کل برون بال سرش
بیاضش از فیض کلک تهر
سرایا سیرا خانه پرورد
کسی چون موجش از دریا کشتن
فلک جولان با ناز اشاع
ضعیفی برده کارش نقدش
دو عالم از غلو همت او

چو کج ابادی و برانه چشم
چو فیض عشق با هر رنگ کل شج
چو آئینه تحیر خانه دارش
محک دار عیار رنگ مهکان
چو شمعش کل سبک تازی بل
هم خوابیده موج سایه و نور
ضعیفی رشته پیراهن او
چو خواب کل بپای شوق تمطر
مژه خمیازه آنک طیرش
سواد مرد می یک نقطه تحریر
در و نخمیه لسانی جان کرد
کهی در قطره اشکی غرق کشتن
جهان چا چو خورشید نظار
که تاثر کان زدی میرفتی از خوش
چو مژگان کرده و جشت او
بنامش فال منیر و عطر داری
ببار خوش دماغی غصه دادن
دماغ از وی جرعی نکت شام
همان از برک کل بومی مانید
جنون پرداز می نکت زرقش
خراب آرزوی او خلتنا
ببال و دود غم بر کرده پرواز
شمار نقد هستی را محاسب
سرایان شاه صاحب دماغی
نفس صبحی بدامن مژد شب
زبان او چو شمع کشته خارش
حلاوت بخش کام زندگانی
زهر شیرینی و تلخی چیده
می لذت شناسی و قف جفا

وله نصا

بباط آرای عیش کامرانی
چو هسل تجربه اتفاق دیده
رواج تلخ و شور از بهامش

بدیش بود راحت ثبات ساز
جهان شورنگ پروردگانش
کسی با آب چون کوهر هم لغش

بباط آرای عیش کامرانی
چو هسل تجربه اتفاق دیده
رواج تلخ و شور از بهامش

غبار از سی او گردون علالت
از قیوم شش نفسها ناله قامت

وله ایضاً

موند بسم آن بی بدی سار
کز او افتاد بر دو بخت راز
غذا با غازی او آتشنا کرد
در نمش بر ناست و اگر
از ساز و جود اظفار پند
چو از پینه کل تو غمی رنگ
جواب جسم از پینه اش فاش
چو اسرار صود از کلک نقاش
بدایتها نمودار از نمودش
کالات نهایت از جودش
از دور در آنها برق دیدن
از دور در اشکها شو چیدن
که پید کن از جیب صد فنا
صد ایر و ن ده از آتش کفنا
چمن کل خبر از جوش هویش
سحر خورشید زای از قشائش
موجش شرار از باطن سنگ
حیان ساز شکست از پوده نیک

وله ایضاً

مصور چارم آن طراح پیا
مناسب رابلا ترکیب اعضا



سجده طبع غالب و خشت کاه
دستان کالات محالی
ز شرکان شتر آزار فمی
خیال از برک کل گردنی نقش
غباری که پیش چشم بالید
نکه شد کردیل سیر باغش
فرو رفتی ز طبع و خشت ایشان
ز هر یکی تو بسم ساز صد نیک
و هم حفظ آن فروغ شمع ادر
ولیکن در دستان مرتب
جلای صفحه هوش چشیش
چو کو هر خواب چشمش جوهر صحو
ضمیمه شش قابل شبای قبول
طلسمی در نظر هر جاشکسته
ثبات پینه کلین علالت
تا شاکر کرد هر یک رهنشاه
پریشان اختلاطی جسم کرد
سکائی یافت چون فردوس حور
مطلب در ساختن شست فرونی

یکی غازی که ز جام عدالت
قوای جسم بی فکر کم و بیش
جوارح در جوارش موجنا
نصب سنبلی از وی رسته تابی
از و تا ز که ز تاب بار یک
همه از جام فیض شست و شستاق
رویم نامیه استاد توانا
نسیم صبح گلزار و میدان
ز انبش ریشمار اسرار مبدی
ز کلزارش کل تعمیر اگر چید

ز دام محنی طبیعت آزاد
خوش بطلان حکام خبا
ز کیو پوچ و تاب مار فمی
بچشمش موج میزد و خشتش
کمانش چون صد بار کوه چید
ر بود اندیشه یک سینه غش
بکام از در انجمن زه خوش

وله ایضاً

محظ کو هر سر از افلاک
منقش لوحش از کلک دو کلاه
نقوش علم چین استینش
فراموشی ز یادش بکلام محو
امین و خازن معقول و منقول
همان در پرده او نقش بسته
کلمان بهار استقامت
ز استعداد با کردید آگاه
بهم آفرشته با یک شمع کردید
خرابی از سودا و عشرتش دور
هواش کل فروشش که مخرنی

وله ایضاً

ز دستش کامیاب روز و شب
چو حسنه زای چمن ممنونان
کل از وی قانع یک شبنم آبی
از جوی نفس آب بار یک

وله ایضاً

در قسیم بدن حصار دانا
عصای وادی قامت کشیدن
که از رشته کردون کندی
مژه صد پایه بر نظاره مالید

تصرف مایه احکام هر کس
خیالی را که در خاطر در آورد
از و چون سنگ خواب کل شنی
طنین پشه نا خورده بر کوش
ز دی کر عکس بر پینه ناکاه
فروغ شمع اگر دیدی بغاوش
بها نا چشم او صفر رقم بود

صفای طینت او لوح محفوظ
در و هم نقش تصویر خیالی
بلوح او که در صافی مثل بود
دلش از پاسر کوهرهای سحر
صدی نغمه کر خورده بر کوش
سروشش ارب هستی شان
خیال و هم فرش سینه او
غایت سایه جمیعت افکند
از ان منزل غمان شوق کردید
کل و مل تشنه سیر فضایش
به هشت استمداد لکیر و دگر

توانائی متاع طاقت باب
بدن را اعتدال از نهقاش
چراغ رنگ عدلش داده رخسار
بمنزله گاه راحت رهنائی

نمال از کل برون آورده او
از و تخم نجاک افتاده نامی
ز هم خوشی او بی تاغ
جایی را که بر هم شکستی

تو هم دانه زیر دام هر کس
محالی کرد و از جیش بر آورد
سمور پینه دار خار پستی
خروش طبل رعدش بر دوازده
ز خود رفتی چو آب از و خطاه
بصد رنگش بر آوردی چو خاک
که هر نقشی از و ده بر یک فرد
محال اندیش چون کیفیت نیک
کز و نقش دو عالم بود طوط
هم از و همش اثرهای محالی
ابد مدی که آغازش ازل بود
و دیت خانه تحصیل افکار
به پیشش مانده چون فی خطه کوش
تسل بخش ذکر سجده داران
دو عالم جوهر پینه او
چو تار ساز با هم داد پیوند
جنیبت جانب حصن عکبر ماند
قوی بنیادی آثار بناش
همه مختار نبض خستایش
با عضا سر خوشی میگرد قیمت
بچنگ رشته هستی از و تاب
چمن را آب یاری از هتماش
که مقدار خموشی گشته روشن
بروی خوان قیمت که فدای
زبانها محاکم از شکر زرق
طلسم جسم بر پا کرده او
لال از وی قدح نوش قادی
کدشته کردن سرو از سر کل
بجعی از شکستش نقش بستی

ز کلاش در دیرستان هستی
که را دید یک سر بال پرواز
بخط کوه هر اسرار پر دخت
قواعد بند نخل گلشن صنع
شکن آرامی طرف زلف سبل
در استاد پنجم جاذبه نام
نشاط زندگی نایاب بی او
غذا هر که بوصل جسم پیوست
محیط از جز را دور و گشیا
کشیدن در کند پیکر او
ششم تنگ آن سر و ارامت
غذا از جاذبه هر که گذشتی
تجویش غذا از کلمتن پاک
از و اندوختن جمعیت سباب
بخاکش اضطراب شعله نیکین
پس از وی با ضمه آن بخت ستاد
ز دست ماسکه که صاف در می
چو یا قوت آتشی که طبعش افروخت
رک خامی برون از تار سازش
ز طبعش برق یک تداوات
ولیکن وافه استاد هشتم
بفرمان دفع کلفت هم او
به بنیاد مسام او که کلاش
از و خوشی که در تنه بفرساید
نیمش از چمن کلفت برون ساز
چو مرکان از هجوم ناتوانی
بریک استقامت پاک و دو
بناحی دید در عین نزهت
دماغ آشفته بوی بهارش

هیولی سر خط صورت پرستی
ز وضع چشم و شرکان ثقیل
طلسم کوش را شکل صدف خست
مراتب چین تخم خرمن صنع

وله لضا

همان نقد محیشت را سرخام
زرقه در کلو آب بی او
وساطت نامه او داشت در دست
از و خورشید در شبنم کشیا
فسر و بردن بکام ارداو
از و آما ده عیش کسور تن
گمند جذب نعمتها بدستش
وجودش کر بودی در قابل
از و آینه و تیغ آب تیغیر
ز کیرانی چو آتشک محبت

وله لضا

با من آباد و موصول کشتی
چو نقش معرفت در لوح اکبر
چو در بطن صدف همو جی آب
خیانت یک قلم زانده اسیر دور
ز پاس او شرار برق بنک
پریدن در طمشم بی پروا

وله لضا

کز و هر خام کشتی نخته بنیاد
بدیک معده بهر طبع بردی
بجای هیرم اول و دو خورخو
عیار افزای نعمتها گذارش
در اقلیم بدن معروف و مشهور
از و مریای طبع بغش او
گداز عالمی در بونه اش جمع
قوام آب از وی تک کل شد

وله لضا

صفا بخش عبار طبع مردم
روان چون سوج حکم حسابش
که باشد بر عرق پاه تراوش
چو صیقل دشمن آسایش نکند
ز دریا موج او خاشاک پرواز
عصا جوی نگاه محسبانی
ضعیفان را قوی سراکمی داد
سرد کارش ز جنس نخل و دانه
طبیعت را جلای خوبی از وی
بدوشش خدمت رفیع کرنی
غبار آه از دل برده او
قوی کاین نقد صنعت و شمره
گمند هر قدرت فضل کماشت
شب امید و ارناسحر کرد

وله لضا

بلر خون کشته قرب جوارش
بنای مرکز پر کار اسکان

از و سوزون عبارت نظم آدم
که این مثنی که در قه زیات
که به سجده هموار سیت در کار
کهر را آب و کل را رنگ بخشد
چمن پرواز تخریر رک کل
چو از جوش بهار سباب گلشن
سر و برک تنم صید شستش
کلور آب کشتی تیغ قاتل
که بان ضعیفی خواب تیغیر
سرا پا جذب مفاطیس قدرت
دایع را امین بی خیانت
چو از شمع که شفتن نه
صد تشبیه بخیر رک سنگ
چو در آینه تصویر مثال
رم بتیابی سیما بکین
بطناخی چو شمع مهر در نور
انگشتی دو در روشن زاتر او
چو موم و رشته در پیر شمع
گداز راز و سر جوش مل شد
برنگ شعله سرتا با حرارت
منودن از سودا شهر بیرون
لباط معده را جارد بی از وی
بدستش دامن کلفت نشانی
چکیده نهایی اشک افشوده او
بهرض شاه بی انباز برون
چو شبنم جلده را از خاک برشت
از آنجا سوسوی حصن دل گذر کرد
کاستان جلوه صدر رنگ جوتا
برنگ کعبه در ناف بیابان

جلالش در آرزو برق ناز
صفا کرد آینه در چشم کرباب
طراوت سایه پرورد و پیش
بشت خرمی کرد و پیش
درش چون جبهه رحمت کلاه
بخاکش از روی سبزه
فضای او سباب با بازی
هوای او سبیم بی نیازی
عباشش از صفای نور آید
تغایر با به چشم افلاک
چینا در طبع طوفان خرم
جیبش زینش از مکان فیت
دو عالم عشق و شمع بیانی
ولی شش کن تیغ بیانی
وله لضا
یکی اسیر سر شمشیر شوق
فکند در کلوئی عالمی طوق
دین کعبه مقصود عالم
جان نقد زبان و سود عالم
خلاق جو غم را ششانی
مخبر در و حیران زبانی
درش عشت مخت زبانی
دری کاروان و در بنیان
چراغ از و روشن از وی
خزان باس کل در دامن از وی



طلای آفتاب فقر کا هم
اگر ز کس ز عشرت کام دارد
نه از تلخی است کام آرزو سوز
بنود این باغ ز رنگ وفائی
نیاید بر زمین از جوشش با هم
چو صفرا شد ز موج لاف پیش
که ای ز شاه او با هم مغرور
علاج روی زرد خویش کن
خزان که کلشتم بر کی جدا کرد
در این ویرانه فسادن انجام
ز من ساز طرب سر پای پنهان
خروش عشق سر جوش با غم
اگر مهر فلک مشاطه ام نیست
چمن آئینه بروش مشالم
نکه موج می ستیاری من
نریزد و هیچ بازنگ اقامت
شهادت خیر امم ناقام است
میهم در شیشه رفع صد خمار است
ز من اندیشه چندین رنگ دارد
شراب من ز بس مستی نواز است
بدل برقی ز شوق دوست دادم
فشادم تمت بیدردی پیش
ز بس خون شعله گرمی بروم
چو شیر گرم ز جوش بر بخت
اگر در خاک و کربس آسمانی
نسیم صبح من بقی نفس سوخت
بمیدان صفا صلیح است جگم
کمال اندیشه دامان من گیر
ز بس دل سردی و ضلوع کلان

ز اند و دست آفاق از گاهم
هم از من باده در جام دارد
بود شیرینی مغرور کلو سوز
شدم قانع بزنگ کهر بائی

وله لایضا

چراغش از طپیدن کشت خاموش
ز خود کامی بجرف تلخ مسرور
و کرازه چه می خواهی سخن کن
ترا با نسجه رنگ آشنا کرد
رو انبیا می من دارد روانم
بدلها خنم و در غنچه رنگ
سبار حسن فانوس چرخ غم
زلزل آئینه دار پر تو کبیت
هو ابلغم که ای عتدالم
نفس کرد سبک فاری من
رود دامن بدامن بقیامت
ز من تامل منزل مقصد دست
کلم در غنچه طوفان بهار است
سبار زندگی این رنگ دارد
جهانی شیشه و پیکانه ساز است
چراغانی بزیر پوست دارم

وله لایضا

شهر در پنه زار بغم افتاد
بشمیر طامت رنگ خون گنج
مک پرورده این خاندانی
که چون کل آتش نکت بر افروخت
بزنگ خون غمابی نیست زخم
عروج نشاء خون نیست جوشیر
چو صبح از جیب کافور نمایان

کل از شو قم بسی رنگ هوش بهت
طرب فرشت در برک خرم
ز موج حسن چنین نتاجم
ازین بجاری کی راهی گرفتم

ختم طوفان برق خون جوشید
تری نارفته از جنس مزاجت
می رنگت شکست آماده جامت
ز شکر خم اگر زرد آب گیرند
شفق پر داز صبح بهتیم من
شبستان بدن اشع طوم
شفق شد تا بر کم نبت اندیش
چه یاقوت آتش افشاده من
بیر چشمه ساز زندگانی
ز بس شو قم بر فتنه است مایل
طپیدن کر به بند پای کل
شراب عصمت اظفار زخم
سباری که خیالم کل خچند
جمال ذاتی آرایش هوش نیست
قضا پاشید از پیر این تن
بر جازنم اظفار شتلم بود

تبی گرفت نبض استخانش
که ای حق ناشناس خون گرفته
ز بی رویی حقوق لغت من
غبار دامن صبح شفق نیست
ترا تقلید من کسب کالست
خصوصیت مرا تاثیر است اینجا
کذا ز لوده جسی تا تو اغم

همان کیشت ز رشده آنچه بخت
چمن یک خنده است از غم غم
رک تلخست سرتا پا کلام
که عالم را پر کا هی گرفتم
هو استیا را قلم بقایم
محیط آتش حل کرده جوشید
چه سازی کرم بازار رجوت
بیک روی ترش کا زنگام است
کل پیمانه ات در آب گیرند
کل عیشم شراب مستیم من
چو برق الکهی یک شعله نوم
بگردون رفت از بالیدن پیش
چه مر جان خون حسرت خورده من
چو موجم یک قلم پای رویی
اگر خنم چکه از تیغ قاتل
رسد از سعی رفتارم بمنزل
نمی تا بد برون شیشه زخم
کاش رنگی مکر در خواب بند
خای من فشار دست گرفت
کف خاکتری بر آتش من
کریا خنم چو کل در زخم کم بود
سرا پا در دم و میجو شمش ازین
بزنگ شمع جوشید آتش آتش
کم خود را ز جبل افزون گرفته
فراموش کرده خونت بکربن
کزو آئینه ان کل و طبعی
مرا هم رنگیت نقص و بهت
شفق صبح و خون شیرین
طایم تر ز مغز است آتخونم

نمی خنم نفس در سینه من
بب تصویر صبح بر سینه من
خیان شور از دل من سر بر
نک داغ مراد و غیب دارد
نسیم صبح من بی انقلاب
نگاه چشمه و بلبله و بخت
نفس خنم در غنچه خنم
چو موج صبح من شیشه
بهم از جام قصاب چو غناب
ز رخ کرد کف دست چو غناب
چو نام من شیشه بخت
بب صبح شرب من کینه بخت
کف خانه من بی شرب بخت
چو صبح در هوای خوش بخت
صفای خود بود با غنچه بخت
فردن نیست رادم بخت
چو شبنم بال دارد بخت
درین کاشن نانی زخم بخت
شکی جامه حرام بخت
بختی حرام بخت
بختی حرام بخت
چو جوش آکا جی من
بیاخته و کرم کرده خون
سواد از مرده کرم کو بخت
نوبت شمشیر صافی کو بخت
دل آئینه یک جیت نکاح است

درین فصل بنویسند و در
 نوید فتنه عید عاصدان شد
 فغان جوش بار کدشان شد
 که وقت ایو جان کین ساز
 اگر طالع در می برآید باز
 ز افکار دل غارت ساز
 چو غفلت بکلم کرد و دریم
 چنین غمی که بر ما رفت از شاه
 نه بیند دل زدغ سینه ده
 بوزنت خد باید توانان بود
 وطن آواره تا کی میستان بود
 کنون تیغ تلافی بی غلافت
 که با خسرو امیران غلافت
 پی تیغ دل غلافت
 دمار از نخوت شای برآید
 ندارد جز بر نیت چاره جنگ
 خدای بی سپاه و شیر جنگ
 کبری ابی مال خوشنیت
 همه ساع کشش بی غلافت
 باز انتقام آماده گشتند
 عید آمد غم از کرد و گشتند
 سپاه حسرت و در آن غمت
 عداوت لشکر کین را بلند شد
 پی از آتش کذب و حسد شد
 ز جوشگاه

بطبع من خیالی بر تو زبخت
 درین وادی من و چشم غمید
 طبع خست از خود کامی خوش
 نوا با سکه بر هم خورد ازین نک
 خشک در ستر آرم دل فیت
 که ای بدینستان سست پنا
 چه کار غمتی در پیش درید
 بجمیع و داغ ستقامت
 جاب آنگاه که جوشد باد هم سر
 وزان هر ذره کافرون شکم کرد
 ازین شیرازه گریاید جدائی
 اگر الفت نه چید در کندش
 در آن فصل که شمعش با کبارست
 سلامت نیست جز در وضع تو
 حضور خامشی ناکرده حاصل
 سکان هم در معیشت کا بهیر
 به تیغ بکسی خود را سپر کن
 اگر حسن رضای است منظور
 و کرزین آستان شد قطع مهید
 رطوبت چون رود از طینت خار
 بنخوا به محیط بی نیازی
 عرق ریز است جام شرمستی
 نه عبرت در کشود از هیچ بابی
 غبار جمل افزون شد ز تندید
 اطاعت با خصومت گشت همد
 رز و کردانی اخلاط ناکاه
 بهم جوای فرست آن ته غدا
 صفات کی کند آئینه داری
 صبحی کرد ده عشرت بفرام

که دل چشم از صفای خویش بخت
 دل همه عا و در همدی
 بطبع یکدیگر خوردند چون میش
 صفای صلح شد آئینه جکت
 شکستی در طلم جام دل فیت
 بخود مغرور شتی جمل نادان
 چه خصوصی بجان خویش درید
 نذر درنگ آثار سلامت
 بر آواز بنای خویش کن کرد
 نشان خویش پیش از جمله کم کرد
 نه بسنی غیر از جای هوای
 شکستناست آواز بلندش
 دل و آئینه را بی تمیازست
 شکست خود بود بیتابی است
 نمیکند نفس در پرده دل
 نمی ورزند در غوغا و لیدی
 ولی از صحبت دو مان حذر کن
 معین چشم هم باشی چون نور
 گرفتارید در خدلان جاوید
 نگرود جز به موج شعله هموار
 زمستی آب غیر از خود کدازی
 شراب عاریت و انگاه هستی
 نه خجالت ز در روی شرم آبی
 غرور خار و خش از شعله بالید
 و له لضا
 خبر باشد سوار خوش افواه
 چو چشم فتنه در هر پرده بیدار
 زمی تا چند جوشد بخار
 که درت نیز دارد و عشرت شام

عیان شد منزل مقصد غمید
 باین آینه چندان با و من بخت
 ز هر آئینه پید شد غباری
 ز شور آن نوای مختلف ساز
 بچوشت آید خمتان عتابش
 که در التام کینه بسته
 کنون جام طرب در تو خجسته
 مگر برق شکستی رنگ ریزد
 اگر مشت غباری کرد پرواز
 جهان چون غنچه یکد قرقاقت
 دو عالم نیست جز سازی شکسته
 در اندل حسن راحت بر تو زبخت
 گلستان نفس تابی غبارست
 تحلف که سر موت بارست
 بروی هم زون چون موج پاک
 همین در دستگاه دیو مردم
 در معرض که نسبت خواجه شیت
 رضای هم ادای خدمت است
 چراغ آنجا که میوز و پریشان
 ولی در بیج کا که کبریا می
 اگر خورشید ما باشد خردار
 ز بس طوفان غفلت بود در جوش
 جبینا ساغر بی انفعالی
 نصایح مایه چین جبین شد
 و له لضا
 ز بس کاین شعله در عالم سمر شد
 که شاید مدت عشرت سر آید
 طرب پیمان جاوید کس نیست
 شکست و عافیت بی اعتبار است

سپیدی میکند ز بی جبین
 که قانون و فاسد سر شکت
 ز هر دل جوش زو برق شراری
 ز خواب ناز چشم شاه شد باز
 برق تیغ زو سوج شربش
 هوس مخور پیمان شکسته
 بجای شکوه موج می فیت
 که شور از ساغر لبریز خیزد
 با نذر آشیان عافیت باز
 که در شیرازه بند اتفاق است
 همین یک افشش تاریست بسته
 که از رنگ نفاق آئینه پر خجسته
 بدست آرزو نفس بهارست
 مره در دیده چون شکست غارت
 باین پستی داغ اوج تا که
 مروت راست ناموس و فاکم
 تفاخر عرض حال بد معایت
 بهم الفت پرستی طاعت است
 سرش را صندل تخمت در لپا
 متاع عاجزان دارد و دردا
 چه دارد و زه غیر از هیچ در بار
 خطاب شاه می شد پنبه کوش
 ز صبا ی عرق یکدت خالی
 در شتیما فنان تیغ کین شد
 حق از کافر دلباشد فراموش
 غم و خوف و عداوت را خرد شد
 مراد خاطر ما هم بر آید
 صباح عید پیش از کین نیست
 چو عینک پشت کاش و کین است

ز وحشگاه و کز خوف بر خفت
 لذامت لشکری از شر چرخ خفت
 گمان رعد در آغوش شیون
 طبايع کز لفاق آماده بودند
 بطبع خاکبان ننگ و فاقیت
 مروت با صفای سینه فته
 بملک جسم فوج غم در آمد
 نفس در سینه با دو دگر شد
 هوای کامرانی شدن یادش
 چراغی در طلسم صرصر افتاد
 زبس تدبیر کارش بود مشکل
 چو بر سه عرصه تدبیر تنگ
 محبت شمع الفت دید خاموش
 نخست آور در روی چاره سازی
 زمین را بوسه اندو داد بکرد
 گره بر جبهه اندیشه پیچید
 بزمانی میتوان پرداخت بهر
 نسیمی که وزد مطلق غمانند
 سری از شوق فراقش جدیت
 رشمش بر بدوق بافتنی
 چمن خیمازه جام کاهش
 گاه و صد جنون اینک مستی
 بشهر جلوه طوفان میفرود شد
 بیاد او حضوری خاص دارم
 چو حسن آمد ز کلفها بخت گشت
 محبت بعد از آن سربزین بود
 که دورت زاده در خاطر راه
 زمان کلفت خسر برق میرفت
 اگر خواهی رود کرد غم زیاد

صنعی از خطر ارو حیرت آریست
 که راحت در غبار و نفس باخت
 الم از اشک سنگی در فلاخن
 همه بر لشکر دشمن فند و دند
 مخرج دون مروت شتابت
 حیا آست زین آینه فته
 طرب در کسوت ماتم بر آمد
 مالک چون نفس زیر و زبر شد
 بر آمد دو دحیرت از نهادش
 یکی در غار بند نشتر افتاد
 حصار کی گشت چون بهر اردو
 ندیان باختند از بخودی نیک
 فرح را خوشد لبها شد فریادش

در ادب و تسلیم

سائیش تحفه تسلیم لب کرد
 منگلن کار خود چون غنچه ورنید
 چه غم خورشید را ز لبوهای بر
 فشاری تا رسد اشک رونید
 کندش غیر دل چن شتابت
 همه خون بحل مست روانی
 شکست زنگ صد کلشن کلاهش
 خرام و صد کاستان ننگستی
 که اینجا خاک هم جان میفرود شد
 می در ساغر حلاص دارم
 غبار عالم کل جمله ز گشت

بیان اگر معنوم هستی از عشق مدد خواه

چه غم که با کبر و دامن ماه
 تو خیر محضی انجامت بخیریت
 توان جست از نسیم عشق مداد

قیامت فتنه کردید بر پا
 کشا و آه پرواز خد کس
 بخریک دوال مال بر خوست
 به تیغ فتنه در آمد او تیزی
 ننگ خواریت اینجا زخم خوردن
 غرض از بیوفانیهای عیان
 که در تنها بصاف عشرت بخت
 بخود در ماند شاه از بی سپه
 نه دستی در کشا و عهده کار
 محطی شد غبار آلود سیلاب
 ز کلفت شد در آینه بسته
 حصار عاقبت دام بلا شد
 ولی هر یک ز دودلتوهای خوش

که امی دیباچه دیوان فطرت
 نسیم صبح عشرت در کین است
 مشو غمگین که این قوم هوایی
 مرچشم مد از شسواریت
 بهر جاشد سمنده شش شوشی این
 کاهش کر به تیر کین ستیزد
 اگر شوشی نقابش باز گیرد
 نه و خورشید میبوسدش
 کنون عمریت در دل کرده کم
 با حضارش اگر فرمان بد شاه
 بچشم نشا پیا چون دهد جام

جانب شمشیر چرخش
 چراغ ازین جان روشن نباش
 بهر شمع همتی را دمیدن
 ز موش بنفش بکمان طبعین
 غنچه است از تصور پای او
 غنچه است آنکه باشد با او
 عروج که پیش ازین
 بساط جده گاه او صیقل
 به جابجایم از مطلق غناست
 فلک یک فی سوار کشتانت
 شود که از سپاس کردید
 سرباز بکشد از او صیقل
 شکوه او بهر جا ننگ
 صد انشود از کسار خیزد
 شود ملک استغناست جایش
 که خون میبزد از موج هویش
 مرا با دوست زنگ میبزد
 چو دلمای مجان میبزد
 بخت سوخت این دایه فیم
 بخت است درین دایه فیم
 که او شمع است در شب تاب
 اجازت کرد و مال شتاب
 بهر طرف صحت آرامش
 بهر اوقات عشق شد فاش
 نیاید شب که در چشم فاش
 و له نظایر همه

بت اراج بشت دل متیا
 شکست زنگ آواز افکندش
 خروش طبل اندوه از پست
 بروی شعله کرم فتنه ریزی
 هم آغوشی همان در غم شون
 شکوه کارا عدا شد بسا
 تر نزل در بنای عاقبت بخت
 شکست کار دید از کج کلاهی
 نه پائی تا کند متهید رفتار
 کوفی ز دنجور شید جانتاب
 برون زنگ و درون خیریت
 امید از کام جوینا جد شد
 بدبیرد کرد شد چاره اندیش
 فرح در بارگاه بی نیازی
 سعادت مطلع انوار قدرت
 شکفتن چون کلت در شریقت
 ندارند نقد در باسخت پائی
 که چرخ از صید گاه او شکاریت
 جهان کردیت بیرون فته این
 فلکها چون کمان در خم کرید
 جانی در تماشا بش میبرد
 بنام حسن می نازد کنینش
 ملک پرورده ریشی ان قسم
 نماند فتنه را در مملکت راه
 نماند چون عمار از خوف غم هام
 که ای شمع تجلیگاه مقصود
 فروغت دور باش ترکیب
 حضور صبح در آغوش شب کبر
 شراری خفته در دود و دود عالم

نگاه نیم باز ز کس او
بدینسان بر قافله داد پیل
که ای از خیس و شکر ناکه گاه
چو غفلت بادل بیدرد همواره
چه داند روح قدر جلوه من
که در خواب و واکه سیر کلشن
که فم رفتم اما کو نیاز می
که باشد قابل اهل رازی
نه از غفلت بونی در غفلت
نه از غفلت بونی در غفلت
کجا عشقی که با من شو ق باز
کجا عشقی که با من شو ق باز
نخست از عقل سالان کن غیای
که جوانی توان سر کرداری
و کرد در جسر عشقی سندی
تین از شد او شس کنده
کو سیکانی اینک کنده
نوهیم جسد حن است
در آن فغان که چشم نهانست
فزون نشع که اندر دایست
نظر با باز و منظور نظر هیچ
فغانها در خورشید آمازیج
نباید شد بهر آنکه غشانی
چسبید غفلت با قدر دانی
چون بی نگاه حق غالی است
همیشه

امید آمد بجز چاره کار
که ای دریای فیض لازمی
فسردن نیتی بر خون عیش است
غبار و دود و دهر جافته ریز است
درین کلفت سری غلت آباد
زمین کردی بدامن عالی کیش
تبدیری که عزم ایزد چنگ
جوان بی رشوه غیض شرب
متمی که صلاح عقل غایت
اگر مقصود رفیع اهل کین است
المها سینه زنجیر عقل است
که فرصت چون لخصم نکشت
سجده نگاه دل چندی ثمن کن
که تا نبد کان جسد خجسته
و میدان کل کند از صبح مهید
شبه سندان طراز خلوت ناز
و عا باشد هم آغوش اجابت
درون قلعه صحت ماند شاه
در آن داد می که پرواز رسیده
سخن کوتاه پس از قطع ره دور
بر اجناس نیاز و نقد تسلیم
و دو عالم حسرت آغوش و صفا
توان کردن در خیمه ناز
نه دلجوئی که باشد نیکو کار
نفس از سینه تالاب شعله کج
طرب از باغ و از آبرایاری
ضمیم از غرور سستی ناز
غمان لطف شرکان و اگر شربت
تبسم تیغ بازی کرد و جویند

نیاز عالمی در بار طهار
سپهر اقتدار بی مثالی
غم اینجا سکه مضمون عیش است
همان تیغ که دشمنانش تریست
نور آگهی عقل است استاد
فلک فردی زد و بان پیش
بر آرد آب از آهین شش از نیک
فلک تمیز از گردش خرابی
سر انجامش ز احکام محالی است
بحکم شاه بی همتا قرین است
ممتا نشنه تدبیر عقل است
هنوز آینه ات را و هم نکشت
تو کل را نسیس خویش کن
بپر و از نازین فاشاک ربهت
طرب کرد و نسیم باغ جاوید
چو بشنید از ندیمان قصه راز
پر پر و از هر یک گشت رخصت
فروغ خویش بود آئینه ماه
شود مجوس بال بسینوی

ایضا در سیم

شکست حال شه را داد تقدیم
سبار سرکشی خاک نهالت
بر روی بدلی از یک که باز
نه آغوشی که کیر در کنارش
مره از دیده تا دامن شر بریز
ز کل ناز و زنگ آئینه دای
نشد بر حال شه چشم و فاباز
عرق بر چهره آتش شکر شربت
ملاحت شور کردید و بر و نیت

جبینی از حیا رنگ ادب ریز
خمار از ساغر اندیشه ات دو
نذار دغم غم مد رسائی
ز اقبال چو خنجر خنجر بدش
هر جا عقل در کار آفرینی است
خط کلکش بر جانفش بسته
کلید قفل دلهای شکسته
با من آباد تدبیرش مقاست
مرا اگر اعتمادی هست ما است
بفرما تا ما بین در کا هوش آرام
تا کل کر چه میباید بهر کار
مباد این تخم و هم نالایم
به تنهایی ز خوف و غم مینیش
اگر از مایه هم کرد کاری
شود فسانه اندوه کوتاه
صلاح کار خود دید آنچه گفتند
همه همدوش داغ سینه فرستند
کیر و دامن کس نا تو نیست
کشد چشم هم بی زخم غم نیست

که ای آئینه صبح آتشی
شه آزاده مخمور خرابیت
که آهی در بساط سینه دارد
کهی از ناله داغی میخیزد
به پرشش رنج کن پای رحم
ترخم ساز بر لب ناله اش را
فسون هر چند صد کلخن شر بود
کمان ابروش از چین زره زد
چو برق از جاعاب آلود برخت

چو شرکان از هجوم سجد بیز
چو الایش از طرف دامن نور
نباشد سایه را کلین بنائی
همه خاکست و انهم بر سر خوش
فلاطون طفل ممد غم شینی است
عطار و خامه جزا شکسته
نسیم غنچه های کار بسته
که آنجا فتنه تیغی در نیاست
که در و نارسائی را دوا است
چو دولت در رکاب شاهش آرام
در نیستی تا کل نیست در کار
کند در گلشن دل رسته قائم
که خورشید است تنها لنگر خوش
نمی ماند سخا طر باغباری
بگیر دخواب کوری چشم بدخواه
طراز کوشش دل کرد آنچه
چو عکس از خانه آئینه فرستند
که خاکست آب کو هر سیر و نه
که در بی ناخنی یک عقده کم نیست
فرح از حسن داد آئینه را نور

همای سایه ات کسیر شاهی
دماغ شاهش موقوف حایت
نخاهی نذر این آئینه دارد
کهی از خاشی آهی تر شد
که زخمش بکھلم کرد و تبسم
چو مه خط امان کن مالاش را
در آن آئینه آبی بی اثر بود
سر زلفش به چیدن کوه زد
قیامت شعله باد و دوبرخاست

همه چشم و به بنیادش نیست
که کن کند اوج افلاک
ترا که همت نظاره عاقبت
فرح چون حسن را دور از وفا
نه پای بازگشتن جانب شاه
شراب گردید داغ و کلفتی اند
محبت بعد جولان متنا
غباری تخمه آن پستان کرد
کره از جبهه اظهار داشت
تمنای شه از اظهار میست
زبان از حرف و دست از کافیه
ولی صد لاله زار داغ در جوش
برآمدل در دوا دارد ترجم
نشانه بیکسی در آفتابش
ز غرض متمس عشق جفا کار
که هر جا مهر حسنی جلوه گرفت
دارد دستی با جوهر حسن
نه شوقی در خیالش نقش بسته
هنوشش بوی خامی در غشت
برنگ این چمن هر دیده نیست
سوز لغی کلف دارد غنا
در آن محفل که حسن آتش کفایت
محبت هم به پیش عشق بیک
بر آورد آه سر دو داغ کرد
ز نخل مد عانی برک ماندند
یکی بر پستان عشق افتاد
با تنک کشا و عقده کار
غبار یاس را پر از میداد
سجود می با هزاران عجز و ش

نصیب ز کستان یک نیست
که خورشید را فاق جوشند از کجا
هر آینه جای حق خالیت
ز نخلت یک خزان بر مردکی چید
نه قدر آبروی پیش آناه

بزن خاکی چشم و دون کهای
چو کشتی آشنای مدر سرار
گاه آشنائی قدردان کو
پشمانی ببار آورد کارش
حجاب از پیکرش رنگ جبهت

بیان آنکه محبت را هم در عشق است سودمند

بزم عشق را بهی کرد پیدا
ره آورد دیار دل عیان کرد
شکست رنگ عرض مدعا شد
چه گویم وقت تنگ و کابری
سرپایش ز خود یکبار رفته
نکاهی صد نیتان لاله بر دوش
که در اظهار کرد و طلبش کم
سزد که سایه ات کرد و جانش
نشاند از شیوه متنا بهار
چو شبنم عشق را بال نظرنیت
تنی کنجیه است از کوهر حسن
نه شوری در سرش دنیا گشته
چو طفل اشک شیرش در غایت
باین بوهر مشامی آشنانیت
برد هر سو که می خواهد کشاغم
سپندم را داغ سوختنیت
چو شبنم آبروی ریخت بر خاک
سپندی ناله کرد داغ کرد
بگرد غم بیابان مرگ ماندند

ز فیض خاکبوس آستانش
کشود از صنعت چشم کهر بار
که ای شهباز اوج لاسکنا
به تنائی پیرس احوال چیت
کاشن نکست در بال پرین
حکمر محفل طراز کج جان در د
دل پریش از ان بیا غشت
با مداد تو مقصد است حاصل
بهارستان استغنا کل فشان
کنون روحت محور رنگ دنیا
تعلق برده است از کف عنایت
بهوس را عشق میداند بازی
بر کم ظرف کی عشق آورد روی
من و یک نشاء بی خستیا
فروز دهن هر جا شمع شمال
دگر از هر چه کوئی ناصوابت
نماند از عیسیا جز باد در دست
فرح کشت از فریب جن برش
بجان از کوششش پیوده پویش

حکایت

که ناخن کند بود و سعی بیکار
بهار رفته را آواز میداد
نیازی کج جان طاعت در خوش
امید بنوا هم راه میرفت
منو و آخر پس از قطع منازل
سار آنجا بیریا کرد

طلب کن سر مه کرد و کهای
دل هر ذره خورشید است در بار
همه حسن است اما چشم آن کو
سر و برک ندامت شد بهارش
جویم سجده کشت و بر زنجیر
گاه از خویش رفت و حیرتی اند
تفاخر سود سر بر آسمانش
هزاران عقده اشک از یک شاره
همای آشیان بی نشانی
چو اشک از دیده ریزد حال چیت
دلش اشکیت در چشم چکیدن
نفس محفل کش صد کاروان
که خاموشی بالینش چیت
تغافل کرد و کار است شکل
ز موج بی نیازی کاکل فشان
صفا کم کرده در رنگ دنیا
زمین گیر است سیر آسمانش
طمع را می شناسد بی نیازی
نگرد آد آب این دریا بر جوی
برون از صاف و در دو غر و خوا
زمن پر و انگیس میزند بال
ججان بی حسن در چشم برست
کلید چاره هم در قفل شکست
محبت از غر و عشق خاموش
پشمان از ره پیوده خویش
کی در جلوه گاه حسن جان دلم
چو نو میدی بدوش آه میرفت
طواف بارگاه عقل حاصل
چو دل در ناله مطلبها ادا کرد

که ای شمع شبنم حقیقت
دلیل رهنوردان طریقت
هر آفتاب عالم جوشش
معبد انقضا عاقبت جوش
پیام حسنی دارم ز شاهی
غباری از کلف اندوده ای
که مقصود غمور نیست جان است
نشا و محفل کون و مکان است
ولی از الفت دام است
بما شین بکس دارد
محفلش چون زلفی نیست
ولی در شبنم جوشش
ضعیفی بود از بارش
چو شمع کون و مکان است
بما شین در چشم آتش ساز
نوازشش از کلف است
در آغوشش کیمیا است
حکایت بی تخته نیست
نزار در پیده امیدش نیست
که مضرب بدست زنی است
درین خلعت سرای زنی است
ز شمع تست امید را پس
دیار آتش آه و فانی یاس
کمن انقضا را عفو فانی یاس

خلاف هر چه باشد در این
 شکست تو به راز علم نیست
 چو افق جهان تسخیر خلق
 سپاه ذوق در اندازد
 سران فرشته را از آسائی
 که فانی شده بسبب مائی
 فساد خویش دامن گشاید
 چو آتش دود خود را بگشاید
 شده جسم به بهمتید بمان
 جفا فرسوده زندان لیسان
 دلی زبکجا که دید و دان
 بشنود حسد سساست زخم
 عداوت زان میان چون آتش
 برنگ ناله از زخمی بر آتش
 ز فک کینه تن فرشته بر آتش
 ز برق مقام آتش در آتش
 ره دشت حسد بگرفت در آتش
 چو زبون آسمان بر آتش
 زب و از بخار کینه فواید
 بر سو کار وانی در آتش
 در دلسای کین تنگ میرد
 بر بیدر دیر بر تنگ میرد
 بقدر امید خشم کینه میماند
 چو آتش زن شراری مماند
 و له ایضا

ازین رنگ انقدر خون جگر نیست
 برآمد حسد از امید کاری
 نسیم لطفه شد مست و زین
 ز جا بر جست عقل حافظ کیش
 بسازد شکر اخلاق بر نیت
 رسید آوازه فوج فضیلا
 بروی آن نسیم خرمی ساز
 بهاری را مین ماه خزان مید
 ثناء در عرض مطلب فرض کردید
 بهر جا فیض مهر بی شکست
 بهر کاری که خواهی جان فشانم
 تنها با مراد دل قرین شد
 شرر در خرمین جای صل فاد
 فغان یکسخت بر لب رفته ساز
 ز بس هر یک نهستی بی اثر
 چو تیغ مهر بر خلعت سیزد
 بران بی مایه کان چون شکر خوا
 نذر و شادی و غم هیچ و چنگ
 خرابی از ممالک رخت بر بست
 خرد شد مصد رتدیر کارش
 ز شرم سر کشیهای نمایان
 ز موج شرم هر چند آید
 همچنان سوار است بر کینه شد
 بگلزاری که خارش رنگ ریزد
 چو برق اینجا که کرد و غارت آید
 حد را در ضعیفی سهل شمار
 در آن کاشن که این بر قیض من
 نمی آینه را سیلاب فیض است
 و کرم قطره بر کین بند و دم

که رنگ صد چمن بر یکدگر نیست
 سر و برک چراغان شد شریک
 سیاح فیض زو برق چکیدن
 بجای پا بر تسلیم در پیش
 با قدم اطاعت قامت آید
 به بنگاه سلامت خانه دل
 در دل شد چو گل به شبنم باز
 اهل باور بهشت جاودان مید
 ستایش آبروی عرض کردید
 نثار دوزخ نفت جان فیکت
 بهر راهی که کردانی عنانم
 باستصال خوف و غم قن شد
 شکستی بر طلسم باطل افتاد
 غم از شرکان چو شبنم که ورزد
 ز پا نقش قد مهابش تر رفت
 سر پایش بدوش هم گریزد
 مژه واکردنی کردید سیلاب
 بغیر از جوش رنگ و کدوش رنگ
 با ز رونق آبادی کمر بست
 چو دل بنقض نفس در خستیاش
 سراطلا شد کوی کریبا
 کشاد عقده کین بود مشکل
 کاش از تبر خون بچیند
 سخت آتش نذر پیکر خویش
 دم خنجر زبایکست خونخوار
 چار از سودن کف نیست این
 کتان را جلوه قناب فیکت
 دل دریا باز درنگ اندام

که از اشک چندان کار کرد
 درین حیران سرای بی حیا
 ترحم سر زو از جیب تا بل
 میان جبدش از خدمت گرفت
 بهار عشرتی شعلی غمان شد
 طرب آینه شد شاه آشنید
 خرد فرشت بساط کبریا شد
 حضور شاه بی انبار دریافت
 که اخی حیران لاهوت آید
 کنون حکم از شه و لرزیده شو
 بعید اتفاقی زان نکه دشت
 خروش نکبت با افواج تیر
 کج اندیشان چو موج از پهنید
 بساط کلفت جانگاه چید
 بر کبی شد بهریت وحشت آلود
 غبار غم تبارج هوا رفت
 جهان زین کونه دایم با حیت
 سپاه عافیت تدبیر اخلاق
 ز شادی خمر و تسلیم جاوید
 خمار عافیت شد نشاء تاثیر
 حکم باخته تیر طلامنت
 ز غم شیت کان شکست ره
 شد آکینه هر جا شعله گار
 چراغ کینه را فروختن نیست
 چو شتر کر همه بقطره است
 ز جاجی طینتی آخر بندیش
 غباری که شود در سعی آزار
 باشکی صد نشاء افسرده است

نمیت حسد و کینه

که هر یک قطره صد طوفان
 اگر امید نبود وای بر دل
 مزوت شد غمان تاب تغافل
 نهالش از خرم طاعت دریافت
 بطوف سیرگاه دل و انشد
 بساطی حید کلزار میدن
 جبینی با سجود می شناسد
 نشاء نغمه بی ساز دریافت
 فلک مشتی غبار آستان
 زور یا جنبشی از موج جوشش
 هوای مهتال امر شد دشت
 بر اعدا رنجت طوفان زد و کیر
 امان جبر در شکست خوردنید
 شکستن بر غبار آه چید
 که خون کشته هم جانی نیاسد
 هجوم رنگ در برق صفا رفت
 طلسم رنگ چون شکست پیست
 دوال عیش زد بر طبع آفاق
 کله فکند بر کردون چو خورشید
 نفس کردید دامی عیش شخیر
 جراحت زار پیکان ندمت
 برآمد رشته از تاب و کره نه
 سبادا دامن کس کسیر دین خار
 اگر کسار باشد مینه زار
 فروغش کلقلم جز سوختن نیست
 همان طوفان خوشی در رکبت
 نباشی امین از رنگ کم و بیش
 کشد بر چهره خورشید دیوار
 نسیمی صد چراغ ازاد بال است

دو فست در سحر عقل است
در غم غار دینک عقل است
در آن منبر که کرد و خیزد
در طوفان فتنه و آید ازین
هر بار است بهمت آنکه بهش
نشناخته دارد از آن جفت
بر کارهای که سعی او نظر دخت
توان است بی از دین و دخت
و قارشش که با یک صد و دخت
و آن چیدن کل میان کرد
پر کاری که از همت کم است
بر آتشها چون سنگ در دست
عباری را که نیمه شش در دست
لم مرگان شمارد و شش در دست
بهت جهه بر خاک در دست
ز گردون صد فلک در دست
طلب باز دماغش نشانه در دست
بلندی از گاه او قدم در دست
و گرنه رخ اعدا نیست در دست
بس است این شعله را شک در دست
عباری باز دارد در دست
بهر ما تا یک جولان در دست
از این آتش بر آرم در دست
اگر تدبیر عقل است در دست
سپاه بهمت از آن توان نیست
سجی کزین

نشاط این بلا می فست حواس
در آتش خار و خس به شعله نهد
جهان کرد غم جانگاه گرفت
قیامت الا مان می گفت ازین
که در ضبط ممالک بود و مامور
را بی جزبوحشت جلو نهد
ز شوخی راه جولانش گرفتند
بناچار از جرم بار اندوه
کلبه چاره بی دندان کردید
ز حال ضطرار عقل آگاه
ز سر عافیت یوس کردید
دل آسوده اش آب روخت
نفس تا میکشید از خوشی رفت
بنوشش کس آیس طبع پاک
زبان بخودی تقریر حیرت
ز بهنگامی که باین سست بنیاد
کل این باغ جمعیت نوبت
بطوفان گاه آشوب حوادث
خرد یک عسر برق تخم غم بود
در آخر فتنه از آسمان خفت
صلاح کار جز ترک وطن نیست
بجواز آن اگر امنیت منزل
مخاطب را دم نومید شایه
که از دل غمی بر خاک پشید
که ای از فهم بر تر بار کاهمت
تجدد یک علم دار رکابت
زاد بار تو اقبال آشکار است
مشو نومید اگر عقل از میان رفت
که در تنه است لبریز عیاش

کشید اخلاط را از ورطه یاس
نفسا نامه را جزو بدن شد
تجربه جبهه تنه راه گرفت
سلامت مید مید افسوس لعل
چراغ سعی خود را یافت بی نور
امان جز در هزیمت چه بود
بخنک و بهم دامنش گرفتند
ز من کبر تحیر گشت چون کوه

وله نصیر حمله تیر

خبر شد جوهر کار کا بهی شاه
پرافتانی کف افسوس کردید
چو اشک یکسان بطلع غایت
ز خود رفتن بهر سو پیش رفت
بغیر از صحت صدر سنج در بار
باین بهنگ ز در کو شصت
تعلق نظام ربط ما داد
تسل در مزاج رنگ و بو نیست
میدانیم با رحیت باعث
نسی می مانع کرد الم بود
که سعی محفل هم اینجا رفت
در تنه کار غیر از سوختن نیست
بطوفان رو اگر نیست جل
تبارج ندامت داد چون آه
کز یک سجده پیشانی ترشید
مکانها کرد جولان سیات
تقدس مکفوع از اوقات
خرانت پرده روی بهار است
به بهوشی کجا به میو افت
پریشانی همان نور چرخش

برنگ برق کسیر بال گشتند
هجوم عام زد بر کشور تن
خیان زد کوتهی بر تار امید
سپیدار شده اورنگ سحر
هر طبیطی که تدبیرش قریب شد
غم و خوفی که در زندان او بود
کمان قدرت پر بهیر شکست
ز حیرت جز نومید نی خروید

تفکر هر قدر زد فال تیر
طبعان بر رنگ از روی آید
همه کر یک طبعان دست برین
در آن بهنگام عبرت تاشا
باین امید که صحت اثر شد
که ای بوی وفای زندگانی
ترزل در بنای هوش و ایم
درین غنچه کلفت سرخجام
جاییم و صفای نیست
ز هر جا چشم زخمی جویند
کنون باینم و این بهیست و پا
بخود تا کی چنین مجنونان
چه لارم سر صبر غم در حال
سراپا اشک شد در چشم دینا
جو و دشمن تکیه بر دست دعا کرد
بقصر کبریا بت از بلند ی
چه و هم است اینک فکرت پیشا
اگر تدبیرت جتو باخت
نهال عقل آسایش نیست
بجهت انده حضور غم نداریم

ز خود رفتند و استقبال گشتند
دو عالم برق بر یکدانه خزن
که مکرگان شد که در چشم خوید
جهان هوش یعنی عقل پر کار
ملاکت باده جام یقین شد
غبار عالم سیان او بود
خندک جراتش بیرون شست
یکج استلای خوف و غم خست
کمند سعی هم بز خوش چید
ز خوشش رفته بود امید تیر
که دورت شد صفا در طبع خیر
شکست بال هدیش قفس بود
که حیرت بود از هر دره پیدا
چرخش آبروی یکشیر شد
عصای روزگار ناتوانی
شکست آوازه در گوش داریم
نفسب مانند یکداغ آرام
نفس کر میکشیم آئینه نیست
سپید او صلامی نوس نزد
که ممکن نیست از دشمن هائی
چراغ و هم را فانوس بودن
خط ازادی فشاندن بال
ولی حیرت کرد ز در یکدین
ناز واجب العرضی او اکرود
تو هم رشته داری کنیدی
چه کروات اینک دامان تو دار
به بی تدبیری هم میوان خست
می این جام غیر از درد نیست
خرد گرفت خونی هم نداریم

مخطوحت کتب ساج
بر موجی مینگر دیدار
دش از کثرت و همی رمی دشت
ز بهشتی سرانغم همی دشت
ز ساز غم بعضی منفصل بود
متن گوش بر آواز دل بود
تخت نغمه آید و میخواست
فانی یک جهان فتن کرده بود
ببارش غنای فتن کرده بود
متاعش بود جویای غنای
طلب پر دوازدهوی غنای
طیسه ناز و غنای در فتن
رقی اندیشی از فتن
جهانی از بهشتی از فتن
چو غم می گشتی کرد تنها
بهم فسر سودا دل از دشت
ز بار آرزو آن سخن بود
غم اندیشه آورد در بار

وله ایضا

کنون ملک محبت نامه ارشاد
ز جواهر دکانش میداد
فرح کن بهستان او جدا بود
چو کل با شوقی حن شد
نگاهی داشت بر تنش
کندی برده بود از دستش
خون

در خست کرد و صحرای عدم شد
نعل عثرت آرایش نموت
فلک در تازکیا کرد سامان
کجا ه شوق هر سوبال واکرد
بزم خسرو جاوید اورنگ
حجیان زین فتن چندان شاکر
که از خجالت امتقار دیدند
نوازش بر خرد و اگر آغوش
بر تقصیری که در خود کرده بود
غمان کیرت در آن طوفان شد
بر شکر در خباب بیابان
همان ابر کرم کوهر فسانست
که ای ذلت کشان پر کنای
کنا غفلت این از شما نیست
ز جام غم سیرت گاهی است
نوازش اقتضای ناز دارد
سروش دل بکوشش آفریند
مندی داد عرض کارگاهش
بدل شد تکلیف با کشایش
بیای بلبل خون گشته منقار
چه کلفتی کزین گلشن کشیدی
اگر در ناله ات خون بود تائیر
رمید فسرده کبیا می خزانست
کنون زین گلشن از الفت کجایی
نوا می رفته ز بار می کل کبیر
که کل کرد خست نار خورش
حضیض طالعش رفعت قران شد
نشاند اقبال کرد شاه هوش
بچشم آن بهار ناز پرور

چونک رفته حسرتی عدم شد
بهار از طوف خاکش آبروفت
بهشتی فارغ از وسوسه طمان
بموج آبروی خود شنا کرد
ز بانها زوبان زینت جنگ
که شیون بهم مبارکباد کرد
که در ساحل بدریا می طپید
که ای آینه دار خلوت بهشت
غباری نیست غیر از وقت فتم
بنو داغاض الا عجز طاقت
ز نقش سجدهات اینجا نشانیست
همان موج وفا مطلق عفت
ندامت حاصل گشت تباهی
ولی آن نیز جز لطاف نیست
که عالم نشاء غفلت تعاضت
کرم زین نغمه چندین ساز دارد
سعادت خطش از لوح جبین خود
فلک شد کوشه طرف کلان
کمی زد غوطه در موج فریش

وله ایضا

چه کلمه که ناله چیدی
شکست زک کل میکرد تعمیر
رسید آن کل بفریاد فتن
بیاد کل بچین چند که خوی
برنگ غنچه منتقاری کل کبیر
بساط یافت چون خورشید نور
زمینش رفته رفته پنهان شد
بیر و از مبدی زدنکاهش
نیاز مستمندان شد مکرر

که دورت از نغمه و کلمه فتم
نماند آنما زینک مخالف
ز خوبی آن شبتان متنا
حکمران میدان اقامت
همه ز کین نوا می شادمانی
ولی طوفانی کرد خجالت
پروبال تناکر شرم تر بود
نمی باشد مثال کار عیان
کسی را زین خباب عدل صنف
محیط رحمت آخر خیر نیست
نسا زد فضل و انامی خطا پوش
تر حتم شامل اخلاط کردید
درین درگاه هر کس را گنجی
چنین میخواست صانع کی نیاز
ندادیم گنجی غفلت چه سازد
غمان کرد و اند ساز سر فزایی
در تحسین زین انیا فسر بود
حواس از انقلاب کلفت بود
جهان نحلی که می آریست کل کرد

بشتم کاری اشک بدنت
بهار عیش اگر افسردنی دشت
نفس در دینت آخره خون بخت
کل افشان بهاری دیگر است این
بدستان طرب ز کین نوشو
وبال از خیرش بر چیدان
سموم کلفت از باغش بر خن
نیایش کرد استغنا طرازی
نمی دید آنچمن پیریستی

صفا جو شد از بهینه غم فتم
ز سازش رفت آنک زلف
چراغان کرد و از حیم تا شام
چو بنشاند آن کرد قیامت
همه عشرت نوید کامرانی
خرد از ضعف و اخلاط از لبت
طیش داری کرده از رفته شود
ز مرآت جهان مثال نهان
برون از حد طاقت نیست تکلف
سگت موج کردش تعذیر
بیک تقصیر خد متما فراموش
غم از رخسارشان چون کرد چید
زبان انفعالش عذر خواهی است
که کرد و ایل غفلت طرازی
نظر با سببه شد عبرت چه سازد
بعیش آنکی صحت نوازی
سر همت بعرض آبر و سود
قوی جام با طامن پیود
بهاری را که دل میخواست کل کرد
که از آلوده آنکی برون آر
دماندی کلستان قیامت
کین اندیشی کل کردنی دشت
که چون صبح افروز کلما بخت
چراغان شد و دیگر است این
چو کل یک لب بذر شاه و شو
بلاش فانی کرد سامان
سحاب تازه رونی سلیه زخت
ز همایان سابق بی نیازی
کسی را قابل الفت پرستی

فحش بزار از دماغ جدالی
 چراغی داشت دور از روشنی
 همه کبر تو خورشید و ماه بود
 چو شمع کشته در چشمش بود
 چون باد در سراسر از خون طلبید
 ولی عشقش بر بخیر ادب داشت
 نفس در پرده بال ناله میزد
 لبش تا دم ناله میزد
 دل هرگاه نقش شاه میزد
 تکی بر پیدان راه می بست
 یاد استخوان جبهه می بست
 سرایش باغ لب تشنگی بود
 ولی می باخت از شوق نکاحی
 غباری داشت نذر شاه راهی
 نفس در دیده در دل آید
 بتاب از نشسته را کوه می کرد
 غمان طاقت آخر نفس داشت
 کم در خدمت بی باقی نیست
 تقاضای طلب دامن کشش
 جنون برقی سر از دامن کشش
 زین دماغ دهن در پرده فکش
 سرشکی کشت و از چشمش می کشش
 پیدان شد بر بوال فاش
 که ای در خون کنی پیمان دل
 جنون همسیر الفت خانه دل
 ز بهت

بصورت غیرت من خلوت است
 حجامم هر کجا غیرت فرست
 خرد بر چند طاقت آزمايد
 بر یکی میتوان صید نمود
 شکفتن چمن در دشت
 که از نرنگ ناز سر کراش
 شد جز محمل آرای تافل
 روانشد در کین غارت هوش
 چو موج ساغر سرشار رفت
 فرج با حسن سرکش دوش بود
 سباری از طلسم خاک جوشید
 تا شام کشت و رفت از پیش
 حریر کار عقل افتاد در آب
 ز خود رفتن غمان از دست مبار
 فشانده از بس که طاقتا پر دل
 سپاه حسن از هر گوشه بر شا
 اشارت برد چین چین زد
 کرشمه نخل قامت را کشید
 کشت و از استخا و بخودی چش
 دوی چون بخودی در خواب شد
 و کر کل کرد طوفان بهارش
 بر جانب تماشا بخودی ساز
 کلزاری که سروا و روان بود
 سنی کز کسش ننگ ادا داشت
 و کر موج شکن در لاف بچید
 اگر آینه شد منظور نازش
 و کر نظاره بیتاب می شد
 باین نرنگ چون عمر می سر شد
 درین مدت که چرخ از پای کشید

در بر بسته اینجا چشم نیاست
 که مژگان طراز چشم هوش
 چو شبنم پیش خورشید می نهد
 که تواند پر مژگان کشود
 دمیدن صبح در پریشخت
 تافل بر مکر داند غناش
 جرس بر ناله نبد از خنده کل
 بهار از موج کل بخیر برداش
 متاع بخودی و بار معرفت
 برنگ موج می باندا در جوش
 محیی از دل ساحل خروشد
 که در دیده شد خواب فراموش
 گمان کم کشت و در غوش قبا
 بجوم سیل بحری از جابرد
 گرفت آینه هم و اما تمثال
 بتخیل مواضع قامت آست
 تبسم در نقاب لب کین زد
 حیا دریای خوبی را کشت
 دوری بروی خویش آغوش
 تفاوت چون تری در آب کشد
 فکند آتش بعالم لاله زارش
 بر سو حیرتی آینه پرواز
 چمن در ناله بلبل نمان بود
 شکست هوش در جانش شکست
 شکستن ریشه در دلهاد ویند
 چو شبنم بر سیلاب کدازش
 ادب از شرم جرات آب میشد
 بعالم نور خورشیدش نرشد
 و له یضیا

بهر جا من نیم در جلوه یک
 شعور از رخت من بار نیست
 و کر سلطان هوش آینه دارد
 فرج کز حسن آن ذوق طلبید
 ولی از تیغ استغناش دل
 امید از فتح غم اندیشا داشت
 قدم برداشت غم شوق دبار
 ز بس مستانه در ره میخساید
 صدای پا صلاهی جام مل داشت
 در قسیم بدن محمل کشیدند
 ز طوفان غبار شکر ناز
 حواس از امتیاز کار رفتند
 کمند انداز حسن هوش تسخیر
 بهر جا آفتاب آینه آست
 غبار جسم یک آینه دل شد
 برو شد کاستان جبت
 نخلو تخانه چشم قون ساز
 تافل شد متعیم کنج ابرو
 خیال نقش غیر از آینه برشت
 محیط از جوش کوه بر گرفت
 ز نیکبسی جهان یک بر کل شد
 نگاهش هر کجا شد شوخی آید
 اگر کل بر بهارش دیده و کرد
 لبش کز با تبسم کشت همدش
 راعل لب تکلم تا برون بخت
 نفس از شرم آن آینه ناز
 بر سو جلوه فرما شد چمن خوت
 اگر کل بود دماغ حیرتش بود

تصور می نمید در خون در ک
 و کر نه دیده صد حیرت نیست
 همان نقش تختیر می نگارد
 ز شادی کجیا بر خویش باید
 تما بود غرق خون بسمل
 طلب یک کاروان خوف و شقاوت
 غمان کبست سیل برق رفتار
 زمین از نقش پا چانه می چید
 غبار راه شور بوی گل داشت
 چمن دامی بروی دل کشیدند
 نظر با شد بروی بخودی باز
 قوی از خود همه یکبار رفتند
 جهانی را بحیرت کرده تسخیر
 ز خود کم کشتن شبنم تاشت
 شبی در پر تو خور مضطرب شد
 دهن وقف کینسکه جلت
 چراغان کرد برق غمزه و ناز
 ادا با سر کشید از هر بن مو
 تمیز حیرت از آینه بر خاست
 سراپا حسن شد شاه از میان
 بکینیت فلک یکجام مل شد
 دو عالم همچو مژگان رفت از جوش
 جنون پیر این یکش قبا کرد
 نکلان بر جگر واکر و آغوش
 طمیدن از رک یا قوت خون بخت
 ببال آرزو میوخت پرواز
 بهر جا شمع کز دیدن چمن خوت
 و کر می مست جام حشرش بود
 بچندین پرده اش گرد آید تنگ

ز جامت افتد از خوش رقم
چنان از فکر پاوسر گذریم
جان بر غفلت من خنده
خوشی داستان ناله دارد
بر آن پروانه می سوزد ترجم
خزانی بودش آفت در میان
کنون دیوانه ام طاق دارم
سحر آهنگ شوقی ساز دارم
چو بوی گل ز شوخی بکشد بند
ورای شور الفت ساز بر دست
طلب طومار راه سعی بچید
جانی دیگر و فیهی در کربایت
نیمی کرگشتنش گذشتی
چه جسم آینه جان در مقابل
شده رفت سر بر سر فروزی
دیباغی نشاء در بار بدن
ادامست و اشارت شوخی بک
عداری صد گلستان صبح بید
بجویم خط صفات کثرت آیات
عزور از سر گشتن تاب کیسو
بجلبش تیغ زن چین چینش
که مست شراب خوش گنجی
جلاده دی ز برق شعله خشم
لبند از شوخی خط بنا گوش
عنان دار نگاه برق جوان
پی در یوزه بولیش نشسته
دبان مهر طلسم بی نشانی
اگر گشتی تا شاشوخی اندیش
او با یک قلم پیرایه ناز

که از باز آمد بنامش رفتم
که صد دشت از گذشتن و گذشت
و فاراشیوهام شرمند
سر هر مو زبان ناله دارد
که شمعش باشد از پیش نظر کم
خسوفی داشت ماهش در هلال
و دایم تا کنی فرصت ندم
قفس بر دو شمشیر و پرواز دارم
شود برک کاش دیوانا چند
بجویم ناله شد پرواز بر پشت
که روشن سواد جسم گردید
میچلی مست طوفان کهر فیت
بهار از چاک دامانش گذشتی
طلسمی سحر چشم و آفت دل
دماغ آرای جام بی نیازی
بهار می صبح و جیب دمیگ
جیا ساغر بدست گردش رنگ
بجیب برک کل طوفان خورشید
کمین خال مهر نقطه ذات
تواضع خوش نشین طاق ابرو
غضب شتی نشین نقش چینش
مژه صاحب دماغ کج کلامی
حسنین خمیازه از حسی چشم
غبار عالم ویرانی هوش
رم آهویا بان در بیابان
چمن در خمره رنگ شکسته
میان حرف زبان ناتوانی
زاکت آب میشد بر کل خوش
سر هر مو چو مژگان ماینه

کلت از بلبلم فکر چین بود
فسرون پیکرم را تو تبار کرد
نیم چون رنگ اگر ناله همد
چه افشون ریخت نرنگ تو بر لب
دل در پرده اندیشه خونت
فلک آخر چه نقش آوده شد
بطوفان نهال زندگانی
تنها تا کنی فرصت شمارد
برو بالش حکم عشق داشت
بر کنی همغان ذوق میرفت
تا تل تا خط احوال بر خواند
طر بهایش صیاد کمینش
اگر کردی بلند از خاک میشد
بلند بیار و اراج کار عیان
رسانی محو قدر و شکاهش
کلی چانه گیر سر خوشیها
نظرها در طلسم حیرتش کم
جبینی مطلع صبح کمالی
تکلم در دم کو هر فغانی
تستم در نقاب غمچه کل باز
ز کین بصد کوه و قارش
قدی از سر کشیا فتنه یایل
ملاحظت شور بازار قیامت
خرام از موج کاشن خوش غمان
بلطف ساعد و فیض ناکوش
بیاض کردن از نور تجلی
تسبها بروی هم نشسته
و کجرات نکاهی پیش میرفت
نکه در حشرش یک ناله بود

حضور غربت از یادم وطن بود
تن آبی نجا کم آسنا کرد
در اعضا می شکستن میت غارش
که گردیدم ز شاه خویش غافل
ندام آن بهار ناز چونت
چه رنگ از گلشنش کل کرده شد
سر پا آیم از شرم رونق
نفس پیمان رخصت ندارد
مید آینه گشت و نهام شد
که کراز پافت دی شوق فیت
نقصور با خیال خویش داند
بشت آینه یک کل منیش
طرب سرایه افلاک میشد
ز استغنا جانی کرده سلا
شکن دیوانه طرف کلاهش
نهالی میکش قامت کشتهها
چو خورشید آفت بازار تخم
می فارغ ز نقصان پال
روانسیای آب زندگانی
تغافل از خم ابرو چانداز
خوشی یکجرا غان لاله زار
عصای دستگاه ناله دل
صباح صبح کذا قیامت
چو آب کو هر از کین وان تر
سحر از چاک دل بتیاب آغوش
لبندی نشاء طور تجلی
نقصور برده لب نقش بسته
غمان ضبط رنگ از خوش فیت
خیال از جلوه اش یک ناله بود

چون صبح ز بیدار شده جانم
نخیزد بر سر و سر ز بیدار
زنده ای آن جبهه شاد
می تکلیف از خود رفتن دل
خوابش ز روی دینی نیست
که جبهه شاد و جبهه نیست
معیت کاین قیامت دیدن
مید آینه نگاه و رفت از خوش
سر و کارش حسن آفتاب
نیتانی بدست شوق
بر جابجایی و خوش فیت
بر سوادان مست نیر و جبهه
سینه شمشیر از خاکستر نیست
ایمان بخت از طوفان نشاء
نوبت از خورشید از جبهه
سپاه حلی خورشید از خوش فیت
گرفت از خود رفتن شاد
نقصور از خوش فیت و جبهه
در انجاک شاد و جبهه
ز شاه جبهه شاد و جبهه
نقصور از خوش فیت و جبهه
ز جابجایی و خوش فیت
چو اشک از دیدن و جبهه
نقصور از خوش فیت و جبهه
نقصور از خوش فیت و جبهه
نقصور از خوش فیت و جبهه



طلب شریکست در تحصیل مقصود
فزون شعله عمل نیستی بود
نی سازد نوازی عشق بتار
ولی مضرب اخلاصیت دگر
توان قفل حقیقتها گشودن
بفستح ز خود غافل بودن
اگر از جست جودم میتوان زد
درستیای هم میتوان زد
در آن کتب که شاه معنی دل
بدرس عشق الفت کرد حاصل
شد از تیرش شوق اینک عشق
شناسای خطیر کنی عشق
نهاد از سر برکان چشم بزم
بتر اگر از نفس دو عالم
بدیوان جهان و هم نتواند
چو عرفان معنی بیگانه کردید
بغیر از عشق و مسازی نبودن
بغیر از دل هم آوازی نبودن
ز استغفای عشق بجهت عظم
چشم بسته شد یک نشوینم
صفای آینه ارشاد دادود
تکر جود و استعداد دادود
ولی آنکه حسن و عشق شمع
ماند فلفل اطلالی شمع
به جا حسن رنگ جلوه ربود
چه امکانست طوفان بر کج ز

محبت

ز دست خویش چون نگفت
که آن راهی که رفیق باز سر کن
ره کاشتن این دیوانه بنام
بجزرم طوف منزلکا مقصود
که تا بال زد شمع بدن دید
زمان نطفه دل سر آمد
خیمه ابر و قدم زد بر آستان
قد و مت آیت فرخنده نیست
کشیدن از کنار شوق و جوش
ترجم هر قدر بی تاب میشد
نوازش کردش از لطف پیا
تا شا بر نگاه خویش چید
آهنگ ادای حق با بوس
سرش تا میل آن ستان شد
جبین از شوق چندان بر زمین
محبت گشت صهای ایمنش
ولی دریافت عشق حسن بایل
منی در ساغر عرفان ندارد
تفاضل پرده اسرار میشد
چنین بود عمری آن دو دلو
نی آتش نوازی خامه عشق
که ای معنی شناسان خط شوق
چه فضلست اینکه در کیمیا جود
چه مضمونما که لفظ دل ندارد
مبتق مستیاز و رسیدن
دل آینه الموحش نیست
چه شد مدت که شوق قست با
شراری با وجود نیستی ساز
نفس تار است کرد و مصلحتی هست

نفس تا ناله کرد و دل جوفت
کفنی خاک سترم را بال و بر کن
سمندر سوخت آتش خانیا
دلیل شعله شد بتیابی دود
مرده و اگر د شمع انجمن دید
بدوق مرده شاه از جا درآمد
تکلم شد پرافشان عبارت
نگاهی جای تو در دیده نیست
گشود آینه بر جیرانی آغوش
نمنا در مقابل آب می شد
پراز شوق و تنی از خویش چون
ز خود رفتن بآه خویش چید
ز قانون چنین کردید با یوس
بر خجلت آب کردید و روان شد
که تسلیمی بجا ماند و جبین سود
بنور عشق روشن شد غرغرا
که شاه از شوقی حن است غافل
محوط آکا می از طوفان ندارد
توقف پشت و روی کار میشد
چو موم و شعله با هم مجلس افروز

وله نصا

خوشا درس تمنا و خوشا ذوق
دو عالم وقت معنیست مرقوم
چه لب لبیا که این محل ندارد
توان صد کاشن از یکجوخه چنان
بحیرت فارغ از عشق که نیست
بدر رس عشق حاجت نیست کار
بر روی خویش چشمی میکند باز
مرده تا بر هم آید فرصتی هست

جنونش کرد و رسوای محبت
طلب افسرد حسن بی نشان کو
محبت بار دیگر راه سر کرد
شرر بر وار شوقی همگی
بزم شه سز و ش عالم عشق
باستقبال آن آینه از
که ای داغ محبت و دیده پشای
بتعطیش ز جابر خاست قامت
کرم خندان لب از لطف پر خست
نگاه عشق از آن برق جانتا
زبان شکر در بکار کم شد
ستایش کرد چه با عجز آشا بود
و میداد هر سر مویش خمید
ز طاقت بسکه بی سر می رفت
رفیق یافت آخر شاه مکتا
نشاط آینه شد ز کار غم
چرخش را بنور خود نظرنیت
و ظاهر چند آهنگ نو داشت
بکام آرزو بالذت شوق
بسر میرفت از میان روزگار

چه فیض است اینکه در نقطه کما
بفیض قید هستی مکتبی نیست
ازین بکشت کل غافل میباشد
چو طفلان سر سری اندیشه چنان
چرخ گشته هم از ذوق این فن
جبابی با همه کم فرصتها
مامل داری از خود نسخه بگیر
بان ولت غنیمت وقف قوتها

چو اشک افتاد در پای محبت
شرافت نه آشوب جان کو
ببال عشق آهنگ سفر کرد
که اول کام چشم کوی کرد
نویز به شک شد از متعشع
که بیرون دوید از خلوت ناز
ز مکرکان یک قدم در دیده پشای
بلندی کرد و خورشید قیامت
که امید از حجاب فضل بگذشت
بطوفان داد چشم بخودی آ
که در حیرت دیدار کم شد
خمش شورش و فترت با بود
قیامت شد که راس کشیدن
سجود بی بر زمین چو سایه رفت
می کرد آفتاب قدس پیدا
طرب زد شعله و دود الم رفت
داغش را ز شور خود خبر نیست
بچک مقضای شوق جاویدت
نمان میداشت شور یکجای فوق
که تشنه شد آخر شراری
صریری کرد و صرف نام عشق
بهم چیده چندین فقر افک
که جز غم خود اینی مطلب نیست
ازین یک صفحه دل غافل میباشد
ورق کردانی انفاس تا چند
سواد می کنند در پرده روشن
بچشم بسته دار و غور و د
لبس مقداری از دل هم خبر گیر
باین فرصت تا شامت فوت

محبت چون کند مهتد ارشاد
شبی در بر زم شوق متی بک
دماغ از عرض شاه میدید
نصورتانکاهی تیر میکرد
شه از سر جوش شوق بخود ساز
همه کلزار و زکی در میان نه
چو باشد و جد شوق آینه پرور
شرار از سنک بیرون میجاء
قدح چایی حیرت ز حد رفت
تقصا دامن بیتابی فاشد
ازل سر جوش صهبائی شربت
ز کلزار که این شبنم میدید
چه سر دارد نگاه و حشمت
خراش یکچمن داغ جگر کسیت
جهان اشکیست بقیاب دیو
نوا سر مالکان پرده راز
همه آینه دیدار اویند
چنین است اتفاق دیده بود
نه راهی میشود زین پرده روشن
کتاب نازش آخر در چه نیست
تخیر مطلبم در آرزویش
ز آگاهی بر بهسم نه چراغی
توقف باز نازش منقضی شد
که ای جوش خست خست حقیقت
چه طوفان کرده شوق لایزال
هنوز صد تعلق و کلامت
مکان جن بیرون مکانست
سبازی بی نشان او مت توام
ارال او نیستی و نیستن

کشد از سنک شیرین سعی فرما

طلب هر که زند آئینه در خون

وله لفظ

تا شا بر سر هم شیشه میجد
تخیر ساغری لبر نمیکرد
دماغی داشت مست ساغراز
همه خشم و خدگی بر نشان
همه تمثال کرد و صورت راز
چنین برقی چسان در سینه نام
طلب مجنون شد و پیش از بخت
تفکر بر سر بطیافتی راند
ابد در دمی آفاق جوشست
ز راه کیست این کرد آرمیده
که پروازش بر دهن فاشد
کمند یکجهان صید نظر کسیت
منید اغم کجا خواهد رسیدن
بگو ششم داده اند از جن آواز
تخیر پرده اسرار اویند
که عشق از حسن یک غم غیظ
نه حیرت میکند زین کل بدین
کز این گفت کوه و دریا بستان
طپیدن حاصل از جنت بچون
کمن اغماض اگر داری سرخی
تقا فلما دایت تقضی شد
خط نیز یک دیوان حقیقت
چه سوز است انیکه میجو شد ناز
هنوز آینه صورت نکار است
نشان بی نشان ساز نشانات
بحشم سخته از رنگ دو عالم
کنار او کنار از خویش جتن

خیال از شاه الفت پرستی
دل از کیفیت نیز کاین مل
پتی در بنض حال خویش میفت
دل از هر فراغ آشنایه شبت
لیم سنجاکه ریزد رنگ فزون
نکرد و چشمه خورشید خوشش
سر آمد مدت غفلت نکاهی
بعش آورد و روکای مطمح
چه موجب است انیکه دارد بجز مگان
چه دارد و رقص بی تاب دل
نفس کز عافیت کل چند نیست
متنا سوز سودا از که دارد
منازل سر بر آه طلبی هست
که ساز آفرینش نوا اوست
ولی این رمز مفهوم هوشت
درین اندیشه عمری کرده فر
اگر نکست کوه کلهای باغش
اگر معنیست چرخ هین شایست
ندام در چه خلوت بار دارد
چو عشقش یافت از شوق خویش
زبان صد فزون انظار او کرد
جالت مقصد قصای منش
قدم مجروح و ره برنش دای
ز دام و هم تا توان رسیدن
سراغش در سواد و بیو است
مچش مست جام بکینیت
ز خود بر خو استن هر و بستان

رخود لیلی ترا شد شوق مجنون
که ساقی عشق بود و باده نیک
بهر میزد و کل صدر نکستی
چه میسنا در طپیدن قلیل
دلی در سینه مستش میفت
نفس در هر طپش دیوانه شبت
کاستانها کشد از پر و پر
نماند شعله در خاشاک خاوش
بر آمد داغ خورشید از اینجا
محو معنی انجام و غار
چه نکست آبروی این کلان
چه میکود زبان قرض لعل
چه نیوا که ارمیدنش نیست
طلب سرشت کیما از که دام
مقا صد کرمی نفس تپ هست
جهان حرفیت نقش مدعا
بغیر از عشق کشف یکس نیست
که یام رنگ مضمونی از جوف
و کز نور است کوه برق چرخش
اگر صورت چرا در دید هانیت
کدام آینه با او کار دارد
هیولی دو عالم صورت پرش
لب صد موج خون در بار کوه
وصالت ختم کار آفرینش
خیال طرفه در پیش داری
چه مکانست با حسن آرمیدن
وصالت از تعلقا جد نیست
رم موجش کند بی نشانیست
خویشش از زدن لاله زارش

اسیرانی که با او شایند
چو بی کل از خود جدا بند
خودش برین نام دوتی
نش و نشی سنجاک است
طلب با جلد بیکار است
نفس در راه دل غارت بجای
دران محفل که سحر حسن
و چشم خود قنادن اشک
از حسن چشمی میدی آب
بند از خویش چشم جلوه دای
سوار برین بیابان راه
با شوقان نمودن شربت
و هر گونه جدا بجا نیست
چون از خودی را بخت شای
اگر صد سال در جنت شای
وصالت ختم کوه خدای
در غم و دل مکن است
در مقصد چو دل مکن است
در آینه عشق فزون
کدام آینه با او کار دارد
هیولی دو عالم صورت پرش
لب صد موج خون در بار کوه
وصالت ختم کار آفرینش
خیال طرفه در پیش داری
چه مکانست با حسن آرمیدن
وصالت از تعلقا جد نیست
رم موجش کند بی نشانیست
خویشش از زدن لاله زارش

زین بسید کای تال من
 خواب صورت احوال من
 تران سیر نفوس است در پیش
 مرا چون رنگ باید رفتن از پیش
 نواری صدف آینه بر کف
 چشم من غبار آینه بر کف
 که غلطی گشته این نفس زین
 جهانی در هوایش نایب گشت
 دین کلزار اگر نکست و گزین
 همان سرگشته اندیشه است
 جویم بسبب آفت زباغت
 پر پروانه آشوب چو آفت
 بی این کج که هر مای نایب
 منتقن ایمنی دارد ز نقاب
 خشم می رانند یال غلغله
 حصار است از طبیعتی بیابک
 حضور آفتاب عقل از جل من است
 گاه رنگ عالم تر زین است
 ضرورت است حسیته ای ناموس
 که اینجا از کفر فغان عقلت اند
 چه تو بر از زبان کار عقلت اند
 چه تو بیست که نشان گشته تصویر
 چه غفلت موجان غارتی زین
 هنر خوشی بی مهری نیست

سپندی فتنه و صد کین
 کسی چون ناله می شد دام فلک
 کزین تقریر واضح تر بیان کن
 دل از درس محبت ناصبوست
 ز بس آئینه حسرت جلاداد
 بچندین رنگ و بو نقاش تقدیر
 در اینجا سبب بنایت در کار
 تصور با تامل شاه کردید
 خم ابرو و در آغوش خم خوش
 غرور ز کس منی تحت تسل
 زده ابروی طوفان عبارت
 طلب میگفت سامان نظر کن
 که از شش هر قدر از سینه کل کرد
 بر دیدن کاستانی در گرفت
 کل از رنگ خود آتش زد بدین
 که هر چند در خود سیر دارد
 شعور خویش اگر نبود غم نیست
 بظلمت گزیده خود را غیر سازد
 عجب شور است تنگ محبت
 کل این باغ از رنگش میرسد
 فریشت اینقدر رنگ خوشی است
 کسی طوفان کند در قطره پنهان
 چنین یک عمر آن جان تجلی
 ز نقد عسر داغ سینه دشت
 که از شرکان برایش بوسه دگر
 چو کیسوسته زنجیر خود بود
 طبعیدن محو بود آینه دارش
 نمود از حیرت اندیشه تسخیر
 بخود چون غمچش لبش کفایت

شراری حیرت و صد کین
 کسی چون اشک میزد قطره بر کف
 ازین روشن تر مظاهر کن
 تسلی کوته ارشاد می ضرورت
 بدستش عشق مرات بلا داد
 از آن نیز یک نقشی کرده تخریر
 و اگر از هنر میرسد آینه بردار
 تخریر گشت و بر آینه چید
 دم شمشیر میزد و در دم خوش
 ز خود بر گشته صد شرکاف غفل
 بلند بیای امواج اشارت
 تخریب شد فکری و در کن
 صفای حیرت آینه کل کرد
 بر اندیشه طوفانی در گرفت
 محیط از خویش طوفان کرد و سخن
 همین دیدن غبار غمیر دارد
 بعیب نیستی کس متهم نیست
 محبت با که و کبر عشق باز د

وله

پتی در نخل حسرت شعله افروخت
 ز حیرت آن چراغ بزم مقصود
 اگر صورت نمیکرد مثالی
 جنون اندیشه ام زان طره موئی
 که این آینه اسرار شاهیست
 نظر کن صورت حسن بهمان تاب
 شه از اندیشه شوق تا شا
 در آن آینه حسنی جلوه کرد بود
 بآن نیز یک شرکان فزون ساز
 بسطر طره حیرت سلاسل
 که درسی که از خود میتوانی
 زلف خود رسید آن معنی یک
 ز هر رنگی که جام شوق پیود
 ز هر عضو آفت عظامی خوشند
 چو آگاهی ز راز خویش کم دشت
 چو نقش خود بلائی نیست پیش
 ولی آنجا که حسن بی نیاز است
 درین غفلت چه مقدار کمیت

که به تپایی زگر میبای خود خوش
 چو نور خود جبین بر خاک می بود
 و کفر نقشی نمی بند و خیالی
 داغ آشفته ام زان غنچه بوئی
 کتاب معنی صانع الهیست
 ز صورت جلوه معنی در یاب
 چو تمثال طبعیدن فتنه آجا
 که هر عضو شنگاه کید کرد بود
 که بر خود منجلید از شوخی ناز
 دو عالم نامه پیچیده در لب
 حیا حکمی که باید از میان رفت
 مضمونی که شد از لوح خود پاک
 همان کیفیت حیرتی افروخت
 سراپا محو سر تا پای خود شد
 جمال خویش دید و غیر نیست
 کسی یارب مباد آینه خوش
 تجلی برده آینه ساربت
 چه منزله که وقف کمر هیهات
 عجب با غیبت نیز یک محبت
 زگر می آتشش مردن نداند
 که شد بی پروا کیها پرده راز
 باین نیز یک چندین کار دارد
 برنگ ناله در یک حلقه زنجیر
 گرفتگی گاه چون دل در غنچه
 ز دیدن چون که سیری خوش
 که ساکن که شد هر قدر سخت
 نگاه از خودی هم پیش رفته
 سراپا نقش دیوار تخریر
 فریشت کل به نیزگی در کرد



دل افروشی کوه و کوهستان
 خانه از پرده بیرون زده بخت
 زبیر و همی اسکان چه داری
 بگو و حش ازین طوفان چه داری
 بل و کن طوفان چه داری
 بگو می پتخ جولان تو نیست
 نفس را جاده دشت طلب کن
 تا چون دلیلت شد طلب کن
 سرت اندم شود افلاک کسان
 که بیند خویش را کوی کربان
 نه بر شاخان کوه رسد میراث نام
 بکجا سر میرانی ای موج بیاب
 سری در خود بدو و بگو دریا
 سراغت از غبار خود برون نیست
 میشت از کنار خود برون نیست
 ز نفس خود فریب غیر تا چند
 برون نرفته از خود سیر تا چند
 ز جیب خویش برون نیست
 نکاهی کن نکاهی کن نکاهی
 دین مصل نوای قرب دور نیست
 ز شاخستان نامصوب نیست
 بنامد غیر غیب که در اندک
 ادب ساز است بزم بی جانی
 نه سوز است برق بی نقابی

طلب

خیالی بچشم آما کار داشت
 اگر با کجبان صورت تاهیت
 گذشت آن نشاء صورت پرتی
 نفس در فکر خود چون لاله خست
 ز فهم ناله همان سخت دوم
 سینان آتشی در بار دارد
 خمارم ای شراب ناب جی
 باین شور لغت در قیاب کرد
 نوای بخودی برقی جنون زد
 اگر صدق طلب دارد و کات
 غبار هیچ دیوار کان چند
 دلیت من بعثستان جاوید
 که در پرده خود و هم پاست
 نفس چون سوخت طلبیایم
 شفا خواهی برنجی آشناسو
 کسی که هست اینجا کیهیات
 باط و هم این وان بجزن
 اگر سعی نظر باشد بمان
 در اینجا وحشی مقصود است
 دواغ آگاه خیل و حشم شد
 زیادش کفیل و هم بدین
 شر را بر زندی آشیان بود
 کجائی ای زخود کرده غافل
 ر بود خسر که من غولت زود
 خموشی چند اشع تمنا
 تصور رنگ میریزد جانیست
 ز جامت عالمی مست و تو محو
 بانوار یقین و کلفت طن
 صد و ش از تو من و او می سپرد

ببار سوختنما تمام است
 تنی آغوشی آئینه باقیست
 خمار است این زمان بر جوشی
 سپند شو قم آمانه ام خست
 چه سازم دل هید بنای موم
 نه باشنم بدریا کار دارد
 در آتش می طعم ای آب جی
 که عشق از خطر آتش آب کرد
 طلب پمانه و دیگر بخون زد
 توقف تا کمی کرد و حاجت
 سراب و هم خیل خانان چند
 دم صحبت پیش آهنگ خورشید
 زخود هر جارد و بیرون گشت
 چو ره طی گشت منزل در قدیم
 خرابی کن بجنجی آشناسو
 بهار صد چمن غرت خسیات
 بسیر ملک معشوقی قدم ن
 توان چید از غبارش تا بفران
 که تا میکنی حنت بد هست
 چو کرد صبح دم بگذشت شدم
 بدوشش نک شمع از پنجره رفت

وله ایضا

براه افتاده در آغوش منزل
 که امین کوریت افکند در چاه
 فسر دن تاکی ای باغ تاشا
 خیالت اوج دار و آسکانیت
 ز صحت شامار و ز تو بوی نور
 تو کردی شمع دیر و کجه روشن
 قدم از پرده ات هو می سپرد

بتصویری شوم ماکی متلی
 جوم تشکیبای سرام
 کنون طاقت برنگی ناتوانیت
 مگر خاکسرم پروانه گیرد
 اگر آسودن این باشد خلصیت
 مبادا فرصت کس اتقین
 دل از خود رفت ای تدبیر ثبات
 بدردی شعله ز دشور طبعش
 که ای طوفان بجز هستی خویش
 باین یک ناله جولان ملک هستی
 ازین حیرت سرانظاره کریم
 بدشت سعی صیاحی ضرورت
 فغان از خسی تحکیم لبیت
 بکیش بقراری فیت لایق
 ره عشق است راه عافیت
 بکش بر ناله تحسیر محمل
 که آن اقلیم استغنا حنت
 و کر تحقیق کرد و شنانش
 سر و شش عشق تا این سر کرد
 بو حش برق آزادی کمر بست
 تقی میخواست نفت سوختن ساز

چه جاد و بخت چشم حس نیست
 نه طوفان سمومی ز غیبت
 خاک یک پزدن و راست آبی
 رفعت فزه دار و آفتابی
 بنا قوت خروش ویریم ساز
 چه باطن خلوت تنزیه ذات
 کجا بود این طلسم و هم پرورد

چسان ریزد بر شمع بجلی
 بجام و هم نتوان داد آلم
 که حسرت هم بدل کوی گشت
 که اوج رتبه آواز گیرد
 و کر ایست عمر آخر جیل صیت
 ز دست افتاده جام و زینک
 که دیوانه شد ای کجوه دریاب
 که خمر سوخت بر حال سپیدش
 جنون نو بهار مستی خویش
 چه لازم چون نفس الفت پرتی
 بیاتیک قلم آواره کردیم
 بجز شوق طاحی ضرورت
 اثرهای اجابت اسبیت
 وصال اندیشی قید حلقه
 جھانی کشته میگرد و دینیت
 حدی آهنگ باش از خیش دل
 گارستان خوبهای حنت
 بدل ساز نفس دارد و هویش
 شه از خود رفت و تنگ سفر کرد
 تعلقی شد شرار و انیسان حبت
 کمیننی داشت زنگ برق پرده
 نفس تا در من افشاند فغان بود
 چه پستی کرد یا مال نیست
 نه دامانی شد آشوب چرخیت
 جھان بی پرده کی دارد نکاهی
 که داری چه بر خود ستابی
 ز لبیک تو دار و کعبه آواز
 چه ظاهر عرض طوفان تنفت
 ز جولانت غباری کرده پرده

طلب آرایش دامن است دریا
 که چون شانه هستی تخیل
 غبار محل شو قش نفس شد
 بنودش به چکش خیز عشق تدم
 قدم در ملک معشوقی نماند
 مقامات متنا تا شود طی
 پس از چندین قدم فرسودگیها
 نگاه می کرد به باغش میخربید
 بنایش تا تعمیر می رسد
 بنای آستان آفرینش
 ز کفزارش کرد جانان دیده
 قضا جولانکه دلما می شاق
 ازان مندر لصد حسرتی
 بنچین کد حسرت و اطمینان
 نیار می کرد آرزوی
 سعی آرزوی جلا شاق
 نگاه آنجا صفائی کرد حساس
 تحیر کشته او موج سیاب
 ز بس سامان الفتا بهیم
 سری در گوشه زانو کشیدند
 ازان مندر لوس تا پیش
 بخود بالید کوهی جلوه کرد بود
 بلورین قله دامن بدین
 قماش کل غل اطف کش
 تمنا تا بپیش بودایل
 دو دل از جوش الفت و دلی
 شرار و نگاه کرم جان
 بخود در ماند شوق برق رفتار
 ز کوشش معنی رفتار کم بود

رختحقیق بکام استیثاب
 میاشد بمان توکل
 دل از جا رفت و نهنگ جرس شد
 کماهی بارمیدن بود توهم
 نظر باد در طلب سیر و از داوند

و کرامی خامه در تفریر کم زن
باز مینوائی محل آرست
نمود آخر بدوق بر قشای
و دطایر سر کشید از چید کای
بد و شر حرت اشکی بی

والنص

سختین منزلشان شد کفای
 بجای کل بدامن جدم مجید
 جبینا بر سر هم خست خدی
 زمین آسمان آفریش
 شفق یک ظایر زنگ پریده
 صفا آینه تسلیم عشاق
 کلمه میگرد و پرواز بلند
 کز انجا تا به شیت پارسیند
 نفس نمرده از آزار هوای

مقامی بوسہ گاہ سجدہ شوق
ہوا اہم تاکہ شستی و کفینش
غبارش سر مرہ حسرت نکالان
بہماری جبین سجدہ سازان
سجاکش در ہوا ی آبر و ہا
زمانی در قاشائیں نشستند
ولی جوش ادب و خست نمیداد
قاشا کرد از آنسر منزل پاک
طلب خون سرقی قلیا می روش مج

9. نفسا

که میبغزد دل چون مورد در کس
طییدن بمل آنجا صافی ب
نفس آینه در هر قدم
کل از آینه تسلیم چیدند

از قوت منزل ران و شش و شش
در و دیوارش از سینه بپا
بکه بر شک چید از صفایش
نفس در پنج و سه راست کردید

والصبا

که تغیش از صد بالیده تر بود
صفای موج کو هر کرده سخن
صفای مه کتمان آب و بخش
قدم میزد بروی ثقیل
دو کو هر بسته با هم عقد غوث
لینک او دل سودا خروشان
صد ازمانشت آخر یکسار

دو کوه از آرزو برتر گذشت
ز کاین افتد رها چیده زنجیر
در شتی از کمینش کوه پرواز
ز شکل آن دو کوه ناز تو ام
بان نازک مزاجی طبع خلش
به سوار صفا لغزید فی شت
نه حرات طامع برتر گذشت

وله ايضا رحمه الله

بسیر وادی مطلب قدم زن
 چو کرد از خاکدان جسم بر ست
 های قدس غربت شانی
 بیک آئینه پر میزد و تمثال
 بزرگ شمع میروفتند راهی
 نوانی داشت سیر کوچه پی
 گلستان سحر غلطین در فقا
 سجود داشت از چشم جنیش
 لباطش معبدت قبله کاها
 پناه خلعت خلعت کدازان
 خامیکاشت خون آرزو ما
 چون نقش پا سجود می نقش بند
 سجود بی بی فرصت نمیداد
 بام خاک رمی سرفلاک
 ز خود رفت همان گرم طیش بود
 تحیر گشت فروش منزل ساق
 هجوم کاروان لغزش هوش
 غما سر مایه حسرت که ای
 که در لغزش فرو میرفت پایش
 بکسرت آنچه دل نخواست گردید
 قاشا رهبر سیر سرین شد
 ببالیدن ز یکد گیر گذشته
 که بالیدن ازو بالیده بزنجش
 لباطش خواب محفل یک که باز
 دو عالم آرزو پیچیده بر هم
 که از برق نکه میریخت نکش
 بهر جا چون صد آید شد
 نه طاقت رهنمای گزشتن
 چو کوه اندیشه انیکار کم بود

ز خود میرفت ضربتی که ماه
نقور بود رای در که ماه
نهی که دید و از دست جایی
که پای نفیسی دل که بخیر
بایکی صدای لی زبان
بموج می نگاه نا توان
و نهی که یک سویان بود
از ان موج نامی در
که صد طره اندیشه شکافت
که فکر نفیسی بایک وقت
صدای که در پیش
بهم چیده و ره گشتن
نویسیدی رچی که زده
که از خود رفتن آنجا بود
شود تاراهه تحقیق
سکاهی بدون اور و زار
شش گفت بخوار سانی
کنند نیست اگر از خود بر
مسیدن جان صلح با چید
سویان کفر زیار چید
و له لایب
طلب کند شش زان چاه
بدون اگر زان منزل خرم
دلیل شوق بحیرت صلا ز
که در یای شکم هیچ صفار



وله ایضا

کوشش شوق دارد پرده راز
درای کاروان حسرت آواز
که ساعد نامی از زکاتان بخت
ز شوخیاست دست فغان بخت
لفظ کرامت منزل میشد
ز طوفان جلوه بخش غافل میشد
نکه مفت است هر که در غفلت
مغنی کربان شد بستی بخت
چنگ شوق ایچرت شایل
بد بیضاست در کرامت شایل
چو میسند دامن مستی از دل
زاکت زبردستی کشتی از دل
کف از دست میسند کشتی از دل
نقوت یخ فوری میسند کشتی از دل
نکه چران کشتی از دل
مرثه چنان کشتی از دل
کشتاد و دست بلندش
چو ملامت دل چون فغان
بسیار کشتی از دل
زاکت فغان کشتی از دل
بجولان فغان کشتی از دل
دم صحت کشتی از دل
زیاد کشتی از دل
کشتی از دل

محیطی در تعادل شد نمودار
کنار شش بخار خاوه خاک
بزرگ حیرت آینه هموار
که درت از زلالش سخت بسته
جانبش چشم حیرت شایان
کند شستن شد از ان ریایان
کاه یاس موج مضطرب
شکست دل بسی اشک بقیه
مرثه پرداخت از حیرت بخت
بزرگ تیغ موج از بغیاف
چه کرد آب انجمن پرداز حیرت
محیط آرزو را مرکز شوق
غریبی بود چشم از خویش بسته
کمر کرد آب و امی بحر پیچ
چو دل صد کل شکفتن و فتن
قضا با نقش کوه را هم زد
که این کرد آب طاقت از دست
هر جا سعی دست آشنایان
بجز یاس بود اندام مضطرب
چو اشک نا امید از چشم حیران
چو شد طومار سیر بحر کوه
غزال او هوای سهای میده
تخیر سیر آغازش بدست
نیش چون نفس در پیله صاف
اقامت کاه صورت های غافل
چو صبح آفتاب از آفرین
طلب در دهنش محو طین
هوایش کفر و شش باغ لغت
نفس از چوب و تاب جاده اش خست

که دیدن ماند چون ساحل فغان
چو بحر معرفت از ماسوی کب
چو دریای خیال آسوده فغان
در و نش از صفا بیرون بسته
کف از خود رفتن بدست پان
چو عکس از صافی آینه و شوار
که از دل محیطی سیل سیل
بر آتش شد سوار و راند و بر
تقدیم وفا ی باو بخت
طپیدن بود در دریا شکاف

وله ایضا

بطوفان تا سالس کز دقا
بردی موجه طوفان بسته
دو عالم بسته در یک جلف
ولی از بخودی ضبط نفس شست
بآن مکتب کوه بر آب کم زد
در اینجا محو کشتن با خدایست
چو موج از کوشش خود پیشان
بخود در مانده تر از آب کوه هر

وله ایضا

بدست سینه افتاد چون
باط سبزه اش شوقی میده
بیابان مرکب انجاش بهشت
غبار انجا بعد آینه صاف
دستبان دو عالم منقش
زبس وسعت برون افتاده خویش
امید از خاک اوست و یزد
زغیش لاله کار باغ لغت
که شمع راه از خود رفتن افروخت

بصافی عقیق و سینه صاف
تبی آغوشش موجش از لیل
اگر موجش شکستی در کین شست
ز طوفان جوشی موج صفا خیز
سر هر موج سامان جوشش نیکین
رک شرکان نو میدی کشاید
زغم چندان نو میدی نشسته
مذمت کشتی چشم تراورد
میا کشت سازش غن
سر شک از بخودی میر و معلق

بساکی باطن آینه صاف
سرازمکن جوشش آرمیدن
کمند صافی نظاره چنین شست
چو کوه ساحلش از قعر لیریز
دل هر قطره لیسکر دارمکن
رخود دریای دیگر جلد و فاند
که ساحل در نظر با نقش تنبد
ز طوفان غم ساحل بر آورد
بسامان شد چو موج از خوش فتن
که کمر داب ناف افتاد ز ورق

چو دل هر طلم از حیرت
بطوفان خفته اشک تننا
بچشم بسته سیر عالم آب
اسیر حلقه اش و لای شتاق
لب صد موج حرفش در بن کم
تبسم داری از لب برق بخت
ازین طوفان چه امکانستین
اشا رت های ابروی فانیست
غبار بخود دیا ساحل آست
برون جستن از اندر بای طوفان

ز جوشش شوق صد مشرعتلا
نمود حلقه از کرد بادش
بصافی طبع معنی و شکان
طلم صد فلک کجینه راز
تو هم با عباری دور کردش
فلک با دامن فشانده او
صفا پروانه دامن پاکش
بدامن گیری صفا خار سپید
نکه در هر قدم میگرد منزل

کریا بنا خو صبح از چاک بگریز
بهشت آرزو را شاخ طوبی
نمال باغ مقصد جلوه گر شد
ز هر عضو آرزو خود را طلب بست
ستایش با بلند آوازه کرد
سر پا شعله شد بالا و هوا

بهار از شاخ گل در حشر خم
 نوید این نوای میخودی جوش
 تماشا کاین بهار مذعاید
 بصبح جلوه تا چشمش نابود
 که خوبی چون کلت در سینه باد
 طلب را آتش و دگر خمر نفاذ

قیامت جلوه موج چشمه نور
بطوف انعام حیرت آغوش
زمین اوج بیاض دیده اندود
جھانی دره و ایش فائده مضطر
زاجش کار رفعت انقدر
بیاضی صد دستان بهر خط
هجوم شوق برتر اندک سمل

ز نیرنگش جهانی خفته در خون
نزلت پرده نیرنگ کارش
نسیم آه میکشد بدین سخنش
بگام خود در بخشش رسیدن
چو گوهر بخود سپا چیده بر بوی
از آن منزل قدم بر نوبت

در و کر سایه پامی طاقت فشر
زد و د آه با حسرت قرین تر
اگر بر حبه از خاکش غباری
بداهش جرات پرواز کم بود
چو حیرت سر خط در ساق
براه ان تماشاگاه نیز نک
زهر سوختی و بیاد و پیک

سوارش یک قلعه میسای
 بواسطه چون نفس زیر پای
 متعاش به کاران خودکار
 کفر استیقام عقد زار
 بجه کفریش چون شمشیر
 زدود خویشی دروغش
 زینک خورسیه می توانک و
 برین حسرت سواران کد و
 شمشیر چون سختند خور و
 غبار خود می گرم شده
 جاذبه مشک سوده گرد
 غمان دارش کمالی چون کرد
 ز خود زرقین سراز طافت بردن
 بگوهر شده نهان میخند هوش
 نگاه از موج ثمرکان گشته چش
 نفس دریا بدول بدست ویش
 سوار ضبط خود واری جلای
 بغارت رفت سامان تصور
 لنگا می ماند و اینهم درخیز
 بهج را زد اسباب رسائی
 بناراج می کشاید
 ره جوان اهی میکشاید
 که در چاه و من ناکه افتاید
 و له ایضا حتمه لهند
 نه چاه آینه نسیم جادید
 چه حیرت مامن و لاهی نوید

نقل ساز چیدن کعبه بود
که خاموشی چون کوه قتل بود
بدل تا زخم حسرت تازه می شد
ناله ای بلند آوازه می شد
صدف از آب می بکشت افزون
یقین خود را بچیدن و بکشتن
بر آن یک نقطه صدق و حق
حکام آنکه هر جا فکر و خیر نیست
کناد از نسکی و اگر دانا نیست
ستم شد کلبه قفل را زان
سر موی رنوخانی که باز نیست
بان تکلف قفلش تنگ باز نیست
که در فکرش تنگ باز نیست
هالی را زانم که هم کرده بود
شد از یک ریبه چیدن تنگ باز نیست
زنگی داشت راه گفتگو کم باز نیست
که های جاننا بسلامت باز نیست
چشم خورده بین غلظت باز نیست
چو افغان عدم شد پرتو انداز
چو م مطلع انوار لاریب
تختی بسته صف دیو و غیب
زسان غنا چیده در بر
طلسم قطره یک کس که
زرق آن بختیهای اسرار
بنا گشت زشت انوار دیدار
نبای

ز برق حسن یوسف خیر خوش
سر شک شوق دولا بخلی
وقارش انقدر با پیش فیه
کند آبی کرد در جام میگرد
تفکر کردی از قشنگی
اگر کشتی نگاه ازادی بدی
بچین زد چون کهر موج رسا
چنین یک عمر زان هر چه
کند زلف ناکه خورد تابی
غزوری از لبند بیافو شد
امید نارسا تا آن رسنید
رسنبل بچ و تابش صد چمن
بسکش عالمی پیوسته خود
توصیفش بیان از ضعف تقریر
اگر تارش کستن کردی نیاز
ولی کز شوق او وحشت کردی
سجده کرده صیادی فرخ خوش
تنگشت بیای سبکلام
طلب آخر لب جوئی نشان داد
خضر چون خط زبا افتاده سجا
جویم آرزو با موج آبش
دل از یادش زلال زندگی بچ
بیرش تا که چشمی کند باز
به دل کجبان ذوق زلالش
بصد شیرینی امانا چشیده
تا که کشت تا آینه کار
ز پیدائی بجز و همش نشان
بغمش عالمی دست از خود
تکلم کردی بهر رس و کوشش

ز آسودن بستی رفتن و جوش
نخاه تشنه بلیاب زلالش
که از کین فرو در خویش فیه
ترشح موج شکستن نام میگرد
بغرضش تا ابد میرفت در چاه
ز راه نقب دل میرفت از خویش
چو آب از چاه مشکل شد رمانی
چو مار تشنه شد محتاج آبی
سرفکری کریان آرزو شد
به تارش برنگ تاب پیچید
ز بوی نافه شوخی یک حق میش
بمضمونش جهانی بسته خود
صدائی در خم صد کوه و بخیل
شکست ساز و لها داشت آواز
رم اندیشه اش ناز پرستی
که خود ایمین نبود از ستن خوش
وله ایضا
که حسرتا چو موج از کف غمان داد
لبی تر کرده و جان داده استجا
نشان بوسه حسرت جانش
زبان از نام او فواره نوش
ببال موج کوه داشت پرواز
هر سر صد خون شور جانش
وله ایضا
از آن سر چشمه در می شود
بغیر از نام چیری در میان نه
بفکر او جهانی در عدم ماند
و این گفتی و کم کشتی بفرکش
وله ایضا
برنگ مطلب عشاق نایاب
معصائی که آدراک صافی
ز نقش او بصد حیرت همیدن
در آن درج و هن درهای زندان

جانی در هویش تشنه میبرد
در می آینه صد بحر اسرار
که بود از که از دل سبزه
لبافی قطره آبی پاتمی سر
بدش می پدید از سنی بلیاب
فغانی کرد دل بلیاب حسرتی
سر زلف ندامت و اکسودند
ز بیتابی برنگ پرتو ماه
غان موج شوخی تاب میداد
کندی یافت چون فکر جگر
کرفتاری بدش بسته زمار
املا سطر می از فکر بلندش
در آغوش شکنجایش نشسته
نسیمی بوسه گرمیداد وایش
کرفتاری ز بس پیچیده برهم
عروج اشک شد پرواز مهید
وله ایضا
فروغ چشمه خورشید لایث
کرفته تا خط سیرش در آغوش
کشت داغوشی موج متهم
ز رنگش لعل خون خویش میخورد
ز دل تا حسرت زکش و میدی
بذوق حسرتش از ناخوش
وله ایضا
برنگ مطلب عشاق نایاب
معصائی که آدراک صافی
ز نقش او بصد حیرت همیدن
در آن درج و هن درهای زندان

خوشا حسرت کز آنجا آب میخورد
ز صافی عمقش از بیرون نمود
اگر ازیدی آنجا شست آبی
ولی عمقش بصد دریای کوه
پر پرواز دل چون موج در آب
بصد جا چون که در کشتی
چونی بریز فریادش نموده
فغانا بود چون فواره در جوش
ز اوج سرکشی افتاد در چاه
ازان سر چشمه سنبل آب میداد
چوب هر حلقه اش خورشید خیمه
پریشانی بوضعش کرده قرار
رسائی رشته واری انگشت
دو عالم شور و لهای شکسته
خفن ها بود مجنون هوایش
محبت کرده نامش زلف چرم
زیستی چید و امن نور خورشید
بطوف چشمه لب بستانم
زالال زندگی در وصفش
نشسته چشمه حیوان سیدوش
صدای جنبشش تکلم
که را از صفایش آب می برد
نفس خون کشتی و بر لب چکیدی
تنامست جام لب کزیدن
سراپا جان بر لب ناریده
بو هو می چو عکس ذره در آب
عدم آید برون کرد اشکافنی
شمنیدن بود عینک ساز و عین
چو شبنم در طلسم غنچه پنهان

بنای دل بیلاب کرفت
دایت نقش نرنگی عیان کرد
چنین کجی که راه یاس می بست
تصور کشت باز خود خبردار
کستالی که تار دریده جادو
کل او که لطافت چهره می بست
فروغ رنگ برق خرمین پویش
ز شوخیهای موج گلشن خویش
خیالی که بیادش میجو امید
بر سو مجمع حیرت پرستان
هجوم رنگ از بس در قفس بود
الف واری در نگار برینک
دو کاشن نخل بنداز میکش کل
ز فیض آب و رنگ نظر بار
از ان گلزار و زان الفت شین
بنای کامی از انجا هم گذشتند
نمودند از جبین سجده فرسود
که گردن نه انجا جبهه ساشد
فریب سر مره موجی نقش بسته
بر پیمانه صد خم خوشستی
بجاش سر مره زب کرده فلک
بیادش اشک اگر میاشکستی
محیط از میکش نش نشه می
چو مست آرزو پیوسته خوشک
بر جا ترکتازی کرد نازش
نوامی ناوک اوداشت درکش
ادب حرف فراموشی نایش
از و میدید اگر بقیاب کشتن
صنوی مست و حست آرد

بیک دیدن قیامت بر نظرت
ولیکن حیرت از چشمش کرد
ز دست بخودی دادند دوست

تا شام کجاست و شوق در داند
نصیب لب نشد ز تپش آبی
بخود تا آمدند از خوش فرستند

وله لایضا

نکه صد خرمین کل زیر پا شست
بکف آینه خورشید میرست
رک کل راه از خود رفت پویش
برون چون رنگ از پر پریش
زهر نقش قدم خورشید میچید
ز چشمی که ساغر بدستان

غبارش چون نسیم صبح کل خیز
وقار آینه بوی کل و
نظر با موج مجنون بیارش
ز سرش آرزوی بخودی ساز
اگر آینه رنگی شکستی
نکه کربال شوقی بر هم فشان

وله لایضا

لبندی داشت موج شوخی
دو کل پیدا زیک منقار لیل
ببالیدن خیابان بسته دیار
چه حسرتها که گردانید بهین
بدوش حیرت شبنم گذشتند

خود زان نقش اسرار زکات
ز بس شوخی زده از هر طرف
در آن گلشن که خاکش رنگ بود
بقدر شبنمی که آرمند
عنان شوق سردادند چون گداز

وله لایضا

خط پیشانی ساغر ناشد
که در و از صاف او بر نشسته
بر موجش هزار آغوش هستی
صدای چیده و گردیده مژگان
مره میخانه بر قراکستی
زستانش فلک خمیازه می
چو محسور وفا همواره بیمار
ز دل بر خاست کرد ترک نازش
که بادام از عدم آمد زره پوش
سینه مستی و شوخی خانه زارش
پری در شیشه میکش آب کشتن
داغی سر خوش بیکانه خوئی

دو عالم شورستی فرسایش
خطی پیرامن پاپ میکشت
می حیرت ادای چشم بندش
دلی که حسرتش قیاب میشد
بوی او نفس کرسینه می حبت
نگاه آنجا سیه مست می نه
مره یکدسته ناوک در کاش
خیالش هر کجا و جشعان بود
اگر هم چشمش نرنگی کان داشت
غبار راه اندازش حسونا
منی کان جلوه ستانه وید
درون خانه و از خانه بیرون

تخیر خون شد و در چشم ترماند
نه زان کو هر بدل گیریشه تابی
ز خود هر بار کامی میشتند
چو حیرت داشت سیر باغ خیا
هوایش چون شفق از رنگ لبریز
تخیر ناله ای بلبل او
که از کجبال دل آبیارش
بهشتی داشت و فکر که پرواز
هو اصد صبح عشرت نقش سبزی
جیا بر خود طهید و شبنم فشان
صدای خنده کل فی نفس بود
ببینی که دست از زکات
هجوم رنگ بسته صورت لاج
نمال ابرو کرد و او بود
بصد طوفان حسرت و طهید
بپای چشم افتادند چون شک
در میخانه را بوسه اندود
چو مژگان سجده زیر میکش
حسنون کرد و سر دیوانه می
صراحی موج مژگان بلندش
اگر از خود غیرت آب میشد
ز دل پیمانه خون داشت در دست
بقلب هوش چون می ناوک انداز
دل هر ذره قیاب نشان
نکه دنیا که کرد آهوان بود
ببارش کیمه بردوش خزان
نسیم باغ نیز نکش حسونا
عرق از جبهه ساغر چکیدای
میش و ساغر از پیمانه بیرون

هوس هر چند در اندیشه فرسود
همان ساندش خیار با بود
از آن بنیانه هم غم خوردند
حکم بخودی مغرور شدند
نیاز از نیکبای پیش میشت
وجود طاف بر دوشین شد
سر طاعت بجای شدند
که چون تپش از خیم افرویدند
وله لایضا حتمه لایضا
بنای قله را باب طاعت
ز بارنگا صد مسجد نبات
تخت جلوه رنگ آفاق
بصورت خفت و در حسن اوراق
دو عالم رنگ ناز از هم شستند
که در حلقش نازی تپش
ز صد افلاک استغنا غایت
که از محرابش غم دار
طاف از صحن صحنی خانه
بنا می خیزد و تپش
که لشکر خمیدن بود و نیم
که مضنون خمیدن بود و نیم
ادب مست عروج از جندی
و از صبح در کمال سر بلند
بان محراب حاجت کین بود
نشان خط جبین بود و

منت از درازیمای ده دشت
نقش و از گدیده و نگه سوخت
طلب از جبهه پستی کرد
نفس که دید راه و گدستی کرد
چو آه جسته دور از خانه بایم
چونک رفته بی مطلب رویم
ولی از حسن نیایی بیدیم
نفس داریم دور از مقصد خویم
چون ره رفتنی داریم درین
اگر صبح طلب را این سعادت
سرانجام تک و دو نایمیت
دیر عشق در پیش پایمیت
ز غموان یافت نقش از طیار
که خامه ها منوش در غمت
چو گوید از خانه منوش در غمت
هنوز بر سر می نشیند است
خواست صفتی در کار دارد
چو ایش داد کای دشت تمام
سر پایموج ملکشت منت
نور کای که بودی در دشت
بطور خانه حسنت بود ملکشت
که تا اواز پای ساز بود
بر سوخته علف بود
بر جانازت استقبالی دشت
غباری

رسانمای مد کلک عجاز
چو تیغ آفتاب آفتابی سحر
خیالش کرد و اندی زیدیل
از ان تیغ حسون آخر صدف
بساطی دید کاخ شمع من
بعزت مطلع کرد و درون جفا
نبایش پای بر او جی رساند
در شتاب نه نقش از چیت
فروغ شمع خلوتخانه راز
اگر کل در لطافت کمینش
ز بس موج صفا آینه جید
چو از سیر جبین نظاره چید
نایان شد شبتان تجیر
خرد کم کرد و راهی زان شبتان
خمش می کرده حیرت جمع کا
سواد عظمی چون هم تارک
نفس در دیده صبح جلوه کرد
تا مل شو شکانی کرد و راه یافت
زده از بس غبار بخودی جوش
با غار شش تصور و هم در بار
پروبال نظر در مردک خوت
همه هر چند کشتی برق رفتار
در آخریاس شد امید تبیر
اگر پای من پای نمی شد
سواد شام بتیابی بنان شد
چه قامت اوج کار از روم
بحشم بسته طی شد روزگار
زبان با شکوه عشق آشکار
چه دشت اینکه از بن می شود

بلندیهای حسین دامن ناز
چو مضمون از بلندیا جاک
نفس میشد شسید و ناکل
روانی گشت خون بسمل شوق

وله ایضا

با وج بی نیازی آفتابی
که پرواز کند در راه مانده
کشا و آغوش چون دریا جیت
تجلی شاه پیمان راز
شکست رنگ شد خط جبینش
عرق ناکل کند حیرت حکید
متن امید وید و شوق جیت
کشاایش از میان جبابش
شکوه قدر عزت دستکاه
ز صافیهای لوحش راز دلهما
کل خورشید رنگ عالم صنع
و کر کو هر صفایش کرد و تک
ز یادش سینه با ممتنا محفل
که ناکه محفل آرمی توکل

وله ایضا رحمه الله

حسود بخیر آید سبیل
زبان شان می شد شمع سجا
درو راهی چو راه فقر تارک
تبسم داری از شب پرده بود
که از موتی باز فرق شکاف
سفیدی کرده راه رفتن
بنا شش سانی یک قدم
چو خط در نقطه با صد داغ
قدم میزد همان در مردک
خروشی در دل شب کرد و چیر
بعد شکیر رهش طی نمی شد
سیاهی زخمش و کرده طیار
درو صبحی اگر جولان موس بود
بشوی نجیه راز نهان
سر موتی ز خود در دیده پیلو
کتاب و هم رابین السطوری
زد و در دل نمایان برق آبی
سراغ نقش مطلب شد و این
نفس در دل چو مودر حلقه چید
طلب از سعیا مایوس میرفت
سحر پرواز شد بتیابی آه
اگر مایوس و کر جیان گذشتند

وله ایضا

همان معراج فکر جیت جوا
تا شایخیر رفت از بهاری
سر طومار چندین ناله و کرد
دلیل مذعالم میکند پی
نه بسند یکس داعی که شدید
سجکم اضطراب یاس تقدیم
که ای خضره کم کرده را بان
نه از سر منزل مقصد نشانت

غروری با تواضع آرمیده
تغافل شوی وضع نیازش
که چون صبح از دم غش نفس دشت
هلاش بر دتا سر منزل ماه
چراغ آبر و میکور روشن
بلندی پر توی از غمت باش
سپهر طالع رفعت پنهان
چو نقش جوهر از آینه پیدا
لکین صبح نقش خام صنع
ز موج خوشیش آمد شید یک
بیرش دید با آینه منزل
لشت از آبشام آباد کال
طبیب نگاه پرواز تفکر
درازی از جیش افسانه مار
چو شمع کشته خاموشی نصرت
نایان در دل شب کمکشانی
کافی فسق از دوتا سایه
چراغان کرده نقش پای رویا
ز مکران موج زن مذکاهی
چراغ جیت جو با کشت خاموش
فغان در سینه تل سر مرگ
سجای پاکف افسوس میرفت
شبی کردید ازین افسانه کتا
همان چون شانه بر مرکب کشتند
فروغ مطلع قامت عیان شد
بمنزل بود و چندین رنج ره
که منزل عجز بود و جاده تسلیم
که سرای بخش بی گمان
نه پرواز طلب رسته بیانت

از ان کلان را بسند
 با قلم بالا کردند مندر
 سوادی شد غبار چو چرخ
 که قلمش جهانی گردید

جانبی و شوری فخر جوئی
 قیامت غلغلی طوفان خروشی
 هوای داغ پروردگار خروشی
 بنای شعله قیامت فخر جوئی
 کلاش در آب از اشک میمان
 درش آغوش زخم دل و پیکان
 حوادث مست ضبط کرد و پیکان
 شکست شیشه دلها غبارش
 حصار او دل صبر از زیان
 مکانها مشبیه به بیت و بیان
 متاع روی بازیش الما
 فغان دلال جاسس است
 دکان آرای حسرت بیست
 بین کلاش حسرت بیست
 بر سو محبت زخم خفته و زخم
 بر جا محبتی از ناله دل
 ز دل تا دیده بی و باغ
 ز کز روی کسی باغ عالم
 سر اسرارش باغ فون موج میرد
 نوای

همان تکین و شوخیتا تکسیر
 چراغ خلوت تقدیر و تنیز
 بختی تو تو هم هر چه شد
 توان باو حشمتش کز طرفین
 در آن حالت که آن بی فکری
 فون تازه در کار شده کرد
 بتجدید خطراب حسرت نکست
 تو کوایی زبان حسرت کوی
 بر جانشخصت جرم طلبت
 آن شوقی که داری همبخت
 غبار نکست شور حسرت دل
 ملک عاشقی محصل کشیدند
 خطی حیرت سواد نارسائی
 مقاماتش همه دام طبعین
 بلند می کرد اگر کودی ز راهی
 نگاه از کرد بادی کر اثر داشت
 طلب کر منزلی تدبیر میکرد
 که داغ و نفس دلتنگ میکشت
 چنین شد نقش بند کلاک جاو
 که اول شوق بیتابی علامت
 بهاری دید طوفانکاه افوس
 کلاش در خون مستور طبعین
 امانت کفر و شش خرمیا
 بهارش عتباری فقه ایلو
 سحر جیبی به بیتابی دید
 چو صبح آوار که باشد ضرورت
 طلب کر چیدن کل کتب
 تحیر گفت طوفانست مخروش
 زهی پیمان بے اعتدالی

بدیاسوج و در آینه جهر
 می پمانه افکار و تشبیه
 خوش آن بیدل که عشقی میزد
 تعلق صیت تار زد کستن
 نوای آشنائی ریخت بر گوش
 جهان چون سرمه در چشمین کرد
 غبار می کشت و در دامان فخر
 تو در راهی کسی دیگر چه پدید
 مرا چون سایه بخور فغنی است
 ز خویشم رفته پندار و رونق
 جرس گردید رقص شوق سهل
 طبعین نماد بدوش دل کشیدند
 دم شمشیر طاقت آزمائی
 رمید نگاه فکرا رسیدن
 ز هم پاشیده بود جزئی بها
 بگردش زرقه چشمی در نظر داشت
 شکست آینه تغییر میکرد
 اگر می کشت انجارتک می کشت

وله لهما رحمه الله

چو محبتون زد و باغ ملامت
 خزان آینه کلامی ناموس
 نهانش سر بر سوائی کشیدن
 حقارت رستم موج شبنمیا
 سحابش آرزوی داده بر باد
 سوا آهی بغیر باقی رسیده
 که میران کستان بست صورت
 چو کل یک سر تغافل گوش کرد
 خموشی مهر بر لب زد که نگاه
 خوش آینه بی نفعالی

دو عالم هر چه باشد عکاست
 خرابات عیان مست خروش
 ولی کر عشق باشد خضر این او
 عیان شعله کی جید خسر خار
 بدل صد کوه راه ناله کشود
 ز حسرتی تلی سرمه شامد
 چو مرکان در خموشی خفته آواز
 بصر صراوه ام مشت غباری
 قدم فرسای پای دگران بود
 بخود و اماندگی پرواز کردید
 که شد حیرت و ساز قدم کرد
 بیای و هم خون شد تک و پو
 خط پیشانی عجز شنایان
 خویشم از سوج خون لبریزند
 چو مرکان رو آب دیده می
 دوان از سینه تا دهنک
 غباری کر ز جا میرفت دل بود
 که عسری بگرد راه پیچید
 چمن تخمیر کلامی تک و پو

که بر روین درمی زبان باغ کشاید
 حیا آبی ز جالبش رفته بیرون
 شکست کار تقوی شوقی تک
 زبان طعن جوش لب لب و
 شرار سنگ طفلان آبیاری
 همان بی پردگی پیران کل
 در آغوش تحیر بال میزد
 دل بی نفعالی کرد حاصل
 که از هر کل بهاری کر دوزخ
 چه معنی باکران آینه چیدند

تاشا را بحیرانی صلا داد
بحشم از موج شکر کان آستان
در اغوشش پروبال شکافت
ز بارگاه حرام خرابی
طراوت از بهارش کرده پرواز
چو اوراق خزان پاشیده بجز
چو بسمل بنیوای پر فتنه
مچطی در غم دریوزه غم
نشسته همچو اشک از رنگ برین
شکست رنگ شور ماتمی دشت

لکاه از جابرون ننهاد پای
طرب بالید کاین خلد تعین است
علامت های تسلیم بدن دید
ضعیفی برده پیدائی لغارت
زول طاقت ز اعضا تاب فرت
برنگ نغمه تاری کسته
صدائی خفته در تاریخیر
فسردن کشته میل آب و یبنا
ز رنگ خویش نو مید آنقدر بود
طرب در زعفران زارش فشرده

جهان میوخت تا کیلغ می بست
 دل خون کشته چید و ناله بر ست
 که آمد قابل یک ناله آزار
 غم اشکی بصد عشرت خرید
 شکست آرزو با بر و بدوش
 که دل خنما کشید و جگر پست
 تکی میزند و سوار نامه دل
 که جولان خون شد و پر و پهل
 بغم چیدن دل کرد و بادش
 سحابش موج مژگان غم آورد
 شکست اشک فریاد و جرها
 تسلی غول راه حبت جو با
 سحرت آب کشتن چشمه سار
 بیا با ناز هستی پیش فتن
 طلب یک سر بیا بان مرگ حیت
 در اول کام رنگ هوش خجاست
 مژه تا بر هم آید سیل می برد
 فغان صرفت تا آنجا که می خور
 غبار حبت جو با خاک بسوار
 که شد روشن سواد آشنائی
 بهشت حاصل مقصد همین است
 همان آرامگاه خویشتن دید
 چو مضمون خموشی بی عبات
 ز گل شوخی ز کوهر آب رفته
 پریشانی طلسمی نقش بسته
 سراپا نبض بیمار تحیر
 ز طوفانهای خشکی برده بش
 که کر نقش شفق بستی سحر بود
 نشاط از خنده سار مرده

[illegible]

می زدن عشق کمان نه خورین
 و بسیل اینجا می باشد بدین
 بر جا عشق آگاهی سوار است
 ره چو لان مطلب بی غار است
 در آن محفل که عشق آینه کرد
 دلائل در غار عشق آینه کرد
 کتاب عشق غیر از یک لفظ نیست
 صفا می شود اینجا که در خط نیست
 پس این نامه عنوانی ندارد
 توئی موه و در آبی ندارد
 اگر دارد طبیعت شبهر را
 بر آت صفا فک کانی با
 از اینجا تا مقصد بدانی
 که حبس می که محبت توئی
 کنون از تو هم فقی بودی نیست
 غیر از یک که خم سستی نیست
 تیغ در بی مع کانی شد
 تالی با نقب همسان شد
 شکفت اندیشه تو شد جان شد
 بروی خازن ادراک جان شد
 که آن ساز و دلیف عهده دارد
 سوز که پرده نقشی سر بر آرد
 این کوهر اسرار شای
 و بدیعت مایه رنم شای
 نمود از جبهه تسلیم فرمود
 زمین خد مژده باده اندود
 پس

زانی بود کز طوفان نام
 شرابم در خم راحت یا غی
 صدای ساغر امید چون شد
 کجا هم بست افون در غمت
 بملکت عاشقی هم پا فرم
 امید خسر بزی تو تیا شد
 مقامی داشت در ملک آم
 کنون پیداست زان درون تعبیر
 من بیدل در این بجا و آفت
 مخالف نغمه کبیا هم کدام تا
 و فادهم و طلب دام پری بود
 تقاضا بر سر و برک سخن کرد
 تو هم تا کی غفلت سراید
 دیار عاشقی و هم و کمان بود
 اگر ره بود و کز من شل بود
 غباری نیست خرد چشم کش
 باین برق عیان ستویت چند
 تو خود همیشه کون و مکانی
 چو کرد و دامن خویش بچکان
 و کرد و غبار غم و دامن
 جر سس این کاروان نیست غلظ
 ز دل ننهاد یک کام بیرون
 اگر دریا همه طوفان شلالت
 ترا غفلت اگر چندی زره بود
 براه آوردن از ره بردنی شست
 چو حسن معرفت زین رنگ بود
 دو بالا شد و مانع سیر ارا
 که امی مثل تراز حیرت بایست
 بر مانی جیب کن عبارت را

خروش بی نیازی شایم
 بنود آفت شناس بی دغا
 چراغان طلب داغ چون شد
 ز راهم بر دشتیغ بغیر غمت
 خسرابی داشت هر جا را
 که آبی گشت و اجزای هوا شد
 که عشرت با بطوفش داشت هم
 کف خاکی که بادش کرده تعبیر
 بنودم قابل چندین مکات
 که مضرب نوایم تمام است
 کجا حسن وجه و وصل افون گری بود
 خزان ناهید می را چمن کرد
 همت از همت نقصان بر آید
 بهار ملک معشوقی خزان بود
 اگر دریا و کز ساحل تو بودی
 تا شاد داری می غافل تا شاد
 باین نزدیکی از خود دوریت چند
 گناه گیت که خود را ندانی
 کی پر میسنی فاق تنگ است
 ز خود غمبیری تراش و بال میرزا
 غبار فشانی دل دار و آواز
 نه چون سیر خط از جام بیرون
 برون خویش پروازش محبت
 مراد است می بایست خون

وله ایضا

و انغم نشاء جام وطن و شت
 ز حرفت برق زد شور جنونم
 بهایت سایه ام تا بر سر کجند
 بو هم ملک معشوقی و دیم
 بجست و جوی کحل شش
 چه مطلبها که از برق هوس شسته
 طرب کاهی که از اقبال شای
 نذارم از غبار خواری من
 که جز تسلیم تدبیری ندارم
 بهار استحا و این گل بر دشت
 چو عشقش دید کاین بایوس قفا
 نفس زد صبح عرفان اشکر خند
 طرب کن کز فرب منزل و راه
 مکن منسوب غیر احوال خود
 همه در یاست ارسا حلقه ثابت
 ز هستی تا عدم شورت گرفته
 نذاری چشم فریاد تو اچلیت
 تو صاحب حسنی اینجا دیگر نیست
 درین کلشن طیش واری قضایت
 و خود غمبیر هر که نیست موجود
 نذار دین کلستان سازگی
 نفس بیرون دل منزل ندارد
 بنود از خویشستن بیرون عبوت
 تنگبخت حکم با خورده ام

رستی شد نگاه شوق شای
 زبان بخودی حسرت بیان شد
 می دغم چه میگوئی که گوشم
 بیان مدعا موضوع تر کن

کلمه در غنچه سامان چمن و شت
 گرفت این شعله بیرون رنم
 سیه بختی شد و خاکستر افکند
 سراب مدعا بود آنچه دیدم
 غبارم کرد عسری سرور گ
 چه راحت با که در آل نفس خست
 ز گردش موج میزد و کجکاهی
 چه کرد و آینه سنی تو خرس
 بغیر از عجز تقصیری ندارم
 نعل الفت حشر این شردشت
 بودن میرود از کف چو فرصت
 که امی چشم یقین این خواب چند
 نمودم از کمال خویش گاه
 مفصل دیده احوال خود را
 همه لیلی است محل در میان نیست
 زمین تا آسمان نود گرفته
 نه مظلوم بیداد تو در گیت
 بطوفان گاه خورشید خمری
 میفشان بل بتیابی که جانیت
 بو هم وطن مشو اندیشه فرود
 همان بر ساغر دل خورده سکی
 که عالم منزلی حسد دل ندارد
 همین طی شد مقامات نهوت
 تو تار و شن شوی افسرد هم
 حیات جاودانی مردنی شت
 غنودن اندکی کردید بیدار
 سخن تا بر زبان آید فغان شد
 وداعی میکند تکلف مو شتم
 نوای بی خودی بی پرده سر کن

پس از تقدیم خدمت بنمای و بگو
تقصیل هوش بر تحقیق کجاست
ببار جلد و آتش دیده کا کا
ز تمثال عذار و خط نمایان
خیم کیو کند ی ضعف تسخیر
لب از خون تبسم بال سبل
ازین نیز رنگ چاشنی جلاد
غبار غفلت این تخت
کر این حسرت تبدیل از کجاست
از ان نقشی که الفت بر لب
فغان برداشت کامی نای
در این آینه گفت پره دست
ز باغش غیر دای لاله میت
په آرام زبان حیرت مالم
زبان عشق تر متب بیان داد
که ای کیفیت اسرار بستی
صباحی کافاب عالم راز
مرا مانده شوق ارادت
اگر آندم نقابت میکشوم
بهارت تا بر آید از خزان
که شاید دیده ات بر خود شود
شود تا غفلت او با هم پال
برنگ دیگر اکا همت نمودم
ازین سیر و سفر کرد عابو
ریاضت از خمد را نقش بسته
درین آینه نقش غیر و تم
بستای جتو عمری دوی
کن سیری مقامات بدن را
محیط جوشش کمرای نداد

انانت کرد و تسلیم شد
از ان کج حقیقت مهر و شبت
نمال فتد غبار الوداهی
چراغی کشته و دود می شایان
شکست طاق ابرو عجز تعمیر
کاه از رفتن دل کرد و محمل
تصور کشت اشک و بخور قیاد
که در خون می پستد بال تلک
و کر غیر از کجا در پرده جافیت
خیالش باغ امید طلب بود
خیال افسرد و دیدن فت از کاف
هر جا میرسد پیش غبار شبت
ز ما هوش جز نشان با نیست
چنانچه ناله شش خیم خایم

معین بی غبار شسته ویر
غبار دیده شد شکل ضعیفی
کاشش با موج شبنم آگشته
متاع خانه چشم آب خورده
جبین طوفان چنین آورده
شکستن کفکلم از باغ جبه
نفس از دل غبار ناله میرفت
مکر در دیده مژگانی شکستند
تا مل هر قدر بر خویش بچید
نشد لی برده رنگ ششما
چه شد آن تعب طوفان لیل
زوان برق شش از خیم
غباری زان بشت جلوه پیدا
ندارد کوشش خر خیم اصل

بیان آنکه کیفیت و له نصیحا هستی اسرار دارد

دلت خمی نه صدر زنگ شستی
ز جیت کرد و سا و مطلع از
ز و صلت واد سر جو شحات
همان برو هم همی سفر و تم
بچیدن رنگ کرد و هم بجا
مژه واری بر پشت پرده
بیر ملک معشوقی زد و فال
بلک عاشقی را همت نمود
همین کسب نگاه آشنا بود
که رنگ شوخی غفلت شکسته
کسی که حسرت تو دار و میر شمت
کنون وجدی که در منزل پیری
ببین تبدیل حال خویش را
بخر تخته دید خود کار می نداد

تجلی پر تو مهر ظهورت
بشده ت برقی ز دحسن انتها
شعر هم تا حضور وصل دیت
که آکا بی غفلت با نمان بود
سخت افون جنت در می
تو کر چشم یقین ستور بودی
ز سر تا پای خود پیو و شوق
هر بنا منحرف دیدم غنانت
همان صورت که زو شد طنخون
بدان کاین آینه قلب صفت
منه بر خویش داغ تمغ غیر
مکه را این ام از غفلت عید
دو زکیها تمیز عمت با ریت
بچندین موج طوفان آفرین

طلسم مهر مهر برود و غیب
چو مژگان پیکر زاری تحفی
عرق خون بسته و نجا آگشته
مژه ششی خن سیلاب برده
شکستن کشته و آینه جوهر
شکست رنگ صبی نقش بسته
طپیدن چشم میا نیکو
که بینائی پریشان نقش بسته
اغیر از درس حرافی نفی
نبرد اندیشه خسران بجای
کجا رفت آن طلسم خزان
خران ماند و بهار از کشته
کف خاکسری اشعه برجا
که دانش فاصره نیست شکل
ز خستم کار آکا همتان داد
تقین موج طوفان نورت
حجیان کبرفت نور افات
ز جام راز خویشت جبرفت
تقین زندانی و هم و کان بود
و کر آینه در پشت کشیدم
نغمه خویشن معذور بودی
هنوز از خویش غافل بودی
بسی خویش آوردم گشت
ز رفته است چرا آینه بیرون
کز تمثال ال ذوق پیدا
که خود سیری هم خود صاف
همین تحصیل کل شماییت
خران کرد و اندن رنگ بهار
کی از جمله امواجش نیست

توان از زدن سلاک
دو عالم بابت خور و زار
کجاست چون از اندیشه
عاشق و صفت و صفت
ریاضت را درین وادی
که هر کس از این پیش
وصول منور و کجاست
نار و جاده جزا کجاست
می تحسینی بی جدایت
که از خویش دار و ستار
در هر سوره و جبهه
تو بی مظلوم خود و باب
سلطان از حقیقت کاه
بهر خود نظر افکنده
جباری تا غایت بیرون
نشان می داد از نقش
در می جستی کونین
غبار ما و من بیرون
نار و جاده جزا کجاست
نشان می داد از نقش
نغمه خویشن معذور بودی
هنوز از خویش غافل بودی
بسی خویش آوردم گشت
ز رفته است چرا آینه بیرون
کز تمثال ال ذوق پیدا
که خود سیری هم خود صاف
همین تحصیل کل شماییت
خران کرد و اندن رنگ بهار
کی از جمله امواجش نیست

که مذکوره افروختن نیست
سزای کار غفلت بود خیریت
بیای نسخه ایست که در
در صد جلد است که در
ز خود تا چند عرض غیر دیدن
کل بیگانه از خویش دیدن
چون که کل این کار را نیک
چه داری برورق خود نیک
جانی رنگ بروریت شکسته
چه صورتی که خود را تو زشت
دو عالم شمس غیر غافل
خود را بروریت کاریت مکل
قبول نقش تا در پرده زشت
که در ستاقت پرورده زشت
نکه و بهمت تا غفلت تا غفلت
صفا نکست تا غفلت تا غفلت
خوش نصانی که در غفلت
بچندین نقش یک چرت برای
در انعامت که هستی غرض داند
بنای پرورش بر غفلت داند
بستی ترک غفلت نماند
که در بستی که غفلت نماند
طلب از جنت خود را آسان
کم گشتن که چرتی توان رفت
سوی که محرم قانون غفلت
بسیار غفلت غفلت در کار
زیر پای

بیک ساعده مخموری هستی
ز رازش بجز تحقیق و تفکیر
سعارف محو اظهار بیخس
بجوشش از پرده اش سر جبهه
اگر پیش اگر خسر اگر دود
غبار جبهه با کشت بغض
کل از رنگ تعینا بر جبهه
نه عالم در میان ماند و معلوم
بیای بیدل جیاصل از خویش
همه چشم و تماشائی ندیده
بصد دل چون صنوبر بیدل
سرکشت نفس فرسودگی
نه داغی سر کشید از لاله زار
ندام چستی ای و هم تصویر
به دامن چو کرد و آویختن چند
زنی تا چند بر مهر آتش و آب
شوی تا در غار عشق محرم
و کر آوده حسرم غیر ی
نوائی و اکش از سازی که دای
و جوب از نقد اثبات غما
سجکت اینقدر با تا به چیت
چمن با پرده از رنگ ناز
سپهر غمی با این حسرتی
تمیزی که توانی کرد و حاصل
جهان یک شوخیست از طوباه
صراحی دوش در برم خرم
بیای شمع نه ایوان افلاک
اگر چشمت کمال خوش نیست
جهان یک برقت از نور زکات

بیک خلوت چه معدومی هستی
سازش بنوا اطلاق و تفکیر
تحقق کم در آغوش نشانش
ز شانش موج زن طوفان است
یکی بود و یکی بود و یکی بود
حسی شد مضمحل و بجز ترش
بموج کلش بی رنگ پیوت
طلب کم شد و مطلوب معلوم
مضمون من عرف وله ايضا نفعه قد عرف به
همه گوشه نوای بهشت
سرا حاصل جیاصل چند
کره از کار دل نکشود می آخر
نه خونی ریخت رنگ نوبهارت
که از خوابت نگردم هیچ خبر
به رنگی چو آب آتشی چند
بوهم تش زن دیک نور دای
وضوئی کن بخون هر دو عالم
همه اگر کعبه باشی ننگ دای
بنه کوشی بر آوازی که دای
ز نفیت ساز هکان حاجت آید
اگر کوئی همه بهجت بیچیت
فلک با نطق از لوح زارت
محیط فطرتی باین سربازی
چو کو هر در دل دریاست ساحل
بجز مکران جبابی نیست برود
تقلیل زد نوکای و هم گشت
چه میجوی ز غفلت خانه خاک
خوشا حالت که نور بهش بیجا
تو کر پوشی نظر عالم سیاه است

به چشم و هم از آنجا نگاه
توان از بهارش رنگ جبهه
عبارت از صفاتش غفله زانو
به شمع بیسان بود و مصل
سقام اصلی خود دیده و بخت
تعلق بود و همی کر نظر فریت
بجائی رفت کاسجا جانکجده
تنزه دامن از تشبیه افشاند
حق از ساز تو پیدا تو باطل
بوهمت صرف شد عمر کرامی
نه کردت زیب دامن موشد
عبث در پرده غفلت فریاد
اگر حسنی بده عرض جماع
اگر کردی بد امان خود آویز
فراموشی نیازین و آن کن
ز نفس غیر اگر اکاهیت نیست
درین محفل که شور سازش است
هیولای جان نقشی ندارد
تو کر عالم قدم جیاصل بود
نوامی خطابت شور ساسا
اگر دریاست بی پروائی نیست
تو وقت فهم و مقصد شکارت
ز جولان با فشردن نقد نیست
نفس در دل شرور رنگ موشد
همین یک باده در سینه جاست
ازین آتش که وقف سینه است
ز خود یک معده که فمیده باشی
و کر نظره غیر است در پیش

نه آگاه می کنش برده راهی
تقین پرده سازی شکسته
اشارت بال زن باز بر و ن
نه لیلی اشکارا و نه محصل
همه جولان شد از خود بر و ن
همان پرواز ماند و بال و پریت
چه آگاه می چه و هم اینا نکجده
غبار کثرت وحدت برون ماند
بخود چیده اما غافل از خویش
دل از جیب تو در جوش تو بیدل
تامت کرد و خسر نامی
نه رنگت باشکستی شناسد
چو آتش در فشار سنگ مری
و کر آینه نجامت لی
و کر آبی بروی خوشی تن بریز
خود پر داز و کار صد جهان کن
راه کفر هم کراهیت نیست
شکست از هر چه هست و آتش
خیالت تا چه صورت و نجاد
و کر حادث بر آوردی همان بود
اثرهای کاهت جوش شیا
و کر کو هر نفس آرائی است
تو عرق و هم و کو هر دکن است
رک خواب تو جگر غفلت نیست
باز اینجا بچندین رنگ موشد
اگر بوشیست این ساعده تمام
هزاران سخن آینه است
فروغ هر دو عالم دیده شیا
بسوز و داغ شوارش خوش

کسی در سجده یارب نوایی
توئی سر منزل تحقیق و عالم
یکی منزل دوئی رهست اینجا
چو شکست کر تمنای دلیل است
زمین تا آسمان کامی ندارد
ز نام خضر تا اکاه باشی
تسلی در همین آرامگاه است
چه طوفان ریخت صبا تو می طوم
کنون دور نشاط فم کوشی است

گفت در دیرنا قوس شمشاد
مکت و پوئی که هم دست غم
بفهمد مهر که آگاه است اینجا
ز مکر کان تا چکیدن چیدان
ره و منزل بجز نامی ندارد
همه کر منزلی در راه باشی
ز منزل آنچه بیرونست برست
که شد یک خط جام آغاز بجام
تا مل تشنه آغوش خموشی است
می خطی را سر شک آینه بون
زبان را با خموشی رو بر کن

نوا حیرت فریب ساز تا کی
ز منزل تا خواهی سر کشیدن
روئی اینجا کم از تیغ دو دست
تجرب و گرفتارند کرد راه است
دوئی تا هست مشکل باید رفت
نه بندی تا بفهم خوش حرم
بیاسافی که سستی باز رفت
ز نبض دل چسبیدن خست
حقایق مست و معنی شوخی نیک
بغیر از غم چه دارد و نمودن
و کز حریف اندک خواهی گفتگو کن

زبان پروانه آواز تا کی
در این صحرا محالست آرمیدن
بقطع راهت این شیشه کم نیست
بیکتا می زند برق نگاهت
که هر کامی دو منزل باید رفت
طبیعت ناست برق نبض آرام
سغور از هستی از نیک و بدت
خم شور سخن از جو شن نشست
بیان از عرضه الفاظ و تسنک

تمام شد طلسم حیرت من کلام پیوای لیل دل و مقتدای کمال
میرزا عبدالقادر بیدل به تصحیح کمال و تنقیح مال در بندر ممی

در مطبع صفدری تبارخ بیت سیم شهر ذیحجه

الحمد لله من شهر سنه هزار و سیصد و بیست

و نوبت هجری نبوی بید اقل

الفقر اجیب الله

شرازی

م م

م م

هو عليه السلام
ن

مصابد
فیوض عواید
مع تارخ نور فواید میرزا عبد القادر
بیدل اسکنه الله تعالی فی
بحر حوۃ الجنان وانعم فی کبار
العفو والعفا
ن

مطبع
۱۲۹۹
صدر
مبجی

قصاید فیوض میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

(بسم الله الرحمن الرحيم)

برون علم و عیان بود ذات آنها حقیقت همایشان است خود کجا تخیل آینه ناز سادگی ایما نظر چه دشت حضور صفات شخصی که ام جانب صحرا بساط مری بقدر وصف برون ریخت صورت کشیده دایره چرخ و مرکز زیر دژ دل بر قطره شد نقاب جواب شد بر قطره تا فادیه بیم است باقی وقایع نه ادا فلک محض قدش نشان جلوه نکاشت از خط مکتوب صد هزار کتاب از و بیک شمر چه در نکات شب بجلوه دوخت اشکال صد هزار کتاب که نقش است دور کی بکشد اسباب بلای جل ز غلظت مایه روز حساب بجیب بحر رجوع آورد موج و جاب بر بستن شمره نظاره می شود رک و خواب چشمینا که نه زین داع و کشت کباب	در آن زمان که نبود از زمانه تاری سجودش نظر می کرد و خود بخود نمود ولی برون خیالات لغت عارض خط طلب چه بود تفسیر شما رسید چه کم غیب فضا می جان برینگی عیان نمود از اسما صفات که ناگو بگلک صنع رقم زو جریه آثار همان محیط که خود را بخوش می پوشید دمی که بحر جنبید و موج کشت بلند وصف خویش هم بود متصف از وله	که کرد کون و مکان را بخرافه کین نه بر صحنه و آیتش خط اسما تمام حیرت دل سر بر فون بصد هزار طلب کشت خویش را ز کم غیب خرا می جانب صحرا زوات بصفی اسم یافت نشود چنانکه کردش افلاک و جنبش را جهات تنگ شد افلاکوی عین و سواد تر شجیت از آن موج آدم و حوا و جوی یک از عین بحر فیت وله	بنام آن صبح چگونگی ز در حقیقت تخیلش خیال شین بمه فریب نظر جمله و ام و عین بصد هزار نظر شد حسن خود نظر بذوق عرض کالات معنی چو خواست فصل و جمع را شین ز هر شئی اثر و فعل آن غایب کرد جهان گرفت خروش و شین بموجب است از آن بحر واجب و محکم بکینه قطره و موج و جاب اگر سیر با وج سمرقش مرغ فهم بخیر زهی کمال عطایای حضرت و با از و اساس زمین را با جاد و حکام نشان شود سحر و سواد سر و شب بذوق آنکه شود عقل داع حیر خطاب کرد پس آنکه پدید بر یک صدای فصل سونی خویش کرد و عین ز امت بار بداران مغرب کرد بهار خجسته عشق رنگها دارد
دما نذر دل یکدانه صد بهار گین بموج بحر از و نشانی حدوث قدیم دمی که چهره کشا شد بجل عیان هزار جلوه از خود طرح کرد و شوی نار که بر حقیقت این جلوه هر که می نبرد کمال داشت شارت که بر کشتی چند زمان فرصت دیدار الله رب العالمین چه هو شما که نه برین شغل و فیت	که ریخت کج ظهور و بطون کجیت برآ از و بنای فلک را در بر سر آ نفث آینه کنج در ضمیر خراب بچشم خلق فلک از غبار دید حجاب شیخ و شاب را به شک لطف و عجز نوعه طرب خلد و رنج و در عجز که هر چه غیر محیط است نیست غیر چراغ دیده بدست آورد جلوه و پیر	که ریخت کج ظهور و بطون کجیت برآ از و بنای فلک را در بر سر آ نفث آینه کنج در ضمیر خراب بچشم خلق فلک از غبار دید حجاب شیخ و شاب را به شک لطف و عجز نوعه طرب خلد و رنج و در عجز که هر چه غیر محیط است نیست غیر چراغ دیده بدست آورد جلوه و پیر	

چنانک باس جهانی نشد و شین
شکر و فوف در باغ علی و آن شین
کی بی فصل جست از کینه جان
بسیار که او نام مایه باطل
بسادگی که چون قی باطل
بهر روز و شب افاده هر کون
بموجب است از آن بحر واجب و محکم
بکینه قطره و موج و جاب اگر سیر
با وج سمرقش مرغ فهم بخیر
زهی کمال عطایای حضرت و با
از و اساس زمین را با جاد و حکام
نشان شود سحر و سواد سر و شب
بذوق آنکه شود عقل داع حیر
خطاب کرد پس آنکه پدید بر یک
صدای فصل سونی خویش کرد و عین
ز امت بار بداران مغرب کرد
بهار خجسته عشق رنگها دارد

شمره که بود بر قفس دایم
با وجع مهر جلالش گراست
کتاب معرفت او چه گنجی
بست نقش طلسم بشر قطره
بزم غیرت تحقیق و عجم گراست
بهر چه و انحراف عالم کرد
و می مویج تاشای او کشت و نظر
جیب را نبود باهر جلوه
کهی نبار کشد روی کل ز غار
با عتبار بطون نیست اینجا
شبون ذات سیدش قابل تطیل
چنانکه لازم نیست شوخی خطای
بدانکه نیست جهان خالی از وجود
ولی پرده دل حاجت بان نیست
بغمت آنچه نیاید صفت قدم
تا ملی که چه دار و بر روی کاغذ
بهر چه می نگری غیر آن میان نیست
بود یقین و گمان معنی حدوث قدم
بدام الفت این جلوه که و همی
فریب خال و خط و زلف تا باخو
با عتبار بکاهی درین سراسر
یک نیست شاه و خدای بگری یا فخر
نظر بند و زنی ازین خیال بساط
بغیر فکر حق از پرده نمی نکست
از این جبهه بچشم غبار خود نمی
زدستگاه مر و آفتاب عبرت گیر
بهر دیار که باشی بختی میباش
مدان رفاقت نادان کم از کم
مدام بر اثر راستی چرخ می تاز
برون مدان و خستادیت بی
بفضل کرد عطا طمع حق بر ستار
گرت هویت که حاصل کنی و فلاح

همان نیست که از ابر رخسار
که چون سحر و جهان نشسته
خراب میکند او چه بسیار
خیال واجب و ممکن درونم
بمان لب ز رنگ خود است
تراز و بیم من او جگر نباید
بنور چشم محیط از هجوم شکست
کلمه را بکاهی در آنکه سرست
کهی بطره بسیل و دکل شکست

درین گنبد قدیم است کاروان
لوازم قدم است همچنان
بطون قدیم طرطرهاش همان
که ره ندارد در عالم تنان
وجود هر چه معین بود بدان
تفکری چه آورد و در میان
قدیم میشود اینجا باستان
تصویر قدم و بی کان کان
ز رنگ و بوست پراپی کلان
که هست زینت حسن بر رخا

چه مهر که ندارد بساط این طرح
غنیمت است تماشای عالم با رخ
مخواه بر رخ فطرت زانفعال
مقصدی کفنی خاک غافل از کج
که باغ بنر فلک دارد این دلمان
چند و چند و خراسان چو ابل و ارکج
بسکه ساز و مکن اختیار این قولج
بیامی فزین کج کردین طرح
اگر دماغ ثمر است و کز غفلت
زبان شکر که از دل محبت
قدم برده از اجاده سدا و صلاح

براه مجوش خوش نطق ماند حرن
رموز پرده پنجهش نیافه است
بقا ز جلوه اش آینه دایره مرم
حریم قلب پر اخت در بر ای
صفحات هر چه بود و اتر نقد
ریح و تاب و کرم اضطراب
زلف خاک بختن سار بر شکست
حضور و غیبت معشوق را شوق
کهی ز رنگ کند نو بهار اعراف

درین گنبد قدیم است کاروان
لوازم قدم است همچنان
بطون قدیم طرطرهاش همان
که ره ندارد در عالم تنان
وجود هر چه معین بود بدان
تفکری چه آورد و در میان
قدیم میشود اینجا باستان
تصویر قدم و بی کان کان
ز رنگ و بوست پراپی کلان
که هست زینت حسن بر رخا

ببین بشده آفاق قدرت اساد
ز شکر نعمت حق آید به تیغ زبان
بهار جان طبعی از غبار جسم
مخویش خیال از جهان عجز و غرور
ز فقر چاره محال است اهل عافرا
ز خدمت عطا چون لب و شغل
معالجه برقان بوس ترش شست
جوان پیر به نغمه سنج ما و مند
زهی حکیم که راست زلف خابرا
صدقت که آینه رخش دل دریا
اگر چه تیره بساط است دمی بک

ز بار مکرش کردن طمع گشت
مکر کسی که بود محرم لوامی است
فنا رستی او آبر و بی غفلت
در و بکسوت روح اندر است
افکر لاله و گل خون مخور بهار
بسیست لغت مایه طرش است
بقصه خاک صفت چرخ زانای
رخو برین که بر دل چه واکشود
بخت خشک و ده کاه حله جبر
ز پرده قدم است اینقد عیان
وجود و قدیم است موج آن
قدیم بود نخستین ندان زان
اگر چه حرف قدیم آمد زبانه
ز این قدیم تواند شدن نشان
که آن چگونه قدیم است این جاد
مکر خیال که کویند عارفان
ز بی نشان بدست عاقبت
که کون کرد مر است این کاه
چون نقش است اثر مایه جاد
حقیقت قدم از پرده حدوث
که عالمی نشناخت و عالمی درنج
که باخت ز خیالت بکجا رود
جوان هر صف دل ساد و بهره
که دانه را بدل خاک نیست غیر این
بقصر جاد و ناز و گنج فخر
نماده سرخجامی کسی که یافت
چون غل باش کزیران زمر و خنج
شکسته رنگی دنیا جال کن سرخ
درین بساط زمار فاشست
بشیشه دل عشاق و طاقهای گنج
ز شکر نعمت او شسته خن که هر
چو پاشم زینتی حاجت مصباح

عبارت و من از غفلت
چند و چند و خراسان
بسیست لغت مایه طرش
بقصه خاک صفت چرخ
رخو برین که بر دل
بخت خشک و ده کاه
ز پرده قدم است
وجود و قدیم است
قدیم بود نخستین
اگر چه حرف قدیم
ز این قدیم تواند
که آن چگونه قدیم
مکر خیال که کویند
ز بی نشان بدست
که کون کرد مر است
چون نقش است اثر
حقیقت قدم از پرده
که عالمی نشناخت
که باخت ز خیالت
جوان هر صف دل
که دانه را بدل خاک
بقصر جاد و ناز
نماده سرخجامی
چون غل باش کزیران
شکسته رنگی دنیا
درین بساط زمار
بشیشه دل عشاق
ز شکر نعمت او
چو پاشم زینتی
نفس و پاشم زینتی
نفس و پاشم زینتی

باین ایما که حق خطش چگونه رسد
 هر از اینست آورده در میان کاغذ
 بکشتی که بود در سگاه حسرت شد
 ز پر و دست چو دلف بر کشتی کاغذ
 قشون صفی دل سازد فخر که برآید
 به کی خطام کی با کمان کاغذ
 در دل کشته دل غالی را فحش
 باین بگو که در حجب جلال کاغذ
 نسود صانع پاکش علم کاغذ
 به به جوهر حق خطش علم حکم ادب
 از قلم غم خسته حجب دل زد چاک
 فدا ده در قفس بی و تاب از کاغذ
 بیا که ازین شعله جان و جان کاغذ
 سفید کرد و دین را و دین کاغذ
 زلاف لغت بهمان عاجزی پودا
 مباد تر شود از بخت میان کاغذ
 کن جوهر جان فروش را و آ که در
 کوش «صفت دوستان»

علی الخصوص ابی بکر و در احادیث
و دست ثانی از معنی الغار
و باب یاک فی بود نسبت فاعل
صدا عرش به تسمیه با کلمه زاد
صحیح قد نفی نیز داشت وقت نماز
مخصوص

خرف سنانی گوهر فروشی اغافل
 هیچ دنتوان آبروی معین
 فتح عربی سرور زمان و زمین
 بعض واجب و ممکن وجود و بر
 اگر نه حادثه را شرع اولیای
 راطف و اثری شبت روضه
 زباغ لطفش اگر بخیر شود ششم
 کشد جیب فلک در همی که دره
 بیای حکم جین کتران در کاش
 بدوق مرهم خاک جناب او عمر
 بجز حایت او مشکل است اگر باند
 کسی که نیست جین ساسی آسان
 لداخت ناطقه از جرأت تایش
 و کر نه کیست بر آید ز عهدهش
 بهار انس چو او کشتنی ندارد
 همین مقدم جان بخش روح پرو
 نسبت جد اوست جسم کلامی
 روضع او صفی نقد آبروی صلا
 جهان بلند آثار نیردیش
 زبان افصح او کشف رموز
 احد همان النبی بود بی تعین
 شکر اگر نشی جان قالب امکن
 سحر چیتفیه میرصف روش
 جین سجده مشاق او چاک در
 لدای در که او سرعش میس
 بوصف او بشکر ضام و جان
 صفات او رقم ساده گیر اگر ساد
 بصفحه که بود لفظ معنی آرایش
 خط غبار ریش کر رقم نذر شود
 سپهر دوده شب از چراغ
 عجب دامن زعوج طراوتش

یکی تیرنما از پیدۀ تا تَفاح
که سستند بر امتیاده استغلاح

,

محیط قدس چو اگوهری شریف ترا
نمو بطبع نبات دسکون جسم جا
ز خدمت خرداوست تحمل کل اسرار
ز قاشق الفی شش دستگار سدا
ز قید ظلمت کفر و فساد کشت زار
ظهور جامع او اصل نسخ ایجا
نشان معنی حمدش ظهور احمد ادا
تغییر روح نمیکرد دانش از اجاب
سخن ز سوره و اشتمس مکین فیا
دماغ وحشت مجنون و ناپرد و جا

9

که خامه عجز شست و مانوان کاغذ
دا و قلزم و الجباق آسمان کاغذ
ز نظر سلک کمر میکند جهان کاغذ
ز نذر رفیض طرب موج گلستان کاغذ
کند ثابت و سبزه و زلفان کاغذ
که همچو ابر کشد بر آبهان کاغذ

خوش آنکه زورق خردا کشی با صل
اگر زبان سخن آشنای کنی نیا

بهر کجا بود مهر نعت او منظور
چو عنکبوت بحبل المتدکسوش
در است از صف نطق آن محیط
فلک قراضه سیار و رابو شب
بهر کجا که کند گرد نور موکلب او
با وج همت شاهین عرش پرواز
بعالی اثر نشسته تغاعت او ست
هر آتش کشد از ورطه بلا در نه
زخ نعت کمالش بجز معترف
بس است ذایقه طرقت و دی قلام

وجود اکل و عالم ظهور کمال
محیط مرکز افاق گشت خوش
نمال گرد و نشو و نما سی و مبداء
ز تاب کیسوی مشکین و نور طلعت او
نسیم اگر شده خسروب و سیاه
دمی که ساز جد و تش گرفت رنج
صلای فضل ظهورش اگر نشی عام
بر و منکر معراج تاب و سفین
شوق که بروق شام میکشد جد
زهی شریف زبانی که نیست حید

چسان بیان کنه از حرف بی ساینه
بیاض صبح نشد محرم سوختش
ز قطعه بحر عاشقی جلو فتنش
بجفتی که خیال خطش تا شاد شد
قلم بر آورد از کفستان که کاتب
ز بسکه تنه شوق زلال محبت او

مخالف است دین بحریک اند بباح
بر استانی باش میخند
که هست خلعت او میزدان با
چشمه سازبان آب نفق ندیج
ترنج نه فلک او خجسته از یک رخ
کز صایف آفاق راست رخ
دود که از دود از دم سحر رخ
سیاه کفر چو خلعت رمد بصر رخ
ز عجز نسر فلک پرست رخ
چو کیمیای عاوت دعوت شمع
جهانیان همه صیدند و در صبا رخ
اگر چه خلق ازل تا ابد ز رخ
بقدر فهم برد شمتی ازین مطبخ
بغیر علم خداوند خالق اکبر
بلطف معنی رحمان بخود عین جواد
که هیچ نقش قدم نبوده پیش او
رنخل او شرباخ خستام
و میذار شب و روز از نظام هست
بجمله سبیل کیسوی جور داده بها
بمرض زمر نه پشت قدم باقم
ز کتم غیب نمیکرد مخ کن فریاد
اشاره خم ابروی خمیرین اشبار
ز نظر کیسوی او میکند دست میو
خوشادلی که بجز یاد او ندارد بها
حسود کمره او خاک میکند بر
کجا نشان دهد از مرضی نشان کاغذ
تو هم ز لوح زمین تا فلک تا کاغذ
بین در آینه مردمک نشان کاغذ
چه شاهان که نیار و درموشان کاغذ
مکر زنده رسم مهر و بران کاغذ
بقدر شوخی خط میکشد زبان کاغذ

بنای خانه دین ریشه نهال تقنین
 زبکه بود سرامای وفادای رسول
 رسید کار عبودیتش بمعراجی
 کج نهادی ایام خند و دار و صبح
 چو مردان به انگار و مده و دل
 یقین شناس که او بود بعد پیغمبر
 که بیا و تا شای او پس نشخیر
 امام اهل یقینی اگر توانی شد
 بجز رسول که دانه نایت قدش
 جدا فحواه از آن آستان جبین بر کن
 بتش منعی تحقیق اگر کشای چشم
 چراغ عدلش اگر بر زمین بی خود
 چنان ز جبهه عالم کشود عهده نظم
 و کر نه شخص حوادث نسیب ایام
 بهر ضمیر که نور محبتش تا سب
 چو کافران نشود منکر خلافت او
 دمی که حق بر باطن سخن سر باشد
 بندمت خفت بسا بکینش
 ز دل بر اخبار خیال کینه او
 فسانهای روانه فسون که هست
 کنون ز دیده دل دفع کن غبار
 سپهرانش و خورشید حلقه فی النور
 او ب سرشته نهالی ز کشتن تریز
 زهرم خلق کریم نسا طپراش
 دلیل کون و مکان شد صریح
 با وج جلوه که شاه باز فطرت او
 ز فکر کینه او هاسد سخن طینت
 زبان ز عده و وصف حساب و دل
 کشیده ام خرفی چند قطره کبر

طلوع مهر از دل صبح کاشن اسرار
 نهاد از سر اخلاص مای دوم ما
 که شد عقیق مخاطب ز حضرت غفار
 مگر کشتن صدق و معاش با فدا
 بخار بغض مکن روی دین خویش فکار
 امام اول جمع مباح و انصاف
 دل از تصور صدقش چو صبح فضا
 فدای آنکه داشتد بر احمد مختار
 ز لاف بختش آن که کوئی مستغفار

وله

نبود خاتم دین را چو او نیکین هرگز
 نیکرفت تفاوت ثبات از یقین هرگز
 که زلف هم نشود آشنای صین هرگز
 ز خلق باز نیداشت دست کین هرگز
 مکتب ظلمت و هم و کشتن قرین هرگز
 بغیر نفرین منظور افرین هرگز
 فضیلتی نتوان یافت پیش ازین هرگز
 که بر کما نشد کوه آهین هرگز
 مباحش بمقدم رافضی لعین هرگز
 مسازم که خط یقین خرابین هرگز

وله

که چرخ بر در او خفته ز سپاس
 حیا بهار کلی از حدیقه اقدس
 ز کام غنچه نیار و برون با رفیق
 بان نوید که کم کشته را صدامی کرب
 ز عجز دست بر سر سحر کار چو کس
 بطوق لعن گرفتار هیچ یک بر کس
 بهر خوطه زدن نیست و سحر طاعت
 مگر بار قبولی رسد ازین ناکس

رسول حق دگر می چو او ندیدم است
 ظهور موج نخستین وجود کامل است
 نه داشت کوه برش از ما و سر عیار
 بکفکومی کسان چشم از بختا منبت
 طراوت چمن دین و دل اگر خواهی
 اسیر خلق دل افزای از شیم شبت
 کرت بمنزل مقصود و روی نیست
 بناج صحت و یقین دوست کلمه توحید
 ز لوث و هم اگر شد طهارت حاصل

وله

بنور نسبت تقدیس جوهر داشت
 چنان ز ما نستم را عدالتش زانق
 اگر نه در ده او دوش چرخ خم کردی
 ز تیغ عدل جا بخیر او چه امکا است
 زهر دلی که نیابی صفای اخلاص
 رسول لغت زبان عمر زبان حیا
 بکین او مده از کف حلاوت یان
 حدیثیت او ره چنان کلاطیس
 ز جمل رخصه دین محمد می پسند
 که او امام دوم بود و سر در صحا

وله

بعالمی که زند چرخ صبح اقبالش
 بیا در شمع آن ابرو بهار حیا
 اگر نه فوکان از کلاک و نجومی یات
 بغیر خانه جانش فیض تحریرش
 بآن ستانت حلی که موج دریا را
 جهان بقرم تعطیم و کم از شبنم
 خرد چکو نه بکینش رسد که معذور
 زبان من بدان منیر که ای کساخ

بحین نشت و بهنگام غم زده من غار
 از آن محیط که کردید دین گال غبار
 اگر چه موج صفت بود ظاهرش تیار
 که این جنبه کده دارد فسانا بسیار
 نهال الفت او در یاقین جان میکار
 که ای نکست دامن او نسیم ببار
 چو نقش باز برش برون کشت زنبار
 بصبح دین مبین او ست مطلع
 به جبین ارادت بر آستان عمر
 منزه سر هوس و ولتی چنین هرگز

وله

عیان نشه کمری از محیط دین هرگز
 که تا بد کند اندیشه کین هرگز
 ز سر کشتی نشدی یایل زمین هرگز
 که دست فتنه بچند در آستین هرگز
 همه که آینه باشد ز رخ مبین هرگز
 حدیث لغو نیاید از آن امین هرگز
 خرد زیز و حنظل در انجمن هرگز
 بسا یاش تواند شدن قرین هرگز
 مگر راه چنان بود یا چنین هرگز
 میطیع ایزد و حامی دین بغیر
 بجز لطف امام سوم هم پیش

وله

غبار بکند زار او ج خیمه اس
 نهال کشتن اخلاق تا ابد نورس
 بهرق کفر اسلام ره بزمی کس
 ز موج خط که شد مرغ قدس رافضس
 بر دو تصور تکلیف و طیش ز مجس
 فلک بخرم قدرش حقیر ز عدس
 ز فهم رتبه عفا طبیعت کرس
 ز جزات هوس او لیست ز بلی

و نهنگام کمر خاشی رسد و نه
 سوار با طبعی که در از قصود
 خیال حرج بلند است از بوی
 بین عجز و سب است تا سب
 کنون و دین سب است تا سب
 بیست عجز و دین سب است تا سب
 تو اگر کجا و دم لاف و صفت
 خدای است غامضی نرسد
 و نه
 چو غلبه برب دین باغ علی و حبیب
 چه زبان شود ماند غنچه اش خوش
 چه زبانت چو سب کسب هوس
 چه شنبه پای با آن شبنم و نیک
 چه عجب سب سب سب سب
 کس که ز عجب سب سب سب
 خدایت کس که سب سب سب
 شه ولایت دین سب سب
 علی که در او است سب سب
 عجب جودش دین سب سب
 با هم قدرش چرخ از طلال
 طفلی حین جلوه طبع و نور
 چو است غبارش سب سب
 اگر نه جامه است سب سب
 جان سب سب سب سب
 بر آتش طالع سب سب
 ز کتب هر چه زده ای سب سب

محل صفت رک
 دین

هزار کوه دال بسترده و
تراکه نیست یقین مشک مشک
بسوزن مژده و ششما می موج

طراوت لب معشوق اگر نه در نظر است
اگر دماغ ندارد و جنون کیسوی
اگر نه بوشه گنج لبی بود منظور
بصیقل کاغذ طلب رو که عیش دنیا
عدم ز بهستی بی حاصل بود شتر
فسرده طبعی دارد و هم خم می شای
حریر عایت از آتش طمع
مزاج غافل اگر قدر دانگست
نمودست بوحشت صاحب دل
تغافل تا شامی حاجت دنیا

نوا می محفل نرنگت ما و من دارد
حذر رسا غفلت که در هر که
براه عشق مرو در پی هوا لطیفی
چه غفلت است که دل را خراب بدار
ز درد و دواغ محبت مباحش شکوه فرد
در اضطراب کش ما ز دامن تسلیم
لبسوت بشری فصل دیو شربت با
ر بود چهل ز دست خزان محفل سنا
خندک آه ز شست جگر کشاری
قبای حل ز بر کرش و کلاه خودی

کجا ست خضر خط لعل یا بار پوت
چو بوی گل زده هر خس می سکرچی
ز بسکه موج گل و لاله بر هوا زده

نیم خود و نهفت
 ز یک بوی آغیل باز شاه
 دین ساجد شوی همه ساجده
 جان ز ساجد شوی همه ساجده
 بزم حال همه خوش خال خود
 اگر فقیه باشد سبب تو جود
 امم ز جام رخ افشان
 رسول سوزش غم و شاد
 میان کج و خوش چشم غم و شاد
 بطاق منظر خورشید و ماه
 پلاکشان شعله دریا و ماه
 کشیده اندی شده دریا و ماه
 بدون سوزش بایں سوزش
 ز دور نشسته و جام سپهر و مهر
 دماغ شوق خبر یک تازه و مهر
 من رنگه بود با شمع و مهر
 بنور کوهر خورشید و مهر
 که داشت دیده غمش و مهر
 پوس پست هم آید و مهر
 فتح بقدرت عطا و مهر
 اگر ز ساجد شوی همه ساجده
 خا رنگه شوی همه ساجده
 ز جود مهر که از دست
 بجز قطره زرد و ماه
 زبده و خن چهره و ماه
 زبده و خن چهره و ماه
 زبده و خن چهره و ماه

چون غنچه پیش بکھف کشودن از پی نند
فسانه که نیز د بالغات سماح
سرت لبک نامت در خا صده
که این طریق دارد بجز هوس طماع
جفا کشی پی تعمیر مری با ط و تقاع
حضور احت دل نیست جز درین طماع
بصبر کوش که صبر است بهترین انصاع
بحس خلقی برای تو حسن الانواع
ز راه حق شده ابلیس مری امتناع
بود که کار که افق بچرخ سنج دراع
رسم فرو نه و از کارخانه ابداع

برون پرده معتق نماید تخطیر
د استین خود از چشمه حیات
چو غدلیب پیست نک خوشین
سحاب بوقلمونست چون کعبه صبا

مردان و تنگ دین و پنهان
 امید زخم و تب و دهم و هم
 بعل که کی در صف و در غن
 برکت موج طلب از کس و در
 درین سرچشمه انصاف باطن
 کن فوکل محبت شش غفلت
 خواب هم در آورده که کل
 بطل غم از غم میزد و بک
 غفلت شایان از کاهی
 نه بدست در باغ میوه و در
 خود چمن که هر یک از برون
 خوش که عاقبت کار پس
 هم دردی جهان رخ میگذرد
 شتاب از غم خون آب میزد
 ز کشتن هم که فسادنی باد
 بگویم نیست همان قوتی که
 فوکل که در آن صحای می
 در غم خاک معانی ندارد
 دین که بی محبت و نیک
 بخا و ملک است و نیک
 و

بجام لاله و میانی سبز و آج
 زخم و حدت حق سر خوش
 بعضی نشاء رنگ از باط و جیل
 می طراوت شوق آبروی شیشه
 حصول جوهر آزاد کی غنیت
 وطن بقیه کان خانه فریب گیر
 صفای عارضی و هر یک دارد
 ز علم تا بعل کوشش در خود
 زلال حرف با فوکل شکر
 بنا توانی سر بر سر از چون
 بطبع آینه که اثر کنی مفت
 مرد و منظر علوی که بچه
 توئی طلیحان و زده آفاق
 برکت نقش تو آموده محفل
 بفکر باطن اگر غنچه ساز مشغول
 نفس فروکش و پر پر کن ز جیل
 تو خواه وصل گیرن خواه و در
 سکروان میان اسن طلب سینه
 بساط آینهات جلوه پاکیزگیست
 نشاء از صفت جراحی مذموم
 ز سر کشیت تب جیل طبیعت
 زرد ما زنی حکمت دل برده عشق
 بحیب خوش چکره اب غم و غم
 برای صفت تست غلظت ملک
 ترا ملک یقین میزند کوس
 اگر غم جو اس دقوی بر داری
 عیار خیر و شر ز دیگران چه بپای
 بنزدان تو بهر بر آواج سماک
 چراغ علم میفرود خیزد رشود

بساط عیش و کرمیست ساقی رخ

بچشمه بار غماش از فیض عالم آب

وله

کشیده با چمن شادان گلشن
 تو بهم زور و کلفت بر آید ساغر
 بهت ملکی پاک شوز رحمت
 درین هوس که بگوشت گشت
 بتار ساز چه حاصل زلفت خسر
 چه شبنم از پی هر کل مرز شکر طلب
 درین میان که جمعی که سودا فدا
 خط تو بهم هستی چه جلوه که چرخ
 بحر ایل طریقت بجزل خود
 نشسته منتظر شادان خلوت نشین

وله

بهوی منیت آموده خلوت طبل
 چو کل چه پرده کشاید ز انوار
 که نیست تو آموخه فاشان
 که داد و ند بدست عیان
 فسر و نت به طلب کشورت
 مذم این همه بهر چه شکر زراق
 ز نیر از چمت جز طراوت عطر
 چه شعله که نباشد که برش از حرف
 چنان اثر که نت سوزنا نه عین
 چون جوج و انحر این مجر از فرد ترسان

وله

سرخ جلوه حق از عیار خود دیا
 دگر ز نور حقیقت نداری آگاهی
 عیار و بهم طمع درشت خود دیا
 سه بهار زده حرم با مال خو
 ز اختلاط به و نیک متر دیا

مدیده جام مرصع دست بکوف
 که او شاه و بدو نیک و خادم
 جناب و ساعه تقصیر جلوه که کف
 مباحش مر که بیان غصه می کف
 مباحش همچو بهایم سیراب و علف
 عبث طیارچه خوراک فشان
 طرب کجاست اگر کرک شود و طرب
 بصیرتی اگر است بست و در غن
 بهر ز نقد نفس را نکرد و تلف
 عبارت ختم هیچ نفس چه شرو و تلف
 کفر می کشد انکار آیت مصحف
 تو از برون شده حیران نقش این
 توئی بجام صورت زرد می منی
 خطاب حسن تقویم داری از خط
 چو ماه نیست کمال تو بی کین مجا
 توئی نور شرف شمع این بلند و
 کدام وصل حضور جهان انس و
 در انتظار تو شام است تا شرف
 تو بهر چه افتاده و بجوی طایق
 که لذت هست بهت است و
 بود که نیک آتش خمیدن حقایق
 کند بی سرت و سکا بهت دوت
 دگر نه از به آفاق برتری برتر
 کشیده اند زهر تو بارگاه خلک
 مباحش خیر از جستجو که از سیت
 برود به بدیه غفلت نظر فلک
 چو رنگ صاف شده تینه است عین
 مباد عقل صفت جا و دین تر
 سپای آبل پرور مرد و بکان

بقدر زخم چو گل زیب هست اینجا
 دمی که ذایقه نومید لذت اندیش
 مباحش غره که دارو درین اندامگاه
 توکل ثنایلی وآسمان بسوم نفس
 بگوئ مثل مسامت در هند بیداری
 شهود اگر نبود سماع حقیقت پیش
 بحسب خویش نگاهی که ختم کامیت
 چو عنکبوت توئی اینکه می تنی بر دم
 تیر چراغ که دود و زهر دمک است
 شهبه غمره معشوق شو بر عرصه عشق
 فغان ز کج و شیبای دهر با فرجام
 سحر حاصل ازین کارگاه دیده فریب
 نیاز و نوصفان اوج مستعظیم
 باستان شده قانع بجای فرخ مال
 اگریم سبکه تنی دیده دست خورش
 سکوت در کمال است ابل معنی
 درین زمانه ترحم کجا مروت کو
 بداع عبرت احوال بجم سفید و سیاه
 زمانه کار تراخته میکند نغریب
 طلب بدان طیش مایس میکند جولان
 تو جمع کرده بظاہر بر اجد کتاب
 دلیل شوق طلب کرجان بود درین
 بس جره از التفات سامع عشق
 مراد مزعج هستی حصول محم دیت
 بهار فرصت هستی غنیمت اینجا
 چو موج جلوه شدی ساز گیر پرچیا
 بشکو کلفت دلهای دوستان منید
 بقدر منیه من راغ عشق اگر داری
 زبان شعله خاموش این نوادار

همان چو لاله با ناز و دواغ خل
محال نیست اگر قدر ز دوا حفظ
بنامی عمر زیلا بمرکز و خصل
تو شیشه طبعی و دوست و برکات
اگر خجواب شوی به لبها طمحل
کرمی مبد کجوش از چشم نخت بل
ز د و برینی این رشته را مکن لعل
کجا بست رشته آمال را در کمر زبل
بموج شک آو ندید و اش کن صل

وزین دورخی وضع لیا و ایام
بخر فسوس و ندم فطرت ذوی الافهام
اکابر از غم حوران خجاک کرده مقام
ز طعنه ساخته با سنگ کبک تا خرّم
سرسخت کرده دمان جو بدین غم
چو کوهی که ز موجش زبان شکسته بکام
درین شکسته انصاف مصیبت
در انقلاب غم مکیه گرم و آرام
تو مبتلای خیال کج و نقص تو خام
قدم مکنظر بر دمی شمار دکام

بکوی عشق کز ارادت شود
 بنای تقوی سالوس با هم بر زن
 تو یکجان خس و خاشاک کرده
 بر آتش طلبت نیست جرفش دامن
 چراغ حیرت و آنگه تیره روغن
 بباک زاع مکن تیره رو کار حرم
 مبد بر رخ خورشید دیده بر وزن
 که نیست جرف خاکستر خود باین

کسکون رطخی دوران چه عجم کش الم
کلا و قهر بهر سو افقت کند
باستعانت غفلت مخور فرب
حذر مستی غفلت و گزیه آخر کار
درین قلم غفلت که شام غفلت
چنان ز نشاء وحدت زما سر است
نهال بهوش بر بخیر شاخ و برکن مخور
بعشق کوش و سر زلف را کیر دست
سهر که نسخه نازی ازین باد خیال

که کس ز جادو آغاز و انداز نشاند
خرد به عالم امکان غریب بتقدیر است
نشسته زاع و زغن فارغ از توهم
که هر خجاک فرو رفته از بجوم خرف
ز غفلت پروری دهر باقصا فضل
اسیر حلقه حیرانند ما موران
نخود چرخ جفا پیشه یک سحر هرگز
ز کرد و دشت شب صبح را ز کبریا
چرخ نشو و نما می تو در نقاب الویت
عنان بکمر که نفس نیست است

بناب رسته آهسته - حج و تاب خو
 ز عشق آینه کل میکند دشتی طبع
 فخواه طینت آرا دایمی ندای
 چو جمع گشت دولت حسرت پیش نا
 و کرد بدل چو صدف یا فسی سراج
 ز خط جادو تسلیم سر کش زنها
 وطن بخاک فنا کن چو شمع کاغذ
 اگر ملک یقین ذوق سلطنت با

بکام غبت یافتی بی سر غزل
 که سوو اند با لباس زین و خنجر
 که میرود بر کاب شر ز خوش حال
 خمار کرد بر آرزو نشاء اول
 ز نور عشق برافروزد رست مشعل
 که خویش را دو محال است بدک اول
 ز دل قلقل آشیاء خوشست مآصل
 اگر گزیرند از زلف زرق طول اول
 بخاشه مژده ناتوان کشی جدول
 که عمر خضر نیز در جبرسم این خنجر
 نبرد چکشش ره منزل انجام
 بر آدمی است ستم در چرا که انعام
 کشیده طوطی شیرین مقال رحمت نام
 خواص خفته بکنج عدم ز جوش عوام
 بر این فضل زوشام میدهند الزام
 با نصفت که ز خاتم بود کین در دام
 بغیر خون شفق آفتاب را در جام
 بمرک مهر نمایان لباس ماتم شام
 که تا نفس زده کار زدن گشت کام
 حذر که بختی حرصت کیست پیرام
 غرور ساخته اجزای ما بطنت بر
 و گر کند توجه بپام باز افکن
 ز شعله چشمه دیدار میشود آسین
 هجوم شعله شوقی بدو درو بهمن
 که بدست تو آمد و گر بسکت زین
 بیچ پایی با من بنیلب زغن
 بکمری مروار کام قنیا زدن
 درین لباس بدو ز زندگی کفن
 بزن عساکر و همچو خیال را گردن

نوای محفل شربت ز سار و حدائق
 بنجوبه چهل موزه خانه بودین
 بوضع مستی و شغف کز نایابان
 ولی دیسازد زلفا فارغ از شیون
 بود که بر تو گشاید روزی از دیس
 رسمی دست دارد و در خطاب نین
 اگر شاه پادشاه نورانی امین
 بنده کیم صفت سر لودی امین
 بنای کعبه دل در شربت چمن دیبا
 تحلیل سان بنشکین رخسار آفرین

دلم
خوش آنکه کوچه غصبت آشیانم
چونم زانه دردی بود لبم
خفت دلی که درین نفس خاشاکم
لطاق ابروی نازیبم
خوشام که شیش لبم با لبم
چو شکست کوشش دست و پا لبم
کجاست مطرب دمساز لبم
که کوش قص کند چون لبم
کجاست غمخوار لبم که لبم
فلک لبم است فاکسی لبم
تو آنکه لبم میاید ز لبم
ز نقاش لبم دوش لبم
نشاط کن اگر لبم شبانه لبم
که بدو اندخوار لبم

بام خاک تو آن شاهباز و جگر
فلک بجوش تو ز کرده میکشد سوز
زمانه در پی ما کامی تو دارد جسد
درین هوسکده جمعیت نشانی گرا
فریب با دانه دیگر مخور رسا مهر
بساکسان که درین کارگاه زنگاری
بساجندس روشن قیاس عالی فکر
بسایمیر که از بس جلال و شوکت جا
بساجاسب کا اندر شکار حصار
بساجتن قدرت گمان که زال سپر
بساجکار که یا دستش ریزد
بسایم فونی که هر نفس زویش
بساجنور کلین ادای شیرین کا
بساکریم که و امان جو دشمن چوین
بساجیب که همچون سیح در حد
تو دل بندشاهی که انکال کرم
ما حریفان نرم اسراریم
اثر و فعل حق ز ما پدید است
کا که جامیم و کا که با دانه ناب
کا که ممنون کارهای خودیم
کا که معسوره وجودی
کا که در دل ز حال لاله خان
حاصل کار و بار عشق بوس
کا که لطفیم موج آب جفا
اگر چه با لذات واحدیم حق
کفر و دین است گفت و گو در
که جهان نیست جز تجلی دست
روزگار نیست از محیط بقا
در کاشاکه قسم بودیم

که تا پری نشانی بر آسمان شده
بهرم آنکه کج و سخت چون گمان شده
توغره که ازین سفله کاران شده
ببار تا بمان رسد خزان شده

وله

علم شد به بفرزانی و هشاری
که حکم فطرشان کشته بر فلک جاری
غور و چرخ بدو نشان کشته خورای
بصفر چشم تا فلک فروزده بسای
کشته کبا و دل خیرش دشواری
بسینه یا چمنی از جراحت کاری
بریده غنچه صفت کینه باز طاری
که سامعه کند از خطش شکر خورای
کشوده دست بر آفاق در کرباری
بجگر و گوش نگر دیده نام بیاری

ترجیحات

ست جام شود دیداریم
بی گمان عرض ستر اطمینانیم
کا که ساقی و کا که خماریم
کا که از فضل جوشن نزاریم
بغذا و شراب معماریم
تخم سودای عشق میکاریم
همه ارام است تا چه برداریم
دم سحر کرمی غضب ناریم
لیک با اسم و فعل بیاریم
عین تسبیح و عین نزاریم

وله

همچو موج او فدا ده ایم جدا
فارغ از عرض خدو چون و چرا

برشت زاع و رغن بر زهره میخورد
کسی خیال حسد که هر صدمی بر برد
مخود مناز که تا چشم می نمی بریم
زخوان سبز فلک زهره مار میخورد

بساجندس علم کمال و معنی
بساجد یو که چون آفتاب عالمی
بساجد بر فلک دانشی که دود و جو
بسایا که چون سیل کشته از دم سیح
بساجوار قفس رکاب عرصه جد
بساجنی حیرت نوای سحر آهنگ
بساجیب کلیمی که چون شارب حیح
بساجصور بهر نقش مانی نک
بساجلیم که در سطح نقطه موجودیم
بوقت مرن بهر بیل اندو سیاه

جوش بحر محیط لا هوتم
جلوه فرماست حق کسوت
کا که مجنون و کا که جوهر هوش
کا که از خویش رفقه چون سیلاب
کا که در عالم تغافل شوق
کا که از لطف غفرین مویان
در چمن زار عالم مگان
برق عشقیم غلله پیچیم
شوق ما با وجود سیرگی
بفضولان ز در سکا و یقین

یعنی از درس معنی اطلاق
جوش ز ناکه گمان محیط وجود

تا نلی که جدا چه آشیان شده
متاع دست فروشان این دکان شده
برنک عکس در این آینه نمان شده
چرا ز جل در این خانه میمان شده
کام شربت در دست و جگر مل
که عقل کل بود از که فمشان
ز جبهه ریخته آینه جهان داری
کشته چشم عطار و ز شمع سیداری
بلند و پست جهان را دلیل همواری
که داده نفس جردن را غنا همواری
که زهره را نه پسند و بغیر اشعاری
ر با یاد فیه خوشید را بختیاری
که کلکش از ک کل کرد کلش از کل
دقیقه اش زده صد چرخ دور کار
که نیست فرصتشان کنیفش غای
نحو ابدت بچنین روز عا مضطر
فیض صبح جهان انواریم
لا جرم طرفه رنگها داریم
کا که مستیم و کا که هشیاریم
کا که کلین بنا چو کسب داریم
بی نیاز از خیال تیاریم
بشکج هوس کفر قاریم
از ره جسم و جان کل و خاریم
ابر شوقسیم ناله می باریم
تا برنک آشناست کلزاریم
این دو مصرع کوا می باریم
این من و ما همان اضافت است
حرف تقیید کرده ایم انسا
موج تمیز علم شد سپید

سبحان ربنا ربنا
موج چون سحر سحر
کرد کار هر نفسی که دید
اسم صوت پیری که دید
کشت حادث حقیقت اشیا
کشت حادث حقیقت اشیا
اسما پیر شد از آن موج
چون جاب از آن موج
دور افلاک شد کائنات
تا عاصم پدید شد
تا عاصم پدید شد
نور و خلقت متقابل هم
دا و آرائین صبح و
کشت اخلاص و صداقت
صد آواز صداقت
از عاصم صداقت
شوق نیست با حق
پس طبیعت را بهتر از آمد
از عاصم طبیعت یافت
باز جویان شود از انسان
شوق با دم و خوا
شوق با دم و خوا
کرد و پیر و پیر
کاف و کبر و پیر و پیر
و صفت صفت صفت
خا مشی سست و پیر و پیر
جلوه بر جلوه شد و پیر و پیر
حسن لب برده سازد و پیر و پیر
مکین آید بر آن سازد و پیر و پیر
ز جبهه از جبهه تا پیر و پیر

جز ز حادث قدیم رخ نمود
چون بدریای حیرت افایم
عشق تا میل بیان کردید
آرزو بردر شنیدن زد
طاهر و باطنی سحر آمد
سر سودا می کردش رفت
اعتدالات بوج طوفان کرد
دست امکان نه است دیاری
تا نوا می فغان عیان کرد
بیترازان شوق را چون صبح
شوق دیدار شد دلیل طلب
اشک هم در قهای میانی
غیر این محسنی آشکار نشد
موج پوشید روی دریا را
غیت خراسم بال پروازش
حصمت حسن یوسفی زده چاک
زده اینجا بجز زمین گیری
می کشد طر فی از نقاب سحر
می نماید ز شاخ هر کلبن
در دل لاله حسن آخر
جاده هر سو کشوده است آغوش
شعله دل ز چشم تر نیست
اگر می بیند چو آینه
بیدار و آفتی ز مر لقیقین
مکدر از سیر عالم اسرار
چندان شیشه زن و فرزند
ای جباب انقدر چرمی بالی
اگر بهر فلک روی چو سحاب
تا نگر دی محفل ز روی عدم

بانی مستعار یا مد نیست
باز چو داری کردی سحر
چون که تا بجز دلی از نش
غیت شمس و کمر درین
که عین نون باک است
که تراز خویش بکری یار
چیت از قویش بکری یار
بغی از دلم هستی و پندار
رخ طلمت حضور خورشید است
نور با قیت چون غاندار
نمی باطل ثبوت حق دارد
بیم هوش است چون دارد
تا نه واصل بهر دواز
عیش رنجست و کشتن
چون رسیدی بنشانه و جد
فواه مسمی کن دوا و جد
چون شوماری جسم خود
باش مجبور باشی غم خود
ای فوش اندم کی فغان
دشمن که نمی نیاز شود
بایتم شوم کای تو از خود
بیترا تنگف از یار
که جهان نیست جز غایت
این کن و ما جهان اضافت
د

درین

کرد اندس خرد معاینه
باطن باز عشق یافت مذا
عقل هرگز نداشت آگاهی
که جهان نیست جز تجلی دست
وله
خاموشی رفت و داستان کرد
اعتبارات جسم جان کردید
عرض دوران آسمان کردید
محل موج و کف روان کردید
گرداو با هم کاروان کردید
زندگی ساز امتحان کردید
بال پرواز آشیان کردید
اشک پیش از نگر روان کردید
رفت جانی که دل توان کردید
تایقین فارغ از کان کردید
وله
فهم کن اشیان عفتار
جیب ناموس صد زلیخا را
چشمکی میزند ثریا را
تا کند سینه چاک دنیا را
شمع اسرار دست یوسری
که نمانده است داغ سودا را
که دریده است جیب صحرار
ابر نشاند جوش دریا را
مهر برب ز بان کو یار
ترک کن قصه من و مار
وله
مایه پیچست و از هنر بسا
شرمی از کیر و دار خویش بد
خطره اشکی شود بخاک بار
زندگی را بحسب فاشمار
کرنداری زد هر پای کردی
که بیک دم زون چو یفل
منع چو لان غم نتوان کرد
میرود صبح و میهد آوا
کرنداری زد هر پای کردی
که بیک دم زون چو یفل
منع چو لان غم نتوان کرد
میرود صبح و میهد آوا

کر چه مجوس لفظ شمسینی
این من و ما جهان اضافت
دو جهان شوخی زبان کردید
زده ناچار پریشان کردید
دست اینر حبه ان کردید
کو نه لعل حسر و کان کردید
ریشه باید و کستان کردید
نفس از عاجزی فغان کردید
شرری پر زد و نمان کردید
خاک کشت چمن عیان کردید
سر و کلزار بی نشان کردید
اینقدر زکات بهلان کردید
این من و ما جهان اضافت
پرده از اسم شد مستار
تکت و پوداد جان اشیار
معتبر جلوه ساخت اسرار
تا دهر عرضه داغ دلدار
نفس معجز میجا را
چه نه نیست آشکارا
کر جگر خون چکید خارا را
سوخت حیرت نگاه مینار
همه تن ناله کرد مینار
از صدف پرس این معار
این من و ما جهان اضافت
تا شوی محرم حقیقت کار
دستی از دامن جان بردار
از سرت بر کشیده است مار
سایه بر کوه میسرود هموار
که بره تو ز ندکیست خبار

با عمار ساز شکست
بهن ننگه این از عظیم
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت است
و

ای خلقت آیه وفاداری
نکست نسخه تنگاری
طایفه کافران کف دل
قدایان بنظر آرد
علم حاصل نازک
غافل از اقل خود مژگان
چون محفوظ در بطن
کوهر دل اگر بستاند
رشته بخود دل بست
مکن ازین دل است نفس
غیر از این بستاند
کشتی در غده توصل کرد
ما طیب و درسی کوخوار
که میباید تو نیست و طلب
در خالی بود عمارت
سزای ازین اشک مکاری
نقطه صفت کرد و پیشگی
در کی خفته است بیاری
هر

خاک از بحر ما محلوله سیه
رنگت ما دید خاک کشت گشت
یا وی از رخ و تاب ما کردند
در کسب کمال ما میکرد
از یقین و کان فطرت ما ست
این دم از گفتگو شیا نیست
شرم آبی بروی جرات نیست
آخر کار مرده اش داوند

گرچه کونین است جانانست
نبودیم ترا زوی یا قوت
خار و خصلت فروشیست
بهر این شمع چرخ فانوسیت
شان ز نور چرخ راست عمل
بجمال است محسنی قنار
دل صافش چه نقشه که نیست
صد چمن جلوه میکند خیال
گاه کس است و گاه پیران
زیر چرخ از جهان نشسته بران
تا ازین رمز گشته ایم آگاه

اعتبار حقیقت از لیم
عشق بر جان خون طبع بالیم
بهر تربیت نظم امکانی
چشم یک چند دام جلوه کرد
چون سحر از غبار و هم نفس
کار ما زین بساط مفت برست
زهری پرورد تحیر صفات
و هم کثرت ناهب بجا نیست
هستی اکنون بجای نیست
خواه افسانه گیر و خواه خیال

اتش از آه ما نمایان شد
بوی مایافت نیستی جان شد
زلف پیدا شد و پریشان شد
تا بجائی رسید و انسان شد
اگر کسی کبر بر ما یسما شد
که نکه محرم کریمان شد
مشکلی از خجالت آسان شد
مادل از فضل خود دشمنان شد

وله

سنگ و آهن اگر چنانکه است
ورنه کل رونق نکند است
بهر این کنج دهر ویرانست
جسم معذور و دهر راجانست
در صفات جمال رحمانست
بسکه آئینه است حیرانست
جوش بیکشش کل افشانست
که جوان گاه طفل نادانست
صاحب خانه است و مهمانست
نزد ما خوب و زشت یکسانست

وله

خس بر جانم شود حلیم
چون روی و قوافی غلیم
شیشه کر بشکند پری تسلیم
بسکه برخویش چیده ایم تسلیم
بازی رنگ و بهم را تسلیم
ورنه بالذات چشمه تسلیم
معنی واحدیم و مبتدئ تسلیم
عدمی زنده است و ما بدلیم
هر چه هستیم از همین تسلیم

سخت بی آب بود و دشت طهو
قطره ریخت چشم حیرانی
نقش رنگ بنای ما بستند
از جناب سحر و عت ما
ای بساد و جوئی که آخر کار
لاف ما شور ما امید است
سحر میجو شد از فناء ما
که جهان نیست جز تجلی دوست

موج و کف جلوه میکند اما
از حقیقت است اعتبارمین
در شبستان غفلت آفاق
مخزن عدل و معدن اضافت
از لبی خنده صبح عالم فیض
در لباس سجده و انحال
گاه از قهر چشمه الم است
اگر چه معمور و خرد کار نیست
اگر بصورت رود که صفت است
که جهان نیست جز تجلی دوست

شوق ما داشت جلوه دار کار
عمر سر رشته تو تجمه است
مستی از پهلوی دل است اینجا
ما و ماغ هوس رسا کرد و
صلح در کتاب وحدت بود
مدعا هیچ و ایندیر رنگت
ساز ما قابل اقامت نیست
خجالت اعتبار اگر نیست
اگر کنی فهم کبر و دار ظهور

اشک ما ریختند عماران شد
هفت سیاره سحر کردان شد
نقص عهد و شکست پیمان شد
انکه مرد و دگشت شیطان شد
آب کشت بجاک پنهان شد
بسکه هیچیم هیچ نتوان شد
کوش بشنید و چشم حیران شد
این من و ما همان اضافت است

می عرفان بجایم انسانست
از کمر آبروی عمارانست
لعل سزایه بدشان است
آدمی آفتاب تابانست
منع فیض و بهر حسانست
وزنی اشک ابر نیانست
همچو حق جلوه کر بهر شانست
گاه از لطف عین درانست
ما چون میکند بیا بانست
و معبسی رسید سلطانست
این من و ما همان اضافت است

آب و رنگ بهار لم یز لیم
علم بودیم این زمان علمیم
اگر تافل ز خود کسیم حلیم
صد خرابات شیشه و تعلیم
کوهر آرای رشته اعلیم
تا طرف آشکار شد جدیم
عرض او ما و اینقدر حلیم
ما در تو هم حلیم
هر قدر ظاهریم بی محلیم
چون نفس جدیم حلیم

التعانت با سوار اندر دست
زنک بوجله ساز پر دار است
کر بفران رسی همان نوری
یک محیط است آب رحمت
چون قبح جمله خشم حیران باشد

است یار تو بسکه می باید
 شش جفت از تو هم نظرت
 نفس صبح بی توجه تو
 فرصتی که شتاب دارد و بال
 بر کجا دشتت قدم سایه
 کاه پر داز کلکت زیر نکت
 کاه شوقت بهالم الفت
 گر چه کرد خیال جوابت
 آخر این شمع از کزیهانش
 خواه من گوی و خواه ما میخون

غیر جوئیده ز عالم عین
پیر کشتی بفکر آب و علف
آسمانی بذره کی مغلوب
خلق تو ضح و شبت اعراض
ای بهشت حقیقت ازلی
با حقیقت شبی دو چار شدم
گفت ما را بحکم یحییٰ ثانی
گفتش شرمت ای قدر اکسیت
زین مجازی که در نظر داری
بهین نغمه الفت آهنگ است

عاشقان اسجون خویش خو خرم

که در اندیشه خود می عار
ایست آرا دی و گرفتار
در بغلت روی تان نار
گشته دجوی کن نگان تبار
گر ازین باده نشاف دار
این من و ما همان اضافت است
صورت فخر و نک میگیر
کرد او نام بخت میگیر
چون دم تیغ زنت میگیر
الثقات زنت میگیر
برق را عذر لنت میگیر
حرف چین بر فزنت میگیر
شعله را کل بچکت میگیر
سر صد کوه تانت میگیر
راه کام ننت میگیر
از همین نغم زنت میگیر
این من و ما همان اضافت است
نار کل کرده زکشن نور
ای دل مرغار عیش و سرور
آفتابی بایگی مجبور
و هر تحسین و غفلت منظور
خوش فردی و غم دور و قصور
در فضایی طرب سر اخی
خود نامی فاده است ضرور
گفت از چشم اعتبار شعور
جز حقیقت بدان چهار وجه نور
طیش کایات تا دل مورد
این من و ما همان اضافت است
بی تحلف لهار فی دگر است

[illegible]

اینست که پندنی نیست
نی نفس بایست که زنی نیست
عالم از خوش غافل که زدن
منکر غفلت که زدن
نخلت از غفلت که زدن
منوان زاده را که زدن
زینکه کار و بار که زدن
ناله بایست که زدن
آسمان را بکالت که زدن
خنده می آید از سر که زدن
فم اسم از سر که زدن
را و نار فم است که زدن
هر دو عالم غافل که زدن
منکر غفلت که زدن
جبهه نشو که زدن
سنگ را میسوزان که زدن
به کار میسوزان که زدن
بیکه بوسید که زدن
کیم می بایست که زدن
لذت فون شدن که زدن
عالمی را توان که زدن
ساز آفاق که زدن
چند سامان که زدن
ای همه بوی که زدن
بعد ازین بایست که زدن
میرود

عارف از جسد می مجا
رحمت پا از پنجه سیم
در نوا می مخالف من و تو
نی این بزم میکند سر یاد
شمع میگوید ای بوس رقصان
نشو دل تا بملی دارد
ویده ما بخویش باز شد
چه فراموش خانه است اینجا
نه دل آگاه ویده پر خون
عالم از ما پر است و ما هیچ
دشت خالی و هر طرف بخری
ویده صفت کار صفر این است
کمان و بسم بود و ما که کمان
خلق از و هم می طپد اما
عالم از و هم منم از بگرد
سر کشی ماند و طبیعت خلق
کرد هر کس و داع خوش اما
نقد ما را خجالت تبلی
بسکه در خون نشست دل کرد
گر طیش بود و کرشکیبا ثی
از تعلق نمیتوان رستن
هیج زکی ندا و عرض ظهور
معنی ما بلفظ کم پرداخت
رفت خلقی یاد جمله ز خویش
بسکه از ما و من بچرت ساخت
ای کمال تو خاک زد کردن
هر چه آید زد دست غیر از عشق
اعتباری دلیل خجالت نیست
چند باید ز خجالت هستی

حقیقت اشارتی دیگر است
رفتن از خود سخاوتی دیگر است
این ترغم اشارتی دیگر است

وله

چون نفس در حریم کعبه دل
دزد با را چشم کم منکر
که جهان نیست جز تجلی دوست

روشن از سوختن کسید سود
ورنه بکیت سر چو ناله ایم آزاد
این کره ماند بخیر ز کساد
که کسی از کسی ندارد یاد
نه که محرم دل ناسا د
آینه خانه است عکس آباد
دانه شکست و آرزو صیاد
که یکی ده کند صلاح و فساد
بار ما هم بدوشش ما افتاد
عشق بر یک میکند فریاد

وله

سجده و آرایش نیاز بخود
ترک اسباب حرص و آزار بخود
کرد آبی که صد که از بخود
عقد ه را که عشق باز بخود
هر کسی هر چه کرد باز بخود
قطع الفت کسی بجا ز بخود
که نکره جسون طراز بخود
نغمه بود یا دسار بخود
آینه وید و استر از بخود
انقدر نیز استیاز بخود

وله

صداقت نیست جز حذر کردن
دخل در کار معتبر کردن
بجبین کار چشم تر کردن
کمر چه خستیا مرسند
شرم باید جز روده محیط
بکدرانی ناله از رسائی خویش

هر طبعین زیارتی دیگر است
کاین سخاوت حقاقتی دیگر است
این من و ما همان اضافت است
که صدایم و رفقایم بباد
انقدر شسته میکند ارشاد
که نفس ناله کرده اند ایجاد
و او افسون بی نیازی
شمع در کار سوختن است
ویده و ما دل حقیقت اضداد
میتوانست دهر و ما فریاد
که از و انقدر و و بسنی زاد
پس که ام آرزو کجاست مراد
پنجکس داع استیاز مباد
این من و ما همان اضافت است
مرد در خواب چشم باز نکرد
لیک از و هم احترام بخود
اغل این رشته را در از بخود
که هوایش سر سراز بخود
موج بگر از جسد سار بخود
خاک هم این چنین نماز بخود
آنچه دل کرد حقت باز بخود
غفلت اندیشه مجاز بخود
که بخود و رسید و نماز بخود
جز تخیل کسی فرار بخود
این من و ما همان اضافت است
یعنی از حق بخود نظر کردن
نیست کاری ازین بر کردن
موج را فکر خیر و شر کردن
ناکی اندیشه اثر کردن

که جهان نیست جز تجلی دوست
هر که زاده فایز داشت
بسکه اظهار کسوت آرمیت
دیگری بر در عونت زد
کثرت از خلق دید و حدت برد
سرگزانی علاقه دگر است
دل ز بهستی باغ گفت خو
یعنی از بسکه نیست بنیادیم
بیمه کس با رنبت تسلیم
خط پرکار ما تا مضم است
عمر ما شوق معرفت است
که جهان نیست جز تجلی دوست
بیقرار است کلمات شوق
طالبی کرد طوف سادی
یا چه سازم گرین تخر ساز
که درین محفل جنون است
آن یک از بید ما غی تمیز
در مقامی که مرز بعد است
توزید و شنید غیب و شود
دگر از درس عشق میرسی
حیف باشد درین طرب محفل
از عیان تا غبار هفت نگا
که جهان نیست جز تجلی دوست
فقر بگزین که غرضان مینی
از فنا معنی بقا دیاب
چون جاب از خود بردانی
در طلب دست و پا برن چرخ
گر نگاه تو با یقین جوشد
بال او هم اگر هم سنگینی

در	
پی مقصد ز کرد ما برداشت دوش با هم بهین رد ا برداشت منت از سایه چهار داشت عکس از آینه ماه صابر داشت باید این بار را جدا برداشت آینه از نفس جبار داشت خاک ما از نفس ز جبار داشت از کجمن گذشت ما برداشت کاشتا بار است ا برداشت پی آوار است ما برداشت	نوا ان گفت با همه تری آن کی درس خاکساری خوا در مقامی که ره بر آتش بود با وجود غبار گفت بر خاک آتش من بین کا مرو چه توان کرد و خفت هستی کیست زین سجده کا به کانی یارد دنیا کشیدن آستان بگذر از لاف ما و من که سپند مدتی محو ما و من بودم
در	
تا کند سطر محسنی تخریر کای دلت دشت معرفت تخریر کوش با بد سعادت هم وزیر حیرت آینه میکند تخریر خاک می پرورد و عجیب علمیر می شمارد هوس قیل و کثیر نکته کوری و کرمی تخریر شمع هم نیست خامشی تخریر چشم سینا بود و مدام تخریر در میان تا نفس نبشت صغیر	قسمت دیده درین چمن بستان چه کنم تا درین تماشگاه نفس چک شوق زینت خلق ایجا ز ما رسانی فهم دیگری همچنان کاوش و هم از شعور بهسار کا همی از تماشای جن اگر خواهی پس درین عشرت انجمن دور است لیک تا امتیاز برداری آنچه در جلوه است پوچ مبین
در	
نماک شو تا بهار جان مینی نوبهاری اگر خزان مینی سحر و قطره ات نمان مینی شاید این سحر را کران مینی هر چه خواهد دولت همان مینی از نفس فیض نشان مینی	غنچه سان چاک زن کربانی کف چه داند حقیقت دریا غره بنشین بوعده فردا آیند شو که صفحه خود چند محبوس الفت جسمی جد آن کن که در ظهور ضعا

این من و ما همان اضافت است
حرف سیرک خط چو ا برداشت
نسخه واری ز نقش ما برداشت
زاده کور دل عصا برداشت
که دل آنرا صبد جفا برداشت
خاک ناکشته تو تیار داشت
ارمیدن ز طبع ما برداشت
که تواند سر از زضا برداشت
اسمان هم قد و ما برداشت
سر مه کردید ما صد برداشت
ما کمان ساز دل نو ا برداشت
این من و ما همان اضافت است
بهره کوش این نوا بر گیر
دیده از اگهی برد تو فر
پی آهنگ مذعاب تخریر
غوطه در دوغ خورده است
نقب کا فور برده است
نه غنی صرف میسر و فقیر
پی که نیست دیده تصویر
پنبه در کوشش مردن ازیر
فرصت شوق میکند شکیر
هر چه در گفت کسوت سل مکر
این من و ما همان اضافت است
خویش را چند سر کران مینی
پرده بردا تا عیان مینی
زین چه فمیده که آن مینی
پرز نقش بر پی رخا مینی
سر بردن آرمای جان مینی
جلوه ذات بی نشان مینی

این من و ما همان اضافت است
حرف سیرک خط چو ا برداشت
نسخه واری ز نقش ما برداشت
زاده کور دل عصا برداشت
که دل آنرا صبد جفا برداشت
خاک ناکشته تو تیار داشت
ارمیدن ز طبع ما برداشت
که تواند سر از زضا برداشت
اسمان هم قد و ما برداشت
سر مه کردید ما صد برداشت
ما کمان ساز دل نو ا برداشت
این من و ما همان اضافت است
بهره کوش این نوا بر گیر
دیده از اگهی برد تو فر
پی آهنگ مذعاب تخریر
غوطه در دوغ خورده است
نقب کا فور برده است
نه غنی صرف میسر و فقیر
پی که نیست دیده تصویر
پنبه در کوشش مردن ازیر
فرصت شوق میکند شکیر
هر چه در گفت کسوت سل مکر
این من و ما همان اضافت است
خویش را چند سر کران مینی
پرده بردا تا عیان مینی
زین چه فمیده که آن مینی
پرز نقش بر پی رخا مینی
سر بردن آرمای جان مینی
جلوه ذات بی نشان مینی

غم و شادی که نشستی دارد
 امشب هر که بکشد نشستی دارد
 عاشقان را بزم خوشی دارد
 جلوه نیک و بد فاعلشست
 جزو این نکره کوشش ندارد
 هر که ام روز صاحب بختست
 که جهان نیست جز بختی دوست
 این که و ما جهان اضافت او
 دل

بیدلانی که در قسم اویند
 شش هفت ناله و یک گویند
 که ببارند در جهان چمن اند
 در غیب را نهیم در آن گویند
 بی غم و شادی وجود عدم
 از خون زار شوق میرویند
 که از ذاتشان بخود ببالد
 بکه دیادلان قی خویند
 عدل نازد بهار طینتشان
 بیک بخیه کی که از نویند
 بی نفس چون خیال می بالند
 بی قدم چون غبار می پویند
 چون نیکو می طریقی بچوید
 دویم بخت بازویند
 بیشتر در این لب چو کمان
 چون

داع عشقی بسینه می ماست
 نوشتم نقطه اشکی
 خاشی داشت نغمه تحقق
 مدت وصل در فراق گذشت
 مطلق از جمل ما مقید شد
 پیر کشتیم طاقت از کف رفت
 یعنی آینه شد یقین کر جل
 داع عمر گذشته در غفلت
 آخر آن لفظ معنی حیرت
 پروای شمع با که از بساز
 آخر کار جز درد و نیت
 خانه آخر رفت و روبرو
 تا بر آبی نیاز یعنی خاک
 قدرت این ز عجز آن ظاهر
 خیره کردید غالب از مغلوب
 این زمان کیست تا در تفریق
 منزل انساکن است جاوه
 چه غرور و چه عجز هموار است
 بسکه دارد حجاب شرطم
 بی ظهور خزان کل این باغ
 چون خم می که در جوشست
 سینه اش مخزن کهر باشد
 چرخ آراه ما امید می
 پیش رو باه بازی ایام
 مقصد بچکس نشد معلوم
 شبم از چشم بی کله هر شب
 شاخ کل در هوا می عالم نک
 آن کی در خوشی چون کسان
 تشنگان می شاد است را

بخیر کسب پرورم کردیم
 شر ما را حجت قلم کردیم
 تا نفس دقت زیر و بم کردیم
 شد در کام خوش سم کردیم
 بر صدمت صنم کردیم
 پیکری بی سجود خم کردیم
 بر چه کردیم ما ستم کردیم
 ناز و از تله های غم کردیم
 تا تو با در کنی قسم کردیم

وله

زینت ما با شک کلگون بود
 طلب از خویش رفتی میخواست
 مدعا بود آه درد آلود
 نغمه بی پرده بود جلوه عیان
 عمر کردید صرف بیدردی
 گفته گفت دوش دامانی
 فرصت گریه رفته بود از دست
 باری از در و یاس و شوق امید
 که جهان نیست جز بختی دوست

تخم را که دیدنت آغاز
 به چو مرآت کینه از پر داز
 ای غرورت دلیل غر نیاز
 خس بود شعله را پر پرواز
 از کبوتر و مید جرات باز
 کل محمود را از خاک ایاز
 عمر کوشش چه کوه تو چه دراز
 در حقیقت کجاست ناز و نیاز
 آب میگرد و از منتن راز
 مید باز شکست ز کت آواز

وله

چون صف هر که سر بر کوش است
 همه شب تا سحر بیهوش است
 فکر با جمل خواب خرگوش
 نقش این صفحہ سخت مشغول است
 با عروسان کل هم آشوب است
 از می رفص و هم در جوش است
 دیکری به چو دشت خاموش است
 در دم تیغ چشمه نوش است

سرخ طلع از بزم کردیم
 نگه بر طاقت قدم کردیم
 خواهش بر چم و علم کردیم
 چشم بستیم و کوش اصم کردیم
 غم فرو کردیم و ناله کم کردیم
 که شنیدن ناله ضم کردیم
 دیده دریا و اشک غم کردیم
 شاد کشتیم و گریه هم کردیم
 این من و ما جهان اضافت او
 که درین بزم چشم کردی با
 هر چه شد باز کردنت فراز
 یک دو میدان چو شک و آفتاب
 شد ز پسگوی یکدگر متناز
 سر کشیداش شد غبار طرا
 یک شکست است جلوه رنگ مجاز
 چاره نیست از نشیب و فراز
 نمک از آب میرود بکد از
 شوق دریاست چو تاب آب
 به که چشمست بخود بخورد و با
 این من و ما جهان اضافت او
 مهر بر لب نهاد و خاموش

ساز عالم ناله و بجزوشت
 جرس اینجا ناله همدوشت
 نه امیر آگه و نه چادوشت
 خلق چون دیک لاله در جوشست
 سبزه را فرش خواب بروشت
 شیشه واری دشت در آشوبشت
 با همه بال و پر و دوشست
 هر کس از نشاء قدح نوشست

چشم عشق از کجاست روشن
 نام من از دست تو گری
 نام عشق تو نام دهم
 دست جلوه ات شود بین
 در دشت شب آسمان عالم
 بهوای تو در طواف زمین
 بر تو افتاب عالم تاب
 سوده در پای سایه زخمت
 زنده با تو وقت تو ایمن
 غمتی از غافل کلان
 شرح احوال تو خوش گمان
 من اقرار تو قوتش گمان
 لطف تو یارب عالم
 خلقت تو یارب عالم
 هم عشق من محض قدرت
 هم وجود تو آیت قدرت
 چه دارد زمان از کجاست
 دست از بار دست تو
 ناسل بر عای راز تو
 یی دعا می راز تو
 گیتی از دست تو
 توان یافت عشق میگویم
 کت بود و دست کجاست
 که تو رنگ افروز
 بن شدی غم این حقیقت
 یارب من و آن جهان
 در دشت

هر یک قصه در جهان
 مشت خاک است بر فشان
 چون نفس قطع شد غبار
 ز نیمه گفتگوی هوش که از
 ای همه جسم اندکی جان باش
 حرف در دشتیان نور و
 دعوی عشق کرده خون
 نیستی ختم شاه نیست
 شهرت باد افق دارد
 نو بشارت حضور نیست
 رشت ساز شوق بی کرده است
 تو دلی جمع کن بضبط نفس
 کسوت شرم غیر هستی نیست
 شرم دارد ز کز انبیا فی خویش
 تا بهارت غم خزان کشد
 غیب چشم تاملی و اگر د
 یعنی از بهر عرصه اسرار
 خون بی طاقی بچویش آمد
 آب و رنگ مرآت قدرت
 صورتی است در شیشه راز
 کلی آمد بدون بیزرنگی
 کز نراکت بجا جزی بردا
 روز کاری بناتوانی است
 هر کجا از محبار خواند سبق
 گاه از ما یعنی از خود گفت
 ما و من خواند و بجا کرد
 ای بشارت که شد از پرده
 آفتابی برفع طلعت کوش
 پای بند طلسم خاک مباح

رفت بود از خود و نبودش کام
 خواه پرواز کوی و خواه خرام
 رقص و هم و خیال کشت نام
 حیرت آخر نمود ختم کلام
 و
 ناله شود ز غم لیبان باش
 کنج بی رخ نیست و یزل باش
 هر چه باشی بجا یکمان باش
 کرم پاشی بزر و امان باش
 رنگا بشکس و گستان باش
 ناله فارغ از دنیا باش
 کو غبار جهان پریشان باش
 چشمی از خود پرورش عریان باش
 هر قدر میخیزد از ان باش
 اینقدر یاد گیر و نازان باش
 و
 جنبشی در خیال پیدا کرد
 تا سجده کی ساز اعضا کرد
 آنچه در کار داشت بجا کرد
 تا که ناله بجا کرد
 که جهانش چنین تا شا کرد
 آدمی نام این سخا کرد
 مدتی با غرور سو و اگر د
 نام احساس جلوه اشیا کرد
 گاه با عجز نسبت با کرد
 رفت و انیمیتی آشکارا کرد
 و
 آسمانی بزر با منش بن
 که نفس نیست آنقدر سنگین
 نقد عشقی مریه بیع هوس
 دشت امکان ز پر تو بن

همه مغرور خویش و غافل این
 آن هویت پیچ و تابش
 همه اشک اندر سر مرکان
 که جهان نیست جز تجلی دست
 و
 کو بفرا د کس کسی نرسد
 بی فایر همیشی نتوان کرد
 هر ز و تا ز نگاه نتوان نیست
 هر دو عالم تو نمی نیست
 معنی مشرب فادریاب
 غرطه هر شکوه باطن است
 غنچه با جامه میسرند امرو
 هر تحصیل حاصلت اینجا
 ذاتی ای بیخبر صفات گجا
 که جهان نیست جز تجلی دست
 و
 بسکه بیاب شد پدید شوق
 دست و پا و زبان دیده و گلو
 تا کمال قدم عیان کرد
 لفظ کل کرد معنی نیک
 آن کل زار عند لب بیک
 شخص خاموش فی من و ما
 طفلی و پیری و شباب نمود
 از حقیقت اگر بیان فرمود
 عجز کیفیت صفات آمد
 که جهان نیست جز تجلی دست
 و
 نقد عشقی مریه بیع هوس
 دشت امکان ز پر تو بن

که نازند ازین و آن خرابام
 که جهان از کشیده است بهام
 جلد طشت اندلیک بر لب لبم
 این من و ما جان اضافت است
 سخت افسرد و پریشان باش
 زندگی یکسبست نالان باش
 در خود آتش زدن چراغ باش
 که توان چشم گشت حیران باش
 ای همه آشکار سپان باش
 حیرت کافر و مسلمان باش
 در دل مور خود سلیمان باش
 کامی ز دل بخر کریمان باش
 طالب آنچه یافت توان باش
 موج و کف گفتگو ست غان باش
 این من و ما جان اضافت است
 اعتبار شود آشکار
 قطره خونی بدل متیا کرد
 دستکاه ظهور اسما کرد
 اینقدر جلوه هم در خفا کرد
 شوخی جلوه این تقاضا کرد
 طرد منت ر حیرتی و اگر د
 بربانی که خواست کویا کرد
 شخص مو بهوم را مسمأ کرد
 حرف سیم رخ و او که عفا کرد
 ناز اسرار ذات اطا کرد
 این من و ما جان اضافت است
 چند باشی غبار روی زمین
 نور بهوشی بساط و بهم چین
 باغ دهر از کل تو خلد برین

لاد رنگاب رخ با کشت دانه
مردنم قدش تا کشت دانه
کشت کل ناله سبک بوی طبع
رنگ چون شکر ز بسکه زده و تاب
رخ خوش می که چون بخت کرد
بهره پادشاهان کجاست کباب
کای از مقدمت جان منم
بچه نیم از چمن به خار و میانم
سایه منم ازین رخ زهر بایلان
تا دی از سایات ناله کیم تخاب
از دل به غنچه از دشتی کرد دل
دولب هر یک زنده غنچه بی نقاب
در هر گل نموده جلوه برنگی خطاب
زبان لب الفبایان زلف کلان
مضطرب هر سوال یافت تیر
مشت بری ناکمان ناله چون دادند
بیلی آیدرون زانهم در ویاب
بستبال و ب نامه چندی طبع
کرده ز منتار شوق یکدیکه ایجاب
کای به باریت چمن آید از صفا
دی زلفت مست نازک به زبان
آشته به تخم می آینه دار نمود
آتش سودای کل داده غلام
طایرین کلیم زین بال بوی
بسی این آینه ام دم صید چو
مشت

قافله رنگ برود که در میثبات
شست ضریحات مهر نه چشم
با و کجلی حرج کرد سفید جل
موج ریاحین گرفت اسن سطح
سبز و زرد بخت نیل ناکه بخت
ساقی رنگ صنع بهر فریب نظر
شمع طرب کشت خار بر سر دوارغ
دشت و دراز بهر کشت طوطی خنجر
کرد و دوت شکست کل لکشتان
سنبل از شفتگی دامن با شکست
جوش طراوت بس موج زو صبح
کشت جوم شفق موج باج خروس
شد ز پر طویان چسبید بر سر
ز و خروش اثر زیر و هم رنگ بو
از کل و شبنم و میشتش جبهه رو کا
شوق با جمال را چشم تا مل شود
داشت ز اسرار رنگ ناله پس شوق
مطلع صبح دوم میداد اکنون
بسکه سحاب طرب رویی بلب
دیده و دل مقیم فال تا سازد
کم ز هوا میستی ریثات فسرده چند
رخت فزون ز بس سیل هوا پاک
بر که دلی دشت بر دند تا شامی
شوخ چمن جلوه دامن شوخی
ابروی مشکین اوامع فلفل غنا
نسخه کافوری کرده به خط عین
جلوه خیر که از غره قیامت طرا
شوخی رنگ خا جوش چمن و رقم
تا بطراوت فلان سایه دمان

لشکر لراک بخت بر سر بند نقاب
رفت سوی عجز رنگ فریب خصا
سوخت اثر با می شرب کور و هم
جوش ز مر و منت رومی سابل ترا
گر دهر و هندی ز نخور با بیاب
چون بر طایوس بخت روغن کلان
ز و علم سبز و بر طرف جوی آ
سنگ و کل از لاله شده شاه جرسلا
گفت دلما گرفت دامن اوج بجا
زد و دماغ جات رایحه مشکنا
فرق دوتی محوایت سبز امواج
بر پر طایوس زد جوش کل آفتاب
بر شراخ آرمید و دو چار از رخا
بست بر شیم بختک پیچ و خم ج
چشم هوایی عبار حسن طرب بی نقاب
از دل بر برک رخت معنی کینا

و

لمعه انوار کرد چکل شبنم بار
رفع حجاب مره کشت یا خضر
رنگ رخ آینه کشت بصافی بل
طره بجم داد موج شانه نیم ز نسیم
از نفس نامیه جبت برون رنگ بو
غنچه کشودینان بند نقاب مره
بسکه زهر سو و میوک کل آتش کشت
طرف کلاه بهار بر جرم کردون
جبل از آغوش کل بست کمال شین
خواست ز خون کرمی ساز بر و هم
شم کل و قطره را رنگ تفاوت کده
بال تد و از نقوش موج کل کل عینا
بر لب چو بچونی سبز شکسته
در کرد غنچه برک تغافل غامد
در بردوش نفس رخت ریاحین
نسخه سیر بهار بسکه نفس سوز بود

محل پرواز بست سایه باغ غرا
شوخی قائم دیدار دل قند نقاب
عجز آفاق ز د خوله کجا فور یاب
چهره بلور خشت رنگ آینه خشت
بیشه شکست آرزو بال کشت با
سبز و چمن کنون فرس زمین کرد و خرا
طرف خیابان گرفت چمن کینا توخت
خیمه اقبال بر بست بخور طنا
شبنم از افسون بو کرد و بیابا
آینه لاله شد از نفس خود کباب
سنبل کرد و ب کشت غنچه جبا
ناله قمری ز طوق حلقه سنبل کا
کرد برون از کنار شراخ صنوبر با
بسکه دم صبح بود کوش شکفتن خطا
بر در و بام که کشت سمن با بیاب
کر و شقایق زخو و قطعه چند تنجا
سوسنش از خامشی داد تخیر جوا
آتش جوش بهار نعل جان و دانه
غنچه چو شبنم نیافت نیم کره چ
کای همس از خود بر نیست بهت صلا
خون طرب جوش چون عرق از آفتاب
رخت چو کل بر چمن بخودی شخ و
حسن هم ز شوق نازک کشت چو کل بی نقاب
رنگ مبار آفرین چهره فروز عینا
حلقه کیسوی ناز دام زار از قبا
ور صدش موج ن حرف که داده
سایه مرکبان شوخ بهر خنک عینا
جوش عرق از رخ شیشه فروش
شیشه خجلت شکست بر سر ج

مشت خشم بسیار مشت پر
 که چرخ عستبار هر چرخان
 کل که بسالی نزد خیمه باغ خود
 لاله چراوغ شد یک لب بحر فضا
 ایند عرض صبح صقیل نازش
 مرک سیه کرده است لوح خوش
 هیچ شرابی نیست طرف باغوش
 شغل دل فرو شمع کل شمار
 از لب دندان است سار شکسته
 حاصل هر خنده که ریجی صلی
 کس چنین ورطه فال صحت
 هر که رود از نظر نیست چو کام
 دیک جنون می زرم و نفس خسته
 بسکه نفس سوخت یاس در بحر عید
 آنچه ندارد دوام نیست تیراز
 عالم آمار زکات لوح مثال است
 الفت کل کلفت است در ویرانه
 چیست تیره همان و جمال بی
 رابط علم و عیان و سطران و جا
 آنکه با طهارا و شایع تحقیق ذات
 شمع ولایت از و مقبض نور
 که نشدی جلوه که صورت ایجاد
 بجز ازل تا ابد که زندا بخراب
 مرکز افلاک خط جوهر عیان
 که گنجه آبر و صرف خبا پیش
 در هموس خدش نازش است بلند
 که ادب حکم او مانع شوخی شود
 خسرو و حدت کلاه شاه قدیم
 بر فلک نیلگون بهر مکان دش

حاصل این آناه برقی
 یکد و نفس شست با اثر شست
 باز بدشت عدم از چه غایت
 سبز چو اگر در دم یک مژه که در
 خیمه اقبال بر بسته بادش طنا
 زکات فرو برده است آینه شمع
 یکسره چون اشک بود از پاره در کا
 قفل مینا با شک خنده فایضا
 در که و خنده دست نقد فایضا
 که کل خندان کند بر سر آتش کلا
 مسلح و امید اس محشر و سامان
 هر چه شود کرم دم نیست جز آهنگ
 چشم میوس میدهم از که زتاب
 غنچه کل طرح داد لعل تیر چو
 آنچه نه بند و ثبات نیست بهر اعدا
 زین ورق شسته نقش روی تو تیر
 ضبط نفس صندل طبع صانع کتا
 کاینکه آمار زکات دارد از آنجا
 خواهد کون و مکان صاحب حی کتا
 از تنق بی نشان گشت مظاہر نقا
 شخص نبوت با و مقدر شتاب
 ماندی تا جو نیز دیده حق بین
 نیست جز آن ذات پاک که هر نفس
 معنی آفاق لفظ مغرور و عالم آقا
 آبله دل شود قطره طبع سحاب
 خاک ز لطف جبین چرخ وضع رقا
 سبز و خوشه ز خاک موج بنال در
 بدر تیره ضیا صدر تقدس جناب
 مهر نرزد بقرص ماه نرید قطاب

باز درین صورت چیرنی آینه است
 چیست که این نرم نک جانمانی
 که نه شرر باد است ساقی بزم
 قافله بوچرست دشمن آسودگی
 منکشف از بهر غبار جوهر تابان
 هیچ ساقی نبود در حصول شتاب
 سوز بساط ظهور تو ام صدم
 زکات بخوبیه است بی اثر زخم کل
 بر لب خندان زخم شعله فضا
 عاقبت هر طرب تا خنده شور
 نورالم باد یاس چشم کشودن بلاست
 محرم کوی که میتم از هیچ راه
 آینه غبر تم لیک بحکم وفا
 کای اثر ناله داغ دل عاشقا
 نقش فانی ظهور یک قلمت نظر
 شمع اگر روشنست نیست آن
 رغبت اسباب حسن صنعت بود
 برک حدیث قدم نقد وجود عدم
 حاکم حکم نبی مادی راه دی
 و آنکه در آینه همت ماراغ او
 پیکر او در ظهور فیض هزار سخن
 و نرزدی صبح او از دم نفس
 کرده ظهور و خاصیه کند ضمیر
 برد تعظیم او شیر کشت اسیر
 ورنه بود آرزو فرشت طراز درش
 بر زهر قطره اش سبل بوس قدم
 موج کهر پرورد ناله طبع سپند
 پر تو فیض مهر خاک بهار سخن
 پیش محیط کفش کاه صلا می گرم

صورت کارم بین جریث جانمان
 از چه شد این کل از بومی وفات
 ورنه خشک بسترست و بی طرا
 ساغر زکات از چه دست کشی
 تیره بهر سایه آینه تاب
 هیچ دستی داشت غیر شکست
 نقد این ساز بهر حیرت صدم
 برق خنده دست بی غم شیرین
 بر رخ خندان صبح تیغ کشته فضا
 آخر هر مستی کشته خارش غلب
 عشق بصدد داغ و درد که در آجا
 راه ندارم برون زین نفس از هیچ
 دل بهوالبه ام خانه الفت
 زینیه آگاهیت چند بود بهر شتاب
 اینده با منفعل انیمه بی شتاب
 زاینده بی غبار جلوه ندارد و جا
 بخود می ساز کن سوتی تیره شتاب
 صورت بکر کرم منی کج صواب
 سرور دین مصطفی حامی روز حنا
 علم و عیان میرند نفس خیالی بر آ
 سایه او در عدم صبح بر آفتاب
 لعل مهر قدم رفع نکردی حجاب
 صافی آینه نیست باین جناب
 پنج بوس افکنده کف پای کلا
 چرخ پرورد کرمت ندر لعلاب
 مهر پر زده اش کشته طوف کاب
 چون کن پا قوت دود و دود شود دنیا
 رشنه موش محیط ذره او آفتاب
 رعد خشت در دسیه ابرار جا

کر و در علم و در علم
 که به پیش کشد کوفه با جواب
 و در بوی آب نخل چنان
 که کند خرد و لطف و خارا
 از اثری او غفلت خارا
 چه صباغ خار با و نه اجسا
 و شمع مار و بهر دال و نس
 و شمع مار و بهر دال و نس
 که به پیش کشد کوفه با جواب
 و در بوی آب نخل چنان
 که کند خرد و لطف و خارا
 از اثری او غفلت خارا
 چه صباغ خار با و نه اجسا
 و شمع مار و بهر دال و نس
 و شمع مار و بهر دال و نس
 که به پیش کشد کوفه با جواب
 و در بوی آب نخل چنان
 که کند خرد و لطف و خارا
 از اثری او غفلت خارا
 چه صباغ خار با و نه اجسا
 و شمع مار و بهر دال و نس
 و شمع مار و بهر دال و نس

خدا

آرامگاه و کعبه
پنهان

سرشت و شرف
سرشت و شرف
سرشت و شرف

منع عاقل که با نون و فاء
بجای وی که کند از دل
مانی که فاک و اید و فو
شوق کوی که نون و فو
جوش کلین نون و فو
در جوش کلین نون و فو
بماند کلین نون و فو
فون منظور که کرد از نون و فو
اینقدر دیوانه نون و فو
میکنند صد حال نون و فو
باین نون و فو
دنک نون و فو
آن بهار کلین نون و فو
ذکر غلظت میکنند نون و فو
یا در ویش میکنند نون و فو
در غلظت نون و فو
بیکان کلین نون و فو
چاک کلین نون و فو
حسرت و صفت نون و فو
نور شمع از نون و فو
هر جا رنگ نون و فو
میزند صفت نون و فو
در هوای غلظت نون و فو
میکنند که حسرت نون و فو
داده که و غلظت نون و فو
نور و نقطه نون و فو

همت ستان او کرد ایجا
سینه مهرش کار کف خالی
خامش مجرای عرض نیت
غیر تحریر کرد و بجای بردن
کیست نماید او حق شانی ترا
در خور معنی حوصله خواه
ایکه نفس میزیم مقتضی نیست
حیرت نومیهم معذرت نیست
کوشش غفلت رسا جواب تو نیست
عمر شغل فوج رفت با تلف
چیت درین انجمن غفلت نیست
بیدل ازین ساریاس سوسنی ساجا
فصل تو سرمای کسب طریق کی
ای ساجا جلوت رشتن در بار کل
یک نظر از دست سرجو صفت
در کلماتی که بوی و عده و نیت
اینقدر دیوانه رنگ خاشا تو نیست
تا کی باشد غافل بر سر پایت ایجا
دشت دشت امر و تعمیر نیا و طر
پیش ازین کس ز چشم عادت عاود
وقت آن شد که کاشای بهار چمن
نیست ممکن کند در عرض سوسنی
همچنان که روی کل شبنم حق کل
رژیکر باین سامان نمونجند هوا
جای آن دارد که از هر قطره طر
باله آغوش بهار از شای بی رنگ
هر سحر در کسوت شبنم بروم فکند
دشت از هر کرد باوش دشت نیت
از تقاضای نون و فو ساجا

هفت فلک منیر از نیت
کوهر و زینت کم در غفلت ایجا
ماله نفس میشود از ادب ایجا
پیشانی مال را دعوی اوج عیا
برو جانی بدوش خلعت این نیت
هست سنوال از حیطه قطره کوه
یکد و طیش نیت با پس حیا
خورده کیر از گرم روی ترجم نیت
بیدلیم کرد و داغ بیکر بیا کباب
پیش که ناله امید از من جرم نیت
نیت که نور اعتبار نیت نیت
ماحصل مراد کل کنت فتح باب
لطف توانسته حسن قبول صواب
کر بیا جلوهات عامی کردی و نیت
در خرامت کیست کلین نیت
غیر من سادات کریمت خط فاع
پرده از رخ بر کلین نیت
بر سر هر کلین از شبنم کباب نیت
غیر سان امر و لب سوسنی نیت
در نظر تا از جرم نیت و نیت
میزند در جرم جاب با تقاضای نیت
ساز عیش از قتل منایا نیت
رنگ و نیت سامان نیت
سبز کرد و غلظت عرق نیت
نوبهار است طراوت شبنم نیت
میکنند بهر صلاهی دور کرد این نیت
غیر سامان نیت نیت
تا کلین نیت نیت

وقت که یان او کج حصول
غیر بیوی بهار نیت می کند
یانی الاطعمی من که و نیت
در حق توصیف بهر جرم نیت
حادث بی اعتبار نیت نیت
قدرت اظهار کو تا کلین نیت
نفس آید نیت نیت نیت
در بساط عمل من مجا نیت
شوق سکر و جرم و مال طلب نیت
ناله اعمال کشت چو روز نیت
تا مرده و اگر ده ام سعی خطا نیت
ای صمدی نیاز ای صمدی
در پی حیل مران از در فاضل نیت
کر بیا جلوهات عامی کردی و نیت
در خرامت کیست کلین نیت
غیر من سادات کریمت خط فاع
پرده از رخ بر کلین نیت
بر سر هر کلین از شبنم کباب نیت
غیر سان امر و لب سوسنی نیت
در نظر تا از جرم نیت و نیت
میزند در جرم جاب با تقاضای نیت
ساز عیش از قتل منایا نیت
رنگ و نیت سامان نیت
سبز کرد و غلظت عرق نیت
نوبهار است طراوت شبنم نیت
میکنند بهر صلاهی دور کرد این نیت
غیر سامان نیت نیت
تا کلین نیت نیت

ملک مساکین او نقد و عالم
دل بجایش خوشست کوه و نیت
رشته نیت بهر جرم نیت
کر چه زهر چشمه نیت نیت
خاک نیت نیت نیت
نجلت عذر قصور نیت نیت
و نیت عدم می شود از عدم نیت
بار امیدم حل رنگ نیت نیت
دید و نیت نیت نیت
روی امید از نیت نیت
سوزنم خوشتر نیت نیت
ای تو جان نیت نیت
رو کلین این و نیت نیت
بیرخت در دیده من نیت نیت
صدید و نیت نیت نیت
خاک هم دار و نیت نیت
نیت بهار نیت نیت
بچه نیت نیت نیت
تا خواب نیت نیت نیت
تا نفس خوش نیت نیت
از زمین تا آسمان نیت نیت
سایه دست نیت نیت
آب و نیت نیت نیت
جام می نیت نیت نیت
مهر و نیت نیت نیت
کر طرب چون شمع نیت نیت
بوی کل از نیت نیت
سبحه خواهر کرد و نیت نیت
میکنند صد نیت نیت

شده طوف حرمش بر کجا آید
کجاست از انکارش بزم و وزش
ما بدخواه از عجز سیحان دم زدن
و دهی که انتظارش دام حیرت چیده
از دور نک بهار شوق او میداد
اشک میخورد ز کافیه باد جلوه اش
از حجاب نک آتش غوطه در شمع زده
بر چرخ کله نه ختم آب در نک قطره
سازا مکان کوی از انکشان سرنگ
کشته از صدف کلرک بدایت جلوه
در بهار دین حق کاخ خزان را نیست
فیض این کلزار رحمت سخت عالم فدا
آن نصاحت که از وصف بهایش نام
با هر اجناس محرومی بود امان قبول
و اغول عربیت طاعتش بهار بود
بان رسید طراوت ز فیض باد بهار
زبان شوخی سوخت خوشی شمع
عجب نباشد اگر از بساط آینه
ز شاخ خویش دین موسم نشاط بگیر
چه باده در قح کل کشید شمع صبح
سحاب بر چشما ز کوه بدین شد
و که ز چاشنی زه صدا بخود جنب
بمان کاتب اگر جنبشی کس انشا
ز دستگاه شکفتن درین فاسا کاه
کنون دشت و دراز افضای کین
ز شبنمی که دین باغ میخاکا چشم
بذوق جلوه اگر باز کرده مژه
جنون بتکی آغوشش زنی آید
کنون بجل ز نک ظهور این کفر

پرفشان جو شد چو طاف و س از دور و دور
از زبان نک اینجا میگذارد
بر زبان هر که نام او کند بکار
نقش پا دارد و بر آید و بیدار
یا فتم بر هم زدن تا دیده خونبار
در هوای انجمن میرودیم از خار
آفتاب از باغ امکان کر کند صد بار
باغبان صنع را زان کلب بسیار
برج کردن مین از اعدا و شان
بسته رنگ از عدل فاروق چمن کرد
نقش لبستار بهیات مجموعی این چار
بر قدر سامان دامن میکنی بر دار
رنگ و بوی انفعالم دارد ایتمدار
از دل صد پاره می آرم دین باز
کشتی دارم کزین کل میگذر بکار

وله

نیم غنچه ز کس شود و هم کجا
بنار سبز زنده جوش جوهر و رنگا
بر سر ساق کل غلط آهوی تار
که شد داغ تیر ز نک و بوسه سار
ز شوق نغمت منیلان جان مقبلا
ز شاخهای کمان نک بو شود بیدار
دو ز نال فلم ریشه یک میان دار
بجنبش سر مو باز میشود ستار
تذرومی پرواز قطره می خون شکار
بهار بر ورق کل شکسته است امار
کشودن پر طاف و س که در نک ثمار
نگاه میبکد ای خیر مژه معشمار

وله

دشمن خاک اگر آغشته حاسد باک نیست
سجده داری تا این کشتن بزرگ تپ
بیدار نش تا ام اشکی بزرگان برده
در بار فصلش از باغ امیه صیان
از چمن زار خاش حسرتی که دم فغم
از کجا خوش بهار فصل میباید است
خاصه آن کل طنینان کرباغ قدر کرده
شش جبهه چیهست در آینه رنگ ظهور
چار یارش انتخاب کشتن را ز ندوب
شرم ز النورین سامان طراوت داده
کر کی زین حلقه پسندی حکم عفا
بیدار از آینه نغمتش بچشم معرف
تا کسی پر مغفل افتاده در عرض نیار
ذکر وصل آغوش امید نیست مغفرت
هر چه جز ذکر کمال دوست نک گفتگو

خار اگر زیر قدم بنیدند زو کار
غیر پر داز جبین و بیکند و کار کل
کرده است از شش آینه بیدار کل
بوسی رحمت میکند که در سفا کل
شوق ز چون غنچه بجای محمد طیار کل
هر طرف هر گاه کشای کرده از نبار کل
چمخودات حق چندین وصف بجای کل
و حدت اسرارشان بی کثرت اغیار کل
کر چه زین عنصر جابر کرده انصار کل
از کل دین تو نقصان میکند چار کل
میکند در عرض جرات رنگ سفا کل
تا زبان آید بچشش میکند زمار کل
بلبل اینجا دارد از و اگر دن سفا کل
غیر و صفش یارب از باغ کن اطهار کل
که از شمر بدل نک بشکفت کل
ز خار خار دل آید خون نک با
مژه بیدار کشت پرده مژده کار
خیال لاله کند داغ و سبز با دعا
که گشت پرده فانوس دامن کسار
که خنجر کبر پیکان مد شود سفا
نفس بچرخ کند افکند سحر کرد
ز ریشه مژه نظاره واک طوطا
نگاه کن بگریبان و داغش انکار
هو ا بدوق وصال نفش کشود کما
بان نسون که نموده است لعل دیدار
اگر تو چشم نه بندهی فسانه نیست
که به چو شمع در آتش نشین کل بر
بران سرم که مفصل غایت ابر

چین ز زبان عالم کردار
نفس سیمبار است شوق
دمی که در زدن با دماست
چو نفس ز دور نک به چمن
زیر داشت جان بخت
شده ز سبب شود این مانده
شده ز سبب زلف بر شست
طراوت ز نک یافت میده
ز جوش رنگ شربت خفلی
سپید شستنی دودمان
نیکو دمع فروخت بر دود
رسید داغ شقایق بر چمن
ز نک زلف فروخت و دین
چو سبب ز کبر در چمن
غبار ما به چوباب سبب
خران سر غوغا به چمن
ز نک باخته بیست و باغ
ز نک کلفت خیار زلف و باغ
ز نک کلفت بل و سنگا و باغ
بنگاه کشت بل و سنگا و باغ
شده جلوه جوش چمن و باغ
چنگا و چمن خیزد سامان
چنان تپه اقبال عیش و باغ
چنان تپه شکفتن و باغ
زمانه چمن و شکوه و باغ
سحر بعضی بار شکوه و باغ
ز جامه خانه کردن و باغ
شفق که به عجزت از باغ
چکمه خزان یافت خلعت و باغ
چین

چنگ ساز طراوت بر شمع زین
 زینج رنگ بقانون عین خوشی باز
 بوی گل بس خاموشی خوشی کرم
 کل شکفته بند شک زدن جان طراوت
 کجای زخم به شاخ در کنار چمن
 بزرگ کمانه مضرب غرق در کار
 نو و بار بار چرخ رنگ و بوی گل
 شرب و شیشه و شمع رنگ و بوی گل
 بان طراوت این شمع رنگ و بوی گل
 که غدا ز غن کو آفتاب درخشان
 بهار عیش باین رنگ و بوی گل
 جهان شمع باین رنگ و بوی گل
 دلی بگو که دلت شمع طراوت رنگ
 سری زانوی اندوه نقش بر دیوار
 هر نفس زدن بیقراری انفاس
 بهانه جوی علاج طبع سبب عار
 کینه نامرکف آرزوی لی پروبال
 دین پیش که چه باشد کشته عطفه کار
 کون زان دیو برباری آید
 که گوش مست سماع است فلک و لایا

دل
 شمع غم عاشقانی این خیال بهار
 خیزد و میباید دید یافت بی نگار
 خودی که کند آید به فی افشرد
 زدن صبح شوق یافت بر دیوار

سحر رخ بر دفر خاشی شمال و صبا
 کشید خیر سفید از بال روحانی
 بال آرام سرو برک خدمت آسوده
 سپاه کلین نورسته جابجا زده صف
 ز موج بر طرف آب دان گفت بدو
 بروی جوشن موج آتش زرد و سبیل
 طرب خرام هوای برق جویانی
 بانقیاد و هوای طراوت رنگ
 با عتدال رطوبات طبع سرو سمن
 بشیران طرب آهنگ این گوشت
 رسید حکم طراوت که زد که خیری
 اشاره رفت که میکسر مصوآن
 ز بس هوا بصلای شکفتن آتش
 عروس رنگ سرای می و بخت
 چه شبنم و چهل از دستگاه کو هر روز
 درین زمان که طرب داشت بخت
 ز طرب منقلب آهنگ وضع مالکیش
 ز خط جاده عنائی رنگ بریزد
 ز موج لاله زنده آتشی بال سحر
 بر آورد زبان از قفای فرمان
 بر جری دبی چند عبرت انجیزند
 بسینه بست ادب دست شوقی شمشاد
 نشان سلی تندید ز دسر از سوسن
 دماغ سرو و سمن بکلم بهوش آمد
 شکوفه و شجر و رنگ بر عذار چمن
 هوار بخت کل سبت بر میان شیر
 بعزم جوش ربانی ز شاخ کل برداشت
 چه غنایب و چه قمری رسا ز و بر
 برنگ ناله فی جبت سرو و ارباب

طباهای زربرق خیمه زنگار
 کشود میرق شای بهی کل اشجار
 سمنبران همه در سایه لوامی چنان
 گمان شاخ بدوش و دست ناک خان
 ز شاخ بید بهر سو سپاه خبر داد
 میان ترکش قوادر چیست کرد نهاد
 گشت گشتان نسیم صبا هزار بار
 نشاد چون بر طاقوس بر خط پرکار
 بنفشه مشکش آورد نسو خدا
 که جعفری نخله خوان اشرفی طیار
 دگر جوته نذرد و زشت طایعیا
 بنم کشند صد فهای عمل و رنگار
 چو غنچه بر که لبی داشت شد تنجم کا
 طراوت آب ز داز موج کو هر خصال
 بکشد که بر کرم جوشی ایثار
 درین هوا که چمن بود عافیت دبا
 با انقلاب زو آراش ضعار و کبار
 مزاج بوی چمن باخت و نگاه قفا
 که بر نفس نمد بر تلطم کل و خار
 که سیر شه کند پیش غار حسن اطهار
 که عافند ادب دشمنان با هنجار
 ز سر کشی زمین گشت مارون هموار
 زبان بلب شدش انکشت معنی نهاد
 ز خواب ترکس غفلت نگاه شد بیدار
 بر آستان ادب هر یکی گرفت قرا
 که سینه هوس تو بر آکند افکار
 هزار جام بکشد ست ساقی طرار
 هزار انجمن آهنگ یک فی منظار
 ز موج آب جنون کرد شود موسیقا

دمی در غنچه سر نشاط فیروزی
 نشست شاه چمن جلوه تاج کل بر
 فرو گرفت بصیرت بونفصا چمن
 ز غنچه شاخ نمود آزار ما بهر چپ و راست
 ز طوق فاخته در هر کس اگر عیلم
 سبک غمان کرو تازی بساط غمو
 بر زیر بار طراوت زده شکم برین
 دماغ پروری مهران کلشن را
 کلند شاخ حایل ز غنچه در کردن
 کشد جوم شقایق بارگاه نسیا
 بسم نسیم وز زر جعفری سازد
 کند تازه کی ایثار رنگ بر و گل
 ز پیشگاه طرب یافت مایه تشریف
 ز آب در رنگ طرب غنایب قریا
 بخور رنگت نسیم و نسیم در جوش
 بحکم شوق نسیم در استرازا
 چو طبل از شکن برکن کل فغان جوشید
 منادی ادب انجیخت گردین تپید
 کند مرغ چمن با چوب کل تغیر
 ز غنچه بخت کل را شکست مصلحت
 چنان جماعت اقبال بر چمن حمید
 ز سایه بر خط تسلیم جبهه و نهال
 بنفشه بهر سجود نیار پیش افکند
 نیافت سبزه تر جز زبان عرض ثنا
 فروغ شمع طرب ظلمت که در وقت
 ز چین کند پر داخت تا کند خیر
 دماند قفل میانی غنچه این آهنگ
 با اتفاق جنون ساز می دماغ طرب
 ز بس برکتش رنگ نشاط گرداند

بجوش شوق پرستان زهر مرده با
 زرشک کار می فیض سحاب نسیم سا
 هجوم لاله قبا یان برکن کل دنا
 ز داغ لاله بر دبر از زمین و سیاه
 سنان سرو سمر نکشتهای جلوه شاد
 کل میاده و پرواز رنگ شعله سوا
 ز بختیان تل رنگت و بو قطار قطار
 کشود جوش ریاحین و کاسه عطا
 دمی صبح غرایم بر کس سایه
 همان کاشه یاقوت نافه های تار
 برای ترکس انکشتین جاشیه دار
 که سخت بر رخ عشرت نشست عجا
 درخت حله و کل جاب شاخ کل دنا
 بهار برکن و نو انکشت بال نامنقا
 سپید شعله آواز بلبلان دکا
 فساد دست بدان سبز و اشجار
 چو ابر از جگر لاله دو د کرد بخار
 که خود سمران هوا پیش را دهنده فنا
 ز سرو قمری ستاخ را کشند بهار
 مباد دشور خونی شود فساد عجا
 که سرو در لب خوشک با ناز و فنا
 ز برک موج ز داز کل زبان عجز و نسیا
 که هر چه شاه پسندد بران کیمیا قرا
 بغیر دست دعا تحفه لاله بخار
 شراب ساغر عشرت رنگت
 دل رمیده خیمه سبیل نشاط شکا
 که باد می بکشد از رنگت بوقح بودا
 غمان که میخست ز هم رنگت بوی هوا
 زینده است و روی ف لاله داغ کرد

دل شکسته سر در برک عبرت کرد
چو بوی غنچه نفس بسته بند لخت جگر
خیال یک فلک آوار و هوا می
رساید بچو دیم در فضای کمراری
بهار لاله بآمد مستکاره رنگینی
زلزال آینه بانکه مقابل شد
دمی چو تاب شکستم لطره سنبلی
ز موج سبز و دم سینه بر دم شبر
کل از مشاهد ام جام و خشی سوز
و مید چرتی از پرشانی رخ
چنین رسید بچو شوم نوای جانوش
با متحان نفسی که مبدع کار دم
بدر دوام بیابی خود نهاس
مقیم سخن وصل و اینده مایوس
شکست دامن اشکی ز دیده تیرگان
بهوش باش گرین کشن ندانست
هزار رگش شلار یک کشودن شتم
چو لاله ناکه بنالید جام می در دست
چو غنچه لاله رخان دست بول انداخت
کدام غل بارایش شمر و خشت
درین طعنه نامت نمود شاج و جگر
و شبنم کل این باغ در عسرت
ز آب دیده تر باد می کشد شبنم
کجا است غنچه اگر غیرت کشایدیم
بر ناک لاله و کل هر در کشید خاک
ز هر کل بنظر کا و امتحان سیت
هزار قمری ازین داغ کشت کاه
بجای که مال امید محرومی است
خدا نکند درد که در دل شکسته اندازد

چو غنچه شیشه بسکی زدم شدم
نگاه چون رن کل زخم دیده خونبار
دماغ صدمه سر آشفته جوم
که داشت شبنم آن بوته کد ارشاد
زیاس سوخته صدمه چو زخمت لنگار
که خون چکانده ز شمال خفته در ناک
دمی چو سبز و شستم بسایه دیوار
ز تاب سنبلی سجد و پای بر دم
که بچو مجنون آشفته بر سرش دستار
که شوخی پر طایوس کشت آینه
که چشم راحت ازین باغ پیدا
که ای کدار تو کرا طراوت بار
بناله هدم نو میدی خودم انکار
حضور عالم اقبال و اینقدر دبا
کیخت غنچه زخمی ز سینه نامهار
هزار آینه پرداز داد صحن بهار
بر ناک نقش قدم محو شد درین کد
چو غنچه ناکه نشد شیشه در بغل سید
چو لاله غنچه لبان جمله داغ دل نجار
که شکسار بخودش زمانه غدار
قلم و ستم آتش است باغش
که گریه می چسبید اینجا ز خنده سر
بدست برک کل از خون عبرت نک
سر سیت آمده از بیدلی بصد دیوار
چو کرد باد جهان در دعای شکست غبار
و مید فی و جان خنده و بستن بار
نهال ماند از ناله ناله فی منت
ندامت است تا شا و عبرت سب
کشوده است رنهار من لب سوزنا

مژگن شودم و احرام رنگ بوم
ندامت و جگر نقه آتش و سحر
هزار کوه چو ز چاک جگر خود طرح
کلش و مید بهامان عبرت آرائی
بر ناک لاله و کل هر قدر کشودم شتم
دل شکسته ز کل جلوه کرد در لطم
نه تاب طره مقصود دیدم ز بل
دماغ و شتم از بچو دی دو بالاشد
ز گرد ناله میاب من سیاهی طوق
درین مباحثه ناکه طبعی دیدم
جنون دیگرم از ناله اش غبار بخت
تر مت جرس کاردان رفیق شوش
مقرر است که بی زخم نیست
نوامی پرده یاس تویی با غیبت
که ای ز صورت ناله ز ناک و غل
بعض ناله هزاران کل و سمن چوید
هزار سبز درین عرصه ناله شوش
شکست شیشه و می رخت کلام
کدام صبح اینجا در بسم زد
بعض جلوه نهالی بخود قامت راست
دماغ مستی ازین جام اعتبار کج
بکار سر و زجی صلی قاده کرد
کجا است لاله اگر دیده سیش داد
بدوق جلوه کدام آینه جلاد دادند
درین حدیقه طرب چون سحر جان
هزار بلبل ازین در خاک خود کد
رنیک ناکه که کل کرد و دم در کشن
نتیجه نظر اینجا بغیر عبرت نیست
جرس که بر پیش میس مجلس مستند

فلس شکست و شکست موج دام دجا
طعنه دل خون کشته فارس و صفای
که بچو ناله شدم باب یک قدم رفت
ز ناک شعله بدامن زبون بکار
نکرد جلوه بغیر از بچو دم و دود غبار
ز فرق تا بقدم و قف سینه کادی غار
نه از طراوت کل آبروی صورت کاه
ز چاک دامن و جدم بهار کرد خا
کلوی فاخته یار ابره مراد فشا
که سطر از ورق ناله می کشد کرا
بچو نغمه شده آما و کستین نا
کشد بال تو خمیا ز دل افکار
سبز است که بی شعله نیست و دود
دین چین ز چو ز ناکه کوه است
ر بوده آب و کلت با و هشتی پنا
ولی غشت یکی زانم بهامان دجا
کران مانده کنون در خیال نرغبار
قدح تنی شد و خمیا ز کشت آفرین
که باغبان ندامت ز رفت سینه کاه
که دهر سر سپردش به تیشه نجار
که سر ناک زرد آفران بلا می خا
چنانکه دست تنی عقد دل آرد با
نشسته است در آینه شفق شب
که آخرش نمودند طعنه ز کاه
چو ز ناک بی پروا نیست کلام
که از فضا نشان نیست این ناله
هزار ناک قیامت کشیده ام بکار
ز بال تا مرقه نقه جراحم شمار
دگر چه چاره کند جز فغان و ناله را

و شکست و شکست موج دام دجا
طعنه دل خون کشته فارس و صفای
که بچو ناله شدم باب یک قدم رفت
ز ناک شعله بدامن زبون بکار
نکرد جلوه بغیر از بچو دم و دود غبار
ز فرق تا بقدم و قف سینه کادی غار
نه از طراوت کل آبروی صورت کاه
ز چاک دامن و جدم بهار کرد خا
کلوی فاخته یار ابره مراد فشا
که سطر از ورق ناله می کشد کرا
بچو نغمه شده آما و کستین نا
کشد بال تو خمیا ز دل افکار
سبز است که بی شعله نیست و دود
دین چین ز چو ز ناکه کوه است
ر بوده آب و کلت با و هشتی پنا
ولی غشت یکی زانم بهامان دجا
کران مانده کنون در خیال نرغبار
قدح تنی شد و خمیا ز کشت آفرین
که باغبان ندامت ز رفت سینه کاه
که دهر سر سپردش به تیشه نجار
که سر ناک زرد آفران بلا می خا
چنانکه دست تنی عقد دل آرد با
نشسته است در آینه شفق شب
که آخرش نمودند طعنه ز کاه
چو ز ناک بی پروا نیست کلام
که از فضا نشان نیست این ناله
هزار ناک قیامت کشیده ام بکار
ز بال تا مرقه نقه جراحم شمار
دگر چه چاره کند جز فغان و ناله را

بند و بست رکوع و سجود مجید تو
سپهر قامت خفاک و جبهه هموار
زینکو تو ظهور ملک و جبهه هموار
رساند تو عدم عیب کفن اسرار
کز دیده تو و شکر عین می بود
تجلی این میسوزند در دل ز کار
و کز دین تو باشد دلیل مقصد
کجاست شمع امید می در کربان
بجالی که وفات تو نفس می سست
بسیار کاه آرمیده صد کسار
مقطر قدر تو آفتاب جزو مدد دارد
که ز شاکست نهفت آسمان شکو کجا
ببار رنگ از جاها کجاست
شوت شاه زک که در کف تو
فلک بد و در تو دو کمال کرم
هم رسد کون خطای این پر کار
ز نور آیت داشت طینت آدم
که در صورت آسمان باطل دو چاه
بهر ضی که رسد نمیشد جمال برضی
صنوبر شوی باز است نهفت آیت
خیزد بوی این باغ در طبعیت
لاکت آن تو در دور خوشی کلزار
چو گلشن که باور قبول رشو بحر
چو رنگ گل نمک موج شکر انوار
جمال و صف از آنکوه میکشود قبا
که کرم دید تو در صحن ربابا دار
سبز

ز نام نامی اوزیب محفل اسما
بر غنیمت جنبش که و بهم نماند
اگر نه آمد او حجاز می پرداخت
سپهر کو هر خشم بخوان میانی
چنان ز خاک و دوست آب کف
کرا ز کمال عجب و شش اگر کرد
اگر نه پر تو باشی شعی چراغ نفس
بهوای حبه سر خط جبین کرام
در آن مقام که در دشت دلیل غمخوار
نسیم خلقش اگر مایه بهار شود
زبان خامه کز ادق امتش کشد فی
بعالم از اثر لعل هدایت او
در آفتاب بدر یوزد افتخار کنیم
نشسته ام بیاد تو یا رسول الله
بحسرت نمی عمر باست می تا نیم
شاعت نمی کرد بدو لطف آید
نعوذ و باشد اگر روی مهر بر تابی
هدایت تو کسی را که نیست شایسته
تو هر طرف که هدایت کنی جان قبله
اگر بود و نصاری خدایر ستانند
و مد باغ امیدش کجا بی شکش
بزار رنگ قبا میدد بهار بنیو
صود کمره تو هر کجا فست مایه
بهر کجا اثر نفس پایت آینه شد
داشت آینه دهر آبروی صفا
اگر تو دعوت ایان کنی ملک عالم
توئی که باغ ربوبیت از تو آرد
زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار
بطون جدا خیالت که دورت ترینه

ز پر تو اثرش نور عالم آثار
پیشگاه در عرش ندارد بار
نداشت حسن حقیقت تجلی درگاه
نشسته بر عرش در انتظار نثار
کهر بطبع صدف لعل در دل کسا
وماغ عرش کند سجده بر زمین جوا
نیافتی زبان با طهره گفت
حضور خاک درش سرشته اولوالا
بعید نیست مسیحا از دم سجا
دیده لطافت خواب کل از دشتی خار
قطر محرف از وجوه کر شود
کدام دزه که خورشید خیش بجای
که خاک آن چمن آفتاب دارد
بکج خیشی از عجز روی بر دیوار
چو موج اشک بدوش دل شکسته
چکد و دیت کوثر ز ساغر خمار
چو آفتاب این در مایه عقید
کشد بقدر عمل خجالت از زمین و سیاه
بسوی هر چه اشارت کنی جان دیار
بدان کفر اسیر بد چون توئی برادر
چکد ز دیده کورش بقدر اشک شمر
بپیش پای تو از در و در کشتن خا
ز نقش باز نش جاده تیغ جوهر دا
دمید جوهرش از خط جبهه ابرار
بصیق کف پایت بر آمد از رخا
بت آید و زک سنگ کبکس زنا
وله
زیر اینات فست و عده دید
ظهور غیر حضورت مدامت اطمینان

چنان سحر کاش چو قطره ناپیدا
در آن دیار که سیر جلال عرش است
عیان مجاز و خردا تیار و او حق
بجو و کان اثری از صاحب تخت است
ز وضع بنکیش آسمان رکوع آموز
کدام عرش دچیدل هر کجا بنا می هست
ببار کاه شاکستش با طهره
بکشتی که طبع بسل تمناش
بفضل اگر خرد موسیائی کرش
بصفحه که نویسد حرفی از او ش
و کر ز کیسوی مشکین او کند تقریر
تو هم محفل قرب سعادت آینه
اگر چه جرات عرض نیاز بی ادب است
کف امید ز سر مایه نثار شتی
ترحم تو اگر دست عجز ناکیرد
بیک اشارت ابرو توان مجاز کرد
ز یکسوی هر آفتاب نیستی بهر
بغیر درس تو علم جانیا ن باطل
عطا همان که پسندد تو چه کرمست
سری که کرم هوایت نیست شمع
بجراتی که ز سنگ اُحد گایان شد
بالدار دل خصم تو یحیی و آب نفس
چمن پرست خیال تو کرد و دار خوش
اگر نه نام تو سر مایه بیان باشد
بطبع کوهر این بجز اعدا ال کماست
و رار معان طلبه معجزت علامت
اطاعت تو همان برک طاعت
زلف و قهر تو ائینه که خوب و چهره
زلف و قهر تو ائینه که خوب و چهره

فلک بعالم قدش چو ذره بنمید
بغیر ذات احد نیست یکس که با
ظهور آینه و حق شود و او دیار
که سنگ لعل فرو شست و قطره کوهر
سجود مرکز او حلقه سار نه پر کار
نداشت است بجز کرد و مقدش معمار
زبان چو خامه نخجده کاشم شکر گدار
بر تک غوطه زنده چو برک کل دیوار
دل شکست قیامت کند دین بار
ز نقطه پاکد از درون خط پر کار
نفس کشد بقیامت کشودن طوب
جبین خاک نه و سر ز جیب خدایر
شکست ساز نفس ناله میکند چاه
جبینی از عرق شرم ناکسی شزار
سر فکند و باله هزار کرد و وار
هزار صفت قبول از دایم کرد و وار
زبیدی همه را داغ مایه آینه دار
بغیر حکم تو اعمال انس و جان بکار
خطا همان که توانش رو کنی نه می
ز شعله رک کردن بسوزدش دما
مدامت ابدی ناله بست بر کسا
بمیان که ز سوراخ سر بر آرد مار
شکست رنگ دمانه هزار صبح بهار
نفس شود بکلوسی سخنوزان سما
خبار راه تو غلطیده بر رخسار جوا
بر آید آتش دیر از شرار حبه شزار
توئی که ساز الوهیت از تو نبند
شفاعت تو همان ساز حمت سخا
ز قرب و بعد تو عرض اثر چه نور و چهره

خیال عدل تو سراپای سلیمان بود
کلمه آیه بیعت تو داشت بدست
مسح را مدوار لعل جانفرای تو بود
شیون ذات همان جوهر حقیقت
چه قدسیان چه کربویان چه مدتیان
بجز معرف آیند عاقبت اما
ز غد لیب بیان مدحت چه امکا
جبین خاک بین مسجد می کار و دگر
طلسم سایه ام ای نور آفتاب ضیا
جہات دهر سرراست لشکر می سر
کسی بورطه خون میطیم ز نک خرن
سواد شام و بیاض سحر بر طرم
بهر چه وارسم اندیشه است نویسی
دل از فنون زمان ساد و جهان نوی
بنا امید می من نوحه میکند اتید
ز لطف سایه دست کرم دار دفع
هدایتی که دین کار کا و دیده نرسد
کرامتی که چشم تا بل تحقیق
جان اداسی تحت هدایم کاست

بر آب و آتش این را کشت مکمل
که لغت یزد و بیضایش شد جات کمال
که میکشود ز جیب نفس نقاب بهار
بکار خانه تنزیه تا ابد در کار
بیارگاه کمال تو حلقه عسریه
ز دخت تو بخرد و داد یکی ز رهبر
که ز شرمش تا عرق شود منتقا
بغیر عجز ندارم بدت استظنا
عبار غفتم ای ابر اگر سی امطار
نموده در نظرم جوش قلم زخا
کسی ز خویش برون میروم بوی بهار
کشوده نسخ عبرت بچشم حیرت کار
بهر طرف که کشم سر جان سرود یار
من از کین با غافل و فلک تکار
چراغ در کرد و دشت در شب تا
دعا قاف قیامت بر بنده ام کمال
بجلو مای شوثر برم ره آزار
دکان شبیه نخپسند خیل اغیار
بر آل محترم و بر صحابه احرار

فخته از رکش غارت کین بر لبه
آب از آینه چون اشک از نظر پاک
پیش کمر طینتان الوان نعت کشد
روشنای چون فروغ مهر خاک
آبرو ز دست کرا برش بغیاذ
عقده بخشود بهت هر کز ناخن چال دو
آتش است این تاب و توهم میزد
طینش از جمله صرف انقلاب افتاد
همچو عقرب هر کجا افتاد نیش میزد

نشان زنجیر آتافیه
 حلقه مار است که عضو
 همچنان که صبح زود برق در غیاو
 از شفق بر روز طوفان
 شفق از برق تر کشان
 در سحر از باد افشای
 گردیده است طوفان
 در بهر محبت خاک
 بهم چرخ و لاله میوز
 بهم دماغ گل خون
 چون خیال بل سواد
 بر سر آفتاب
 چرخ از دیدم
 پس چنان بنفشه
 جز با و سپاس
 ز غبار درخش
 شاه تسلیم
 لغت امرا
 دستگاه آبروی
 صبح انوار
 پرده سایه
 رفیت علم
 بابی اسم
 بی تباری
 چشم معنی
 نقش قی

روزگار که در دوشی عقل پر
شب تابایی او نام جهان کرد
دور اقبال زین مستی محسوس بود
زنگ آینه آنگاه بصفای کشتی
بزم آفاق بر کوهی بودنی باید
افکری که در کائنات بکین منقل
پرتوی پای تسلط خستنی زد
بی توقف قدم به صفای کشتی
لکه مهر بسان خون پیش آمد
سایه در زنگ شکیبایی خود
نار سالی بخت خود به فعل
کام چندی بقدر ز کباب ارباب
شوی خاکی ترکان خطا کردیم
چشم بندی صفا کشتی خاکی
نور بایده بقدر سیاهی خوردن
کشت سمان گاه آنچه می کشی
صغر نه نقطه شب بگو خود کشتی
باز آنکه عدد روز و قسم اقل
طبع خاکش زبان که در جهنم
عالمی چشم گوشت از غش خواب هم
کشت آینه تقویر طرب مستقل
مشی بود بعد زنگ عود و ابله
شوی نایم ناکه کشتی انگلی
ریشه نازک که با کلاه کشت
کشت بنیاد فشرده بنظر مستاصل
تنگ

نزد اهل معنی از انشای اسم بزر
از جلال قدرنا قبال و غافل
میرسد بر آستان عدالت پیری
پیش حکم غالبش بنیادین بر کس مزاج
دل سپوش چون شود جمع از حواشی
خلوقی که عین دار معنی اسرار است
یاس ابر حال محروم دیش باید گریست
از صور کر معنی را زش نبود آسکا
فکر او میباید که در غفلت است
سیر خلقت که نباشد آرزوی نو بار
بی نشان مهر مهرش نیست منظور کرام
چون شرار کینه او در دخی موجود است
بر کرا و سینه خاک سینه او جا گرفت
ریشه ایمان بنید بر دشت یقین
گر غبار طوره درخشش کشتی سر میر
با خراش از نفس ضبط عیان داریم
در دم جولان که آشوب قیامت کرد او
حلقه پر کار و دورش بر کجاست گرم
بسکه بر سر است آفاق از غبار پویا
شود طوفان قیامت از نیام آورد
ناله خون آلود جوشه چون شرار از کشت
تا دم صاقل شود یک کوزه چرخش
از زمین تا آسمان فرمان روا کلام است
شکر شد طینتم را خاک برش آبروست
تا مژه واکرده ام بر نعت احسان
مدح او میگویم و از ساز عجم منفعل
غیت اسرار عجایب در خور فم نشیر
آبر و بر خاک میریزم بامید قبول
مغرل الحوت همان تنبص صبح

در غنای آخوند الساقون کل
کشف دین را حیدر و پیش حق را
کشان را کوشمال و ناتوان را بد
فرش کرد چون زمین پی سپر زنگ
بر کمر امواج را دست تقدی کم
دید اهل غیش طلق در می سزد
در عدم هم جا زد و هر که آنجا کشت
شخص غیش را نشانی بخردیدی بک
یا دوشوش با جوج حوادث رست
بوی گل در غنچه با چون داغ کرد نمج
هر که در دیوان هستی دارد ایمان
خارجی مژندگی هم دارد آتش دل
هم کربان بر کوشش کشت جل من
از حساب فضل او کس نیجا بد
کی نشستن داشت شوق فتنه این چاه
بانگت او برق از خیال میدان می کش
شش جبه از تنگی رو در کالاش میخود
شعله جلال چون مرکز بر آه نمج
همچو گردون در نظر سیاه است می
ناگنه قطع دو عالم بی فسان جزو
طاقت اجزای خاکی چو رنگ از هم
تا جوارق دشت از کا و ماهی بگذر
قدرت کامل معنی بر چرخ ابدی کند
موج کوهر از غبار هم دارد امید
بر حصول هر دو عالم می نشاند
حرف معده و دیستیک نقطه و و
که این معنی که داند جز خداوند
یافت طبع سگی را بسند مبدل
مخو آمد پی تعدیل ترا زود دست

از قدم جوهر ذات شرف ایجاد
سحق طاقت را جگر خشم روت را
در طوفان که او چرخ با آن دست
گرد لای او نباشد و شکیر عاجزان
در هوای خدمت در کا و عرفان
سر برایش کربانی سجد و صلیت
پیروشن شکل که بنید استلای شام جل
غیبت کس از جن دانس آینه تحقیق
کر ز چمان و فایش بایه بر کبر و نفس
کر ز سامان و قار و جود او ایم عرف
منکر و غیر خاکسری بایه بصر
کر ز انکارش زندم حاسد کا فرشت
بر مال دین پرستان نوصد و اعتقاد
یا دعوتش قوتی دارد که تا آمد بفعل
خدا رخ فلک تازی که از چشم خیال
فکر تا بر جان و نازده برد او رفته است
کوی نه کردون بی چار چوکان قدم
کرد جولانش بحب بوی گل پرورده
سحر را با آب شمشیرش اگر نسبت کنند
در صدای صوتش اقد کوشش کوهسا
سایه موجی که خم چند برق امده اش
بر سر و شمن کرافت سایه اندیشه اش
باعث ایجاد امکان ذات پائش در دل
عمر باشد چون نفس دیا و او بر پر غم
بیدل آن آسمان خاکساران درم
سعی جولان محال آنکه خیال مدقش
در بهار حیرت از شرم دایمی حیرت
دول
مخو آمد پی تعدیل ترا زود دست

این آدم در مجاز و فی الحقیقت جبر
رست بخت اتوان و شخص قدرت را
چون خنسان دنی از خلقش پاخود
زیر این سقف کجوان نمودن دست قد
میزند پهلوی کجودن هر که دوشش می
خاک کوشش کربانی بوی ایمان مید
آفتاب آگهی که نقشش پایش می
دیر این منی خشمش شودش میرسد
غیبت مکن انقلاب مرکب تارش مکتب
کوه پنهان در صدا کرد و محیط اندر زب
بچو آتش کردم از صاحب کلامی نیر
از روشنی زبان در خلق خود کوبد و
هر کجا ذکر کمال او نباشد معتقد
چون در خیر بنای کفر ایمان می کش
تا مژه بر هم زنی همچون که بیرون جد
و هم خود را بر کجا خواهد رساند و سیر
تا خود جسدیده زین عرصه بیرون میر
این غزال شوخ سید ارمی را صین محو
یا دموش لرزه بر اعضا می که دوش
چو خون شور بر میت از ک خار چک
قلب دریا ز صدف تا مغز کوهش ز
مغفرش تا بدمان قیامت بر درو
شامل احوال ما و من عطایش تا ابد
سالمه بکشد شست بنظم در خیالش
چرخ و وز غیبت مکن ما من اندیشه
مرغ این بام آنسوی پرواز عفا می
مانده ام مانند کس بر نخون زرد
کان بجا فضل آب رفته در جوار
دهر کرد و بد با کام تساوی عدل

یاب شدن
م

استر
م

اسی که کیمایی
م

شکست شد دایره غم چو گذر کاخ گل
 شد سایم پی تدبیر ریعی مأمور
 گشت از سبزه مخطط و دق دوشین
 بسلازل از هجوم طش دل افکند
 نازنینان صفا باخته را بار و کر
 چون کدائی که بجخی رسدش نقب پر
 عام کرد ویز بس نشاء خوشتر عش
 کرد باد سی که برآرد و سراز آغوش
 فصل امنیت که در انجمن کوفی فضا
 غیر همواری اخلاق نرسید ببال
 بوی دور جگر سوخته ریجان باله
 رغبت آهنگی ریجان فکل آرد و با
 بزارج همه کرده کهوار احشرت
 همه چشم انداشانی نیرنگ بهار
 تا نظر کار کند خون الم با است
 اسی ز خود رفته دوامانده کجائی امر
 اجاده منزل مقصود و رعیت قدم
 عرق سرم زرد رشت این سار کرد
 حال از معما گشت زانی در باب
 ظلم دحق نفس کرد و اوضاع خویش
 منبع حلم و بیامعدان اخلاق و وفا
 میو نقش قدیش دیده ارباب یقین
 شاه پیردان حقیقت نمکر و دل
 عظمت شانش در ملک تقدس عظم
 خنجر خنجر قدس خستین کل کرد
 اثر رفت او کر نه عصا کشی بو
 از جهان سیر ما که بر سر کرد و ن باش
 ربط اجزای لغت خط پر کار زشت
 و در بامان دلایش نرزی سبت
 در ساطا اثر دولت بیدار نش
 بر ج نامتقلب طالع مسعود شو
 باز و وقتست کزین مطلع انوار

تیره شد آینه غصه چو بنجا رفت
 چون سموم از سر تحصیل غریب من
 یافت از سبیل تر صفو گلشن بدو
 شوخی ناله جمعیت منظر خل
 نخل قامت خم ابرو شود از باطل
 نخل عیان زنداز بار بهر عضو کل
 لاله یک سر بدیم باد فروز دشت
 نامه خرمی سرو کثید ز نخل
 کرد تشویش نیاید بطایع خل
 جز بهر رشته مهرش بخرا می غزل
 آه اگر کل کند از سینه عاشقش
 شامه با مشترک چشم تا مشا
 طخی حادثه حسرت بجام خط
 لاله و گل چه گلشن به بصیر او خل
 ریخما جوش شهید و جفا مقتل
 ناکت فکر کند پسیده یا مال کل
 نوز فکر خروباری چو ستوران بخل
 و بهم سخت رسا کرده از سعی امل
 غصه ماضی نثر و عیش و طرب تبخل
 خند لبی که بفرصت نرسا می غزل
 مخزن جود و عطا انجن علم و عمل
 خاک تسلیم خا بش بر صاحب مل
 سر عظام یقین افسر و سامی کل
 فضل قدرش بار بجا به تقدیم فضل
 نقطه که قلم صنع عیان شد اول
 تا قیامت ز من جریخ بجا ماندی
 چشم سیاره شود امین از آشوب سیل
 اینقدر بست زیر نقطه او جود
 سعی تزیین یقین پاکشیدی ز دل
 خواب ریزد و مرده و طرح نماید خل

کبر و آینه آفاق ز رخسار خزان
 غنچه تارفع کند کلفت آثار صبح
 کار و انهای طراوت بچمن ناکر شود
 وقت آن شد که کنون دست بگرفت
 خیمه ابر بر آمد بهوار رخسار
 هر غباری که درین عرصه پراکیر شود
 دشت و در آنمه رنگینی عشرت و
 رنگها بسکه باله بطریق نظم
 مصالح کل درس فلک کرد و وار و منج
 نوحه کبیر مباح فکند طرح نغم
 از صمار و قحان چرخ آید برین
 لاله بر طرف چین تاخته ساعده دست
 بسکه بر دانه لبان زمین زد و جو
 شوق در موج تماشای نمودن و فای
 نتوان یافت در شمشیر کربک غبار
 راه فمی کشود می تماشای محیط
 نفسی مینداری سر و برک فرصت
 سرخ در پیچه زنبال چو دودید و نگاه
 دامن دولت سر و بغافل مگذار
 چیست آذینت جاوید و نشاط
 شیر حق جفت به قول ابن عم خرم ریل
 اوج عرش از نسبش بایه اقبال علو
 مرتضی آنکه ز پیرایه حسن ادبش
 اوست در انجمن علم عیان شمع
 عامل فتوی ای بختی دیوان قضا
 سر و راکه ز خاک در او کرد کند
 دراز جلوه او نرد و تعلی می باجت
 کبر نبی اثر معجزه یکسانی او
 حسرت بجا که تمثال خیالش در چهرت
 شخص اقبالش اگر جانب زد و کفر

بصد آئین طرب با و هزار می
بجبین بست ز هموار می
از یک کیخت همار طرب از فصل
شاخ افروده با قوت وز از زین
سبزه بر روی این فرش نایم فصل
علم نشو و نما رنگ کند از قسط
که چمن بر سر دستار به بند قسط
از زمین تا بفلک موج شفق کرد
شسته بیند و رقص مغنی تمییز دل
کار حنظل نبد این نقشه جز بعسل
ترکس آرد بنحو کر همه که رید
سرو تا از لب جو سر زده و میانی
میوان چید کل از عقده و مالاخیل
بچنین فصل که دارد اثر صبح زل
کف خاک که دارد در خونین
آب تا چند دهی چشم و عیقل
جیف از این بایه که کرد و هو صفت
شوق که بج عدم میر نماند تنبل
تا دامت لغزشی چو ز کف فتن
یعنی از دست ده و دست سلطان
آنکه آینه دل است خیالش صیقل
پشت مکر از حبش سایه آثار عمل
شاید از سخن دین بی سرست عمل
اوست در دایره کون مکان است عمل
را قمر قدرت او منشی فرمان عمل
به بد زیب مگر چشم ملایک کحل
یافت کرد و نمر و طهر و در عمل
علم آواره شکست بود و بصیرت
میجهان آینه با حیرت انانیت
مشرقی کل کند از حبیب کربان عمل
بنگاه که مش صید نیست نخوس از
که سخن را بجهت بی سپند بهطل

نیچین در مل فاک از ارشد
 التیج آب بخت طبع حبش
 بر فلک نیز غاصبت مهر کر
 اسدا فادو چو شکر حبشی
 حلتش بجا که کشاید نازد
 در خیمت فلک نیز نازد
 بسکه با ملی زور کشد بر دواو
 سر فلک بیک کف پاکردن
 حفظ او که بود حامی خلش
 عافیت شور قیامت شودین
 آفتاب از یکد کسب فروغ را
 نرزد نیز جز یک کوشش
 قیمت جبر بار خجالتش
 سنگ کسار بپایان فلک
 بالدار کرد قدش بصدای
 مار دار فیض جود بیکد غا
 آج آن تار که در حد آینه
 بجز صدق زینت نیست
 صوت جرات بی خیال
 نیم رخ با بی نقصی
 رابع حریف بولکد بر شغل
 رامی در میدان شش
 تیغش آخا زون سر عا کرد
 معوج در جود هر کس چون
 آن ضیون شعله ننگی که
 عقده شکست از توان
 ذوالضار که جنباز دین
 که دوا خوش فایز بهر حاجت

سنت
م

عبار
م

ر

ماروع

و ب ۱۲ حد
شراب ۱۳ اب

کابل دینکاره
ب ۱۲

کر و مردمان
مدب

انگیزنده اود
ص ۲

مرد و پسر
ص ۱۲

کینه مدب
۱۴

هک مش
تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ

و غنی یزدان دلب و دیده میوه
منافق هم از منو من کرم است
اگر برست و در با کار دل می آید
بدای اشک بر رخ که در فانی
هم کس واری چون من بدای می آید
فلک بزم پسندی کرم دارد و پسندی
نه صبری ناکس بر آتش حرام آید
نه طاقت بآب تیری شود و شوری
ز برق آتش و اگر دست خطا شود
نصیب یاس که از خطا و اشتباه
تنی از کوفی بانه پستی بر طین
غم دل با که کوفی با نگرانی
جهان را که میساری دان در جلا
باز هم ستوالی صد جواب است از کاش
بامید وفاق اینجا امکان دارد
که چون عقده میدان از نیکبایی
کجا بگذرد و در جرات از نیکبایی
کس که در نداد با کرم در کرم
با فسون من و با فانی تخمین
کی از خواب غفلت بیدار شود
چون کمان کرده در پیش نظر
که دارد و ناز و ناز از کسان

د

سپهری سوزد با لب که قبول است
نعم و شوق که دیده است
سره

تاریخ
تاریخ

خشم در سایه او چو زره پوش
موج عروانی او تا برین برق
دشمن از کوشا است در اندیشه
بر که با لعلش از کبر فزاد کردن
تا ز برق دم او جز با بان سار کند
دل دل او که تخریک مرگست فیا
گاه رفتار اگر عقل بوجش کوشد
سبقت آهنگش آنجا که زندگام نکند
برق غلش دم جولان چو زره موج
ورنه زین عرصه محو هم چو مکان
گرش بکیر زندگونی و مکان شکرست
همچنان تو من عکس بود افلاک نور
سعی امید جهان جز بولایش ضایع
خارجی معقه فضل اگر نیست چه باک
منکر معنی او منکر اسرار حق است
فطرت خلق شود آینه حسنی او
من میدانش و حصانی شایش سبیت
جدا کن که بسا مان نیاز آید
ایندم از جرات الطاب غموشی و
و کرد و عرصه شوق چون فکری بکردارم
نمی بینم مراوی زین طبع نیکو و بی حاصل
چون بدیغهای فقر نیست نا عالم
نگاه بی یاری پاس بهت گزیند بشد
تو قهر یک و سازنی نیاز بیانی باشد
میرس از زمره تنها قستم دقتی دارد
بتنخیر خاشاک سبب افسون بر نمی آید
بران در کسیت تا از خود بدو مشت غبار
بر بنیم تا کجا ریزد و غافل خون امیدم
باین رنگین فانی بیخ فردوسی می باشد
تسلیم باستم آوار و مارشش می سازد
و کرنا لم ز زخم تیغ محسوس و مجبور
نظر تا کرم کرد و نکست کل ماعرق جوشد

گر چه موج شو چاره ندارد
بر فلک زهره مرخ شود
کردش ز کت بهر قطره خون باطل
سرخار و کمرش ناخن انگشت است
خشم غیر از سرافکند و نیا بیخ
از فلک در کند و هیچ صدا از مندل
تا دم از کوش زندگانی فکری نکند
بجو ماضی عباد فانه شود مستقبل
کوشی از شش جبهه آینه کشوده باطل
که بقدر تک آن برق توان یافت
و سرچو پیکند و هر چنگیست
گر شود ابلق ایام ز جولان معطل
جدا اظهار بیان غیر شایش معل
قدر غنیمت نقد نقص با نگر روجل
فهم تفصیل کن اینجا با دای محمل
حق اگر جلوه نماید ز نقوش طبل
سعی محوره با م فلک پای کحل
مصرعت ساز قصاید کند لفظ ناب
تا مبرهن شود معنی ما قتل و قتل
مخوف می خورد یک جهات دهر وارکش
که دل بر وصل نازد یا جگر که بچرخش
که بدو نقش این را رنگ نقش فانی
رسانیدن چه مقدار است ترکان بزرگ
غنا انکاره دارد و کفایت معاش
قیامت غنچه کرد و تا مد صبح عکاش
نکست شیشه دل تا کجا کرد و پری خوش
که نیمه چرخان کرد چشم افان و خیرش
زیادش جبهه ام تا تحکیم غزالانش
چه عید است اینکه دارد و برش خوش
ز کرد و سر بر سر دامن افان است
که سایه دست بچا و درین زد و زد
هو انا در خیال آری خروید شبنم

چو شمشیر که زند شعله جیب با نوا
طالع خشم اگر حمله نویسد
رکن خارا افغان کوه و چو نانی
سینه کسین پرستان زینش
توان کردن تسلیم عکس حید
شعله خونیست که تا جنتی آغا کند
هر کجا کرم تک افاد جنون بازی او
کرمی پویه و نرمی روشن بیات شکل
کلک پایش کمر از نیر و خورشید
بچو کرد و در دو جهان در یکت نم کرد
سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر
سوی او تا زور با کن تقاضا مقصود
در مقامی که فضلش سخن آید بیان
می شود چمن جبین بر خشمش دم تیغ
هر که سرافقت از او کرد هر قطب
در بساط صفقتش هر کمر پیش آید
با چه عجز زده شش شکلی سبیل
حاصل معنی اگر زمره اخلاص است
باین شور می که در سوارم زود می
ولی ناموس غیبت از فضولی شرم می
با فسون خیال بر زده و تا کی نفس بندم
بساطی که زخم مرگان کشد و بار پامالی
بهر تقدیر از اجناس دکان عبرت اندوزی
بدل کمر حسرتی دارم است از چشم فانی
زطرزید با خیالی ترکان در نظر دارم
کباب کل عبرت سوخت خندان که من دهم
بر تک سجود و در جدائی محشری دارم
بگرد آن دم طلق خنان تا کی بر دهم
نمیدانم فلکش از چه استغنا چمن دارد
ولی که کرد و دام تا نمیکرم ز نو میدی
محبت گلشنی دارد و ترک پرور جیت
تا قتل کردین گلشن زبان غنچه دارد

در نیام است جان پیکر بر شمشیر
میکند بیت آن لاله جزا شل
گر کند پهلوی حدت طرف تیغ جمل
دل انکار فروشان بخیاالش مقتل
کس نگران قضایست نروار جمل
برق با چون یک یا قوت نماید جمل
توان نام عنان نیز کرفتن مثل
معنی شعله و برق آب و هوا کوه و کتل
تا بیک و در کشه صنوبر کمان جمل
تا بجز لاله و غیر نیاید جمل
جمله رخس است ز سر حد تا بابل
و اخلش کیر و بر آرزوی علم و عمل
منکر از ادم تقریر حیا است جمل
حاضر و ترش اولیست که نغمه جمل
سعی تکلیف ز سادق دمش جز بزل
ورنه بر شوخی افام محالست جمل
که باین شوق قرصیت برانی عمل
نفرش تا زبان نیز سخن راست عمل
سر سوزی که با لاله جان زد و کربان
که بر خوان تو هم صمیم استغنا می جان
نه دنیا سوغاتش من چون عکاش
تلاش چیده و چیدن از نیم نیست جمل
خریدار جاعل ز غافل غیبت با نیش
که خرم بس افاده است و در غلبه جمل
سرخش که بر کرد اندازد زخمی رکت جان
نشاندن یک آخر نیاز نقل مرسان
بهر بنیم دلی می ناله از بیدار جان
بطوفان قدام یارب مرده واری جمل
ز خرم عالمی رنگین شد و نکست جمل
که بر ترم ترخم بختد ز غنچه تا و انش
که می باشد نکست رنگ بوش ز بوی جمل
نفس می پرورد و در سایه با می بر ز جمل

کمان جرده است سودی که نظر می
لحاف شب جان عریان تنی مای سست
کسوف مهر تابان دود بر می آورد از نش
زحاکت پیدا است نفس آن سوی او را نش
عدم هم نیست که زین پر بهن سازد بخیر نش
کز آب روی ساحلها تبسم کرد طوفان نش

بمد ز عافیت اگر کو چهاک گریبانش
بر و واکش و می در سایه عارفینانش
سر و زانو بچون خنجر می بالدر بنانش
که غیر از راحت جادو نیتوان یافت بنانش
بل که گرفت کرد و ن بختد فریبانش
نه سود نیست با طاعات و نیایش
که چون کرده دل آن صیبر باقی نیست
نه موسی نه مدنی نه فرعون نه بنایش
بجیرت رفت چنانی که جوهر رخت نریش
که ای خضر سیم مایه سپرد آسجوش
که هستی داشت بجای رمی مردود بنایش
تا دل کن مقام حور و ملک سلیمان
که ترک رخت تمام چاک می بندد گریبان
قناعت کن باغی چند ازین کوه و دین
لب با می گرت و سحر طرب باشد بخت
فتنه دکان دیرسی که رسو نیست نریش
سپهرت این نزار آینه دارد و وضع هانش
که ز آما و پست اما ز پست دست و دشت
که زخم می نبرد و چون زخم می بیند مالاش
تو صیدی در میان شاه برداشین نریش
که میرز و ملال زین شکاف چند نمانش
سر زانو شکستی در کاب محرم تارنش

اگر بر او قصه اعتبارش خیم بانی
سرتعظیم دیا مال سید روزی محراب این
فروغ بدریدی جمع کن دل بحال اینجا
هوائی برده است از کف اعتبارش را
مکرزین فلزم افسوس غم خون کرده پیش
دل ناکام چند آوار و شغال مانی

درین صحرای خواسی خورد و جزا ند و ناما کنی
طریق عاقبت از بحر باید بدو پیش آید
کجا زد و سزا زد و خان عبرت آدم مسکین
چو شیطان طارخ طبع کرد نشویش آن ابله
شعور این فتنه می کار و تدبیر این باجی آرد
تو هم فتنه پرداز است که شیطان کجا آدم
هوس افسانه بی با و سر سر کرده است آما
زبانها سوخت تکرار حدیث لغت اندوزان
چراغ روشنی سرسربی آرد ازین محفل
بهر بزم از سلف نه کما فسانه می آید
زبان شمع نامزد از زبان لب نمی بنید
جواب انشاست این منظره را با چشمی برآید
سفیدی رفته از آثار این مهر کمرین چنان
بخشکی گیرم ناگوهری خند و ازین دریا
حیوب عالم بغیر بر بی پردگی دارد
زردی سخی که گردی حاصل از گرد و فربا
کبابت میکند زین ساز و سوزی تران
چه مانع بسیار اسودن دست از بخشند
هنوزت قابل زور آرمایشها نمیداند
ز چشمکهای انجم باغافل ز ریشتران
فریب اعتبار و مهر خوردی حیف است
درین مطبخ بیدین ترش کرد و خمیر است

بیستی و آخری از بخت و دانی شانس
 نشت ساید بر فرق بلندیا کی بیا نش
 همان شکل لال است این که باید نش
 بکشتی با دانا دارد و امانست نش
 سخاک افکن بر آبی که بیو چی است سانس
 فرا هم کن نظرنین سبل و خون نش
 ببردستی که دیدم پا رو دارد نش
 و دایع سناکت زنداناست و ذوق نش
 کسی چون آبله مانی زمین کبر و دانا نش
 بخت ذوق کجی داشت پسندید نش
 فضولیهای دانش یعنی استند و نش
 مپرس از سرچ آگاهی بخوان از علم نش
 تحیل حیرت افسونست کوه و نش
 نفس از روضن خواب رسد آخربا نش
 کنون بایشید از موی بینی صفت نش
 ز نومیدی بغیرت در دلم نش
 قیامت رفته و می ماند از پی کرد و نش
 تو هم خوش تی داری که گشت نش
 خیال داشت آبادش کنی کرد و نش
 که محتاج سیاه ماند و چشم نش
 شرر یاکن کرد تا واکشی و نش
 اگر مونس ناکن به هم مایی نش
 مدان جبهه بنها بر حید فخر حش نش
 باغت غول خوابد و آخو جبهه نش
 ببرد و رت پشانی بی سازد نش
 که در یابی چه دارد و نظر نش
 مذر کن از دمان ضرر و دنا نش
 بخونی داشت ممرش فزون و نش
 بخون می چه بردی از تو سر و نش

زمین این ملک از سبزه می نیاید
 که در غنچه غنچه است خاک اگر بود
 غبار غنچه از تو برون است
 قیامت میکند هر چند بود
 عراط استی میست در پیش نظر انا
 آیه سرکان پوشد رحمت که در دوازده
 دین می تلخ کار کرد و بان نشان
 که آگاهی نازد از کرنا هم شیرین
 که این شیرین از رضای خدای
 که میجو اندر دین حقیقت ثواب
 شهنشای قیامت جانح قوت وقت
 که عجا کلام الله دارد کوس
 نغمه یوزدن تازیانی است قدس
 در کاش نازشوی آواز تر
 قیامت تویی از نوازش داشتند
 هم صبح اول بیدار کردی که
 زانام سلوک بر خط امکان
 ز کاف و عاقل و حق و باطل
 تا عیار دستگار از این
 دوش می آید در سب معص
 تا این دین فقره می شناس
 سواد ملک غم فقره می شناس
 و وطن منظر رحمت هم شناس
 می صرع و علم لبای شناس
 تر غم آفرین آتش شفاعت می شناس
 هم تصویر اخلاص آگاه شناس
 که

نیست که در ذلت حاصل نمی گشت
خاک بر سر می نشاندند چون در آید
حسن معنی خواهی از کسب نه غافل
ابردی بی بودی تنی که بوی جوهر است
غافل ای خیر از دم غلو نگاه دل
از خلقت با چند پیری غلو نگاه دل
از نیت بر لباس خرد و نیت در آید
چنین بود عالم ز زلف نیت را تو گشت
از چنانکه در دامنوس کا و عباد
شرم مردان را و قدرت و ناز را تو گشت
اندر حرکت کن کنی کردی متغیر
چون شمر دیر تری پرواز را تو گشت
که ضلای قی طبع داری بی غفلت تو گشت
هر غدا که افکند خواهی باین بی غفلت تو گشت
صاف دل با هر چه آید ز دل تو گشت
تو بداند آب اگر غفلت با تو گشت
هر که آب از او غفلت بنده فردی
بر تو صفت روانی خست سگند مرا
طایر را که صفت افسانه تو گشت
چون در شوی از طبیعت تو گشت
غالب محلی را جان وضع تو گشت
دو زخمت پیش دل ز ناز تو گشت
ای خون بنیاد آن تو گشت
هر چه بر لوح نمود در محو تو گشت
چو بر لب تابا غفلت تو گشت
مصل

اگر عفو کرد آن ننگش با آید ترا زوئی
لبت که تصدیق گشت یا علی کوید
قضا آن آستان یاد و دار تو گشت
سزاوار است اما صد رحمت که تو گشت
درین میخانه تا صبح قیامت کم نمی کرد
و م عطاسی سایل سینه بر روی زمین
محیطی موج زن کردید آن سیمای درین
مشیت منحصر فیه و ادعای مکان گشت
حیا منسوب آیدش و فایان انباش
همه که آفتاب آستانش بگذرد غافل
بجا حمله این شیر اگر چه سپهر داری
بان سپهر چون خورشید هر جا که گشت
شکوه رعد غیرت صور خیز از تو گشت
حمایت چون گرفت اندیشه یا صولت
ندامت زور تو که ساز تا شید عثمان
تکلم هر کجا حرف و فاش بر زبان راند
نمال فطرت او را نمود از کشت رازی
و کرد عرصه ماسوت رخش پیش تازد
چو ذات حق چندین دستگاه عالم اسما
بصاحت کو که باشد خفته بر قوم
ره غم سجودی بود که حیرت من بیل
در جرم خاک ما رموی پری بهر است
دل ز نایبانی خود یکشد با رجب
علی مطلق عنان حیرت از خود سیر
عرض ما و من چه دار و جز بروی هم در
عافیت از عالم امکان نباید خجسته
طوف خود کن تا حقیقت نشاء حاصل
جمع کن دل تا ز تشویش هوس بر نی
کج اسراری اگر از خود می شکست

جهان بر عرش باید بی اقبال عصیان
نور سی آتش کرد که آرد کعبه یان
بشعانی عصای موسی آرد چوب دیش
ز کرد و ن قمر چرخ تا من پای چانش
عرق چانی دریا شرم جود نوازش
قطار بختیان چرخ زیر یک نوازش

وله

فروغ جوهر آل بی محسوس تابان
بهشت اطوار اصحابش تحمیل آید
سحر خند بر دبارش فلک کریم جویان
بکر در خاک جوید رستم از سام زبانش
فلکها با کلم از پوست میروند فیان
جلال برق قمر حق کا چشم خضبان
همه که نور گردون شاخ بر دارد دیش
رساند ترمنه انیمای ملاحان طوفان
کنده موج که طوفان نفسهای بریش
که می باله شیوات حق از قند و الوان
شکاف سیدیز لاهوت تنگنای میان
بخود کجیده چندان که توان یافت پای
جهان که شرم دارد بر زهر و نوحه کبریا

وله

جامه احرام مرک شعله خاکستر است
ناکره در سینه دارد وانه خاکش بر است
چاره کشتی که دار و بحر همی نگر است
موج این دریا شکست شیشه یکبار است
خانه خیر سامان چمن شور و شربت
کرد دل کشتن درین میخانه خط سحر است
سی عاشق را بجهت مردم دنیا منج
قصه جفاست دل که ساز جعت کم شو

زبان گبر کرد در دیر نام شرم او گیرد
ادب هر جا حیا رحمت تریه او گیرد
بکعبه پیش آن کابینا تا قدس درویش
بطع آرزو متانی کسب صفا دارد
سحاب از یاد جودش بسکه بخت یکدین
کالی سر برش افروخت زان تحمل که کم تر

چمن پیرای گلزار نبوت ریشه غلش
سید روزی که از خاک داود امن افش
ز حکم غالب طلاق غنچه میکند فطرت
زهی شیری که تا دیش عرض حلال آمد
چاه مکانت بار صولت آن بچه برد
دم ندارد سبب زهر که گردن واران
بدریانی که آن دست حمایت سایه اند
جانی که محیط قدرت او آبرو یا بد
خمیر خیش را چاشنی از جوهر نوری
اگر از عالم رنگ حدوث آینه پروا
چاه سوت انفال کرد بال افشانی
در آنحضرت اگر دیای امکان کین گز
طریق جبری میویم نمیدانم چه میگویم

آشنای رنگ الفت را جان دام است
بر خود از غفلت بستی جنت کرده ایم
چون که کرد و ناپیدائی خود سپهر
کسوتی زین بخت توان یافت جز که شکست
کردل جمعیت هوس باشد خموشی
از ضلالت تا دیت یکم می شینست
سی عاشق را بجهت مردم دنیا منج
قصه جفاست دل که ساز جعت کم شو

کند آتش عرق خندان که گرداند سلسلش
نزدید جز دم عیسی غبار امن افش
حقیقه جز ذبح الله پندند قربانش
سحر باف سپهر طلس از قویش اوانش
ندامت آب میبارد که در چشم گریان
که گشت آفاق محو سایه رحمت ز اغصانش
که گشت ادب باطلت از جبین هر لکان
کمر تعمیر انوار رسالت جوش غلش
لباس کعبه که پوشیده بنید غیر طفرانش
مبادا غفلت اندیش از اضاغش
ید الله بجهت یازید از شکل نیستانش
زمین و آسمان بر پشت کا و جند کونانش
خیمه کان یافت سایه فرق ضعیفانش
صدای کشی نوح آید از بهوی ننگانش
ثبات نبوت راسخ کند مرکوب سندان
که میریزد رنگ عالم از لوح زبانش
نه منی چون قدم تغیر و تمثال چانش
چه لا موت اقتدار عالم سپهر گشت
نمی آرد و تشویش نگاه با ریا بانش
بر توصیف خداوندی که دانشه گشت
فکرم کردم خیال اما همان رفتم بگشت
این چمن بختی چون غلبه سبان محسوس
کردل از شرم معاصی که کرد و گزشت
رشته سار تحیر از صد ناکر است سر است
انکه از موجش بود جوش جایش سر است
خجسته را پیش شیراز و بند فقر است
هر که دلا مانده در آلتا بجا گشت
و جد طفلان دیگر است نفس بگشت
چون کان مانوا خالی شد از ان سر است

دل کدورت خاؤد و دلم از غم و غم
 زبانت این دنیا مال خیال جوهر است
 هر قدر دل می تند باز متنی می بینم
 درک این کجاست طبعی خط سحر است
 تا غباری از نفس باقیست شود این
 الفت هر طوطی را زنده و فتر است
 ناله دارد درون دل و درنده باران عشق
 کوهی را شسته کبریا شسته کوهی
 دل چو روشن گشت جاود گشت
 بهر تیر جهان خورشید تیرا لشکر
 بی تسل نیست دور اعتبار جان
 آنگاه خورشید را مروز فردا مادت
 شک مظلومان کبودی بجای
 موج این سر شمشیر کبریا
 شیشه دل شکست غمی را
 رخم شیشه جواد غمی را
 صافی طبیعت ندارد چاره اوجت
 آب را روشن آبها سوسنی پیرا
 بزمی از بخت بزم کز اولاف سخن
 چون زبان که از فعال اشک و دلم
 دارد اسباب علالت سران
 استخوان کی اگر سنگین شود از کرب
 طبع ظاهر خیرین اسودگی را
 شعله را جمعیت شرکان خاکستر
 از حدیث بجز کل میکند خدین فساد
 خون فسادات حرفی از زبان شراب

در سودا و غش نامی باضافه است
که جهات طرف نظر عقل کل در دست
نیست از غفلت بنان کیفیت تار و
سال تجویز همان در وصف نامش مست
دله

از ده عشق تا گوشتی خاک بر پیر
در عجب بود و در کشند و ریخته
بر که شفاش مست نشاء تعجب کرد
فلک در سر بخوشی سالی سالی
هوش پایی بود و بار یک نیک و
لبست او نام چندی نفس عباد
نیک و بد آینه تمثال اوضاع خود
هم در خود اندکی که خرد گزیده
بی غزوی نیست اینجا دستگیر
کردنی با خویش اینجا دستگیر
هر چه از خود و غایب غمت موی
عالمی چون نیک و بد و زاری
هر که ازین غزلش نیک و بد
در پیرمای عشق سبزه
آتش عشق اینجا هر بافت
آب خویش از نیک و بد
دشت عثمانی که با تو
موج در هر روزن آید
بیان در ساغر این خوش
آنچه در آینه روشن میکند

کوه باطن با جان غفلت سودا
نیست جو را رستی ظلم شرارت
لفظ معنی نباشد نقد و نالین
بخراف از وضع اصل هیچ قبول
گرنه بدان میخی احسان حرفش
بزم و رزم آینه دار معنی یکدیگر
چند بر نام بزرگی خوار خواهی
تابع چون خودی بودن با دنیا
مغلس آینه صد عیب دارد و
هر کجا کلفت جوم آورد بر کرد
موجی بر زمین رود خواه بر کرد
موج کوهر را عروج آبروی دیگر
منفصل طبعان خراش طعن را آده
مانع فیض حلاوت میشود چمن
شیشه دل از باد و باکسار میگرد
وام راه ماضی عیان بودن آینه
الفت زریحی میگرد دل را
زینهار از فیض سامان قناعت کند
از نصیحت بر دل دیوانگان افزون
حرفه امکان قیامت دارد و در خوا
کرد دل بالید ساز بزم امکان
نیستی پروانه نشو و غامی زندگیت
عافیت در محفل مانیستی بی سما
کوش اگر با تست بشو بوس اگر در می
انقد چون صبح و زنده طوفان کرد
تر جان اسیر بخت و در نه زود عقل
بر نفس از معنی نازک جهانی
از سودا و ش میوان آینه پیر و خشن
شوخ این نظم بر دل قیامت میکند

زنگ شام آینه خاش راز و شکر
مار را چون تیغ عرض کجایم
حرف سوزنی که بی سبب است
چون بوی دیده بر کردید گران
هر زد کویان را خوشی فصل فرج
هر کجا طبعی برون از پوست آینه
بیشتر گناست نهستان خطایش
در حقیقت کینه کور است آینه
استخوانام شمار هر که چشمش
طایر رکی که میکویند مرغ شب
دل

پای جولان بوس چون محدود
نیست بر خرم زبان خامه ناکه
مشکر در کجا دارد که کم شکر است
آبرو در جویا تیغ آتش رهبر است
سور را شکند مشت از خاکستر است
دماغ در هر جا که می بینی نشان
هر که پاس آبروی خویش دارد کوهر
حلقه رنج کوشش از خروش خود کرد
هر که اینجا قلب شرکان میگذارد
نه فلک کی حلقه دارد شعله این
شعله تا سر دست بال قریش خاکستر
خواب راحت شمع را در کجا
لبلی بر یک مارا چشم چون نظر است
در خیال آباد موجی نفس افزون
نکته پرواز می بخت ایقدر کی باور است
یعنی اینجا سایه سودا صید لاعت
چشم اگر دارد و درت سر را شکر
ای قیامت در نفس شسته و طوفان

بر نیکم و مزاج ظالم از ترک حسد
بر صلاوت میفراید الفت صاحب
راحت از نیکم جو کرد در و صید
کمر بست از نقص چون منوب
میشود و هر کمال عقل در تنفس
اعتبارات بزرگان جان چیست
نیست یک صاحب نفس کز می
نیست خرد چمن نقاش عیب منما
کیست انسان تا ساز و حلقه کرد
در دو داغ رفتگان بر زمی دل بسته اند
دل

آبروی باید از بی دستکاهی نیست
شوخ حسن خط تشنه مشاطه
مرد در وضع تواضع نیست نقصان
میشود بیست کاهی مانع نشود
از دل بی آرزو تغییر راحت کرد ایم
سوخ چون صغرا بطع شخص سودا
نور دل خواهی کردی غافل از صدق
دامن دشتی و پای گلشن در کافیت
آسمان با کلفت و لبا اخبار اندود
کرد دل گردیدن مانیستی این
فرق و همی بشن توان یافت بستی
بیدلان ناچار رنگ عشق جبار
طالب غنائی از نام و نشان
بیل از معنی طرازی بر کمال خود
مشت خاک و سنگا حرف صورت عجا
خط بیک صورت برات قدرت آینه
بی تکلف کسب هوشی که در دیوان
کر شود آینه دار نشو کردن سجا

شعله بر که پادشاه جمع ساز و فکر
میوه نخلی که میونش کی شیرین است
تخم چندی که قابل تر بود با و را
بر سر زن شوخی دستار رنگ معجز است
رقص میمون کرمی به کانه بازیکر است
چون جباب اینجا سر جبهه جفا است
این زمان تا اگر دارد دم همک است
گر شستی بستی چینی با جان بوی است
شعله با آن سرکشی جوال چون شعله
در زمین پای طایم نقش پا فروست
مهره لاف تو آرا دست تار شسته
رو سفیدی تیره روز را زهار غبار است
دقرا و اراق کل را در کن خود مطرا
تبع اگر در شست خم دارد ز بار جبار است
در دنیا نمانی بی برکت تیری پر است
خانه آینه مافارغ از بام و در است
تیره و در آنکس که شمع خامه اش فکر است
در جوی مختلف فیض چراغان کمر است
راحت مجنون همان در سایه موی است
بیشتر و در سپید آشوب چشم معجز است
بر کلو کرد اب را هر موج دریا حجاز است
اقدار سایه را خاک سیر روشنی است
شعله اگر میکند کرا خضر و کرا صفرا است
بستی از عدم هم صد عدم انوار است
کرد ساحل باش این موج از محیط است
در مزاج سحر سزات سر سبز است
نقطه مایه دست مهر خجایی که هر است
انکی فمیدان از بسیار کف خنجر است
کر شرف هر نقطه اش چشم چینی است

خون شدن در کشتن امکان نیست
 بر زمین و آسمان از ریشه کل تا طال
 از ادب مکر که هر کس این را لب سازد
 عالمی افغان و خیران میرود در زیر خاک
 آن کی از هزاره نالیها پیغمبری
 مگر که در دیده دردی جلوه صید دام
 ساید بیدست و پا از کسوت افتادگی
 مرد مکت تا ترک وضع خوشتن نمی
 رحمت حق آرزو دارم تا با دهر
 شیوه تسلیم سازم بر بندیهایی
 دیده از عیب کسان بر بندگی نجات
 لا اله الا الله که زکات دارد عرض
 که جباب از باد نوحه خیمه زبردت
 خامه را در دست کاتب جز سر تسلیم
 قابلیت مرد را آسان کف ناید تیغ
 عالم مفلس ز عرض جوهر اینجا چون
 هر کجا دمی بدوق صید مطلب
 تا نفس در جلوه آمد صافی از دل
 ای خوش آن شیرین و اطبعی که در مقام
 دایع عشقی دستگاه آبروی خوش کن
 خاک شواز در دنیای که در صحرای عشق
 سازا و من جریف نعم تحقیق نیست
 ای شمع بر مقدس ندانم چه نظری
 ای نقش حیرت آینه خطا چه دفری
 کاه و آرموم قهر جو کلن بر آتشی
 بگری جویش قطره زینبای سعی خویش
 زین سار جسم که چه با فضل معینی
 ای تیر سپهر حقیقت کی تاب
 با هر که کینه ساز کنی کلفش زنت

شبنم اینجا که از خوشی کوثر یافته
 هر که بینی فزنی از وضع لاعرافیه
 آسمان را چون ملائک زیر شپریافته
 شوق خنداری سراغ کوئی بر یافته
 و آن در کار خاشی سامان شکنج یافته
 عالمی را حیرت آئینه در بر یافته
 پر تو خورشید را در زیر چادر یافته
 در فضایی دیدنای خلق منظر یافته
 غره جاد و حشم این شاه کمر یافته
 از سجد اینجا چنین معراج دیگر یافته
 از غبار شوح چشمی خاک بر سر یافته
 از چراغ کشته خود را دل سیر یافته
 کاه خود در کفیس چون باد بر یافته
 زین اهر کام با پر مشک و عنبر یافته
 جاد آتش کرده تا زکی ز کوه بر یافته
 پای در کل باد در کف دست بر یافته
 یاس پشت آرزو می چند چیده یافته
 بهم ز مسطر تیر کی این صغور در یافته
 طوطیش از گفتگوی عشق شکر یافته
 ناز و آن خنی زین آئینه جوهر یافته
 خویش را هم شخص کم ناکشته یافته
 خاشی زین بر حیرت مذکی یافته

وله

از سبک و جان منی کسیت بشکفته
 موجها از هزاره تازی باد کف میرفته
 دشت امکان بر چه دارد کوئی چنان
 زین میان تخیل خیزندین فی و سب
 ریخ خموری دارد آرزوی غامشان
 عاجزان سامان راحت در بغل خفته
 چون نه نوهر که آئین تواضع بر پیش
 بسکه سعی تا توانیهای اشک افاده
 از کمال عاجزی غافل نباید زینتن
 هر کجا دیدیم کسب عاجزی بی فروتن
 سر و اگر زین باغ غیرت بر رخاکی
 بر کین خسروان تا خودمانی گردانم
 گوهر از ضبط نفس تا جمع کرد جلوی
 حاصل اسباب دنیا در خود درو سراسر
 لاف دانش بر سعی جاده توان پیش
 عقل عبرت که از وضع سپهر خوش
 ساز هستی با دو عالم جلوه محو نیست
 ماجرای سایه و خورشید اگر فیه
 کر نباشد منشی عشق انتخاب دعا
 برو فاکیشان کوار نیست غیر از
 شمع سر تا پا درین محفل ز نو میدی گذشت
 بی ادب بیدل درین محفل طایفانست

مکشوده شخص نو یقین کیمه نقاش
 صد جلوه سر خلوت راز تو میکش
 در ملک بی یقینی افزون تری ز رخ
 در لفظت معنی کونین مندرج
 تا چند و بهم ز جسد بیروت بکام
 آب حیات از نفست موج میزد

انگاره بی زبان بر قصه خضر یافته
 ز استقامت باطن کرد اب کوهر یافته
 کید کرد از دزد و ز رشید صطرب یافته
 ساز استعدا و برکت ملک دیگر یافته
 غنچه تا خمیازه اش کل کرد ساغر یافته
 نقش پا در هر کجا افتاد و بستر یافته
 طلعت خود را چراغ هفت کلور یافته
 همچو مکران بستی از سبیل بر یافته
 ز کس از فیض ضعیفی افسر ز یافته
 در شکست خود بهیولی نیز پیکر یافته
 مالب جود اس از موج عشق یافته
 در سایه های برادران دفتر یافته
 آبرو آتشند تند سکنه یافته
 غنچه عمری خود در خون تاشی ز یافته
 بوعلی هم شهرت علم از کرد و یافته
 افکر چندی حیرت داغ غم یافته
 زکات ما نشکسته غفارت یافته
 هست زنجانی در کم کشته را یافته
 سعی عواصم سخن فیض از کوه یافته
 طفل مجنون استخوان در شیر یافته
 تا سراغ کوشه داغی مقرر یافته
 هر که اینجا نقش باشد جای بر یافته
 کز و هم کاه و روشن دکاهی مکردی
 در صد هزار آینه تمثال پروری
 از بسکه همچو خانه آئینه بی دری
 اما با عالم هوس از دزد کمری
 بهره چه بر حقیقت خود پی نمی بری
 ای آنکه ظلم عمل و کان شکری
 اما چه سود کز عرق ما و من تری

خون شدن در کشتن امکان نیست
 بر زمین و آسمان از ریشه کل تا طال
 از ادب مکر که هر کس این را لب سازد
 عالمی افغان و خیران میرود در زیر خاک
 آن کی از هزاره نالیها پیغمبری
 مگر که در دیده دردی جلوه صید دام
 ساید بیدست و پا از کسوت افتادگی
 مرد مکت تا ترک وضع خوشتن نمی
 رحمت حق آرزو دارم تا با دهر
 شیوه تسلیم سازم بر بندیهایی
 دیده از عیب کسان بر بندگی نجات
 لا اله الا الله که زکات دارد عرض
 که جباب از باد نوحه خیمه زبردت
 خامه را در دست کاتب جز سر تسلیم
 قابلیت مرد را آسان کف ناید تیغ
 عالم مفلس ز عرض جوهر اینجا چون
 هر کجا دمی بدوق صید مطلب
 تا نفس در جلوه آمد صافی از دل
 ای خوش آن شیرین و اطبعی که در مقام
 دایع عشقی دستگاه آبروی خوش کن
 خاک شواز در دنیای که در صحرای عشق
 سازا و من جریف نعم تحقیق نیست
 ای شمع بر مقدس ندانم چه نظری
 ای نقش حیرت آینه خطا چه دفری
 کاه و آرموم قهر جو کلن بر آتشی
 بگری جویش قطره زینبای سعی خویش
 زین سار جسم که چه با فضل معینی
 ای تیر سپهر حقیقت کی تاب
 با هر که کینه ساز کنی کلفش زنت

دری چون کوه بکری
سازلباس جهان منعم
جیب آفتاب منعم
همه هزار رنگ حدیث هوس کرد
شاید تا آنی کند بهر توری
ازین دعای خیر و فیض ازل مدد
ازین نصیحتی در توفیق یابوری
بهرین آنیم که شوم با تو کمال
جانی که خاص و عام نیست
در عجب بیان نفسی کرد میگویم
معلوم بی نیازی شوم نه خوف
از آدم از تحسین او نام کتری
ازین چرخ غصه اندیش پیش و کم
مدح فخرم نه ظهیرم نه اوزی
شعری که در دل آرزوی کیده بود
در معنیش بپاشش بر الفاظ او
جفت فطرت و صفا مشاق غمزده
دارد قصور بهمت ازین رنگ شادی
کلام بصورت مشت بخاری نمانده است
ورنه سخن حقیقت باد است سرری

دقت آنست که از گردش کردن فکرت
نفس مهر از ورق روی بین کرد
تند

چون موج چند پیرزه دویدن بکمر
در خود نگرید این نیرنگ کایات
ای دور و او پسین خسان اعتبار
تحسین عشق کون و مکان شایع کرد
محکوم نفسی اینم دون هستی
بر فکر فاسد اینم صورت هستی
واجبه نیست معنی عبرت مقال و
فغفور تا بحسب نفسی خود نماند
بازار و هر سود و زیانش تحسین
شور جهان ز پرده برنگی دل است
کوچه و کم بردست نفس از جهان
قید و است و وری سر منزل خود
از سعد و محسوس و هر اثر جلوه کرد
نماز صد عروج و نزول است
از صورت از فریب خوری هر خوش
عجز از تو جلوه کردند و کبر از تو کشید
بر خیزد آفتاب بر آرزو بزرگیت
تا کی دین جیا که مغرور نیستین
ای دوفنون بعالم معنی کشا چشم
روزت بیاض عارض زکین و دنیا
بر نقش دل منبکه طاق و سحبتی
کلفت کش ز وضع پریشان ندکی
بایم اشک ساز و مکن از روی سیم
مست فاجالت فرصت میکشد
آن اوجیت و خشت اقبال با من
تا جیب نو بهار روی سر خاک زد
از سعی علم و جیل عقل و فسون
کردون غل جریه تو غافل ز پروتا
مکن ز کوی عجب که صدر رنگ فضا

کرد اب شو که طلب آهنگ کوهری
غافل مشو که آینه هفت کشور
در دمی دلی ز نشا و صراف برتری
تو میوه از آن براتب نو خوری
کا ندر بساط قدس نوعی صدر سروری
ای حق پرست شرمی از آئین تجوی
برخوش حدیث چو بر آید بهتری
مویخورد و شکوه غرورش نه لاغری
تمثال میفروشی و آینه میخوری
نشیدن تو نیست مگر علت کردی
ز راستخوان حرص شکست غرضی
یعنی بخودرسی اگر از خویش کدزدی
جوشید از بهشت یار تو کیوان و شیری
تا سر ز عالم چه حقیقت بر آوری
بر معنی از نظر فکری عین جوهری
زین شیوه شد یقین که بهر وضع دوری
بی رنگ و چو زده موهوم از خوری
ترسم که خشک مغزی نازت کند تری
چون طفل سخت شیفته نقش چادری
شبه اسواد کاکل و کیسوی عبوری
از لای سر بر آرد که مایه کوثری
اشفته است نغمه قانون عنصری
باروی ز رنشان مطلب ز جعبه
پروانه را کجا است دماغ سمندری
کا کفنه در دماغ تو سورا می سروری
اینست بوته عمل کیمیا کروی
کس ره بدر بر دازین دام جفیری
نقد توفیق است بباد مقامی
دار و غبار فقر بخون توانگری

کون مکان کلیست با ما محبت
بی پردگی ز خلوت راز شبنم
از سوست خلقت تو پس با او آفتاب
از قطرات حقیقت طوفان شبنم
عالم همه منتظر امیر نیست
با ساز زندگی املت با رنج نیست
قیصر باز یانه او نام میجوید
خلق درین زیان که دایم مدعا
ای خود شمار چرخش تهمت اقل
سر چشمه حیات ابد در کنار نیست
بی فتنه نیست غلظت نفس شکرست
یک آفتاب پیش زار و نه آسمان
چشم زنی نیازی تکلیف امتیاز
ناری اگر بنگهد نفس سر کشی
بالذات اگر نکند کنی نوش مطلق
تا دمی که دیده انصاف و اشود
وضع تو وضع تو همان اوج عزت
و دود دماغ کبر بخودی که بیدلی
از ره مرو که بهر فریب عجز و دهر
کاهی ز رخم هیچ کشد نشانه هوس
عکسین مباحش اگر المی سر کشد طبع
از خوان فقر تا رسد لغو جگر
جانی که سوخت بود آهنگ دعا
را دمی بهم رسان و نه کن سر و قصر
چون شعلات غرور دلیل طبع نیست
کشتی بچار موج فدا رقص میکند
تا محکمت با همه تدبیر ساز کن
توسا دکی کزین اگر ایام فتنه جو
غافل مباحش از ششم چاه بیکسی

خود را که طوطا کی سپنج بکری
چون دستگاه خانه آینه بردی
کا ول نمیکشد رقم خاص جوهری
کرد محیط عشق غائی شادوری
ای بخیر تو از چه هوا را شمشیری
دوش نفس نمیکشد اینا که می بری
غافل که ساز لومنی اینجا نیست
نقش قدم دمید ز اندیشه سرری
یک صفا اگر کنی شومی از خویش کنی
کر بر عجب خویش کشیدی سکنی
از شعله سوختن نبرد وضع اعلی
رنهار ازین ثوابت و بار نشی
از خود بلند ماحت باهنگ آخری
نوری اگر با حسن عشق رو بری
با طبع اگر آفتاب در می محض ز شیری
با این همه کمال همان عجز خوشتری
کردون توان از خم تسلیم بگیری
با کسوت غرور بخوشی که لاغری
دار و هزار رنگ فسونهای دلی
کاهی کند بخون شفق غار د پروی
یعنی باب چشمه احزان محسری
دست طبع بشوی زافسون عفری
جز بی تاغی نفس سعی شمیری
مغرور آن مشو که مقیمی مساوی
شونی دمی که بال نفس سوخت تری
تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری
بیدست و پای که ازین بر طبعی
توصل و زگر بود افاق مغفیری
تناسلت دمی که شود جمع لشکری

تنگ چشمی جهان جوش زنده چون فلک
 حسرت نوش به یار دین جام گل
 از ره جل اونی با قاصی خند
 شیر را پوست چور و باد شود خند
 نفس چون روح که کشور ابدان بخیر
 روزگار رست کر فسانه بی دینی چند
 هر کجا هوش بود متحن آکا هی
 نیست پوشیده که در کار که کون و فضا
 با چنین وضع جهان کوشش باطل دارد
 نظری که که کند زکات کل آتش فزونی
 در لای که و کله ی تو فشار اصل است
 سر نه جبرتی از هوش طلب کن و نخواست
 لاله و گل همه داغ جگر و زخم دلمند
 بال طایوس جان کاغذ آتش زد کبر
 شمع در بر هم بوس شعله شل اهل کلا
 جمله زین رنگ تا ساکن فدا و دم بیا
 رفته تا راصدالت تو خفاست
 سپرد عمر تو در حق و وقوق با مال
 دامن تر و بیل ربط خیل کبسل
 هیچکس مسخره را خاص علی نپند
 حیث باشد که دین زبانه از و خیم
 پیش این در پی افسون کجالات باشد
 گشت چون طلعت شیطان سایه ممتنا
 راز خانی چه قدر با تو وفا خواهد کرد
 با خبر باش که این طبل بود عکس طبال
 که رسوا در قمر اکمیت روشن نیست
 که بصیرت رخ شدن دره خواری با
 سالها در جگر آتش زدن و داغ شدن
 هنوز بود نفس زخم خون غلطیدن

نور چشم شود و هر چو طبع از یک
 مرده مرهم با زخم کند حرف کرک
 و ز سر کبر بظلام ستیزه کو چاک
 رو به از کرد و دوسوی لیکنان شرک
 چشم غصبت زنده چشمت تریک
 بر غلط میزند اندیشه مردم غلطک
 سر قلب و سره را با صبر کافیت
 نبود شخص بقا خرقنا مستمک
 مقصدش و هم طلب جل و فصلت
 شامه که که شود مدرک مسکات
 تا نفس میکشی این زو رفت کفایت
 چشم کجا و بین صورت حال یک
 بلبل و فاخته یک دست همان زنگ
 میزند شست شرار شنبایت چشمت
 غنچه در خواب طرب سینه چاکش تو شک
 مشوا بخت غفلت چو زمان از بسک
 میخوری بیده امروز غم غم غم
 شور این قافله بر ریش تو دار دیگر
 بهر صید کسی چند مشو تا رنگ
 قابل صحبت انشاء نشاید لفت
 آدمی که خورد و باز به بند و شرک
 و عطر خیمت اگر رنگ شود خشت
 نواز آینه ایمان تو از رنگ افک
 لب و دندان تو و قست که کیر و کفت
 در سکون لغوه زن و کا و نظر خاموش
 زیر پا بکروار نقش قدم کرم عیدک
 مژه رو فتن از هر کدوی خار و خشک
 عمر ما در سب و دیده کشیدن آهک
 همدن آبله کردید غن خفتن نجات

خج طلم صلاوت بدو ای تو سوز
 لاله زار طرب با شعله غم کرد و داغ
 و بهر ابد علم باز فرایسماک
 پر کجاست کند عوی پرواز عجا
 گشت ایام کند فیل حوادث پامال
 مرد باید که تعرض کند از طور جهان
 مرغیالی که بطنشک و بهم بست نهان
 بر چه محسوس حس نیست معلوم است
 غافل از کسب یقین شاه و کله و کلاه
 غره مازنی و وقت که شاهین قضا
 هر زده بر خویش چنین اصل حقیقت
 زین چنین بیج نهالی بوس سبز نشد
 دیده تبسم کل لیک بخر عجز نیست
 کیست که رنگ بهارش توان یافت
 کوشالی و فغان حاصل کار طنبور
 نقد فرصت مده از دست با فون
 حال خفتست با ضعیف کدم استقبال
 بقا و حقا چند شوی مده کین
 صید انسان کن اگر چه اخلاقی نیست
 خست باطن چه قدر بوی تیره و زار
 شرم نداشت که بوس مایل روز افاق
 عمر باشد نفست بغض و حسد و عدا
 که به چنگالی مرگت اگر آینه پروا
 کام طبعیت زبان چه بکارت ارج
 چشم میانش و در قلعه عبرت بگریز
 حاصل الامر جهان ادم فریست
 از کماندار بلا بر سر میدان جفا
 بستر از تیغ و زوال اس نمودن بالین
 سنکسار و جهان آفت و سختی بود

از رخوان و فاجه شود حق نکات
 از غن خون رنگی امید بر آید سبک
 سعی و اناسکند کوس فضیلت سبک
 لاف میز خرد میش زنا بهن شارک
 گرفت راستی فدا و دین عرصه کفایت
 چون یقین شودش حالت شکایت
 بهیچ خورشید عیان است بخت زریک
 همه در معرض خفت و شکایت
 طالب و هم و کان پرو جان و کون
 تا که مان خور و کند بال و پرچ آن کرد
 مستدام است فدا و سب و ماسته کفایت
 که از آن کسوت مارش بخرود
 سیر خنسی که برویش با کفایت
 باغبان داد و چندی به کفایت
 نوحه و سینه خراشی سرو سامان عجا
 و هم و هم بهت چه عقلش نشان ترک
 که لطف با فسانه متن اسی مروک
 سلطان گشت ز شوم علاجت
 پیش بوزینه دارم بوزنی نیک
 مبرزت سجده که آب صورت نیک
 عالمی را بفری بریان چون تو نیک
 کمینش کاش شود مغنی خلقت مکر
 موش فکر حد آن به کدشی در چنگ
 طبل کوبی که بوار و فتن افند چنگ
 که ندارد وصف بر هر زده و کفایت
 قرب یزدان طلب و از هر دو دور
 بیخطا بهر سپهر سینه کرفتن با و ک
 جامه از شعله و از اخلر سوزان کنیک
 تا ابد پا و سر و دست شکستن کنیک

در خوریک و غفلت از عافیت
 نزد بیدار صدایین فاعا و اندک
 طلب حق اگر در غفلت شود
 بیو آجا که خیالت که اندک
 دل
 خجی و شش زدن و سر و کفایت
 در دنیا و بیکه چون کفایت
 حیات شاد و کفایت
 چون خوشی گشت کار و کفایت
 عشق و سب و سب و کفایت
 طایران کفایت و کفایت
 عذبت و از کفایت و کفایت
 رنگ تو که کفایت و کفایت
 لب لبی که کفایت و کفایت
 رخی خیمه و شوق کفایت
 دسکا و قدر و کفایت
 بی عروسی کفایت و کفایت
 مرکز کفایت و کفایت
 و ز کفایت و کفایت
 صبح و کفایت و کفایت
 خجی و کفایت و کفایت
 اختیار کفایت و کفایت
 میمان کفایت و کفایت
 با کفایت و کفایت
 خند و کفایت و کفایت
 با کفایت و کفایت
 با کفایت و کفایت

من کز رازبان غلی درون خفا
انگیز زبونی باشد دکان
از دل او در زنگ معصیت نماند
سخت دشوار است کرد افتادن
قوی از ستوش دام و دافان نیست
سجود ز راه چنان طفل است و دوق
یک درق با هم نفس که داند زبانی
در غنی چند باید داد نصیب زبانی
نیست تهاذ لبان چمن طوفان خوش
دارد از بوی کمال هم زبانی
چند کز دوزن باعث بود از چمن
نیست بال ترخیز از چمن مشکوه
در محیط زنه کانی انقدر نامان
بر هوای چون کاغذ باد است کشتار
چو دیدار از باغ جنش هم کان
کار نکر میکند بر کشتی ایجا
جسم تاشد جلوه کرد مایه بادیان
خطا سطر کشت معنی در کتب
غیر آنی خشک زین دیبا که غلی غافل
چون صدف هر چند بر پشت شکم غلی غافل
بر کعبه عیش سیه چاکان بی لاش
زخمها از خون خود در اندر لب زنگ
بی فساد غیبت طبع غلام از اهل
شکر باد دارد که از کمال از اهل
چند باشی غافل از کفایت خوش
معنی باریک دارد در شاه موی میان
مهر و پری

تا توانی مایس می بندد و شمع
سخی دوران بوضع کمان سحر
گر چه باد است نقد زندگی منصف
شاه و ارشکی از دور مسکرو بلند
نگذر در عشق غیور از فکر تاراج
اصطیاط کسی دام کین غفلت است
در لباس فقر نتوان نکت الا کشید
نیست در زخم خور بار برمان چنانچ
عشق بی پرواست دامان او بکفت
تا توانی شمع مشق غور افاده اند
گر چه یکم هم از خود بر آتی چون
چشم حیران شاید دهنای کم کرد
عمر باشد بجهت رسوائیت ندانست
پاسبان قصر دولت نیست خبر دست
سرد و صیای کردان صلح را کین میکند
تا نما از سختی دوران کسی آرا نیست
از سر افادگی مگذر که چون نقش قدیم
بر روی کز خادو کرد و منحرف خرم
چند خای نوحه کردن بر دشتی مای طبع
انقدر مانیت قطع التفات این
دل بجز اندیشه دارد در نکت نگین
بی کلف صحبت دوزن مر کمالی
کرد بهمت فیض از وحشت انشانی
درواغ ناله دل را طپیدن چاره
کفنگو کم کرم صفای دل اگر منظور
کینه خالم چه سازد با بنامی نکت
ناله عشاق از اهل هوس جستن صفا
زنگ بر آینه دل از نفس ساز می
چون مهر از پر زدن و مانده شد شمع

پشته راز دره پرواز می باشد
سنگه آران بر سینه بستی خاتم
هر که شد بیدل نفس را نیز دل دارد
زخم دل هر عروج ناله دارد و زبان
آتش سوزنده بر خاشاک بود و جگر
از جرم خواب این غیبت چشم پاسبان
این ند چون تر شود بسیار میگردان
از لعاب خویش میهم میکند زخم زبان
شعله را و روغن تنجی بودن امتحان
فی سوری شعله را سوخته سر آبان
سیر کرد و دست ندارد از حیا زردان
می توان از نقش پاک کردن سراج فغان
چون دهن تا چند خندین بروی دهن
این آفت بود با می که دارد و ناودان
در رستان از نفسها دو دیگر دو چنان
میوه باغ سعادت نیز دارد استخوان
می شود آینه مقصد غای بهر و ناله
نیست جز کمری آینه کجی بار بار
عقد زنگ از دل کسار نکشای فغان

وله

از نسیمی آسین آینه میگرد درون
اختلاط آب با آتش ندارد و تن
صبح روشن میشود چون دامن افشان
تیر چون از خود رود بر خویش میگردان
خانه آینه خواهد از نفس شد سردان
از تب شیران ندارد و بیم آتش میان
بر غمی آید صدای بلبل از کون خزان
شمع را بال پر پروانه می باشد پان
آه از بیدست و پانی اشک میگردان

ضعف زخمی هست دقت طالع طبع
دست روزی نصیب هیچ شکر دل
طبع ناقص را روضه خود تر می شکست
غفلت دل نفس سرکش را حصول
راستی از طبیعت که طبع تنجی
تا توانی بهمت از نفس شکر می برد
دوش غمرا تحمل طاقت بسیار نیست
طبع عالی بر ندارد منت ادا غیر
در جرم مایس دل را منع فغان شکست
دور ساغر چنان که اگر دشر حالست
چون طلب سبک شود باید طواف خیر
از دم کرم راقب طینت غافل میباش
میتوان رفع کجی کردن بسی رستی
در سینه غمی متاع خود غمانی کاسد است
غره راحت مباش از شفقت ایادی
غیر خوار می عزت دنیا ندارد و نظر
بر زبان حرف لب را ندان دلیل
بی هدایت نیست غفلت نیز از ابل
دستگاه مطلع حیرت تا سار کرم نیست

وله

جوهر عیالک تیغ از نیامش شست
از صفا کیشان چاکان اردو طهار
رنگت دود از اخگر تانده تلون یا
شکوه میجو شد ز زخم دل قدر موج
شیوه تسلیم مقبول بدو نیست و
صاحب حل و شکر از هر چه مدخل
بر زبان صورت نه بند و معنی سرور
رنج جسمانی همان تشویش روح پاک
باد و می آرد بجوی عیش آب رفته

نیست غیر از کیشان نقش جبران
اینه از مغلسی تر میکند در آبان
طفل شکست آن غیبت در صفا کج
دولت بیدار دارد در کون در خواب شبان
تیر دشوار است اگر سازند از چوب کمان
دارد از اسر و کبیا مار حکم ریمان
جز مره مشکل که بر دارد نگاه مانوان
سخنی خوشیست تیغ کوه رنکت فغان
کی نفس کیر و جرس را از اخبار کاروان
با شکست نکت از خود میرو و بر کمان
میشود کرد اب موج از بحر اگر چه عیان
می نشاند تیر از خاک و خون آه کان
نیزه باران حلقه بر دار بند نوک
زنگ چون شام آورد آینه می بندد کاس
در خون مهر شان غفلت با و مهر کان
صدر را ناچار باید شد طرف آستان
لافت چون نکلن تا کی نام دیگران
خواب پای بنور دان میشود سنا
چشم و اگر در چو صبح ز عالمی دارد نشا
کردش چشمیست کتیغ که خواب فغان
از زبانت اینقدر ناسوری خم دمان
جوهر آینه روشن میگرد و چنان
دل چو روشن شد خیال غیر میگردان
این دهن آن که چون سوفا باشد پاسبان
سایه بیدست و با بر چکس خود کمان
هر چه انبان میخورد میرزا آخر از دمان
از جرس مشکل شود ظاهر متاع کاروان
منغرا نیامه میگرد و در درو استخوان
میدهد ساغر مرغ رنگ یا دشتان

حق پرستی چند خواهی شوم پوشیدن طلق
زهره در پستان آب باطن که دست خون
کوزه هم که بخورد بی جان حق حق توان
از وجود ما و حق عرض مثالی داده اند
بیدل این بحسب لبریز کرمای کمال
موج مصرع شور طوفان در کین خایید
جند خورشید قدرت منظر اوج حقین
وارث صاحبقران سلطان محمد عظمایان
انکه در آئینه مقصد غامی باطلش
کر ز جوش مای نسبت برد و یارگان
بهر آنجا که عدلش حکم عوار می کند
استان کعبه تعطیش شرف خاصیت است
بهر کجا آواره قدش جهان گیری کند
آن مسیحا مرتبت کر نام او بیار
تا جاب از قلم داب و آئینه وار
پای تخت آسمانی میکند در سایه اش
کردمان کبیر پیش لخته تیغ خیم
دشمن جایش نمی یابد برکت و شمع
تا جهان باشد هوا خواهش بکار طر
در خیال رشته عسیر اید پیوند
این چراغ است یارب بر باطن روفا
جوش عشرت بر در و باطن نقد کل
تا مژه و امیکنی آغوش حیرت شود
شش جند جوش بهارستان نخل است
بهر طرف نظاره آغوش مژه و آ
بسکه از پروانه این نرم دارد و آغوش
شام و این طوفان نور اندیشه در جگر
دوستان کف می شود از این شمع چراغ
صبح بهفت اقیلم مکان شمع فطر

طالب لیلی و آنکه غافل از محمل شان
از سبب عشق آسودن ندارد و بجز کون
نیست موجودی که باشد غافل از روشنا
بخیر تا چند پرسی رمز عتاب و کمان
کشتی اینجا نیست غیر از جستجوی کتک دانه

وله

حکم فرمای سلاطین مشکای عالمین
کر کل مدش زبان دارد چمن در سنین
معنی را جهان بیست چون نقش کن
قطره کوهر خیر کرد و سنگ یا قوت فزین
از کجی دطره امواج نتوان یافت چین
کر طوفان سجد و بند و بامنت جبین
کوس اقبال سکندر چون کمن در اطنین
رشته عمر ابد کرد و نگاه و اسپین
دارد از ضبط نفس حکم حصار تنین
میشود محو ز نام عدل و نقش کنین
کر زک جوهر کند قدرتی کرده اسپین
افق رسامان که افغان کرد و ش آه چین
بادی تشویش غم با شایه مقصد فزین

وله

یاد دل پروانه داغ جنون که در شکا
کر زمین تا چرخ اجزای هوا شد چردا
خاک مهابت آبیاریست و هوای خوراک
و هر وار دار تجسلی طور دیگر در کما
چون سمن در میز ندال طرب در شکلا
از پر طایوس میگردد چراغان شکلا
کردش خیم که واکرده است مکران خا
میکند پرواز از آسین نه لبا خا
افسر فرق دو عالم سایه پروردگار

بهر تنه که کند وحدت اگر کرد نیست
کرفش مذمیده دل در نگاه و کراست
جرفا در دشت امکان بر چه پدیده است
در غبار با سرخ بی نشان مرفت
معنی حمیده یک صورت کرد آب است

صاحب علم و خداوند جهان مجاز
انکه مالک آفتاب چرخ با آن اوج قد
پیش قدش چرخ فعت میکند تسلیم
ورنیم خلق او باشد سرور برک بها
ور کند منع کدورت از بساط سینما
تا کند دیو ز فیضی خوان نقش
شوکت جشید و از جایش مثالی پیش
بر در و از نشان سجده کل طنینان
تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان
خسرو از توام فدا ده است میدان
بچکس را در جایش کبر توان بر پیش
میکند بیدل دعای دولت پانده
حادثش در کسوت مکران کلام

در دل شب اینقدر انوار توان یافت
در کنار هر چراغ از خور میهای طرب
در سواد چره این شب تا شاکر نیست
یک شمری در سگاه شونمی انداز
این دم اندک شاکر نیست چکان
کردنست امشب بدو قیامت آن
عالمی را غوطه در موج تحیر داده اند
ظلمت شب بکلم محبت در انوار
آن شمشایی که در عرض جلال روش

دشت هم در سحر که نیست از رانک
ریشه را در دانه بیابان سحر خوان
چون نقش پارسی می شود منزل جان
چون شکست این کرد هم را نمی یابی
شونمی خط غبارش میاید به ساحل نشان
دور منکر کرم نامش محیط سیکران
والی دولت پناه ملت و اقبال
صندل مار از غبار خاک ریشین
با و قارش کوه تلکین میکند از برین
بوی گل خرمین کند طار در دشتیان
تاقیامت ز نکت در آئینه نمای کن
کاسه میکرو انداز چشم طمع فغصین
کوش برافسانه تا کی چشم کشا پسین
خنده بر فردوس دارد حبیب دلمان
دستگاه خانه خورشید پید کرده این
با خیال نقش ستم تو سمنش خط چین
نیست آنجا جرات شان مکر زمین
موج آیین میتر و دار لب روح لای
تاقیامت باشد از انکند اندیشه چین
بچو سوزن کور کرد و دیده کو تا بین
حیرتی دارد ز نکت سر طوفان شرین
دود می باله بخود چون سنبیل اندر چرخ
چشمک بز حال از صلفه نانی لای
چشمکی دارد و بچو سکت هم در کوه ساسا
آسمان وقتت اگر از داغ دل کرد
شعله آواز طبل با چراغ کل دو چار
حسن نیک که دارد از خنده نیکه دار
چون دل دهر از فروغ عدل شاه کا
آبرو باز و محیط و کوه بکار دو قاف

بهر تنه که کند وحدت اگر کرد نیست
کرفش مذمیده دل در نگاه و کراست
جرفا در دشت امکان بر چه پدیده است
در غبار با سرخ بی نشان مرفت
معنی حمیده یک صورت کرد آب است
صاحب علم و خداوند جهان مجاز
انکه مالک آفتاب چرخ با آن اوج قد
پیش قدش چرخ فعت میکند تسلیم
ورنیم خلق او باشد سرور برک بها
ور کند منع کدورت از بساط سینما
تا کند دیو ز فیضی خوان نقش
شوکت جشید و از جایش مثالی پیش
بر در و از نشان سجده کل طنینان
تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان
خسرو از توام فدا ده است میدان
بچکس را در جایش کبر توان بر پیش
میکند بیدل دعای دولت پانده
حادثش در کسوت مکران کلام
در دل شب اینقدر انوار توان یافت
در کنار هر چراغ از خور میهای طرب
در سواد چره این شب تا شاکر نیست
یک شمری در سگاه شونمی انداز
این دم اندک شاکر نیست چکان
کردنست امشب بدو قیامت آن
عالمی را غوطه در موج تحیر داده اند
ظلمت شب بکلم محبت در انوار
آن شمشایی که در عرض جلال روش
دشت هم در سحر که نیست از رانک
ریشه را در دانه بیابان سحر خوان
چون نقش پارسی می شود منزل جان
چون شکست این کرد هم را نمی یابی
شونمی خط غبارش میاید به ساحل نشان
دور منکر کرم نامش محیط سیکران
والی دولت پناه ملت و اقبال
صندل مار از غبار خاک ریشین
با و قارش کوه تلکین میکند از برین
بوی گل خرمین کند طار در دشتیان
تاقیامت ز نکت در آئینه نمای کن
کاسه میکرو انداز چشم طمع فغصین
کوش برافسانه تا کی چشم کشا پسین
خنده بر فردوس دارد حبیب دلمان
دستگاه خانه خورشید پید کرده این
با خیال نقش ستم تو سمنش خط چین
نیست آنجا جرات شان مکر زمین
موج آیین میتر و دار لب روح لای
تاقیامت باشد از انکند اندیشه چین
بچو سوزن کور کرد و دیده کو تا بین
حیرتی دارد ز نکت سر طوفان شرین
دود می باله بخود چون سنبیل اندر چرخ
چشمک بز حال از صلفه نانی لای
چشمکی دارد و بچو سکت هم در کوه ساسا
آسمان وقتت اگر از داغ دل کرد
شعله آواز طبل با چراغ کل دو چار
حسن نیک که دارد از خنده نیکه دار
چون دل دهر از فروغ عدل شاه کا
آبرو باز و محیط و کوه بکار دو قاف

فقد فصدی کرد کل فوی سار
که نال لکستان رنگ شفق آرد بار
رشته قانون خون گرمی طیش آگاه کرد
بنض ناز از خوش شوخی بود بیانی بکا
آید آن عیسی دم لقا آن خصال خضری
باید از ناز از اکلس کرد چیدار
از ک جان بست بر آردی سمن دول
کوی از منی شایخ صندلی سجد مار
شد کف سمن او با کوی زین اش
صح صفاق هم؟ خورشید دید اندر کار
از بیاض ساعد او جلوه رکمی سبز
کشت از آینه کوی موج جوم آینه
حیرت از کیفیت بخت با یلیدن رفت
عالی رانده جوم بخودی آیند ابر
چشم فضا در فوغ دست ساعد خیره
خواب صبح از بخود بیداریش بد خیره
استظار از فکشت آن زکی فخر
خوبست ما ترکان کند دمای شقایق
نثر از ترجم بکشت هم رنگ سمن طیکه
که بشم بزمه را فواره رنگ بهار
شکو مضنون هم جی جیت زبان بره
صد شکست رنگ تکلف از دوزخ بر
طشما از رنگ فونین کرد بر خون
زین فاشا چشم جیت دیدگان بهار
رنگ آن لکبرک رتبه شکست آگاه کرد
دختران ناری دیدار از جوان زار غدا
بکا

بی تکلف خان خانان جهان معنی
یعنی این اسم دلیل لطف شاهنشاهی
چون نکلین سهرافدم عرض جی
شهر پرواز بر اتنا سیم رحمت
ناز روی روز باشد رونق بار بار
ما مضلک غنویت کز عجب
بغیر از نامزدی نیست در بنیاد مهر
توان عقل از کیفیت شانس نشان
تجیر خیمه چشمی که در صحرای موهومی
چرخ بغیر و غیری غیری رست فانی
جواب شوق کویم کرد واد جیرش خیم
همایون طالعی که سایه او عافیت
مقیم خانه او را سر برک قامت کو
نفس که میکند شوخی چندین نک میلم
بهر کمان زدن رنگ در کرد و هر یک
که امین رایتست امر و با این شوکت
نکرد و کشت پیوند و همی مانع
چو ابل قریب بی نفس فزیر و بود
و کر که زمین گیری کند چون اشک
بکر میهای صحبت روز روشن
چون دیگر سپند آهین جانی می باشد
درون پرده اش باید کشیدن رنگ
مقیم پرده او باشد و عالم را نشان
باز طوفان جنون انجخت ابر و با
در نفس افسون نشی داشت و سحر
درک اندیشه می سجد خون تیره
در عروق جاده هم اندوه فسر دانه
از چمن تا انجن اصلاح جوی امتلا
دید و عاشق قدح لبر خون کرد و سر

ما بشرف خطابم کرد و اندام
بچینان که سرخ خواند بند و را برود
تا کند شایسم با نفس تمام تخلص
ورنه خالی را چو یار نا بر اخیر عبا
بادیت آفتاب از زندگان کرم
وله
طسم بی نشانی از پر خفا اثر دارد
اگر از عالم آنسو کرد و ن نسیم دارد
طباب ما توانی چند از بار نظر دارد
که در هر بنده صد پروانه بی بال بر دارد
کر شک واکه من عریست بر سر دارد
بفرق ما امید می از پر زان سر دارد
که دیوار و درش چون صبح امن بر دارد
که این بنیاد و خشت کفلم کرد سر دارد
هنوز زمیت آگاهی که این لای سر دارد
که بر سر خاک می افتاد و کز طرف دارد
چو عیانی جان بخور و وحدت بر دارد
که از باد دم هستی جاب آسا خط دارد
بغیر آه نومی می ز خاکش کیست
شب حساب سامان چراغانی کرد
درین مجرب خاموشی بسر بردن سر دارد
که چون آینه زخمت خانه در سر دارد
درین غزال هر خالی که میخوابی کند

محبوب دم کز چه خدمت قابل این
من عینیم بلکه کمتر تا بخود و امیر سم
آفتاب لطف اگر کیز و انجم
و عده احسان کد یا را بهشت
تا بود بر جهره امکان نشان خال
وله
ندام سایه افلاک یا مثال صحبت
قصا از چرخ طلس تر شستش
رفر سودن هزاران رقصیم چیدار
زبس و خشت ندارد چنیاج بر دارد
پریشانست چندان تا رو بود و دو دارد
و کرد سایه او با ده چاکشت همی
ندام راه نشویش کد امین رخصت بریم
بساط دهر بر سر است از پرواز اجزا
مصنوع کر کشد این ضعیفها طمان
فاش شست و رویش کر تا مل نیک
باین شیرین ادای نشان زنبوری می باشد
ز آب دیده که گرم کشد چون لک لک
بر سر سایه اش روزانه بایش نشین
بهر بخش ملک آتشین داغی است
لیمی که روز و ناچار باید کشت عجم
بچندین رخنه خالی نیست از غل فاشا
زیت چاک حرمان نیست فارغ جیش
وله
ما ز رنگین ز منقار خموش بلبلان
ریشه کل بسکه از رکامی سنگ آید
ساز و برک بزم اصلاح نشا طامه
قفل غیا صدای زینش خون ساز کرد
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا

شد یقینم که نیقد را بیدل کرد است
لیک موج بحر رحمت را نمی نشاند
صد فلک بر خوشی در جهان اعتبار
مقترن مداجبت امی دعا بر سر
باشد از مدحت زبان خلوت روشن
بد نیاد دل نه بند هر که بر حالش
که در آینه اندیشه و همی جلوه کرد
که از سر رشته ایجا ذکر و ن خبر دارد
نفس چند که از دل میکشیم و امید
چو کرد و ن هم بدوش اضطراب خود
که چندان می مقیم او چو مجنون می سر دارد
بجای نشا سودای سید روزی سر دارد
مراد خانه این افسون عجب رده
سحر که صد فلک بال کج این کرد و فرود
کسیست از کین تا رو پوشش ناله بر دارد
ز شوخی ابره و از جیجانی استر دارد
که جز ساز حلاوت هر چه کوی شیر دارد
بهری ابرو میانه اکت اینقدر دارد
که بجم میبارد هر که بر نفس نظر دارد
قدم در سایه او هر که کد ار جگر دارد
کف خاکستری چون انکرم در زیر
زهر روزن بکار عده هم پشی کرد
چو بیدل موبه از زخم نو میبیدی سر دارد
جوش زار خاک کاشن خون عیش
هر طرف سر زد برک خون دلما می
بچو شتر غوطه در خون خورد و تنگ کوسها
سبز شتر در غل حبشه و سنبلیک شما
نغمه یک سرخون بچو شتر آید از رکامی
پنجه اندیشه را نظاره برستی کنار

بسکه طوفان کرد و شوخیامی نک
نغمه هم غیر از تعاضل چاره دیگر ندید
عاشقان را صبح عشرت سرزد از چاک
از طمیعین عقد انجم شسته پروین کسخت
داغم از چشم جنون بچایه مستی شکار
مستی نازش نصیبا صدق حیا یک تر
از بلند و پست امکان آنچه می چشم
چرخ اگر بر شام کرد و چهره پرواز شفق
در بیاضش عرض روز و دسوادش شام
سایه مکران حجاب و شوخی نظار و برق
قوس کرد و درون از شهاب و برق آوار
کوبد ز د آسمان شور قیامت در
با وجود مهر کرد و ن عالمی را هر
حمد خدا که از چسب شاد کامر
شاهنشاهی که در چشمان معدلت
از بجز دفع حادثه در بحر روزگار
دست که بر نشان سخاوتش بر خور
چشم حسود اگر شکوهش نظر کند
تا نسبتی پای جاهش رسانده است
بی پرده است معنی شاهی ز جبهه اش
آن نونهال گلشن اقبال عروجه
درش دمی که سرزد از اندیشه سپهر
ما مورشد خیال طرب تا کند قدم
بهار مرده دیدار میخواید کل فانی
چراغ دل برین محفل نعل و اگر در می
شکست یک کل افکنده هست در جیب
نوید گلشن دیدار شکر آتد خان دارم
سجود می در خیال آورده ام که در دم
کمالی خواند و ام در درگاه نشیمنی

شد لکن ملکیت دل از ان شعله یاقوت با
بست چشم از خورشید گشت آنموج جز پرده
وانع دلمای چنین از حرقی شد لاله کلا

وله

خود بر مغرور نازی شوه ساری فتنه کا
نشا جاش ز کرد و نهم در دلبالا
انسو ای حلقه دوش غیاثه کدار
دامنش خون شفق بر صبح دارد از خاک
بسن مکران شب و اگر دوش صبح
خوش کاهی نه محور مردک طرب
نغمه اور است درزه تیرایا صدمه
از خموشی سرمه و راست صدق
میزند او هم با نعت را و مست شو

وله

شاخ کست در کفای تو خورشید
گلش بر یک موج ازل تا ابد روان
از بحر چون حجاب بر دین آورد دها
در خود ز جنبش مژگان بشکند سان
افکنده بر هوا کله ناز آسمان
از آفتاب نسوخته مرید پنهان
کر فیض نام او رک کل میشود بان
جوشید شیر نوز پستان اختران
سال و لادش که بود فضل بان

وله

ببال ای نور اکاهی کاه ای دو دلی
ز حیرت تا کجا آئینه بر مثال پوشانی
بچشم کینا غم سازد یوسف ثانی
نمیدانم زبالیدن کجا می بردیشانی
که ما و آنجا خنجر از بلال اعراب نعلانی

ناز بر کرد سرش کردید و قربان گشت
تا بزمین بر کشند آنخون نازند و در
تا کشاید لب تا بیک مبارکباد شو

وله

و حشی رم جلوه چون و دار دوست
حیرتی دارم که در اینجا دیر نکشون
این قیامت جلوه چون که دوش حرق
شوخی قوس قزح بر اوج کرد و جلوه
بی نیاز باش دشت میفرایا سیریل
طرز اندازش بر یک مکر کرد و ن
کوشه ابرو نمود و خواند افسون طلال
رفت از فلاک و دران بیک اندامند
ابدا ز دور فلک مسرور و دانا کام

وله

تا ابلق زمانه شود رام حکم او
از فیض بایس معدلتش صغوه ضعیف
در معدن از تصور ایثار کوش
کر ما و سجده در او آرزو کند
در باغ اگر طراوت لطفش بیا کنم
در یوزه میکند چمن امرو ز بردش
چون ایها آرزوی زیب عدو
از شوق آن خلاصه آبا و اعمات
در کوشش شوق طعم رازم بر مبرده

وله

بها آمد سرخ لاله و کل از که می
نوامی ز مکران نفس ندیده می مالد
بساط عالم دل فتنه اتم کنم و جی
هلاک حیرت تصور بر آنس جانا نام
جمالی در نظر دارم که مکران بهم آرام

پنبه آورد از سفید سبای چشم طهار
کفهای بر یک کل خالی شد از رنگ با
چون صدف افشاند دریا موج کوهر
شیر یک چشم بدیل چرخ هم کوهر
کرکس شوخی چو او ننموده باغ روزگار
او کرد و ن قفس چرخ از و نه ستار
برد دست ارف جانی را غمان ضیا
همچنان از بام نازش طاق ابرو اشکار
شرم دریای محیط و سر کرانی کوبیا
عشوائی حیرت افروزش جو چشم
دامن مکران شکست و صبح جوشان لک
لکشان از چرخ و از ویستی نباله دا
زان شکر خیر نشاد و بدیل دلخیز را
کل کرد شاه طرب و عیش حاد
کرد و ن بدست او ده ارگ گلستان
در چشم باز بچو که بند آشیان
کرد و ن موج لعل رک نک ما و دا
کرد و کلف شوش آنجا آستان
کل را ز شبنم آب روان کرد و داران
که نو بر پست باغ و دوش عشرت آستان
کرد و ن زجرم مهر و در عرض برین
اغوش دایه موج ز د اطلالین جان
صبح مراد ملت و دین قبله جهان
خداوند از شستی خاک من آینه رویا
بها ز شرم کوش ای غنای قبی الهی
نوا می غافل زبان انتظار انشا چه میدانی
جها را غنچه می یام بعد ز تنک میدانی
که جز مکران خوشش نیست زین خانه میانی
به بند در بروی ناز خوشه حیرانی

از آن چشم نازم بود که در کعبه نشینی
جان یک کیسایان که در کعبه نشینی
کرده شیدا لب و لسان با چشمان
چون شیدا لب و لسان با چشمان
شاه دست و دل در جانشینانی
شاه دست و دل در جانشینانی
ز حرف نام و کرب بجم آرای
ز حرف نام و کرب بجم آرای
در محفل که اقبالش از بزمین
در محفل که اقبالش از بزمین
بها و سبزه بال کاوس
بها و سبزه بال کاوس
خمشین از کف غنچه خورشید
خمشین از کف غنچه خورشید
شود اسرار طوار جهان محصور
شود اسرار طوار جهان محصور
بجای که عتاب را بشنیده برده
بجای که عتاب را بشنیده برده
صور شکست که بنید از بیو العبد
صور شکست که بنید از بیو العبد
نایش تا بنید و غبار فتنه
نایش تا بنید و غبار فتنه
صدف کرد و ن جهان اقبال
صدف کرد و ن جهان اقبال
مرادی که عالم است اقبال
مرادی که عالم است اقبال
محبوبی که بیکم از انشا
محبوبی که بیکم از انشا
نیایا که در لعلش
نیایا که در لعلش
در آن معشوق که در عین
در آن معشوق که در عین
چون موج که در آفتاب
چون موج که در آفتاب
بجام معدلت که در اقبال
بجام معدلت که در اقبال
رشته اموج اقبال که در دایه
رشته اموج اقبال که در دایه
نقش که در سبزه بال
نقش که در سبزه بال
در آن کوش که با نیت
در آن کوش که با نیت
نقش خانم خدا در کعبه
نقش خانم خدا در کعبه
ز دوشی که در با حیات
ز دوشی که در با حیات
کند خون از جوی سبزه بال
کند خون از جوی سبزه بال

نویزانی که در صحرای دشت
 رنگ بر روی آب دروغی باغیافتم
 در هوای آسمانی نیکو شوم باغیافتم
 چون جان سعادتی در دین باغیافتم
 دی سرشک چند در خاک زلف باغیافتم
 این زمان اقبال آمد پیش کوهر باغیافتم
 کلین باغ امیدم نور چشم آور باغیافتم
 آنچه در دل داشتم در دیدم و باغیافتم
 دست و پای تو بر دلم در کرده حرمی
 در حیطه آلود خود را سازد باغیافتم
 هر که نوازدهم گفتند که فان رسید
 چشم و گردنم گفتند که فان رسید
 زان قالی که میزدی در دوزخ باغیافتم
 جام آنا در جامه بزمی که باغیافتم
 باغ و جادو آن گاه ناز می آفرین
 شاد و رادی ز دوزخی و باغیافتم
 در چشم زار لعل شکرسان پرورشی
 حرف قدیم با لب آید که باغیافتم
 بسکه باید از دوزخ در معبد نیکو شوم
 سجده را که کوب این قصر خضر باغیافتم
 لعل و جلالش داد عقیقه باغیافتم
 خانه خانوشی در غایت کشور باغیافتم
 شاه اقبال میخیزد و باغیافتم
 کردی از این بلندی که در افریافتم

حصار دشمن اگر بصد لنگر کشد کرد
 که انی را که بنید خرقه افلاس در کرد
 بهار کوشش طرح تجدید حق اندیشی
 دل احباب با جمعیت موج که بر توام
 افکند عمر سیت می زود و در شوکت و
 چو آکا هیضامی دست از خلد جاوید
 تبسم صبح عرفان مطلع سر کلهای
 لطافت ترش بر کلهاس بر کله کلوش
 بجزاری که بخرا مد عرق کل که ده پیش
 بصد غورشید می زبیب یقین بی پرده کنی
 صفای پناهی در محو ان تحقیقش
 گر از راسی فراطون جوهرش دانش
 بکساحی کشش آینه خورشید پیش آید
 ز چاه فکر و لنگل حسودش تا بر و ناید
 که میکوید ناز و سیر چینی حوصله انسانی
 سرخوئی که خوان سالار جانش با صند
 ز رشک جود او چندان بسودن و کف
 بصد دامن درین کار بی گمان زوید
 اگر این دلکش است طوفان شاش
 بجزاری که بر بهمت او سایه اندازد
 با استقلال جاویدت بنارای فرصت
 نگاه التفاتش را بهر جا مشتری مانی
 سحر پر میرند زین عرصه و با چرخ میوید
 حرف برق بی زمار شوخی را نمی نیاید
 ممانت کان الماس از قوی منامیت
 که پیکار جود و طول و عرض با غفلت
 را اگر می که من دیدم از آن ذات کرم جوهر
 حدیثی در خور و غفلت نغمه ام نخلت
 سپهرت آفتاب است بر رافت فلز هست

چو قمر کانت میکش خرابست چشم تانی
 کند ترش عرق را پند ناموس مانی
 کل آینه اش نقاش تصویر خدادانی
 بیانا و نام اقدار خان و دورانش
 چو فیض حق کشاد دست بهمت باغیافتم
 تکلیم نوی کل پرورده کوهر نامی غلطش
 عرق شود چمن را که کند از رنگ عریا
 بفریاد آید از شبنم چراغ کرکستش
 رموز خلی امین از چراغ نور انباش
 یقین خجسته جوش شهوار جام مشاش
 هم که ملک یونانست مجنونند شکاش
 بر شمشیر چشم چون بهر بلند بیامی هر کاش
 و مد چون بند مانی کی بر میان اندر کاش
 نگاه بی آب و سیر کسکول که با دانش
 بچینی خانه غنچه مور پر دنگدانش
 که آخر خجده یا حاشی که در مغانش
 شمر چیده اند از سایه نخل خرامانش
 در فردوس باید با سخن از چوب دانش
 بخوشه جگر کف دست کرم تا بر کجانش
 که بر دامن رنگ یوفالی شرم جانیش
 دل آنجا نیست کالائی که نتوان که در دانش
 خبری را که او نشاند اگر مردی تو بینا
 نظیر پوشیدنت از خود ساس تیغ خنک
 دلیر بیا جگر سامانی کوه به خاشاک
 مکر عمر خضر لغز باند از خیابانش
 زبان کربن سپاس افتد دل و غفلت
 محبت مشکلی دارد که نتوان که در دانش
 سر و ابرو را اقبال دار و فضل بزدانش

تا مل بر کجا افتد بکفر و سعت غفلت
 نگاهش تا مباد امضطرب میتی
 نسیم حق صبح بهارستان آفتابش
 تقدس جوهری از عالم اقبال می ماید
 جمال آینه معجز بهار گلشن رحمت
 بیازاد خوشی زیور حسن ادب سنجی
 بهر جانی نیازی منظر اقبالش آید
 دمی که خورشید لغزش سخن جز بندگی نازد
 ورق کردانی رنگ از بهار او نمجند
 بتدیل مزاج آنجا که حکم عدلت را
 زار شادش ضمائر انکشاف را اینجا
 با فوسکی مالش خود را اقبالش را
 و نور نقش چنانکه پیش از مرده دعوت
 مدام با نخواند که ضیانش بی دارد
 بهار از عهده و ترقیب برش سب می آید
 اگر در خور و استعداد بخشش استینا
 کدائی که از دیکه پیش کل تسلیم می صند
 با بهنگ صلاهی جود او امید یونان
 ز جلالگاه الطافش حیات کد صند
 بهار را کاش و فسون چرخ دون مشن
 چو فو قضا کس نیست بی تسلیم حکم
 سرت از خاک بزم کن اگر گردن نمی دزد
 شجاعت لشکر ز رشک حالت تا فویش
 نمیدم بهارش از چه عالم رنگ بود
 باین آمار انوار می که می تا با آرایان
 همه که رخا کن کردم از غبارم شکر می ماید
 سپهرش که بگویم فطر تم می ناله اریستی
 خدایا در حق جمعیت این شاه اقدس

بصد دامن و بی اندر میان از کربانی
 ز کوهر نیند بکشم شرم غلطانی
 دعای بیدارانش طبل باغ شادمانی
 شرمش چو موی مطهره کرد و بر شانی
 که چون خورشید خیر نور توانش
 جبین لوح سعادت سر خطایات
 حیارا در عرق آرایش آینه دارانش
 جهان بر نقش خود ناز و مکر طاق نیاید
 عرق خوشی ضررست یاد آنجوش
 کل رخا همان مکر دست دکتر عرقش
 ز غمور نگذارد خلق را شاهین زارش
 عدم نقش است مضمونی که او شمشیر
 کف دست آید فرسود و پشت سست
 فضولی چون کس از خوان برانست
 که پروغده باشد میفشار و در خون
 بهشتی را مکر سحر بر روی بره پانش
 که از شرم کرد و آب و خواهد غم
 چو شام کل خمیه می کند از کجانش
 که از سوزی قیامت زرق باشد با کربش
 درین کاش غباری نیست سازی برین
 باین جنس فریب آخر چه بخت است و کاش
 بهر سیر و کردن جان کویست چو کاش
 کبیر امی خضم بهم الندام کرد و میدا
 مروت مجلس آرایش قوت میرسان
 چمن خورشید چون کل هر که ز دوستی آید
 که میل است در چشمی که خوان و چرخ
 خموشی کیست تا پیچید طومار چرخ
 و کور خورشید خام فده واری نیست شایان
 من بیل چو نیم تو بخش انوار خاصان

در نیم صبحی ز استقبال و اما دوست
مطلع و دیدار کل کرد آفرینیم
این چنانست میل که حضور متدش
دی غنچه کشود ز کفزار افتاد
نخلی بجوم ریشه بهار لطافتش
صبحی هزار زینت تبسم ز پر لب
در سیر کاویج و خمش کر عروج قدر
نی بود چون دمید عیان کرد پرده
از پرده دم مزین بطیش میروفتش
کفتم بد که اذیت محتای حیرتم
این صیرت نگاه و سواد چه کس است
یار بآن تحلی رحمت که فصل است
بیدل ایامی که کرد از پیشگاه باغش
یکعلم کههای معنی کجایه رنگ
راقم دیوان شویم کرد تعلیم داد
در خم کیسوی خوبان بخت شاد
عالم اسما دار و صورت تغییرات
زرد انصاف آفتاب از قوتان باغ
زین سبب و زین نار که اعطای غیب
لاهور تا بدلی ازین نور کرم
غیر از جواد عالم اقبال و احترام
مقبول حق قبول نبی مقبول ولی
معراج جاه و ادعای خفا آسمان قد
تا نیک تیغ شاکر خان بهادر کشید
سر برکت نقطه افروز شمع است
صوت خورین غرض از بجوم خم دست
بروز نک از سینه باین کوه گفت
آنکه در استطاعت قدرت
فضل زردان کاش افراید

از تبههای ناصبح برتر یافتیم
صبح دولتین و بادام مقش یافتیم

در سر ایام خیال سجده خوابیده بود
دل پیش بود و من در سینه میگردم

وله

منقار لبیل صبا آهنگ کلفتی
هر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسا
مانند آستین کرمان چمن نهان
غلطیده سبز تا به پهلوی آسمان
در سر مکمل مره خوابانده نیسان
وز نغمه تا میسر خون میکند فغان
سطر هدایتی بمن بحسب بر جوان
کردید موج میزدیم رنگ سرور

مرغان بسته لیک صد آینه در بغل
زان ریشه پرده نشو و غای خلق
شاخی ز بار رنگ خم صد تو مش
طراح صنع بسته خیابان سایه
مشکین نفس نشی که مبعراج خوبی
یک غنچه اصل و ایند برک کلفتی
این جوش سبز از چو کستان دمیده
صبح بهاری از نفس ایجاد کرد

وله

حکم ماموری بسیر این بهار مری
سبزه حسن و اوست تانت زیوی
چون سوزانوسم در حلقه کرد آوی
کر سر سوتی ز رعنائی کندی مسری
لفظ نام معنیست و شیشه ز جلیف
لعل او کفایتیم کفتم کولب شکری

خدا کردم تا سراسر فراتر اقدار
لیک در آرایش تریب و راق کمال
ربط ساز معنوی از اتمل چاره نیست
لند الهی استخچه دل میخوست انقش
رنگ راکل و نمودن دوری تخمین
معنی اخلاص اکنون عذر خواه چرا

وله

طوبی بصد جان طربم کرم و امتحان
غیر از کریم خیمهستان عزو شان
ممتاز و دومان کرم فخر انس و جان
نصرت بهار باغ ظفر و الفکار خان

امروز کیست یا و غیران کند
صبح چمن تمیم اخلاق دلنواز
چون ابر بر سر که و میر چتر النعات
یار ب بهر عمر که کشد باغ خاطر

وله

پیش نشی کر شود کردن فرا کوه قاف
برق اعدا ز جوش جامه شمشیر با
کشت ظلت سوز دهر این آفتاب بیدار

موج اگر ز بحر فولا از ره پوشان بر
کر شاهنشاهش از فصل و کرم صاع
یارب از دی نصرت چون نیکش بپوش

وله

بدوام دعای درویشان

وله

هر قدر چون شمع بر خود پازدم بر بام
عاقبت آینه در دست مکنم بام
زندگی از سر گرفتهم و دیگر یافتیم
شمع خاموش لیک هزار آفرین
معجز ترانه بوی گل سنبل آستان
وزهر خنی کبر باب بسته کستان
کجا کجا کشوده چشم رک خواب لکستان
صدار چک از گریش بسته زردان
لیک کل بهار و این همه رنگینی بیان
کر تیر بر پوش مره شاد بال طوطیان
مکتوب آفتاب کرم خنجر خان
نبریز نور کن ز رخس چشم بیدلان
رنگها دیدم چمن ساز طراوت پردی
صاحبانی نیازی داشت از فصل
رشته دارد سلاک کوه در نگاه چویم
کر لفظی رفت نقصان نیست بطلان
خرم رابع نقص نیست جف سرری
دور نبود و کر شود مقبول شفقت کرم
دل موحه کشت و جبین سجده آستان
امروز کیست مهر کاه و بیدلان
کشن لغا بهار نفس بوی گل بیان
چون آفتاب بر بهر آفاق معبران
از نو بهار فصل کاه و دلش رسان
مغفر شمع که و کم کرد در بحر مصفا
رمش از هر حلقه چون کباب پیکار و
کاین بیضا است چون موسی لایق
باد چون بانی بان لاف حاسب بیکر
کنما د حال درویشان

آمد آن آفتاب دوست نواز
آمد آن شمعین دل
نور دولت سیرانی ماه کمال
روشنی که غمگینان را
شود ایجا شکست از آبی
صدور الهی خشنود
دوستان شمعین دلخواه
ایک آیین شامی و دنیا کو
دیدم خشمین و دنیا کو
روی بدخواه بیوقوف بیا
وله
سایه آینه منظره فصل شاکر خان
که از حلاوت ماضی بان دلت
چرخ فصل قدر آفتاب عالم جا
سپهر شوق آفتاب کات ظفر
خاکش طرب آهنگ صد بهار
منتش چمن اقبال صد بهار
ازین شکوه کز فضل خلق
رسیدن دارای در جهان فاق
باین لطیف کل کرد در جهان
داند افراشت آفتاب
بوق تنبیت آهنگی مبارک
چمن و دیقهای کل کرد
در آرزوی شاکر حضور مقدم
چو آفتاب جبهان شود تیر
بیک

ز بسکه دست تو تو کردی که کوه افشان
بجای خون ز من لعل تر فرویزد
در آن بساط که افت بهارم ز بهار
سحاب فیض یکتا که در خورشید
زین چو بهر زدم دگر بخت
هوا بگسوت بشنم که در خورشید
دیش محراب و زینوروش محراب
ز کام افی و خطل شکر فرویزد
جلالتی که نیم اعانت نوزد
لکنت رنگ بکلمای کوفت نوزد
سحاب پیش کفست کوه افشان
بدون سجده ز هر قطره سر فرویزد
محیط را در خیال تو خورشید
سر غرور بکعب که کوه افشان
اکبر است تو که کوه افشان
چاک از لعل خورشید ز فرویزد
بیم خورشید فیض از لعل جهان
حصول غنم صبر و کرم فرویزد
تو بیدار در شرم تو فرویزد
آن ز تو هر سحر تو فرویزد
اکبر تو سحر تو فرویزد
زمانه را تو فرویزد
علان خورشید تو فرویزد
خی ز تو هر سحر تو فرویزد
چو آفتاب لکنت تو فرویزد
و باغ از شکر تو فرویزد
جان

ز ملک بیدل با هم تجسم تاریخ
شکر کن بیدل که شاکر خان قدش
از فعال کرمی جدی که دید از شکر
سیل خیرت هر کجا پرواز هوار
داشتیم غواصی دریای معنی جوش فکر
ببال ایدل که شکر الله خان را
در آن شور قیامت مستطرب بود
عیار سال تا ریختش که فتم
وقت آنست که زین مرده و شربت
یعنی از مقدم شهزاده خورشید لقا
دور نبود که ز تاثیر صلاح دور
ما فت این خورشید ز سپهر عظمت
کز فروغ کهر او چو غانی تحریر
چرخ تا بکند از صیقل نوالش امرو
آن کل فیض که هست آیت لطف
باد و تاریخ مژگین شده این یک عصر
خرد هر کجا فضل بزدان نویسد
کنون وقت آن شد که ذوق تماش
عروسیست امشب بزم سیادت
باز در جمعیت اهل محاسن
اگر نسخه کیر در شمع و چراغش
تماشا ست ممنون حیرت نگاری
دیر تا مل بخود داشت فکری
تو آن رفیع جهانی که مرع ناطقه
عروج قدر تو کیوان اگر خیال کند
توئی که ناوک کبر و غرور برق شینا
ز بس حمایت عدل تو در رنج
حسد کل کند آنروز صبح اقبالش
بهار فیض ز بس سر بامست دوز

چهار شمع بیک بیت داد نور
طلوع فیض علی نشا و خاص نبی
وله
خضم منکر را عرق شاشید بروی پیا
بی تکلف سحر مرد آنجا که افشار و قدم
دامن صحرای امکان شویا ز کسپان
استقامت از مزاج مرد اگر کرد مدد
تا مایل کوهی آرد برون از آستین
گوش حارسه سال این تاریخ مالش با دو
وله
که با غمزش نماید اقدار فتح
چو خورشید از بلند بیای اقبال
دو مصرع بعبان کل کرد با فتح
بر آمد آفتاب از برقع جود
وله
کل کند نور سعادت ز جبین عالم
آب و آتش چو می و نشا و بچو شد هم
آمد این کوه هر کجا ز محیط اعظم
رشته نور شود شمع صفت نال قلم
رو کاریت که چون کوشش تنی کرده هم
چون نمودار شد از گلشن اسرار قدم
وله
بر لطف و کل عیش امکان نویسد
بهر دل صد آید فرمان نویسد
تجلی برات چراغان نویسد
هجوم کو اکب نکلان نویسد
نکه شش چه چشم حیران نویسد
قدم که نباشد بمرکان نویسد
کرین سال عشرت چه عنوان نویسد
وله
هوای عالم رفت ز سر فرویزد
ز نسیم تیر تو پیکان ز فرویزد
بخاک سبک خود شیر ز فرویزد
که پیکر چه چاک جگر ز فرویزد
غبار اگر لفتانی سحر فرویزد
وله
هلاک طرف نشود باشکوه اقبال
بهره که ز نذر برق قدرت آنکست
نهال رحمت تو در گلشن ظفر کبیر
ز نیست تو بگلزار خضم زکات نماند
برور معسر که کرین بر گشتی ز نیام

ضیای تیر دل بروشنی چشم پر
بست بر دلی چو آن افضل حق منتین
ساخت شور خرمی بوسه سم کا و رین
می نماید سایه را چون کوه فولاد فرین
سد اسکنند رشیدی جسی اکنون بین
مد کرد از جهان کبریا فسخ
نمودش صاحب کوس و لوافتح
مبارک جد طالع مر جبا فسخ
کلفت دهر شود محو طبع سیم
کوش کل کشت مکل کبر از شبنم
چه عجب کز زرق چک برون آید خم
آن جام سایه خورشیدی نور قدم
از طراوت شده کل شقه و سنبل رجم
شده ز بانا چو سراسر انجمن تخریم
باتقی گفت که ای بیدل الهام رقم
است رحمت ایزد کل فیض عالم
بخطی بسم کستان نویسد
صبر بری کند ساز و الحان نویسد
کنده فلک پس و یک خوان نویسد
هوا تا ابد خطر بجان نویسد
خط جام سر مشقستان نویسد
کسی از تجلی چه بر مان نویسد
قران بر مهر تابان نویسد
با وج دحت تو بال و پر فرویزد
که ترسد آب رخ کوه فرویزد
که از زهر نیک از شر فرویزد
سرحد و بجای شرف فرویزد
مکر غبار ز دیوار و در فرویزد
بغزم آنکه بر اعدا شر فرویزد

کمان قدر تو چون زده شود بر خانی
بکوه اگر گنگی ساسیه نمود کمان
گفت که موج کهر با باد و هوا
بمزم برورش کینه باغبان جسد
بدل ز کین تو خونی که جمع سازم
عدوی بجیکت در تلاش کینه ی
مخالف تو چو آشک چکیده اثر کا
همیشه بچو دلف بر بنای بد خوشت
شکوفه که بخوابد بتم لطف
ترا کسی که بخوابد بتم جمعیت
بکلونی چه پره آینه اند
بیدل شخص تعین ما
کم خسری لازم ظهور است
تا م زده ز صدق که نسبت
زین بیش فائده دوتی نیست
اسی صبا عجمیت زان کشن نیاید
غذیب بیدل مارا درین گفت سرا
طاقتی میخوار و جدائی با ایم
با همه نمیدی ارغش دعا غافلیم
یارب ایجاد قدر دانا کن
ورق اعتبار بر کردان
تار سطر عسرتی بنوی
ورنه این زندگی نمی از رو
ای جانم روی که هر کس بر پشت احتیاج
کر چه از حرف زبان شیر که نیم
ای ک کل سجده زده فقر کینیت
کر نه حاجت باشد ست احسان تو
بچشم دل خطری جان سوا و درم کانی
دل و چشمی ز خوش لطف و معنی

فرخ خیال بلند می رسد فرو ریزد
زلزل مهره پشت و کمر فرو ریزد
چه ممکنست که آب هنر فرو ریزد
گر آب خضر به بیخ شجر فرو ریزد
چو شیشه اش ز شکاف نظر فرو ریزد
عرق اگر بشاند جگر فرو ریزد
دمی که پای بند پیش سر فرو ریزد
خند کهای قضا و قدر فرو ریزد
سموم حادثه اش با شر فرو ریزد
چو آب رخسار رخسار فرو ریزد
بر کفنی حسن سبزان
اندیشه نام تمام دارد
در یاز جباب جام دارد
تا صبح دمید شام دارد

بسیار کرامت افرومان
پشت کن روی این سیکومان
کنه کشنده نازه مضمومان
که درین روزگار ثنات خیر
سکته نامی ردیف طبع روان
یا عدم ساز ملک دانش را

همت پیش اطلب کارش با مان بود
لیک دیدم بیا قوتی که طوفان بود
مصروع شوخت جهانی را کسان بود
دستی قصد خندش بر لب بود
جوش زنگار غوغات شوخی خوان بود
شمعی از دست تو شد روشن چون بود

که چون شرکان بوش کلمه خوش کردیم
بان شوخی که من هم چون نفس خوش چیدیم

توئی که پیکر حنجر از خیال صولت تو
صدای صندل آن گریه هوا کیری
چو ابر سار عطاسی تو در کهر ماری
چو خجل موم که در آفتاب بنشانند
ز کمری خصم ترا غم نماند در مای
بیا و تیغ تو دشمن اگر خورد دم
دل از بلندی دست دعا طمع دارد
کلی که نیست هوا خواهد باغ اقبالت
دوام دور نشا تو هر که نمیدد

سرمین خاسبند بوزینه اند
از عکس کلی نیستوان چید
خاموش که نسخه حقیقت
یکجانی مست غیر جو نیست

شمع آن بزم ز جام آئینه روشن میکند
تا مثالی و انما یاد ز نوای سازد
سوخت دل از داغ محرومی که در غایت
سرو انجامده رخا نیست کل مست پر
بچوبی غنچه جای بر فشانهاست نیک
نافس بر خویش خند شیشه می آید نیک

بسیار کرامت افرومان
پشت کن روی این سیکومان
کنه کشنده نازه مضمومان
که درین روزگار ثنات خیر
سکته نامی ردیف طبع روان
یا عدم ساز ملک دانش را

همت پیش اطلب کارش با مان بود
لیک دیدم بیا قوتی که طوفان بود
مصروع شوخت جهانی را کسان بود
دستی قصد خندش بر لب بود
جوش زنگار غوغات شوخی خوان بود
شمعی از دست تو شد روشن چون بود

که چون شرکان بوش کلمه خوش کردیم
بان شوخی که من هم چون نفس خوش چیدیم

بلرز آینه گریه که کفر سروریزد
سپهر قبه محراب سر فرو ریزد
صدای بلند کند هر قدر سروریزد
بیک نگاه تو از برک و بر فرو ریزد
بجای آشک کنون چشم تر فرو ریزد
بقطره قطره خوش خضر فرو ریزد
که از سپهر اثر بر اثر فرو ریزد
ز سایه سپهر کرا و بیشتر فرو ریزد
بشیشه خانه عمرش حشر فرو ریزد
اگر شایدها نخراسان فارس

آئینه خیال خام دارد
تفتگی از کلام دارد
وصل آرزوی پیام دارد
کان جملوه نقاب نام دارد
کلبن آن باغ دامان چو درخشان
دود دل آئینه و منقار میکرد در
نامر دامانی شکست و قاصد پلک
یارب آن کشن مینا و درخشان تغییر
تنگ بوزینه اند میمونان
تیره تا چند رخت موز و مان
تا اثر محو کرد داریونان
قبول تحکم و دوان
یاز بان سایل تکلیف احسان که بود
یا بهارت صد چمن پاک خیابان که بود
سر سربیک شعله سید و سامان که بود
آئینت ایقدر خون که پنهان که بود
چو آشک از دیده تا و اما ن آینه چید
شرار و شعل با هم موج میزد استخیریم

بسیار کرامت افرومان
پشت کن روی این سیکومان
کنه کشنده نازه مضمومان
که درین روزگار ثنات خیر
سکته نامی ردیف طبع روان
یا عدم ساز ملک دانش را

همت پیش اطلب کارش با مان بود
لیک دیدم بیا قوتی که طوفان بود
مصروع شوخت جهانی را کسان بود
دستی قصد خندش بر لب بود
جوش زنگار غوغات شوخی خوان بود
شمعی از دست تو شد روشن چون بود

که چون شرکان بوش کلمه خوش کردیم
بان شوخی که من هم چون نفس خوش چیدیم

طواف سجده کنی ز بیم بی باق
سجود چو چو بر بزم دل بر بزم
زورس دیده و دل تن بر بزم
سراپا چشم حیرت خدایم خدایم
دل
لجارت ای زو خدای
روغای ختم کعبه
شعور انقیاد کعبه
که آرامی و وحشت انکاست
از دوزخ تنگینی نشستی
تو شکران ای چو خدای
جبرتی که از طاعت انبیا
رجبت دوتی دست نام
عجب از آن عجب و عجب
عجب ماسوی التماس
نوبت و شمال خدای
توئی شخص و تنگ
توئی که آینه نشستی
چو دین کسی داد و دهی
دگر از که خوابی دانی
ضیون کردی و فطرتی دانی
دل
ای سر او اقصی دارم صدی دین
بجای آن دیاب و فاسخ شور و خیا
نیت خرم از پیو چون میو چون
کر چه از خوش لطف و معنی

لبست و درسی تخت افروز
کاین معنی مکرر افاموش نیست هم
چشم و فایرستان شد داغ زلفی او
آینه است و حیرت مثال چون کزدم
بیل ز دل طلب کرد باین زلف او
آمدند که بودند و از این عالم

پس سالار دین میرزا فکندر
محیط لطف و کان مهر بانی
شجاعت را به زینت مهابات
سخاوت را از دست درختانی
بجنب صولت او رسم و سام
بجود انعام نا توانی
دین و دمان برای گفت انجام
بغیرت که عمری زندگانی
بکمال آنکه در هر جا بهار است
بطنش رنگ و بود و دوزخانی
درین گردانده اند و دوزخانی
فانده بحث پیری و جوانی
ز غرور که او امکان چشم پوشید
چون ترکان منقطع شد زلفانی
بی غشش ناز و رخ و صفائی
فصل زد و عوط در عسر معانی
بکوش بوسه اش از باقی گفت
قلند ریافت و صل جادوانی

بست عالم آن دخت و میوه نایاب
دی نبرد هم اشکی بر راه و دواع
خجالت و بکرم نیست که از کورلی
یا و ایامی که دل در سیرک و اتفاق
این زمان دریا و بونی گزشتی و آئیم
مقلد ان سخا کرد و وفاستند
تا جوانی بر توایت آفت نیفت
سرمی باشد ثمرات بطشاش محکم
قطره تحفه بدریا نم چشمتی که شدت
و هم بر و هم ساربتی ماوش
همه رنگ شولیک و خوشی کن
گر فم زدست تو کاری بر آید
که نامش زبانه کن زریوری
جبینی نمان و نقاب تری
کند بر طشهای دل بسکری
و ماند از نظر با حسی منظری
بهار است و این صنعت زکری
چمن در چمن برک کل بتری
کشاد مره میکند ساعری
دوم زیب عمد و مشتري
کوهری کر شرف معنی روشن کوی
کرد و از لعل اقبال و شکوه عظمت
کردل موراز و خلعت و سعادت
برک کل را نبود طاقت توصیف
آن شیخ فی الحقیقت آن مادی طر
کبر حق خطاب او بود عبدالعزیز
بیاب دزد و انوار غرمت
دست نوال او را در پله کرامت
چون آفتاب وحدت کردید جاذب

دولت	خجالت امروز بساط عرق آراسته است	دولت	خشکی دیده بمهر آج رسانده است
دولت	بار فغان موافق کام الفت می شد	دولت	نشان جمعیت جاوید در سر دایم
دولت	غمین مباش که در مای بار بسیار	دولت	ز سار اوج و ضعیض غنا و فقر هیچ
دولت	ریشه دل شکلی چون ست شد گردان	دولت	کلای یافت بارایش لپمی که شدت
دولت	غالبایا و جابیش بسیر می	دولت	بگذر از اندیشه سود و زیان این کار
دولت	اگر مرد و کاری مکن تا توانی	دولت	فلک سایه قدش شکوه سری
دولت	سرافراز جایش عروج کمال	دولت	ز بر قطره عرض کریبان در می
دولت	سحاب از رخ رشک احسان و	دولت	اقلش برون باید از اکثری
دولت	و از جود او مایه کبر و عدد	دولت	جما نرا بد و کاسه جوهری
دولت	ز آغوش عقد و کوهر گرفت	دولت	بیاقوتی از رنگ عاشق زری
دولت	کنون میخرد آسمان و وزنگ	دولت	نفس راست عرض سحر بکری
دولت	زهی فیض عامی که در وصف او	دولت	دو تار رخ شد فال نیک اختری
دولت	تجھتق این سال عشرت بهار	دولت	جدایز که رسانید زنجینه فیض
دولت	میرسد بر م و خورشید و پیر و پیر	دولت	وقت آنست که چون مهر بر آید نقا
دولت	چون فلک سایه او برود جهان	دولت	هر کجا برکش دست کرم بکشاید
دولت	همچو صحران تواند که بچینه دام	دولت	مهر در آرزوی حلقه فیض کرمش
دولت	مدح این بحر کرم راست نیاید بزار	دولت	سال تارخ سعادت اثرش که در فم
دولت	یعنی کمال غرت بر طینت مسلم	دولت	در کشنی که میرفت ذکر بهار خلش
دولت	مواج قطره او جوش محیط اعظم	دولت	دروید و تمنا لطف فروغ منیش
دولت	امواج صفحه بحر نقش بروی هم	دولت	روشن سواد علش چون نقطه چشم
دولت	پر و از گرد این باغ بی بال و پر چو شبنم	دولت	بحث تغافل بود در سگاه هستی

چند شاخ و برگ بنی میوه چشمتی مال
جبهه افروخته خود آنچه مژده کار است
من خطا کرده ام او غدر کنه خوتا
بی خیال وصل و بهر آن فی تیر صاف
نامر می باید نوشت و داغ می باید
درین بساط نشیب و فراز بسیار
پیر چون کشتی سفیدی سر زاده بود
بر روزی خیال از هوس فصل
خبر نفس اینجا دارد و پیکس سرمای
مشغره قدرت پر فغانی
جهان کرم خان معنی نوا
محیط از حجاب حضور کفش
کر از حلم او نکته را اند نفس
بتقریس پور بهار آب و رنگ
کل و غنچه را هم رطداد
طرب بر طرب فرش نازت و بس
زبسش جبهه شاه کل کرده است
یکی زینت دور سر و سمن
مژده کوهر دیگر بخند و انداز
دل هر دزد با نوار طورش تمان
بهر کرد و ز کند در عرق شرم نمان
میشود هر سحر از اطلس کرد و جان
کلاک تقدیر بر بیانی ظل السجان
آن نور قرب مولی آن شمع و غلام
بوی کل از جالت می بست نقش شمن
بر زخم مینوای جودش نوید مرهم
منی مان در شش چون خط زبان اکلم
آخر ز دفتر عمر چشمتی نهاد بر هم

مهر خلیل ز کبابی را
از باد و بدست بخت در دست
با بهشت پیر که هر که آید
چون کوه سری بیخ می بست
غمی در کوه ساری بیخ می بست
فی تاخت و غزای میو است
با لشکر خان آسمان مست
که دیدم در فضا پست
یعنی به پناه قلعه است
در جنگ مبارزان که کوه
آتش زده بهبازان که بست
چند آنکه ز شک چون نثر رخت
بگریخت بعد از تنویش
تا از دم تیغ بی امان رخت
در تارخیش هندس فکر
فرمود دل زرد که بشکست

وله

عطای حق سلیمان مهر خلیل
نیجه چین آب در نک دین و دل
خدا بر طبع جوان این بود طرب
چو موج رنگ جوش بهار کشید
سوزد که نخل امید از بی علاج
ز خاک مقدم او بر عین کشید
امید است که این کوه بر شرف ز
فضل حق شود آینه دار علم و عمل

بلند آستان که بر آوج خرت
پیمون نشا و خمارش
لبوش دل این مرده فال طرب
عطای فیض ازل کرد کوهی تسلیم
شنش کی کشد زور بازوی حکمش
بدون باوک او قطره قطره خون
بجشن ادب آرائی شریعت او
صدری فلک که پنج سال این تاریخ
شکر که صبح مراد باز بهمان رسید
گر کل کیفیت کرد جهان را حسن
موسم شادابیت که رخ تحریر آن
سال بهارش در مدینه و قحط آن
آن محمد لقب امین و فای
عمری اختیار بر دسر
تا کسان در خار جام الست
با تفرقت سال تاریخش
سرشان عالم شاد عالم گیریش
پی تاریخ پورا عزم جان گیرش
دیران عرصه تدبیر که انداختش
بمخنی سجد تسلیم درگاه شهنشاهی
و تقویم تا سال تاریخ طلب کرم
شاه عالم که برین صفت او رنگ
اولین سال که فتح هکت چا پور کرد
گشت از روی حمل مدیده اهل حنا
هست یک معنی که تعبیر و تاج کشند
شاه عالم که بر خورشید ظهور فضل حق
بر سباط اقتدارش اندلاطین دکن
چند روزی خار راه لشکر اسلام
سال این تاریخ تاروش شود برالین

لال سپهرش سوز حلقه در
می آرزو مرکز خط ساغر
وله

بشاه و ما که جوان بخت از دست عالم گیر
ز کوه سارک سنگ همچو مورخیر
پیرد چشم تنه به پیکر نخبیر
بجسته از رک تا گشت شاه درخیر
وله

نکست کل در نفس جوش حیرت قدم
خان تقدس جناب صاحب مخفی
در رک کل میدو در پیشه مال قلم
وله

آب و رنگ حدیقه اخلاق
در خم و یخ این خمیده رواق
یادش آمد ز نشا همیشه شاق
وله

بزرگ نور و طلمت شمع از تاج
باقبال و ظفر چون لعل خورشید نایل
که از بیدست و پانی چون هر دو رنگ نایل
ز رحمت آیتی بود از جیش زمین نایل
وله

آنکه دارد و نگه شمشیر او فتح و ظفر
در خل و در خیر رفت اسکندر از تاج و کم
سال فتح اولین جبهه نصرت جلوه
وله

آنکه داشت با نشاید جز جان فانی
ماند نفس جبهه آنم پناه سحر
عاقبت کردید با اعیان اقلان و بیکر
وله

ز کرد باها حلقه در کوشش کوه
بج طلب بود چون موج مضطر
کل کلین کلشن شاه اکبر
بهاردین و دول افتخار تاج و میر
ز رنگ خانه نقاش منی تصویر
که زخم یافته بالین راحت از پیر
ز جامی خوشی بستم چو منی از پیر
فروغ داد ز شمع غیر عالم گیر
نشا شوقی و ماند ساغر کفیم
آینه بر کف گرفت شاه در قدم
عدیک صد رنگ و بوست که در پیر
عشرت باغ و ناز سرخشی بی الم
بلقاسی رسول حق مشتاق
بیکه طبعش نداشت تاب و فراق
نیست جز وصل مقصد عشاق
رفت قطب زمانه آفاق
خدا دان خدا کوی خدا جوی خدای حال
چو میل نصرت شرف و صید رسید قایل
که بودش سید سل سجده کار زندگی کل
که عذقه مقبول است چنان به جوش حال
خرد که اسکن در امان آواز حال
تا کنه بنیاد شامان دکن زیور
همچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد
داد و شویهای در کم دین مصرع خبر
اعظم مطلب و فتح پادشاه نامور
کرد از تاج شمان آرایش مایه پیر
فجالت ابل جنم نک اصحاب سیر
و هم فرمان بست چشم انصاف کیر
گفت تا قف باز و فرزند سنبه نیک

اگر خود بیدخواهش نظر در دوز
ولادتش ز دو تار یخ جلوه کردیم
میز از عمر کنج ازل یافت کوهری
انجا که کوهرش بهما مقرر شود
رین اختر می که کشته بلند جبین او
تا روشن شود رقم سال مودت
میرزا حیدر مقامی هشت کز ملکیتش
بسکه از حق بود غافل طبع باطلش
کرد طاهر زک صدق آینه شرحین
سال این تار یخ اگر خوابی که گشت
آن پند اهل معنی قدوه ارباب شو
کوهر بھر اقداری ز کنگارش دایره
بارب این نخل طراوت بار گلزار
رین دو تار یخ آشکارا شد هار و گداز
زهی پرتو تیر فسیض اعظم
بدور تماشای مهر جلالش
در اندیشه دخت نورد آتش
باین مصرع افتاد خال سعاد
آنجکه کردون داشت در کنج طراوت
آن شیشه خلک جا سادات انتبا
خاتم ارشوق سر نکشتن نمی بدو
مکمل کوهر بارید از زبان بهمنیت
فروع انجمن لطف میر لطف الله
امید با ست کرین مطلع کتاب
ولادتش اتحادین دو تار یخست
میر لطف الله نور چشم شکر الله خان
شاه عالمگیر شکر الله خان که در خط
زنده آن دود کی گنج وصف می آید
خان خانان جهان فضل شکر الله خان

فلک بدیده ز رخسارش از خجالت	دراز با و چنان عمار که چرخ کس
وله	
کز نور قدر آینه فیض اقدس است	صد شام را بنور کشد ماه طلعتش
خورشید را ز بی کهری قیمت حسن است	ای آرزو بنواز دماغ تو تا نشد
مدش فیض رخت چرخ تفرشت	جسم لطیف او که ز جاننا پاکست
وله	
بود نور آگهی هر خاطر که او را	چند کاهی مالک آن شد جیب آفتاب
عالم معراج میدانست قعر جاه	در زمان شاد عالم گیر که تا شیر عدل
زانکه غیر از رفعت طلیعت شیوه نبوده	آخر از حکم شریعت حق مبر که حاکم
وله	
مردم چشم مروت مرکز خط وفا	یافت فرزندی که می باید ز نور طلعتش
خانه آغوش مانده صدف کیر صلا	مداور اجنبش از انعام صاحب است
تا ابد باد این از آسیب نیرنگ فنا	بهره ور کردد هلاکش از می جام کمال
وله	
که خورشید با نورا و نیست دجور	وجودش طرب افتخار دو عالم
فلک چون که محو چشم تحیر	سزد که قدم سعادت رکابش
ببالد خنثیل باز و قصور	تحقیق بین زمان و لا دت
وله	
کرد تسلیم شرف زمان روای ملک دین	یافت او را ز مقدم شهادت به دم دو
کز زمین بشویند ببالد جبهه روح الهی	چرخ آنکه در خرامش جنبه برای و جوی
لب لبی آرد بهم ز حرف ناله و کین	چون تخیل کرد خورشید بهایت طیش
وله	
همان مین خلف خان آفتاب لقب	خداش کرد عطا الرحمن فرزندی
بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب	سخا و فضل و شجاعت و قار و انسعد
وله	
آن بار معرفت آن شمع کاهی نظر	بی نیازی از بدائش نسبت موج و محیط
نو چون باله همان خورشید میکشود	معنی تحقیق اقبال رسامی نحو استم
وله	
آنکه باله اقدار از نام او بصیرت	عزم اقبالش ز تنبیه کجی رام لعین

با و حواله نماید حساب طول ازل
 بلند بخت و نوید عطای فیض ازل
 صبح صبح را ز فخر رخسار مست
 ای باغبان بابل نال تو نورس است
 با پرنیان صبح سعادت طبع است
 تارخ آن سار و برج مقدس است
 مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را
 کبر با میوه نتواند کفر نفس کا را
 سرخونی ماندر جا فکرت کو تار را
 از محل غصیب بیرون کن جیب ^{بند}
 مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفای
 چرخ طفل غنچه کش کسور و جفا بد صبا
 خرمی کی و نهانش از غم ابرقا
 کلبن لبان حکمت میوه باغ حیا
 مزاجش چمن زینت چار عنصر
 کند خاک دلی بگردون تافاخر
 خرد برد تا سر حجب تفکر
 چایون کل از گلشن شاه بابر
 همچنان کائینه دلهار آثار یقین
 آفتاب نقش پایش خفته بر روی زمین
 عالمی رفت ننگ داغ ^{چشم} ظلمت جبین
 سال تاریخ ظهورش کفست فخر لعین
 که بشکند ز کل مقدسش با بر طرب
 شود و فطرت و اخلاص و ^{طرب} جد و جوی
 ندای عالم فیض و نال باغ آب
 شرم را با طینت او الفت آب کبر
 سالتش از هر صریح بیلت ^{چشم} دیم
 شاد و دین جوانی که از وی غم شد ^{چشم} غم
 خاک بناد و زو که بخت در دیار ^{چشم}

بعد از آن اگر نتوانست سلام فرستاده
بنمای میوه طوفان بیاست که در وقت
از شکوین منصد از راه پستی
تا فک کوئی لغت خورشید بر تلمیحات
برین تنی آسار شد که افشید
تا بیاست جوجان تیره توان
زین دوایح آن در مخ غیب روان
اولین غر و غیب و آخرین غمی

وله

شبه سریر تقی قاسم بود
که داشت ذات حق ملک نظام
دماغ جنت غفایش سالی
پری فانی بر آشوب کاه نام
حضور ذات می شوق و حد
تغافل زد و بر هم تنوع
عاجیت که غیب بر دست
رساندا حدت بی حرام
ز سال و اندام بخود می گویم
ز بی تعیسی ذات منت تمام

وله

شیخ زاهد محمد دین غث جان
ز باغ و چمن و زلف و عفت
عمری دین فطرت ارباب
یعنی طریق معنی اخلاق می سپرد

آخر

بیل دارد تا فصل غن
من نیز بکرم را تم شرح
فاندم رستم نیتین
تا یخ طرب چنین نوشتند
نگفت کل مدیته یمن
دل
خان عالجه و الا قدر شکر الله خان
انگاه لغت از نام بایون فالاد
این بنا کا تینه دار فیض عالم نیست
سر بگردون سوده است از این بایون
خواست بیدل از خود تاریخ این
از در فیض آشکارا حسابیاد
دل
بسیالی که بیدل ملک ظهور
زیف از ل تا فت چون افتاد
بزرگی خبر داد از موله ش
که هم فیض قدس است و هم لایق
دل
حساب دانا اگر دولت است
ز سال این فخری که یخت
سر عدد و آورده باشد تو فیض را سود
مبارکیا مبارکیا مبارکیا مبارکیا
میر شکر خدا

آوردین زبان که نیستی مباح
عمر غریز او چهل و هشت سال بود
یافت احمد بیک فرزندی فضل
برک کل زکی که در عرض باطنش
فکر در راه خیالش جستجو میکرد
شکر که فضل از بی زین کل فیض ناکرد
بسکه درین چمنکه نشو و نما کیست
سال سعادت نظام نور و جلوه عرصه
زهی کو هر بحر شامشی
ز سر سبزی مقدش و در نیست
بکله از طبعش رشوق نوید
خان خورشید نشان مطلع صبح
عرش تعظیم نواد من اقبال لبند
رایت حکم زیادت بدلی از خشت
آفتاب عالم تعظیم شکر الله خان
این طرب بنیاد از اقبال و تربیت
شان رفت خانه بخت مقام پیش
زهی سار عیشی که نه آسمان
طلب کرد دم سر را یخ آن
از جهان در گذشت آتشان
یعنی از تنگنای این کسار
آن کامکار عصر که در پیش تیغ
بیلوت یک فیض از خصم پاک کرد
حق کرد عطا بجا صاحب
از سال ظهور این فلک قدر
شوق را از غمیت لا هور
یعنی از دامگاه افسردن
از ملک بهار سوسمی دهل
همدوش شود فضل بچون

نقد نفس بکینه آسودگی شمرد	شد خاک پیکر و فلک فوت جان پاک
وله	
گر شمیم خلق او شرمند با شمعوی کل	از نویش بایدم کل تحت برزخین
میکشد شرم طراوت ساق اندوکی کل	تا نیم مقدش کلش شوقم وزید
وله	
آینه امید از نک بهار صیقلی	ریخته در بساط ناز خرم کل بروی جم
طلس حریخ مید بجزه خواب محلی	یارب این چراغ دین در نظر کم فرین
وله	
فروزنده اختراع و تخت	که از پر تو مهر اقبال او
ز مردود جای برک از درخت	درین موسم عیش عشاق را
ز بس ریشه فکر کرد و بدخت	باین مرده ناکه چمن سارست
وله	
اوج افلاک بنا پای قدر عظمت	ذاتش از فضل و کرم انجمن حسن صفتا
باد و عالم طرب و عیش و نشاط و	زین دو یارخ طلب سال سعادت اکر
وله	
این شرف منزل جاهش و او غیر نیست	از پی تحقیق رمالش شمع روشن میکند
وله	
برقص آمد از شور کوس و دبل	از کیفیت این عروسی بساط
لقسم نواد از زفتیاض کل	بفرمود بهر شکون جمع کن
وله	
پریشان شد برون برکت صدا	تا تف غیب سال مار خیش
وله	
برداشت همچو مهر آفاق نک حبیب	اقبال رو نمود بکله را انبساط
وله	
جتم زد و بسیر دل بشارت	وا کرد کتاب لوح محفوظ
وله	
چند کامم نوید از ادیست	سال تاریخ این غمیت شوق
وله	
همراه حضور فیض اقدس	سال تاریخ این غمیت

صافش عروج کرد و پستی نشست در
شد سال رعلش چمن پست سال
و بهارش می توان پیغام برده ای کل
بر دماغ عشرت آبی نیز غم زوی کل
یافت آخر سال ایجادش با نوب کل
کرد و خضامی عیش را بهشت شوق
پر تو ظاهر نبی لمعه باطن ولی
شمع طرب سرای صنع آیت حجت
غم از هر چون سایه بر بست رخت
کل آید بطوفان لخت لخت
که کل کرد و تاریخ او نیک بخت
انکه در سایه اش آسوده سپهرت
نامش از فیض ازل حاصل بازو
حاصل عشرت و عیش و طرب بی
انکه از دانش شرف دار و سپهرت
نورش تا یخ در یکایت معنی نیست
خان شمیم نام عشرت جهان نیست
جهان گشت یک جام صد نک کل
دو کو هر دو کو کب و دو برک دو کل
خیمه زد و در فضایی اوج بها
گفت افسر آتش دلها
خوشید چون سپر سر خود میکشد حبیب
کل کرد سال فتح و حرف نوید
معنی کهری خلف عبارت
فرمود فتیحه امارت
نازکیهای مرده شاد نیست
بی تکلف شنو خدا ما دیست
چون لشک روان شدیم کس
در یاب که راه سبزه ابل

شکر خدا که صاحب ما را فضل حق
تا شکر این عطیه برون آید از حساب
نا شود از سجده اش روشن بخاسته برین
درین عالی مقام راحت آباد
ای بهارستان اقبال چمن سیاهیا
میگشاید خیمه صبح انتظار آفتاب
خلوت اندیشه حشرت خانه دشت
بیش ازین نتوان حرف دلخیزان
زک و بوجعت در هر جا چمن دارد
کو مقامی که شکوه معنیت بر سر است
جاده و اقبالی که سازد نگاه نامی است
کو و از اینار سیم و زور و فصاحت
هر چه خواهی حکم کن ای حکم قدرت
ای خدای آفت دوران رسالت
رسیده قاصد و از خودی پاکم کرد
کساده نامد بر صبح وصال حاجی دشت
چه مرده داشت که باید قدر اظهارش
باز سرگرمی نظاره بهمان شده است
زین چراغان که طرب جوشی بخم دارد
صفحه آب چه حیرت رقمها دارد
صافی آینه بکفد رنگ بصدقه طرب
آب را اینم کیفیت رخانی نیست
کرنا این بزم عاشاکه جلوه او است
رسید جید و طرب با دلیل دل کرد
زدیاده دلان تیغ برسان بپوش
چسان کیعبه تو انجم کشید محصل جبه
بفکر خانه خرابی دلیل طرک کسیت
آمد ماصیچن بر جلوه نازان منیت
همچو دل عمری در غوغا خالت انجم

دل	
تاریخ او مرتب نماید از سر است	دل
بهر تار بخش ز جمع قدسیان کردم نعل	با تقی ناکا که گفت بیت العقیق
دل عشرت پرستان شاد و مخطوط	که این الفت بنا دارد و دویا یک
دل	
در خمار آباد مجوران قدح سیاهیا	بهر بر سر و نهد امواج کرد راه او
ای کلید دل در امید ما بکشت سیاهیا	عرض تخصیص از فضل سیاهی آداب است
یا مرا از خود بر آجا که هستی سیاهیا	فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با سیاهیا	وصل مشاقان ز اسباب در مستی
دل	
سر و مردم جمع ما و پیش در آن است	هر نهالی است در خور دهنوس بالیدنی
سر بلند بهشت و استقامت کج است	شامل هر کس که شد تا امید فضل از روی
کردن از پیش تیغ کردنی که هستی	گاه که بر میفشاند گاه طوفان میکند
دل	
برکت خط جبهت سجد دو احم کرد	فزون کردش چشم دشت تقریرش
که بچو صبح حرات فیض عام کرد	چنان نشوق دودیم بزم استقبال
رموج بجز با نهایی شکر و احم کرد	بهار فزون نسبی که فیض مقدم او
دل	
آسمانی و کر آراب نمایان شده است	در دل آب باین رنگ چمن پر کسیت
مفت نظاره که آینه کستان شده است	صلح کل نذر حرفان که درین چشم نگاه
آب در پرده یا قوت چه عیان شده است	قطره ناگوهر و کوهر همه یا قوت فروش
مکر از پر تو فیض قدم خان شده است	آنکه در انجمن یاد تجل اثرش
ایقدر چشم بیدار که حیران شده است	بیدار آن شکر که در بزم چراغان شده است
دل	
که خون عده قربانیان جمل کردید	من و شهید محبت دل که خبر بخت
که را هم از عرق افعال کل کردید	بیر کسوت تسلیم چشم قربانی
کنون که دیده بیدار متصل کردید	چو بیدار هوس بر کعبه منشی نیست
دل	
این زمان چون که در چشم و مکران نیست	کرد دامنانت بهر گمان نیاز آفانده ایم

جمیعت افشا و اقبال سر است
کرد دنیا و این نمای معرفت سید نو
دل
حلات خانه و بسیا و محفوظ
فصل سیر دل که شست لکنون چشم
هر دو عالم در کایت میرسد تنها سیاهیا
چون که در دیده یا چون روح در سیاهیا
مفت امروزم و بس ای عده فزونی
احتیاج نیست کامی سامان تنها سیاهیا
غفلتست اینها که میل کوید اینجا
نخل حبت هر کجا قد میگذشت طوبی
باد تمغش سر بزم غمزدان گاه
موجها بسیار دارد صاحب بزم
بیدار از انقدر از حضرت فضل از روی
کشد و لب بادانی که می بجام کرد
که شوق نیز بر قص آرمه سلام کرد
دل میدو و با امید وصل را هم کرد
شعله امین دیدار کل افشان شده است
که رک کوچه هر موج خیابان شده است
اتش و آب هم دست و گریبان شده است
یار باین چشم ز روی که فروزان شده است
تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است
یک صفت بجز آینه تابان شده است
امید خلق بصد رنگ مشعل کردید
بهر طرف نظر انداختم خجل کردید
هوس ز جامه احرام منقل کردید
کسی که کرد تو عیسی بگرد دل کردید
نشانه در سمری با غل بدلایان نیست
بی کسوف لکنون بمان خورشید تابان نیست

ای سبزه شاد و خج و در عالم شاد
بر کعبه است اگر خج در مان نیست
دیدن خیمه و چمن و شاد و در
ما بیک رخ صباست جولان
عالمی است این شاد و شاد
از کس نیست این شاد و شاد
حق است این شاد و شاد
تا بیا بهر شاد و شاد
عرض تعداد در شاد و شاد
آه دل منون دیدن شاد و شاد
عجب کجاست نصیب دیو و شاد
چشم آن دارم که با شاد و شاد
دل
جنس و بزم و بزم و بزم
چرخ هم در عالم امید می آید
در خج حضرت شاد و شاد
تا توان بودی خیال غنی از شاد و شاد
زین بطور خج در شاد و شاد
معنی از م صباست در شاد و شاد
در خج از نفس در شاد و شاد
سیر کردید در شاد و شاد
دستگاه نقطه کوچه شاد و شاد
خط چمنی دارد اینجا جبه
خاشی از سبزه بزم می سراید
بیدار شاد و شاد و شاد
سبزه شاد و شاد

ای غفلت خستگان نور نظر بمان
 قی شایسته را چراغ دیده ایمان
 چشم قربانی بیاض بی سواد یثرب
 کعبه را پاچه در زیر بغل پنهان
 سر بر داری زیند و کعبه ویران کن
 مدعا نیست کای دل دانشان
 دیده بکشاید و طوفان خورشید
 فاش تو گویم اگر تو فانی بخشاید
 سجده نذر جباب فیض عاقل غافل
 با تو در عهد نفس نیک قبول معنوی
 در طواف خشت قربانی عافان کن
 که نباشد با قدم از جنس مکان کن
 خاک آن درگاه اکبر سبزه است
 چشم اگر افسرده است آنگاه برون کن
 در درون در عرض مدح مفت سلمان
 سود خورشید است اگر نفس خجسته کن
 چشم صرف دعای دولت عابدان
 ای ملک برین ایام کنون حاکم کن

کشته ام پر یوزخ و نعت ویرینه ام
 هر کجا سر کرده ام بیدل و عانی
 با رخل اقبال مست کل فانیست
 شوق و دستان کامل فکر حاسد
 دامن اختیار بیست بهر صید کن
 زهی نوید خرامت بهار اکیرم
 خرابیم فسون و کر ز سر زرد
 به نیم جلوه ز خاک نه لطم بردار
 بنار آبی آرزو مرو و آهنگ ساز
 صودان داغ لیدن عجمان مستطایل
 حضور محمد شبنم را جبین رخا کن
 سبکو سپرخ میزد امرو و جاده
 گویا بوصف قبله معنی نواز است
 صبح و فاسرشته لب مهر پرورش
 پیش درش زجالت تسلیم یست
 ای آرزو تنه ارفع حجاب کن
 پر سوخیم ریخته شوق میوزد
 در حق جاودانی این پاک طینتان
 بهار آینه رخمی که باشد صرف شفت
 نجالت در خارج بوی گل می بردیم
 نمی جنبیک در عرق از سرم هم بر می
 و فاسر بر خط عدت کرم فغان بر جفت
 منع حسرت بیدل که دارد از خود دگر
 صبح تنه امید دل چندان کنیم
 ساز طرب و دلکشا است نشاء بر غم
 خان بهار بخشن مایل این گلشن است
 بهر زده ای هوس خید توان بستن
 چشم و عالم نشاط حو شایسته
 کردن ما تا بدبسته زنجیر است

همچنان در هرین محویم ملک خوابیده
 نقد افاسم تنها صفا بنات دعا
 جام با ده در دست توکل جانیست
 ای نبال آگاهی خرق مبارکبار
 صد چمن نایل ایدل و ورشاد مانیست
 بحر کرم درین محویم هر چه هست بیکار
 بیا که در قدمت زندگی ز سر کیرم
 مگر بجز دسمندت کسند تعمیرم
 برقص از غرض عشق کنون که نشت
 کما آن سجایات و دستان دشمن کد آمد
 کج کرده است باز منو کلاه عید
 این مصرع بلند فلک دستگاه عید
 وار و تبیسی که نیاید ز ماه عید
 عالم بهار شد چشمنی انتخاب کن
 کلهای شمع هم سر و برک کلاب کن
 شکفتن فخر گلزار کی بوسه بکنی
 بان طریخن یعنی نسیم برک نرسیت
 تبسمای موج کوهر از بروی بی چنت
 زخم بنده کیست مروت است و منت
 یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم
 مطرب ما ترصد است شیشه خور کنیم
 صد چمن اثبات ناز بر کل و بر جان کنیم
 لب تابش و هم نفس احسان کنیم
 دیده به دیار اگر کیمه حیران کنیم
 قمری این کلشنیم طوق چشمان کنیم
 حاصل باغ مراد و حوصله خواه و وفا
 چشم و فاشه بران انیمین نور جنب
 از لب جانتش او یکد و نفس دم کنیم
 جنبه اندیشه را با قدم و سرسیت
 قابل آن آستان جبهه نداریم حیف
 بیدل اگر نرسد دانه ز فیض سجا
 عرق ساز جبار جبهت نازد کرد
 چه مکانست چمنک تر از تو کردید
 تخیل صید فغان بهشتی در نظر دارد
 زیارتگاه کیست الفیت غایت ولها
 عرق ساز جبار جبهت نازد کرد
 چه مکانست چمنک تر از تو کردید
 تخیل صید فغان بهشتی در نظر دارد
 زیارتگاه کیست الفیت غایت ولها

کر بزرگیت با من که داور کردید است
 جوش آیین از زمین تا آسمان پیچیده است
 این زمان بهارت را جوش خجسته است
 چون وفا شود ساقی شاه مهر مانیست
 کردی دست افتد صفت کار مانیست
 بخانه مژه انتظار تصویرم
 چه دولتست که در پایم جلوه یثرب
 که آفتاب و من شبنم زین کیرم
 که فرصت این زمان در سایه عمر در آمد
 چمن غارتشاکن بهار رفقه مار آمد
 نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و ناله
 یارب بر آستان که افتاده ماه عید
 خم دارد از لاله غرور ناله عید
 در چشم هست بار خلی از کوه عید
 تا آسمان نشان لب عذر خواه عید
 یک برک کل ربوبی و عالم نقاب کن
 آفاق را بوج سعادت خطاب کن
 یارب دعا ز هر که بود مستجاب کن
 بشنم داده خورشیدی که پر دازد رفت
 مگر کوه و قارائید پر دازد و بکنیت
 بر زیر بال طاعت و سست دل و جگر شکست
 مکرده غافل از آینه یارب چشم چشمت
 شکر هم میخورد آب از تبسمای نظرت
 آنچه کنج حجب تخته دامن کنیم
 منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم
 مصرع حلاوت شویم خند و کل از زان کنیم
 به که در آن نقش پای سیر کریان کنیم
 سبزه خاک رسم سجده بهر مکان کنیم
 مادل افسرده را در قدش جان کنیم

از بهار عالم تحقیق خود غافل میباش
نیست آسان بار ناموس فابره شهن
دل پیشهای خیالت در نفس می پرورد
سایه لطف تو بود از بس دلیل سس ما
پرفشانی بنیو آخر دستکما و ناله شد
آب خضر و چشمه کوثر سراب هجست
مشاطه شوخی که بدست دل هبت
آخر چمنی سیر انگشت تو چسبید
کرد و انجمنی صنعت مشاطه غلغلی
آبست ز شبنم دل بر برک کل امرو
تا عرصه و بد منتخب نسیم اسرار
بیدل تو هم از شوق چمن شو که یار نک
با بنکت دعایت نامعنی بر چمن دارم
سیر پایم نقش جبهه جوشن یک کل دارد
غریب سیم یل چنان مانم بی پروا بالم
قبولی داشتم دبار کا و عرش تقطیش
ز میکیری نثار و من تسلیم حضور ازین
بزیر سائیه یاوش و قاری چیده ام بخود
بکلم کسی دامن بازی داوادم کف
تا انصاحب من قبله معنی نظر من
صد شکر که کل کرد بهمان کالات
عمیبت چو آینه چمن سارا امیدم
امی نشا چو چانه قدرت بجه کاری
ساخته از دیده ای مردک خضم
امی خاتم تقدیر بجهر یک بیانت
عالم همه آینه تحقیق تو دارند
جانی که رسد صد نه انداز نیست
هر چند جهان کلفت او دام فروشد
صح شلوی شب که خورشید من اکنون سید

ای سراییت تا شاد خانه اسرار
زینهار از خار پای کس محو آزار
سجده ما بر نمی آرد سر از تاز خویش
پا بخواب راحت افشردیم از قیاس
کرده ایم از راسائی زور بر مقام تو

وله

فیضها صید کند خلق میایانست
غنچه ما دار ندیک سرخشت دنیا پنا
بچو آن کشتی که دار و تکیه بر جان
این زمان ما و سر تسلیم و سامان
خاتم حضرت ضریرم سخت دانه ام

میخواست چمن طرح کند رنگ حیات
واکرو نقاب شفق و غنچه ناست
سحر است که بر پنج خورشید ناست
کاین رنگ چمن ساز و فاخته ناست
طرح چمن معنی یکت غنچه ناست

وله

آن رنگ که میداشت دین از نور گل
تا چشم کشاید مژه آنخوش مبارک
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد
از باب نظر را به تماشای نگارش
کیفیت گل کردن این غنچه برکت

بامید شایسته کجایان جان در دامن
سجودی میرم در خاطر و سیر چمن دارم
ترحم دارد استقبال حوالی که من دارم
گرگان کسب سعادت ناکون قبول اللهم
بجاک افتاده ام تا بهان چمن سایه میرا هم
که خفت میکشد که در تماشای پر کا هم
که میخشد چو چمن کان چاکها از دست نایم

وله

اگر دورم و گریز و یک فضل از دست عجز
نیکش دامن و نی کوه و صحرا نقد دامن
اگر خورشید کرد و دهم و کر کرد سر راهم
ز اقبال زمین پوشش غائی کرده ام حال
سجودی میرم از دور و خاک آساش را
چیز دیگری چه دوری بنکی باطل نمیکرد
جدا زان آسان دیگر چه کوی چمن بید

در باغ و فاخته سعادت ثمرین
تا پرویدار زند کل سیرین

وله

خوش باش که انوار ازل کرم هودا
یار رب که بعد ناله اقبال بابلی

یا از سربل دوش عدو سبه شکاری
جدی که بخر خط ضعیفان نکاری
هر جا مژده باز کنی جبهه شکاری
تا مفرغاند بر خصم صکاری

وله

می در قدحی کل بسری جام بدستی
هر زده درین دشت کنگاه امید
بر خویش فیضش زانویی اعدا
هر کس سر تسلیم ز حکمت بد آرد

عید مردم کو بر و عید من اکنون میرسد
بعد از نیم سید باغ نایس نتوان یافتن

صد سحر آغوش بر دازم تبسم دار خوش
بیشتر تعمید و لبا میکند معمار خوش
التفات کرد و ما را فارغ از تجارت
آدمی آنجا که ما بودیم و کار و بار خوش
بجالت کردیم می آید از افکار خوش
بیدل خود را دامن خیزش دیدار خوش
از دور کف دست تو بوسید و پاست
رنگ سر ما خن چه قدر عقد کشت
تا شعله زند آتش یا قوت جا بست
دست مژه بود تیر نقاب بست
که خیرت سرشار توان آینه ناست
شیراز و دیوان تو امر و زحمت
تو میلی چادری من این دامن دارم
که هر جا رفتم در سایه یادت وطن دارم
که ای حضرت شایم که می حضرت شایم
که ز انعام ملک جز عند استغنا میجویم
بآن قربی که نزد یگان هم از دوزخ گاهیم
فلانی بودم اکنون از دعا کویان دگایم
غمم در دو دلم داغم سر شکم لایم آیم
دریای کرم جوش معارف کرمین
از روی تو ای مهر تجلی شجرین
ای بلال و پر بیدل بی بال و پرین
مستی اثری یابی تا راج خارجی
رنگ چمنی موج کلی جوش بهاری
تا بر ول کس دست نی با کداری
خوش باش که بر خرمین این به بهاری
چون شمع زبانش رنگ کردن بداری
یارب نشو و طینت پاک تو بخاری
و سکا و عیش جاوید من اکنون میرسد

میرم و سبزه نایس شبنم سحر کتم
نوشمال باغ اسپین اکنون سید
آرد و خا بکلاه ما بکر و دهن
جام می دست جبهه من اکنون
رفع خوابت بیدل شبنم و دهن
صاحب تو چید اسرار من اکنون
وله
ای حضور و غنچه زنده کن جان
مرد بودم و چون آید عیدی سید جان
کرد و غنچه غنچه با سبزه جان
با همه دوری حضور غنچه جان
با کمال خود غنچه غنچه جان
چو قدم کنی در سبزه غنچه جان
در کمال خود غنچه غنچه جان
بیشتر غنچه غنچه جان
برده بود آتش غنچه جان
بهر با بوی تو بهر جان غنچه جان
داشت با خود غنچه غنچه جان
چو بجز خود آوازی بکش جان
با پیش میکشید غنچه جان
از منزل معنی بیات میدادم
جاد و جادو غنچه جان
در اداسی غنچه جان
تا کجا بالیدان غنچه جان
نقاری

کماله در تقویم شرف می نازد
سال و ماه همه در سایه ماه دلست
که همه عقد دل بود نگاه تو گوید
قی غفلت سر و کار هیچ اشکالات
نور ذاتی دولت اندوه که دورست
ام حق تنه شیرین که در دست
یارب از ملک اجابت به علی پیل
کنه اقبال ازل تا ابد استقامت

ای همزدم از شکوه نصرت همکاره
با رخ از قبح اقبال بزم نامور
فی شمار و کاتب علم تو در مشعل
که نامزد است و با من ترش غامور
ناخن تو هر جا دست یازد شکوه
که در شانمان نیکم دیب سر جاده
کوس صد قدرت زنده با قدران زمین
فی الشکر که بر سر جوی نی عامر
غیر ذاتت که نمی آید بزم همسایه
با بود منظور خاص یا قبول عاود
شکر تو در این ملک مبارک با دوست
شاد باش ای بی نیاز فکر انسانی زمان
خیز بیدار نیست مدحت کار علامه

وله

دکلمه

انتظاری و ششم در گوشه ویرانه
کو خدیجی قی کرد خجالت با کس
با و ما محبت حق بیدار است ای محمد
تو شمشیر حق هر کس ز غفلت یا بخت
بهر جا رسد آوازه کوس طغیانکست
ببالد آفتاب قدر از چهر اقبال
ای هم آیات قدرت ظاهر نشان
سینه حاسکه در هم میشار و تنگیش
ساقی تقدیر شاق است کز خون به
هر گلی کز نو بهار کام دل آید برض
چون نباشد فضل ز دیوانه ایلاد
صبح کشور میوات یا سمن بهار است
هر شوق میبارد و سبز و حسن میگرد
خرم جمن پرست جوش کل قبح است
کام دل کل دامن آید و طرب حسن
بیار باد و که بوی بهار جان آمد
بهر خرد برد هوا خوا و پیام صح
زمین نکر و خرمش چنان خرم کرد
مقیم گوشه را نوی انتظار شدم
چو آن کلی کز خاکش کشد بهوای به
خیال غیر کم شد یارم از در حجاب
سحر خیز چکش بود یارب اشک کلیم
دو مصرع شست دیوان جان مربوط بخت
در آن شکر مستی سنگ میر و زخم
تکلف بر طرف حرف جان نیک میگویم
نخج در جهان فضل و خلیج پیل
ای طهر شیشه همت نصرت فالت
در مقامی که شکوه بهت فشر و پای ثبات
سیر کردن شکمان و دونه نصرت قدم

یوسفان کرد فضلش کلبه خزان	تخته میخو استم نذر خرامت آورم
بر چنین افتاد و دوست نهی تاوان من	بمیدل از ساز دل و دست نهی شرف من
وله	
همان درگاه سرخون او را کردش ریزد	و عامی پیدلان از حق امید این اثر دارد
بهر که شیر باشد هر دیش با آب میزد	خبر موکبت چنانچه غارت آنکی
وله	
کارهای مشکل آفاق آسان شما	هر سریر اگر رعونت کردن از چرخ
جای دل عالی ناید بهر پیکان شما	غیرت حق بر نایب جز شکست کشت
بر کسب چنانچه اعدا بدوران شما	چون سحر و اگر ده بر فاق بال اقتدا
باغبان خرم آید به دامن شما	خاطر هر کوی مطلب جمع نماید
وله	
بوی زعفرانی آید جلوه یارستان	نشا و او جهاد و عیش فوجا واد
سنگ بزم دل و او طرفه کوهستان	کر کل از چمن روید یا نفس سمن بود
رنگ و بو جان بر چرخان بهارستان	نقش جوهر کامل کبیت تا کند باطل
وله	
فروع مهرانل چین قلیج خان آمد	بیر کشور ما از نوید اقباش
ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد	بخاک نخت جودش فم و تر افان
که هر قدم تپای من آسمان آمد	جبین بسجده شوقش طبعی میخواست
حقیقتی که چشم من این بان آمد	چو سایه بر د الفت سجودش آخر کا
بحر شش زعد میز میخوان آمد	نداشت بیدل با طاق زیارت
وله	
برادیرت آبی میزد بوی کلاب آمد	پرافتخام بصدا و سی فردوس متغنا
که شاکر خان و شکر الله خاش تجاب آمد	عروج معنی این بیت با و شتابانی
راشک شیشه امینجا بانی انضال آمد	بهر سو قطره میر و زورق دست و حامی
باستقبال سیکان هر چه پیش آمد صواب آمد	بهار هر کلی موقوف وقت خویش میباشد
وله	
چمن فتح تبسم که اقبال است	آیت فضل و سخا نشان ترا میند دار
کوه باز و کمر از سایه استقامت	روح اهدا همه که هر سیم میخ
تاج شامان عنسیور آید پالت	صورت یچکس آنجا بمقابل نرسد

بنیانی عطاقت نخت در دامن
جز و عا و دیگر چه یازد من و سامان من
دیر دولت فتح نصرت حق شاکر ان
که یارب آتش از بنیاد اعدای تو خیزد
حسود از بی پروا بالی بدوش نکند
نصرت دشمن جا بهت فلک خاک سینه
موکشان آرد قضا در او جولان
هر که بر نایب سر تسلیم فرمان شما
شور عالمگیری از فتح غایان شما
نیست غافل فضل حق از غل سامان شما
بیدلست آخر دعا کوی سخاوتان شما
عشق موجد او در بهر سیکان است این
دل دیده میکشید رنگ آن کار است این
این چراغ و این محفل فضل کوه کار است
چشم پیدلان روشن فرد تو ظاهر است این
سعادت آمد و امن آمدان آمد
شکوه او چه قدر بر جان کران آمد
دمیدن عرق شرم زرد بان آمد
سرم از خط تسلیم موکشان آمد
گرم نمود و بدر ما خستگان آمد
بروای سایه اکنون بر سر آفتاب
که صبح عالم اقبال من کل در کاب
بجهد اندام این زمان حساب آمد
کز آن طوفان آتش این و کل بدو می آید
بکا دل باید می چمن بجان سحاب آمد
برای خاطر کفتم دعایت تجاب
نصرت تحقیق و فخر جمه اوقات
نیست جز صمود شایب تضایح
بر بر آینه که غیرت فکند لبت

در کسائی که دار فضل نیرا شنبی
تا به پند ز ناموسکایین وفاق
از حساب سال عشرت طبع نمی آید
ای مخرجی بهار هدم عشرت آید
گشت امید جوان و امن تستایین
صبح اقبال جدید البواب کساید
یارب از جا و کمال و عزو اقبال
حله فرج آئی شامل عزم تو با
صفای آب بیا دغبار که کیست
بهار مار ز جیب نیاز می باله
زهی محیط ترجمه که موج کفارش
بنور طلعت او چشم پیدلان روشن
ای رونق انوار قدس ز چرخ
نقش که خیالش تصور نتوان بست
تحقیق عاشاقی کیفیت خوشت
شکر فضل ایزدیر کیست کرد و بجا
این زبان ملک سجود نشا بگردون
دست جباران و استین خواب گشت
دور قبالست که شوق عروج سرخی
ای خدا در سایه جمعیت این نوبه
شنیدم خاطرت از کوه کلفت و آید
کسوفی در خیال افتاده به ما ببار
چا امکانست طبعت اگر فی انقضاء
مبادا با طبعیان احتیاج قدم حجاب
ای دل لغبت صبح شد آینه شکان
امروز که آن اگر کم از سفر آمد
کیفیت دیدار می چو شش که از است
تا بنج خورشید توان چشم کشون
هر دم زدن اندیشه چمن سبزه باریست

برک برکش راست با صمد عر ضوی تو	یارب این صبحی که از باغ سیادت کرگل
جز لغبت باریابی جز به صمت محرمی	در طرکاه دعای جاودان جمعیتش
وله	
مهر سپهر اشعاع مطلق شفق است آید	عشق ارادت از ازل تا به وقت محفل
وله	
مژده آوازه دیدم نهامت او دفع	شاد باش ای مقصد عالم که با اوج کمال
تا اندیب بنای دین کند آبا دفع	صبحی هم نام تو آمد بر زبان اهل علم
وله	
حباب دیده قربانی ناکه کیست	بان سفیدی چشم که هر لقیسم شد
شکست موج جهان سایه کلاه کیست	باین شاطره که بوشه موج آب هم
کسی نوید عطا کاه عذر خوا کیست	بروی آب نوشتست ملک افتاد
وله	
یارب نشود و دو دل آشوب و غایت	شسته است قصاص خط پر وار غریب
تمثال کد فطرت آینه سرخت	ای دیده حق من چه تاشا پت خال
وله	
هر دم می بینی بهین است آنچه خیلونی جان	شش جند آرایش محفل زار و است
در مبارکباد عشرت غلغل سازیان	کر شکوه عدل و داد امر و زورین
شد ز شاکر خان قوی با بوی شکر انداخت	از فروغ این دوزن پاک می بالید
قلقل میادوش نشاء بند زربان	از زمین تا نفس پاچش به چو کمال
باغ دل کلدسته بانه در بطر دستان	دوش حاسد ما بد در محفل اندیشه
وله	
جز این آینه عارف ندارد بونی نگار	کل طبع میسی است تمت خجریه
که آگاهی بکوشت کفته باشد حال سیم	برق آبی آتش میزیم صحرای امکان
در آنحضرت دعای پیدلان هم میگردد	بجز شوق چاندور چرخ میاد به پندشیم
وله	
از خویش برون آطر ب نشود و مان	ای حسرت دیدار کنون صبح تاشا
آینه نشود و در جگر حوصله جان	ای جمیعرت زده موج خیالی
چون شبنم اگر آینه نهست جلا کن	کر ماست بر طبعی لب از بون جاد
کو خلد که کو قیم طواف دل ما کن	ای شوق تو شکر لاله این دولت جاوید

روز مهرش نیرا والی شام ماهش شنبی
سبز میخوایم ز بانها از پری تا آدمی
میمنت میخوایم کفتم بهار خرمی
نچه همت ز بر خشت قدرت آید
خلق کن آبیاریم آیت رحمت آید
با دلت بود از ازل زینده و بهار دفع
کوس چندین باز در عالم کجا دفع
ای کلید عقد امکان مبارک با دفع
کر انتظار کف بحر و سکا کیست
ز فیض مقدم خان طرب ناکه کیست
درین قلم و اگر نامه سیاه کیست
کر تو هم مهر کسی و ماه کیست
هر نامه سیاهی که ناپدید راخت
خوش باش که لبر زنگار هست ایت
ایمید که آینه شود شبنم با خت
چشم و اگر درین بکار می چندین زان
آفتاب اوج عزت برم اقبال جهان
ز قدرت این مود خورشید می زدن
ز رفعت تا لکشان خند و بهار غم
چون خرطیور فرساید به بار خال
مقابل بود با آینه عکس شت کرد
بجو پیچیده باشد فطرت در حال سرای
اگر پایی هوا خواه تو بند رحمت خای
جهان سازم تر تاسم و ایت دیدار
ای غنچه چمن که دلت شکر خدا کن
تا دید چستی که ساز می زده کن
با کعبه مقابل شده سجده و کن
کر مود سامان کنی اقبال جهان کن
دکف همه کر جان کرامی است فدا کن

افسون دل زینده است
باین همه با چمن و جگر سبزی
ایست که تو با بالاست و جان
کدامی که شامی دل است و جان
وله
بیا ای جام و دنیا علی بنش نایب
خارم موج می خیزد آب آید
نفس میسخت است این غنچه جویب
کده دید چشم و باغ تاشا
شکوه طبعات خرد خفا می دل
جهان کرد و از آینه خالی شود و جان
پیراست اگر تو چشم شتاب
تاشا می شست از کوه خورشید
توان در موج ساغر عطر از آینه
بستی کرد و فرمان نگاه تاشا
فروغ شمع هم شکل تا با آینه
در آن محفل که منع در ساغر با آینه
زوت صرف اجادت که مریب
ادب تعلیمات جبار تاشا
نظیر شمشاد و هم باغ غنچه
دل آینه سامان تو نور میزینت جهان
چو خواه تو کسیر جاد و فیض دار
خس بودم هم که درم فیض جان بایست
نی

خاکستان بی شاره است
 رابط قسیم هندستان ماند
 مادی انوار لطف از دیده رفت
 مادی سجده عاقل خان ماند

ای بهار گل مقدم ای امید خرم
 گدومو بخت نریز از نوید خرم
 آفتاب ایامت گرم پر تو جمال
 مایه تابش بهار دوسیفه خرم
 دل غبار دامنات دیده فرس خرم
 عالی ز احسانت مستفید خرم
 عیش یحده است امروزی فیض خرم
 آمد آمد است امروزی فیض خرم
 مرده جهان مسال عین خرم
 فضل حسرتی آید جل عید خرم

کاشانه صلابی عیش در داد
 ای دهر طرب مبارکت باد
 رشت اجتنال دارد امروزی
 عمر ای خان معنی ایجاد
 وقت که از نوای دل بسازد
 سازد دوران رسد بارشاد
 عقد که بیت زبور جا
 حاسد ملعون دودستان شاد
 از مژده

نتی از سجد شوق سرخ می بام
 باز از دل بسوی دیده مای آبی
 که از دل حسرت زده کاست خبر
 میخرامی تو دهن ما رخسیر دارم
 رفتن و آمدنت آمد و رفتی گراست
 دید و نماند ملهم کلین بهار خست
 شب بیدل نشود روز چه امکان
 امشب که طمخو خط اسرار نوشتند
 تا شوق سواد چه طرب تازه غایب
 از بسکه تجلی رقم شود است
 سراسر این خمبستان تجلی
 صد عمر به سطر ای زین نیت
 الفت رقمان بر خط مایه رخ سبایش
 جوش بهار ماریست آینه دار عالم
 از بس جواست ساقی در کفن تا شای
 ستاره میخرامد امروزی بخت کل
 فرخنده نو بهاری که شوق شد
 در هر چین که بالدرخی زین طبعش
 فیض لکنان معنی بر یک کل نوشتند
 یاد آنموسم که بی بهار و فصل دی
 دور سعدی بود و سعدی امروزی
 از زمین تا آسمان شهباز حکمش کرد
 کوه و دره و قارش به خون در دل لعل
 عاقبت رفت آتش فوری نشان قهر
 داغ شواهد که آتش تجلی بی ماند
 نو بهاری داشت باغ آرزو اما چه
 هر دل از داغ دگر اکنون سر غمی میدهد
 وای پیوند سخن سنجان ماند
 رفت از آفاق لطف عدل داد

سر پایر حسین میخرامد از یاد سراسر
 ای دل دیده فدایت نگار می آبی
 کاینقدر ماعنی آلوده می آبی
 کوئی از بهر من بسوی مای آبی
 موج کل میروی آب بقای آبی
 چشم بدو عجب عقده کشای آبی
 ول
 آید و نماند که چه کل از نوشتند
 صد رنگ برات کل بخار نوشتند
 خورشید بخت در دو دیوار نوشتند
 یک آینه دولت بیدار نوشتند
 کر نقطه او معنی طومار نوشتند
 ول
 کر نشاء شکفتن دل با کل ستون
 کل چه می فروزد از قطره می شبنم
 تا از چمن رساند تسلیم خیم مقدم
 قد کشید و سر چون شاخ کل شود خم
 شیر شکوید جوش از خنما می خرم
 ول
 داشت مینای فلک جالم بر می
 خلق در خدا از عدل شاه نیک
 رخس فرماش بر شرف مایه بکوه
 بجز از شرم عطا مایش ز کوه هر کوه
 سوی اصل خویش میباشد رجوع کل
 ول
 فصل کر میهای دل افروز غیر از می
 مرغش باقیست تا صورت آن می
 ول
 برکت دین قدوه انسان ماند

اثر خود عای میدل است میدل دارم
 خشک سال طرب اقبال طراوت دارم
 ابر ما در قدمت زینش کوه دارم
 ای مراد و جهان آرزوی مشتاقان
 شش چه دیده عشاق بر بهشت فرشت
 کوهستان و چه زمان که توان یافتی
 ول
 یعنی که دیران نماند الفت
 زین بزم عروسی چه قدر جلوه جهان
 تقدیر یارایش صد شمع نفس خست
 زین جلوه بروی ورق چشم تا شای
 تا سلسله دور و فاق قطع نکرد
 ول
 می بالدر طراوت در دیده مل
 مینای سر و دار و طوفان مستی ناز
 یعنی سیم اقبال از نو بهار دیگر
 تا خنجر دارد و در مداح تراش
 یارب جات امکان بر خیز خرمی باد
 ول
 انجمن ناران چمن خندان طراوت کل
 شاه شادان جهان شاه جهان کر کش
 دست جود می داشت چون موسی کل
 کاهران شای چه او کمند شده در سلیم
 بهر تارخ وصالش از خرد کرد مملول
 ول
 تا حقیقت بال سر و ماوسن کرد کار بود
 در غم اندوه این تاریخ دل چن کشت
 ول
 قطب اقطاب حقایق با ربست

که بالدر دین و دنیا در پناه دین و دنیا
 نعمت از رانی با مخط زادی آبی
 فصل مینای و سیراب بخامی آبی
 هر قدم بر سر صد دست عامی آبی
 چه قدر آینه بین نام خدامی آبی
 همه دم با هم کس در بهر جامی آبی
 که تو خورشیدی و در کشور مای آبی
 عقد دو کهر بر خط یک تار نوشتند
 کر شمع و چراغش همه دیدار نوشتند
 تا دود و شب حل شد و انوار نوشتند
 حیرت نگی بود که هموار نوشتند
 خطیست محبت که بر کار نوشتند
 بیکری تا کیف دو کل از نوشتند
 آواز غم لبان بر موج کل مقدم
 غرق است طوق قمری در خط سناجم
 دارد نوید عشرت بر صاحب عالم
 چون دایه مایا آید خوش کل فرام
 زین نشاء مقدس زین چه بر مكرم
 سال ولادت او فیاض کل عالم
 شاخ کل قاص و بلبل بید و منتقانی
 تاج برخاک او فکندی کسری کاوشی
 تیغ عدلی مای طلت کرده چون چرخ
 کمترین چاکرانش با دشتاه مصروری
 گفت بیدل بر سر قرب زیان کاهی
 سرخون کرد دید مینای نشاط و می
 چون نامانی نفس فرود نشورنی ماند
 آو دگر از امکان میر عبدالحی ماند
 کتبه کا و صاحب عرفان ماند
 ساکی در کشور امکان ماند

از مرده و ادعای این فیض
یار بر زنتل میگردان
اکنون بجان معنی خاص
وزید بوی محبت و مانع شوق معطر
بهار باغ سیادت صفای این دانه دارد
طبع مشکراکنون حال رنگ نه بند
فصل زخوش خویش بوی گلزار افشان
بغیر دور چراغان شبی نامد عالم
ز سال عشرت و حال زمان حساب کفتم
بهار زای تعلق ز یک عقیقه و کلین
فرما و کان جمال کرم در جهان نامد
آو این چه فتنه بود که در عالم کو
طوفان کرم بسکه زهر جمع خوش زد
ای بکسی بخاک فکرن جعد و نوحه کن
هر مصرع سبیل و زمان نصب میکنه
نزد منی آلمان از سال تنجیر حصا
صبح آگاهی عشرت و در جام بخا
ای در قدم تو عیش جا و دیا
ای انجمن عشرت جا و دیا
وله
چرتوبس است سایه دست دعا
بدخواهان ترا نشاند است قصا
تحقیق دماغی زد ماغت سیرا
مارا که ادای شکر حق یا نیست
وله
بر آینه کرفس سپید نفیست
امروز که لطف تو عصایم بخشد
چون فیض ازل شامل هر شست و شو
آنی تو که حرم تو حصار سپه است

عالم چینی است عرش بنیاد
این کل کر خندان میناید
شعری زد و مصرع نداداد
وله
بعض معنی بیکدی دو سر و صنبور
بحسرت فی این بزم نغمه رستن شکر
نکه ز سیر چرخش موج نور شاو
سواد مر دک امشب سبب ساخت
بذوق آنکه سعادت رقم شود خط
وله
طاوس جلوه ریز درین آشیان نامد
خیر نام زان محیط مصون نشان نامد
جز دجله در ممالک هند و نشان نامد
امروز بر مرار زمین آسمان نامد
آبی که کی میس سپهر آستان نامد
الرابعیات
طالع کیفیت عزت نشان قدا
میتو رمضان نیرو دار نظر م
ای حاصل صد هزار امیدیا
ای خلد ز جام کرم مست دعا
وله
چون سایه در آفتاب و چون خورشید
یا در کرم بهار جمعیت ماست
تسلیم حضورت رقم پیشانیست
ای آنکه ترا چو فضل حق داد رست
وله
کرد یقینم که ز خاکم برداشت
کردی که بطرف دامنت دست داشت
با قبال کار مخالف تبه است

جوشیده در دور الفت بهم
هر مصرع ازین طریق منور
اوقات سعادت دو کوکب
وله
سر که دست و دل شوق این سبیل
ز بسکه کرمی کیفیت است ساقی خلین
هجوم نور برنگی که کا چشم کشودن
فلک بساط مزین جهان فیض نبرین
در عیاقم دو تاریخ جلوه کرد بیتی
وله
با آنمه صغات زکا صد هزار حریف
سین فاما منع جهان حله پاک برد
بلبل جهاد ناله بس است آبیارد
از شرم خزان آبیای حسی حاج
بیدل جفا کشان قبح یاس میکشد
الرابعیات
ای نعمت آشکار با عید بیا
طلعت که هست بر خرت کشور
انفاس جهانی ز تو پا بست دعا
ای حمدی نصرت علم فتح رکاب
وله
ای کلین معنی کل ماغت سیرا
از بسکه ملاک طرا خلاق توایم
اشوب عوارضت پندار نیست
هر خند فلک بحال من عجز کاشت
وله
هر جانفشی است صرف افتادن است
کر ختم سپر کشد به پیش تیغ

مطلوب وفای سرو و شمشاد
دارد ز شهود سال تعدا
شیراز الفت دو همرا د
دمید رنگ ماشا چراغ و دیده
چون نور شمع بخود بالدار لباس عطر
عرق چشمت قدح میرد ز جبهه باغ
ز تار شمع بمرگان گشت فرق میر
زمانه خلد معین جهان بهشت مصور
که ناز است ز هر مصرعش منجرب
انیس سلک توصل یک محیط کو
کان نور آفتاب فاجا و دان نامد
جنس ز دستگاه زیان درد و کان
از کلین و فاجا خزان مناس
ای انفعال شفق مایان نامد
چند عجب چاک زن اکنون که غافل
میکند هر فقره این بیت تاریخ اشکا
ای آمدنت به جا تمهید بیا
وله
باطل و علم چو نور خورشید بیا
آجا که حرارت عوارض تا بد
مهر از لی کام احباب بتاب
توفیق منیت از ایاغت سیرا
وله
این دست دعا مازده قربانیت
با صافی طینت نیاید کلفت
احسان تو و امانده یاسم نکشت
از بس کرمی طلب دشمن دوست
وله
پدید است که در پناه بخت سپه است

وله
توبه و بیای تو خن ز درون
مست که گشت از دست او سر و کلاه
آن کس که شمع تو را ز درون
تب هم آید عرقی ز درون
وله
ما را که طریقی بهر کس نیست
و نیزیم در ب نظر تقصیر
یعنی خود و غیبت هر کان وار
هر چه بزم در جیب و تلبیس
وله
ای هستی با خفیل نور و کرم
سایه عیش با طهور و کرم
چون سایه خال بر دایم و کرم
لی جلوه خورشید حضور و کرم
وله
خوشای عشقین بن دنیا ایست
سرخش هزار جامه بس دنیا ایست
این زخم عوی است بنای عشق
یعنی سبب الفت دلما ایست
وله
مغض زک که کجا دیده و رست
پروانه انداز کجا شش آریست
بارب حشمت بنیاد شوب غیا
کلین دنیا بحال بدل نظریست
وله
نسج

کود خدای سر مبارک باشد
 ام و ز با عطا و حیوانی چند
 آدم شده خرمی مبارک باشد
 این نهم در کشته جمع شهید
 از صنعت ابرام کجا نرسید
 چون یگانه شگافای در کار است
 بخت به با سر موتی بخت
 غنیمت که علم فلاطون باشد
 نیکش ز هزار جمل افزون باشد
 تا چند بخت لب واکردن
 که در دهنی که بدتر از کون باشد
 بخت کسان بیکر بماند
 شد ظاهر و باطن مده پدید
 کون هم کوکت می رید در دهن
 ای کون دهن اینقدر غنی پدید
 میرزا که بسیر پالی سرورند
 در بر خفس غلامان مردورند
 اینجا هر کس سوار اسپ و شتر است
 ایشان بخلام بارکی مشهورند
 آخر طور زمان دارون گردید
 همشما کاست خشت افزون گردید
 ز غفلت

تسبیح ملک حرف شاپرور است
 ول
 شمای امید عالمی را روز است
 چندان کرد و رسا که چون موج محیط
 میدان که بجزه شیوکی مجبور است
 ای شرف و طی و جلق استا و گیند
 ول
 کوتیکون عالم انکشت نیست
 مال و کران مال پر دامن
 مغرور کالی و جنون است
 از محضر ضیا اگر عالم برسد
 ول
 در یاقفی آورد و بسا حل افکند
 ماسجه رساندیم بجای کاخا
 محفل بود اعی توانست کشید
 هر چند دل اسباب دعایت دارد
 ول
 هر شمع بصدد چراغ طور افروز
 از تخم نهال و از نال آرد و نخل
 هر جا غم و کلفتیت نابود شود
 نخل کرم تو تا شرمی بند
 ول
 از شرم چمن نغمت دامن عید
 دیدیم که عالمی در این زور سعید
 در ساغر ماه باد ما چایید
 بیدل که دکان وضع کلین واکرد
 ول
 تا خصم ترا کلو تو انهم تر کرد
 یارب نه و زد و بکش عافیت

خج عرفا زیارت منظر است
 آنی که ظهور تو جهان افروز است
 ول
 باید تا صبح محشرش کوهر است
 زین مسخره خشت بچکس عیب گیر
 کالبد فخل مردمت باید زیت
 ای قوم که درس خشت آن نیست
 ول
 بر ما و یچار غریبا حاضرت
 بعد از دیدن شبت و شورج کش
 وز جام سحر شمع بشنم بر
 آنی تو که ذات زنی رفع کردند
 ول
 صد عید بجز وجه ما کردید
 شرمده ضعف که بین مدوش
 بادیده بیاد تو که هر میسبارد
 آن نور که فخل ظهور افروز
 ول
 و آن نخل بخود باله و طوبی کرد
 بدخواسترا چو دیده قر بانی
 حیرت همه سورا و نظرمی بند
 شام رمضان نغمت غبار زنده عید
 ول
 شکرانه صحت تو قربانی کرد
 یارب بدعای بیدلان تا دم صبر
 کفر است اگر کوشش تنغا کرد
 آن سیل که بسنیا و جان نبرد
 ول
 زان رنگ نیمی که غبار می داد

آن عالم احترام عینی رضا
 کیفیت جلوه ات که دورت سوز است
 یارب این شست کرطرب زیور است
 ول
 کرناغ سفید که خورد و مغذوست
 هر چند کرام کاتینت خوانند
 این نکته هم از طور شما نکینست
 کر ملک شعور دینی ایا نیست
 ول
 از خشت دهن شوی کونست نیست
 بر صحت ذات غان بغیر یارب
 دارد و دعای بیدلان و دو سپند
 عید آمد و جام آرزو ما کردید
 ول
 پیشانی من نقش پای تو رسید
 هرگاه که آسانت آید خیال
 یارب بدلت ذوق حضور افروز
 سامان توانفت در حیا کرد
 ول
 رو ما می سیاه و اکبت اندوخت
 شکر نغای تو که دل مرکز اوست
 چند آنکه ز مقدم نوشد آن عید
 این عید که بر خلق کل افشانی کرد
 ول
 چون جسم پلال صحتت افروز
 از خجلت رتبه سحاب کرم
 موجی آورد و نام او خبر کرد
 بیدل که دعای جان ناری داد
 ول

دار و شهری که عید کاوش است
 تو دیر بان که چون سحر نفست
 زرعش کتاب عمر امسط است
 پیری که بحرف پوچ خود مسرور است
 ول
 شرمی که چمنی نویسی و نمر و نوبت
 یعنی چو بسواک دهن با گرسید
 با هوش کنایه فنی بتنا نیست
 خبیت جسی فعل ز بونست نیست
 ول
 چندانکه اثر بهیدلان هم رسد
 خوشباش که طینت کلفت پاکست
 خلقی بهوس خیال چیا کردید
 طاقت هر چند کرم جرات کردید
 ول
 آهنگ سجود جهاد میسارو
 در آخسمن تحلی معسرفت
 کر قطره رسد موج و دریا کرد
 عید است بیا که عیش موجود
 ول
 تا آید بر زبان شکر می بندد
 ما چشم بطلع جینت واکرد
 ما را ممنون فضل ربانی کرد
 عید آمده ما در طرب بکشاید
 ول
 کردش نتوانست سری بالا کرد
 زانموج کلف قطره آبی دارم
 با صحت ذات سرو کار می داد
 شیخا احدی که می مبارک باشد

از خلق ترا فادیده و رسم کرم
از روز بسوی شب ترقی کردیم
عمریت که انفس معانی تحریر
وله
ای که به تحقیق نبایت معمور
از مرکز خاک تا سپهرت جستم
باشوکت و جاده و کبریا فی خوش
آن پر که هرزه است طور سخنش
وله
از دیده بدخواه تو تشنه فریاد من
وقتست که از خرمن بدخوانانت
بدخواه ترا چو دیده قربانی
وز شوخی تو کار حبل کردیم
ای ذات مقدس تو جان عالم
وله
آن چه که داشتیم باز آوردیم
سازت همه نعمتات جمله سرود
جمعیت جاویدمانی تسلیم
صد شکر که شاد و کامرانت دیم
وله
ز کسینی جلوه بهارت بسیم
چون شکر الله خان و شاگردان را
یارب دل خرمت بخرد ما خوش
آن بد طینت که بادی عادت کرد
وله
از شکر الله خان و شاگردان پر
بیدل کاری که ندارد نجیب
باید دل و جان در خدمت افشا
بیدل شب عید این چه قصه دارد

نام دادن منحصرون کردی
زین مشق خبائثی که چشمت مر ساد
مصرف دعا با ست چیل و چیل
بر چند که بی بضاعتان معذور
وله
ای جایی تو در دل تو کجائی امروز
من معدومم که آستان دوم
عبرت نداده موی چون کفش
کبر ساقی محبت بی آنکه فریب
وله
باقی توان یافت جلیخ شاک
خاکستر بر سر و سیاهی در دل
صد شکر که برد ما را مکتوب
جمعیت تو حصن امان عالم
ما نیم که بی پرک و ساز آوردیم
وله
شامت همه فیض صبح و صبحتی تمام
هر طایفه بعشرتی میسنارند
در کسوت فضل حق عیان دیم
یارب سر سبز اختیار بسیم
وله
با هم دیدم سیر و عالم کردم
تبع حکم ترا بر چون رنگ اند
خود را به ف هزار رنگ آفت کرد
جهد تک و پوی قطره از غمان پر
وله
بخرانیکه دعا های شما بید کرد
ای منظر اقبال تو چشم بیدل
وضع کرم که استسنع دارد

وله
کون گشت دهن عجب ترقی کردی
یارب که مراتب عروج جابت
دور و نزدیک کعبه از راه قصور
یارب تو چرا دور غائی امروز
وله
حق میگوید به کجائی خوش باش
بارش سفید مار می کند باز
بر دست تو رنگ می خیزد و خورشید
ای شاه سوار عرصه عالم پاک
وله
بیدل بودم بنار دل کردیم
خوش باش که فصل ایزدی نمید
نزد و دور نقوی نه غار آوردیم
لطف تو دام و النغات تو دوام
وله
عید فخر است صحت طبع کرم
مردم بهلال عید کردند نظر
صد رنگ مراد در کنارت بنیم
چندی کل دیاسمن فراجم کردم
وله
ای قدرت حق بگیر و بر بند و کش
خوش باش و طرب کن که ز فرما که عدل
عزم شبنم زیر تابان پرس
دل جو حباب کبریا بید کرد
وله
کوه است انگش که دولت نشا
بر چرخ بر او سیر کن شکل هلال

باران بره ادب ترقی کردی
وله
بر فرق جهان چسب زنده کردی
از طوفان طاعتان جلد روت
بهر چه زبیدلان جدائی امروز
شاما تو با قلم کشتی خوش باش
وله
غافل که در دیده اندکون تا پیش
چون شمع شب قدر تو کرد روشن اگر گشت
بر بند سر عدوی دین بر فتراک
یاد کرم حضور شای بد دل
از جزات اگر چه منفعل کردیم
وله
از کلفت باطنت زیان عالم
چون سایه خاک آستان گشت
صحبات بجام آرزو نجات کام
یارب تو بآن ذات کرامت تقدیم
وله
ما به خود بر آستان دیم
چند آنکه نظر کنم بکار طهور
چندی فی و چنگ را به هم ضم کردم
را ندیده انتقام رو دای ترش
وله
بر حاسد بین تو حق لغت کرد
تا مرجع بیدل تعین قسم کنی
خوش باید بود و عیشها باید کرد
آنی تو که هر که قدر ذات دانند
وله
خان دوران با تو اضع دارد

وله
آن که قصاص عامل داشت
صد شکر و راسی محمل و آفتاب
شب و دنیا یافت سوار نش
بر خود عیب و داخل و اندک
وله
آنی تو که با هر دلت کین کین
سازد و شش و دماغ بالین کین
کین و فکرت و کرم و عیب کین
ایرومی اشارت بیکت کین
وله
از شکر الله خان کرد دلت اکاهت
آن شکر الله خان بی شتابت
آجا الف آمده است و اینجا اند
چون و انگری الف جان انداخت
وله
یارب کات عروج قدرت کین
آفاق چرا جلا غلت سپید
چرا بنور صدای تب تیغ
و شمن چون شعله بنان کین
وله
این شکر که یارب چه کرد
با عزم و هیچ و خضر چه کرد
چون شاک که باله از غنچه کین
بر خیزد خرد رسا تر کرد
وله
نور

یعنی که تو جان عالمی را بدی
 و له
 عید آید و در حسرت الهی
 دل جام بوی ناز بکند کسی
 مردم در آب و نان دهن و اگر نه
 یا چشم کشد و بیدار کسی
 و له
 کجای که کلمات خدایان نوشت
 اخلاص کرد و احساس نوشت
 یا خدایا بوی معنی این تاره بنا
 سر منزل جمعیت انفاست نوشت
 و له
 قدرت رفیقان قدر دود و لوت
 باقیه که معنی قدر و دود نوشت
 سال اقبال نیز خوشید فیم
 که دزدانم طلوع هر حشمت
 و له
 آنکه که زهر جلوه علامت گفتند
 از غم و دهن زهر و قامت گفتند
 هنگام ظهور این کرامی گوهر
 تا بخشای که کرامت گفتند
 و له
 آنجا که مودت و اخلاص نوشتند
 در صفحی کون خط حور خوانند
 سال ایجا دین قسب مطلع
 و ایایان صفت کسوف خوانند
 و له

در شش سال عرت می باغ کرم
 و له
 هر چه بخون صید ای شکافت
 با نقطه در زنده حروف مکتوب
 بر لب خا رخت گفت ز جهان
 زانجه ای اعدای حرات فانی
 ای هر حال مدعایت حاصل
 و له
 دور نذر اندیشه حس و حرکات
 امر و که دانه دانه می آرد بار
 ای جوش طرب ریشه باغت گلشن
 خنیم آینه دلدار قسم
 و له
 چون رنگ وفا کرد و دل کردیم
 صد شکر که بیدل از فراموشان نیست
 احسان تو برق خانه بردوشی من
 از سبزه عمر خان رحمت عنوان
 و له
 بپذیره آورده سجود اندیشان
 و زجه لعنت رقم بدخوانان
 ای کرم نجاست زبانی کنده
 هر جا چشمی حال شوت دیده
 و له
 یعنی ریشش شوی با آب منی
 کون نیست دهن چشیده بیدند
 غمازی را دام رسی بکنی
 بودم بر شمع حسرتی پروا
 یارب سیراب جاه و شوکتی
 و له

هر غنچه زایش را و کرمیز دوم
 و له
 هر خیره سری که سر زکلت برآفت
 و له
 چون مور که تخم در دهن بجزید
 می نوش که حاسد طرب دشمن تو
 برو امن دل کرد الم نلشانی
 تا هیئت دهمه صورت شامل
 ای شخص ظفر حقیقت فتح آیات
 و له
 بعد از ده سال خوشه خواهی دید
 انوار از لیب شبستان و فایت
 با غیم خنک قدم یار قسم
 چند آنکه ملک آب و گل کردیم
 و له
 این لطف چو فیض ایزدی باو دم
 شکرت ببارتی که خاص دست
 یکدانه خدایا پسندی نقصان
 ای لطف تو مر بکده دل ریشان
 و له
 چون آتش افسرده بخت سیاه
 پیری که دانه است سرت از زلف
 از دیدن خویش منقل کردیم
 آن فصد غر و تب و تاب منی
 و له
 از خست کسان خلق زبانی ناکی
 کر عصمت خاندان خود میجوئی
 داوند باین ادب سنجیها
 سر سبز ریاض عیش عشرت باشی
 ای ذات تو جوهر فوج ازلی

امسال نور بکستان وفا
 و له
 دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت
 و له
 از دیده خلق رفت همچون رمضان
 اینها همه انکشت زینهار ندیده
 یارب بشناخ و عیش هر جا باشی
 خوش باش که سرستان بر سمت و جات
 این رسته ز دستگاه کو هر چین
 و له
 ای محفل آرزو چراخت روشن
 دریا و جمال تو بجه جاستیم
 از اهل نفاق منفصل کردیم
 ای باغ وفادار ثمر حمت عام
 و له
 دل می شنود از لب خاموشی من
 از صد جل و نه دگر می بانید
 یا دگر مت بصاحت درویشا
 یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه
 و له
 اکنون با کون بشود مانی کنده
 بارش سفید اینم که روی چسب
 گز اهل تجربه است و اعجاب منی
 ای هر خرف عرض جوانی ناکی
 و له
 زمار که واقعه نویسی بکنی
 در خانه ام انتظار صاحب غایت
 ای کلین باغ آرزوی بیدلی
 وصف تو ظهور قدرت لم زلی

مکان بر بست و گفت عمر من خیم
 و له
 ز اینجا است که بمل قضا خود خاک
 تا در نظرت خبار و بسم بخیزد
 عید آمد و کرد جام عشرت سامان
 و له
 صفای به هم چون مژه قربانی
 مطلوب تو دگر کار باشد چون دل
 پیش تیغ نچو مژه قربانی
 دارد چون ریشه تا ابد بالیدن
 ای سرخوش کام دل یاغت خرمن
 و له
 فردوس حضوریم بیدار قسم
 امر و رفیق فضل است که در گلشن اُنس
 زایل بکند حق از تو شیرینی کام
 ای لطف تو سامان طرب جوشی من
 و له
 تا بعد بشمار بعد از آن بر کردن
 چون سایه جبین تیره برشته ایم
 نصرت باله بر شمع فضل
 ای خبث پرست سخنانی کس
 و له
 ای آب منی بچهره ات شاشیده
 یارب بلباس پریش رسوا کن
 از جل غرور نکسته دانی ناکی
 ای آدم بخیر ملبسی بکنی
 و له
 هر جا باشی بهار قدرت باشی
 با وصل تو از فنا کسی را غم نیست

وله
 مایرخ وفات او بخت وصل
 دل گفت ز سال حال آگاهم کن
 آرایش دین دریب دنیا باشی
 صد شکر که از همد شکفتن تنیده

وله
 یا قوتی بود آب آن چشمه جود
 تا معنی این فسخ مبرهن کرد
 اگر ساکن خلد می بود ز کتب
 این کل که ز رنگش چمن صنع

وله
 آوینده اول شب شهر رب
 ای کما که بری ز بحر عصمت کل کرد
 دیر آمد و زود کرد بال افشانی
 جا نا که بری غیب که کردی

وله
 چون شخص نامد هکس آن نرماند
 دل خون کردید و سال تا بخت
 عبدالحق نیز رخ از غیب نشو
 عبد القیوم خان دریا بخت

وله
 کفند که ذوالفقار با آب بس است
 این تاریخ نور دل و دیده فرو
 خاموشی او داغ دل آورد بخت
 این مدرسه که فیض ازل ماه تابست

وله
 فرمود آسید خانه آساید
 زین رنگ و فابوی تجلی دیا
 اثبات و یقین و نقی شک میگوید

وله
 میرزای سلیمان لقب دریا دل
 و
 کھتم هشت از مریح الاول
 همچون زر کامل از و فارغ
 زان نخل کرم نوبر صحت بالید
 دیر و زکر اقصای اصلاح جود

وله
 مایرخ شکست دل قمار تو
 دل گفت چه باشد رقم مار خوش
 افسردگی از طبیعت امکان رفت
 عجب الخالق بعالم کسب ادب

وله
 دریا زده ما در بیع المانی
 زین مصرع و داغش دریا ب
 نو میدم از آن خود بر آوردی
 زین عرصه جو میر لشکری خست جفا

وله
 فریاد نامد میرزای بیاب
 آخر فتند در بیع ثانی
 چون کرد این برای فانی حلت
 آنها که بعد کالشان دست است

وله
 نو آب سپهر شوکت همدی جود
 مانند چرخ کل ز برش زود
 چون کعبه زیارت که ارباب صفات
 آنکس که روضهش دو جهان آرایش

وله
 یعنی که دعای و عمل مایست جفا
 تاریخ طرب و درو این نسبت جفا

وله
 چون کرد بکلت جاودانی منزل
 شکر الله خان آب رخ دین دل
 و
 نور نظر و سرور دلها باشی
 در جوش بهایکد و کل بود ضرور
 لشکر آن دست که بار کشود
 تقدیر که نامت ظفر آمار نوشت

وله
 کھتم نویس خانه دولت وزیر
 مایرخ بهار و سر و شش تحق
 دریل ز غایب آمد از قدرت رب
 از محنت ای صبح طرب پیشانی

وله
 صبح نم از ماه و بیع الشانی
 تا مرک غم بیدیم خواهد خست
 عبدالحق به از کین محل را
 میرزا بیتاب ازین بیابان چرا

وله
 او پنجم و این نهم عدد و جود
 تاریخ و فاش حجاب تحق
 و ز نور یقین شان جان مقبس است
 شاکر خان از جان فضل محبوب

وله
 تاریخ وفات او مست مصباح
 از بسکه بدس مضمونی یاد است
 و یکدل یافت صورت کنجاش
 امروز که نوبت بار است جفا

وله
 ذی الحج هزار و صد و یکت میگوید

وله
 از خانه حیرت رقم بیدل سخت
 بهر آخرو دیت زمر از دل
 ای جوهر امتیاز هر جا باشی
 و
 کر شاخ چمن تمینا باید چید
 معلوم چنان شد که ز تابش سنا
 بر جبهه خصم خطا و بار نوشت
 این منظر و این نشین دیده و غریب

وله
 جمعه نهم جمیدی الاخر بخت
 اقبال ازل شامل این تاریخیت
 دشواری انتظار شد آسانی
 عبدالحق آه بدیر فانی

وله
 دل بردی باخودش نیار و دیک
 این طبله طفیلی قاشایش بود
 بسکت و بکلت جاودان کرد آ
 انسان که میر لشکری شد موجود

وله
 شکوه مقبول محیط حمت
 تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنک
 با آیت نصرت در اقبال کشود
 آن شمع که بود رونق محفل پیش

وله
 تاریخ بنای او مقام فضلاست
 تاریخ طرب فرامی این منزل فنا
 صد قطعه موج کل بیار است جفا
 آنکس که رموز فلک میگوید

وله

انی که چاداشت پیشانی

ادب بیخ بیان حرفی از آن برآورد
خوام موی که هر پادمان نیاورد
کلف خاکیم بر سادیک اندازد
که دست بخوراک دارد بلندی در دواورد
بکار از کل که از آب بر یک شمشیر
نخانی مرده و غازی غار دهنده یاد
غم و شادی نماند و پادشاهان یاد
چو قحطی نماند بیداری باغ و باغ یاد
ازین گفت سر بر خیزد پادشاه یاد
قیامت فتنه دهد و انت منت سر دواورد
اگر صد نام بر من بر صغیر دواورد
همان ازین بیداری سر باغ دواورد
بقای بقاء موقوفست بر انعام یاد
غنا هم که خوش جان دست که دارد
سر سودای من خاک راه دواورد
که نامش از لب و لب دهن دواورد
زین انقلاب نظم غیر نیست نام یاد
نیشست کرد مردان بر میدان دواورد
مک و دواورد و دواورد و دواورد
و دواورد و دواورد و دواورد

چو در دور سیم و سیم کنی جمع
بگو دانه لفظ نام آن شمع
میزبش

بصافی جوئی به تنه ی چنای
بکفایت ختم شد بر فسنی
ستیز نه و شمشیر ناسد نه دست
دو وونی دگر دست آهنگ نه
لبت کر شود تر بخون عدو
که در قدرت آباد فتح و ظفر
ز بس در شکوه از سران برتری
ز نو بجز سیر سیر داب سر
شد از صولت لمحات اینقدر
اگر کردی با تو آمد برون
کنده شعله را تا ب برقت کباب
محیطی و لیکن موج خطر
کینه گاه چندین خون خواب تو
ز وضعت که صد حیرت آماده است
جباب اگر کند منع موج از شتاب
اگر آبی امی شد منما تری
خمیدن کیفیت شعله خیر
ز آب تو در عرصه کاه مصفا
بهر دل که یاد نماید کدار
مراقضات کر شود و ستیا
خیم سیرت نقش ابروی کسیت

وله
وینا باکم وید از سر ایتل خود
کل و سرو صوبه در میان نیست
وله
حرفیست که خاک عاشقان کل
وله
دل پادشاه غرور در هم ماله
وله

بجو هر چو موی بیات چو مار
که افی مشال از مر و دست
ز تو کار در بر استخوان مغز تو
چه گویم ز صبح تو و جنگ تو
ناید شفق در دم صبح رو
همان سبزه بر قست و شب شرم
اگر کوه باشد تو اش بر سری
ز برق دمت کوه باز دگر
ز ره پوشش گردون نماند پیر
سری شبت و بخون زهر قطره خون
دل شک کرد و ز نام تو آب
کنارت ز قهرست خونخوار تر
روان لیک در یک خون آب
در آب تنگ کشتی ایستاده است
تواند شدن مغفرت سدا راه
خوش آن که سر اهل کین مگذری
تواضع ز وضعت کین ستیز
و د سبزه تا خشر خارا شکاف
نفس چون سحر کل کند زخم دا
ز بنیا دگردون بر آرم و ما
باین موج آب تو از جوی کسیت
اگر هزاره و مهر زیر پاست مرا
خیال من که میکردید آغاجی سزنی پا

وله
مجنون غمت بجز و اصل کرد
وله
بر طراخ بنای شمع سودا بختند
تا بیدل ماسینه بر هم ماله
طاقت فرسود هرزه جولانی ما

تو هم جان فانی و هم جان ستان
در صلح و راد و غالبه
ز جوهر کمند اجل کرده چین
بهر جان کنی خلعت خون سبر
نشد جوهر از سیرت آشکار
نبیب تو تا دست غارت کشو
فنا شوخی موجی از جوی تست
دم لعلات خنجر آفتاب
کسی با تو خود را مقابل ندید
بیگ رویت کسیت کرد و طر
بهر جابر حرف زحمت پیام
تخیر کین آب ایستاده
تنگ آیت کربان کرده
ز ره لمعات را بخرد و حجاب
عدو را ز جوی تو موج شرر
سجائی که مهر است ابرو نمود
شکوه تو هر جا بدرد نقاب
بوصف تو هر که شود تیز دم
به بیداد از حد برون بوده
موجی که کرد ز جوییت روان
زطر ز نگاه که داری پیام
بغیر شمع رخت تیری کی بجایست مرا

وله
اگر سودای او در سر کند جای ز دل خیزد
خالی رود از هر اد و بیدل کرد
حسود از مابسی را ز غافلی کینه خوا
واغ بر دزدان را بر سر مار بختند
از دود غبار جل امان باید خوات
اگر سود کف دست پیشانی ما

بلای امانگاه و حسر زمان
پی کین میان او و جابسته
بچین برق خوابانده دشتین
ز شیاخ ز مرد چکد لعل تر
جنون سبزه کشته شبنم بهار
سر هر که دیدم ز گردن نبود
اجل یک اشارت ز ابروی شست
نسا زد مکر با نیام سحاب
مکر هر سر مویش از خود برید
که برق فدا نباشد به ف
اگر سکت خار است کرد و نیام
روانی بخون عود و داوه
ز لب چشمه خون عیان کرده
نماند در آغوش غراب آب
کمی از مکر مگذرد که ر سبر
علاج سران نیست خیر از جود
خورد خاک از زهره شیر آب
زبان میخورد قط برکت قلم
بخوبی ز خوبی فرزون بوده
بشویم نشان غرور جهان
کز آب تو خون میخورد السلام

وله
بهار دل خزان جان جهان نیست
هوای هر دو عالم افتد ز پای باد
یک قرن اگر آب بر هم بر نیند
ز غفلت چون دهن دندان درون سینه
وله
شاید عبرت و چشم بر هم ماله
حرص آخر کار رخت دیای طمع

۱۰
ایکے میخوایی ز مردم حاصل کیا

ولہ
 ہشی درودی شوقم بل جاگزوسو سہا
 فقیست بدیع کرتوان بردن پی
 بیدل امشب تی مجلو سید

و
چون خوشه به بند سیامیکر
از غل جداش خوشه پایدستن
شخصی دیدم سر عیان از کرب
ای موس دیوای کمیها

بهر خصیل مل معاش ای بکر
این چه سود در سرت افاده است
پیر کشتی لکیت بر حرف محال

رین حمیهای باطل سر باب
حسرت عدد زک تیر آت پیش
هر چه دارد قروح و بزمی خرد سپید

در تک و پو با خستی تسکین خویش
عبرت می گریختل سر کین سوختن

سبیل وکل و سکا و کشنی است
دل چو کلخن تیره کیر از دود حرص
اُصع خاندت ابر اللمه منج

ای غلیظ اندیشه پاکیزات رفت
خورد و از سیمیا کاران فریب
چون تزلزل میاب رغبت ویده است

از سر خم خشت تا برداشتم می گشت
وله

من که در ملک تعین نیستی نایل شدم
آبرو بر خاک نیز و محو کن سودا غم
تا نشود آئینه ناسیما می در دم غم خو

تسليم را مدت بار چندین و برپا
اول شمار حرف کج را به نام
اولش مهر بود و آخر ماه
تختی است که ناشکفته و امیکرد

وله
باخا میهارود و بر طبع عمرش
لهبارچم نناده و اما نده دهن

از کجا این کلمت روداده است

پوچھ می با فدرایای حباب
تلخ کردی آب جویش خویش

صل شده است اجزای بنیاد تهم
از هوس سیلاب کردی دین خویش
خندان شمشیر از افق خنجر

در دل دوزخ بهشت اندکی
دور و آتش آبروی کلمی نیست
سودن دستت کسر سود جز

کو بر اعمال خود را هم بسج
زود ماند و صافی از مینات فیت
کا نینقد کرد و است عرصت نا
صاحب نارنج علوا ریده است

ولہ

پنجین نامہ تیکر و متقیہ حیدر

نقطہ بودم صفحہ فصل کردیم و
خود سری کی میرسا ندیرتالین فرا
ہیچو شمع کشہ ام در داغ پنا کشت

و
آنگاه طلب ملتختین ارجی
حرف نامش اگر کسی بخوار
ناکاسته باشد و غایب میگردد
سخن کی بکین رسته پادشاهش

وذاش هزاریک پنهان شکم
من التبیات والتحمیات

رفت چون سیاه آرام از دست
میدوی و میخور به پایت بسک

چرخ تیر آبی چو شمشیر کرم نیست
از معاجین پایی در گل ماند

تا بجای از عقل جبر اندوز تو
مبتی ز دروشت امی آتش است
اعتادت روشت اشعرا

کرنہ غماق جہنم بچشی
میٹھی بھوش حسرت رورویا
ہم جو خردار دیکھیں رح ذاب

زمین غلیظی لاف پاکی تا بچند
سیمیا هر چند وارد فضل
تا باین نیز نک از راهت برد

دریا و طرقات دل شبها تکا فتم
که جای دانه دل دروا هم ریزد سوخ و صیام

۷۰

پایادغیشی کم سود و بشار کام

و له
این طور ہم از حساب اسم ہستی

29

هر چه که او نه مغرور دونه پوست
بی مغرور پوست داد تقدیر برش

2

کارس همه وقت جور و نالیدن
می طپد نفس تو چون زینت سپهر
کسب بسیار است اگر بندی

کیمفص ساکن شوامی چار و نکت
نعمه بال افسانه است و سار

روز و شب در غمی و جان مسکین
یک کوزه از عسر و غل غل ماند

تا یکی در آست بای نشست
اهل ناری اهل ناری اهل ناری
شر ز قوم از صلاحت نمکست

تا غلیظی را توانی ببت حب
فکر سیاه غلیظت در ضلالت
زرقینی تابش کفر بر خود بجنب

بیک تو در حسرت ز راه کلی
از فسون اوج در چاهت برد

[illegible]

۲
غیاث
جامعیت
کننده چون
در حیرت آن

خانه باید از طلا و خوش
 مایه با زرد و بیان ساقت
 دست امید زری افسرد است
 بی کلفت مدعایت مرد است
 زین بکس صافی طبع از دل
 نیسیای نیست دست زدن
 صفوح اندیشه دست زدن
 شمع خیزت یا مال دود چنه
 دیو سی نیست دود چنه
 که بر نور شبید با نیر و آل
 عطر اد فکرت ز کوه های است
 جاد زین شمع را جهان کاهی است
 زین بکس معصیتها کی کشه
 آخ زین صفرا بود اکی کشه
 کاش زبانه حصول مطلب است
 نادر صبحی زانوشش ثبت
 این فسون بریم زین جمیت است
 بون یوزخه زین جمیت است
 دلی بی عسل جمیت است
 بمرد آخ زین جمیت است
 بوجین زین جمیت است
 که کمال جود متناهی است
 که بکده جود متناهی است
 قلب را دادی زین جمیت است
 راستی را دادی زین جمیت است
 عالم این علم باید بی عسل
 این

بکس نیست دست زدن

زین قبل هر روزی تشویش و ک
 انفعال تا چه انشا کرده
 انفعال از ساز غفلت جسته
 ریک برایت نشد دندان شکن
 زین خیال بوج نتوان کرد کم
 سر درود کر می گشت در سرت
 و خیال کاس قشرا فاده
 بسکه مغز از فردن کشته پوت
 تو تیا آورد در چشم غبار
 باش تا خاکستر اعمال تو
 گر کشد میزان دو عالم سیم
 از زراتش مزاج عسکر کا
 سیر چشمی حرص را از زرت
 نام محتاجت خلق انجی سیر
 یعنی این حل چون بر اجساد فخم
 کیمیا وقتی بر اندازد نقاب
 این مثل هم غیر استبعاد نیست
 مانع قرار نبود سعی کس
 بوی کبریت چهار کند کرده
 خاک می زید بفرقت خیتن
 صافی دل زین علم باطل است
 بوته را کر معصما کرده
 هر چه از جوهر مصعده می شود
 تقدیر خشکیت را کفیل
 عقد این اجساد می آرد ملال
 چند با کوری توان بودن ندیم
 عالمی را کرد حرص سیم کور
 پیش دانا زین ملاکی سخی است
 عضو عضو از رحم غار آرزو است

واقعا چاه حلت میکش
 عبرتی که چشم پیدا کرده
 چشم عبرت جوش قرکان بسته
 به که مشتی خاک ریزی در دهن
 که روشن افراک و نیاب رم
 آخر این شعله تا خاکستر است
 ای جباب از مغز مغزی ساد
 زنگ دل چون طلای اسود تو پوت
 کرد و شکر سیاهی آشکا
 ما کسان مالد سفید آبت برد
 همچنان خمیازه اشش باشد بر
 چند چون گشت با شنی دل سیا
 بوته را داغ تنی دست بجاست
 نیست ممکن کر غنایا با اثر
 از مس دار زیر سیم و کر سیم
 کاید از سیاب رفع اضطراب
 لیک طبع محرم ارشاد نیست
 نیست ممکن ضبط پروا نفس
 نفس شومت روح را شرمند کرده
 شرب می باید بخلقت ریختن
 حق بخورد جلوه که تا باطل است
 چشم تحقیق خود اعسی کرد
 روح صافی در تزل می میرود
 تشویر بر خام سوزی باشد دلیل
 عقد کن دل با یاد و الجلال
 کل مند در دیده از دینار و سیم
 برف اکثر شده است از چشم نو
 علت یرقان چه جای خرمیت
 کل که همچون علان ز زخوره است

حل اجساد است جده باطلت
 خوک اگر روشن شود که خوردنش
 خواه آتش خواه رگیا فلن بد
 هر که از سیاب بخوابد ثبوت
 کوره حرص می سوزی دماغ
 سختی از زیر میخوابد دلت
 باش تا نو میدیت پر شکند
 استقامت از بنایت کرده رم
 جویت از موج حلاوت ساد
 و دیوای ز رکش پیوده رنج
 تلخ شد کام از تمنای زرت
 آتش این دهم هر کس بر فروخت
 گفت پیغمبر درین دار هوس
 بسکه حرص از فم مغزی ساد است
 تیز دریش خزان یف میسرنه
 یاز ستم افار و کبریت امتحان
 حاصلت بدست ای جهان کن
 می ناید زینقت از بونه رم
 طبع سختت القدر بی شرم شد
 حسرت تفت اجساد چینه
 شیشه را کر بکل اندوده
 تا بدام جد این اندیشه
 باطنت را تفتیه سودنی بکرد
 از هوسا پاک شوغیش برآ
 اعتقاد دت چون حق شد استوا
 سیم را فحمیده بخت سفید
 اینکه از زرخنده داری بر زبان
 تا کنند خلعت زین سبر
 کر شدی از سیم و زرعرت فرون

در زل خستی و حل شد مشکلت
 ز نعلی که در دغاب مردنش
 کشتی ایخا بر نی آید ز ریک
 نغمه میجوید ز تار عنکبوت
 هم خاکستر کربابی منراغ
 در که از افکنده سعی باطلت
 در کلاهت بیفته سر شکند
 موش شد بسیار و ستم افار کم
 آب زاجت پر رخت افاده است
 کم خورده حرص خاک از وصل
 سوخت خون در رخت ضرر درشت
 حانان خود بر یک کوره سوخت
 حل طلق آمد غنای خلق پس
 عالمی در حل طلق افاده است
 کر محال آبخا نشد فرتق نه
 بر سر آتش نیکیز دوغان
 همچو منفخ چند خوابی یف زدن
 کای بخود و اما نداری شو تویم
 کر خجایش شک و آهن نرم شد
 آب کرد و صافی دل نقش بند
 کوه در دل را بخت آلوده
 چون کل حکمت سراپا ریشه
 آتش کا رتو حذر دود بخود
 تا بخوردنی داغ ازین آتش برا
 زین خود قایم از آتش برآ
 رو سفیدی از برص داری امید
 خورده مانگش زعفران
 چون کل رخا کمر خون در سکر
 نرکس از کلس نرستی سر کون

این عمل تبدیل رنجی بسیار نیست
و رنج است زنگ زر کرد و عیان
هر که میسر کرد درین فن آستان
گر بجز مال کردن نیست
و انما از عهده آدم تاکنون
تا و بال کینه مردم شوند
خانه ما ویرانه کلفت پلاس
با وجود این اثرهای عیان
حریص در هر جا بخوار و خجسته
نیست افونی چون حرف سیم و
خرجه باشند این خزان کون خرد
کوشه گیری را که بشنید نام
هر که بسپارد غنا تعمیر کرد
در بیان عبرت احوال شان
بود در مصر بلا هست احمق
بعل تیغ هوس پیوسته خرد
در غبار حسرت شمس و
وصف دانا فی بکوشش او رسید
بعد قطع صد سیاهان جستجو
لشعه از خدش کرد التماس
این عمل کرد دستیار من شود
گفت ای سرایه هوش خرد
از تو بیرون نیست اعمال کیر
جوف آنرا پر کن از سیاهان
تا شود در چشم معنی روشن
هر چه آخرا فدا باشد زین فسون
مهر کم کیفیت اسرار باش
مشکل کارت چنان ضبط است
چون چنین کردی شود کارت تمام

لیک ادراکت صواب بپیش
بی سیاهی نیست کاه امتحان
میدهد آخسر سر خود را ببا
مالداران در کرجون ایمنند
کیمیا کرکی جباه آمد برون
این خزان یارب ز عالم کم شود
تن گریبان چاک عریانی لبان
قبله کاه اهل حرصند این مکان
بر سر این قوم بپیرایه رنج
کاین خزان را برده است از کدگر
آدمی لفظ اند و مضمون خرد
حرصها بکسخت در فکرش زام
دستگاهش حاصل از کیر کرد
وز مال حاصل اعمالش

وله

عمر در کسیر جونی کرد صبر
روزش از شب صد کلف ناخبر
بچو سیاهش طیش محمل کشید
بروره تا بار کاه وصل او
در ثبوت زین و حل نخاس
شش چه سیم و زرم خرمن شود
از کمارت نیست مطلوبت برون
جدد دارد فیضها سلسله کیر
بعد از آن در خود فرو تیر ناف
شمع مقصد هم بریزد و منت
چون برون آری غلیظ آید برون
فرصت از کف می رود در کابین
غیر ازین فکر در خط است بس
میش ازین توان نمودن والسلام

آهنت کر نرم در آتش نیست
جد و جد این عمل از خیر نیست
کیمیا کر هر که را فمیده اند
و رنجی از شکوه این عمل
علتش آنت کاین قوم غل
نگفت از احوال ایشان فاکیر
روز و شب ما این از خود چون
گر همین باشد کمال کیمیا
هر کجا از صنعت خود دم زد
گفته این قوم دون باور کن
فی خدا اند اینها فی رسول
کاین قناعت پیشه صاحب کیمیا
معنی رزاقشان کی باورست
خامه ام سطری روایت میکنند

ایشان بوی کبرتش دماغ
دل پر از وسوسه و خال پر
بال سودای طوافش باز کرد
رسم طاعت مدتی می بر پیش
کای نکاست کیمیا می عبتا
طبع دانا از قماش فطرتش
شهدا پرده زنبورست
رو مجوف آلتی از مس لباز
همچنان در معدهش محفوظ داد
زین آبخاست قایم می شود
خورد و بنیان کاین عمل فمیده اند
کر باید زین عمل کچیدنت
تن ببرد می ده که چندان کانیست
بوالهوس را بسکه عیانی

نیست وقت آن نمودن بی شکست
کافر کارش شکست و پیر شکست
قتل او چون دزد و جنب دید
دستگاه خسروان دارد خل
میدهند اجساد را زنگ عمل
خجلت از اعمالشان وقت پی
لمکن نقب را بودن همچو موش
خانه آتش باین صورت بر
عالمی را خان و مان برهم زد
بچو ایشان خویش را هم خرد
دین مجوزین زر پرستان فضول
ورنه در آفاق جمعیت کرسیت
نزد ایشان راز قی مطلق است
هوش اگر باشد کفایت میکند
از فسون کیمیا در حقیقی
چون ز قلب از جگر تا سینه
کیمیا میکند و جان مبدول
دود کبریتی شد و پرواز کرد
دیدش آخر مهربان حال خویش
باری از ارشاد محمد و محمد
یافت رفقا را و پود همتش
مرهم بهبود در سوره شست
لیک باید که کوجب باشد در
بعد چل روزش از آن موضع بر
سخنی مس هم ملایم می شود
از نگاه غافان پوشیده اند
تا چهل روز است ضبط ریت
پیش مردان اینقدر دشوار است
آلت یکدفع هم کوی نشود

سخن بی التفات است
فقت دفاک و کان کن
نمکن آن آلت انوار بود
اضطراب اغوش از حقیقت
رفت بی خوف و پاک و بیم
دنه خویش از خدش است
مرصع بی شکست از آن
لیک آخر حقیقتش عیان بود
میگوید با خود چه بگوید
ماله میکند نفس فزیده بود
رقه طاعتش بیابان شد
بای تا سلبت سیاه شد
چون سر کاه می کرد و دید
چاره مشکل بود آهی وقت
آلت از حقیقت و کاه از حقیقت
همچو از پرده مابینش
معنی ندان بر کجایش
از قضا و کدر راه مردنش
تا بکشد آلت بر جبهه
رفت جان ناتوان هم
آرزو و مویکت دوانی کرد و رفت
امتحان سخت این جوس
همانرا سخت چرت فزون
زیر لب انجشت چرت فزون
چرا بشنید از جوس و سناکان
حقیقت با صد تجربه است عده
مختار

بنیادی چسبیده باشد
که افکنده در عالم دیگرش
از کوه دشت یزیدی است
چون در کوه دشت یزیدی
بگریز از او افکنده باشد
که در بزم امکان نیست
هم او بایست که غرض نیست
علاکت عالم غرض نیست
زین که بخود دوستی نیست
تپای او بین که دیده است
دگر آنگاه که دیده است
بما دوستی است پرواز ناز
نقش دماغش با گوش او هر دو
که گوشش با دوشی رساند
بگوید ازین دامن فشانده
قد ازین فرش عفا شود
خیالش اگر فلک بپاشد
بگوید اگر خوش کند جانی دل
که در پیش چشم ای دل
مژه بر مژه چشمک زد
زبان زبانت عیش بشکند
سیه منی اینجا است و چون
دیلست بر منی و شادون
بر خرم چون ناله آواز دیش
چون ناله دیش عیش دیش
زین دیش عیش دیش
سراوی

استقامت ماند داغ هفتش
جمله نالان کاین عمل بی گفتگو
عاقبت شمع مزارش ساختند
بر که دوکان خیال حرص چید
ای گرفتار خیال سیم وزر
این جنون حرصی که در دنیا است
چشم عبرت کردی بخشاید
بی تکلف جز بابت سود نیست
از پی تخلص نپار و غرور
بوته از چشم بر هم بسته است
گر چید یک قطره دین روغن نجار
از زو که سوزد اسباب غنایت
قد ناکت نقش تو بر قیل
مکوفیل بندستانی دگر
بجو لان مستی مروت قدم
و کر موری آمد پای او
تکلیف نکین کران سنگ تر
بهر سنگ کیفیت نام او
چو شب که همه تا سحر بر سپرد
چه آتش جنون کرده بر پیکش
فضا کرده طرح از جان بسط
ازین شکل خوابیده شام صبح
مگر یکد و عمر خضر کم کبی
زمین کز وفار است شیرین
بر بایش کرسایه افند در آب
همه کزونی قلم میکشد
ساده است بر جلیع دشت
زین بر کزنی زرد اعضای
سخن کز زرقار و مسیرد

اقرین لب میکزد از جرئتش
پر مهر لب بود اما تاب کو
سرد داغ اشعارش ساختند
زین صفت صد رنگ سوانی خرد
الحذر زین شغل باطل الحذر
دام تنگ فطرت از او نیست
الت مقعد کین ایستاده است
هیچیکر عاقبت محمود نیست
کوره تر قیبه ده از یاد کور
حرص ما را از غافل واکد از
از سنگ سامان زر کن تا سنگ
چون دلت آرام گیرد کیمیا

شبان دیکر حصانی دگر
بزرگی جو چید لیماش خم
بصحرای میکش جای او
بچستی ز چستی رم آهنگ تر
چو نقش نکین رفته یابی فرو
بشکران خوابیده پا نخورد
که کوه ز کال است پائینش
نخ طوم او جز روید محیط
بصور سرافیل طوفان فوج
که طومار حریف فرایم کنی
بغل کرده باشد پارسایه اش
صدف بجه کوه برتر اند جاب
بازوی رستم رستم میکشد
زمین چار میخست کردون دشت
صدانیر شد سرمه و پای او
صدادر زبانها سر و میرد

هر یکی را خار خار از خود ربود
مدتی آن آلت عبرت نمود
یکتلم این قوم ازین کیفیت
ختم اعمال هموس اینست و بس
صورت انجام حرص کیمیا
پیش از آن که فضل خود کردی
از هوس ناکی جنون چاشوی
نسخه عظم زبیدل پاکیز
ریش خواش را خن این کور کن
باد نخت آتش شتوت کدار
تا توانی دلیل آرزوست
ترک این تدبیر تدبیرت بست

ز دوشش عروج دماغ شمی
شود کوه دگی که بدوشش سوا
نخچه پری در خود از پهلوش
کران قد چیده که کرمیکه و بار
سکروح ز انسان که کز خیال
کمت و ناز او در سوا نظر
کشد از جگر آب و بر سر زند
بر آورده تقدیر قدرت بچنگ
کتاب حساب امل شود
سپربان محشر غلغل
سیاهش کز سایه بیرون زند
اگر سعی نقاش فکر تین
فرستند هر جا بر آورده است
قدم هر کجا در روانی فشرده
برون جستن از پایش گرا
سرش از بزرگی جندی گران

لیک طاقتنا ضعیف افتاده بود
دستگاه حسرت اینقوم بود
هر کجا بسینی باین خاصیت
هر چه دارد حرص ز کینست و بس
سیر کن از عبرت این ماجرا
منفصل شو منفصل شو
ترسم آخر زین ترسوا شوی
توبه کن خود را از نکت آزاد گیر
پشیم آملی که داری نور کن
روغن از موی بروت خود برار
حرص بال افشان چندین جوش
از که از خویش اکسیرت بست
کیست است از مال زنجیر میل
نخ طومش آمل را کوهی
بمهر پیر و کشاید کنار
مناخت خمد در خم از زانو
کمی فیل فریاد در کوه هسار
بسی خراش نشد پایمال
دو کام از رم عمر جویگر
مباد از تملش شعله پزند
ز دیامی نل آب نذر ننگ
که از چین خرطومش آگه شود
ز پهلوش در دیده یک رنگ
سجواب دو عالم شبنخون
باله تصویر او استین
قیامت سیه پوش کل کرده است
با و از پایش کسی پی خبرد
که در اهش آواز پارسا است
که در پیکش کرده کردل نمان

بمستی ز شور جسمون جوش او
 اگر ققشاش را نماند پاک
 بر خیر او خسلقه میرساند
 بر فغان آن کوه سنگین بسا
 هوایی که در سایه اش شکران
 بهر عضو او وسعت آینه چید
 بر زکی باین تنگ چشمی نرزد
 نمایان نشد کردن از پیاش
 فلک کاه سنجیدش بخلافت
 بتحقیق اعضااش تا داری
 ز شامت سحر در غمده آرد
 نفس بجهه صبح تابان برد
 چنین پیلان خیالت که کرد
 چه مقدار طبعش به پستی خرد
 تو بردی بر افلاکش از خاک را
 من اکنون بر عم تو نیلش شم
 ابا سیل آرم برون زین صفا
 که بر قلب این ظلمت بی نقاب
 دُم موش خند در خرطوم ناز
 جنونی بوشت پرانده است
 بسر نشاء ادمیت نماند
 که اژدی ازین تخت و افسر شوست
 در اینجا سکان سخت دیوانه ام
 سکی را که این حیفه حاصل شو
 گاهی که در هر شب و روز
 فردوسی گراز و هم و کرکاسی
 کنون شرم همت خلاق کلاست

عرق خم نخست ازین کوشش او
شفق تل شود از سمک تاریک
ز کسما رفت آهن و مال نامر
فدا ده است در هر کجا نقش یا
بهرگز رسد لیک شب در میان
ولی چشم او غیر تنگی ندید
فلک هم از او دارد این نکته یا
که نکت خمیدن شود و تمسش
هند دست بر پله کوه قاف
بشکیر کار است هر جایی
کزین آسمان فرو و آورند
که افشاء شب بیابان برد
جنون تاز فک کمال که کرد
کزین چار سو ذوق فیلست خیر
جهان را با دو لام کردی سیاه
ز موری نه پای پیش کشم
که با پیلانش بر آرد و مار
کشد سیزه خطی آفتاب
بچین کم شود استین در او
پری سایه بر عالم افکند و است
بغیر از حد آتش نیت نماند
چو فیلش همان خاک بر سر خو
در اندیشه جیفه پروانه اند
بزرگ سکان مرا بل شود
چه می بود این خوک بینی در از
نشستی چو آماس و برخاستی
که از نفسها عرق گفتگو است

بهر جازمستی عرق میکند
 بر کنش بری کر سیاه می بکا
 بان شور زنجیرش افشاند آ
 بهم سودن دشت و دروان است
 بهر سوزندان طلعت زدا
 کسی را که چپید طوفان دود
 کند تنگ چشمی جسم سترک
 نهد کرفلک سرت پایی او
 به پیمایش آن عروج آفرین
 ز تیشش کنی کر پستی کین
 درین معوض اندیشه سس کیش
 او که بیدل از فیل و خردم من
 کجا با دویدار هموس ریشه آ
 ز مشتی غباری که دادی ببا
 و کز نه زکم همت سهای لاف
 شبش راز و روش سیر کنم
 نایم سرانگشتی از زانیش
 سراب از سیاهی تلاطم کند
 چاباد است این تیرک خود می
 کسی را که اقبال غفلت بنا
 تفرعن بان دستکاهش رسا
 درین فریستان کند عبا
 بجز فیل در عالم نوک و سر
 سکانراست دور تغین تمام
 که رفتم دور و دوری درین جیفه زرا
 جز این نیست ادیار و اقبال تو
 درین عرصه فیل ندیدم سترک

محیط آبرو و طبق میکند
 بدخشان و دهند باز نمک
 که هر ناله یکدشت دیوانه است
 زمین تا آب آسیا خانه است
 و شمش روان پیش و شب در
 این پیش شمش سباید کشود
 که از خود نه بیند کسی باز برک
 سرش نایا مت نیاید فرو
 ز سودن کشد دست خط بر
 به پری رسی تارسی بر زمین
 بجز سو خرا مدیا هست پیش
 دلی جمع کن نسخ بر هم فر
 که در پای پیل آندیشه است
 تو هم سودای کردون فدا
 بچشم که این سرمدار دکلف
 ز غیرت بخاکش برابر کنم
 کنم تشنه نذر پیشانی شش
 عرق ساقه ابر خط کم کند
 که کرده هست در لبها لنگری
 نشانی بر فیل سر بر هوا
 که نهد و در کس تپاش ماند
 دماغ که دارد به تنزیه کا
 و در جیفه نیست بالیده تر
 بخوک ورم کرده فیل نام
 چو آما س بر جیفه کشتی هوا
 چه گویم دگر دای بر حال تو
 غبار سوس عرصه تار هست

[illegible]

مکتبہ اسلامیہ

لقریط ریخته کلب جوامهر سلک فرید و هر وجه عصر
ابروی منشور و منظوم غره جبهه منطوق و مفهوم
چمن طراز چهارستان بخنوری بسیار بوسیان
معنی پروری واقف رموز حقائق و دقائق
جناب مکرمت ماب مولانا مولوی سراج
الحق میخلص طالب بقاری نور الحق مرحوم
و مغفور علیه السلام العفو الغفور صحیح کتاب

قرابنم بنام آنکه فروغ جن آیتش هویدا عشق از جوهر ذاتش متجلی شمع انجمنش به تب و تاب و شن شعله او به پر
پروانه مبرهن ذاتش رنگ صفات بر کائنات ریخته هستی و بیشه نیستی را بدام الفت آویخت صورت
حدوث و قدم معنی وجود و عدم جوهر عقول و نفوس اعراض عالم محسوس همه تا با سماء مشهور یا ربنا مسنون
جلوه حسن باده جوش خم می خورش باده قرب و بعد و حضور غیبت فهم ادراک و غفلت و حیرت آنوار آئینه ازل
و ابد مثال کسیت الله القمد برق لمعان تیغ قاتل نیرنگی طیش خون بسیل صیادی دام زلف خوبان جلال رخسار جمال
محبوبان طرز غمز و انداز شان کرشمه و ناز ظهور اول و آخر نور باطن و ظاهر تجلی جمال کسیت حیرانم که ماسوی الله
چسیت حمد آفریننده سخنوران زبان کلک من همچوان چه کوید و چه نویسی این دیار اساطیر درین وادی سرخ
منزل بی دست و پا چه کند و کجا رود مشنوی بنقطه چنان نور جان آورد که خال رخ حمید یزدان شود
دین را زبان و زبان را دهن همه سرمد سایان این انجمن کلمه ندارد زبان در دهن زبان بی تکلم چه گوید
سخن چه امکان لطف است انجام کار ستایش نماید یکی از هزار متاعی که باید کسی در نیافت و کر
یافت خبر عجز دیگر نیافت سراغی گرفتن شان و حدت سرا نیاید کسی جز نبی مصطفی خدایم بر آن جمال
لایزال که هرگاه بایامی کاف و نون آئینه آن در کمون بسوی مجاز پرداخت حسن حقیقت خود را با کمال
زیبایش آراسته کنسرخ مخفی انعام ساخت آن راز و نیاز و این دولت و لخواه الله الله قطعه محمد که محمود و حامد
همه چه نوریت مشهود و شاهد همه بیای آدم دم آنجند و این بود مسجود و ساجد همه صلی الله علیه و آله
و اصحابه اجمعین تا بعد پر از باب خبرت و بصیرت مخفی و محجب مباد که درین ایام فرحت انعام سترت التیام جناب مختارنا
بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبد الحکیم مخدوم بن دلا محمد رحیم آخوند مرغینانی بزرگان فی شمت و تجاران عالی
مرقت اگر شته اوصاف حمیده آنها زبان قلم سراید دفتر علی علیه از نقاب خا بروی شهود آید از وطن مآلوفه خود نخواستاب

و کتاب لا جواب می نیکیات
بیل مرقوم محمد مصنف علیه الرحمه
برای ذمت خواطر فضیله و احسان
ضمایر بلع بطور بدیه آورده و نه دست
جناب حشمت اقتساب قفاذان
نقاد و دودمان سراج کارخانه
انطباع شمع کاشانه شهود و احقا
سرود فریا جبران عالی شان
دلاور الدین بن جواخان ناک
مطبع حیدری و صفدری قف
بنی مشافه زبان استند عا
کنودند که این کتاب را تمام کلام
مداضا و مقامات نسخ شمش
یا فرشته مجبور و بطور کلمه مطبوع
فرمانده بهار حمید و آئینه قابل دید
شیش نایند نظر بر آن غزایش این
هر دو بزرگان و سخن سی متمان
انتظام این کار چنان با تمام رید
که نظیر شش الی الان دیده نشیند
کاری که میسر نیست چنانچه
آنکه نشسته جمال نازنین سیت خیر
کمال علیه زیباتی و تمام علیه رحمت
که از آن دیده روزگار در دید
شیش و مردم هر دیار را ازین

رو نمود و دل را سر اغی و چشم را سر و غی افرو و الحی که میرزا عبدالحق در بیدل در سخن نمی باید معنی
 طراز می سرزانه موجد نکات و صنایع اشارات سر کرده شه سواران عرصه معانی و سرخیل کیه تازان
 میدان بخدانی سالک را و طریقت عارف معارف حقیقت عالم بی مثل منشی بی بدل گلکش سحر طراز فکرش سراپا
 اعجاز بقیق و قانی علی و تحقیق محاورات عربی و فارسی چون مصر سحر کجائی و هر مضامینش خرد انسر اسعایش
 دانشش انما کرا طاق که بیایه دل فریش رسد و کرا قوت که کمان باز و شش کشد بر جاده مختار شش را و پیچون
 نه یارای هر سخن سنج اچنان کسی قصد کند بدیه اش مار کج درین باب علم کجائی افراشت و بدین مضمون بیتی
 نکاشت فرد مدعی دگر راز و دعوی طرز بیدل سحر مشکل که بحقیقت اعجاز رسد میر غلام علی آزاد بکر می
 با و صافش می گوید فرد رساند پای معنی با سمان نم بلند طبع شناس کلام بیدل را فقیر بچچان تعلیق تصحیح نسخ
 بذرا تجماع حرفا مکرر مطالعه کرده چونکه مصنف علیه الرحمه نشه فقه در سردارند اکثر در سلوک و معارف و حقان
 و تصوف می سرایند علت غائی ایشان بیان وحدت وجود می و شهودی است چهار عنصر و عرفان و طور معرفت
 و دیوان و نکات و اشارات و محیط اعظم و حکایات و قصاید و تمیلات و سرمد اعتبار و قوتها و رباعیات
 و ترجیعات و غیرهم جمله مضامین نور آگینش تفصیل اجمال بین یک دو بیت حضرت مرحوم است فرد که جهان نیست جز
 تجلی دوست این من و ما بم آن اصناف اوست دویم بی نصیبان چشم در کرد دورخی با خستند و زنی جنش را
 سواد هر دو عالم خال بود چه که بیت بدافتیرا بدرجه اتم شوق انجیز شد از غایت اشتیاق بی گفته قطع نمودم
 قطعه دید و ام در خسلوئی فارغ ز حال و قال بود و انجم خورشید و مه آئینه و آئینا بود بی نصیبان چشم در کرد دورخی با خستند
 و زنی جنش را سواد هر دو عالم خال بود و با این همه کیفیت استغرافی پیدا مرغزی می فرماید فرد چه ممکن است
 رود داغ بند کی ز جبین زمین فلک شود و آدمی خدا شود مصنف مغفور را طر سعدی علیه الرحمه نهایت
 پسند خاطر بود چنانچه فرموده اند فرد از کل و سبیل نظم و شعر سعدی قانم این معانی در کلماتان بیشتر دارد بهار
 اصل انجیاب از قوم ارباب شتاب نیست در بلده عظیم آباد نقاب شبتان عدم برداشته بجهکه هستی را منور ساخت
 و در بلاد هندوستان نشو و نما یافته بیشتر ملک بنگال را بجلوه قیام آراست من بعد دار الخلافه شاه جهان آباد رجوع
 فرموده بقیه عمر درین بلده طیبه پایان رسانید و در سنه ثلث و ثلثین و مائت و الف بعالم قدس خرا مبدی تاریخ و قاف
 از نیایح منکر میر غلام علی آزاد بکر می قطع سر و سر کرده ارباب سخن از غم آباد جهان حرم رفت
 گفت تاریخ و فاش آزاد میرزا بیدل از عالم رفت

غزل در تاریخ طبع کتاب

چون رنگ زند باز به کفر است و نه ایمان
 چون پر زنی در کج بین است کاستان
 ای نشه تحسین خط ظاهر و پنهان
 جمعیت دل تاب ده زلف پریشان

سنگه نمان است درین پرده مهکان
 ای لبس شوریده چهره امانه و فغان
 بر سو نخرم جامع اصناف کجائی
 ای شوخی رنگ کل کلزار دو عالم

ای بخت شکست
 دل بستی
 آبا دی و دیران
 چشم ندیدم
 شمعیدم
 امکان
 دیدم بیدل
 و در سحر کل
 آبا در سحر کل
 معانی
 فی حکم از غیر
 سر بیان
 شد هر دو
 آینه دیدان
 بخود من
 شد از حضرت
 و قلم ازین
 بنظم
 و در بلاد
 فرموده بقیه
 از نیایح
 گفت تاریخ
 میرزا بیدل
 از عالم رفت
 ای بخت شکست
 دل بستی
 آبا دی و دیران
 چشم ندیدم
 شمعیدم
 امکان
 دیدم بیدل
 و در سحر کل
 آبا در سحر کل
 معانی
 فی حکم از غیر
 سر بیان
 شد هر دو
 آینه دیدان
 بخود من
 شد از حضرت
 و قلم ازین
 بنظم
 و در بلاد
 فرموده بقیه
 از نیایح
 گفت تاریخ
 میرزا بیدل
 از عالم رفت

خانم الطبع اربع بنده عاجز و خاکسار سر پا بجز و انکسار

نابلد کوچه سخن شناسی حسین علی ابن صالح محمد راسی عظمی

عن وعن والیه المعاصی

محمد کرمانی ظهور شود در زمان عالم نشور شود

نعت احمد چو رنگ خود دیدد فرشتگان عرش نور نور شود

انامد بر ضامن خورشید لطایر روشن و هویدا با که درین اوان سعادت اقتران مجموع نظم و شعر زبان اعجاز
بیان سخن کس تر معنی پرور در جمله فزون و علوم کامل جناب میرزا عبدالقادر بیدیل مستحق کلمات بیدل که نظیرش معدوم و نشان
موجودم بفرمایش تاجران ذی شان جناب قهار شاه بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبدالحکیم بن الامام محمد حسین خرد
مروم مرغینانی و حسن انتظام جناب معلی القاب تاجران مدار سماع قهار مشهور هر شهر و دیار فیض پرور و فیض رسان ملا نور الدین
بن جیواخان ادام الله بقاءه و احسن بن الحوادث و قاضی و سبکی و کوشش کارپردازان و متمان علی الخصوص عرق ریزی ب
صحت اول منقول عنه نسخ صحیح بود تا ثانیاً بهر داری که کلام بیدل یافتند فراهم کردند و بتقابل این همه نسخات قلمی تصحیح و تملین نمودند
بلبل شایسته فصاحت معدن علم فخران مسلم و ازنده علم بخندانی طرا زنده نقش معانی سرآمد شمسای نازک خیال
سر حلقه ارباب فضل و کمال کاشف نکات مغلق جناب مولانا مولوی سراج الحق بن قاضی نور الحق مرحوم صانه الله
الملک الحق دیکانه آفاق مولوی محمد اسحاق بن مولوی عبد الملک مرحوم و بلا خط معلی القاب منبع علوم شریفه معدن فنون
لطیفه مهر فصاحت ماه شبستان براعت رافع اعلام بلاغت ناصب رایات منانت مصدر

اوصاف پسندیده مظهر مدائح حمیده و ذر کمون بحر سیادت خورشید آسمان رفعت آل کرام جناب

میر تقی مولانا مولوی سید غلام مصطفی الیه آبادی متوسل ریاست بهوپال خطه الله و الجود

والافضال و بحضور لا مع النور عالم با عمل فاضل اکمل بحر مواج علوم و بینینه در

دریای رموز فارسیه و عربیه بر رفعت چون آسمان بلند متواضع مانند شاخ

برو مند مود کرم و عنایت الیه حضرت جناب مولوی عنایت الله

در مطبع صفندی واقع عینی باریخ نیم ماه رجب المرجب سنه

یکهزار و دصد و نو و نه از هجرت نبینا صلی الله

علیه و آل و اصحابه جمعین از خلیه طبع معلی کریم

الهم اغفر لبائیه و مستمر و کاتبه و مصححه

بجرت النبیه و آلها و اصحابها و صلوات الله

علیهم و صلواته الی

یوم الدین

استهوار

بر ناظرین الاثر او پوشیده مباد چونکه در اهم آوردن
مسائل این نامه نامی و حسن ترتیب و ان اجزای این صحیفه گرامی
مدتی دراز زمانی دیر باز بصرف انجا مید تا آنکه درین زمان حسن
اسلوب عنوان مرغوب القلوب عکس شیر آئینه نطبع اع گردیده بصرف
ظهور رسیده و هر قدر مبالغه که در تصحیح و تحریر و طبع این کلیات بیدل بصرف
آمده همانقدر چون شاهد دلربا و زیبا و شکرت آمده لهذا بهینست مجموعی این
مجموع کتاب احسب بنشای قانون سیم شده و داخل جسته گوشت
انگلیشه گردانیدم تا کسی از ارباب مطابع و اهل تجارت این ادوشت
انگلیشته بلا اجازت راقم جرأت بر طبع آن نغز مایند فقط

نورالدین بن جواخان مهتم مطبع صفدری
واقع شهر تبریز

